

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۱

[جلد اول]

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله اهل الحمد و مستوجب الثناء و المجد و صلى الله على سيدنا محمد خاتم النبيين و على آله الطاهرين و سلم تسليمًا الى يوم الدين
باب یاد آوری غرض از تألیف این کتاب
اما بعد، ما کتاب اخبار الزمان را تألیف کردیم و در آنجا از کیفیت زمین و شهرها و شگفتیهای آن و دریاها و عمق آن و کوهها و رودها و معادن جالب آن و اقسام مصبها و اخبار بندرها و جزایر دریاها و دریاچهها و اخبار بناهای مهم و جاهای متبرک و ذکر آغاز خلق و اصل نژاد و اختلاف وطنها و آنچه رود بوده و بمرور ایام و گذشت دورانها دریا شده و آنچه دریا بوده و رود شده و آنچه خشکی بوده و دریا شده و علت و سبب فلکی و طبیعی آن سخن آوردیم، و هم از اختلاف اقالیم بسبب خاصیت ستارگان و تأثیر کوهها و از وسعت ناحیهها و منطقهها و تفاوت تاریخ قدیم و جدید و اختلاف کسان از هندوان و اقسام ملحدان در آغاز تاریخ و گفتار اهل شرایع و سخنها که در کتب منزل اهل دیانتها هست، و از پی آن از اخبار شاهان پیشینه و ملل سلف و قرون قدیم طوایف فنا شده که نژادها و طبقات و دینهای مختلف داشته‌اند از شاهان و فرعونان قدیم و خسروان و یونانیان و سخنان حکمت آمیزشان که در جهان بجاست و گفتار فیلسوفان و اخبار ملوک و سرگذشت نژادها و سرگذشت پیمبران و رسولان و پرهیزکاران که ضمن آن هست نکته‌ها گفتیم تا آنجا که خداوند پیمبر خویش را صلى الله علیه و سلم

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۲

بکرامت و رسالت مفتخر فرمود و از مولد و رشد و بعثت و هجرت و جنگها و سفرهای جنگی وی تا هنگام وفات و ظهور خلافت و انتظام ملک بروزگاران و مقتل طالبیان تا هنگام تألیف کتاب که بدوران خلافت المتقی بالله امیر مؤمنان یعنی بسال سیصد و سی و دو بود سخن گفتیم.
آنگاه کتاب اوسط را در باره حوادث سلف به ترتیب تاریخ از آغاز تا ختم کتاب اعظم و دنباله آن که خاص کتاب اوسط است بقلم آوردیم.
آنگاه بنظر آمد که در کتابی کوچکتر مطالب مفصل را مختصر و موضوعات نیمه مفصل را کوتاهتر کنیم و شمه‌ای از مندرجات کتاب اعظم و اوسط را با مطالب بیشتر از اقسام علوم و اخبار ملل گذشته و دورانهای سلف در آن بیاوریم. اگر در این باب تقصیری رفته یا غفلی شده پوزش می‌خواهیم که خاطر ما بسفر و بادیه پیمایی، بدریا و خشکی مشغول بود که بدایع ملل را بمشاهده و اختصاصات اقالیم را بمعاینه توانیم دانست چنانکه دیار سند و زنگ و صنف و چین و زابج را در نور دیدیم و شرق و غرب را پیمودیم. گاهی باقصای خراسان و زمانی در قلب ارمنستان و آذربایجان و اران و بیلقان بودیم. روزگاری به عراق و زمانی به شام بودیم که سیر من در آفاق چون سیر خورشید در مراحل اشراق بود چنانکه گفته‌اند:

«باقطار جهان رو نهاده بود و چون خورشید گاهی در مشرق اقصی و زمانی در غرب میرفت و پیوسته سفر او را بجایی دور میراند که کاروان بدانجا نتوانست رسید.» مؤلف گوید: و هم با شاهان مختلف که اخلاق متفاوت و مقاصد گوناگون داشتند و دیارشان دور از هم بود گفتگو داشتیم و با آنها همسخن شدیم که آثار علم برفته و نور آن خاموشی گرفته، رنج آن فراوان شده و اهل فهم کمتر شده‌اند که همه متظاهران نادانند یا مشتغلان ناقص که به پندار قناعت کرده و از یقین دور مانده‌اند و از آن پیش که بدین گونه علوم اشتغال ورزیم و بدین رشته ادب سر گرم شویم کتابها در اقسام مقالاتها و انواع دیانتها تألیف کردیم چون کتاب «الابانه عن اصول الدیانه» و کتاب

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳

«المقالات فی اصول الدیانات» و کتاب «سر الحیاه» و کتاب «نظم الادله فی اصول المله» که مشتمل بر اصول فتوی و قوانین احکام است از قبیل یقینی بودن قیاس و اجتهاد در احکام و اهمیت رأی و استحسان و معرفت ناسخ از منسوخ و کیفیت و حقیقت اجماع و شناخت خاص و عام و اوامر و نواهی و حظر و اباحه و خبرهای مستفیض و واحد که آمده و کردار پیغمبر صلی الله علیه و سلم و توابع این مطالب از قواعد فتوی و بحث در مطالب مخالفان و مسائل مورد نزاع و نکات مورد اتفاق.

و هم کتاب «الاستبصار» در امامت و شرح گفتار کسانی که در این زمینه طرفدار نص یا انتخاب بوده‌اند و دلایل هر گروه از آنها و کتاب «الصفوه فی الامامه» و مطالب آن و دیگر کتابها در اقسام علم ظاهر و باطن و جلی و خفی و متروک و معمول و تذکار در باره آن چیزها که منتظران انتظار می‌برند و محدثان مراقب وقوع آن هستند و نوری که گفته‌اند در جهان میدرخشد و در بایر و معموره بسط مییابد و چیزها که از پی وقوع ملاحم هست که اخبار و مقدمات آن آشکار و روشن است و دیگر کتابها در زمینه سیاست چون سیاست مدن و اقسام شهرها و نمونه طبیعی شهر و تقسیم طبقات مردم و توضیح عناصر و کیفیت ترکیب جهانها و اجسام سماوی و چیزهای محسوس و نامحسوس از کثیف و لطیف و آنچه اهل دیانت در این باب گفته‌اند.

و چیزی که مرا بتألیف این کتاب در تاریخ و اخبار جهان و حوادث سلف از سرگذشت پیغمبران و شاهان و موطن اقوام و ادار کرد پیروی از رفتاری بود که عالمان کرده‌اند و حکیمان داشته‌اند تا از جهان یادگاری پسندیده و دانشی منظم و کهن بجا ماند که مؤلفان کتابها در این زمینه موفق یا مقصر، مفصل یا مختصر نویس بوده‌اند. و دیده‌ایم که حوادث بمرور زمان فزون میشود و با زمانه وقوع مییابد و تواند بود که حوادث جالب از هوشمند نماند که هر کس بقسمتی از آن توجه دارد و هر اقلیمی را شگفتیهاست که فقط مردم آن دانند و آنکه در

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴

وطن خویش بجا ماند و باطلاعاتی که از اقلیم خود گرفته قناعت کند با کسی که عمر خود را بجهانگردی و سفر گذرانیده و دقایق و نفایس اخبار را از دست اول گرفته برابر نتواند بود.

مردم سلف و خلف در تاریخ و حوادث کتابها آورده‌اند که بعضی بصواب و بعضی دیگر بخطا رفته‌اند و هر یک بقدر توان خویش کوششی کرده و گوهر نماند هوش و نموده‌اند، چون وهب بن منبه و ابو مخنف لوط بن یحیی عامری و

محمد بن اسحاق و واقدی و ابن کلبی و ابو عبیده معمر بن مثنی و ابو العباس همدانی و هیثم بن مقفع و یزیدی و محمد بن عبد الله عتبی اموی و ابو زید سعید بن اوس انصاری و نصر بن شمیل و عبد الله بن عایشه و ابو عبید قاسم بن سلام و علی بن محمد مدائنی و دماذ بن رفیع بن سلمه و محمد بن سلام جمحی و ابو عثمان عمرو بن بحر جاحظ و ابو زید عمر بن شبه نمیری و زرقی انصاری و ابو سائب مخزومی و علی بن محمد بن سلیمان نوفلی و زبیر بن بکار و انجیلی و ریاشی و ابن عابد و عماره بن وسیمه مصری و عیسی بن لهیعه مصری و عبد الرحمن بن عبد الله بن عبد الحکم مصری و ابو حسان زیادی و محمد بن موسی خوارزمی و ابو جعفر محمد بن ابو السری و محمد بن هیثم بن شبابه خراسانی مؤلف کتاب الدوله و اسحاق بن ابراهیم موصلی مؤلف کتاب الاغانی و کتابهای دیگر و جلیل بن هیثم هرتمی مؤلف کتاب الحیل و المکاید فی الحروب و کتابهای دیگر و محمد بن یزید مبرد ازدی و محمد بن سلیمان منقری جوهری و محمد بن زکریای غلابی مصری مؤلف کتاب موسوم به الاجواد و کتابهای دیگر و ابن ابی الدنيا ادب آموز المکتفی بالله و احمد بن محمد خزاعی معروف به خاقانی انطاکی و عبد الله بن محمد بن محفوظ بلوی انصاری همدم ابو یزید عماره بن زید مدینی و احمد بن محمد بن خالد برقی کاتب، مؤلف التبیان و احمد بن ابو طاهر مؤلف کتاب موسوم به اخبار بغداد و کتابهای دیگر و ابن و شاء و علی بن مجاهد مؤلف کتاب موسوم

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۵

به اخبار الامویین و کتابهای دیگر و محمد بن صالح بن نطاح مؤلف کتاب الدوله العباسیه و کتابهای دیگر و یوسف بن ابراهیم مؤلف اخبار ابراهیم بن مهدی و کتابهای دیگر و محمد بن حارث ثعلبی مؤلف کتاب موسوم به اخبار الملوک که برای فتح بن خاقان تألیف کرده و کتابهای دیگر و ابو سعید سکری مؤلف کتاب ابیات العرب و عبید الله عبد الله بن خردادبه که در کار تألیف و ملاحظت تصنیف برجسته و چیره دست بود که مؤلفان معتبر پیرو او شدند و اقتباس از او کردند و براه وی رفتند و اگر خواهی صحت این گفتار بدانی کتاب الکبیر فی التاریخ او را بنگر که از همه کتابها جامعتر و منظم تر و پرمایه تر است و از اخبار اقوام و سرگذشت ملوک عجم و دیگران بیشتر دارد از جمله کتابهای گرانقدر وی المسالک و الممالک است و کتابهای دیگر که اگر بجویی توانی یافت و اگر ببینی سپاس او خواهی داشت و هم از کتابهای گرانقدر کتاب التاریخ من المولد الی الوفاة و من کان بعد النبی صلی الله علیه و سلم من الخلفاء و الملوک الی خلافة المعتضد بالله و ما کان من الا- حداث و الکوائن فی ایامهم و اخبارهم تألیف محمد بن علی حسینی علوی دینوری است و کتاب التاریخ احمد بن یحیی بلاذری و هم کتاب وی درباره فتوح بلاد که بصلح یا جنگ بود از هجرت یمبر صلی الله علیه و سلم و شهرها که در ایام وی و پس از او بدست خلیفگان گشوده شد و حوادث مربوط بان و وصف شهرها که در شرق و غرب و شمال و جنوب بود که درباره فتوح البلدان کتابی بهتر از آن ندیده ایم و کتاب التاریخ الجامع الکثیر من اخبار الفرس و غیرها من الامم تألیف داود بن جراح که جد علی بن عیسی وزیر بود و کتاب التاریخ الجامع لفنون من الاخبار و الکوائن فی الأعصار قبل الاسلام و بعده تألیف ابو عبد الله محمد بن حسین بن سوار معروف به ابن اخت عیسی بن فرخان شاه که در نقل حوادث تا بسال سیصد و بیستم رسیده است و تاریخ علی بن عیسی بن منجم فیما انبات به التوراة و غیر ذلک من اخبار الانبیا و الملوک و کتاب التاریخ و کتاب اخبار الامویین و مناقبهم و ذکر فضائلهم و ما

أتوا به عن غیرهم و ما

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶

احدثوه من السير فی ایامهم تألیف ابو عبد الرحمن خالد بن هشام اموی و کتاب تاریخ قاضی ابو بشر دولابی و الکتاب الشریف فی التاریخ و غیره من الاخبار تألیف قاضی ابو بکر محمد بن خلف بن وکیع و کتاب السير و الاخبار محمد بن خالد هاشمی و کتاب التاریخ و السير ابو اسحاق بن سلیمان هاشمی و کتاب سیر الخلفای ابو بکر محمد ابن زکریای رازی مؤلف کتاب المنصوری فی الطب و کتابهای دیگر.

ابو عبد الله مسلم بن قتیبه دینوری نیز کتابها و تألیفات بسیار دارد چون کتاب موسوم به المعارف و کتابهای دیگر. تاریخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری از همه کتابها و تألیفات دیگر سر است که اقسام حوادث و سرگذشتهای گوناگون را فراهم آورده و از علوم مختلف سخن دارد و کتابی بسیار سودمند و نافع است و چرا نباشد که مؤلف آن فقیه عصر و زاهد دهر بود که فقیهان بلاد و دانایان سنت و اخبار، علم از او گرفتند. و نیز کتاب تاریخ ابو عبد الله ابراهیم بن محمد بن عرفه واسطی ملقب به نفطویه که از نکات کتب خواص و دقایق بزرگان سرشار است.

وی در کار تألیف و تصنیف از همه مردم روزگار خویش نکوتر و روشن تر و خوش سلیقه تر بود. محمد بن یحیی صولی در تألیف خود موسوم به کتاب الاوراق فی اخبار الخلفاء من بنی العباس و بنی امیه و شعرائهم و وزرائهم بهمین روش رفته و نکته‌ها آورده و مطلبها یاد کرده که دیگران ندانسته‌اند و خاص اوست که شخصاً دیده است.

وی از علم و معرفت بهره کافی داشت و در تألیف و تصنیف چیره دست بود و هم کتاب الوزراء و اخبارهم تألیف ابو الحسن علی بن حسن معروف به ابن ماشطه که حوادث را تا آخر دوران الراضی بالله رسانیده است و هم ابو الفرج قدامة بن جعفر کاتب در تألیف و تصنیف خوش سلیقه بود، کلمات را مختصر و معانی را بذهن نزدیک میکرد و اگر خواهی این نکته بدانی کتاب تاریخ وی را که بنام زهر الربیع معروفست و هم کتاب الخراج او را بنگر تا حقیقت گفتار و درستی توصیف ما را عیان بینی. و هم کتاب ابو القاسم جعفر بن محمد بن حمدان موصلی فقیه درباره

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷

تاریخ که بمعارضه کتاب الروضة مبرد برخاسته و آرا الباهر نام کرده است و کتاب ابراهیم بن ماهویه فارسی که با الکامل مبرد معارضه کرده و کتاب ابراهیم بن موسی واسطی کاتب، در اخبار وزراء که بمعارضه کتاب محمد بن داود بن جراح درباره وزراء آورده است و کتاب علی بن فتح کاتب معروف به المطوق که در سرگذشت تنی چند از وزیران المقتدر بالله تألیف کرده است و کتاب زهرة العیون و جلاء القلوب تألیف مصری و کتاب التاریخ تألیف عبد الرحمن بن عبد الرزاق معروف به جوزجانی سعدی و کتاب التاریخ و اخبار الموصل تألیف ابو ذکرة موصلی و کتاب التاریخ فی اخبار العباسیین و غیرهم تألیف احمد بن یعقوب مصری و کتاب التاریخ فی اخبار الخلفاء من بنی العباس و غیرهم تألیف عبد الله بن حسین سعد کاتب و کتاب محمد بن مزید بن ابو الازهر بعنوان فی التاریخ و غیره و هم کتاب او که بنام الهرج و الاحداث شهره است. و سنان بن ثابت بن قره حرانی را بدیدم که از حدود فن خویش برون شده و روشی خارج از طریقت خود گرفته و کتابی بعنوان رساله‌ای ببعضی یاران خویش تألیف کرده و در آغاز، سخنانی درباره صفات و اقسام

نفس که ناطق و غضبی و شهوانی است آورده و شمه‌ای از سیاست مدن از کتاب سیاست مدنی افلاطون که دو مقاله است اقتباس کرده و نکاتی دربارهٔ وظایف ملوک و وزرا گفته پس از آن از حوادثی که مدعی است شاهد آن بوده ولی نبوده و از اخبار المعتضد بالله و مصاحبت و روزگاری که با وی داشته سخن آورده آنگاه بخلاف رسم اخبار و تواریخ و برون از شیوهٔ اهل تالیف بدوران خلیفگان دیگر واپس رفته، گرچه سخن نیک آورده و از خط معنی برون نشده اما عیب آنجاست که از فن خویش برون رفته و خارج از رشتهٔ خاص خود بتکلف پرداخته. اگر بعلوم تخصصی خود یعنی علم اقلیدس و مقطعات و مجسطی و مدورات و نظرات سقراط و افلاطون و ارسطو پرداخته و از موجودات فلکی و آثار علوی و اختلاطات طبیعی و نسبتها و ترکیبها و نتایج و مقدمات و صنایع ترکیبی و معرفت پدیده‌ها از الهیات و جواهر و اوضاع و مساحت اشکال و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۸

دیگر فنون فلسفه سخن کرده بود از تکلف مصون میماند که کالایی مناسب رشتهٔ خود آورده بود. ولی کمتر کسی اندازهٔ گلیم خود داند و عیب خویش شناسد. عبد الله ابن مقفع گفته هر کس کتابی تألیف کند بمعرض دید کسان باشد، اگر نکو کرده تمجیدش کنند و اگر بد آورده عیش گویند.

ابو الحسن علی بن حسین بن علی مسعودی گوید: در اینجا فقط کتابهای خبر و تاریخ و سرگذشت و حوادث را که مؤلفان و مصنفانش مشهور و معروفند یاد کردیم و از تواریخ اهل حدیث که از معرفت رجال دوران و طبقات محدثان سخن دارد چیزی نگفتیم که اینگونه کتابها بیشتر از آنست که در این کتاب یاد توانیم کرد ولی نام محدثان و ناقلان سیرت و احادیث و طبقات اهل علم را از دوران صحابه و دوران بعد که تابعان بوده‌اند با اقسام گوناگون مردم هر دوران که عقاید مختلف داشته‌اند از فقیهان بلاد دیگر اهل آراء و فرقه‌ها و مذهبها تا بسال سیصد و سی و دو در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده‌ایم.

و این کتاب را که از نخبهٔ مؤلفات سابق ما مندرجات گرانقدر و مطالب معتبر دارد مروج الذهب و معادن الجواهر نامیدم و آنرا هدیهٔ بزرگان ملوک و اهل درایت کردم که از اخبار روزگاران سلف نکاتی ضمن آن آورده‌ام که مورد حاجت است و نفوس بدانستن آن راغب است و هم آنرا نمونه‌ای از مطالب کتابهای سلف خود کرده‌ام که معرفت آن زینت افزای ادیب خردمند است و از تغافل آن معذور نیست و در این کتاب همه علوم و همه فنون تاریخ و رشته‌های حوادث را بتفصیل آورده یا با جمال گفته یا بصورتی اشاره کرده یا به تلویح در عبارتی گنجانیده‌ایم.

و هر که چیزی از معانی آنرا تحریف کند یا قسمتی از آنرا تغییر دهد یا نکته‌ای از آنرا محو کند یا چیزی از توضیحات آنرا مشتبه یا دگرگون یا واژگون یا تباه یا مختصر کند یا بدیگری نسبت دهد یا بیفزاید از هر ملت و فرقه باشد غضب و انتقام و بلائی سخت خدا چنان بر او فرود آید که صبرش ناچیز و فکرش

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۹

حیران شود و خدایش انگشت نمای جهانیان و عبرت بینندگان و ضرب المثل اهل نظر کند و عطای خویش را از او بگیرد و خالق آسمانها و زمین که بهمه چیز تواناست فرصتش ندهد که از قوت و نعمتی که بدو داده بهره‌مند شود.

این تهدید را در آغاز و انجام کتاب خویش نهادم که مانع مردم هوسناک و شقاوت شعار شود که خدا را بیاد آرند و از سرانجام خویش بیم کنند که عمر کوتاه است و راه دراز نیست و همه به پیشگاه حساب خدا میروند. اکنون بفهرست ابواب کتاب و مطالبی که در هر باب آمده میپردازیم و توفیق از جانب خداست.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۰

باب دوم ذکر بابهایی که در این کتاب هست

پیش از این از مقاصد کتاب سخن کردیم و اکنون شمه‌ای درباره بابهای آن به ترتیبی که هست میگوئیم تا خواننده آسان بدان تواند رسید.

نخست ذکر آغاز و کیفیت خلقت و پیدایش مردم است از آدم تا ابراهیم علیهما الصلاة والسلام.

ذکر قصه ابراهیم علیه السلام و ییمبران و ملوک بنی اسرائیل که پس از دوران وی بوده‌اند و شمه‌ای از سرگذشت ییمبران. ذکر اهل فترت که ما بین مسیح و محمد صلی الله علیه و سلم بوده‌اند.

ذکر شمه‌ای از اخبار هند و عقاید هندوان و آغاز ممالک و سیرت و رسوم و عبادتشان.

ذکر زمین و دریاها و آغاز پیدایش رودها و کوهها و اقالیم هفتگانه و ستارگان متعلق آن و مطالب دیگر.

ذکر شمه‌ای از تغییرات دریاها و شمه‌ای از اخبار رودهای بزرگ.

ذکر اخبار دریای حبشی و آنچه درباره وسعت و خلیجهای آن گفته‌اند.

ذکر اختلاف کسان درباره مد و جزر و تفصیل آنچه در این زمینه گفته‌اند.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۱

ذکر دریای روم و آنچه درباره طول و عرض و ابتدا و انتهای آن گفته‌اند.

ذکر دریای نیطس و دریای مایطس و خلیج قسطنطنیه.

ذکر دریای باب و ابواب و خزر و گرگان و تفصیل گفتار درباره ترتیب دریاها.

ذکر ملوک چین و ترک و تفرقه اولاد عامور و اخبار چین و شاهان آن دیار و تفصیل سرگذشت و سیاست آنها.

ذکر شمه‌ای از اخبار دریاها و عجایب آن و اقوام و مراتب ملوک که اطراف آن هست و مطالب دیگر.

ذکر جبل قبح و اخبار اقوام لان و سریر و خزر و طوایف ترک و بلغار و اخبار باب و ابواب و ملوک و اقوامی که اطراف آنها هستند.

ذکر ملوک سریانی.

ذکر ملوک موصل و نینوی که آسوریانند.

ذکر ملوک نبطی و غیر نبطی بابل که کلدانیانند.

ذکر ملوک قدیم ایران و سرگذشت و تفصیل وقایع ایشان.

ذکر ملوک الطوائف اشکانی که ما بین شاهان طبقه اول و طبقه دوم ایران بوده‌اند.

ذکر مطالبی که درباره نژاد ایرانیان گفته‌اند.

ذکر ملوک ساسانی که طبقه دوم شاهان ایرانند و سرگذشت و تفصیل وقایع ایشان.

ذکر ملوک یونان و وقایع ایشان و آنچه درباره نژادشان گفته‌اند.

ذکر وقایع جنگ اسکندر در سرزمین هند.

ذکر ملوک یونان پس از اسکندر.

ذکر روم و گفتار درباره نژاد و شماره ملوک و تاریخ سالها و تفصیل وقایع ایشان.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۲

ذکر ملوک مسیحی روم که شاهان قسطنطنیه‌اند و شمه‌ای از حوادث دوران ایشان.

ذکر ملوک روم از پس ظهور اسلام تا ارمینوس که بسال سیصد و سی و دو سلطنت داشت.

ذکر مصر و نیل و وقایع و بنا و عجایب و اخبار ملوک آن دیار.

ذکر اخبار اسکندریه و بنا و ملوک و عجایب آن و مطالب مربوطه به این باب.

ذکر سیاهان و نژاد و اختلاف طوایف و طبقات و تفاوت مناطق و اخبار ملوک ایشان.

ذکر سقلاییان و اقامتگاه و اخبار ملوک و اختلاف طوایف ایشان.

ذکر فرنکان و جلیقیان و ملوک آنها و تفصیل اخبار و سرگذشت و جنگهایشان با مردم اندلس.

ذکر نوکبرد و ملوک و اخبار مساکن آنها.

ذکر عاد و ملوک آنها و شمه‌ای از اخبارشان و آنچه درباره درازی عمرشان گفته‌اند.

ذکر ثمود و ملوک آنها و صالح پیمبر و شمه‌ای از اخبارشان.

ذکر مکه و اخبار آن دیار و بنای خانه خدا و جرهمیان و قبایل دیگر که بر آنجا تسلط داشته‌اند و مطالب دیگر مربوط باین

باب.

ذکر مجموعه اخبار درباره زمین و شهرها و اشتیاق نفوس بوطن خود ذکر اختلاف در علت تسمیه یمن و شام و عراق و

حجاز.

ذکر یمن و نژاد مردم آن دیار و آنچه در این باب گفته‌اند.

ذکر تبعان یمن و دیگر ملوک آن دیار و سرگذشت و مدت سلطنت آنها.

ذکر ملوک یمنی حیره و دیگر ملوک آن دیار و اخبار آنها.

ذکر ملوک یمنی و غسانی شام و دیگر ملوک آن دیار و اخبار آنها.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۳

ذکر بدویان عرب و اقوام دیگر و علت بدوی بودنشان و کردان جبال و نژاد آنها و شمه‌ای از اخبارشان و مطالب دیگر

مربوط باین باب.

ذکر دیانتها و عقاید عرب جاهلیت و پراکندگی آنها در شهرها و خبر اصحاب فیل و موضوع احابیش و دیگران و عبد

المطلب و مطالب دیگر مربوط باین باب.

ذکر معتقدات عرب دربارهٔ نفوس و هام و صفر و اخبار مربوط بدان.

ذکر گفتار عرب دربارهٔ غولان و جلوه غول و آنچه دیگران در این زمینه گفته‌اند و مطالب دیگر مربوط بهمین باب و همین موضوع.

ذکر گفتار مردم عرب و غیر عرب که هاتف و جن را پذیرفته یا منکر شده‌اند.

ذکر عقاید عرب دربارهٔ قیافه و عیافه و فال و سانح و بارح و جزان.

ذکر کاهنی و صفت آن و آنچه کسان دربارهٔ کاهنان گفته‌اند و تعریف نفس ناطقه و غیر ناطقه و آنچه دربارهٔ رویا گفته‌اند و مطالب دیگر در این باب.

ذکر شمه‌ای از اخبار کاهنان و سیل عرم بسرزمین سبا و مارب و تفرقهٔ قبیله ازد و سکونتشان در مناطق دیگر.

ذکر سال و ماه عرب و عجم و اتفاق و اختلاف آن.

ذکر ماههای قبطی و سریانی و اختلاف نام آن و شمه‌ای دربارهٔ تاریخ و مطالب دیگر مربوط بهمین موضوع.

ذکر ماههای سریانی و توافق آن با ماههای رومی و شمار ایام سال و معرفت تغییرات جوی.

ذکر ماههای ایرانیان و مطالب مربوط به آن.

ذکر روزهای ایرانیان و مطالب مربوط بدان.

ذکر سالها و ماههای عرب و نام روزها و شبهایشان.

ذکر گفتار عرب دربارهٔ شبهای ماههای قمری و مطالب دیگر در همین معنی.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۴

ذکر چهار جهت و چهار طبع و خواص هر یک از جهات شرقی و غربی و شمالی و جنوبی و مطالب دیگر در تأثیر کواکب.

ذکر خانه‌های معتبر و معبد‌های محترم و آتشکده‌ها و بتخانه‌ها.

ذکر خانه‌های معتبر مردم یونان و وصف آن.

ذکر خانه‌های معتبر صقالبه و وصف آن.

ذکر خانه‌های معتبر رومیان قدیم و وصف آن.

ذکر خانه‌های معتبر و معبد‌های محترم صابیان حرانی و غیر حرانی و عجایب و اخبار آن و مطالب دیگر.

ذکر خبر آتشکده‌ها و کیفیت بنای آن و اخبار مجوسان مقیم آتشکده و مطالب مربوط به بنای آن.

ذکر خلاصهٔ تاریخ جهان از آغاز تا مولد پیمبر صلی الله علیه و سلم و آنچه مربوط باین باب است.

ذکر مولد پیمبر صلی الله علیه و سلم و نسب وی و مطالب دیگر مربوط باین باب.

ذکر مبعث پیمبر علیه الصلاة والسلام و حوادثی که تا هجرت وی صلی الله علیه و سلم رخ داد.

ذکر هجرت پیمبر و خلاصهٔ حوادثی که در ایام وی تا وفاتش صلی الله علیه و سلم رخ داد.

ذکر خبر امور و احوالی که از مولد تا وفات وی صلی الله علیه و سلم بود.

ذکر کلماتی که خاص وی علیه الصلاة و السلام بود و پیش از او کس نگفته بود.
 ذکر خلافت ابو بکر صدیق رضی الله عنه و نسب و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت وی.
 ذکر خلافت عمر بن خطاب رضی الله عنه و نسب و شمه‌ای از اخبار و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۵

سرگذشت وی.

ذکر خلافت عثمان بن عفان رضی الله عنه و نسب و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت وی.
 ذکر خلافت علی بن ابی طالب رضی الله عنه و نسب و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت او و نسب خواهران و برادرانش.
 ذکر اخبار جنگ جمل و آغاز آن و زد و خوردها که بود و مطالب دیگر.
 ذکر حوادثی که در صفین میان مردم عراق و شام رخ داد.
 ذکر حکمین و آغاز حکمیت.
 ذکر جنگهای علی رضی الله عنه با خوارج نهروان که شراه بودند و مطالبی که مربوط بهمین باب است.
 ذکر مقتل علی بن ابی طالب رضی الله عنه.
 ذکر شمه‌ای از سخنان علی و زهد وی و اخبار مربوط بهمین معنی.
 ذکر خلافت حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنه و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت وی.
 ذکر دوران معاویه بن ابی سفیان و شمه‌ای از حوادث و سرگذشت و لطایف اخبار او.
 ذکر شمه‌ای از اخلاق و سیاست معاویه و قسمتی از اخبار جالب وی.
 ذکر ثنا و فضیلت صحابه و علی بن ابی طالب و عباس رضی الله عنهم.
 ذکر دوران یزید بن معاویه بن ابی سفیان.
 ذکر مقتل حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما و کسانی که از خاندان و پیروان وی کشته شدند.
 ذکر فرزندان علی بن ابی طالب رضی الله عنه.
 ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و نوادر اعمال یزید بن معاویه و آنچه در

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۶

حره رخ داد و مطالب دیگر.

ذکر دوران معاویه بن یزید و مروان بن حکم و مختار بن ابی عبید و عبد الله بن زبیر و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام ایشان.
 ذکر دوران عبد الملک بن مروان و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت وی و حجاج بن یوسف و اعمال و نوادر اخبار وی.
 ذکر شمه‌ای از اخبار و خطبه‌ها و اعمال حجاج بن یوسف.
 ذکر دوران ولید بن عبد الملک و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت او و حوادث حجاج در ایام وی.
 ذکر دوران سلیمان بن عبد الملک و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت وی.

ذکر خلافت عمر بن عبد العزیز بن مروان بن حکم رضی الله عنه و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و زهد وی.

ذکر دوران یزید بن عبد الملک و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت وی.

ذکر دوران هشام بن عبد الملک و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت وی.

ذکر دوران ولید بن یزید بن عبد الملک و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت وی.

ذکر دوران یزید بن ولید بن عبد الملک و ابراهیم بن ولید بن عبد الملک و شمه‌ای از اخبار ایشان.

ذکر علت تعصب یمانیه و نزاریه و فتنه‌ها که بدوران بنی امیه از آن زاد.

ذکر دوران مروان بن محمد بن مروان بن حکم و جنگها و مقتل وی.

ذکر مدت و سال حکومت بنی امیه.

ذکر دولت عباسی و شمه‌ای از اخبار و مقتل و جنگها و سرگذشت مروان.

ذکر خلافت سفاح و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی.

ذکر خلافت ابو جعفر منصور و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۷

ذکر خلافت مهدی و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی.

ذکر خلافت هادی و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی.

ذکر خلافت رشید و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی.

ذکر برمکیان و اخبار و حوادث روزگار ایشان.

ذکر خلافت امین و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی.

ذکر و خلافت مأمون و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی.

ذکر خلافت معتصم و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی.

ذکر خلافت واثق و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی.

ذکر خلافت متوکل و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی.

ذکر خلافت منتصر و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی.

ذکر خلافت مستعین و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی.

ذکر خلافت معتز و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی.

ذکر خلافت مهتدی و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی.

ذکر خلافت معتمد و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی.

ذکر خلافت معتضد و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی.

ذکر خلافت مکتفی و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی.

ذکر خلافت مقتدر و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی.

ذکر خلافت قاهر و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی.
 ذکر خلافت راضی و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی.
 ذکر خلافت المتقی لله و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی.
 ذکر خلافت مستکفی و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی.
 ذکر خلافت مطیع و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی.
 ذکر خلاصه تاریخ از هجرت تا این زمان که جمادی الاول سال سیصد و سی و دوم و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۸

سال فراغ از تألیف این کتاب است.

ذکر کسانی که از اول اسلام تا بسال سیصد و سی و پنجم امارت حج داشته‌اند و این ختم کتاب است.
 ذکر شمه‌ای از القاب آنها و آنچه اهل درایت در شمارشان گفته‌اند.

مسعودی گوید این خلاصه محتویات و ابواب کتاب است ولی در هر باب از انواع علوم و فنون اخبار و آثار چیزها هست که در عنوان باب نیامده و ترتیب کتاب چنانست که آورده‌ایم و تاریخ خلیفگان و مدت عمرشان را در بابها که خاص سرگذشت و اخبار ایشان کرده‌ایم بیاریم، سپس حوادث جالب و مطالب برجسته سرگذشت و خلاصه حوادث مهم دوران ایشان و اخبار وزیرانشان را با اقسام علوم که در حضور ایشان گفتگو میشد ضمن اشاره بچیزها که از این معانی و فنون در کتابهای سابق ما هست نقل کنیم.

و شمار بابهای این کتاب صد و سی و دو باب است که باب نخست ذکر مقاصد و باب دوم ذکر ابواب کتاب و باب آخر ذکر کسانی است که از آغاز اسلام تا سال سیصد و سی و پنجم امارت حج داشته‌اند با شمه‌ای از القاب ایشان.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۹

بسم الله الرحمن الرحيم و ما توفیقی الا بالله

باب سوم ذکر آغاز و کار خلقت و پیدایش مخلوق

باتفاق اهل علم از اهل اسلام، خدا عز و جل چیزها را بی نمونه آفرید و از ناچیز بوجود آورد. از ابن عباس و غیر او روایت کرده‌اند که نخستین چیزی که خدا آفرید آب بود و عرش وی بر آب بود و چون خواست که خلق را بیافریند از آب بخاری برون آورد و بخار بالای آب برآمد و آنرا آسمان نامید آنگاه آب را بخشکانید و آنرا یک زمین کرد آنگاه زمین را بشکافت و هفت زمین کرد بدو روز یکشنبه و دوشنبه. و زمین را بر ماهی آفرید و ماهی همانست که خدای سبحانه بقرآن در گفتار والای خویش یاد کرده که ن و القلم و ما یسطرون، و ماهی در آب بود و آب بر تخته سنگ بود و تخته سنگ بر پشت فرشته بود و فرشته بر صخره بود و صخره بر باد بود و این همان صخره است که خدای تعالی در قرآن بنقل از قول لقمان پسرش فرموده است: «پسرك من اگر هم وزن دانه خردلی در صخره یا در آسمانها یا زمین باشد خدا آنرا بیارد که خدا دقیق و نکته‌دان است.» پس ماهی بجنیبد و زمین بلرزد و خداوند کوهها را در آن استوار کرد و زمین آرام یافت و این گفتار خدای والاست که «در زمین لنگرها کرد که شما را نلرزاند» و کوهها را در زمین بیافرید و روزی مردم زمین را با

درختان و آنچه بایسته بود بدو روز

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۰

سه شبه و چهار شبه آفرید. و این گفتار والای اوست که «چرا شما به آنکه زمین را بدو روز آفرید کافر میشوید و برای او همتاها می‌نهد؟ این پروردگار جهانیان است. و بچهار روز دیگر روی زمین لنگرها پدید کرد و در آن برکت نهاد و خوردنیهای آن مقرر کرد که برای پرستش کنان چهار روز کامل است. آنگاه باسماں پرداخت که بخاری بود و بان و بزمین گفت برغبت یا کراحت بیائید. گفتند برغبت آمدیم». این بخار از نفس آب بود که تنفس کرد و آنرا یک آسماں کرد سپس آنرا بشکافت و هفت آسماں کرد بدو روز که پنجشنبه و جمعه بود و جمعه از آن رو نام یافت که خداوند در آن روز خلقت آسمانها و زمین را جمع کرد سپس فرمود:

«بهر آسمانی کار آنرا وحی کرد» گوید یعنی در هر آسمانی مخلوق آنرا از فرشتگان و دریاها و کوههای برف بیافرید. آسماں دنیا از زمرد سبز است و آسماں دوم از سیم سپید است و آسماں سوم از یاقوت سرخ است و آسماں چهارم از در سپید است و آسماں پنجم از طلای سرخ است و آسماں ششم از یاقوت زرد است و آسماں هفتم از نور است که خدا آنرا از فرشتگانی پر کرده که چون بنزدیک خداوند بتعظیم وی بر یک پا ایستاده‌اند و پاهایشان زمین هفتم را شکافته و قدمشان بفاصله پانصد سال راه زیر زمین هفتم استوار است و سرهایشان زیر عرش است اما عرش نمیرسد و پیوسته گویند لا اله الا الله ذو العرش المجید، و از هنگام خلقت تا قیام رستاخیز چنین باشند و زیر عرش دریایی است که روزی جنبندگان از آن فرود می‌آید، خدا بدان وحی میکند و هر چه خدا بخواهد از آسمانی باسماانی میبارد تا بجایی میرسد که ابرم نام دارد و خدا بباد وحی میکند تا آنرا بابرها برساند که بقطره‌ها فرو بارد. و زیر آسماں دنیا، دریاییست پر آب که همه حیوانات همانند دریاهاى زمین در آن شناورند و بقدرت خدای برجاست. و خداوند وقتی از خلق زمین فراغت یافت جن را پیش از آدم بر پشت آن جای داد و جنیان را از شعله آتش کرد و ابلیس میان ایشان بود و خدا گفتشان که خون بهایم نریزند و معصیت نکنند.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۱

ولی خون ریختند و بیکدیگر ستم کردند و چون ابلیس بدیدشان که از این رفتار باز نمیگردند از خدای تعالی بخواست تا او را باسماں بالا برد و با فرشتگان همساز شد که خدا را سخت عبادت میکرد. و خدا گروهی از فرشتگان را بفرستاد تا جنیان را که گروه ابلیس بودند بجزایر دریاها راندند و از آنها هر چه خدا خواست بکشتند و خدا ابلیس را خازن آسماں دنیا کرد و غرور در دل او افتاد.

آنگاه خدا خواست آدم را بیافریند و بفرشتگان گفت: «در زمین جانشینی پدید خواهم کرد.» گفتند: «پروردگارا این جانشین کیست؟» گفت: «بازماندگان خواهد داشت که در زمین تباهی کنند و حسد ورزند و همدیگر را بکشند.» گفتند: «پروردگارا در آنجا مخلوقی پدید میکنی که تباهی کند و خونها بریزد در صورتی که ما ترا بپاکی میشناسیم و تقدیس گویانیم؟» خدا گفت: «من چیزها دانم که شما ندانید.» آنگاه خدا جبریل را بزمین فرستاد که گلی از آن بیارد. زمین بدو گفت:

«از دست تو بخدا پناه میبرم که مرا ناقص نکنی» و او بازگشت و چیزی از آن بر نگرفت و گفت: «خدایا او بتو پناه برد». سپس خدا میکائیل را فرستاد و زمین با او همان گفت که بازگشت و چیزی از آن بر نگرفت. پس از آن خدا فرشته مرگ را فرستاد و زمین باز اعوذ بالله گفت و بخدا پناه برد ولی فرشته گفت: «من نیز بخدا پناه میبرم که برگردم و فرمان وی را کار نبسته باشم».

و از خاک سیاه و سرخ و سپید برگرفت بدین جهت آدمیزادگان برنگهای گوناگون شدند و او را آدم نامیدند که از ادیم یعنی کف زمین گرفته شد و جز این نیز گفته‌اند. و خدا فرشته مرگ را عهده‌دار مرگ کرد و خاک را چهل سال بسرشت تا گل ورزیده شد که بهم چسبیده بود و آنرا چهل سال وا گذاشت تا دگرگونه شد و بو گرفت و گفتار خدا است که من حماء مسنون، یعنی گل متغیر متعفن. آنگاه آنرا نقش بست و بیجان گل خشک همانند سفال وا گذاشت تا یکصد و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۲

بیست سال و بقولی چهل سال بر آن بگذشت. و این گفتار خداست که «روزگاری بر انسان گذشت که چیز قابل ذکری نبود». فرشتگان که بر گل بیجان میگذشتند از آن میترسیدند و ابلیس از همه ترسان‌تر بود که چون میگذشت پا بر آن میکوفت و صدایی چون سفال بر میخواست که صلصله‌ای داشت. و گفتار خداست که من صلصال کالفخار، یعنی از گل خشکی همانند سفال. و گفته‌اند که صلصال جز این بود. و ابلیس از دهان گل بیجان درون میرفت و از پائین آن برون میشد و میگفت: «ترا برای کاری آفریده‌اند.» وقتی خدا خواست جان در آن بدمد بفرشتگان گفت: «آدم را سجده کنید» و همه سجده کردند مگر ابلیس که ابا ورزید و تکبر کرد و گفت «پروردگارا من از او بهترم که مرا از آتش و او را از گل آفریده‌ای و آتش از خاک برتر است، منم که در زمین جانشین بوده‌ام و پوشش پر و زینت نور و تاج کرامت داشته‌ام و در آسمان و زمین عبادت تو کرده‌ام.» خدای تعالی گفت: «از بهشت برون شو که مطرودی و تا روز جزا لعنت من شامل تو است.» و او تا روز رستاخیز مهلت خواست و خدا تا روز وقت معین مهلتش داد. ابلیس ندانست که چرا گفتند آدم را سجده کند.

بعضی کسان گفته‌اند که آدم محراب مکلفان سجده بود و مقصود، سجود خالق عز و جل بود و موافقت و اطاعت فرمان بطریق امتحان و تجربه و آزمایشی که مکلفان را هست و بعضی دیگر جز این گفته‌اند. آنگاه خدا از روح خویش در آدم دمید و چون روح به پاره‌ای از او در آمد میخواست برخیزد و بنشیند و خداوند گفت: «انسان را شتابگر آفریده‌اند.» و چون روح پیاپی در او شد عطسه زد و خدا گفت: «ای آدم بگو الحمد لله تا خدا بر تو رحمت آرد.» مسعودی گوید: آنچه درباره آغاز خلقت گفتیم همانست که شریعت آورده و سلف از خلف و بازمانده از رفته نقل کرده و ما همچنان که از کلماتشان دریافته و در کتابهایشان یافته‌ایم بیان کردیم، بر حدوث جهان دلیلهای روشن هست ولی از گفتار اهل ملل که موافقان حدوثند و گروه مخالفان که معتقد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۳

قدمند چیزی نیاوردیم که این مطالب را در کتب سابق خویش یاد کرده‌ایم و در بسیاری موارد این کتاب شمه‌ای از علوم نظر و برهان و جدل که مربوط بآراء و عقاید است بطریق خبر گفته‌ایم.

از امیر مؤمنان علی بن ابی طالب علیه السلام روایت کرده‌اند که فرمود: «وقتی خدا خواست خلقت را بوجود آورد و مخلوق را بیافریند و مبدعات را ابداع کند پیش از گسترش زمین و افراشتن آسمان که در انفراد ملکوت و وحدت جبروت خویش بود مخلوق را چون غباری بیاراست آنگاه شمه‌ای از نور خود را رها کرد تا بدرخشید و شعله‌ای از نور وی پرتو افکند و این نور در میان صورتهای نهان فراهم شد و بصورت پیمبر ما محمد صلی الله علیه و سلم در آمد و خداوند که گوینده عزیز است فرمود تو برگزیده منتخبی و ودیعه نور و گنجینه هدایت من پیش تو است، بخاطر تو بطحا را مسطح و آب را روان و آسمان را بلند میکنم و ثواب و عقاب و بهشت و جهنم بوجود می‌آورم و خاندان ترا برای هدایت میگمارم و از علم نهان خود بهره‌ورشان میکنم تا نکته‌ای برای آنها مشکل نباشد و چیزی از آنها نهان نماند و آنها را حجت خلق و نشانه قدرت و وحدانیت خویش میکنم. آنگاه درباره ربوبیت و خلوص و وحدانیت از آنها شهادت گرفت و از پس این شهادت که گرفته شد انتخاب محمد و آل وی را با بصیرت خلق بیامیخت و بانها وانمود که هدایت با اوست و نور از اوست و امامت در خاندان اوست تا سنت عدل از پیش مستقر شود و عذرها برخیزد آنگاه خداوند مخلوق را در غیب نهان کرد و بمکنون علم خویش فرو برد آنگاه علل را بر گماشت و زمان را کشید و آب را روان کرد و کف را بر انگیخت و بخار را بجنابید و عرش وی بر آب شناور شد و زمین را بر روی آب بگسترده و از آب بخاری بر آورد و آنرا آسمان کرد و زمین و آسمان را بطاعت خواند که پذیرفتند و اطاعت آوردند. آنگاه فرشتگان را از نوری که ابداع کرده و جانها که بوجود آورده

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۲۴

بود بیافرید و نبوت محمد صلی الله علیه و سلم را قرین توحید خویش کرد و از آن پیش که در زمین مبعوث شود در آسمان مشهور شد. و چون خدا آدم را بیافرید فضیلت او را بر فرشتگان بیان کرد و دانشی را که از پیش خاص او کرده بود عیان نمود که وقتی نام اشیاء را از او پرسیدند همه را بدو شناسانید. و خدا آدم را محراب و کعبه و باب و قبله نهاد که نیکان و روحانیان نورانی را به سجده او واداشت. آنگاه آدم را بنزد فرشتگان پیشوا خواند و او را از ودیعه خویش آگاه کرد و اهمیت امانتی را که سپرده او بود وانمود که همه بهره آدم از نکویی، ودیعه نور ما بود که بدو نمود. و خدای تعالی پیوسته این نور را بروزگار نهان داشت تا محمد صلی الله علیه و سلم را بدوران فترت علنا فضیلت داد که مردم را بظاهر و باطن و سر و علن دعوت کرد و او علیه السلام پیمانی را که از ذر پیش از نسل گرفته شده بیاد آورد و هر که با او موافق شد و از چراغ نور قدیم اقتباس کرد به سر آن راه یافت و کار واضح را عیان دید و هر که بغفلت دچار شد سزاوار غضب شد آنگاه نور را بفطرت ما انتقال داد که در امامان ما درخشید که ما نور آسمان و زمینیم و نجات بما وابسته است و علم نهان از ماست و سرانجام کارها بمانست و همه حجت‌ها بظهور مهدی ما که ختم امامان و ناجی امت و غایت نور و مصدر امور است خاتمه مییابد که ما افضل مخلوق و اشرف موحدان و حجت پروردگار جهانیم و هر که بولایت ما چنگ زند و دستاویز ما را بگیرد نعمت بر او فرخنده باد.» این را از ابو عبد الله جعفر بن محمد از پدرش محمد بن علی از پدرش علی بن حسین از پدرش حسین بن علی از امیر مؤمنان علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه روایت کرده‌اند و ما بسیاری اسانید و طرق این اخبار را که با اتصال سند همه راویان در کتب سلف خویش آورده‌ایم از بیم طول و تفصیل در این

کتاب نیاوردیم.

اما آنچه در تورات هست اینست که خداوند خلقت را بروز دوشنبه آغاز

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۵

کرد و ختم فراغت روز شنبه بود. بدین جهت یهودان شنبه را عید کردند و اهل انجیل پنداشته‌اند که مسیح بروز یکشنبه از گور برخاست و آنرا عید نهاده‌اند.

اما آنچه عامه اهل فقه و حدیث بر آنند اینست که آغاز بروز یکشنبه و فراغ بروز جمعه بود که در آن روز که ششم نسیان بود روح در آدم دمیده شد. سپس حوا از آدم بوجود آمد و سه ساعت از روز گذشته بود که در بهشت آرام گرفتند و سه ساعت که یک چهارم روز و معادل پنجاه و یک سال از سالهای دنیا بود در آنجا بی‌بودند. و خدا آدم را به سرانندیب و حوا را به جده و ابلیس را به بیسان و مار را به اصفهان فرود آورد و آدم به هند در جزیره سرنندیب بر کوه راهون فرود آمد و برگی که از برگهای بهشت بخود چسبانیده بود بر او بود که بخشکید و باد آنرا ببرد و در دیار هند بپراکند. گویند- و خدا داناتر است- که همه بوی خوش که بدیار هند هست از آن برگ است و جز این نیز گفته‌اند بدین جهت عود و قرنفل و ادویه و مشک و دیگر چیزهای خوشبو خاص هند است و بر کوه نیز یاقوتها بدرخشید و الماس از آن بود و در جزایر دریای آن سنباده و به قعر آن معادن مروارید است. و چون آدم از بهشت برون شد مشتی گندم و سی شاخه از درختان بهشت از اقسام میوه‌ها همراه داشت که از آن جمله ده میوه هسته‌دار بود که شفتالو و زرد آلو و گلابی و خرما و سنجد و کنار و زالزالک و عناب و کندر و گیلاس بود و ده میوه دیگر که پوست و هسته نداشت و برای خوردن آن مانع نبود که سیب و شاه میوه و انگور و امرو و انجیر و توت و اترج و بالنگ و خیار و خربزه بود.

گویند چون آدم و حوا از بهشت فرود آمدند جدا بودند و در محلی که عرفه نام دارد بهم رسیدند و از معارفه ایشان آن مکان عرفه نام یافت و جز این نیز گفته‌اند و آدم علیه السلام به حوا مایل شد و او را بپوشانید و پسر و دختری آورد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۶

نام پسر قاین شد و نام دختر لویذاء شد آنگاه بار دیگر او را بپوشانید و باز حوا پسر و دختری آورد که پسر هابیل و دختر اقلیمیا نام گرفت. درباره اسم پسر اول خلاف کرده‌اند اهل کتاب و دیگران بر این رفته‌اند که نام وی چنانکه گفتیم قاین بود و بعضی عقیده دارند که نام وی قابیل بود و این گفتار گروهی از مردم است و غالب همانست که از پیش آوردیم. علی بن جهم در قصیده خویش درباره آغاز خلقت و ابداع این نکته را یاد کرده و گفته است:

«و پسری آوردند که نامش قاین شد و از رشد او رنجه دیدند. هابیل بزرگ شد و قاین بزرگ شد و میان آنها خلاف نبود.» اهل کتاب گفته‌اند که آدم خواهر هابیل را بزنی قاین و خواهر قاین را به هابیل داد و زناشویی دو شکم را جدا کرد و چنین کرد تا بعد امکان محارم را از هم دور کند که بحکم ضرورت و محدودیت نسل فاصله محارم و زناشویی بیگانه میسر نبود. مجوسان پنداشته‌اند که آدم مخالف زناشویی فرزندان یک شکم نبود و نخواست از هم جدا شوند و در این باب نکته‌ای دارند که ادعا میکنند ازدواج برادر و خواهر و پسر و مادر بهتر و سودمندتر است و ما این مطلب را در فن

چهاردهم کتاب «اخبار الزمان و من اباده الحدثان من الامم الماضیه و الاجیال الخالیه و المالك الدائره» آورده ایم. هابیل و قاین قربان آوردند، هابیل بهترین گوسفند و نکوترین خوردنی خویش را بجست و قربان نهاد ولی قاین بدترین مال خود را جست و قربان نهاد و کارشان چنان شد که خدای تعالی در کتاب عزیز خویش حکایت کرده که قاین هابیل را بکشت. گویند او را در صحرائی هموار بیجان کرد و گویند این به دیار دمشق از سرزمین شام بود و سر او را بسنگی بکوفت و گویند که وحوش در آنجا از انسان وحشت کردند که بد کاری و قتل آغاز کرده بود و چون او را بکشت در نهان کردندش متحیر ماند و او را به پشت کشید و در زمین همی گشت و خدا کلاغی بر-

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۷

انگیخت تا کلاغ دیگر را بکشت و بخاک کرد و قاین غمین شد و سخنی گفت که قرآن آورده که «وای بر من که نتوانستم همانند این کلاغ باشم و نعش برادرم را نهان کنم» آنگاه او را بخاک سپرد. و چون آدم از قصه خبر یافت غمین شد و بنالید و وحشت کرد و فغان برداشت.

مسعودی گوید: میان مردم شعری مشهور است که به آدم نسبت دهند که وقتی درباره فرزند غمین و از فقدان او اندوهگین بود گفته بود:

«دیار و مردم آن دگرگون شده اند و روی زمین کدر و زشت است همه رنگها و مزه ها دگر شده است و بشاشت چهره زیبا کاسته است و مردم زمین بجای باغستانهای وسیع درختان خاردار و کنار دارند.

دشمنی که هرگز فراموش نمیکند و ملعونی که هرگز نمیبرد تا آسوده شویم مجاور ما شده است.

قاین هابیل را بستم کشته است ای دریغ از آن صورت دلپذیر چرا من فراوان نمیگیرم که هابیل در قبر خفته است.

زندگی دراز مایه اندوه من است و من از زندگی خویش آسایش ندارم».

در چند کتاب تاریخ و سرگذشت و انساب چنین دیده ام که وقتی آدم این شعر را بخواند ابلیس از جایی که صدای او را می شنید و خودش را نمیدید پاسخ

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۸

داد و گفت:

«از این دیار و ساکنانش دور شو که فراخنای زمین برای تو تنگ است تو و همسرت حوا در بهشت بودید مگر آدم از آزار دنیا راحت تواند شد! خدعه و مکر من پیوسته بود تا بهای سود آور از چنگ تو برفت اگر رحمت خداوند نبود از بهشت جاوید باد به کفت مانده بود.» و هم در کتابها دیده ام که آدم علیه السلام صدایی شنید و کسی را ندید که فقط یک شعر بجز اشعاری که یاد کردیم میخواند. شعر اینست:

«ای پدر هابیل! هر دو را کشته شده گیر که زنده بتلافی مقتول کشته خواهد شد.» وقتی آدم این بشنید غم و ناله اش بر رفته و بجا مانده بیفزود و بدانست که قاتل کشته خواهد شد و خداوند بدو وحی کرد که من نور خویش را که در اصلا ب پاك و شریف همی رود و بدان بر همه نورها میبالم از تو برون میبرم و آنرا ختم پیمبران میکنم و خاندانش را بهترین امامان جانشین قرار میدهم و روزگار را بدوران ایشان بسر میبرم و زمین را از دعوتشان پر و به پیروان آنها منور میکنم. پس آماده

باش و پاکیزه شو و تقدیس و تسبیح گوی و بهنگام طهارت همسر خویش را بپوشان که ودیعه من از شما بفرزندتان انتقال خواهد یافت. پس آدم به حوا در آمد که همانوقت بار گرفت و چهره اش بدرخشید و نور در جبینش پرتو افکند و از دیدگانش نمودار شد و چون دوران حمل بسر آمد فرزندی آورد که از همه پسران نکوتر و موقرتر و زیباتر و خوش سیما تر و خوشخوی تر بود، و جلال و مهابت از نور

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۹

و زینت از جلال و ابهت داشت و نور از حوا بدو رسید که در چهره اش درخشان و در طلعتش پرتوافکن بود و آدم او را شیث و بقولی شیث هبة الله نامید و چون رشد کرد و بزرگ شد و کمال یافت و بصیرت گرفت آدم وصیت خویش با او بگفت و اهمیت ودیعه ای را که در او بود نمودار کرد و بگفت که پس از وی حجت و جانشین خدا در زمین خواهد بود که باید حق خدا را باوصیای خویش برساند که انتقال نسل پاک و مایه فروزان در او انجام شده است.

و چون آدم وصیت را به شیث سپرد آنرا مستور داشت و سر آنرا نگهداشت.

و وفات آدم در رسید و رحلتش نزدیک شد و بروز جمعه ششم ماه نیسان در همان ساعت که خلقت یافته بود درگذشت. عمر وی علیه السلام نهصد و سی سال بود، و شیث را وصی فرزندان خود کرد. گویند آدم بهنگام مرگ چهل هزار فرزند و نواده داشت.

درباره قبر آدم خلاف است بعضی پنداشته اند قبر وی در منی بمسجد خیف است بعضی گفته اند که در غاری بکوه ابو قبیس است و جز این نیز گفته اند و خدا از حقیقت حال واقفتر است.

شیث حکومت مردم کرد و صحف پدر را با آن کتاب و شریعت که خاص وی نازل شده بود اساس تشریح کرد. و شیث بزین خود درآمد که آستن انوش شد و نور بدو انتقال یافت و چون بار نهاد نور بر انوش نمودار شد. و چون وقت وصیت رسید شیث درباره ودیعه بدو سفارش کرد و اهمیت آنرا نمودار کرد که مایه شرف و حرمت ایشان است و بفرزند خود گفت که پسر خود را با همیت و اعتبار این شرف واقف کند که اولاد خویش را نیز مطلع کنند، و چنان شود که این وصیت به نسلها انتقال یابد.

و وصیت از دورانی بدورانی روان بود تا نور به عبد المطلب و فرزند وی عبد الله پدر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم رسید و این موضوع میان اهل شریعت که طرفدار

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۰

نصند و دیگران که قائل به انتخابند مایه خلاف است. طرفداران نص امامیان یعنی شیعه علی بن ابی طالب رضی الله عنه و الطاهرین من ولده هستند که پنداشته اند خدا هیچ دورانی را از قائم بحق الله که یا پیمبر و یا وصی منصوب بنام از طرف خدا و پیمبر است خالی نمیگذارد و طرفداران انتخاب فقیهان شهرها و معتزلیان و فرقه های خوارج و مرجئه و بسیاری از محدثان و عوام و فرقه هایی از زیدیه اند و پنداشته اند که خدا و پیمبر کار را بامت و اگذاشته اند تا یکی را از میان خود انتخاب کنند و بامامت بردارند و بعضی دورانی از حجت خدا که بنظر شیعیان همان امام معصوم است خالی تواند بود. در قسمتهای آینده این کتاب شمه ای از توضیح این مطالب را با گفتار دو گروه یاد خواهیم کرد.

انوش در زمین به آبادی پرداخت و گویند- و خدا داناتر است- که همه نژاد آدم از شیث بدون فرزندان دیگر بود و جز این نیز گفته‌اند. وفات شیث بسن نهصد و دوازده سالگی رخ داد. بروزگار انوش قاین پسر آدم و قاتل هابیل کشته شد. مقتل او تفصیلی عجیب دارد که در اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده‌ایم. وفات انوش در سوم ماه تشرین اول رخ داد و عمر او نهصد و شصت سال بود.

پسر او قینان بود که نور در پیشانی وی نمودار بود و پیمان از او گرفت.

قینان با آبادی زمین پرداخت تا مرگش در رسید و عمرش نهصد و بیست سال بود. گویند مرگش در ماه تموز از پس تولد فرزندش مهلائیل بود. مهلائیل هشتصد سال عمر داشت. و فرزند ولی لود بود که نور را بارث برد و پیمان از او گرفته شد و حق استوار بود. گویند بسیاری اقسام لهو بدوران وی پدید آمد و پسر قاین که قاتل برادر بود آن را پدید آورد. فرزندان قاین را با فرزندان لود جنگها و حکایتها بود که در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم جنگ میان فرزندان شیث و فرزندان قاین رخ داد. یک طبقه از هندوان که آدم را قبول دارند باین جمع از فرزندان قاین منسوبند و بیشتر این طبقه در سرزمین قمار از دیار هند اقامت دارند و عود قماری

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۱

منتسب بدیار ایشان است.

زندگانی لود هفتصد و سی و دو سال و وفاتش در ماه آذار بود. پس از او پسرش اخنوخ پیا خاست که ادريس پيمبر صلی الله علیه و سلم بود. صابیان پندارند که وی هرمس بود و هرمس بمعنی عطارد است و هم او ادريس بود که خداوند عز و جل در کتاب خویش خبر داد که او را بمکانی بلند بالا برده است. عمر او در زمین سیصد سال بود و بیش از این نیز گفته‌اند. او نخستین کس بود که درز نهاد و با سوزن بدوخت و سی صحیفه بر او نازل شد و پیش از آن بر آدم بیست و یک صحیفه و بر شیث بیست و نه صحیفه نازل شده بود که تهلیل و تسبیح در آن بود.

بعد از او متوشلح بن اخنوخ پا گرفت و دیار را آباد کرد و نور به پیشانی داشت و فرزندان آورد. مردم درباره بسیاری از فرزندان وی سخنها گفته‌اند که بلغار و روس و سقلاییان از فرزندان ویند. زندگانش نهصد و شصت سال و مرگش در ماه ایلول بود. پس از وی لمک پیا خاست و بدوران وی حادثه‌ها و اختلاط نژادها بود و بهنگام مرگ هفتصد و نود سال داشت.

پس از او نوح بن لمک علیه السلام بود که تباهی در زمین فراوان شد و تاریکی ظلم شدت گرفت و او بدعوت خدا در زمین قیام کرد اما بجز طغیان و کفر نخواستند.

نوح نفرینشان کرد و خدا بدو وحی کرد که کشتی بساز و چون از ساختن کشتی فراغت یافت جبریل علیه السلام تابوتی را که استخوان آدم در آن بود نزد وی آورد.

روز جمعه نوزدهم ماه آذار بکشتی نشستند و نوح و کسانی که با وی بکشتی بودند روی آب بماندند و مدت پنج ماه همه زمین زیر آب بود آنگاه خداوند بفرمود تا زمین آب را فرو برد و آسمان آب را بر گرفت و کشتی به جودی نشست. جودی کوهی بدیار باسوری و جزیره ابن عمر بدیار موصل است که تا دجله هشت فرسخ فاصله دارد و قرارگاه کشتی تا کنون

بر سر این کوه هست. گویند بعضی قسمتهای زمین بسرعت آب را فرو نبرد و بعضی دیگر بهنگام فرمان بسرعت آب را فرو برد.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۲

زمینهایی که اطاعت کرده وقتی حفر شود آب آن خوشگوار است و زمینهایی که در قبول فرمان تأخیر کرده خدایش بآب شور و شوره و نمکزار و ریگ عقاب کرده و آن آب که از تمرد زمین در فرو بردن آب بجا مانده بگودالهای زمین رفته و دریاها از آنست و باقیمانده آبی است که زمین آن نافرمانی کرده و مایه هلاک اقوام شده است. از این پس در همین کتاب اخبار و اوصاف دریاها را یاد خواهیم کرد.

نوح با سه فرزندش سام و حام و یافث و سه عروسش و چهل مرد و چهل زن از کشتی فرود آمدند و بدامن کوه رهسپار شدند و در آنجا شهری بنیاد کردند و نام آنرا ثمانین یعنی هشتاد نهادند که اکنون نیز که سال سیصد و سی و دوم است همین نام دارد نسل آن هشتاد نفر از میان رفت و خداوند نسل مخلوق را بوسیله سه پسر نوح از او قرار داد و خداوند عز و جل از این قصه خبر میدهد که گوید «و نسل او را باقی گذاشتیم» و خدا باین تاویل داناتر است.

و آن پسر نوح که بجا ماند و نوح بدو گفت «پسرك من با ما سوار شو» یام بود.

نوح زمین را میان فرزندان خود تقسیم کرد و هر قسمت را بیکی اختصاص داد. فرزند خود حام را بواسطه رفتاری که با پدر کرد و معروفست نفرین کرد و گفت: «حام ملعون با دو بندگی برادران کنار». سپس گفت «سام مبارك باد و یافث را خدا فزونی دهد و یافث بمسکن سام در آید». در تورات دیدم که نوح از پس طوفان سیصد و پنجاه سال زنده بود و همه عمر وی نهصد و پنجاه سال بود و جز این نیز گفته اند.

پس حام و فرزندان او در اقامتگاههایشان بخشکی و دریا جا گرفتند که ترتیب آنرا در این کتاب می آوریم و هم تفرقه نژاد یافث و سام و حام را در زمین یا مسکن هایشان - یاد خواهیم کرد.

سام در میان زمین از دیار حرم تا خضر موت و عمان و عالج آرام گرفت و ارم بن

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۳

سام و ارفخشذ بن سام از جمله فرزندان او بودند. قوم عاد بن عوص از فرزندان سام بودند که در ریگستان احقاف مکان داشتند و هود بایشان مبعوث شد و هم قوم ثمود بن عابر از فرزندان آدم بودند که در سرزمین حجر ما بین شام و حجاز بسر میبردند و خداوند برادرشان صالح را بسوی ایشان فرستاد و حکایتشان با صالح روشن و معروفست و در جای دیگر در همین کتاب شمه ای از اخبار او و پیمبران دیگر را علیهم السلام یاد خواهیم کرد.

طسم و جدیس پسران لاوذ بن ارم بودند که در یمامه و بحرین جا داشتند و عملیق بن لاوذ بن ارم برادرشان بود که بعضی از ایشان مقیم حرم و بعضی دیگر بسرزمین شام بودند و عمالیق از ایشان بودند که در مناطق مختلف پراکنده شدند. و برادرشان امیم بن لاوذ بسرزمین ایران فرود آمد. در همین کتاب در باب اختلاف کسان درباره نژاد ایرانیان خواهیم گفت که بعضی ها کیومرث را از فرزندان امیم شمرده و گفته اند که بنی امیم بسرزمین و بار که به پندار اخباریان قلمرو جنیان بود فرود آمدند.

فرزندان عییل بن عوص نیز که برادر عاد بن عوص بود در مدینه پیمبر علیه السلام فرود آمدند.

سام بن نوح، ماش بن ارم بن سام را فرزند داشت که بشهر بابل بر ساحل فرات فرود آمد و نمرود بن ماش پسر او بود که در بابل مقر ساخت و هم در آنجا بر ساحل فرات پلی ساخت و پانصد سال سلطنت کرد و پادشاه نبطیان بود و در ایام وی خداوند زبانها را مختلف کرد و برای فرزندان سام نوزده زبان و برای فرزندان حام هفده و برای فرزندان یافث سی و شش زبان قرار داد و پس از آن لغتها منشعب شد و زبانها اختلاف یافت و این مطلب را با پراکندگی کسان در شهرها و شعرها که هنگام پراکندگی در سرزمین بابل گفته‌اند در همین کتاب در جای خود بیاوریم. گویند فالغ بود که زمین را میان اقوام تقسیم کرد و بهمین جهت فالغ نام

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۴

یافت که اصل آن فالغ بمعنی قاسم است.

و ارفخشذ بن سام بن نوح، شالخ را فرزند آورد و شالخ دو فرزند آورد، یکی فالغ بن شالخ که زمین را تقسیم کرد و او جد ابراهیم علیه السلام بود، دیگری عابر بن شالخ که پسرش قحطان بن عابر بود و پسر او یعرب بن قحطان بود و او نخستین کس بود که پسرانش باو درود ملک یعنی «شادزی» و «گزندت مباد» گفتند و بقولی این درود را بدیگری از ملوک حیره گفتند. قحطان پدر همه مردم یمن بود چنانکه انشاء الله در این کتاب در باب خلاف مردم در نژاد مردم یمن بیاید، و همو اول کس بود که سخن عربی گفت و چون معانی را اعراب یعنی اظهار کرد سخنش عربی نام یافت و یقطن بن عابر بن شالخ، پدر قبیله جرهم بود و قوم جرهم عموزادگان ایشان یعربند.

جرهمیان در یمن سکونت گرفتند و بعربی تکلم کردند آنگاه در مکه مقیم شدند و در آنجا ببودند چنانکه در اخبارشان بیاریم و مردم قطورا عموزادگان ایشان بودند.

پس از آن خدا اسماعیل علیه السلام را در مکه سکونت داد که از جرهمیان زن گرفت و این قبیله خالهای فرزندان اسماعیلند.

اهل کتاب آورده‌اند که لمک بن سام بن نوح زنده است که خدا عز و جل به سام وحی کرد کسی را که به پیکر آدم گماشتی تا ابد زنده خواهم داشت، زیرا سام بن نوح تابوت آدم را در میان زمین بخاک سپرد و لمک را بقبر وی گماشت.

وفات سام روز جمعه در ماه ایلول بود و عمرش تا آن دم که خدایش قبض روح کرد سیصد سال بود.

از پس سام پسرش ارفخشذ کاردار زمین شد و عمر وی تا هنگامی که خدایش قبض روح کرد چهار صد و شصت و پنج سال بود و وفاتش بمه نسیان بود و چون خداوند ارفخشذ را قبض روح کرد پسرش شالخ بن ارفخشذ پا گرفت و عمرش تا آن دم که خدایش قبض روح کرد چهار صد و سی سال بود. و چون خداوند شالخ را قبض روح کرد پسرش عابر پا گرفت و جهان آباد کرد و بروزگار وی حادثه‌ها و نزاع در

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۵

بعضی نقاط زمین بود، و عمرش تا وقتی که خدایش قبض روح کرد سیصد و چهل سال بود.

و چون خدا عابر را قبض روح کرد پس از او پسرش فالغ روش پدران سلف را بپا داشت و عمر وی تا خدایش قبض

روح کرد دویست و سی سال بود که در پیش از او و اختلاف زبانها که بسرزمین بابل بود یاد کرده‌ایم.

وقتی خدا فالغ را قبض روح کرد پس از او پسرش رعو بن فالغ پا گرفت.

گویند تولد نمرود ستمگر بدوران وی بود و عمر وی تا هنگامی که خدایش قبض روح کرد دویست سال بود و وفاتش در ماه نیشان بود.

وقتی خداوند رعو را قبض روح کرد از پس وی ساروغ بن رعو پا گرفت. گویند بدوران وی بپاره‌ای علل که در زمین رخ نمود پرستش بتان و تصویرها نمودار شد و عمر وی تا هنگامی که خدایش قبض روح کرد دویست و سی سال بود.

و چون خدا ساروغ را قبض روح کرد از پس وی ناحور بن ساروغ پا گرفت و برسم پدران سلف رفت. بروزگار وی حوادث و زلزله‌ها بود که بروزگار پیش سابقه نداشت. پاره‌ای مشاغل و ابزارها نیز در ایام وی پدید آمد و هم بدوران او جنگها بود و فرقه‌ها از هندوان و دیگران بوجود آمد. عمر وی تا هنگامی که خدایش قبض روح کرد یکصد و چهل و شش سال بود.

وقتی خدا ناحور را قبض روح کرد از پس او پسرش تارح پا گرفت و همو آزر پدر ابراهیم خلیل بود که نمرود بن کنعان بروزگار وی بود و عبادت آتش و نور در ایام نمرود در زمین نمودار شد و برای آن مرتبت‌ها نهادند و هم در زمین آشفنگی بسیار بود، جنگها شد و در شرق و غرب ولایتها و کشورها پدید آمد و حادثه‌های دیگر بود. سخن در احکام نجوم آشکار شد و افلاک را تصویر کردند و برای این کار ابزارها ساختند و فهم مطالب فلکی را بذهن مردم نزدیک کردند. ستاره‌بینان در طالع سال تولد ابراهیم علیه السلام نگریستند که چه حکم میکند و به نمرود

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۶

گفتند مولودی بوجود می‌آید که عقول مردم را ریشخند میکند و عبادتشان را از میان میبرد. و نمرود بگفت تا موالید ذکور را بکشند. اما ابراهیم را در غاری نهان کردند و آزر که همان تارح بود بمرد و هنگامی که خدا عز و جل قبض روحش کرد عمرش دویست و شصت سال بود، و الله الموفق للصواب.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۷

ذکر قصه ابراهیم علیه السلام و پیمبران و ملوک بنی اسرائیل و غیر بنی اسرائیل که پس از دوران وی بودند وقتی ابراهیم بزرگ شد و از غاری که در آنجا بود برون آمد و در آفاق زمین و جهان نظر کرد و دلایل حدوث و فناپذیری را بدید و طلوع زهره را نگریست گفت: «این پروردگار منست» و چون ماهتاب را دید که از آن روشنتر است گفت: «این پروردگار منست» و چون خورشید را دید که از آنچه دیده بود درخشانتر است گفت: «این پروردگار منست، این بزرگتر است» کسان درباره سخن ابراهیم که این پروردگار منست، خلاف کرده‌اند بعضی گفته‌اند بطریق استدلال و استفهام بود و بعضی دیگر عقیده دارند که این سخن از ابراهیم پیش از بلوغ و حال تکلیف بود و گروهی دیگر جز این گفته‌اند. پس جبریل بیامد و وی را شریعت آموخت و خدایش پیمبر و خلیل کرد که از پیش هدایت یافته بود و هر که هدایت یافته باشد از خطا و لغزش و عبادت غیر یکتای صمد مصون است. ابراهیم که دید قوم وی بتان تراشیده را بخدایی گرفته‌اند و عبادتشان میکنند ملامتشان کرد. و چون مذمت ابراهیم از خدایان قوم مکرر شد و شهرت گرفت

نمرود آتشی بیفروخت و وی را در آن افکند و خدا آتش را خنک و سالم کرد و در آن روز در همه نقاط زمین آتش خاموش بود.

و ابراهیم، اسماعیل علیهما السلام را فرزند آورد و این بروزگاری بود که از

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۸

عمر وی هشتاد و شش یا هشتاد و هفت و بقولی نود سال گذشته بود. مادر اسماعیل هاجر کنیز ساره بود و ساره نخستین کس بود که به ابراهیم ایمان آورده بود. وی دختر بتوایل بن ناحور یعنی دختر عموی ابراهیم بود، و جز این نیز گفته‌اند که پس از این بیماریم.

لوط بن هاران بن تاریخ بن ناحور نیز که برادرزاده ابراهیم بود بدو ایمان آورد. و خدا لوط را شهرهای پنجگانه فرستاد که سدوم و عمورا و ادموتا و صاعورا و صابورا بود. قوم لوط مردم مؤتفکه بودند. بنظر کسانی که کلمه را مشتق دانسته‌اند این نام از فلک اشتقاق دارد که بمعنی دروغ است و خدا در کتاب خویش یادشان کرده گوید: «مؤتفکه سقوط کرد» و آن شهر یست ما بین ناحیه شام و حجاز بنزدیک اردن و فلسطین ولی در قلمرو شام است و تاکنون یعنی بسال سیصد و سی و دوم بجاست اما ویرانست و کس در آنجا سکونت ندارد و مسافران سنگهای نشاندار را که مایه هلاک مردم شهر شده در آنجا توانند دید که سیاه و براق است. لوط بیست و چند سال میان قوم خویش اقامت کرد و بخدا دعوتشان کرد اما ایمان نیاوردند و چنانکه خداوند خبر داده عذاب آنها را بگرفت.

و چون اسماعیل فرزند ابراهیم از هاجر بزاد ساره را غیرت آمد و ابراهیم اسماعیل و هاجر را به مکه برد و آنجا سکونت داد. و این گفتار خدا عز و جل است که بحکایت از ابراهیم گوید: «خدایا من کسان خود را بدره‌ای بی حاصل بنزد خانه محترم تو گذاشتم.» و خدا دعایش را اجابت کرد و با مجاورت جرهم و عمالقه وحشت از ایشان ببرد و دلهایی از مردم را بسوی آنها متمایل ساخت. و خدا قوم لوط را بسبب اعمالشان که معروفست بروزگار ابراهیم هلاک کرد. سپس خداوند به ابراهیم فرمان داد تا فرزند خویش را ذبح کند و او باطاعت پروردگار پرداخت و پسر را به رو در انداخت و خدا ذبیحه‌ای بزرگ بفدای او فرستاد، و ابراهیم با اسماعیل پایه‌های خانه را بر آوردند.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۹

آنگاه ابراهیم اسحاق علیه السلام را از ساره، فرزند آورد و این بروزگاری بود که یکصد و بیست سال از عمر ابراهیم گذشته بود.

کسان درباره ذبیح خلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند ذبیح اسحاق بود بعضی دیگر او را اسماعیل دانسته‌اند. اگر فرمان ذبح به حجاز آمده باشد ذبیح اسماعیل بوده است زیرا اسحاق به حجاز نرفته بود و اگر فرمان ذبح به شام آمده باشد ذبیح اسحاق بوده است، زیرا اسماعیل از آن پس که از شام برده شد بدانجا بازنگشت.

ساره بمرد و پس از او ابراهیم با قنطورا ازدواج کرد و شش پسر از او آورد که مرق و نفس و مدن و مدین و سنان و سرح بودند. ابراهیم در شام بمرد و هنگامی که خدا قبض روحش کرد عمرش یکصد و نود و پنج سال بود و خدا ده صحیفه بدو فرستاده بود.

اسحاق از پس ابراهیم رفقا دختر بتوایل را بزنی گرفت و او عیص و یعقوب را از یک شکم آورد. عیص اول از مادر جدا شد و یعقوب پس از او بود و هنگام تولدشان اسحاق شصت ساله بود. و اسحاق نابینا شد و دعا کرد تا یعقوب بر برادران خود ریاست و در فرزندان وی پیمبری داشته باشد و عیص بر فرزندان وی حکومت داشته باشد. و چون خدا اسحاق را قبض روح کرد یکصد و هشتاد و پنج سال داشت و در جوار پدر خود خلیل بخاک رفت. محل گورشان مشهور است و فاصله هیجده میل از بیت المقدس در مسجدیست که بنام مسجد و مراتع ابراهیم معروفست.

اسحاق به پسر خود یعقوب گفت تا بسرزمین شام برود و او را به پیمبری دوازده تن از پسرانش که لاوی و یهودا و یساخر و زبولون و یوسف و بنیامین و دان و نفتالی و کان و اشار و شمعون و روبیل بودند بشارت داد. اینها اسباط دوازده گانه اند و پیمبری و شاهی در اولاد چهار تن از ایشان یعنی لاوی و یهودا و یوسف و بنیامین بود. و شکوه یعقوب از برادرش عیص بیشتر شد و خداوند او را ایمنی داد. یعقوب پنج هزار و پانصد گوسفند داشت، و از آن پس که خدای عز و جل وی را ایمنی داد که باو دست نخواهند

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۰

یافت یک دهم رمه خود را به عیص داد تا شر او را کوتاه کند که از سطوت وی بیمناک بود. و خدا یعقوب را بگناه بی اعتنایی بوعده خدا در فرزندانش مجازات داد و باو وحی فرستاد: «مگر بگفتار من اطمینان نداشتی! چنان کنم که فرزندان عیص مدت پانصد و پنجاه سال مالک فرزندان تو باشند.» و این مدت از آن هنگام بود که رومیان بیت المقدس را ویران کردند و بنی اسرائیل را ببندهای گرفتند تا هنگامی که عمر بن خطاب رضی الله عنه بیت المقدس را گشود.

یعقوب، یوسف را بیشتر از همه دوست داشت و برادران بر او حسد بردند. قصه یوسف را با برادرانش خداوند عز و جل در کتاب خود آورده و بزبان پیمبر خبر داده و در میان امت وی مشهور است.

خدا در دیار مصر یعقوب را در سن یکصد و چهل سالگی قبض روح کرد و یوسف جنازه او را به فلسطین آورد و در جوار ابراهیم و اسحاق بخاک سپرد. یوسف نیز صد و بیست ساله بود که خداوند در مصر قبض روحش کرد و او را بتابوت مرمر نهاده با سرب مسدود کردند و بمایه های ضد آب و هوا اندودند و در نزدیکی شهر منف به نیل افکندند، و مسجد وی نیز همانجاست. گویند یوسف وصیت کرده بود که جنازه اش را برای دفن در جوار یعقوب بمسجد ابراهیم علیه السلام حمل کنند.

ایوب پیمبر صلی الله علیه و سلم نیز بدوران یوسف بود. وی ایوب بن موص بن زراح بن رعوایل بن عیص بن اسحاق بن ابراهیم علیهم السلام بود، اقامتگاه وی بسرزمین شام در ناحیه حوران و بثنیه از دیار اردن ما بین دمشق و جابیه بود و مال و فرزند فراوان داشت. خدا وی را بتن و مال و فرزند مبتلا فرمود و او صبر کرد و خدا هر چه را از او گرفته بود باز پس داد و گنااهش را بخشید و حکایت او را در کتاب خویش بزبان پیمبر صلی الله علیه و سلم نقل کرد. مسجد ایوب و چشمه ای که در آنجا غسل کرد هم اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دوم در دیار نوی و جولان ما بین دمشق و طبریه از دیار اردن باقی و مشهور است. مسجد و چشمه در حدود سه میلی شهر نوی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۱

است و سنگی که در حال ابتلا وی و همسرش رحمة نام بدان پناه میبردند تا کنون در آن مسجد بجاست. اهل تورات و کتابهای قدیم گفته‌اند که موسی بن میشاء بن یوسف بن یعقوب پیش از موسی بن عمران پیمبر بود و هم او بود که بجستجوی خضر بن ملک بن فالغ بن عابور بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح برآمد. بگفته بعضی اهل کتاب خضر، خضرون بن عمیائل بن نفر بن عیص بن اسحاق بن ابراهیم بود که پیمبر قوم خویش بود و اجابتش کردند. موسی بن عمران بن قاهث بن لاوی بن یعقوب بدوران فرعون ستمگر به مصر بود و فرعون ولید بن مصعب بن معاویه بن ابی نمیر بن ابی الهلواس بن لیث بن هران ابن عمرو بن عملاق بود و چهارمین فرعون مصر بود که عمری دراز و پیکری تنومند داشت. بنی اسرائیل از پس یوسف ببردگی افتاده بودند و کار بر آنها سخت بود. اهل کهنانت و نجوم و جادو به فرعون گفته بودند مولودی بیاید و ملک او را زایل کند و در مصر حوادث بزرگ پدید آورد. فرعون از این قضیه پریشان شد و بگفت تا اطفال را بکشند. و کار موسی چنان شد که خدا عز و جل بپادشاهش وحی فرستاد که او را بدریا بپنداز و او نیز بینداخت، تا آخر حکایت که خدا بزبان پیمبر خود صلی الله علیه و سلم بیان کرده است.

شعیب صلی الله علیه و سلم نیز در همین دوران بود. وی شعیب بن نویل بن رعوایل بن مر بن عنقاء بن مدین بن ابراهیم بود که بعربی سخن میگفت و پیمبر اهل مدین بود و چون موسی علیه السلام از فرعون گریزان شد به شعیب پیمبر صلی الله علیه و سلم گذشت و خداوند عز و جل قصه موسی را با شعیب که دخترش را بزنی گرفت بیان کرده است.

و خدا با موسی سخن گفت و برادرش هارون را پشتیبان او کرد و هر دو را بسوی فرعون فرستاد که دعوتشان را نپذیرفت و خدا عز و جل او را غرق کرد.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۲

و خدا به موسی فرمان داد تا بنی اسرائیل را بجانب بیابان ببرد. شمار آنها ششصد هزار مرد بدون نابالغان بود و الواحی که خدا بر کوه طور سینا به موسی بن عمران نازل کرد از زمرد سبز بود که نوشته از طلا داشت. وقتی موسی از کوه بیامد گروهی از بنی اسرائیل را دید که بعبادت گوساله خویش پرداخته‌اند و بلرزد و الواح از دستش بیفتاد و بشکست و آنرا فراهم آورد و با چیزهای دیگر در تابوت سکینه جا داد و در هیکل نهاد. هارون کاهن بود و سرپرست هیکل و بزرگ زمانه بود. و خداوند نزول تورات را در بیابان کامل کرد و هم هارون را در آنجا قبض روح کرد که در کوه موات بحدود کوه شراة که مجاور طور است بخاک رفت و قبر وی در یک مغارة قدیم معروفست و بعضی شبها صدایی عظیم از آنجا شنیده میشود که هر موجود زنده‌ای را متوحش میکند. گویند او را بخاک نسپرده‌اند بلکه در آن غار نهاده‌اند و این مکان قصه‌ای عجیب دارد که در کتاب «اخبار الزمان عن الامم الماضية و الممالک الدائرة» آورده‌ایم و هر که بدانجا رود آنچه را گفته‌ایم معاینه بیند. مرگ هارون هفت ماه پیش از وفات موسی بود. وقتی خدا هارون را قبض روح کرد وی صد و بیست و سه سال داشت و بقولی هنگام مرگ صد و بیست ساله بود و گفته‌اند وفات موسی سه سال پس از مرگ هارون بود. موسی به شام رفت و در آنجا جنگها داشت و از صحرا دسته‌ها برای حمله به عمالیق و قربانیان و مدینیان و طوایف دیگر که به شام بودند فرستاد که در تورات آمده است. و خدا عز و جل ده صحیفه به موسی نازل کرد که مجموع صحف منزل یکصد صحیفه کامل شد آنگاه تورات را بزبان عبری بدو نازل کرد که امر و نهی و تحلیل و تحریم و سنن و احکام داشت

و تورات در پنج سفر بود که سفر را بمعنی صحیفه آورده‌اند. و موسی تابوت سکینه را از طلا ساخت و ششصد هزار و هفتصد و پنجاه مثقال طلا در آن بکار برد. پس از هارون، یوشع بن نون که از سبط یوسف بود کاهن شد. و خدا موسی را در صد و بیست سالگی قبض روح کرد. موسی و هارون پیر نشدند و جوانیشان تغییر نیافت.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۳

وقتی خدا عز و جل موسی را قبض روح کرد یوشع بن نون بنی اسرائیل را بدیاری نام برد که ملوک عمالیق و دیگر ملوک جبار شام بر آنجا تسلط داشتند و یوشع بن نون دسته‌ها بجنگشان فرستاد و با آنها پیکارها داشت و دیار اریحا و زغر را در قلمرو و غور بگشود. این ناحیه همان اراضی بحیره المنتنه است که کس در آن غرق نمیشود و ذی روحی از ماهی و غیره در آنجا بوجود نمی‌آید و صاحب منطق و دیگر فلاسفه متقدم و متأخر دوران وی از آن یاد کرده‌اند و آب رود طبریه که همان اردن است بدان می‌ریزد. و سر چشمه رود طبریه از دریاچه کفرلی و قرعون دمشق است و چون رود اردن به بحیره المنتنه رسد آن را بشکافد و همچنان مشخص از آب دریاچه تا دل آن برود آنگاه میان دریاچه فرو شود و کس نداند این رود عظیم بی آنکه چیزی بدریاچه بیفزاید یا از آن بکاهد بکجا می‌رود. این بحیره - المنتنه اخبار عجیب و قصه‌های مفصل دارد که در کتاب «اخبار الزمان عن الامم - الماضیه و الملوک الدائره» آورده‌ایم و قصه دو گونه سنگ را که بصورت خربزه از آنجا استخراج میشود یاد کرده‌ایم که یکی را سنگ یهودی نامند و فلاسفه از آن سخن آورده‌اند و طیبیان برای درد سنگ مثانه بکار می‌برند، و سنگ یهودی دو گونه است نر و ماده، نر خاص مردان و ماده برای زنان است و از همین دریاچه گل معروف به حمزه استخراج میشود و در همه جهان - خدا بهتر داند - دریاچه‌ای که در آنجا ذی روح از ماهی و حیوانات دیگر بوجود نیاید نیست مگر این و دریاچه‌ای که در قلمرو آذربایجان ما بین شهر ارمنیه و مراغه هست و بنام کبودان معروفست و من سواره بر آن رفته‌ام و مردم سلف از علت اینکه در بحیره المنتنه حیوان نیست گفتگو کرده اما از دریاچه کبودان سخن نیاورده‌اند و بقیاس گفتارشان میبایست علت هر دو یکی باشد.

و پادشاه شام که سمیدع بن هوبر بن مالک بود بمقابله یوشع شتافت و میانشان جنگها بود تا یوشع او را بکشت و همه ملکش را بتصرف آورد و دیگر جباران

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۴

عمالیق را از پی او روان کرد و بسرزمین شام حمله‌ها برد و مدت یوشع بن نون در بنی اسرائیل از پس وفات موسی بن عمران بیست و نه سال بود. وی یوشع بن نون بن افرائیم بن یوسف بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم بود. گویند آغاز جنگ یوشع بن نون با سمیدع پادشاه عمالیق بدیاری ایله بنزدیک مدین بود که عوف بن سعد جرهمی در این باره گوید:

«مگر ندیدی که گوشت عملقی پسر هوبر در ایله پاره پاره شد و گروههای یهود که هشتاد هزار تن بی زره و زره دار بودند بر او حمله بردند و او نیز چون عمالیق دیگر شد که پس از او آمدند فراری و حیرت زده بر زمین میدویدند که گفتمی میان کوههای مکه نبوده‌اند.

و پیش از آن کسی سمیدع را ندیده بود.» در یکی از دهکده‌های بلقا بقلمرو شام مردی بود بلعم نام که پسر باعوراء بن سنور بن وسیم بن ناب بن لوط بن هاران بود و مستجاب الدعوه بود. قومش باو گفتند یوشع ابن نون را نفرین کند و

نتوانست کرد و عاجز ماند و با بعضی ملوک عمالقی بگفت تا زنان زیبا را باردوگاه یوشع بن نون بفرستند. چنین کردند و یهودان با زنان در آمیختند و طاعون در میان ایشان افتاد و هفتاد هزار کس بهلاکت رسید، و بیش از این نیز گفته‌اند. بلعم همانست که خدا خبر داد که آیه‌ها بدو داده بود و از آن برون شد. گویند یوشع بن نون به صد و بیست سالگی درگذشت. از پی یوشع ابن نون کالب بن یوقنا بن بارض بن یهوذا در بنی اسرائیل پا گرفت. وی و یوشع دو مردی بودند که خدا نعمتشان داده بود و یادشان بکتاب خدا هست.

مسعودی گوید: در کتابی دیدم که پس از وفات یوشع بن نون کوشان کفری

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۵

در بنی اسرائیل پا گرفت و هشتاد سال در میان آنها بود و بمرد و عمیائل بن قابیل در سرزمین بلقا بناحیه ماب، جباری کوش نام را بکشت. پس از آن بنی اسرائیل کافر شدند و خدا بیست سال تمام کنعان را بر آنها مسلط کرد و چون او بمرد عملال احباری چهل سال حکومت بنی اسرائیل یافت، آنگاه شموئیل پا گرفت و ببود تا طالوت حکومت یافت و جالوت جبار، شاه بربران فلسطین بر ضد یهودان برخاست.

مسعودی گوید: طبق روایت نخست که گفتیم سرپرست بنی اسرائیل از پی یوشع بن نون کالب بن یوقنا بود، پس از او فنحاص بن عازر بن هارون بن عمران بمدت سی سال رهبر و کارساز بنی اسرائیل شد. وی صحف موسی بن عمران علیه- السلام را در کوزه مسین نهاد و سر آنرا بسرب مسدود کرد و بنزدیک صخره بیت- المقدس برد، و این پیش از بنای بیت المقدس بود و صخره بشکافت و غاری نمودار شد که صخره دیگر در آن بود و کوزه مسین را در آنجا نهاد و صخره چنانکه اول بود بهم بر آمد.

وقتی فنحاص بن عازر بمرد کار بنی اسرائیل به کوشان ائیم، ملک جزیره افتاد که آنها را به بندگی گرفت و هشت سال بلیه سخت بود، آنگاه تا چهل سال کار بدست عنیائل بن یوقنا برادر کالب افتاد که از سبط یهودا بود و پس از او اعلون ملک مواب مدت هیجده سال با کوشش بسیار کار بنی اسرائیل را راه برد. پس از او اهوذا از فرزندان افرایم پنجاه و پنج سال حکومت داشت و بسال سی و پنجم دوران وی عمر جهان چهار هزار سال تمام شد، جز این تاریخ نیز گفته‌اند.

پس از آن شاعان بن اهوذا بیست و پنج سال حکومت یهود داشت پس از او یا بین کنعانی بیست سال حکومت شام یافت، پس از آن کار بدست زنی بنام دهورا افتاد.

گویند وی دختر یا بین بود و مردی باراق نام را از سبط نفتالی همدست خود کرد و چهل سال حکومت داشت، پس از آن کسانی از بنی مدین بنام عرب و ربیب و برسونا و دارع و صلنا نه سال و سه ماه حکومت یهود کردند، پس از آن کدعون

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۶

که از آل منشا بود چهل سال حکومت داشت و شاهان مدین را بکشت، پس از او پسرش ابیمالخ سه سال و سه ماه حکومت کرد سپس تولع از آل افراین بیست و سه سال حکومت یافت، پس از او یامین از آل منشا بیست و دو سال، پس از آن ملوک عمان هیجده سال و سه ماه، پس از آنها نحشون از مردم بیت لحم هفت سال، آنگاه شنشون بیست سال، پس از

او املج ده سال، سپس عجران هشت سال حکومت کردند.

آنگاه مدت چهل سال مقهور ملوک فلسطین شدند آنگاه، عیلان کاهن چهل سال حکومت کرد که بدوران وی بابلیان بر بنی اسرائیل چیره شدند و تابوت را که بنی اسرائیل پیروزی از آن میجستند بغنیمت گرفتند و به بابل بردند و یهودان را از خانه و فرزند آواره کردند و حکایت قوم حزقیل رخ داد، همانها که هزاران کس از ایشان از بیم مرگ از دیار خویش برون شدند و خدا بآنها گفت بمیرید و سپس زنده‌شان کرد که طاعون در ایشان افتاده بود و سه سبط از آنها بجا ماند که یک دسته بریگستان رفت و دسته دیگر بار تفاعات کوهستان و دسته سوم بیکی از جزایر دریا پناه برد و حکایتی دراز داشتند تا بدیاری خود باز گشتند و به حزقیل گفتند: «قومی را دیده‌ای که بقدر ما رنج دیده باشد؟» گفت: «نه و نشنیده‌ام که قومی چون شما از خدا گریخته باشند.» آنگاه خدا مدت هفت روز طاعون را بر آنها مسلط کرد و همگی تا آخر بمردند. از پس عیلان کاهن شموئیل بن بروحان بن ناحورا کار بنی اسرائیل را بدست گرفت و پیمبری یافت و بیست سال میان آنها بسر برد و خدا جنگ از بنی اسرائیل برداشت و کارشان را سامان داد که بهم پیوستند و به شموئیل گفتند پادشاهی برای ما انتخاب کن که با ما در راه خدا جنگ کند و او بگفت تا طالوت را بسطنت بردارند. وی شاول بن بشر بن اینال بن طرون بن بحرون بن افیح بن سمیداح بن فالح بن بنیامین بن یعقوب بن اسحاق ابن ابراهیم علیه السلام بود که خدایش پادشاه بنی اسرائیل کرد و هیچکس پیش از آن چون طالوت متحدشان نکرده بود. از آن هنگام که موسی علیه السلام با

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۷

بنی اسرائیل از مصر برون شد تا وقتی که طالوت سلطنت آنها یافت پانصد و هفتاد و دو سال و سه ماه بود. طالوت دباغی بود که چرم میساخت و شموئیل پیمبر بنی اسرائیل بآنها گفت: «خدا طالوت را پادشاهی بر گزیده است.» و سخنشان را خدا عز و جل در قرآن آورده که گفتند: «چگونه او که مال فراوان ندارد پادشاه تواند شد و ما بشاهی از او سزاوارتریم!» شموئیل گفت: «خدا او را از شما بر گزیده و فزونی علم و تنومندی پیکر داده است.» و پیمبرشان گفت: «نشان شاهی وی اینست که تابوت سکینه از جانب پروردگار با چیزها که از ترکه آل موسی و آل هارون در آنست بسوی شما آید و فرشتگان آنرا حمل کنند.» مدت ده سال میگذشت که تابوت به بابل بود و هنگام سپیده دم صدای بال فرشتگان را شنیدند که تابوت را حمل میکردند. قدرت جالوت بالا گرفته بود و سپاهیان و سرداران بسیار داشت و چون شنید که بنی اسرائیل مطیع طالوت شده‌اند با اقوام بربر از فلسطین حرکت کرد. وی جالوت بن بایول بن ریال بن حطان بن فارس بود و بقلمرو اسرائیل فرود آمد. شموئیل به طالوت گفت با بنی اسرائیل برای جنگ جالوت رهسپار شود و خدا عز و جل ایشان را بوسیله رودی که میان اردن و فلسطین بود امتحان کرد و تشنگی بر آنها چیره شد، و خدا این حکایت را در کتاب خویش بیان کرده است. و فرمان آمد که چگونه از نهر آب خورند و بد اعتقادان همانند سگ دهان در آن فرو بردند که طالوت همه را بکشت و از نیکان سیصد و سیزده کس بماند که برادران داود علیه السلام از آن جمله بودند.

داود نیز برادران خویش پیوست و دو سپاه بهم رسید و جنگی سخت در گرفت و طالوت مردم را بجنگ خواند و گفت که یک ثلث مملکت را با دختر خود بکسی خواهد داد که با جالوت مقابل شود. داود داوطلب شد و جالوت را با سنگی که در توبره داشت بکشت که آنرا با قلاب سنگی بینداخت و جالوت از پا در آمد و خدا عز و جل در کتاب خویش از این

واقعه خیر داده که «داود جالوت را بکشت».

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۸

آورده‌اند که در توبره داود سه سنگ بود که همه با هم شد و یک سنگ شد و حکایت آنرا در کتب سابق خویش آورده‌ایم. و جالوت با همان سنگ کشته شد، و کسانی که دهان باب فرو بردند و مخالف فرمان رفتار کردند بدست طالوت کشته شدند و ما خبر زره‌ای را که پیمبر بنی اسرائیل گفته بود بتن هر که راست آمد جالوت را تواند کشت و اینکه به تن داود راست آمد و خبر این جنگها و حکایت رودی که آب آن روی هم سوار شد و قصه پادشاهی طالوت و اخبار بربران و آغاز کارشان را در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم و پس از این شمه‌ای از اخبار بربران را که در نواحی مختلف پراکنده شدند در همین کتاب در موقع مناسب بیاریم.

و خدا داود را بلند آوازه کرد و شهرت طالوت را کاهش داد. طالوت از وفا بشرطی که با داود کرده بود ابا داشت اما چون بدید که مردم بدو مایلند دختر خویش را زن او کرد و یک سوم مالیات و یک ثلث حکومت و یک ثلث مردم را بدو داد ولی بعد بدو حسد برد و خواست نامردانه خویش بریزد و خدا عز و جل از این کار باز داشت اما داود نخواست رقیب پادشاهی او شود. و کار داود بالا گرفت و طالوت بر تخت شاهی بخت و شبانگاه از غم بمرد و بنی اسرائیل مطیع داود علیه السلام شدند، مدت پادشاهی طالوت بیست سال بود. آورده‌اند که محل قتل جالوت در بیسان از سرزمین غور اردن بود. و خدا آهن را برای داود نرم کرد که از آن زره میساخت و کوهها را مسخر او کرد با پرندگان که همراه وی تسبیح میگفتند.

و داود با اهل مواب از سرزمین بلقا پیکار کرد و خدا زبور را بزبان عبری در یکصد و پنجاه سوره بر او نازل کرد که سه قسمت بود، یک ثلث درباره بلیاتی بود که میباید از بخت النصر ببینند و سرگذشت او در ایام آینده و یک ثلث درباره محتثایی بود که میباید از مردم آثور ببینند و ثلث دیگر وعظ و ترغیب و تمجید و تهدید بود و امر و نهی و تحلیل و تحریم در آن نبود، و کار داود استقرار یافت و کافران متمرّد از مهابت وی باطراف زمین رفتند، و داود در اورشلیم عبادتگاهی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۹

بساخت که همان بیت المقدس است و تاکنون یعنی سال سیصد و سی و دو بجاست و محراب داود علیه السلام نام دارد و اکنون در همه شهر بیت المقدس بنایی مرتفع تر از آن نیست و از بالای آن بحیره المنتنه و رود اردن را که از پیش یاد کردیم توان دید.

حکایت داود با دو مدعی چنان بود که خداوند عز و جل در کتاب خویش آورده که به یکیشان پیش از آنکه گفته دیگری را بشنود گفت: «با تو ستم کرده است ... تا آخر آیه». کسان درباره گناه داود خلاف کرده‌اند بعضیها نظری همانند ما داشته و گناه و تعدد فسق را از پیمبران نفی کرده و آنها را معصوم شمرده‌اند. بنابر این گناه داود همان بود که گفتیم. خداوند عز و جل گوید: «ای داود ما ترا در زمین جانشین کرده‌ایم پس میان مردم مطابق حق حکم کن» بعضی دیگر گفته‌اند گناه داود مربوط بقصه اوریاء بن حیان و مقتل وی بود که در کتاب المبتدا و جاهای دیگر آورده‌ایم و خدا عز و جل از پس چهل

روز که داود روزه‌دار و گریان بود توبه او را پذیرفت. داود یکصد زن داشت.

سلیمان بن داود بزرگ شد و مهارت یافت و در قضاوت پدر دخالت کرد و خدایش گفتار قاطع عطا کرد چنانکه او عز و جل در کتاب خویش خبر داده که هر دو را حکمت و علم دادیم.

وقتی مرگ داود در رسید سلیمان را وصی خویش کرد و جان داد. پادشاهی سلیمان بر فلسطین و اردن چهل سال بود و سپاهش شصت هزار بود همه شمشیرزن و جوان خط ندمیده و شجاع و جنگاور.

لقمان حکیم بدوران داود علیه السلام بديار مدین و ايله بود. وی لقمان بن عنقاء بن مرید بن صاوون بود و اصل از نوبه داشت و غلام قین بن جسر بود و بسال دهم حکومت داود علیه السلام چشم بدنیا گشود. وی بنده‌ای پارسا بود و خدا عز و جل بر او منت نهاد و حکمت عطا کرد و همچنان تا دوران یونس بن متی که پیمبر نینوای موصل بود عمرش دوام داشت و حکمت و زهد دنیا را رواج میداد. وقتی خدا داود

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۰

علیه السلام را قبض روح کرد پس از او پسرش سلیمان پیمبری و شاهی یافت. وی با رعیت عدالت کرد. و کارش استقرار یافت و سپاهش مطیع بود. سلیمان بنای بیت - المقدس را آغاز کرد، این همان مسجد اقصاست که خدا اطراف آنرا مبارک کرده است و چون بنای آنجا پایان رفت برای خویش نیز خانه‌ای ساخت و همانجاست که اکنون کلیسای قمامه نام دارد و کلیسای معتبر مسیحیان در بیت المقدس است و جز آن نیز در بیت المقدس کلیساهای معتبر دارند که از جمله کلیسای صهیون است که داود علیه السلام از آن یاد کرده است و کلیسای معروف به جسمانی که پنداشته‌اند قبر داود علیه السلام آنجاست. خدا عز و جل به سلیمان چندان ملک داد که بکس نداده بود و جن و انس و پرنده و باد را مسخر وی کرد چنانکه او عز و جل در کتاب خویش یاد کرده است. پادشاهی سلیمان بن داود بر بنی اسرائیل چهل سال بود و در پنجاه و دو سالگی درگذشت، و الله ولی التوفیق.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۱

ذکر پادشاهی اربعم بن سلیمان بن داود علیهما السلام و ملوک بنی اسرائیل که پس از او بودند و شمه‌ای از اخبار پیمبران پس از وفات سلیمان بن داود علیهما السلام اربعم بن سلیمان، پادشاه بنی اسرائیل شد و اسباط بدور او فراهم آمدند و بعد همگی بجز سبط یهودا و سبط بنیامین پراکنده شدند. مدت پادشاهی وی تا هنگام وفات ده سال بود و بوریعم پادشاه اسباط ده‌گانه شد و حادثه‌ها و جنگها داشت و گوساله‌ای از طلا و جواهر بساخت و بعبادت آن پرداخت و خدای عز و جل او را هلاک کرد و مدت شاهیست بیست سال بود. پس از او ابیا بن اربعم بن سلیمان سه سال پادشاهی کرد. پس از وی احاب چهل سال پادشاهی بود. پس از وی یورام پادشاه شد و پرستش بتان و مجسمه‌ها و تصویرها را پدید آورد و مدت ملکش یک سال بود. پس از وی زنی عیلان نام پادشاهی یافت و شمشیر در فرزندان داود علیه السلام نهاد که از آنها جز طفلی نماند و بنی اسرائیل از رفتار وی بر آشفتنند و خونس بریختند، دوران شاهیست هفت سال بود و جز این نیز گفته‌اند. سپس طفلی را که از نسل داود مانده بود بشاهی برداشتند وی هفت ساله بود که شاه شد و چهل سال پادشاهی کرد و کمتر از این نیز گفته‌اند. پس از او ملیصا شاه شد و مدت شاهیست پنجاه و دو سال بود. وی بروزگار شعیب پیمبر

بود و شعیب با او حکایتها داشت و هم او را جنگها بود که در کتاب اخبار الزمان آورده ایم. پس از او نوحا بن عدل ده سال و بقولی شانزده سال پادشاهی کرد. پس از

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۲

او اجام شاه شد و راه بت پرستی گرفت و طغیان آورد و ستم پیشه کرد و یکی از ملوک بابل بنام فلعیس که از بزرگان ملوک آن دیار بود سوی وی تاخت و شاه اسرائیل را با وی جنگها بود و عاقبت شاه بابلی او را اسیر کرد و شهرها و مساکن اسباط را بویرانی داد. در ایام وی میان یهودان در کار دین خلاف افتاد و سامریان از جماعت جدا شدند و پیمبری داود و پیمبران پس از او را انکار کردند و گفتند پس از موسی پیمبری نبود و سران خویش را از اعقاب هارون بن عمران قرار دادند. هم اکنون که سال سیصد و سی و دوم است سامریان در فلسطین و اردن در دهات متفرق چون قریه معروف به عارا که میان رمله و طبریه است و دیگر دهات شهر نابلس اقامت دارند. و بیشترشان در همان شهر نابلس بسر میبرند و کوهی بنام طوریک دارند، سامریان نمازها دارند که بوقت معین گزارند و بوقهای نقره دارند که بوقت نماز در آن دمنند. همانها هستند که به تعبیر قرآن لا مساس یعنی دست مزین گویند. به پندار آنها نابلس بیت المقدس است که شهر یعقوب علیه السلام است و مرتع وی آنجا بوده است اینان دو فرقه مخالفند که با دیگر یهودان نیز مخالفت دارند، یکی از دو فرقه کوسان و دیگری دورسان نام دارد، یک فرقه به قدم عالم و مطالب دیگر معتقد است که از بیم تطویل از ذکر آن صرف نظر میکنیم که کتاب ما تاریخ است نه کتاب عقاید و فرقهها. پادشاهی اجام تا هنگامی که باسارت شاه بابلی در آمد هفده سال بود و چون وی اسیر شد پسرش حزقیل بن اجام شاهی یافت و خداپرستی پیشه کرد و بگفت تا مجسمهها و بتها را بشکنند. در ایام پادشاهی وی سنجاریب پادشاه بابل به بیت المقدس تاخت و با بنی اسرائیل جنگهای بسیار داشت و از کسان وی بسیار کشته شد و از اسباط مردم بسیار باسیری گرفت پادشاهی حزقیل تا هنگام وفات بیست و هفت سال بود. پس از حزقیل پسرش بنام میشا پادشاهی رسید و بد رفتاری وی سراسر کشور را گرفت. هم او بود که شعیب پیمبر را بکشت و خدا قسطنطین پادشاه روم را بر-انگیخت تا با سپاه فراوان سوی وی تاخت و سپاهش را شکست و اسیرش کرد و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۳

بیست سال در سرزمین روم بود و از آنچه کرده بود نادم شد و بشاهی باز گشت و پادشاهی وی تا هنگام مرگ بیست و پنج سال و بقولی سی سال بود.

پس از او پسرش امور بن میشا بشاهی نشست و طغیان آورد و بخدا کافر شد و مجسمهها و بتان را پرستش کرد و چون کار ستمش بالا گرفت فرعون لنگ از دیار مصر سوی او تاخت و بسیار کس بکشت و او را اسیر کرده به مصر برد که آنجا بمرد و مدت شاهی پنج سال بود و جز این نیز گفته اند.

پس از او برادرش یوفیهم شاه شد وی پدر دانیال پیمبر علیه السلام بود.

بروزگار این پادشاه بخت النصر بقلمرو بنی اسرائیل تاخت. وی از جانب پادشاه ایران که در بلخ پایتخت سلطنت مقیم بود مرزبانی عراق و قبایل عرب داشت. بخت-النصر بسیار کس از بنی اسرائیل بکشت و اسیر فراوان گرفت و به عراق

برد و تورات را با کتابهای ملوک که در هیکل مقدس بود بچاهی ریخت و تابوت سکینه را زیر خاک نهان کرد. گویند عدهٔ اسیران بنی اسرائیل هیجده هزار بود. ارمیای پیمبر علیه السلام در همین روزگار بود. بخت النصر به مصر نیز رفت و فرعون لنگ را که پادشاه مصر بود بکشت و راه مغرب گرفت و در آنجا پادشاهان بکشت و شهرها بگشود. پادشاه ایران که دختری از اسیران بنی اسرائیل را بزنی گرفته و از او پسری آورده بود و بنی اسرائیل را بدیارشان پس فرستاد و این از پس سالها بود.

وقتی بنی اسرائیل بدیار خویش باز گشتند زربابیل بن سلسال پادشاه آنها شد و شهر بیت المقدس را بساخت و ویرانیها را تعمیر کرد، و بنی اسرائیل تورات را از چاه بر آوردند و کارشان استقرار یافت. این پادشاه چهل و شش سال آبادانی زمین پرداخت و نماز و دیگر مقررات شریع را که در ایام اسارت از یاد رفته بود مقرر کرد. به پندار سامریان توراتی که بدست یهوداست تورات موسی بن عمران علیه السلام نیست و تورات موسی تحریف شده و تغییر یافته و عوض شده و توراتی که

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۵۴

اکنون بدست یهود است بوسیلهٔ این پادشاه بوجود آمده که آنرا از حافظهٔ مردم بنی اسرائیل فراهم آورده است و تورات صحیح همانست که سامریان دارند. مدت پادشاهی این پادشاه چهل و شش سال بود. در کتاب دیگر دیدم که آنکه زن از بنی اسرائیل داشت خود بخت النصر بود و همو بود که بر آنها منت نهاد و بدیارشان پس فرستاد و در این مطلب جای گفتگوست.

اسماعیل بن ابراهیم از پس ابراهیم علیه السلام کار خانهٔ خدا را سامان داد و خدا عز و جل او را پیمبری داد و به عمالیک و قبایل یمن فرستاد که از پرستش بتان منعشان کرد. گروهی از آنها ایمان آوردند و بیشترشان کافر بماندند. اسماعیل دوازده فرزند آورد که نابت و قیدار و اربیل و میسم و مشمع و دوما و مسا و حداد و اسیما و یطور و نافش و باقدما بودند. ابراهیم به اسماعیل وصیت کرده بود و اسماعیل به برادرش اسحق علیهما السلام و بقولی به پسر خود قیدار وصیت کرد. عمر اسماعیل یکصد و سی و هفت سال بود و در مسجد الحرام جایی که حجر الاسود است بخاک رفت.

پس از وی نابت بن اسماعیل علیه السلام امور خانهٔ خدا را بشیوهٔ اسماعیل و سنت وی سامان داد و بقولی هم او وصی پدرش اسماعیل علیه السلام بود.

میان سلیمان بن داود و مسیح علیهما السلام پیمبران و عابدان و پارسایان بودند که ارمیا و دانیال و عزیز که در پیمبری او خلاف است و ایوب و اشعیا و حزقیل و الیاس و الیسع و یونس و ذو الکفل و خضر که بروایت ابن اسحاق همان ارمیاست و بقولی بندهای پارسا بود، و زکریا از آن جمله بودند. زکریا پسر اداق از فرزندان داود و از سبط یهودا بود و اشباع دختر عمران خواهر مریم عمران مادر مسیح علیهما السلام را بزنی داشت.

عمران پسر ماران بن بعاقیم از فرزندان داود بود. مادر اشباع و مریم، حنه نام داشت.

یحیی فرزند زکریا و پسر خالهٔ مسیح علیهما السلام بود. زکریا نجار بود و یهودان شایع کردند که وی با مریم ناروایی کرده است و او را بکشتند وقتی به تعقیب او

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۵

بودند بدرختی پناه برد و بدرون آن رفت و ابلیس کسان را بجای وی رهبری کرد و درخت را که زکریا در آن بود بریدند و او را با درخت قطعه قطعه کردند. وقتی اشباع دختر عمران و خواهر مریم مادر مسیح، یحیی بن زکریا علیهما السلام را بزاد از بیم شاه وقت او را به مصر برد و چون بزرگ شد خدا عز و جل او را به پیمبری بسوی بنی اسرائیل فرستاد و او نیز به امر و نهی خدا قیام کرد و خونسش بریختند و حادثه‌ها در بنی اسرائیل بسیار شد و خدا یکی از پادشاهان مشرق را که خردوس نام داشت برانگیخت تا بانتقام خون یحیی که همچنان جوشان بود هزاران کس از مردم بکشت و پس از زحمت بسیار خون آرام گرفت.

وقتی مریم دختر عمران هفده ساله شد خدا عز و جل جبریل را نزد وی فرستاد تا روح در او دمید و بحضرت مسیح عیسی بن مریم علیه السلام آستن شد و در دهکده‌ای بنام بیت اللحم در چند میلی بیت المقدس بروز چهارشنبه بیست و چهارم کانون اول او را بزاد و خدا عز و جل حکایت او را در کتاب خویش آورده و بزبان پیمبر ما محمد صلی الله علیه و سلم بیان کرده است. نصاری پنداشته‌اند که یشوع ناصری یعنی مسیح بدین اسلاف قوم خویش بود و در شهر طبریه از دیار اردن در کلیسایی بنام مدارس سی سال و بقولی بیست و نه سال بقرائت تورات و کتابهای سلف اشتغال داشت و یک روز که سفر اشعیا را میخواند در سفر نوشته‌ای از نور دید که «تو پیمبر و بنده خاص منی و ترا برای خویشتن برگزیده‌ام.» سفر را بهم نهاد و بخادم کلیسا داد و برون شد و میگفت اکنون اراده خدا در پسرانشان کامل شد و هم گفته‌اند که مسیح علیه السلام در دهکده‌ای بنام ناصره از دیار لاجون اردن بود و نام نصرانیت از آنجاست و من در این دهکده کلیسایی بدیدم که نصاری آنرا مقدس می‌شمارند و در آنجا تابوتهای سنگی هست که استخوان اموات در آنست و روغنی غلیظ چون رب از آن روانست که نصاری بدان تبرک میجویند.

مسیح بدریاچه طبریه گذشت و چند ماهیگیر را که بنی زبدا بودند با

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۶

دوازده گازر در آنجا بدید و آنها را بسوی خدا خواند و گفت از پی من بیاید تا صیاد انسانها شوید، و سه تن از صیادان که بنی زبدا بودند با دوازده تن گازر از پی او روان شدند. چنانکه گفته‌اند متی و یوحنا و مرقس و لوقا حواریان چهارگانه از اینان بودند که انجیل را نقل کردند و خبر مسیح علیه السلام با حکایت وی و خبر مولدش و اینکه چگونه از یحیی بن زکریا که همان یحیای معمدان است در دریاچه طبریه و بقولی در رود اردن که از دریاچه طبریه سرچشمه میگردد و به بحیره-المنتنه میریزد، تعمید گرفت و کارهای شگفت که کرد و معجزه‌ها که آورد و آنچه یهودان تا وقتی خدای عز و جل در سی و سه سالگی باآسمانش برد درباره او گفتند.

در انجیل خطبه‌های مفصل درباره مسیح و مریم علیهما السلام و یوسف نجار هست که از ذکر آن چشم میپوشیم. زیرا خدا عز و جل در کتاب خویش از آن خبر نداده و به محمد پیمبر خویش صلی الله علیه و سلم نگفته است.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۷

ذکر اهل فترت که ما بین مسیح و محمد صلی الله علیهما و سلم بودند

میان مسیح و محمد صلی الله علیهما و سلم بدوران فترت جماعتی از اهل توحید بودند که برستاخیز اعتقاد داشتند و کسان درباره ایشان خلاف کرده‌اند. بعضی گفته‌اند که اینان پیمبر بوده‌اند و بعضی جز این گفته‌اند.

از جمله کسانی که گویند پیمبر بودند حنظله بن صفوان بود. وی از فرزندان اسماعیل بن ابراهیم صلی الله علیهما و سلم بود و باصحاب رس فرستاده شد که آنها نیز فرزندان اسماعیل بن ابراهیم بودند و دو قبیله بودند که یکی را قدمان و دیگری را یامن و بقولی رعویل گفتند و این در یمن بود و حنظله بفرمان خدا عز و جل در میان ایشان بپا خاست و خونس بریختند. آنگاه خدا بیکی از پیمبران بنی اسرائیل از سبط یهودا وحی کرد تا به بخت النصر بگوید که سوی آنها تاخت آرد. بخت النصر نیز بر سر آنها تاخت و نابودشان کرد و گفتار خدا عز و جل است که «چون سطوت ما را بدیدند» تا آنجا که گوید: «دروشدگان بی حرکت شدند». گویند که اصحاب رس از حمیر بودند و یکی از شاعران ایشان این نکته را در مرثیه‌ای آورده که گوید: «دیدگانم بمردم رس که رعویل و قدمان و اسلم از قوم ابو زرع بودند و بر بدبختی قبیله قحطان گریست».

از وهب بن منبه حکایت کرده‌اند که ذو القرنین که همان اسکندر است از پس مسیح بدوران فترت بود و بخواب دید که بخورشید نزدیک شد و دو شاخ

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۸

آنها از مشرق و مغرب بگرفت، و رویای خویش را با قومش بگفت و او را ذو القرنین نامیدند. کسان را درباره ذو القرنین خلاف بسیار است که تفصیل آنها در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده‌ایم و شمه‌ای از اخبار وی را ضمن گفتگو از ملوک یونان و روم یاد میکنیم.

و نیز کسان را درباره اصحاب کهف خلاف است که بکدام دوران بوده‌اند، بعضی پنداشته‌اند که آنها بدوران فترت بوده‌اند و بعضی دیگر رأی دیگر دارند و تفصیل آنها در کتاب اوسط و کتاب اخبار الزمان که پیش از آن بود آورده‌ایم و شمه‌ای از خبر ایشان را در همین کتاب ضمن گفتگو از ملوک روم بیاریم.

از جمله کسان که بدوران فترت پس از مسیح علیه السلام بودند جرجیس بود که بعضی حواریان را درک کرد و خدایش بیکی از شاهان موصل فرستاد که او را بخدا عز و جل خواند و او خونس بریخت و خدایش زنده کرد و باز سوی او فرستاد که خونس بریخت و باز خدایش زنده کرد و شاه بگفت تا او را قطعه قطعه کردند و بسوختند و به دجله ریختند و خدا عز و جل چنانکه در اخبار مؤمنان اهل کتاب آمده آن پادشاه را با همه اهل مملکتش که پیروی او کرده بودند هلاک کرد. این حکایت در کتاب المبتدا و السیر وهب بن منبه و کتابهای دیگر هست.

و هم از جمله کسان که بدوران فترت بودند حبیب نجار بود که در انطاکیه بقلمرو شام می‌زیست و در آنجا پادشاهی جبار بود که مجسمه و تصویرها را میپرستید و دو تن از شاگردان مسیح بنزد وی رفتند و بسوی خدا عز و جل دعوتش کردند که محبوس و مضروبشان کرد و خدا آنها را به سومی تأیید کرد که درباره او خلاف کرده‌اند خیلی‌ها گفته‌اند که وی پطرس بود و این نام رومی اوست و نامش بعربی سمعان و بسریانی شمعون بود. و این همان شمعون صفاست و بسیاری گفته‌اند و فرقه‌های نصرانی نیز بر این رفته‌اند که شخص سوم که تأیید بوسیله او شد پولس بود و دو تن اولی که بحبس

افتادند تو ما و پطرس بودند که با این پادشاه حوادث

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۹

مهم و طولانی داشتند از معجزات و شگفتیها و دلیلها مانند شفای کور و پیس و احیای مرده که آورده‌اند، و حیلۀ پولس که با او مانوس شد و نرمخویی کرد و دو رفیق خود را از حبس نجات داد و حبیب نجار بیامد و آیت‌های خدا عز و جل را بدید و تصدیق آنها کرد و خدا عز و جل این را در کتاب خویش خبر داد که «چون دو تن بسوی ایشان فرستادیم و تکذیبشان کردند» تا آنجا که گوید: «و از اقصای شهر مردی دوان بیامد.» پولس و پطرس را در شهر رومیه بکشتند و وارونه بر دار کردند و در آنجا با پادشاه و سیمای ساحر حکایت طولانی داشتند. سپس آنها را در صندوق بلوری نهادند و این از پس ظهور دین نصرانیت بود و در یکی از کلیساهای شهر نگهداشتند و ما در کتاب اوسط ضمن گفتگو از عجایب رومیه و اخبار شاگردان مسیح که در شهرها متفرق شدند از این کلیسا یاد کرده‌ایم و هم در این کتاب شمه‌ای از اخبار ایشان بیاریم انشاء الله تعالی.

اصحاب اخدود بدوران فترت در شهر نجران یمن در ایام پادشاهی ذو نواس قاتل دو شناتر بودند، وی بدین یهود بود و خبر یافت که در نجران گروهی بر دین مسیح علیه السلام اند و شخصاً بدانجا شتافت و در زمین گودالها بکند و پر از آتش کرد و بیفروخت و کسان را بدین یهود خواند، هر که پذیرفت آسوده ماند و هر که دریغ کرد او را در آتش افکند. زنی را بیاوردند که طفل هفت ماهه‌اش در بغل بود و نخواست که از دین خود دست بردارد و چون او را به آتش نزدیک کردند بفرغان آمد و خدا عز و جل طفل را بسخن آورد که گفت: «مادر بدین خود استوار باش که پس از این آتشی نیست.» و هر دو را در آتش افکندند. اینان مؤمن و موحد بودند اما پیرو عقاید نصرانیت این دوران نبودند، آنگاه یکی از مسیحیان بنام ذو ثعلبان باستمداد بحضور قیصر ملک روم رفت و قیصر برای او نامه‌ای به نجاشی نوشت که قلمرو وی به نجران نزدیکتر بود، و حکایت حبشیان رخ داد که بسرزمین یمن شدند و بر آنجا تسلط یافتند. تا قصه سیف بن ذی یزن پیش آمد که از ملوک کمک خواست

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۰

و انوشیروان او را کمک داد که تفصیل آنرا در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده‌ایم و شمه‌ای از آنرا در همین کتاب ضمن گفتگو از ذوها و شاهان یمن خواهیم گفت. خدا عز و جل قصه اصحاب اخدود را در کتاب خویش آورده و فرموده:

«اصحاب اخدود را بکشتند» تا آنجا که گوید: «جز آنان که بخدای عزیز حمید ایمان داشتند.»

از جمله کسان که بدوران فترت بودند خالد بن سنان عبسی بود و او خالد ابن سنان بن غیث بن عبس بود که پیمبر صلی الله علیه و سلم از او یاد کرد و فرمود: «این پیمبری بود که قومش کمکش نکردند.» قصه چنان بود که آتشی در عرب آشکار شد که مفتون آن شدند و جا بجا میرفت و نزدیک بود عربان آتش پرست شوند و مجوسیگری بر آنها چیره شد. خالد عصایی بر گرفت و با آتش حمله برد و همیگفت:

«معلوم است، معلوم است که هر هدایتی مربوط بخدای والاست، وارد آتش می‌شوم که افروخته است و از آن بیرون می‌آیم

که لباسم نمناک است.» و آتش را خاموش کرد. وقتی مرگ خالد در رسید برادران خویش گفت: «وقتی مرا بخاک سپردید جویندگانی از حمیر بیایند که الاغی دم بریده پیشاپیش آنها باشد و قبر مرا به سم خود بزند، وقتی چنین شد قبر مرا بشکافید که بنزد شما باز میگردم و از همه حوادث آینده خبرتان میدهم.» و چون بمرد و بخاکش سپردند چنان شد که گفته بود و خواستند از قبر بیرونش آرند اما بعضیشان این کار را نپسندیدند و گفتند: «بیم داریم مردم عرب ما را ناسزا گویند که قبر مرده خود را شکافته ایم.» دختر خالد پیش پیمبر صلی الله علیه و سلم آمد و شنید که «قل هو الله احد الله الصمد». میخواند و گفت پدر من نیز همین را میگفت. در این کتاب شمه‌ای از اخبار او را که ذکر آن مورد حاجت است بیاریم انشاء الله تعالی.

مسعودی گوید از جمله کسانی که روزگار فترت بودند رثاب شنی بود. وی از قبیله عبد القیس و از تیره شن بود و پیش از بعثت پیمبر صلی الله علیه و سلم پیرو

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۱

دین مسیح علیه السلام بود. پیش از بعثت پیمبر شنیده بودند که یکی از آسمان ندا میداد: «بهترین مردم جهان سه کسند رثاب شنی و بحیرای راهب و یکی دیگر که هنوز نیامده است» یعنی پیمبر علیه السلام. و هر یک از فرزندان رثاب که بمرد همزادی بر قبر وی دیده میشد.

و هم از ایشان اسعد ابو کرب حمیری بود که مؤمن بود و هفتصد سال پیش از بعثت پیمبر بدو ایمان آورده بود و گفت: «شهادت میدهم که احمد پیمبر خدائست که آفریدگار جهانست و اگر عمر من تا دوران وی دراز شود وزیر و پسر عم وی خواهم بود و همه مردم جهان را از عرب و عجم باطاعت او وادار خواهم کرد.» وی اول کس بود که پرده‌های چرمی و حوله‌ها به کعبه پوشانید و یکی از حمیریان در این باب گوید:

«ما بودیم که بخانه‌ای که خدایش محترم کرده بود، پرده کتان و حوله‌ها پوشانیدیم.» و هم از فترت یان قس بن ساعده ایادی از طایفه ایاد بن اد بن معد بود. وی حکیم عرب بود و معتقد معاد بود. همو بود که میگفت: «هر که زنده باشد خواهد مرد و هر که بمیرد از دست میرود و هر چه آمدنیست زود بیاید.» مردم عرب از حکمت و عقل او مثلها آورده‌اند. اعشی گوید: «خردمندتر از قیس و جسورتر از آنکه در غولگاه خفان اقامت گرفت.» جمعی از قوم ایاد بحضور پیمبر صلی الله علیه و سلم آمدند. وقتی از آنها درباره قیس پرسید گفتند مرده است. فرمود: «خدایش بیامرزد، گویی او را می بینم که در بازار عکاظ بر شتر سرخی سوار است و گوید: ای مردم فراهم شوید و بشنوید و بخاطر سپارید هر که زنده باشد خواهد مرد و هر که بمیرد از دست میرود و هر چه آمدنیست زود بیاید. اما بعد در آسمان خبرهاست و در زمین عبرتهاست، دریاها

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۲

که موج می‌زند و ستارگان که نهان میشود، آسمانی بلند و زمینی نهاده. بخدا قسم میخورم، قسمی که نه شکست دارد نه گناه، که خدا را بجز دین شما دینی هست که آنرا می‌پسندد. چرا چنین است که کسان میروند و باز نمیگردند؟ آیا از جای خود خشنودند و مانده‌اند یا آسوده شده‌اند و خفته‌اند؟ راه یکی است و عملها پراکنده، و اشعاری گفت که من بیاد ندارم.» ابو بکر رضی الله عنه بپا خاست و گفت ای پیمبر خدا من بیاد دارم. گفت «بخوان». گفت:

«ما را از سرگذشت رفتگان قدیم بصیرتها و عبرتهاست که روندگان مرگ را دیده‌ام که هرگز بازگشت ندارند و قوم خویش را دیده‌ام که از سابق و لاحق همه سوی آن روانند آنکه رفته باز نمی‌آید و از باقیمانندگان کس بجا نمی‌ماند. و یقین دانستم که من نیز بطور قطع بهمانجا خواهم رفت که دیگران رفته‌اند.» پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفت: «خدا قس را بیامرزد، امیدوارم که خدا او را امتی جداگانه برانگیزد» مسعودی گوید قس اشعار و حکمت‌های فراوان دارد و او را با قیصر حکایتها است که در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده‌ایم.

هم از فترتیان زید بن عمرو بن نفیل پدر سعید بن زید یکی از ده کس بود که پیمبرشان بهشت مزده داد وی پسر عم عمر بن خطاب بود بنسب درست و از بت پرستی نفرت داشت و بتان را عیب میکرد. عمویش خطاب او باش مکه را تحریک کرد تا دستش انداختند و آزارش کردند و زید در غاری به حرا سکونت گرفت و مخفیانه به مکه میشد. آنگاه بجستجوی دین به شام رفت و مسیحیان او را زهر دادند و همانجا بمرد.

وی با پادشاه و مترجم و هم با یکی از ملوک غسانی دمشق حکایتی دراز داشت که در کتابهای سابق آورده‌ایم. هم از آنها امیه بن ابی صلت ثقفی بود که شاعری خردمند بود و تجارت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۳

شام میکرد و با معبدنشینان یهود و نصاری برخورد و وی را پذیره شدند و کتابهای سلف بخواند و بدانست که پیمبری از عرب مبعوث خواهد شد. اشعاری بر طبق عقاید اهل دین میگفت و آسمانها و زمین و خورشید و ماه و فرشتگان را وصف میکرد و از پیمبران و حشر و نشر و بهشت و جهنم سخن داشت و خدا عز و جل را بزرگ می‌داشت و یکتا می‌شمرد، از آن جمله این سخن است:

«ستایش خدا را که شریک ندارد و هر که جز این بگوید با خویش ستم کرده است.» و در یکی از سخنان خود وصف اهل بهشت آورده و گفته است:

«بیهوده و بدگویی در آنجا نیست و هر چه بگویند همیشه بجاست.» وقتی از ظهور پیمبر خبر یافت خشمگین و غمین شد و به مدینه آمد که مسلمان شود و از حسادت بازگشت و به طایف رفت و یک روز که با تنی چند از جوانان بشراب نشسته بود غرابی بیامد و سه بار بانگ زد و پرواز کرد. امیه گفت: «می‌دانید چه گفت؟» گفتند: «نه»، گفت: «بشما میگوید امیه با نوشیدن جام سوم خواهد مرد». جماعت گفتند: «گفتار او قطعاً دروغ است». امیه گفت: «جام خود را بنوشید».

بنوشیدند و چون نوبت جام سوم به وی رسید از خود برفت و مدتی دراز خاموش ماند و چون بخود آمد می‌گفت:

«بله حاضر، بله حاضر. اینک من بحضور شما هستم. منم آنکه نعمت فراوان داشت و سپاس نکو نداشت، خدایا اگر ببخشی بسیار بخشنده‌ای و کدام بنده است که گناه نکرده است».

و بقولی گفت: «منم که نعمت فراوان داشتم و برای شکر گزاری کوشش نکردم.» آنگاه گفت: «روز حساب روزی بزرگ است که طفل از درازی آن پیر می‌شود. کاش پیش از آنچه معلوم شد، در ارتفاعات کوه بز کوهی میچراندم، هر زندگی، گر چه مدتی بیاید، سر انجام آن زوال و فنا است.» پس از آن آهی کشید و جان داد.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۴

مسعودی گوید جمعی از مطلعان حوادث و اخبار سلف چون ابن داب و هیثم بن عدی و ابو مخنف لوط بن یحیی و محمد بن سائب کلبی گفته‌اند علت آنکه قریشیان در آغاز نامه‌های خود «باسمک اللهم» می‌نوشتند چنان بود که امیه بن ابی- صلت ثقفی با کاروانی از مردم ثقیف و قریش به شام رفتند و در بازگشت بمنزلی فرود آمدند و برای شام فراهم شدند ناگهان ماری کوچک بیامد و نزدیک آنها رسید و یکیشان با چیزی بسر مار زد که برفت. آنگاه سفره خویش را برچیدند و برخاستند و رحل بر شتران نهاده از آن منزل برفتند و چون از آنجا دور شدند پیرزنی که بکمک عصا راه میرفت از تپه ریگی نمودار شد و گفت: «چرا به رحیمه دختر یتیم که دیشب پیش شما آمد چیزی ندادید؟» گفتند: «تو کیستی؟» گفت: «من ام العوام، و سالهاست بیوه شده‌ام. بخدای بندگان قسم که پراکنده دیارها خواهید شد.» آنگاه عصای خود را بزمین کوفت و شنها را بهم زد و گفت: «بازگشتشان طولانی و مرکبهایشان فراری شود.» ناگهان شتران بهیجان آمدند، گویی بر هر شتری شیطانی سوار بود، و ما حریفشان نشدیم تا بدره‌ها پراکنده شدند و از آخر روز تا روز بعد همه را بزحمت جمع آوردیم و بخوابانیدیم که آماده حرکت شویم. باز همان پیرزن نمودار شد و با عصا چنان کرد که اول کرده بود و همان سخن گفت که چرا به رحیمه دخترک یتیم که دیشب پیش شما آمد چیزی ندادید، بازگشتشان طولانی و مرکبهایشان فراری شود. و باز شتران پراکنده شدند و اختیار آن از دست ما در رفت و از آخر روز تا روز بعد بزحمت فراهمشان کردیم و بخوابانیدیم که آماده حرکت شویم. باز پیرزن نمودار شد و چنان کرد که بار اول و دوم کرده بود و شتران پراکنده شدند. شبی ماهتاب بود و ما از مرکوبان خویش نومید شده بودیم و به امیه بن ابی صلت گفتیم: «آن چیزها که درباره خود میگفتی چه شد؟» و او بجانب تپه‌ای که پیرزن از آن نمودار می‌شد روان شد و از آن سوی تپه فرود آمد، آنگاه به تپه دیگر بر شد و فرود آمد و به کلیسایی رسید که قندیلها داشت و مردی که سر و ریش سپید

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۵

داشت آنجا نشسته بود. امیه گوید: وقتی بنزدیک او رسیدم سر برداشت و گفت: «تو هم شیطانی داری؟» گفتم آری، گفت: «رفیقت از کجا بتو ظاهر میشود؟» گفتم: «از گوش چپم.» گفت: «چه لباسی را بتو سفارش میکنند؟» گفتم: «لباس سیاه.» گفت: «این کار جن است، نزدیک بودی، اما نتوانستی، کسی که این کار بدو رسد از گوش راستش با او سخن کنند و پوشش سفید را بیشتر دوست دارد. چرا اینجا آمدی؟» قصه پیرزن را بدو گفتم. گفت: «راست میگویی و او دروغگوست، این یک زن یهودیست که سالها پیش شوهرش مرده است و چنین خواهد کرد تا اگر تواند شما را هلاک کند. امیه گفت: «چاره چیست؟» گفت: «شتران خویش را فراهم کنید و چون بیاید که رفتار خود را تکرار کند بدو بگویید: هفت بار از بالا و هفت بار از زیر باسمک اللهم، که دیگر زیان بشما نتواند رسانید.» امیه پیش کسان خود بازگشت و آنچه را شنیده بود با آنها بگفت و چون پیرزن بیامد و چنان کرد که میکرده بود گفتند: هفت بار از بالا و هفت بار از زیر باسمک اللهم و زیانشان نرسید. چون پیرزن دید که شتران حرکت نکردند گفت: «فهمیدم این کار کیست بالایش سپید و پائینش سیاه شود» و ما براه افتادیم وقتی صبح شد امیه را دیدم که چهره و گردن و سینه‌اش بیس بود و پائین تنش سیاه شده بود و چون به مکه آمدند این قصه بگفتند.

امیه نخستین کس بود که «باسمک اللهم» نوشت، تا خدا عز و جل اسلام را بیاورد و این کلمه برداشته شد و «بسم الله

الرحمن الرحیم» نوشتند و او را جز این حکایتهاست که با سرگذشت وی در اخبار الزمان و دیگر کتابهای سابق خود آورده‌ایم.

و هم از فترتیان ورقه بن نوفل بن اسد بن عبد العزی بن قصی بود که بنسب درست پسر عم خدیجه دختر خویلد همسر پیمبر صلی الله علیه و سلم بود. وی کتب سلف خوانده و علم آموخته بود و از بت پرستی بیزار بود و دربارهٔ پیمبر صلی الله علیه و سلم خدیجه را بشارت داد که او پیمبر این امت است و آزار بیند و تکذیب شنود. و چون پیمبر صلی الله علیه و سلم را بدید، گفت: «برادرزادهٔ من! بر کار خویش استوار باش

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۶

بخدایی که جان ورقه بکف اوست تو پیمبر این امتی که آزارت کنند تو تکذیب شوی و برون کنند و بجنگت کشانند، اگر آن روز بودم خدا را چنانکه داند یاری خواهم کرد». دربارهٔ او خلاف کرده‌اند، بعضی پنداشته‌اند که نصرانی بمرد و ظهور پیمبر صلی الله علیه و سلم را در نیافت و بدین وی ره نبرد. بعضی دیگر گفته‌اند وی مسلمان مرد و پیمبر صلی الله علیه و سلم را مدح کرد و گفت: «می‌بخشد و در میگذرد و بدی را سزا نمی‌دهد و هنگام ناسزا و خشم غیظ را فرو میبرد.» و هم از فترتیان عداس غلام عتبه بن ربیعہ بود. وی از مردم نینوی بود و پیمبر صلی الله علیه و سلم را به طایف هنگامی که برای دعوت طایفیان بسوی خدا عز و جل رفته بود دیدار کرد و با پیمبر صلی الله علیه و سلم در باغ حکایتی داشت و در جنگ بدر بر دین مسیح کشته شد. وی از جمله کسانی بود که ظهور پیمبر صلی الله علیه و سلم را بشارت می‌داد. و هم از آنها ابو قیس صرمة بن ابی انس بود که از انصار و از بنی نجار بود، وی راهب شد و پشمینه پوشید و از بت پرستی کناره گرفت و بخانه‌ای نشست و آنرا عبادتگاه خویش کرد که حائض و جنب بدان در نیاید. می‌گفت: «من خدای ابراهیم را پرستش می‌کنم.» و چون پیمبر صلی الله علیه و سلم به مدینه آمد مسلمان شد و اسلامش نکو شد و آیهٔ سحر که گوید: «بخورید و بنوشید تا رشتهٔ سپید از رشتهٔ سیاه سحرگاه بر شما نمودار شود» دربارهٔ وی آمد و هم او بود که دربارهٔ پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفته بود:

«ده و چند سال در مکه میان قریش بسر برد مگر دوست موافقی بیابد».

هم از فترتیان ابو عامر اوسی بود که نامش عبد عمرو بن صیفی بن نعمان بود و از بنی عمرو بن عوف از قبیلهٔ اوس بود و همو پدر ابو حنظله غسیل الملائکه بود وی مردی شریف بود که در جاهلیت راهب شد و پشمینه پوشید و چون پیمبر صلی الله علیه و سلم به مدینه آمد با او حکایتی دراز داشت و با پنجاه غلام از مدینه برفت و در شام نصرانی بمرد.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۷

و هم از آنها عبد الله بن جحش اسدی بود که از بنی اسد بن خزیمه بود و ام - حبیبه دختر ابو سفیان بن حرب را پیش از آنکه زن پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم شود بزنی داشت. وی کتب سلف خوانده و بنصرانیت متمایل شده بود و چون پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم مبعوث شد همراه مسلمانان دیگر با زن خود ام حبیبه دختر ابو سفیان بن حرب بسرزمین حبشه مهاجرت کرد و در آنجا از اسلام بگشت و نصرانی شد و هم در حبشه بمرد. وی بمسلمانان می‌گفت «فحقنا و صأصأتم» یعنی ما چشم گشودیم و شما همچنان می‌کوشید که چشم بگشایید و این مثال بود، زیرا توله سگ که پس از

تولد چشم بگشاید گویند فحح و آن دم که خواهد چشم گشاید و هنوز نگشوده باشد گویند صاصا. چون عبد الله بن جحش بمرد پیمبر صلی الله علیه و سلم ام حبیبه دختر ابو سفیان را بزنی گرفت، نجاشی او را بزنی پیمبر داد و از جانب وی چهار صد دینار مهر او کرد.

هم از فترتیان بحیرای راهب بود که مؤمن بود و دین مسیح بن مریم عیسی علیه السلام داشت. نام بحیرا بنزد نصاری جرجس است. وی از عبد القیس بود و چون پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در دوازده سالگی با عموی خود ابو طالب به تجارت سوی شام رفت و ابو بکر و بلال نیز با ایشان بودند بر بحیرا گذشتند که در صومعه‌ای بود و پیمبر را بوصف و نشانه‌ها که در کتاب خود دیده بود بشناخت و ابر را دید که هر جا می‌نشیند بر او سایه می‌کند و آنها را فرود آورد و عزیز داشت و غذایی آماده کرد و از صومعه فرود آمد و نقش خاتم نبوت را میان دو بازوی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بدید و دست بر محل آن نهاد و به پیمبر صلی الله علیه و سلم ایمان آورد و ابو بکر و بلال را از حکایت و سرنوشت آینده وی آگاه کرد و از ابو طالب خواست که وی را از همین جا باز گرداند و آنها را از اهل کتاب بر پیمبر بیم داد و این مطلب را با ابو طالب بگفت که او را باز گردانید و چون از این سفر بازگشت قصه وی با خدیجه آغاز شد که خدا دلایل نبوت وی را به خدیجه نمودار

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۸

کرده بود و او از رویدادهای راه خبر یافته بود.

مسعودی گوید: این مختصر از ابتدای خلقت تا کنون است و در این جمله جز آنچه شرایع آورده و کتابهای سلف گفته‌اند و پیمبران علیهم الصلاة و السلام بیان کرده‌اند نیاوردیم. اکنون که مختصری از ذکر ملوک اسرائیلی را چنانکه در کتب اهل شریعت دیده‌ایم، و خدا بهتر داند، بیاوردیم، آغاز ممالک هند و شمه‌ای از عقاید هندوان و پس از آن ممالک دیگر را یاد می‌کنیم.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۹

ذکر شمه‌ای از اخبار هند و عقاید هندوان و آغاز ممالک و ملوک آن دیار

گروهی از اهل علم و نظر و بحث که در ملاحظه امور و آغاز این جهان بنهایت رسیده‌اند گویند جماعتی که بروزگاران قدیم و پارسایی و حکمت داشتند هندوان بودند زیرا وقتی نسلهها بوجود آمد و جماعتها نمودار شد هندوان خواستند مملکتی داشته باشند و بر مرکز ملک چیره شوند که ریاست خاص ایشان شود، بزرگانشان گفتند ما اهل تقدم بوده‌ایم و سرانجام از آن ماست و آخر و اول و نهایت خاص ماست و پدر از ما، در جهان نفوذ کرد و نباید بگذاریم کسی بخلاف ما رود و دشمنی ما کند یا بما اعتنا نکند و گر نه بر او تازیم و از میانش برداریم تا به اطاعت ما باز آید، و بر این هم سخن شدند و شاهی برای خود انتخاب کردند که برهنم اکبر و ملک اعظم و پیشوای مقدم هند بود و بدوران وی حکمت آشکار شد و علما پیشی گرفتند و آهن از معدن استخراج کردند و هم در ایام او شمشیر و خنجر و بسیاری اقسام اسلحه ساخته شد. وی معبدها بپا کرد و بجواهر براق نور- افشان بیاراست و افلاک و دوازده برج و ستارگان را در آنجا تصویر کرد و کیفیت جهان را بتصویر وانمود و هم بتصویر، اثر ستارگان را در جهان و در کار تولید موجودات حیوانی از ناطق و

غیر ناطق بیان کرد و حال مدبر اعظم را که خورشید است نمودار کرد و در کتاب خویش بر همان همه این چیزها را بیاورد و فهم آنرا بعقول عوام نزدیک کرد و ادراک مطالب عالی تر را در خاطر خواص

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۰

نفوذ داد و از مبدأ اول که بچود خویش سایر موجودات را وجود بخشیده سخن آورد و هندوان مطیع او شدند و دیارش آباد شد و ترتیب امور جهان را بانها نشان داد و حکیمان را فراهم آورد. بروزگار وی کتاب سند هند را که بمعنی دهر الدهور است بچود آوردند و کتابهای دیگر مانند ارجبهد و مجسطی از آن آمد و از ارجبهد کتاب ارکند و از مجسطی کتاب بطلموس آمد. سپس از آن زیجها فراهم کردند و نه رقم را که شامل حساب هندی است بچود آوردند و او نخستین کس بود که از اوج خورشید سخن آورد و گفت که در هر برج سه هزار سال بسر میکند و فلک را به سی و شش هزار سال بسر میبرد. باعتقاد برهمن اوج خورشید در برج ثور است و چون ببرجهای جنوبی منتقل شود معموره نیز انتقال یابد و آبادیها ویران و ویرانهها آباد شود و شمال، جنوب و جنوب شمال گردد و هم او در بیت -الذهب حساب دور اول و تاریخ قدیم را که هندوان اساس تاریخ اول را بر آن نهاده اند و پیدایش آن در هند بوده است، نه در ممالک دیگر، مرتب کرد. هندوان را درباره مبدأ گفتگوی طولانی است که از نقل آن میگذریم که این کتاب خبر است نه کتاب بحث و نظر، و شمه ای از آن را در کتاب اوسط آورده ایم. بعضی هندوان گویند که از آغاز جهان تا هفتاد هزار سال یک هازروان است و چون جهان این مدت را بسر برد گیتی دور از سر گیرد و نژاد آشکار شود و بهایم برون شود و آب بجوشد و حیوان بجنبد و علف بروید و نسیم هوا را بشکافد. ولی بیشتر هندوان کرةها فائند که بر اساس دوره هاست که نیروهای متلاشی و موجود بالقوه که مؤثر و مشخص است آغاز میشود و برای این کار مدتی معین کرده اند، دور عظمی و حادثه کبری را عمر جهان نامیده اند و فاصله میان آغاز و انجام را سی و شش هزار سال ضرب در دوازده هزار سال قرار داده اند. باعتقاد آنها این یک هازروان است که ضابط نیروی اشیاء و مدبر چیزها است، و دورهها همه معانی را که در آن مکنون است قبض و بسط میدهد. در آغاز کرة عمرها

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۱

دراز است که دایرهها گشاده است و نیروها مجال کافی دارند و در آخر کرة عمرها کوتاه است که دایرهها تنگ است و کدورتهای عمر گسل فراوان است زیرا در آغاز کرة نیرو و صفای اجسام آزاد میشود و ظهور میکند و صفا بر کدورت غلبه دارد و صافی از ثقل بیشتر است و عمرها باقتضای صفای مزاج و تکامل نیروهایی که عناصر را بترکیب کاینات فسادپذیر متغیر فانی و وامیدارد دراز میشود. در آخر کرة اعظم و انتهای دور اکبر صورتها مشوش و نفوس ضعیف و مزاجها مختلط میشود و نیروها متناقض و قوای نگهبان بی اثر میشوند و عناصر در دایرهها بخلاف و مزاحمت همدیگر میروند و کسان این دورانها بکمال عمر نمیروند.

هندوان را در باره مبادی اول و تقسیم دورهها و هازروانها دلایل و برهانهاست و درباره نفوس و پیوستگی آن بعوالم بالا و کیفیت نزول از بالا بیائین و دیگر مطالبی که برهمن در آغاز روزگار مرتب کرده رمزها و رازها دارند. پادشاهی برهمن سیصد و شصت سال بود.

فرزندان وی تا کنون عنوان برهمن دارند و هندوان تعظیم ایشان میکنند و عالیترین و شریفترین طبقه هندوانند و حیوانی نخورند و مردان و زنان برهمن نخهای زرد، چون حمایل شمشیر بگردن آویزند تا از دیگر هندوان مشخص باشند. روزگار قدیم در پادشاهی برهمن هفت تن از حکمای سرشناس هند در بیت الذهب فراهم شدند و گفتند: «بنشینید تا مناظره کنیم و ببینیم قضیه جهان چه بوده و راز آن چیست؟ از کجا آمده‌ایم و بکجا می‌رویم؟ آیا آمدن ما از عدم بوجود حکمتی بوده است یا بلاهتی؟ و آیا خالق ما که پیکرمان را پدید آورده با خلق ما جلب منفعتی کرده؟ و یا با فنای ما از این جهان دفع ضرری از خود میکند؟ آیا او نیز چون ما دستخوش حاجت و نقص است یا او از هر جهت بی نیاز است؟ پس چرا ما را پس از وجود و رنجها و لذتهایمان فنا میکند؟»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۲

حکیمی که از آن جمله مورد نظر بود گفت: «آیا کسی از مردم اشیاء موجود را که از حقیقت ادراک نماند، ادراک کرده و به نتیجه رسیده و یقین حاصل کرده است؟» حکیم دوم گفت: «اگر حکمت باری عز و جل در یکی از عقول محدود میشد حکمت وی ناقص بود و هدف آن نا مفهوم میماند و مانع ادراک توانست شد». حکیم سوم گفت: «پیش از آنکه بشناخت اشیاء دیگر بپردازیم میبایست از معرفت نفس خویش که از همه چیزها بماند تراست و ما وابسته اویم و او روا بسته ماست آغاز کنیم». حکیم چهارم گفت: «چه وضع بدی دارد کسی که محتاج شناخت خویش است». حکیم پنجم گفت: «بدین جهت میباید با دانشورانی که مایه حکمت دارند ارتباط داشت». حکیم ششم گفت: «مردی که خواهان سعادت است نباید از این نکته غفلت کند». حکیم هفتم گفت: «من نمی فهمم چه میگویید جز اینکه مرا با جبار باین جهان آورده‌اند و با حیرت بسر میبرم و نه بدانخواه از آن برونم میبرند». هندوان سلف و خلف درباره نظریات این هفت حکیم فرقه‌ها شدند و هر فرقه بیکی از ایشان اقتدا کرد و بمذهب وی بود. سپس از مذهبهایشان رشته‌ها پدید آمد و در عقاید خویش خلاف کردند و فرقه‌ها که بشمار آمده به هفتاد رسیده است.

مسعودی گوید: ابو القاسم بلخی در کتاب «عیون المسائل و الجوابات» و هم حسن ابن موسی نوبختی در کتاب موسوم به «الآراء و الدیانات»، مذاهب و عقاید هند را با علت آنکه خویش را با تش می‌سوزانند و تن خویش را باقسام شکنجه پاره میکنند یاد کرده‌اند اما از آنچه ما آوردیم سخن نگفته و باین مرحله توجه نکرده‌اند.

درباره برهمن خلاف است، بعضی پنداشته‌اند که وی آدم علیه السلام بود که پیمبر خدای عز و جل سوی هندوان بود و بعضی دیگر چنانکه ما نیز گفتیم بر آنند که وی پادشاهی بود، و این مشهورتر است. چون برهمن بمرد مردم هند سخت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۳

فغان کردند و بصد آمدند بزرگترین فرزند وی را بشاهی بردارند و جانشین برهمن که وصیت بدو کرده بود فرزندش باهבוד بود که بر روش پدر حکومت کرد و در کار مردم نگرست و بنای معبدها را بیفزود و حکیمان را تقرب داد و حرمت نهاد و تشویق کرد تا مردم را حکمت آموزند و بطلب حکمتشان فرستاد و مدت شاهش یکصد سال بود. در ایام وی نرد را بساختند و بازی آن معمول شد و آنرا نمونه کار دنیا کردند که توفیق بهوشمندی و زرنگی نیست و روزی

را به زبردستی نتوان یافت.

گویند نخستین کس که نرد بساخت و بازی کرد اردشیر بن بابک بود و بدین وسیله کار جهان را وا نمود که چگونه در تغییر است و جهانیان را بازیچه خویش دارد و خانه‌های نرد را بشمار ماهها دوازده کرد و مهرها را بتعداد ایام ماه کرد و مهرها را نمودار تقدیر کرد که مردم دنیا را بازیچه دارد و کسی که نرد بازی میکند با مساعدت تقدیر در کار بازی بمراد تواند رسید و هوشمند باریک بین بی مساعدت تقدیر در کار جهان حتی همسنگ ابلهان نتواند شد که روزی و توفیق را در این دنیا جز بکمک بخت نمیتوان بکف آورد.

پس از باهبود، زامان بشاهی رسید و مدت شاهش یکصد و پنجاه سال بود و با شاهان ایران و ملوک چین حکایتها و پیکارها داشت که نخبه آنرا در کتابهای سابق خود آورده‌ایم.

پس از او فور شاه شد و هم او بود که در جنگ تن بتن با اسکندر کشته شد و مدت شاهش یکصد و چهل سال بود. پس از او دبشلیم بشاهی رسید، وی مؤلف کتاب کلیله و دمنه است که آنرا به ابن مقفع منسوب داشته‌اند. سهل بن هارون دبیر، برای امیر المؤمنین مأمون کتابی بعنوان ثعله و عفره فراهم آورده و ابواب و امثال کلیله را تتبع کرده که از آن منظم‌تر است. مدت شاهی دبشلیم یکصد و بیست سال بود و جز این نیز

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۷۴

گفته‌اند.

پس از او بلهیت بشاهی رسید و شطرنج بروزگار وی ساخته شد که بازی نرد را بی اعتبار کرد و توفیق هوشمند و بلیه نادان را نمودار کرد. بلهیت حساب شطرنج را سامان داد و کتابی در این زمینه برای هندوان مرتب کرد که بنام روش جنکا معروف و متداول است و هم او با حکیمان خویش شطرنج بازی کرد و مهرها را بشکل مجسمه‌های انسان و حیوانات دیگر کرد و آنها را مرتبه‌ها کرد و شاه را نمودار مدبر و رئیس نهاد و همچنین مهره‌های دیگر را، و آنرا نمونه پیکره‌های علوی و اجسام سماوی یعنی هفت ستاره و دوازده برج کرد و هر نوع مهره را بستاره‌ای اختصاص داد و آنرا نمونه کار مملکت کرد که اگر دشمنی رخ نمود و در جنگ خدعه‌ای کرد بنگرند که زود یا دیر چه باید کرد و هندوان را در بازی شطرنج را زیست که در ارقام مضروب آن نهاده‌اند و بوسیله آن براز افلاک و سرانجام علت اولی رسند. عدد مضروب خانه‌های شطرنج هیجده هزار هزار هزار هزار هزار و چهار صد هزار و چهل و شش هزار هزار هزار هزار و هفتصد و چهل هزار هزار هزار هزار و هفتصد و چهل هزار هزار هزار و هفتصد و چهل هزار هزار و هفتصد و چهل هزار و پنصد هزار و پنجاه و یک هزار و ششصد و پانزده میشود و شش هزار مکرر اول و پنج هزار مکرر دوم و چهار هزار مکرر سوم و سه هزار مکرر چهارم و دو هزار مکرر پنجم و هزار ششم بنزد آنها معنی خاص دارد که در بحث دورانها و روزگارها و اثر عوامل علوی در این جهان که نتیجه ارتباط نفوس انسانی با ستارگانست از آن یاد میکنند. مردم یونان و روم و اقوام دیگر را درباره شطرنج گفتگوهاست و طرق بازی خاص دارند که شطرنجیان در کتابهای خویش آورده‌اند و صولی و عدلی پیشقدم آنهایند که بدوران ما بازی شطرنج بایشان ختم شده است.

دوران شاهی بلهیت در هند هشتاد سال بود و در بعضی کتابها هست که وی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۵

یکصد و بیست سال شاه بود. پس از وی کورش شاه شد و برای هندوان باقتضای وقت و احتیاجات مردم عقاید تازه پدید آورد و مذاهب سلف را رها کرد. سند باد در مملکت او و بعصر او بود که کتاب هفت وزیر و معلم و غلام و زن پادشاه را برای وی تنظیم کرد که بنام سند باد معروف شد. و هم در خزانه این پادشاه کتاب اعظم در شناخت بیماریها و داروها و علاجها تنظیم شد و تصویر گیاهان را در آن کشیدند. مدت پادشاهی وی یکصد و بیست سال بود.

وقتی این پادشاه بمرد عقاید هندوان مختلف شد و فرقه‌ها پدید آمد و طبقه‌ها جدا شد و هر رئیسی بناحیه‌ای دست انداخت. سرزمین سند شاهی داشت و سرزمین قنوج شاه دیگر داشت، پادشاهی نیز بسرزمین کشمیر حکومت یافت و شهر مانکیر که ناحیه‌ای معتبر بود پادشاهی بود که بله‌ری نام یافت و این نخستین پادشاه بود که نامش بله‌ری شد و همین نام را پیادشاهان خلف او دادند، و تاکنون که سال سیصد و سی و دوم است این رسم برقرار است.

هندوستان بدریا و خشکی و کوه بسیار وسیع است و ملک هند به ملک زایج قلمرو و مهرج پادشاه جزایر پیوسته است و این مملکت میان هند و چین فاصله است و آنرا به هند اضافه کنند. هندوستان از ناحیه کوهستان بسرزمین خراسان پیوسته است و ناحیه سند بسرزمین تبت متصل است و میان این کشورها خلفها و جنگهاست و زبانهاشان مختلف و عقایدشان گونه‌گون است و بیشترشان چنانکه از پیش گفتیم معتقد بتناسخ و انتقال ارواحند. و هندوان بعقل و سیاست و حکمت و رنگ و صفت و صحت مزاج و صفای خاطر و دقت نظر از سیاهان زنگ و دمادم و طوایف دیگر ممتازند.

جالینوس برای سیاه پوست ده خاصیت شمرده که در او هست و در مردم دیگر نیست: موی مجعد و ابروی کم پشت و سوراخ بینی گشاد و لبهای کلفت و دندان تیز و پوست بد بو و حدقه سیاه و دست و پای ترك دار و درازی ذکر و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۶

فزونی طرب. جالینوس گوید طربناکی سیاه پوست از آنجاست که مخش معیوب است و بهمین جهت عقلش خلل دارد. هم جالینوس درباره طرب سیاهان و اینکه خوشحالی بر ایشان غلبه دارد و امتیاز زنگان از سیاهان دیگر بطربناکی مطالبی آورده که در کتابهای سابق خود یاد کرده‌ایم.

یعقوب بن اسحاق کندی در یکی از رسائل خود درباره تأثیر موجودات علوی و اجسام سماوی در این جهان گوید: همه چیزهایی را که خدای تعالی آفریده بعضی را علت بعضی دیگر کرده، علت در معلول خود بحکم علیت اثر میکند اما معلول در علت فاعلی خود اثر نمیکند نفس علت فلک است نه معلول آن و فلک در آن اثری ندارد ولی طبع نفس چنان است که اگر چیزی را نیابد تابع مزاج تن میشود چنانکه در زنگی هست که جای او گرم است و موجودات فلکی در آن اثر کرده و رطوبت را بقسمت بالای او جذب کرده و دیده‌اش را سپید و لبش را کلفت و بینش را پهن و بزرگ و سرش را بسبب حدت رطوبتها بالای بدن، قطور کرده بدین جهت مزاج دماغش از اعتدال بگشته که عمل نفس در آن کاملاً آشکار نتواند شد و ادراک وی تباه شده و اعمال عقلانی از او برون شده، و کسان از متقدم و متاخر درباره علت تکوین سیاهان و محلهای ایشان نسبت بفلک و اینکه کدام یک از هفت سیاره یعنی دو نیر و پنج دیگر عهده دار کار ایشان بوده و بابداع ایشان پرداخته و در تنهایشان اثر کرده سخن آورده‌اند ولی این کتاب ما خاص این معنی نیست که آنچه را در این

باب گفته‌اند ضمن آن بیاریم اما همه آنچه را در این باره گفته‌اند با دلایلی که آورده‌اند در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم و سخن منجمان متقدم و متأخر را که کار ایشان را به زحل نسبت داده‌اند یاد کرده‌ایم. یکی از شاعران منجم و علمای نجوم از متأخران اسلام آنچه را گفتیم در شعر خویش آورده گوید:

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۷

«پیر ستارگان زحل آسمانی است که پیری بزرگ و شاهی نیرومند است، طبع آن سودایی و سرد است و تیرگی آن جان را سیاه کند، و در زنگان و بردگان و سرب و آهن اثر میکند».

طاوس یمانی همدم عبد الله بن عباس از ذبیحه زنگی نمیخورد و میگفت خلقت زنگی معیوب است. شنیدم که ابو العباس الراضی بالله پسر المقتدر بالله از دست سیاه چیزی نمیگرفت، میگفت: «این بنده‌ایست که خلقتش معیوب است». معلوم نیست از عقیده طاوس تقلید میکرد یا پیرو رای و طریقت دیگر بود. عمرو بن بحر جاحظ نیز در مفاخره و مناظره سیاهان با سپید پوستان کتابی تألیف کرده است.

هندوان کسی را بشاهی بر نمیدارند مگر چهل سال تمام داشته باشد و ملوک هند جز در اوقات معین بر عامه نمودار نمیشوند و ظهورشان فقط برای رسیدگی بکار رعیت است که بنظر ایشان نگرستن عوام در پادشاهان خلاف ابهت و مایه و هن ایشان است. بنظر هندوان ریاست با انتخاب مردم لایق دوام مییابد که در مراتب سیاست هر کار را بجای خویش آرند.

مسعودی گوید: بدیار سرندیب که از جزایر دریا است دیده‌ام که وقتی پادشاهی بمیرد او را بر عرابه کوتاهی نهند که نزدیک زمین باشد و چرخهای کوچک دارد که خاص همین کار ساخته‌اند. در آن حال موهایش بزمین کشیده شود و زنی جاروب بدست خاک بر سر او ریزد و بانگ زند: «ای مردم این پادشاه سابقتان است که بر شما پادشاهی داشت و حکمش روان بود و اکنون باین حال افتاده است که می‌بینید، از دنیا رفته و فرشته مرگ جانش را گرفته. شاه شاهان و زنده جاوید کسی است که هرگز نمیرد، از بعد پادشاه خود دل دنیا مبندید». و سخنانی در این معنی مبنی بر ترس و بی رغبتی دنیا بگوید و جنازه شاه را در همه خیابانهای شهر بگرداند سپس آنرا بچهار پاره کنند و صندل و کافور و دیگر اقسام بوهای خوش

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۸

آماده کرده باشند و جنازه را باتش بسوزانند و خاکستر را بیاد دهند. غالب هندوان با ملوک و بزرگان خویش بدلایلی که دارند چنین کنند و همین رسم را بکار برند. پادشاهی خاص یک خاندان است و بدیگران نمیرسد و خاندان وزیران و قاضیان و دیگر اهل منصب نیز چنین است و تغییر نمیپذیرد.

هندوان شرابخواری را ممنوع داشته‌اند و شرابخوار را آزار کنند، نه باقتضای دین بل از این جهت که نمیخواهند عقل خویش را بچیزی آشفته کنند و از آن حال که هست بگردانند. اگر معلوم شود که شاهی شراب نوشیده، مستحق خلع باشد که با مستی تدبیر و سیاست نتواند کرد. گاه باشد که به سماع و ملاهی پردازند، آلات طرب گونه‌گون دارند که در کسان از خنده تا گریه اثرهای مختلف دارد. گاه باشد که کنیزکان را شراب دهند تا طرب کنند و مردان از طرب ایشان طربناک

شوند.

هندوان در سیاست نظریات فراوان دارند که بسیاری از آن و اخبار و - سرگذشتشان را در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده‌ایم و در این کتاب نیز شمه‌ای می‌آوریم.

از جمله حکایتهای ظریف ملوک هند و سرگذشتهای شگفت آنها که در آغاز روزگار میان ایشان گذشته مربوط بیکی از شاهان قمار هند است که عود قماری از آن مملکت و سرزمین آرد و منسوب بدانجاست و این دیار از جزایر دریا نیست بلکه ساحل دریا و کوهستان است و مردانش بشمار از بیشتر ممالک هند فروتر است و دهان مردم آنجا از بیشتر هندوان خوشبو تر است که آنها نیز چون اهل ملت اسلام مسواک بکار می‌برند و هم از جمله هندوان آنها زنا را حرام دانند و از بسیاری خبائث دوری کنند و از نیبدها پرهیزند، اگر چه در این کار بخصوص همانند عوام هندوان هستند، و بیشتر آنها پیادگانند زیرا در دیار آنها کوهستان و دره فراوان و بیابان و دشت کمتر است. این سرزمین قمار رو بروی کشور مهرج پادشاه جزایر

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۹

زابج و کله و سرندید و غیره است.

گویند بروزگار قدیم جوانی سبکسر عهده دار پادشاهی قمار شد روزی در قصر خود بر تخت پادشاهی جای داشت. قصر وی بر رودی بزرگ مشرف بود که چون دجله و فرات آب شیرین داشت و از قصر تا دریا یک روز راه بود، وزیر نیز بحضور وی بود و او ضمن سخن از مملکت مهرج و وسعت آبادی آن و جزایری که در تصرف اوست با وزیر گفت: «هوسی در دل دارم که دوست دارم بان برسیم». وزیر که مردی خیر خواه بود و سبکسری او را میدانست گفت: «ای پادشاه آن چیست؟» گفت دوست دارم سر مهرج پادشاه زابج را در طشتی پیش روی خود بینم». وزیر بدانست که این اندیشه را حسد در حال وی سر داده و بخاطر او گذرانیده است و گفت:

«ای پادشاه گمان نداشتم شاه چنین اندیشه‌ای بدل بگذراند که از روزگار قدیم تا کنون میان ما و این قوم زد و خوردی نبوده و از آنها بدی ندیده‌ایم که آنها در جزایر دور دست بسر می‌برند و مجاور سرزمین ما نیستند و در ملک ما طمع ندارند و ما بین مملکت قمار و مملکت مهرج بدریا ده تا بیست روز راه است». سپس وزیر بدو گفت: «سزاوار نیست که شاه کسی را از این مطلع کند و در این زمینه سخنی گوید».

شاه خشمگین شد و سخن خیر خواه را نشنید و این سخن را با سرداران و بزرگان دربار خویش بگفت و زبان بزبان رفت تا شایع شد و به مهرج رسید که مردی مدبر و کار آزموده بود و بسن کهولت رسیده بود. وی وزیر خود را بخواست و آنچه را شنیده بود بدو خبر داد و گفت: «با آنچه از این نادان شیوع یافته و این آرزو که از روی جوانی و غروری از گفته او انتشار یافته روا نیست دست از او بداریم که این کار ملک را زیان رساند و موهون کند». بگفت تا آنچه را در میانه رفته است مکتوم دارد و هزار کشتی آماده کند و برای هر کشتی از مرد و سلاح آنچه باید فراهم آرد، و چنان وانمود که می‌خواهد در جزایر مملکت خود گردش کند و به شاهانی که در این جزایر بودند و اطاعت او می‌کردند نوشت که عزم دیدار ایشان و گردش جزایر

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۸۰

دارد تا قضیه شایع شد و شاه هر جزیره آنچه شایسته مهراج بود آماده کرد. وقتی کارها سامان گرفت و همه چیز منظم شد بکشتی نشست و با سپاه بکشور قمار رفت و بر دره‌ای که بپایتخت قمار میرسید هجوم برد و مردان آنجا را از پیش برداشت و سرداران آنرا غافلگیر کرد و پایتخت را بگرفت و مردان خویش را فراهم آورد و بگفت تا ندای امان دهندند و بر تخت پادشاه قمار نشست که او را اسیر گفته بود و بگفت تا او را بیاوردند، وزیر او را نیز بیاوردند. بشاه گفت: «چرا آرزویی کردی که قدرت آن نداشتی و اگر بدان میرسیدی بهره‌ای از آن نمیگرفتی و موجبی برای آن نبود؟» وی جوابی نداشت. مهراج بدو گفت: «اگر با این آرزو که میخواستی سر مرا در طشت مقابل خود بینی، آرزوی تسلط و تاخت و تاز در سرزمین مرا کرده بودی، درباره تو چنان می‌کردم ولی آرزوی معینی کردی که با تو همان می‌کنم و بی آنکه در دیار تو بچیزی دست بزنم بدیار خودم باز می‌گردم تا برای پسینان تو عبرت شود و هیچکس از حد قسمت خود تجاوز نکند و عافیت را غنیمت شمارد». آنگاه گردن او را بزد و رو بوزیر او کرد و گفت: «پاداش خیر بینی که وزیر خوبی بودی. من دانسته‌ام که تو با رفیق خود رای درست را گفتی، اگر پذیرفته بود. اکنون بین از پس این نادان شایسته پادشاهی کیست و او را بجای وی برگمار». و در ساعت سوی دیار خود بازگشت بی آنکه او یا یکی از یارانش بچیزی از دیار قمار دست دراز کند. وقتی به مملکت خود رسید بر تخت شاهی نشست که بر برکه معروف به برکه خشت طلایی مشرف بود و طشتی را که سر پادشاه قمار در آن بود پیش رو داشت و سران مملکت را پیش خواند و خبر خویش را با موجبی که وی را به این اقدام وا داشته بود با آنها بگفت. اهل مملکتش برای او دعا کردند و پاداش نکو خواستند، آنگاه بگفت تا سر را بشستند و بوی خوش زدند و در ظرفی نهاد و پیش پادشاه قمار فرستاد و بدو نوشت: رفتار ما با سلف تو از آنجا بود که مرگ ما را خواسته، بود و خواستیم امثال او را ادب کنیم، اکنون که بمنظور خود رسیدیم مناسب دیدیم سر او را پیش

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۸۱

تو باز فرستیم که نگهداشتن آن برای ما سودی ندارد و این ظفر که بر او یافته‌ایم مایه فخر ما نیست. ملوک هند و چین از قضیه خبردار شدند و مهراج در نظر آنها بزرگ شد و از آن پس شاهان قمار چون بهنگام صبح برخیزند رو بدیار زابج کنند و سجده برند و مهراج را بزرگی ستایند. مسعودی گوید معنی برکه خشت طلایی اینست که قصر مهراج کنار برکه کوچکی بود که به خلیج بزرگ زابج اتصال داشت و هنگام مد آب دریا به این خلیج راه مییافت و بهنگام جزر آب شیرین بدان میریخت. هر روز صبح پیشکار شاه پیش او میرفت و خشت طلایی که وزن آن برای ما معلوم نیست همراه داشت و آنرا در مقابل شاه میان برکه می‌افکند. هنگام مد آب، آن خشت و خشتهای دیگر را که با آن فراهم آمده بود میپوشانید و هنگام جزر آب از آن پس میرفت و در آفتاب نمودار میشد و شاه که در مجلس مشرف بر آن نشسته بود آنرا میدید و حال بدین گونه بود و مادام که شاه زنده بود هر روز خشتی در این برکه می‌افکند و چیزی از آن بر نمیداشت، وقتی شاه میمرد، شاه پس از او همه خشتهها را بیرون می‌آورد و می‌شمرد و ذوب میکرد و بر زن و مرد و اطفال و سران خدمه خاندان سلطنت بترتیب مقام و مقرری هر گروه از آنها پخش میکرد و هر چه بجا میماند به محتاجان میداد و شمار و وزن خشتهها را ثبت میکرد و میگفتند فلان شاه فلان مقدار سال بزیست و فلان مقدار خشت طلا در برکه سلطنت از او بجا ماند که

پس از مرگش میان اهل مملکت پخش شد و افتخار نصیب کسی بود که دوران ملکش دراز و شماره خشتهای طلا در برکه اش بیشتر بود.

اکنون بزرگترین پادشاه هند بلهاری فرمانروای شهر ماننکیر است که بیشتر شاهان هند هنگام نماز رو سوی آن کنند و به فرستادگان شهر که بقلمرو ایشان روند درود فرستند. بجز مملکت بلهاری در هند ممالک بسیار هست، از آن جمله ملوک کوهستانند که دریا ندارند چون رای، فرمانروای کشمیر و هم پادشاه طافن و دیگر ملوک هند و بعضی دیگر هم خشکی و هم دریا دارند. از قلمرو بلهاری

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۸۲

تا دریا هشتاد فرسنگ سندی است که هر فرسنگ هشت میل است. وی چندان سپاه و فیل دارد که شمار آن نتوان دانست و بیشتر سپاهش پیاده است بجهت آنکه قلمرو او در کوهستان است. از ملوک هند، بووره فرمانروای قنوج که دریا ندارد با بلهاری دشمنی دارد. بووره عنوان هر پادشاهی است که بر این کشور حکومت کند و سپاه او به ترتیب شمال و جنوب و صبا و دبور مرتب است زیرا در هر یک از این جهات پادشاهی با وی بجنگ است. بعدها شمه‌ای از اخبار ملوک سند و هند و دیگر ملوک جهان را ضمن گفتگو از دریاها و عجایب و اقوامی که در جزایر و اطراف آن هست با مراتب ملوک و مطالب دیگر در این کتاب بیاوریم و تفصیل آنرا در کتابهای سابق خود آورده‌ایم و خدا داناتر است.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۸۳

ذکر زمین و دریا و رودها و کوهها و هفت اقلیم و ستارگان وابسته به آن و ترتیب افلاک و مطالب دیگر حکما زمین را بجهت مشرق و مغرب و شمال و جنوب تقسیم کرده‌اند و هم آنرا بدو قسمت کرده‌اند: مسکون و نامسکون، آباد و غیر آباد، و گفته‌اند زمین مدور است و مرکز آن در میان فلک است و هوا از همه سو آنرا احاطه کرده است و نقطه یا قله آن بنزد فلک البروج است و آبادی زمین را از حدود جزایر خالدات که شش جزیره آباد در دریای اقیانوس غربی است تا اقصای معموره چین گرفته‌اند و آنرا دوازده ساعت یافته‌اند و چنین معلوم کرده‌اند که وقتی خورشید در اقصای چین غروب کند بر جزایر آباد مذکور که در بحر اقیانوس غربی است طلوع می‌کند و چون از این جزایر غروب کند در اقصای چین طلوع میشود و این یک نیمه دور زمین است و طول عمرانی که می‌گویند از آن وقوف حاصل کرده‌اند همین است و مقدار آن سیزده هزار و پانصد میل است بمقیاس همان میل که مساحت دایره زمین را بر آن نهاده‌اند، آنگاه به عرض پرداخته‌اند و چنین یافته‌اند که آبادی از خط استوا آغاز و در ناحیه شمال بجزیره تولی که در بریتانیاست و در آنجا حد اکثر طول روز بیست ساعت است ختم میشود، و گفته‌اند که مسیر خط استوا بر زمین از مشرق بمغرب از جزیره‌ای ما بین هند و حبش است و از نقطه معروف به قبه الارض میگذرد که ما بین جنوب و شمال در نیمه راه جزایر آباد و اقصای معموره چین است و عرض از خط استوا تا جزیره تولی قریب شصت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۸۴

درجه است که یک ششم دور زمین است و اگر این مقدار عرض را در مقدار طول ناحیه عمران که نصف دایره زمین است

ضرب کنیم مقدار عمران در ناحیه شمال یک نیمه از یک ششم دور زمین میشود.

اما در خصوص اقلیم هفتگانه: اقلیم اول سرزمین بابل است و خراسان و فارس و اهواز و موصل و سرزمین جبال و برج آن حمل و قوس و ستاره آن مشتری است.

اقلیم دوم هند است و سند و سودان و برج آن جدی و ستاره آن زحل است. اقلیم سوم مکه است و مدینه و یمن و طایف و حجاز و مناطق ما بین آن و برج آن عقرب و ستاره آن زهره است که ستاره سعد فلک است. اقلیم چهارم مصر است و آفریقا و بربر و آندلس و مناطق ما بین آن و برج آن جوزا ستاره آن عطارد است. اقلیم پنجم شام.

است و روم و جزیره و برج آن دلو و ستاره آن قمر است. و اقلیم ششم ترك است و خزر و دیلم و قلمرو سقلا بیان و برج آن سرطان و ستاره آن مریخ است. اقلیم هفتم دبیل است و چین و برج آن میزان و ستاره آن خورشید است.

حسین منجم مؤلف «کتاب الزیج فی النجوم» از خالد بن عبد الملک مروزی و دیگران که خورشید را برای امیر المؤمنین مأمون بدشت سنجان دیار ربیعہ رصد کرده‌اند، گوید که یک درجه از سطح زمین شصت و پنج میل است و طول یک درجه را در سیصد و شصت ضرب کرده و دور کره زمین را که بر خشکی و دریا احاطه دارد بیست هزار و یکصد و شصت میل بدست آورده‌اند، آنگاه مقدار دور زمین را در هفت ضرب کرده‌اند و حاصل آن صد و چهل و یک هزار و دویست و بیست میل شده آنرا بر بیست و دو میل تقسیم کرده‌اند و نتیجه تقسیم که قطر زمین است شش هزار و چهار صد و چهارده و نیم میل شده است و نصف قطر زمین سه هزار و دویست و هفت میل و شانزده دقیقه و سی ثانیه است که یک چهارم میل و یک چهارم عشر میل می‌شود و میل چهار هزار ذراع است بمقیاس ذراعی که امیر المؤمنین مأمون برای اندازه گرفتن پارچه و بنا و تقسیم منازل معین کرد و ذراع بیست و چهار انگشت است.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۸۵

مسعودی گوید بطليموس در کتاب معروف جغرافیا وصف زمین و شهرها و کوهها و دریاها و جزیره‌ها و رودها و چشمه‌ها و شهرهای مسکون و نقاط آباد را آورده و گفته که بدوران او چهار هزار و پانصد و سی شهر بوده است و همه را شهر بشهر و اقلیم به اقلیم یاد کرده است و در همان کتاب رنگ کوههای جهان را از سرخ و زرد و سبز و غیره آورده و گفته که دویست و چند کوه هست و مقدار کوهها سرخ و زرد و سبز و غیره آورده و گفته که دویست و چند کوه هست و مقدار کوهها و معادن و جواهر آن را یاد کرده و هم این فیلسوف گفته که شمار دریاهاى محیط زمین پنج دریاست و جزایر آباد و غیر آباد و مشهور و غیر مشهور آنرا بر شمرده و گفته که در بحر حبشی نزدیک یک هزار جزیره بهم پیوسته هست که آنرا دبىحات گویند و همه آباد است و از جزیره‌ای تا جزیره دیگر دو یا سه میل یا بیشتر فاصله است، بجز جزایر دیگر که در این دریا هست و هم بطليموس در جغرافیا گفته که آغاز دریای مصر از روم است تا دریای مجسمه‌های مسی، و همه چشمه‌های بزرگ که از زمین می‌جوشد دویست و سی چشمه است و این بجز چشمه‌های کوچک است، شمار رودهای بزرگ که پیوسته در هفت اقلیم جاری است دویست و نود رود است و اقلیمها به ترتیبی است که در شمار اقلیم آوردیم و هر اقلیمی نهصد فرسنگ در نهصد فرسنگ وسعت دارد. بعضی دریاها بوجود حیوانات آباد است و بعضی دیگر آباد نیست چون اوقیانوس بحر محیط و در این کتاب شمه‌ای از تفصیل و وصف دریاها را بیاوریم. همه این دریاها در

کتاب جغرافیا برنگهای گوناگون و اندازه‌های مختلف تصویر شده، بعضی بصورت عباسی و بعضی بشکل بوق است و بعضی شکل روده و بعضی مدور یا مثلث است ولی نام دریاها را در این کتاب به یونانی نوشته‌اند که فهم آن میسر نیست. قطر زمین را دو هزار و صد فرسخ گفته (صحیح آن شش هزار و چهار صد فرسخ است) که هر فرسخ شانزده هزار ذراع است. محیط زیرین مدار نجوم که فلک قمر است یکصد و بیست و پنجهزار و ششصد و شصت فرسخ است و قطر فلک از نقطه رأس الحمل تا نقطه رأس المیزان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۸۶

چهل هزار فرسخ بمقیاس فرسخ مذکور است. شمار افلاک نه فلک است فلک اول که از همه کوچکتر و به زمین نزدیکتر است فلک قمر است، دوم فلک عطارد است، سوم فلک زهره است، چهارم فلک خورشید، پنجم فلک مریخ، ششم فلک مشتری، هفتم فلک زحل، هشتم فلک ثوابت و نهم فلک بروج است. شکل فلک کروی است و فلکها درون یک دیگر است. فلک البروج را فلک کلی نیز نامند و روز و شب از آن پدید می‌آید زیرا خورشید و ماه و دیگر ستارگان را در یک شب و روز یک دور از مشرق بمغرب می‌گرداند و این گردش بر دو قطب ثابت انجام می‌شود که یکی رو بشمال دارد که قطب بنات النعش است و دیگری رو بجنوب دارد که قطب سهیل است و برجها بجز فلک نیست و جاهایی را باین اسمها نامیده‌اند تا موضع ستارگان را از فلک کلی توان دانست، پس بضرورت برجها در ناحیه دو قطب تنگ و در میان کره وسیع است و خطی که کرده را از شرق بغرب بدو نیم میکند دایره معدل النهار نامیده میشود زیرا وقتی خورشید روی آن قرار گرفت در همه شهرها شب و روز مساوی می‌شود. عرصه فلک را از جنوب بشمال عرض و از مشرق بمغرب طول نامند. افلاک مدور است و بجهان احاطه دارد و بر مرکز زمین می‌گردد. زمین در میان افلاک چون نقطه مرکز دایره است. نه فلک هست و نزدیکتر از همه به زمین فلک قمر است و بالای آن فلک عطارد است و بالاتر از آن فلک زهره است آنگاه فلک خورشید است و خورشید در وسط نه فلک است و بالای آن مریخ است و بالاتر از آن مشتری است و بالای آن فلک زحل است و در هر یک از این هفت فلک فقط یک ستاره هست. بالای فلک زحل فلک هشتم است که برجهای دوازده گانه در آنجاست و همه ستارگان دیگر نیز در فلک هشتم است. فلک نهم بالاتر و بزرگتر از همه است و فلک اعظم است و بهمه افلاک زیرین که یاد کردیم و بچهار عنصر و همه مخلوق احاطه دارد و ستاره ندارد و مدار آن از مشرق بمغرب است که هر روز یک دور کامل می‌زند و همه افلاک زیرین که وصف آن آوردیم با دوران آن دور می‌زنند. اما هفت فلکی که یاد کردیم

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۸۷

از مغرب بمشرق می‌گردد و قدما را درباره این مطالب دلایلی هست که ذکر آن بدرازا میکشد. ستارگان مرتب که می‌بینیم و دیگر ستارگان در فلک هشتم است که بر دو قطب بجز دو قطب بفلک اعظم که از پیش گفتیم همیگردد، به پندار آنها دلیل اینکه حرکت بروج غیر از حرکت افلاکست اینست که حرکت بروج - دوازده گانه متعاقب یک دیگر است و از جای خود منتقل نمیشود و حرکت آن بطلوع و غروب تغییر نمی‌یابد و نیز هر یک از ستارگان هفتگانه حرکتی بغیر از دیگران دارد و حرکات آن مختلف است مثلاً حرکت ستاره‌ای تندتر است، یکی بجنوب و دیگری بشمال می‌رود. تعریف فلک بنزد قدما

اینست که فلک نهایت حرکت علوی یا سفلی طبایع است و حد فلک از لحاظ طبایع اینست که فلک شکلی مدور است و شکل دایره از همه اشکال وسیعتر است و بهمه شکلهای دیگر احاطه دارد.

مقدار حرکت ستارگان در افلاک مختلف است، ماه در هر برج دو روز جا دارد و فلک مقدار حرکت ستارگان در افلاک مختلف است، ماه در هر برج دو روز جا دارد و فلک را بیک ماه می‌پیماید، خورشید در هر برج یک ماه میماند، عطارد بهر برج پانزده روز مقام دارد، زهره در هر برج بیست و پنج روز مقام دارد، مریخ در هر برج چهل و پنج روز مقیم است، مشتری در هر برج یک سال مقیم است و زحل در هر برج سی ماه مقیم است.

بگفته بطليموس مؤلف المجسطی دور زمین با کوهها و دریاها بیست و چهار هزار میل است و قطر یعنی عرض و عمق آن شش هزار و ششصد و سی و شش میل است و این مطلب را از آنجا بدست آورده‌اند که ارتفاع قطب شمال را در دو شهر که از خط استوا بیک فاصله بوده گرفته‌اند چون شهر تدمر که در صحرای میان عراق و شام است و شهر رقه، و ارتفاع قطب را در رقه سی و پنج و یک سوم درجه و در تدمر سی و چهار درجه یافته‌اند که یک درجه و یک سوم تفاوت داشته است، آنگاه فاصله رقه و تدمر را مساحی کرده‌اند که شصت و هفت میل بوده، از این قرار این مقدار از فلک با شصت و هفت میل زمین برابر است و فلک ششصد و شصت درجه است بدلیلی که

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۸۸

گفته‌اند و تذکار آن در اینجا مشکل است و این تقسیم بنظر صحیح است زیرا چنین یافته‌اند که فلک به دوازده برج تقسیم میشود و خورشید هر برج را به یک ماه طی میکند و همه برجهارا به سیصد و شصت روز می‌پیماید و فلک مدور است که بر دو محور یا دو قطب می‌گردد چون دو محور گوی و کاسه که خراط یا نجار می‌تراشد. هر که محلش در وسط زمین و نزدیک خط استوا باشد همیشه شب و روز وی مساویست و هر دو محور یعنی قطب شمال و قطب جنوب را می‌بیند ولی مردم شهرهایی که بطرف شمال متمایل است قطب شمال و بنات نعش را می‌بیند اما قطب جنوب و ستارگان نزدیک آن و همچنین ستاره‌ای را که در خراسان بنام سهیل معروفست نمی‌بینند و در عراق آنرا در همه سال چند روز می‌بینند و اگر چشم شتر بر آن بیفتد هلاک شود چنانکه ما گفته‌ایم و مردم نیز درباره مرگ این حیوان بخصوص گفته‌اند، اما در شهرهای جنوبی بهمه ایام سال آنرا می‌توان دید. فرقه‌های فلک شناس و اهل نجوم درباره این دو محور که فلک بر آن می‌گردد خلاف کرده‌اند که آیا ساکن است یا متحرك؟ بیشتر بر این رفته‌اند که محورها بی حرکت است و ما گفتار هر دو فرقه را درباره این دو محور که آیا از جنس فلک یا غیر فلک است در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم.

درباره شکل دریاها نیز خلاف است. بیشتر فلاسفه قدیم هند و حکمای یونان بجز کسانی که بخلاف ایشان پیرو گفتار متشرعان هستند گفته‌اند که دریا نیز بتبع زمین مدور است و بر این سخن دلایل بسیار آورده‌اند، از جمله اینکه اگر بدریا پیش روی زمین با کوهها بتدریج از دیده‌ات نماند تا بتمام نماند شود و از قله کوههای بلند چیزی نبینی و اگر رو بساحل داشته باشی کوهها بتدریج عیان میشود و چون نزدیک ساحل شوی درختان و زمین نیز نمودار شود.

کوه دناوند که ما بین ری و طبرستان است از صد فرسخی دیده میشود که ارتفاع بسیار دارد و در فضا بالا رفته است، از فراز کوه بخار بلند است و برف روی برف می‌نشیند و هرگز از برف خالی نیست و از زیر آن رودی برون میشود با آب

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۸۹

که زرد گوگردی و طلایی رنگ است. از دامن کوه تا بالا سه روز و سه شب راه است و هر که بر آن بالا رود و بقله رسد آنجا را هزار ذراع در هزار ذراع مسطح بیند ولی از پائین چون گنبد مخروطی بنظر می‌رسد. سطح قله پر از ریگ سرخ رنگ است که پا در آن فرومی‌رود. بر اوج قله از کثرت بادهای سخت و شدت سرما حیوان درنده و پرنده نیست. در آنجا نزدیک به سی سوراخ هست که بخار گوگردی از آنجا خارج میشود و از همین سوراخها همراه بخار گوگرد صدایی عظیم چون رعد سخت شنیده میشود، این صدای لهیب آتش است و کسانی که خود را بنخطر اندازند و بالاتر روند از دهانه این سوراخها گوگرد زرد طلایی همراه بیارند که در کار صنعت و کیمیا و امور دیگر بکار رود. کسی که بر آنجا رفته باشد از بالای قله کوههای بلند اطراف را چون تپه‌ها و پشته‌ها بنظر آورد. از این کوه تا دریای طبرستان بیست فرسخ راه است و کشتیها چون بدل دریا روند کوه دنباوند از نظرشان نماند و هیچکس آنرا نبیند و چون بحدود صد فرسخی رسند و بکوههای طبرستان نزدیک شوند کمی از بالای این کوه را ببینند و هر چه بساحل نزدیکتر شوند قسمت بیشتری از کوه نمایان شود و این دلیل آن سخن است که گفته‌اند آب دریا کروی است و شکل مدور دارد.

و نیز کسی که در بحر الروم باشد که همان دریای شام و مصر است کوه اقرع را که کوهیست بلند و کس بقله آن نرسد و بر انطاکیه و لاذقیه و طرابلس و جزیره قبرس و دیگر دیار روم مشرف است، این کوه را چنین بیند که بتدریج از دیده کشتی‌نشینان نماند که آنها از نقاطی که کوه را از آنجا توان دید فروتر می‌روند.

بعدها در این کتاب از کوه دنباوند و مطالبی که ایرانیان درباره آن گفته‌اند که ضحاک چند دهان در قله آن بزنجیر است و گنبدی که بر قله این کوه است و یکی از آتشفشانهای بزرگ جهان و عجایب آنست سخن خواهیم داشت.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۹۰

کسان را درباره بعد زمین سخنهاست. بیشتر بر آنند که از مرکز زمین تا آنجا که هوا و آتش بنهایت می‌رسد یکصد و شصت و هشت هزار میل است. زمین سی و هفت بار از ماه بزرگتر است. و بیست و سه هزار بار از عطارد بزرگتر است و هم بیست و چهار هزار بار از زهره خورشید نیز یکصد و شش بار و یک چهارم و یک هشتم از زمین و یک هزار و ششصد و چهل بار از ماه بزرگتر است و همه زمین یک نیمه یک دهم یک هشتم خورشید است. قطر خورشید چهل و دو هزار میل است. مریخ نیز شصت و سه بار از زمین بیشتر است و قطر آن هفتاد و هفت هزار و نیم میل است.

مشتری هشتاد و یک بار و نصف و ربع برابر زمین است و قطر آن سی و سه هزار و دویست و شانزده میل است. زحل نود و نه بار و نیم از زمین بزرگتر است و قطر آن سی و دو هزار و هفتصد و هشتاد و شش میل است. اما حجم ستارگان ثابت که در مشرق اول است و جمله پانزده ستاره است، هر یک نود و چهار و نیم بار از زمین بزرگتر است و دوری آن از زمین چنانست که نزدیکترین فاصله قمر نسبت بان یکصد و بیست و چهار هزار میل است و اکثر فاصله عطارد از زمین نهصد و سی و هفت هزار میل است و اکثر فاصله زهره از زمین چهار هزار هزار و یکصد و نود و شش هزار میل است و بیشتر فاصله خورشید از زمین چهار هزار هزار و هشتصد و بیست هزار و نیم میل است و اکثر فاصله مریخ از زمین سی و سه

هزار هزار و ششصد هزار میل و چیزی است و اکثر فاصله مشتری از زمین پنجاه و چهار هزار هزار و یکصد و شصت و شش هزار میل کمی کمتر است و بیشتر فاصله زحل از زمین هفتاد و هفت هزار هزار میل اندکی کمتر است و فاصله ستارگان ثابت از مرکز زمین بهمین اندازه است.

اهل نجوم از این تقسیم و درجه‌ها و مقیاسها که گفتیم علم تقویم و پیش بینی کسوف را استخراج کرده‌اند و بکمک آن ابزارها و اسطرلابها را پدید آورده‌اند و همه کتب خویش را بر اساس آن تألیف کرده‌اند و این بابی است که اگر خواهیم شمه‌ای از آن بگوییم سخن بسیار و دامنه‌دار شود، فقط چیزی از این فنون بگفتیم تا نمونه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۹۱

نگفته‌ها باشد.

و صابیان حرانی که عوام یونانیان و حشویان فلاسفه قدیم بوده‌اند مراتب کاهنان هیکل را چون افلاک هفتگانه مرتب کرده‌اند و کاهنی که از همه والاتر است رأس کمری نامیده می‌شود. پس از آنها نصاری کاهنان خویش را بر روش صابیان مرتب کردند. مسیحیان این مراتب را طاعات نامیده‌اند که اول صلط است و دوم اغسط و سوم یوداقتن و چهارم شماس و پنجم کشیش و ششم بردوت و هفتم حوار اسفطس است که مادون اسقف است و هشتم اسقف و نهم مطران است که معنی آن رئیس شهر است و بالاتر از همه این مراتب پطرك است که بمعنی پدر پدرها است و مراتب دیگر که بگفتیم خاص طبقات پائین و عوام است. مراتب مذکور بنزد خواص نصاری معتبر است اما عوامشان درباره این مراتب سخنانی جز این آورده‌اند زیرا پادشاهی داشتند و چیزها ابداع کرد که نقل کنند و حاجت بذکر آن نداریم و این ترتیبات شاهی است و اینان ارکان و اقطاب نصرانیتند زیرا مسیحیان مشرق که عبادیان و نسطوریان و یعقوبیانند از اینان متفرع و منشعب شده‌اند و نصرانیان چنانکه گفتیم شمه‌ای از این مراتب را از صابیان گرفته‌اند ولی کشیش و شماس و غیره را از مانویان گرفته‌اند که همان مصدق و شماع است، گر چه مانی و هم ابن دیصان و مرقیون از پس عیسی بن مریم علیه السلام بوده‌اند، مانی دین مانوی و مرقیون مذهب مرقیونی و دیصان دیصانیه را بیاوردند.

پس از آن فرقه مزدکیه و دیگر مسلکهای ثنوی پدید آمد و ما در کتاب اخبار الزمان و هم در کتاب اوسط شمه‌ای از نوادر این مذاهب و خرافات رنگارنگ و شبهات موضوعه ایشان را آورده‌ایم و هم از مذاهب ایشان در کتاب «المقالات فی اصول الدیانات» سخن آورده و در کتاب «الابانه فی اصول الدیانه» درباره نقض و هدم آن گفتگو کرده‌ایم و در ابواب حاضر چیزی بتناسب سخن و اقتضای گفتار می‌آوریم و شمه‌ای از آن بر سبیل خبر و حکایت مذهب نه بطریق نظر و جدل یاد میکنیم تا این کتاب نیز از مطالبی که تذکار آن مورد حاجت است خالی نباشد و خدا داناتر است.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۹۲

ذکر اخبار درباره جابجا شدن دریاها و شمه‌ای از خبر رودهای بزرگ

صاحب منطق گفته است که دریاها بمرور زمان و گذشت قرون جابجا میشود و بمکانهای مختلف می‌رود و همه دریاها متحرك است ولی این حرکت اگر مقیاس آنها و وسعت و سطح دریاها و عمق فوق العاده آن بنظر گرفته شود چنان می‌نماید که گویی ساکنست. همه جاهای مرطوب زمین همیشه مرطوب نمی‌ماند و جاهای خشک زمین همیشه خشک

نخواهد بود و بوسیله ریزش یا قطع رودها تغییر و تبدیل مییابد بهمین جهت محل دریا و خشکی نیز تغییر مییابد و محل خشکی همیشه خشکی نمیماند و محل دریا همیشه دریا نمی ماند بلکه ممکن است جایی که وقتی دریا بوده خشکی باشد و جایی که وقتی خشکی بوده دریا باشد و علت آن جریان آب رودخانه‌هاست، زیرا بستر رودخانه‌ها نیز چون حیوانات و نباتات جوانی و پیری و زندگی و مرگ و پیدایش و نشور دارد با این تفاوت که جوانی و پیری حیوان و نبات قسمت بقسمت نیست بلکه همه اجزای آن با هم جوان و بزرگ میشود و بهمین کیفیت پیر میشود و با هم در یک وقت میمیرد ولی زمین در نتیجه دوران خورشید قسمت بقسمت پیر و بزرگ میشود.

کسان درباره رودها و چشمه‌ها خلاف کرده‌اند که آغاز پیدایش آن از کجا بوده است. گروهی بر آنند که منبع همه رودها یکیست و آن دریای اعظمست که دریای شیرین است و این بجز دریای اقیانوس است.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۹۳

گروهی بر آنند که رودها در زمین بمنزله رگهای بدنست.

و گروه دیگر گفته‌اند آب میبایست بر سطح زمین باشد و چون زمین یک-نواخت نبوده و بالا و پست داشته، آب با عمق زمین رفته و چون آب در عمق و قعر زمین محصور شده بعلت غلظت زمین که در زیر به آب فشار می‌آورده به جستجوی منفذی بوده و چشمه‌ها و رودها از آنجا آمده است و گاه باشد که آب در دل زمین از هوای موجود آنجا تولید شود زیرا آب عنصر مستقل نیست بلکه از عفونتها و بخارهای زمین تولید میشود و در این باب سخنان بسیار گفته‌اند که بر رعایت اختصار از آن در میگذریم و تفصیل آنرا در کتابهای دیگر آورده‌ایم.

درباره منشأ و طول مجرای رودهای بزرگ چون نیل و فرات و دجله و رود بلخ که جیحونست و مهران سند و جنجس که رودی بزرگ به هند است و رود سابط که رودی عظیم است و رود طنابس که به بحر نیطس میریزد و دیگر رودهای بزرگ و طول و مجرای آن کسان را سخنه‌است.

در جغرافیای نیل تصویری دیدم که ظهور آنرا از زیر کوه قمر نشان میدهد که منبع و آغاز پیدایش آن از دوازده چشمه است که بدو دریاچه مرداب مانند میریزد، آنگاه آبی که فراهم شده جریان مییابد و از ریگزارها و کوهستانها میگذرد و دیار سودان را در مجاورت بلاد زنگ می‌پیماید و خلیجی از آن جدا میشود و بدریای زنگ میریزد که دریای جزیره قبلو است و آن جزیره‌ای آباد است و گروهی از مسلمانان در آنجا سکونت دارند که زبانشان زنگی است. این مسلمانان بر جزیره چیره شده و زنگیان بومی را باسارت گرفته‌اند، همانند غلبه مسلمانان بر جزیره اقریطش دریای روم که در آغاز دولت عباسی و انقضای دولت اموی رخ داد، بگفته بحر شناسان از دریای زنگ تا دریای عمان قریب پانصد فرسنگ راه است و این را به تخمین نه مساحی دقیق گفته‌اند. گروهی از ناخدایان سیرافی و عمانی و کشتیبانان این دریا گفته‌اند بهنگامی که نیل مصر طغیان کند و کمی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۹۴

پیش از آن در این دریا جریان آبی را دیده‌اند که از کوههای زنگ برون میشود و از شدت جریان دریا را میشکافد و بیشتر از یک میل عرض دارد و گوارا و شیرین است و چون نیل در مصر و صعید طغیان کند این جریان تیره میشود و شوهمان

که نهنگ نیل است و ورل نیز خوانده میشود در آنجا نیز هست.

به پندار عمرو بن بحر جاحظ رود مهران که همان رود سند است از نیل مصر منشعب میشود و در این باب که مهران از نیل است، چنین استدلال میکند که در مهران نیز نهنگ هست و من ندانستم این دلیل از کجاست که در کتاب معروف به «کتاب الامصار و عجایب البلدان» آورده و کتابی سخت نکوست، اما این مرد که دریا نیپموده و سفر نکرده و راهها و شهرها ندیده و چون هیمه چین شبانگاه از کتب و راقان نقل میکند گویی ندانسته که رود مهران سند از چشمه‌های معروف از مناطق علیای سند از دیار قنوج و مملکت بووره و سرزمین کشمیر و قندهار و طافن مایه میگیرد تا بدیار مولتان میرسد، بهمین جهت آنرا مهران طلایی نامیده‌اند که معنی مولتان روزنه طلاست و فرمانروای دیار مولتان مردی قرشی از فرزندان سامة بن لوی بن غالب است و از آنجا پیوسته کاروانها به خراسان میرسد و هم فرمانروای کشور منصوره مردی قرشی از فرزندان هبار بن اسود است و حکومت اینان و فرمانروای مولتان از روزگار قدیم و صدر اسلام موروثی است. آنگاه رود مولتان بدیار منصوره میرسد و در حدود دیار دیبل به دریای هند میریزد. در خلیجهای این دریا چون خلیج میدایون که از کشور یاغرنند است و خلیجهای زابج که بدریای کشور مهرج متصل است و هم خلیجهای اغیاب که مجاور سراندیب است در همه آنها نهنگ فراوان است. نهنگ غالباً در آب شیرین پیدا میشود و این خلیجها که گفتیم غالباً آب شیرین دارد که سیلاب باران بدانجا میریزد.

اکنون به اخبار نیل مصر باز گردیم و گوئیم: حکیمان گفته‌اند نیل نهصد

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۹۵

فرسخ و بقولی هزار فرسخ بر سطح زمین در مناطق آباد و غیر آباد میرود. تا در ناحیه صعید مصر به اسوان میرسد و کشتیها از فسطاط مصر تا اینجا بالا توانند رفت. در چند میلی اسوان کوهها و صخره‌هاست که نیل از میان آنها میگذرد و برای کشتیرانی مناسب نیست و همین ناحیه کوهستانی محل کشتیهای حبشه را در رود نیل از کشتیهای مسلمانان جدا میکند و صخره‌ها و سنگهای آن شهره است.

آنگاه نیل از صعید و از کوه طیلمون و سنگ لاهون در ناحیه فیوم یعنی همان جزیره معروف که مقام یوسف پیمبر صلی الله علیه و سلم بود میگذرد و به فسطاط میرسد. بعدها در این کتاب اخبار مصر و فیوم و مزارع آنرا با چگونگی عمل یوسف علیه الصلاة و السلام در بنای آن یاد میکنیم. آنگاه نیل برشته‌ها منقسم میشود و از تنیس و دمیاط و رشید و اسکندریه میگذرد و بدریای روم میریزد و در نقاط مذکور دریاچه‌ها از آن پدید می‌آید. نیل پیش از طغیان امسال که سال سیصد و سی و دوم است به اسکندریه نمیرسید و من بشهر انطاکیه بندر شام بودم که شنیدم امسال طغیان نیل به هیجده ذراع رسیده و نمیدانم آیا آب بخلیج اسکندریه رسیده یا نه. اسکندریه را اسکندر پسر فیلفوس مقدونی بر خلیج نیل بنا کرد و بیشتر آب نیل بدانجا میرسید و اسکندریه و مریوط را مشروب میکرد. مریوط در کمال آبادی بود و باغهای آن بسرزمین برقه مغرب پیوسته بود و کشتیها در نیل آمد و رفت داشت و بیازارهای اسکندریه میرسید و کف نیل را در قلمرو شهر، با سماق و مرمر فرش کرده بودند ولی بعلت انسداد خلیجها که مانع جریان آب بود آب از آنجا بفرید و گفته‌اند بعلت دیگر بود که مانع لاروبی شد و آب پس زد و این مطالب از حوصله این کتاب که بنای آنرا بر اختصار

نهاده‌ایم بیرونست، بدین جهت آب مشروبشان از چاهها شد و نیل یک روز راه با آنها فاصله یافت. بعدها در این کتاب ضمن گفتگو از اسکندریه شمه‌ای از اخبار شهر و بنای آن را بیاوریم و آن آب که گفتیم بدریای زنگ جاریست خلیجی است که از مصب علیای زنگ می‌آید و فاصله

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۹۶

میان دیار زنگ و اقصای دیار حبشیان است و اگر این خلیج و صحراهای ریگزار و غیر ریگزار نبود مردم حبش از دست قبایل زنگ در دیار خویش نتوانستند ماند بس که فزون و نیرومندند.

رود بلخ که جیحون نام دارد از چشمه‌ها روان میشود و از ترمذ و اسفراین و دیگر بلاد خراسان گذشته به خوارزم میرسد و در آنجا رشته‌ها از آن منشعب میشود و باقیمانده آن بناحیه سفلی خوارزم بدریاچه‌ای میریزد که دهکده معروف جرجانیه بر ساحل آن جای دارد. در آن منطقه بزرگتر از این دریاچه نیست و گویند در همه جهان دریاچه‌ای بزرگتر از آن نیست زیرا طول آن یک ماه راه و عرض آن نیز بهمین اندازه است و در آنجا کشتیرانی میشود. رود فرغانه و شاش که از شهر فاریاب و جدیس میگذرد و کشتی بر آن می‌رود باین دریاچه میریزد بساحل دریاچه میریزد بساحل دریاچه یک شهر ترك‌نشین است که آنرا المدینه الجدیدة گویند و گروهی از مردم آن مسلمانند. غالب ترکان این ناحیه از طایفه غزیه‌اند و صحرا گرد یا شهر نشینند و این طایفه ترك بسه دسته‌اند: اسافل و اعالی و اواسط که از همه ترکان نیرومندتر و کوتاه‌قدتر و ریز-چشم‌ترند اما چنانکه صاحب منطق در کتاب حیوان در مقاله چهاردهم و هیجدهم ضمن سخن از پرنده معروف به غرائیق آورده، در میان ترکان از اینان کوچک اندام‌تر نیز هست.

و ما در این کتاب شمه‌ای از اخبار قبایل ترك را یکجا و متفرق بیاریم. در ناحیه بلخ بفاصله بیست روز راه از آنجا کاروانسرای هست بنام اخشبان که قلمرو شهر تا آنجاست.

و مجاور ایشان قبایل کفارند که اوخان و تبت نام دارند و در ناحیه راست آنها قوم دیگرند که آنها را ایغان گویند و از آنجا رودی بزرگ بنام رود ایغان جاری است و طول مجرای آن بر سطح زمین از مبدأ رود ترك که همان ایغان باشد یکصد و پنجاه فرسنگ و بقولی چهار صد فرسنگ است. بعضی مؤلفان در این معنی خطا رفته و پنداشته‌اند که جیحون به رود مهران سند میریزد و رود رست سیاه و رود رست سپید را که کشور کیماک بیغور بر سواحل آنست یاد نکرده‌اند. کیماک بیغور

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۹۷

قبیله‌ای از ترکانند که در ماورای نهر بلخ که همان جیحون است اقامت دارند و هم قبیله ترکان غوریه بنزدیک این دو رود جا دارند و این دو رود را حکایتهاست و چون از طول مجرای آن خبر نیافته‌ایم گفتن نیاریم.

جنجس (گنگ) نیز رود هند است و از اقصای سرزمین هند و مجاورت چین از دیار ترکان طغزغز سرچشمه میگیرد و طول مجرای آن تا آنجا که بر ساحل هند بدریای حبشی میریزد چهار صد فرسنگ است.

فرات نیز از دیار قالیقلا (کلیکیه) شهر معتبر ارمنستان از کوهی بنام افردحس که تا قالیقلا یک روز راهست سرچشمه میگیرد و طول مجرای آن از دیار روم تا شهر ملطیه یکصد فرسنگ است. بعضی برادران مسلمان که در دیار نصاری اسیر

بوده‌اند بمن گفته‌اند که در سرزمین روم آبهای بسیار به فرات میریزد از جمله رودیست که سرچشمه آن نزدیک دریایچه مرزبون است و در همه دیار روم دریایچه‌ای بزرگتر از آن نیست که طول و عرض آن یک ماه راه و بقولی بیشتر است و کشتی در آن می‌رود. فرات پس از عبور از زیر قلعه سمیساط که همان قلعه طین است به پل منبج و از آنجا به بلس می‌رسد و از آنجا به صفین پیکارگاه معروف مردم عراق و شام می‌گذرد، سپس به رقه و رحبه و هیت و انبار می‌رسد و در اینجا نهرها چون نهر عیسی و غیره از آن می‌گیرند که بشهر دار السلام می‌رسد و به دجله میریزد و فرات بشهر سوری و قصر ابن هبیره و کوفه و جامعین و احمد آباد و نرس و طفوف می‌گذرد، آنگاه بمرداب ما بین بصره و واسط میریزد و طول مجرای آن قریب پانصد فرسنگ و بقولی بیشتر است. سابقاً بیشتر آب فرات به حیره میرفته و مجرای آن که بنام عتیق معروفست هنوز معلوم است و جنگ مسلمانان با رستم که بجنگ قادسیه معروف شده بر کنار آن بوده و رود بدریای حبشی میریخته است. در آن هنگام دریا در محل معروف به نجف بوده و کشتیهای چین و هند بنزدیک شاهان حیره می‌آمده است.

- گروهی از اخباریان سلف و مطلعان ایام عرب و از جمله هشام بن محمد

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۹۸

کلبی و ابو مخنف لوط بن یحیی و شرقی بن قطامی گفته‌اند که وقتی خالد بن ولید مخزومی بدوران ابو بکر و پس از فتح یمامه و قتل کذاب بنی حنیفه، سوی حیره آمد و بدید که مردم حیره در قصر ابیض و قصر قادسیه و قصر بنی ثعلبه حصارى شده‌اند- و این نام قصرهاست که در حیره بوده و بروزگار ما که سال سیصد و سی و دوم است خراب است و کس در آن نیست و از آنجا تا کوفه سه میل راه است- وقتی خالد بدید که اهل حیره حصارى شده‌اند بگفت تا سپاه در حدود نجف فرود آمد و خالد سوار اسب خود بهمراهی ضرار بن ازور ازدی که از سوارکاران عرب بود پیش آمد تا مقابل قصر بنی ثعلبه بایستادند. عبادیان بنا کردند آتش سوی آنها پرتاب کنند و اسب او رمیدن گرفت ضرار گفت: «خدایت یاری کند آنها حیل‌ای بزرگتر از این که می‌بینی ندارند.» خالد برفت و در اردوگاه خویش فرود آمد و کس پیش آنها فرستاد که یکی از خردمندان و سالخوردهگان خود را پیش من بفرستید که درباره شما با او گفتگو کنم آنها نیز عبدالمسیح بن عمرو بن قیس بن حیان بن بقیله غسانی را پیش وی فرستادند. بقیله کسی بود که قصر ابیض را ساخته بود و او را بقیله از آن رو گفتند که روزی با لباس حریر سبز برون شده بود و قومش گفتند این مانند بقیله است (یعنی کلم کوچک) و نامش بقیله شد. این همان عبدالمسیح است که پیش سطح کاهن غسانی رفت و درباره رویای موبدان و لرزش ایوان و سرنوشت ملوک بنی ساسان از او پرسید. عبدالمسیح سوی خالد آمد و در این وقت سیصد و پنجاه سال داشت، همانطور که پیش می‌آمد خالد از او پرسید: «نشان از کجا داری؟» گفت: «از پشت پدرم.» پرسید: «از کجا آمده‌ای؟» گفت: «از شکم مادرم.» پرسید:

«وای بر تو! بر چه هستی؟» گفت: «بر زمین» پرسید: «در چه هستی که هرگز نباشی؟» گفت: «در جوانی.» پرسید: «عقل داری؟» گفت: «بخدا هم عقالم می‌بندم و هم قید.» [۱] پرسید:

[۱] در اینجا از جناس فعل تعقل که هم بمعنی «عقل داری» است و هم بمعنی «عقال می‌بندی» استفاده شده است.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۹۹

«پسر چندی؟» گفت: «پسر یک مرد.» خالد گفت: «چه مردم بدی هستند که غم ما را فزون میکنند، هر چه از او میپرسم جواب دیگر میدهد.» گفت: «نه بخدا هر چه بپرسی جواب میدهم هر چه میخواهی بپرس.» پرسید: «شما عرب هستید؟» گفت: «عربانیم که بروش نبطیان میرویم و نبطیانیم که خوی عرب گرفته‌ایم.» پرسید: «سر جنگ دارید یا صلح؟» گفت: «سر صلح داریم.» پرسید: «پس این حصارها برای چیست؟» گفت: «آنرا برای بی‌خرد ساخته‌ایم که او را نگهداریم تا خردمند بیاید و او را در کند.» پرسید: «چند سال داری؟» گفت: «سیصد و پنجاه سال.» پرسید: «چه چیزها دیده‌ای؟» گفت: «کشتیهای دریا را دیده‌ام که با کالای سند و هند تا این نجف می‌آمد و موج دریا بهمین جا که زیر پای تو است میخورد، بین اکنون میان ما و دریا چقدر فاصله است؟ و دیده‌ام که زنی از اهل حیره سبد خود را بسر میگذاشت و جز یک نان توشه‌ای بر نمیداشت و همچنان در دهکده‌های آباد پیاپی و آبادیهای پیوسته و درختان میوه دار و نه‌رهای جاری و برکه‌های پر آب تا شام میرفت و اکنون همه را می‌بینی که خراب و بیابان شده است و این روشی است که خدا درباره دیار و بندگان دارد.» خالد و حاضران که سخن وی را شنیدند و او را بشناختند در اندیشه شدند که در عرب به عمر دراز و سن بسیار و عقل درست شهره بود گوید: و زهری فوری همراه وی بود که آنرا در دست میگردانید. خالد پرسید: «این چیست که همراه داری؟» گفت زهر فوری است» پرسید: «برای چه میخواهی؟» گفت: «پیش تو آمدم که اگر آنچه پیش تو است مایه مسرت من و موافق نظر اهل شهر من باشد آنرا بپذیرم و خدا را ستایش کنم و اگر جور دیگر باشد نخستین کسی نباشم که خواری و بلیه را سوی اهل شهر خود کشانیده است، این زهر را بخورم و از دنیا بیاسایم که از عمر من اندکی باقی مانده است.» خالد گفت: «زهر را بمن بده.» آنرا بگرفت و در کف خود نهاد و گفت «بسم الله و بالله و بسم الله رب الارض و السماء بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء» پس از آن زهر را بلعید و حالت بیخودی ای او را بگرفت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۰۰

و لختی چند چانه خود را به سینه زد آنگاه بخود آمد گویی از بندی رها شده بود. عبادی پیش قوم خود برگشت- وی عبادی مذهب بود که از نسطوریان نصاری هستند- و بآنها گفت: «ای قوم از پیش شیطانی می‌آیم که زهر فوری را خورد و زیانش نزد، با او صلح کنید و او را از خود دور کنید که کارشان پیش میرود و اقبال رو به ایشان دارد و از بنی ساسان بگشته است. کار این مردم جهان را خواهد گرفت پس از آن ناکامیها خواهند داشت.» گوید: «پس آنها با خالد صلح کردند که صد هزار درهم و یک طیلسان بدهند.» خالد از آنجا برفت و عبدالمسیح شعری بدین مضمون بخواند:

«آیا باید از پس دو منذر جز آنچه بر خورنق و سدیر میگردد ببینیم؟»

سواران همه قبایل از بیم شیری غران از آن دوری گرفتند، از پس سواران نعمان باغهای ما بین مره و حفیر چراگاه شده است و ما پس از مرگ ابو قییس مانند بزی بروز بارانی شده‌ایم، قبایل معد آشکارا ما را چون پاره‌های شتر تقسیم میکنند ما نیز چون بنی قریظه و بنی نضیر، بآنها همچون کسری خراج میدهیم. روزگار چنین است و دولت آن تغییر پذیر است که

روزی خوش و روزی ناخوش است.» این خبر را اینجا بیاوردیم تا مؤید و شاهد سخن ما باشد که گفتیم دریاها جابجا میشود و بمرور روزگار آبها و رودها تغییر میپذیرد.

و چون آب از رود عتیق قطع شد دریا دشت شد و اکنون میان حیره و دریا چندین روز راه است و هر که نجف را ببیند و از بالا بدان بنگرد گفتار ما بر او روشن شود.

دجله کور نیز تغییر یافته و اکنون با دجله فاصله بسیار دارد و نام بطن جوخی بر آن نهاده‌اند و این در جهت شهر با دین از توابع واسط عراق تا دیار دور الراسبی در مجاورت شوش خوزستان است. در ناحیه شرقی بغداد نیز در محل معروف به رقة الشماسیه چنین تغییری شده و جریان آب قسمتی از املاک ساحل غربی را ما بین قطربل و مدینه السلام چون دهکده معروف قب و محل معروف به بشری و مکان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۰۱

معروف به عین و دیگر مزارع قطربل، جابجا کرد و مردم این نقاط با مردم ناحیه شرقی که ممالک رقة الشماسیه بودند در ایام مقتدر بمحضر ابو الحسن علی بن عیسی وزیر دعوی داشتند و علما در این باب جوابی دادند و آنچه گفتیم در مدینه السلام معروف است. وقتی آب در مدتی نزدیک به سی سال نزدیک بیک هفتم میل را ببرد در مدت دوست سال یک میل را تواند برد و چون رود چهار هزار ذراع از محل خود دور شود بهمین سبب جاها ویران و جاهای دیگر آباد میشود و چون آب راهی سراسیب بیابد حرکت و جریان آب تندتر شود و زمین را از جاهای دورتر بکند و هر جا در بستر خویش فراخنایی بیابد از جریان تند آنجا را پر کند و دریاچه‌ها و مردابها و هورها پدید آورد و در نتیجه شهرها ویران و شهرهای دیگر آباد شود و فهم این مطالب برای هر که کمی اندیشه داشته باشد دشوار نیست.

مسعودی گوید: گروهی از علاقه‌مندان اخبار جهان و ملوک آن گفته‌اند در آن سال که پیمبر خدا صلعم کس پیش کسری فرستاد و این سال هفتم هجری بود، آب دجله و فرات سخت فزون شد که هرگز نظیر آن دیده نشده بود و بریدگیهای بسیار بر کناره‌ها پدید آمد و بندها فرو ریخت و بیشتر نهرها شکافهای بزرگ یافت و بندها و سدهای فراوان بشکست و آب به زمینهای شیب افتاد.

پرویز بکوشید تا آب را ببندد و بندها را نو کند و سدها را بیا دارد اما آب چیره شد و بجایی که اکنون هورهاست رو نهاد و عمارتها و کشتزارها را زیر گرفت و همه بخشها را که آنجا بود غرق کرد و او برای جلوگیری آب چاره‌ای نتوانست کرد. پس از آن عجمان بجنگ عرب سر گرم شدند و آب همچنان روان بود و کس بدان توجه نداشت تا هور وسعت گرفت و پهناور شد. وقتی معاویه زمامدار شد عبد الله بن ذراح آزاد شده خود را عهده‌دار خراج عراق کرد و او از هورها چندان زمین پس گرفت که حاصل آن پانزده هزار هزار می‌شد، بدین گونه که نی‌ها را ببرید و بوسیله بندها و سدها بر آب چیره شد پس از آن

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۰۲

حسان نبطی آزاد شده بنی ضبه بدوران ولید برای حجاج مقداری زمین از هور پس گرفت و بروزگار ما مقدار زمینی که آب گرفته نزدیک به پنجاه فرسنگ در پنجاه فرسنگ است که در میان آن آبادیهای بسیار چون قعر جامده و غیره هست.

قعر جامده شهریست که آب اطراف آنرا گرفته است در صفای آب در قعر هور آثار ساختمانها دیده میشود که بعضی آجری و سنگی است که بپا مانده و بعضی ویران شده و آثار آن را توان دید. سیل دریاچه تنیس و دمیاط و آبادیها و شهرها که در آنجاست و در جای دیگر همین کتاب و دیگر کتابهای خود گفته‌ایم نیز بهمین گونه است.

اکنون از دجله و سرچشمه و مصب آن سخن آغازیم و گوئیم: دجله از قلمرو نهر آمد دیار بکر از چشمه‌هایی بنزدیک دیار خلاط ارمنستان مایه میگیرد و رود سریط و ساتیدما که از دیار ارزن و میافارقین سرچشمه دارد و رودهای دیگر چون رود دوشا و رود خابور که از ارمنستان می‌آید بدان میریزد. مصب خابور بدجله ما بین شهر باسورین و قبر شاپور از توابع بقردی و بازبدی و باهمدء موصل است. این مناطق دیار بنی حمدان است. شاعر درباره بقردی و بازبدی گوید:

«بقردی و بازبدی بیلاکگاه و اقامتگاه است با آب گوارایی که بسردی همانند سلسبیل است. و بغداد چه بغدادی؟ که خاکش آتش و گرمایش سخت است.» و این خابور آن رود خابور نیست که از چشمه‌های شهر رأس العین مایه میگیرد و زیر شهر قرقیسیا به فرات می‌ریزد. آنگاه دجله از ناحیه موصل میگذرد و رود زاب که از ارمنستان می‌آید در ناحیه‌ای از موصل نرسیده به حدیث که شهر موصل است بدان می‌ریزد و این زاب بزرگ است پس از آن زاب دیگر که از ارمنستان و آذربایجان می‌آید بالای شهر سن بان می‌ریزد، آنگاه دجله از تکریت و سر من رای و مدینه السلام میگذرد و نهر خندق و صراة و نهر عیسی که گفتیم از فرات منشعب شده و به دجله می‌رسد بدان می‌ریزد. وقتی دجله از مدینه السلام گذشت در حدود شهر

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۰۳

جرجرایا و سیب و تل‌های نعمانیه نهرهای بسیار چون نهر معروف ذیاله و نهر بین و نهر - روان بدان می‌ریزد، وقتی دجله از شهر واسط گذشت در نهرهای مختلف آنجا چون نهر سابس و یهودی و شامی و نهری که به قطر می‌رسد متفرق میشود و بمرداب بصره می‌ریزد. بیشتر کشتیهای بصره و بغداد و واسط بر دجله میگذرد و طول مجرای آن بر روی زمین در حدود سیصد و بقولی چهار صد فرسخ است.

و ما از ذکر بسیاری رودها بجز آنچه بزرگ و مشهور بود صرف نظر کردیم که این مطالب را بتفصیل در کتاب اخبار الزمان و هم در کتاب اوسط آورده‌ایم و در این کتاب نیز نکاتی درباره رودها که نام بردیم و آنها که نام نبردیم خواهیم آورد.

بصره نیز نهرهای بزرگ دارد چون نهر شیرین و نهر دیر و نهر ابن عمر، و هم میان اهواز و بصره نهرهاست که از ذکر آن صرف نظر میکنیم زیرا تفصیل آنرا با خبر امتداد دریای فارس تا بصره و ابله و هم خبر گرداب معروف به جراره را که زبانه دریاست و در نزدیکی ابله بخشکی پیش رفته و بسبب آن بیشتر نهرهای بصره شور است و بعلت همین جراره، بنزدیکی ابله و عبادان در دهانه دریا چوب بستها ساخته‌اند و کسان بر آنجا نشسته، شبانگاه بر سه چوب بست که چون کرسی است در دل دریا آتش روشن کنند تا کشتیها که از عمان و سیراف و غیره می‌آید به جراره نیفتد که خلاص آن میسر نباشد، تفصیل همه این مطالب را در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم، این ناحیه از جهت مصب آنها و اتصال بدریا عجیب است و خدا بهتر داند.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۰۴

ذکر شمه‌ای از اخبار دریای حبشی و آنچه دربارهٔ مساحت این دریا و وسعت خلیج‌های آن گفته‌اند دریای هند را که همان دریای حبشی است اندازه کرده‌اند و طول آن از مغرب بمشرق از اقصای حبش تا اقصای هند و کشور چین هشت هزار میل است و عرض آن دو هزار و هفتصد میل و در جای دیگر هزار و نهصد میل است که عرض آن بتفاوت جاهای مختلف کمتر و بیشتر میشود. طول و عرض این دریا را بیشتر از آنچه ما گفتیم نیز گفته‌اند که از تذکار آن صرف نظر کردیم زیرا بنزد اهل فن دلیلی بر صحت آن نیست، در همه معموره بزرگتر از این دریا نیست و در مجاورت سرزمین حبشه خلیجی دارد که تا ناحیهٔ بربری از دیار زنگ و حبشه امتداد یافته و آنرا خلیج بربری نامیده‌اند و پانصد میل طول و یکصد میل عرض دارد و این با آن بربری که بربران دیار مغرب افریقه بدانجا منسوبند تفاوت دارد و این محل دیگریست که بنام بربری خوانده میشود. کشتیبانان عمان این خلیج را از دریای زنگ تا جزیرهٔ قبلو می‌پیمایند، در آنجا تعدادی مسلمان میان کافران زنگ اقامت دارند. به پندار همین کشتیبانان عمانی مساحت خلیج معروف به بربری که آنرا دریای بربری و جفونی نیز گویند بیشتر از آنست که گفتیم و موجهای بزرگ دارد چون کوههای بلند که موج کور است، یعنی موج بار تفاع کوه بالا می‌رود و چون دره‌های عمیق فرو میشود و مانند سایر دریاها موج آن در هم نمیشکند و کف از آن نمودار نمیشود و پندارند که این موج مجنون است، و این قوم عمانی که بر این

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۱۰۵

دریا می‌روند عربند از طایفهٔ ازد. و چون بدل دریا روند و میان موجهای مذکور افتند که بالا و پائینشان برد نغمه خوانند و گویند:

«بربری و جفونی! با موج دیوانه‌ات جفونی و بربری! با موجهایش که می‌بینی.» و اینان بدریای زنگ چنانکه گفتیم تا جزیرهٔ قبلو و تا دیار سفاله و واق واق که نهایت سرزمین زنگان و ناحیهٔ سفلائی دریای زنگ است پیش می‌روند. سیرافیان نیز بر این دریا می‌روند، من از شهر سنجان که مرکز قلمرو عمان است با گروهی از ناخدایان سیرافی که کشتی دارند چون محمد بن زبد بود سیرافی و جوهر بن احمد که بنام ابن سیره معروف بود باین دریا سوار شده‌ام، ابن سیره با همراهان و کشتی خود در این دریا تلف شد. آخرین بار که سوار این دریا شدم بسال سیصد و چهارم بود که از جزیرهٔ قبلو تا شهر عمان برفتم و در کشتی احمد و عبد الصمد برادران عبد الرحیم بن جعفر سیرافی از مردم محلهٔ میکان سیراف بودم که آنها نیز با کشتی خود و هر که در آن بود در این دریا غرق شدند. این آخرین دریانوردی من هنگامی بود که احمد بن هلال بن اخت القیتال امیر عمان بود. من بچندین دریا چون دریای چین و روم و خزر و قلمز و یمن بکشتی سوار شده و بدریایا خطرها دیده‌ام که از بس فزونست شمار نتوانم کرد ولی هول انگیزتر از دریای زنگ که بگفتم ندیده‌ام. ماهی معروف به اوال در این دریاست که طول آن تا حدود چهار صد تا پانصد ذراع عمری، که معمول این دریاست می‌رسد ولی غالب ماهیهای اوال یکصد ذراع طول دارد، گاه باشد که دریا بلرزد و چیزی از بال آن نمودار شود و چون بادبانی بزرگ باشد و گاهی سر آن نمودار شود و در آب نفس بلند زند و آب باندازهٔ یک تیررس بهوارود و کشتیها شب و روز از آن بیمناک باشند و طبل و چوب کوبند که گریزان شود، اوال با بال و دم ماهیها را بسوی دهان می‌راند و ماهیان بدهان گشودهٔ آن فرو می‌روند. وقتی این ماهی تعدی کند خداوند ماهی‌ای

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۰۶

را که بقدر یک ذراع است و لشک نام دارد برانگیزد تا در گوش او رود و از آن خلاصی نداشته باشد و بدریا فرو رود و چندان خویشتن را بقعر دریا زند تا بمیرد و روی آب افتد و چون کوهی بزرگ باشد و گاه باشد که این ماهی لشک بکشتی چسبد و او را با همه بزرگی نزدیک کشتی نشود و چون ماهی کوچک را ببیند گریزان شود که آفت و قاتل اوست. نهنگ نیز از زحمت حیوانکی که در ساحل و جزایر نیل است جان میدهد، چون نهنگ مخرج ندارد و هر چه بخورد در اندرون آن کرم شود و چون این کرمها مایه آزارش شود بخشکی رود و به پشت بخوابد و دهان بگشاید، خداوند پرندگان آبی چون طیطوی و حصانی و شامرک و دیگر پرندگان را که برفتارش انس دارند بفرستد تا همه کرمها را که در اندرون اوست بخورند، و این حیوان در ریگها نهان شده مراقب باشد و بحلقش بسته باندرنش رود و نهنگ بزمین غلطیده به قعر نیل فرو شود و حیوانک امعای او را بخورد آنگاه اندرون را شکافته برون شود ممکنست نهنگ پیش از برون شدن حیوانک خویش را کشته باشد و حیوانک از پس مرگ آن برون شود. این حیوانک باندازه یک ذراع و بشکل موش صحراست و دست و پا و پنجه دارد.

بدریای زنگ انواع ماهی بصورت‌های گوناگون هست، اگر نه این بود که مردم چیزهای نشناخته را منکر شوند و مطالب نا مانوس را نپذیرند از عجایب این دریاها و ماهیان و جنبندها آن و دیگر عجایب آب و خشکی چیزها میگفتیم. اکنون بذکر شعبه‌ها و خلیج‌های این دریا و پیش رفتگیهای آن بخشکی و پیشرفتگیهای خشکی در آن باز گردیم و گوئیم که از این دریای حبشی خلیجی دیگر منشعب میشود و بشهر قلزم مصر می‌رسد که از آنجا تا فسطاط سه روز راه است و شهر ابله و ناحیه حجاز و جده و ناحیه یمن بر ساحل آنست و طولش یک هزار و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۰۷

چهار صد میل است و عرض اول و آخرش دویست میل است و این کمترین عرض آنست که عرضش در وسط هفتصد میل است و این بیشترین عرض آنست و روبروی حجاز و ابله، که گفتیم، بر غرب خلیج بساحل دیگر دیار علاقی و عیذاب مصر و سرزمین بجه است و پس از آن سرزمین حبشه و احابش و سودان است که تا اقصای زنگ سفلی می‌رسد و بدیار سفاله زنگ می‌پیوندد. از همین دریا خلیج دیگری منشعب میشود که دریای فارس است و بدیار ابله و خشبات و عبادان بصره می‌رسد و عرض آن در وسط پانصد میل است. طول این خلیج هزار و چهار صد میل است و عرض اول و آخر آن تا یکصد و پنجاه میل می‌رسد. این خلیج مثلث شکل است و یک زاویه آن بدیار ابله می‌رسد و بر مشرق آن ساحل فارس و دیار دورق ایران و ماهران و شهر سینیز است که جامه‌های سینیزی بدان منسوب است و در آنجا میبافند و شهر جنابه که جامه‌های جنابی منسوب بدانجاست و شهر نجیرم سیراف، سپس دیار ابن عماره سپس کناره کرمان که دیار هرمز است و هرمز روبروی شهر سنجار عمان است. و در مجاورت کناره کرمان بر ساحل این دریا دیار مکران است که سرزمین خوارج شراه است و در همه این نواحی نخل می‌روید. آنگاه ساحل سند است که مصب رود مهران در آنجاست و شهر دیبل نیز آنجاست، آنگاه از سواحل هند گذشته بدیار بروص می‌رسد که نیزه بروصی منسوب بدانجاست و همچنان ساحل تا دیار چین پیوسته است و روبروی شهرهای ساحلی ایران و مکران و سند که گفتیم بر ساحل دیگر، بحرین و

جزایر قطر و شط بنی جذیمه و دیار عمان و سرزمین مهره و رأس الجمجمه و سرزمین شحر و احقاف است. در این دریا جزایر بسیار هست چون جزیره خارك که از دیار جنابه است زیرا خارك از توابع جنابه است و تا خشکی فرسنگها فاصله دارد و محل استخراج مروارید معروف خارکی آنجاست و هم جزیره اوال که بنی معن و بنی مسمار و بسیار مردم عرب آنجایند و از این جزیره تا شهرهای ساحل بحرین یک روز و بلکه کمتر راه است و شهرهای

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۰۸

ساحلی هجر چون الزاره و العقل و القطیف بر همین ساحل است پس از جزیره اوال جزایر بسیار هست که از آن جمله جزیره لافت است که آنرا جزیره بنی کاوان گویند و عمرو بن عاص آنرا گشوده و مسجد وی تا کنون در آنجا پیاست و مردم و دهکدهها و آبادی بسیار دارد. این جزیره بنزدیک جزیره هنگام است که کشتیانان از آنجا آب میگیرند، پس از آن جبال معروف کسیر و عویر و ثالث است که خیری در آن نیست سپس گرداب معروف بگرداب مسندم است که دریانوردان آنرا ابی حمیر نام داده‌اند. در این ناحیه دریا کوههای سیاه بالا رفته که گیاه و حیوان بر آن نیست و آب دریا که عمق بسیار دارد از هر سو آنرا ببر گرفته و موجها بهم میخورد که هر کس آنرا ببیند وحشت کند، این ناحیه بدیار عمان و سیراف پیوسته و کشتیها بناچار باید از آنجا بگذرد و بقلب آن رود که در آید یا نیاید. این دریا همان خلیج فارس است و بنام دریای فارس معروفست که سواحل آنرا از بحرین و فارس و بصره و کرمان و عمان تا رأس الجمجمه بر شمردیم. میان خلیج فارس و خلیج قلزم، ابله و حجاز و یمن فاصله است و فاصله دو خلیج یک هزار و پانصد میل است و این قسمت از خشکی بدریا پیش رفته و چنانکه گفتیم دریا از بیشتر جهات آنرا احاطه کرده است.

این دریای چین و هند و فارس و عمان و بصره و بحرین و یمن و حبشه و حجاز و قلزم و زنگ و سند است و در جزایر و سواحل آن اقوام بسیار بسر میبرند که وصف و شمارشان را جز خالقشان سبحانه و تعالی نداند و هر قسمت از دریا نام مشخص دارد اما آب یکیست، بهم پیوسته و از هم جدا نیست.

در این دریا جاهایی برای استخراج در و مروارید هست و هم در آنجا عقیق و بادبیج که نوعی بیجاده است با اقسام یاقوت و الماس و سنباذج بدست می‌آید. در اطراف دریا نزدیک دیار کله و سریره معادن طلا و نقره و بحدود کرمان معادن آهن و بحدود عمان معادن مس هست و هم از سواحل آن بوی خوش و ادویه و عنبر و چوب

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۰۹

ساج و چوب معروف به دارزنجی و قنا و بوی خوش خیزران بدست می‌آید. از این پس جاهائی از این دریا را که دیده‌ایم بتفصیل یاد میکنیم. همه جواهر و بوی خوش و گیاهان که گفتیم، بدریا یا سواحل آنست. باقیمانده این دریا بنام دریای حبشی خوانده میشود و در نواحی مختلف دریا که هر یک را جداگانه نیز دریا گویند - چنانکه گوئیم دریای فارس و دریای یمن و دریای قلزم و دریای حبش و دریای زنگ و دریای سند و دریای هند و دریای زابج و دریای چین - باد گونه‌گون است. در بعضی نواحی باد از قعر بر آید و دریا را به غلیان آورد و موجها بزرگ شود چون دیگ که از حرارت آتش بجوشد، و بعضی جاها باد و آفت از قعر دریا و هم از نسیم است، بعضی نواحی باد از قعر بر آید و دریا را به غلیان آورد و موجها بزرگ شود چون دیگ که از حرارت آتش بجوشد، و بعضی جاها باد و آفت از قعر دریا و هم از نسیم

است، بعضی بادها نیز از نسیم میوزد نه از پدیده‌های قعر دریا. آنچه دربارهٔ ظهور باد از قعر دریا گفتیم از تنفس زمین است که به قعر نمودار شود آنگاه بسطح آید و خدا عز و جل کیفیت آنرا بهتر داند. کسانی که بر این دریا روند موسم بادها را شناسند و این را بعدادت و تجربهٔ دراز دریافته‌اند و بگفتار و کردار از اسلاف آموخته‌اند و دلایل و نشانه‌ها دارند که از روی آن موسم وزش و رکود و طوفان باد را تعیین کنند. رومیان و مسافران دریای روم و هم آنها که بر دریای خزر بديار گرگان و طبرستان و دیلمان روند نیز چنین باشند و از این پس شمه‌ها و قسمت‌ها دربارهٔ سیاحت این دریا و عجایب اوصاف و اخبار آن بیاریم، انشاء الله تعالی.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۱۰

ذکر اختلاف کسان دربارهٔ مد و جزر و خلاصهٔ آنچه در این باب گفته‌اند

مد یعنی آب بطبیعت خود پیش رود و بر آید و جزر یعنی آب باز گردد و از آنجا که پیش رفته واپس نشیند چون دریای حبشی که چینی و هندی و هم دریای بصره و فارس است و قبلاً از آن یاد کردیم زیرا دریاها سه گونه است: از آن جمله دریاهاست که در آنجا جزر و مد باشد و آشکارا رخ دهد، بعضی هست که جزر و مد آن نمایان شود و اندک و پوشیده باشد، دریاها نیز هست که جزر و مد ندارد.

دریاهایی که جزر و مد ندارد جزر و مد آن بسه علت رخ نمیدهد و بر سه گونه است نخست دریاهاست که مدتی آب در آن بماند و غلیظ شود و مایهٔ نمکش نیرو گیرد و بادها در آن تکوین شود زیرا بسا باشد که آب بعللی ببعضی جاها رود و دریاچه مانند شود که در تابستان نقصان پذیرد و در زمستان فزونی گیرد و هم افزایش آب از ریزش رودخانه و چشمه‌ها در آنجا معلوم باشد. قسم دوم دریاهاست که از مدار قمر و حد و نفوذ آن بسیار دور باشد و جزر و مد در آن نباشد. قسم سوم دریاهاست که زمین آن تخلخل بسیار دارد زیرا وقتی زمین دریا متخلخل بود آب از آنجا بدریاهای دیگر نفوذ کند و تخلخل یابد و بادها که در زمین آن هست پیایی رها شود و باد خیز شود و بیشتر سواحل دریاها و جزیره‌ها چنین باشد. کسان را دربارهٔ علت مد و جزر اختلاف است، بعضی بر آنند که این از ماه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۱۱

است که ماه از جنس آبست و آنرا گرم کند تا منبسط شود و این را به آتش همانند کرده‌اند که آب دیگ را گرم کند و بجوش آرد. گاه باشد که آب باندازهٔ نصف یا دو ثلث دیگ باشد و چون بجوش آید در دیگ انبساط یابد و بالا آید و بهم خورد تا بسر رود و مقدار آن بطور محسوس دو برابر شود و وزن آن کاهش پذیرد زیرا از لوازم حرارت است که اجسام را منبسط کند و از لوازم برودت است که اجسام را بهم بر آرد و چنانست که قعر دریاها گرم شود و در زمین آن تفتیدگی افتد و استحاله پذیرد و همچون چاههای آب و فاضل آب گرمی گیرد و چون آب گرم شد منبسط شود و چون منبسط شد فزون شود و چون فزون شد بر آید و هر قسمت آن قسمت‌های دیگر را دفع کند و بسطح آید و از قعر دوری گیرد و بیشتر از گودال خود جا خواهد و چون ماه پر شود فضا بشدت گرم شود و فزونی آب عیان شود و این را مد ماهانه گویند و این دریای حبشی از مشرق تا مغرب بر خط استواست و مدار ستارگان سیار و ستارگان ثابت مافوق آن بر این دریاست و با این ترتیب سیارات در مدت شب مجاور آنست و وقتی از بالای آن برود چندان دور نشود و شب و روز بر سراسر آن

مؤثر باشد از این قرار، نقاط دیگر دریا که دور از این ناحیه باشد کمتر فزونی پذیرد و این نکته در اطراف رودخانه‌هایی که در آنجا مد رخ دهد و از آب‌هایی که بدان می‌ریزد نمودار باشد. گروه دیگر گفته‌اند اگر جزر و مد همانند آتش بود که چون آب دیگر را گرم و منبسط کند جای بیشتر خواهد و سرریز شود و چون قعر بی آب ماند آبی که خارج شده باقتضای طبع بجانب عمق زمین گراید و بناچار باز گردد، چون آب جوشان دیگر و کتری که از گرمای مستمر آتش سرریز شود، اگر چنین بود طبعاً در آفتاب گرمتر میبود و اگر خورشید علت مد توانست شد میبایست مد با بر آمدن آفتاب آغاز شود و با غروب آن جزر شروع شود. اینان پنداشته‌اند که جزر و مد دریاها از بخارهاییست که از دل زمین تولید می‌شود و تولید آن همچنان دوام مییابد تا غلیظ شود و فزونی گیرد و بسبب غلظت، آب دریا را دفع

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۱۲

کند و همچنان دوام یابد تا مایه آن از پائین کاهش گیرد و چون مایه آن کاهش گرفت به قعر دریا باز گردد و علت جزر چنین باشد و مد بشب و روز و زمستان و تابستان در غیبت و طلوع ماه و نیز در غیبت و طلوع خورشید رخ دهد. گویند: و این محسوس است که وقتی جزر بپایان رسید مد آغاز می‌شود و چون مد بسر رسید جزر آغاز می‌شود زیرا توالد بخارها پایان نمی‌گیرد و وقتی بخارها برون شود بخارهای دیگر بجای آن تولید می‌شود، بهمین جهت وقتی آب دریا باز گردد و بقعر رود از تماس آب با قعر دریا این بخارها تولید شود و پیوسته چنین باشد که چون آب به قعر رود بخار تولید شود و چون بر آید کم شود.

گروهی دیگر از اهل دیانتها بر آن رفته‌اند که هر چه را در طبیعت علت و برهانی شناخته نباشد کار خداست و دلیل توحید و حکمت خدا عز و جل است و مد و جزر را در طبیعت علت و برهان نیست.

و دیگران گفته‌اند هیجان آب دریا همانند هیجان بعضی مزاجهاست که می‌بیند مزاج دموی و صفراوی و غیره بطبع تهییج می‌شود و بسکون می‌گراید که پیاپی مایه‌ای بدان می‌رسد و چون نیرو گرفت تهییج شود و باز بتدریج سکون یابد و باز از سر گیرد.

گروهی دیگر همه آنچه را گفتیم باطل شمرده و گفته‌اند: هوای بالای دریا پیوسته باب مبدل می‌شود و چون باب مبدل شود آب دریا فزون شود و بالا آید و بالا آمدن آب دریا همان مد است. وقتی مد رخ داد آب تغییر پذیرد و تنفس کند و به هوا مبدل شود و چنان شود که بود و این جزر است و این دائم و مستمر و متعاقب است که آب تبدیل به هوا می‌شود و هوا تبدیل به آب می‌شود. گویند و تواند بود که این بهنگام پر شدن ماه بیشتر باشد زیرا وقتی ماه پر شود هوا بیشتر از معمول باب مبدل شود، در حقیقت ماهتاب علت فزونی مد است نه علت اصلی آن زیرا تواند که مد باشد و ماه در محاق باشد چنانکه مد و جزر دریای فارس

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۱۳

غالباً هنگام سحر گاهان است.

بسیاری از ناخدایان این دریا و کشتیبانان سیرافی و عمانی که این دریا را می‌پیمایند و بمعموره‌های جزایر و سواحل آن رفت و آمد دارند گویند که در قسمت اعظم این دریا مد و جزر در سال بیش از دو بار نیست یکبار در ماههای تابستان در

شمال و شرق تا مدت شش ماه مد میشود و آب نقاط شرقی زمین و نواحی چین بسواحل چین و ماورای آن طغیان میکند و بار دیگر در ماههای زمستان در جنوب و غرب تا مدت شش ماه مد میشود و چون تابستان بیاید آب در مغرب دریا طغیان کند و از چین پس رود و تواند بود که دریا بحرکت بادها حرکت کند و چون خورشید در سمت شمال باشد بععلی که گفته‌اند هوا بطرف جنوب حرکت کند و چون خورشید در سمت شمال باشد بععل که گفته‌اند هوا بطرف جنوب حرکت کند و آب دریا با حرکت هوا بطرف جنوب روان شود و در تابستان دریاهاى جنوبی چنین باشد که شمال بقوت بر آن وزد و آب ناحیه دریاهاى شمالی کم شود و نیز با آن از طرف جنوب بطرف شمال روان شود و آب در نواحی جنوبی دریا کم شود و انتقال آب دریا در این دو سو یعنی بسوی شمال و جنوب همان جزر و مد است زیرا مد جنوب جزر شمال است و مد شمال جزر جنوب است، اگر ماه نیز با بعضی ستارگان سیار در یکی از دو جهت متوافق شود دو نیرو بهم پیوندد و گرما سختتر شود و جریان هوا قوی‌تر شود و انتقال آب دریا در جهت مخالف خورشید با شدت بیشتر رخ دهد. مسعودی گوید: اینکه گفتیم رأی یعقوب بن اسحاق کندی و احمد بن طیب سرخسی است که دریا با حرکت بادها حرکت میکند و من نظیر آنرا بدیار کنبایه هند که صندل کنبایی را در آنجا و شهرهای مجاور آن چون سندان و سوفاره میسازند و منسوب بدانجاست دیده‌ام، من بسال سیصد و سی‌ام بدانجا بودم که در آن موقع بانای برهمن از جانب بله‌ری فرمانروای مانکیر پادشاه آنجا بود و علاقه بسیار داشت که با مسلمانان و پیروان دینهای دیگر که بدیار او میشدند

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۱۱۴

مناظره کند. این شهر بر ساحل یکی از خورها یعنی خلیجهای دریاست که از نیل و دجله یا فرات پهناورتر است و بر ساحل آن شهرها و مزرعه‌ها و آبادیها و باغستانها و درختستانهای نارگیل با طاوس و طوطی و دیگر پرندگان هند، بسیار است. از باغها و آبها تا شهر کنبایه و دریا که خلیج از آن منشعب است دو روز راه یا کمتر است. بهنگام جزر که آب خلیج پس می‌رود ریگهای قعر خلیج نمودار میشود و در میان آن کمی آب میماند. من سگی را بر این ریگها که آب از آن پس رفته بود بدیدم و قعر خلیج چون صحرا شده بود و مد از انتهای خور چون اسب تازان همی آمد، شاید سگ این را احساس کرد و از بیم آب با شتابی که میتواند دویدن گرفت تا بخشکی رسد و آب بدو نرسد، ولی آب با سرعت بدو رسید و غرق شد. میان بصره و اهواز نیز در محل معروف به باسیان و دیار قندر مد میشود و آنرا گرگ نامند که صدا و غرش و غلیانی عظیم دارد که کشتیبانان از آن بیم کنند. کسی که از آنجا سوی دورق و فارس رود این مکان را نیک شناسد و خدا بهتر داند.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۱۱۵

ذکر دریای روم و شرح آنچه درباره طول و عرض و اول و آخر آن گفته‌اند اما دریای روم و طرسوس و اذنه و مصیصه و انطاکیه و لاذقیه و طرابلس و صیدا و صور و دیگر شهرهای ساحل شام و مصر و اسکندریه و ساحل مغرب.

گروهی از اهل زیج و از جمله محمد بن جابر بتانی و دیگران در کتابهای خود گفته‌اند که طول آن پنج هزار میل و عرض آن مختلف است بتفاوت اینکه خشکی بدریا و یا دریا بخشکی پیش رفته باشد جایی هشتصد میل جایی هفتصد و جایی

ششصد میل یا کمتر از این است. آغاز این دریا خلیجی است که از دریای اقیانوس جاریست و تنگترین محل خلیج مذکور ما بین ساحل طنجه و سبته و مغرب و کناره اندلس است و این محل بنام سیطاء معروفست که عرض خلیج ما بین دو ساحل ده میل است و هر که خواهد از مغرب به اندلس یا از اندلس بمغرب رود گذرگاهش از همین جاست و آنرا زقاق بمعنی کوچه یا معبر تنگ نیز گویند. در همین کتاب ضمن اخبار مصر، پلی را که میان این دو ساحل بوده و آب دریا روی آنرا گرفته و راهی که میان جزیره قبرس و سرزمین عریش پیوسته بوده و کاروانها از آنجا میرفته‌اند یاد خواهیم کرد. در فاصله دو دریا یعنی دریای روم و دریای اقیانوس مناره مسی و ستونهایی است که هرقل توانا بنا کرده و در قسمت بالای آن نوشته و تصویری هست

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۱۶

که با دست اشاره میکند که مسافران دریای روم را از آن سو راه نیست زیرا بدریای اقیانوس کسی نمیرفت و آبادانی نبود و انسانی در آنجا سکونت نداشت و هیچکس مساحت و نهایت آن ندانست و دریای ظلمات و اخضر و محیط همین است و بقولی مناره بر این تنگه نیست بلکه بر ساحل جزیره ایست که بدریای اقیانوس محیط است. گروهی بر آن رفته‌اند که این دریا سرچشمه آب دریاهاى دیگر است و ما حکایتهاى شگفت‌انگیز این دریا را با سرگذشت کسانی که جان بخطر افکنده بر آن سوار شده‌اند و بعضی نجات یافته و برخی تلف شده‌اند و چیزها که آنجا دیده‌اند در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم از آن جمله مردی خشخاش نام از اهل اندلس بود که از پهلوانان و نوچگان قرطبه بود و گروهی از نوچگان را فراهم آورد و بکشتیها که مهیا کرده بود نشاند و بدریای محیط راند و مدتی غایب بود. آنگاه با غنایم فراوان بازگشت و حکایت وی میان مردم اندلس مشهور است. از مناره هرقل تا آغاز دریا در طول مصب و مجرای خلیج مسافت بسیار است زیرا در خلیج آب از دریای اقیانوس بدریای روم جریان دارد و جریان آن بخوبی محسوس و معلوم است و از دریای روم و شام و مصر خلیج دیگری بطول پانصد میل منشعب میشود که بشهر رومیه پیوسته و آنرا به رومی‌اردس گویند و بر ساحل آن خلیج بناحیه مغرب دهکده ایست که آنرا سبته گویند که با طنجه بر یک ساحل است و روبروی سبته بر ساحل اندلس کوه معروف به جبل طارق است که غلام موسی بن نصیر بود و کسان خلیج را از سبته بساحل اندلس از صبحگاه تا نیمروز طی کنند که موجی عظیم دارد و هم آنجاست که آب از دریای اقیانوس برون شده بدریای روم میریزد. در این خلیج جاها هست که بی باد موج خیزد و آب بالا رود و مردم مغرب و اهل اندلس خلیج را زقاق گویند که بمعنی کوچه تنگ است زیرا بشکل کوچه‌ای تنگ است. دریای روم جزایر بسیار دارد از آن جمله

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۱۷

قبرص است که ما بین سواحل شام و روم است و جزیره رودس که مقابل اسکندریه است و جزیره اقریطش (کرت) و جزیره سیسیل. پس از این ضمن گفتگو از کوه آتشفشان که آتش از آن میجهد و تن و بیکر و استخوان همراه دارد باز هم از سیسیل یاد خواهیم کرد.

درباره طول و عرض این دریا یعقوب بن اسحاق کندی و شاگردش احمد ابن طیب سرخسی مطالبی جز آنچه ما آوردیم گفته‌اند. بعدها در همین کتاب درباره این دریاها با نظم و ترتیب گفتگو خواهیم کرد انشاء الله تعالی.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۱۸

ذکر دریای نیطس و دریای مایطس و خلیج قسطنطنیه

دریای نیطس از دیار لاذقه تا قسطنطنیه امتداد دارد و طول آن یک هزار و صد میل است و عرضش در وسط سیصد میل است و رودخانه بزرگ معروف به اطنابس در آن میریزد که قبلاً از آن یاد کرده ایم. سرچشمه این رود در شمال است و بسیاری از فرزندان یافت بن نوح بر سواحل آن اقامت دارند و از یک دریاچه بزرگ شمالی که از چشمه ها و کوهها زاده است مایه میگیرد و طول مجرای آن روی زمین قریب سیصد فرسنگ است که سراسر آبادی است و فرزندان یافت تعلق دارد.

دریای مایطس نیز بطوریکه گروهی اهل فن گفته اند بدریای نیطس میریزد.

مایطس دریایی بزرگ است و اقسام سنگهای گرانقدر و علفها و داروها در آن هست و گروهی از فلاسفه قدیم از آن یاد کرده اند. بعضیها مایطس را دریاچه نامیده و طول آنرا سیصد و عرضش را یکصد میل گفته اند. خلیج قسطنطنیه از این دریا منشعب میشود که بدریای روم میریزد و سیصد میل طول و پنجاه میل عرض دارد و قسطنطنیه بر ساحل آنست و همه سواحل آن را از اول تا باخر آباد است.

قسطنطنیه بر ساحل غربی خلیج است و از راه خشکی به رومیه و اندلس و جاهای دیگر پیوسته است و بطوریکه منجمان زیچدان و دیگر متقدمان گفته اند میباید دریای بلغار و روس و بجنی و بجنانک و بغرد که سه طایفه ترکند همان دریای نیطس باشد و خدا داناتر است انشاء الله تعالی بعدها ذکر این اقوام برجسته و اهمیتی که دارند و پیوستگی آبادیهایشان با ذکر کسانی از آنها که باین دریا میروند و کسانی که نمیروند، در این کتاب بیاید و خدا داناتر است.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۱۹

ذکر دریای باب و ابواب و خزر و گرگان و مطالبی درباره ترتیب دریاها

دریای اقوام عجم که خانه ها و مسکنهایشان بر سواحل آنست از هر سو بوجود مردم معمور است و همانست که بدریای باب و ابواب و خزر و گیل و دیلم و گرگان و طبرستان معروفست و اقسام طوایف ترک بر سواحل آن جا دارند و از یک سو بحدود بلاد خوارزم منتهی میشود و طول آن هشتصد و عرضش ششصد میل است و شکل دریا مدور متمایل بطول است. در این کتاب مطالبی درباره اقوامی که بر سواحل این دریاها معمور جای دارند یاد خواهیم کرد.

و این دریا که دریای اقوام عجم است ازدها فراوان دارد. بدریای روم نیز ازدها فراوانست و بیشتر در حدود دیار طرابلس و لاذقیه و جبل اقرع انطاکیه است و بیشتر حوزه دریا زیر این کوه است که آنرا عجز البحر نیز گویند و دنباله آن تا ساحل انطاکیه و روسیس و اسکندریه و حصن المثقب و ساحل مصیصه، مصب رود جیحان و ساحل طرسوس مصب رود بردان یا رود طرسوس و ناحیه ویران مجاور شهر قلمیه که ما بین رومیان و مسلمانان است و تا قبرس و اقریطش (کرت) و قراسیا و دیار سلوکیه که رودخانه عظیم آن بهمین دریا میریزد تا باروهای روم و خلیج قسطنطنیه کشیده است ضمناً از ذکر بسیاری رودها که بدیار روم هست و باین دریا میریزد چون رود بار دو رود عسل و دیگر رودها صرف نظر کردیم.

آبادی سواحل این دریا از تنگه ای که قبلاً یاد کردیم یعنی خلیج طنجه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۲۰

تا ساحل مغرب و بلاد افریقیه و سوس و طرابلس مغرب و قیروان و ساحل برقه و رفاه و دیار اسکندریه و رشید و تنیس و دمیاط و ساحل شام و کناره بندرهای شام و سواحل روم تا دیار رومیه و سواحل اندلس تا برسد بساحل تنگه روبروی طنجه همچنان پیوسته است و این معموره‌های اسلامی و رومی در این خشکیهای اطراف دریا فقط بوسیله رودها که بدریا میریزد و خلیج قسطنطنیه که عرض آن نزدیک یک میل است و خلیجهای دیگر که در خشکی است و بجایی راه ندارد فقط بوسیله اینها قطع میشود و همه معموره‌های مذکور بر سواحل این دریای رومی بهم پیوسته است و چیزی جز رودها و ساحل قسطنطنیه اتصال آنرا قطع نمیکند. این دریای رومی و آبادیها که بر ساحل آن هست با دهانه خلیج تنگ متصل باقیانوس محل مناره مسی و تلاقی طنجه و ساحل اندلس همانند کلمی است که در قبضه خلیج باشد و کلم بشکل دریاست جز اینکه دریا مدور نیست و طول آنرا گفته‌ایم بدریای حبشی و در همه خلیجهای آن که بوصف آورده‌ایم ازدها نیست و بیشتر در حدود دریای اقیانوس نمودار میشود.

کسان درباره ازدها خلاف کرده‌اند بعضی بر آنند که ازدها بادی سیاهست که در قعر دریاست و چون به نسیم یعنی هوا میرسد مانند طوفان بطرف ابرها می‌رود و چون از زمین بالا رود و بگردد و غبار بپراکند و در هوا طولانی شود و اوج گیرد مردم چنان پندارند که مارهای سیاه است که از دریا برآمده است زیرا ابرها سیاه است و روشنی نیست و بادها پیوسته می‌وزد.

بعضی دیگر گفته‌اند که ازدها جنبنده‌ایست که در قعر دریا بوجود می‌آید و بزرگ میشود و حیوانات دریا را آزار میکند و خداوند ابر و فرشتگان را می‌فرستد تا آنرا از میان حیوان دریا بیرون آرند و بشکل ماری سیاه است که برق و صدایی دارد و دم آن بهر بنای بزرگ یا درخت یا کوهی رسد آنرا درهم کوبد، گاه باشد که تنفس کند و درخت تنومند را بسوزد و ابر آنرا بدیاریاجوج و ماجوج

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۲۱

افکند و باران بر آنها ببارد و ازدها را بکشد و یا جوج و ماجوج از آن تغذیه کنند و این سخن را به ابن عباس منسوب داشته‌اند.

گروهی دیگر درباره ازدها جز این گفته‌اند و جمعی از سرگذشت نویسان و قصه پردازان در این باب مطالبی آورده‌اند که از ذکر آن چشم می‌پوشیم، از جمله این که ازدها ماریست سیاه که در صحراها و کوهها بوجود می‌آید و سیل و آب باران آنرا بطرف دریا میراند و از حیوانات دریایی تغذیه میکند و پیکرش بزرگ و عمرش دراز میشود و چون عمرش پانصد سال رسید بر حیوانات دریا غلبه میکند، و چیزی نظیر خبر ابن عباس گفته‌اند. و هم گفته‌اند که بعضی ازدهاها سیاه و بعضی سپید و باندازه مار است. ایرانیان منکر وجود ازدها بدریا نیستند و پندارند که هفت سر دارد و در حکایت‌های خود بدان مثل زنده و خدا حقیقت آنچه را گفتیم بهتر داند ولی غالب نفوس، اخبار مربوط باین موضوع را انکار میکنند و اکثر عقول آنرا نمی‌پذیرند. از جمله حکایت عمران بن جابر است که در نیل، بالا رفت تا بنهایت آن رسید و رود را بر پشت حیوانی پیمود که موی آنرا گرفته بود و آن دابة البحر بود که از سر تا پایش باندازه فاصله مشرق و مغرب خورشید بود و دهان

گشوده بود تا بهنگام نفس زدن خورشید را ببلعد و عمران در آن حال که موی حیوان را گرفته بود رود را در نور دید و در جستجوی عین الشمس بدان سوی رفت و نیل را دید که از قصور الذهب بهشت فرود می‌آید و فرشته خوشه انگوری بدو داد و او پیش مردی که هنگام رفتن او را دیده بود بازگشت تا باو بگوید که چگونه به سرچشمه نیل تواند رسید و او را مرده یافت و حکایت او با شیطان و خوشه انگور و مطالبی از این قبیل که از خرافات محدثان قشری است و هم از این جمله قصه‌ایست که گفته‌اند در میان دریای اخضر قبه‌ای از طلا و جواهر بر چهار ستون یاقوت سرخ برآمده و از تراوش هر ستون یاقوت سرخ برآمده و از تراوش هر ستون آبی بزرگ فرو میریزد و در همان دریای اخضر بچهار سو میرود و با آب دریا مخلوط نمیشود تا بسواحل دریا میرسد که یکی نیل است و دومی سیحان و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۲۲

سومی جیحان و چهارمی فرات است و هم از این جمله است اینکه فرشته موکل دریاها پاشنه خود را در اقصای دریای چین نهد و آب بالا آید و مد نمودار شود آنگاه پاشنه خود را بردارد و آب بجای اول باز گردد و به قعر دریا روان شود و جزر پدید آید و این قضیه را با ظرفی همانند کرده‌اند که تا نیمه آب است و انسان دست یا پای خود را در آن نهد و آب ظرف را پر کند و چون آنرا بر دارد آب بجای خود باز گردد و بحال اول شود. بعضی بر آنند که فرشته انگشت بزرگ دست راست خود را بدریا نهد و مد تولید شود و بردارد و جزر شود. آنچه گفتیم نه محال است و نه واجب بلکه ممکن و رواست که طریق روایت آن خبر واحد است و چون اخبار موجب علم و منقولات قاطع عذر، متواتر و مستفیض نیست اگر با دلایلی که موجب صحت تواند شد قرین بود میباید آنرا مسلم داشت و اخبار شریعت را که خداوند عز و جل بر ما واجب نهاده مطاع و معمول داشت زیرا گفتار خدا عز و جل است که هر چه را پیمبر سوی شما آورد بگیریید و از هر چه ممنوعتان داشت بس کنید. اگر این سخنان بصحت پیوسته نباشد سابقاً آنچه را کسان در این باب گفته‌اند آورده‌ایم و این جمله را نیز بگفتیم تا هر که این کتاب بخواند بداند که در جمع مطالب این کتاب و کتابهای سابق خویش کمال کوشش بکرده‌ایم و از فهم گفتار کسان درباره منقولات خویش دور نمانده‌ایم و توفیق از خداست.

این جمله دریاهاست و بنزد بیشتر کسان در همه معموره زمین چهار دریاست و بعضی پنج و گروهی دیگر شش گفته‌اند و بعضی بر آنند که هفت دریا هست و از هم جداست و پیوسته نیست. اگر دریاها را شش بدانیم نخست دریای حبشی است سپس رومی، بعد نیطس، آنگاه مایطس، آنگاه دریای خزری و بعد اقیانوس است که بیشتر سواحل آن شناخته نیست که اخضر مظلم محیط است، دریای نیطس بدریای مایطس پیوسته است و خلیج قسطنطنیه که بدریای روم میریزد چنانکه گفته‌ایم از آن

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۲۳

منشعب است و پیوسته بدانست و آغاز دریای روم از دریای اقیانوس اخضر است. از این قرار میباید همه اینها یک دریا باشد که آبهای آن پیوسته است و هیچیک از اینها بدریای حبشی پیوسته نیست و خدا بهتر داند. بنابر این میباید دریای نیطس و دریای مایطس که خشکی در بعضی نقاط آنرا تنگ و میان دو آب را خلیج مانند کرده است یک دریا باشد. اینکه قسمت وسیع و پر آب را مایطس و قسمت تنگ و کم آب را نیطس نامیده‌اند مانع از آن

نیست که هر دو یک اسم مایطس یا نیطس داشته باشد، پس از این نیز ضمن توضیحات این کتاب هر جا مایطس یا نیطس گفتیم همین معنی یعنی همه دریای وسیع و تنگ را منظور داریم.

مسعودی گوید گروهی بخطا پنداشته‌اند که دریای خزری بدریای مایطس پیوسته است و من از بازرگانانی که بدیار خزر رفته و هم آنها که از راه دریای مایطس و نیطس بدیار روس و بلغار رسیده‌اند یکی را ندیده‌ام که پندارد دریای خزر بیکی از این دریاها یا آنها یا خلیجهای آن پیوسته است مگر از رود خزر که ضمن سخن از کوه قبح و شهر باب و ابواب و مملکت خزر و اینکه چگونه روسها از پس سال سیصدم با کشتی وارد دریای خزر شدند از آن یاد خواهیم کرد.

چنین دیده‌ایم که غالب متقدمان و متأخران که از وصف دریاها سخن آورده‌اند در کتابهای خود گفته‌اند که خلیج قسطنطنیه که از نیطس جدا میشود بدریای خزر پیوسته است و ندانستم این چگونه است و از کجا گفته‌اند، آیا از راه حدس است یا از طریق استدلال و برهان؟ و یار مردم روس و اقوام مجاور آنها را که بر ساحل مایطس‌اند خزر پنداشته‌اند؟ من بدریای خزر از آن سوی که ساحل گرگانست تا طبرستان و غیره برفتم و از همه بازرگانان مؤدب و چیز فهم و کشتیبانان نفهم که بآنها برخوردیم این نکته را پرسیدم و همه گفتند که باین دریا جز از رود خزر راه نیست که کشتیهای روس از آنجا وارد این دریا شدند و بسیار کس از مردم آذربایجان و اران و بیلقان و دیار بردعه و دیلم و گیل و گرگان و طبرستان بمقابله آنها

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۱۲۴

رفتند زیرا از آن پیش هرگز دشمنی بآنها حمله نکرده بود و از روزگار سلف نیز چنین چیزی دانسته نبود. آنچه گفتیم در این نواحی و میان این اقوام و بلاد مشهور است و آنرا موثق دانند.

و در بعضی کتابهای منسوب به کندی و شاگردش احمد بن طیب سرخسی همدم المعتضد بالله چنین دیدم که در انتهای معموره شمال دریاچه‌ای بزرگ است که قسمتی از آن زیر قطب شمال است و نزدیک آن شهر است بنام تولیه که ورای آن آبادی نیست و در بعضی رسائل بنی منجم نیز ذکر این دریاچه را دیده‌ام. احمد ابن طیب در رساله فی البحار و المیاه و الجبال از کندی آورده که طول دریای روم از دیار صور و طرابلس و انطاکیه و لاذقیه و مثقب و ساحل مصیبه و طرسوس و قلمیه تا مناره هرقل شش هزار میل است و عریض ترین محل آن چهار صد میل است، این گفتار کندی و ابن طیب است.

ما گفتار هر دو گروه زیجدان را با اختلافاتشان و آنچه در کتابهایشان دیده‌ایم یا از پیروانشان شنیده‌ایم بیاوردیم اما دلایلی را که بتأیید گفتار خویش آورده‌اند یاد نکردیم، زیرا در این کتاب بنا بر اختصار داریم اما راجع باختلافی که قدمای یونان و حکمای سلف درباره منشأ و علت تکوین دریاها داشته‌اند ما تفصیل آنرا در کتاب اخبار الزمان در فن دوم از جمله فنون سی گانه آورده و سخن هر گروه را با اشاره بگوینده آن یاد کرده‌ایم و کتاب حاضر را نیز از نمونه گفتارشان خالی نگذاشته‌ایم.

جمعی از آنها گفته‌اند دریا باقیمانده رطوبت اصلی است که گوهر آتش قسمت اعظم آنرا بخشکانیده و این باقیمانده نیز در نتیجه احتراق آتش دگرگون شده است.

بعضی دیگر گفته‌اند که رطوبت اصلی در نتیجه گردش خورشید تماماً بسوخته و صافی آن برفته و باقی بصورت تلخی و شوری در آمده است.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۲۵

گروهی دیگر عقیده دارند که دریا عرق زمین است که از احتراق زمین در نتیجه دوران دائم خورشید پدید آمده است. گروهی نیز بر آن رفته‌اند که دریا باقیمانده رطوبت آبگونه‌ایست که از زمین صافی شده و غلظت زمین در آن اثر کرده است چنانکه آب شیرین به خاکستر بیامیزد و چون از خاکستر صافی شود شور باشد در صورتی که قبلاً شیرین بوده است. و گروه دیگر گفته‌اند آب شیرین و شور بهم آمیخته بود و خورشید آب پاکیزه و شیرین را بر می‌گیرد که سبکتر است. بعضی نیز گفته‌اند خورشید آب شیرین را برای تغذیه خویش بر می‌گیرد و هم گفته‌اند که رطوبت برگرفته خورشید وقتی بمنطقه سرما اوج گیرد دگرگونه شود و بار دیگر آب مبدل تواند شد.

بعضی نیز بر آنند که از عنصر آب آنچه مجاور هوا و سرما باشد شیرین است و آنچه از زمین بیاید چون بمعرض احتراق و حرارت بوده تلخ است. بعضی اهل تحقیق گفته‌اند همه آبی که از بالا و زیر زمین بدریا میرسد وقتی ببستر عظیم دریا جای گیرد شور اندر شور است که زمین شوری خویش بدان افکند و مایه آتش که از دل زمین و اجزای مختلط آتش در آب جای گرفته آب لطیف را بالا برد و تبخیر کند و چون آب لطیف بالا رود باران شود و این کار یوسته باشد و آب دریا شور باشد زیرا زمین شوری بدان افکند و آتش، شیرینی و لطافت از آن بر گیرد و بناچار شور باشد، بدینسان اندازه و وزن آب دریا همیشه ثابت است زیرا حرارت، آب لطیف را بر گیرد که باران و آب شود و بارانها سیلاب شود و بجویها و گودالها در آید و باعماق زمین روان شود و بدریا پیوندد. از این قرار چیزی از آب دریا تلف نشود و پیوسته بجای باشد چون ظرف آبی که از جوی بر گیرند و بگودالی ریزند که باز به جوی نفوذ کند. گروهی این را باعضای حیوان همانند کرده‌اند که غذا خورد و حرارت در غذای او اثر کند و آبی شیرین شده از آن باعضای غذا گیرد جذب شود

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۲۶

و نفل آن بماند که شور و تلخ است و بول و عرق از آنست و فضولاتیست که چیز شیرین ندارد و در اصل رطوبت شیرین بوده که حرارت، آنرا به تلخی و شوری بدل کرده است زیرا حرارت اگر از حد بگذرد مازاد آن تلخ برون از اندازه شود چنانکه در عرق و بول دیده می‌شود و نیز دیده‌ایم که هر چیزی سوخته‌ای تلخ است.

این گفته گروهی از متقدمان است اما آنچه بعیان و تجربه شخصی میتوان دریافت اینست که همه مایعات مزه دارد چون سرکه و نبید و آب گل و زعفران و قرنفل وقتی با قرع و انبیب تقطیر شود بو و طعم آن در مایع تقطیر شده بماند ولی طعم و بوی مایعات شور بخصوص اگر دو بار تقطیر شود و مکرر حرارت بیند تغییر مییابد.

صاحب منطق را در این معنی گفتاری مفصل است از جمله اینکه آب شور سنگین تر از آب شیرین است بدلیل آنکه آب شور تیره و غلیظ است و آب شیرین صافی و رقیق است و اگر کاسه‌ای از مایه شمع بسازیم و سر آنرا مسدود کنیم و در آب شور بگذاریم آبی که بداخل ظرف نفوذ میکند طعم شیرین و وزن سبک دارد اما آب اطراف آن بخلاف اینست. هر آب جاری نهر است و جایی که آب بجوشد چشمه است و جایی که آب بسیار باشد دریاست.

مسعودی گوید کسان را درباره آب و علل آن سخن بسیار است و ما در فن دوم از جمله سی فن کتاب اخبار الزمان دلایلی را که درباره مساحت و وسعت دریاها و فایده شوری آب آن و پیوستگی بعضی دریاها و جدایی بعضی دیگر و کم و زیاد نشدن آب دریا گفته‌اند و اینکه چرا جزر و مد دریای حبشی از دریا‌های دیگر آشکارتر است آورده‌ایم و من ناخدایان سیرافی و عمانی دریای چین و هند و سند و زنگ و قلزم و حبشه را دیده‌ام که درباره غالب مطالب مربوط بدریای حبشی، بر خلاف فلاسفه که وسعت و مساحت دریا را از ایشان نقل کرده‌ام، سخن دارند و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۲۷

گویند که این دریا را نهایت نیست و هم در سواحل این دریا کشتیبانان دریای روم را از جنگاوران و عمه کشتی و کارداران و رؤسا و ناظران امور و کارسازان جنگی کشتیها چون لوی ملقب به ابو الحارث غلام زرافه فرمانروای طرابلس شام که بر ساحل دمشق است دیده‌ام و این از پس سال سیصد بود که طول و عرض دریای روم را سخت بزرگ دانند و خلیجها و شعبه‌های آنرا فراوان شمارند. عبد الله بن وزیر فرمانروای شهر حبله را که بر کناره حمص شام است نیز بدیدم که همین رای داشت. اکنون یعنی بسال سیصد و سی دوم هیچکس درباره دریای رومی از او بصیر تر و کار دیده تر نیست که همه کشتیبانان این دریا از جنگاور و عمه مطیع گفتار ویند و به بصیرت و مهارتش معترفند که مردی دیندار است و از قدیم در این دریا بجهاد بوده است. ما عجایب این دریاها را با چیزها که از اشخاص مذکور درباره اخبار و خطرات دریا و مشاهدات آنها شنیده‌ایم در کتابهای سابق آورده‌ایم و شمه‌ای از اخبار آنرا نیز پس از این بیاریم.

بعضی‌ها درباره نشانه آب و منابع زیر زمینی آن طریقت خاص دارند که اگر در محل منظور نی و خرفه و علفهای نرم روئیده باشد معلوم میدارد که آب نزدیک است و بدسترس حفر است و اگر چنین نباشد آب دور است.

در کتاب الفلاحه دیدم که هر که خواهد نزدیکی آب را بداند زمین را باندازه سه یا چهار ذراع بکند و دیگی مسی یا قدحی سفالین بر گیرد و آنرا از داخل بطور یک نواخت پیه آلود کند و باید دیگ گشاده دهان باشد آنگاه پس از غروب خورشید قطعه پشمی سفید که پاکیزه و افشان باشد بگیرد و سنگی باندازه یک مرغانه بر گیرد و پشم را چون گوی بر آن سنگ پیچد، سپس اطراف گوی را با موم مذاب اندود کند و آنرا به ته دیگی که روغن یا پیه آلوده کرده بچسباند و دیگ را در حفره وارون کند که پشم معلق ماند و موم آنرا نگهدارد و بسبب سنگ آویخته بماند آنگاه بقدر یک و یا دو ذراع خاک روی ظرف بریزد و بگذارد تا شب بر آن

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۲۸

بگذرد و صبحگاه پیش از طلوع خورشید خاک را از آنجا پس کند و ظرف را بردارد، اگر قطرات آب فراوان و نزدیک بیکدیگر بدیوار ظرف چسبیده و پشم پر آب است آن محل آب دارد و آب آن نزدیک است و اگر قطرات متفرق باشد نه مجموع و نزدیک و آب پشم میان حال باشد، آب نه دور است نه نزدیک و اگر قطره‌ها دور از هم چسبیده باشد و آب پشم اندک باشد آب دور است و اگر قطرات آب کم یا زیاد اصلاً در ظرف و بر پشم دیده نشود در آنجا آب نیست و زحمت حفر آن نکشد.

در بعضی نسخه‌های کتاب الفلاحه در همین معنی چنین دیدم که هر که خواهد این نکته بداند بخانه‌های مورچه بنگرد،

اگر مورچگان درشت و سیاه و کند رفتار باشند باندازه کندی رفتارشان آب بانها نزدیک است و اگر مورچگان تند رو باشند که بانها نتوان رسید آب در عمق چهل ذراع است و آب اولی شیرین و خوش و آب دومی سنگین و شور باشد و این جمله نشانه‌ها برای کسی است که خواهد آب بر آرد و تفصیل این گفتار را در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم و در این کتاب فقط مسائل مورد حاجت را فقط به اشاره و بی تفصیل و توضیح می‌آوریم.

اکنون که شمه‌ای از اخبار دریاها را با مطالب دیگر بگفتیم در اخبار ملوک چین و غیر چین و مردم آنجا و مسائل مربوط بان سخن خواهیم کرد انشاء - الله تعالی.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۱۲۹

ذکر ملوک چین و ترك و پراکندگی فرزندان عامور و اخبار چین و مطالب دیگر که مربوط باین باب است کسان را درباره نسب و منشا مردم چین خلاف است. خیلیها گفته‌اند وقتی فالغ بن عابر بن ارفخشد بن سام بن نوح زمین را میان فرزندان نوح قسمت کرد فرزندان عامور بن سوبیل بن یافث بن نوح بطرف شرق راه افتادند و گروهی از آنها که فرزندان اروع بودند راه شمال گرفتند و در زمین پراکنده شدند و چند مملکت شدند که مردم دیلم و گیل و طیلسان و تتر و فرغان و جبل قبیخ از طوایف لکزولان و خزر و اخبار و سریر و کشک و دیگر اقوام مختلف این ناحیه تا طراز زبده بر ساحل دریای مایطس و نیطس و ساحل بحر خزر تا برغر و اقوام وابسته آن از آن جمله‌اند و فرزندان عامور از رود بلخ بگذشتند و بیشترشان سوی چین رفتند و در آن دیار چند مملکت شدند و در آن نواحی پراکنده شدند و قوم گیل که مقیم گیلان‌اند و اشروسنه و صغد که ما بین بخارا و سمرقند اقامت دارند و فرغانیان و شاش و استیجاب و مردم فاریاب از آن جمله‌اند که شهرها و دهکده‌ها ساختند و گروهی نیز از آنها جدا شده رسم صحرائشینی گرفتند که ترك و خزلج و طغرغر و مردم کوشان که قلمروی میان خراسان و چین است از آن جمله‌اند و اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دوم هیچیک از اقوام و طوایف ترك بجنگآوری و نیرومندی و نظم حکومت بهتر از ایشان نیست و شاهشان ایرخان است و مذهب مانی دارند و از طوایف ترك جز ایشان

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۱۳۰

کسی معتقد این مذهب نیست و هم از جمله ترکان کیماکیان و برسرخانیان و بدیان و جعریان‌اند و نیرومندتر از همه غزیان‌اند و نکو سیماتر و بلند قامت و پاکیزه روی تر از همه خزلجیان‌اند که مردم فرغانه و شاش و اطراف آن نواحی باشند و پادشاهی خاص آنها بوده و خاقان الخواقین از ایشان بوده است و همه ممالک ترك در قلمرو وی بوده و شاهان ترك اطاعت وی میکرده‌اند. افراسیاب ترك که بر ایران چیره شد از این خاقانها بوده و هم سانه از آنها بوده است. از هنگامی که شهر معروف عمارت در بیابانهای سمرقند ویران شده همه ملوک ترك اطاعت خاقان ترك میکنند. تفصیل انتقال شاهی را از این شهر با علت آن در کتاب اوسط آورده‌ایم.

گروهی از فرزندان عامور بحدود هند پیوستند که بتأثیر این سرزمین رنگشان از ترکان جدا شد و رنگ هندوان گرفتند و اینان شهری و صحرائشین باشند و گروهی از ایشان بدیار تبت مقیم شدند و شاهی برای خویش برگزیدند که مطیع خاقان بود و چون ملک خاقان چنانکه بگفتیم انقراض یافت مردم تبت شاه خویش را به تقلید ملوک سابق که لقبشان

خاقان الخواقین بود خاقان نام دادند. و اکثر فرزندان عامور بر کنار دریا رفتند تا در اقصای ساحل بیدار چین رسیدند و در آن نواحی و دیار پراکنده شدند و در شهرها اقامت گرفتند و دهکده‌ها بنا نهادند و شهرها بساختند و ولایتها بوجود آوردند و برای قلمرو خویش شهری بزرگ بنیاد کردند و آنرا انموا نامیدند که از آنجا تا ساحل دریای حبشی یعنی همان دریای چین سه ماه راهست و همه جا آبادی پیوسته است.

نخستین پادشاهی که در این شهر یعنی انموا حکومت ایشان یافت نسطرطاس بن باعور بن مدتج بن عامور بن یافث بن نوح بود که مدت شاهی سیصد و چند سال بود و کسان خویش را در آن ناحیه بپراکند و نهرها حفر کرد و درندگان بکشت و درختان بکاشت و میوه‌ها بخوراند و بمرد. پس از او فرزندش عوون شاه شد و بنشان عزا و بزرگداشت پدر بیکر او را در مجسمه‌ای از زر سرخ کرد و بر تختی از زر

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۱۳۱

سرخ جواهر نشان نهاد و خود زیر دست آن نشست و هر صبح و شب او و همه مردم مملکتش بیکر او را که درون مجسمه بود باحترام سجده میکردند. وی از پس پدرش دویست و پنجاه سال بزیست و بمرد.

پس از آن پسرش عیثون شاه شد و بیکر پدر را در مجسمه‌ای از زر سرخ کرد و زیر دست پدر بزرگ بر تختی از زر نشانده که جواهر نشان بود و پدر را سجده همی کرد، اول سجده پدر بزرگ و بعد سجده پدر میکرد و مردم کشورش نیز سجدو میکردند. وی سیاست رعیت نکو کرد و همه را در همه کار برابر نهاد و مشمول عدالت کرد که جمعیت بسیار و کشور آباد شد، و مدت ملکش تا بمرد حدود دویست سال بود.

پس از او پسرش عیثان شاه شد و پدر را در مجسمه‌ای از زر سرخ نهاد و در کار سجده و تعظیم پدر روش اسلاف گرفت و ملکش دراز شد و قلمرو وی به قلمرو عموزادگان ترکش پیوست و چهار صد سال بزیست و بزرگوار وی بسیاری - حرفه‌های مربوط بصنایع ظریف پدید آمد.

پس از او پسرش حرآتان شاه شد و کشتی ابداع کرد و مردان در آن نشانید و تحفه‌های چینی بار کرد و بیدار سند و هند تا اقلیم بابل و دیگر کشورهای نزدیک و دور دریا فرستاد و ملوک را هدیه‌های جالب و مرغوب و گرانقدر داد و بگفت تا از هر دیار کالای کمیاب و بدیع از خوردنی و پوشیدنی و کاشتنی سوی وی آرند و سیاست هر ملک و مذهب و شریعت و رسوم قوم بشناسند و مردم بلاد را به جواهر و بوی خوش و ابزارها که بکشور او هست ترغیب کنند و کشتیها بشهرها پراکنده شد و کشتی‌نشینان برای انجام فرمان سوی مملکتها شدند و بهر مملکت در آمدند مردم آنجا از دیدارشان و از آن کالای کمیاب که از دیار خویش آورده بودند شگفتی کردند و شاهان اطراف دریا کشتی بساختند و کشتیها بیدار آنها فرستادند و چیزها که آنجا نبود برای ایشان ببرند و با پادشاهشان مکاتبه کردند و هدیه‌های

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۱۳۲

او را عوض فرستادند و دیار چین آباد شد و کار وی استقرار گرفت. عمرش حدود دویست سال بود و بمرد و مردم مملکت از مرگش فغان کردند و یک ماه عزای او پیا داشتند.

پس از آن پسر بزرگش را بشاهی برداشتند و او نیز بیکر پدر را در مجسمه زر نهاد و بطریق اسلاف رفت و از پدران

خویش پیروی کرد. نام این پادشاه توتال بود، کارش استقرار یافت و رسوم پسندیده آورد که هیچکس از ملوک سلف نیاورده بود. وی عقیده داشت که ملک جز بعدالت پایدار نیست که عدل میزان الهی است و از لوازم عدالت زیادت نیکی و زیادت کار است. وی طبقات مردم را معین و مرتب و منظم کرد و روش همه را تعیین فرمود. روزی بجستجو برون شد تا مکانی بیابد و معبدی بسازد و بجایی رسید که بگل و گیاه فراوان آباد و مزین بود و آب از هر سویش روان بود و معبد را آنجا بنیاد کرد و اقسام سنگ بهر رنگ برای بنا بیاورد و معبد را بر آورد و بر فراز آن گنبدی ساخت و از هر طرف آن برای هوا منفذها نهاد و هم در آنجا برای کسانی که میخواستند بخلوت عبادت کنند خانه‌ها مهیا کرد و چون از کار گنبد پرداخت همه مجسمه‌ها را که پیکر اسلافش در آن بود بر فراز آنجا بپا داشت و بزرگداشت آنرا مقرر فرمود. آنگاه همه خواص مملکت را فراهم آورد و گفت بنظر وی باید مردم پیرو دیانتی باشند که مایه وحدت جمع و استقرار نظم شود زیرا ملک بی شریعت از خلل ایمن نیست و تباهی و خطا بدان راه خواهد یافت و برای آنها شریعتی نهاد و وظایفی معین کرد تا روابطشان منظم شود و هم قصاص تن و اعضا را مقرر کرد و ترتیبات نکاح را پدید آورد تا بمقتضای آن از زنان تمتع برند و نسبتها درست شود و مقررات را مرتب ها نهاد، از جمله وظایف واجب بود که ترك آن مایه زحمت بود و اعمال مستحب که انجام آن مرجح بود و هم نمازها مقرر داشت که برای خالق بپا دارند و بمعبود خویش تقرب جویند از آن جمله اشاره‌ای بود که نه رکوع داشت نه سجود و شب و روز بوقتهای معین

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۱۳۳

انجام میشد و نمازها بود که رکوع و سجود داشت و در اوقات معین ماه و سال بپا میشد و عیدها نهاد و برای زناکاران حد معین کرد و بر زنانی که خواهان فاحشه‌گری - بودند باج معلوم نهاد و وقت کارشان را محدود کرد و اگر کار خود را رها میکردند باج از آنها برداشته میشد، فرزندان ذکورشان بنده و سرباز شاه میشدند و فرزندان اناث بمادران خود تعلق داشتند و کار آنها را پیش میگرفتند. بفرمود تا برای معبدها قربان کنند و برای ستارگان بخور بسوزند و برای هر ستاره وقتی مقرر کرد که با سوختن یکی از گیاهان خوشبو بدان تقرب جویند و همه این کارها را نظم داد و روزگارش آرامش و قرار یافت و جمعیت بسیار شد و زندگیش در حدود یکصد و پنجاه سال بود و بمرد که در عزایش بسختی فغان کردند و پیکرش را در مجسمه زر سرخ نهادند و جواهر نشان کردند و معبدی بزرگ برای آن بساختند و طاق آنرا به هفت رنگ جواهر بشکل و رنگ هفت ستاره یعنی خورشید و ماه و پنج دیگر بیاراستند و روز مرگ او را روز دعا و عید کردند که در آن روز بنزدیک معبد فراهم شوند و هم تصویر او را بدروازه‌های شهر و بر پول و پیشیز و جامه‌ها نقش کردند و بیشتر اموالشان پول زرد و مسین است و این شهر بقلمرو چین علم شد که همان شهر انماست و از آنجا تا دریا چنانکه از پیش گفتیم حدود سه ماه یا بیشتر راه است، در حدود مغرب سرزمین خود نیز شهری بزرگ دارند که نامش مذاست و مجاور دیار تبت است و میان مردم تبت و اهل مذ پیوسته جنگ است.

شاهانی که پس از این پادشاه آمدند همچنان امورشان انتظام و وضعشان استقرار داشت، آبادی و عدالت رواج بود و ستم در دیارشان نبود و مقررات اشخاص مذکور را پیروی همی کردند و پیوسته با دشمنان پیکار داشتند و بندرهایشان پر بود و مقرری سپاه منظم میرسید و تاجران از هر دیار با کالای گونه‌گون بدریا و خشکی ایشان رفت و آمد داشتند. دینشان دین

اسلاف بود که طریقت موسوم به سمنی بود و عبادتشان با عبادت قرشیان پیش از اسلام همانندی داشت. بتان را میپرستیدند و بر

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۳۴

آن نماز میبردند و خردمندانشان از نماز خویش آفریدگار را منظور داشتند و مجسمه‌ها و بتان را قبله‌گاه میکردند اما مردم جاهل و نادان بتان را شریک الوهیت آفریدگار میکردند و بهمه معتقد بودند و می‌پنداشتند که عبادت بتان مایه تقرب خداوند تواند بود و منزلت بتان در مرحله عبادت دون عبادت خداوند ذو الجلال بزرگ تواناست اما عبادت بتان اطاعت خداست و راهی بسوی اوست. در آغاز کار، این دین باقتضای مجاورت هندوان در میان خواص ایشان پدید آمد که رأی هندوان در خصوص عبادت دانا و نادان چنان است که درباره چینیان گفتیم و هم ایشان را عقاید و فرقه‌هاست که از مذهب ثنویان و دهریان آمده و کارشان را دگرگون کرده و به بحث و جدل پرداخته‌اند ولی در همه قضایای خویش تابع شریعت مقرر قدیمند. چون قلمرو ایشان چنانکه بگفتیم بدیار طغرغر پیوسته است بعقاید ایشان که پیروی مذهب ثنوی و اعتقاد به نور و ظلمت است گرویده‌اند.

روزگاری بود که اینان بدوره جاهلیت بودند و عقایدی همانند ترکان داشتند تا یکی از بزرگان مذهب ثنوی بمیان آنها رفت و سخنان فریب‌گفت و تضاد و تناقض این جهان را از مرگ و زندگی و صحت و مرض و نور و ظلمت و غنا و فقر و جمع و تفرقه و اتصال و انفصال و طلوع و غروب و بود و نبود و شب و روز و دیگر تضادها نمایان کرد و از آن رنجها که بجنس حیوان ناطق و غیر ناطق یعنی بهائم میرسد و هم از الام اطفال و ابلهان و مجانین یاد کرد و گفت که باری تعالی از رنج دادن اینان بی‌نیاز است و حریفی سخت سر در اعمال خیر کامل که خدای عز و جل است دخالت کرده است و با این شبهات و نظایر آن عقول کسان را بفریفت که معتقد اینگونه سخنان شدند و هر وقت شاه چین پیرو مذهب ذبح حیوان بود جنگ میان وی و ایرخان فرمانروای ترکان پیوسته بود و هر وقت شاه چین مذهب ثنوی میگرفت کار به وفاق میشد. ملوک چین را عقاید و فرقه‌هاست ولی با وجود اختلاف دینها در کار نصب قضات و حکام از خط عقل و حق برون نباشند و خاص و عام نیز از ایشان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۳۵

تبعیت کنند.

مردم چین نیز چون عرب که قبایل و تیره‌ها و رشته‌نسب‌ها دارند، باقوام و قبایل جدا تقسیم شده‌اند و سوابق قبایلی را حفظ و رعایت کنند. گاه باشد که یکیشان تا پنجاه پدر یا کمتر و بیشتر نسب به عامور رسانند، وابستگان یک تیره نسبی با همدیگر ازدواج نکنند مثلاً مردی که از قبیله مضر باشد زن از ربیعه گیرد یا از قبیله ربیعه باشد وزن از مضر گیرد یا از کهلان باشد و زن از حمیر گیرد یا از حمیر باشد و زن از کهلان گیرد و پندارند که این روش مایه صحت نژاد و قوت بنیه شود و عمر را دراز کند و بقا را بیفزاید و فواید دیگر دارد، از این قبیل که گفتیم تا سال دویست و شصت و چهار در امور چین بسنت شاهان سلف رسم عدالت برقرار بود و در این سال در کار ملک حادثه‌ای رخ داد که نظم آشفته شد و احکام و مقررات سستی گرفت و تا کنون یعنی بسال سیصد و سی و دوم جهاد متروک مانده، تفصیل آنکه در یکی از شهرهای

چین نابغه‌ای پا گرفت که از خاندان شاهی نبود و یا نشو نام داشت. وی شریری فتنه جو بود و مردم بدنام و شرور بدورش فراهم شدند و شاه و اهل تدبیر از کار وی غافل ماندند که شهرت چندان نداشت و قابل اعتنا نبود، بتدریج کارش بالا گرفت و شهرتش افزایش یافت و غرورش بيفزود و شوکتش بسیار شد، مردم شرور از مسافتهای دور رو بجانب وی آوردند و سپاهش بزرگ شد و از محل خود حرکت کرد و در شهرها بتاخت و تاز و چپاول پرداخت تا بشهر خانقوا رسید که شهریست بزرگ بر ساحل رودی بزرگتر از دجله که بدریای چین میریزد. از این شهر تا دریا شش یا هفت روز راه است و کشتیهای بازرگانی حامل کالا و لوازم که از دیار بصره و سیراف و عمان و شهرهای هند و جزایر زابج و صنف و ممالک دیگر میرسد بر این رود تا نزدیک خانقوا می‌رود و در آنجا از مسلمان و نصاری و یهود و مجوس و جز آنان از مردم چین خلق بسیار هست. این نابکار رو سوی این شهر نهاد و آنرا محاصره کرد و سپاه شاه را که

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۱۳۶

بمقابله او آمده بود بشکست و شهر را یغمایی شمرد و سپاهش بسیار شد و شهر را بزور بگشود و از مردم آنجا چندان بکشت که از فزونی بشمار نیاید. جمع مسلمان و نصاری و یهود و مجوسی را که مقتول یا از بیم شمشیر غرق شده‌اند دویست هزار بشمار آورده‌اند، این عده مذکور را از آنجا شمار کرده‌اند که ملوک چین رعیت قلمرو خویش و هم اقوام مجاور را بوسیله نویسندگان که بکار آمار برگمارده‌اند شمار کنند و بدیوانهای خاص مضبوط دارند که اطلاع از جمعیت ملک خویش را لازم شمارند. و این نابکار همه جنگلهای توت را که در اطراف خانقوا بود و کرم ابریشم از برگ آن تغذیه میکرد ببرید و بعلت قطع درختان دیگر ابریشم چین بدیاری اسلام نرسید. یانشو با سپاه خود شهرها را یکایک بگشود و جماعتی از مردم فتنه جو و چپاولگر و مجرمان فراری بدو پیوستند و رو بجانب انموا نهاد که پایتخت شاهی بود و شاه با حدود یکصد هزار از باقیمانده خواص خویش بمقابله یانشو برون شد و نزدیک یک ماه جنگ پیوسته بود و دو گروه پایداری کردند و عاقبت شاه شکست خورد و بگریخت و یاغی به تعاقب وی پرداخت.

شاه بشهری در سر حد مملکت پناه برد و یاغی حوزه شاهی را بگرفت و بر پایتخت مسلط شد و خزاین ملوک پیشین را با ذخائری که برای حادثات نهاده بودند بچنگ آورد و بدیگر نواحی حمله برد و شهرها بگشود و چون میدانست که شاهی او سر نمیگیرد که از خاندان شاهی نبود در کار ویرانی و چپاول و خونریزی افراط کرد و پادشاه چین از مقر خود شهر مذ که مجاور تبت بود با ایرخان پادشاه ترك مکاتبه کرد و از او کمک خواست و ماجرای خویش را بدو خبر داد و وظایفی را که ملوک در قبال استمداد ملوک دیگر دارند و از لوازم و تکالیف پادشاهیست بیاد وی آورد و ایرخان پسر خود را با قریب چهار صد هزار سوار پیاده بکمک او فرستاد.

کار یانشو مهم شده بود و دو گروه مقابل شد و یک سال پیوسته جنگ در میان بود و از دو سو مردم بسیار بهلاکت رسید و یانشو ناپدید شد، گویند کشته شد و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۱۳۷

بقولی غرق شد و پسر و خواص و یارانش باسارت افتادند و شاه چین پایتخت رفت و فرمانروایی از سر گرفت و عامه بتعظیم او را بعبور گفتند که بمعنی پسر آسمان است و این عنوان خاص همه ملوک چین است، اما عنوان مخاطبه ایشان

ظمغماجبان است و بغبور خطابشان نکنند.

در اثنای این حوادث حاکم هر ناحیه در قلمرو خویش استقلال یافته بود چنانکه ملوک طوایف ایران پس از آن که دارا پادشاه ایران بدست اسکندر بن فیلبوس مقدونی کشته شد دم از استقلال زدند و در ایام ما نیز یعنی سال سیصد و سی و دوم حال بدین منوال است و پادشاه چین رضا داد که حکام اطاعت ابراز دارند و با او بعنوان پادشاهی مکاتبه کنند اما تجدید امور دیگر میسر نشد و با استقلال جویان جنگ نتوانست کرد و بهمین که گفتیم قانع شد و حکام مال باو ندادند و او نیز بمسالمت از ایشان در گذشت و هر گروه را باقتضای قوت و مکتشان در ناحیه خود وا گذاشت و نظم و استقرار ملک که در ایام ملوک سلف وجود داشته بود از میان برخاست.

ملوک قدیم چین برای تدبیر و سیاست ملک و استقرار عدل باقتضای عقل روشهایی داشتند.

گویند یکی از تجار سمرقند ما وراء النهر از دیار خود با کالای فراوان به عراق رفت و از آنجا با کالای خویش سوی بصره شد و بدریا نشست تا به عمان رسید و از آنجا بدیار کله راند که بر نیمه راه چین یا نزدیک بانست که در آن روزگار کشتیهای مسلمانان سیرافی و عمانی تا آنجا میرفت و با کسانی که از چین می آمدند در کشتیها ملاقات میکردند. در آغاز کار ترتیب دیگر بود و کشتیهای چینی تا عمان و سیراف و ساحل فارس و ساحل بحرین و ابله و بصره میرسید و هم کشتیهای این دیار تا چین رفت و آمد داشت و چون عدالت برفت و نیتها تباهی گرفت و کار چین چنان شد که گفتیم دو گروه در این نیمه راه تلاقی میکرد.

مروج الذهب / ترجمه ج ۱، ص: ۱۳۸

تاجر سمرقندی از شهر کله بکشتیهای چین نشست و تا شهر خائفوا که از پیش گفتیم بندرگاه کشتیها بود برفت. پادشاه چین خبر کشتیها و لوازم و کالا که در آن بود بشنید و خواهی از خواص خدم خویش را که در کارها بدو اعتماد داشت بفرستاد، زیرا مردم چین خدمه خواه را بکار خراج و امور دیگر میگماردند و گاه باشد که کسان فرزند خویش را بامید ریاست و وصول بنعمت خواه کنند. خواه برفت تا بشهر خائفوا رسید و بازرگانان را که بازرگان خراسانی نیز از آن جمله بود احضار کرد که کالا و لوازم مورد حاجت را بدو نمودند، به خراسانی نیز گفت تا کالای خویش بیارد و او بیاورد و میان ایشان گفتگو شد و سخن از قیمت کالا بود، خواه بفرمود تا خراسانی را بزندان کنند و بفروش وادارند که او با اعتماد عدالت شاه گرانتتر میگفت، خراسانی با شتاب برفت تا بشهر انموا رسید که پایتخت بود و بمحل شاکیان ایستاد زیرا وقتی شاکی از شهر دور یا نزدیک بیاید یک قسم حریر سرخ بیوشد و بجایی که خاص شاکیانست بایستد.

بعضی از ملوک نواحی برای جلب شاکیانی که بهر ناحیه رسند و در جایگاه خاص شاکیان ایستند ترتیبی داده اند که شاکیان را بمسافت یک ماه بوسیله برید ببرند. تاجر خراسانی را نیز بردند و بحضور کاردار ناحیه که ترتیب کار شاکیان با وی بود بایستاد و کاردار رو بدو کرد و گفت: «ای مرد بکاری بزرگ دست زده ای و خویشتن بخطر افکنده ای، ببین اگر آنچه میگویی درست است که بسیار خوب و گر نه از تو میگذریم و بهمانجا که از آن آمده ای بازت میبریم». این سخن را با شاکی میگفت و اگر میدید که آشفته شد و بالتماس افتاد صد چوب باو میزد و به همانجا که آمده بود بازش میگردانید و اگر در کار خود استوار بود او را به دربار میبردند و بحضور شاه راه میدادند تا سخنش بشنود. خراسانی در دادخواهی و

شکایت مصمم بود و کاردار او را محق تشخیص داد که مضطرب و آشفته نشد. او را بدربار بردند و بحضور شاه رسید و قصه خویش فرو خواند و چون ترجمان گفتار وی را با شاه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۳۹

باز گفت و شکایت وی بدانست بگفت تا او را در محلی فرود آرند و نکو دارند، آنگاه وزیر و کاردار میمنه و کاردار قلب و کاردار میسره را احضار کرد. اینان کسانی بودند که برای حادثات معین شده بودند و هنگام جنگ هر کدامشان حدود و وظایف و صلاحیت خویش بدانستند. شاه بفرمود تا هر کدام بکاردار خود در آن ناحیه بنویسند، که هر یک را در آنجا نماینده‌ای بود. آنها به نمایندگان خود در خانقوا نوشتند که تفصیل قضیه تاجر و خادم را گزارش کنند شاه نیز بنماینده خود در آن ناحیه چنین دستور داد. قضیه خادم و تاجر شهرت داشت و شایع بود و نامه‌ها با استران برید بتأیید گفته تاجر رسید زیرا ملوک چین در همه طرق قلمرو خود استران زین کرده نعل زده برای بردن اخبار و خریطه‌ها آماده دارند. پس شاه کس فرستاد و خادم را احضار کرد و چون بحضور رسید همه امتیازات وی را بگرفت و گفت: «تاجری از دیاری دور دست آمده و راهها پیموده و در خشکی و دریا بقلمرو شاهان گذشته و کس متعرض او نشده و بامید وصول بکشور من بوده و بعدالت من اعتماد داشته، با او چنین رفتار کردی که وقتی از قلمرو من برود از رفتار من ببدی یاد کند. مطمئن باش اگر احترام سابق تو نبود خونت می ریختم ولی ترا عقوبتی کنم که اگر شعور داشته باشی از کشتن بدتر است که کار مقبره شاهان قدیم را بتو وامیگذارم زیرا از تدبیر امور زندگان و انجام دادن وظایفی که بعهد داشته‌ای عاجز بوده‌ای»، و تاجر را نکو داشت و او را به خانقوا باز فرستاد و بدو گفت اگر خواهی قسمتی از کالای خود را که برای ما انتخاب کرده‌اند بقیمت خوب بفروش و گر نه اختیار مال خود را داری اگر خواهی بمان و هر طور دلخواه تست معامله کن و بخیر و خوشی هر جا میخواهی برو و خادم را بمقبره ملوک فرستاد.

مسعودی گوید: و هم از عجایب اخبار ملوک اینست که مردی قرشی از فرزندان هبار بن اسود در آن روزگار که فتنه صاحب الزنج در بصره رخ داد و معروفست، از شهر سیراف برفت. وی مردی خردمند و از خداوندان نعمت و مکتنت شهر بود و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۴۰

از سیراف بیک کشتی هندی نشست و همچنان از کشتی بکشتی رفت و شهر بشهر ممالک هند را پیمود تا بدیار چین و بشهر خانقوا رسید آنگاه همتش واداشت که به پایتخت چین رهسپار شود. در آن هنگام شاه بشهر حمدان بود که از شهرهای بزرگ است و مدتی دراز مقیم دربار شاه شد و نامه‌ها فرستاد که از خاندان نبوت عرب است. شاه از پس این مدت دراز بگفت تا وی را در جایی فرود آوردند و بنواختند و ما یحتاج او فراهم کردند و پادشاه مقیم خانقوا نوشت و بفرمود تا در باره او تحقیق کند و از تجار درباره ادعای این مرد که گوید خویشاوند پیمبر عرب صلی الله علیه و سلم است بپرسد. فرمانروای خانقوا صحت نسب او را تأیید کرد و شاه بدو بار داد و مال فراوان بخشید و به عراق باز گردانید و او پیری دانا بود و حکایت کرد که وقتی بحضور شاه رسید از او درباره عرب بپرسید که چگونه ملک عجم را از میان برداشتند و او گفت: «بکمک خدا عز و جل و بسبب آنکه مردم عجم بجای خدا عز و جل عبادت آتش و سجده خورشید

و ماه میگردند.» و شاه گفت: «عرب بر مملکتی معتبر و مهم و وسیع و پر در آمد و مالدار چیره شده که مردمش عاقلند و شهرتش جهانگیر است.» سپس شاه پرسید: «منزلت دیگر پادشاهان در نزد شما چگونه است؟» او گفت: «در باره آنها چیزی نمیدانم.» و شاه بترجمان گفت: «باو بگو ما پنج پادشاه را بحساب می آوریم، آنکه پادشاهی عراق دارد از همه شاهان بوسعت ملک پیش است که در میان جهان است و شاهان دیگر اطراف ویند و او را شاه شاهان گوئیم، پس از آن پادشاه ماست که او را پادشاه مردم گوئیم که هیچیک از شاهان مدبر تر از ما نباشد و ملک خویش چنانکه ما داریم منظم ندارد و هیچ رعیت چون رعیت ما مطیع شاه خود نیست و ما شاهان مردمیم، و پس از او شاه درندگان است و او شاه ترکان است که مجاور ماست و ترکان درندگان انسانیند، پس از او شاه فیلان یعنی شاه هند است که او را پادشاه حکمت نیز دانیم که اصل حکمت از هندوان است، پس از او شاه روم است که بنزد ما پادشاه مردان است که در جهان نکو خلقت تر و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۴۱

خوش سیماتر از مردان وی نیست. اینان بزرگان ملوکند و دیگر ملوک بمرتب پس از آنها باشند.» آنگاه بترجمان گفت: «باو بگو اگر رفیق خود را ببینی میشناسی؟» منظورش پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود و مرد قرشی گفت: «چگونه او را توانم دید که در جوار خدا عز و جل است؟» شاه گفت: «مقصودم این نبود، مقصودم تصویر او است.» و بگفت تا کیسه ای را بیاوردند و پیش او نهادند و از آنجا دفتری بر گرفت و بترجمان گفت: «صورت رفیقش را باو نشان بده.» و من بدفتر صورت پیمبران را بدیدم و لبم بصلوات آنها جنید و بدانست که من آنها را شناختم و بترجمان گفت: «پرس چرا لبانش را تکان میدهد؟» از من پرسید و گفتم: «بر پیمبران صلوات می فرستم.»

گفت: «از کجا آنها را شناختی؟» گفتم: «از تصویر کارهایشان، این نوح علیه السلام است که با همراهان خود در کشتی است که خدا عز و جل فرمان داده بود و آب زمین را با هر چه در آن بود گرفت و او را با همراهانش بسلامت داشت.» گفت: «نام نوح را درست گفتی ولی ما از غرق همه زمین چیزی نمیدانیم، طوفان فقط یک قطعه از زمین را گرفته و بسرزمین ما نرسیده است. اگر گفته شما درست باشد درباره همان قطعه است و ما مردم چین و هند و سند و دیگر قبایل و اقوام از آنچه شما می گوئید خبر نداریم و از پدران خود نشنیده ایم، اینکه گویی آب همه زمین را گرفته حادثه ای بزرگست که خاطرها بحفظ آن راغب است و اقوام برای همدیگر نقل کنند.» مرد قرشی گوید از جواب وی و اقامه دلیل بیم کردم، میدانستم گفته مرا رد خواهد کرد. آنگاه گفتم: «و این موسی صلی الله علیه و سلم است با بنی اسرائیل.» گفت: «بلی ولی دیارش تنگ بود و قومش اطاعتش نکردند.» سپس گفتم: «و این عیسی بن مریم علیه السلام است سوار خر و حواریون همراه او.» گفت: «مدتش کوتاه بود که سی ماه کمی بیشتر بود.» و ذکر و خبر پیمبران دیگر را بر شمرده که بهمین بس میکنیم. این مرد قرشی که بنام ابن هبار معروفست پندارد که بالای هر تصویر نوشته ای مفصل دیده که ذکر نسب و محل شهر و مدت عمر و کیفیت نبوت و سرگذشت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۴۲

پیمبران در آن بوده است، گوید: «آنگاه صورت پیمبران محمد صلی الله علیه و سلم را بدیدم بر شتری و یاران در او خیره، نعلهای عدنی از چرم سبز بپا و ریسمانها بکمر و مسواکها بر آن آویخته، و بگریستم.» پس بترجمان گفت: «پرس

چرا گریه میکنند؟» گفتم: «این پیمبر و پیشوا و پسر عم ما محمد بن عبد الله صلی الله علیه و سلم است.» گفتم: «راست گفتمی و قوم او مالک معتبرترین مملکتها شدند ولی او ملکی ندید بلکه بازماندگان وی و خلیفگانش که پس از او عهده دار کار امت شدند صاحب مملکت بودند.» و تصویر پیمبران بسیار دیدم، یکی از آنها انگشت میانه و بزرگ را حلقه وار بهم آورده اشاره میکرد، گویی میگفت که مخلوق به اندازه حلقه‌ایست و یکی دیگر با انگشت خود با آسمان اشاره میکرد گویی مخلوق را از آنچه در بالاست میترسانید و چیزهای دیگر نیز بدیدم، سپس از خلیفگان و رفتارشان و بسیاری از مسائل شریعت از من پرسید و تا آنجا که دانستم پاسخ گفتم. آنگاه گفتم: «بنظر شما عمر دنیا چقدر است؟» گفتم: «در این باب خلاف است بعضی گویند شش هزار سال و بعضی کمتر گویند و بعضی بیشتر گویند.» گفتم: «این را پیمبر شما گفته است؟» گفتم: «بله»، و او خنده بسیار کرد و وزیرش نیز که ایستاده بود بخندید و علائم انکار نمودار کرد، گفتم: «تصور نمیکنم پیمبر شما چنین چیزی گفته باشد.» به خطا گفتم: «چرا او چنین گفته است.» نشان اعتراض را در چهره او بدیدم، آنگاه بترجمان گفتم: «باو بگو حرفت را بفهم! با ملوک جز درباره زبده مطالب سخن نگویند. مگر نگفتمی که در این باب خلاف دارید، پس شما در گفتار پیمبرتان خلاف کرده‌اید ولی هر چه پیمبر گفت درباره آن خلاف نباید کرد که گفته پیمبر مسلم است مبادا این سخن و نظایر آنرا تکرار کنی.» و مطالب بسیار گفتم که در نتیجه که طول مدت از یادم رفته است، آنگاه گفتم: «چرا از پادشاه خود که محل و نسبش بتو نزدیک بود دوری گزیدی؟» گفتم: «بعثت حوادث بصره به سیراف افتادم و همتم مرا بسوی قلمرو تو کشانید که از استقرار ملک و حسن رفتار و کثرت

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۱۴۳

سپاه و عدالت تو با رعیت خبرها شنیده بودم و خواستم این مملکت را ببینم و از اینجا بدیاری خودم و ملک پسر عم خویش باز میگردم و آنچه از جلالت این ملک و وسعت این دیار و رواج عدلت و حسن رفتار تو ای پادشاه نیکو خصال دیده‌ام حکایت میکنم و سخنان نیک و ثنای جمیل می‌گویم.» و او خرسند شد و مرا جایزه گرانقدر و خلعت معتبر فرمود و بگفت تا مرا با برید تا شهر خانقوا بیاوردند و بشاه خانقوا نوشت تا مرا گرامی دارد و بر خواص ناحیه خویش مقدم شمارد و تا هنگام خروجم مهمان کند و من بنزد وی در کمال عیش و رفاه بودم تا از دیار چین برون شدم. مسعودی گوید ابو زید حسن بن یزید سیرافی که بسال سیصد و سی‌ام از سیراف برون شده و به بصره اقامت گرفته بود در بصره بمن گفت و این ابو زید عموزاده مزید بن محمد بن ابرد بن بستاشه فرمانروای سیراف بود و اهل دقت و تحقیق بود.

گفت که از همین ابن هبار قرشی درباره شهر حمدان مقر پادشاهی که وصف او کرده بود پرسیدم و از وسعت و کثرت جمعیت آن بگفتم و اینکه شهر بدو قسمت است و خیابانی دراز و پهناور میان آن فاصله است و شاه و وزیر و قاضی القضاة و سربازان و خواجهگان و همه لوازم در ناحیه راست و طرف مشرق است و هیچیک از عامه با آنها نباشد و در آنجا بازار نیست بلکه نهرها در کوچه‌ها روانست و درختان بر نهرها ردیف و خانه‌ها همه وسیع و در ناحیه چپ که طرف مغرب است رعیت و تجار و آذوقه و بازارهاست و چون روز روشن شود ناظران و غلامان شاه و غلامان و پیشکاران وزراء سواره و پیاده بناحیه عامه و تجار در آیند و کالا و ما یحتاج خود بگیرند و بروند و هیچکس از ایشان تا روز بعد

بدین ناحیه نیاید. در این دیار همه جور گردشگاه و باغ خوب و نهر روان هست مگر نخل که آنجا نیست. اهل چین در کار نقش و هنر و امثال آن از همه خلق خدا چیره دست ترند و هیچکس از اقوام دیگر در این رشته از آنها پیشی نگیرد، مرد چینی با دست چیزها بوجود آورد که از دیگران ساخته نیست و بدربار شاه برد که پاداش ابداع ظریف

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۴۴

خویش بگیرد و شاه فرمان دهد کار وی را از آن وقت تا یک سال بر درگاه بیاویزند و اگر کسی عیبی از آن نگرفت هنرمند را جایزه دهد و بصف هنروران خویش برد و اگر کسی عیبی گرفت آنرا فرود آورد و جایزه ندهد. یکی از مردم چین بر پرده حریر تصویر خوشه‌ای را کشیده بود که گنجشکی بر آن نشسته، بود و بیننده چنان پنداشت که خوشه‌ایست گنجشکی بر آن نشسته، پرده مدتی بود تا مردی کوژپشت بر آن بگذشت و عیب گرفت. او را بحضور شاه بردند و نقاش را بیاوردند و از کوژپشت درباره عیب پرسید. جواب داد همه مردم دانند که چون گنجشک بر خوشه نشیند آنرا کج کند و این نقاش خوشه را همچنان راست کشیده که اصلاً کجی ندارد و گنجشک بالای آن راست نشسته و این خطاست. شاه کوژپشت را تصدیق کرد و نقاش را جایزه نداد. منظور از این کارها اینست که اهل هنر را به کوشش و تمرین وادارند تا در کار خویش نهایت دقت بکار برند.

مردم چین را حکایت‌های مهم و شگفت‌انگیز است و دیارشان خبرهای جالب توجه دارند که در این کتاب شمه‌ای از آن بیاوردیم و تفصیل آنرا در کتاب «اخبار الزمان من الامم الماضیه و الممالک الدائره» آورده‌ایم و در کتاب اوسط مطالبی یاد کرده‌ایم که در «اخبار الزمان» نیاورده‌ایم و شاید در این کتاب چیزها بیاوریم که در آن دو کتاب نیاورده باشیم و خدا داناتر است.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۴۵

ذکر شمه‌ای از اخبار دریاها و عجایب اقوام و امم و مراتب شاهان که در جزایر و اطراف آن هست و اخبار اندلس و منابع بوی خوش و مایه و اقسام آن و مطالب دیگر

سابقاً در این کتاب شمه‌ای از اتصال و انفصال دریاها گفته‌ایم و اکنون در این باب شمه‌ای از اخبار دریای حبشی با شمه‌ای از ترتیب ممالک و ملوک آن و دیگر اقسام عجایب بیاریم.

پس گوئیم آب دریای چین و هند و فارس و یمن چنانکه گفته‌ایم پیوسته است و گسسته نیست اما طوفان و آرامش آن اختلاف دارد که محل و موسم و دیگر خصوصیات وزش بادهای آن مختلف است. هنگامی که دریای فارس امواج بسیار دارد و سواری بر آن دشوار است دریای هند آرام است و سواری بر آن بی دردسر است و موج کم دارد و چون دریای هند طوفانی باشد و موج و ظلمت بهم آمیزد و سواری بر آن دشوار شود دریای فارس آرام و امواج آن کم و سواریش آسان است.

آغاز آشفستگی دریای فارس از آن هنگام است که خورشید به برج سنبله در آید و باعتدال پاییزی نزدیک شود و همچنان امواج دریا فزونی گیرد تا خورشید به برج حوت رسد. سختتر از همه آخر پاییز است هنگامی که خورشید در برج قوس باشد، آنگاه آرام گیرد تا خورشید به برج سنبله باز آید و آخرین آرامش در آخر بهار است وقتی که خورشید در جوز است

و دریای هند آشفته باشد تا خورشید به

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۴۶

سنبله در آید که آن وقت سوار توان شد، و آرامتر از همه وقتی است که خورشید در قوس باشد. در سایر ایام سال دریای فارس را از عمان تا سیراف توان پیمود که یکصد و پنجاه فرسخ است و از سیراف تا بصره که یکصد و چهل فرسخ است و از این حدود تجاوز نتوان کرد. نکاتی را که درباره آشفته‌گی و آرامش این دریاها هنگام بودن خورشید در برجهای معین بگفتیم ابو معشر منجم در کتاب موسوم به «المدخل الکبیر الی علوم النجوم» آورده است و در تیر ماه جز کشتیهای معتبر با بار سبک از عمان به هند نتواند رفت و اینگونه کشتیها را که در چنین موقعی راه هند پیماید در عمان تیر ماهی گویند زیرا بدیاری هند و دریای هند زمستان و باران فراوان در ماه کانون باشد و کانون و شباط که تابستان ماست برای آنها زمستان است چنانکه حزیران و تموز و آب برای ما دوران گرم است، پس زمستان ما تابستان آنهاست و تابستان آنها زمستان ماست، به دیگر شهرهای سند و هند و نواحی اطراف آن تا اقصای دریا نیز حال چنین است هر که بتابستان ما زمستان هند را سر کند گویند زمستان هندی داشت و این همه بسبب دوری و نزدیکی خورشید است.

و غوص و استخراج مروارید دریای فارس کنند و این از اول نیسان تا آخر ایلول باشد و بدیگر ماههای سال غوص نباشد. در کتابهای سابق خود از دیگر مکانهای غوص این دریا سخن آورده‌ایم که بدریاهای دیگر مروارید نیست و مروارید خاص دریای حبشی است که در خارك و قطر و عمان و سرنديب و دیگر نقاط این دریا بدست آید. کیفیت تکوین مروارید را نیز با اختلاف کسان درباره آن که بعضیشان گفته‌اند از بارانست و بعضی دیگر از غیر باران گفته‌اند آورده‌ایم با وصف مروارید کهنه و مروارید نو که محار نام دارد و معروف به بلبل است و آن گوشت و پیه که در صدف هست و اینکه صدف حیوانیست که نسبت بمروارید خود مانند مادر و فرزند از غواصان بیمناک است.

و هم کیفیت غواص را و اینکه غواصان گوشت نخورند فقط ماهی و خرما و غذاهای

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۴۷

امثال آن خورند و اینکه بن گوش را بشکافند تا نفس بجای بینی از آنجا برون شود و پاره‌ای از کاسه سنگ پشت دریایی را که از آن شانه سازند یا پاره شاخی را بشکل پیکانی تراشیده بسورخ بینی نهند و پنبه روغن آلود که در گوشها نهند و از آن اندک روغن که بقعر آب ریزد اطرافشان بخوبی روشن شود و آن سیاهی که به پاها و ساقتها اندود کنند و تا حیوانات دریا بلعشان نکنند که این حیوانات از سیاهی دوری کنند و اینکه غواصان در عمق دریا چون سگان بانگ زنند و صوت آب را بشکافند و بانگ همدیگر را بشنوند با اخبار عجیب غواص و لؤلؤ و صدف همه این مطالب را با صفات و علامات و قیمت و وزن مروارید در کتابهای سابق خود آورده‌ایم.

آغاز این دریا از مجاورت بصره و ابله و بحرین از خشبات بصره است پس از آن دریای لاروی است که دیار صیمور و سوباره و تا به و سندان و کنبایه و دیگر شهرهای سند و هند بر ساحل آن است پس از آن دریای هر کند است و پس از آن دریای کلاه که همان دریای کله و جزایر است سپس دریای کردنج است و پس از آن دریای صنف که عود صنفی منسوب بانجاست سپس دریای چین است که همان دریای صنجی است و پس از آن دریا نیست. از این قرار که گفتیم آغاز دریای

فارس از خشبات بصره و محل معروف به کنکلاست که نشانه‌هایی از چوب برای کشتیها بدریا نهاده‌اند و از آنجا تا عمان سیصد فرسنگ راه است و ساحل فارس و دیار بحرین در این قسمت است و از عمان که مرکز آن سنجار است و ایرانیان آنرا مزون نامند تا دهکده مسقط که کشتیبانان از چاههای آنجا آب شیرین میگیرند پنجاه فرسخ است و از مسقط نیز تا رأس الجمجمه پنجاه فرسخ است و این آخر دریای فارس است که طول آن چهار صد فرسخ است و این مسافت را ملاحان و کشتیبانان تعیین کرده‌اند. رأس الجمجمه کوهی است از سرزمین شحر و احقاف و رمل بدیاری یمن پیوسته که قسمتی از آن زیر دریاست و معلوم نیست

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۴۸

زیر آب کجا ختم میشود یعنی این کوه معروف را وقتی در خشکی باشد رأس الجمجمه گویند و قسمتی که زیر دریاست در دریای روم سفاله نام دارد که دنباله این سفاله در محل معروف بساحل سلوکیه از سرزمین روم نمودار است و از زیر دریا بحدود جزیره قبرص پیوسته است و بیشتر شکست و تلف کشتیهای روم از آن است. ترتیب ما اینست که زبان مردم هر دریا و کلماتی را که در مخاطبات متعارف خودشان دارند بکار می‌بریم. از آنجا کشتیها وارد دریای دوم معروف به لاروی می‌شود که عمق آن مشخص نیست و دریانوردان طول و عرض آنرا معلوم نکرده‌اند و به تفاوت وزش باد و سلامت راه بدو یا سه یا یک ماه توان پیمود. و بهمه این دریاها یعنی نواحی دریای حبشی، دریایی وسیعتر و سختتر از این دریا یعنی دریای لاروی نیست و دریای زنگ و دیارشان مجاور آنست و عنبر این دریا کم است زیرا بیشتر عنبر بدیاری زنگ و ساحل شحر عربستان بدست می‌آید. مردم شحر گروهی از طایفه قضاعه و دیگر عربانند که آنها را مهره گویند و زبانشان بخلاف زبان عرب است که بجای کاف شین گویند چنانکه گویند: «هل لش فیما قلت لش و قلت لی این تجعلی الذی معی فی الذی معش» بجای «هل لک فیما قلت لک و قلت لی ان تجعلنی الذی معی فی الذی معک» و جز این مخاطبات و استعمالات نادر دارند و مردمی فقیرند و اسبان نجیب دارند که شبانه سوار شوند و بنام اسب مهری معروف است و در تیز روی همانند اسب بجاوی است بلکه بنظر بعضی تند روتر از آنست که بر آن بساحل دریا روند و چون اسب وجود عنبر را که دریا بکنار انداخته احساس کند روی آن افتد که برای این منظور تعلیم یافته و معتاد شده است و سوار عنبر را بر دارد و بهترین عنبر از این ناحیه و جزایر و سواحل زنگ بدست آید که مدور و کبود و کمیاب است و باندازه بیضه شتر مرغ یا کوچکتر است و گاه باشد که ماهی معروف اوال که در پیش یاد کردیم عنبر را بلع کند زیرا دریا بهنگام طوفان پاره‌های عنبر را چون پاره کوه و کوچکتر از قعر برون می‌افکند و چون این ماهی عنبر را بلعد جان دهد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۴۹

و روی دریا شناور شود و مردم زنگ و غیره در قایقها مراقب باشند و قلاب و ریسمان در آن افکنند و شکمش بشکافند و عنبر از آن برون آرند و عنبری که از شکم ماهی برون آید بوی بد دارد و عطاران عراق و فارس آنرا بنام ند خوانند و عنبر که بطرف پشت ماهی باشد بتفاوت مدتی که در شکم ماهی مانده پاکیزه و خوب باشد. و ما بین دریای سوم یعنی دریای هر کند و دریای دوم که لاروی باشد چنانکه گفتیم جزایر بسیار هست که این دو دریا را از هم جدا می‌کند. گویند نزدیک دو هزار جزیره است و بگفته درست یک هزار و هفتصد جزیره است که همه آباد و

مسکون است و پادشاه همه این جزایر زنی باشد و رسمشان از روزگار قدیم چنین است که مرد شاه ایشان نشود. در این جزایر نیز عنبر بدست آید که دریا برون اندازد و در این دریا چون صخره‌های بسیار بزرگ یافت شود، از ناخدایان سیرافی و عمانی و تجار دیگر که باین جزایر آمد و رفت داشته‌اند مکرر شنیده‌ام که عنبر بقعر این دریا می‌روید و چون اقسام قارچ سفید یا سیاه بوجود می‌آید و چون دریا طوفانی شود از قعر آن صخره‌ها و سنگها و پاره‌های عنبر برون افتد. مردم این جزایر هم‌دل و همسخن باشند و تعدادشان از فزونی بیرون از شمار است و سپاه ملکه در آنجا بی - حساب است و از جزیره‌ای تا جزیره دیگر بقدر یک میل یا یک یا دو یا سه فرسنگ باشد و نخلشان درخت نارگیل است که همه صفات نخل را دارد بجز خرما. بعضی از کسان که بحیوانات دو رگه و پیوند درختان توجه داشته‌اند گویند که نارگیل درخت بلوط هندی است و بتأثیر خاک هند نارگیل شده است و اصل آن درخت بلوط هندی است و ما در کتاب موسوم به «القضایا و التجارب» اثر هر یک از مناطق زمین را با هوای آن در حیوانات ناطق و غیر ناطق و هم تأثیر مناطق را در نباتات نامی و غیر نامی یاد کرده‌ایم مانند تأثیری که سرزمین ترکان در چهره‌ها و تنگی چشمانشان دارد و در شترانشان نیز مؤثر افتاده که پاهای کوتاه و گردنهای کلفت و پشم سفید دارند و سرزمین یاجوج و ماجوج نیز در صورتهاشان اثر کرده و نظایر آن، که اگر

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۱۵۰

اهل معرفت در مردم مشرق و مغرب بتحقیق بنگرند صدق گفتار ما را در یابند. در همه جزایر دریا ماهرتر از مردم این جزایر در حرفه و صنعت پارچه و ابزار و چیزهای دیگر نیست. خزانه ملکه نوعی صدف است، در درون صدف یک قسم حیوان است، وقتی پول ملکه کم شود بمردم جزایر فرمان دهد تا شاخه‌های نخل نارگیل را با برگ قطع کنند و بآب اندازند و این حیوان روی آن انبوه شود و آنرا فراهم آرند و نزدیک ساحل ریزند که آفتاب مایه حیوانی آنرا بسوزاند و صدف بجا ماند و خزانه را از آن پر کنند. این جزایر را دیبجات گویند و بیشتر نارگیل از آنجا آرند و آخر همه جزایر جزیره سرن‌دیب باشد و از پس سرن‌دیب در مساحت هزار فرسنگ جزایر دیگر هست معروف به نام رامین که همه آباد است و ملوک دارد با معادن طلا بسیار. پس از آن قنصور است که کافور قنصوری بدان منسوب است و سالی که رعد و برق و زلزله و ریزش کوه بسیار شود کافور فراوان باشد و اگر این حوادث کم بود کافور کمتر شود. و بیشتر مردم این جزایر غذایشان نارگیل است و از این جزایر چوب بقم و خیزران و طلا آرند و فیل بسیار دارد، و بعضی‌شان گوشت آدم خوردند و این جزایر بجزایر نجمالوس پیوسته است که مردمی بصورت عجیب و برهنه‌اند و چون کشتی بر آنها گذر کند در قایقها بیایند و عنبر و نارگیل همراه آرند و با ابریشم و پارچه معاوضه کنند و بدرهم و دینار بفروشند. پس از آنها جزایر یست که آنرا اندامان گویند و مردمی سیاه با صورت و منظر عجیب در آنجا بسر می‌برند که قدم هر یکیشان بزرگتر از یک ذراع است و کشتی ندارند و اگر غریقی از کشتی شکسته‌ای بچنگشان افتد او را بخوردند و با مردم کشتی نیز اگر بدانجا افتد چنین کنند. گاهی در این دریا پاره ابرهای سپید و کوچک دیده شود و از آن زبانه‌های دراز سپید برون آید تا به آب دریا رسید و چون بآب رسد دریا بجوشد و گردباد عظیم برخیزد که بهر چیز گذرد آنرا نابود کند پس از آن بارانی عفن ببارد که چیزها از خس دریا بدان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۵۱

آمیخته باشد. دریای چهارم چنانکه گفته‌ایم کلاهبار است و این کلمه به معنی دریای کله است و آن دریای کم آب است و چون آب دریا کم باشد پرفت تر و خبیث تر باشد و این دریا جزایر و تنگه‌ها بسیار دارد و هم در این دریا انواع جزایر و کوههای شگفت‌انگیز است ولی منظور ما اشاره بشمه‌ای از اخبار آنجاست، نه تفصیل. و نیز دریای پنجم که بنام کردنج معروف است کوه و جزیره بسیار دارد و کافور از آنجا بدست آید و آب کم دارد و باران بسیار بارد که تقریباً هیچوقت از باران خالی نباشد، طوایف بسیار آنجا هست از جمله طایفه‌ای که آنرا فنجب گویند که موهای مجعد دارند و صورت و دیدارشان عجیب است و در قایقهای سبک رو متعرض کشتیها شوند و یک قسم تیر شگفت آورد بیندازند که با زهر آب دیده باشد. میان این قوم و دیار کله کوههای قلع و کوههای نقره و هم آنجا معادن طلا هست و یک قسم ارزیز که از طلا تشخیص نتوان داد.

پس از آن مطابق ترتیبی که بگفتیم دریای صنف است که مملکت مهرج پادشاه جزایر آنجاست و ملک وی از فزونی بحساب نیاید و سپاهش را شمار نتوان کرد و هیچکس با کشتیهای تندرو جزایر وی را بدو سال نتواند پیمود. این پادشاه اقسام بوی خوش و ادویه دارد و هیچیک از شاهان باندازه او مال ندارند. از جمله محصولات سرزمین وی کافور و عود و میخک و صندل و جوز و پوست جوز و هل و چوب معطر و چیزهای دیگر باشد که یاد نکردیم و جزایر وی در مجاورت دریای چین بدریایی پیوسته که بنهایت آن نتوان رسید و انجام آن نتوان دانست در اطراف جزایر او کوههاست که در آنجا بسیاری اقوام سفید پوست بسر میبرند که گوشه‌هایشان سوراخ و صورت‌هایشان چون سپر است و موهای خویش را چون موی خیک بکنند و شب و روز از کوه‌هایشان آتش نمایان باشد. آتش روز سرخ باشد و بشب سیاه و از بلندی باآسمان رسد و صدایی چون رعد و صاعقه سخت از آن برخیزد و گاه باشد که صدایی عجیب و موحش از آن آشکار شود و از مرگ

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۵۲

شاهشان خبر دهد و گاه باشد سبکتر از آن باشد و از مرگ یکی از بزرگان‌شان خبر دهد و این را بعبادت و تجربه دراز سالها دریابند زیرا اختلاف چندان ندارند و این یکی از آتشفشانهای بزرگ زمین است. پس از آن جزیره‌ایست که پیوسته صدای طبل و سرنا و عود و دیگر لوازم طرب‌انگیز نشاط خیز و آهنگ رقص و کف زدن از آنجا شنیده شود و هر که این صداها را بشنود صدای اقسام لوازم طرب را تشخیص تواند داد. دریانوردانی که از این دیار گذشته‌اند پندارند که دجال در این جزیره است.

و در مملکت مهرج جزیره‌ای بنام سریره هست که طول آن بدریا در حدود چهار صد فرسخ است و آبادیها پیوسته است و هم جزیره رانج و رامی و دیگر جزایر ملک وی که بتفصیل در نیاید و مهرج فرمانروای دریای ششم یعنی دریای صنف است.

پس از آن بترتیبی که گفتیم دریای هفتم یعنی دریای چین است که بعنوان دریای صنجی معروف است و دریایی خبیث و پر موج و خب است و خب بمعنی سختی عظیم دریاست و ما کلماتی را که مردم هر دریا در مخاطبه بکار میبرند یاد

میکنیم.

در این دریا کوههای بسیار است که کشتیها بناچار باید از میان آن عبور کند و چون خب و موج این دریا فراوان شود موجوداتی سیاه نمایان شوند که طول قامت هر یک پنج تا چهار وجب باشد و گویی پسرکان ریز اندام حبشی اند بیک شکل و یک اندام و بر کشتیها بالا روند و بالا رفتنشان بسیار شود اما زیان نرسانند.

چون دریانوردان این موجودات را ببینند بدانند که سختی در پیش است که ظهورشان علامت خب دریاست و آماده آن شوند و باشد که نجات یابند و باشد که به محنت افتند. وقتی هنگامه سخت شد آنها که نجات دارند بالای دکل که کشتیبانان دریای چین و دیگر نواحی دریای حبشی آنرا دولی و دریانوردان بحر رومی آنرا صاری گویند چیزی بصورت مرغی بنظر آرند و نوری از آن بدرخشد

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۱۵۳

که دیده بدان نتوانند دوخت و ندانند که چون است و چون بالای دکل نشینند دریا رو بارامش نهد و موجها کوچکی گیرد و خب سکون یابد. سپس آن نور نابود شود و ندانند چگونه آمد و چسان رفت و این علامت خلاص و دلیل نجات باشد. این قصه که گفتیم بنزد کشتیبانان و تاجران بصره و سیراف و عمان و دیگران که بر این دریا رفته اند مورد خلاف نیست و آنچه از ایشان نقل کردیم ممکن است، نه ممتنع و نه واجب که از قدرت باری جل و عز رواست که بندگان را از هلاک خلاص کند و از بلیه برهاند. در این دریا نوعی خرچنگ هست باندازه یک ذراع یا یک وجب و کوچکتر که از دریا برون شود و چون با حرکت سریع از آب در آید و بخشی نشیند سنگ شود و آثار جنبندگی از آن برود و این سنگ را در سرمه و داروی چشم بکار برند و قصه آن مشهور است.

دریای چین نیز که دریای هفتم و معروف به صنجی است اخبار عجیب دارد که تفصیل آنرا با اخبار دریاهای مجاور آن در مؤلفات سابق خود آورده ایم و در این کتاب ضمن اخبار شاهان پاره ای مطالب را نقل میکنیم. پس از دیار چین در مجاورت دریا ممالک معروف و موصوف بجز سیلی و جزایر آن نیست و بیگانگان عراقی یا غیر عراقی که بدانجا رفته و باز آمده باشند بسیار کمند که هوای خوش و آب گوارا و خاک خوب و برکات فراوان دارد و مردم آن دیار با مردم چین و ملوک آنجا بصلح باشند و هدایا در میانه پیوسته باشد. گویند آنها تیره ای از فرزندان عامورند و چنانکه در ضمن سخن از سکونت مردم چین در آن دیار آوردیم در این ناحیه اقامت گرفته اند. چین رودهای بزرگ دارد همانند دجله و فرات که از دیار ترک و تبت و صغد سرچشمه میگیرد، دیار صغد ما بین بخارا و سمرقند است و کوههای نشادر آنجاست و چون تابستان آغاز شود هنگام شب از فاصله صد فرسخی شعله ها بچشم میخورد که از این کوهها بالاتر میروند و هنگام روز از غلبه شعاع خورشید و پرتو روز فقط بخار نمایانست نشادر از آنجا آرند و هنگام زمستان

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۱۵۴

هر که خواهد از دیار خراسان سوی چین رود بدانجا شود - میان این کوهها دره ای بطول چهل یا پنجاه میل است - و مردمی را که بدانه دره جا دارند بمزد خوب تشویق کند که لوازم او را بر دوش برند و عصاها بدست داشته باشند و پیوسته بپهلوی او زنند مبادا خسته شوند یا بایستند و از رنج و وحشت دره بمیرد تا از انتهای دره برون شود که در آنجا

جنگلها و مردابهاست و خود را از فرط محنت راه و گرمای نشادر که تحمل کرده‌اند در آب افکنند و بهایم بر این راه نرود که بتابستان نشادر چون آتش ملتهب است و در این دره جنبنده و فریاد رس نباشد و چون زمستان رسد و برف و باران بسیار شود و آنجا فرود آید حرارت و شعله نشادر را فرو نشاند و مردم از این دره عبود کنند و بهایم گرمای مذکور را تحمل نتواند کرد و نیز هر که از دیار چین بیاید، مانند رونده، در راه او را بزنند. فاصله خراسان از راهی که گفتیم تا چین چهل روز راه است که آباد و غیر آباد و سخت و ریگزار باشد و از راه دیگر که چهارپایان توانند رفت چهار ماه راه است که در حمایت بعضی طوایف ترك باید بود.

من بشهر بلخ پیری خوش روی و خردمند و فهیم را بدیدم که مکرر به چین رفته و هرگز بدریا ننشسته بود و نیز تعدادی از کسانی را که از دیار صغد براه کوههای نشادر بدیار تبت و چین رفته بودند در خراسان دیدار کردم. دیار هند از حدود منصوره و مولتان به خراسان و سند پیوسته است و کاروانها از سند به خراسان و هم به هند پیوسته رود و این دیار را به زابلستان پیوندند. زابلستان قلمرو وسیعی است که بنام کشور فیروز بن کبک معروفست و در آنجا قلعه‌های عجیب و منیع هست و همچنین زبانهای مختلف و اقوام فراوان که کسان درباره نسبتشان خلاف دارند بعضی آنها را به فرزندان یافت بن نوح پیوسته‌اند و بعضی دیگر آنها را بوسیله یک سلسله نسب طولانی به ایرانیان قدیم رسانیده‌اند و دیار تبت کشوری است از چین جدا که غالب مردم آن از قبیله حمیرند و چنانکه در

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۱۵۵

همین کتاب ضمن خبر ملوک یمن آورده‌ایم و بتاریخ تبغان نیز هست بعضی از اعقاب تبغان در آنجا بسر میبردند. مردم آنجا هم شهرنشین و هم بدوی باشند. بدویان ترکند و از فزونی بشمار نیایند و دیگر ترکان بدوی با ایشان هم‌آوردی نتوانند کرد و در میان اقوام ترك محترم باشند که بروزگار قدیم پادشاهی میان ایشان بوده است و باعتقاد سایر اقوام ترك باز هم بایشان باز خواهد گشت. هوا و دشت و آب و کوهستان تبت خاصیتی شگفت‌انگیز دارد و انسان در آنجا پیوسته خندان و خوشدل باشد و رنج و غم و اندیشه پریشان بدو نرسد عجایب میوه‌ها و گلها و چمنها و هوا و رودهای آن بشمار نیاید در این دیار طبیعت دموی در حیوان ناطق و غیر ناطق نیرو گیرد و در آنجا پیر غمین و فرتوت یافت نشود بلکه پیران و سالمندان و جوانان و نوسان همه بر یکسان طربناک باشند، رقت طبع و زنده دلی و نشاط مردم آنجا بیش از حد لهُو و شرابخواری و رقصهای گونه‌گون را رواج داده تا آنجا که وقتی کسی بمیرد بازماندگانش چندان غم او نخورند و چون مردم دیار دیگر نباشند که در غم مرگ عزیز و فوت دوست سخت دژم شوند. با همدیگر سخت مهربان باشند و همگان عاشقی کنند و همه شهرها چنین باشد و این دیار را باعتبار مردان حمیر که در آنجا ثبات ورزیده و اقامت گزیده‌اند ثبت [۱] نامیده‌اند که در آنجا ثابت بوده‌اند. جهات دیگر نیز گفته‌اند اما آنچه گفتیم از همه مشهورتر است دعبل بن خزاعی در قصیده‌ای که بمعارضه کمیت شاعر و مفاخره قحطان در مقابل نزار آورده بدین نکته میبالد و گوید:

«همانها بودند که بر دروازه مرو و چین خط نوشتند و خط نویسان معتبر آنها بودند و هم آنها نام شمر را به سمرقند نهادند. و مردم تبتی را آنجا مقام دادند.»

[۱] «تبت» به تای دو نقطه معروفست ولی این وجه اشتقاق، آنرا «تبت» به تای سه نقطه ضبط میکنند.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۵۶

در باب اخبار ملوک یمن شمه‌ای از اخبار ملوک ایشان را و کسانی از آنها که شهرها گشودند یاد خواهیم کرد. دیار تبت از یک طرف مجاور سرزمین چین است و هم مجاور هند و خراسان و صحراهای ترک است و شهرها و آبادیهای فراوان دارند همه محکم و نیرومند. بروزگار قدیم شاهان خویش را پیروی از تبعان یمن تبع مینامیدند آنگاه حوادث زمان زبان ایشان را از حمیری بگردانید که زبان اقوام مجاور گرفتند و شاهان خویش را خاقان نامیدند و سرزمین آهوی مشک تبتی بدیاری آنهاست که بدو جهت از مشک چینی مرغوب تر است نخست آنکه آهوان تبت سنبل الطیب و انواع گیاهان معطر میچرد ولی آهوان چینی از علفی میچرد که بپایه علفهای خوشبوی تبت نمیرسد. دیگر آنکه مردم تبت مشک را از نافه برون نمی‌آرند و آنرا بهمان حال که هست وا میگذارند ولی مردم چین مشک را از نافه در آورده بتقلب خون و دیگر چیزها بان اضافه میکنند، بعلاوه مشک چینی را از فواصل دریاها حمل میکنند که رطوبت فراوان و هواها مختلف است. اگر مردم چین نیز در مشک تقلب نکنند و در شیشه‌های سربسته محکم از راه عمان و فارس و عراق و دیگر شهرها بدیاری اسلام بیارند چون تبتی خواهد بود.

بهترین نوع مشک آنست که در آهو کاملاً برسد و آنگاه برون شود زیرا میان آهوان ما و آهوی مشک بصورت و جثه و رنگ و شاخ تفاوت نیست و فقط آهوی مشک بدو دندان دراز چون دندان فیل مشخص است که از فک آهو بطور قائم و راست برون آمده و باندازه یک و جب یا کمتر است. در دیار تبت و چین آهو را بدام شکار کنند و گاه باشد آنرا به تیر بزنند و از پا در آید و نافه‌اش را ببرند که خون در آن خام و نپخته و تازه و نرسیده باشد و بوی نامطبوع دهد و چون مدتی بماند این بوی ناخوش برود و در مجاورت هوا تبدیل یافته مشک شود چون میوه‌ها که هنوز نرسیده و مایه آن بکمال نرسیده باشد و از درخت دور کنند و بچینند.

بهترین مشک آنست که در محل خود پخته شود و در نافه برسد و در حیوان کمال

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۵۷

یابد و مایه گیرد زیرا طبیعت مایه خون را بنافه میراند و چون مایه دار شود و برسد آهو را رنجه دارد و خارش پدید کند که سوی سنگی رود که از حرارت آفتاب گرم شده باشد و خود را با آن بخارد و لذت برد و نافه بشکافد و بسنگ ریزد چون دمل که بتأثیر مرهم رسیده باشد و سرباز کند و از برون شدن آن لذت برد و چون نافه از مایه خالی شود دوباره التیام یابد و دوباره مایه خون متوجه آن شود و از نو مانند بار اول فراهم شود. مردم تبت در چراگاههای آهو میان سنگها و کوهها بگردند و خون خشکیده مایه دار را که در نافه حیوان رسیده و آفتاب آنرا خشکانیده و هوا در آن اثر کرده بجویند و بر گیرند و این بهترین نمونه مشک است و آنرا در نافه‌هایی که همراه دارند و پیش از وقت از آهوان صید شده بدست آورده‌اند جا دهند و همان است که پادشاهان تبت بکار برند و بهمدیگر هدیه دهند و تاجران بندرت آنرا از دیار آنها بیارند. تبت شهرهای بسیار دارد و مشک هر ناحیه را بدانجا منسوب دارند.

مسعودی گوید: ملوک چین و ترک و هند و زنگ و دیگر ملوک جهان به عظمت ملوک بابل اعتراف کرده‌اند که شاه بابل سر

ملوک جهان است و در صف شاهان چون ماه در میان ستارگان است زیرا اقلیم وی از اقلیم‌های دیگر معتبرتر و مالش از ملوک دیگر بیشتر و خویش بهتر و تدبیرش نیکوتر و ثباتش بیشتر است این وصف ملوک اقلیم بابل به روزگار قدیم است نه اکنون که سال سیصد و سی و دوم است و این ملک را شاهنشاه لقب میدادند که بمعنی شاه شاهان است و مقام وی در جهان چون قلب در پیکر انسان و مهره وسط بگردن بند بود پس از او پادشاه هند است که شاه حکمت و فیل است زیرا بنظر خسروان ایران آغاز حکمت از هندوستان بوده است پس از او پادشاه چین است که پادشاه رعیت پرور است و اهل سیاست و صنعت است و هیچیک از ملوک جهان رعیت خویش را از سرباز و عامه بیشتر از پادشاه چین رعایت و تفقد نمیکنند و هم او سخت دلیر و نیرومند و والا جاه است و سپاه مهیا و سلاح آماده دارد و سپاه خویش

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۵۸

را چون ملوک بابل مقرری میدهد. پس از پادشاه چین یکی از ملوک ترک است که فرمانروای شهر کوشان و شاه ترکان طغزغز است که او را شاه سباع و شاه اسبان نیز گویند زیرا هیچیک از ملوک جهان مردانی جنگاورتر از او ندارد و چون او بخونریزی بی باک و دلیر نیست و بیشتر از او اسب ندارد. قلمرو وی میان چین و بیابانهای خراسان فاصله است و نام عمومی ایرخان دارد. ترکان ملوک بسیار و اقوام گونه‌گون دارند که مطیع ایرخان نباشند ولی هیچیک بیایه او نرسند. پس از او پادشاه روم است که او را شاه مردان خوانند و هیچیک از ملوک جهان مردانی نکو سیماتر از مردان وی ندارند و دیگر ملوک جهان بمرتب متفاوت باشند و برابر نباشند یکی از مطلعان اخبار جهان و ملوک زمین شمه‌ای از مراتب ملوک جهان و ممالک و نام ایشان را در شعری آورده است:

«خانه فقط دو خانه است ایوان و غمدان و ملک فقط دو ملک است ساسان و قحطان زمین ایرانست و اقلیم بابل و اسلام مکه است و جهان خراسان و دو طرف عالی و نکوی آن بخارا و بلخ شاهداران است که در اینجاها مردم برتبه‌ها از مرزبان تا بطریق و طرخان مرتب شده‌اند.

ایرانیان خسرو، رومیان قیصر، حبشیان نجاشی و ترکان خاقان دارند.» پیش از اسلام فرمانروای صقلیه و افریقیه که دیار مغرب است جرجس لقب داشت و فرمانروای اندلس لذریق خوانده میشد و این نام ملوک دیگر اندلس نیز بود گویند که ایشان از مردم اشبان بودند و ایشان قومی از فرزندان یافث بن نوح‌اند که در اینجا بوده‌اند ولی بیشتر مسلمانان اندلس بر این رفته‌اند

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۵۹

که لذریق از ملوک جلیقیان اندلس بود که تیره‌ای از فرنگانند. آخرین لذریق اندلس را طارق غلام موسی بن نصیر هنگامی که اندلس را گشود و وارد طلیطله شد بقتل رسانید. طلیطله مرکز اندلس و پایتخت ملوک آنجا بود و رودی بزرگ بنام تاجه از آنجا میگذرد که از دیار جلیقیان و وشکند سرچشمه دارد مردم و شکند قومی بزرگند و شاهان دارند و چون جلیقیان و فرنگان با مردم اندلس جنگ دارند. رود تاجه بدریای روم میریزد و از رودهای معتبر جهانست و دورتر از طلیطله بر ساحل همین رود شهر طلبیره است و پس از آن پلی بزرگ بنام قنطرة السیف است که ملوک سابق پیا کرده‌اند و از بناهای معروف است و طاقهای آن از پل سنجه که در ناحیه مرزی بین النهرین در ولایت سرجه و نزدیک سمیسات

است عجیب تر است طلیطله شهری محکم است و باروهای استوار دارد و از آن پس که مفتوح و تابع امویان شد مردم آنجا از فرمان بنی امیه بدر شدند و سالها شهر همچنان نافرمان بود و امویان راهی برای گشودن آن نداشتند و پس از سال سیصد و پانزدهم عبد الرحمن بن محمد بن عبد الله بن محمد بن عبد الرحمن بن حکم بن هشام بن عبد الرحمن بن معاویه بن هشام بن عبد الملک بن مروان بن حکم اموی آنجا را گشود و این عبد الرحمن اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دوم فرمانروای اندلس است و چون شهر را بگشود در بناهای آن تغییرات بسیار داد و تاکنون قرطبه پایتخت اندلس است و از قرطبه تا طلیطله نزدیک هفت منزل است و از قرطبه تا دریا نزدیک سه روز راه است و بیک روز راه از ساحل دریا شهری بنام اشبیلیه دارند، معموره‌ها و شهرهای اندلس دو ماه راهست و نزدیک بچهل شهر معروف دارند و بنی امیه را در آنجا بنی الخلائف گویند یعنی خلیفه‌زادگان و عنوان خلیفه ندارند زیرا باعتقاد آنها کسی که فرمانروای حرمین نباشد حق خلافت ندارد ولی فرمانروای اموی را امیر المؤمنین خطاب کنند.

عبد الرحمن بن معاویه بن هشام بن عبد الملک بن مروان بسال یکصد و سی و هفت

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۱۶۰

به اندلس رفت و سی و سه سال و چهار ماه در آنجا حکومت کرد و بمرد و پسرش هشام بن عبد الرحمن هفت سال حکومت اندلس کرد پس از آن پسرش حکم بن هشام در حدود بیست سال حکومت داشت و پسران وی تاکنون حکومت اندلس دارند و چنانکه گفتیم فرمانروای آن عبد الرحمن بن محمد است و ولیعهد عبد الرحمن هم اکنون پسرش حکم است که بسیرت نکو و کمال عدالت از همگان ممتاز است همین عبد الرحمن فرمانروای کنونی اندلس بسال سیصد و بیست و هفتم با بیشتر از یکصد هزار مردم سوار به جهاد رفت و پایتخت مملکت جلیقیان را محاصره کرد که شهریست بنام سموره و هفت بارو دارد که از عجایب بناهاست و ملوک سابق آن را استوار کرده‌اند و میان باروها فاصله‌ها و خندقها و آبهای وسیع است وی دو بارو را بگشود آنگاه اهل شهر بر مسلمانان بشوریدند و آنچه بشمار آمد و شناخته شد چهل هزار و بقولی پنجاه هزار کس از ایشان بکشتند و جنگ بفتح جلیقیان و وشکند و بضرر مسلمانان شد و بسال سیصد و سی و دوم شهر معتبر اربونه که آخرین نقطه متصرفی مسلمانان در مجاورت فرنگان بود با شهر و قلاع دیگر از دست رفت و اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دوم سرحد مسلمانان در مشرق اندلس شهر طرطوشه بر ساحل دریای روم است در مجاورت طرطوشه رو بشمال شهر افراغه است که بر ساحل رودی بزرگ جا دارد و پس از آن شهر لارده است و شنیده‌ام که این شهرهای سرحدی در خطر فرنگان است و در آنجا قلمرو مسلمانان بیشتر از همه جا عقب رفته است، پیش از سال سیصد، یک گروه کشتی که حامل هزاران مرد بود از دریا بسواحل اندلس حمله برد و مردم اندلس پنداشتند که اینان گروهی از مجوسانند که هر دو بیست سال یکبار در این دریا نمودار میشوند و از خلیجی که بدریای اقیانوس راه دارد و غیر از خلیجی است که مناره مسی آنجاست بدیار خود میرسند. بنظر من (و خدا بهتر داند) این خلیج بدریای مایطس و نیطس پیوسته است و این قوم همان روس است که از پیش ذکر آن رفت

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۱۶۱

ویرا قوم دیگری جز آنان دریاهای پیوسته بدریای اقیانوس را نپیموده است.

بدریای روم نزدیک جزیره افریطش (کرت) تخته‌های کشتی از چوب ساج بدست آمده که سوراخ داشته و با الیاف نارگیل بهم دوخته بوده است این تخته‌ها از کشتی شکسته‌هایی بوده که امواج، آن را بدریا رانده و چنین کشتیهایی جز در دریای حبشی نیست زیرا کشتیهای دریای روم و عرب همگی میخ دارد ولی بکشتیهای دریای حبشی میخ بند نمیشود زیرا آب آن دریا آهن را میخورد و میخها نازک و سست میشود. ازینرو کشتیبانان آن دریا بعوض میخ تخته‌ها را با الیاف بهم میدوزند و با پیه و قطران اندود میکنند و این قضیه مدلل میدارد (و خدا دانتر است) که دریاها بهم پیوسته است و دریا از آن سوی چین و دیار سیلی دیار ترک را دور میزند و از برخی از خلیجهای اقیانوس محیط بدریای مغرب میپیوندد.

در ساحل دیار شام عنبری بدست آمده که دریا برون انداخته بود و این بدریای روم بی سابقه است و از روزگاران قدیم نظیر نداشته است و ممکن است راه وصول عنبر باین دریا همان راه وصول تخته کشتیهای دریای چینی باشد و خدا کیفیت و شناخت آنرا بهتر داند.

و دریای مغرب و معموره‌های سودان و اقصای دیار مغرب که نزدیک آنست اخباری شگفت‌انگیز دارد، مطلعان اخبار جهان گفته‌اند که سرزمین حبشه و دیگر نواحی سودان هفت سال راهست و سرزمین مصر یک قسمت از شصت قسمت سرزمین سودان است و سرزمین سودان قسمتی از همه زمین است و سراسر زمین مسافت پانصد سال راه است که یک سوم آن معموره و مسکون و یک سوم دشتهای نامسکون و یک سوم دریاست. انتهای سرزمین سیاهان لخت باخر قلمرو فرزندان ادريس ابن ادريس بن عبد الله بن حسن بن حسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام پیوسته که دیار مغرب است و شهر تلمسان و تاهرت و فاس آنجاست و پس از آن سوس

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۱۶۲

ادنی است که از آنجا تا قیروان دو هزار و سیصد میل راه است و از سوس ادنی تا سوس اقصی بیست روز راه است و همه جا تا وادی الرمل و قصر الاسود آبادی پیوسته است پس از آن بصرهای ریگزار میرسد که مدینه النحاس معروف و هم قباب الرصاص آنجاست که موسی بن نصیر بدوران عبد الملک بن مروان بدان رسید و آن همه شگفتی دید و تفصیل آن در کتابی که میان مردم متداول است آمده است. گویند این عجایب در بیابانهای مجاور دیار اندلس بود که ارض کبیر است و میمون بن عبد الوهاب بن عبد الرحمن بن رستم فارسی - که اباضی مذهب بود و مذهب خوارج را در آن دیار پدید آورد و بقولی خوارج از بقایای اشبانند - این سرزمین را آباد کرد و با طالبیان جنگها داشت. در قسمتهای بعدی همین کتاب تنازع مردم را درباره اشبانها و اینکه گفته‌اند آنها از مردم ایرانند و از اصفهان آمده‌اند یاد کرده‌ایم.

در این ناحیه از دیار مغرب مردمی از خوارج صفری مذهب ساکنند و شهرهای گسترده دارند چون شهر ثرغیه که در آنجا یک معدن بزرگ نقره هست و این ناحیه جنوب و در مجاورت حبشه است و جنگ میان آنها پیوسته باشد و ما در کتاب اخبار الزمان خبر دیار مغرب و شهرهای آنجا را با خوارج اباضی و صفری مذهب که آنجا ساکنند و معتزلیان که بمغرب مقیم بودند و جنگها که میان آنها با خوارج بود آورده‌ایم با خبر ابن اغلب تمیمی که منصور ولایت مغرب بدو داد و بدیار افریقیه و دیگر سرزمین مغرب اقامت گرفت. با قصه او در ایام رشید و حکومت فرزندان در افریقیه و جاهای دیگر تا دوران ابو نصر زیاده الله ابن عبد الله بن ابراهیم بن احمد بن محمد بن اغلب بن ابراهیم بن محمد بن اغلب بن ابراهیم

بن سالم بن سواده که ابو عبد الله محتسب صوفی دعوتگر فرمانروای مهدیه که در میان قبیلۀ کتامه و دیگر خاندانهای بربر ظهور کرده بود بسال دویست و نود و هفت در ایام مقتدر او را از محل حکومتش برون کرد که به رافقه رفت و این

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۶۳

محتسب از شهر رامهرمز و از ولایت اهواز بود.

اکنون بذکر مراتب ملوک و ترتیب باقیمانده ممالک سواحل دریای حبشی که وصف آنجا و مردمش را آغاز کرده بودیم باز گردیم و گوئیم پادشاه زنگ و فلیمی و پادشاه لان کرد کنداج و پادشاه حیره از بنی نصر، نعمانی و منذری است و پادشاه جبال طبرستان قارن نام داشت و هم اکنون کوهستان بنام وی و فرزندانش شهره است و شاه هند بلهرا، و پادشاه قنوج از ملوک سند بووره است و این نام هر کسی است که فرمانروای نواحی نزدیک قنوج باشد و در آنجا شهری است موسوم به بووره بنام ملوک ایشان که اکنون بحوزه اسلام آمده و از توابع مولتان است و یکی از رودهایی که چون فراهم آید رودخانه مهران سند- همانکه به پندار جاحظ از نیل و به پندار دیگری از جیحون خراسان جدا میشود- تشکیل می یابد از این شهر بیرون می آید و این بووره که پادشاه قنوج است با بلهرا شاه هند ضدیت دارد و پادشاه قندهار از ملوک سند و جبال آنجاست و حجج نام دارد و آن نام عمومی اوست و رود معروف رائد یکی از رودهای پنجگانه که مهران سند را تشکیل میدهد از آنجا سرچشمه دارد و قندهار بنام دیار رهبط معروفست و یکی از رودهای پنجگانه از دیار و کوهستان سند می آید که بنام بهاطل معروفست و از دیار رهبط که همان قندهار است میگذرد و رود چهارم از دیار کابل و کوهستان آنجا که مجاور سند و در حدود بسط و غزنین و زرعون و رنج و بلاد داور نزدیک سجستان است سرچشمه میگیرد و یکی دیگر از پنج رود از دیار کشمیر برون میشود و پادشاه کشمیر بنام رانی معروفست و این نام همه ملوک آنجاست و این کشمیر از ممالک و کوهستانهای سند است و مملکتی بزرگ و استوار است و در حدود شصت یا هفتاد هزار شهر و آبادی دارد و هیچکس بان دیار جز از یک طرف نتواند رفت و همه نواحی ملک از یک دربند بسته شود که همه مملکت در کوهستانهای بلند است که مردان را به بالا رفتن آن راه نیست، وحش نیز به ارتفاعات آن نرسد و فقط مرغان توانند رسید و آنچه کوهستان نیست

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۶۴

دره های سخت و درخت و جنگل است با رودهای خروشان که از شدت ریزش و جریان بسختی از آن میتوان گذشت. آنچه درباره مناعت این دیار بگفتیم در خراسان و بلاد دیگر مشهور است و این ملک یکی از عجایب دنیاست. اما پادشاه بووره که همان پادشاه قنوج است مساحت مملکتش در حدود یکصد و بیست فرسخ در یکصد و بیست فرسخ سندی است که هر فرسخ هشت میل معمولی است. این همان پادشاه است که سابقاً گفتیم چهار سپاه به ترتیب چهار جهت وزش باد دارد و هر سپاه هفتصد هزار و بقولی نهصد هزار و بقولی نه هزار هزار است که با سپاه شمال با فرمانروای مولتان و دیگر مسلمانانی که در آن سرحدات با ویند جنگ کند و با سپاه جنوب با بلهرا پادشاه مانکیر و با دیگر سپاهها با شاهانی که در جهات دیگر مقابل او هستند به پیکار پردازد. گویند در مساحت ملک وی که مذکور افتاد تا آنجا که توان شمرد یک هزار هزار و هشتصد هزار دهکده میان رودها و درختها و کوهستان و چمنها بشمار آورده اند.

بنسبت ملوک دیگر او فیل کم دارد و در جنگ دو هزار فیل جنگی به پیکار و میدارد زیرا فیل اگر توانا و ورزیده و دلیر باشد و سواری کار آزموده بر آن نشیند و قرطل که شمشیرهای مخصوص است بخرطوم داشته باشد و هم خرطومش به زره و آهن پوشیده و خفتانهایی از الیاف و آهن، تنش را مستور کرده باشد و پانصد پیاده پشت سرش را حفظ کند، با شش هزار سوار به پیکار آید و در میان آنان ایستادگی کند و فیل زبون تر از همه، وقتی با پانصد پیاده باشد به پنجهزار سوار حمله برد و بمیان آنان رود و بیرون آید و چون سواری جولان دهد و در همه جنگها رسم پیلان آن پادشاه چنین باشد.

در باره فرمانروای مولتان گفته‌ایم که ملک آنجا از فرزندان سامة بن لوی ابن غالب است که سپاه و قوت فراوان دارد. مولتان از دربندهای معتبر مسلمانان است و اطراف در بند مولتان صد و بیست هزار دهکده و آبادی بشمار آورده‌اند و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۱۶۵

چنانکه گفته‌ایم بت معروف مولتان نیز آنجاست که مردم سند و هند از اقصای دیار با نذرها و اموال و جواهر و عود و اقسام بوی خوش بدانجا روند و هزارها مردم آنرا زیارت کنند و بیشتر دارایی فرمانروای مولتان از عود قماری خالص است که سوی این بت برند و بهای هر اوقیه آن یکصد دینار باشد و چون مهر بر آن زنند چون موم نقش گیرد و دیگر چیزهای عجیب برای بت ببرند و چون ملوک کفار به مولتان رو کنند و مسلمانان از جنگشان عاجز مانند، تهدید کنند که بت را شکسته یا کور خواهند کرد و سپاه دشمن از آنجا برود. من پس از سال سیصدم به مولتان رفتم بودم و شاه آنجا ابو الهباب منبه بن اسد قرشی بود و هم در آن سال به منصوره رفتم و شاه آنجا ابو المنذر عمر بن عبد الله بود و وزیر او رباح و دو پسرش محمد و علی را بدیدم و مردی از اشراف و ملوک عرب را که بنام حمزه معروف بود دیدار کرد و جمعی از فرزندان ابی طالب رضی الله عنه از اعقاب عمر بن علی و محمد بن علی آنجا بودند و ما بین ملوک منصوره و خاندان ابی الشوارب قاضی خویشاوندی و پیوند و نسبت است زیرا ملوک منصوره که اکنون پادشاهی دارند از فرزندان هبار بن اسودند و به بنی عمر بن عبد العزیز قرشی شهره‌اند که با عمر بن عبد العزیز بن مروان اموی فرق دارد.

و چون همه این رودها از دیار مرج بیت الذهب که همان مولتان است بگذرد در فاصله سه روز از آنجا میان مولتان و منصوره در محل معروف به دوسات بهم پیوندد و چون همه یکجا به مغرب شهر رود رسد که از توابع منصوره است مهران نامیده شود آنگاه بدو قسمت شود و هر یک از دو قسمت این آب بزرگ که معروف به مهران سند است در شهر شاکره منصوره که مسافت آن تا دیبل دو روز راه است، بدریای هند میریزد.

از مولتان تا منصوره هفتاد و پنج فرسخ سند است که اندازه آن گفته‌ایم و هر فرسخ هشت میل است و همه آبادیها و دهکده‌های تابع منصوره سیصد هزار دهکده

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۱۶۶

است با زراعت و درخت و آبادی‌های پیوسته و در آنجا از قومی بنام مید که از طوایف مردم سند است و از اقوام دیگر جنگ بسیار باشد و این طوایف سر حد دار سند باشند. مولتان نیز در بند سند و از معموره‌ها و شهرهای آن بشمار است. و منصوره بمناسبت منصور بن جمهور فرماندار بنی امیه این نام یافته است.

پادشاه منصوره یک دسته فیل جنگی دارد که هشتاد فیل است و رسم هر فیل آنست که چنانکه گفتیم پانصد پیاده در اطراف آن باشد و با هزاران سوار چنانکه گفتیم بجنگد و من دو فیل بزرگ او را بدیدم که بنزد ملوک هند و سند بواسطه دلیری و جنگاوری و شکست سپاه دشمن شهره بود، نام یکی از آنها منفرقلس و دیگری حیدره بود و این منفرقلس اخبار عجیب و کارهای جالب توجه داشت که در آن بلاد و دیگر نواحی شهره بود، از جمله اینکه فیلبان او بمرد و او روزها آب و غذا نخورد و عزادار بود و چون مرد غمگین ناله میکرد و پیوسته اشک از چشمانش روان بود و دیگر آنکه یک روز از طویله برون شد و حیدره با بقیه هشتاد فیل بدنبال او بود و در راه بیکی از خیابانهای کم عرض منصوره رسید و ناگهان در مسیر خود زنی را غافلگیر کرد و آن زن از دیدن فیل متوحش شد و از ترس از پشت بزمین افتاد و در میان خیابان لباسهایش پس رفت، وقتی منفرقلس این بدید بعرض خیابان ایستاد و بخاطر آن زن از عبور فیلان مانع شد و با خرطوم خود اشاره کرد که توقف کنند و لباس آن زن را جمع و جور میکرد تا زن بخود آمد و بر خویش تسلط یافت و از راه کناره گرفت و فیل نیز راه خود را پیش گرفت و فیلان دیگر از پی او برفتند.

فیل، جنگی باشد یا بارکش و اخبار عجیب دارد، بعضی فیلهای بکار جنگ نیاید، عرابه کشد و بار بردارد و برای کوفتن برنج و دیگر مواد غذایی بکار رود چون گاو که خرمن کوید. بعدها در این کتاب اخبار زنگ و فیلان را بیاریم که آنجا دیار فیل است و در هیچ کشوری فیل بیشتر از دیار زنگ نیست و فیل آنجا

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۱۶۷

همه وحشی باشد.

این شمه‌ای از اخبار ملوک سند و هند بود. زبان سند از زبان هند جدا است سند مجاور دیار اسلام است و پس از آن هند است. زبان مردم مانکیر پایتخت مملکت بلهرا کیری است و از انتساب آن ناحیه که کیره نام دارد این عنوان یافته است. زبان سواحل آنجا چون صیمور و سوباره و تانه و دیگر شهرهای ساحلی لاری است و دیارشان منسوب بدریای مجاور است که لاروی نام دارد و در این کتاب از آن یاد کرده‌ایم، این ساحل رودهای بزرگ دارد که بخلاف دیگر رودهای دنیا از جنوب جاریست در همه رودهای دنیا فقط نیل مصر و مهران سند و کمی از رودهای دیگر از جنوب بشمال می‌رود و بقیه رودهای دنیا از شمال بجنوب جریان دارد و علت این قضیه را با آنچه مردم در این زمینه گفته‌اند در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم و اراضی پست و مرتفع را یاد کرده‌ایم.

از ملوک سند و هند جز بلهرا کس نیست که مسلمانان در قلمرو او عزیز باشند که اسلام در ملک بلهرا محترم و عزیز است و مسلمانان مسجدها و جامع‌ها دارند که بنماز آباد است و پادشاه آنجا چهل و پنجاه سال و بیشتر پادشاهی کند و مردم مملکت پندارند که عمر ملوکشان بسبب عدالت و احترام مسلمانان دراز میشود. شاه بلهرا مانند مسلمانان سپاه را از خزانه خود مقرر می‌دهد، وی درمهای طاهری دارد که وزن هر درم یک درم و نیم باشد که در آغاز ملوکشان سکه زده‌اند و فیلهای جنگی او از بسیاری بشمار نیاید و دیار او را دیار کمکر نیز گویند و شاه خزر از یک سوی کشورش با وی پیکار میکند، و او شاهپست که اسب و شتر و سرباز فراوان دارد و پندارد که در همه ملوک جهان جز فرمانروای اقلیم بابل که اقلیم چهارم است هیچکس برتر از او نیست زیرا او نسبت بشاهان دیگر مغرور و جسور است معذک مسلمانان را نیز دشمن دارد و

او را فیل بسیار است و ملکش بر یک زبانه زمین است و در سرزمین او معادن طلا و نقره هست که با آنها معامله کنند، پس از آن پادشاه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۶۸

طافن است که با ملوک اطراف بصلح است و مسلمانان را عزیز دارد و سپاهش چون ملوکی که گفتیم بسیار نیست و در میان زنان هند نیکوتر و زیبا روی تر و سپیدتر از زنان ایشان نباشد که بکار خلوت شهره‌اند و در کتابهای باه از ایشان یاد کنند و دریانوردان در خرید آنها با هم رقابت دارند و بنام طافنی معروفند.

پس از آن مملکت، ملک رهمی است و این عنوان ملوک ایشانست که نام عام همه است و شاه خزر با ایشان بجنگ است و ملکش مجاور ملک ایشانست، رهمی در یکی از جهات مملکت خود با بلهرا نیز جنگ دارد و سپاه و فیل و اسب وی از بلهرا و شاه خزر و ملک طافن بیشتر است و چون بجنگ رود رسمش اینست که پنجاه هزار فیل همراه ببرد و جز بزمستان جنگ نکند که فیل با تشنگی صبر نتواند و ثبات نیارد. مردم اغراق گو درباره کثرت سپاه او مبالغه کرده و پنداشته‌اند که شمار گازران و لباس شویان سپاهش از ده تا پانزده هزار است و جنگ این ملوک که گفتیم با دسته‌ها باشد که هر دسته بیست هزار باشد بچهار سو که به هر سوی دسته، پنجاه هزار باشد و مملکت رهمی صدف بانها دهد که پول مملکت است و در آنجا عود و طلا و نقره هست و پارچه‌ها بافند که بتازگی و ظریفی مانند ندارد و هم موی معروف ضمیر را از آنجا آرند که با دسته عاج و نقره از آن مگس پران سازند و خادمان در مجالس ملوک بدست گرفته پشت سر ایشان بپا ایستند. نشان، حیوان معروفی که در زبان عوام نامش کرگدن است، نیز در آنجاست و این حیوان یک شاخ در جلو پیشانی دارد و پیکرش از فیل کوچکتر و از گاومیش بزرگتر و رنگش بسیاهی متمایل است و چون گاو و دیگر حیوانات برای کشش بکار رود و فیل از آن بگریزد و در میان حیوانات - و خدا داناتر است - نیرومندتر از آن نیست که استخوانهایش میان پر است و دست و پایش مفصل ندارد و هنگام خواب بر زمین نخسید بلکه میان درخت و جنگل رود و موقع خواب بدرختان تکیه دهد و هندوان و هم مسلمانان دیار

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۶۹

ایشان گوشت کرگدن را بخورند که نوعی از گاو است. گاومیش نیز بسرزمین سند و هند فراوان است و این حیوان یعنی نشان در همه جنگلهای هند فراوانست اما در کشور رهمی بیشتر است و شاخهای پاکیزه تر و نکوتر دارد که شاخ آن سپید است و میان سپیدی نقشی سیاه بصورت انسان یا بصورت طاوس با همه خطوط و اشکال یا بصورت ماهی یا همان صورت کرگدن یا صورت یکی از حیوانات آن سرزمین نمودار است. شاخ کرگدن را خریداری کنند و از آن کمربندها و رشته‌ها بصورت زیورهای زر و نقره بسازند که ملوک چین آنرا بکار برند و بزرگان آن دیار در بکار بردن آن همچشمی کنند و مبالغ گزاف بهای آن دهند. قیمت کمربند آن از دو تا چهار هزار دینار باشد که آویزهای طلا دارد و بسیار نیکو و خوش ساخت باشد و گاه باشد که آنرا بانواع جواهر بر مفتولهای طلا مرصع کنند. نقش شاخ کرگدن نوعاً سیاه باشد بر زمینه سفید و احیاناً سفید بر زمینه سیاه نیز یافت شود و این نقشها که گفتیم در همه شهرها بر شاخ نشان یافت نشود. عمرو بن بحر جاحظ چنین پنداشته که کرگدن هفت سال در شکم مادر باشد و سر از شکم مادر برون کند و بچرد سپس

سر بشکم آن برد و این سخن را در کتاب - الحیوان بر سبیل حکایت و تعجب آورده است و من بتحقیق گفتار او از مردم سیراف و عمان که باین دیار میروند و از تجاری که در دیار هند دیدارشان کردم پرسش کردم و همگی از سخن او و پرسش من تعجب کردند و گفتند که حمل و تولد کرگدن نیز چون گاو و گاومیش است و من ندانم جاحظ این حکایت از کجا آورده، از کتابی نقل کرده یا کسی برای او گفته است؟

رهمی در ملک خویش خشکی و دریا دارد و مجاور ملک او پادشاهی است که دریا ندارد که او را از پادشاه کامن گویند و مردم آن کشور سفید پوستند و گوشه‌هایشان سوراخ است و فیل و شتر و اسب دارند و مردان و زنان آنجا نکو و زیبا روی باشند. پس از آنها پادشاه افرنج است که دریا و خشکی دارد و بر یک زبانه خشکی است که به

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۷۰

دریا پیش رفته است و در کشور او عنبر بسیار باشد و فلغل اندک و فیل بسیار دارد و میان ملوک نیرومند و مغرور و گردنفرز باشد و غرورش از قومش بیشتر و گردنفرزیش از اقتدارش فزونتر است و مجاور این پادشاه پادشاه موجه است که مردمش سفید پوست و نکو منظر و زیبایند و گوشه‌هایشان سوراخ نیست و اسب بسیار و سپاه غلبه ناپذیر دارند و مشک در دیار آنها چنانکه سابقاً ضمن سخن از غزالان و وصف آهوانشان بگفته‌ایم بسیار باشد و این قوم چون مردم چین لباس پوشند و جبالشان مرتفع باشد با قله‌های سپید و در همه سرزمین سند و هند و ممالک دیگر که بر شمردیم کوههایی بلندتر و منیع‌تر از آن نیست و مشک معروف منسوب بانجا است و دریانوردانی که آنرا حمل کرده‌اند نیک شناسند که مشک معروف به موجهی است. و مجاور پادشاه موجه مملکت ماند است که شهرهای بسیار و آبادی‌های وسیع و سپاههای بزرگ دارند و ملوکشان همانند ملوک چین که ضمن اخبارشان گفته‌ایم خادمان و خواجگان را در امور کشور از کار معادن و وصول مالیات و ولایات و اعمال دیگر بکار برند. و مانند مجاور چین است و فرستادگان با هدیه‌ها فیما بین آنها آمد و شد دارد و میانشان کوههای بلند و گردنه‌های سخت است. مردم ماند دلیر و جنگاور و نیرومند باشند و چون فرستادگان شاه ماند بکشور چین در آیند شاه چین کسان بر ایشان گمارد و نگذاردشان در چین بگردند تا مبادا راهها و رخنه‌های آن دیار را بشناسند که کشور ماند در نظر آنها اهمیت بسیار دارد.

و این مردم هند و چین که یاد کردیم و اقوام دیگر در دیار خویش در کار خوردن و نوشیدن و ازدواج و علاج و داغ کردن به آتش و امور دیگر اخلاق و رسوم خاص دارند، گویند که جمعی از ملوک ایشان باد را در اندرون خویش نگه ندارند که آنرا مرضی زیان آور شمارند و در همه حال رها کردن آن را اهمیت ندهند و رفتار حکمای ایشان نیز چنین باشد که بر طبق رأی آنها نگهداشتن باد بیماری

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۷۱

زیان آور است و رها کردن آن شفایی نجات بخش است و در آن علاج بزرگ است و مبتلای قولنج و انسداد را راحت کند و بیماری کبد را درمان باشد و از رها کردن باد صدا دار باک ندارند و باد بی صدا نگه ندارند و آنرا عیب ندانند. و هندوان در صناعت طب پیش رفته‌اند و در این رشته ماهر و کار دانند. آنکه حکایت عادات هندوان آورده بود میگفت که بنزد ایشان سرفه از باد صدا دار زشت‌تر است و آروغ را همانند باد بی صدا دانند و این شخص بتأیید سخن خود درباره

هندوان میگفت که این مطلب در میان بسیار کسان معروف است تا آنجا که بسرگذشتها و حکایتها و نوادر و اشعار نیز آمده است از جمله ابان بن عبد الحمید در ارجوزه معروف به ذات الحلل در این باب گوید:

«داناى نصیحتگر هند سخنى گوید که بنظر من نکو گفته است، وقتی باد آمد آنرا ننگه مدار و رها کن و چون راه خواست راهش بگشا که نگهداشتن آن بیماری بزرگست و رها کردن آن راحت و آسایش است سرفه و آب بینی زشت و عطسه شوم است نه باد شکم و آروغ باد سر بالاست که عفونت آن از باد بی صدای پائین بیشتر است».

و میگفت که باد اندرون یکیست و باختلاف مخرج نام آن تفاوت میکند و آنچه بالا آید آروغ است و آنچه پائین رود .. ز است، فقط مخرج دو باد تفاوت دارد چنانکه گویند پشت گردنی و سیلی ولی سیلی بصورتست و پس گردنی را پشت سر زنند ولی هر دو از یک نوع است و باختلاف جا نام آن تغییر یافته است. آفات و دردها و بیماریهای فراوان حیوان ناطق چون قولنج و دردهای معده و عوارض دیگر از آنجاست که درد را در شکم نگهدارد و بهنگام هیجان که طبیعت خواهد آنرا دفع کند و برون افکند رهایش نکند و حیوان غیر ناطق از این آفات و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۱۷۲

عارضه‌ها بدور است که درد را بمحض هیجان و عارضه بسرعت برون کند و آنرا در جای خود ننگه ندارد و میگفت که فلاسفه و حکمای قدیم یونان چون دیموقراطیس و فیثاغورس و سقراط و دیوجانس و دیگر حکمای اقوام به نگهداری این چیزها معتقد نبودند که از عوارض و نتایج آن آگاه بودند و هر که شعور دارد این نکته را از حال خویش دریافت تواند کرد که آنرا طبیعت آموزند و بضرورت عقل ادراک کنند، فقط گروهی از اهل شرایع و کتابهای منزل بحکم شریعت و منع ادیان این را زشت شمرده‌اند و مقتضای عاداتشان نبوده است.

مسعودی گوید و اخبار هندوان و رسوم و عجایب اعمال و رفتارشان را که به صحت پیوسته است در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده‌ایم و هم اخبار مهرج پادشاه جزایر و بوی خوش و ادویه را با دیگر ملوک هند و قنجب و دیگر ملوک جبال که رو بروی این جزایر است چون زابج و دیگر دیار چین با اخبار ملوک چین و پادشاه سرنیدیب با شاه مندورفین که مقابل سرنیدیب است همانند دیار قماری که مقابل جزایر مهرج زابج و غیره است و اینکه هر که پادشاه مندورفین شود قایدی نامیده میشود، همه را در آنجا آورده‌ایم و در این کتاب شمه‌ای از اخبار ملوک شرق و غرب و یمن و حیره و اخبار ملوک یمن و ایران و روم و یونان و مغرب و طوایف حبش و سودان و ملوک چین از اعقاب یافت و دیگر اخبار جهان و عجایب اقوام را خواهیم آورد.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۱۷۳

ذکر جبل قبح و اخبار طوایف الان و سریر و خزر و قبایل ترک و برغز و دیگران و اخبار باب و ابواب و ملوک و اقوام اطراف آن

جبل قبح کوهی بزرگ است و ناحیه آن ناحیه‌ای معتبر است و شامل ممالک و اقوام بسیار است. در این کوهستان هفتاد و دو قوم هست که هر قوم شاه و زبانی جدا دارد و این کوهستان تنگه‌ها و دره‌ها دارد و شهر باب و ابواب بر یکی از تنگه‌های آن است که کسری انوشیروان بساخته و آنرا میان آن کوه و بحر خزر بنیان نهاده و این بارو را بمقدار یک میل از

شمال دریا بنا کرده که بدریا کشیده می‌شود سپس بر کوه قبح برده و در ارتفاعات و فرو رفتگیها و دره‌های کوه در حدود چهل فرسنگ امتداد دارد تا بقلعه موسوم به طبرستان رسیده است و در فاصله هر سه میل یا کمتر و بیشتر باقتضای محل و راه، دری از آهن نهاده و بنزد هر در بداخل بارو قومی را جای داده که مراقب در و باروی اطراف آن باشند تا مزاحمت اقوام این کوهستان را از خزر و الان و طوایف ترك و سریر و دیگر قبایل كفار دفع کنند. و مسافت کوه قبح بارتفاع و طول و عرض قریب دو ماه راه و بلکه بیشتر است و جز آفریدگار عز و جل شمار قبایل اطراف آنرا کس نداند. یکی از دره‌های کوه چنانکه گفتیم در مجاورت باب و ابواب بدریای خزر گشوده میشود، بعضی از دره‌های آن مجاور دریای مایطس است که

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۷۴

ذکر آن گذشت و خلیج قسطنطنیه بدان پیوسته است و طرابزنده نیز بر این دریاست و آن شهریست بساحل دریا که بازارهای سالانه دارد و بسیاری از اقوام از مسلمان و روم و ارمن و دیگران از دیار کشک برای تجارت بدانجا روند و چون نوشیروان شهر معروف به باب و ابواب را با حصار در خشکی و دریا و کوه بساخت بسیاری از اقوام و ملوک را در آنجا سکونت داد و مرتبه هر یک معین کرد و هر قوم را بنام و نشان خاص خواند و حدود آنرا معلوم کرد همانند اردشیر پسر بابک که ملوک خراسان را مرتب کرده بود. از جمله ملوک که انوشیروان در این نواحی مجاور اسلام از دیار بردعه تعیین کرده است شاهی شروان نام است و مملکتش نام از او گرفته و گویند شروانشاه و هر که بر این ناحیه پادشاهی کند شروان نام یابد و اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دوم مملکت او نزدیک بیک ماه راه است زیرا به جاهای تازه که انوشیروان بدو نداده بود دست انداخته و جزو ملک خود کرده است و هم در این تاریخ، و خدا بهتر داند، پادشاه آنجا مسلمانی بنام محمد بن یزید است که از فرزندان بهرام گور است و در نسب وی خلاف نیست، پادشاه سریر نیز از فرزندان بهرام گور است و هم در این تاریخ فرمانروای خراسان از فرزندان اسماعیل بن احمد است که اسماعیل از فرزندان بهرام گور بوده است و در آنچه گفتیم و شهرت نسب آنها که گفتیم خلاف نیست. همین محمد بن یزید که شروان است شهر باب و ابواب را نیز بملک خود افزوده است و این از پس مرگ داماد وی بود که عبد الملک بن هشام نام داشت و مردی از انصار بود و فرمانروایی باب و ابواب داشت و از صدر تاریخ که مسلمة بن عبد الملک و دیگر امیران اسلام به این دیار آمده‌اند اینان در آنجا سکونت داشته‌اند.

مجاور مملکت شروان مملکت دیگری از جبل قبیخ است که ایران نام دارد و پادشاه آنجا را ایران‌شاه نامند و هم اکنون شروانشاه بر این مملکت و بر مملکت دیگر بنام مملکت موقانی نیز تسلط یافته است و تکیه مملکت او بر مملکت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۷۵

لکز است که قومی بی‌شمارند و در جنوب این کوه اقامت دارند. جمعی از آنها کافرند که مطیع شاه شروان نباشند و آنها را دودانی گویند و بحال جاهلیت باشند و بشاهی سر فرود نیارند و در زناشویی و معامله رسومی عجیب دارند. و این کوه دره‌ها و تنگه‌ها و معابر سخت دارد و در آن اقوامی است که همدیگر را نشناسند زیرا کوهی سخت و صعب العبور است سر باسمن کشیده با جنگل و درخت بسیار و آب فراوان که از بالا روانست و سنگها و صخره‌های عظیم دارد.

و این مرد معروف به شروان بسیاری از ممالک این کوه را که کسری انوشیروان بشاهان دیگر داده بود زیر تسلط آورد و محمد بن یزید آنرا بملک خویش افزود که خراسان شاه و زادانشاه از آن جمله است و بعدها از تسلط وی بر مملکت شروان سخن خواهیم داشت که قبلاً او و پدرش شاه ایران بودند و بعد شاه ممالک دیگر شد.

مجاور مملکت شروان در جبل قبیخ مملکت طبرستان است که اکنون شاه آن مسلم برادرزاده عبد الملک است که امیر باب و ابواب بود و این نخستین قوم مجاور باب و ابواب است.

بر یک سوی باب و ابواب مملکتی است جیدان نام و این قوم در قلمرو ملوک خزرند و پایتخت این مملکت شهریست بفاصله هشت روز از شهر باب که سمندر نام دارد و اکنون مردمی از خزر آنجا سکونت دارند این شهر در صدر تاریخ گشوده شد و سلیمان بن ربیع باهلی رضی الله عنه آنجا را گشود و پایتخت از آنجا به آمل که از شهر اول هفت روز فاصله دارد انتقال یافت. آمل که اکنون شاه خزر آنجا مقیم است سه قسمت است و رودی بزرگ آنرا از هم جدا میکند که از جنوب دیار ترک می آید و یک شعبه از آن از دیار برغز گذشته بدریای مایطس میریزد و این شهر بر دو سوی رود است و در میان رود جزیره ای هست که مرکز مملکت آنجاست و قصر شاه میان این جزیره است و از کشتی ها پلی از آنجا بیک طرف رود

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۱۷۶

کشیده اند و در این شهر مردمانی از مسلمان و نصاری و یهود و پیرو جاهلیت بسیار است. شاه و اطرافیان وی و قوم خزر بر کیش یهودند که شاه خزر بدوران هارون الرشید یهودی شده و مردم بسیار از یهودان از دیگر شهرهای اسلام و هم از دیار روم بدو پیوسته اند زیرا پادشاه روم که اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دوم ارمئوس است همه یهودان مملکت خود را با جبار بدین مسیح کشانید- در این کتاب کیفیت اخبار شاهان روم و شمارشان و اخبار این پادشاه را و کسانی که در این تاریخ در شاهی او سهیم هستند خواهیم آورد- بدین جهت بسیار کس از یهودان از دیار روم بدیار شاه خزر که مذکور افتاد فراری شدند و یهودان را با شاه خزر حکایتی هست که اکنون محل یاد آوری آن نیست و در کتابهای سابق گفته ایم. پیروان جاهلیت بدیار خزر اقوام گونه گونند از آن جمله سقلاب و روس اند که بر یک سوی آمل جای دارند و مرده خود را با همه دواب و ابزار و زیور او بسوزانند و اگر مرد بمیرد و زنش زنده باشد زن را با او بسوزانند ولی اگر زن بمیرد مرد را نسوزانند و اگر عزیزی از ایشان بمیرد پس از مرگ او را زن دهند و زنان بسوختن راغبند که پندارند بهیشت میروند. چنانکه از پیش گفته ایم این از رسوم هندوان است ولی هندوان زن را با مرد نمی سوزانند مگر آنکه زن با این کار موافق باشد. در آمل اکثریت با مسلمانان است و سپاه شاه از ایشانست که در آنجا بنام لارسی معروفند و از حدود خوارزم بدینجا آمده اند زیرا بروزگار قدیم پس از ظهور اسلام در دیار آنها قحطی و وبا شد و بقلمرو خزر انتقال گرفتند. اینان مردمی دلیر و پر قوتند و شاه خزر در جنگهای خود بآنها تکیه دارد و بر طبق شروطی که در میانه رفته است در شهر او اقامت گرفته اند که یکی علنی بودن دین و مسجد و اذان است دوم آنکه وزارت شاه از ایشان باشد و هم اکنون احمد بن کویه که وزیر است از ایشانست. سوم آنکه هر وقت شاه خزر با مسلمانان بجنگ باشد در اردوگاه وی از دیگران جدا بمانند

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۱۷۷

و با همکیشان خود پیکار نکنند و با وی بر ضد دیگر مردم کافر جنگ کنند اکنون هفت هزار کماندار با خود و جوشن و زره که بعضیشان نیزه نیز دارند با شاه سوار شوند که ابزار جنگ مسلمانان چنین است و قاضیان مسلمانان دارند و رسم پایتخت خزر چنانست که هفت قاضی آنجا باشد دو تن برای مسلمانان و دو تن برای خزران که بحکم تورات قضاوت کنند و دو تن برای نصرانیان مقیم آنجا که بحکم انجیل قضاوت کنند و یکی برای سقلاب و روس و سایر طوایف جاهلیت که بر طبق احکام جاهلیت که قضایای عقلی است قضاوت کند و چون قضایای مهم رخ دهد که در آن فرو مانند بنزد قضات مسلمان روند و حکم از ایشان خواهند و از مقررات شریعت اسلام اطاعت کنند هیچیک از ملوک شرق در آن ناحیه جز شاه خزر سپاه مقرری بگیرند مردم و همه مسلمانان آن دیار بنام این قوم لارسی خوانده می‌شوند. و روس و سقلاب که گفتیم رسوم جاهلیت دارند سربازان و بردگان شاهند و در دیار او از تاجر و صنعتگر مسلمان و غیر لارسی خلق فراوانست که بواسطه عدالت و امنیت بدانجا گریخته‌اند و مسجد جامعی دارند که مناره آن مشرف بقصر شاه است و مسجدهای دیگر نیز دارند که در آنجا مکتبها برای تعلیم قرآن بکودکان هست. اگر مسلمانان و نصارای آنجا همدست شوند شاه تاب مقاومت آنها ندارد.

مسعودی گوید: مقصود ما از شاه خزر که این مطالب درباره او گفتیم خاقان نیست زیرا خزران شاهی خاقان نیز دارند و رسم است که او و امثالش مطیع شاه دیگر باشند بنابر این خاقان در قصری بسر میبرد و سواری نداند و بار عام و خاص ندارد و از مسکن خود برون نشود و با حرم خود مقیم باشد و در کار مملکت امر و نهی نکند و مملکت بی وجود خاقانی که مقیم پایتخت باشد بر شاه راست نیاید و چون بدیار خزر قحط شود یا حادثه‌ای آنجا رخ دهد یا قوم دیگر با آنها به پیکار آید یا اتفاق ناگهانی دیگر باشد، خاص و عام پیش شاه خزر روند و گویند «این خاقان و روزگار وی را بفال بد گرفته‌ایم و او را شوم دانسته‌ایم او را بکش یا بما بده تا او

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۱۷۸

را بکشیم» بسا باشد که خاقان را بایشان دهد تا بکشند و ممکنست خود شاه او را بکشد و گاه باشد که بر او رحم آرد و از وی دفاع کند که کشتن وی بی جرم و گناه است. اکنون رسم خزر چنین است و من ندانم از قدیم بوده یا بتازگی آمده است.

مقام خاقانی از یک خاندان معین است که بنظر من از قدیم پادشاهی از ایشان بوده است و خدا بهتر داند.

مردم خزر زورقها دارند که مسافر و تاجر در آن بر رودی که بالای شهر است و برطاس نام دارد و در ناحیه علیای رود آمل بان میریزد سواری کنند بر سواحل برطاس اقوام شهرنشین ترك جا دارند که در قلمرو ممالک خزرند و آبادیهاشان ما بین ممالک خزر و برغز پیوسته است. برطاس یک طایفه ترك است و چنانکه گفتیم بر سواحل این رود که بنام ایشان معروف است اقامت دارند و پوست روباه سیاه و سرخ که بنام برطاسی شهره است از آنجا آرند که هر پوست بصد دینار و بیشتر ارزد و این بهای سیاه است و سرخ ارزانتر است و پیوست روباه سیاه را ملوک عرب و عجم پوشند و در پوشیدن آن همچشمی کنند و بنزد آنها از سمور و روباه معمولی و امثال آن گرانتر باشد و شاهان کلاه و موزه و پوستین از آن کنند و

شاهی نیست که موزه و پوستین از روباه برطاسی سیاه نداشته باشد.

در علیای رود خزر مصبی هست که بخلیجی از دریای نیطس پیوسته است و نیطس دریای روس است که جز ایشان کس بر آن نرود و روس بر یکی از سواحل این دریاست و قومی بزرگ است بر رسوم جاهلیت که مطیع شاه و شریعتی نیست و تجار روس بدیار شاه برغز رفت و آمد کنند روسان بسرزمین خود معدن نقره همانند آن معدن نقره که در کوه پنجهیر خراسان است بسیار دارند.

و شهر برغز بر ساحل مایطس است و بنظر من آنها در اقلیم هفتمند مردم برغز یک طایفه ترکند و کاروانها از خوارزم خراسان تا دیار ایشان پیوسته رود ولی از بیابانهای ترکان دیگر گذرد که کاروان در حمایت ایشان باشد و اکنون

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۷۹

یعنی سال سیصد و سی و دو شاه بر غز مسلمان است و در ایام المقتدر بالله بعد از سال سیصد و ده خوابی دیده و مسلمان شده و پسر وی به حج رفته و بمدینه السلام آمده و برای مقتدر درفش و علمها و مالی آورده بود مسجد جامعی نیز دارند همین شاه با پنجاه هزار و بیشتر سوار بقسطنطنیه هجوم برد. و در اطراف آن تا رومیه و اندلس و دیار برجان و جلیقیان و فرنگان تاخت و تاز میکند از محل قوم برغز تا قسطنطنیه از بیابانها و آبادیها دو ماه پیایی راهست. هنگامی که مسلمانان با سرحددار شام بدیار طرسوس حمله برده بودند خادم معروف به زلفی مست کرد و با کشتیهای شامیان و مصریان که همراه او بود بسال سیصد و دوازده، دهانه خلیج قسطنطنیه و دهانه خلیجی دیگر از دریای روم را که مخرج نداشت پیمودند و بدیار فنديه رسیدند و بدریا جمعی از مردم برغز بکمک ایشان آمدند و گفتند که دیارشان در همان نزدیکی است و این شاهد آن سخن است که گفتیم دسته‌های مهاجم برغز تا کناره‌های دریای روم میرسد و تنی چند از آنها بکشتیهای طرسوسیان نشستند که آنها را بدیار طرسوس آوردند. برغز قومی بزرگ و شجاع و گردنفر است و اقوام مجاور مطیع آنند و یک سوار از آنها که با پادشاه برغز مسلمان شده‌اند با صد و دویست کس از کفار پیکار تواند کرد. مردم قسطنطنیه از ایشان بسبب باروها و دیوارهای شهر در امان مانده‌اند و همه کسان دیگر در آن ناحیه از ایشان جز بکمک باروها و دیوارها مصون نتوانند ماند و شب بدیار برغز در بعضی اوقات سال در کمال کوتاهیست. بعضی‌ها پنداشته‌اند که یک نفر برغز از پختن دیگ خود فراغت نیافته باشد که صبح در آمده باشد در کتابهای سابق خود علت این قضیه را از لحاظ فلکی با علت آنجا که شب شش ماه تمام بی‌روز پیوسته باشد و روز شش ماه تمام بی‌شب پیوسته باشد آورده‌ایم و این در جهت جدی باشد و اهل نجوم علت آنرا از لحاظ فلکی در زیجها یاد کرده‌اند.

و روس اقوام بسیار و طوایف گونه‌گون است از آن جمله طایفه‌ایست که آن

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۸۰

را لودغانه خوانند و اکثریت روس از آنهاست که به تجارت بدیار اندلس و رومیه و قسطنطنیه و خزر روند و از پس سال سیصد در حدود پانصد کشتی که هر کشتی یکصد کس داشت بدیار خزر رسید. اینان به خلیج نیطس که برود خزر پیوسته است در آمدند در اینجا مردان شاه خزر با عده نیرومند برای دفع کسانی که از این دریا بر آیند یا از دشت ما بین خزر و نیطس بیایند آماده‌اند زیرا صحرائشینان ترك غز باین دشت آیند و قشلاق کنند و گاه باشد که آب رود خزر که تا

خلیج نیطس پیوسته است یخ بندد و غزان با اسب از آن بگذرند. و آن آبی عظیم است اما از شدت یخبندان آنها را فرو نبرد و بدیاری خزر حمله برند و گاه باشد که مردان شاه خزر که آنجا آماده‌اند از دفعشان وامانند و شاه شخصاً برون شود و آنها را نگذارد که از روی یخ بگذرند ولی بتابستان ترکان راه عبور ندارند.

وقتی کشتیهای روس بمردان خزر که بدهانه خلیج آماده بودند رسید بشاه خزر نامه نوشتند که از آن ناحیه بگذرند و در رود آن پائین روند و وارد رود خزر شوند و بدریای خزر که دریای گرگان و طبرستان و دیگر دیار ایران است که گفته‌ایم وارد شوند و نصف غنایمی را که از اقوام سواحل این دریا بدست آرند بدو دهند و او نیز اجازه داد و وارد خلیج شدند و بمصب رود رسیدند و در این شعبه آب بالا رفتند تا برود خزر رسیدند. و از آنجا سوی شهر آمل سرازیر شدند و از آنجا گذشته بدهانه رود و مصب آن رسیدند و از مصب رود تا شهر آمل رودی عظیم و آبی فراوانست و کشتیهای روس بدریا پراکنده شد و دسته‌ها به گیل و دیلم و طبرستان و آسکون، شهر ساحلی گرگان، و دیار نفت و آذربایجان فرستادند زیرا از دیار اردبیل آذربایجان تا این دریا سه روز راه است. روسان خونها بریختند و زنان و کودکان را باسیری گرفتند و اموال فراوان به غارت بردند و بهر جا حمله کردند بویرانی دادند و بسوختند و اقوام سواحل دریا بفغان آمدند که از روزگار قدیم دشمنی باین دریا نیامده بود فقط کشتیهای تجار و شکار بدانجا رفت و آمد می‌کرد و روسان را با گیل و دیلم

مروج الذهب ترجمه، ج ۱، ص: ۱۸۱

بفرماندهی یکی از سرداران ابن ابی الساج جنگها بود و عاقبت در مملکت شروان بساحل دیار نفت رسیدند که بنام با که معروف است. روسان هنگام بازگشت از حملات خود بجزایر نزدیک دیار نفت که چند میل با آن فاصله دارد پناه می‌بردند در آن هنگام شاه شروان علی بن هیشم بود و مردم مهیا شدند و بقایقها و کشتیهای تجار نشستند و روسی این جزایر نهادند و روسان نیز به آنها حمله بردند و هزاران کس از مسلمانان کشته و غرقه شدند و روسان ماههای بسیار بهمین وضع که گفتیم در این دریا بودند و هیچیک از اقوام مجاور بسوی ایشان راه نداشت مردم از آنها در احتیاط و بیم بودند که این دریا بنظر اقوام مجاور خطرناک می‌نماید و چون روسان غنیمت فراوان گرفتند و از اقامت ملول شدند بدهانه و مصب رود خزر رفتند و به شاه خزر نامه نوشتند و مطابق شرطی که نهاده بودند اموال و غنیمت برای او فرستادند. شاه خزر کشتی ندارد و مردانش عادت کشتی‌نشینی ندارند و اگر چنین نبود برای مسلمانان خطری بزرگ بودند و چون لاریسیان و دیگر مسلمانان دریای خزر حکایت روسان بدانستند بشاه خزر گفتند ما را با این قوم که بدیاری برادران مسلمان ما حمله برده و خونها ریخته و زنها و اطفال را اسیر کرده‌اند، بهم واگذار و شاه منع ایشان نتوانست کرد و کس پیش روسان فرستاد و خبردارشان کرد که مسلمانان قصد جنگ ایشان دارند و مسلمانان اردو زدند و بطلب روسان دنبال آب سرازیر شدند وقتی چشم بچشم افتاد روسان از کشتیها برون شدند و مقابل مسلمانان صف کشیدند و خلق بسیار از نصارا مقیم آمل همراه مسلمانان بود و مسلمانان پانزده هزار بودند با اسب و سلاح و سه روز در میانه پیکار بود که خدا مسلمانان را بر آنها فیروزی داد و بشمشیر دچار شدند. جمعی کشته و گروهی غریق شدند و پنجهزار کس از آنها جان بردند و در کشتیها نشسته بساحل دیگر رفتند که مجاور دیار برطاس است و کشتیها را رها کرده راه خشکی گرفتند. بعضی را مردم برطاس بکشتند و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۱۸۲

بعضی دیگر بديار برغز افتادند و بدست مسلمانان کشته شدند از جماعتی که بر ساحل رود خزر بدست مسلمانان کشته شدند آنچه بشمار آمد سی هزار بود و از آن سال دیگر روسان باز نیامدند.

مسعودی گوید: این قصه را بر رد کسانی آوردیم که پنداشته‌اند دریای خزر از جانب دریای مایطس و نیطس بدریای مایطس و خلیج قسطنطنیه پیوسته است که اگر این دریا بخلیج قسطنطنیه پیوسته بود روس بدانجا میرفت که مایطس چنانکه گفته‌ایم دریای روس است و همه مردم اقوام مختلف که از این دریا گذشته‌اند بی‌خلاف گفته‌اند که دریای اقوام عجم خلیجی متصل بدریاهای دیگر ندارد که دریائی کوچک است و حدود آن معلوم است و آنچه از حکایت کشتیهای روس بگفتیم در آن نواحی میان همه اقوام مشهور است و سال آن نیز معین است که بعد از سیصد بود و تاریخ دقیق آن از یاد من رفته است. شاید آنکه میگوید دریای خزر بخلیج قسطنطنیه متصل است میخواهد بگوید دریای خزر همان دریای مایطس و نیطس یعنی دریای برغز و روس است و خدا کیفیت حال را بهتر داند.

و ساحل طبرستان بر این دریاست و در آنجا شهریست بنام الهم که نزدیک ساحل است و از آنجا بامل یک ساعت راه است و بر کناره گرگان مجاور این دریا شهریست که آنرا آبسکون گویند و تا گرگان قریب سه روز راه است و گیل و دیلم بر کنار این دریاست و کشتیها از این دریا بتجارت سوی آمل رود و از راه رود خزر بانجا رسد و هم بر این دریا از سواحلی که نام بردیم کشتیها به تجارت سوی باکه رود که معدن نفت سفید و غیره است و در همه جهان نفت سفید جز اینجا نباشد و خدا بهتر داند و باکه بر ساحل مملکت شروان است و در این دیار نفت، آتشفشانی هست که یک چشمه آتش است و هرگز آرام نشود و پیوسته آتش از آنجا بالا رود.

و مقابل این ساحل بدریا جزیره‌هاست که از آن جمله جزیره‌ای بفاصله

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۱۸۳

سه روز از ساحل است که در آنجا آتشفشانی بزرگ است و در بعضی اوقات سال نفس زند و آتشی بزرگ از آن بر آید که چون کوهی بسیار بلند بر هوا رود و بیشتر دریا را روشن کند و از صد فرسخ در خشکی دیده شود و این آتشفشان چون آتشفشان جبل برکان دیار سیسیل است که تابع سرزمین فرنگ و هم تابع افریقیه مغرب است. از همه آتشفشانهای دنیا هیچیک پرصداتر و آتش افروزتر و سیه دودتر از آتشفشان دیار مهراج نیست و پس از آن آتشفشان دره برهوت است که نزدیک دیار اسفار و حضرموت شحر میان یمن و دیار عمان است و صدای آن چون رعد از بسیار میل فاصله شنیده شود و از قعر آن آتشیها چون کوه با سنگهای سیاه بر جهد و بهوا رود و از بسیار میل فاصله دیده شود آنگاه بزیر آید و بقعر و اطراف آن افتد و آتشیها ای که از آنجا نمایان شود سنگهایی است که از فرط حرارت آتش سرخ شده است و ما در کتاب اخبار الزمان از اینکه چرا چشمه‌های آتش در زمین پدید می‌آید و مایه آن چیست سخن آورده‌ایم. و هم در این دریا مقابل ساحل گرگان جزایری هست که از آنجا یک قسم باز سفید شکار کنند و این قسم باز از همه پرندگان شکاری مطیع تر و کم‌آمیزش تر است ولی این قسم باز کمی ضعیف است زیرا وقتی شکارچی آنرا از این جزایر شکار کند خوراک آن ماهی باشد و چون خوراک آن عوض شود دچار ضعف شود همه کسانی که پرندگان و حیوانات شکاری شناسند از ایرانی و

ترك و رومی و هند و عرب گفته‌اند که باز اگر بسپیدی متمایل باشد از همه بازهای دیگر تیز روتر و نکوتر و خوش بنیه تر و جسورتر و خوش آموزتر و در کار اوج گرفتن نیرومندتر باشد و بیشتر رود زیرا یک جزء اساسی حرارت در او باشد که در بازهای دیگر نباشد و اختلاف رنگ آن بعلت اختلاف مکان است و در ارمنستان و دیار خزر و جرجان و بلاد ترك که مجاور آنست از کثرت برف، سفید خالص باشد.

از یک خاقان خرد پیشه ترك حکایت کنند و خاقانها همان ملوک ترکند که

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۸۴

دیگر ملوک ترکان اطاعت ایشان کنند، که گفته بود: «وقتی جوجه بازهای سرزمین ما در آشیانه از پوست برون افتد بفضا بالا رود و در انتهای فضا بهوای سرد غلیظ رسد و حیواناتی را که آنجا ساکن است فرود آرد و با آن تغذیه کند و خیلی زود نیرو گیرد و رشد کند که غذا در او مؤثر افتد و بسا باشد که در آشیان آن از این حیوانات نیمه جان پیدا شود.» جالینوس گوید: «در هوا گرم و مرطوب است و از قوت بادهای مرتفع برودت گیرد و فضا موجوداتی دارد که در آنجا پدید آید و ساکن باشد.» از بلیناس نقل کرده‌اند که گفته بود: «وقتی در این دو عنصر یعنی خاک و آب مخلوقی هست می‌یابد دو عنصر عالیتر یعنی هوا و آتش نیز مخلوق و ساکنانی داشته باشد.» در ضمن اخبار هارون الرشید چنین دیدم که رشید روزی بدیار موصل بشکار رفت و باز بسپیدی بدست داشت و باز در دست او بهیجان آمد و آنرا رها کرد و همچنان اوج گرفت تا در هوا نماند و چون از او نومید شدند نمودار شد و چیزی بمنقار داشت و با آن فرود آمد که بشکل مار یا ماهی بود و پری بشکل بال ماهی داشت و رشید بگفت تا آنرا به طشتی نهادند و چون از شکار بازگشت علما را احضار کرد و از آنها پرسید: آیا در هوا چیزی سکونت دارد؟

مقاتل گفت: «ای امیر مؤمنان از جدت عبد الله بن عباس روایت کرده‌ایم که هوا باقوام مختلف الخلقه آباد است در آنجا خلقی ساکنند و نزدیک تر از همه بما جنبندگان است که در هوا تخم گذارد و همانجا جوجه شود و هوای غلیظ آنرا بردارد و پیرورد تا بصورت مار یا ماهی در آید و آن را بالهایی است که پر ندارد و بازهای سپید که در ارمنستان هست آنرا تواند گرفت» پس هارون طشت را برون آورد و حیوان را بدانها نمود و آن روز مقاتل را جایزه داد.

مطلعان مصر و دیار دیگر مکرر بمن گفته‌اند که در فضا بازهایی دیده‌اند

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۸۵

که با سرعت برق میرفته و گاه با یکی از حیوانات روی زمین برخورد و آنرا تلف کرده است و بسا شده که از پرواز شبانه و حرکت آن در هوا صدائی چون باز کردن جامه نو بگوش میرسیده و بی‌خبران و زنان گویند این صدای جادوگری است که پرواز میکند و بالهای کتانی دارد.

مردم در این زمینه گفتگو بسیار دارند و استدلالشان اینست که در عنصر آب حیواناتی بوجود می‌آید بنا بر این میبایست در دو عنصر سبک یعنی هوا و آتش نیز موجودات و حیواناتی بوجود آمده باشد چنانکه در دو عنصر سنگین خاک و آب بوجود آمده است.

مسعودی گوید حکما و ملوک وصف باز گفته و اوصاف جالب آورده و ستایش مفصل کرده‌اند. خاقان ملک ترك گفته «باز

شجاع با اراده است» و کسری انوشیروان گفته «باز رفیقی است که اشاره را نیکو دریابد و فرصت را اگر میسر شد از دست ندهد.» قیصر گفته «باز پادشاهی بزرگوار است اگر محتاج شود بگیرد و اگر بی‌نیاز شود رها کند.» و فیلسوفان گفته‌اند «از باز سرعت طلب و نیرومندی در کار تحصیل روزی آموز» بهنگام اوج گرفتن اگر شاهبال باز دراز و بالهایش بلند بود دورتر و تندتر می‌تواند رفت چون قوش که دور پرواز است و تندرو و از پرواز مکرر وانی‌ماند که شاهبالش بلند و پیکرش پر مایه است و باز کوتاه پرواز است از آن رو که بالهایش کوتاه و پیکرش لاغر است و اگر دور پرواز کند واماند و بزحمت افتد.

آفت پرندگان شکاری کوتاهی شاهبال است نه بینی که دراج و پا کوتاه و کبک و امثال آن که شهبالشان کوتاه است چگونه اوج پروازشان کم است. ارستجانس گوید: باز پرندایست که پرده پهلو ندارد و آنچه را که در بازو کم دارد در پنجه و پا دارد، از همه پرندگان کم جثه‌تر و پردل‌تر و شجاع‌تر است زیرا حرارتی در او هست که در پرندگان دیگر نیست سینه‌اش را دیده‌ایم که از عصب بافته شده و گوشت ندارد.» جالینوس ضمن تأیید گفتار ارستجانس گوید: «باز آشیانه نگیرد مگر در

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۱۸۶

درختی پیچیده و پر از خار که کجی‌های بسیار داشته باشد تا نهانتر باشد و رنج گرما و سرما را بهتر دفع کند و چون خواهد تخم گذارد برای خوبستن خانه‌ای بسازد و سقف آنرا خوب بر آورد که باران و برف بدان نرسد تا خود و جوگانش از سرما و رنج مصون باشد.» و ادهم بن محرز آورده که اول کس که قوش نگه داشت حارث بن معاویه بن ثور کندی بود و او پدر قبیله کنده بود. روزی صیادی را دید که دامی برای گنجشکان گسترده بود و اکدری بر گنجشکی که در دام افتاده بود فرود آمد و آنرا شکار کرد (اکدر همان قوش است و هم از نامهای آن اجدل است) و گنجشک بدام افتاده را خوردن گرفت و شاه از آن در شگفت ماند و قوش را همچنان که گنجشک را میخورد پیش روی آوردند و آنرا در زیر زمین خانه انداخت و پس از مدتی قوش بیضه نهاد و از جای خود نرفت و اگر چیزی باو میدادند میخورد و اگر گوشتی میدید بدست صاحب خود میجست پس او را بخواندند و بیامد و از دست چیز خورد و کسان از همراه بردن آن میبایدند. تا یک روز کبوتری را بدید و از دست حامل خود بپرید و آنرا شکار کرد شاه بفرمود تا نگهش دارند و با آن شکار کنند یک روز که شاه در راه بود و خرگوشی دوان شد و قوش سوی آن رفت و بگرفت آنگاه آنرا بطلب پرند و خرگوش میفرستاد که میگرفت و باز میگشت پس از آن عربان قوش نگهداشتند و در میان مردم رسم شد.

اما در خصوص شاهین در کتابی که از روم بحضور مهدی آورده بودند و شاه بدو هدیه کرده بود ارستجانس حکیم گفته بود که یکی از شاهان روم بنام فسیان روزی شاهینی را بدید که با سرعت روی پرندگان آبی فرود می‌آمد و آنرا میزد و در هوا اوج می‌گرفت و این کار را مکرر کرد. شاه گفت این حیوان شکاریست از قوت فرود آمدنش بر پرندگان آبی توان دانست که شکاریست و سرعت اوج گرفتنش در هوا معلوم میدارد که پرندای گریزانست و قابل دست

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۱۸۷

آموزیست و چون رفتار آنرا مکرر دید بیسندید و نخستین کس بود که شاهین داشت. سعید بن عبیس از هاشم بن خدیجه

آورده که گفته بود قسطنطین پادشاه عموریه در اثنای شکار بوسیله باز بخلیج نیطس رسید که بدریای روم جاریست و به چمنزاری وسیع و گسترده ما بین خلیج و دریا گذشت و شاهینی را دید که بر پرندگان آبی فرود همی آید و از سرعت و مهارت آن بشگفت شد و راه شکار آن را نمیدانست آنگاه بگفت تا آنرا شکار کردند و تعلیم داد و قسطنطین نخستین کس بود که شاهین داشت و آن چمنزار گسترده وسیع را بنگریست که گلهای رنگارنگ بر آن پراکنده بود و گفت این جائی استوار است که میان رود و دریاست و وسعت و امتداد دارد و شایسته است که شهری اینجا باشد و شهر قسطنطنیه را آنجا پی افکند. در این کتاب ضمن سخن از ملوک روم از این قسطنطین بن هلاین و اخبار وی که مروج دین نصرانیت بود سخن خواهیم داشت و این یکی از عللی است که برای بنای قسطنطنیه آورده اند.

ابن غفیر از ابو زید قهری آورده که رسم ملوک اندلس که لذریق لقب داشتند این بود که وقتی شاه سوار شود شاهین ها در هوا سایبان اردو باشند و موکب شاه را بپوشانند و گاه فرود آیند و گاه بالا روند و شاهین ها برای این کار تعلیم یافته بودند و در همه مدت سیر شاه چنین بود تا بمنزل رسد و شاهین ها بدورش فرود آیند تا روزی یکی از شاهان که ازرق نام داشت سوار شد و شاهین ها بهمان وضع که گفتیم با او بود مرغی بیرواز آمد و شاهینی بر او جست و بگرفت و شاه از این بشگفت شد و شاهین را شکار کردن آموخت و وی اول کس بود که در مغرب و دیار اندلس بوسیله شاهین شکار کرد.

مسعودی گوید و نیز گروهی از دانایان این مسائل گفته اند نخستین کس از مردم مغرب که عقاب داشت همو بود و چون رومیان شدت گرفتن و تیزی چنگال آن بدیدند حکیمان قوم گفتند حیوانیست که خیرش بشرش نیرزد.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۱۸۸

گویند که قیصر عقابی بکسری هدیه کرد و ضمن نامه بدو خبر داد که عقاب از قوش که شکار آنرا پسندیده کار آمدتر است و کسری بفرمود تا آنرا از پی آهوئی انداختند که بگرفت و در همش کوفت و کسری را از کار آن عجب آمد و خرسند بازگشت و آنرا گرسنه نگهداشت تا بشکار برد ولی عقاب بطفل کسری پرید و او را بکشت و کسری گفت «قیصر بدون سپاه فرزند ما را کشت» پس از آن کسری یوزپلنگی به قیصر هدیه کرد و بدو نوشت که این حیوان آهو و رصدکان امثال آن را میکشد و رفتار عقاب را مکتوم داشت و قیصر یوزپلنگ را پسندید و آنرا همانند پلنگ دید و از او غافل ماند تا یکی از فرزندان او را بدرید و او گفت: «اگر کسری پسر ما را شکار کرد چه باک که ما هم او را شکار کرده بودیم.» این شد که از گفتگوی دریای گرگان و جزایر آن بگفتگو از اقسام حیوانات شکاری رسیدیم و بعدها نیز در ضمن سخن از شاهان یونان درباره باز و اقسام حیوانات شکاری و اشکال آن سخن خواهیم داشت. اکنون بذکر باب و ابواب و اقوام مجاور حصار و جبل قبیخ بازگردیم.

گفته ایم که بدترین ملوک مجاور این کوه شاه مملکت جیدان است و شاه آنجا مردی مسلمان است که پندارد از عرب قحطان است و اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو بنام سلفان معروف است و در مملکتش جز او و فرزندانش مسلمان نیست بنظر من نام سلفان عنوان کسی است که پادشاه این ناحیه باشد ما بین مملکت جیدان و باب و ابواب گروهی مسلمانان عربند که جز زبان عربی ندانند و در بیشه ها و جنگلها و دره ها و کنار رودخانه های بزرگ که از دهکده های

مسکونیشان میگذرد پراکنده‌اند و از هنگامی که این دیار گشوده شده و صحرائشینان عرب بدانجا آمده‌اند در این ناحیه سکونت دارند. این قوم مجاور مملکت جیدان‌اند ولی در پناه درختان و رودخانه‌ها از دسترس بدورند و تا شهر باب و ابواب سه میل فاصله دارند و مردم باب از آنها بیمناکند.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۸۹

پس از مملکت جیدان در مجاورت جبل قبیخ و سریر پادشاهی است مسلمان برزبان نام که دیارش بنام کرج معروفست و این قوم چادرنشینند و هر پادشاهی بر این مملکت حکومت کند او را برزبان گویند و مجاور مملکت برزبان کشوری است بنام غمیق که مردم آن نصرانیند و مطیع پادشاهی نیستند رؤسائی دارند و با مملکت الان در حال صلحند. پس از آنها در مجاورت سریر و جبل مملکتی است که آنرا زیرکران گویند که بمعنی زره‌سازان است زیرا غالب آنها زره و جوشن و لگام و شمشیر و دیگر لوازم آهنی سازند و دیانت‌های گونه‌گون دارند یعنی مسلمان و یهود و نصاری باشند و دیارشان دیاری صعب العبور است و بدین سبب از دسترس اقوام مجاور دور مانده‌اند.

مجاور آنها مملکت سریر است که پادشاه آنرا فیلان‌شاه گویند و دین نصرانی دارد سابقاً در همین کتاب گفته‌ایم که وی از اعقاب بهرام گور است و او را فرمانروای سریر از آن رو گفته‌اند که یزدگرد آخرین پادشاه ساسانی وقتی شکسته و فراری شد تخت طلا و خزاین و اموال خود را به مردی از اعقاب بهرام گور داد تا بدین مملکت ببرد و تا بوقت استرداد در آنجا محفوظ دارد و یزدگرد بخراسان رفت و آنجا کشته شد و این حادثه چنانکه در این کتاب و کتابهای دیگر گفته‌ایم در ایام خلافت عمر رضی الله عنه بود و آن مرد در این مملکت بماند و بر آن چیره شد و پادشاهی در خاندانش بماند و فرمانروای سریر نام یافت (که سریر بمعنی تخت است) و پایتخت مملکتش موسوم به حمرج است و دوازده هزار دهکده دارد که هر که را خواهد از آنها بنده گیرد و دیارش دیاری صعب العبور و بهمین جهت از دسترس دور است که در یکی از دره‌های جبل قبیخ است و این پادشاه بقوم خزر حمله برد و بر آنها غلبه باید که آنها بدشتند و او بکوه است. مجاور این مملکت مملکت الان است و شاه آنرا کرکنداج گویند و این

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۹۰

اسم همه شاهان آنجاست فیلان‌شاه نیز چنین است و نام همه پادشاهان سریر است و پایتخت پادشاه الان را معص گویند که بمعنی دیانت است در غیر این شهر نیز قصرها و تفرجگاهها دارد که گاه در آن سکونت گیرد و اکنون میان او و پادشاه سریر خویشاوندی است که هر یک خواهر دیگری را بزنی گرفته است. ملوک الان بدورانی که خلافت اسلام بدولت عباسی رسید بدین نصرانیت گرویدند که پیش از آن برسم جاهلیت بودند و بعد از سال سیصد و بیست از نصرانیت بگشتند و اسقفان و کشیشان خود را که پادشاه روم برای ایشان فرستاده بود بیرون کردند.

ما بین مملکت الان و جبل قبیخ بر یک دره بزرگ قلعه و پلی هست که قلعه را قلعه باب الان گویند و این قلعه را بروزگار پیشین یکی از شاهان قدیم ایران بنام اسپندیار پسر یستاسف بن لهراسب بنیاد کرده و در آنجا مردانی نهاده که قوم الان را از وصول بجبل قبیخ مانع شوند که جز بر این پل و از زیر این قلعه راه ندارند و قلعه بر صخره‌ای سخت است که جز با موافقت ساکنانش راهی برای گشودن قلعه و وصول بدان نیست و این قلعه که بر فراز صخره بنا شده چشمه آبی

خوشگوار دارد که از بالای صخره میان قلعه نمودار شود و این قلعه یکی از جمله قلعه‌هاست که بمناعت و سرسختی در جهان معروفست. و ایرانیان در اشعار خود از این قلعه و اینکه اسفندیار بن گشتاسب بانی آن بوده یاد کرده‌اند اسپندیار در مشرق با اقوام مختلف جنگهای بسیار داشت همو بود که بدیاری ترك راند و شهر صفر را که بسرسختی و مناعت میان ایرانیان ضرب المثل بود ویران کرد. اعمال اسفندیار و آنچه بگفتیم در کتاب معروف بکتاب بنکش که ابن مقفع بزبان عرب آورده مذکور است. وقتی مسلمة بن عبد الملک بن مروان باین ناحیه رسید و مردم آنجا را مطیع کرد گروهی از مردم عرب را در این قلعه جای داد که تاکنون نگهبانی آنجا میکنند و آذوقه برای آنها از خشکی از دربند تفلیس میبرند و از تفلیس تا این قلعه پنج روز راه است اگر یک مرد در این

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۹۱

قلعه باشد همه ملوک کفار را از عبور این جا مانع تواند شد که بسیار بلند است و بر راه و پل و دره تسلط دارد. پادشاه الان با سی هزار سوار حرکت میکند و میان ملوک آن نواحی بقوت و شجاعت و تدبیر شهره است و در مملکت او آبادیها بهم پیوسته است که چون خروسها بانگ زنند از پیوستگی آبادی در سایر مملکت بانگ خروس بر آید. و مجاور مملکت الان قومی است که آنرا کشک خوانند و ما بین جبل قبح و دریای روم اقامت دارند و قومی پاکیزه‌اند و پیرو دین مجوسند و از همه اقوام این نواحی که بگفتیم هیچ یک بظرافت پوست و صفای رنگ و نکوئی مردان و زیبایی زنان و بلندی قامت و باریکی کمر و بزرگی سرین و نکویی چهره مانند این قوم نباشند و زنانشان بلذت بخشی در خلوت معروف باشند و لباسشان سپیدک و دیبای رومی و سقلاطونی و دیگر اقسام دیبای زربفت است و در آنجا اقسام پارچه از کنف بافند که یک نوع آن بنام طلی از حریر دبیقی نازکتر و با دوام تر است و بهای هر جامه بده دینار رسد و بنواحی مسلمان‌نشین مجاور ایشان برند باشد که این جامه‌ها را از اقوام مجاور آنها نیز آرند ولی آنچه از قوم کشک آرند معروفتر است.

و الان از این قوم نیرومندتر است و این قوم با الان جنگ نکند و از دست الان بقلعه‌هایی که بساحل دریا دارد پناه برد. درباره دریایی که بر ساحل آن مقام دارند خلاف است بعضی کسان گفته‌اند دریای روم است گروهی دیگر گفته‌اند دریای نیطس است بهر حال از راه دریا به طرابزنده نزدیکند و از آنجا کشتی‌های کالا سوی ایشان رود و هم کالا بیارد علت ضعف ایشان در مقابل الان از آنجاست که پادشاهی ندارند که آنها را هم سخن کند اگر هم سخن میشدند الان و اقوام دیگر یارای مقابله با ایشان نداشتند و معنی کشک که فارسی است گمراهی و غرور است زیرا ایرانیان وقتی کسی را گمراه و مغرور بینند گویند: کشک. و مجاور این قوم بر ساحل دریا قوم دیگر است که دیارشان را هفت شهر گویند و آن قومی نیرومند

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۹۲

است که بدیاری دور دست مکان دارد که شریعت آن ندانم و درباره دین آن خبری نشنیده‌ام. مجاور آنها قومی بزرگ است که ما بین آن و دیار کشک رودی عظیم همانند فرات جریان دارد که بدریای روم و بقولی بدریای نیطس میریزد و پایتخت این قوم را ارم ذات العماد گویند و رسومشان عجیب است و عقاید جاهلیت دارند و این

دیار ساحل دریا را حکایتی جالب است که هر سال ماهی بزرگی سوی آنها آید و از آن بر گیرند آنگاه بار دیگر بیاید و پهلوی دیگر سوی آنها کند و باز از آن بر گیرند و جایی که بار اول از آنجا گوشت گرفته‌اند مانند اول شده باشد و حکایت این قوم در این قلمرو کفار معروف است.

و مجاور این قوم قومی است میان چهار کوه که همه سر سخت و سر باسماں کشیده است و میان این چهار کوه یکصد میل صحراست و میان صحرا محلی فرو رفته است که گویی به پرگار خط کشیده‌اند و دایره‌ای بهم پیوسته و فرو رفته است در سنگ سخت بی‌رخنه چون خط دایره و دور این فرو رفتگی قریب پنجاه میل است یک پاره استوار تا پائین چون دیواری که از پائین ببالا ساخته باشند و تا قعر آن در حدود دو میل است و راهی برای وصول بدانجا نیست و شبانگاه در آنجا در چند جای مختلف آتش بسیار دیده شود و بروز دهکده‌ها و آبادیها با- نهرهای جاری و مردم و حیوانات بچشم آید اما مردم از دوری قعر آنجا کوچک دیده شوند معلوم نیست از چه قومند و راه بالا آمدن از هیچ سو ندارند و مردم بالا بهیچ وجه بنزد ایشان پائین نتوانند رفت و پشت این چهار کوه بساحل دریا فرو رفتگی دیگر است که قعر آن نزدیک است و در آن جنگل‌ها و بیشه‌ها است و یک قسم بوزینه راست قامت با چهره مدور آنجا هست که بیشتر بصورت و شکل انسان میماند ولی موی دارد. بندرت یکی از این بوزینه‌ها را با حيله بسیار شکار کنند و بدست آرند که در کمال فهم و شعور است ولی زبان ندارد که سخن

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۱۹۳

گوید و هر چه را با اشاره بدو گویند فهم تواند کرد و گاه باشد که یکی از آن را برای پادشاهان اقوام آنجا برند و تعلیمش دهند که با مگس پران بالای سر شاه بر سفره بپا ایستد که بوزینه بخصوص زهر را در خوردنی و نوشیدنی نیک شناسد و شاه از غذای خود بدو اندازد اگر خورد شاه نیز بخورد و اگر پرهیز کرد بدانند که زهر آلود است و از آن حذر کند و بیشتر ملوک چین و هند چنین بوزینه‌ای دارند. در همین کتاب از حکایت فرستادگان چین سخن آورده‌ایم که بحضور مهدی آمده بودند و گفتند که ملوکشان در کار غذا خوردن از بوزینه سود میبرند و هم از حکایت بوزینگان یمنی و پیمانی که سلیمان بن داود بر لوح آهنی برای بوزینگان یمن نوشته و حکایت بوزینگان با کاردار معاویه بن ابی سفیان و آنچه درباره بوزینگان نوشت و وصف بوزینه بزرگی که لوح آهنی بگردن داشت از همه اینها سخن آورده‌ایم. و در همه جهان هوشیارتر و مکارتر از این گونه بوزینه نیست زیرا بوزینه در همه نواحی گرم جهان هست از جمله در سرزمین نوبه و علیای دیار حبشیان مجاور علیای مصب نیل یک جور هست که به بوزینه نوبه‌ای معروف است جثه و صورت کوچک دارد و سیاه کم رنگ چون مردم نوبه است و همان است که بوزینه بازان دارند و بر نیزه بالا رود و بنوک آن رسد. در ناحیه شمال نیز در جنگل‌ها و بیشه‌ها در حدود دیار سقلاب و اقوام دیگر که آنجا بسر میبرند بوزینه هست بهمان کیفیت که وصف آن بگفتیم که بصورت نزدیک انسان است و در خلیج‌های زاچ چین و در کشور مهراج پادشاه جزایر نیز بوزینه یافت میشود.

از پیش گفته‌ایم که کشور مهراج همسنگ چین است و ما بین کشور بلهرا و ملک چین است و اینگونه بوزینه در این ناحیه مشهور و در این خلیج‌ها فراوان است و بصورت تمام است و از آن برای مقتدر آورده بودند با مارها در زنجیرهای گران،

بعضی بوزینه‌ها ریش و سبیل داشتند. و پیر و جوان بودند، با هدیه‌های دیگر از عجایب دریا که همه را احمد بن هلال که در آن وقت امیر عمان بود فرستاده بود.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۹۴

و کار اینگونه بوزینه بنزد دریانوردان سیراف و عمان که بدیاری کله و زابج آمد و رفت دارند معروفست که چگونه با حيله نهنگ را از داخل آب شکار میکند.

گر چه جاحظ گفته است که جز به نیل مصر و رود مهران سند نهنگ نیست و سابقاً آنچه را در این باب گفته در همین کتاب آورده‌ایم و مکانهای نهنگ را بر شمرده‌ایم.

کسانی که به یمن رفته‌اند خلاف ندارند که در آنجا در نقاط بسیار چندان بوزینه هست که از فزونی بشمار نیاید. از جمله بدره نخله ما بین دیار جند و دیار زبید که اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو امیر آنجا ابراهیم بن زیاد فرمانروای حرملی است و از این دره تا زبید یک روز راه است و تا جند یک روز یا بیشتر است و این دره آبادی بسیار دارد و آب فراوان بدان ریزد و موز آنجا بسیار است و بوزینه فراوان دارد. دره میان دو کوه بلند است و بوزینه‌ها گله‌هاست که هر گله را یک نر بزرگ پیشاهنگ باشد و رهبری کند. گاه باشد که بوزینه از یک شکم ده و دوازده بچه آرد چنانکه خوک بچه خوک‌های بسیار آرد و بوزینه ماده برخی از بچه‌ها را بردازد، چونان که زن بچه خویش را و میمون نر بقیه را حمل کند و بوزینگان مجامع و انجمنها دارند که بسیار بوزینه در آنجا فراهم شود و سخن و مخاطبه و همه‌شنیده شود و مادگان همچون زنان از مردان، جدا نشینند و چون کسی گفتگوی ایشان بشنود و خودشان را میان کوه و درختان موز و تاریکی شب نبیند، بی‌شک پندارد گروهی انسان فراهمند از بس که شب و به روز فزونند. در همه نواحی جهان که بوزینه هست بوزینه‌ای نکوتر و مکارتر و خوش‌آموزتر از بوزینه یمن نیست و مردم یمن بوزینه یمن را رباح نامند و بوزینگان نر و ماده انبوه مو بسر دارند که آویخته باشد و احیاناً سیاه پر رنگ باشد و چون بشینند زیر دست رئیس نشینند و کارهای دیگرشان نیز همانند آدمیان باشد و بدیاری مارب یمن میان صنعا و قلعه کهلان در دشتها و کوهها چندان میمون هست که از بسیاری در آن دشتها و کوهها چون ابر بنظر آید و این کهلان یکی از

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۹۵

قلعه‌ها و مخالفین یمن است و اکنون اسعد بن یعفرور پادشاه یمن آنجا مقیم است و از همه مردم بجز خواص خود روی نهان دارد و باقیمانده ملوک حمیر است و سپاه سواره و پیاده پنجاه هزار دارد که مقرری بگیر باشند و هر ماه میگیرند و وقت دریافت مقرری را برکت نامند که آنجا فراهم شوند و از مخالفین فرود آیند و مخالفین بمعنی قلعه‌هاست. و این مرد در یمن با قرمطیان و فرمانروای مذیخره علی بن فضل جنگها داشت و این از پس سال دویست و هفتاد بود. علی در یمن اهمیت بسیار داشت تا کشته شد و کار یمن بر این مرد استقرار گرفت. بوزینه در یمن مواضع بسیار دارد و در نواحی دیگر زمین نیز هست که از ذکر آن چشم پوشیدیم که علت پیدایش بوزینه را در بعضی از نواحی بخصوص، با اخبار سناس و با حکایت عربد که پنداشته‌اند یک قسم مار است که بدیاری حجر یمامه وجود دارد در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم.

متوکل در آغاز خلافت خویش از حنین بن اسحاق خواست چاره‌ای بیندیشد تا چند نسناس و عربد بحضور وی آرند ولی جز دو نسناس به سرمن‌رای نرسید و عربد از یمامه نتوانست آورد زیرا این عربد چون از یمامه بیرون شود و بمحلی رسد که فاصله آن معین است از ظرفی که در آنست نابود شود. مردم یمامه از آن برای جلوگیری مار و عقرب و حشرات دیگر سود برند چون مردم سیستان که از خارپشت سود برند بهمین جهت میان مردم سیستان از قدیم رسم بوده که در آنجا خارپشت را نکشند زیرا آنجا دیاری ریگستان است که اسکندر ذو القرنین در سفر خویش آنرا بنیاد کرده و در اطراف آن بسیار کوههای ریگ است که با چوب و نی محصور کرده‌اند و شهر افعی و مار بسیار دارد و اگر فراوانی خارپشت نبود همه مردم آنجا تباہ میشد. مردم صعید و دیگر نواحی مصر نیز حیوانکی دارند بنام العرانس که از موش بزرگتر و از موش خرما کوچکترست و رنگ سرخ و شکم سپید دارد و اگر این حیوانک نبود مردم مصر از

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۱۹۶

دست ثعبان که یک قسم مار بزرگ است بستوه می‌آمدند مار دور این حیوانک را بگیرد و بان پیچد و حیوان بادی بطرف آن رها کند و مار از باد آن سست شود که خاصیت این حیوان چنین است. خشکی و دریا و حیوان و گیاه و جماد مشرق و مغرب و یمن که جنوب است و جدی که شمال است خاصیت‌های بسیار دارد که طبیعت هر یک از این جهات را یاد کرده‌ایم و اگر در اینجا بگوییم از مقصد خویش دور خواهیم شد اکنون بموضوع سخن پیش که گفتگوی اقوام مجاور باب و ابواب و حصار و کوه قبیخ و دیار خزر و الان بود باز گردیم و گوئیم:

در مجاورت دیار خزر و الان ما بین آنها و مغرب چهار قوم ترك است که آغاز نسبشان بیک پدر میرسد و شهرنشین و صحرا گردند با قوت و دلیری بسیار و هر قوم پادشاهی دارد و وسعت مملکتش روزها راهست بعضی ممالکشان بدریای نیطس پیوسته است و دائماً به شهر رومیه و حدود اندلس تاخت و تاز کنند و بر همه اقوام این نواحی غالب باشند و میان ایشان با شاه خزر و هم با فرمانروای الان صلح است و دیارشان بدیار خزر متصل است قوم اول بجنی نام دارد و از پی آن قوم دیگر است که آنرا بجغرد گویند پس از آن قومی است که آنرا بجناک نامند که از همه اقوام چهارگانه نیرومندتر است. و از پی آن قوم دیگر است بنام نو کرده و ملوکشان بدوی‌اند و از پس سال سیصد و بیست یا در همانسال با روم جنگها داشتند. رومیان بحدود سرزمین خود در مقابل این اقوام چهارگانه که گفتیم یک شهر یونانی بزرگ دارند و لندر نام و در آنجا خلق بسیار است و در میان کوه و دریا سخت استوار است و مردم آنجا جلوگیری اقوام مذکور بودند و این ترکان راه بدیار روم نداشتند که کوه و دریا و مردم این شهر مانع بود. ولی میان اقوام داخل شهر جنگها شد و مایه اختلاف بر سر یک مرد مسلمان تاجر از سرزمین اردبیل بود که بسرزمین کسانی از مردم شهر فرود آمده بود و کسانی از طایفه دیگر او را به مهمانی خواندند و خلاف افتاد و رومیان مقیم ولندر در غیبت آنها به محلشان

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۱۹۷

حمله بردند و اسیر بسیار گرفتند و اموال فراوان بغارت آوردند و ترکان که با هم بجنگ بودند از این خبر یافتند و همسخن شدند و خونها را که در میانه بود بخشیدند و همگی سوی ولندر حمله بردند و در حدود شصت هزار سوار بدانجا رهسپار شد و این بدون مقدمات و تجمع بود و اگر نه در حدود یکصد هزار سوار شده بودند و چون خبرشان به

ارمنوس رسید که اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو شاه روم است دوازده هزار سوار از پیروان دین مسیح با اسب و نیزه در لباس عرب بمقابله آنها فرستاد و پنجاه هزار کس از مردم روم نیز بر آن بیفزود که هشت روزه به ولندر رسیدند و پشت دیوار شهر اردو زدند و آماده جنگ آن قوم شدند. ترکان از مردم ولندر بسیار کس کشته بودند و مردم بحصار پناه برده بودند تا این کمک بدیشان رسید.

وقتی چهار شاه ترك بدانستند که نیروی مسیحی و رومی بمقابله ایشان آمده است کس بدیار خود فرستاده و همه تاجران مسلمان را که از دیار خزر و باب و الان و غیره بانجا آمده بودند فراهم کردند و از همین چهار قوم نیز کسانی مسلمان شده بودند که فقط هنگام جنگ با کفار با آنها همدست میشدند وقتی دو قوم صف کشیدند و پیروان دین مسیح پیش صف رومیان شدند تجار مسلمان از صف ترکان برون شدند و آنها را باسلام خواندند و گفتند که اگر پناه ترکان در آیند آنها را از دیارشان بدیار اسلام خواهند برد ولی مسیحیان پذیرفتند آنگاه دو گروه به پیکار شدند که بنفع مسیحیان و رومیان و بر ضد ترکان بود زیرا بشمار چند برابر ترکان بودند و شب را در اردوگاه بسر بردند و چهار شاه ترك بمشورت نشستند شاه بجنانك گفت تدبیر کار بامداد فردا را بمن واگذارید و آنها نیز پذیرفتند و چون صبح شد در جناح میمنه دسته‌های بسیار نهاد که هر دسته هزار کس بود و همچنین در جناح میسرره و چون دو گروه مقابل شدند دسته‌های طرف میمنه برون شد و قلب سپاه روم را تیر باران کرد تا به میسرره رسید و دسته‌های طرف میسرره برون شد و باز قلب سپاه روم را تیر باران کرد تا بجایی رسید که دسته‌های میمنه از آن بیرون آمده بود

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۱۹۸

و تیر باران پیوسته بود و دسته‌ها چون آسیاب از پی یک دیگر همیرفت ولی قلب و میمنه و میسرره ترك ثابت بود و دسته‌ها مقابل آن تلاقی داشت یعنی دسته‌های ترك که از جناح میمنه برون میشد در آغاز میسرره روم را تیر باران میکرد تا به میمنه آنها میرسید و تیر میانداخت و به قلب باز میگشت و دسته‌ها که از میسرره میامد از طرف میمنه مردم روم را تیر باران میکرد تا به میسرره آنها میرسید و تیر میانداخت و بقلب باز میگشت و تیر میانداخت و تلاقی دسته‌ها چنانکه گفتیم در مقابل قلب بود و چون مسیحیان و رومیان آشفستگی صفوف خویش و تیر باران دشمن را بدیدند با صفوف مشوش بترکان حمله بردند و صفهای آنها را استوار یافتند و دسته‌ها بمقابله آنها شتافت و ترکان بیکبار تیر باران آغاز کردند که سبب شکست رومیان شد و ترکان از پی تیر باران با صفوف و تعبیه منظم بصف رومیان حمله بردند و دسته‌ها از راست و چپ بتاخت آمد و شمشیر در آن قوم نهاد و افق تیره گشت و ضجه اسبان برخاست و از رومی و مسیحی شصت هزار کس کشته شد چنانکه بر پیکر کشتگان باروی شهر بر میشدند و شهر سقوط کرد و تا چند روز شمشیر در آنجا بکار بود و مردمش اسیر شد و ترکان پس از سه روز از آنجا برون شده رو بقسطنطنیه نهادند و در آبادیها و مرغزارها و مزارع خون ریختند و اسیر گرفتند تا به پشت باروی قسطنطنیه رسیدند و چهل روز تمام آنجا بودند و زن و کودک اسیر را بپاره جامه یا جامه دیبا و حریر بفروختند و تیغ در مردان نهادند و کسی را زنده نگذاشتند و چه بسا که خون زنان و کودکان را نیز بریختند و در آن نواحی نیز تاخت و تاز کردند و تاخت و تازشان تا دیار سقلاب و رومیه رسید و تا کنون تاخت و تازشان بحدود دیار اندلس و فرنگ و جلیقیان رسیده است و حملات ترکان بقسطنطنیه و ممالک مذکور هم اکنون ادامه

دارد اکنون به گفتگوی جبل قبیخ و حصار و باب و ابواب باز میرویم. از جمله آنکه مجاور دیار الان قومی هست که آنرا ابخاز

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۹۹

گویند و پیرو دین نصاری است و اکنون دارای پادشاه است و پادشاه الان از آنها نیرومندتر است و این قوم به جبل قبیخ پیوسته است و مجاور ملک ابخاز ملک جوریه است که قومی بزرگ و پیرو دین نصرانی است و آنرا خزران گویند و اکنون پادشاهی دارد که وی را طبیعی نامند و در مملکت این طبیعی محلی هست که بنام مسجد ذو القرنین معروفست از موقعی که تفلیس گشوده شد و مسلمانان مقیم آنجا شدند تا روزگار متوکل، مردم ابخاز و خزران به مرزبان تفلیس جزیه میدادند در آنجا مردی بود بنام اسحق بن اسماعیل و به نیروی مسلمانانی که با او بودند بر اقوام مجاور تسلط داشت که مطیع وی بودند و جزیه میدادند آنگاه کار اقوام آنجا بالا گرفت و متوکل گروهی را فرستاد که به در بند تفلیس فرود آمدند و جنگ آغاز کردند و تفلیس را به شمشیر گشودند و اسحق بن اسماعیل کشته شد زیرا اسحق بن اسماعیل در این ناحیه دم از استقلال میزد و او را حکایتها بود که ذکر آن بدرازا میکشد و در میان مردم این نواحی و دیگر مطلعان اخبار جهان معروفست بنظر من او مردی قرشی و اموی بود یا غلامی وابسته به آنها بود بهر حال از آن وقت تاکنون مهابت مسلمانان در تفلیس سست شده و ممالک مجاور از اطاعتشان برون رفته و بیشتر املاک تفلیس را تصرف کرده‌اند و راه از دیار اسلام به تفلیس از میان این اقوام کافر بسته شده که تفلیس را احاطه کرده‌اند و مردمی نیرومند و جنگاورند اگر چه دیگر ممالک مذکور آنها را در میان دارند.

و مجاور مملکت خزران کشوری است که آنرا صمصخیان گویند که دین نصاری دارند و برسم جاهلیتند و پادشاه ندارند و مجاور مملکت این صمصخیان ما بین در بند تفلیس و قلعه باب الان که ذکر آن گذشت کشوری است که آنرا صناریان گویند و پادشاهشان کرسکوس نام دارد و این نام همه شاهان ایشانست و پیرو دین نصرانیند و این نصرانیان پندارند که عربند و از نسل نزار بن معد بن مضرند

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۰۰

و تیره‌ای از عقیلند که از روزگار قدیم در آنجا سکونت گرفته‌اند و بر بسیاری از اقوام آن ناحیه تسلط دارند و من بدیار مارب یمن مردمی از عقیل را بدیدم که با قبيله مذحج پیمان دارند و میان ایشان و هم پیمانهاشان اختلاف نیست که بر گفته خویش استوارند و اسب فراوان دارند با قوت کافی و در همه یمن از نزار بن معد جز این تیره عقیل نیست مگر گروهی که گویند از اعقاب انمار بن نزار بن معدند و دخول آنها به یمن به ترتیبی است که نقل کرده‌اند و آن حکایت مربوط به جریر بن عبد الله بجلی با پیمبر صلی الله علیه و سلم و حکایت طایفه بجیله است. و صناریان پندارند که در روزگار قدیم از تیره عقیل دیار مارب به ترتیبی که حکایت آن طولانی است جدا شده‌اند.

و مجاور مملکت صناریان مملکت شکین است که نصرانیند و گروهی مسلمان نیز از تاجر و پیشه‌ور میان آنها هست و اکنون که تاریخ کتاب ماست پادشاهشان ادرنرسه بن همام است.

و مجاور مملکت آنها مملکت قیله است و مردم شهر آنجا مسلمانند و ساکنان آبادیها و املاک اطراف نصرانیند و اکنون که

تاریخ کتاب ماست پادشاه ایشان عنبسه اعور است و آنجا محل دزدان و اوباش و مردم بدکار است.

این کشور به کشور موقانیان پیوسته است که از پیش یاد کردیم و گفتیم مستقل نیست و تابع کشور شروانشاه است این دیار معروف بموقانیان با قلمروی که بهمین نام بر ساحل دریای خزر است تفاوت دارد محمد بن یزید که اکنون بعنوان شروانشاه معروف است بدنبال پدران سلف خویش پادشاه ایران شاه بود و ملک شروانشاه علی بن هیثم بود و چون علی بمرد محمد چنانکه از پیش گفتیم بر قلمرو شروانشاه استیلا یافت و این حادثه پس از آن بود که عموی خویش را بکشت و ممالکی را که مذکور افتاد بچنگ آورد و او را در جبل قبیخ قلعه‌ای هست که از همه قلعه‌های جهان بهتر از آن نشان نداده‌اند و خبرهای باب بسیار

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۰۱

است از جمله خبر بناهای عجیب که کسری پسر قباد پسر فیروز، پدر خسرو انوشیروان، در این شهر در محل معروف به مسقط با سنگ ساخته و دیوارهایی که در دیار شروان ساخته و معروف بباروی گل است و باروی سنگی معروف به برمکی و قسمتی که بدیار بردعه پیوسته که چون در کتابهای سابق آورده‌ایم از ذکر آن صرف نظر میکنیم.

در خصوص رود کر این رود از دیار خزران از مملکت جرجین آغاز میشود و بدیار ابخاز میگردد تا بدر بند تفلیس میرسد و از میان شهر عبور میکند و در دیار سیاوردیان جریان مییابد تا سه میلی بردعه میرسد و بطرف برداج از توابع بردعه جاری میشود آنگاه در حدود صناره رود رس در آن میریزد و رس از اقصای دیار روم از حدود شهر طرابزنده پدید میاید تا به کر میرسد و با آن یکی میشود و بدریای خزر میریزد و رس پیش از الحاق به کر ما بین بدین که دیار بابک خرمی است و جزو آذربایجان است و کوه ابن موسی که از دیار اران است میگردد و پس از عبور از دیار ورثان بدانجا میرسد که گفتیم. درباره این رودها و هم در باره اسپذرود سخن گفته‌ایم و این کلمه بمعنی رود سپید است که محل دو کلمه در فارسی و عربی مقدم و موخر است و مجرای آن بسرزمین دیلم بطرف قلعه سلار است و او ابن اسوار دیلمی یکی از ملوک دیلم است و اکنون که تاریخ کتاب ماست بر آذربایجان تسلط دارد آنگاه این رود در دیلم از گیل می‌گذرد و بدیار دیلم رودی دیگر در آن میریزد که آنرا شاهان رود گویند و معنی آن شاه رودها است از بس سپید و پاک و صاف است و همه با هم بدریای گیل میریزد که دریای دیلم و خزر و اقوام دیگر است که بر اطراف دریا جای دارند و بیشتر این مردم دیلم و گیل که ظهور کرده و بر بسیاری از نقاط زمین تسلط یافته‌اند بر ساحل همین رود بوده‌اند. اکنون که اخبار دیار جبل قبیخ و اقوام ساکن آن کوه و مردم اطراف آنرا با اخبار باب و ابواب و دریای خزر بسر بردیم از ملوک سریان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۰۲

سخن آریم که در کتابهای زیج و نجوم و تاریخهای قدیم از همه شاهان جهان نخست از ایشان یاد میشود سپس از ملوک موصل و نینوی آنگاه از ملوک بابل که زمین را آباد کردند و نهرها بشکافتند و درختان کاشتند و میوه‌ها پیوند زدند و پست و بلندیا صاف کردند و راهها گشودند و بدنبال آن از ایرانیان قدیم که تا آفریدون بعنوان خدایان معروفند سپس از اشکان تا دارا، که همان داریوش پسر داراست، و آنها را سکتون گویند سپس از ملوک طوایف آنگاه از ایرانیان طبقه دوم سپس از یونانیان آنگاه از رومیان سخن آریم و از ملوک عرب و اقوام سودان و مصر و اسکندریه و دیگر نواحی زمین که پس از آنها

بوده‌اند یاد کنیم انشاء الله تعالی.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۰۳

ذکر ملوک سریانی و شمه‌ای از اخبارشان

مطلعان اخبار ملوک جهان گفته‌اند که نخستین پادشاهان ما بعد طوفان پادشاهان سریانی بوده‌اند دربارهٔ ایشان و دربارهٔ نبط خلاف است بعضی گفته‌اند که سریانیان همان نبطیانند و بعضی دیگر گفته‌اند که آنها برادران لودماش بن نبطند و بعضی نیز جز این گفته‌اند.

نخستین پادشاه ایشان مردی بنام شوسان بود و در تاریخ سریانیان و نبطیان او اول کس بود که تاج بسر نهاد و ملوک زمین مطیع او شدند و مدت ملکش شانزده سال بود که در زمین سرکشی کرد و دیار به تباهی داد و خونها بریخت پس از او فرزندش بنام بربر پادشاهی یافت و ملکش تا هنگام مرگ بیست سال بود پس از آن سماسیر بن اوت هفت سال پادشاهی کرد پس از او اهریمون ده سال شاه بود و حدود شهرها و ولایتها معین کرد و در کار استواری ملک و آبادی سرزمین خویش بکوشید و چون کارش استقرار یافت و ملکش بنظم آمد یکی از ملوک هند از قدرت و بسط عمران ملوک سریان و اینکه در طلب ممالک دیگرند خبر یافت و این شاه هندی بر همه ممالک هندوستان که اطراف وی بود تسلط داشت و همه مطیع قدرت و در حوزه نفوذ او بودند گویند ملک او در حدود سند و هند بود پس بجانب دیار بست و غزنین و لعس و دیار داور شتافت که بر ساحل نهر هیرمند است و هیرمند رود سیستان است که تا چهار فرسخی آنجا جریان دارد و اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو املاک و نخل و کوه و تفرجگاه مردم سیستان بر کنار این رود است و این رود را رود بست نیز گویند و از آنجا

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۰۴

تا سیستان کشتی بر آن رود که آذوقه و چیزهای دیگر بار دارد و از بست تا سیستان یکصد فرسخ است و دیار سیستان دیار باد و ریگ است و همان شهر است که گویند باد آنجا آسیاها بگرداند و آب از چاه کشد و باغها سیراب کند و در همه دنیا شهری نیست که بیشتر از آنجا از باد سود برد و خدا داناتر است.

درباره سرچشمه این رود معروف به هیرمند خلاف کرده‌اند بعضی کسان گفته‌اند که از چشمه‌های جبال سند و هند است و بعضی دیگر گفته‌اند که سرچشمه آن از سرچشمه رود گنگ است که رود هند است و بر بسیاری از جبال سند میگذرد و رودی تند ریزش و تند آبست و بیشتر هندوان بسبب زهد دنیا و علاقه بانتقال از این جهان بر ساحل آن خود را باهن شکنجه دهند و در آن غرقه کنند و چنانست که به محلی در علیای رود معروف به گنگ روند که در آنجا کوههای بلند و درختان کهن و مردان مقیم هست و آهنها و شمشیرها بر درختان و بر قطعات چوب منصوب است و هندوان از ممالک بعید و شهرهای دور دست بیایند و گفتار این مردان را که بر ساحل رود معتکفند درباره زهد این دنیا و رغبت جهان دیگر بشنوند و خویشتن را از فراز کوههای بلند بر این درختان کهن و شمشیرها و آهنهای نصب شده افکنند و پاره پاره شوند و پاره‌هایشان در رود فرود افتد. آنچه گفتیم و اعمالی که بر این رود میکنند همه معروفست و در آنجا درختی هست که یکی از عجایب و نوادر دنیاست و از غرائب گیاهان است که شاخه‌های درهم از زمین بر آید با برگ چون درختی تمام و

در هوا بمقدار نخلی بلند بالا رود سپس همه شاخه‌ها کج شود و واژگونه بزمین باز گردد و در خاک فرو رود و بهمان مقدار که بالا رفته در دل زمین فرو رود و از دیدگان نهان شود آنگاه بهمان وضع اول شاخه‌ها از زمین بر آید و بالا رود سپس کج شود و برگردد و آن مقدار که به هوا رود و در فضا جای گیرد با مقداری که زیر زمین نهان شود و بخاک فرو رود برابر باشد اگر هندوان برای جلوگیری از خطر این درخت کسانی را بمراقبت و قطع آن نمی‌گماشتند همه آن دیار و سرزمین

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۰۵

را فرو میگرفت این درخت حکایت‌های دراز دارد و آنها که باین دیار رفته و دیده یا قصه آن شنیده‌اند میدانند. و هندوان چنانکه گفتیم بخلاف اقوام دیگر خویشتن را بانواع عذاب، شکنجه کنند و یقین دارند که نعیم جهان دیگر جز بوسیله شکنجه‌هایی که در این جهان بخود میکنند دست نخواهد داد. بعضی وقتها یکی از ایشان بدربار شاه رفته اجازه گیرد که خود را بسوزاند آنگاه در بازارها بگردد و آتشی بزرگ برای وی افروخته باشد و کسانرا با فروختن آن بر گمارند آنگاه ببازارها رود و پیش روی او طبل و سنج زند و بتن وی همه جور تکه پاره‌های حریر باشد که همه را بر تن خود دریده و پاره پاره کرده باشد و کسان و نزدیکانش در اطراف او روند و تاج گلی بسر دارد و پوست از سرش کنده شده و آتش سرخ بر آن باشد با گوگرد و زرنیخ و او همچنان برود و سرش بسوزد و بوی مغزش بلند باشد و او برگ تنبول و دانه فلفل جود. تنبول برگی است چون برگهای کوچک اترج که بهند میروید و آنرا با آهک مخلوط به فلفل بچوند و همین برگ است که اکنون جویدن آن ما بین مردم مکه و دیگر اهل حجاز و یمن بجای گل مرسوم شده است و نزد دارو فروشان برای علاج ورم و چیزهای دیگر یافت شود و برگ تنبول به ترتیبی که بگفتیم وقتی با آهک جویده شود لثه را سخت و پایه دندان را محکم و دهان را خوشبو کند و رطوبت مودی ببرد و اشتها بیارد و شهوت انگیزد و دندانها را قرمز کند بطوریکه چون دانه انار قرمز شود و جانرا بطرب و نشاط آرد و تن را نیرو دهد و از دهان بوی خوش انگیزد و هندوان از خاص و عام کسی را که دندانش سپید باشد زشت شمارند و از کسی که تنبول نجود دوری کنند. و این شخص که خویشتن را با آتش شکنجه میدهد در بازارها بگردد و به آتشی که برای وی افروخته‌اند برسد و بی‌اعتنا باشد و رفتنش تغییر نکند و قدمهایش نلرزد بعضی از آنها چون بنزدیک آتش رسد که همانند تپه‌ای بزرگست و افروخته، خنجری بدست گیرد و در سینه خود فرو برد و چنین کس را با جرئت گویند من بسال سیصد و چهار بدیار صیمور

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۰۶

هند بودم که جزو لار از مملکت بلهراست در آن موقع حاکم صیمور معروف به جاذح بود و ده هزار مسلمان از بیسر و سیرافی و عمانی و بصری و بغدادی و دیگر شهرها مقیم آنجا بود که گروهی از تجار مشهور چون موسی بن اسحاق صدالونی از آن جمله بودند و تصدی هزمه با ابو سعید معروف بن زکریا بود. معنی هزمه ریاست مسلمانان است که یکی از بزرگان و رؤسای ایشان بعهده گیرد و دعاوی خویش بنزد وی برند و بیسر یعنی مسلمانی که بسرزمین هند تولد یافته باشد که آنها را بدین نام خوانند و جمع آن بیاسره کنند. در آنجا یکی از جوانان هندو را دیدم که بهمان وضع مذکور در بازارها بگشت و چون بنزدیک آتش رسید خنجر بگرفت و بر قلب خود نهاد و آنجا را بشکافت و دست چپ را بدرون

برد و کبد خویش بگرفت و بر قلب خود نهاد و آنجا را بشکافت و دست چپ را بدرون برد و کبد خویش بگرفت و پاره‌ای از آنرا بکشید و با خنجر ببرید و بنشان بی‌اعتنائی بمرگ و مسرت انتقال از این جهان بیاران خود داد آنگاه خویش را با تاش افکند. وقتی یکی از شاهان ایشان بمیرد یا خویشان را بکشد گروهی از مردم در عزای وی خویشان را بسوزانند و اینان را بلا تجری گویند یعنی کسی که بمرده وفادار است و با مرگ او بمیرد و بزندگی او زنده باشد. و هندوان را حکایت‌های عجیب است که جان از شنیدنش بفرغان آید از اقسام شکنجه‌ها و کشتن‌ها که از یاد آوری آن تن رنج و چهره لرزان شود و بسیاری از عجایب اخبار ایشان را در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم. اکنون بحکایت ملک هند که سوی دیار سیستان رفت و عزم مملکت سریانیان کرد باز میگردیم و از اخبار هند که بدان پرداخته‌ایم میگذریم.

این پادشاه هندی از زنبیل میگفتند و تاکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو هر پادشاهی حکومت این دیار هند داشته باین اسم نامیده شده است و میان هندوان و ملوک سریانیان مدت یک سال جنگ‌های بزرگ بود و پادشاه سریانیان کشته شد و شاه هند آن ناحیه را مطیع کرد و هر چه آنجا بود بتصرف آورد یکی از ملوک

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۲۰۷

عرب سوی او شتافت و از میانش برداشت و عراق را بقلمرو خود برد و ملک سریانیان را تجدید کرد که یکی از خودشان را که فرزند شاه مقتول بود و تستر نام داشت پادشاهی برداشتند و مدت ملکش تا هنگام مرگ هشت سال بود. پس از او اهریمون پادشاهی رسید که شاهی دوازده سال بود پس از او پسرش موسوم به هوریا پادشاهی یافت. وی بر آبادانی افزود و عدالت کرد و درختها کاشت و پادشاهی تا وقتی بمرد بیست و دو سال بود. پس از او ماروب پادشاه شد و بر مملکت تسلط یافت و شاهی پانزده و بقولی بیست و سه سال بود پس از او آزور و خلنجاس شاهی یافتند گویند آنها را برادر بودند و سیرت نکو داشتند و در کار پادشاهی همدلی کردند گویند یکی از این دو پادشاه روزی نشسته بود و ببالای قصر خویش پرنده‌ای را که آنجا جوجه داشت دید که بسختی بال میزد و بانگ میکرد. ملک نیک نظر کرد و ماری را دید که سوی آشیانه بالا می‌رود تا جوجه‌های پرنده را بخورد شاه کمان طلبید و مار را با تیر زد و بکشت و جوجگان پرنده سالم ماند و پرنده پس از لحظه‌ای بیامد که بال بهم میزد و دانه‌ای بمنقار و دو دانه به پنجه‌ها داشت و بسوی شاه آمد و در آن حال که شاه بدو می‌نگریست آنچه را در منقار و پنجه داشت سوی وی افکند و چون دانه‌ها پیش شاه افتاد در آن نگریست و گفت این پرنده دانه‌ها را برای مقصودی افکند و بی‌شک خواسته است کاری را که درباره او کردیم تلافی کرده باشد و دانه را بر گرفت و در آن نظر همی کرد که مانند آن در قلمرو وی نبود حکیمی از ندیمان شاه که حیرت او را در خصوص دانه بدید گفت «ای پادشاه باید گیاه را در شکم زمین نهاد که مکنون آنرا آشکار خواهد کرد و خواهیم دانست که بچه کار می‌خورد و خواص آن چیست» و شاه کشاورزان را بخواست و بفرمود تا دانه‌ها را بکارند و مراقبت کنند که چه خواهد شد دانه کاشته شد و بروئید و بدرختها پیچید سپس غوره کرد و انگور آورد و آنرا همی نگریستند و شاه مراقب آن بود تا بکمال رسید و از آن نمیخوردند که بیم

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۲۰۸

داشتند کشنده باشد. شاه بفرمود تا آب آن بفشارند و بظرفها کنند و یک دانه آنرا همچنانکه هست نگهدارند و عصیر در ظرف بجوشید و کف کرد و بوئی دلپذیر از آن پراکنده شد شاه گفت پیری فرتوت و مردنی را بیارند و چون بیاوردند از آن عصیر برای وی بظرفی ریختند و بدید که رنگی عجیب و منظری دلپسند دارد برنگ یاقوت سرخ با شعاعی پرتو افکن و آنرا به پیر نوشانیدند و چون سه جام بنوشید سرخوش شد و از رنجهای بیهوده رهائی یافت و کف همی زد و سر میجنبانید و بر میجست و طرب میکرد و صدا باواز برداشت شاه گفت «این نوشابه ایست که عقل را ببرد و شاید هم کشنده باشد نمی بینید پیر چگونه بحال طفولیت و قوت خون و نیروی جوانی باز گشته است» آنگاه شاه بفرمود تا بیشترش دادند و پیر مست شد و بخفت شاه گفت «بمرد» پس از آن پیر بخود آمد و از آن نوشابه بیشتر خواست و گفت «چون بنوشیدم غمهایم ببرد و رنجهایم را از میان برداشت پرنده خواسته است با این نوشابه گرانقدر شما را عوض داده باشد» شاه گفت: «این گرانقدرترین نوشابه مردم است» که پیر را دید رنگش خوب شده و نیرویش پس آمده و دلش شاد شده در حالت معمولی غم و غلبه بلغم، طرب کرده و هضمش خوب شده و خوابش گرفته و رنگش باز شده و بنشاط آمده پس شاه فرمان داد تا تاك بیشتر بکارند و بفرمود تا عامه را از آن منع کنند و گفت «این نوشابه ملوک است و سبب پیدایش آن من بوده ام و کسی جز من آنرا ننوشد» آنگاه شاه در بقیه ایام خویش از آن بکار میبرد و میان مردم نیز رواج گرفت و بکار بردند و گویند نوح اول کس بود که تاك کشت و حکایت ابلیس را که وقتی نوح از کشتی بیرون شد و بر جودی نشست تاك را از او بر بود در کتاب المبدأ و کتابهای دیگر آورده ایم.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۲۰۹

ذکر ملوک موصل و نینوی که آثوریانند و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت ایشان نینوی رو بروی موصل است و دجله میانشان فاصله است که در ولایت موصل ما بین قردی و مازندی می‌رود اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو نینوی شهری ویرانه است و دهکده‌ها و مزرعه‌ها دارد. خدا یونس بن متی را بمردم آنجا فرستاد و هنوز آثار نقشها و بتان سنگی که بر چهره آنها خطوطی هست آنجا نمودار است. بیرون شهر تلی است که مسجدی بر آن هست و هم آنجا چشمه ایست که بنام چشمه یونس پیمبر علیه السلام معروفست و مردم ناسک و عابد و زاهد بدین مسجد روند.

نخستین پادشاهی که این شهر بساخت و باروی آن محکم کرد پادشاهی بزرگ بود که شاهان مطیع وی بودند و ولایتها اطاعتش میکرد و بسوس بن بالوس نام داشت و مدت شاهی پنجده و دو سال بود. در موصل پادشاه دیگر بود که با این پادشاه جنگ داشت و میانشان جنگها و حادثه‌ها بود. گویند که در آن روزگار پادشاه موصل یک مرد یمنی بنام سابق بن مالک بود.

پس از آن مردم نینوی زنی را که سمیرم نام داشت پادشاه خویش کردند که چهل سال پادشاهی کرد و با ملوک موصل بجنگ بود و قلمرو وی از کناره دجله تا دیار ارمنستان و از دیار آذربایجان تا حدود جزیره و کوه جودی و کوه تیتل تا دیار زوزان و دیگر نواحی ارمنستان بود. مردم نینوی از قومی بودند که آنها را

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۲۱۰

نیبط و سریانی نامیدیم نژاد یکی و زبان یکی بود و نبطیان فقط بچند حرف که در زبانشان بود با سریانیان تفاوت داشتند ولی گفتار یکی بود.

پس از آن زن آرسیس شاه شد و بقولی فرزند وی بود و شاهیش قریب پنجاه سال بود و ملوک زمین بدو تاختند و در قلمرو او جنگهای سخت در میانه رفت و عاقبت بر مردم نینوی چیره شدند و جنگها میان مردم ارمنستان و ملوک موصل افتاد.

گویند این پادشاه آخرین ملوک نینوی بود و بقولی پس از او بیست تن شاهی کردند و او پادشاه ارمنستان باج میداد و این شاهان را حکایتها و سرگذشتها و جنگها بوده که همه را در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده‌ایم.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۱۱

ذکر ملوک بابل که ملوک نبطی اند و دیگران که معروف بکلدانی اند

گروهی از اهل بصیرت و تحقیق و مطلعان اخبار ملوک جهان گفته‌اند که ملوک بابل نخستین شاهان جهان بودند که بآبادی زمین پرداختند و ایرانیان قدیم شاهی از ایشان گرفتند چنانکه رومیان شاهی از یونانیان گرفتند.

نخستین ایشان نمرود ستمگر بود که شاهیش در حدود شصت سال بود و همو بود که در عراق نهرها حفر کرد که از فرات آب میگرفت گویند نهر کوئی که بر یکی از راههای کوفه ما بین قصر ابن هبیره و بغداد است از آن جمله است و خبر و شهرت این نهر عیان است. در این کتاب در ضمن سخن از ملوک قدیم و طبقه دوم ایران و دیگر ملوک طوایف بسیاری از رودهای عراق را بر خواهیم شمرد که منظور این کتاب اشاره بتاریخ ملوک عالم و تذکار کتابهای سابق ماست.

پس از او بولوس در حدود هفتاد سال پادشاهی کرد وی سختگیر بود و در زمین جباری کرد و بروزگارش جنگها شد. پس از او فیومئوس در حدود یکصد سال پادشاهی کرد و بمردم زمین ستم کرد پس از وی سوسیوس در حدود نود سال پادشاهی کرد پس از وی کورش در حدود پنجاه سال پادشاهی کرد پس از او اذفر در حدود بیست سال پادشاهی کرد پس از او سملا در حدود چهل سال و بقولی بیشتر پادشاهی کرد و بیشتر از این نیز گفته‌اند. پس از او بوسمیس در حدود هفتاد- سال پادشاهی کرد پس از او انیوس در حدود سی سال پادشاهی کرد پس از او

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۱۲

افلاوس پانزده سال پادشاهی کرد پس از او جلوس در حدود چهل سال پادشاهی کرد پس از او مرنوس در حدود سی سال پادشاهی کرد پس از او کلوس در حدود سی سال پادشاهی کرد پس از او سفروس در حدود چهل سال پادشاهی کرد و بمرد کمتر از این نیز گفته‌اند. پس از او مارنوس در حدود سی سال پادشاهی کرد پس از او وسطالیم چهل سال پادشاهی کرد پس از او امنوطوس در حدود شصت سال پادشاهی کرد پس از او تبولیوس در حدود پنجاه سال پادشاهی کرد پس از او عداس در حدود سی سال پادشاهی کرد و در ایام او پس از او اپیروس در حدود شصت سال پادشاهی کرد پس از ساوساس در حدود بیست سال پادشاهی کرد پس از او فاربنوس در حدود پنجاه سال و بقولی چهل و پنج سال پادشاهی کرد. پس از او سوسا ادرینوس در حدود چهل سال پادشاهی کرد و در ایام او یکی از شاهان ایران از اعقاب دارا بجنگ مردم بابل آمد پس از او مسروس در حدود پنجاه سال پادشاهی کرد پس از او طاطایوس در حدود سی سال

پادشاهی کرد پس از او طاووس در حدود چهل سال پادشاهی کرد پس از او افروس در حدود چهل سال پادشاهی کرد پس از او لاوسیس در حدود پنجاه سال و بقولی چهل و پنج سال پادشاهی کرد پس از او افریقیریس در حدود سی سال پادشاهی کرد پس از او منظوروس در حدود بیست سال پادشاهی کرد پس از او قولاقسما در حدود شصت سال پادشاهی کرد پس از او هنقلس سی و پنج سال و بقولی پنجاه سال پادشاهی کرد. و چنانکه در کتاب التاریخ القدیم آمده با یکی از ملوک صابی جنگها داشت پس از او مرجد در حدود سی سال پادشاهی کرد پس از او مردوخ چهل سال پادشاهی کرد و کمتر از این نیز گفته‌اند پس از او سنجاریب سی سال پادشاهی کرد و همو بود که بیت المقدس را گشود. پس از او نشوه منوشا سی سال پادشاهی کرد و کمتر از این نیز گفته‌اند پس از او بختنصر ستمگر چهل و پنج سال پادشاهی کرد پس از او فرمودوج در حدود یک سال پادشاهی کرد پس از او بنطسفر در حدود شصت سال پادشاهی کرد و کمتر از این نیز

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۲۱۳

گفته‌اند پس از او منسوس در حدود هشت سال و بقولی ده سال پادشاهی کرد پس از او معوسا یک سال پادشاهی کرد و کمتر از این نیز گفته‌اند پس از داونوس سی و یک سال پادشاهی کرد و بیشتر از این نیز گفته‌اند. پس از او کسرجوس بیست سال پادشاهی کرد. پس از او مرطیاسه نه ماه پادشاهی کرد و کشته شد پس از او فنحست چهل و یک سال پادشاهی کرد پس از او احترست سه سال و بقولی دو سال و دو ماه پادشاهی کرد پس از او شعریاس یک سال و بقولی نه ماه پادشاهی کرد پس از او داریوش بیست سال و بقولی نوزده سال پادشاهی کرد پس از او اطحست بیست و نه سال پادشاهی کرد پس از او دارو الیسع پانزده سال و بقولی ده سال پادشاهی کرد.

مسعودی گوید این پادشاهان که ذکر و نام و مدت پادشاهیشان بیاوردیم بهمین ترتیب در کتب تاریخ سلف ثبت است همین‌ها بودند که بناها ساختند و شهرها پدید آوردند و ولایتها معین کردند و نهرا بکنند و درختان بکاشتند و آبها بر آوردند و زمین‌ها بکاویدند و فلزاتی چون آهن و ارزیز و مس و جز اینها استخراج کردند و شمشیر بساختند و لوازم جنگ فراهم آوردند و دیگر کارهای ماهرانه کردند و سازمان جنگ را بصورت قلب و میمنه و میسر و جناح‌ها مرتب کردند و آنرا نمونه اعضای پیکر انسان نهادند و برای هر قسمت یک طبقه از مردم را معین کردند که از دیگران ممتاز باشند درفشهای قلب را بشکل فیل و اژدها و حیوانات تنومند کردند و درفشهای میمنه و میسر را بترتیب بزرگی و اختلاف درندگان بصورت آن کردند و صورت درندگان کم جثه‌تر چون یوزپلنگ و گرگ را بر جناحها نهادند و درفش دسته‌های کمین را بصورت مار و عقرب و حشرات مخفی زمین کردند و هر کدام را برنگ سیاه یا رنگی از رنگهای ششگانه که سیاه و سپید و زرد و قرمز و سبز و آسمانیست نهادند.

جمعی بر آنند که رنگها به ترتیب محل مناسب آن هشت است و روانداسته‌اند که سرخ ضمیمه آن شود مگر اندکی که در تصویر حیوانات درفشها بکار رفته

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۲۱۴

باشد به پندار آنها قیاس اقتضا داشت که همه درفشهای جنگ سرخ باشد که با رنگ خون مناسبتر و سازگارتر است که هر دو بیک رنگ است ولی چون رنگ سرخ در زینت و طرب و اوقات خوشی بکار رود و زنان و کودکان بکار برند و جانها

از آن شاد شود در جنگ متروك شد. و گفته‌اند که حاسه دید با رنگ سرخ سازگار است که چون سرخی را ادراك کند نور چشم از ادراك آن بسط یابد و چون چشم برنگ سیاه افتد نور آن جمع شود و بمانند ادراك سرخی بسط نیابد که ما بین دیده بیننده و رنگ سرخ اشتراك و هم آهنگی است و میان نور چشم و رنگ سیاه تضاد و تباین است.

و این گروه در ترتیب همه رنگها از سرخ و سیاه و غیره و مراتب نور و علل آن از قوانین طبیعت و حد مشترك میان نور چشم و رنگ سرخ و سپید و ضدیت و تباین رنگ سیاه و نور چشم، بخلاف رنگهای دیگر از سرخ و سبز و زرد و سپید، سخن آورده و در این معانی سخن را باجسام علوی و سماوی چون خورشید و ماه و پنج ستاره و اختلاف رنگ آن و دیگر موجودات علوی کشانیده‌اند و ما تفصیل سخنانی را که در این زمینه گفته‌اند در کتابهای سابق خویش آورده و سر-گذشت این شاهان را با اخبار و اخلاقشان در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط یاد کرده‌ایم.

گروهی از کسان بر این رفته‌اند که این پادشاهان از قوم نبط و اقوام دیگر بوده‌اند و بعضی از ایشان زیر ریاست ملوک ایران مقیم بلخ بوده‌اند و آنچه از پیش گفتیم مشهورتر است و بعدها شمه‌ای از اخبار و انساب نبطیان را در این کتاب بیاریم.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۲۱۵

ذکر ملوک طبقه اول ایران و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت ایشان

ایرانیان با وجود اختلاف عقاید و دوری وطنها و پراکندگی شهرها و با وجود عللی که بحفظ انسابشان مجبورشان کرده که میباید حاضر از گذشته و کوچک از بزرگ نقل کند، باتفاق گویند که سر پادشاهان کیومرث بود اما در باره او اختلاف کرده‌اند بعضی پنداشته‌اند که وی پسر آدم و فرزند بزرگتر او بود و بعضی دیگر که بشمار کمترند پنداشته‌اند که اصل نژاد و سرچشمه مخلوق از او بود و گروهی از آنها بر این رفته‌اند که کیومرث امیم پسر لاوذ پسر ارم پسر سام پسر نوح بود زیرا نخستین کس از فرزندان نوح که بفارس اقامت گرفت امیم بود کیومرث نیز مقیم فارس بود. ایرانیان طوفان نوح را ندانند و آن گروه که ما بین آدم و نوح علیهما السلام بوده‌اند زبان سریانی داشته و پادشاه نداشته‌اند و در یکجا ساکن بوده‌اند و خدا این مطالب را بهتر داند.

کیومرث بزرگ مردم عصر و پیشوای ایشان بود و به پندار ایرانیان نخستین شاهی بود که در زمین منصوب شد چیزی که مردم این روزگار را وادار کرد پادشاهی بیارند و رئیسی نصب کنند این بود که دیدند بیشتر مردم بدشمنی و حسد و ستم و تعدی خو کرده‌اند و مردم شرور را جز بیم بصلاح نیارد. سپس در احوال مخلوق و تربیت تن و وضع انسان حساس مدرک نگریستند و دیدند که در ساختمان و هستی تن حواسی مرتب هست و به معنی دیگر منتهی میشود که

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۲۱۶

محسوسات مختلف را میگیرد و وامیهد و مشخص میکند و این معنی در قلب جای دارد و دیدند که صلاح تن بتدبیر قلب است و اگر تدبیر آن تباه شود بقیه تن بتباهی رود و اعمال درست و صحیح از او نیاید و چون بدیدند که امور و احوال این جهان کوچک یعنی پیکر انسان مرئی بی وجود رئیس مذکور نظم و قوام نگیرد بدانستند که مردم جز بوسیله پادشاهی که انصاف ایشان دهد و مجری عدالت باشد و باقتضای عقل میان مردم حکم براند براه راست نیایند پس بنزد کیومرث پسر لاوذ شدند و نیاز خویش را بداشتن شاه و سرپرست بدو وانمودند و گفتند «تو برتر و شایسته‌تر و بزرگتر

ما و باقیمانده پدرمانی و در روزگار کسی همسنگ تو نیست کار ما را بدست گیر و سرور ما باش که مطیع و فرمانبردار توایم و حاجت پیش تو آورده‌ایم» کیومرث تقاضای ایشان را پذیرفت و درباره اطاعت و فرمانبری و ترک خلاف پیمانها و عهدهای موکد گرفت و چون تاج بر سر نهاد، و او اول کس از مردم زمین بود که تاج بر سر نهاد، به سخن ایستاد و گفت «نعمت جز بسپاس - گزاری پایدار نماند خداوند را در قبال مواهبش ستایش میکنیم و نعمتش را سپاس می‌گزاریم و از او فزونی میخواهیم و در کاری که بما محول فرمود معونت از او میجوئیم، تا ما را بعدالت که پراکندگی‌ها را فراهم می‌آرد و زندگی را صفا میدهد راهبر شود. بعدالت ما اعتماد داشته باشید و با ما بانصاف رفتار کنید تا شما را بمرحله‌ای بهتر از آنچه در اندیشه دارید برسانیم و درود بر شما باد.» کیومرث همچنان کارها را بدست داشت و با مردم رفتار نکو داشت و در همه ایام او امنیت بود و مردم آرام بودند تا بمرد.

ایرانیان درباره تاج بسر نهادن نکته‌ها دارند که از ذکر آن صرف نظر میکنیم که آنرا در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده‌ایم. گویند کیومرث نخستین کس بود که بفرمود تا هنگام غذا آرام گیرند تا طبیعت سهم خود بگیرد و تن را با غذایی که بدان میرسد اصلاح کند و جان آرام گیرد و هر یک از اعضا در

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۲۱۷

کار دریافت صافی غذا تدبیری مناسب حال خود کند و آنچه به کبد و دیگر اعضای گیرنده غذا میرسد مناسب و شایسته اصلاح آن باشد زیرا وقتی انسان در ضمن غذای خود بچیزی اشتغال ورزد قسمتی از تدبیر و توجه او بجائی که خاطر بدان داده منصرف و منقسم شود و این، نفوس حیوانی و قوای انسانی را زیان رساند که بمفارقت نفس ناطقه از جسد مرئی منجر شود و این دوری از حکمت و برونی از راه صواب است. در این زمینه راجع بارتباطی که میان جان و تن هست نکته‌ای لطیف دارند که اینجا محل آن نیست و همه را در کتاب سر الحیاة و کتاب الزلف ضمن سخن از نفس ناطقه و نفس علامه و نفس حسیه و مخیله و نفس غضبیه و شهویه با مقالات فیلسوفان متقدم و متاخر درباره این موضوع آورده‌ایم.

راجع بمدت عمر این کیومرث اختلاف کرده‌اند بعضی کسان پنداشته‌اند که عمر وی هزار سال بود و کمتر از این نیز گفته‌اند و مجوسان را درباره این کیومرث بحثی دراز است از جمله اینکه وی مبدأ پیدایش نسل بود و او وزنش شابه و منشابه از جمله گیاهان زمین یعنی ریواس بودند و امثال این سخن که تذکار آن ناپسند است و حکایتی که با ابلیس داشت و او را بکشت.

کیومرث به استخر فارس اقامت داشت و پادشاهیش چهل سال و بقولی کمتر ازین بود.

پس از او اوشهنگ پسر فروال پسر سیامک پسر پرنیق پسر کیومرث به پادشاهی رسید و اوشهنگ به هند اقامت داشت و مدت پادشاهیش چهل سال بود و بیشتر از این نیز گفته‌اند. درباره او خلاف است بعضی گفته‌اند که وی برادر کیومرث پسر آدم بود و بعضی دیگر گفته‌اند از فرزندان پادشاه سلف بود.

پس از او طهمورث پسر نوبجهان پسر ارفخشذ پسر هوشنگ پادشاهی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۲۱۸

رسید و او مقیم شاپور بود. در یکی از سالهای پادشاهی وی مردی بنام بوداسف پدیدار شد و مذهب صابیان را آورد و گفت «معالی شرف کامل و صلاح عام و سر چشمه زندگی در این سقف بلند است و ستارگان مدبرانند که روند و آیند و همه تغییرات جهان از درازی و کوتاهی عمر و تفرقه اشیای بسیط و تفکیک مرکبات و کمال صور و برآمدن و فرو رفتن آب نتیجه حرکت ستارگان است که بر افلاک روند و مسافتها پیمایند و به نقطه‌ای رسند و از نقطه‌ای دور شوند و تدبیر اکبر از ستارگان سیار و افلاک آنست»، و مطالب دیگر که شرح آن ما را از حدود اختصار و ایجاز بیرون برد، و جماعتی از مردم سبک اندیشه پیرو او شدند. گویند این مرد نخستین کس بود که عقاید صابیان حرانی و کیمرایی را پدید آورد.

عقاید صابیان قسم دوم با صابیان حرانی مخالف است و دیارشان ما بین واسط و بصره عراق در حدود مردابها و بیشه‌ها است. پادشاهی طهمورث تا وقتی بمرد سی سال بود و جز این نیز گفته‌اند.

پس از او برادرش جمشید پادشاهی رسید و او مقیم فارس بود گویند بدوران او طوفان شد. بسیاری از کسان بر این رفته‌اند که نوروز به ترتیبی که بعدها در این کتاب بیاریم بروزگار او پدید آمد و بدوران پادشاهی او رسم شد ابو عبیده معمر بن مثنی از عمر معروف به کسری چنین نقل کرده است. این مرد چنان به تاریخ فارس و اخبار ملوک آنجا شهره بود که به عمر کسری نام یافت. پادشاهی جمشید تا وقت مرگ ششصد سال و بقولی نهصد سال و شش ماه بود وی صناعتها و بناها و پیشه‌های گونه‌گون پدید آورد و دعوی خدائی کرد.

پس از او بیوراسب پسر ارونداسب پسر ریدوان پسر هاباس پسر طاح پسر فروال پسر سیامک پسر برس پسر کیومرث پادشاه شد و ده‌آک همو بود و هر دو نام او را معرب کرده و گروهی از عرب او را ضحاک و جمعی دیگر بهر اسب نامیده‌اند ولی چنین نیست و نام وی چنانکه بگفتیم بیوراسب است او جمشید

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۲۱۹

را بکشت و درباره‌اش اختلاف کرده‌اند که ایرانی یا عرب بود ایرانیان گفته‌اند عرب بود و جادوگر بود و ملک هفت اقلیم داشت و پادشاهی‌ش هزار سال بود و در زمین ستم و طغیان کرد. ایرانیان را درباره او قصه طولانی است گویند که بکوه دماوند ما بین ری و طبرستان ببنده است. شاعران متقدم و متاخر عرب از او یاد کرده‌اند. ابو نواس باو بالیده و پنداشته که از مردم یمن بوده است زیرا ابو نواس وابسته سعد العشیره یمن بود وی گوید: «ضحاک که شتران و حیوانات وحشی در گذرگاههای خود ستایش او میکنند از ماست» پس از او فریدون پسر اثقابان پسر جمشید پادشاه شد و ملک هفت اقلیم یافت و بیوراسب را بگرفت و چنانکه گفته شد در کوه دماوند ببنده کرد. بسیاری از ایرانیان و مطلعان اخبارشان چون عمر کسری و غیره گفته‌اند که فریدون روز بند کردن ضحاک را عید گرفت و آنرا مهرگان نامید چنانکه تفصیل آنرا با هر چه در این باب گفته‌اند در این کتاب خواهیم آورد.

پایتخت فریدون بابل بود و این اقلیم را بنام یکی از دهکده‌های آن نامیده‌اند که بابل نام دارد و بر ساحل یکی از نهرهای فرات در سرزمین عراق به یک ساعت فاصله از شهر معروف جسر بابل و رود نرس است که جامه نرسی منسوب بدانجاست.

در این دهکده چاهی بزرگ هست که بچاه دانیال پیمبر علیه السلام معروف است و نصاری و یهود در بعضی ایام سال که

عید دارند بدانجا روند و شخص چون بدین دهکده نزدیک شود آثار فرو ریختگی و ویرانه و بنای بسیار بیند که چون تپه‌هاست. بسیاری از کسان بر این رفته‌اند که بموجب حکایت خدای تعالی که این دهکده را بابل نام داده دو فرشته هاروت و ماروت نیز که نامشان بقرآن هست در همین دهکده‌اند.

پادشاهی فریدون پانصد سال بود، کمتر و بیشتر از این نیز گفته‌اند. وی زمین را میان سه فرزند خود تقسیم کرد یکی از شاعران سلف و ایرانی زادگان بعد از

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۲۰

اسلام در این زمینه و تذکار سه فرزند فریدون گوید:

«و بروزگار خودمان ملکمان را «چون گوشت روی پیشخوان تقسیم کردیم.

«و شام و روم را تا غروبگاه خورشید «به سلم دلاور دادیم و ترك مال اطوج شد و دیار «ترك عموزادگان ما هستند» و ایران را از روی قدرت ملک فارس دادیم و همه نعمتها از آن ما باشد، و کسانرا در این باب بحث دراز است که دیار بابل بایرج پسر فریدون تعلق یافت و برادرش در زندگانی پدر او را بکشت که از میانه برفت و شاهی او استقرار نیافت که با پادشاهان بشمار آید.

بعدها در این کتاب خواهیم آورد که چگونه اقلیم بابل بایرج تعلق یافت و جیم را بینداختند و بجای آن نون آوردند و گفتند ایران شهر و شهر بمعنی ملک است.

پس از فریدون منوچهر پسر ایران پسر فریدون پادشاهی رسید که از اختلاف در نسب وی و اینکه فرزند ایران پسر فریدون باشد سخن داشته‌ایم پادشاهیش بیست سال بود و در بابل اقامت داشت گویند موسی بن عمران و یوشع بن نوح علیهما السلام بدوران وی بوده‌اند. منوچهر با دو عموی خود اطوج و سلم که پدرش را کشته بودند جنگها داشت و تفصیل جنگهایشان را در کتابهای سابق آورده‌ایم.

پس از منوچهر سهم پسر آبان پسر اثقبان پسر نوذر پسر منوچهر پادشاهی یافت وی مقیم بابل بود و شصت سال پادشاهی کرد، بیشتر از این نیز گفته‌اند، و جنگها و سرگذشتها و تدبیرهای بسیار داشت که در کتاب اخبار الزمان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۲۱

آورده‌ایم.

بعد از او افراسیاب پسر اطوج پسر یاسر پسر رامی پسر آرس پسر بورك پسر ساساسب پسر زسب پسر نوح پسر دوم پسر سرور پسر اطوج پسر فریدون پادشاهی یافت. مولد افراسیاب بدیار ترك بود و آن خطا که مؤلفان کتب تاریخ و غیر تاریخ کرده و او را ترك پنداشته‌اند از همین جا آمده است. پادشاهی او بر دیاری که گشوده بود دوازده سال بود و بنزد بسیار کسان عمرش چهار صد سال بود.

بسال دوازدهم پادشاهیش زو پسر بهاست پسر کمجهور پسر عداسه پسر رابریج پسر راع پسر ماسر پسر یود پسر منوچهر شاه بر او غلبه یافت و از پس جنگهای بسیار او را شکست داد و کسانش را بکشت و ویرانی‌های افراسیاب را آباد کرد.

در مدت پادشاهی او اختلاف کرده‌اند گویند سه سال بود و بیشتر از این نیز گفته‌اند. مقر او بابل بود. ایرانیان درباره کشته

شدن افراسیاب و چگونگی کشته شدن او و جنگهایش و جنگها و مهاجمه‌ها که میان ایرانیان و ترکان بود و کشته شدن سیاوش و حکایت رستم پسر داستان سخن بسیار دارند و این همه در کتاب موسوم به سکیران که ابن مقفع از فارسی قدیم عبری ترجمه کرده بشرح آمده است با حکایت اسفندیار پسر گشتاسب پسر لهراسب و کشته شدن او بدست رستم پسر داستان و کشته شدن رستم بدست بهمن پسر اسفندیار و دیگر عجایب و اخبار ایرانیان قدیم. ایرانیان این کتاب را که شامل اخبار گذشتگان و سرگذشت ملوک ایشانست بزرگ شمارند و خدا را سپاس که بسیاری از اخبار آنها را در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم.

گویند نخستین کس از ملوک که مقیم بلخ شد و از عراق برفت کیکاووس بود وی از آن پس که بعراق نافرمانی خدا کرد و بنایی برای پیکار آسمان بساخت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۲۲

رو به یمن نهاد و پادشاه وقت یمن که کیکاوس بجنگ. او رفته بود شمر بن فریقس بود شمر بمقابله او برون شد و اسیرش گرفت و در زندانی بسیار تنگ محبوس کرد و دختر شمر که سعدی نام داشت بدو دلباخت و نهان از پدر با او و همراهانش نیکی همی کرد و چهار سال بزندان بود تا رستم پسر داستان گروهی مرکب از چهار هزار مرد از سیستان بیورد و پادشاه یمن شمر بن فریقس را بکشت و کیکاووس را برهانید و بملکش باز گردانید و سعدی نیز همراه وی بود که بر او تسلط یافت و درباره پسرش سیاوش فریبش داد و حکایت او با افراسیاب ترك رخ داد که مشهور است از پناه بردن سیاوش بدو و بزنی گرفتن دخترش که کیخسرو را از او آبستن شد و کشته شدن سیاوش پسر کیکاووس بدست افراسیاب و کشته شدن سعدی بدست رستم پسر داستان و انتقام سیاوش که رستم گرفت و گروهی از سران ترك را بکشت. بنظر ایرانیان چنانکه در کتاب سکیران هست پیش از کیخسرو جد پدری او کیکاووس پادشاهی داشت و دانسته نیست که او پسر کیست و کیخسرو فرزند نداشت و شاهی به لهراسف داد و این قوم مقیم بلخ بودند که پایتختشان بود و رود بلخ را که همان جیحون است بزبان خودشان کالف میگفتند. هنوز هم بسیاری از عجمان خراسان آنرا بهمین نام خوانند. بدین گونه بودند تا پادشاهی به همای دختر بهمن پسر اسفندیار پسر گشتاسب پسر بهراسب رسید که بعراق رفت و در حدود مداین اقامت گرفت.

پس از کیخسرو پسر سیاوش پسر کیکاوس پادشاهی به لهراسب پسر قنوج پسر کیمس پسر کیناسس پسر کیناسه پسر کیقباد شاه رسید که دیار آباد کرد و با رعیت رفتار نکو داشت و با همه عدالت کرد.

چند سال پس از پادشاهی لهراسب بنی اسرائیل از او رنجها دیدند که آنها را در شهرها پراکنده کرد و با آنها حکایتها داشت که نقل آن بدرزا میکشد.

ضمن روایتی درباره تاریخ ایرانیان گفته‌اند که بلخ زیبا را او بنیاد کرد و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۲۳

زیبا از آن رو گفتند که آب و درخت و چمنزار فراوان داشت. مدت پادشاهی یکصد و بیست سال بود و خبر کشته شدن وی بدست ترکان و کیفیت محاصره او و کسی که پس از کشته شدنش انتقام او را کشید در کتب ایرانیان قدیم آمده است.

بسیاری از مطلعان تاریخ ایرانیان گفته‌اند که بختنصر از جانب این پادشاه مرزبان عراق و مغرب بود و همو بود که شام را بگرفت و بیت المقدس را بگشود و بنی اسرائیل را اسیر کرد و کار وی در شام و مغرب مشهور است و عامه او را بخت ناصر نامند و غالب اخباریان و قصه پردازان در اخبار وی مبالغه کنند و در وصفش اغراق گویند منجمان در زیجها و مورخان در کتابهای خود او را پادشاهی مستقل قلمداد کرده‌اند اما او فقط مرزبان ملوک مذکور بود. مرزبان بمعنی کار دار یک چهارم مملکت و سردار سپاه و وزیر و کاردار و حاکم یک ناحیه است وی اسیران بنی اسرائیل را بمشرق برد و با زنی دینازاد نام از آنها ازدواج کرد که موجب بازگشت بنی اسرائیل را به بیت المقدس شد گویند دینازاد برای لهراسب پسر گشتاسب فرزند آورد و جز این صورتهای دیگر نیز گفته‌اند و اینکه همای از طرف مادر از نژاد بنی اسرائیل بود. گویند لهراسب، سنخاریب را که در عراق جانشین وی بود بجنگ بنی اسرائیل فرستاد که کاری از او ساخته نشد و بجای او بختنصر را فرستاد. درباره بختنصر جز این نیز گفته‌اند که در همین کتاب در ضمن سخن از پادشاهی بهمن پسر اسفندیار پسر یشتاسب پسر لهراسب بیاریم. بطلمیوس مولف کتاب المجسطی تاریخ کتاب خود را از دوران بختنصر مرزبان مغرب و ثاون مولف کتاب القانون فی النجوم از پادشاهی اسکندر پسر فیلیپ مقدونی آغاز کرده است. پس از لهراسب پسرش بشتاسب پادشاهی رسید و مقر او بلخ بود بسال سی ام پادشاهی او زرادشت پسر اسپیمان سوی وی آمد. گویند وی زرادشت پسر بورشف

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۲۲۴

پسر فذراسف پسر هنجدسف پسر ححیش پسر باتیر پسر ارحدس پسر هردار پسر اسپیمان پسر واندست پسر هایزم پسر ارج پسر دورشزین پسر منوچهر شاه بود. وی از اهل آذربایجان بود و درباره نسب او مشهورتر اینست که زرادشت پسر اسپیمان بود وی پیمبر مجوس است و کتاب معروف را همو آورده که بنزد عامه بنام زمزمه معروف است و بنزد مجوسان نام آن بستانه است. بنظر ایشان زرادشت معجزات محیر العقول آورده و از اتفاقات کلی و جزئی جهان پیش از حدوث آن خبر داده است اتفاقات کلی چیزهای عمومی است و اتفاقات جزئی چیزهای خصوصی است مانند آنکه زید فلان روز میمیرد و فلانی فلان وقت بیمار میشود و فلانی در فلان وقت فرزندی میآورد و نظایر آن و این کتاب بر اساس شصت حرف الفبا منظم شده و در هیچیک از زبانهای دنیا بیشتر از این حرف نیست و حکایت آنها دراز است که در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده‌ایم زرادشت این کتاب را بزبانی آورد که از آوردن نظیر آن عاجز بودند و کنه معنی آن در نمیآفتند پس از این از کتاب زردشت و تفسیری که برای آن نوشت و تفسیر تفسیر سخن خواهم داشت این کتاب در هیجده هزار مجلد بطلا نوشته بود که مندرجات آن وعده و وعید و امر و نهی و دیگر آداب شریعت و عبادات بود و شاهان پیوسته به مندرجات این کتاب عمل میکردند تا دوران اسکندر و کشته شدن دارا پسر دارا که اسکندر قسمتی از این کتاب را بسوخت.

و چون از پس طوایف، پادشاهی باردشیر پسر بابک رسید، ایرانیان را بر قرائت یک سوره آن که اسناد نام دارد هم سخن کرد و تاکنون ایرانیان و مجوسان جز آنرا نخوانند و کتاب اول بستانه نام دارد.

و چون از فهم کتاب عاجز ماندند زردشت تفسیری بیاورد و تفسیر را زند نامیدند آنگاه برای تفسیر نیز تفسیری بیاورد و

آنرا پازند نامید پس از مرگ زرادشت علمای آنها تفسیر و شرحی برای تفسیر و شرحی برای مسائل دیگر که

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۲۵

گفتیم نوشتند و این تفسیر را پاره نامیدند و مجوسان تاکنون کتاب منزل خود را از بر نتوانسته‌اند کرد و عالمان و موبدانشان عده‌ای را بحفظ یک هفتم یا یک چهارم یا یک سوم این کتاب وادار کنند و هر یک از آنها آنچه را از حفظ دارد آغاز کند و بخواند آنگاه دومی قسمت دیگر را آغاز کند و بخواند و سومی بهمین طریق تا جملگی همه کتاب را بخوانند زیرا یکی از ایشان همه کتاب را بتمام حفظ نتواند کرد.

سابقا میگفتند که پس از سال سیصد یکی از ایشان در سیستان این کتاب را بتمام حفظ تواند کرد.

پادشاهی یستاسب تا وقتی مجوسی شد و بمرد یکصد و بیست سال بود و مدت پیمبری زرادشت در میان ایشان سی و پنج سال بود و در هفتاد و هفت سالگی بمرد. وقتی زرادشت بمرد جاماس دانشمند جانشین او شد وی از مردم آذربایجان بود و نخستین موبد بود که پس از زرادشت پا گرفت و یستاسب شاه او را منصوب کرد.

پس از او بهمن پسر اسفندیار پسر یستاسب پسر بهراسب پادشاهی رسید و با رستم فرمانروای سیستان جنگهای بسیار داشت تا رستم و پدرش دستان کشته شدند. گویند مادر بهمن از بنی اسرائیل از فرزندان طالوت شاه بود و همو بود که بختنصر مرزبان عراق را سوی بنی اسرائیل فرستاد و کار چنان شد که گفته‌ایم. پادشاهی بهمن تا وقتی بمرد یکصد و دوازده سال بود. گویند وی بدوران پادشاهی خود باقیمانده بنی اسرائیل را به بیت المقدس پس فرستاد و اقامتشان در بابل تا هنگام بازگشت به بیت المقدس هفتاد سال بود و این در ایام کورش ایرانی بود که در عراق از جانب بهمن پادشاهی داشت و آن هنگام مقر بهمن ببلخ بود. گویند:

مادر کورش از بنی اسرائیل بود و دانیال اصغر دایی وی بود. مدت شاهی کورش سی و سه سال بود. در روایات دیگر هست که کورش پادشاه مستقل بود نه از جانب بهمن و این پس از انقضای پادشاهی بهمن بود و کورش از شاهان طبقه اول ایران بود و این در همه کتب تاریخ قدیم نیست. دانیال اکبر ما بین نوح و ابراهیم

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۲۶

خلیل علیهما السلام بود و همو بود که علم استخراج کرد و حوادث روزگار را تا انقضای زمین و هر چه در آن هست با علوم ملوک جهان و حوادثی که در سالها و ماهها و روزها خواهد بود و رخ میدهد با دلائل فلکی آن بر شمرد و کتاب جفر بدو منسوب است.

و چون بنی اسرائیل به بیت المقدس بازگشتند چنانکه از پیش بگفتیم تورات و کتابهای دیگر را که زیر زمین نهان شده بود برون آوردند.

پس از آن همایه دختر بهمن پسر اسفندیار پسر یستاسب پسر لهراسب پادشاهی رسید که به نسب مادر خود شهرزاد معروف بود این ملکه با روم و دیگر ملوک زمین سرگذشتها و جنگها داشت و با مردم مملکت خود نکور رفتار بود. مدت شاهی او بعد از پدرش بهمن سی سال بود و جز این نیز گفته‌اند.

پس از او برادرش موسوم به دارا پسر بهمن پسر اسفندیار پادشاهی رسید و مدت شاهی دوازده سال بود و ببابل مقرر داشت.

پس از آن دارا پسر دارا پسر بهمن پسر اسفندیار پسر یستاسب پسر بهراسب پادشاهی رسید و ایرانیان این دارا را بزبان قدیم خودشان داریوش گویند و همو بود که اسکندر پسر فیلیس مقدونی او را بکشت و مدت شاهی تا وقتی که کشته شد سی سال بود.

گویند منوچهر وقتی در جنگ افراسیاب ترك شكست خورد بکوهستان طبرستان رفت و حصارى شد سپس با سپاهی بازگشت و با افراسیاب ترك پیکار کرد.

و عراق را گرفت و بر اقلیمها تسلط یافت و عاقبت بسرزمین ترك گریخت و از پی منوچهر پادشاهی بدو برادر رسید. گویند در پادشاهی شریک بودند و در کار آبادی زمین و خرابیهای افراسیاب همراهی و همدل بودند یکیشان بهماسب پسر گنجهر پسر ورزق پسر هومسب پسر واحدسک پسر دوس پسر منوچهر و دیگری کرشاسب پسر یمار پسر طهماسب پسر آشک پسر فرسین پسر ارج پسر منوچهر بود کرشاسب بجنگ و هموردی افراسیاب بود و دیگری زاب یعنی مدافع عراق بود و ویرانیهای

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۲۲۷

را که افراسیاب در زمین پدید آورده بود آباد میکرد و دو نهر معروف به زاب کوچک و بزرگ را که از پیش مذکور افتاد و از ارمنستان برون میشود و بدجله می‌ریزد حفر کرد. نهر بزرگتر میان موصل و حدیثه و کوچکتر در دیار سن است و هر دو را بنام خود نامید و هم در سواد عراق نهری دیگر حفر کرد و آنرا زاب نامید و بر این شهر سه منطقه املاک و آبادی معین کرد و آنرا زوابی نام کرد که جمع زاب است و آنچه گفتم تاکنون بجاست و مدت شاهی آنها سه سال بود.

و چون جد کیخسرو که افراسیاب پسر بشنک پسر نبت پسر نشمر پسر ترك بود در دیار سرو و اران آذربایجان کشته شد (بنظر بسیاری از کسان این ترك پدر بزرگ همه ترکان و از اعقاب یسب پسر طوج پسر فریدون بوده است و سابقاً در همین کتاب روایت دیگری درباره نسب وی آورده‌ایم) بعد از قتل افراسیاب کیخسرو در آن شهرها سفر کرد و کشورها بگرفت و تا دیار چین رسید و آنجا شهری بزرگ بنیاد کرد و آنرا کنکدر نامید که همانند انموا و دیگر شهرها خلق بسیار از مردم چین در آنجا سکونت گرفت. گویند کنکدر همان انموا بود. گویند شهر کشمیر را که از پیش مذکور شد کیکاوس بدیار هند بنیاد کرد. و سیاوش در زندگی پدرش کیکاوس شهر قندهار را بدیار سند که ذکر آن از پیش گذشت بنیاد نهاد. مسعودی گوید و این ملوک مذکور را خبرها و سرگذشتهاست که شرح آنرا در کتابهای سابق خود آورده‌ایم و در این کتاب خلاصه‌ای یاد میکنیم که تذکاری از تفصیل سابق باشد و این صورتهای گونه‌گون که یاد میکنیم بسبب اختلاف روایتهاست و تفاوتی که در کتب مؤلفان درباره اخباری که آورده‌ایم هست تا هر که کتاب ما میخواند بداند که کوشش تمام کرده و گفته دیگران را نیز ضمن گزارش خویش آورده‌ایم و بالله التوفیق و منه الإعانة.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۲۲۸

ذکر ملوک الطوائف که ما بین ایرانیان طبقه اول و طبقه دوم بوده‌اند

مسعودی گوید «کسان در باره ملوک الطوائف اختلاف کرده‌اند که آیا ایرانی یا نبیط یا عرب بوده‌اند جماعتی از اخباریان و علاقمندان اخبار سلف گفته‌اند که وقتی اسکندر پسر فیلیپس دارا پسر دارا را بکشت هر رئیس در ناحیه خود استقلال یافت و اسکندر با ایشان مکاتبه کرد. اینان ایرانی و نبیط و عرب بودند. هدف اسکندر این بود که میان آنها تفرقه اندازد تا هر یک از آنها بر ناحیه خود چیره شود و نظم ملک خلل یابد و یک پادشاه را اطاعت نکنند که مرجع امور باشد و آنها را همسخن تواند کرد. ولی بیشترشان مطیع اشکانیان بودند و آنها ملوک جبال یعنی دینور و نهاوند و همدان و ماسبدان و آذربایجان بودند هر کس از آنها پادشاه این ناحیه بود عنوان عام اشکان داشت و دیگر ملوک طوائف را به انتساب پادشاه این ناحیه که از او اطاعت داشتند اشکانیان خواندند.

محمد بن هشام کلبی از پدرش و دیگر علمای عرب روایت کرده که گفته‌اند سر ملوک جهان اشکانیان بودند و آنها همان پادشاهان طبقه اول ایرانند تا دارا پسر دارا. پس از آن سلسله اردوان بود که ملوک نبیط بودند و از ملوک الطوائف بوده‌اند و بسرزمین عراق در حدود قصر ابن هبیره و سقی الفرات و جامعین و سور و احمد آباد و نرس تا حنباوتل فحار و طفوف و بقیه این ناحیه اقامت داشته‌اند

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۲۲۹

و ملوک عرب از مضر بن نزار بن معد و ربیعه بن نزار و انمار بن نزار بوده‌اند و نضریه از بنی نضر یمن بوده‌اند و اعقاب قحطان نیز پادشاهانی داشته‌اند و هر طایفه‌ای پادشاهی برگزید از آن رو که پادشاهی نبود تا همه را همسخن تواند کرد زیرا ارسطاطالیس معلم اسکندر که وزیر او بود در یکی از نامه‌های خود این مطلب را باو یاد آوردی کرده بود و اسکندر با پادشاه هر ناحیه مکاتبه کرد و او را بر ناحیه خود پادشاهی داد و تاج بخشید و خلعت داد که هر یک از آنها در ناحیه خویش مستقل شد و پادشاهی در اعقاب او بماند و متصرفات خود را نگه میداشت و در پی متصرفات تازه بود.

پادشاهی طوائف بنظر بسیاری از علاقمندان اخبار سلف پانصد و هفده سال بود و این مدت از پادشاهی اسکندر بود تا ظهور اردشیر پسر بابک پسر ساسان که بر ملوک الطوائف استیلا یافت و اردوان شاه را در عراق بکشت و تاج او را بسر نهاد. او را در یک جنگ تن بتن بر ساحل دجله بکشت و آغاز پادشاهی اردشیر از این روز بشمار است که بر دیگر ملوک الطوائف استیلا یافت و کشور پادشاهی اردشیر استقرار گرفت بعضی از ملوک الطوائف را اردشیر پسر بابک بکشت و بعضی دیگر مطیع پادشاهی او شدند و دعوتش را پذیرفتند.

و ملوک الطوائف ما بین ایرانیان طبقه اول که گفتم و طبقه دوم یعنی ساسانیان بوده‌اند. ابو عبیده معمر بن مثنی از عمر کسری از کتاب اخبار الفرس وی (که در آنجا از طبقات ملوک قدیم و جدید و اخبار و گفته‌ها و نسب‌هایشان با شهرها که ساخته و ولایتها که نهاده و نهرها که کنده‌اند و خاندانهای معروف ایران و عنوان هر کدام از شهرک و غیره سخن دارد) نقل کرده که گفته است اول پادشاه از ملوک الطوائف اشک پسر اردوان پسر اشکان پسر آس جبار پسر سیاوش پسر کیکاوس شاه بود که بیست سال پادشاهی کرد. پس از اشک شاپور پسر اشک بود که شصت سال پادشاهی کرد و در سال چهل و یکم حکومت

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۲۳۰

او حضرت مسیح علیه السلام در ایلیای فلسطین ظهور کرد پس از او گودرز پسر اردوان پسر اشکان ده سال پادشاهی کرد پس از آن نیز پسر شاهپور شاه پسر اشک شاه بیست و یک سال پادشاهی کرد گویند در ایام وی تطوس اسفانیوس پادشاه روم به ایلیا حمله برد و این چهل سال پس از صعود مسیح بود و کشتار کرد و اسیر گرفت و ویران کرد آنگاه پس از نیزر پسر شاپور، پسرش گودرز بن نیزر نوزده سال پادشاهی کرد آنگاه پس از گودرز نرسی پسر نیزر چهل سال پادشاهی کرد. پس از او برادرش هرمز پسر نیزر بیست سال پادشاهی کرد آنگاه پس از اردوان پسرش خسرو بن اردوان چهل سال پادشاهی کرد آنگاه پس از خسرو پسرش بلاش بن خسرو بیست و چهار سال پادشاهی کرد آنگاه پس از بلاش پسرش اردوان بن بلاش سیزده سال پادشاهی کرد.

مسعودی گوید این صورتی دیگر است جز آنچه از پیش گفته‌ایم. در خصوص مدت ملوک الطوائف نیز جز آنچه ما گفتیم سخن هست که مدتشان از آنچه ما آورده‌ایم کمتر بوده است ولی با وجود اختلاف و تفاوتی که در مندرجات تواریخ هست درباره مدت سلطنت آنان همان گفتار اول درست تر و مشهورتر است که ما گفته خویش را از دانشوران ایران گرفته‌ایم و دقت و مراقبتی که ایرانیان درباره تاریخ سلف میکنند دیگران نمیکنند زیرا ایرانیان بگفتار و کردار دل بسته این سخنانند و دیگران فقط سخنی گویند و بکردار پابند نباشند که ما بین پیروان شریعت‌ها فاصله بسیار است و ما بدایع اخبار طوایف و سرگذشتشان را در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم و بالله التوفیق.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۲۳۱

ذکر نسب ایرانیان و آنچه کسان در این باب گفته‌اند.

کسان را درباره نسب ایرانیان اختلاف است بعضی گفته‌اند که فارس پسر یاسور پسر سام بن نوح بود و نیز نبیطیان از فرزندان نبیط پسر یاسور پسر سام پسر نوح بوده‌اند و این سخن را هشام بن محمد از پدرش و دیگر دانشوران عرب روایت کرده است. پس ایرانیان که همان پارسیانند با نبیطیان برادر باشند که هر دو از فرزندان یاسورند بعضی‌ها نیز پنداشته‌اند که فارس از فرزندان یوسف بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم خلیل صلوات الله علیهم بود گروهی نیز گفته‌اند وی از فرزندان ارم بن ارفخشد بن سام بن نوح بود و چند ده پسر آورد که همگی سوارکار و دلیر بودند و چون سوار را عبری فارس گفتند این قوم را نیز بانتساب فروسیت و سوارکاری فارس نامیدند. خطان بن معلی فارسی در این باب گوید:

«بسبب ما بود که فارس را فارس گفتند» و سواران دلیر و سالخوردگانی که «بروز جنگ از تاخت و تاز چون گوی بدور هم پیچیده میشدند از ما بوده‌اند.» جمعی نیز پنداشته‌اند که ایرانیان از فرزندان لوط و از دو دختر وی زهی و رعوی بوده‌اند و اهل تورات در این زمینه قصه‌ای دراز دارند. بعضی دیگر

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۲۳۲

گفته‌اند این قوم از فرزندان بوان پسر ایران پسر اسود پسر سام پسر نوح بوده‌اند. این بوان همانست که دره بوان فارس که از جاهای مشهور و زیبای جهانست و اقسام درخت و آب بسیار دارد بدو منسوبست و یکی از شاعران بتذکار صحیح صحیح گوید:

«و دره بوان و دره راهب آنجاست که «بار شتران را فرو خواهیم نهاد.

بعضی دیگر عقیده دارند که ایرانیان از فرزندان ایران پسر فریدون بوده‌اند در آغاز این کتاب حکایت فرزندان فریدون را که زمین را میانشان تقسیم کرد با سخنی که شاعر در این باب گفته بود که «فارس را بزور قلمرو ایران کردیم و بنعمتها دست یافتیم» آورده‌ایم. ایرانیان را بایران منسوب کرده‌اند ولی ایرانیان، ایران را ایرج گویند و میان ایرانیان خلاف نیست که همگی از فرزندان ایرج بوده‌اند و ایرج همان ایران پسر فریدون است و ما بینشان معروف و رایج است که از خاندان ایرج هستند. بعضی کسان نیز بر این رفته‌اند که دیگر اقوام ایران و مردم ولایت اهواز از فرزندان عیلامند و میان ایرانیان خلاف نیست که همگیشان از فرزندان کیومرثند و این سخن از همه معروف تر است. کیومرث پیش از ایرج پسر فریدون بود و ایرج پسر فریدون همانست که نسب ایرانیان و اعقاب کیومرث بدو میرسد بعضی کسان نیز بر این رفته‌اند که ایرانیان طبقه دوم یعنی ساسانیان بخلاف ایرانیان طبقه اول از فرزندان منوچهر پسر ایرج پسر فریدون بوده‌اند بعضی دیگر بر این رفته‌اند که منوچهر پسر مشجر پسر فریقس پسر ویرک بود و ویرک همان اسحاق بن ابراهیم خلیل است. مشجر بسرزمین فارس رفت و در آنجا زنی سلطنت داشت که او را کورک دختر ایرج میگفتند و او را بزنی گرفت و منوچهر شاه تولد یافت و فرزندان بسیار شدند و زمین را بتصرف آوردند و بر آن چیره شدند و از بس دلیر و جنگاور بودند پادشاهان از ایشان بیمناک بودند

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۲۳۳

و ایرانیان طبقه اول مانند اقوام سلف و عربان اصلی انقراض یافتند.

مسعودی گوید: بیشتر حکمای عرب از تیره نزار بن معد چنین گویند و در مورد آغاز نسب مطابق آن رفتار کنند و بسیاری ایرانیان نیز پیرو این باشند و انکار آن نکنند و شاعران عرب از تیره نزار بن معد نیز این نکته را یاد کرده و بانتساب ایرانیان و اینکه هر دو از فرزندان اسحاق بن خلیل علیهما السلامند بر یمنیان قحطانی بالیده‌اند. اسحاق بن سوید عدوی (از عدوی قریش) گوید:

«هر گاه قحطان بریاست ببالد فخر ما والاتر و بزرگتر از اوست» که ما بوسیله اسحاق عمویمان بر آنها حکومت کرده‌ایم و آنها «بطول روزگار یاران و بندگان ما بوده‌اند. اگر تبع و پسر «تبع از آنان بوده‌اند شاهان ایشان مطیع شاهان ما بوده‌اند. در آغاز ما و فرزندان ساره یک پدر داشته‌ایم «که بعد از آن هر که جدا شده باشد مهم نیست «انها بودند که شاهان خود را در شرق و غرب پادشاهی «دادند و آنها را بریاست رسانیدند.» و هم جریر بن خطفی تمیمی نیز ضمن قصیده‌ای دراز در همین زمینه با مردم قحطان مفاخره میکند که ایرانیان و رومیان از فرزندان اسحاق و پیمبران زاده یعقوب بن اسحاق ابن ابراهیم علیهم السلام بوده‌اند گوید:

«و فرزندان یعقوب وقتی حمایل مرگ آویزند و زره پوشند «شیر مردانند. وقتی تفاخر کنند سپهد را «با خسرو و هرمزان و قیصر از خویشتن شمارید و کتاب و نور «خدا در میان ایشان بوده و در اصطخر و شوشتر پادشاه «بوده‌اند و سلیمان پیمبر که دعا کرد و بنیانی «و سلطنتی مقرر یافت از ایشان بوده است.»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۲۳۴

«پدر ما پدر اسحاق بود و ما را پدری بهم مربوط کرده که هدایتگر» و پیمبر و پاکیزه بود و قبله خدا را که بدان هدایت جویند بنیان نهاد و عزت و ملکی آباد برای ما بجا گذاشت «و موسی و عیسی و آنکه بسجود افتاده بود و از آب دیده‌اش سبزه روئید با یعقوب و پسر یعقوب که پیمبری پاک بود از ایشانست «ما و ایرانیان را در آغاز کار «پدری بهم مربوط کرده که بعد از او هر که موخر مانده باشد مهم نیست «پدر ما خلیل الله است پروردگار ما خداست «و به عطیه و تقدیر خدا خوشنودیم» بشار بن برد نیز در همین زمینه گوید:

«مرا بزرگان دلیرزاده یعنی قریش پرورده‌اند «و قوم من قریش ایران بوده‌اند» یکی از شاعران ایران نیز ضمن شعری یاد آوری کرده که از فرزندان اسحاق است و اسحاق، چنانکه ما نیز بگفتیم، ویرک نام داشته است گوید:

«پدر ما ویرک است و هر گاه تفاخر کننده‌ای به نسب خود «فخر کند بدو سرفرازی میکنم پدر ما ویرک بنده خدا و پیمبر است «که شرف پیمبری و زاهدی داشت. وقتی نسلا تفاخر کند «کیست که چون من باشد که خاندانم «مانند گوهر میانه گردن بند است» بعضی ایرانیان پنداشته‌اند که ویرک پسر ایرک پسر بورك پسر یکی از هفت زنی بوده که بدون مرد فرزند آورده‌اند و نسبشان به ایرج پسر فریدون میرسد و این بخلاف عقل و حس و خارق عادت و مخالف عیان است خداوند این را خاص حضرت مسیح عیسی بن مریم علیه السلام کرد تا آیات و دلائل خارق عادت و خلاف

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۲۳۵

محسوس خویش را نمودار کند.

ایرانیان را در نسب منوچهر خلافاست و در کیفیت الحاق او بفریدون و اینکه فریدون دختر ایرج را گرفت و نیز دختر دختر او را تا هفت پشت گرفت آشفته سخنها دارند.

ما بین پادشاهی منوچهر و پادشاهی فریدون بطوریکه گفتیم فاصله زیاد و شاهان مکرر بود و چون اقلیم بابل ویران شده بود و صاحب همتی نبود که مملکت مطیع او شود و شاهی بر او قرار گیرد و همه را هم سخن کند بدین جهت شاهی از فرزندان فریدون بفرزندان اسحاق رسید. اگر آنچه از گفتار این قوم آوردیم در خور اعتماد باشد بموجب حساب میبایست از کیومرث تا وقت انتقال شاهی بفرزندان اسحاق یک هزار و هفتصد و بیست و دو سال باشد و من در فارس و کرمان در کتب تاریخ این قوم چنین دیده‌ام.

مسعودی گوید: یکی از ایرانیان از پس سال دویست و نود بپدر بزرگ خود اسحاق ابن ابراهیم خلیل و اینکه ذبیح اسحاق بوده نه اسماعیل بر فرزندان اسماعیل میبایده و گفته است:

«بیسران هاجر بگو من از شما برترم. این تکبر و «بزرگی کردن چیست؟ مگر بزرگار قدیم مادر شما «کنیز مادر ما ساره زیبا نبود؟ پادشاهی «ما بین ما بود و پیمبران از ما بوده‌اند و اگر این را «انکار کنید ستمگر شده‌اید «ذبیح اسحاق بود و همه مردم «بر این سخن، بخلاف ادعائی بیهوده، متفقند.

«وقتی محمد دین آورد و بنور خویش تاریکی را ببرد «گفتید نسب قرشی که ما داریم مایه تفاخر است

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۲۳۶

«فرضاً شما فرزند او بوده‌اید بس کنید.

و این قصیده‌ای دراز است و ضمن آن سخن فراوان دارد که فرصت ذکر آن نداریم. عبد الله بن معتر که گوینده این قصیده بدوران وی بود و تا بسال سیصد نیز زنده بود به رد وی اشعاری گفته که از آن جمله اینست:

«صدائی میشنوم و کسی را نمی بینم. این بد بخت کیست که خون خود را، «مباح کرده است. ابدأ اسحاق پدر شما نیست، و شما پسر او نبوده‌اید و بس کنید.»

ایرانیان قبول ندارند که بهیچیک از دورانهای سلف و خلف تا زوال دولتشان کسی جز فرزندان فریدون پادشاهی ایشان داشته است مگر آنکه کسی بناحق و بغضب بصف ایشان آمده باشد.

و ایرانیان قدیم با احترام خانه کعبه و جدشان ابراهیم علیه السلام و هم توسل بهدایت او و رعایت نسب خویش بزیارت بیت الحرام میرفتند و بر آن طواف میبردند و آخرین کسی از ایشان که بحج رفت ساسان پسر بابک جد اردشیر بابکان سر ملوک ساسانی بود. ساسان پدر این سلسله بود که عنوان از انتساب او دارند چون ملوک مروانی که انتساب از مروان دارند و خلیفگان عباسی که نسبت بعباس بن عبدالمطلب میبرند و چون ساسانیان بزیارت خانه رفتی طواف بردی و بر چاه اسماعیل زمزمه کردی گویند بسبب زمزمه‌ای که او و دیگر ایرانیان بر سر چاه میکرده‌اند آنرا زمزم گفته‌اند و این نام معلوم میدارد که زمزمه ایشان بر سر چاه مکرر و بسیار بوده است. یک شاعر قدیمی در این زمینه گوید:

«ایرانیان از روزگاران قدیم بر سر زمزم «زمزمه میکرده‌اند» و یکی از شاعران ایران پس از ظهور اسلام باین موضوع بالیده ضمن

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۳۷

قصیده‌ای گوید:

«و ما از قدیم پیوسته به حج خانه میامدیم.

«و همدیگر را در ابطح بحال ایمنی دیدار میکردیم.

«و ساسان پسر بابک همی راه پیمود تا بخانه کهن رسید «که از روی دینداری طواف کند. طواف کرد و «بزد چاه اسماعیل که آبخواران را سیراب میکند زمزمه کرد.» ایرانیان در آغاز روزگار مال و گوهر و شمشیر و طلای بسیار هدیه کعبه میکردند همین ساسان پسر بابک دو آهوی طلا و جواهر با چند شمشیر و طلای فراوان هدیه کعبه کرد که در چاه زمزم مدفون شد. بعضی مؤلفان تاریخ و دیگر کتب سرگذشت بر این رفته‌اند که این چیزها را جرهمیان بهنگام اقامت مکه هدیه کرده‌اند. جرهمیان مالی نداشتند که این چیزها را بدیشان نسبت دهند شاید از دیگران بوده است و خدا بهتر داند.

و ما کار عبدالمطلب را در مورد این شمشیرها و دیگر چیزها که به زمزم نهان بود در همین کتاب یاد خواهیم کرد و کسان را در مبدء و فروع این نسبه اختلافهاست که شمه‌ای از آن بگفتیم و مطالعه این مختصر که آوردیم اهل معرفت را از بسیاری تفصیلهای بی نیاز تواند کرد.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۳۸

ذکر شاهان ساسانی که ایرانیان طبقه دومند و اخبارشان

بطوریکه در باب پیش بگفتیم سر ملوک ساسانی اردشیر پسر بابک پسر ساسان پسر نهاوند پسر دارا پسر ساسان پسر

بهمن پسر اسفندیار پسر یشتاسف بود و نسب بهراسف را از پیش گفته‌ایم. گویند وی اردشیر پسر بابک پسر ساسان کوچک پسر بابک پسر ساسان پسر بابک پسر مهرمس پسر ساسان پسر بهممن پسر اسفندیار پسر یشتاسف پسر بهراسف بود و خلاف ندارند که اردشیر از اعقاب منوچهر بود روزی که اردشیر پادشاهی رسید و اردوان را بکشت و از کار ملوک طوایف برداخت و تاج بر سر نهاد سخنانی گفت که قسمتی از آن مانده است گفت:

«خدا را ستایش میکنیم که نعمت خویش خاص ما کرد و موهبت و برکت خود بما داد و کشور را متقاد ما کرد و بندگان را باطاعت ما کشانید ستایش او میگوئیم که فضل عطای او میشناسیم و بخشش و مزیت او را سپاس میداریم بدانید که در راه اقامه عدل و بسط فضیلت و استقرار آثار نیک و عمران بلاد و رأفت بخلق خدا و ترمیم اقطار ملک و احیای آن قسمت‌ها که ویران شده همی کوشیم خاطر آسوده دارید که قوی و ضعیف با دنی و شریف همگان را از عدالت بهره‌مند خواهیم داشت و عدالت را رسمی پسندیده و آیینی متبع خواهم کرد از رفتار ما چیزها خواهید دید که بسبب آن ثنای ما گوئید و کردار ما گفتارمان را تأیید خواهد کرد انشاء الله تعالی و درود بر شما باد.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۳۹

مسعودی گوید: اردشیر پسر بابک پیشقدم تنظیم طبقات بود و ملوک و خلیفگان بعد پیروی او کردند. خواص اردشیر سه طبقه بودند نخست اسواران و شاهزادگان بودند و جای این طبقه طرف راست پادشاه بود و ده ذراع از او فاصله داشت و اینان نزدیکان و ندیمان و مصاحبان شاه بودند و همه از اشراف و دانشوران بودند. طبقه دوم بفاصله ده ذراع از طبقه اول جای داشت و اینان مرزبانان و شاهان ولایات مقیم دربار و سپهداران بودند که بدوران اردشیر، ملک نواحی داشتند جای طبقه سوم نیز ده ذراع دورتر از جای طبقه دوم بود و اینان دلچکان و بذله گویان بودند اما در این طبقه سوم پست نژاد و فرومایه و ناقص اعضا و دراز و کوتاه مفرط و معیوب و مابون و فرزند مردم فروپیشه چون جولای و حجامتگر و گرچه غیب میدانست یا بمثل دانای همه علوم بود وجود نداشت.

اردشیر میگفت برای نفس شاه و رئیس و دانشور فرزانه چیزی زیان آورتر از معاشرت مردم پست و آمیزش اشخاص فرومایه نیست زیرا همچنان که نفس از آمیزش مردم شریف فرزانه والا نژاد اصلاح پذیرد از معاشرت فرومایه تباهی گیرد و عیب پذیرد و از فضیلت بگردد و از اخلاق پسندیده دور افتد همانطور که باد وقتی به بوی خوش گذرد بوی خوش آرد که نفوس را سرزنده کند و اعضا را نیرو فزاید و اگر به عفونت گذرد عفونت آرد و نفس را رنجه دارد و اخلاق را زیان کلی رساند که فساد زودتر از صلاح به نفس راه یابد چنانکه ویرانی زودتر از بنا صورت پذیرد و گاه باشد که صاحب معرفت از یک ماه معاشرت با فرومایگان سفله روزگاری دراز عقل خویش را تباه یابد.

اردشیر میگفت: شاه باید داد بسیار کند که داد مایه همه خوبیهاست و مانع زال و پراکندگی ملک است و نخستین آثار زوال ملک اینست که داد نماند و چون پرچم ستم بدیار قومی بجنبند شاهین داد با آن مقابله کند و آنرا واپس زند

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۴۰

هیچکس از مصاحبان و معاشران ملوک باندازه ندیم محتاج داشتن اخلاق خوب و ادب کامل و دانستن نکات ظریف و لطایف جالب نیست تا آنجا که ندیم میبایست با شرف ملوک، تواضع غلامان و با عفت متعبدان، ابتذال و قیحان و با وقار

پیران بذله گوئی جوانان داشته باشد هر یک از این صفات را بناچار میبایدش داشت و از مقابل آن بری نمیاید بود و هم ندیم میاید بسرعت ادراک چنان باشد که از تجربه اخلاق بزرگمردی که همدم اوست مکنون خاطر وی بداند و بدالات نگاه و اشاره وی تمایلش را ادراک کند و ندیم درست نباشد مگر از زیبایی و جوانمردی بهره‌ور باشد. زیبایی ندیم اینست که لباسش پاکیزه و بویش مطبوع و زبانش فصیح باشد و جوانمردیش اینست که در رغبت نکویان شرمگین باشد و در انجمن موقر نشیند و گشاده‌رو باشد اما نه سبک سر، و بکمال جوانمردی نرسد مگر آنکه از لذت شکبیا بود.

اردشیر طبقات کسان را مرتب کرد و هفت طبقه نهاد نخست، وزیران و پس از آن موبدان که نگهبان امور دین و قاضی القضاة و رئیس همه موبدان بود و آنها نگهبانان امور دینی همه کشور و عهده‌دار قضاوت دعاوی بودند. و چهار اسپهبدی نهاد یکی بخراسان، دوم بمغرب، سوم بولایت جنوب و چهارم بولایت شمال و این چهار اسپهبد مدیران امور ملک بودند که هر کدام تدبیر یک قسمت مملکت را بعهده داشتند و فرمانروای یک چهارم آن بودند و هر یک از اینان مرزبانی داشت که جانشین اسپهبد بود و چهار طبقه دیگر را از کسانی که اهل تدبیر بودند و کار ملک و مشورت حل و عقد امور با حضور ایشان میشد ترتیب داد آنگاه طبقات نغمه‌گران و مطربان و آشنایان صنعت موسیقی را بنظام آورد. و دیگر ملوک خاندان ساسانی که پس از او آمدند بهمین رسم بودند تا بهرام گور که او مراتب اشراف و شاهزادگان و متولیان آتشکده‌ها و متعبدان و

مروج الذهب ترجمه، ج ۱، ص: ۲۴۱

زاهدان و عالمان دین و دیگر رشته‌های فلسفه را بحال خود گذاشت ولی طبقه مطربان را تغییر داد و کسانی را که بطبقه متوسط بودند بطبقه بالا برد و طبقه پائین را بطبقه میانه جا داد و مراتب را دگرگون کرد و چون به مطربان که مایه نشاط او بودند دلبستگی داشت ترتیب اردشیر بابکان را درباره آنان بهم زد و شاهان بعد از او نیز بهمین روش بودند تا خسرو انوشیروان که مرتبه مطربان را به ترتیبی که در ایام اردشیر بابک بوده مقرر کرد.

از دوران اردشیر همه شاهان ایران از ندیمان روی نهان داشتند و ما بین شاه و طبقه اول بیست ذراع فاصله بود زیرا پرده‌ای که جلو شاه بود با شاه ده ذراع و تا طبقه اول نیز ده ذراع فاصله داشت. پرده‌دار یک اسواران زاده بود که او را خرم باش میگفتند و چون او میمرد یک اسواران زاده دیگر را که تربیت یافته بود به پرده‌داری میگماشتند و بدین نام میخواندند و هر که برتبه پرده‌داری میرسید و این مقام مییافت نام خرم باش داشت و چون شاه با ندیمان و معاشران می‌نشست خرم باش یکی را میگفت تا از فرازترین جای قصر بانک بردارد و باواز بلند که همه حاضران توانند شنید بگوید: ای زبان سر خود را مصون دارد که امروز با پادشاه نشستهای. آنگاه فرود میامد و هر روز که شاه به سرگرمی و طرب می‌نشست این رسم معمول بود و ندیمان بی صدا بدون آنکه با سر و دست بجائی و چیزی اشاره کنند بجای خود می‌نشستند. آنگاه پرده‌دار نمایان میشد و می‌گفت ای فلان تو فلان و فلان آواز بخوان و ای فلان تو فلان و فلان نغمه را در فلان دستگاه موسیقی بزن. خلیفگان اول بنی امیه و خلیفگان اول بنی عباس نیز در مقابل ندیمان نمایان نمیشدند.

اردشیر بابک ولایتها معین کرد و شهرها پدید آورد و او را با مردمان پیمان بود و چون چهارده سال و بقولی پانزده سال از پادشاهی او بگذشت و زمین آرام گرفت و سامان یافت و ملوک را باطاعت آورد بدینا بی‌علاقه شد و بی‌ثباتی و فریب

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۲۴۲

و فنا و زود گذری آن بروی نمودار شد و بدانست که هر که دنیا تکیه کند و اعتماد ورزد و مطمئن شود زودتر با او خدعه کند و عیان دید که جهان فریبگر و مودی و مکار و گذران وفا نیست و اگر یک روی آن برای کسی شیرین و گوارا شود روی دیگر تلخ و بیماری‌زا شود. بنظر آورد که پیش از او کسان شهرها بساخته و قلعه‌ها بر آورده و لشگرها کشیده و سپاه و نفر و لوازم از او بیشتر داشته‌اند اما همه خاک شده و در گور خفته‌اند بدین جهت ترجیح داد کناره گیرد و باتشکده نشیند و عبادت خدای پردازد و به تنهایی خو کند و پسر خود شاپور را بکار مملکت گماشت و تاج خویش را بر سر او نهاد که او را از همه فرزندان خود بردبارتر و داناتر و دلیرتر و کار آمدتر میدانست پس از آن سالی و بقولی ماهی و بقولی بیشتر در آتشکده‌ها بحال زهد و خلوت با خدا بسر برد.

اردشیر دوازده سال با ملوک طوایف پیکار داشت، بعضی از آنها نامه نوشته و از بیم صولتش مطیع پادشاهی او میشدند و بعضی دیگر که از اطاعت ابا داشتند، اردشیر سوی آنها میشتافت و کارشان میساخت آخرین کس از اینان که بدست وی کشته شد شاه نبطیان بود که در سیاه بوم عراق اقامت داشت و نامش بابا پسر بردینا صاحب قصر ابن هبیره بود پس از آن اردوان شاه را بکشت و آن روز شاهنشاه یعنی شاه همه شاهان نام یافت.

مادر ساسان بزرگ از اسیران بنی اسرائیل بود و دختر سامان بود. اردشیر پسر بابک در آغاز پادشاهی با یکی از زهاد و شاهرادگان عصر که بیشتر نام داشت و پیرو مذهب افلاطونی و آرای سقراط و افلاطون بود حکایتها داشت که از ذکر آن چشم پوشیدیم که تفصیل آنرا با سرگذشت و فتوحات و اعمال اردشیر در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده‌ایم. اردشیر بابک کتابی دارد که بنام کارنامه معروفست و اخبار و جنگها و جهانگیری خویش را در آنجا آورده است از جمله نصایح اردشیر که بجا مانده سخنانی است که وقتی پسر خود را

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۲۴۳

بشاهی میگماشت باو گفت «پسر من دین و شاهی قرین یک دیگرند و یکی از دیگری بی‌نیاز نیست. دین اساس ملک است و ملک نگهبان دین است هر چه را اساس نباشد معدوم گردد و هر چه نگهبان نداشته باشد تباهی گیرد» از جمله نامه‌های اردشیر که بجا مانده نامه‌ایست که بخواص رعیت و عمال خود نوشته: «از اردشیر پسر بهمن شاهنشاه بدبیران که عهده‌دار تدبیر ملکند و فقیهان که ستونهای دینند و کشاورزان که آباد کنان زمینند. درود بر شما بحمد الله ما خوبیم و باقتضای رأفت و مرحمت مالیات از رعیت برداشتیم این نصیحت را که بشما مینویسیم بخاطر سپارید: کینه توز همدیگر مباشید تا دشمن غافلگیرتان نکند و احتکار مکنید تا دچار قحط نشوید پناهگاه رهگذران باشید تا فردا برستاخیز سیراب شوید زن از خویشاوندان گیرید که خاندان و نسبتان محفوظ ماند دنیا اعتماد مکنید که بهیچکس پایدار نماند و غم آن مخورید که هر چه خدا خواهد همان شود معذک دنیا را رها نکنید که آخرت را جز دنیا بدست نتوان آورد.» و هم از اردشیر بیکی از عمال خود نوشته بود «شنیده‌ام که تو ملایمت را بر - خشونت و محبت را از مهابت و ترس را بر شجاعت ترجیح میدهی ولی باید در آغاز کار خشن و در آخر ملایم باشی هیچکس را از مهابت خود بی‌نصیب نگذاری و از محبت می‌بوس کنی و این سخن را که بتو میگویم مستبعد ندانی که این دو قرین یک دیگرند.» پس از اردشیر پسرش

شاپور پادشاه شد و مدت پادشاهیش سی و سه سال بود و با بسیاری ملوک جهان جنگها داشت و ولایتها پدید آورد و شهرها بنیاد کرد که بنام او معروف شد چنانکه بعضی ولایتها و شهرها نیز بپدرانش منسوب بود. عربان او را شاپور سپاه لقب داده‌اند. بروزگار وی مانی پدید آمد و مذهب ثنوی آورد و شاپور از مجوسیگری بدین مانی و اعتقاد بنور و برائت از ظلمت گروید. پس از آن بدین مجوس باز گشت و مانی بعلی که در کتابهای سابق خود گفته‌ایم بناچار

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۴۴

سوی هند رفت پادشاه روم به شاپور پسر اردشیر نوشته بود «از روش تو در کار سپاه و نظم امور ملک و آسایش اهل آن مملکت که از تدبیر تو است چیزها شنیده‌ام که دوست دارم در این باره طریقه تو گیرم و برسم تو روم» و شاپور بجواب او نوشت «این توفیق به هشت صفت یافته‌ام هرگز در کار امر و نهی مزاح نگفتم و هرگز خلاف وعده و عید نکردم و جنگ برای تحصیل ثروت کردم نه هوس، جلب قلوب بامید و بیم کردم نه زور و خصومت و مجازات از روی گنا دادم نه از روی خشم، معاش همه را فراهم کردم و چیزهای بیهوده را از میان بردم.» گویند شاپور بیکی از حکام خود نوشت «وقتی از مردی کفایت خواهی مقررری کافی باو بده و بوسیله یاران لایق کمکش کن و در تدبیر امور آزدش نه که چون مقرریش کافی باشد طمع ببرد و چون بکمک یاران نیرو گیرد در مقابل دشمنان سختتر شود و چون در تدبیر امور آزادی عمل داشته باشد در عواقب کار خود بیندیشد آنگاه وی را از کاری که برایش در نظر گرفته‌ای واقف کن تا از پیش آماده آن شود و خاطر بدان مشغول دارد اگر کار چنان کرد که انتظار میرفت مقصود خویش با وی گذار و پیش بردن او را وظیفه خود شمار پس اگر کردار او موافق دستور تو بود انجام مقصود خود را بعهده او گذار، و انعام بیشتر او را وظیفه خود شمار. و اگر از کار تو بگشت حجت بر او نه و دست بمجازاتش گشای و درود بر تو باد.» و هم شاپور به نصیحت پسرش هرمز و ملوک بعد او گفته بود «اختلافتان را چون مقامتان عالی کنید و کرمتان را بالا برید و کوششتان را بتناسب اقبالتان بیفزائید.» گویند پادشاهی شاپور سی و یک سال و شش ماه و هیجده روز بود. پس از شاپور پسرش هرمز بن شاپور ملقب به دلیر پادشاه شد و مدت پادشاهیش یک سال و بقولی بیست و دو ماه بود و شهر رامهرمز را در ولایت اهواز او بنیاد کرد.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۴۵

وی بیکی از حکام خود نوشته بود «نگهداری در بندها و سرداری سپاه و تدبیر امور و اداره ولایت تنها از کسی ساخته است که پنج صفت با هم داشته باشد باریک بینی تا از حقیقت اموری که رخ میدهد آگاه تواند شد و دانائی تا جز بفرصت مناسب خویشتن را بمشکلات نیفکند و دلیری تا از مشکلات مکرر نهراسد و درستی در وعده و وعید تا بوفای او اعتماد کنند و بلند نظری تا خرج مال را در راه حق آسان شمارد.» پس از او بهرام پسر هرمز سه سال پادشاهی کرد و با ملوک شرق بیکارها داشت.

گفتیم که مانی پسر یزید و شاگرد ماردون بحضور بهرام آمد و مذهب ثنوی بر او عرضه داشت و بهرام بحیله دعوتش را پذیرفت تا دعوتگران و یاران او را که در مملکت پراکنده بودند و مردم را به مذهب ثنویان میخواندند احضار کرد و مانی را بکشت و بزرگان اصحاب او را نیز بکشت.

عنوان زندقه که زندیقان را بدان منسوب کنند در ایام مانی پدید آمد و قصه چنان بود که زرادشت پسر اسپیمان که نسب او را سابقا در این کتاب آورده‌ایم کتاب معروف بستاره را بزبان فرس قدیم برای ایرانیان بیاورد و تفسیری بر آن نوشت که زنده بود و برای تفسیر شرحی نوشت که پازند بود چنانکه از پیش گفته‌ایم و زند توضیح و تاویل کتاب منزل سابق بود و هر که بر خلاف کتاب منزل که ابستا بود چیزی بشریعت ایشان افزودی و به تاویل که زند باشد توسل جستی گفتندی که این زندی است و او را بتاویل کتاب منسوب داشتندی یعنی از ظواهر کتاب منزل بجانب تاویل مخالف تنزیل منحرف شده است و چون عربان بیامدند این معنی را از ایرانیان بگرفتند و عربی کردند و زندیق گفتند و ثنویان همان زندیقانند و دیگر کسانی که جهان را قدیم دانند و منکر حدوث آن باشند باین گروه پیوسته‌اند.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۴۶

پس از او بهرام پسر بهرام بیادشاهی رسید و مدت پادشاهیش هفده سال بود و جز این نیز گفته‌اند. وی در آغاز پادشاهی بخوشی و لذت و شکار و تفریح پرداخت و بکار ملک نیندیشید و در امور رعیت ننگریست و خاصان و خدمتگزاران و اطرافیان خویش را تیولها داد در نتیجه املاک رو بخرابی نهاد و از آباد کنندگان تهی شد که در املاک اهل نفوذ اقامت گرفتند و جز در املاک تیول آبادی نماند و وزیران برعایت خاصان پادشاه مالیات از ایشان مطالبه نکردند که امور مملکت بدست وزیران برعایت خاصان پادشاه مالیات از ایشان مطالبه نکردند که امور مملکت بدست وزیران او بود در نتیجه مملکت بویرانی رفت و آبادی کاهش یافت و موجودی خزانه نقصان گرفت و سربازان نیرومند، ضعیف شدند و ضعیفان بمردند تا اینکه یک روز شاه بتفرج و شکار سوار شد و چون شب رسید و رو سوی مدائن داشت موبدان را احضار کرد که اندیشه‌ای بخاطرش رسیده بود. موبد بیامد و همراه شد. شاه با او سخن گفتن گرفت و از روش اسلاف خویش پرسید. ضمن راه از خرابه‌های گذشتند که از املاک معتبر بوده بود و بدوران وی خراب شده بود و جز جغد کس آنجا مقیم نبود ناگهان جغدی از خرابه‌ای بانک برداشت و جغد دیگر بیاسخ آن بانک زد شاه بموبدان گفت «بنظر تو کسی هست که او را موهبت فهم گفتار این پرنده که در این شب آرام بانک میزند داده باشند؟» موبدان گفت «ای پادشاه من از آن کسانی که خدایم موهبت فهم این داده است» شاه از او توضیح خواست. گفت که سخنش درست است شاه گفت: «این پرنده چه گفت و دیگری چه جواب داد؟» موبدان گفت «این جغد نر با جغد ماده سخن داشت میگفت مرا از خویش تمتع ده تا فرزندان از ما بیاید که تسبیح خدا گویند و اعقاب ما در این جهان بمانند و یاد ما کنند و رحمت فرستند» و جغد ماده گفت «اینکه تو میگوئی اقبال بزرگ و توفیق کامل حال و آینده است ولی شرایطی دارم که اگر عمل کنی تسلیم تقاضای تو خواهم شد» نر گفت «شرط تو چیست؟» گفت «نخست آنکه اگر تسلیم تو شوم و بتقاضای تو تن دهم خرابه بیست ده معتبر را که در ایام این شاه جوانبخت ویران

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۴۷

شده باشد بمن ببخشی» شاه گفت «و نر چه گفت؟» موبدان گفت «جواب وی این بود که اگر دوران این شاه جوانبخت دراز شود از املاکی که ویران میشود هزار ده بتو خواهم داد ولی دهات ویران را چه خواهی کرد؟» گفت: «وقتی ما با هم شویم نسل پدید آید و فرزند بسیار شود و بهر یک از فرزندان خویش یک ده ویران دهیم.» نر گفت «کاری که گفتی آسان

است و تقاضایت بسهولة انجام میشود وعده میکنم و انجام آنرا بعهدہ میگیرم اینک بما بعد شرط پردازیم» و چون شاه این سخن از موبدان بشنید در جانش مؤثر افتاد و از خواب غفلت بیدار شد و در آنچه شنیده بود اندیشه کرد و در دم فرود آمد و بپا ایستاد و با موبدان گوشه گرفت و گفت «ای نگهبان دین و ناصح شاه که امور فراموش شده ملک را با کار رعیت و مملکت که بتباهی کشیده بیاد او میاوردی این سخن که گفתי چه بود که مرا بشور انداختی و چیزهای فراموش شده را بیاد من آوردی؟» موبدان گفت «در حضور شاه جوانبخت برای رعیت و مملکت موقعی خوش بدست آوردم و این سخن را به تمثیل و تذکار از زبان پرنده بجواب شاه گفتم» شاه گفت «ای ناصح خوب از این سخن که گفתי چه منظور داشتی و از این جمله چه معنی میخواستی مراد چیست و نتیجه کدام است؟» موبدان گفت «ای ملک جوانبخت، ملک جز بشریعت و طاعت خدا و عمل بامر و نهی او قوت نگیرد و شریعت نیز جز بملک قوام ندارد. قوت ملک بمردانست و قوام مردان بمال و مال جز بآبادی حاصل نشود و آبادی جز بعدل صورت نگیرد زیرا عدل ترازوی خداست که میان خلق نهاده و سرپرستی بر آن گمارده که شاهست.» شاه گفت «آنچه گفתי درست است مقصود خویش را نمودار کن و واضحتر بگو» موبدان گفت «بله ای پادشاه تو باملاک پرداختی و آن را از صاحبان و آباد کنندگانش که خراجگزار و مالیات بده بودند گرفتی و به اطرافیان و خدمه و مردم بی کار و دیگران دادی که بسود سریع چشم دوختند و منفعت زود خواستند و آبادی و مال بینی را که مایه اصلاح املاک بود از نظر دور داشتند

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۲۴۸

و بسبب تقرب پادشاه در کار وصول مالیات ایشان سهل انگاری شد و با دیگر مالیات دهندگان و آباد کنان املاک ستم روا داشتند که املاک را رها کردند از دیار خویش برفتند و در املاک اهل نفوذ سکونت گرفتند و آبادی کم شد و املاک خرابی گرفت و مالیات کاهش یافت و سپاه و رعیت تباہ شد و ملوک و اقوام اطراف طمع در ملک ایران بستند که دانسته‌اند مایه‌هایی که بوسیله آن پایه‌های ملک استقرار میگیرد از میان رفته است» چون شاه این سخن از موبدان بشنید سه روز در همانجا که بود مقام گرفت و وزیران و دبیران و دیوان داران را احضار کرد که دفترها بیاوردند و املاک را از خاصان و اطرافیان بگرفتند و بصاحبانش پس دادند که رسوم سابق را معمول داشتند و آبادی آغاز کردند و آنها که ضعیف شده بودند نیرو گرفتند و زمین آباد شد و ولایت حاصل فراوان داد و مال بسیار بنزد خراجگیران فراهم آمد و سپاه قوت گرفت و مایه دشمنان ببرید و در بندها مجهز شد و شاه پیوسته مراقبت امور را بعهدہ گرفت و در کار خاص و عام نظر کرد و روزگارش سامان یافت و ملک بنظام آمد تا آنجا که ایام او را عید نام دادند که فراوانی و برکت عام بود و عدالت شامل.

آنگاه پس از او بهرام پسر شاه بهرام پسر بهرام پادشاهی یافت و پادشاهیش تا بمرد چهار سال و چهار ماه بود آنگاه پس از او هرمز پسر نرسی پسر بهرام شاه پسر بهرام دلیر پادشاه شد و پادشاهیش هفت سال و بقولی هفت سال و نیم بود آنگاه پس از او هرمز پسر نرسی پسر بهرام که دنباله نسب او را بگفته‌ایم پادشاه شد و مدت پادشاهیش هفت سال و پنج ماه بود. ابو عبیده معمر بن مثنی از عمر کسری نقل کرده که همه شاهان ساسانی تا این پادشاه یعنی هرمز پسر نرسی در جندیشاپور خوزستان اقامت داشتند. یعقوب لیث صفار نیز میخواست بتقلید شاهان ساسانی در جندیشاپور ساکن شود و هم در آنجا بمرد. بعدها اخبار معتمد خلیفه را که در این شهر اقامت گرفت و در آنجا وفات کرد در همین کتاب خواهیم

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۴۹

آنگاه پس از هرمز بن نرسی پسر وی شاپور بن هرمز که همان شاپور ذو الاکتاف بود پادشاه شد و مدت پادشاهیش تا بمرد هفتاد و دو سال بود وقتی پدرش بمرد او بشکم مادر بود و عربان بر سپاه بوم عراق استیلا یافتند که تدبیر امور بعهدہ وزیران بود. غالب عربانی که بر عراق چیره شده بودند از فرزندان ایاد بن نزار بودند و ایشان را طبق گفتند که طبق وار همه شهرها را پوشانیده بودند: در آن وقت شاه ایشان حارث بن اغریادی بود. و چون شاپور شانزده ساله شد اسواران خویش را برای حمله و سرکوب ایشان آماده کرد قوم ایاد تابستان را بجزیره و زمستان را بعراق بسر میبرد. یکی از ایشان بنام لقیط که در سپاه شاپور بود شعری بقوم ایاد نوشت و بیمشان داد و خبردار کرد که قصد ایشان دارند و شعر اینست: «در این نامه درود از لقیط بمردم ایاد که در جزیره اند» بدانید که شیر بحمله سوی شما میاید «و شما را خار سخت سر نمی پندارد.

«هفتاد هزار کس از ایشان سوی «شمار روانند و گروهها را چون ملخ براه میکشند «بزودی سوار اسبها بشما میرسند. اینک هنگام هلاک شما است که چون قوم عاد هلاک شویید» ولی بنامه او اعتنا نکردند و طلایه داران شاپور رو بجانب عراق داشت و به سپاه بوم حمله میبرد وقتی سپاه آماده حمله شد باز او نامه ای نوشت و خبر داد که سپاه اردو زده اند و فراهم آمده اند و رو سوی ایشان دارند و شعری نوشت که آغاز آن چنین است:

«ای خانه عمره که تذکار ناگوار آن «درد و غم و رنج مرا برانگیخت! ایاد را خبر دار مکن و میان اشراف

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۵۰

«آن قوم فرود آی که من اگر ترمدم نکنید رای روشن دارم «ای بی پدرها! مگر از قومی که چون مار بسرعت «رو سوی شما دارند بیم ندارید اگر این گروه تیرهاشان را «باوج قله ثهلان بیندازند در هم شکافد. «خدا شما را خیر دهداد کار خودتان را بمردی گشاده بازو «و جنگ آزموده واگذار کنید.» شاپور قوم ایاد را در هم شکست و قتل عام کرد و جز تنی چند از آنها که بدیار روم گریختند جان نبردند آنگاه بازوان مردم عرب را از جای ببرد و از آن پس شاپور ذو الاکتاف لقب یافت.

معاویة بن ابی سفیان به قوم تمیم عران نامه نوشته بود که بعلی بن ابی طالب رضی الله عنه حمله کنند علی رضوان الله علیه خبر یافت و در یکی از خطبه های خود ضمن سخنی مفصل گفت «قومی که صلاح را فساد پندارند یا گمراهی در کارها را هدایت شمارند بهلاک نزدیک باشند چنانکه شاپور ذو الاکتاف در سیاهبوم قوم ایاد را نابود کرد.» شاپور ضمن تاخت و تازها که در حدود عرب داشت بدیار بحرین حمله برد که در آن روزگار محل بنی تمیم بود و بسیار کس از ایشان بکشت و مردم بنی تمیم فراری شدند در آن موقع شیخ قبیله عمرو بن تمیم بن مر بود و سیصد سال داشت او را در سبیدی بستون خانه آویخته بودند و چون خواستند او را ببرند نپذیرفت و گفت او را همانجا واگذارند گفت «من امروز یا فردا خواهم مرد مگر از عمر من چقدر مانده است؟ شاید خدا بوسیله من شما را از صولت این پادشاه که بر عرب مسلط شده نجات دهد.» پس او را رها کردند و بهمان حال که بود واگذاشتند سواران شاپور همه جا را بگرفتند و دیدند که مردم

رفته‌اند و سبدی بر درختی آویخته دیدند. عمرو

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۵۱

نیز صدای شیبه و سم اسبان و همهمه مردان شنید و با صدائی ضعیف بانک بر آورد وی را گرفتند و بنزد شاپور بردند و چون بحضور ویش نهادند نشانه‌های پیری و گذشت روزگار را بر او آشکار دید و بدو گفت «ای پیر از دست رفته تو که باشی؟» گفت «من عمرو بن تمیم بن مرم و بدین سن رسیده‌ام که می‌بینی مردم از شدت کشتار و مجازات تو فراری شده‌اند و من ترجیح دادم بدست تو نابود شوم که فراریان قومم زنده بمانند شاید خداوند پادشاه آسمان و زمین بدست تو ایشان را گشایش دهد و از قصد کشتارشان منصرف کند و من اگر اجازه دهی می‌خواهم چیزی از تو بپرسم» شاپور گفت «بگو سخت شنیده میشود» عمرو گفت «این چیست که ترا بقتل رعیت و مردم عرب وا داشته است؟» شاپور گفت «برای این میکشمشان که شهرهای مرا با اهل مملکت گرفته‌اند» عمرو گفت «این کار را وقتی کردند که کارشان بدست تو نبود و چون بالغ شدی از بیم تو از تباہکاری دست برداشتند» شاپور گفت: «میکشمشان برای اینکه ما شاهان ایران در علم نهان و اخبار گذشتگان خویش دیده‌ایم که عرب بر ما چیره شود و ملک از ما بگیرد.» عمرو گفت «این را یقین داری یا گمان میری؟» گفت «یقین دارم و ناچار چنین خواهد شد» عمرو گفت «اگر این را میدانی پسر چرا با عرب بد میکنی بخدا اگر همه عربان را نگاهداری و با ایشان نکوئی کنی وقتی دولت بچنگ ایشان افتد نیکی تو را درباره قومت تلافی میکنند و اگر عمرت دراز بود وقتی ملک بایشان رسید ترانیز عوض دهند و تو و قومت را نگه دارند اگر این قصه که میگوئی محقق باشد این عاقلانه‌تر و سودمندتر است. اگر محقق نیست پس چرا بدی میکنی و خون رعیت میریزی؟» شاپور گفت «قصه صحیح است و ملک بشما میرسد اما آنچه گفتمی عاقلانه است سخن راست گفتمی و گفتار ناصحانه آوردی» و آنگاه منادی شاپور بانک زد و مردم را امان داد و شمشیر برداشت و از کشتار چشم پوشید. گویند عمرو پس از آن هشتاد سال و بقولی کمتر در این جهان بماند و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۵۲

خدا داناتر است.

و شاپور بشام حمله برد و شهرها بگشود و جمعی از رومیان را بکشت آنگاه بفکر افتاد ناشناس بسرزمین روم رود و اخبار و روش ایشان بداند و درزی ناشناس سوی قسطنطنیه رفت. در آن هنگام قیصر مهمانی بزرگی میداد که خاص و عام در آن حضور مییافتند او نیز با جمع برفت و بر خوانی نشست قیصر به نقاشی دستور داده بود که به لشکرگاه شاپور رفته تصویر وی را کشیده بود و چون تصویر را بنزد قیصر برد بفرمود تا آنرا بر ظرفهای شراب که طلا و نقره بود رسم کردند آن روز برای کسی که با شاپور بر خوان نشسته بود جامی آوردند و یکی از خدمه تصویر جام را با شاپور که کنار خوان و مقابل وی بود بدید و از تطابق دو صورت و شباهت فوق العاده آن تعجب کرد و بنزد شاه رفت و باو خبر داد.

شاه بگفت تا شاپور را بیاوردند و قصه او را پرسید گفت «من از اسواران شاپورم و کاری کرده بودم که مستحق مجازات شدم بهمین جهت بسرزمین شما آمدم» ولی این سخن را باور نکرد و او را بشمشیر حواله داد که مقرر شد و او را در پوست گاوی کرد آنگاه قیصر با سپاه خویش حرکت کرد تا به میانه عراق رسید و تاخت و تاز کرد و نخلها ببرید تا بشهر

جندیسابور رسید که بزرگان ایران در آنجا حصارى شده بودند و بنزدیک آن فرود آمد شبى که انتظار میرفت فردای آن شهر را بگشایند شب عید بود و موکلان در کار شاپور غافل ماندند و مست شدند گروهى اسیران ایرانی بنزدیک شاپور بودند بانها گفت تا بند از همدیگر بکشایند و دلشان داد و بفرمود تا یک مشک روغن را که آنجا بود روی او بریزند و چون بریختند پوست نرم شد و او رهائی یافت و نزدیک شهر آمد که بر باروهای آن نگهبانى میکردند و با نگهبانان سخن گفت که او را بشناختند و با ریسمان بالا کشیدند وی در خزاین سلاح بگشود و مدافعان شهر را برون برد و اطراف سپاه روم پراکنده کرد و رومیان مغرور و مطمئن بودند. و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۵۳

چون ناقوسها زده شد ناگهان این سپاه حمله بردند و قیصر را که اسیر شده بود نزد شاپور آوردند که او را زنده نگهداشت و کسانی از مردان وی را که از کشته شدن جسته بودند بدو پیوست. قیصر در عراق بجای نخلها که بریده بود زیتون کاشت که از آن پیش در عراق زیتون نبود و بند بزرگ رودخانه شوشتر را بساخت و با سنگ و آهن و سرب محکم کرد و هر چه را خراب کرده بود آباد کرد که ذکر اخبار آن بدرازا میکشد. آنگاه قیصر بجانب روم بازگشت.

در بعضی تاریخها هست که شاپور قیصر را بطناب بست و پی پاشنه‌های او را برید یا داغ کرد و رومیان حیوانات خود را بطناب نبندند و موزه پاشنه‌دار بپا نکنند حارث بن جنده که بنام هرمزان معروف است در این باره گوید «انها (یعنی ایرانیان) بر همه مردم پادشاهی داشتند» و در سیاه بوم هرقل را بطناب بستند و ابو قابوس را بقهر کشتند «و زمین را از ایاد گرفتند.» و یکی از شاعران قدیم ایران درباره کار شاپور که جان خویش بخطر انداخت و بجستجو بسرزمین دشمن رفت گوید:

«شاپور در خاندان خود ممتاز و برگزیده بود و مرد معمولی شد.

«که در روم میگشت و از کید مکاران،» رشته مرگ در اطراف او میگشت.

«او را بگرفتند و اشتباه و خطائی عجیب بود که کس باعث آن نبود.

«و شاه رومی با هول و خطر بسرزمین عراق نزدیک شد.

«و ایرانیان بدروازه‌ها سخن گفتند و پراکنده شدند.

«چنانکه شیران بیشه در غارها بانک همدیگر را «جواب دهند و کار رومیان با شمشیر یکسره شد.

«و محو شدند و افرینا بر این انتقامجویان!

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۵۴

«بجای نخلها که قطع کرده و با شمشیر بریده بود زیتون کاشتند» پس از آن شاپور بدیار جزیره آمد و به دیگر دیار روم حمله برد و مردم بسیار از آنجا بیاورد و در شوش و شوشتر و دیگر شهرهای ولایت اهواز اقامت داد که توالد کردند و در آن دیار سکونت گرفتند و از آن هنگام بشوشتر دیبای شوشتری و انواع حریر و به شوش خز و بدیار نصیبین پرده و فرش بافتند و معمول شد که هنوز هم هست. شاهان ساسانی که پیش از شاپور بودند و بسیاری از شاهان طبقه اول سلف در طیسبون که بسرزمین عراق و مغرب مدائن بود اقامت داشتند.

شاپور در مشرق مداین اقامت گرفت و ایوانی را که تاکنون بنام ایوان کسری معروفست آنجا بساخت و پرویز پسر هرمز قسمتهایی از این بنا را تکمیل کرد. وقتی رشید بر لب دجله بنزدیک این ایوان فرود آمده بود و شنید که در پشت خیمه‌ها یکی از خدمه بدیگری میگوید: «ابن فلان و بهمان زاده که این بنا را ساخته میخواست از روی آن باسماں برود» رشید یکی از خدمه مراقب را بگفت تا یکصد چوب باو بزند و بحاضران گفت «پادشاهی یک جور خویشاوندی است و پادشاهان برادرانند غیر تم گفت که برای صیانت ملک او را ادب کنم که شاهان بهم پیوسته‌اند» و هم درباره رشید آورده‌اند که وی پس از گرفتن برمکیان کس پیش یحیی پسر خالد بن برمک فرستاد و او بزندان بود و درباره ویران کردن ایوان مشورت کرد و او پاسخ فرستاد که هرگز مکن و رشید بحاضران گفت «دل به مجوسیگری و علاقه مجوس دارد و نمیخواهد آثار آن محو شود» و خرابی ایوان را آغاز کرد اما معلوم شد که برای ویران کردن ایوان مخارج بسیار لازم است که از فزونی بحساب نیاید و از این کار دست برداشت و نامه به یحیی نوشت و حال را بدو خبر داد. جواب آمد که در ویرانی آن هر چه بایسته است خرج کند و این کار را ادامه دهد رشید از اختلاف گفتار اول و آخرش در عجب شد و کس فرستاد و حال پرسید گفت «بله اینکه اول گفته بودم میخواستم آوازه بلند و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۲۵۵

و نیک نامی ملت اسلام بر قرار ماند و اقوامی که بروزگاران بعد آیند بر این بنای بزرگ بنگرند و گویند قومی که قوم سازنده این بنا را مغلوب کرده و رسوم آن بر انداخته و ملکش بگرفته قومی بزرگ و دلیر و گردنفرافز بوده است اما در خصوص جواب دوم چون خبر یافتیم که ویرانی ایوان را آغاز کرده و در این کار فرو مانده خواستم ناتوانی از ملت اسلام دور کرده باشم تا کسانی که بروزگار آیند نگویند این قوم از ویران کردن بنایی که ایرانیان ساخته بودند ناتوان بود» و چون رشید سخن او بشنید گفت: «خدای تعالی او را بکشد که هر وقت هر چه از او شنیدم درست بود» و از ویرانی ایوان چشم پوشید. و هم شاپور بود که شهر نیشابور را بخراسان و دیگر شهرها بفارس و عراق بنیاد کرد.

بعد از شاپور پسر هرمز، برادرش اردشیر پسر هرمز پادشاه شد و مدت پادشاهی تا هنگام خلع چهل سال بود آنگاه پس از او شاپور پسر شاپور پنج سال و بقولی پنج سال و چهار ماه پادشاهی کرد و با قوم ایاد بن نزار و دیگر اقوام عرب جنگها داشت. شاعر ایادی در این باره گوید «بر رغم شاپور پسر شاپور بدور قبه‌های ایاد اسب و گوسفند هست».

گویند این شعر را کسانی گفته‌اند که از کشتار شاپور ذو الاکتاف بدیار روم گریخته بودند، چنانکه بگفتیم، سپس بدیار خویش بازگشتند و به قوم ربیعیه از فرزندان بکر بن وائل پیوستند. قوم ربیعیه بر سیاه بوم تسلط یافته بود و بقلمر و شاپور حمله میبرد و شاعر ایادی شعر مذکور را در این باره گفت. ایاد جزو ربیعیه بود و جز این نیز گفته‌اند و خدا بهتر داند که درست چیست.

پس از او بهرام پسر شاپور پادشاهی یافت و مدت شاهی ده سال و بقولی یازده سال پس از او یزدگرد پسر شاپور که بنام خطا کار معروفست پادشاهی یافت و مدت شاهی تا وقتی بمرد بیست و یک سال و پنج ماه و هیجده روز و بقولی بیست و دو سال دو ماه کم بود آنگاه پس از او بهرام پسر

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۲۵۶

یزدگرد که همان بهرام گور است پادشاهی یافت و مدت پادشاهیش بیست و سه سال و بقولی نوزده سال بود وی بیست ساله بود که پادشاهی رسید و در اثنای شکار با اسب در باتلاقی فرو رفت و مردم ایران از غم او بنالیدند که با همگان عدالت و نیکی و با رعیت مهربانی کرده بود و در ایام او کارها استقرار داشت.

در ایام او خاقان پادشاه ترك به صغد آمد و سوی ایران تاخت گویند تا ولایت ری آمد بهرام سپاه فراهم کرد و با گروهی از نخبه یاران از بیراهه بیامد و بسپاه خاقان تاخت و سر او را بعراق برد و ملوک زمین از او بیمناک شدند و قیصر با او صلح کرد و مال فراوان فرستاد پیش از آن بهرام بطور ناشناس بدیار هند رفته بود که اخبار ایشان بدانند و بیکی از ملوک هند پیوسته بود که شبریه نام داشت و در یکی از جنگها در حضور وی دلیری نمود و دشمن را مغلوب کرد و شاه باین پندار که او یکی از اسواران ایران است دختر خویش را بدو داد وی در حیره با عربان بزرگ شده بود و بزبان عربی شعر میگفت و بزبانهای دیگر نیز سخن میکرد بر انگشتر وی نوشته بود «بگردار گفته‌ها را بزرگ کنند وی را درباره گرفتن پادشاهی از بعد پدر و برداشتن تاج و درفش که میان دوشیزه نهاده بودند حکایتهاست و سرگذشتهای دیگر که تذکار آن بدرازا میکشد و اینکه چرا او را بهرام گور گفتند و روش تیر اندازی که در ایام او پدید آمد از نگرستن درون و برون کمان که همه را در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده‌ایم با آنچه ایرانیان و ترکان درباره ساختمان کمان گفته‌اند که بنای آن چون مزاج انسان بر طبایع چهارگانه است و اقسام و کیفیت تیر اندازی که داشته‌اند. از جمله شعر بهرام گور که بجاست این سخن است که بروز غلبه بر خاقان گفته بود:

«وقتی گروههای او را بیراکندم گفتم گوئی قدرت بهرام را نشنیده بودی که من نگهبان همه ملک ایرانم و ملکی که نگهبان ندارد بچه کار می‌آید.»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۲۵۷

و هم این سخن که گوید:

«مردم هر دیار بدانسته‌اند که بندگان من شده‌اند شاهان را مطیع کردم و همه عزیزان را از مطیع و مطاع مغلوب کردم اینک شیران آنها از بیم من گریزانند و از ترس من به آبخورگاه نروند وقتی پادشاهی گردن افرازد من دسته‌ها و سپاهها برای او مهیا کنم که یا اطاعت من کند یا او را خسته از زنجیر و بند پیش می‌آزند.» و او را بعربی و فارسی اشعار بسیار است که بمنظور اختصار از تذکار آن در اینجا چشم پوشیدیم.

پس از او یزدگرد پسر بهرام پادشاهی یافت و مدت شاهیش هیجده سال و چهار ماه و هیجده روز بود وی در ناحیه باب و ابواب با خشت و گل دیواری بساخت چنانکه سابقاً در همین کتاب ضمن سخن از باب و ابواب و جبل قبیخ یاد کرده‌ایم و هم یزدگرد پسر بهرام یکی از حکیمان عصر را که در اقصای مملکت بود احضار کرد تا خوی حکیمان پذیرد و برای تدبیر امور رعیت رای از او فرا گیرد و هنگامی که بحضور آمد یزدگرد بدو گفت «ای حکیم دانشمند سامان ملک بچیست؟» گفت: «با رعیت مدارا کردن و حق از ایشان بی‌رحمت گرفتن و مطابق عدالت با ایشان مهربانی کردن و راهها را امن داشتن و انتقام مظلوم از ظالم گرفتن.» گفت «مایه صلاح پادشاه چیست؟» گفت: «وزیران و دستیاران وی که اگر بصلاح آیند کار ملک بصلاح گراید و اگر تباهی کنند تباهی رود» یزدگرد بدو گفت: «مردم درباره موجبات فتنه سخن

بسیار گفته‌اند بمن بگو فتنه از چه زاید و سر بلند کند و چیست که آنرا آرام کند و از پیش بردارد؟» گفت: «فتنه از کینه‌ها آید و از جسارت عوام زاید که از تحقیر خواص پدید آمده باشد و از گشادگی زبانها براز دلها و هم از بیم توانگر و طمع تنگدست و غفلت لذت جوی و فرصت طلبی محروم قوت گرفته باشد. و آنچه فتنه را بخواباند علاج

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۵۸

واقعه پیش از وقوع کردن است و جائی که هزل شیرین باشد جدی شدن و بهنگام خشم و رضا مال‌اندیش بودن. «آنگاه پس از او هر مز پسر یزدگرد پادشاه شد و برادرش فیروز بمخالفتش برخاست و او را بکشت و پادشاه شد و او فیروز پسر یزدگرد پسر بهرام بود.

پادشاهی فیروز تا وقتی در مرورود خراسان بدست خشنواز پادشاه هیاطله کشته شد ۲۷ سال بود هیاطله همان صغدیانند که میان بخارا و سمرقند اقامت دارند.

آنگاه قباد پسر فیروز پادشاهی یافت و مزدک زندیق در ایام او ظهور کرد که مزدکیان بدو انتساب دارند، مزدک را با قباد حکایت‌ها بود و ترتیبات و نیرنگها میان عوام پدید آورد تا انوشیروان بدوران شاهی خود او را بکشت. شاهی قباد تا وقتی بمرد چهل و سه سال بود.

آنگاه پس از وی پسرش انوشیروان بن قباد بن فیروز چهل و هشت سال و بقولی چهل و هفت سال و هشتمه پادشاهی کرد. قباد بسبب اعمال مزدک و یارانش از پادشاهی خلع شده بود و برادرش جاماسب مدت دو سال بجایش نشسته بود. انوشیروان با بزرگمهر پسر سرحو همدستی کرد تا قباد بشاهی بازگشت و حکایت آن دراز است.

و چون انوشیروان پادشاهی یافت مزدک را بکشت و هشتاد هزار کسی از یارانش را نیز بدو پیوست و این حادثه ما بین حادر و نهروان عراق بود و از آن روز انوشیروان نامیده شد که بمعنی شاه نو است وی مردم مملکت خود را بر دین مجوس هم سخن کرد و تامل و اختلاف و مباحثه درباره ادیان را ممنوع داشت و چون ملوک ناحیه باب و ابواب و جبل قبخ بقلمرو وی می‌ساختند بدانجا شتافت و دیوار معروف را بر مشگهای پر باد از پوست گاو با سنگ و آهن و سرب بپا کرد که هر چه دیوار بالاتر رفت و مشگها فروتر شد تا بقعر دریا قرار گرفت و دیوار از آب بالا آمده بود آنگاه مردان بزیر آب رفته با کارد و خنجر مشگها را بشکافتند و دیوار در دل آب بقعر دریا استوار شد که تاکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو بجاست و این

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۵۹

قسمت دیوار را که بدریاست صد گویند که اگر کشتی دشمن بدانجا رسد مانع آن شود [۱] آنگاه دیوار را بخشکی ما بین جبل قبخ و دریا امتداد داد و در قسمتهای مجاور کفار درها نهاد آنگاه دیوار را بر کوه قبخ کشید چنانکه از پیش در همین کتاب ضمن سخن از اخبار کوه قبخ و باب آورده‌ایم انوشیروان در کار این بنا با ملوک خزر حکایت‌ها داشت. گویند وقتی دیوار را بنا میکرد اقوام این ناحیه بحال ترس و تسلیم بودند.

آنگاه انوشیروان بعراق رفت و فرستادگان و هیئتهای ممالک دیگر با هدایا بدربار وی آمدند از جمله کسانی که بدربار آمده بودند فرستاده قیصر پادشاه روم بود که هدیه‌ها و تحفه‌ها همراه داشت و این فرستاده ایوان را بدید که ساختمانی

نکو داشت و در صحن آن کجی ای بود. گفت «این صحن می بایست چهار گوش میبود» بدو گفتند «در محل کجی پیرزنی خانه داشت شاه خواست خانه او را بخرد و بفروش تشویقش کرد اما نخواست بفروشد و شاه مجبورش نکرد و کجی چنانکه می بینی بجا ماند» رومی گفت «این کجی نیکتر از راستی است» انوشیروان در مملکت خود سفرها کرد و بگشت و بناها و قلعه‌ها و باروها استوار کرد و پادگانها نهاد و پیمان قیصر بشکست و بجانب جزیره شتافت و شهرهای آنجا را بگشود تا بفرات رسید و بشام رفت و شهرهای آنجا را نیز بگشود. از جمله شهرها که گشود حلب و قنسری و حمص و ناحیه ما بین انطاکیه و حمص بود سپس سوی انطاکیه رفت و شهر را که خواهر زاده قیصر نیز در آن بود محاصره کرد و بگشود. بر ساحل انطاکیه نیز شهری بزرگ و پر آبادی و عجیب البنا را که هنوز آثار آن بجاست و سلوکیه نام داشت بگشود سپس

[۱] مولف کلمه صد را با ص آورده که بمعنی منع است و ظاهراً سد با سین منظور است. چنانکه زاب (ز) بمعنی رود را با ذاب (ذ) بمعنی مدافع بهم آمیخته بود

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۲۶۰

بگشودن دیگر شهرهای شام و شهرهای روم پرداخت و غنایم و جواهر و اموال فراوان گرفت و شمشیر در کسان نهاد و سپاهها و دسته‌ها بهر سو فرستاد تا قیصر از در صلح آمد و باج و خراج فرستاد که از وی پذیرفت و از شام مرمر و سنگ سپید و اقسام موزائیک و سنگ آورد. موزائیک چیزی است که از شیشه و سنگ پزند و رنگهای بهجت‌انگیز دارد و چون نگین در فرش زمین و تزیین بناها بکار رود و یک نوع آن بصورت کاسه‌های شفاف باشد. این چیزها را بعراق آورد و در حدود مداین شهری بساخت و آنرا رومیه نامید و بتقلید انطاکیه و دیگر شهرهای شام بناها و داخل حصار را از سنگهای مذکور کرد و با روی شهر از گل است و تاکنون آثار ویرانه‌های آن بجاست و از آنچه گفتیم نشانه است. خاقان پادشاه ترك دختر و دخترزاده خویش را بزنی انوشیروان داد و ملوک سند و هند و شمال و جنوب و ممالک دیگر از بیم صولت و کثرت سپاه و وسعت مملکتش و آن رفتار که با ممالک دیگر داشته بود و پادشاهان کشته بود و پیروی عدالت میکرد با او بصلح آمدند و هدیه‌ها فرستادند و هیئت‌ها روانه کردند. شاه چین بدو نوشت «از فغفور پادشاه چین و صاحب قصر در و گوهر که در قصر او دو جوی از عود و کافور می‌رود که بوی آن از دو فرسنگ احساس میشود که دختران هزار شاه خدمت او میکنند که در اصطبل خود هزار فیل سپید دارد، برادرش خسرو انوشیروان» و یک اسب از مروارید پکانیده هدیه او کرده بود که دیدگان سوار و اسب از یاقوت سرخ بود و دسته شمشیرش از زمرد گوهر نشان بود با یک جامه ابریشم چینی طلائی رنگ که تصویر شاه با زیور و تاج در ایوان نشسته و خدمه بپا ایستاده و مگس پران‌ها بدست با رشته‌های طلا بر آن نقش بود و زمینه جامه لاجوردی بود و در زنبیل طلا جا داشت و کنیزی که در میان موی خود گم شده بود و جمالی خیره کننده داشت حامل آن بود با چیزهای دیگر از تحفه‌های عجیب که از دیار چین آرند و ملوک به همگنان خود هدیه فرستند. شاه هند نیز بدو نوشت «از

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۲۶۱

پادشاه هند و بزرگ بزرگان مشرق و صاحب قصر طلا با درهای یاقوت و مروارید ببرادرش پادشاه ایران صاحب تاج و درفش، خسرو انوشیروان» و هزار من عود هندی برای او هدیه فرستاد که در آتش چون موم ذوب شدی و مهر همانند موم مهر بر آن نقش گرفتی و خط آن نمودار شدی با یک جام از یاقوت سرخ که دهانه آن یک وجب بود پر از مروارید با ده من کافور چون پسته و درشت تر و کنیزی که هفت ذراع قد داشت و مژه‌هایش بچهره‌اش میخورد و سپیدی دیدگانش میان پلکها از صفا چون برق میدرخشید و کیفیتی جالب و وضعی دلپذیر داشت با ابروان پیوسته و گیسوانی که بدنبال خود میکشید با فرشی از پوست مار نرمتر از حریر و زیباتر از هر پارچه ظریف و نامه را بطلای سرخ بر پوست درخت معروف به کاذی نوشته بودند این درخت بدیاری هند و چین یافت شود و از گیاهان عجیب است که رنگ نیکو و بوی خوش دارد و پوست آن از کاغذ چینی نازکتر است و ملوک چین و هند نامه بر آن نویسند. هنگامی که انوشیروان در لشکرگاه بجنگ یکی از دشمنان بود نامه شاه تبت بدو رسید بدین مضمون: از خاقان شاه تبت و اراضی مشرق که مجاور چین و هند است برادر پسندیده سیرت و قدر، شاه مملکتی که میان هفت اقلیم است» و اقسام تحفه‌های عجیب که از دیار تبت آرند از جمله صد زره تبتی و صد خفتان و یکصد سپر تبتی مطلا و چهار هزار من مشک خزینه‌ای در ناهه آهوان، بدو هدیه فرستاده بود.

انوشیروان بما و رای رود بلخ تاخت و تا ختلان رفت و جشنواز پادشاه هیاطله را بانتقام جدش فیروز بکشت و ملک او را بقلمرو خویش افزود. از هند کتاب کلیله و دمنه و شطرنج و خضاب معروف هندی را برای وی آوردند خاصیت خضاب این بود که رنگ سیاه آن بر موهائی که تا یک سال میروئید نمودار بود و رنگ دیگر نمیشد گویند هشام بن عبد الملک بن مروان نیز از همین خضاب می‌بست.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۲۶۲

انوشیروان خوان بزرگی داشت از طلا مرصع باقسام جواهر که بر اطراف آن نوشته بود «هر که غذا از حلال خورد و مازاد آن بحاجتمند دهد نوشش باد هر چه را باشتها خوری تو آنرا میخوری و هر چه را بی‌اشتها خوری ترا میخورد» و چهار انگشتر داشت یک انگشتر خاص مالیات بود که نگین عقیق داشت و نقش آن «عدالت» بود و انگشتری خاص املاک که نگین فیروزه داشت و نقش آن «آبادی» بود و انگشتری خاص مخارج بود که نگین یاقوت سرمه‌ای داشت و نقش آن «تامل» بود و انگشتری خاص برید بود که نگین یاقوت سرخ داشت که چون آتش میدرخشید و نقش آن «امید» بود.

انوشیروان ترتیب خراج عراق را معین کرد و بر هر جریب از سیاه بوم که کشتزار گندم و جو بود یک درم و برای برنج نیم درم و برای هر چهار نخل پارسی که خرما می‌خورد یک درم و هر شش نخل معمولی که خرما می‌خورد پست تر داشت یک درم و بر هر شش درخت زیتون یک درم و بر تاک هشت درم و بر رطب هفت درم مقرر کرد و این هفت نوع غله بود و محصولات دیگر را که انسان و حیوان از آن بهره می‌گرفتند معاف داشت. انوشیروان را کسرای خیر میگفتند و شاعران در شعر خویش از او یاد کرده‌اند. عدی بن زید عبادی در ضمن شعری در این باب گوید:

«کسری انوشیروان بهترین شاهان چه شد؟ و شاپور که پیش از او بود چه شد. حوادث از او باک نداشت پادشاهی او برفت و دربارش متروک ماند.

«وقتی برفتند گوئی اوراق خشک بودند که باد جنوب و شمال درهمشان پیچید».

یک روز انوشیروان با حکیمان نشست که از آرای آنها بهره گیرد و چون بترتیب در مجلس وی نشستند گفت «مرا بحکمتی رهبری کنید که هم برای من و هم برای رعیت سودمند باشد» هر یک رای خویش بگفتند و انوشیروان سر فرو برده بود و در گفتارشان اندیشه میکرد. چون نوبت سخن به بزرگمهر پسر بختگان رسید

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۶۳

گفت: «ای پادشاه من همه مطلب را در دوازده کلمه برای تو خلاصه میکنیم» گفت «بگو» گفت «نخست ترس از خدا در شهوت و رغبت و ترس و خشم و هوس و میباید در همه این موارد خدا نه خلق را منظور داشته باشی دوم راستی در گفتار و کردار و وفا بوعده و شرط و عهد و پیمان سوم مشورت با علما در حادثات امور چهارم احترام علما و اشراف و مرزداران و سرداران و دبیران و بندگان هر یک بقدر مراتبشان پنجم مراقبت قضات و تفتیش کار عمال باقتضای عدالت و پاداش درستکار و کیفر بدکار ششم مراقبت زندانیان که روزها در کارشان بنگری و از وضع بدکار مطمئن شوی و بی گناه را رها کنی. هفتم مراقبت راهها و بازارها و نرخها و داد و ستدها هشتم حسن تادیب رعایای مجرم و اجرای مجازاتها. نهم فراهم آوردن سلاح و لوازم جنگ دهم احترام فرزندان و کمان و خویشاوندان و تامل در مصالح آنها. یازدهم گماشتن مراقبان بدربندها تا حوادث بیم‌انگیز را پیش بینی کنند و پیش از وقوع علاج آن توان کرد دوازدهم مراقبت وزیران و بندگان و تعویض آنها که نادرست یا ناتوانند.» انوشیروان فرمان داد تا این سخنان را با طلا نوشتند و گفت «همه تدبیر و سیاستهای شاهانه در این گفتار جمع است.» از سخنان حکمت آمیز انوشیروان که بجا مانده اینست که از او پرسیدند «گرانقدرترین گنجها که هنگام حاجت سودمند افتد کدامست؟» گفت «نیکی ای که پیش ازادگان سپرده باشی یا دانشی که برای اعقاب واگذاری.» به انوشیروان گفتند «دراز عمرتر از همه مردم کیست؟» گفت «هر که علمش بسیار باشد و اخلافش از او ادب آموزند یا نیکی فراوان کرده باشد که اعقابش بدو شرف اندوزند» و هم انوشیروان گفته است «نعمت دادن لقاحی است که سپاسگزاری از آن زاید و آنکه نعمت دهد راه سپاسداری را برای سپاسگزار میگذارد» و هم او گفته است «حریصان را بصف مردم امین میار و دروغگویان را

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۶۴

جزو آزادگان «مشمار» یک روز انوشیروان به بزرگمهر گفت «کدام یک از فرزندان من سزاوار شاهیهست؟» و آنکه را منظور داشت باشاره وانمود بزرگمهر گفت: «من فرزند ترا نمی‌شناسم ولی توانم گفت که چه کس سزاوار شاهیهست. آنکه فضائل بیشتر دارد و ادب بیشتر جوید و از عوام بیشتر گریزد و با رعیت مهربانتر باشد و خویشاوند را بیشتر رعایت کند و از ظلم بیشتر دوری گزیند هر که این صفات دارد در خور شاهیهست.» مسعودی گوید ما نیز صفاتی را که هر که دارد در خور شاهیهست با گفتار حکما و قدمای ایران در این باب و هم گفتار حکمای یونان از قبیل افلاطون در کتاب السياسة المدنیة و دیگر کسان که از پس دوران وی بوده‌اند همه را در کتاب الزلف آورده‌ایم.

از بزرگمهر نقل کرده‌اند که گفته بود «از انوشیروان دو خوی مخالف دیدم که هرگز نظیر آن از وی ندیده بودم روزی که بار داده بود یکی از خواص وی بیامد و وزیر، او را دور کرد بفرمود تا وزیر را باز دارند و یک سال بارش ندهند که از

حد مقرر خود تجاوز کرده بود و در انجمن بناروا از دیگران پیشی گرفته بود. یک روز هم او را دیدم که با حضور وی در یکی از اسرار تدبیر مملکت سخن داشتیم و خدمه از پس خوابگاه و تخت وی سخن داشتند و صدایشان بلند شد بطوریکه ما را از کارمان باز داشتند و چون تفاوت دو حال را بدو وانمودم گفت عجب مدار ما پادشاه رعیتیم ولی خدمه ما پادشاه قلوب نمایند و در خلوت ما چیزها باشد که با وجود آن از ایشان احتراز نتوانیم کرد.» انوشیروان میگفت: «پادشاهی بسپاه است و سپاه بمال و مال بخراج و خرج بآبادی و آبادی به عدل و عدالت به اصلاح عمال است. و اصلاح عمال بدرستکاری وزیران است و سر همه اینست که شاه مالک نفس خویش باشد و آنرا تادیب کند که مالک و نه مملوک آن باشد.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۶۵

و هم او میگفت: «اصلاح کار رعیت از فزونی سپاه در کار فیروزی مؤثرتر است و عدالت شاه از حاصلخیزی سال سودمندتر است.»

و هم او میگفت: «ایام خوشی چون چشم بهم زدن میگذرد و ایام غم همانند ماههاست.» مسعودی گوید: انوشیروان سرگذشتها و خبرهای نکو دارد که همه را با حادثه‌ها که در سفرهای دیگر داشت و شهرها و قلعه‌ها که ساخت و جنگاوران که بدر بندها گماشت، در کتابهای سابق خود آورده‌ایم.

آنگاه پس از وی هرمز پسر انوشیروان پسر قباد پادشاهی یافت. مادرش فاقم دختر خاقان پادشاه ترك بود و بقولی دختر یکی از شاهان خزر مجاور باب و ابواب بود و پادشاهیش دوازده سال بود. وی با خواص مردم ستم پیش گرفت و بعوام متمایل شد و آنها را تقرب افزود و فرومایگان و اوباش را پر و بال داد و بر ضد خواص برانگیخت. گویند وی در مدت پادشاهیش سیزده هزار مرد بنام از خواص ایران را بکشت.

بسال دوازدهم شاهی هرمز کار ملک پراکنده شد و ارکان آن بلرزید و دشمنان رو سوی او کردند و یاغی وی بسیار شد وی احکام موبدان را از میان برداشته بود و روش معقول و شریعت قدیم ویرانی گرفته بود و اصول را تغییر داده و رسوم را محو کرده بود. از جمله کسانی که رو سوی وی آورده بودند شیابه بن شیب یکی از ملوک بزرگ ترك بود که چهار صد هزار سپاه همراه داشت و بولایت هرات و بادغیس و بوشنگ خراسان فرود آمد و هم از اطراف ملک طرخانان خزر با سپاهی بزرگ هجوم آوردند ملوک حدود جبل قبیخ نیز که با هم صلح کرده و خونهای فیما بین را بخشیده بودند با سپاه فراوان در نواحی مجاور خود تاخت و تاز آغاز کردند. یکی از بطریقان شاه روم نیز با هشتاد هزار سپاه بحدود جزیره آمد از جانب یمن نیز سپاهی بزرگ از مردم قحطان و معد بسرداری عباس معروف به احوال و عمرو افوه بیامد و کار هرمز آشفته شد و موبدان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۶۶

صاحب رای را که مدتها بود بر کنار داشته بود فرا خواند و مشورت کرد و نتیجه رای آنها چنین شد که با سه طرف صلح آرند و رضای ایشان حاصل کنند و یکجا بجنگ شیابه بن شیب رو کنند و بهرام چوبین مرزبان ری نامزد جنگ او شد این بهرام از فرزندان چوبین پسر میلاد از نسل انوش معروف به رام بود و با دوازده هزار سپاه عازم شد در صورتی که شیابه

چهار صد هزار سپاه داشت بهرام با او حکایتها و نامه‌های تشویق و بیم و حيله‌های جنگی داشت تا او را بکشت و اردوگاهش را یغما کرد و خزاین و اموالش را بتصرف آورد و سرش را بنزد هرمز فرستاده و برموده پسر شیابه از بیم بهرام در یکی از قلعه‌ها حصارى شد و بهرام بنزدیک آن فرود آمد و برموده باطاعت هرمز تن داد و سوی او رفت. ترکه ملوک تر و خزاین افراسیاب و جواهراتی که از سیاوش گرفته بود بنزد شیابه بود بعلاوه ترکه بهراسف پادشاه ترك و چیزهایی که از خزاین یستاسف از بلخ ربوده بود و دیگر ذخایر ملوک قدیم بدست ترکان بود و این همه بدست بهرام افتاده بود و مجموعه‌ای از آن برای هرمز فرستاد و چون این اموال و جواهر و غنائم دیگر که بهرام فرستاده بود بمقصد رسید وزیر هرمز اریخسیس خوزی از شیفتگی و خورسندی شاه از محموله بهرام حسادت کرد و گفت «این گناهش را بزرگتر میکند» و از خیانت بهرام با هرمز سخن گفت که بیشتر جواهر و اموال و غنائم را خاص خویش کرده است و شاه را بر ضد او تحریک کرد تا بهرام نیز از اطاعت بدر رفت آنگاه بهرام بحيله درهم‌هایی بنام خسرو پرویز سکه زد و کسانی از تجار را مأمور کرد تا آنرا بدربار هرمز خرج کنند و مردم با آن داد و ستد کردند و در دستها فراوان شد و هرمز بدانست و یقین کرد که پسرش خسرو پرویز بطلب پادشاهی این درهم‌ها را سکه زده است و قصد او کرد و تردید نداشت که این کار اوست و ندانست که نیرنگ بهرام است. پرویز که پدر را خشمگین دید فراری شد و به ولایت آذربایجان و ارمنستان و اران و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۲۶۷

بیلقان رفت و هرمز، بسطام و بندویه دو دایی پرویز را بزندان کرد آنها نیز به نیرنگ از محبس گریختند و جمعی از سپاه بدیشان پیوست که هرمز را بگرفتند و چشمش را میل کشیدند که نابینا شد و چون خبر به پرویز رسید سوی پدر عزیمت کرد و پیش او رفت و گفت که در این باره گناهی نداشته و از بیم جان فراری شده است و هرمز تاج بدو داد و ملک بدو سپرد و چون خبر به بهرام چوبین رسید با سپاه خود آهنگ دربار و پایتخت کرد پرویز بمقابله او شتافت و بر ساحل نهروان روبرو شدند که رود در میانه بود و فرود آمدند و مدتی بدشنام و ناسزا گوئی گذشت آنگاه بیکارها در میانه رخ داد و پرویز که یارانش از او بریدند و به بهرام پیوستند شکست خورد و شبدار اسب معروف زیر وی از رفتار بماند همین اسب است که تصویر آن با پرویز و چیزهای دیگر در کوهستان ولایت قرماسین از توابع دینور هست و اینجا با تصویرهای کم نظیر که در سنگ کنده شده از شگفتیهای جهان است ایرانیان و عربان در اشعار خویش از این اسب معروف به شبدار یاد کرده‌اند یک روز که پرویز بر شبدار سوار بود و لگام آن بگسیخت زیندار و لگام‌دار را بخواست و میخواست بواسطه بی‌دقتی در کار لگام گردنش را بزند و او گفت «ای پادشاه چرمی نیست که با آن پادشاه اسبان را بتوان کشید» و شاه او را ببخشید و جایزه داد وقتی اسب زیر پرویز از رفتار بماند در آوردگاه از نعمان بخواست که اسب خویش یحموم را بدو دهد و او نپذیرفت و با آن فرار کرد و حسان بن حنظله بن حیه طائی پرویز را بدید که مردانش با او خیانت ورزیده‌اند و نزدیک هلاک است و اسب خویش را که معروف به صبیب بود بدو داد و گفت: «ای پادشاه با اسب من فرار کن که زندگی تو برای مردم از زندگی من سودمندتر است» پرویز نیز اسب شبدار را بدو داد که با گروهی از مردم بگریخت و پرویز سوی پدر رفت. حسان بن حنظله طائی در این زمینه گوید: «چیزی را که کسری میخواست باو

دادم من کسی نبودم که بگذارم او در میان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۶۸

سپاه پیاده بماند گرده صیب را که در میان اسبان ترك و وائل نشاندار بود بدو بخشیدم.» پس از آن پرویز او را پاداش داد و حقشناسی کرد و چون پرویز از پس شکست سوی پدر رفت پدرش گفت پیش قیصر رود و از او کمک خواهد زیرا اگر پادشاهان در اینگونه موارد کمک بخواهند کمک بینند و با پدر گفتگوی دراز داشت آنگاه پرویز با گروهی از خواص و دو دایی خود بسطام و بندویه از دجله گذشت و از بیم سواران بهرام پل را برید و همانروز در ضمن راه متوجه شد که دو دایش از او عقب مانده‌اند و از کار آنها و جمعی از همراهانش که بایشان پیوسته بودند بد گمان شد و سبب پرسید گفتند «ممکنست بهرام پیش پدرت هرمز رود و با وجود اینکه کور است تاج مملکت را بسر او نهد و خود هرمان شود- معنی هرمان امیر الامراست و رومیان صاحب این مقام را دمستق گویند- و بهرام از جانب پدرت هرمان نام به قیصر نویسد که پرویز پسر من با گروه همدستان خویش مرا بگرفتند و میل کشیدند او را نزد من بفرست و قیصر نیز ما را بنزد او فرستد و بهرام ما را بکشت بنابر این بناچار باید پیش پدرت باز گردیم و او را بکشیم» پرویز سوگندشان داد که چنین نکنند و گفت که از کارشان بیزار است ولی آنها و همراهانشان که میلهها از مداین دور شده بودند با شتاب بدانجا باز گشتند و بنزد هرمز رفتند و او را خفه کردند و به پرویز پیوستند. سواران بهرام نیز بانها رسیدند و در یکی از دیرها در میانه تصادمی بود و عاقبت از دست سواران رهائی یافتند و پرویز راه خود را دنبال کرد. ورقه بن نوفل درباره هرمز گوید:

«خزاین هرمز برای او سودی نداشت «عادیان نیز میخواستند جاوید باشند اما نشدند.

«سلیمان نیز که باد و جن و انس را که دشمن همدیگرند.

«بفرمان داشت جاوید نماند.» و چون بهرام چوبین از کشته شدن هرمز خبر یافت از نهروان بمداین شتافت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۶۹

و ملک را بتصرف آورد. پرویز تا رها رفت و آنجا فرود آمد و بوسیله دایی خود بسطام و جمعی از همراهان پادشاه روم که موريقس نام داشت نامه نوشت و از او بر ضد دشمن کمک خواست و وعده داد که هر چه از اموال خود خرج کند پس میدهد و سپاه او را نکو میدارد و خونبهای کسانی را که کشته شوند باو میپردازد و تعهدات دیگر کرد و هدیه‌های بسیار فرستاد از جمله یکصد غلام که همه فرزندان بزرگان ترك بودند بنهایت خوب و زیبا و خوش صورت که گوشواره‌های طلای در و لولو نشان بگوش داشتند و خوانی عنبرین که روی آن سه ذراع بود و سه پایه از طلای جواهر نشان داشت یک پایه بشکل ساق و پنجه شیر بود و دیگری پا و سم گوزن کوهی بود و سوم پا و پنجه عقاب بود و میان خوان جامی از جزع یمانی گرانبها بود که یک وجب دهانه داشت و پر از یاقوت سرخ بود و یک زنبیل طلا محتوی یکصد مروارید هر یک بوزن یک مثقال که گرانبها تر از آن نبود. موريقس پادشاه روم نیز دو هزار هزار دینار برای او فرستاد و یکصد هزار سوار با هدیه خود همراه کرد با هزار جامه دیبای خزینه‌ای که با زر سرخ و غیر سرخ بافته شده بود و یکصد بیست دختر از دختران ملوک بر جان و جلیقیان و سقلاب و وسکنس و دیگر اقوام مجاور شاه روم که تاجهای جواهر بسر داشتند و دختر خود ماریه را بزنی او داد و او را همراه برادر بفرستاد. شاه روم با پرویز شرایط بسیار کرده بود از جمله

اینکه از شام و مصر که انوشیروان بتصرف آورده بود صرف نظر کند و متعرض آن نشود و پرویز بپذیرفت. شاهان ایران از ملوک اقوام مجاور زن میگرفتند اما زن بآنها نمیدادند که آزاده و بزرگ زاده بودند و این قصه‌ای دراز است چون رفتار قریش که رسوم معمول را رها کردند و رسم خاص گرفتند و آنرا حمس نامیدند و در مزدلفه توقف کردند و آنرا حج اکبر شمردند و گفتند ما حمس شده‌ایم یعنی برسوم خاص از کسان ممتازیم پیمبر صلی الله علیه و سلم به انصار گفته بود «من یک مرد احمسی بوده‌ام» و چون کار پرویز فراهم آمد بولایت آذربایجان رفت و سپاهی که

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۷۰

آنجا بود بدو پیوست و بسیار کس از سربازان و قبایل بدو افزوده شد و بهرام چوبین که عزیمت پرویز بدانست با سپاه خود بمقابله وی رفت و دو سپاه روبرو شد و جنگ بضرر بهرام بود که با تنی چند از یاران خود بحدود خراسان گریخت و نامه بخاقان پادشاه ترك نوشت و امان یافت و با کسانی که همراه وی گریخته بودند و خواهرش کردیه که در شجاعت و سوارکاری همسنگ وی بود و در بسیاری جنگها بدو تکیه داشت بدیار ترك رفت خسرو پرویز نیز بیایتخت خود رفت و سپاه موريقس را مال و مرکب و جامه بخشید و کمک ایشان را پاداش داد و دو هزار هزار دینار با هدایای بسیار و اموال فراوان از مصنوعات طلا و نقره برای او فرستاد و بهمه وعده‌ها که داده بود وفا کرد و تعهدات خویش بانجام رسانید آنگاه پرویز حيله‌ای کرد تا بهرام را در دیار ترك بکشند و او در آنجا بغافلگیری کشته شد گویند یک مرد بازرگان پارسی سر او را به نیرنگ از مقبره‌ای که شاه ترك در آنجا بخاکش سپرده بود برپود و بیاورد و بدربار پرویز در صحن قصر آویختند. کردیه نیز بهمراهی یاران بهرام که بدیار ترك بودند از آنجا برون شد و در راه با پسر خاقان حکایت‌ها داشت و پرویز بدو نامه نوشت تا دایش بسطام را که مرزبان خراسان و دیلم بود بکشد. کردیه او را بکشت. پرویز دای دیگر را نیز بعوض پدرش هرمز بکشت آنگاه کردیه بنزد وی رفت که او را بزنی گرفت. ایرانیان در سرگذشت بهرام چوبین و اعمال جالب وی به دیار ترك در ایامی که آنجا بود و نجات دادن دختر شاه ترك از حیوانی بنام سمع که بقدر یک گورخر بزرگ بود و دختر را هنگام تفرج از میان کنیزانش ربود و همه احوال بهرام از آغاز کار تا هنگام کشته شدن و نسب او کتابی جداگانه دارند.

وزیر پرویز که در او نفوذ داشت و مدیر امور وی بود یکی از حکمای ایران یعنی بزرگمهر پسر بختگان بود و چون سیزده سال از پادشاهی او بگذشت وزیر را متهم کرد که بزندیقان ثنوی مذهب متمایل است و بفرمود تا او را حبس

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۷۱

کنند و بدو نوشت: «ثمر علم و نتیجه عقل تو این بود که در خور کشتن و سزاوار مجازات شدی» و بزرگمهر بدو نوشت: «اگر بخت با من بود از عقل خودم بهره‌ور میشدم و اکنون که بخت یار من نیست از صبر بهره میگیرم اگر نیکی فراوان را از دست داده‌ام از بدی بسیار نیز آسوده شده‌ام.» پرویز را بر ضد بزرگمهر تحریک کردند که او را پیش خواند و بگفت تا دهان و بینش بشکستند. بزرگمهر گفت: «دهان من در خور بدتر از این بود» پرویز گفت: «چرا ای دشمن و مخالف خدا؟» گفت برای آنکه من پیش خواص و عوام از اوصاف تو چیزها میگفتم که نداشتی و ترا محبوب ایشان میکردم و از کارهای نیک تو چیزها میگفتم که خلاف واقع بود تو که از همه پادشاهان بدطینت‌تر و زشت‌کارتر و بد رفتارتری آیا مرا

بگمان میکشی و از یقین خود که مرا همیشه دلبسته شریعت دیده‌ای چشم میپوشی؟ در این صورت کی بعدل تو امید خواهد داشت و بگفتارت تکیه و بکارت اطمینان خواهد کرد؟» پرویز خشمگین شد و بگفت تا گردش را بزنند. بزرگمهر درباره زهد و مطالب دیگر کلمات و حکمت‌ها و نصایح و گفتار بسیار دارد که معروفست. پرویز از کشتن او پشیمان شد و تاسف خورد و بخیراریس وزیر دوم را که مقامش پائین تر از بزرگمهر بود احضار کرد و چون او بزرگمهر را کشته دید غمین شد و بدانست که رهائی نخواهد داشت و سخن درشت گفت پرویز بفرمود تا او را نیز بکشند و بدجله افکندند. و چون این دو مرد را که لیاقت تدبیر ملک داشتند از دست بداد از رسم عدل و طریقت حق بگشت و بستم و تعدی خاص و عام رعیت پرداخت و تکالیف بی سابقه فرمود و ستمها روا داشت که کس یاد نداشت. آنگاه یکی از بطریقان روم بنام فوقاس با پیروان خود بر ضد موریقس پادشاه روم و پدر زن و نجات دهنده پرویز برخاست که او را بکشند و فوقاس را بیادشاهی برداشتند و چون خبر به پرویز رسید بخاطر پدر زن خود خشمگین شد و سوی روم لشگر کشید و در این زمینه حکایتها داشت که ذکر آن بدرازا میکشد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۷۲

و شهریار مرزبان مغرب را بجنگ رومیان فرستاد که در انطاکیه فرود آمد و با رومیان و با پرویز خبرها و مکاتبه‌ها و حيله‌ها بود تا عاقبت پادشاه روم به پیکار شهریار آمد و خزاین خود را با هزار کشتی از راه دریا فرستاده بود که باد همه را بساحل انطاکیه افکند و شهریار آنها را به غنیمت گرفت و بنزد پرویز فرستاد و گنج باد آور نام یافت. پس از آن میان پرویز و شهریار تیره شد و شهریار بطرف شاه روم متمایل شد و شهریار او را سوی عراق کشانید تا به نهروان رسید و پرویز از روی حيله نامه‌ها نوشت و با یکی از اسقفان مسیحی که در حمایت وی بود بفرستاد و شاه روم را بقسطنطنیه باز رבוד و میان او را شهریار تیره کرد و مطالب دیگر که در کتاب اوسط از آن سخن آورده‌ایم.

بدوران شاهی پرویز جنگ ذی قار رخ داد که پیمبر صلی الله علیه و سلم درباره آن فرموده بود «این نخستین بار بود که عرب از عجم انتقام گرفت و بوسیله من بر ایشان فیروزی یافت» جنگ ذی قار از پس چهل سال تمام از تولد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم رخ داد و او بمکه اقامت داشت و مبعوث شده بود و بقولی از پس هجرت بود و بروایت دیگر چند ماه پس از جنگ بدر بود و پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در مدینه اقامت داشت. این جنگ میان بکر بن وایل و هرمان حاکم خسرو پرویز بود و ما اخبار آنها را با شرح و توضیح در کتاب اوسط آورده‌ایم و از تذکار آن در اینجا بی‌نیازیم.

در ایام پرویز حوادثی بود که از نبوت خیر داشت و از رسالت مژده میداد.

پرویز عبدالمسیح بن بقیله غسانی را بنزد سطح کاهن فرستاد و رویای موبدان و لرزش ایوان و حوادث دیگر را با قضیه دریایچه ساوه بگفت پرویز نه انگشتر داشت که در امور ملک بکار بود یکی انگشتر نقره که نگین یاقوت سرخ و نقش صورت شاه داشت و وصف شاه را در اطراف آن نوشته بودند حلقه انگشتر از الماس بود و نامه‌ها و سجالات را با آن مهر میکردند انگشتر دوم نگین عقیق داشت و نقش آن

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۷۳

«خراسان آزاد» بود و حلقه طلا داشت و یادداشتها را با آن مهر میزدند انگشتر سوم نگین جزع داشت و نقش آن یک سوار

بود و حلقه طلا داشت که کلمه الوحا را بر آن نقش کرده بودند و جوابهای چاپار را با آن مهر میزدند انگشتر چهارم نگین یاقوت گلی داشت و نقش آن «بمال خوشی توان کرد» بود و حلقه طلا داشت و حواله‌ها و نامه‌های عفو یاغیان و مجرمان را با آن مهر میکردند انگشتر پنجم نگین یاقوت گلی داشت و این از همه انواع سرختر و صافتر و گرانقدرتر است و نقش آن «حره و خرم» یعنی «خرسندی و خوشبختی» بود و اطراف آن مروارید و الماس بود و خزینه جواهرات و بیت المال خاص و خزینه زیور را با آن مهر میکردند. انگشتر ششم نقش «عقاب» داشت و نامه‌های ملوک آفاق را با آن مهر میکردند و نگین آن آهن چینی بود. انگشتر هفتم نقش «مگس» داشت و داروها و غذاها و بوهای خوش را با آن مهر میکردند و نگین آن پادزهر بود. انگشتر هشتم نگین مروارید داشت و نقش آن «سرگراز» بود و گردن محکومین بقتل را با نامه‌هایی که درباره خونبها فرستاده میشد با آن مهر میکردند انگشتر نهم آهن بود که هنگام دخول حمام بدست میکرد و نگین آبن داشت.

در اصطبل پرویز پنجاه هزار حیوان بود و بتعداد اسبان سواری زینهای طلای مروارید و جواهر نشان داشت در اصطبل وی هزار فیل بود که یکی سفیدتر از برف بود و یک فیل بود که دوازده ذراع بلندی داشت. فیل جنگی باین بلندی بندرت یافت شود که بیشتر فیلهای از نه تا ده ذراع باشد. ملوک هند فیلهای تنومند و بلند را بهای گزاف دهند ممکن است فیلهای وحشی سرزمین زنگ از آنچه گفتیم خیلی بلندتر باشد و این را بقیاس شاخ آن که دندان گویند و از آنجا آرند توان دانست که وزن دندان صد و پنجاه تا دویست من باشد و من دور طل بغدادیست و هر چه دندان بزرگتر باشد بیکر فیل بزرگتر است.

یک روز عید پرویز برون شده بود و سپاه و عده و سلاح برای او رژه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۷۴

میداد بصف رژه هزار فیل بود و پنجاه هزار سوار نیز بجز پیادگان در اطراف آن بود فیلهای در مقابل پرویز بخاک افتادند و سر برنداشتند و خرطوم برنچیدند تا آن را با کجک کشیدند و فیلبانان بهندی با آنها سخن گفتند. وقتی پرویز این بدید تاسف خورد که چرا مزیت فیل داشتن خاص هند است و گفت «ایکاش فیل هندی نبود و ایرانی بود آنرا با سایر دواب قیاس کنید و بقدر معرفت و ادبی که دارد مزیتش نهید.» هندوان به فیل و تنومندی و معرفت و اطاعت و خوپذیری و فهم آن و اینکه شاه را از دیگران امتیاز میکند در صورتی که حیوانات دیگر از فهم بدور است و میان دو چیز را تفاوت نمی‌نهد بسیار میبald بعدها در این کتاب شمه‌ای از اخبار فیل و سخنانی را که هندوان و غیر هندوان درباره امتیاز فیل بر دیگر دواب گفته‌اند یاد خواهیم کرد. مدت پادشاهی پرویز تا وقتی خلع شد و چشمانش را میل کشیدند و کشته شد سی و هشت سال بود.

آنگاه پس از او پسرش قباد معروف بشیرویه که دستگیر کننده و قاتل و جانی پدر بود پادشاهی رسید و مردم او را ستمگر نامیدند. بروزگار او در عراق و اقلیم‌های دیگر طاعون آمد و دویست هزار کس از طاعون هلاک شد آنکه بیشتر گوید گوید یک نیم مردم هلاک شد و آنکه کمتر گوید یک ثلث گوید. پادشاهی شیرویه تا وقتی بمرد یک سال و شش ماه بود. خسرو پرویز و پسرش شیرویه اخبار جالب و نامه‌ها دارند که در کتابهای سابق خود یاد کرده‌ایم.

آنگاه پس از شیرویه پسرش اردشیر که ولیعهد مملکت بود پادشاهی یافت وی هفت ساله بود و شهریار، مرزبان مغرب که حکایت او با پرویز و پادشاه روم از پیش گذشت از انطاکیه شام سوی وی تاخت و او را بکشت. مدت شاهیش پنج ماه بود.

پس از آن شهریار در حدود بیست روز و بقولی دو ماه پادشاهی کرد جز این نیز گفته‌اند و آرمیدخت دختر خسرو بغافلگیری او را بکشت.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۷۵

پس از آن خسرو پسر قباد پسر پرویز پادشاه شد و بقولی خسرو پسر پرویز بود وی در ناحیه ترك اقامت داشت و بسوی پایتخت عزیمت کرد و در راه پس از سه ماه پادشاهی کشته شد. پس از او پوران دختر خسرو پرویز پادشاه شد و مدت شاهیش یک سال و نیم بود پس از آن یکی از خاندان شاهی از فرزندان شاپور پسر یزدگرد خطا کار که فیروز خشنشده نام داشت بیادشاهی رسید و مدت پادشاهی دو ماه بود پس از آن آرمیدخت دختر خسرو پرویز پادشاه شد و پادشاهی یک سال و چهار ماه بود پس از آن فرهاد خسرو پسر خسرو پرویز که طفل بود بیادشاهی رسید و پادشاهی یک ماه و بقولی چند ماه بود.

پس از آن یزدگرد پسر شهریار پسر خسرو پرویز پسر هرمز پسر انوشیروان پسر قباد پسر فیروز پسر بهرام پسر یزدگرد پسر شاپور پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر پسر ساسان بیادشاهی رسید وی آخرین پادشاه ساسانی بود و پادشاهی تا وقتی که در مرو خراسان کشته شد بیست سال بود. هنگام قتل وی هفت سال و نیم از خلافت عثمان بن عفان رضی الله عنه میگذشت و سال سی و یکم هجرت بود. درباره مدت شاهی و زمان قتل او جز این نیز گفته‌اند.

مسعودی گوید بیشتر علاقمندان تاریخ و سرگذشت ایرانیان بر این رفته‌اند که همه شاهان ساسانی از اردشیر پسر بابک تا یزدگرد پسر شهریار از مرد و زن سی پادشاه بوده‌اند دو زن و بیست و هشت مرد. در بعضی تواریخ دیدم که شمار شاهان ساسانی سی و دو شاه بود و شمار شاهان طبقه اول که ایرانیان قدیم بودند از کیومرث تا دارا پسر دارا نوزده پادشاه بود یکی زن که همایه دختر بهمن بود و افراسیاب ترك و هفده مرد دیگر و شمار ملوک طوایف که یاد کرده‌ایم از کشته شدن دارا پسر دارا تا ظهور اردشیر پسر بابک یازده پادشاه بود که شاهان شیرواران بودند و دیگر ملوک طوایف را بانتساب آنها اشکان گفتند پس جمع ملوک از کیومرث پسر آدم که بنظر ایرانیان، چنانکه گفته‌اند، اولین ملوک بنی آدم بود تا یزدگرد پسر شهریار

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۷۶

پسر خسرو شصت شاه بود که از آن جمله سه زن بود و مدت شاهیشان چهار هزار و چهار صد و پنجاه سال بود و بقولی شمارشان از کیومرث تا یزدگرد هشتاد شاه بود.

و چنان دیده‌ام که جمعی از مطلعان اخبار و سرگذشت نویسان و مؤلفان کتب تاریخ و غیر تاریخ بر این رفته‌اند که مدت شاهی ایرانیان تا هنگام هجرت سه هزار و ششصد و نود سال بود. از جمله از کیومرث تا انتقال پادشاهی به منوچهر یک هزار و نهصد و بیست و دو سال بود و از منوچهر تا زرادشت پانصد و هشتاد و سه سال بود و از زرادشت تا اسکندر

دویست و پنجاه و هشت سال بود و پادشاهی اسکندر پنج سال بود و از اسکندر تا پادشاهی اردشیر پانصد و هفده سال بود و از اردشیر تا هجرت چهار صد سال بود.

بعدها در این کتاب شمه‌ای از تاریخ جهان و پیمبران و شاهان را در جای مناسب در بابی که خاص آن خواهیم داشت بیاریم. بجز ذکر هجرت و خلافت ابو بکر و اخلاف وی از خلیفگان و ملوک بنی امیه و بنی عباس که باب دیگری از این کتاب را خاص آن کرده‌ایم که بعد از اخبار امویان و عباسیان بیاید و عنوان آنرا «ذکر تاریخ دوم» نهاده‌ایم.

شاهان ایران از آغاز روزگار تا وقتی خداوند اسلام را بیاورد چهار گروه بودند. گروه اول را خدایان می‌گفتند و خدا بمعنی بزرگ است چنانکه گویند خدای کالا و خدای خانه و اینان از کیومرث تا فریدون بودند پس از آنها از فریدون تا دارا پسر دارا، کیان بودند، آنگاه اشکان بودند و آنها بطوریکه در باب ملوک الطوائف گفته‌ایم، ملوک الطوائف پس از اسکندر بوده‌اند پس از آن ساسانیان یعنی شاهان طبقه دوم ایران بودند.

ابو عبیده عمر بن مثنی در کتاب «اخبار الفرس» که مطالب آنرا از عمر کسری روایت کرده گوید که ملوک ایران از سلف و خلف چهار طبقه بودند طبقه

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۲۷۷

اول از کیومرث تا گرشاسب بود. طبقه دوم از کیان پسر کیقباد تا اسکندر بود.

طبقه سوم اشکانیان یا ملوک الطوائف بودند. طبقه چهارم را ملوک جمع نامیده که ساسانیان باشند و اولشان اردشیر پسر بابک بود. پس از آن شاپور پسر اردشیر. هرمز پسر شاپور. بهرام پسر شاپور. نرسی پسر شاپور هرمز پسر نرسی. شاپور پسر هرمز. اردشیر پسر هرمز. شاپور پسر اردشیر. شاپور.

پسر شاپور. بهرام پسر شاپور. یزدگرد پسر بهرام. بهرام پسر یزدگرد. فیروز پسر یزدگرد. بلاش پسر یزدگرد. قباد پسر فیروز. انوشیروان. هرمز. پرویز.

شیرویه. اردشیر. شهریار. پوران. خسرو پسر قباد. فیروز خشنشده. آرمیدخت.

فرهاد خسرو و یزدگرد بودند.

و اینان را که قبلا در این باب یاد کرده بودیم دوباره گفتیم از آن رو که در شمار و نامشان خلاف هست و روایتها و تاریخها متفاوت است و گفتارهای مختلف مطلعان تاریخ را بیاوردیم. و ما اخبار و سرگذشت وصایا و تذکارها و فرمانها و سخنان موقع تاجگذاری و نامه‌ها و دیگر حوادث دوران ایشان را با ولایتها که نهادند و شهرها که بنیاد کردند و دیگر احوالاتشان را در کتابهای سابق خود آورده‌ایم و در این کتاب فقط مختصری از تاریخ و شماره ملوک و شمه‌ای از اخبارشان را میاوریم و هم در کتاب اخبار الزمان خطبه‌های چهار طبقه ملوک را با نهرها که هر کدام حفر کردند و شهرها که ساختند و نظریات و احکام ملوک و بسیاری از قضایای خصوصی و عمومیشان را با نسب سرداران سپاهشان و کسانی که در جنگها سرداری هر یک از آنها داشتند با انساب حکیمان و زهاد مشهور عصرشان و نسب مرزبانان و فرزندان چهار طبقه ملوک مذکور با تیره‌ها و شاخه‌های خاندانشان با وصف سه خاندان معروف که کسری بر دیگر مردم سیاه بودم عراق برتری داد و تاکنون میان مردم آن سامان شهره‌اند همه اینها را یاد کرده‌ایم اشراف سیاه بوم پس از این سه خاندان

شهرگانند که ایرج برتریشان داد و اشراف عراق

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۷۸

کرد و طبقه دوم بعد از شهرکان دهقانان بودند که فرزندان وهکرت پسر فردال پسر سیامک پسر نرسی پسر کیومرث شاه بودند. پسر وهکرت ده پسر داشت که پسران آنها دهقانان بودند و وهکرت نخستین کس بود که رسم دهقانی آورد دهقانها پنج مرتبه بودند و لباسشان متفاوت مراتبشان مختلف بود. یزدگرد آخرین ملوک ایران وقتی چنانکه گفتیم کشته شد سی و پنج سال داشت و دو پسر بنام بهرام و فیروز و سه دختر بنام ادرك و شاهین و مرداوند بجا گذاشت و بیشتر اعقاب او در مرو هستند و بیشتر شاهزادگان و اعقاب چهار طبقه ملوک تاکنون در سیاه بوم عراقند و همانند عربان قحطانی و نزاری درباره انساب خویش تحقیق کنند و بخاطر سپارند و مطلعان اینگونه مطالب در باب آنچه گفتیم تردید ندارند.

مسعودی گوید اکنون که زبده اخبار و طبقات ملوک ایران را بگفتیم از ملوک یونان و شمه‌ای از اخبارشان با اختلاف کسان درباره. آغاز نسبشان باختصار سخن خواهیم داشت. و الله ولی التوفیق برحمته و رضوانه.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۷۹

ذکر ملوک یونان و شمه‌ای از اخبارشان و آنچه کسان درباره مبدأ نسبشان گفته‌اند.

مسعودی گوید: کسان را درباره اقوام یونانی خلاف است گروهی بر آن رفته‌اند که نسب آنها برومیان میرسد و به فرزندان اسحاق پیوسته‌اند گروهی دیگر گفته‌اند که یونان پسر یافت پسر نوح بود و جمعی بر آن رفته‌اند که مردم یونان از فرزندان آراش پسر ناوان پسر یافت پسر نوح بوده‌اند. گروهی دیگر بر آن رفته‌اند که آنها یک قوم قدیمی‌اند و از روزگاران اول بوده‌اند.

آنها که پنداشته‌اند نسب مردم یونان و روم یکی بوده و جد هر دو ابراهیم است این توهم از آنجا کرده‌اند که سرزمین دو قوم بیک جا بوده و وطن مشترك داشته‌اند و خوی و مذهب دو قوم همانند بوده و خطائی که در تعیین نسبشان رخ داده و پدر همه را یکی دانسته‌اند از اینجا بوده است که بنظر محققان و اهل بحث راه صواب و طریقه تحقیق همین است. رومیان در زبان و تألیف کتابهای خویش پیرو یونانیان شدند بهمین جهت بکمال فصاحت و زبان آوری نرسیدند و زبان رومیان در ترتیب سخن و روش و تعبیر و اسلوب گفتگو از زبان یونانیان ناقص - تر و ضعیف تر است.

مسعودی گوید: علاقمندان اخبار متقدمان گفته‌اند که یونان برادر قحطان بود و از فرزندان عابر بن شالخ بود و چون از دیار برادر دور شد در اشتراك نسبشان تردید رخ داد که وی با جماعتی از فرزندان و کسان و همراهان خود از سر -

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۸۰

زمین یمن برون شد تا باقصای دیار مغرب رسید و آنجا مقیم شد و در آن دیار فرزند آورد و زبانش عجمی گونه شد و چون دیگر اقوام فرنگ و روم که آنجا بودند زبان عجمی گرفت و نسبش از میان رفت و رشته آن برید و بدیاریمن فراموش شد و از یاد نسب شناسان آنجا برفت. یونان پهلوانی بزرگ و زیبا و تنومند بود و عقل و خلق نکو و رای رسا و همت بلند و منزلت والا داشت. یعقوب بن اسحاق کندی درباره نسب یونان همین نظر داشت که ما گفتیم که وی برادر

قحطان بوده است و برای اثبات این نظر روایتها درباره مبدأ نسبها آورده که همه خبر واحد است نه متواتر و مشهور. ابو العباس بن عبد الله بن محمد ناشی در یک قصیده طولانی که برد او گفته از اختلاط نسب یونان به قحطان بطوریکه در آغاز همین باب بگفتیم سخن آورده و گوید:

«ای ابو یوسف بدقت نگرستم و رأی و اعتقاد، صحیحی از تو ندیدم، تو ما بین قومی حکیم شده‌ای که اگر کسی همه را بیازماید عقلی ندارند. ایا الحاد را با دین محمد قرین میکنی؟ حقا ای برادر کندی چیزی ناروا آورده‌ای و از روی گمراهی یونان را بقحطان آمیخته‌ای بجان خودم که میان آنها فاصله بسیار است» و چون فرزندان یونان بسیار شد بجستجوی زمینی بر آمد که در آنجا مقیم شود سرانجام در مغرب بجائی رسید و بشهر فرود آمد که در آغاز تاریخ در دیار مغرب بنام مدینه الحکما معروف بود و با فرزندان خود آنجا مقیم شد و فرزندان بی‌شمار آورد و بناهای معتبر ساخت تا مرگش در رسید و پسر بزرگش را که حربیوس نام داشت وصی خود کرد و بدو گفت:

«پسرکم من بمرگ رسیده‌ام و نهایت محتوم بمن نزدیک شده است و از تو و برادران و خاندانت دور و جدا میشوم کار شما بوجود من مرتب بود و در مشکلات

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۲۸۱

و محتنها پناهگاه و در قبال حوادث روزگار نگهبان شما بودم سفارش میکنم که از بخشش غافل نمائی که بخشش قطب پادشاهی و کلید سیاست و بزرگواریست هر چه توانی مردم را بنعمت جلب کن تا بزرگ و سرور آنها شوی هرگز از طریق صواب که عقل بر آن استوار است منحرف مشو که هر که رای صواب و ثمره عقل را رها کند به هلاکت افتد و بچنگ حوادث خطرناک دچار شود.» آنگاه یونان بمرد و پسرش حربیوس بمقام پدر دست یافت و کسان و فرزندان وی را بدور خویش فراهم آورد بفرمان پدر کار کرد و کارشان بالا گرفت و جمعیتشان فراوان شد و بر همه دیار مغرب از قلمرو فرنگ و نوکبرد و اقوام مختلف سقلاب و غیره تسلط یافتند.

سر پادشاهان یونان که بطلیموس فهرستشان را در کتاب خود آورده فیلیس بود که بمعنی دوستدار پارسیان است. گویند نام او یابس بود. فیلقوس نیز گفته‌اند و مدت پادشاهیش هفت سال بود. گویند هنگامی که بختنصر از دیار مشرق سوی شام و مصر و مغرب تاخت و شمشیر در این نواحی نهاد یونانیان، مطیع و خراجگزار ایران بودند و خراجشان تعدادی تخم طلا بوده که به وزن معلوم و اندازه معین آماده میشد و باجی مخصوص بود و چون کار اسکندر پسر فیلیس، شاه در گذشته که بگفته بطلمیوس سر ملوک یونان بود، بالا گرفت و همت وی نمودار شد، داریوش پادشاه ایران که همان دارا پسر دارا بود کس فرستاد و خراج مرسوم مطالبه کرد و اسکندر بدو پاسخ داد: من آن مرغی را که تخم طلا مینهاد سر بریده‌ام و خورده‌ام. و جنگها در میانه رفت که اسکندر بمنظور آن بدیار شام و عراق رفت و با ملوک آنجا صلح کرد و دارا پسر دارا شاه ایران را بکشت که تفصیل کشته شدن او را با کشته شدن دیگر ملوک هند و ملوک شرق در کتاب اوسط آورده‌ایم.

و اما نسب اسکندر: وی اسکندر بن فیلیس بن مصر بن هرمس بن مردش بن منظور بن رومی بن بربط بن یونان بن یافث بن نوح بود. بعضی گفته‌اند که از فرزندان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۸۲

عیص بن اسحاق بن ابراهیم بود. بعضی نیز گفته‌اند که وی اسکندر بن برقه بن سرحون بن رومی بن قرمط بن نوفل بن رومی بن اصف بن یغز بن اسحاق بن ابراهیم بود.

و کسان درباره وی اختلاف کرده‌اند بعضی گفته‌اند که ذو القرنین همو بود و بعضی گفته‌اند غیر او بود. درباره ذو القرنین نیز اختلافست بعضی گفته‌اند وی را ذو القرنین از آن رو گفتند که باطرف زمین رسید و فرشته موکل کوه قاف او را بدین اسم نامید بعضی دیگر گفته‌اند که ذو القرنین از فرشتگان بود و این سخن را به عمر بن خطاب رضی الله عنه منسوب میدارند و سخن اول در خصوص اینکه فرشته او را ذو القرنین نامید باین عباس منسوب است. بعضی‌ها نیز گفته‌اند که وی دو گیسو از طلا داشت و این سخن را بعلی بن ابی طالب رضی الله عنه منسوب داشته‌اند جز این نیز گفته‌اند و ما فقط اختلاف اهل شریعت و کتاب را یاد میکنیم. تبع او را در شعر خود آورده و بدو بالیده و گفته که وی از قحطانست. گویند یکی از تبغان شهر رومیه را بگرفت و گروهی از مردم یمن را آنجا سکونت داد و اسکندری که ذو القرنین بود از این عربان مقیم رومیه بود و خدا بهتر داند.

اسکندر از آن پس که ایران را بگرفت ملوک آنرا باطاعت خویش آورد و دختر دارا پادشاه ایران را از پس قتل پدرش بزنی گرفت آنگاه بسرزمین سند و هند روی آورد و ملوک آنجا را مطیع کرد که هدیه و خراج باو دادند ولی فور پادشاه آن ناحیه که اعظم ملوک هند بود بجنگ برخاست و با او جنگها داشت و اسکندر در جنگ تن بتن او را بکشت.

آنگاه اسکندر بسوی چین و تبت رفت و شاهان آنجا اطاعت او کردند و هدیه و باج فرستادند و ملوک آن نواحی را سرکوب کرد و سرداران و سپاه خویش را در ممالک مفتوح نهاد و در دیار تبت و همچنین بدیار چین جمعی از مردان خود را اقامت داد آنگاه از راه بیابانهای ترک عزیمت خراسان کرد و در آنجا ولایتها معین کرد و در سفرهای دیگر شهرها بساخت معلم وی ارسطاطالیس حکیم یونان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۸۳

بود که مؤلف کتاب المنطق و ما بعد الطبیعه بود و شاگرد افلاطون بود و افلاطون شاگرد سقراط بود. اینان همت خویش به ثبت علوم طبیعی و نفسی دیگر علوم فلسفی و پیوستن آن با الهیات صرف کردند و حقیقت اشیاء را توضیح دادند و بدرستی آن برهانها اقامه کردند و این مطالب را برای کسانی که درک آن نتوانسته بودند روشن کردند.

اسکندر در بازگشت از سفر خویش سوی مغرب رفت و چون بشهر شهر زور رسید بیماریش سخت شد، گویند به شهر نصیبین از دیار ربیعیه بود و بقولی بعراق بود، و بطلمیوس را که سردار سپاه و هم قائم مقام وی در میان سپاه بود جانشین خود کرد.

وقتی اسکندر بمرد حکیمان یونان و ایران و هند و دیگر علمای اقوام که همراه وی بودند بدورش فراهم شدند. رسم وی بود که حکیمان را انجمن میکرد و سخنانشان را برغبت می‌شنید و بی‌مشورت آنها فرمانی نمیداد پس از مرگ جثه‌اش را بمایه‌هایی که اعضا را حفظ کند اندود کرده و بتابوت جواهر نشان نهاده بودند بزرگ و سر حکیمان گفت «هر یک از شما سخنی گوید که تسلیت خواص و نصیحت عوام باشد» و بپاخاست و دست بر تابوت نهاد و گفت «آنکه اسیران را

باسارت می‌گرفت خود اسیر شد» آنگاه حکیم دوم بپا خاست و گفت «این همان اسکندر است که طلا نهران میکرد و اکنون طلا او را نهران کرده است.» حکیم سوم گفت: «مردم چقدر از این پیکر بیزار و باین تابوت راغبند» حکیم چهارم گفت «عجیبترا از همه اینکه قوی مغلوب شد و ضعیفان غافل و مغرورند» پنجمی گفت «ای که اجل را پشت سر و آرزو را پیش رو داشتی چرا از اجلت دور نشدی تا به بعضی آرزوهایت برسی چرا بوقت اجل نگرینختی تا به آرزوها توانی رسید؟» ششمی گفت «ای کوشای غاصب چیزها فراهم آوردی که بکارت نخورد گناه آن بر تو بماند و فواید آن بتو نرسید دیگران از آن بهره برند و وبالش

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۸۴

از آن تست» هفتمی گفت «تو پند آموز ما بودی ولی هیچ پندی بما نیاموختی که از مرگت بلیغ تر باشد هر که عقل دارد بفهمد و هر که عبرت آموز باشد عبرت گیرد» هشتمی گفت «بسیار کسان که از تو بیمناک بودند و پشت سر غیبت تو میکردند اکنون بحضور تواند و از تو بیم ندارند» نهمی گفت «بسا کسان که وقتی سکونت نمیکردی آرزوی سکوت تو داشتند و اکنون که سخن نمیکنی آرزوی سخن گفتن تو دارند» دهمی گفت «این شخص چقدر کسان را بیجان کرد که نمیرد و عاقبت بمرد» یازدهمی که خزانه‌دار کتابهای حکمت بود گفت «بمن دستور میدادی از تو دور نشوم ولی اکنون نمیتوانم بتو نزدیک شوم.» دوازدهمی گفت «این روزیست که عبرت‌های بزرگ دارد که بدیهای رفته باز آمد و خوبیهای آمده برفت هر که خواهد بر کسی که ملکش از دست رفته بگرید بگرید» سیزدهمی گفت «ای صاحب قدرت بزرگ قدرت تو چون سایه ابر نابود شد و آثار پادشاهیت چون آثار مگس محو شد» چهاردهمی گفت «ای که طول و عرض زمین برایت تنگ بود کاش میدانستم در این تابوت که ترا ببر گرفته چونی؟» پانزدهمی گفت «عجبا کسی که راهش اینست چگونه بفراهم کردن خرده پاره‌های فانی و چیزهای تباه شدنی حریص بود!» شانزدهمی گفت «ای جمع حاضر و انجمن افاضل بچیزی که سرور آن نیاید و لذت آن دوام نیابد دل مدهید که اکنون صلاح و رشاد از گمراهی و فساد عیان گشت» هفدهمی گفت «به بینید رویای خفته چگونه پایان گرفت و سایه ابر چگونه برفت» هجدهمی که از حکیمان هند بود گفت «ای که خشمت مایه مرگ بود چرا بمرگ خشم نکردی؟» نوزدهمی گفت «ای جماعت این پادشاه رفته را می بینید اکنون باید شاه حاضر از وی پند گیرد» بیستمی گفت «اینکه مدتها گشت اکنون آرامی دراز خواهد گرفت» بیست و یکمی گفت «کسی که همه گوشها آماده شنیدن او بود خاموش مانده اکنون باید همه خاموشان سخن کنند» بیست و دومی گفت «هر که از مرگ

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۸۵

تو خرسند شد بدنبال تو میرسد چنانکه تو نیز بدنبال کسانی که از مرگشان خرسند شده بودی برفتی» بیست و سومی گفت «تو که همه ملک زمین را بکار گرفته بودی چرا اعضای خود را بکار نمیبری؟ و تو که در فراخنای ولایتها آزرده خاطر بودی چرا از این جای تنگ که در آنی آزرده خاطر نیستی؟» بیست و چهارمی که یکی از زاهدان و حکیمان هند بود گفت «دنیاى که آخرش چنین باشد شایسته است که باول آن دل نبنديم» بیست و پنجمی که خوانسالار وی بود گفت «فرشهای نرم افکنده و متکاها بجاست و خوانها نهاده است اما سالار انجمن نیست» بیست و ششمی که خزانه دار وی بود

گفت «مرا بصرفه جوئی و جمع مال سفارش میکردی اکنون ذخائر تو را بکه باید داد؟» بیست و هفتمی که یکی از خزانه داران وی بود گفت «این کلید خزائن تو است از آن پیش که مرا بدانچه از آنجا بر نگرفته‌ام مواخذه کنند کی کلیدها را خواهد گرفت؟» بیست و هشتمی گفت «از این دنیای پهن و دراز بهفت و جب جا خزیده‌ای اگر این را بیقین دانسته بودی زحمت این همه دوندگی تحمل نکرده بودی» سخن بیست و نهم از زنش روشنک دختر دارا پسر دارا شاه ایران بود که گفت «گمان نمی‌کردم آنکه بر دارا غلبه یافت مغلوب خواهد شد اگر چه سخنانی که از شما حکیمان شنیدم بوی شماتت میداد اما جامی بجا ماند که جمع از آن تواند نوشید» و سخن سی‌ام را از مادرش نقل کرده‌اند که وقتی خبر مرگش بدو رسید گفت «اگر پسرم برفته یادش از خاطرم نرفته» مرگ اسکندر در سی و شش سالگی بود و مدت شاهش پیش از آنکه دارا پسر دارا را بکشد نه سال و پس از کشتن دارا پسر دارا و تسلط بر دیگر ملوک زمین شش سال بود و بیست و یک ساله بود که پادشاه شد و این در مقدونیه بود که همان مصر است! اسکندر بجانشین خود بطليموس پسر اريت گفته بود که تابوت وی را بنزد مادرش باسکندریه حمل کنند و سفارش کرده بود بمادرش بنویسد که وقتی از مرگش خبر دار شد مهمانی‌ای ترتیب دهد و در همه مملکت بانگ زدند که هیچکس

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۲۸۶

از آن غایب نماند ولی هر که محبوبی را از دست داده یا دوستی از او مرده دعوت او را نپذیرد که مجلس عزای اسکندر بر خلاف عزای مردم عادی که با غم است با خوشی انجام شود. وقتی خبر مرگ بمادرش رسید و تابوت را پیش او نهادند چنانکه اسکندر دستور داده بود در همه مملکت بانگ زد اما هیچکس دعوتش را نپذیرفت و ببانگ او پاسخ نداد و او باطرفیان خود گفت «چرا مردم دعوت مرا نپذیرفتند؟» گفتند «تو آنها را از قبول دعوت منع کرده‌ای» گفت «چطور؟» گفتند «دستور داده‌ای هر که محبوبی از دست داده یا دوستی از او مرده یا از یاری جدا شده بدعوت تو نیاید و هیچکس از مردم نیست که از اینگونه مصیبت‌ها ندیده باشد» و چون این بشنید بیدار شد و منظور اسکندر را بدانست و گفت «پسرم مرا تسلیتی نکوداد» آنگاه گفت «ای اسکندر چقدر کارهای آخرت بکارهای اولت مانند بود» آنگاه بفرمود تا او را بتابوت مرمر نهادند و بمایه‌هایی که حافظ اعضای وی باشد اندود کردند او را از طلا برون آورد که میدانست ملوک و اقوام بعد، او را در این طلا نخواهند گذاشت و تابوت مرمر را بر سکویی که از سنگ سپید و مرمر مرتب شده بود نهاد و این سکوی سنگ سپید و مرمر تاکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو در اسکندریه مصر بجاست و به قبر اسکندر معروفست بعدها در همین کتاب قسمتهائی از اخبار و عجایب اسکندریه و اخبار مصر و نیل را در جای مناسب خواهیم آورد انشاء الله تعالی.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۲۸۷

ذکر مطالبی از جنگهای اسکندر در سرزمین هند

مسعودی گوید: وقتی اسکندر فور فرمانروای شهر مانکیر را که از ملوک هند بود بکشت و همه ملوک هند مطیع او شدند و چنانکه گفتیم مال و خراج بدو فرستادند شنید که در اقصای سرزمین هند پادشاهی با حکمت و سیاست و دیانت و منصف رعیت هست که صدها سال از عمر او گذشته و از فیلسوفان و حکیمان هند هیچکس همانند او نیست و او را کند

گویند. وی بر نفس خویش مسلط بود و صفات شهوی و غضبی و دیگر صفات بد را کشته بود و جانرا باخلاق کریم و ادب عالی آراسته بود اسکندر نامه‌ای بدو نوشت که «اما بعد چون این نامه من بتو رسید اگر ایستاده‌ای منشین و اگر راه میروی بجائی منگر و گر نه ملک تو را پاره پاره میکنم و ترا بدنبال دیگر ملوک هند میفرستم» وقتی نامه بدو رسید اسکندر را جوابی نکو داد و شاهنشاه خواند و بدو خبر داد که چیزها دارد که همانند آن بنزد هیچکس نیست از جمله کنیزکی که خورشید بر زیبا- روتر از اوئی طلوع نکرده و فیلسوفی که از هوش تیز و قریحه نکو و اعتدال بنیه و وسعت دانش سوال ترا پیش از آنکه بپرسی جواب دهد و طبیعی که با وجود وی از بیماری و عوارض تن باک نداری مگر آن فنا و ویرانی که تن را رسد و انحلال آن گره که مبدع و خالق تن محسوس بر آن زده و از گشودن ناچار باشد که تن و بنیه انسان را در این جهان بمعرض آفت و مرگ و بلیه نهاده‌اند و جامی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۸۸

بنزد من هست که وقتی آنرا پر کنم همه سپاهت بنوشند و چیزی از آن کم نشود و از نوشیدن آن پری افزایش و همه این چیزها را بحضور شاه میفرستم و پیشکش او میکنم وقتی اسکندر این نامه را بخواند و مضمون آن بدانست گفت «این چهار چیز پیش من باشد و این شخص حکیم از صولت من نجات یابد بهتر از آنست که این چیزها پیش من نباشد و او هلاک شود.» آنگاه اسکندر عده‌ای از حکیمان یونان و روم را با گروهی سپاه بسوی او فرستاد و دستور داد اگر آنچه نوشته است راست است این چیزها را برای من بیارید و او را در محلش واگذارید و اگر معلوم کردید مطلب جز این است و او درباره این چیزها خلاف واقع گفته از حدود حکمت برون شده است و او را پیش من آرید. آن جماعت برفتند و چون به مملکت وی رسیدند آنها را بخوبی پذیرفت و در منزلی شایسته فرود آورد و چون روز سوم شد فقط حکیمان را بدون سربازان بار داد. حکیمان با هم گفتند اگر در اول با ما راست گوید بعد نیز در باره چیزهای مذکور راست خواهد گفت و چون حکیمان بجای خود نشستند و مجلس مرتب شد و با آنها درباره اصول فلسفه و طبیعیات و الهیات که مافوق آنست سخن آغاز کرد. جمعی از حکیمان و فیلسوفان او نیز بطرف پیش جای داشتند. گفتگو درباره مبداء اول بدرازا کشید و قوم بی توجه بمراتب اشخاص بیحث و مشاجره در مسائل علمی و موضوعات فلسفی پرداختند سخن اوج گرفت و همگان نهایت دانش خویش باز نمودند آنگاه کنیزک را بیاوردند و چون بدیده آنها نمودار شد چشم باو دوختند و هر که چشم یکی از اعضای نمایان او افکنده بود عضو دیگر را نتوانست دید که بدیدار آن عضو و زیبائی و حسن ترکیب و کمال صورت آن مشغول بود و قوم از حالتی که هنگام دیدن کنیزک دست داد بر عقول خود بیمناک شدند آنگاه هر کدام بخویش آمدند و غلبه هوس و تقاضای طبع را مقهور کردند. آنگاه چیزهای دیگر را که وعده داده بود بانها نمود و راهیشان کرد و فیلسوف و طبیب و کنیزک و جام را همراهشان فرستاد و در قلمرو خود تا مسافتی آنها را بدرقه کرد وقتی بنزد اسکندر رسیدند

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۸۹

بفرمود تا طبیب و فیلسوف را منزل دهند و کنیزک را بدید و از دیدارش حیران ماند و عقلش خیره شد و سرپرست کنیزان خویش را گفت تا بکار وی پردازد آنگاه توجه وی بفیلسوف معطوف شد تا بداند که پایگاه علم او چیست و هم بدانش

طیب و مقام وی در صنعت طب و حفظ صحت توجه فرمود حکیمان حکایت مباحثه با پادشاه هندی و فیلسوفان و حکیمان او را برای اسکندر باز گفتند که از آن در عجب شد و در هدف و مقصد قوم و نتایجی که بدست آورده بودند تأمل کرد و کنجکاوای هندوان را درباره علت و معلول با گفتار یونانیان در خصوص برهان و صحت قیاس بدقت نگریست. آنگاه بصد آمد فیلسوف را در خصوص چیزهایی که راجع باو شنیده بود شخصاً بیازماید پس بخلوت نشست و باندیشه پرداخت و فکری بخاطرش رسید که مطلبی طرح کند و فیلسوف را با آن بمعرض امتحان آرد، پس قدحی بخواست و پر از روغن کرد که سر ریز شد و بطوریکه جای افزودن نداشت و آن را بفرستاده‌ای داد و گفت این را پیش فیلسوف ببر و چیزی با او مگو. وقتی فرستاده قدح را برد و بفیلسوف داد وی از فهم درست و تسلطی که بر مسائل مشکل داشت بخود گفت این پادشاه خردمند این روغن را برای منظوری نزد من فرستاده است و بتفکر پرداخت و درباره معنی آن کنجکاوای کرد آنگاه در حدود هزار سوزن بخواست و همه را در روغن فرو برد و بنزد اسکندر فرستاد اسکندر بفرمود تا سوزن‌ها را بصورت کرده‌ای مدور و یک نواخت و متساوی الاجزاء بریختند و بگفت تا آنرا بنزد فیلسوف برند و چون فیلسوف آنرا بدید و در کاری که اسکندر کرده بود بیندیشید بگفت تا آنرا پهن کردند و در حضور وی بصورت آئینه‌ای در آوردند که آنرا صیقل داد و جسمی صیقلی شد که از کمال صفا و روشنی صورت اشخاص مقابل را منعکس میکرد و بگفت تا آنرا بنزد اسکندر پس فرستند.

و چون اسکندر آنرا بدید و نکوئی صورت خود را در آن نگریست طشتی بخواست و آئینه را در آن نهاد و بگفت تا بطشت روی آئینه آب بریزند تا زیر آب بماند

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۲۹۰

و بگفت تا آنرا بنزد فیلسوف ببرند وقتی فیلسوف این بدید بگفت تا از آئینه یک جام آبخوری مانند فنجان بساختند و آنرا در طشت روی آب نهاد که بالای آب شناور ماند و بگفت تا آنرا بنزد اسکندر پس بردند وقتی اسکندر این بدید بگفت تا خاک نرمی بیاوردند و جام را از آن پر کرد و برای فیلسوف فرستاد وقتی فیلسوف آن را بدید رنگش بگشت و بنالید و حالش دگرگون شد و اشکش بچهره فرو ریخت و آه بسیار کشید و ناله‌های طولانی کرد و فغانش بالا گرفت و باقی روز را با حالی نزار سر کرد و بکاری پرداخت آنگاه که این حال آرام شد خویشتن را بملامت گرفت و با خود عتاب همی کرد و گفت «وای بر تو ای نفس این چه بود که ترا باین ورطه افکند و باین تنگنا دچار کرد و باین ظلمات گرفتار کرد؟ مگر نبود که در نور میچمیدی و در علوم تفنن داشتی و در روشنی صادق مینگریستی و در جهان روشن میخرامیدی؟ بدنایای ظلم و دشمنی و ستم و تباهی فرود آمدی که حوادث با تو بازی کند و طوفانها ترا بهر سو افکند از علم نماند و حضور در جهان محبوب محروم ماندی و با حوادث سخت دچار شدی و از همه چیزهای مطلوب باز ماندی. نیروهای پاک و فراغت بی حساب تو چه شد که به تن در آمدی و کون و فساد بر تو غلبه یافت؟ ای نفس میان درندگان کشنده و افعیان مهلک و آبهای غرق کننده و آتشیهای سوزنده و طوفانهای سخت در آمدی که روزگار ترا در ظلمات اجسام بگرداند و جز مردم غافل و جاهل بی - علاقه به نیکی و بیزار از خوبی نبینی» آنگاه نظر باسماں کرد و ستارگان درخشان را بدید و با صدای بلند گفت «ای ستاره سیار و جسم روشن که از عالمی شریف جلوه کرده‌ای و برای منظوری بوجود آمده‌ای تو از جهانی

گرانقدری که جان در آن سکونت داشت و در خزاین آن مقیم بود اما از آنجا برون شدی» آنگاه بفرستاده گفت «این را بگیر و پیش شاه ببر» مقصودش خاک بود که تغییری در آن نداده بود و چون فرستاده پیش اسکندر بازگشت و همه آنچه را دیده بود با وی بگفت اسکندر از آن تعجب کرد و مقصد و منظور فیلسوف را درباره انتقال نفوس از عوالم بالا

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۹۱

باین عالم بدانست و چون فردای آن شب شد اسکندر بمجلس خاص نشست و او را بخواند که از پیش او را ندیده بود و چون بیامد و صورت او بدید و در قامت و خلقتش نگریت مردی بلند قامت و گشاده پیشانی و معتدل البینه دید و با خویشتن گفت «این بنیه با حکمت جور نیست وقتی صورت نکو و فهم نکو با هم شود یگانه زمان میشود بطور قطع این شخص هر دو را دارد این شخص همه چیزهایی را که برای او فرستادم بدانست و بی گفتگو و توضیح و مباحثه جواب داد، هیچکس در این وقت بحکمت همسنگ او نباشد و بعلم با او بر نیاید.» فیلسوف نیز در اسکندر نظر کرد انگشت سبابه خود را بدور صورت بگردانید و به پره بینی نهاد و سوی او که بجائی غیر تخت سلطنت نشسته بود شتافت و برسم پادشاهان درود گفت.

اسکندر اشاره کرد بنشیند و جایی که فرموده بود بنشست. آنگاه اسکندر گفت چرا وقتی مرا نگریستی و چشم بمن انداختی انگشت بدور صورت بگردانیدی و به پره بینی نهادی؟» گفت «ای پادشاه بروش عقل و صفای قریحه در تو نگریستم و اندیشه‌ای را که درباره من کردی بدانستم با آن تفکر که درباره صورتی که چنین صورت با حکمت کمتر قرین شود و اگر شود صاحب آن یگانه زمانه باشد پس انگشت خویش را بتصدیق اندیشه تو بگردانیدم و مثال و شاهد آن نمودم که چنانکه در صورت بجز یک بینی نباشد در پایتخت هند نیز جز من نباشد و هیچکس از مردم بحکمت همسنگ من نشود» اسکندر بدو گفت «چه خوب مطلب را دریافتی و بصفای خاطر نکته بر تو معلوم افتاد اکنون از این بگذر و بمن بگو وقتی قدح پر از روغن را پیش تو فرستادم چه فهمیدی که سوزنها را در آن فرو بردی و برای من پس فرستادی؟» فیلسوف گفت «ای پادشاه دانستم که میگوئی قلب من چون این ظرف از روغن پر شده و علم را بسر برده‌ام و هیچکس از حکیمان بر آن نتواند افزود و بشاه گفتم که علم من علم ترا فزون میکند و چنانکه این سوزنها داخل ظرف شد داخل آن میشود» گفت: «بگو بدانم وقتی از سوزنها کرده‌ای ساختم و برای

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۹۲

تو فرستادم چرا آنرا آئینه کردی و صیقلی شده پیش من فرستادی؟» گفت ای پادشاه دانستم که میخواهی بگویی که از خونریزی و اشتغال بامور این جهانی قلب تو مانند این کرده سخت شده و علم نمی‌پذیرد و بفهم مسائل علم و حکمت راغب نیست و در جواب تو تبدیل کرده را مثال آوردم که بچاره جوئی از آن آئینه‌ای صیقلی ساختم که چون صاف است، اجسام مقابل را منعکس میکند» اسکندر گفت «راست گفתי جواب مقصود مرا دادی ولی ای فیلسوف بمن بگو که وقتی آئینه در طشت گذاشته شد و باب فرو رفت چرا آنرا بصورت جامی در آوردی و روی آب شناور کردی و برای من پس فرستادی؟» فیلسوف گفت: «دانستم که مقصودت اینست که عمر گذشته و کوتاه شده و اجل نزدیک است و علم بسیار را در مدت کوتاه درک نتوان کرد و جواب شاه را به تمثیل دادم که من برای ادراک علم بسیار در مدت کم چاره خواهم کرد

چنانکه آئینه را که در آب فرو رفته بود به نیرنگ روی آب شناور کردم» اسکندر گفت «راست گفתי بمن بگو چرا وقتی ظرف را پر از خاک کردم برای من پس فرستادی و مانند سابق تغییری در آن ندادی؟» گفت «دانستم که میخواهی بگویی پس از این همه مرگ است و چاره ندارد و تن باین عنصر سرد خشک سنگین که زمین است می پیوندد و اجزای آن پراکنده میشود و نفس ناطقه حیاتی شریف لطیف از جسد مرئی دور میشود» اسکندر بدو گفت «راست گفתי و من بخاطر تو با هندیان نکوئی خواهم کرد» و او را - جایزه‌های بسیار فرمود و تیولهای وسیع معین کرد. فیلسوف بدو گفت «اگر مال دوست میداشتم بدنبال علم نمی رفتم اکنون نیز چیزی را که با علم تضاد دارد بدان ضمیمه نمیکنم ای پادشاه بدان که مال مستلزم مراقبت است و من کسی را که مراقبت غیر خود کند و جز بچیزی که مایه صلاح نفس او میشود توجه کند عاقل نمیدانم آنچه مایه صلاح نفس میشود فلسفه است که صیقل و غذای آنست و وصول به لذات حیوانی و دیگر چیزها با فلسفه سازگار نیست. حکمت طریقه و نردبان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۹۳

کمال است و هر که از آن بی بهره ماند از قرب خالق خود بی بهره مانده است ای پادشاه بدان که همه اجزای جهان را با عدالت بهم پیوسته‌اند و با ستم برقرار نماند که عدالت میزان خدای عز و جل است و حکمت او نیز از انحراف و خطا مبراست و مانده‌ترین کارهای مردم باعمال خالقشان نکوکاری با مردم است و تو ای پادشاه به شمشیر و شوکت ملک و تسلط بر امور و نظم سیاست بر تن رعیت تسلط یافته‌ای بگوش تا بوسیله نیکی و انصاف و عدالت بر قلوبشان نیز تسلط پیدا کنی که خزانه سلطنت تو دل رعیت است. تو اگر قدرت گفتن داری قدرت کردار نیز داری مبادا بگفتار بس کنی و از کردار باز مانی. پادشاه نیک بخت آنست که برکات روزگارش مدام باشد و پادشاه نگون بخت آنست که ایامش انقطاع پذیرد هر که در روش خود طالب عدالت باشد قلبش از لذت پاک طیبیتی روشن شود».

مسعودی گوید: اسکندر، فیلسوف را که نمیخواست با او بماند آزاد گذاشت که بیدار خود بازگشت و اسکندر را با این فیلسوف در اقسام علوم مناظره‌های بسیار بود و هم اسکندر با کند پادشاه هند مکاتبه‌ها و مراسله‌ها داشت که تفصیل آنرا با نکاتی جالب و گلچینی از منابع در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم.

در خصوص جام آنرا نیز بیازمود که از آب پر کرد و مردم را آب داد و از نوشیدن آنها چیزی کم نشد که اثر آن ناشی از یک قسم خاصیت هندی و روحانیت و کمال طبیعت و توهم و علوم دیگر بود که هندوان دعوی دانستن آن دارند. گویند این جام در سرنندیب هند متعلق بادم ابو البشر علیه السلام بود و برکت از او یافته بود و از او به ارث ماند و از شاهی بشاهی رسید تا به کند، این پادشاه با شوکت و شان و فرزانه، تعلق یافت. وجوه دیگر نیز گفته‌اند که در کتابهای سابق خود یاد کرده‌ایم. طیب نیز با اسکندر درباره مقدمات معرفت و صنعت طب اخبار جالب و مناظرات عجیب داشت که بتدریج بشرح طبیعیات و مطالب دیگر میرسید و از بیم تفصیل و علاقه باختصار این کتاب از ذکر آن چشم پوشیدیم زیرا سخن از توهم است که هندیان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۹۴

در صنعت طب و غیر طب مدعی آنند.

اسکندر در سفرها و عبور ممالک و طی اقالیم و مشاهده اقوام و ملاقات حکیمان نواحی دور با زبانهای مختلف و صورتهای شگفت و اخلاق و رسوم مختلف و حکایت‌های بسیار داشت از جنگ و حيله‌ها و خدعه‌ها و رفتارهای گوناگون بناها که ساخت که شرح آنها در کتابهای سابق خود که نامبرده‌ایم و کتابهای دیگر که از وصف آن خود داری کرده‌ایم آورده‌ایم و فقط اندکی از آن را یاد کردیم تا این کتاب نیز که از جهانگردی و وفات او سخن دارد شمه‌ای از آن را نیز داشته باشد و بالله التوفیق.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۹۵

ذکر ملوک یونان پس از اسکندر

آنگاه پس از اسکندر جانشین او بطليموس پادشاه ملک شد وی حکیم و عالم و سیاستمدار و مدبر بود و پادشاهیش چهل سال و بقولی بیست سال بود و این پادشاه که پس از اسکندر بود با بنی اسرائیل و دیگر ملوک شام جنگها داشت. گروهی از مطلعان اخبار ملوک جهان گفته‌اند نخستین کس که باز نگهداشت و آنها شکار آموخت او بود که روزی بطرف یکی از تفرجگاه‌های خود میرفت و بازی را بحال پرواز دید که باوج گرفتن نیرومند و بفرو جستن ملایم و به پرواز مستقیم زبردست بود. با چشم او را دنبال کرد تا بدرختی بهم پیچیده و پر بار فرود آمد و چون بدقت در آن نگریست از صفا و زردی چشم و کمال خلقت او در عجب شد و گفت «این پرنده‌ای نکوست که سلاحی دارد و شایسته است که شاهان مجلس خویش را بدان زینت دهند.» و بگفت تا تعدادی از آن فراهم کنند که مایه زنت مجلس باشد آنگاه ماری نر متعرض یکی از بازها شد و باز روی آن جست و بکشتش شاه گفت او «این شاه است که از آنچه شاهان بخشم آیند او نیز بخشم آید آنگاه پس از چند روز یک روباه دست آموز متعرض باز شد و باز بر او جست که زخمی شد و فرار کرد شاه گفت «این پادشاهی دلیر است که تحمل ستم نکند» آنگاه پرنده‌ای بر آن گذشت و باز بر آن جست و طعمه خود کرد و شاه گفت «این پادشاهيست که حریم خود را حفظ کند و از خوراک خویش غافل نماند» از آن پس باز نگهداشت و پس از او ملوک یونان و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۹۶

روم و عرب و عجم و جز آنان باز نگهداشتند و ملوک روم که پس از او بودند نگهداری شاهین و شکار با آنها رسم کردند گویند لذریق‌ها که ملوک اسپانی اندلس بوده‌اند نخستین بار شاهین نگهداشتند و با آن شکار کردند یونانیان نیز نخستین کسان بودند که با عقاب شکار کردند و عقاب نگهداشتند. گویند ملوک روم نخستین کسان بودند که با عقاب شکار کردند.

مسعودی گوید: سابقاً در همین کتاب در ضمن سخن از کوه قبح و باب و ابواب شمه‌ای از اخبار باز و کسانی که باز نگهداشتند آورده‌ایم حکمای قدیم میگفته‌اند حیوانات شکاری اقسام گونه‌گون دارد که خدا آفریده و بمرتب و مقام مختلف کرده که چهار قسم و سیزده شکل است اقسام چهارگانه باز است و شاهین و قوش و عقاب و ما این اقسام را با شکلهای مختلف و ترتیب آن نسبت به دیگر حیوانات شکاری با دلایل آن و مطالبی که کسان در این باب گفته‌اند در کتاب اوسط آورده‌ایم.

آنگاه پس از بطليموس هیفلوس پادشاهی رسید وی مردی ستمگر بود و در ایام او پرستش مجسمه‌ها و بت‌ها پدید آمد زیرا این شبهه رخ داده بود که بتان ما بین کسان و خالق واسطه‌اند و آنها را بخدا تقرب دهند و نزدیک کنند. مدت پادشاهی او سی و هشت سال و بقولی چهل سال بود.

گویند کسی که پس از جانشین اسکندر پادشاهی رسید بطليموس دوم معروف به «دوست برادر» بود وی به یهودان فلسطین و ایلایای شام حمله برد و اسیر گرفت و کشتار کرد، و بطلب علوم برخاست، بعدها بنی اسرائیل را به فلسطین باز برد و جواهر و اموال و زرینه و سیمینه‌های هیکل بیت المقدس را با آنها پس فرستاد در آن موقع پادشاه شام ابطنجنس بود و همو بود که شهر انطاکیه را بنا کرد و پایتخت او بود بنای باروی شهر بدشت و کوه یکی از عجایب جهان بود طول بارو دوازده میل بود و یکصد و سی و شش برج و بیست و چهار هزار کنگره داشت و هر برج را محل یکی از بطریقان کرده بود که با سرباز و اسبان خود در آن

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۲۹۷

جای داشت و هر برج تا بالا چند طبقه بود که طویله اسبان پائین و روی زمین بود و سربازان در طبقات بالاتر و بطریق از همه بالاتر بود و هر برج چون قلعه درهای آهنین داشت و آثار درها و جای آهن تاکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو نمودار است آنگاه از چشمه‌ها و غیر چشمه‌ها آب بشهر آورد که نمیشد آب را از بیرون قطع کرد و بوسیله کاریزها آب را بخیبانها و خانه‌ها رسانید من در آنجا دیده‌ام که در مجرای معمولی آب که سفال است رسوب آب سنگ مانند شده و روی هم متراکم شده و مجری بسته شده و مانع جریان آب بود و آهن بشکستن آن کارگر نبود.

ما در کتاب «القضایا و التجارب» درباره آب انطاکیه که در تن و امعاء و معده انسان بادهای سوداوی سرد و قولنجی غلیظ تولید میکند آنچه را بمشاهده دیده یا از دیگران شنیده‌ایم نقل کرده‌ایم. رشید میخواست در آنجا مقیم شود و قسمتی از مطالب مذکور را و اینکه در آنجا سلاح و شمشیر و غیره پیوسته زنگ میزند و بوی خوش عطر بجای نمی‌ماند و تغییر میپذیرد برای او بگفتند که از اقامت آن صرف نظر کرد.

آنگاه پس از هیفلوس بطليموس صنعتگر مدت بیست و شش سال پادشاه یونانیان شد. آنگاه پس از او بطليموس معروف به «دوستدار پدر» نوزده سال پادشاهی ایشان یافت وی با ملوک شام و اسکندروس فرمانروای انطاکیه جنگها داشت هم او بود که شهر فامیه را ما بین حمص و انطاکیه بنا کرد.

آنگاه پس از او بطليموس مولف «علم الفلك و النجوم» و «کتاب المجسطی» و غیره بیست و چهار سال پادشاه یونانیان بود آنگاه پس از او بطليموس «دوستدار مادر» سی و پنج سال پادشاهی کرد آنگاه پس از او بطليموس صنعتگر دوم بیست و هفت سال پادشاهی کرد آنگاه پس از او بطليموس مخلص هفده سال پادشاهی کرد آنگاه پس از او بطليموس اسکندرانی دوازده سال پادشاهی کرد آنگاه پس از او بطليموس جدید هشت سال پادشاهی کرد آنگاه پس از او بطليموس سیاحتگر

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۲۹۸

شصت و هشت سال پادشاهی کرد و جنگهای بسیار داشت آنگاه پس از او بطليموس نو سی سال پادشاهی کرد. آنگاه پس از وی دخترش کلپتره پادشاهی یافت و پادشاهی او بیست و دو سال بود وی زنی حکمت پیشه و فیلسوف منش

بود و علما را تقرب میداد و حکما را احترام میکرد و کتابی در طب و افسون و دیگر اقسام حکمت تالیف کرده که بنام او و منسوب بدوست و بنزد اهل صنعت طب معروفست. این ملکه آخرین پادشاهان یونان بود که ملکشان انقراض یافت و دورانشان بسر رسید و آثارشان محو شد و علومشان از میان رفت مگر آنچه بدست حکیمانشان باقی مانده بود. مرگ این ملکه و خودکشی او حکایتی جالب دارد وی شوهری داشت بنام انتونیوس که در ملک مقدونیه یعنی اسکندریه و دیگر شهرهای مزبور با او شریک بود و دومین پادشاه روم اغسطس از رومیه سوی آنها حمله برد اغسطس اول کس بود که قیصر نامیده شد و قیصران بعد را بدو منسوب دارند که بعداً در ضمن سخن از ملوک روم سرگذشت او را یاد خواهیم کرد وی در شام و مصر با ملکه کلپتره و شوهرش انتونیوس جنگها داشت تا انتونیوس را بکشت و کلپتره برای دفع اغسطس پادشاه روم از مصر چاره‌ای نداشت اغسطس میخواست با او حيله کند که از مقام حکمت وی خبر داشت و میخواست از او که باقیمانده حکیمان یونان بود علم آموزد، سپس او را شکنجه دهد و بکشد بنابر این نامه بدو نوشت و کلپتره منظور وی بدانست که قبلاً شوهر و بسیاری مردان او را کشته بود و ماری از آن مارها که ما بین حجاز و مصر و شام یافت شود بخواست. این یک قسم مار است که انسان را بنگرد و یکی از اعضای او را بدقت نشانه کند و بسرعت باد چندین ذراع بپرد و همان عضو را نیش زند و سم بدان راند و انسان را بکشد و کس از کار آن آگاه نشود که مار گزیده فوری بی حرکت شود و مردم پندارند که ناگهانی و بمرگ طبیعی مرده است.

من یک قسم از این مار را در ولایت خوزستان که تابع اهواز است در راه بصره

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۲۹۹

بفارس در محل معروف به «خان مردویه» ما بین شهر دورق و دیار باسیان و فندم در آب بدیدم اندازه این مار یک وجب است و در آنجا بنام «فتریه» خوانده میشود دو سر دارد و در میان شن و زیر زمین نهان است و چون وجود انسان یا حیوان را احساس کند چندین ذراع از جای خود بجهد و با یک سر خود یکی از اعضای حیوان را بزند و در ساعت او را از زندگی عاری کند. و این ملکه کلپتره بفرستاد تا یکی از این مارهای مذکور را که در سرزمین حجاز هست برای او بیاوردند و روزی که بنا بود اغسطس به قصر وی در آید بفرمود تا یکی از کنیزان او که میخواست پیش از او بمیرد تا پس از او دچار شکنجه نشود بمار که در ظرف بود دست زد و بیدرنگ بی حرکت شد آنگاه کلپتره بر تخت شاهی نشست و تاج بسر نهاد و لباس و زیور شاهی به بیکرش بود و اقسام سبزه و گل و میوه و بوی خوش و سبزه‌های شگفت‌انگیز و جز آن که در مصر هست در مجلس خود پیش تخت بپراکند و ترتیب کارهای لازم را داد و اطرافیان را از خود دور کرد که بگرفتاریهای خویش از ملکه غافل ماندند که دشمن بر آنها دست یافته و پایتخت را گرفته بود آنگاه ملکه دست خود را بطرف شیشه‌ای که مار در آن بود نزدیک کرد و مار زهر دهن بر او ریخت که در جا خشک شد و مار از ظرف در آمد و سوراخ و راهی نیافت که همه جا را با سنگ سپید و مرمر و رنگ‌ها محکم کرده بودند از این رو مار در میان گل و سبزه فرو رفت آنگاه اغسطس بیامد تا به مجلس ملکه رسید و او را بدید که نشسته و تاج بسر دارد و تردید نکرد که سخن نیز خواهد گفت و نزدیک او رسید و دید که مرده است و از آن همه گل و سبزه بشگفت شد و دست سوی آن برد و هر یک از اقسام را لمس میکرد و میبوید خاصان وی نیز که همراه بودند شگفتی میکردند و او سبب مرگ کلپتره را ندانست و

متاسف بود که برو دست نیافته است در این اثنا که گلها را بدست میمالید و میبوئید ناگهان مار بر جست و زهر بدو ریخت و بیدرنگ نیمه راستش خشک شد و چشم و گوش راستش از

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۰۰

کار افتاد و از کار ملکه و خودکشی او که مرگ را بر زندگانی با زبونی ترجیح داده بود و نیرنگ او که مار را میان گلها افکنده بود شگفتی کرد و در این باب شعری بزبان رومی گفت و حال و حادثه خود و قضیه کلپتره را یاد کرد و یک روز پس این حادثه زنده بود و بمرد. اگر مار زهر خود را به کنیز و پس از آن به کلپتره نریخته بود اغسطس همانساعت مرده بود و این مدت زنده نمی ماند. شعر اغسطس تاکنون بنزد رومیان معروف است و در عزا و مرثیه ملوک و اموات بخوانند و آن را جزو آوازه‌های خویش شمارند و بنزد آنها معروف و شناخته است و ما سرگذشت و اخبار و جنگها و سفرهای این ملوک را با اخبار حکیمانشان و عقاید و آرای آنها با مقالات فیلسوفانشان و دیگر اسرار و عجایب اخبارشان را در کتابهای سابق خود یاد کرده ایم.

درباره شمار ملوک یونان آنچه مورد اعتماد است و مطلعان تاریخشان بر آن اتفاق دارند اینست که همه ملوک یونان چهارده کس بودند که آخرشان ملکه کلپتره بود و مدت سلطنت پادشاهانشان و روزگارشان و دوران قدرتشان سیصد و یک سال بود و پس از اسکندر پسر فیلیپس هر که پادشاه یونانیان میشد بطلیموس نام داشت و این نام همه شاهان ایشان بود چنانکه شاهان ایران را خسرو و شاهان روم را قیصر و شاهان یمن را تبع و شاهان حبشه را نجاشی و شاهان زنگ را فلیمی گویند و ما سابقا شمه‌ای از طبقات ملوک جهان و نامها و نام عمومی‌شان را در همین کتاب آورده ایم بعدها نیز در جا مناسب هنگام سخن از ملوک و ممالک مطالبی خواهیم داشت انشاء الله تعالی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۰۱

ذکر ملوک روم و آنچه کسان درباره نسبه‌ها و شمار ملوک و سالهای شاهیشان گفته اند کسان را درباره رومیان و اینکه چرا بدین نام خوانده شده اند اختلاف است بعضیها گفته اند عنوان رومی به انتساب شهر رومیه یافته اند که در زبان رومی روماس است و تعریب آن رومیه است و مردم آنجا را روم گفته اند و اهل رومیه خودشان را رومینس گویند مردم دربندها نیز همین کلمه را در مورد آنها بکار برند. بنظر بعضی دیگر این نام پدرشان بود که روم بن سماحیلین بن هر بان بن عقلان بن عیص بن اسحاق بن ابراهیم خلیل علیه السلام بود بعضی دیگر گفته اند آنها بنام پدر بزرگشان نامیده شده اند که رومی بن لیطن بن یونان ابن یافت بن بریه بن سرحون بن رومیة بن مریط بن نوفل بن روین بن اصر بن یغز بن عیص بن اسحاق بن ابراهیم علیه السلام بود و جز آنچه گفتیم وجوه دیگر نیز گفته اند. سابقاً در همین کتاب در باب یونانیان ارتباط نسب اسکندر را با این نسب از روی گفته کسان یاد کرده ایم و خدا بهتر داند. عیص سی پسر آورد و رومیان اخیر پسران اصر بن عیص بن اسحاق بوده اند و گروهی از شعرای قدیم عرب پیش از ظهور اسلام این نکته را یاد کرده اند زیرا مطلب مذکور میان ایشان مشهور بوده است از جمله عدی بن زید عبادی است که گوید:

«و بنی اصر اشراف ملوک روم کسی که نامور باشد از ایشان نماند.» عیص بن اسحاق که همان عیصو بود از دختران

کنعانی زن گرفت و فرزندان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۰۲

فراوان آورد گویند عمالیق که عربان صحرائشین شامند از فرزندان نفار بن عیص و رعوییل بن عیصو بوده‌اند. علمای عرب این را فقط درباره رومیان می‌پذیرند و در مورد عمالیق و دیگران انکار دارند و همه این رشته نسبها مربوط بمندرجات تورات و دیگر کتابهای عبرانی است.

مسهودی گوید و رومیان بر ملک یونانیان غلبه یافتند و حکایت آن دراز است که در این کتاب شرح آن میسر نیست. نخستین کس از ملوک روم که پادشاهی یافت ساطوخاس بود و او جالیوس اصغر پسر روم بن سماحلیق بود و پادشاهیست و دو سال بود و بقولی نخستین پادشاه روم قیصر بود که نامش غالوس پرکولیوس بود و ۱۸ سال پادشاهی کرد و در نسخه دیگر هست که اول کس از رومیان که پس از یونانیان پادشاهی رسید تولیس بود که هفت سال و نیم پادشاهی کرد و شهر رومیه چهار صد سال پیش از این رومیان بنا شده بود.

آنگاه پس از وی اغسطس قیصر پنجاه و شش سال پادشاهی کرد و این پادشاه نخستین کس از شاهان روم بود که قیصر نام یافت و پادشاه دوم رومیان بود قیصر بمعنی «شکافته» است زیرا مادر وی بمرد و آبستن او بود و شکمش بشکافتند و این پادشاه در ایام خویش میباید که زن او را نزائیده است. ملوک بعدی روم نیز که از فرزندان او بودند بدین کار و حکایت مادرشان میبایدند و نام همه ملوک روم که پس از وی آمد قیصر شد و خدا بهتر داند.

این پادشاه بشام و مصر و اسکندریه حمله برد و باقیمانده ملوک اسکندریه و مقدونیه را که همان مصر است از میان برداشت از پیش گفته‌ایم که هر که شاهی مقدونیه و اسکندریه داشت بطلمیوس خوانده میشد و این پادشاه یعنی اغسطس خزاین ملوک اسکندریه و مقدونیه را به تصرف آورد و به رومیه برد و در زمین جنگهای بسیار داشت که در کتابهای سابق خویش از آن سخن آورده‌ایم وی بت پرست بود و در سرزمین روم شهرها بساخت و ولایتها پدید آورد که منسوب بدوست

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۰۳

و قیساریه از آن جمله بود در شام نیز بساحل فلسطین شهری بنام قیساریه هست که بسال چهل و دوم پادشاهی این اغسطس مسیح عیسی ابن مریم علیه السلام که چنانکه از پیش گفتیم یسوع ناصریست آنجا تولد یافت و از پادشاهی اسکندر تا تولد مسیح سیصد و شصت و نه سال بود و من بشهر انطاکیه در کلیسای قسبان در یکی از تواریخ پادشاهی روم دیدم که از پادشاهی اسکندر تا تولد مسیح سیصد و نه سال بود و تولد یسوع ناصری بسال بیست و یکم پادشاهی هیروُدس که در آن روزگار پادشاه بنی اسرائیل بود در ایلیای فلسطین که به عبرانی اورشلیم گویند رخ داد بنا بر این مطابق تاریخ اهل شریعت و کتاب از هبوط آدم تا تولد مسیح پنجهزار و پانصد و پنجاه سال بوده است.

اغسطس پس از تولد مسیح چهارده سال و نیم پادشاهی کرد و مدت پادشاهی او بر رومیان در رومیه و در سفرها که داشت پنجاه و شش سال بود و کیفیت مرگش را از مارگزیدگی او در مقدونیه و خشک شدن نصف تنش و از کار افتادن گوش و چشمش ضمن سخن از خودکشی کلیتره در باب پیش از همین باب آورده‌ایم.

پس از وی طیباریوس پادشاه روم شد و مدت شاهش بیست و دو سال بود و سه سال باخر پادشاهی او مانده بود که مسیح علیه السلام صعود کرد و چون این پادشاه در رومیه بمرد رومیان اختلاف کردند و فرقه‌ها شدند و دویست و نود و هشت سال در اختلاف و نزاع بر سر پادشاهی بودند که نه نظمی داشتند و نه پادشاهی که متحدشان کند. وقتی این مدت مذکور بگذشت طباریس غانس را در شهر رومیه پادشاه خویش کردند و شاهش چهار سال بود این قوم فقط مجسمه‌ها و تصویرها را پرستش میکردند.

آنگاه پس از وی قلودیس چهارده سال در رومیه پادشاهی کرد. او نخستین

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۰۴

پادشاه از پادشاهان روم بود که کشتار نصاری و پیروان مسیح را آغاز کرد گویند در ایام وی پطرس که نام یونانیش شمعون است و عربانش سمعان نام دهند با پولس در شهر روم کشته و وارونه بر دار شدند و حکایتشان با سیمای جادوگر نیز در رومیه رخ داد این دو تن از کسانی بودند که بانطاکیه رفتند و خدا عز و جل در سوره پس از ایشان خبر داده است پس از آن اهمیت فراوان یافتند و این بزمانی بود که دین مسیح در رومیه رواج گرفت و پیکرشان را در مخزن بلورین نهادند و چنانکه از پیش گفتیم تاکنون در یکی از کلیساهای رومیه بهمان وضع بجاست. بیشتر علاقمندان اخبار جهان و سرگذشت و تاریخ ملوک بر این رفته‌اند که این دو تن بدوران پادشاه پنجم از ملوک روم در رومیه کشته شده‌اند، شاگردان یسوع نصری در زمین پراکنده شدند، ماری به مادناى عراق رفت و در شهر دیر قنی و صافیه بر ساحل دجله ما بین بغداد و واسط بمرد این شهر شهر علی بن عیسی بن داود بن جراح و محمد بن داود بن جراح و دبیران دیگر است و قبر ماری تاکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو در آنجا در کلیسائی بجاست و پیروان دین نصرانیت آنرا احترام میکنند و توما که یکی از آن دوازده تن بود برای دعوت بشریعت مسیح سوی هند رفت و همانجا بمرد و یکی دیگر بدورترین شهر خراسان رفت و آنجا بمرد. محل قبرش معروفست و نصاری آنرا محترم دارند. بعضی گفته‌اند که وی بدیار قوقا و خانینجار و کرخ حدان از مرزهای عراق بمرد و محل قبرش مشهور است. مارقس نیز در اسکندریه بمرد و قبرش آنجاست و او یکی از چهار شاگرد بود که انجیل را نوشتند مارقس با مردم مصر و کشته شدنش حکایتی جالب دارد و سبب آنرا در کتاب اوسط که پیش از این کتاب تألیف شده آورده‌ایم و قصه وصیت او را با مردم مصر گفته‌ایم که وقتی سوی مغرب میرفت گفت: «هر که بصورت من پیش شما آمد او را بکشید که پس از من مردمی همانند من پیش شما خواهند آمد بی تأمل آنها را بکشید و سخنشان را نپذیرید» این بگفت و برفت و مدتی از آنها غایب

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۰۵

بود و بجائی که قصد داشت نرسید و سوی مصریان بازگشت و چون خواستند او را بکشند گفت «وای بر شما من مارقس هستم» گفتند «نه پدر ما مارقس بما خبر داده و گفته هر که را همانند او باشد بکشیم» گفت «من خود مارقس» گفتند «بهیچوجه ترا رها نکنیم و ناچار باید ترا بکشیم» و او را بکشتند. پیش از آن در آغاز کار دلائلی بتایید گفتار او خواسته و معجزه از او مطالبه کرده بودند و یکیشان گفته بود «اگر آنچه آورده‌ای راست است به آسمان برو که ما رفتنت را ببینیم» و او دکمه لباس بگشود و روپوشی پشمین بتن کرد که با آسمان بالا رود و جمعی از شاگردان بدو در آویختند و گفتند اگر

بروی پس از تو که را داریم که تو پدر ما بوده‌ای و بعدها حکایت او چنان شد که بگفتیم. شاگردان مسیح هفتاد و دو تن بودند و جز آنها دوازده شاگرد دیگر نیز بود اما کسانی که انجیل را روایت کردند: لوقا و مارقس و یوحنا و متی بودند که لوقا و متی از هفتاد و دو نفر بودند و بعضی متی را جزو دوازده نفر بشمار آورده‌اند و مقصودشان را درین باره ندانسته‌ام. دو تن راوی انجیل که از دوازده تن بودند یوحنا بن زبدی بود و مارقس رسول اسکندریه و سومی که به انطاکیه رفت و پطرس و لوقا پیش از او رفته بودند پولس بود و هم او سومی است که در قرآن آمده و خداوند فرمود «و به سومی نیرویشان دادیم» گویند هیچیک از راهبان نصاری گوشت نخورند بجز راهبان مصر که مارقس گوشتخواری را برای ایشان روا دانسته است.

آنگاه نیرون پادشاه روم شد و کارش استقرار گرفت و عبادت بت‌ها و مجسمه‌ها متمایل شد گویند کشته شدن پطرس و پولس که از پیش گفته‌ایم، در رومیه بدوران پادشاهی او بود که رومیان از دین مسیح خبردار شدند و دعوتگران مسیحی میان آنها فراوان شد و این پادشاه مردم بسیار از ایشان بکشت و مدت شاهی چهارده سال و چند ماه بود. آنگاه پس از وی طیطش و اسپاسیانوس سیزده سال مشترکا در شهر رومیه

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۳۰۶

پادشاهی کردند و یک سال پس از پادشاهیشان بشام عزیمت نمودند و با بنی اسرائیل جنگهای بزرگ داشتند که در اثنای آن سیصد هزار کس از بنی اسرائیل کشته شد و بیت المقدس را ویران کردند و هیکل را با آتش سوختند و جای آنرا با گاو زراعت کردند و آثار آنرا از میان برداشتند که عبادتشان بت پرستی بود. در یکی از کتابهای تاریخ دیدم که خداوند از آن روز که بیت المقدس خراب شد رومیان را کیفر داد که هر روز بوسیله اقوام مجاورشان اسیرانی از آنها گرفته شود و هیچ یک از روزهای جهان بسر نرود مگر آنکه کم یا زیاد اسیرانی از آنها گرفته شود آنگاه پس از آنها دو بطیاس مدت پانزده سال پادشاهی روم داشت وی بت پرست بود و بتان را محترم داشت وی در سال نهم پادشاهی خود یوحنا حواری یکی از چهار راوی انجیل را بیکی از جزایر دریا تبعید کرد و بعد پس آورد.

آنگاه پس از وی بیرنوس یک سال پادشاهی کرد آنگاه پس از او طریانوس هفده سال پادشاه بود و بت میپرستید و بسال نهم پادشاهی او یوحنا حواری بمرد آنگاه پس از او ادریانس یازده سال پادشاه بود و بت میپرستید و باقیمانده بناهایی را که بنی اسرائیل در شام ساخته بودند ویران کرد آنگاه پس از وی ابطولیس در رومیه بیست و سه سال پادشاهی کرد و بیت المقدس را بساخت و آن را ایلیا نامید. او نخستین کس بود که بیت المقدس را ایلیا گفت آنگاه پس از او مرلس هفده سال پادشاهی کرد و بت پرستید آنگاه پس از او فرمودش پادشاهی رسید که بت میپرستید و سیزده سال پادشاه بود آنگاه پس از وی سویرس هیجده سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی پسرش ابطونیس پادشاه شد که بت میپرستید و هفت سال بود. آنگاه پس از وی ابطونیس دوم چهار سال پادشاهی داشت و بت میپرستید. باآخر دوران این پادشاه جالینوس طبیب بمرد آنگاه پس از وی اسکندر مامیاس که بمعنی عاجز است، پادشاه شد

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۳۰۷

او نیز بت میپرستید و سیزده سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی مقمس پادشاه شد که بت میپرستید و مدت پادشاهیش سه سال بود آنگاه پس از وی گردانس که بت پرست بود شش سال پادشاهی کرد. آنگاه پس از وی دقیوس شصت سال پادشاهی کرد وی نیز بت میپرستید و بسیار کس از مسیحیان بکشت و بهر جا تعقیب کرد.

اصحاب کهف از این پادشاه فرار کردند. کسان را درباره اصحاب کهف و رقیم اختلاف است بعضی بر آنند که اصحاب کهف همان اصحاب رقیم‌اند بعضی گفته‌اند رقیم لوح سنگی بود بر در غار که نام اصحاب کهف بر آن مرقوم رفته بود. بعضی دیگر گفته‌اند اصحاب رقیم بجز اصحاب کهف بوده‌اند و هر دو جا را بسرزمین روم یاد کرده‌ایم احمد بن طیب بن مروان سرخسی شاگرد یعقوب بن اسحاق کندی از محمد بن موسی منجم نقل کرده که وقتی الواثق بالله او را از سر من- رای بدیار روم فرستاده بود در آنجا محل اصحاب رقیم را که محلی معروف به حارمی است دیده بود و ما قصه اصحاب کهف و محل و کیفیت احوالشان را تا بامروز با حکایت اصحاب رقیم و آنچه محمد بن موسی منجم درباره ایشان گفته و بلیه‌ای که از موکل ایشان بدو رسیده که میخواست به او را با مسلمانانی که همراهش بودند با زهر بکشد همه را در کتاب اوسط آورده‌ایم و هم خبر سدی را که ذو القرنین برای جلوگیری یاجوج و ماجوج بنا کرد گفته‌ایم.

مسعودی گوید: در کتاب «صور الارض و ما علیها من الابنية المعظمة و الهيا- کل المشیدة» دیدم که عرض سد را ما بین دو کوه بغیر از طول و ارتفاع نه درجه و نیم از درجات فلک تصویر کرده بود که از این قرار عرض آن از کوه تا کوه دیگر یکصد و پنجاه فرسنگ است و این بنظر جمعی از اهل تحقیق و نظر محال مینماید محمد بن کثیر فرغانی منجم نیز آن را انکار کرده و در این باره سخن گفته و نادرستی آنرا بدلیل واثموده است. احمد بن طیب که المعتضد بالله او را بکشت در باره کهف و رقیم رسائل خاص دارد و ما همه مطالبی را که در این باب گفته‌اند در

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۰۸

کتاب اوسط آورده‌ایم.

آنگاه جالینوس سه سال پادشاهی کرد آنگاه پس از او پدنوس در حدود بیست سال و بقولی پانزده سال پادشاهی کرد آنگاه پس از او فورس در حدود بیست سال پادشاهی کرد آنگاه پس از او پسرش بنام فارس در حدود دو سال پادشاهی کرد آنگاه پس از او قلیطانس ده سال پادشاهی کرد آنگاه پس از او قسطنطین پادشاهی یافت.

مسعودی گوید: آنچه در اکثر کتابهای تاریخ دیده‌ام و مورد اتفاق است اینکه شمار ملوک روم که در شهر رومیه پادشاهی کردند و در این باب یادشان کردم چهل و نه پادشاه بود و مجموع سالهای پادشاهی‌شان از پادشاه اول که گفتیم درباره او اختلاف است تا این قسطنطین که پسر هلانی است چهار صد و سی و هفت سال و هفت ماه و هفت روز بود کتب تاریخ در این باب مختلف است و درباره نام ملوک و مدت شاهی‌شان متفق نیست و بیشتر بزبان رومی است و ما آنچه میسر بود بگفتیم و این ملوک را اخبار و سرگذشتهاست که در کتب نصرانیان ملکائی هست و تفصیل و حاصل آنرا با بناها که ساخته‌اند و سفرها که داشته‌اند در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم و بالله التوفیق.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۰۹

ذکر ملوک مسیحی روم که ملوک قسطنطنیه‌اند و شمه‌ای از اخبارشان

قسطنطین پس از مرگ قلیطانس در رومیه پادشاه شد وی نیز بت پرست بود و اول کس از ملوک روم که از رومیه به بوزنطیا انتقال یافت او بود بوزنطیا همان شهر قسطنطیه است که بساخت و بنام خویش نامید و تا روزگار ما همان نام دارد در باره بنای شهر با یکی از ملوک بر جان حکایتی جالب داشت و انتقال بقسطنطیه بسبب بیمی بود که از یکی از شاهان ساسانی داشت. ترک رومیه و قبول نصرانیت بسال اول پادشاهی او بود. بسال نهم پادشاهی مادرش هلانی بسرزمین شام آمد و کلیساها بساخت و به بیت المقدس رفت و چوبی را که باعتقاد ایشان مسیح را بر آن صلیب کرده بودند بجست و چون بیافت آنرا با طلا و نقره بیار است و روز پیدایش آنرا عید کرد که عید صلیب است و روز چهاردهم ایلول گیرند. در این روز چنانکه در همین کتاب ضمن اخبار مصر بیاریم ترعه‌ها و خلیج‌های مصر را بکشایند و هم او بود که کلیسای حمص را روی چهار ستون بساخت که از عجایب بناهای جهانست و گنجها و دینه‌ها از مصر و شام بدست آورد و در بنای کلیساها و تأیید دین نصاری خرج کرد و هر کلیسا که بشام و مصر و دیار روم هست از بنای این ملکه هلانی مادر قسطنطین است و در همه کلیساها که ساخته بود نام خود را قرین صلیب کرد. رومیان در حروف خود هم ندارند. هلانی پنج حرف دارد که اولی حرف اماله است و بحساب جمل پنج میشود. دوم که لام است سی میشود. سوم

مروج الذهب ترجمه، ج ۱، ص: ۳۱۰

نیز اماله است و آن نیز پنج است. چهارمی نون است و پنجاهست. پنجم یاء است که در حساب حمل ده است و این بطوریکه گفتیم اختصار صداست و این ترتیب کلمه رومی است که صد میشود. بسال هفدهم پادشاهی قسطنطین پسر هلانی سیصد و هجده اسقف در شهر نیقیه کشور روم فراهم آمدند و دین نصرانی را بپا داشتند و این اجتماع نخستین اجتماعات ششگانه است که رومیان در دعای خود یاد میکنند و آنرا قوانین نامند و معنی این اجتماعات ششگانه به رومی سنودس هاست که مفرد آن سنودس است اجتماع اول در نیقیه بود بتعدادی که گفتیم و این اجتماع بر ضد اریوس بود و همه نصاری از ملکانی و مشرقی یعنی عباد که ملکانیان و عامه مردم آنها را نسطوری گویند متفق شدند یعقوبیان نیز با این سنودس همسخن بودند سنودس دوم در قسطنطیه بر ضد مقدونس بود اسقفانی که آنجا فراهم شدند صد و پنجاه تن بودند سنودس سوم در افسوس بود و شماره آنها دویست مرد بود سنودس چهارم در خلقدونیه بود و شمارشان ششصد و شصت کس بود. سنودس پنجم بقسطنطیه بود و شمارشان یکصد و چهل و شش کس بود سنودس ششم در مملکت مدائن بود و شمارشان دویست و هشتاد و نه کس بود. بعدها ضمن سخن از ترتیب ملوک روم از این سنودس‌ها و رواج دین نصاری و زوال عبادت مجسمه‌ها و تصویرها سخن خواهیم داشت.

سبب دخول قسطنطین پسر هلانی بدین نصاری و علاقمندی وی باین دین چنان بود که قسطنطین با قوم برجان یا قوم دیگری بجنگ بود و جنگ در حدود یک سال پیوسته بود یکی از روزها جنگ بضرر او بود و مردم بسیار از یاران وی کشته شده بود و از هلاک بترسید و بخواب دید که گوئی نیزه‌هایی از آسمان فرود آمد که علامت‌ها داشت و درفشهایی که بر سر آن صلیبهای طلا و نقره و آهن و مس و اقسام جواهر و چوب بود و بدو گفتند این نیزه‌ها را بگیر و بوسیله آن با دشمن خود جنگ کن تا فیروز شوی و در

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۳۱۱

خواب با آن جنگ کردن گرفت و دشمن شکست خورد و فرار کرد. و او فیروز شد و چون از خواب بیدار شد بگفت تا نیزه‌ها بیاوردند و صلیب بر آن زد و در لشکر گاه بلند کرد و بدشمن حمله برد که فراری شدند و شمشیر در آنها نهاد و چون به نیقیه بازگشت از مطلعان درباره این صلیب‌ها پرسید که آیا میدانند مربوط بکدام دین و مذهب است؟ بدو گفتند «بیت المقدس شام مرکز این مذهب است» و رفتار ملوک سلف را در خصوص کشتار مسیحیان بدو خبر دادند پس او کس بشام و بیت المقدس فرستاد که سیصد و هیجده اسقف جمع کردند و به نیقیه نزد وی آوردند که قصه خویش با ایشان بگفت و دین نصرانیت را برای او تشریح کردند و این سنودس اول بود که چنانکه گفتیم بمعنی اجتماع است. گویند هلانی مادر قسطنطین پیش از این خواب نصرانی شده بود و قضیه را از او نهان میداشت.

پادشاهی قسطنطین تا وقتی بمرد سی و یک سال بود. در تاریخ صورت دیگر هست که وی پنج سال پادشاهی کرد و ما اخبار و جنگهای او را و اینکه بجستجوی محل قسطنطنیه برون شد و باین خلیج منشعب از دریای مایطس و نیطس رسید در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده‌ایم. خلیج قسطنطنیه از این دریا منشعب میشود و آب در آنجا جریان دارد و بدریای شام میریزد طول این خلیج سیصد و پنجاه میل است و کمتر از این نیز گفته‌اند و عرض آن در محلی که از دریای مایطس جدا میشود در حدود ده میل است و در آنجا کشتیهاست و یک شهر رومی نیز بنام سباه هست که از کشتیهای روس و غیر روس که باین دریا میرسد جلوگیری میکند آنگاه خلیج بنزدیک قسطنطنیه تنگ میشود و عرض آن در جایی که محل عبور از ساحل شرقی بساحل غربی و محل شهر قسطنطنیه است در حدود چهار میل میشود که محل کشتیهاست و در محل معروف به اندلس بنهایت تنگی میرسد که در آنجا کوه‌ها هست با چشمه پر آبی که آب آن معروف است و بنام چشمه مسلمه بن عبد الملک شهره است زیرا

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۳۱۲

مسلمه هنگام محاصره قسطنطنیه بر سر این چشمه فرود آمده بود و کشتیهای مسلمانان همانجا بدو رسید. دهانه خلیج در طرف دریای شام و انتهای مصب آن بسیار تنگ است و در آنجا برجی هست که مردان آن بدورانی که کشتیهای اسلام برومیان حمله میرد از کشتی‌های مسلمانان جلوگیری میکرد ولی اکنون کشتیهای رومی بدیار اسلام حمله میکنند. و قبلاً و بعداً کار بدست خداست ابو عمیر عدی بن احمد بن عبد الباقي ازدی که در سابق و حال شیخ در بندهای شامی بوده است و مردی محقق است بمن گفت که وقتی درین خلیج برای صلح و فدیة اسیران بقسطنطنیه میرفت جریان و عبور آب از طرف دریای مایطس واضح بود بنا باشد در آب‌های مجاور دریای شام نیز نمودار باشد که آب آرام است و این دلیل پیوستگی آب دو دریاست و میگفت که وی از دریای روم نیز وارد این خلیج شده است از اهل تحقیق که با غلام زرافه در بیکار سلوکیه شرکت کرده و وارد خلیج قسطنطنیه شده و مسافتی دور در آن پیموده‌اند مکرر شنیده‌ام که در این خلیج آب در اوقات مختلف شب و روز همانند جزر و مد کمتر و بیشتر میشود است و بر ساحل آن قلعه‌ها و شهرهاست و چون کاهش آب را احساس کرده‌اند بسرعت از آنجا بدریای روم رانده‌اند. بر مدخل خلیج از طرف دریای روم شهری هست که بدخانه خلیج بسیار نزدیکست و خلیج از دو طرف شرق و شمال قسطنطنیه را در برگرفته است طرف جنوب خشکی

است طرف مغرب نیز خشکی است و دری از صفحات مس مطلا بتام در زرین آنجا هست. در طرف مغرب نیز چند بارو و یک قصر هست و بلندترین باروهای طرف غرب در حدود سی ذراع و بقولی کمتر از این است و کوتاهترین محل بارو ده ذراع است و باروی طرف جنوبی از همه جا بلندتر است و نزدیک خلیج فقط یک بارو هست که قصر و مزغل و برجهای بسیار دارد و هم بطرف دریا و خشکی در بسیار دارد و اطراف آن کلیسای بسیار است گویند با روسی در دارد و بعضی پنداشته‌اند که یکصد در کوچک و بزرگ دارد قسطنطنیه شهری

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۱۳

بد هواست که بادهای مختلف دارد و چون ما بین دریاهای متعدد است که گفته‌ایم بدن را رطوبت دهد.

مسعودی گوید: بدوران یونانیان و مدتی از دوران تسلط روم حکمت بسط و اوج داشت عالمان حرمت داشتند و حکیمان عزیز بودند و درباره طبیعیات و جسم و عقل و نفس و علوم چهارگانه یعنی ارثماتیقی که علم اعداد است و جومطریقی که علم مساحت و هندسه است و استرنومی که علم نجوم است و موسیقی که علم ترکیب آهنگهاست نظریاتی ابراز میداشتند و بازار علوم رایج و قلمرو آن روشن و آثار آن نیرومند و بنای آن والا بود تا وقتی دین نصاری در کشور روم رواج گرفت که آثار حکمت را محو کردند و رسوم آنرا از میان بردند و راههای آنرا کور کردند و آنچه را یونانیان عیان کرده بودند بظلمات کشانند و مطالبی را که قدمای یونان توضیح داده بودند تغییر دادند.

و از جمله چیزهای مهم که من ترک کرده‌ام معرفت علم موسیقی است که موسیقی غذای روح و طرب‌انگیز و مشغول کننده است که جان از شنیدن آن بطرب آید و به ترکیبات آن راغب باشد. حکیمان از اهمیت موسیقی سخن آورده و گراندردی آن را تایید کرده‌اند. اسکندر گوید: هر که نواها را بفهمد از سایر خوشیها بی‌نیاز شود فلاسفه گفته‌اند نغمه و آهنگ نمودار مدرکات عالی است که از دسترس منطق دور مانده و در قلمرو آن نبوده و کس بتوضیح آن قادر نبود و نفس آنرا بصورت آهنگ بظهور آورده است و چون بظهور آورد از آن مسرور شد و طرب کرد و بدان عشق ورزید. حکما چهار وتر را در مقابل طبایع چهارگانه آورده‌اند. زیر در قبال صفرا دو دانک در قبال خون و سه دانک در قبال بلغم و برهم در مقابل سوداست و ما از موسیقی و موسیقی گران و نغمه و اقسام رقص و طرب و نواها و نسب نواها و اقسام موسیقی که اقوام مختلف یونان و روم و سریان و نبط و هند و ایران و دیگر اقوام داشته‌اند و تناسب نواها و وترها و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۱۴

تناسب نفس با آهنگها و کیفیت پیدایش طرب و اقسام شادی و رفتن غم و زوال اندوه و علل طبیعی و نفسانی آن و مطالب مربوط باین مسائل از هر جهت بتفصیل در کتاب الزلف سخن آورده‌ایم و نیز از اخبار دلپسند و انواع موسیقی و سرگرمی این اقوام در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط سخن گفته‌ایم و از تکرار در اینجا بی‌نیازیم که این کتابی بنهایت مختصر است و اگر مجال بود شمه‌ای از آنرا در همین کتاب خواهیم گفت انشاء الله تعالی و اگر میسر نشد در کتابهای سابق خود همه چیز را بشرح و تفصیل گفته‌ایم.

آنگاه پس از قسطنطین بن هلانی پادشاه فیروزمند قسطنطین بن قسطنطین «که پسر پادشاه سلف بود بیادشاهی رسید پادشاهیش بیست و چهار سال بود و کلیساهای بسیار ساخت و دین نصاری را قوت افزود آنگاه للیانس برادر زاده

قسطنظین پادشاهی رسید و دین نصرانی را رها کرد و به بت پرستی بازگشت و به للیانس دیندار معروف شد پیروان دین نصرانی بعلت بازگشت وی از نصرانیت و تغییر رسوم آن با وی دشمنی دارند و او را للیانس بزطاط داده‌اند وی بدوران پادشاهی شاپور پسر بابک بعراق حمله برد و تیری ناشناس بدو رسید و جان داد وی با سپاه بی‌شمار بعراق آمده بود و شاپور وسیله‌ای برای دفع او نداشت برای آنکه غافلگیر شده بود و از مقابله او بحیله پرداخت و قصه چنان شد که گفتیم و تیر ناشناس پرتاب شد. مدت پادشاهی للیاس تا وقتی بمرد یک سال بود و بیشتر از این نیز گفته‌اند وی پادشاه سوم دوران رواج نصرانیت بود وقتی للیاس کشته شد شاهان و بطریقان و سپاهیان که با وی بودند بنالیدند و سوی بطریقی یونیا نام که بنزد ایشان محترم و معتبر بود پناه بردند گویند وی دبیر پادشاه سابق بود و او پادشاهی رضایت نداد مگر آنکه همگی بدین نصرانی باز گردند آنها نیز پذیرفتند و شاپور این جماعت را به تنگنا افکند و سپاهشان را محاصره کرد و یونیا با شاپور مکاتبه و صلح و اجتماع و گفتگو و مصاحبت داشت آنگاه از هم جدا شدند و او سپاه نصرانی را ببرد و با شاپور مسالمت

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۳۱۵

کرد و بعضی خسارت‌هایی که بسرزمین او وارد آمده بود اموالی فرستاد با هدایائی از تحفه‌های روم. یونیا دین نصرانی را تایید کرد و بوضع سابق باز برد و عبادت‌ها و مجسمه‌ها را منع کرد و بت پرستی را مجازات اعدام داد. پادشاهیش یک سال بود.

آنگاه پس از او اوالس پادشاهی رسید وی بر دین نصرانی بود سپس از آن بگشت. وی در یکی از جنگ‌ها کشته شد و پادشاهیش تا وقتی کشته شد چهارده سال بود گویند در ایام وی اصحاب کهف چنانکه خداوند جل ثناؤه خبر داده از خواب برخاستند و یکی را با پول بشهر فرستادند و این محل در شمال کشور روم است. مطلعان علم فلک را در قصه انحراف خورشید از کهف ایشان در حال طلوع و غروب با آنکه در شمالند گفتگوی بسیار است و خدای تعالی در کتاب خویش از این قصه خبر داده گوید «و خورشید را بینی که چون بر آید از غار ایشان منحرف باشد» تا آخر آیه و اینان از شهر افسیس کشور روم بودند.

آنگاه بعد از اوالس، غراطیاس پانزده سال پادشاهی کرد و یک سال پس از پادشاهی او اجتماع نصرانیت شد که یکی از اجتماعات آنها بود و درباره روح - القدس قرار نهائی دادند و مقدونس بطریق قسطنظیه را بسوختند و این سنودس دوم بود. آنگاه پس از او تدوسیسی بزرگ پادشاهی رسید. معنی تدوسیسی در زبان ایشان «بخشش خدا» است وی دین نصرانی را قوت داد و احترام کرد و کلیساها بساخت وی از خاندان شاهی نبود و اصلاً رومی نبود بلکه نژاد اشبان داشت که یکی از اقوام قدیم بوده‌اند که در شام و مصر و مغرب و اندلس پادشاهی داشته‌اند و کسان را درباره ایشان اختلاف است واقدی در کتاب «فتوح الامصار» گوید که آغازشان از مردم اصفهان بوده و از آنجا آمده‌اند بنابر این میباید ایشان از جانب ملوک طبقه اول ایران بوده باشند. عبد اله بن خرداد به نیز چنین گفته است و جمعی از اهل سیرت و اخبار نیز گفتار آنها را تایید کرده‌اند

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۳۱۶

ولی مشهورتر اینست که این قوم از فرزندان یافث بن نوح بوده‌اند و ملوک اندلس که لذریق عنوان داشته‌اند از ایشان بودند درباره دینشان نیز اختلاف هست بعضی دیگر گفته‌اند که پیرو مذهب صابیان و دیگر بت پرستان بوده‌اند درباره نسبشان چنانچه گفتیم معروفتر اینست که از فرزندان یافث بن نوح بوده‌اند. مدت پادشاهی تدوسیسی تا وقتی بمرد ده سال بود. آنگاه پس از او ارقادیس چهارده سال پادشاهی کرد و پیرو دین نصرانی بود آنگاه پس از او پسرش تدوسیسی کوچک پادشاه شد و این در شهر افسیس بود وی دو بیست اسقف را فراهم آورد و این اجتماع سوم بود که از پیش بگفته‌ایم و در این اجتماع نسطورس بطریق را لعن کردند و ما حکایت حیل‌های که بطریق اسکندریه در کار بطریق قسطنطنیه کرد و قضیه نسطورس که یوحنا معروف به راهب را تبعید کرد و قضیه یدوقیا همسر پادشاه را تا تبعید نسطورس از قسطنطنیه به انطاکیه و از آنجا به صعید مصر همه را در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم. نصاری مشرقی به نسطورس انتساب دارند که پیروی او کردند و سخن او گفتند و ملکانشان این عنوان را از روی عیجوتی و تحقیر بانها دادند و گر نه مشرقیان را به حیره و دیگر نواحی شرق عباد می‌خواندند و دیگر نصاری مشرق انتساب به نسطورس را نمی‌پذیرند و خوش ندارند که آنها را نسطوری خطاب کنند.

برصوما مطران نصیبین رای مشرقیان را درباره ثالث یعنی اقاییم سه‌گانه و جوهر واحد و کیفیت اتحاد لاهوت قدیم با ناسوت تجدید تایید کرد. پادشاهی تدوسیسی کوچک تا وقتی بمرد چهل و دو سال بود آنگاه پس از او مرقیانوس پادشاهی یافت و پس از آن بلخار یا همسر مرقیانوس که ملکه بود پادشاه شد که قضیه نصاری یعقوبی و اختلاف درباره سه اقنوم در ایام او بود و پادشاهیش هفت سال بود.

بیشتر یعقوبیان در عراق و تکریت و موصل و جزیره اقامت دارند و قبطیان حصر مصر بجز اندکی که ملکانشان و مردم نوبه و ارمنستان همه یعقوبی‌اند. مطران

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۳۱۷

یعقوبیان در تکریت ما بین موصل و بغداد اقامت داشت. در نزدیکی راس العین نیز مطرانی داشتند که بمرد و اکنون مطرانسان در ولایت حلب بشهر قنسرین و عواصم است رسم بوده که کرسی یعقوبیان بشهر انطاکیه باشد یک کرسی نیز بمصر دارند و خبر ندارم که جز این دو کرسی مصر و انطاکیه داشته باشند.

آنگاه پس از مرقیانوس و زنش، الیون کوچک پسر الیون پادشاهی رسید و پادشاهیش شانزده سال بود در ایام او بسفر یعقوبی بطریق اسکندریه مطرود شد و ششصد و سی اسقف برای این کار اجتماع کرد. در «تاریخ الروم» هست که شمار اجتماع کنندگان ششصد و شصت کس بود که در خلقدونیه فراهم شدند و این اجتماع نزد ملکانشان سنودس چهارم است اما یعقوبیان این سنودس را معتبر نمی‌شمارند و درباره سواری بطریق و شاگردش یعقوب بردعی که به مذهب سواری دعوت میکرد حکایتی جالب دارند. یعقوبیان باین یعقوب بردعی انتساب دارند و بنام وی معروف شده‌اند وی از اهل انطاکیه بود و بردعه یعنی روپوش چهار پایان میبافت از این جهت بنام بردعی معروف شد. آنگاه پس از وی الیون کوچک پسر الیون یک سال پادشاهی کرد وی پیرو مذهب ملکانش بود آنگاه پس از او زینو که از ولایت ارمنیان بود پادشاه شد وی پیرو مذهب یعقوبی بود و پادشاهیش هفده سال بود و با کسانی که در پایتخت بر ضد او قیام کرده بودند جنگها

داشت و فیروز شد. آنگاه پس از او نسطاس پادشاه شد وی نیز پیرو مذهب یعقوبی بود و شهر عموریه را بساخت و گنجهای و دینه‌های بزرگ بدست آورد و پادشاهیش تا وقتی بمرد نوزده سال بود. آنگاه پس از وی یوسطاناس نه سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی یوسطانیاس سی و نه سال پادشاهی کرد و کلیساهای بسیار ساخت و دین نصرانی را رواج داد و مذهب ملکائی را تأیید کرد و کلیسای رها را که از عجایب جهان و از جمله معبدهای معروف است بساخت در این کلیسا دستمالی بود که بنظر نصاری سخت محترم بود که یسوع نصاری

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۱۸

وقتی از آب تعمیر برون شد خویشان را با آن خشک کرده بود و این دستمال همچنان دست بدست میرفت تا در کلیسای رها قرار گرفت و در این سال یعنی سال سیصد و سی و دو که خطر رومیان نمودار شد و رها را محاصره کردند مسلمانان این دستمال را برومیان دادند که از در صلح آمدند. رومیان وقتی این دستمال را می‌گرفتند سخت مسرور بودند. آنگاه پس از او برادرزاده‌اش نوسطیس سیزده سال پادشاهی کرد وی بر مذهب ملکائی بود. آنگاه پس از وی طباریس چهار سال پادشاهی کرد و در ایام ملک خود اقسام لباس و ابزار و ظروف طلا و نقره و دیگر لوازم ملوک پدید آورد آنگاه پس از وی موریکس بیست سال پادشاهی کرد و خسرو پرویز را در مقابل بهرام چوبین یاری کرد و غافلگیر کشته شد و پرویز بانتقام او سپاهی بروم فرستاد و چنانکه از پیش گفتیم جنگها در میانه رفت. آنگاه پس از وی فوقاس پادشاه شد و هشت سال پادشاهی کرد و او نیز کشته شد. سپس هرقل که پیش از آن بطریق یکی از جزایر بود پادشاه شد و بیت المقدس را تعمیر کرد، این کار پس از آن بود که ایرانیان از شام عقب نشستند و کلیساها بساخت و هجرت پیمبر صلی الله و علیه و سلم از مکه بمدینه شرفها اله تعالی بسال هفتم پادشاهی او رخ داد.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۱۹

ذکر ملوک روم پس از ظهور اسلام

مسعودی گوید: در کتابهای تاریخ درباره مولد پیمبر صلی الله علیه و سلم و اینکه بدوران کدام یک از ملوک روم بود اختلافی دیده‌ام بعضی درباره مولد و هجرت وی همان گفته‌اند که ما پیش گفته‌ایم بعضی دیگر گفته‌اند مولد وی علیه الصلاة و السلام در ایام پادشاهی یوسطینوس اول بود که پادشاهی وی بیست و نه سال بود آنگاه یوسطینوس دوم پادشاه شد و شاهیش بیست سال بود آنگاه هرقل پسر یوسطینوس پادشاهی رسید و همو بود که دینارها و درهمهای هرقلی را سکه زد و پادشاهیش پانزده سال بود آنگاه پس از وی پسرش مورق بن هرقل پادشاهی رسید.

آنچه در کتب زیج نجوم آمده و حسابگران نجوم طبق آن عمل میکنند و هم در تواریخ سلف و خلف ملوک روم هست اینست که هنگام ظهور اسلام و ایام ابو بکر و عمر هرقل پادشاه روم بوده است ولی این ترتیب در دیگر کتابهای تاریخ و اهل خبر و سیرت جز بندرت نیامده بلکه در تواریخ اهل سیرت آمده که هنگام هجرت پیمبر خدا صلی اله علیه و سلم پادشاه روم قیصر بن مورق بود.

آنگاه پس از او قیصر بن قیصر پادشاه شد و این بروزگار ابو بکر صدیق رضی الله عنه بود.

آنگاه پس از او پسر قیصر پادشاهی رسید و این بروزگار خلافت عمر بن خطاب رضی اله عنه بود و سرداران اسلام چون

ابو عبیده بن جراح و خالد بن ولید و یزید بن ابی - سفیان و دیگر سرداران اسلام که شام را گشودند با او جنگیدند و از شام بیرونش کردند

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۲۰

بروزگار خلافت عثمان بن عفان رضی اله عنه پادشاه روم مرق پسر هرقل بود پس از او در خلافت علی بن ابی طالب رضی اله عنه و روزگار معاویه بن ابی سفیان مرق پسر مرق پادشاهی روم داشت آنگاه پس از او قلفط بن مرق در بقیه روزگار معاویه پادشاهی داشت و میان او با معاویه مکاتبه و مصالحه بود و کسی که در میانه رفت و آمد داشت فناق رومی غلام معاویه بود. معاویه وقتی بجنگ علی بن ابی طالب رضی اله عنه میرفت با پدر قلفط مرق بن مرق صلح کرده بود و او معاویه را بیادشاهی بشارت داده و گفته بود که مسلمانان بر قتل خلیفه خود عثمان هم سخن می‌شوند آنگاه پادشاهی بمعاویه میرسد در آن هنگام معاویه از طرف عثمان حاکم شام بود و این حکایتی دراز است که در کتاب اوسط آورده‌ایم و گفته‌ایم که از علم مغیبات است که ملوک روم از اسلاف خویش بارث می‌برند. پادشاهی قلفط پسر مرق در اواخر روزگار معاویه و روزگار یزید بن معاویه و روزگار معاویه بن یزید و روزگار مروان بن حکم و آغاز روزگار عبد الملک مروان بود.

آنگاه لاون بن قلفط در روزگار عبد الملک بن مروان بیادشاهی رسید و پادشاه بعد از او جیرون بن لاون بروزگار ولید بن عبد الملک و بروزگار سلیمان بن عبد الملک و خلافت عمر بن عبد العزیز بود آنگاه کار پادشاهی روم آشفته شد که قضیه مسلمه بن عبد الملک رخ داد و مسلمانان بخشکی و دریا بجنگ ایشان برخاستند و رومیان یکی از غیر خاندان شاهی را که اهل مرعش بود و جرجیس نام داشت پادشاه خود کردند و پادشاهی نوزده سال بود و کار پادشاهی روم همچنان آشفته بود تا قسطنطین بن ایون بروزگار خلافت ابو العباس سفاح و ابو جعفر منصور برادرش پادشاهی کرد آنگاه پس از او قسطنطین بن ایوان پادشاه شد و چون سنش کم بود مادرش اریش شریک پادشاهی او شد و این بروزگار هارون الرشید بود آنگاه قسطنطین بن ایون بمرد و چشمان مادرش را میل کشیدند و حکایت آن دراز است پس از آن یعفور بن اسدراق بیادشاهی روم رسید و ما بین او و رشید نامه‌ها رفت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۲۱

رفت و رشید بجنگ وی رفت و او گستاخی‌ای را که در یکی از نامه‌ها کرده بود جبران کرد و رشید از دیار او بازگشت ولی باز پیمان بشکست و از اطاعت سرباز زد و چون رشید در رقه بیمار بود قضیه را از او مکتوم داشتند.

ابو العتاهیه درباره اطاعت نففور و اموال و هدیه و باج که برای رشید فرستاد گوید:

«ای پیشوای هدایت تو به دین توجه داری و هر طالب آبی را که سیراب می‌کنی.

تو را دو نام است که از رشاد و هدایت مایه دارد و تویی که رشید و مهدی نام داری. وقتی بجیزی خشم گیری سزاوار خشم باشد و اگر از چیزی خشنود شوی مردم از آن خشنود شوند. در شرق و غرب برای ما دست بزرگواری گشوده‌ای تو شرقی را بی‌نیاز کردی و غربی را بی‌نیاز کردی و روی زمین از بخشش تو پوشیده شد تو امیر مؤمنان و جوانمرد و پرهیزکاری و از نیکوکاری آنچه پیچیده بود گشودی خدا خواسته که ملک هارون برای او صافی باشد و اراده خدا در میان

خلق اجرا شده است دنیا بخرسندی دوستی هارون میجوید و نقفور باجگزار هارون شده است» و چون هارون از بیماری شفا یافت کس جرئت نداشت او را از پیمان شکنی نقفور خبردار کند و یکی از شاعران بحضور وی رسید و گفت:

«پیمانی که نقفور داده بود شکست و چرخ فنا بر او همیگردد. امیر المؤمنین مژده! که خدا فتحی بزرگ بتو عطا کرد فتحی که بر فتحهای دیگر افزوده میشود و در اثنای آن درفش منصور تو پیشاپیش ما میرود. مردم بهمدیگر مژده دادند که پیام و بشارت پیمان شکنی او رسید و امیدوارند که از یمن تو در جنگی که مایه شفای جانهاست و عواقب آن معلوم است تسریع شود. ای نقفور تو تصور کرده‌ای پیشوا از تو دور است که پیمان شکسته‌ای حقاً نادان و مغروری. راستی وقتی پیمان شکستی پنداشتی رهائی توانی داشت! مادرت عزایت بدارد آنچه پنداشته‌ای

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۲۲

خطا و فریب است که دیارت نزدیک باشد یا محلت دور باشد پیشوا بدرهم کوفتن تو تواناست اگر هم ما غافل باشیم پیشوا از چیزی که آنرا با دور اندیشی راه میبرد و میگرداند، غافل نیست شاهی که شخصاً برای جهاد آماده است دشمنش همیشه بدست او مقهور است ای که بکوشش خود خشنودی خدا میطلبی و هیچ خاطری از خدا نماند نیست کسی که با پیشوای خود نادرستی کند نصیحت سودش ندهد اما نصیحت نصیحتگرانش مایه سپاس است خیرخواهی پیشوا بر همه مردم واجب است و برای خیرخواه، جبران گناه و مایه سرفرازیست.» و این قصیده‌ای دراز است و چون بخواند رشید گفت راستی چنین کرده است و بدانست که وزیران تدبیر کرده‌اند و آماده شد و سوی او حمله برد و نزدیک هرقله فرود آمد و این بسال یکصد و نود بود.

ابو عمیر عدی بن احمد بن عبد الباقي از دی برای من نقل کرد که رشید وقتی میخواست بنزدیک قلعه هرقله فرود آید مردم دربندها و از جمله دو شیخ دربندهای شام مخلد بن حسین و ابو اسحاق فزاری مؤلف کتاب السیر همراه وی بودند. رشید با مخلد بن حسین خلوت کرد و گفت «درباره فرود آمدن ما بنزد این قلعه چه میگوئی؟» گفت «این نخستین قلعه رومی است که با آن روبرو میشوی و در کمال قوت و استحکام است که اگر فرود آئی و خدا فتح آن آسان کند پس از آن گشودن هیچ قلعه مشکل نباشد» او را مرخص کرد آنگاه ابو اسحاق فزاری را بخواند و با او همان گفت که با مخلد گفته بود و او گفت «ای امیر مؤمنان این قلعه‌ایست که رومیان در گلوگاه دربندها ساخته و آنرا یکی از دربندهای خود کرده‌اند و مردم آن سکونت ندارند اگر آنرا بگشایی غنیمی در آن نیست که بهمه مسلمانان و اگر گشودن آن میسر نشود خلاف تدبیر است. رأی من اینست که امیر مؤمنان جانب یکی از شهرهای بزرگ روم عزیمت کند که اگر مفتوح شود غنایم آن بهمه مسلمانان رسد و اگر میسر نشود معذور باشیم» رشید گفتار مخلد را پسندید

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۲۳

و بنزدیک هرقله فرود آمد و نوزده روز اطراف آن جنگ انداخت که مردم بسیار از مسلمانان کشته شد و توشه و علوفه نماند و رشید سخت دل‌تنگ شد و ابو اسحاق فزاری را احضار کرد و گفت «ای ابراهیم می بینی که مسلمانان را چه رسیده اکنون رای تو چیست؟» گفت «ای امیر مؤمنان من از همین میترسیدم و از پیش گفتم و نظر داشتم که کوشش و جنگ مسلمانان پای قلعه دیگر باشد اما اکنون که آغاز کرده‌ایم از اینجا نمیتوان رفت که مایه نقص ملک و وهن دین و تحریص

مردم قلعه‌های دیگر بمقاومت و ثبات در قبال مسلمانان خواهد شد ولی ای امیر مؤمنان رای من اینست که بفرمائی در سپاه بانگ زنند که امیر مؤمنان پای این قلعه خواهد ماند تا خدا عز و جل آنرا بر مسلمانان بگشاید و بفرمائی تا چوب ببرند و سنگ فراهم کنند و شهری در مقابل این قلعه بسازند تا خدا عز و جل آنرا بگشاید و هیچیک از افراد سپاه جز این نداند که سر اقامت داریم که پیامبر صلی الله علیه و سلم فرمود «جنگ خدعه است» و این جنگ حيله است نه جنگ شمشیر» رشید هماندم بفرمود تا بانگ زدند و سنگ فراهم آمد و چوب از درختها بریده شد و مردم بنایی آغاز کردند و چون قلعه‌گیان این بدیدند شبانه فرار آغاز کردند و با ریسمانها فرود میامدند.

در روایت ابی عمیر بن عبد الباقی مطالب دیگر نیز هست از جمله قصه دختری که رشید از این قلعه اسیر گرفت و دختر بطریق آنجا بود و حسن و جمالی داشت و نماینده رشید ضمن فروش غنائم پیوسته قیمت او را بیفزود و چندان بالا برد تا برای رشید بخرید و کنیز در دل وی جا گرفت و در حدود رافقه بفاصله چند میل از راه بالس قلعه‌ای برای وی بساخت و نام آنرا بتقلید هرقله دیار روم، هرقله کرد و این حکایت، دراز است که تفصیل آنرا در کتاب اوسط آورده‌ایم. این قلعه تا کنون بجاست و خرابه‌های آن معروف به هرقله است. ابو بکر محمد بن حسین بن درید برای ما نقل کرد و گفت که. ابو العینا برای من نقل کرد و گفت که

مروج الذهب ترجمه، ج ۱، ص: ۳۲۴

شبل ترجمان برای من نقل کرد و گفت: هنگامی که رشید به نزدیک هرقله فرود آمد و آنرا بگشود من با وی بودم و سنگی آنجا منصوب بود که نوشته یونانی داشت من مشغول ترجمه آن شدم، رشید مرا مینگریست و من نمیدانستم و ترجمه چنین بود.

«بسم الله الرحمن الرحيم ای آدمیزاد فرصت را همینکه بدست آمد غنیمت شمار و امور را بصاحب آن واگذار و فرط خوشحالی ترا بگناه و ندارد و غم روزی را که نیامده بخود تحمیل مکن که اگر از زندگی و بقیه عمر تو باشد خدا آن روز روزی ترا برساند و بجمع مال مغرور مباش چه بسیار کس که دیدم مال برای شوهر زن خود میاندوخت و چه بسیار کس که خویشان به مضیقه داشت و برای خزانه دیگران صرفه جوئی میکرد» و تاریخ این نوشته در آن روز بیشتر از دو هزار سال بود.

دروازه هرقله مشرف بر یک دره است و خندقی بدور آنست. جمعی از مطلعان و دربندنشینها گفته‌اند که وقتی کار محاصره بر مردم هرقله سخت شد و از پیکار سنگ و تیر و آتش بجان آمدند دروازه را بگشودند و مسلمانان نیک نگریستند ناگاه یکی از مردم آنجا که مردی خوش تن و توش بود با سلاح کامل برون شد و بانگ زد «ای مردم عرب مقابله شما با ما بدرازا کشیده است اکنون ده تا بیست مرد از شما به هم‌آوردی من بیاید» و هیچکس سوی او نرفت که منتظر اجازه رشید بودند و او خواب بود و رومی بقلعه باز گشت. چون رشید بیدار شد و قضیه را بدو خبر دادند تاسف خورد و خدمه را ملامت کرد که چرا بیدارش نکرده‌اند بدو گفتند «ای امیر مؤمنان اینکه امروز کس سوی او نرفت طمع و غرور و جرئت او را زیاد خواهد کرد که فردا نیز بدعوت هم‌آورد برون آید و همان سخن بگوید آن شب بر رشید دراز شد و صبحگاهان بحال انتظار بود که دروازه گشوده شد و همان سوار برون آمد و سخن خود را تکرار کرد رشید گفت

«هماورد او کیست؟»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۲۵

بیشتر سرداران داوطلب شدند، میخواست یکی از آنها را بفرستد که اهل دربندها و سربازان داوطلب بر در خیمه بفرغان آمدند و بعضیشان اجازه حضور یافتند مخلد بن حسین و ابراهیم فزاری در مجلس رشید بودند، چون بیامدند گفتند «ای امیر مؤمنان سرداران تو بشجاعت و دلیری و نام آوری و جنگاوری شهره‌اند اگر یکیشان برود و این کافر را بکشد کار مهمی نخواهد بود و اگر کافر او را بکشد برای سپاه مایه ننگی بزرگ و رخنه‌ای پوشش ناپذیر خواهد بود ما جزو عامه‌ایم و هیچیک نام آور نیستیم اگر امیر مؤمنان یکی از ما را برای هماوردی او انتخاب کند مناسبتر است.» رشید رای ایشان را پسندید. مخلد و ابراهیم گفتند «ای امیر مؤمنان راست میگویند.» آنها نیز بیکی از خودشان اشاره کردند که ابن جزری نام داشت و به دربندها معروف و بجنگاوری موصوف بود. رشید بدو گفت «بجنگ او میروی؟» گفت «آری و از خدا بر ضد او یاری میخواهم» گفت «اسب و شمشیر و نیزه و سپر بدو بدهید» گفت ای امیر مؤمنان من باسب خودم بیشتر اعتماد دارم و نیزه خودم بدستم آشناتر و استوارتر است ولی شمشیر و سپر را بر میدارم» پس سلاح بتن کرد و رشید او را نزدیک خواند و دعا کرد و بیست تن از سربازان داوطلب با او روان شدند و چون بدره سرازیر شدند کافر یکایک آنها را شمرد و گفت «شرط ما بیست نفر بود و شما یک مرد بیشتر آورده‌اید ولی مهم نیست» بانگ بر او زدند که فقط یکی از ما با تو مقابله خواهد کرد. و چون ابن جزری از جمع جدا شد کافر او را نیک نظر کرد در این حال بیشتر رومیان از قلعه رفیق خودشان را مینگریستند رومی بدو گفت «اگر چیزی بپرسم راست جواب میدهی؟» گفت «آری.» گفت ترا بخدا ابن جزری نیستی؟» گفت «بخدا چرا، آیا همشان تو نیستم؟» گفت «چرا هستی» آنگاه پیکار آغاز کردند و حمله‌ها بردند و کارشان بدرازا کشید و نزدیک بود اسبها زیر پایشان از رفتار بماند و هیچیک بحریف خود خراشی نزده بود. آنگاه نیزه‌ها بیفکندند این بطرف یارانش و او بطرف قلعه، و شمشیر کشیدند و جنگ سخت شد و اسبها

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۲۶

از رفتار بماند ابن جزری ضربتی برومی میزد که پنداشت کارگر میشود و او ضربت را دفع میکرد که سپر او آهن بود و صدائی ناهنجار از آن بر میخاست. رومی نیز ضربتی بدو حواله میداد و شمشیرش فرو میشد که سپر ابن جزری سپر تبتی بود و کافر بیم داشت شمشیرش فرو رود و کند شود. چون از همدیگر نومید شدند ابن جزری گریزان شد و رشید و مسلمانان از گریز او سخت غم زده شدند و مشرکان از قلعه همه‌مه کردند ولی ابن جزری حيله کرده بود. کافر بدنبال او دوید و نزدیک شد و چون ابن جزری او را بدسترس خود دید کمندی بسویش افکند و از زین بزیرش کشید و بدو حمله برد و هنوز پیکرش بزمین نرسیده بود که سرش جدا شد و مسلمانان تکبیر گفتند و مشرکان شکسته شدند و بطرف در دویدند که آنها ببندند. خبر برشید رسید و بسرداران بانک زد که در سنگ منجنیقها آتش بگذارند که قوم دفع آن نتوانند کرد. مسلمانان بطرف دروازه شتافتند و بزور شمشیر وارد شدند. گویند که اهل قلعه امان خواستند و امان یافتند و اینکه گویند بجنگ گشوده شد از قول کسانی که گویند بصلح گشوده شد معروفتر است شاعر فرزانه ابو نواس در این باب گوید:

«هرقله وقتی دید که بیکرها با نفت «و آتش فرو میریزد، فرو افتاد. گفتمی «آشهای ما پهلوی قلعه آنها» همانند مشعلها بر بساط گازران بود» و این سخنی سست است اما در آن وقت از جهت معنی گرانقدر بود و گوینده آن جایزه بزرگ گرفت. باین جزری نیز اموال بسیار بخشیدند و او را سردار کردند و خلعت دادند اما هیچیک را نپذیرفت و گفت که او را معاف بدارند و بهمان حال واگذارند. ابو العتاهیه شاعر در این باب گوید:

بدانید که هرقله از مهابت پادشاهی که توفیق

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۲۷

«صواب دارد صلای ویرانی داد «هارون با مرگ تهدید میکرد و با سلاح برنده «بیم میداد و درفشها که قرین ظفر بود «چون ابرها همی گذشت. ای امیر مؤمنان «فیروز شدی بسلامت باش و ترا به غنیمت و «بازگشت مژده باد.» رشید از آن پس با این نقفور حکایتها بسیار داشت که شرح آنرا در کتاب اوسط آورده‌ایم با قصه اینکه یحیی بن شخیر را فرستاد و گفت بنزد نقفور خود را بگری بزند و قصه نقفور و اینکه به بطریقان خود گفت رشید این شخص را برای کربازی فرستاده است و قصه ابن شخیر که وقتی خزائن را بدو نشان دادند دینار و درهمی خواست که تصویر سپاه بر آن باشد و موضوع نقفور که بعداً باطاعت رشید آمد و تعهد وی که رشید هر جا بود از آب عین العشره که همان چشمه بر بدون است برای او بفرستند که ابی در کمال صافی و سبکی است و مطالب دیگر که برعایت اختصار از ذکر آن خودداری کردیم.

آنگاه پس از نقفور استبراق پسر نقفور پسر استبراق در ایام محمد امین پادشاهی رسید و همچنان پادشاه بود تا قسطنطین پسر قلفط پادشاهی دست یافت و پادشاهی این قسطنطین در ایام مأمون بود. آنگاه پس از وی توفیل پادشاهی رسید و این در خلافت معتصم بود. قسطنطین بود که زبطه را بگشود و المعتصم بالله بجنگ وی رفت و عموریه را بگشود که خبر آنرا در همین کتاب ضمن اخبار معتصم خواهیم آورد انشاء الله تعالی. آنگاه پس از وی میخائیل بن توفیل پادشاه شد و این در ایام خلافت واثق و متوکل و منتصر و مستعین بود آنگاه میان رومیان درباره پادشاهی خلاف افتاد و توفیل پسر میخائیل پسر توفیل را پادشاه خویش کردند و آنگاه بسیل صقلبی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۲۸

که از خاندان شاهی نبود پادشاهی رسید و پادشاهی او بروزگار معتز و مهتدی و قسمتی از خلافت معتمد بود. آنگاه پس از او پسرش ایون پسر بسیل در بقیه روزگار معتمد و آغاز روزگار معتضد پادشاهی کرد و چون او بمرد پسرش اسکندر روش را پادشاه کردند ولی رفتار او را نپسندیدند و خلعت کردند و برادر او لاوی پسر ایون پسر بسیل صقلبی را پادشاه کردند و پادشاهی او در بقیه روزگار معتضد و روزگار مکتفی و آغاز روزگار مقتدر بود و چون او بمرد پسر کوچکی بجا گذاشت که قسطنطین نام داشت و ارمونوس بطریق دریا و سپهسالارش در پادشاهی او شریک شد و دختر خویش را بزنی به قسطنطین خردسال داد و این در بقیه روزگار مقتدر و روزگار قاهر و راضی و متقی بود و تاکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو که روزگار خلافت ابو اسحاق المتقی بالله پسر مقتدر است دوام دارد.

اکنون روم سه شاه دارد که بزرگتر از همه و مدبر امور ارمنوس مستبد است و دومی قسطنطین پسر لاوی پسر الیون پسر بسیل است و شاه سوم پسر ارمنوس است که بعنوان شاه خطاب میشود و نامش اسطفنوس است و ارمنوس پسر دیگر خود را صاحب کرسی قسطنطیه کرده که بطریق اکبر است و دین خویش را از او میگیرند. این پسر را از پیش اخته کرده و بکلیسا تقرب داده بود. کار روم در وقت حاضر بدست پادشاهان مذکور است.

مسعودی گوید: اخبار ملوک روم به ترتیبی که گفتیم بدینجا ختم میشود و خدا بهتر داند که بروزگار آینده کارشان چگونه خواهد بود. از این قرار سالهای ملوک مسیحی روم از قسطنطین پسر هلانی که چنانکه گفتیم مروج دین نصاری بود تا زمان حاضر پانصد و هفت سال بوده است و تعداد ملوکشان آنچه مورد اتفاق است از قسطنطین تا وقت حاضر چهل و یک پادشاه است و پسر ارمنوس را بشمار نیاورده‌اند. فقط قسطنطین و ارمنوس که در وقت حاضر دو پادشاه رومند بحساب آمده‌اند. اگر پسر ارمنوس را نیز باین شمار بیاریم

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۲۹

تعداد ملوک روم از آغاز رواج نصرانیت یعنی از قسطنطین پسر هلانی در مدت مذکور چهل و دو پادشاه میشود. گروهی از علاقمندان اخبار جهان بر این رفته‌اند که از هبوط آدم علیه السلام تا وقت حاضر یعنی سال ۳۳۲، شش هزار و دویست و پنجاه و هفت سال است. بعدها در همین کتاب مختصری از تاریخ سالهای جهان و پیمبران و ملوک را در بابی که خاص آن خواهیم داشت یاد خواهیم کرد انشاء الله تعالی.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۳۰

ذکر مصر و اخبار آن و نیل و عجایب آن و ذکر ملوک مصر و دیگر مطالب مربوط باین باب مسعودی گوید: خداوند جل ثناؤه مصر را در چند جا از کتاب خود یاد کرده و او عز و جل فرموده است «و آنکه از مصر او را خرید گفت» و فرموده «اگر خدا خواهد ایمن وارد مصر شوید» و او تعالی فرموده «بمصر در آید که آنچه را خواستید خواهید داشت» و او تعالی فرمود «و بعضی زنان شهر گفتند زن عزیز غلامش را بخود میخواند» یکی از حکما بوصف مصر میگوید «سه ماه مروارید سپید است و سه ماه مشک سیاه است و سه ماه زمرد سبز است و سه ماه شمش طلای سرخ است اما مروارید سپید از این روست که در ماه ایب که تموز است و مسری که آب است و توت که ایلول است مصر را آب بگیرد و دنیا سفید بنظر آید و آبادیهای آن بر تپه‌ها و بلندیاها همانند ستارگان دیده شود که آب از هر سو آنرا ببر گرفته باشد و جز در قایق از جایی بجایی راه نباشد اما مشک سیاه برای اینست که در ماه بابه که تشرین اول است و هاتور که تشرین دوم است و کیهک که کانون اول است آب پس نشیند و بزمین فرو رود و زمین سیاه نماید و کشتها نمودار باشد و زمین بوهای دل‌انگیز همانند بوی مشک بپراکند اما زمرد سبز برای آنکه در ماه طوبه که کانون دوم است و امشیر که شباط است و برمهات که آذار است زمین رونق گیرد و گیاه و علف آن فراوان شود و چون زمرد سبز باشد اما شمش سرخ برای

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۳۱

آنکه در ماه برجوده که نیسان است و بسنش که ایار است و بوونه که حزیران است کشتزار سپید شود و علف گل کند که

به نمود و سود چون شمش طلا باشد».

در جای دیگر از همین کتاب این ماهها را بسریانی و عربی و فارسی با نام هر ماه یاد میکنیم ولی همه این مطالب را در کتاب اوسط آورده‌ایم. دیگری بوصف مصر گفته «نیل آن عجب است و خاکش طلا است و ملک آن متعلق بکسی است که بر باید و مال آن مرغوب است و مردمش سر و صدا میکنند و طاعتشان از روی ترس است و صلحشان با فتنه قرین است و جنگشان سخت است و این سرزمین متعلق بکسی است که غالب شود» رود نیل از رودهای معتبر و مهم است که از بهشت برون میشود زیرا در شریعت خبر هست که نیل و سیحان و جیحان و فرات از بهشت میاید. سیحان رود اذنه ساحل شام است و بدریای روم میریزد و سرچشمه آن در سه منزلی ملطیه است و مجرای آن در دیار روم است و مسلمانان فقط شهر اذنه را که ما بین طرسوس و مصیصه است بر ساحل آن دارند. جیحان از چشمه‌های معروف بجیحان در سه منزلی مرعش سرچشمه میگیرد و بدریای روم میریزد و مسلمانان بر ساحل آن جز مصیصه و کفر بیا ندارند و رود از میان این دو شهر میگذرد. درباره فرات و نیل و سرچشمه و طول و مجری و مصب هر دو رود و اینکه از بهشت برون میشود و هم از دجله و دیگر رودهای بزرگ معروف است سابقاً در همین کتاب سخن داشته‌ایم.

عربان درباره نیل گویند وقتی طغیان کند رودها و چشمه‌ها و چاهها فرو رود و چون فرو رود آب رودها و چشمه‌ها و چاهها بر آید پس طغیان نیل از فرو رفتن آن و فرو رفتن آن از طغیان نیل است بصری گوید: «وقتی نیل طغیان کند همه رودها در زمین پهناور فرو میرود» هندوان گویند طغیان و کاهش آب نیل از سیلاب است و این را از توالی باد و طوفان و فزونی باران و کثرت ابرها تشخیص میدهیم». رومیان گویند «آب نیل هرگز

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۳۳۲

زیاد نشود و نقصان نیاید بلکه فزونی و کاهش آن از چشمه‌های فراوان و مکرر است» قبطیان گویند زیادت و نقصان نیل از چشمه‌های ساحل آنست و هر که مسافرت کند و بقسمتهای بالای نیل برسد تواند دید» و هم گفته‌اند که هرگز آب نیل فزون نشود بلکه طغیان آن از باد شمال است که چون مکرر وزد آب را نگهدارد و روی زمین جاری شود. و ما اختلاف کسان را از سلف و خلف درباره نیل و طغیان آن با دیگر رودهای بزرگ و دریاها و دریاچه‌ها با شرح و تفصیل در فن دوم کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم و در اینجا بتکرار آن نیاز نیست.

مصر از نواحی مهم و ولایتهای معتبر است خداوند تعالی بحکایت گفتار فرعون فرموده «مگر ملک مصر و این نهرها که زیر پای من جاری است از من نیست مگر نمی بینید» و هم او عز و جل بحکایت گفتار یوسف علیه السلام فرموده «مرا خزانه‌دار این سرزمین کن که امینم و دانا» که مقصود مصر بود. از همه رودهای دنیا تنها نیل مصر که بزرگ و دریا مانند است دریا خوانده میشود و ما خبر کوه قمر را که آغاز نیل از آنجاست و اینکه اثر ماه هنگام بدر و محاق و روشنی و تیرگی در زیادت و نقصان آن نمودار است در کتابهای سابق خود آورده‌ایم.

از زید بن اسلم آورده‌اند که گفتار خدای تعالی که فرماید «فان لم یصبها و ابل فطل» مربوط بدیار مصر است که اگر باران تند نبارد کشت آن نکو شود و اگر باران بیارد ضعیف شود و یکی از شاعران بوصف مصر و نیل گوید:

«اما مصر کار مصر عجیب است و نیل آن از جنوب جریان دارد.» آنجا مصر یعنی شهر و دیار است و نام آن نیز مصر است و

دیگر شهرها را بتقلید نام آن مصر گفته‌اند بنظر علمای بصره کلمه مصر عام از نام خاص مصر مایه دارد عمرو بن معدی کرب گوید:

«و نیل با مد پر آب شده و باد صبا بر آن وزیده و جریان یافته است.» مسعودی گوید: تنفس و طغیان نیل از نیمه ماه بوونه که حزیران است

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۳۳

آغاز میشود و در ماه ایبب که تموز است و مسری که آب است ادامه دارد و اگر آب زیاد باشد در همه ماه توت که ایلول است دوام دارد و اگر طغیان نیل به شانزده ذراع باشد خراج سلطان تمام باشد و مردم حاصل بردارند ولی یک چهارم ولایت تشنه باشد و برای حیوانات زیان آور است که چراگاه و علف نیست و بهترین طغیانها که برای همه ولایت سودمند است هفده ذراع است که ولایت را کفایت کند و همه زمینها سیراب شود و اگر از هفده ذراع بگذرد و بهیجده ذراع و بیشتر رسد یک چهارم سرزمین مصر دریا مانند شود و این، بعضی املاک را زیان رساند بعلت زیر آب رفتن که گفتیم و جهات دیگر و چون طغیان به هیجده ذراع رسد وقتی برود در مصر وبا شود و حد اکثر طغیانها همان هیجده باشد یکبار نیز بسال نود و نه در خلافت عمر بن عبد العزیز طغیان به نوزده ذراع رسید. طول ذراع در محاسبه طغیان نیل تا دوازده ذراع، بیست و دو انگشت است و چون از دوازده ذراع بالا افتاد بیست و چهار انگشت است. حد اقل آبی که ممکنست روی مقیاس نیل باشد سه ذراع است و سالی که چنین باشد کم آبیست ذراع سیزدهم و چهاردهم را منکر و نکیر گویند و اگر آب باین مقدار طغیان کند مردم مصر از کم آبی فغان کنند و اگر آب از این حد بگذرد یعنی ذراع سیزدهم و چهاردهم و نیم از ذراع پانزدهم بالا رود مردم مصر از کم آبی شکایت کنند و همه ولایت خسارت بیند مگر آنکه خدا عز و جل اجازه دهد و آب فزونی گیرد و اگر پانزده کامل شود و بشانزده رسد برای بعضی مردم سودمند باشد و آن سال از کم آبی شکایت نباشد ولی مایه نقص خراج سلطان شود. ترعه‌های مهم که در املاک مصر هست چهار است و نام آن چنین است ترعه ذنب التمساح، ترعه بلقینه، خلیج سردوس و خلیج ذات الساحل و اگر آب فراوان باشد این ترعه‌ها را در عید صلیب که چهاردهم ماه توت یعنی ایلول است باز کنند قصه نام گزاری این روز را که عید صلیب نام گرفته سابقاً در همین کتاب آورده‌ایم. نبیذ

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۳۴

شیرازی را از آب ماه طوبه که کانون دوم است بعد از عید غطاس که دهم طوبه است فراهم کنند که در این وقت آب نیل از همه وقت دیگر صاف تر باشد و مردم نیل در آن موقع از صافی آب نیل ببالند و هم در این وقت مردم تنیس و دمیاط و تونه و دیگر دهکده‌های اطراف دریاچه آب ذخیره کنند.

شب غطاس بنزد مردم مصر اهمیت بسیار دارد که مردم آن شب خواب نکنند. شب غطاس شب یازدهم ماه طوبه و ششم کانون دوم است. من بسال سیصد و سی شب غطاس را در مصر بودم و اخشید محمد بن طغج در قصر خود معروف به مختاره در جزیره نیل بود که نیل باطراف آن احاطه دارد و فرموده بود تا در سمت جزیره و سمت فسطاط دو هزار مشعل افروخته بودند بجز مشعلها و شمع‌ها که مردم مصر روشن کرده بودند. در آن شب صدها هزار کس از مسلمانان و نصاری

بر نیل و اطراف آن حضور داشتند بعضی در قایقها بودند بعضی دیگر در خانه‌های نزدیک نیل جا داشتند و بعضی دیگر روی نهرها بودند و کس از حضور کس باک نداشت هر چه ممکن بود از خوردنی و نوشیدنی و لباس و زرینه و سیمینه و جواهر و لوازم سرگرمی و بز و بکوب همراه داشتند و این بهترین شبهای مصر است که همه خوشی میکنند و درها را نمی‌بندند و بیشتر کسان در آب نیل فرو می‌روند و پندارند این وسیله اجتناب از بیماری و آسودگی از دردهاست.

مسعودی گوید: اما در خصوص مقیاسهایی که در مصر برای شناخت فزونی و کاهش نیل نهاده‌اند از جمعی از مطلعان شنیده‌ام که میگفتند یوسف پیمبر صلی الله علیه و سلم وقتی اهرام را بساخت مقیاسی برای شناخت فزونی و کاهش نیل ترتیب داد که در منف بود که آن روز فسطاط نبود. دلو که ملکه پیر نیز مقیاسی در اقصای صعيد و مقیاس دیگری به شهر اخمیم نهاد این مقیاسهایی است که پیش از اسلام نهاده‌اند آنگاه اسلام بیامد و مصر گشوده شد و فزونی و کاهش نیل را بهمین مقیاس‌ها که گفتیم میشناختند تا عبد العزیز بن مروان ولایت مصر

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۳۳۵

یافت و مقیاسی در حلوان ترتیب داد که بر مبنای ذراع کوتاه بود. و حلوان بالای فسطاط است. آنگاه اسامه بن زید تنوخی در جزیره موسوم به جزیره صنعت مقیاسی نهاد و این جزیره ما بین فسطاط و جزیره است و از فسطاط بر پل بدانجا روند و از آنجا بر پل دیگر به جزیره روند که بر سمت غربی است و فسطاط بر سمت شرقی است و این مقیاس که اسامه بن زید تنوخی نهاد بیشتر از همه بکار می‌رود و آنرا بروزگار سلیمان بن عبد الملک بن مروان نهاده‌اند. و همانست که در وقت حاضر یعنی بسال سیصد و سی و دو نیز بکار می‌رود. سابقاً با مقیاس منف نیز اندازه می‌گرفتند سپس بکار بردن آن متروک شد و مقیاس جزیره که در ایام سلیمان بن عبد الملک ترتیب داده شده بود معمول شد در این جزیره مقیاس دیگری هست که احمد بن طولون ترتیب داده و هنگام فزونی آب و وزیدن بادهای و اختلاف جهت باد و بسیاری موج آنرا بکار می‌برند. سابقاً زمین مصر از آباد و غیر آباد از شانزده ذراع فزونی آب سیراب میشد که بندها استوار کرده و پلها ساخته بودند و خلیج‌ها را لاروبی میکردند. در مصر هفت خلیج بود که خلیج اسکندریه و خلیج مسخا و خلیج دمیاط و خلیج فیوم و خلیج سردوس و خلیج منهی بود.

و مصر بطوریکه مطلعان گویند از همه جا باغ بیشتر داشت زیرا بدو ساحل نیل از اول تا به آخر از اسوان تا رشید باغستان بود و چون فزونی آب به نوزده ذراع میرسید آب وارد خلیج منهی و خلیج فیوم و خلیج سردوس و خلیج مسخا میشد خلیج سردوس را دشمن خدا هاما برای فرعون حفر کرد و چون حفر آنرا آغاز کرد مردم دهکده‌ها آمدند و تقاضا کردند که خلیج را از مجاور دهکده آنها عبور دهد و هر چه بخواهد مال باو بدهند. بدین ترتیب کار میکرد تا مال فراوان بنزد او فراهم شد و همه را بنزد فرعون برد و چون مال را پیش او نهاد و درباره آن سؤال کرد، کیفیت حال را باو خبر داد فرعون گفت «آقا باید نسبت

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۳۳۶

به بندگان خود مهربان باشد و با آنها نیکی کند و بمالشان چشم نداشته باشد و شایسته ماست که با بندگان خود چنین رفتار کنیم بنا بر این هر چه از مردم هر دهکده گرفته‌ای بآنها پس بده» هاما نیز چنین کرد و هر چه از مردم هر دهکده

گرفته بود بانها پس داد. از این رو در خلیج‌های مصر هیچیک از خلیج سردوس پر پیچ و خم تر نیست. خلیج فیوم و خلیج منهی را یوسف بن یعقوب صلی الله علیهما و سلم حفر کرده زیرا وقتی ریان بن ولید پادشاه مصر گاوها و خوشه‌ها را بخواب دید و یوسف علیه السلام آنرا تعبیر کرد وی را بر قلمرو خویش در سرزمین مصر حکومت داد و خدا ضمن خبر پیمبر خویش یوسف از این قصه خبر داده که از گفته یوسف فرماید «مرا خزانة دار این سرزمین کن که امینم و دانا». مسعودی گوید: پیروان شرایع درباره روابط مؤمنان و فاسقان اختلاف کرده‌اند بعضی از آنها گفته‌اند که پادشاه مؤمن بود و گر نه یوسف نمیتوانست بیاری کفار بر خیزد و در کار امر و نهی آنها دخالت کند بعضی دیگر گفته‌اند که این باقتضای وقت و مصلحت کار جایز بوده است و ما گفته هر دو گروه را در کتاب «المقالات فی اصول الدیانات» آورده‌ایم. اما اخبار فیوم که از صعید مصر است با خلیج‌های آن از مرتفع و مطاطی و مطاطی (و این تعبیر مردم مصر است و از مطاطی فرو رفته را منظور دارند و مطاطی مطاطی بسیار فرو رفته باشد) و چگونگی کار یوسف که زمین آنجا را که گودالی بود و مخزن آب صعید بود و آب همه اطراف آنرا گرفته بود، آباد کرد همه را در کتاب اوسط آورده‌ایم و از تکرار آن در این کتاب بی‌نیازیم و هم در آنجا علت تسلیمه فیوم را به فیوم که بمعنی الف یوم یعنی هزار روز بوده و حکایت یوسف را با وزیران که بدو حسد میبردند یاد کرده‌ایم. بطوریکه مطلعان و علاقمندان اخبار جهان پنداشته‌اند آب نیل اراضی مصر را گرفته بود و از دیار صعید تا سفلی آن سرزمین و محل فسطاط کنونی

مروج الذهب / ترجمه ج ۱، ص: ۳۳۷

همه جا آب گسترده بود و آغاز آن از محل معروف به جنادل ما بین اسوان و حبشه بود که در قسمتهای گذشته این کتاب از این محل یاد کرده‌ایم آنگاه در نتیجه انتقال و جریان آب و خاکی که جریان آب از محلی به محلی میبرد بلندیها بوجود آمد و به ترتیبی که در همین کتاب از صاحب منطق درباره آبادی و ویرانی نقل کرده‌ایم آب از بعضی جاهای مصر پس رفت و مردم بسرزمین مصر سکونت گرفتند بتدریج آب از زمینها پس رفت تا سرزمین مصر پر از شهر و آبادی شد و برای آب راهها ترتیب دادند و خلیج‌ها حفر کردند و در مقابل آن بندها بستند ولی مردم آنجا این مسائل را ندانند که مرور زمان کیفیت سکونت اول را از یادها ببرد است در این کتاب از علت اینکه در مصر باران نمیبارد و هم از اخبار اسکندریه و کیفیت بنای آن و اقوام عرب و غیر عرب که بر آن تسلط یافته‌اند و ملوکی که آنجا سکونت گرفته‌اند سخن نیاوردیم که این مطالب را در کتاب اوسط آورده‌ایم. پس از این نیز شمه‌ای از اخبار اسکندریه را با مختصری از کیفیت بنای آن با حکایت اسکندر در آنجا، خواهیم گفت.

مسعودی گوید: احمد بن طولون بسال دویست و شصت و چند در مصر شنید که در علیای سرزمین مصر در ناحیه صعید مردی از قبطیان هست که یکصد و سی سال دارد و از آغاز جوانی بعلم و نظر و اطلاع از آرا و عقاید و مذاهب فیلسوفان و اهل شرایع معروف بوده است و از مصر و قلمرو آن از خشکی و دریا و اخبار مصر و اخبار ملوک آن نیک واقف است و هم در زمین سفر کرده و از مملکتها گذشته و اقوام مختلف را از سپید و سیاه بدیده و هیئت افلاک داند و نجوم و احکام نجوم شناسد. احمد بن طولون یکی از سرداران خود را با گروهی بفرستاد تا او را با احترام از راه نیل بیاورند وی در

ساختمانی از مردم گوشه گرفته بود و در بالای آن اقامت داشت و پشت چهاردهم فرزندان خود را دیده بود وقتی بحضور احمد بن طولون آمد مردی دید نشانه‌های پیری بر او آشکار و آثار مرور زمان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۳۸

نمودار اما حواس سالم و هوش، بجا و عقل درست بود که گفتار کسان فهم کردی و از جانب خود توضیح و جواب نیکو دادی و بگفت تا او را در خانه‌ای فرود آوردند و لوازم آماده کردند و خوردنی‌ها و نوشیدنی‌های خوب حاضر کردند ولی بچیزی دست نزد فقط از غذائی که همراه آورده بود و کاک و چیزهای دیگر بود بخورد و گفت «این بنیه غذا و این لباس که می‌بینید قوام دارد اگر آنرا به تغییر این عادت و بکار بردن غذاها و نوشیدنیها و لباسها که آورده‌اید وادار کنید موجب انحلال این بنیه و پراکندگی این هیئت خواهد شد» پس او را بحال خود گذاشتند تا بعادت خویش رفتار کند. احمد بن طولون کسانی از اهل علم و درایت را برای گفتگو با وی احضار کرد و بدو پرداخت و شبها و روزهای بسیار با وی بخلوت نشست و سخنش را با جوابهایی که به پرسشها میداد بشنید از جمله چیزها که از او پرسید خبر دریاچه تنیس و دمیاط بود که جواب داد «آنجا سرزمینی بود که در همه مصر به همواری و خوش حاکی و گرانیگی آن نبود و همه باغ و نخل و تاک و درخت و مزرعه بود. روی بلندیهایی آن دهکده‌ها و در پستیهای آن دهکده‌ها بود و مردم جائی بهتر از آنجا که باغ و تاکستانش بهم پیوسته باشد ندیده بودند و در همه مصر ولایتی که همانند آنجا توان کرد بجز فیوم نبود ولی از فیوم آبادتر و حاصلخیزتر بود و میوه و گل‌های جالب بیشتر داشت و آب پیوسته در آن روان بود و بتابستان و زمستان قطع نمیشد و هر وقت میخواستند باغها و مزارع را آب میدادند و بقیه آن از خلیجها و محل معروف باشتم بدریا میریخت که از دریا تا این سرزمین یک روز راه بود ما بین عریش و جزیره قبرس راهی بود که چهارپا از خشکی بقبرس توانست رفت که میان عریش و جزیره قبرس گودالی بیش نبود ولی اکنون ما بین آن جزیره و عریش بدریا مسافتی دراز است ما بین قبرس و سرزمین روم نیز چنین بود. ما بین اندلس و سرزمین الخضر که نزدیک فاس مغرب و طنجه است پلی از سنگ و آجر بود که شتر و چهار

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۳۹

پا از روی آن از ساحل غربی دیار اندلس بمغرب میامد و زیر این پل آب دریا جدا از هم در خلیجها از زیر طاقهایی که روی صخره‌ها استوار شده بود جریان داشت که از هر سنگ تا سنگ دیگر طاقی بسته بودند و آغاز دریای روم از آنجا بود که از اقیانوس و دریای محیط اکبر جدا میشد. بمرور سالها آب دریا بر آمد و زمین را قسمت بقسمت بگرفت و مردم هر دوران بالا آمدن آنرا میدیدند و از آن واقف بودند تا راهی که ما بین عریش و قبرس بود و پلی که ما بین اندلس و ساحل طنجه بود زیر آب رفت و این مطلب که درباره پل گفتیم بنزد مردم اندلس و مردم فاس مغرب واضح و معلوم است و بسا باشد که کشتیپانان محل آنرا از زیر آب ببینند و گویند این پل است. درازای پل دوازده میل بود و پهنای وسیع و ارتفاع کافی داشت و چون دویست و پنجاه و یک سال از دوران دقلطیانس بگذشت آب نیل ببعضی نقاط محلی که اکنون دریاچه تنیس نام دارد هجوم برد و آنرا گرفت و هر سال فزون شد تا همه زیر آب رفت و دهکده‌هایی که پائین بود غرق شد و از دهکده‌ها که بالا بود بونه و سمنود و دهات دیگر بماند که تاکنون بجاست و آب آنجا را احاطه کرده است و مردم

این دهکده‌ها که بدریاچه بود اموات خود را به تیس میبردند و یکی را روی دیگری بخاک میسپردند و همان تپه‌های سه‌گانه پدید آمد که اکنون ابو الکوم نامیده میشود. دویست و پنجاه و یک سال از ایام پادشاهی دقلطیانس گذشته بود که همه این سرزمین زیر آب رفت و این یکصد سال پیش از فتح مصر بود و او گفت: یکی از پادشاهان که به فرما مقرر داشت با یکی از بزرگان بلینا و اراضی اطراف آن جنگها داشت و خندقها و خلیجها از نیل تا دریا گشوده شده بود که میان دو حریف فاصله باشد و این سبب شد که آب نیل پراکنده شود و این سرزمین را بگیرد. درباره ملوک حبشان و ممالک آنها که بر سواحل نیل است از او سؤال کردند گفت: «من از ملوک ایشان شصت پادشاه در ممالک مختلف دیده‌ام که هر یک با پادشاه مجاور خود نزاع داشت. دیارشان گرم و خشک است و خشکی و گرما سیاهی‌زاست»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۴۰

و چون مزاج آتش در آنجا قوت دارد نقره طلا شود که خورشید آنرا بسبب حرارت و خشکی و آتشی بودن بپزد و بطلا مبدل کند و بسا باشد طلای خالص را که بصورت ورق از معدن آرند با نمک و زاج بپزند و نقره خالص سپید در آید فقط کسی که از این مطالب اطلاع ندارد و از آنچه گفتیم بدور است این قضیه را انکار تواند کرد». بدو گفتند «انتهای بستر نیل کجاست؟» گفت «دریاچه‌ایست که طول و عرض آنرا کس نداند و در حدود سرزمینی است که روز و شب همیشه مساوی باشد و زیر محلی است که منجمان آنرا فلک مستقیم خوانند و آنچه گفتم معروفست و کس انکار آن نکند» از بنای اهرام پرسیدند گفت «اهرام مصر مقبره شاهانست و چون شاهی میمرد او را در یک حوضچه سنگی میگذاشتند که در مصر و شام آنرا جرن گویند که بمعنی سنگابست و سر آنرا می‌بستند آنگاه هرم را بهر ارتفاعی که مایل بودند میساختند و سنگاب را حمل کرده میان هرم جای میدادند آنگاه بنا و طاق را روی آن بالا میبردند و بار تفاعی می‌رسانیدند که اکنون می‌بینید. در هرم را زیر آن قرار میدادند و برای وصول بدان راهی زیر زمین حفر میکردند و روی آن طاق میزدند و طول راهرو و زیر زمینی صد ذراع و بیشتر بود هر یک از این هرمها بهمین ترتیب راهی دارد که از آن داخل شوند» بدو گفتند «این اهرام صاف را چگونه ساخته‌اند و برای بنایی روی چه بالا میرفته‌اند و این سنگهای بزرگ را که مردم روزگار ما یکی از آنرا بزحمت تکان توانند داد بچه وسیله بالا میبرده‌اند؟» گفت «هرمها را پله‌دار میساختند و محللهائی بشکل پله برای بالا رفتن داشت و چون از کار آن فراغت میافتند پله‌ها را از بالا بیائین می‌تراشیدند حیلۀ آنها چنین بود با وجود این مردمی صبور و نیرومند و مطیع شاه و دیندار بودند» بدو گفتند «چرا این نوشته‌ها که بر اهرام و میله‌ها هست قابل خواندن نیست؟» گفت «حکیمان و مردمان روزگاری که خطشان این بوده نابود شده‌اند و اقوام مختلف بر مصر تسلط داشته‌اند و خط رومی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۴۱

و الفبای رومی میان مردم مصر رواج یافته است که قبطیان با آن آشنائی دارند و از اختلاط الفبای خودشان با الفبای رومی خطی ما بین رومی و قبطی قدیم بوجود آورده و خط پدران خویش را از یاد برده‌اند» بدو گفتند «اول کس که در مصر اقامت گرفت که بود؟» گفت «نخستین کسی که در این سرزمین فرود آمد مصر بن بیصر بن حام بن نوح بود» و نسب سه پسر نوح و فرزندان ایشان را که در زمین پراکنده شدند بگفت. بدو گفتند «آیا در مصر معدن سنگ سپید هست؟» گفت

«آری در جانب شرقی صعید کوه سنگ سپید بزرگی هست که مردم قدیم از آنجا ستون و چیزهای دیگر میبردند و سنگها را پس از تراشیدن بوسیله رنگ صیقل میدادند ولی ستونها و پایه‌ها و سر ستونها که مردم مصر آنرا اسوانی گویند و سنگهای آسیا نیز از آن جمله است، دویست سال پس از نصرانیت بوسیله مردم تراشیده شده است و ستونهای اسکندریه از این جمله است و ستونی که آنجاست ضخیم و بزرگ است و در جهان مانند آن نیست. در کوه اسوان همانند این ستون را دیده‌ام که مهندسی شده و تراشیده‌اند ولی از کوه جدا نکرده‌اند و روی آن چیزی کنده نشده بلکه منتظر بوده‌اند از کوه جدا شود و آنرا بجائی که میبایست حمل کنند» از وی درباره مدینه العقاب پرسیدند گفت «در مغرب اهرام بوصیر جیزه است و تا آنجا برای سوار کوشا پنج شبانه روز راهست و اکنون راه آن ناهموار و کور است» و عجایب ساختمان و جواهر و اموال آنجا را با علت تسمیه آن بمدینه العقاب بگفت و از شهر دیگری در مغرب احمیم صعید سخن آورد که بنایی عجیب دارد و ملوک سلف ساخته‌اند و از عجایب آن چیزها گفت و پنداشت که از این شهر تا احمیم صعید شش روز راهست.

از او درباره نوییان و سرزمین آنها پرسیدند گفت «مردم نوبه اسب و شتر و گاو و گوسفند دارند و پادشاهشان اسبان خوب میپرورد و عوام آنجا بیشتر استر سوار شوند و با کمانهای عربی تیراندازی کنند و مردم حجاز و یمن و دیگر عربان

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۳۴۲

تیر اندازی از ایشان آموخته‌اند و آنها را تیر اندازان ماهر نام داده‌اند و اینان تاك و ذرت و موز و گندم دارند و گوئی سرزمینشان قسمتی از سرزمین یمن است در نوبه یک نوع اترج هست که در همه دیار اسلام بدرستی آن نیست ملوک آنجا پندارند که از اعقاب ملوک حمیرند و پادشاه آنجا بر مقر او نوبه و علوه تسلط دارد ما ورای علوه قومی بزرگ از سیاه بوستان اقامت دارند که آنها را بکنه گویند و چون زنگان لخت باشند و از زمینشان طلا روید در قلمرو این قوم نیل دو قسمت شود و خلیج بزرگ از آن منشعب گردد و این خلیج پس از جدائی از نیل سبز گونه شود و قسمت بیشتر بدون تغییر بطرف دیار نوبه سرازیر گردد که همان نیل است و بعضی اوقات بیشتر آب بجانب خلیج رود و بیشتر آن سپید گونه شود و سبز گونه کمتر باشد و این خلیج از دره‌ها و خلیجها و گودالها گذرد که مسکون باشد آنگاه به خلابس جنوب بر ساحل دریای زنگ رسد و بدریای زنگ ریزد. آنگاه راجع به فیوم و منهی و سنگ لاهون از او پرسیدند درباره فیوم سخنی دراز داشت که یکی از زنان رومی با پرسش به فیوم آمدند و آغاز آبادی شهر و اراضی اطراف از ایشان شد سابقاً آب فقط در ایام فزونی نیل از منهی به فیوم میرسد سنگ لاهون بنا نشده بود و مصب آب در محل معروف بدمونه بود لاهون بصورتی که اکنون هست بعداً شناخته شد. گویند یوسف بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم علیهم السلام در ایام عزیز آنرا بنا کرد و فیوم را بوضعی که اکنون هست از خلیج‌های مرتفع و پست که خلیج‌ها روی همدیگر است ترتیب دارد و پل معروف سقونه را بساخت و ستونی را که در وسط فیوم است بپا کرد که معلوم نیست تا کجا در زمین فرو رفته است و یکی از عجایب دنیا است و بشکل مربع است بسیار کسان از اقوامی که پس از یوسف بودند میخواستند بوسیله حفر زمین بعمق ستون دست یابند و نتوانستند و عاجز ماندند سر این ستون برابر

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۳۴۳

زمین منهی است اما سنگ لاهون از روی سنگ که ما بین دو طاق است تا ناحیه لاهون- و لاهون همان دهکده است- از روی سنگ تا دهکده شصت درجه است و بسا باشد که آب منهی کم شود و بعضی درجه‌ها نمودار شود در دیوار سنگ دریچه‌ها هست که اکنون از بعضی آن آب برون میشود و بعضی پیدا نیست از روی سنگ که میان دو طاق است تا دهکده بندی هست که از زیر درجه‌ها میگذرد و آب از دریچه سنگ به فیوم وارد میشود و دهانه‌ها را چنان ساخته‌اند که آب از آنجا برون شود و وقتی آنرا ببندند آب از سنگ بالاتر نرود بنابر این سنگ لاهون را بحساب دقیق ساخته‌اند که باندازه حاجت فیوم آب از آن میگذرد. بنای سنگ لاهون از چیزهای شگفت‌انگیز و بناهای محکم است که روی زمین بجا خواهد ماند و حرکت و زوال نخواهد ماند و حرکت و زوال نخواهد داشت که مطابق هندسه ساخته شده و بحکمت استوار شده بوقت سعد نصب شده است بسیاری مردم دیار ما گفته‌اند که یوسف علیه السلام آنرا بوحی بنا کرده است و خدا بهتر دادند. و ملوک جهان چون بر دیار ما تسلط یابند و سرزمین ما را بتصرف آرند بدیدن آنجا روند که خبر آن بهمه جا رسیده و شگفتی بنا و استحکام آن در میان خلق انتشار یافته است.» این مرد از قبطیان مصر بود و دین نصاری و مذهب یعقوبی داشت یک روز سلطان احمد بن طولون با یکی از اهل نظر که در مجلس حضور داشت بگفت تا دلیل صحت دین نصرانی را از او بپرسد و چون بپرسید جواب داد «دلیل بر صحت این دین همین است که بنظر من متناقض میماند و بسبب همین تناقض عقل آنرا نمیپذیرد و خاطر از آن بیزار است و نظر تأیید آن نمیکنند و بدیده تامل و دقت هیچگونه برهان عقلی و حسی پشتیبان آن نیست معذالک می‌بینم که اقوام بسیار و پادشاهان بزرگ که معرفت و رای نکو دارند پیرو آن شده‌اند و معتقد آند و بدانستم که آنها دین نصرانی را با وجود تناقض مذکور از این جهت پذیرفته‌اند و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۴۴

معتقد آن شده‌اند که دلایلی دیده و نشانه‌هایی تشخیص داده و معجزاتی مشاهده کرده‌اند که موجب قبول و اعتقاد آنها شده است» آنگاه سؤال کننده از او پرسید «تضادی که در آن هست چیست؟» گفت «مگر همه را میتوان گفت از جمله اینست که گویند یکی سه تا ست و سه تا یکیست و آنچه درباره اقا نیم و گوهر ثالث گویند که آیا هر یک از اقا نیم بتنهائی قادر و عالم است یا نه و قضیه اتحاد پروردگار قدیم با انسان حادث و قضیه ولادت و کشتن و بردار کردن او، آیا قبا- حتی بدتر و زشتتر از این هست که خدا را بیاویزند و برویش تف کنند و تاج خار بر سرش نهند و چوب بسرش بزنند و میخ بدستهایش بکوبند و با نیزه و چوب به پهلویش بزنند و آب خواهد و در پوست حنظل آبش دهند؟» بدین ترتیب از مناظره او خودداری کردند و از مجادله‌اش باز ماندند که تناقض و فساد و سستی مذهب خویش آشکار کرده بود.

طیب ابن طولون که یهودی بود و در مجلس حضور داشت گفت «آیا امیر اجازه میدهند که با او گفتگو کنم؟» گفت «بفرمائید» و او برای سؤال رو به قبطی کرد قبطی گفت «ای مرد تو کیستی و دینت چیست» گفت «یهودیم» گفت «بنابر این مجوسی هستی» بدو گفتند «چگونه چنین باشد در صورتی که او یهودی است» گفت «برای آنکه ازدواج با دختر را در بعضی موارد جائز شمارند زیرا در دین آنها هست که برادر با دختر برادر ازدواج تواند کرد و آنها مکلفند که وقتی برادرشان بمیرد زن او را بگیرند بنابر این وقتی زن برادر یک یهودی دختر خود او باشد ناچار باید او را بزنی بگیرد و این از جمله اسرار آنهاست که مکتوم دارند و ظاهر نکنند آیا در مجوسی گیری نیز زشتتر از این هست؟» یهودی منکر شد و

سخت حاشا کرد که در دین وی باشد یا کسی از یهودان چنین چیزی بداند و ابن طولون درباره صحت آن تحقیق کرد و معلوم شد که همان یهودی زن برادر خود را که دخترش بوده گرفته است. آنگاه قبطی رو باین طولون کرد و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۴۵

گفت «ای امیر اینان (و اشاره به یهودی کرد) پنداشته‌اند که خدا آدم را بصورت خویش آفرید و یکی از پیمبران آنها، که نام او را آورد، در کتاب خود گفته که بروزگار قدیم خدا را با ریش و سر سپید دیده و خدای تعالی فرموده «من آتش سوزانم و تب آکله‌ام منم که پسران را بگناه پدران مواخذه میکنم» در تورات آنها هست که دختران لوط باو شراب دادند تا مست شد و با آنها زنا کرد و از او آبتن شدند و بزادند و موسی دو بار پیمبری خدا را رد کرد تا خدا بسختی بر او خشمگین شد و گوساله‌ای را که بنی اسرائیل پرستش کردند هارون ساخته بود و موسی معجزاتی بفرعون نمود که جادوگران نیز نظیر آن کردند.

درباره حیوان مذبح گفته‌اند که بوسيله خون و گوشت آن بخدا تقرب میتوان جست. اینان عقل را بازیچه کرده و بدون دلیل مانع استدلال شده‌اند که گویند شریعتشان قابل نسخ نیست و پس از موسی گفتار هیچیک از پیمبران اگر با گفته موسی اختلاف داشته باشد پذیرفته نیست در صورتی که بحکم عقل میان موسی و پیمبران دیگر اگر دلیلی بیارند و حجتی نمودار کنند تفاوت نیست کفر بزرگتر از همه اینست که گویند به روز کفور یعنی روز استغفار که روز دهم تشرین اول است خدای کوچک که او را میططرون نامند قیام کند و موهای سر بکند و گوید «وای بر من اگر خانه‌ام ویران و دخترم یتیم باشد امت من واژگون است تا خانه‌ام را بنا نکنم آنرا بر نداشته‌ام» و از یهودان قصه‌ها و خلطها و متناقضات بسیار برشمرد.

و این قبطی بحضور احمد بن طولون با جماعتی از فیلسوفان و دیصانیان و ثنویان و صابیان و مجوسان و گروهی از متکلمان اسلام مجالس بسیار داشت و قسمتی از آنرا که مناسب مینمود در کتاب اخبار الزمان و همه را در کتاب «المقالات فی اصول الدیانات» آورده‌ایم این قبطی بطوریکه از اخبار او مطلع شدیم و از گفتار او دریافتیم معتقد بود که نظر و برهان باطل است و همه مذاهب مانند همدیگر

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۴۶

است وی یک سال بنزد ابن طولون اقامت داشت که جایزه و عطیه بدو داد اما چیزی نپذیرفت و او را با احترام بدیارش باز گردانید و از آن پس مدتی زنده بود سپس بمرد و مصنفاتی دارد که مندرجات آن دلیل گفتار ماست و خدا چگونگی را بهتر داند.

مسعودی گوید: در نیل مصر و سرزمین آن از اقسام حیوانات خشکی و دریا عجایب بسیار هست از جمله ماهی معروف لرزش‌انگیز است که باندازه یک ذراع است و چون بتور شکارچی افتد دست و بازویش بلرزد و بداند که در تور افتاده است و آنرا بگیرد و از تور در آرد و اگر با چوب یا نی بگیرد همین اثر دارد جالینوس از آن یاد کرده و گفته که اگر آنرا بر سر یا شقیقه کسی نهند که سر درد سخت دارد و ماهی زنده باشد در حال آرام شود و اسبی که در نیل مصر هست که از آب برون آید و تا جای معینی برود و مردم مصر بدانند که نیل تا همانجا بالا آید نه بیشتر و نه کمتر و در این قضیه بطول

عادت و تجربه طولانی خلاف نیست. بیرون آمدن این اسب از آب مایه خسارت صاحبان زمین و حاصل است زیرا بشب از آب برون شود و در زراعت تا محل معینی پیش رود و باز گردد و بسوی آب رود و هنگام بازگشت از همانجا که سیر آن خاتمه یافته است چرا کند و در مسیر خود چرا نکند گوئی محل چرای آن معین است بسا باشد این حیوان پس از چرا به نیل باز گردد و آب بنوشد و آنچه را در امعاء دارد بنقاط مختلف ریزد که دوباره سبز شود و چون این کار مکرر شد و بصاحبان املاک خسارت بسیار زد در محلی که از آب بیرون میشود مقدار فراوانی باقلا بریزند و پخش کنند که بخورد و به آب برگردد و دانه‌ها در احشایش باد کند و احشا را بزرگ کند تا بترکد و بمیرد و روی آب آید. و بساحل افتد و جائی که اسب آبی باشد نهنگ دیده نشود و شکل آن همانند اسب باشد فقط سمها و دم آن تفاوت دارد و پیشانی او باز تر است.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۴۷

مسعودی گوید: جماعتی از طرفداران شرایع گفته‌اند که وقتی بیصر بن حام بن نوح با فرزندان و بسیاری از مردم خاندان خویش از بابل برون شد بطرف مغرب سوی مصر عزیمت کرد و او چهار فرزند داشت مصر بن بیصر و فاروق بن بیصر و ماح و یاح و در محلی که منف نام داشت فرود آمدند که هنوز هم بهمین نام معروفست. شمار آنها سی نفر بود و آنجا را بانتساب این شمار ثلاثون نامیدند چنانکه سرزمین جزیره و ناحیه بنی حمدان موصل شهری را ثمانین نامیده‌اند زیرا هشتاد تن از کسانی که با نوح بکشتی بوده‌اند در آنجا سکونت گرفته‌اند و شهر بانتساب آنها این نام یافته است. بیصر بن حام سن بسیار داشت و فرزند بزرگتر را که مصر بود وصی کرد و مردم بدور او فراهم شدند و بجمع آنها پیوستند و دیار حاصلخیز شد و مصر بن بیصر پادشاهی آنها رسید و طول قلمرو او از رفح فلسطین و بقولی از عریش و بقولی از محل معروف شجره که نهایت سرزمین مصر و فاصله میان مصر و شام است - و محل شجره میان رفح و عریش معروفست - از آنجا تا اسوان صعید بود و عرض آن از ایله که در حدود حجاز است تارقه بود. مصر چهار فرزند داشت: قبط و اشمون و اتریب و صا و سرزمین مصر را میان چهار فرزند خود چهار قسمت کرد و پسر بزرگتر را که قبط بود وصی خود کرد و قبطیان مصر نسب از قبط بن مصر پدر بزرگ خود دارند و هر ناحیه‌ای از ساکن خود نام گرفت و بنام وی معروف شد و نام ناحیه‌ها تاکنون اشمون و قبط و صا و اتریب است پس از آن نسبه بهم آمیخت و فرزندان قبط که همان قبطیان باشند بسیار شدند و بر بقیه سرزمین تسلط یافتند و بسبب فرونیشان دیگران بنسب ایشان پیوستند و همه را قبطی مصر گفتند. هم اکنون نیز هر گروه از ایشان نسب خویش را به مصر بن بیصر بن حام بن نوح پیوسته میدانند و چون قبط بن مصر بمرد از پس وی اشمون بن مصر پادشاهی یافت آنگاه پس از او صاء بن مصر پادشاهی یافت. آنگاه پس از او اتریب بن مصر پادشاهی یافت آنگاه پس از او مالیق بن دارس پادشاهی یافت آنگاه پس از او

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۴۸

حرایا بن مالیق پادشاهی یافت آنگاه پس از او کلکی بن حرایا پادشاهی یافت و در حدود یکصد سال پادشاه بود آنگاه پس از وی برادرش مالیا بن حرایا پادشاهی یافت آنگاه پس از او لوطس بن مالیا در حدود هفتاد سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی دختر وی حریرا دختر لوطس در حدود سی سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی زن دیگری موسوم به ماموم پادشاهی یافت و فرزندان بیصر بن حام در سرزمین مصر بسیار شد و فرقه‌ها شدند و زنان را بپادشاهی برداشتند آنگاه

ملوک زمین طمع در ایشان بستند و یکی از پادشاهان عملاقی بنام ولید بن دوع از شام سوی ایشان تاخت و در مصر جنگها داشت و بر ملک تسلط یافت و مطیع او شدند و کارش استقرار گرفت تا بمرد آنگاه پس از وی ریان بن ولید عملاقی پادشاهی یافت که فرعون یوسف بود و خداوند خبر وی را با یوسف و حکایتها که در میان رفت در کتاب عزیز خویش یاد کرده و شرح آن را در کتاب اوسط آورده ایم آنگاه پس از وی دارم بن ریان عملاقی پادشاهی یافت آنگاه پس از وی کاس بن معدان عملاقی پادشاهی یافت آنگاه پس از وی ولید بن مصعب پادشاهی یافت که فرعون موسی بود و درباره او اختلافست بعضی کسان گفته اند که وی از عملاقان بود بعضی دیگر گفته اند که وی از قبیله بنی لخم شام بود. بعضی دیگر گفته اند وی از قبطیان بود و از اعقاب مصر بن بیصر بود و ظلیما نام داشت و این مطالب را در کتاب اوسط یاد کرده ایم. و چون موسی بن عمران بنی - اسرائیل را از مصر برون برد و فرعون به تعقیب آنها برخاست، غرق شد و بهلاکت رسید و خدا برای بنی اسرائیل راه خشکی بدریا پدید آورد و چون فرعون با سپاهبانی که همراه وی بودند غرق شدند، کودکان و زنان و بردگانی که در مصر بجا مانده بودند از بیم حمله مملوک شام و مغرب زنی مدبر و صاحب رأی را که دلو که نام داشت پادشاه خویش کردند و او بدور مصر دیواری بساخت که همه اطراف کشور را گرفته بود و در طول دیوار همه جا مراقبت گاه و نگهبان و سرباز نهاد که از نزدیکی صدایشان بهم میرسید. آثار این دیوار تاکنون یعنی بسال سیصد

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۳۴۹

و سی و دو بجاست و بنام دیوار پیرزن معروف است. گویند این دیوار را از آن جهت ساخت که در خصوص فرزند خود نگرانی داشت که فرزندش شکار بسیار میکرد و از درندگان خشکی و دریا و غافلگیری ملوک و بادیه نشینان مجاور بر او بیمناک بود و دیوار را برای دفع نهنگ و غیر نهنگ بساخت در این زمینه صورت دیگر نیز گفته اند که دلو که سی سال پادشاه مصر بود و در مصر طلسم خانه ها و تصویرها بساخت و لوازم جادو را بکمال رسانید. تصویر کسانی که از هر سو بجانب مصر میامدند با مرکوبشان از شتر و اسب در طلسم خانه ها نقش شده بود و نیز تصویر کشتیها که از دریای مغرب و شام میامد نقش بود و در این میله های بزرگ و استوار اسرار طبیعت سنگ و گیاه و حیوان اهلی و وحشی مندرج بود و آنرا با رعایت حرکات فلکی و توجه به مؤثرات علوی ترتیب داده بودند وقتی سپاهی از طرف حجاز یا یمن بجانب ایشان روان میشد تصویر شتر و غیر شتر را که بر طلسم بود کور میکردند و حیوانات سپاه کور میشد و انسان و حیوان از کار میماند و اگر سپاه از طرف شام بود با تصویرهایی که در جهت شام بود همان رفتار میکردند و همان آفت که به تصویرها رسانیده بودند بانسان و حیوان سپاه میرسید. با سپاه مغرب و سپاهی که از راه دریا از جانب روم و شام و ممالک دیگر میرسید نیز چنین میکردند پس ملوک و اقوام دیگر از ایشان بیمناک شدند و حدود خویش را از دشمن محفوظ داشتند و به تدبیر این زن پیر که همه نواحی مملکت را نیک بهم پیوسته بود و سیاست درست داشت ملکشان محفوظ ماند.

مردم سلف و خلف درباره این خواص و اسرار طبیعی آن سخن گفته اند حکایت کار پیرزن میان مصریان شهره است و درباره آن تردید ندارند طلسمخانه ها در صعید و دیگر نواحی مصر تاکنون بجاست و انواع تصویر در آنجا هست که وقتی

روی چیزی نقش میشده باقتضای منظوری که موجب آن بوده آثاری پدید میآورده و این مطابق ترتیبی است که درباره طبیعت کامل گفته‌اند و خدا چگونگی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۵۰

آنها بهتر داند.

مسعودی گوید از مردم شهر اخمیم که در ولایت صعید مصر است مکرر شنیده‌ام که ابو الفیض ذو النون نون بن ابراهیم مصری اخمیمی زاهد که حکیم بود و طریقت و مذهب خاص داشت و خبر این طلسم خانه‌ها را توضیح میکرد و بسیاری نقشها و نوشته‌های آنها آزموده بود او گفته بود که در یکی از طلسمخانه‌ها نوشته‌ای دیدم و در آن تأمل کردم چنین بود «از بندگان آزاد شده و نورسیدگان مغرور و سربازان مسلوب الاختیار و نبطی عرب ماب بپرهیزید» و هم او گوید «و در یکی دیگر نوشته‌ای دیدم و تأمل کردم چنین بود «تقدیر را معین میکنند و قضا خنده میزند» به پندار وی در دنبال آن نوشته‌ای بهمان خط و باین مضمون بوده است «بوسیله ستارگان تدبیر میجوئی و نمیدانی که خدای ستاره هر چه بخواهد میکند». قومی که این طلسم خانه‌ها را بوجود آورده پیوسته در احکام نجوم نظر داشته و در معرفت اسرار طبیعت دقیق بوده و از دلالت احکام نجوم بدانسته که طوفانی در زمین رخ میدهد اما درست نمیدانستند که این طوفان چگونه خواهد بود آیا آتشی است که هر چه روی زمین هست بسوزاند یا آبی است که غرق کند یا شمشیری است که مردم زمین را معدوم کند و بیم داشتند با فنای مردم علوم فانی شود و این طلسم خانه‌ها را بساختند و علوم خویش را بوسیله تصویر و مجسمه و نوشته در آنجا ثبت کردند. و دو قسم بنای گلی و سنگی ساختند که بناهای گلی از بناهای سنگی جدا بود گفتند اگر طوفان منتظر، آتش است بناهای گلی محکم و پخته شود و این علوم بماند و اگر طوفانی که میاید آب باشد بناهای گلی را ببرد و بناهایی که با سنگ ساخته شده بماند و اگر طوفان شمشیر باشد هر دو قسم بناهایی که با سنگ ساخته شده بماند و اگر طوفان شمشیر باشد هر دو قسم بنای گلی و بنای سنگی بماند. بطوریکه گفته‌اند و خدا بهتر داند این پیش از طوفان بوده است و بقولی بعد از طوفان بوده است. طوفانی که

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۵۱

منتظر آن بودند و ندانستند آتش یا آب یا شمشیر است شمشیری بود که از یک قوم و پادشاه مهاجم بر مصریان فرود آمد که مردم را نابود کرد بعضی‌ها گفته‌اند که این طوفان و بانی بود که همه را بگرفت و شاهد آن تپه‌هایی است که بدین تنیس هست و در آنجا مردم از کوچک و بزرگ و زن و مرد چون کوههای بزرگ تلمبار شده‌اند و این محل در تنیس به ابو الکوم معروف است و نیز انسانهایی که در بعضی نواحی مصر و صعید در غارها و گودالها و جاهای دیگر روی هم انبوه شده و کس نداند از کدام قوم بوده‌اند نه نصاری آنها را از اسلاف خویش داند و نه یهود آنها را از قدمای خود شمارد و نه مسلمانان داند که اینان که بوده‌اند و نه تاریخ در این باب چیزی دارد لباس‌هایشان - به نشان است و غالباً در این تپه‌ها و کوهستان‌ها زیورهایشان بدست میاید. طلسم خانه‌های مصر بناهای استوار و شگفت‌انگیز است چون طلسم - خانه معروف صعید که در انصناست و طلسم‌خانه شهر اخمیم و طلسم‌خانه دیار سمنود و غیره.

و اهرام ارتفاع بسیار و بنایی عجیب دارد و بر آن اقسام نوشته‌ها بخط اقوام سلف و ممالک منقرض شده هست که معلوم

نیست به چه خطی است و معنی آن چیست کسانی که از اندازه اهرام اطلاع دارند گویند که ارتفاع آن در هوا در حدود چهار صد ذراع یا بیشتر است و هر چه بالاتر شود باریکتر شود و پهنای آن نیز در همین حدود باشد و چنانکه گفتیم نقشها دارد که شامل علوم و خاصیتها و جادو و اسرار طبیعت است و یکی از نوشتهها چنین است «ما این را ساخته‌ایم و هر که پادشاهی و قدرت و سلطنت دعوی همسری ما دارد این را نابود کند و از میان بر دارد که ویران کردن آسانتر از ساختن است و پراکنده کردن آسان تر از فراهم آوردن است» گویند یکی از ملوک اسلام ویران کردن یکی از هرمها را شروع کرد و معلوم شد خراج مصر و غیر مصر برای ویران کردن آن بس نیست که

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۵۲

همه از سنگ خاره و سنگ سپید است و هدف ما در این کتاب ذکر مختصری از هر چیز است نه بسط و تفصیل و همه چیزهایی را که در سیر و سفر ممالک و سرزمینها بیان دیده یا از خاصیت حیوانات و نباتات و جمادات و عجایب شهرها و ناحیهها شنیده‌ایم در کتاب «القضایا و التجارب» آورده‌ایم.

بنظر اهل فهم مانعی ندارد که در بعضی نقاط زمین شهرها و قریهها باشد که عقرب و مار وارد آن نشود مانند شهر حمص و معره و بصری و انطاکیه که خاصیتی چنین دارد در شهر انطاکیه چنان بود که وقتی کسی دست خود از باروی شهر برون کردی پشه روی آن نشستی و چون بدرون بردی پشه روی آن نماندی تا وقتی که ستونی از سنگ سپید را که در یکی از نقاط شهر بود ویران کردند و در بالای آن حقه‌ای مسین بدست آمد که در داخل آن تصویر پشه‌ای مسین بود بقدر یک کف دست و چند روز نگذشت یا فوراً چنین شد که مانند وقت حاضر پشه به بیشتر خانه‌ها راه یافت.

سنگ مغناطیس را دانیم که آهن را جذب میکند من در مصر تصویر ماری را از آهن یا مس بدیدم که روی چیزی میگذاشتند و سنگ مغناطیس را نزدیک آن میبردند و حرکتی در آن نمودار میشد که عجیب بود. وقتی بوی سیر بسنگ مغناطیس رسد خاصیت جذب آن زائل شود و چون با سرکه شسته شود یا غسل زنبور بان برسد بحالت اول باز گردد و آهن را جذب کند. مغناطیس و آهن جز آنچه گفتیم خاصیت‌های عجیب دارد چون سنگی که خون میمکد. خدا عز و جل علم چیزها را خاص خویش کرده و هر چه را خواسته و صلاح مردم بوده باقتضای وقت و حاجت مردم نمودار کرده و علم بعضی چیزها خاص اوست که به مخلوق خویش عیان نکرده و عقول بکنه آن نرسند چنانکه بعضی چیزها با هم فراهم شود و از مجموع آن حالت تازه پدید آید چنانکه آب مازو و زاج بهم آمیزد و سیاهی تند از آن پدید آید یا وقتی شن و منگاز و قلیا را با هم بپزیم و بریزیم جوهر

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۵۳

شیشه پدید آید و نیز اگر آب قلیا و مرتک را که مردار سنگ است بیک جا کنیم حاصل آن چون کف سپید شود و اگر آب قلیا را با آب زاج بیامیزیم از اختلاط آن رنگی سرخ پدید شود چنانکه اگر مادیان و الاغ را برای تخم گیری جفت کنیم استر پدید آید و اگر اسب نر را با الاغ ماده جفت کنیم استر کم جثه خبیث و مکار پدید آید که آنرا کودن گویند و ما از نتایجی که در صعید مصر در مجاورت حبشه هست و اینکه از جفت گیری گاو و ماده الاغ، الاغ نر و گاو ماده، حیوان عجیبی بوجود میاید که نه الاغ است و نه گاو چون استر که نه اسب است و نه الاغ و هم از طریقه جفت گیری اقسام

حیوان و جفت گیری نباتات که پیوند زدن نهال و درخت است و تغییراتی که در طعم و مزه پدید می‌آورد، از همه اینها در کتاب «القضایا و التجارب» که در اقسام کشاورزی و مسائل دیگر است سخن آورده‌ایم و از شناخت خاصیت چیزها و عجایب طلسمها سخن گفته‌ایم و این بابی مفصل است که تذکار شمه‌ای از آن جایگزین همه تواند شد که جزء نمونه کل است و اندک نشانه بسیار است.

ممکنست این خاصیتها و طلسمها و چیزها که حرکات مذکور را در جهان پدید می‌آورد و دافع و مانع و طارد و جاذب است و در حیوانات اثر دارد و اعمال دیگر همانند دفع و جذب انجام می‌دهد، این همه آیت بعضی پیمبران اقوام سلف بوده است که خدا آنرا چنین کرده تا دلیل و اعجاز و نشان صدیق و امتیاز او از دیگران باشد تا امر نهی خدا را با آنچه در آن وقت صلاح خلق است ابلاغ کند آنگاه خدا پیمبر را برده و علوم وی و چیزها که خداوند نمودار کرده بدست مردم بمانده است و مایه آن چنانکه بگفتیم از خداست که همه آنچه بگفتیم ممکن است نه واجب و نه ممتنع و خدا بهتر داند. مسعودی گوید: اکنون بموضوع اخبار ملوک مصر باز میگردیم.

پس از گذشتن پادشاهی دلو که پیر در کوس بن بلوطس پادشاهی رسید

مروج الذهب ترجمه، ج ۱، ص: ۳۵۴

آنگاه پس از او بورس بن در کوس پادشاهی رسید آنگاه پس از وی فعامس بن بورس در حدود پنجاه سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی دنیا بن بورس در حدود بیست سال پادشاهی کرد آنگاه پس از او نماریس بن مرینا بیست سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی بلوطس بن میناکیل چهل سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی مالوس بن بلوطس بیست سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی بلوطس بن میناکیل بن بلوطس پادشاهی یافت آنگاه پس از وی بلونا ابن میناکیل پادشاهی رسید و در زمین جنگها و سفرها داشت او همان فرعون اعرج است که با بنی اسرائیل جنگ انداخت و بیت المقدس را ویران کرد آنگاه پس از وی مرینوس پادشاهی یافت و در مغرب جنگهای بسیار داشت آنگاه پس از وی نقاس بن مرینوس هشتاد سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی قومیس بن نقاس ده سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی کابیل پادشاهی یافت و با ملوک مغرب جنگها داشت و بخت نصر که از جانب شاهان ایران مرزبان مغرب بود با او جنگ انداخت و سرزمینش را ویران کرد و مردانش را بکشت آنگاه بختنصر جانب مغرب رفت و اخبار او را در کتاب «راحة الارواح» آورده‌ایم زیرا این کتاب را باخبر سفر و اخبار جنگ ملوک جهان جز آنچه در کتاب اخبار الزمان گفته‌ایم اختصاص داده‌ایم.

و چون کار بخت نصر و سپاه ایران که با وی بود باخر رسید رومیان فرمانروای مصر شدند و بر آنجا تسلط یافتند و مردم آنجا نصرانی شدند و همچنان بودند تا کسری انوشیروان پادشاهی یافت و سپاه وی بر شام تسلط یافت و رو سوی مصر نهاد و آنجا را بتصرف آوردند و مدت بیست سال بر مردمش چیره بودند و ما بین روم و ایران جنگهای بسیار بود و مردم مصر بابت دیار خویش دو خراج میدادند خراجی بایران و خراج دیگر بروم آنگاه بسبب حادثه‌ای که در پایتختشان رخ داده بود از مصر و شام برفتند و رومیان بر مصر و شام استیلا یافتند و نصرانیت را رواج دادند و مردم شام و مصر نصرانی بودند تا خداوند اسلام را بیاورد و حکایت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۵۵

مقوقس فرمانروای قبط با پیامبر صلی الله علیه و سلم و هدیه‌ها که فرستاد چنان بود که بود تا عمرو بن عاص با همراهان خود در خلافت عمر بن خطاب رضی الله عنه مصر را گشود آنگاه عمرو بن عاص فسطاط را بنا کرد که اکنون پایتخت مصر است پادشاه مصر که همان مقوقس فرمانروای قبط باشد بعضی فصول سال در اسکندریه اقامت می‌گرفت و بعضی فصول را در منف و بعضی دیگر را در قصر الشمع بسر میبرد که اکنون بهمین نام در میان شهر فسطاط معروف است.

عمرو بن عاص درباره فتح مصر و حادثه‌ها که میان او و مقوقس رفت و فتح قصر الشمع و غیره از حوادث مصر و اسکندریه و جنگها که مسلمانان کردند و سفر عمرو بن عاص به مصر و اسکندریه در ایام جاهلیت و کار او با راهب و کره - طلائی که روزهای عید بمردم نشان میدادند و بدامن عمرو بن عاص افتاد و این پیش از ظهور اسلام و پیغمبر صلی الله علیه و سلم بود درباره همه اینها خبرها دارد که در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم.

مسعودی گوید: تاریخ نویسان با همه اختلاف که دارند در این هم سخند که پادشاهان مصر از فراعنه و دیگران سی و دو تن فرعون بوده‌اند و پنج تن از پادشاهان بابل که بر مصر دست یافتند چهار تن از ملوک مارب یعنی عمالقه که از راه شام بمصر آمدند و هفت تن از روم و ده تن از یونان. این همه پیش از ظهور حضرت مسیح علیه السلام بوده است.

از ایرانیان نیز کسانی از جانب خسروان حکومت مصر داشته‌اند و مدت فرمانروائی فرعونان و ایرانیان رومیان و عمالقه و یونانیان در مصر یک هزار و سیصد سال بوده است.

مسعودی گوید: از گروهی از قبطیان مصر در صعید و دیگر شهرهای مصر که اهل اطلاع و بصیرت بودند معنی فرعون را پرسیدم و معنی آنرا برای من معلوم نتوانستند کرد و از کلمات زبان ایشان نیز معلوم نشد ممکنست این نام همه ملوک آن دورانها بوده و این زبان تغییر یافته چنانکه زبان تغییر یافته چنانکه زبان پهلوی که فارسی قدیم است بفارسی دوران دوم و یونانی به رومی مبدل شده و زبان حمیری

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۵۶

و زبانهای دیگر نیز تغییر یافته است و خدا بهتر داند.

دفینه‌ها و بناهای مصر و ذخایر شاهان و دیگر اقوامی که در مصر بوده‌اند و بزمین سپرده‌اند و تا روزگار ما آنرا مطلب گویند اخبار عجیب دارد که همه را در کتابهای سابق خود آورده‌ایم.

از جمله عجایب اخبار دفینه‌ها حکایتی است که یحیی بن بکیر نقل کرده گوید عبد العزیز بن مروان از جانب برادر خود عبد الملک بن مروان حکومت مصر داشت و مردی بدعوی نصیحت و خیر اندیشی پیش وی آمد و چون پرسید نصیحت و خیر اندیشی او چیست؟ گفت «زیر فلان گنبد گنجی بزرگ هست» عبد - العزیز گفت «نشان راستی این سخن چیست؟» گفت: «اگر کمی حفر کنیم سنگ فرشی از مرمر و سنگ سپید نمودار شود آنگاه در نتیجه حفاری بجائی میرسیم که باید یک در مسی را بکنیم که زیر آن یک ستون طلا است و بالای ستون نیز خروسی از طلاست و دو چشم یاقوت دارد که با خراج دنیا برابر است و بالهای خروس را بیاقوت و زمرد مرصع کرده‌اند، و پنجه‌های آن بر لوحه‌های طلاست که بالای ستون است عبد العزیز بفرمود تا هزار دینار برای مخارج و دستمزد حفاران و کارگران باو دادند در آنجا تپه‌ای بزرگ بود

و حفره‌ای بزرگ در زمین بکنند و نشانه‌هایی که مذکور افتاد از سنگ سپید و مرمر نمودار شد و عبد العزیز بکار علاقمند تر شد و خرج را بیشتر کرد و مردان فراوان بر گماشت تا در کار حفاری بجائی رسیدند که سر خروس نمودار شد و از برق یاقوت چشمان خروس و درخشندگی و نور آن پرتوی بزرگ چون برق جهنده فروزان شد آنگاه بالهای نمودار شد سپس پنجه‌ها نمودار شد و دور ستون ساختمانهایی از سنگ خاره و سنگ سپید بود با راهروها و طاقها که زیر آن درهای بسته بود و از درون آن مجسمه‌ها و صورت اشخاص بچشم میخورد و از هر گونه صورت و طلا نمودار بود با چهره‌های سنگی سر پوشیده که بستونهای طلا بسته بود.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۵۷

عبد العزیز بن مروان برای دیدن محل برفت و آنچه را نمایان شده بود بدید و یکی از آنها شتاب زده شد و قدم روی پله مشبک مسی نهاد که بپائین میرفت و چون به پله چهارم رسید دو شمشیر بزرگ معمولی از راست و چپ پله پدید آمد و روی آن مرد جفت شد و تا او متوجه شود دو قطعه شد و بپائین افتاد و چون پیکرش روی یکی از پله‌ها افتاد ستون بلرزد و خروس بانگی عجیب برداشت که اشخاص از نقاط دور شنیدند و بال بهم زد و از زیر آن صداهای عجیب برخاست بوسیله چرخ و دنده‌ها و حرکتها چنان ترتیب داده شده بود که وقتی چیزی بر یکی از پله‌ها میافتاد یا با آن تماس مییافت همه مردانی که آنجا بودند بعمق حفره میافتادند کسانی که آنجا حفاری و کار میکردند و خاک میبردند و ناظر بودند و کوشش و امر نهی داشتند در حدود دو هزار کس بودند که همگی هلاک شدند و عبد العزیز بنالید و گفت این توده خاکی عجیب است که بدان دست نمیتوان یافت و از شر آن بخدا پناه میبریم و گروهی از مردم را بگفت تا خاکی را که بالا آمده بود بر آن جمع هلاک شده ریختند که همانجا قبرشان شد.

مسعودی گوید: گروهی از دینه‌جویان که بحفاری و جستجوی گنجینه‌ها و ذخایر ملوک و اقوام سلف که در دل خاک مصر نهان است رغبتی داشتند کتابی بیکی از خطهای قدیم بدست آورده بودند که در آنجا بوصف محلی از دیار مصر در فاصله چندین ذراع از یکی از هرماها گفته بود که در آنجا دینه‌ای عجیب است و قضیه را به اخشید محمد بن طغج خبر دادند و او اجازه حفاری داد و گفت حق دارند برای استخراج آن هر حیل‌های بکار برند آنها نیز حفره‌ای بزرگ بکنند تا زیر زمین براهها و طاقها و سنگ‌ها رسیدند که در دل صخره‌ها تراشیده شده بود و در آنجا مجسمه‌ها از انواع چوب بپا بود که با مایه‌های مانع کهنگی و پراکندگی اندود شده بود و صورتها گونه‌گون بود بعضی بصورت پیر و جوان و زن و کودک بود که چشمه‌شان از اقسام جواهر چون یاقوت و زمرد و فیروزه و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۵۸

زبرجد بود و صورت بعضی دیگر از طلا و نقره بود یکی از این مجسمه‌ها را شکستند که در دل آن بتهای خاکی و پیکرهای فانی بود و پهلوی هر مجسمه یک قسم ظرف بشکل طلسم خانه و ابزارهای دیگر از سنگ سپید و مرمر بود و در ظرف یک نوع ماهی بود که مرده درون مجسمه چوبی را با آن اندود کرده بودند و بقیه مایه در ظرف بجا بود و مایه داروی سائیده شده و مخلوط معمولی بود که بو نداشت یکی از ظرفها را روی آتش نهادند و بوهای خوش از آن برخاست که به هیچ یک از بوهای خوش مانند نبود و هر مجسمه چوبی را بصورت کسی که درون آن بود به سن و

قیافه‌های مختلف ساخته بودند و در مقابل هر یک از این مجسمه‌ها یک مجسمه از سنگ مرمر یا سنگ سبز بشکل بت بوضعی که در عبادت مجسمه‌ها و تصویرها معمول بوده است جای داشت و مجسمه‌های سنگی نوشته‌ها داشت که هیچ یک از پیروان شرایع مختلف بخواندن آن وارد نبود. بعضی مطلعان گفتند از وقتی که این خط از مصر بر افتاده چهار هزار سال میگذرد و این قضیه معلوم میدارد که اینان یهود و نصاری نبوده‌اند. ضمن حفاری جز همین مجسمه‌ها چیزی بدست نیامد و این بسال سیصد و بیست و هشت بود.

همه حکام مصر از سلف و خلف تا احمد بن طولون و غیره تا وقت حاضر یعنی سال سیصد و سی و دو در خصوص دینه‌ها و اموال و جواهری که بدوران ایشان استخراج شده و چیزها که از قبور بدست آمده اخبار جالب دارند که در تالیفات سابق خود گفته‌ایم و بالله التوفیق.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۳۵۹

ذکر اخبار اسکندریه و بنا و ملوک و عجایب آن و مطالب دیگر مربوط باین باب گروهی از اهل علم گفته‌اند که وقتی پادشاهی اسکندر مقدونی در قلمرو او استقرار یافت بجستجوی سرزمینی که خاک و هوا و آب خوب داشته باشد برون شد تا بمحل اسکندریه رسید و در آنجا آثار بناها و ستونهای بزرگ دید که از سنگ سپید بود و ما بین ستونها ستونی بزرگ بود که بر آن بخط مسند یعنی خط قدیم حمیر و ملوک عاد نوشته بود «من شداد بن عاد بن شداد بن عادم که ببازوی خویش کار ولایت را استحکام دادم و از کوهها و بلندیها ستونهای بزرگ بریدم و ارم ذات العماد را ساختم که نظیر آن در شهرها بوجود نیامده بود میخواستم اینجا نیز بنایی مانند ارم بسازم و همه مردم شجاع و کریم را از همه اقوام و ملل اینجا بیارم که ترس و پیری و غم و بیماری نیست ولی دچار کسی شدم که مرا به عجله کشانید و از آنچه قصد داشتم بگردانید و حادثه‌ها رخ داد که غم و رنج مراد راز کرد و آرام و خوابم را بگرفت و دیروز از خانه خویش رحلت کردم و این به زور پادشاه ستمکار یا ترس سپاه جرار یا بیم کوچک و بزرگ نبود بلکه نتیجه ختم اجل و رسیدن پایان کار و قدرت خدای عزیز جبار بود و هر که اثر مرا ببیند و خبر من و طول عمر و کمال بصیرت و شدت احتیاطم بداند پس از من فریب دنیا نخورد» و سخنان بسیار که فنای دنیا را نمودار میکرد و از مغرور شدن و اعتماد بدان بر حذر میداشت. اسکندر فرود آمد و در این سخنان اندیشه میکرد و پند

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۳۶۰

میگرفت آنگاه کس فرستاد و صنعتگران بسیار از ولایتها فراهم آورد و طرح اساس شهر را بریخت و طول و عرض آن را میل‌ها کرد و ستونها و سنگ سپید بدانجا آورد و از جزیره سیسیل و دیار افریقیه و کرت و اقاصی دریای روم از مجاور مصب بحر اقیانوس و هم از جزیره رودس کشتیها با انواع سنگ سپید و مرمر و سنگ خاره بدانجا میرسید. جزیره رودس بدریای روم رو بروی اسکندریه بفاصله یک شب راه است و آغاز دیار فرنگان از آنجاست و در وقت حاضر یعنی بسال سیصد و سی و دو مرکز صناعت رومیان در این جزیره است که کشتیهای جنگی آنجا میسازند و بسیار کس از رومیان آنجا مقیم است و کشتیهایشان با اسکندریه و دیگر شهرهای مصر هجوم میرد و غارت میکند و اسیر میگیرد. اسکندر کارگران و صنعتگران را بگفت تا اطراف محل باروی شهر که معین کرده بود جای گیرند. بر هر قطعه زمین چوبی

پا داشته و از هر چوب دیگر طنابی کشیده بود و همه طنابها بهم پیوسته بود و به ستونی از سنگ سپید که جلو خیمه او بود اتصال داشت و زنگی بزرگ و پر صدا بستون آویخته بود بکسان و سرپرستان و بنایان و کارگران بگفت که وقتی صدای زنگ را شنیدند و ریسمانها که بهر کدام زنگ کوچکی آویخته بود بحرکت آمد از همه جا بیک بار پایه شهر را بگذارند اسکندر میخواست این کار در وقتی مناسب بطالع خوش منتخب انجام گیرد اسکندر در انتظار وقت خوشی که به طالع گرفته بود سر ببالین نهاد و چرتش برد کلاغی بیامد و بر طناب زنگ نشست و طنابها بحرکت آمد و زنگهای کوچک صدا کرد که آنرا بحرکات فلسفی و حیل‌های حکیمانه مرتب کرده بودند و چون صنعتگران حرکت طنابها را دیدند و صداها را بشنیدند یکباره پایه شهر را نهادند و بانگ حمد و تقدیس برخاست و اسکندر از خواب بیدار شد و پرسید چه خبر است چون قصه را با او بگفتند تعجب کرد و گفت «من چیزی خواستم و خدا چیز

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۶۱

دیگر خواست و خدا هر چه خواهد همان کند. میخواستم بقای شهر دراز باشد و خدا خواسته که زود ویران و فانی شود و ملوک مختلف آنرا تصرف کنند» و چوب اسکندر پایه را محکم نهاد و اساس را استوار کرد و شب شد حیواناتی از در بیامد و همه ساخته‌ها را ویران کرد. صبحگاهان اسکندر گفت «این نخستین مرحله ویرانی و انجام اراده خدا درباره زوال شهر است» و کار حیوانات دریائی را بفال بد گرفت هر روز بنا را میساختند و استوار میکردند و کس میگماشتند که که اگر حیوانات از دریا بیامد مانع آن شود و صبحگاهان ساخته‌ها خراب بود اسکندر برآشفت و بیمناک شد و باندیشه رفت که چه بایدش کرد و چه چاره کند که برای رفع مزاحمت از شهر سودمند افتد. هنگام شب که با خویشتن خلوت کرده بود و حل و عقد امور میکرد راه چاره‌ای بنظرش رسید و چون صبح شد صنعتگران را بخواست تا یک صندوق چوبی بطول ده و عرض پنج ذراع برای او آماده کردند و در آن جامهای شیشه نهادند و چوب صندوق که مدور بود دور آنرا دقیقاً گرفته بود و آنرا با قیر و زفت و دیگر مایه‌های ضد آب اندود کردند تا آب وارد صندوق نشود و هم در صندوق جایی برای عبور طنابها نهاده بودند آنگاه اسکندر و دو تن از دبیران وی که تصویر نیکو توانستند کشید در آن صندوق نشستند و بفرمود تا درهای صندوق را بروی آنها سد کردند و با مایه‌هایی که بگفتیم اندودند آنگاه بفرمود تا دو کشتی بزرگ بیاوردند و بدل دریا راندند زیر صندوق وزنه‌هایی از سرب و آهن و سنگ آویخته بودند که صندوق را پائین ببرد زیرا چون هوا داخل صندوق بود بالای آب شناور میماند و در آب فرو نمیرفت صندوق را میان دو کشتی قرار دادند و کشتیها را بوسیله چوبی بهم پیوستند تا از هم جدا نشود. طنابهای صندوق را بدور کشتی بستند و دراز کردند و صندوق در آب فرو رفت تا به قعر دریا رسید و از شیشه شفاف در آب زلال دریا حیوانات دریائی را دیدند که شیطانهایی در قالب انسان بودند و سر درندگان داشتند و بتقلید صنعتگران شهر و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۶۲

عمله که ابزار کار داشتند بعضی از آنها تبر و بعضی دیگر اهره و تیشه بدست گرفته بودند. اسکندر و یارانش تصویر آنها را بانواع مختلف با خلقت عجیب و قد و شکلشان روی کاغذ آوردند آنگاه طنابها را حرکت دادند و کسانی که در کشتیها بودند متوجه شدند و طنابها را بالا کشیدند و صندوق را بیرون آوردند. چون اسکندر از صندوق برون شد و بشهر

اسکندریه رفت بفرمود تا صنعتگران مجسمه آن حیوانات را از آهن و مس و سنگ بهمان ترتیب که بوسیله اسکندر و همراهانش تصویر شده بود بسازند و چون از این کار فراغت یافتند آنرا بساحل دریا بر ستونها نهادند آنگاه بگفت تا بکار بنا مشغول شوند چون شب در آمد و حیوانات آفت‌انگیز از دریا بر آمدند مجسمه‌های خود را بر ستونها رو بروی دریا بدیدند و بدریا باز گشتند و پس از آن باز نیامدند.

آنگاه وقتی اسکندریه ساخته شد و استحکام یافت اسکندر بگفت تا بر دروازه‌های آن نوشتند: «این اسکندریه است من خواستم آنرا بر اساس رستگاری و توفیق و میمنت و خوشی و خوشحالی و دوام در مقابل ایام بسازم اما خالق عز و جل فرمانروای آسمانها و زمین و فنا کننده اقوام نخواست که آنرا چنین بسازیم و من آنرا بساختم و بنایش را استوار کردم و بارویش را بر آوردم و خدا از هر چیز علم و حکمتی بمن آموخت و طرق کار را برای من آسان کرد و هر چه در این جهان خواستم میسر شد و هیچ مقصودی از دسترسم دور نبود و این همه بلطف خدای عز و جل و عطای او و مصلحت خواهی او برای من و بندگان هم عصر من بود و ستایش خدای جهانیان را که خدائی جز او نیست و خدای همه چیز است» اسکندر پس از این نوشته همه اتفاقاتی را که بدورانهای بعد در شهر او رخ میدهد از آفات و آبادی و ویرانی و سرنوشت شهر تا وقت فنای جهان ثبت کرده بود.

بنای اسکندریه طبقه‌ها بود و زیر آن طاقها بود که خانه‌ها را روی آن ساخته بودند و سواره نیزه بدست براحت در همه راهروها و طاقهای زیر شهر توانست رفت

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۳۶۳

در این راهروها برای نور و هوا پنجره‌ها و منفذها نهاده بودند اسکندریه هنگام شب از سپیدی مرمر و سنگ سپید بی چراغ روشن بود و بازارها و خیابانها و کوچه‌ها طاق داشت تا باران بر مردم نیارد. شهر هفت بارو داشت که از سنگهای الوان ساخته بودند و ما بین باروها خندقها بودند و ما بین خندق و بارو دو فاصله بود گاه میشد که پاره‌های حریر سبز بر دیوارهای شهر میاویختند تا سنگهای مرمر از فرط سپیدی چشمها را خیره نکند.

وقتی بنای شهر استحکام یافت و مردم در آن سکونت گرفتند بطوریکه خیر گوینان مصری و اسکندرانی پنداشته‌اند آفات دریا و موجودات دریائی هنگام شب مردم شهر را میربود و هر صبحگاهان بسیار کس از آنها مفقود شده بود و چون اسکندر آن حال بدانست بر ستونهایی که بنام مسله معروفست و هنوز آنجا بپاست طلسمهایی ترتیب داد هر یک از این ستونها بشکل یک سرو است و هشتاد ذراع طول دارد و بر پایه‌های مسین تکیه دارد و بر آن صورتها و شکلها و نوشته‌هاست که وقتی یکی از درجات فلک فرود آمده و باین جهان نزدیک بوده رسم کرده‌اند. منجمان و فلکشناسان طلسم شناس گفته‌اند که وقتی بدوران معینی که در حدود ششصد سال است یکی از درجات فلک ارتفاع گیرد و دیگری فرود آید زمینه برای تأثیر طلسمات نافع که منع و دفع بلیات کند آماده شود جمعی از اهل زیج و نجوم و دیگر مصنفان کتب این رشته‌ها این مطلب را یاد کرده‌اند و مبنای آن یکی از اسرار فلکی است که در این کتاب جای نقل آن نیست. بعضی دیگر بر این رفته‌اند که اثر طلسم از توافق نیروهای طبیعت کامل و مسائل دیگر است که کسان گفته‌اند و آنچه درباره درجات فلک گفتیم در کتب متاخران از علمای نجوم و فلک چون ابو معشر بلخی و خوارزمی و محمد بن کثیر

فرغانی و ماشاءالله و حبش و یزید و محمد بن جابر بتانی در زیچ کبیر و ثابت بن قره و دیگر کسانی که از علم هیئت فلک و نجوم سخن آورده‌اند موجود است.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۶۴

مسعودی گوید: در خصوص مناره اسکندریه بیشتر مصریان و اسکندرانیان که باخبار شهرشان علاقه دارند بر آن رفته‌اند که همانطور که ما نیز ضمن سخن از بنای اسکندریه گفتیم بنای این شهر از اسکندر بن فیلیپس مقدونی بوده است بعضی دیگر گفته‌اند مناره را ملکه دلوک بساخت و آنرا دیدگاه کرد تا از آنجا دشمنانی را که بسوی مصر میامدند مراقبت کند. بعضی دیگر گفته‌اند بانی مناره فرعون دهم مصر بود و ما سابقاً در همین کتاب از این پادشاه سخن داشته‌ایم گروهی دیگر گفته‌اند کسی که شهر رومیه را ساخت اسکندریه و مناره و اهرام مصر را نیز ساخت اسکندریه را از آن جهت با اسکندر منسوب داشته‌اند که وی بسبب تسلط بر اکثر ممالک عالم شهرتی یافت و این شهر نیز بنام وی معروف شد. در این زمینه بتایید گفتار خویش مطالب بسیار آورده‌اند از جمله اینکه از دریای روم دشمنی سوی اسکندر حمله نبرده و پادشاهی نبوده که از هجوم وی بیمناک باشد و باین منظور مناره را دیدگاه کرده باشد هر کس مناره را ساخته آنرا بر تکیه گاهی از شیشه به شکل خرچنگ در دل دریا و بر کنار زبانه‌ای که بدریا پیش رفته استوار کرده و بالای آن مجسمه‌های مسی و غیر مسی نهاده از جمله مجسمه‌ایست که با انگشت بزرگ دست راست خود خورشید را در هر جای فلک باشد نشان می‌دهد. وقتی خورشید در فلک بالا رود انگشت مجسمه بسوی آن اشاره دارد و چون فرود آید دست مجسمه نیز پائین آید و هر کجا خورشید باشد بهمان طرف بگردد. یکی دیگر از مجسمه‌ها وقتی دشمن در فاصله یک شب راه باشد بدریا اشاره کند و چون دشمن نزدیک شود چنانکه از نزدیکی بچشم توان دید از این مجسمه صدائی هول‌انگیز برخیزد که از دو سه میل فاصله شنیده شود و مردم شهر بدانند که دشمن نزدیک شده است و دیده در آن دوزند. یکی دیگر مجسمه‌ایست که هر ساعت از شب و روز بگذرد صدائی بغیر از صدای ساعت پیش بر آرد و صدای آن طرب‌انگیز باشد.

در ایام ولید بن عبد الملک بن مروان پادشاه روم یکی از خواص خدمه خود

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۶۵

را که مردی صاحب رای و زرنگ بود مخفیانه مأمور کرد که با ما نخواهی بیکی از دربندها آید و با لوازم شایسته فرود آید و جماعتی همراه او بود و چون بنزد ولید آمد گفت که از خاصان شاه بوده و بواسطه قصه بی اساسی بر او خشم گرفته و میخواست خونش بریزد و او فراری شده و دل به مسلمانی داده است و بدست ولید مسلمان شد و باو تقرب یافت و بنشان خیر خواهی و صمیمیت از روی نوشته‌هایی که همراه داشت وصف دفینه‌ها در آن بود در دمشق و دیگر شهرهای اسلام چند دفینه استخراج کرد و چون ولید این اموال و دفینه‌ها را بدید حریص شد و طمعش قوت گرفت آنگاه خادم رومی بدو گفت «ای امیر مؤمنان اموال و جواهر و دفینه‌های شاهان در جاهای دور است» و چون ولید توضیح خواست گفت «اموال جهان زیر مناره اسکندریه است زیرا اسکندر اموال و جواهر شداد بن عاد و ملوک عرب مصر و شام را بدست آورد و برای آن زیر زمین راهروها ساخت و طاقها زد و سردابها کرد و همه ذخایر را از طلا و نقره و جواهر آنجا نهاد و مناره را روی آن بنا کرد که ارتفاع آن هزار ذراع بود و بالای آن آئینه‌ای بود و دیدبان‌ها اطراف آن نشسته بودند و

چون دشمن بدریا نمودار میشد کسانی را که نزدیک بودند صدا میزدند و پرچمها بلند میکردند تا کسانی که دور بودند ببینند و مردم را خبر کنند و بشهر اعلام خطر کنند و دشمن سوی آنها راه نتواند یافت» ولید سپاه و کسانی از معتمدان خویش را همراه خادم بفرستاد و یک نیمه مناره را از بالا ویران کرد و آئینه برداشته شد و مردم اسکندریه و جاهای دیگر بفعان آمدند و بدانستند که این نیرنگیست که در کار مناره کرده‌اند و چون خادم از شیوع قضیه خبر یافت و بدانست که بولید نیز خواهد رسید و او نیز کار خود را انجام داده بود شبانه در کشتی‌ای که آماده کرده بود و با گروهی در این باره توافق داشته بود فرار کرد که نیرنگ وی انجام شده بود. مناره بهمان وضع که گفتیم تا وقت حاضر یعنی بسال سیصد و سی و دو بجاست در اطراف مناره

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۳۶۶

اسکندریه بدریا محل‌هائی بود که غواصان از آنجا قطعات جواهر برون می‌آوردند که نگین انگشتر از آن ساخته میشد و از همه نوع جواهر بود از جمله کر- کهن، اذک و اشباد چشم.

گویند: این از ظروفی بود که اسکندر برای شراب خود داشت و چون بمرد مادرش آنرا بشکست و در این نقاط بدریا افکند. بعضی دیگر گفته‌اند اسکندر اینگونه جواهرات را بر گرفت و بدور مناره در آب ریخت تا اطراف آن از کسان خالی نماند زیرا خاصیت جواهر اینست که در خشکی و دریا هر کجا باشد پیوسته مطلوب است و آنجا همیشه بوجود مردم آباد است و بیشتر جواهری که از اطراف مناره اسکندریه برون آرند اشباد چشم است و من بسیاری از جواهریان و علاقمندان جواهر مغربی را دیدم که روی این جواهر معروف به اشباد چشم کار میکردند و نگین و چیزهای دیگر از آن میساختند و نیز نگین‌های معروف باقلمون است که برنگهای گونه‌گون از سرخ و سبز و زرد دیده شود و برنگهای گونه‌گون نمودار گردد و رنگارنگی آن از صفای جواهر و اختلاف دید چشم باشد و الوان این جواهر موسوم به باقلمون چون الوان پر طاوس باشد که دم و پر ماده آن بخلاف نر برنگهای گونه‌گون نمودار شود و من بهندوستان دیده‌ام که چون در پر طاوس دقت کنیم آنقدر رنگهای گونه‌گون نمودار شود که باندازه و شمار در نیاید و بهیچ رنگ دیگر مانند نباشد که رنگهای گونه‌گون در پر او موج میزند و این از جهت بزرگی جثه و بسیاری پر آن است، طاوس در هندوستان وضعی شگفت‌انگیز دارد زیرا طاوسهائی که بسرزمین اسلام آرند و از هند دور افتد و تخم نهد و جوجه کند کوچک جثه و تیره رنگ است و برنگهای بسیار جلوه نکند و فقط طاوس نر، نه ماده با طاوس هندی کمی مانند است.

نارنج و اترج مدور نیز از پس سال سیصد از سرزمین هند بسرزمین‌های دیگر آمد و در عمان کشته شد آنگاه بصره و عراق و شام برده شد و در خانه‌های طرسوس

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۳۶۷

و دیگر دربندهای شام و انطاکیه و کناره‌های شام و فلسطین و مصر که پیش از آن مرسوم و معروف نبود فراوان شد اما بوی خوش و دل‌انگیز و رنگ جالبی که در هند داشت از میان برفت زیرا هوا و خاک و آب و امتیازات آن دیار را نداشته است گویند: آئینه را بر بالای این مناره نهاده بودند از آن جهت که پس از اسکندر ملوک روم با ملوک مصر و اسکندریه بجنگ بودند و ملوک اسکندریه این آئینه را نهادند تا دشمنانی را که از دریا سوی ایشان میشدند ببینند اما هر که وارد مناره

میشد گم میشد مگر اینکه راه ورود و خروج را بدانند و زیرا در داخل مناره خانه‌ها و طبقه‌ها و راهروهای بسیار بود. گویند وقتی بدوران خلافت مقتدر مغربیان با سپاه فرمانروای مغرب باسکندریه آمدند گروهی از ایشان با اسب وارد مناره شدند و در آنجا گم شدند در داخل مناره راهها هست که بسوی خرچنگ شیشه‌ای پائین می‌رود و در آنجا رخنه‌ها بدریا هست و اینان با مرکبهای خویش فرو افتادند و بسیاری از ایشان نابود شدند که بعدها معلوم شد و گویند فرو افتادشان از کرسی‌ای بود که جلو مناره بود اکنون در مناره مسجدی است که بهنگام تابستان کسانی از مصری و غیر مصری در آنجا مقام گیرند.

دیار مصر و اسکندر و مغرب و دیار اندلس و رومیه و نواحی شرق و غرب و جدی و جنوب از عجایب بلدان و ابنیه و آثار و خاصیت و تأثیر در ساکنان آنجا حکایتها دارد که از ذکر آن در اینجا چشم می‌پوشیم زیرا در کتابهای سابق خود که درباره عجایب و حیوانات و خشکی و دریاهای جهان داشته‌ایم مشروح آنرا آورده‌ایم و از تکرار آن بی‌نیازیم. در قسمت‌های گذشته این کتاب از آتشکده‌ها و معبد‌های معتبر و خانه‌های محترم و چیزهای دیگر که بدین معنی وابسته است سخن نیاورده‌ایم و این مطالب را در محل مناسب این کتاب خواهیم آورد انشاء الله تعالی.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۳۶۸

ذکر سیاهان و نسبشان و اقوام و انواعشان و دیار مختلفشان و اخبار ملوکشان مسعودی گوید: وقتی فرزندان نوح در زمین پراکنده شدند فرزندان کوش بن کنعان بطرف مغرب رفتند تا از نیل گذشتند آنگاه از هم جدا شدند و یک فرقه ما بین مشرق و مغرب راه جنوب پیش گرفتند که مردم نوبه و بجه و زنگ باشند و گروهی بطرف مغرب رفتند که اقوام مختلفند چون زعاده و کاتم و مرکه و کوکو و غانه و غیره از طوایف حبش و دمدم. آنها نیز که براه ما بین مشرق و مغرب رفته بودند از هم جدا شدند و قبایل گونه‌گون زنگ از مکیر و مشکر و بربر پدید آمدند. سابقاً ضمن سخن از دریای حبشی از خلیج بربری و طوایف سیاهان سواحل آن سخن داشتیم که دیارشان بدیار دهلک و زیلغ و ناصع پیوسته است و این قوم پوست پلنگ و گورخر دارند که لباسشان از آنست و از سرزمین آنها بدیار اسلام آرند که بزرگترین پوست پلنگ است و برای زین مناسب است دریای زنگ و حبشه بر جانب راست دریای هند است و آب آن پیوسته است و کاسه سنگ پشت از دیار آنها آرند که مانند شاخ از آن شانه سازند و حیوانی که بنام زرافه معروف است بیشتر بسرزمین ایشان باشد و بسرزمین نوبه نیز یافت شود ولی بدیار حبش یافت نشود. درباره نژاد این حیوان معروف به زرافه اختلاف کرده‌اند بعضی گفته‌اند مبدأ نژاد آن از شتر بوده است و بعضی دیگر گفته‌اند از جفت گیری شتر و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۳۶۹

پلنگ بوده و زرافه از آن پیدا شده است بعضی دیگر پنداشته‌اند که این یک قسم حیوان مستقل است چون اسب و الاغ و گاو و مانند استر نیست که از جفت گیری اسب و خر آمده باشد. نام زرافه بفارسی اشتر گاو است و از سرزمین نوبه برای شاهان آنجا و شاهان عرب و خلیفگان بنی عباس و حکام مصر هدیه می‌برده‌اند. زرافه حیوانی است که دست و گردن دراز و پاهای کوتاه دارد و پاهای آن قسمت ما بین ساق و ران را ندارد و این قسمت فقط در دستهای آن هست.

جاحظ در کتاب الحیوان ضمن سخن از زرافه درباره نژاد آن سخن بسیار دارد و گوید که در علیای دیار نوبه درندگان و وحوش و حیوانات بسیار در شدت گرما در آب روند و آنجا جفت شوند و بعضی بار گیرند و بعضی نگیرند و مخلوق بسیار بصورت و شکل گونه‌گون پدید آید که زرافه سم دار از آن جمله است که بطرف عقب انحنا دارد و بعلت کوتاهی پاها کمرش روی پاهایش راست است. کسان را درباره زرافه سخن بسیار است چنانکه ضمن سخن از نژاد آن بگفتیم. پلنگ در دیار نوبه درشت جثه شود و شتر کوچک جثه باشد با دست و پای کوتاه و این خاصیت جفت گیری است چنانکه شتران ماده درشت جثه عرب که از شتر دو کوهان کرمان و شتر خراسان بار گیرد شتر بختی و جمازه پدید آورد اما از جفت گیری بختی نر و ماده بختی نیاید بلکه فقط از شتر دو کوهان و شتر درشت استخوان ماده عربی پدید آید و از جفت گیری شتر بجا وی و مهری نیز بختی آید. زرافه حکایت بسیار دارد که صاحب منطق همه را در کتاب بزرگ خود که مربوط به حیوانات و خواص اعضای آن هست آورده است و ما مطالب لازم آن را در کتاب «القضایا و التجارب» آورده‌ایم.

زرافه در کار انس و الفت با صاحب خود رفتاری عجیب دارد و چون فیل است که بعضی از آن وحشی است و بعضی دیگر با اقوام زنگ و اقوام حبش که از جانب راست نیل رفته و بسفلاهی دریای حبشی پیوسته‌اند انس دارند و اهلی است از جمله اقوام حبش تنها قوم زنگ خلیجی را که از بالای نیل جدا میشود و بدریای زنگ میریزد

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۳۷۰

پیمودند و در آن ناحیه اقامت گرفتند و قلمرو آنها تا دیار سفاله که اقصای دیار زنگ است پیوسته است و کشتیهای عمانی و سیرافی بدانجا می‌رود و مقصدشان بدریای زنگ همانجا است چنانکه انتهای دریای چین بدیاری سیلی پیوسته است و از پیش در این کتاب گفته‌ایم انتهای دریای زنگ نیز دیار سفاله است و سرزمین واق واق منتهی می‌شود که طلای بسیار و عجایب فراوان دارد و حاصلخیز و گرم است و زنگان آنجا را مرکز قلمرو خویش کرده و شاهی بر گزیده و او را قلیمی نامیده‌اند و این نام همه ملوک ایشان در همه دوران‌هاست چنانکه از پیش گفته‌ایم و او بر سایر ملوک زنگ و سیصد هزار سوار تسلط دارد و چهار پای ایشان گاو است که در سرزمین آنها اسب و استر و شتر نیست و آن را نشناسند و هم آنها و دیگر اقوام حبش برف و سرما را ندانند که چیست بعضی طوایف ایشان دندان‌های تیز دارند و همدیگر را بخورند.

قلمرو زنگان از حدود خلیج منشعب از بالای نیل تا دیار سفاله و واق واق گسترده است و طول و عرض آن در حدود هفتصد فرسنگ دره و کوه و ریگستان است. بدیار زنگ فیل بسیار است که همه وحشی و غیر اهلی باشد و زنگان در جنگ و غیر جنگ از فیل کار نگیرند بلکه آن را میکشند بدین طریق که برگ و پوست و شاخ یک قسم درخت را که در آنجا می‌روید در آب ریزند و نهان شوند و چون فیل برای آب خوردن بیاید و از آن آب بخورد مست شود و بیفتد - دست و پای فیل مفصل و بند و بالای ساق ندارد چنان که از پیش گفته‌ایم - آنگاه از نهان گاه در آیند و با نیزه‌های بزرگ بجان فیل افتند و آن را برای گرفتن دندان‌هایش بکشند و دندان فیل از دیار ایشان آرند که هر دندان صد و پنجاه من و بیشتر باشد و بیشتر دندان فیل را از دیار عمان سرزمین چین و هند برند زیرا از دیار زنگ بعمان میرسد و از آنجا بجایهای مذکور حمل می‌شود و اگر چنین نبود عاج در سرزمین اسلام فراوان بود. شاهان و سرداران و بزرگان چین گرز از عاج دارند و هیچیک

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۷۱

خاصان آهن بدست بحضور شاهان نروند بلکه گرز عاج همراه داشته باشند و دندان‌های فیل که راست باشد و انحنا نداشته باشد بنزد ایشان مرغوب است و چنان که گفتیم از آن گرز درست کند و عاج را برای سوزاندن در بتخانه‌ها و بخور معبدها نیز بکار برند چون نصاری که در کلیساهای خود بخور معروف به بخور مریم و دیگر بخورها را بکار می‌برند. مردم چین فیل در سرزمین خود نگه ندارند و بسبب حادثه‌ای که بروزگار قدیم در یکی از جنگ‌هایشان رخ داد داشتن و بجنگ بردن فیل را میمون ندانند.

هندوان عاج را در دسته خنجر و دسته شمشیر بسیار بکار می‌برند و هم غالباً آنرا برای ساختن شطرنج و نرد بکار برند شطرنج مهره‌های گونه‌گون بصورت انسان و حیوان دارد و هر مهره شطرنج بطول یک وجب و همین مقدار عرض و بلکه بیشتر باشد و چون بازی کنند یکی بیای خیزد و مهره را در خانه‌ها جابجا کند و غالباً در بازی شطرنج و نرد بر سر خانه و جواهر قمار کنند و گاه باشد یکی از آنها هر چه دارد ببازد و بر سر قطع یکی از اعضای تن خود بازی کند بدینسان که یک دیگ کوچک مسی را که روغنی سرخ رنگ در آنست بر آتش ذغال نهند و این روغن که التیام دهنده زخم و بند آورنده خونست بجوشد و چون کسی بر سر یکی از انگشتان خود بازی کند و ببازد آنرا با خنجر که چون آتش سوزان است ببرد و دست را در این روغن فرو برد و داغ کند و باز بازی مشغول شود و اگر ببازد انگشت دیگر را ببرد و گاه باشد که بسبب باخت مکرر انگشتان و کف دست و ساق و بازو و اعضای دیگر را ببرد و برندگیها را با این روغن داغ کند و این روغنی عجیب است که از معجون‌ها و داروهای هندی درست میشود و چنان که گفتیم خواص شگفت‌انگیز دارد و آنچه از رفتار هندوان گفتیم معروفست.

هندوان فیل نگه دارند و جفت گیری کنند که وحشی نباشد و جنگی باشد یا چون گاو و شتر بکار رود و بیشتر چون گاو میشهای دیار اسلام به چمنزارها و بیشه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۷۲

ها رود و فیل چنان که از پیش گفته‌ایم از جایی که کرگدن باشد فرار کند و جایی که بوی کرگدن استشمام شود چرا نکنند. فیل در سرزمین زنگ بطوریکه زنگان گویند در حدود چهار صد سال عمر کند زیرا فیل در آبادیها و بیابان‌ها شناخته باشد و فیلهای بزرگ را نتوانند کشت و از آن جمله فیل سیاه و سپید و ابلق و خاکی باشد و بسرزمین هند نیز فیل صد و دو بیست سال عمر کند و هر هفت سال یکبار بچه زاید.

فیل در هندوستان آفتی بزرگ دارد و آن حیوانی است معروف به زبرق که از یوز کوچکتر است و رنگ سرخ دارد و پشم آلود است و چشمهای براق دارد و بسرعت جهش کند و بهر جهش سی و چهل و پنجاه و بیشتر ذراع بپرد و چون بفیل نزدیک شود شاش خود را بوسیله دم بفیل پاشد و جای آن بسوزد و گاه باشد به تعقیب انسان بر خیزد و او را نابود کند در هندوستان وقتی این حیوان بکسی نزدیک شود او بدرختان بزرگ ساج که از نخل و درخت جوز بلندتر است بالا رود. درخت ساج و تنه‌های ساج که به بصره و عراق و مصر آرند بسیار دراز باشد و بر مردم و حیوانات بسیار سایه کند. وقتی

انسان بالای این درخت رفت و حیوان از رسیدن بدو عاجز ماند بزمین تکیه کند و ببالای درخت جهد و اگر در جهش خود بانسان نتواند رسید شاش خود را ببالای درخت پاشد و اگر نتواند سر خود را بزمین نهد و فریادی عجیب زند و پاره‌های خون از دهانش بر آید و در دم بمیرد و شاش آن بهر جای درخت رسد بسوزد و اگر بانسان یا حیوان رسید مایه هلاک شود.

ملوک هند زهره این حیوان را با نرینه و بعضی اعضای آن در خزانه خود نگهدارند که زهر قاتل است و اسلحه را با آن آب دهند که قتال شود نرینه این حیوان چون نرینه سگ آبی است که از آن گند باستر گیرند و قصه این سگ بنزد داروفروشان و دیگران معروف است. گند باستر نام فارسی است و گند

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۳۷۳

بمعنی خایه است و زبرقان که سابقاً گفتیم بجائی که کرگدن باشد قرار نگیرد و چنانکه فیل از کرگدن گریزد این حیوان نیز گریزد فیل از گربه نیز گریزان است و اگر آن را به بیند توقف نکند. از شاهان ایران نقل کرده‌اند که فیلان جنگی را بوسیله پیادگان از نیرنگ دشمن که ممکن بود گربه‌ای جانب او رها کنند حفظ میکردند رفتار ملوک سند و هند نیز تا حال چنین بوده است بطوریکه گفته‌اند ممکنست از گراز نیز بگریزد.

در مولتان هند مردی بنام هارون بن موسی بود که وابسته طایفه ازد بود و مردی شاعر و شجاع بود و ریاست قوم خود داشت و بسرزمین سند در حدود مولتان قدرتی داشت و در قلعه خویش بسر میبرد. اتفاقاً میان وی و یکی از شاهان هند پیکار افتاد و هندوان فیلان را پیش صف خود نهاده بودند و هارون بن موسی جلو صف آمد و رو سوی فیل بزرگ کرد و گربه‌ای زیر لباس خود نهان کرده بود و چون ضمن حمله خود بفیل نزدیک شد گربه را بطرف آن رها کرد و چون فیل گربه را بدید فراری شد و موجب شکست سپاه و کشته شدن پادشاه و غلبه مسلمانان شد و هارون بن موسی حادثه را در قصیده‌ای وصف کرده گوید:

«ایا عجیب نیست که آن را به بینی که هوش انسان دارد و قالب فیل و شجاعت و متانتش که از خنشبیل سبق میبرد از نجابتش جالبتر است آیا عجیب نیست که آن را به بینی که پیکر درشت و رفتار ملایم دارد و موجودی است رقصان که خلقت گونه‌گون دارد و دندانهایش بس دراز و پوزه‌اش کوتاه است. اگر گربه بسر فیل میاویزد شیر بیشه نیز ناتوان عنکبوت میشود این فیل با دندان بزرگ و پیکر درشت و صدای کوتاه با دشمن روبرو میشود اگر آنرا قیاس کنی بگراز دشت و گاومیش جنگل از همه چیز شبیه تر است هر چهار پائی به همسنگی و برمی خیزد اما میان حیوانات همانند ندارد پلنگ و یوز را از جا میکند و چنانکه باد عندهیل را از جا میبرد موجودیست که بینش را بجای دستش بینی و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۳۷۴

چون نزدیک آن شوند شمشیری صیقلی باشد همی بیامد و چون کوه پیشاپیش لشگر بود و با صدائی سخت جلو گروه بود چون سیل دمان با قدمهای نرم و پیکر سنگین همی آمد. اگر آنرا بدقت مینگریستی دو گوش بزرگ و سری غول آسا هول آن را افزون میکرد و من گربه‌ای برای آن آماده کرده بودم که از ژنده پیل ترس چندان نداشت و چون گربه را در میان غبار بدید خداوند ما را پیروزی بزرگ داد فیل با قلب ترسان و جثه سنگین گریزان شد و فیلبان را با خود کشید فقط

خالق آن شایسته تسبیح است که خدای همه و پروردگار فیلهاست.» عندیبل پرنده‌ای کم جثه است که بسرزمین سند و هند یافت شود و شاعران به نمونه خردی آنرا در اشعار خود یاد کنند و ژنده پیل فیل بزرگ و پیشاهنگ فیل‌ها است گویند ژنده پیل ماده فیل جنگاور است یکی از شاعران ضمن سخن از فیل، ژنده پیل را بهمین معنی آورده و گوید:

«اینکه لبش دراز است و میان پیلان ژنده پیل است.» و شاعر دیگر گوید «و فیل کوه مانند وی ژنده پیل است» عمرو بن بحر جاحظ این قصیده را در کتاب الحیوان آورده و بعضی ابیات آنرا توضیح کرده و بتوضیح معنی خنشبیل سخن انصاری را نقل کرده که در وصف زنبور گوید:

«افق پسینگاه را بدناله خویش سپید کند و در خاک زمین از او فزونیها است. هنگامی که بره و خنشبیل ناله گرسنگی زند او از مکیدن خاک سیر شود.» گوید و در این سخن شاعر که گوید:

«دخترک زیبا بدانست که من به شمشیر بازی خنشبیل هستم خنشبیل بمعنی دیگر است.» فیل جز بسرزمین زنگ و هند نزیاد و دندان آن بسرزمین هند و سند باندازه زنگ بزرگ نشود زنگان و هندوان از پوست فیل سپر سازند و سپر چینی و تبتی و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۳۷۵

لمطی و بجای و سپرهائی که در شیر بخوابانند و دیگر اقسام سپر بمحکمی آن نباشد.

خرطوم بینی فیل است و بوسیله آن غذا و آشامیدنی بدهان رساند و ترکیب آن ما بین غضروف و گوشت و پی باشد و با آن جنگ کند و ضربت زند و از آنجا بانگ زند و صدای فیل با بزرگی جثه و درشتی خلقتش متناسب نیست منصور به نگهداری فیل علاقه داشت از آن رو که ملوک سلف فیل را محترم داشته و برای جنگ و تجمل عیدها نگهداشته بودند که فیل مرکوب نرم رفتار و جادار ملوک بشمار بود یکی از دبیران که بادب و عقل و معرفت احوال مردم ممتاز بود در دار-السلام برای من حکایت کرد که وی استری رهوار و نکو خریده بود که برای انجام کارهای خود سوار آن میشد و این استر چون شتران بختی یا شتران تنومند باربر را در راه میدید رم میکرد و سینه میگرفت و مایه زحمت بسیار میشد و او این ناراحتی را بسبب رهواری و نکوئی استر تحمل میکرد بعلاوه او مردی تنومند و شکم‌گنده و چاق بود و استر دیگر او را نمیبرد. گوید در ایام مقتدر روزی از باب الطاق میگذشتم و فیل‌ها را برای تمرین آورده بودند که میخواستند لیث بن علی صفار را که در ایران خروج کرده بود و بدست مونس مظفر خادم اسیر شده بود با یاران وی بر فیله سوار کنند گوید: یک قطار شتر بختی را دیدم که از ترس فیل گریزان بود و همی دوید و آنها که سوار شتران بودند از فرط وحشت قادر بجلوگیری آن نبودند و چون استر این وضع را بدید رم کرد و سینه گرفت و مرا بینداخت که چون خیک باد کرده بزمین خوردم. قطار شتر به بن بست پناه برد و استر نیز که مرا بینداخت و از شتران رم کرد، بهمان بن بست رفت و فیلان از دنبال بیامدند و چون استر درشتی فیل را بدید بشتران پیوست و همراه آن شد گوئی همیشه با شتران بوده است و مانند آن تکان همی خورد در این اثناء گروهی از مردم مرا بدیدند و از راه زمین برداشتند و غلام برفت و استر را بگرفت و نتوانست آن را بیرون بیارد تا فیلان برفت و استر با شتران برون شد و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۳۷۶

بعد از آن هرگز از شتر رم نکرد و چنان با شتر خو گرفت که گوئی شتر است زیرا چون بزرگی فیل را دیده بود شتر را کوچک می‌شمرد.

هر حیوان زبانداری ریشه زبانش بطرف داخل و سر آن بخارج است. مگر فیل که سر زبانش بطرف داخل و ریشه آن بطرف خارج است. هندوان پندارند اگر زبان فیل وارونه نبود زبان باو می‌موختند و سخن توانست گفت هندوان فیل را احترام کنند و بحیوانات دیگر برتری دهند که صفات نیکوی بسیار و از جمله پیکر بلند و جثه بزرگ و منظر زیبا و صدای کوتاه و خرطوم دراز و گوش پهن و پای بزرگ و رفتار نرم و عمر دراز و تن سنگین دارد و هر چه پشت آن بار کنند اهمیت نهد و با وجود درشتی پیکر و بزرگی اندام چون بنزدیک انسان گذرد راه رفتن آن احساس نشود تا مقابل او رسد که قدم نیک بر میدارد و رفتار ملایم دارد.

عمرو بن بحر جاحظ در کتاب الحیوان در وصف فیل مبالغه کرده و مدح بسیار آورده و وعده داده که از وضع و هیكل و ساختمان عجیب و اعضای شگفت‌انگیز و ادراك درست و احساسات ظریف و استعداد تربیت و تلقین پذیری فیل و اعضای معتبر و قسمت‌های جالب که در تن آن هست با منفعت‌ها و ضررها که دارد و فضیلت ادراك که مایه امتیاز آن از حیوانات است با نشانه‌ها و دلایل روشن که در آن هست و خداوند بدیده خلق نمودار کرده و تفاوتی که در ادراك فیل با عقل بندگان نهاده و فیل را مقید بندگان کرده و برای آنها ننگه داشته تا وضوح دلایل خویش را بیفزاید و کسان را بکمال نعمت خود متوجه دارد با آنچه خداوند در کتاب ناطق و خبر صادق خویش یاد کرده و آنچه در احادیث معروف و امثال جاری و تجربیات درست هست با سخنانی که شعرا درباره آن گفته و فصحا بزبان آورده و آنچه علما در امتیاز آن گفته و حکما در عجایب آن برشمرده‌اند با وضع فیل بنزد ملوک و منافع آن در جنگها و تفاوت آن در نظرها و اهمیت آن در دلها و راز طول عمر و نیروی تن و شخصیت و استقلال رای و کینه‌توزی و دقت و انتقام‌جوئی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۳۷۷

آن و اینکه از حد تملک فرومایگان و سفالگان و ارزانی قیمت و تحمل زبونی و ابتذال و ذلت بالاتر است و اینکه طبع بلندش مانع است که جز بمحل اصلی و سرزمین نژادی پیکرش بزرگ و دندانش دراز شود و اعضایش بکمال رسد و جفت یابی کند و فرزند آرد در صورتی که پادشاهان طالب این بوده‌اند و قوم در این زمینه علاقه نشان داده‌اند که بملوک تقرب جویند اما حیل‌ها نتیجه نداده و طمع بریده‌اند و از حمل و توالد و اعضای خاص آن و اختلافاتی که با چهار گروه حیوانات آبی و چهار پا و دو پا و پرنده دارد و چیزها که از اختصاصات خلقت اول در آن هست و در پیکر او بهمان صورت مانده است و از صفات مشترك و اختلافات آن با قیاس بحیوانات دیگر و از پر دلی و قوت و جرئت آن در میان حیوانات تنومند و نیرومندتر و قوی پنجه‌تر و تیز دندان‌تر و فرارش از حیوانات کوچکتر و کند پنجه‌تر و کند-دندان‌تر و کم نیروتر و گمنام‌تر و از خصال مذموم و کارهای پسندیده و رنگ و پوست و مو و گوشت و پیه و استخوان و بول و براز و زبان و دهان آن و بسیاری چیزهای دیگر که یاد کرده و وعده داده از همه اینها سخن آورده و چون بگفتگوی فیل و ذکر اوصاف و مطالب موعود درباره آن رسیده نکاتی پراکنده و مطالبی نا منظم درباره فیل و غیر فیل آورده و از ذکر اختصاصات اعضا و منافع و صفات عجیب و اسرار طبیعت که در آن هست و سخنانی که فیلسوفان هند درباره منشا آن

گفته یا از حکمای قدیم درباره مبدأ فیل و علت اینکه فقط بسرزمین زنگ و سند و نه جاهای دیگر پدید میاید و اینکه چرا در غیر این دو ناحیه بوجود نمیاید نقل کرده‌اند و هراسی که کرگدن با وجود درشتی جثه از فیل دارد و علت فرار فیل از گربه با وجود کوچکی جثه و حقارت منظر آن و اینکه چرا فیل بخلاف حیوانات دیگر چنین طربناک است و در نتیجه مصاحبت تربیت و معرفت پذیر است و علت هوشیاری و مکر و تشخیص آن از همه اینها چشم پوشیده است. صاحب منطق در کتاب الحیوان درباره خصال فیل و منافع اعضای آن

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۷۸

مطالب بسیار دارد و در این زمینه براهی رفته که حکمای قدیم هند نرفته‌اند مبنی بر اینکه دنیا با همه اجسامی که در آن هست بر سه گونه است موافق و مخالف و متضاد و هر چه هست جماد است یا نامی و همه از عالم افلاک و نجوم و بروج و دیگر اجسام سماوی آمده‌اند و جسم سماوی نه جماد است نه نامی بلکه حی ناطق است. مسعودی گوید: اکنون بموضوعی که در آغاز این باب در پیش داشتیم یعنی گفتگوی زنگ و دیار آنها و دیگر اقوام حبش باز میرویم. زنگان با آنکه گفتیم فیل شکار میکنند و عاج آنرا جمع میکنند از عاج برای تزئین استفاده نمیکنند و زینت زنگان بعوض طلا و نقره آهن است گفتیم که چهار پای آنها گاو است و بجای شتر و اسب سوار گاو جنگ میکنند و این گاو چون اسب میدود و زین و لگام دارد. و من به ری یک از این گاو را دیدم که چون شتر برای بار گرفتن بزمین میخفت و اگر در قطار نبود با بار خود یورتمه میرفت مردار حیوانات را از قبیل اسب و الاغ و استر بر این نوع گاو بار کنند و مالکان آن فرقه‌ای از مجوسان مزدکی اند و بیرون روی دهکده‌ای دارند که هیچکس جز آنها در آنجا ساکن نیست وقتی به ری و قزوین چیزی از آن حیوانات که گفتیم بمیرد یکی از ایشان با گاو خود بیاید و آنرا بخواباند و مردار را بر آن بار کند و بدهکده خود ببرد که غذایشان مردار است و ساختمانهای خود را با استخوان آن میسازند و گوشت آنرا برای ذخیره زمستان خشک میکنند و بیشتر غذای آنها و گاوانشان از گوشت تازه یا خشک مردار است این قسم گاو بیشتر چشم سرخ دارد و دیگر گاوان از آن متنفر باشد و بگریزد. در اصفهان و قم نیز از این گاوان بدیدم که حلقه آهن و برنج به بینی داشت که طناب در آن بود و چون شتران بختی مهارشان کرده بودند و هم به ری یکی از این گاوان را بدیدم که سوی گاوی از غیر نوع خود حمله برد و آن گاو از بیم فراری شد.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۷۹

در میان اقسام گاو جز گاوان معروف حبشی که در ولایات مصر و دریاچه تنیس و دمیاط و اطراف آن هست گاو دیگر در آب و جزیره و دریاچه مکان نمیگیرد. گاو میش در ناحیه سرحدی شام از همه جا تنومندتر است و حلقه آهن با برنج به بینی دارد چنانکه در مورد گاو بگفتیم. گاو میش ولایت انطاکیه نیز چنین است در سند و هند و ولایت طبرستان نیز گاو میش فراوان یافت میشود و شاخ آن از شاخ گاو میشهایی که در قلمرو اسلام هست بزرگتر است و درازی شاخ بیک یا دو ذراع میرسد. در سرزمین عراق در مرتعات کوفه و در بصره و بطایح و اطراف آن گاو میش فراوانست. مردم از عنقهای مغرب سخن دارند و تصویر عنقا را در حمام و جاهای دیگر میکشند و از میان کسانی که در این ممالک مختلف دیده‌ام یا خبرشان را شنیده‌ام یکی نبوده که بگوید عنقا را دیده است و شاید اسمی است که مسمی ندارد.

اکنون باخبر زنگان و ملوکشان باز میگردیم اسم پادشاه زنگ و قلیمی است که «پسر خدای بزرگ» معنی میدهد زیرا خدا بوده که او را برای پادشاهی و اجرای عدالت میان آنها برگزیده است بنابراین هر وقت پادشاه در حکومت خود ستم کند و از جاده حق بگردد او را میکشند و اعقابش را از حق پادشاهی محروم میکنند که به پندار ایشان وقتی شاه ستم کرد پسر خدا و مالک آسمانها و زمین بودنش باطل میشود. خالق عز و جل را ملکنجلو مینامند که بمعنی خدای بخشنده است. زنگان مردمی فصاحت پیشه‌اند و خطیبان بلیغ دارند. گاه باشد که یک مرد زاهد زنگی بپا ایستد و مردم بسیار را وعظ کند و به تقرب خداوند تشویق کند و بطاعت وی برانگیزد و از عقاب و خشم خدا بترساند و ملوک و اسلافشان را بیادشان آرد. زنگان شریعتی ندارند که بدان رجوع کنند بلکه رعیت را طبق رسوم شاهان سلف و روش سیاست ایشان راه میبردند از جمله خوراک آنها موز

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۳۸۰

است که در ولایتشان فراوانست در هند نیز موز بسیار هست و بیشتر خوراک زنگان ذرت است با گیاهی بنام کلاری که همانند قارچ است و از زمین می‌چینند و در ولایت عدن و آن قسمت از اراضی یمن نیز که اطراف آنجاست فراوانست این کلاری همانند ریواس است که در شام و مصر یافت میشود و هم از جمله خوراک ایشان عسل و گوشت است و هر یک از آنها گیاه یا حیوان یا جمادی را که دوست دارد بپرستد جزایریشان بدریا بی‌شمار است و در آنجا نارگیل هست که خوراک همه زنگان است و یکی از این جزایر جزیره‌ایست که تا ساحل زنگ یک یا دو روز فاصله دارد و در آنجا خلقی از مسلمانان بسر میبرند که نسل به نسل پادشاه مسلمان دارند و بطوریکه سابقاً نیز در همین کتاب گفته‌ایم نام جزیره قبلو است.

مردم نوبه دو گروهند گروهی در شرق و غرب نیل بر دو ساحل اقامت دارند و ولایتشان بسرزمین قبطیان مصر و صعید اسوان و دیگر نواحی پیوسته است و قلمرو نوبیان بر ساحل نیل تا حدود علیای رود میرسد و پایتختی ساخته‌اند که شهر بزرگی است و دنقله نام دارد. گروه دیگر نوبیان علوه نام دارند و شهر بزرگی ساخته و آنرا سریه نامیده‌اند.

مسعودی گوید: به ماه ربیع الاخر سال سیصد و سی و دو در فسطاط مصر کار تألیف کتاب باینجا رسیده بود و شنیدم که پادشاه نوبه بشهر دنقله کابل بن سرور است که پدران وی همه پادشاهی داشته‌اند و قلمرو وی شامل ماقره و علوه است و شهری که از مملکت وی مجاور اسوان است مریس نام دارد که باد مریسی منسوب بدانجاست و قلمرو این پادشاه در ناحیه صعید و ولایت اسوان به دیار مصر پیوسته است. قوم بجه نیز ما بین قلمرو و نیل مصر اقامت دارند و طوایف گونه‌گونند و پادشاهی دارند و دیارشان معادن طلا دارد که خاکه است و معادن زمرد نیز دارد دسته‌های بجه بر اسبان تیزرو بديار نوبه حمله برند و غارت کنند و اسیر گیرند

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۳۸۱

سابقاً مردم نوبه از قوم بجه نیرومندتر بودند تا اسلام ظهور کرد و گروهی از مسلمانان در معدن الذهب و ولایت علاقی و عیذاب مقیم شدند و خلق بسیار از عرب ربیعه بن نزار بن معد بن عدنان در این نواحی سکونت گرفتند و نیرومند شدند و با مردم بجه مزاجت کردند و قوم بجه بخویشاوندی مردم ربیعه قوت گرفت مردم ربیعه نیز بهمدستی قوم بجه از

دشمنان مجاور خود که مردم قحطان و نصر بن نزار و ساکنان آن نواحی بودند نیرومندتر شدند در وقت حاضر یعنی سال سیصد و سی و دو صاحب معدن ابو مروان بشر بن اسحاق است از طایفه ربیعه که با سه هزار کس از ربیعه و بستگان مصری و یمنی سوار شود و سی هزار نیزه‌دار اسب سوار بجه که همه سپر بجاوی دارند و اینان طایفه داربه باشند و از همه مردم بجه فقط آنها مسلمانند و بقیه بجه کافرنند و بت خود را پرستش میکنند.

اما قوم حبشه اسم مملکتشان کعبه است و کعبه شهری بزرگ است که پایتخت نجاشی آنجاست و حبشیان شهرها و آبادیهای بزرگ و وسیع دارند. قلمرو نجاشی بدریای حبشی پیوسته است و ساحل آنجا که مقابل یمن است شهرهای بسیار دارد از جمله شهرهای ساحل حبشه زیلع و دهلک و ناصع است و در این شهرها از مسلمانان خلق بسیار هست که رعیت حبشه‌اند. از ساحل حبشه تا شهر غلافقه بر ساحل زبید یمن یعنی پهنای دریا ما بین دو ساحل حبشه تا شهر غلافقه بر ساحل زبید یمن یعنی پهنای دریا ما بین دو ساحل سه روز راهست بروزگار ذو نواس صاحب اخدود که نامش بقرآن هست وقتی حبشیان بر یمن تسلط یافتند از همین جا از دریا گذشتند در وقت حاضر فرمانروای زبید ابراهیم بن زیاد فرمانروای حرملی است و کشتیهای وی بساحل حبشه رفت و آمد میکند و تجار با کالا بر آن سوار میشوند و میان او با حبشه صلح است این جای دریا میان دو ساحل یعنی ساحل یمن و ساحل حبشه از همه جا کم عرض تر است و ما بین این دو ساحل جزیره‌هاست از جمله جزیره عقل است که گویند در آنجا آبی بنام عقل هست که کشتیبانان از آن نوشند و در قریحه و هوش اثر نکو دارد یکی از فیلسوفان قدیم تأثیر و خاصیت این آب

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۳۸۲

را با علت آن یاد کرده و ما خبر آنرا ضمن نقل اخبار پزشکان و تجربه‌ها و حکایت معالجاتشان پیش از ظهور اسلام و آنها که پس از ظهور شریعت بخدمت ملوک و خلیفگان پیوسته بودند در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم. ابن زیاد این جزیره را تصرف کرده و اکنون کسانی از یاران او در اینجا اقامت دارند. در این دریا در مجاورت ولایت عدن جزیره‌ای هست که سقطره نام دارد و صبر سقطری منسوب آنست که جز آنجا یافت نشود و فقط از آنجا آرند.

وقتی اسکندر پسر فیلیپس بهند میرفت ارسطاطالیس پسر تقوماخس بدو نامه نوشت و درباره این جزیره سفارش کرد که بسبب صبر سقطری که در داروها و چیزهای دیگر بکار میرفت گروهی از یونانیان را بدانجا فرستد و سکونت دهد. اسکندر نیز جمعی از یونانیان را که بیشتر از شهر ارسطاطالیس بودند با اهل و عیال بوسیله کشتی از دریای قلمزم باین جزیره فرستاد و آنها کسانیرا که از جانب ملوک هند آنجا بودند مغلوب کردند و جزیره را بتصرف آوردند. هندوان در آنجا بت بزرگی داشتند و بت ضمن حکایتی که نقل آن بدرازا میکشد از آنجا برده شد. و یونانیان مقیم جزیره توالد کردند و اسکندر در گذشت و مسیح ظهور کرد و اهل جزیره نصرانی شدند که اکنون نیز هستند و در همه دنیا جز این جزیره جائی نیست که قومی از یونانیان باشند و نسب خویش محفوظ داشته باشند و رومی و غیر رومی با نسب ایشان نیامیخته باشد و خدا بهتر داند. کشتیهای هند که راه مسلمانان و مسافران هندوستان و چین را میبرند در این جزیره لنگر میاندازند رومیان نیز با کشتیهای جنگی بدریای روم در سواحل شام و مصر راه مسلمانان میزنند. از جزیره سقطره صبر و داروهای دیگر

آرند و این جزیره و گیاهان و داروهای آن اخبار عجیب دارد که بسیاری از آنرا در کتابهای سابق خود آورده‌ایم.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۸۳

دیگر اقوام حبش چون زغاوه و کوکو و قراقر و مدیده و مریس و مبرس و ملانه و قوماطی و دویله و قرمز و سایر اقوام حبش هر کدام پادشاهی و پایتختی دارند و ما ذکر همه سیاهان را با طوایف و مساکن و موقعیت مملکتشان و اینکه چرا موهایشان مجعد و رنگشان سیاه شده با اخبارشان و اخبار ملوکشان و عجایب سرگذشت و فروع نسبشان در کتاب اخبار الزمان در فن اول از فنون - سی گانه آورده‌ایم و آنچه را که از اخبار این قوم در کتاب اخبار الزمان نیآورده‌ایم در کتاب اوسط یاد کرده‌ایم و در این کتاب چیزهایی را که ترك آن میسر نبود و کتاب را از آن خالی نمیشد گذاشت یاد کردیم.

مسعودی گوید: وقتی عمرو بن عاص مصر را گشود عمر بن خطاب بدو نوشت که با نوبیان جنگ کند و مسلمانان با آنها پیکار انداختند و نوبیان را تیراندازان ماهری یافتند و عمرو بن عاص بمصالحه آنها تن نداد تا از حکومت مصر بر کنار شد و عبد الله سعد حکومت یافت و با آنها بر سر تعداد معینی اسیر از اسیرانی که این پادشاه مجاور مسلمانان از دیگر اقوام نوبه که در صدر این باب یاد کرده‌ایم چون شاه مریس و دیگران میگیرد مصالحه کرد و دریافت این اسیران رسم جاری هر ساله شد که تاکنون بحاکم مصر تسلیم میکنند. مردم مصر و نوبه این اسیران را بقط گویند و شمارشان سیصد و شصت و پنج است که بنظر من بر اساس روزهای سال تعیین شده است این متعلق به بیت المال مسلمانان است بشرط آنکه میان آنها و نوبیان صلح باشد. حاکم مصر نیز چهل سر اسیر جداگانه میگیرد و نایب وی که در ولایت اسوان و مجاور نوبه مقیم است و دریافت این بقط یعنی اسیران بعهد اوست بجز آن چهل سر بیست اسیر میگیرد و حاکم مقیم اسوان که با امیر اسوان برای دریافت بقط حضور می‌یابند بجز بیست سر اسیر، پنج سر میگیرد و دوازده شاهد عادل که از مردم اسوان موقع دریافت بقط همراه حاکمند دوازده سر میگیرند این رسمی است که از صدر اسلام از موقع مصالحه میان مسلمانان و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۸۴

نوبیان جاریست. محل تسلیم اسیران که اشخاص مذکور و نوبیان معتمد شاه در آنجا حضور میابند معروف به قصر است و در شش میلی شهر اسوان نزدیک جزیره بلق است این بلق شهریست که در محل معروف جنادل که کوهستانی و پر سنگ است جای دارد و این شهر در جزیره محصور آب است چنانکه شهرهای جزایر ما بین رحبه مالک بن طوق و هیت یعنی تاوسه و عانه و حدیثه بوسیله آب فرات محصور شده است شهر بلق مردم بسیار دارد که مسلمانند و بر دو ساحل غله و نخل فراوان هست و انتهای مسیر کشتیهای نوبه و کشتیهای مسلمانان که از دیار مصر و اسوان میآید همین شهر است در شهر اسوان بسیاری مردم عرب از قحطانی و نزار بن معد از ربیعه و مضر و جمعی از قریش بسر میبرند که بیشتر از حجاز و جاهای دیگر آمده‌اند و این ولایت پر نخل و حاصلخیز و پر برکت است هسته را در زمین میکارند و نخلی میروید که دو سال بعد از میوه آن میخورند خاکشان چون خاک بصره و کوفه و دیگر زمینهای نخل زار نیست زیرا در بصره نخل از هسته نمیروید بلکه از نهال کوچک میاید و نخلی که از هسته بروید ثمر نمیدهد و بارور نمیشود. مسلمانان اسوان در داخل سرزمین نوبه املاک بسیار دارند که خراج آنرا بشاه نوبه میدهند این املاک را در صدر تاریخ در دولت بنی امیه و

بنی عباس خریده‌اند وقتی مأمون به مصر رفت شاه نوبه بوسیله هیئتی که به فسطاط فرستاد از آن قوم شکایت کرد که گروهی از اهل مملکت و بندگان وی قسمتی از املاک خود را بمردم اسوان که مجاورشان بوده‌اند فروخته‌اند ولی این املاک متعلق باوست و آن گروه بندگان وی بوده‌اند و املاکی نداشته‌اند و مالکیت آنها در این املاک چون مالکیت بندگان بوده که در زمین کار میکرده‌اند مأمون کار ایشان را بحاکم اسوان و علما و شیوخ آنجا ارجاع کرد. خریداران املاک که مردم اسوان بودند متوجه شدند که آنها از دستشان خواهند گرفت و بر ضد شاه نوبه حيله کردند و بفروشدگان اهل نوبه گفتند که وقتی بمحضر حاکم آمدند

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۸۵

اقرار نکنند که بنده پادشاه خویشند بلکه بگویند: «ای گروه مسلمانان ترتیب ما همان ترتیبی است که شما با پادشاهتان دارید باید اطاعتش کنیم و مخالفتش نکنیم اگر شما بندگان پادشاهتان هستید و امواتان متعلق به اوست ما هم هستیم.» وقتی حاکم آنها را با نماینده شاه روبرو کرد همین سخن یا نظیر آنها که بخاطر داشتند بهمین مضمون بحاکم گفتند و معامله معتبر شناخته شد زیرا اقرار نکردند که تا آن وقت بنده پادشاه خود بوده‌اند و این املاک سرزمین نوبه که در ولایت مریس است از پدر پیسر بارث رسید و مردم نوبه اهل مملکت این پادشاه دو قسم شد یک قسمت آنها که گفتیم آزاده و غیر بنده بودند و قسم دیگر از اهل مملکتش که در جای دیگر غیر از ولایت مریس و مجاور اسوان مقیم بودند بنده بشمار آمدند.

معدن زمرد در ناحیه صعید بالا از توابع شهر قفط است که از آنجا سوی این معدن روند محلی که زمرد در آنجاست بنام خربه معروف است همه بیابان و کوه است و قوم بجه بر این محل معروف به خربه تسلط دارند و کسانی که برای حفاری زمرد روند باج بایشان دهند زمردی که از این محل کنده شود چهار نوع است نوع اول را مر گویند که نکوتر و گرانبها تر از همه است و کاملاً سبز و آبدار است و سبزی آن همانند سبزیجات پر رنگ است و رنگ آن تیره و مایل بسیاهی نیست نوع دوم را بحری گویند و مقصود از این نام اینست که ملوک دریا از سند و هند و زنگ و چین طالب این نوع زمردند و از بکار بردن آن در تاج و انگشتر و دستبند سرافرازی کنند بدین جهت آنها بحری گفته‌اند و بخوبی همسنگ مر است و بسبزی مانند آنست و آبش چون نوبرگهای مورد است که بسر شاخه‌ها روید. نوع سوم بنام مغربی معروفست و مقصود از این نام و انتساب زمرد به مغرب اینست که ملوک مغرب از فرنگ و نو کرد و اندلس و جلیقی و و شکند و سقلاب و روس گرچه اکثر این اقوام بطوریکه درباره دیار فرزندان یافت بن نوح گفتیم در ناحیه جدی ما بین مشرق و مغرب اقامت دارند اینان در طلب

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۸۶

این نوع زمرد همچشمی کنند چنانکه ملوک هند و چین در مورد زمرد بحری همچشمی کنند. و نوع چهارم را اصم گویند که پستتر و کم بها تر از همه است و سبزی و آب کمتر دارد و سبزی این قسم به کم و بیش گونه‌گون است بطور کلی در این چهار نوع نکوتر و گرانبها تر از همه آنست که پر آبر و صاف تر و سبز تر است و خط سیاه و زرد و رنگ دیگر و رگه ندارد و اگر چنین باشد در نوع خود در کمال نیکی و مرغوبی است بعضی از سنگهای زمرد تا پنج مثقال وزن دارد و

کوچکتر تا اندازه عدس نیز هست که از آن گردن بند و چیزهای دیگر ترتیب دهند عیوب این جواهر بسیار است از جمله لکه و سنگ و رگه‌های سپید است که بدان آمیخته باشد بنظر کسانی که این جواهر را شناسند و بدان علاقه دارند بی گفتگو است که مار و افعی و دیگر اقسام مار وقتی زمرد خالص را ببیند از چشمش آب بریزد و اگر مار گزیده بلا فاصله باندازه دو دانگ زمرد خالص بیاشامد از سرایت زهر به همه تن مصون ماند و هیچ ماری به معدن و محل زمرد نزدیک نشود. زمرد سنگی نرم و سست است و اگر باتش رسد آهک شود. ملوک یونان و ملوک روم که پس از ایشان بودند این گوهر را بجهت خواص عجیب و منافع فراوان که دارد و از این جهت که از همه گوهرهای معدنی سبکتر است اهمیت بسیار میدادند و از جواهرات دیگر برتر می‌شمردند.

و این چهار نوع غالباً در رگه‌های زمین یافت شود و اگر از کجی و خوردگی سالم باشد و یک نواخت و مستطیل یا مدور باشد بکمال مرغوبی است و بدتر از همه آنست که در معدن بخاک بیامیزد و از میان خاک بر آرند و گاه باشد که بر زمین این معدن در همواری و کوه و پست و بلندیها از دو نوع زمرد مغربی و اصم که از پیش یاد کرده‌ایم یافت شود. از ولایت سندان هند و حدود کنبایه که از مملکت بلهرا فرمانروای مانکیر است و سابقاً در همین کتاب از او یاد

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۳۸۷

کرده‌ایم یک نوع زمرد می‌آرند که از لحاظ روشنی و سبزی و پرتوافکنی مانند این زمردهاست که گفتیم ولی زمرد هند سنگ سخت است و از آنچه گفتیم سخت تر و سنگین تر است و این نوع زمرد هندی را فقط مردم هوشیار یا اهل خبره از انواع چهارگانه مذکور تشخیص توانند داد و این نوع هندی بنزد جواهر شناسان بنام مکی معروف است که آنرا از هند بولایت عدن و دیگر سواحل یمن برند و سوی مکه آرند از این جهت بدین نام معروف شده و این وصف یافته است. و ما اخبار جواهر شفاف و غیر شفاف و وصف معادن آنرا با شرح و تفصیل در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم من بولایت صعید مصر گروهی از اهل خبره را که از این معدن اطلاع داشتند و این گوهر موسوم به زمرد را می‌شناختند دیدم که میگفتند این زمرد در فصول مختلف سال از قوت عناصر هوا و وزش بادهای - چهارگانه کم و بیش میشود و سبزی و پرتوافکنی آن در آغاز ماه و هنگام فزونی نور قمر قوت میگیرد.

و نیز در اخبار کسانی که بیشتر معادن را از گوهر و غیر گوهر میشناخته‌اند دیده‌ام که هر سالی برق بیشتر و صاعقه سخت تر باشد گوگرد در معدن بیشتر می‌شود چنانکه در قسمت گذشته این کتاب درباره کافور ولایت منصوره و دیگر ولایت‌های هند بگفتیم که هر سال صاعقه و رعد و برق بیشتر باشد بیشتر میشود. اگر نبود که پرگو همیشه چین شب است، و سخن کوتاه، اندک روشنگر است و نمودار مکنون خاطر است و بلاغت، توضیح مختصر است در این باب سخن بسیار داشتم.

از این محل معروف به خربه که معدن این نوع گوهر یعنی زمرد آنجاست تا نزدیکترین آبادی که ولایت قفط و قوص و دیگر شهرهای صعید است هفت روز راه است. قوص بر ساحل نیل است و از نیل تا قفط دو میل راه است شهر قفط و قوص و آغاز عمران و حوادث آن در ایام قبطیان اخبار عجیب دارد شهر قفط

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۳۸۸

اکنون رو بخرابی می‌رود و قوص آبادتر است و مردم بیشتر دارد.

قلمرو صحرائشینان بجه که مالک این معدند به علاقوی پیوسته است علاقوی بطوریکه در این باب گفته‌ایم معدن زر است و از علاقوی تا نیل پانزده منزل است آب مردم علاقوی از آب باران است و چشمه‌ای نیز دارند که در وسط علاقوی جاریست و نزدیکترین آبادی بانجا شهر اسوان است که علاقوی لوازم از آنجا می‌گیرد و نوبه بوسیله داد و ستد کاروان به شهر اسوان پیوسته است و مردم اسوان با نوییان در آمیخته‌اند.

مسعودی گوید: اما در خصوص ولایت واحه‌ها که ما بین ولایتهای مصر و اسکندریه و صعید مصر و مغرب و سرزمین حبشیان نوبی و غیر نوبی است شمه‌ای از اخبار و کیفیت عمران و خاصیت زمین آنرا در کتابهای سابق خود گفته‌ایم در آنجا یک سرزمین زاجی هست و چشمه‌ها دارد که آب آن ترش است و یا مزه‌های دیگر دارد. در وقت حاضر یعنی سال سیصد و سی و دو فرمانروای واحه‌ها عبد الملک بن مروانست وی از طایفه لواته است اما مروانی مذهب است و با چند هزار مرد از سوار و پیاده و شتردار سوار میشود و میان او و حبشیان در حدود شش روز راه است با دیگر آبادیهای اطراف نیز همین قدر فاصله دارد و بسرزمین او خاصیت‌ها و شگفتی‌هاست و آن ولایتی کاملاً مستقل است نه به جائی پیوسته و نه بدان حاجت دارد و از آنجا خرما و مویز و انگور آرند.

من بسال سیصد و سی فرستاده این مرد مقیم واحه‌ها را بدیار اخشید محمد بن طغج بدیدم و خیلی چیزها از ولایت و خواص سرزمینشان را که بدانستن آن محتاج بودم از او پرسیدم و همیشه رویه من با کسانی که ولایتشان را ندیده‌ام چنین بوده است این مرد از اقسام زاج که بسرزمینشان هست و از محصولات ولایتشان و چشمه‌های ترش مزه و دیگر آبهای آنجا که مزه‌های گونه‌گون دارد برای من چیزها گفت.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۳۸۹

صاحب منطق گوید که در بعضی از جاها چشمه‌های ترش هست که آب آنرا بجای سرکه بکار می‌برند و هم او از جاهائی که چشمه‌های تلخ می‌جوشد و آب آن چنان تلخ است که با هر چه بیامیزد تلخ شود سخن آورده و گفته است که علت اختلاف مزه آبها از اختلاف زمینهاست مانند جاهای زاجی و جاهای آتشی و خاکستری و هم او از مایه‌هایی که در ولایت سیسیل هست و چون آن را با آب بیامیزند باختلاف مایه مزه‌های گونه‌گون پدید آرد سخن آورده است.

شماره مزه‌ها هشت است نخست خوش است و شور و چرب و شیرین و ترش و تلخ و گس و تند و کسان را در آنچه گفتیم اختلاف است بعضی گفته‌اند شمار مزه‌ها هفت است و بعضی گفته‌اند شش است و بیشتر از همه که گفته‌اند همان هشت است قدما درباره خواص آب سخنان گونه‌گون گفته‌اند از جمله اینکه آب خوش و لو گرم باشد ارزش غذایی دارد و اگر از درون یا برون بقدر لزوم بکار برده شود تن را صفا دهد و اگر بیشتر از مقدار لزوم بکار رود اعضا را سست و ضعیف کند و آب سرد اعضا را محکم کند و عطش را به برد و بسیار آن تن را سست کند و بمیراند. آب تلخ برای کبد و طحال سودمند است و آب املاح دار برای خارش و جرب سودمند است. آب باران برای درد پشت و عصب سودمند است آب آهن سستی احشا و اعضای داخلی را سودمند افتد و آب مس از رطوبت تن و سر جلوگیری کند و آب گچ معده را تحریک کند و امساک آرد و جمع کند آب زاج خون را بند آرد و آب دریا برای پیس سودمند افتد و گروهی گفته‌اند اگر

کمی از آن را با روغن بادام بخورند برای اخلاط فاسد سودمند باشد هم آب دریا چشم دردهای سخت آرد بهترین آبها برای تن سپید شفاف است که از کوههای خاکی در آید و از مشرق سوی مغرب رود و گرمی و سردی را به آسانی پذیرد کسان را درباره اقسام و اوصاف و منافع و مضرات آب سخن بسیار است که

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۹۰

این کتاب جای آن نیست که تناسب کلام ما را بگفتگوی آب و وصف آن کشانید.

همه دیار حبشیان که در مغرب یمن و جده و حجاز و مجاور قلمز است دریای خشک و سرزمینی بی برکت است که از ساحل آن جز کاسه سنگ پشت دریایی و پلنگ نیارند سواحل مقابل آن نیز از شحر و احقاف حضرموت تا عدن دیاری است که بمردم آنجا حاصل ندهد و اکنون از آنجا جز کندر نیارند. این دریا به قلمز پیوسته است و بجانب راست دریای هند است و آب آن اتصال دارد و بهمه دریاها و خلیجهای دریای حبشی سختتر و متغیرتر و بدبوتر و بی حاصل تر و از درون و برون بی برکت تر از دریای قلمز نیست در سایر نقاط دریای حبشی کشتیها هنگام سفر بشب و روز راه پیماید مگر بدریای قلمز که کشتی بروز رود و چون شب در آید بجاهای معینی که چون منزلگاهها مشهور است لنگر اندازد از بس کوه و ظلمت و وحشت که این دریا دارد و این دریا با دریای هندوستان و چین که بدان پیوسته قابل قیاس نیست و آن دریا بخلاف اینست زیرا بقعر دریای هندوستان و چین مروارید و در کوههایش جواهر و معادن طلا و نقره و ارزیز هست و در دهان حیواناتش عاج و در کشتگاههایش آبنوس و خیزران و قنا و بقم و ساج و عود و درخت کافور و جوز و قرنفل و صندل و ادویه و بوی خوش و عنبر هست و پرندگانش طوطی سپید و سبز است و طاوس باقسام و اشکال مختلف کوچک و بزرگ که بعضی بدرشتی شتر مرغ باشد. از جمله حشرات سرزمین هند زباد است که چون گربه دیار اسلام بسیار فراوانست و چون گربه نگه دارند و از پستان آن بوی خوش معروف بشیر زباد آید که یک نوع بوی خوش شگفت انگیز است و هم در وقت معین سال بسرزمین هند از پیشانی و سرفیل عرقی بر آید که چون مشک باشد و هندیان در موقع معین منتظر پیدایش این بوی خوش باشند که بگیرند و باروغهای خوشبو بیامیزند و از همه بوهای خوش گرانقدرتر و مرغوب تر است و ملوک و خواص آنرا برای مقاصد گونه گونه بکار برند که از آن جمله خوشبویی و بخورسوزی است که از همه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۹۱

بوهای خوش بهتر است و استعمال و استشمام آن در مرد و زن شهوت و رغبت و هیجان انگیزد و طرب و نشاط و خوشدلی آرد. بسیاری دلبران و شجاعان هند هنگام جنگ از این روغن بکار برند که بنظرشان دل را شجاع و جان را نیرومند کند و به هجوم وادارد و بیشتر این قسم عرق در پیشانی فیل موقعی از سال پدید میاید که بحال شهوت و هیجان است در این موقع فیلبان و مراقبان از آن گریزان شوند که ما بین آشنا و نا آشنا تفاوت نگذارد و چون فیل چنین شود که گفتیم بدرهها و کوهها و جنگلها رود و از محل خود دور شود و از وطن غیبت کند و چون به نشان یعنی کرگدن رسد کرگدن در این هنگام از فیل بگریزد و بدانجا که هست قرار نگیرد زیرا فیل بحالت مستی است و ادراک ندارد و کرگدن را که سابقاً از آن حذر میکرد شناسد و چون این فصل سال بگذرد و بخود آید و یک ماه و گاهی بیشتر راه طی کند تا بمحل

خود رسد و همچنان در بقیه مستی باشد آنگاه باندازه همان مدتی که هیجان داشته علیل باشد و این حالت برای پیلان نر و جسور و شجاع رخ دهد. سابقاً درباره آهوی مشک سخن داشته‌ایم و این ناحیه را عجایب و برکات دیگر هست که از تذکار آن خودداری میکنم و آنچه گفتیم نمونه نگفته‌هاست. هندیان درباره پیدایش این قسم بوی خوش که در این حالت از فیل پدید میاید و تفاوت فیل با حیوانات دیگر و اینکه وقتی برای آب خوردن به برکه یا جوی رود و آب صاف باشد بنالد گفتگوها دارند و قصه چنانست که فیل آب صاف را بهم زند و تیره کند و از خوردن آب صاف خودداری کند و این حالت در بیشتر اسبان نیز یافت شود که چون آب صاف باشد دست بزند و آب را تیره کند آنگاه بیاشامد و در این جهت اسب بخلاف دیگر حیوانات با فیل همانند باشد شاید برای اینست که صورت خویش را در آب صاف و روشن به بیند و خواهد بوسیله تیره کردن آب آنرا محو کند که تصویر در آب تیره نمودار نباشد. اغلب شتران نیز همین رفتار دارند و شاید علت آن جز اینست که

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۳۹۲

گفتیم و حیوانات درشت پیکر وقتی صورت خویش را در آب صاف ببیند از درشتی و نیکوئی و خوش منظری خود که از حیوانات دیگر ممتاز است شگفتی کند حیوانات دیگر جز آنچه گفتیم یعنی اسب و شتر و فیل این رفتار ندارد. فیل بعلاوه تنومندی و سبک روحی و حسن ادراک و امتیاز دوست و دشمن از انسان و غیر انسان و تعلیم پذیری صفت دیگر دارد که همانند شتر هنگام آبستنی از ماده دوری گیرد و هیچیک از حیوانات دیگر بجز فیل و شتر از نزدیکی ماده بهنگام حمل خودداری نکند. اگر خواهیم این گونه مطالب را بسر بریم و هر چه درباره آن هست بگوییم کتاب دراز شود و از حد اختصار بدر رود و ما همه این چیزها را در کتاب اخبار الزمان و دیگر کتابهای سابق خود گفته‌ایم بنابراین اکنون بذکر بعضی از طوایف فرزندان یافث بن نوح میپردازیم انشاء الله تعالی زیرا در قسمت سابق این کتاب بسیاری اقوام را که رنگهای گونه‌گون و ولایتهای دور از هم و احوال مختلف داشته‌اند یاد کرده‌ایم.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۳۹۳

ذکر سقلاییان و مسکنها و اخبار ملوکشان و قبایل گونه‌گونشان
سقلاییان از فرزندان مار بن یافث بن نوحند و همه اقوام سقلاب بدو میرسند و نسب از او دارند این سخن غالب مطلعان و علاقمندان این مسائل است و مسکنهایشان از ناحیه جدی (شمال) تا مغرب پیوسته است و آنها اقوام مختلفند که میانشان جنگها هست و پادشاهان دارند و بعضیها پیرو دین نصرانی و مذهب یعقوبی‌اند بعضی دیگر کتاب ندارند و پیرو شریعتی نیستند و رسم جاهلیت دارند و از شرایع بی‌خبرند اینها چند قومند از آن جمله قومی است که از روزگار قدیم شاهی از آنها بوده و پادشاهشان ماجک نام داشته است این قوم را ولینانا گویند و بروزگار قدیم دیگر اقوام سقلاب مطیع این قوم بوده‌اند که پادشاه از ایشان بوده است و دیگر ملوک سقلاب اطاعت از او می‌کرده‌اند و دیگر از اقوام سقلاب از پس اینان قوم اصطبرانه است و اکنون پادشاهشان سقلاب نام دارد و قومی که آنرا دلاونه گویند و پادشاهشان وانج علاف نام دارد و قومی که آنرا نامجین گویند و پادشاهشان غزانه نام دارد و این قوم از همه اقوام سقلاب شجاع تر و جنگاورتر است و قومی که آنرا منابن گویند و پادشاهشان زبیر نام دارد آنگاه قومی که آنرا سرمین گویند و این قوم بعल्ली که ذکر آن

طولانیست و موجباتی که شرح آن دراز است و هم از این رو که مطیع دین و شریعتی نیست بنزد اقوام سقلاب هول‌انگیز است آنگاه قومی است که آنرا صاصپن گویند آنگاه قومی که آنرا اجروائیق گویند آنگاه قومی که آنرا فشانین گویند آنگاه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۹۴

قومی که آنرا برانجابین گویند و آن عده از ملوک این اقوام که یادشان کردیم بهمان نام‌ها که گفتیم شهره‌اند و قومی که گفتیم سرتین نام دارد وقتی شاه و رئیسشان بمیرد خویشان را بسوزانند و چهار پایان او را نیز بسوزانند و اعمالی همانند هندوان دارند سابقاً در همین کتاب ضمن سخن از جبل قبیخ و قوم خزر شمه‌ای درباره ایشان گفته‌ایم که در ولایت خزر گروهی از قوم سقلاب و روس هست که خودشان را به آتش بسوزانند این قوم و دیگر اقوام سقلاب بمشرق پیوسته‌اند و تا مغرب میرسند.

سر ملوک سقلابیان شاه دیر است که شهرهای وسیع و آبادی بسیار دارد و تاجران مسلمان با اقسام کالا بیایتخت او روند و پس از این شاه از جمله ملوک سقلابیان شاه اوانج است که شهرها و آبادیهای وسیع و سپاه و مردم بسیار دارد و با روم و فرنگ و نوکبرد و اقوام دیگر جنگ دارد و جنگ ایشان پیوسته است آنگاه پس از این شاه از ملوک سقلابیان شاه ترک است و مردم این قوم از همه اقوام سقلاب خوش‌سیماتر و فزون‌تر و شجاعترند و سقلابیان اقوام بسیار و طوایف فراوانند که کتاب ما گنجایش وصف طوایف و فروع آنها را ندارد سابقاً درباره پادشاهی که ملوک سقلاب از روزگار قدیم مطیع وی بوده‌اند یعنی ماجگ شاه ولینانا سخن آورده‌ایم و این قوم از طوایف معتبر سقلاب است و بقدمت معروف است. آنگاه میان اقوام سقلاب اختلاف شد و نظمشان خلل یافت و طایفه‌ها پراکنده شد بطوریکه از ذکر ملوکشان معلوم شد و بعلی که شرح آن بدرازا میکشد هر قومی شاهی برگزید و ما قسمتی از شرح و بسیاری از تفصیلات آنرا در کتاب اخبار الزمان من الامم الماضيه و الاجيال الخاليه و المالک الدائره آورده‌ایم.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۹۵

ذکر فرنگان و جلیقیان و ملوکشان

فرنگان و سقلابیان و نوکبرد و اشبان و یاجوج و ماجوج و ترک و خزر و برجان والان و جلیقیان و اقوام دیگر که گفته‌ایم مقیم جدی یعنی شمالند و میان محققان اهل شریعت خلاف نیست که همه این اقوام مذکور از فرزندان یافث بن نوح بوده‌اند که کوچکتر فرزند نوح بود. فرنگان از همه این اقوام شجاعتر و جنگاورتر و پرجمعیت‌ترند و ملکشان وسیعتر است و شهر بیشتر دارند و منظم‌ترند و از ملوک خود بهتر اطاعت میکنند ولی جلیقیان از فرنگان جنگاورتر و خطرناکترند و یک تن جلیقی با چند تن فرنگ مقابله کند. فرنگان بر یک پادشاه اتفاق دارند و اختلاف و تفرقه میانشان نیست و اکنون پایتختشان بویره نام دارد که شهری بزرگ است و بجز آبادیها دهستانها در حدود یکصد و پنجاه شهر دارند آغاز ولایت فرنگان پیش از آنکه اسلام بدریا نفوذ یابد جزیره رودس بود و این همان جزیره است که گفتیم روبروی اسکندریه است و اکنون کارگاه کشتی سازی روم آنجاست پس از آن جزیره کرت است که آن نیز متعلق بفرنگان بود و مسلمانان بگشودند و تاکنون در آنجا هستند ولایت افریقیه و جزیره سیسیل نیز از فرنگان بود و ما خبر این جزایر را با خبر جزیره معروف برکان و آتشفشانی که از آنجا پاره‌های آتش چون تن بی‌سر برون شود و هنگام شب در هوا بالا رود و آنگاه بدریا

افتاده روی آب شناور شود گفته‌ایم این قطعات آتشفشانی همان سنگ‌هایست که بوسیله آن نوشته را از دفاتر پاک کنند

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۹۶

و این گونه سنگ سبک و سفید همانند عسل و خانه زنبورهای کوچک است. این آتشفشان به آتشفشان سیسیل معروف است و قبر فرفوریس حکیم مؤلف کتاب ایساغوجی که مقدمه علم منطق بشمار است آنجاست و این کتاب بنام این شخص معروفست و نیز آتشفشانهای زمین را چون آتشفشان دره برهوت حضرموت و شحر و آتشفشان دیار زابج دریای چین و آتشفشان اسک ما بین فارس و اهواز که از توابع اردکان فارس است بر شمرده‌ایم و این آتش هنگام شب از حدود بیست فرسخی دیده شود و بهمه دیار اسلام معروفست آتشفشان چشمه‌ایست آتشین که از زمین بجوشد در این کتاب از حمام‌های گوگرد و زاج و حمام‌هایی که آتش از آب آن نمودار است سخن نیاوردیم اینگونه حمام نزدیک آتشفشان ولایت ما سبدان سرزمین اریوجان و سیروان است که آنرا نومان گویند و این آتشفشانی عجیب است که آب آنرا خاموش نکند و آب را از شدت و قوت اشتعال پس زند و یکی از عجایب جهان است و ما علت آنرا در کتابهای سابق خود آورده‌ایم و نیز در قسمت‌های گذشته این کتاب ضمن سخن از واحه‌های مصر شمه‌ای مختصر و اشاره مانند از منافع اقسام آب گفته‌ایم ولی مفصل آنرا در کتابهای سابق خود آورده‌ایم.

مسعودی گوید: بسال سیصد و سی و شش در فسطاط مصر کتابی بدست من رسید که عرماز اسقف شهر جربده فرنگ بسال سیصد و بیست و هشت بحکم بن عبد الرحمن بن محمد بن عبد الله بن محمد بن عبد الرحمن بن حکم بن هشام بن عبد الرحمن بن معاویه بن هشام بن عبد الملک بن مروان بن حکم ولیعهد عبد الرحمن فرمانروای وقت اندلس اهدا کرده بود و در آنجا چنین دیدم: ای امیر مؤمنان نخستین پادشاه فرنگ قلودیه بود و مجوسی بود و زنش که غرطله نام داشت او را مسیحی کرد آنگاه پس از وی پسرش لذریق پادشاه شد آنگاه پسر از لذریق پسرش دقشرت حکومت یافت آنگاه پس از وی پسرش لذریق حکومت یافت آنگاه بعد از او

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۹۷

قرطان بن دقشرت فرمانروائی یافت آنگاه پس از وی پسرش قارله حکومت یافت آنگاه پس از وی پسرش تبین فرمانروائی یافت پس از او قارله پسر تبین فرمانروائی یافت و فرمانروائی وی بیست و شش سال بود وی در ایام حکم فرمانروای اندلس بود و پس از او فرزندانش با هم نساختند و میانشان اختلاف افتاد بسبب خلاف ایشان بسیار کس از فرنگان نابود شدند و لذریق پسر قارله بیادشاهی رسید و بیست و نه سال و شش ماه پادشاهی کرد و همو بود که طرطوشه اندلس را محاصره کرد آنگاه پس از وی پسرش قارله پسر لذریق حکومت یافت و هم او بود که با محمد بن عبد الرحمن بن حکم بن هشام بن عبد الرحمن بن معاویه بن هشام بن عبد الملک بن مروان صلح کرد و این محمد را بعنوان امام خطاب میکردند. حکومت قارله سی و نه سال و شش ماه بود آنگاه پس از وی پسرش لذریق شش سال حکومت کرد آنگاه سردار فرنگی موسوم به نوسه بر او تاخت و پادشاه فرنگان شد و هشت سال در ملک او بیبود هم او بود که درباره قلمرو خود با مجوسان برای مدت هفت سال به ششصد رطل طلا و ششصد رطل نقره صلح کرد که فرمانروای فرنگ بایشان دهد آنگاه پس از وی قارله بن تقویره چهار سال حکومت کرد آنگاه پس از وی یک قارله دیگر

پادشاه شد و سی و یک سال و سه ماه بود آنگاه پس از وی لذریق پسر قارله حکومت یافت که تاکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو پادشاه فرنگان است و بطوریکه خبر یافته‌ایم تاکنون ده سال پادشاهی کرده است. مسعودی گوید: جلیقیان از همه اقوامی که با اندلس جنگ دارند سرسخت‌ترند فرنگان نیز با آنها جنگ دارند ولی جلیقیان جنگاورترند عبد الرحمن بن محمد که اکنون فرمانروای اندلس است وزیری از بنی امیه داشت که او را احمد بن اسحاق میگفتند و عبد الرحمن بسبب جرمی که کرده بود و مطابق شریعت مستحق عقوبت بود او را بگرفت و بکشت. این وزیر برادری داشت که نامش امیه بود و در یکی از شهرهای سرحد اندلس بنام شنترین اقامت داشت و چون از کشته

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۹۸

شدن برادر خبر یافت از فرمان عبد الرحمن بدر رفت و مطیع رزمیر پادشاه جلیقیان شد و او را بر ضد مسلمانان یاری کرد و اسرار جنگی مسلمانان را با وی بگفت پس از آن یکی از روزها که امیه از شهر برون شد و برای شکار بیکی از تفرج‌گاهها رفت بعضی از غلامانش شهر را بدست گرفتند و او را راه ندادند و نامه‌ای بعبد الرحمن نوشتند. امیه بن اسحاق برادر وزیر مقتول بنزد رزمیر رفت که او را برگزید و وزارت داد و بصف خاصان خویش برد و عبد الرحمن فرمانروای اندلس به سموره پایتخت جلیقیان حمله برد و ما وصف بنا و باروهای این شهر را ضمن سخن از عجایب و اقوام دریاها و مراتب ملوک و اخبار اندلس گفته‌ایم عبد الرحمن یکصد هزار یا بیشتر سپاه داشت و در شوال سیصد و بیست و هفت سه روز پس از کسوفی که در همان ماه بود میان او و رزمیر پادشاه جلیقیان جنگ شد و نتیجه جنگ بنفع مسلمانان و ضرر جلیقیان بود ولی آنها پس از آنکه محاصره شده و بشهر پناه برده بودند بازگشتند و برون ریختند و از خندق گذشته پنجاه هزار کس از مسلمانان را بکشتند. گویند کسی که نگذاشت رزمیر باقیمانده مسلمانان را تعقیب کند امیه بن اسحاق بود که او را از کمین دشمن بیم داد و به مال و خزینه و سلاحی که در اردوگاه مسلمانان بود متوجه کرد و گرنه همه مسلمانان را نابود کرده بود پس از آن امیه بن اسحاق از عبد الرحمن امان خواست و از رزمیر جدا شد و عبد الرحمن او را بگرمی پذیرفت. عبد الرحمن فرمانروای اندلس پس از این واقعه سپاهها با چند تن از سرداران خود به جانب جلیقیان فرستاد که با آنها جنگ‌ها داشتند و دو برابر آنچه در جنگ اول از مسلمانان کشته شده بود از جلیقیان بهلاکت رسید و جنگ تاکنون بنفع مسلمانان و بضرر آنها بوده است. هم اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو رزمیر پادشاه جلیقیان است و پادشاه پیشتر از او اردون و پیش از اردون اذبوشن بوده است جلیقیان و فرنگان پیرو دین نصرانی و مذهب ملکانی‌اند.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۹۹

ذکر نوکبرد و ملوکشان

سابقا از نوکبرد سخن داشتیم و گفتیم که از فرزندان یافث بن نوحند و دیارشان به مغرب پیوسته است و محلشان در سمت جدی است و جزیره‌های بسیار دارند که اقوام فراوان در آنجا سکونت دارد و مردمانی جنگ‌آور و دلیرند و شهرهای فراوان دارند که پادشاهشان یکیست و نام پادشاهانشان بدورانهای دیگر ادنکس بوده و بزرگترین شهرشان که پایتخت مملکت نیز هست یست است که رودی بزرگ از میان آن میگذرد و شهر بر دو طرف است و این رود یکی از رودهایست

که در جهان به بزرگی و عجایب معروفست و آنرا سایبط گویند و جمعی از متقدمان که علاقمند اینگونه مطالب بوده‌اند از آن یاد کرده‌اند مسلمانان اندلس که مجاور ایشان بوده‌اند بسیاری از شهرهایشان را چون شهر باری و شهر طارنیو و شهر شبرامه و دیگر شهرهای بزرگ گرفتند پس از آن قوم نوکبرد باز آمدند و به مسلمانانی که در این شهرها بودند حمله بردند و آنها را از پس جنگهای طولانی برون کردند و این شهرها که بگفتیم در وقت حاضر یعنی بسال سیصد و سی و دو بدست قوم نوکبرد است.

مسعودی گوید: دیار این اقوام مذکور از جلیقی و فرنگ و سقلاب و نوکبرد بهم نزدیک است و بیشترشان با مردم اندلس جنگ دارند و در وقت حاضر فرمانروای اندلس که نسب و خبر وی را از پیش گفته‌ایم قدرت و نیروی بسیار دارد. عبد الرحمن بن معاویه بن هشام در آغاز دولت بنی عباس به اندلس رفت و ترتیب رسیدن وی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۰۰

باندلس حکایت دراز دارد. پایتخت اندلس بطوریکه گفته‌ایم قرطبه است و شهرهای بسیار و آبادیهای پیوسته و وسیع دارند با دربندها که در اطراف سرزمینشان هست و غالباً اقوام مجاورشان از فرزندان یافت از جلیقی و برجان و فرنگ و غیره بر ضد ایشان همدست میشوند اکنون فرمانروای اندلس با یکصد هزار کس سوار میشود و از مرد و مال و لوازم و گروه نیروی فراوان دارد و خدا بهتر دارند.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۰۱

ذکر قوم عاد و ملوکشان

گروهی از علاقمندان اخبار جهان گفته‌اند که پس از نوح پادشاهی بقوم عاد بطبقه اول رسید که پیش از همه اقوام عرب از میان برفت و شاهد آن گفتار خدای عز و جل است که: «و او عاد اول را هلاک کرد» که دلیل قدمت ایشان است و اینکه عاد طبقه دومی نیز بوده است و خدا از ملک ایشان خیر داده و از قدرتشان و بناها که ساخته بودند و بدورانهای روزگار عنوان عادی داشت سخن آورده است. خداوند تعالی از گفتار پیمبر خود هود علیه السلام که خطاب بانها کرده بود گوید: «چرا در هر مکانی به بیهوده سری نشانی بنا میکنید و آبگیرها میسازید؟»

مگر جاودانه زنده خواهد بود- و چون سختی کنید چون ستمگران سختی می‌کنید؟» بگفته این گروه از آن پس که خداوند عز و جل کفار قوم نوح را هلاک کرد نخستین کس که در زمین پادشاهی یافت عاد بود بدلیل گفتار خدای تعالی «و یاد دارید که خدا از پس قوم نوح شما را جانشین کرده و پیکرتان را تنومند کرد» زیرا این قوم بدرازی قامت همانند نخل بودند و مدت عمرشان نیز بهمین نسبت دراز بود و جانهایشان قوی و دلهایشان سخت بود و در همه جهان قومی نبود که از قوم عاد نیرومندتر و عاقلتر و والا خوی تر باشد و آثار بیشتر نهاده باشد و از آن نیرو که آثار طبیعت در ایشان نهاده بود و کمال بنیه که داشتند و خدا عز و جل نیز خبر داده است تباهی باجسام ایشان راه نداشت.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۰۲

عاد مردی دلیر و تنومند بود وی عاد بن عوص بن ارم بن سام بن نوح بود و ماه را میپرستید گویند وی چهار هزار فرزند از پشت خود بدید و هزار زن گرفت و ولایت او به یمن پیوسته بود که همان دیار احقاف و ناحیه صحاری و دیار عمان

تا حضرموت است چنانکه از پیش در همین کتاب و دیگر کتابهای خویش گفته‌ایم.

جمعی از مطلعان و علاقمندان اخبار عرب گفته‌اند که وقتی عاد به نیمه عمر رسید و فرزندانش با فرزندان فرزندان فراهم شدند و تا شکم دهم از فرزندان خویش را بدید، از کثرت فرزند و استحکام ملک و ثبات کار به نیکوکاری با مردم پرداخت و مهمان بر خوان نشانند که کارش سامان داشت و دنیا بدو اقبال کرده بود و هزار و دویست سال زندگی کرد و آنگاه بمرد.

پس از او پسر بزرگش شدید بن عاد پادشاهی رسید. مدت پادشاهیش پانصد و هشتاد سال بود و جز این نیز گفته‌اند. آنگاه پس از وی برادرش شداد بن عاد پادشاهی رسید و مدت پادشاهیش نهصد سال بود. گویند وی دیگر ممالک جهان را نیز بقلمرو خود داشت و هم او بود که شهر «ارم ذات العماد» را به ترتیبی که در کتابهای سابق خود ضمن سخن از این شهر و اختلاف مردم درباره چگونگی آن و اینکه در کجا بوده است آورده‌ایم بنیان نهاد و این عاد طبقه دوم است که خداوند تعالی از آن یاد کرده و فرموده «مگر ندانی که پروردگارت با عاد و ارم ستوندار چه کرد؟» و قدرت این قوم بنهایت رسید. شداد بن عاد در زمین سفرها داشت و در ممالک هند و دیگر ممالک شرق و غرب جهانگردی و جنگهای بسیار کرد که برعایت اختصار از آن میگذریم که تفصیل اخبارشان را در کتاب اخبار الزمان من الامم الماضیه و الاجیال الخالیه و الممالک الدائرة آورده‌ایم بعدها نیز در همین کتاب ضمن سخن از پراکندگی مردم بابل و منشعب شدن نسبها و اشعاری که در این باب گفته‌اند شمه‌ای از اخبار عاد و پیمبرشان هود را خواهیم گفت. راجع باختلافی که مردم سلف و خلف درباره

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۰۳

علت تنومندی و درازی عمر عادیان داشته‌اند تفصیل آنرا در تالیف خویش بنام «کتاب الرؤوس السبعه من السیاسة الملوکیه» و همچنین در تالیف دیگر موسوم به «کتاب الزلف» یاد کرده‌ایم. و هم علت این مطلب را که چرا درندگان و شتر بسرزمین اندلس یافت نشود و با گوهرهای رویدنی و معدنی که در آن سرزمین و دیار جلیقیه پدید میشود در آنجا یاد کرده‌ایم. مملکت جلیقیان که در قسمت‌های گذشته همین کتاب از آن یاد کرده‌ایم از سرزمین جلیقیه نام گرفته است. جلیقیان از همه اقوام مجاور دلیرتر و برای اندلس خطرناکترند و مجاور آنها قومی دیگر است که قلمروی پهناور دارد و آنرا وشکنش گویند و ما سابقا در همین کتاب و کتابهای دیگرمان که پیش از این کتاب تالیف یافته درباره آن سخن داشته‌ایم

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۰۴

ذکر ثمود و ملوکشان و صالح پیمبرشان

پیش از این در کتابهای دیگر از ثمود سخن گفته‌ایم. قلمرو ثمود بن عابر- بن ارم بن سام بن نوح ما بین شام و حجاز نزدیک ساحل دریای حبشی جای داشته و ولایتشان در فج الناقه بوده است خانه‌هاشان تاکنون نمودار است که در کوهها تراشیده شده و آثارشان بجاست و نشانه‌هایشان عیان است و این در راه حاجیان شام بنزدیکی وادی القری است. خانه‌هایشان در سنگ تراشیده شده و درهای کوچک دارد و مسکن‌ها بقدر مسکن مردم این روزگار است و این معلوم

میدارد که پیکرهایشان بخلاف آنچه قصه پردازان درباره عظمت آن میگویند باندازه پیکر ما بوده و مانند مردم عاد نبوده که آثار و محل و مسکن و بناهای عادیان که بسرزمین شحر هست نشان عظمت پیکر آنهاست.

پادشاه اول از ملوک ثمود دویست سال پادشاهی کرد وی عابر بن ارم بن ثمود بن عابر بن سام بن نوح بود آنگاه پس از وی جندع بن عمرو بن ذبیل بن آدم بن ثمود بن عابر بن ارم بن سام بن نوح بیادشاهی رسید و پادشاهی وی تا وقتی بمرد دویست و نود سال بود و این جندع چهل سال پس از ظهور صالح پیمبر صلی الله علیه و سلم بطوریکه بگفتیم هلاک شد بنا بر این همه مدت شاهی این پادشاه یعنی جندع سیصد و بیست و هفت سال بوده است و اینان پادشاهان ثمود بودند.

خداوند صالح را که جوانی نارس بود پیمبری داد و این بدوران فترتی بود که میان وی و هود بمدت یکصد سال پدید آمده بود و او قوم را بسوی خدا

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۴۰۵

خواند و پادشاهشان بطوریکه گفتیم جندع بن عمرو بود و جز عده کمی از آن قوم دعوت صالح را نپذیرفتند. صالح پیر شد ولی قومش از ایمان دورتر شدند و چون دلیل و بیم و وعده و وعید وی بر قوم مکرر شد معجزه و نشانه از او خواستند تا مگر از دعوت بماند و از مخاطبه ایشان ناتوان شود و یک روز عیدشان که صالح نیز حضور داشت و بتان خویش را عیان کرده بودند، چون قومی شتردار بودند باتفاق آرا معجزه‌ای از جنس اموال خود خواستند و چیزی همانند دارائی خود تقاضا کردند و یکی از پیشوایان قوم گفت «ای صالح اگر راست میگویی و از جانب خدایت سخن میگویی از این سنگ شتری برای ما برون بیار که پشمالود و سیاه و باردار ده ماهه باشد و بچه‌ای سیاه خوشرنگ کاکلی پیشانی بلند و پر موی و کرک بیارد» و او از خدا یاری طلبید و سنگ بجنبید و زیر و روشد و ناله و فغان از آن بر آمد آنگاه از پس حرکاتی سخت چون حرکات زن بهنگام وضع حمل بشکافت و شتری با همان نشانیها که خواسته بودند نمودار شد که بچه شتری نیز بهمان اوصاف بدنبال داشت و چرا کردن و آب و علف جستن آغاز کردند جمعی از حاضران با پیشوایشان که معجزه خواسته بود یعنی جندع بن عمرو، ایمان آوردند و شتر مدتی ببود و چندان شیر از آن میدوشیدند که برای نوشیدن همه ثمود کافی بود ولی آنها را از لحاظ علف و آب بزحمت انداخت در میان ثمود دو زن زیبا روی بودند و دو تن از ثمودیان بنام قدار بن سالف و مصدع بن مفرح بدیدار آنها رفتند و این دو زن عنیزه دختر غنم و صدوف دختر مجبا بودند صدوف گفت «اگر امروز آب داشتیم شرابی بشما میدادیم ولی امروز نوبت شتر است که بر سر آب رود و ما نباید آب برداریم» عنیزه گفت «بخدا اگر مرد داشتیم زحمت آنرا کم میکردند مگر یک شتر بیشتر است؟» قدار گفت: «ای صدوف اگر من زحمت آنرا کم کنم چه بمن میدهی؟» گفت «خودم را مگر آنرا از تو دریغ میکنم؟» زن دیگر نیز با آن مرد بهمین گونه جواب داد گفتند «برای ما شراب بیارید» و بنوشیدند تا

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۴۰۶

مست شدند آنگاه برون رفتند و نه نفر را فریب دادند و این همان نه نفرند که خدای تعالی در کتاب خویش از آنها خبر داده و فرموده «در آن شهر نه تن بودند که در زمین تباه کاری می‌کردند و اصلاحگر نبودند» آنگاه برهگذر شتر که از آب بر

میگشت رفتند و قدار با شمشیر بزد و پی پای شتر را ببرید و دیگری نیز پی پای دیگر را ببرید و شتر بر زمین افتاد و قدار ضربتی به گلوگاهش زد و آنرا بکشت. گوشت شتر بچه بسنگی پناه برد و یکیشان از دنبالش برفت و آنرا نیز بکشت. گوشت شتر را تقسیم کردند و چون صالح بیامد و کار ایشان را بدید وعده عذاب بآنها داد و این روز چهارشنبه بود و آنها به تمسخر گفتند «ای صالح این عذاب خدا که بما وعده میدهی کی خواهد بود؟» گفت «بروز مونس که پنجشنبه است صورتهای شما زرد میشود و روز عروبه سرخ و روز شبار سیاه شود آنگاه روز اول عذاب بشما میرسد.» بعدها در این کتاب نام ماهها و روزها را بزبان ایشان بیاریم. آن نه نفر خواستند صالح را بکشند گفتند «اگر راستگوست پیش از آنکه کار ما را بسازد کارش را بسازیم و اگر دروغگوست او را بدنال شترش بفرستیم.» شبانه سوی او رفتند اما فرشتگان میان آنها و صالح حایل شدند و سنگ بر آنها باریدند و خدا صالح را از شر آنها حفظ کرد. چون صبح شد چهره‌های خود را بدیدند که چنانکه وعده داده بود زرد شد و گوئی چوبک زرد است رنگها بگشت و پیکرها تغییر یافت و قوم یقین کردند که تهدید راست بوده و عذاب بدانها میرسد شب یکشنبه صالح با گروهی از مؤمنان سبکیار از میان آنها برفت و در محل شهر رمله فلسطین فرود آمد روز یک شنبه عذاب بقوم فرود آمد. یکی از کسانی که بصالح ایمان آورده بود درباره آنها گوید:

«ای مردان بنی عتید شما را می بینم که گویا صورتهایتان به اسپرک اندوده است روز جمعه چهره‌های زرد شده سرخ شد و فریاد ای آل مرس همی زدند.

و روز شنبه پیش از طلوع آفتاب صورتهای مردم دو طایفه سیاه شد و چون نیمروز

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۴۰۷

روز اول در رسید صیحه‌ای بدیشان رسید و همه را گرفت.» حباب بن عمرو یکی از مؤمنانی که از آنها کناره گرفته و از دیارشان برفته بود درباره آنها گوید: «مردم ثمود عزت و احترام داشتند و هر که مورد حمایت ایشان بود از کسان ستم نمیدید از شمشیر زنی و تیر اندازی دشمنان اطراف خود بیم نداشتند. آنگاه شتری را که متعلق به پروردگارشان بود و در باره آن انذار شنیده بودند بکشتند و نکوکار نبودند و آن دم که گوشت شتر بچه میانشان بود قدار را بانگ زدند که مگر گوساله و شتر بچه نیز قصاص دارد؟

در کشتن شتر رعایت صالح را نکردند و از روی نادانی پیمان را بوضعی زشت بشکستند و بنزدیک او به نگهبانانی برخوردند که از جانب پروردگار وی بودند و سرشان را بسنگها بشکستند.» در قسمت‌های آینده این کتاب در ضمن سخن از تفرقه مردم بابل شمه‌ای از اخبار ثمود را با حکایت مردمان و اختلاف لغتهایشان و اشعاری که هر گروه بزبانی که خدا بآنها داده بود گفته‌اند خواهیم آورد و تفصیل را در کتاب اخبار الزمان که پیش از این تألیف کرده‌ایم بتمام آورده‌ایم و بالله التوفیق.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۴۰۸

ذکر مکه و اخبار آن و بنای خانه و کسانی که از جرهم و غیر جرهم بر آن تسلط یافتند و مطالب مربوط باین باب وقتی ابراهیم پسر خود اسماعیل را با مادرش هاجر در مکه سکونت داد و آنها را بخالق خود سپرد چنانکه خداوند از گفته

او خبر داده که فرزند خویش را به دره‌ای بی‌کشت جا داده است و محل خانه تپه‌ای سرخ رنگ بود همانوقت ابراهیم به هاجر گفت سایبانی بسازد که در آنجا سکونت گیرد. و قصه تشنگی اسماعیل و کار هاجر چنان بود که بود تا خداوند زمزم را برای آنها بجوشانید و در شحر و یمن خشکسالی آورد تا عمالیق و جرهم و بقیه قوم عاد که آنجا بودند متفرق شدند. عمالیق بجستجوی آب و چراگاه و مسکن حاصلخیز رو سوی تهامه کردند و امیرشان سمیدع بن هویر بن لای بن قیطور بن کرکر بن حیدان بود و چون بنی کرکر راه بسیار پیمودند و آب و چراگاه نیافتند و از سختی بجان آمدند سمیدع بن هویر ضمن شعری تحریکشان کرد و در قبال پیشامدها که بود دلشان داد شعر اینست: «ای بنی کرکر در این دیار راه پیمائید که من این روزگار را رو بتباهی می‌بینم. از مردم قحطان که صاحب رشادند جرهمیان وقتی دشمنیها تهدیدشان میکرد راهی شدند».

پیشروان آنها یعنی کسانی که بجستجوی آب جلوتر رفته بودند بالای دره رسیدند و پرندگان را در حال پرواز دیدند و بدره فرود آمدند و سایبان را

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۰۹

روی تپه سرخ بدیدند که هاجر و اسماعیل زیر آن بودند و هاجر اطراف آب را سنگ چیده بود که از جریان آن جلوگیری کند روایت کرده‌اند که پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود «خدا ما درمان هاجر را رحمت کند اگر بخل نمیکرد و بوسیله سنگهایی که چیده بود مانع جریان آب زمزم نمیشد آب بر این سرزمین جاری شده بود» پیشروان به هاجر سلام کردند و اجازه خواستند فرود آیند و آب بنوشند. هاجر با آنها انس یافت و اجازه فرود آمدن داد و آنها نیز سوی کسان خویش که از دنبال میامدند باز رفتند و خبر آب را با ایشان بگفتند و با اطمینان بدره فرود آمدند و از وجود آب خوشحال شدند و از نور پیمبری و محل بیت الحرام که دره را روشن کرده بود خرسندی کردند. اسماعیل دارای زن و فرزند شد و بخلاف زبان پدر بزبان عربی سخن گفت. و ما سخنانی را که مردم از قحطانی و نزاری در این باب و در بیان ازدواج ابراهیم با دختر عمالقی گفته‌اند در این کتاب و جاهای دیگر آورده‌ایم.

ابراهیم از ساره اجازه گرفته بود که برای دیدن اسماعیل برود و ساره اجازه داده بود وقتی بمکه رسید اسماعیل بشکار رفته بود و مادرش هاجر نیز همراه وی بود ابراهیم به جداء دختر سعد و همسر اسماعیل سلام کرد که جواب سلام او را نداد بدو گفت «میشود اینجا فرود آمد؟» جداء گفت «نه بخدا» گفت «صاحب خانه کجاست؟» گفت «اینجا نیست» ابراهیم گفت «وقتی آمد باو بگو ابراهیم بعد از احوالپرسی از تو و مادرت میگوید آستان خانه‌ات را عوض کن» و بلافاصله بسوی شام برگشت وقتی اسماعیل با هاجر بازگشت و دره را دید که روشن شده و گوسفندان رد پا را بو میکشند بهمسر خود گفت «مگر پس از رفتن من خبری شده است؟» گفت «بله پیره‌مردی پیش من آمد» و قصه را بگفت اسماعیل گفت «این پدر من خلیل الرحمان بود و گفته است که تو را بیرون کنم پیش کسان خود برو که خیر نداری.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۱۰

مردم جرهم که گرفتار خشکسالی بودند از قصه بنی کرکر و سکونت دره و آسایش و شیر فراوان که داشتند خبر یافتند و سوی مکه روان شدند امیر آنها حارث بن مضاض بن عمرو بن سعد بن رقیب بن ظالم بن هینی بن نبت بن جرهم بود.

چون بدره رسیدند بمکه فرود آمدند و با اسماعیل و عمالیق بنی کرکر که پیش از آنها آمده بودند اقامت گرفتند درباره بنی کرکر گفته‌اند که از عمالیق بوده‌اند و نیز گفته‌اند که از جرهم بوده‌اند اما معروفتر اینست که از عمالیق بوده‌اند و اسماعیل زن دیگر گرفت که سامه دختر مهلهل بن سعد بن عرف بن هینی بن نبت بود.

ابراهیم از ساره برای دیدار اسماعیل اجازه خواست و ساره از روی حسادت او را قسم داد که وقتی بآنجا رسید از مرکب فرود نیاید. کسان را اختلافست که مرکوب او چه بود بعضی گفته‌اند که وی سوار براق بود بعضی دیگر گفته‌اند سوار الاغ ماده بود و حیوان دیگر نیز گفته‌اند وقتی ابراهیم بدره رسید به همسر جرهمی اسماعیل سلام کرد، او نیز سلام کرد و خوشامد گفت و با او به خوبی برخورد کرد ابراهیم از اسماعیل و هاجر پرسید و او خبرشان را باز گفت که دنبال گله‌اند و تعارف کرد که فرود آید و او نپذیرفت گویند هاجر مرده بود و نود سال داشته بود. زن جرهمی اصرار کرد که ابراهیم فرود آید و او نپذیرفت زن مقداری شیر و چند قطعه گوشت شکار بابراهیم داد و ابراهیم برای او برکت خواست آنگاه زن جرهمی سنگی را که در خانه بود بیاورد و ابراهیم از روی مرکوب کج شد که سنگ را زیر پای او نهاد و مویش را مرتب کرد و روغن زد آنگاه سنگ را زیر پای چپ او نهاد و ابراهیم سر خود را بطرف او کج کرد که مویش را مرتب کرد و روغن زد و قدم‌های ابراهیم به ترتیبی که گفتیم از راست و چپ روی سنگ نقش بست وقتی زن جرهمی این بدید از مشاهده خویش سرفراز شد و این سنگ همان مقام ابراهیم است آنگاه ابراهیم گفت

مروج الذهب / ترجمه ج ۱، ص: ۴۱۱

«این را بردار که بعدها اهمیت و اعتباری خواهد داشت» سپس گفت «وقتی اسماعیل بیامد باو بگو «ابراهیم بتو سلام میرساند و میگوید آستانه خانه‌ات را نگهدار که آستانه خوبی است» آنگاه ابراهیم بازگشت و بطرف شام رفت. گویند اسماعیل این نام از آن یافت که خدا دعای هاجر را هنگامی که از بانوی خود ساره مادر اسحاق گریخت شنید و بر او رحم کرد و اسماعیل یعنی خدا شنید و گفته‌اند که خدا دعای ابراهیم را شنید. اسماعیل در صد و سی و هفت سالگی بمرد و در مسجد الحرام در حدود محلی که حجر الاسود هست بخاک رفت اسماعیل دوازده پسر داشت که نابت و قیدار و ادبیل و مبسم و مشمع و دوما و دوام و مسا و حداد و ثیما و یطور و نافش بودند و از همه اینها فرزندان پدید آمد. هنگامی که خدا به ابراهیم فرمود خانه را بپا کند او به مکه رفت در آن وقت اسماعیل سی ساله بود و خانه را بساخت. اسماعیل از چند کوه که نام آنرا گفته‌اند سنگ میاورد طول خانه سی ذراع بود و عرض آن بیست و دو ذراع و ارتفاع آن هفت ذراع بود و برای آن دری نهاد ولی طاق نداشت و رکن را بجای خود نهاد و مقام یعنی همان سنگ جای پا را به خانه پیوست و این گفتار خدا عز و جل است که «چون ابراهیم با اسماعیل پایه‌های خانه را بر می‌آورد» تا آخر آیه و خدا بابراهیم فرمان داد که میان مردم ندای حج دهد.

چون اسماعیل بمرد پس از او نابت بن اسماعیل به امور خانه قیام کرد آنگاه پس از وی کسانی از جرهم امور خانه را بعهده گرفتند زیرا جرهمیان به فرزندان اسماعیل غلبه یافته بودند در آن هنگام پادشاه جرهم حارث بن مضاض بود و او نخستین کس بود که عهده‌دار امور خانه شد و آنجا در محلی که اکنون بنام قعیقان معروف است اقامت داشت و هر که کالائی به مکه میبرد از او ده یک می‌گرفت و این در ناحیه بالای مکه بود و پادشاه عمالیق، سمیدع بن هویر بن لاوی بن

قبطو بن کرکر بن حید بود و در اجیاد بناحیه پائین مکه اقامت داشت و از کسانی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۱۲

که از ناحیه وی وارد مکه میشدند ده یک میگرفت و میان جرهم و عمالیق جنگها بود و چون حارث بن مضاض پادشاه جرهم برای جنگ برون شد نیزه‌ها و سپرها همراه وی صدا میکرد بدین جهت آن محل را قعیقان گفتند که قعقه صدای بهم خوردن سلاح است و سمیدع پادشاه عمالیق نیز برون شد و اسبان خوب همراه داشت و آن محل را تاکنون اجیاد گویند که اسب خوب جیاد است و چون جنگ بضرر جرهمیان بود و مفتضح شدند آن محل را تاکنون فاضح گویند آنگاه صلح کردند و شتر کشتند و طبخ کردند، و آن محل را تاکنون طبخ گویند، و تولیت خانه بعمالیق رسید پس از آن جرهمیان بر عمالیق فیروز شدند و مدت سیصد سال تولیت خانه داشتند آخرین پادشاه آنها حارث بن مضاض اصغر بن عمرو بن حارث بن مضاض اکبر بود جرهمیان در بنای خانه بیفزودند و آنرا از حد بنای ابراهیم علیه السلام بالاتر بردند و هم آنها در حرم طغیان و تجاوز کردند تا آنجا که مردی از جرهم در حرم با زنی کار بد کرد مرد اساف و زن نائله نام داشت و خدا عز و جل آنها را بصورت دو سنگ در آورد که بعد دو بت شدند و مردم آنها بمنظور تقرب خدا پرستش کردند گویند دو سنگ را بصورت اشخاص مذکور تراشیدند و بنام آنها نامیدند آنگاه خداوند خون دماغ و مورچه و آفات دیگر را بر جرهمیان مسلط کرد و بسیار کس از ایشان هلاک شد و فرزندان اسماعیل فراوان شدند و قوت و نیرو گرفتند و بر خالگان جرهمی خود چیره شدند و از مکه بیرونشان کردند که بطایفه جهینه پیوستند و یکی از شبها سیل بیامد و آنها را ببرد و آن محل را اضم میگفتند امیه بن ابی الصلت تقفی این حادثه را در شعری یاد کرده گوید:

«جرهمیان در روزگار خود تهامه را بیالودند و اضم همه‌شان را سیلابی کرد» حارث بن مضاض اصغر جرهمی نیز در همین باب گوید:

«جرهمیان در روزگار خود تهامه را بیالودند و اضم همه‌شان را سیلابی کرد» حارث بن مضاض اصغر جرهمی نیز در همین باب گوید:

«گوئی از حجون تا صفا مونسى نبود و هیچکس در مکه قصه نگفته بود بلی ما ساکن آنجا بودیم و گردش ایام و بخت بد فرجام ما را از میان برداشت،

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۱۳

«ما منسوب و خویشاوند اسماعیل بودیم و در آنجا حادثه‌ای برای ما رخ نداده بود و ما از پس نابت متولیان خانه بودیم و بر این خانه طوایف میبردیم و برکت نمودار بود اما پروردگار بجای آن دیار غربتی بما داد که در آنجا گرگ و دشمن حصار انداز زوزه میکشد.» عمرو بن حارث بن مضاض اصغر جرهمی نیز درباره حوادث مذکور گوید:

«ما متولیان خانه و ساکنان آنجا بوده‌ایم که هر کس احرام می‌بست نذر خویش را بما میداد پیش از آهوان در آنجا اقامت داشتیم و آنرا از بنی هینی بن نبت بن جرهم ارث برده بودیم.» و باز در همین باره گوید:

و باز همین باره گوید:

«پناهگاه ما جرهم بود و چه پناهگاهی بود که متولیان خانه خدا و پرده‌دار بودند و از پس پرهیزگاری در حرم بدکاری

کردند و بجای آن از پس ثواب عقاب دیدند» آنگاه تولیت خانه بفرزندان ایاد بن نزار بن معد رسید و میان مضر و ایاد جنگهای بسیار شد که بنفع مضر و ضرر ایاد بود و ایادیان از مکه بعراق رفتند و ما پس از این شمه‌ای از اخبار مکه و فرزندان نزار و خزاعه و دیگران را خواهیم آورد.

مسعودی گوید این شمه‌ای از اخبار جرهم و دیگران بود که در این باب آوردیم و در صورت دیگر از روایات دیده‌ام که نخستین کس از ملوک جرهمیان که در مکه پادشاهی یافت مضاض بن عمرو بن سعد بن رقیب بن هینی بن نبت بن جرهم بن قحطان بود که یکصد سال پادشاه بود آنگاه پس از وی پسرش عمرو بن مضاض یکصد و بیست سال پادشاهی کرد آنگاه پس از او حارث بن عمرو دویست سال پادشاهی کرد و کمتر از این نیز گفته‌اند آنگاه پس از او عمرو بن حارث دویست سال پادشاهی کرد و کمتر از این نیز گفته‌اند آنگاه پس از او مضاض بن عمرو اصغر بن حارث بن عمرو بن مضاض بن عمرو بن سعد بن رقیب بن هینی بن نبت بن جرهم بن قحطان چهل سال

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۴۱۴

پادشاهی کرد.

و عربان اصیل از عاد و ثمود و عبید و طسم و جدیس و عمالیق و وبار و جرهم انقراض یافتند و از عرب جز فرزندان عدنان و قحطان نماند و باقیمانده این طوایف منقرض شده، بشمار قحطان و عدنان آمد و نسبهایشان محو شد و آثارشان نابودی گرفت.

عمالیق در زمین طغیان کردند و خدا ملوک زمین را بر آنها مسلط کرد که نابودشان کردند در قسمت‌های گذشته این کتاب ضمن سخن از نسب رومیان گفتیم که بعضی فرزندان عملاق و غیره را که یاد کرده‌ایم بفرزندان عیصو بن اسحاق بن ابراهیم علیهما السلام پیوسته‌اند و اینکه علمای عرب آنها را به نسب دیگر ملحق کرده‌اند که میان مردم معروفتر است و یکی از شعرا در مرثیه عمالیق گفته است:

«آل عملاق برفتند و از ایشان حقیر یا متکبر گردنفران نماند. سرکشی کردند و خدا دولت از ایشان گرفت. حکم خدا درباره مردم چنین است که او مدبر کارهاست» طسم و جدیس نیز در مدت هفتاد سال در صحراها از کینه‌توزی و ریاست‌جوئی که میانشان بود نابود شدند و از میان برفتند و کس از ایشان نماند و عربان بایشان مثل زدند و شاعران درباره آنها سخن گفتند از جمله این سخن است که یکی از شاعران در رثای ایشان گوید:

«وای بر من از سوز غمی جانکاه از مصیبتی که بر طسم و جدیس رخ داد عموزادگانی که سوار اسبان بروزهای سیاه و سخت همدیگر را نابود کردند» قصه اصحاب رس را در کتابهای سابق خود گفته‌ایم آنها قوم حنظله بن صفوان عبسی بودند که خدایش سوی آنها فرستاده بود و تکذیب او کردند شمه‌ای از اخبار او را گفته ایم درباره اصحاب رس صورتهای دیگر نیز جز آنچه در این کتاب آورده‌ایم گفته‌اند نام این قبایل به تورات آمده و همگی بفرزندان

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۴۱۵

سام بن نوح میرسند و از اعقاب ارم بن سام از اولاد عوص بن ارم و عابر بن ارم و ماش بن ارم بودند عوص، عاد بن عوص را فرزند داشت و عابر، ثمود بن عابر را فرزند داشت و ماش بن ارم، نیبط بن ماش را فرزند داشت همه نبطیان و

ملوکشان نسب از نبیط بن ماش دارند.

عاد بن عوص بن ارم بن سام بن نوح و فرزندان در احقاف حضرموت جای گرفتند و ثمود بن عابر بن ارم بن نوح و فرزندان در اطراف حجاز جای گرفتند و جدیس بن عابر بولایت جو یعنی یمامه ما بین بحرین و حجاز جای گرفتند و اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو این ولایت بدست اخیضر علوی است که از فرزندان حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنه میباشد و او با مردم خود مجاور بحرین است و طسم بن لود بن سام بن نوح و فرزندان با بنی جدیس در یمامه جای گرفتند و عملیق بن لود بن سام بن نوح در حجاز جای گرفت سابقاً در همین کتاب از فرزندان عیلام سخن گفته‌ایم که در اهواز و فارس جای گرفتند و او عیلام بن سام بن نوح بود و نبیط بن ماش بن ارم بن سام بن نوح در بابل جای گرفت و فرزندان بر عراق چیره شدند و آنها نبطیان بودند و ملوک بابل که از پیش یادشان کردیم و بگفتیم زمین را آباد و شهرها بنیاد کرده‌اند از ایشان بوده‌اند و چون از همه پادشاهان شیرتر بودند و روزگار خوارشان کرد و شاهی و عزت از ایشان بگرفت و به ذلتی افتادند که اکنون در عراق و غیر عراق دچار آن هستند.

گروهی از متکلمان از جمله ضرار بن عمرو و ثمامه بن اشرس و عمرو بن - بحر جاحظ پنداشته‌اند که نبطیان از عرب بهترند زیرا کسانی که خداوند تبارک و تعالی پیمبر صلی الله علیه و سلم را از ایشان قرار داده بزرگترین شرف جهان را بایشان اعطا کرده و کسانی که خداوند پیمبر از ایشان قرار نداده بزرگترین شرف را از ایشان گرفته است که برای قومی که خداوند تعالی پیمبر علیه السلام را از آنها قرار داده نعمتی بزرگتر از پیمبر صلی الله علیه و سلم نیست و برای قومی که خدا عز و جل پیمبر صلی الله علیه و سلم را از ایشان قرار نداده بزرگتر

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۴۱۶

از این بلیه‌ای نیست که پیمبر صلی الله علیه و سلم از ایشان نیست با این ترتیب نبطیان بنزد خداوند فضیلت حرمان نعمت و تحمل بلا دارند.

مسعودی گوید: و چون اشخاص مذکور بدون پروا نبطیان را بر فرزندان قحطان و عدنان که فضیلت و شرف پیمبری و شاهی و عرب از ایشان بوده است ترجیح داده‌اند باحتجاج از جانب قحطان و نزار بایشان گفته‌اند «اگر نبطیان بسبب این بلیه که خداوند به نبط داده و پیمبری را از آنان سلب کرده و نعمت انتساب پیمبر صلی الله علیه و سلم را بعرب داده از عرب برترند عربان توانند بهمین تعلیل که نبطیان توسل جسته‌اند توسل جویند و گویند باز هم ما بهتر از نبطیانیم زیرا خدا نعمت شدت بلیه را که بسبب سلب پیمبر صلی الله علیه و سلم به نبطیان داده بما نداده پس باز هم نبطیان دون عرب‌بند زیرا عرب با فضیلت انتساب پیمبر صلی الله علیه و سلم فضیلت حرمان از فضیلت نبط را نیز که بی‌نصیبی از انتساب پیمبر صلی الله علیه و سلم است حائز گشته‌اند بنابراین این باز هم عرب بهتر از نبط است و اگر این دلیل بنفع ایشان درست باشد بضرر ایشان نیز درست است و این اشکال بر گفته ایشان وارد است و این تعلیل همسنگ تعلیل ایشانست که درباره برتری نبط بر عرب آورده‌اند.» و ما اختلاف کسان را درباره نسب و اینکه فضیلت به نسب است یا به عمل است نه نسب و آنها که گفته‌اند نسب و عمل با هم و کسانی که گفته‌اند عمل نه نسب با گفتار شعوبیان و غیر شعوبیان در کتاب «المقالات فی اصول الدیانات» آورده‌ایم.

ابو الحسن احمد بن یحیی در کتاب خویش فی الرد علی الشعوبیه دلایل بسیار آورده در این باب که آیا بندگانی را که خدا برگزیده و بر خلق خویش ترجیح داده از راه ثواب بوده یا فقط تفضیل بوده است گوید «اگر کسی پندارد که این بجهت ثواب بوده از حدود گفتار و مخاطبات معمول عرب برون شده زیرا به کسی دستمزد مزدور را پردازد و پاداش کارگر را بدهد نمیگوید فلانی عطائی خاص به فلان داد بلکه این سخن هنگامی گویند که عطا بی عمل دهد و بدون گناه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۱۷

بدیگری ندهد و اگر پندارند که تفضیل بوده است گوئیم اگر روا باشد که خدا عز و جل رحمت خویش را بدون عملی که موجب استحقاق شده باشد به بعضی خلق خود دهد چرا روا نباشد که آنها را به نسبشان که جزو عملشان نیست برتری دهد؟ اگر گویند عادلانه نیست که آنها را به چیزی که جزو عملشان نیست برتری دهد گوئیم اگر معترضی گوید عادلانه نبود که خدا گروهی را بدون عملی که کرده باشند و بدون معصیتی که دیگران کرده باشند بر دیگر کسان برتری دهد، شما گروه شعوبیان بجواب او چه خواهید گفت؟ خداوند خبر داده که کسانی از خلق خویش را برگزیده و فرموده «خدا آدم و نوح و خاندان ابراهیم و خاندان عمران را از جهانیان برگزید نسلی که بعضی از بعض دیگر بود و خدا شنوای داناست.» کسی که نسب شریف و پایه بلند دارد نمیاید آنرا وسیله سستی در اعمال مناسب نسب خویش کند و بر پدران تکیه کند که نسب شریف میاید محرك عمل شریف باشد و مرد شریف شایسته کار شریف است که شرف محرك شرف است نه مانع آن چنانکه نیکی محرك و موجب نیکی شود و بیشتر ممدوحان را بسبب اعمالشان نه بجهت نسبشان، مدح کرده اند و نمونه آن در اشعار کسان و سخنان منشور فراوانست.

شاعر در مدح هاشم بن عبد مناف که پیشوای والا نسبشان بوده گوید:

«عمرو همان که وقتی مردان مکه قحطی زده و لاغر بودند نان ترید کرد» و او را به عملش مدح کرده و از نسبش که شریف و والا بوده سخن نیاورده است و آنها که نسب والا دارند میاید چنان باشند که برادر و هم نسبشان عامر بن طفیل گفته:

«من اگر چه پسر پیشوای بنی عامرم و از مردم اصیل و مهذب آن قوم ولی عامر به وراثت مرا بزرگی نداده و خدا نکند که پدیر و مادر بزرگی کنم من قبیله را حمایت میکنم و از آزار آن دریغ دارم و هر کس تیر بجانب آن بیندازد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۱۸

گروه اسبان را سوی او میرانم» و چنانکه شاعر دیگر گوید:

«اگر چه پدران ما بزرگ بوده اند ولی ما هرگز به نسب تکیه نمیکنیم.

ما نیز چنانکه پدرانمان بنا میکرده اند بنا میکنیم و چنان میکنیم که آنها میکرده اند.» مسعودی گوید: و چون عمرو بن عامر و فرزندان او از مارب برون شدند بنی - ربیعہ جدا شدند و در تهامه فرود آمدند آنها را بجهت جدا شدنشان خزاعه گفتند که خزاع جدا شدن است و چون میان ایاد و مضر دو پسر نزار جنگ شد و ایادیان شکست خوردند حجر الاسود را بکنندند و در محلی بخاک سپردند و یکی از زنان خزاعه این را بدید و بقوم خویش خبر داد و آنها با مضر شرط کردند که اگر حجر را پس آرند تولیت خانه با آنها باشد و بشرط خویش وفا کردند و خزاعه تولیت خانه را بعهده گرفت اولین کس از آنها که

تولیت خانه داشت عمرو بن لحي بود و نام لحي حارثه بن عامر بود عمرو دين ابراهيم را تغيير داد و دگر گونه کرد و مردم را به پرستش مجسمه‌ها برانگيخت طبق خبری که در این کتاب و جاهای دیگر گفته‌ایم که وی بشام رفت و گروهی را دید که پرستش بتان میکردند و بتی باو دادند که روی کعبه نصب کرد. قوم خزاعه نیرو گرفت و ظلم عمرو بن لحي بهمه مردم رسید و یکی از جرهمیان که پیرو دين حنیفی بوده در این باب گوید:

«ای عمرو در مکه ستم مکن که اینجا شهر حرام است پیرس که عادیان چه شدند و بنی عمالیک که در آنجا شتر داشتند. کجا رفتند؟ مردم بدینسان نابود میشوند.» و چون عمرو بن لحي بتان بسیار در اطراف کعبه نصب کرد و بت پرستی در عرب رواج گرفت و دين حنیفی جز بندرت منسوخ شد شحنة بن خلف جرهمی در

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۱۹

این باب گفت:

«ای عمرو در مکه و اطراف خانه خدایان متعدد نهاده‌ای اینجا همیشه خدای یگانه داشته ولی تو برای خانه میان مردم خدایان بسیار قرار داده‌ای باید بدانی که خداوند در آینده برای خانه پرده‌دارانی جز شما بر میگزیند.» عمرو بن لحي سیصد و چهل و پنج سال عمر کرد. تولیت خانه با خزاعه بود و قوم مضر سه سمت داشتند مردم را از عرفه بیارند و فردای روز قربان با مردم به منی روند و این سمت از آنها به ابو سیاره رسید و ابو سیاره چهل سال برای رفتن از مزدلفه به منی بر خر خود سوار میشد و هرگز وانماند و عربان به مثل میگفتند «سالتر از خر ابو سیاره» یکی از شعرا درباره ابو سیاره گوید:

ما از ابو سیاره دفاع کردیم «تا بمنی آمد و خرش را میراند» و رو بقبله داشت و همسایه‌اش را میخواند» و دیگر از سمت‌های سه‌گانه مضر تاخیر ماههای حرام بود، که آنرا نسیء و عامل آنرا ناسی گفتند و ناسیان از بنی مالک بن کنانه بودند و اول ناسی ابو- القلمس حذیفه بن عبد بود و پس از او پسرش قلع بن حذیفه بود وقتی اسلام بیامد آخرینشان ابو ثمامه این سمت داشت و چنان بود که عربان وقتی از حج فراغت مییافتند و قصد رفتن داشتند بنزد ناسی میشدند و او در میان قوم بپا میخاست و میگفت «خدایا من یکی از دو صفر یعنی صفر اول را حلال کردم و صفر دیگر را بسال بعد موکول داشتم...» و چون اسلام بیامد ماههای حرام بوضعی که در اول میبوده بود بازگشت و این گفتار پیامبر صلی الله علیه و سلم است که فرمود «بدانید که زمان بگشت و بوضع آن روز که خدا آسمانها و زمین را بیافرید قرار گرفت» و مطالب دیگر که وی علیه السلام در این حدیث بگفت تا آخر و خدا

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۲۰

عز و جل از ناسیان خبر داد و فرمود «عقب انداختن ماه حرام فزونی کفر است» تا آخر آیه و عمیر بن قیس بن جذل طعان بدین قضیه تفاخر کرده گوید «مگر ما نبودیم که برای معد نسیء میاوردیم و ماههای حلال را حرام میکردیم» و چنان بود که قصی ابن کلاب بن مرة دختر حلیل را بزنی گرفته بود و این حلیل آخر کس از خزاعه بود که تولیت خانه داشت وقتی عمرو بن لحي پس از آن همه سال که گفتیم عمر کرد، بمرد هزار فرزند و فرزند زاده داشت و چون مرگ حلیل که آخرین متولی خانه از قوم خزاعه بود در رسید مطابق وصیت عمرو تولیت خانه پس از او بدخترش زن قصی بن کلاب میرسید

بدو گفتند که او گشودن و بستن در را عهده‌دار نتواند شد و او تولیت را با آن زن و گشودن و بستن در را با یکی از مردم خزاعه بنام ابو غبشان خزاعی نهاد و ابو غبشان این سمت را بیک شتر و یک مشک شراب به قصی بفروخت و جمله «زیان دارتر از معامله ابو غبشان» در عرب مثل شد و شاعر درباره ابو غبشان که تولیت خانه را بیک شتر و یک مشک شراب بفروخت و تولیت را از خزاعه به قصی بن کلاب انتقال داد گوید:

«ابو غبشان از قصی ستمگرتر است و خزاعه از بنی فهر ستمکارترند قصی را در خریدی که کرد ملامت میکنید و شیخ خودتان را ملامت کنید که آنرا فروخت» و یک شاعر دیگر در این باره گوید:

«اگر خزاعه درباره گذشته فخر کند افتخار آن را شرابخواری خواهیم یافت کعبه رحمان را علنا بیک مشک فروخت و بدکاری و وسیله تفاخر ناشایسته‌ایست.» خزاعه مدت سیصد سال تولیت خانه را داشته بود.

کار قصی استقرار یافت و هر که از غیر قریش بمکه میامد از او ده یک میگرفت وی کعبه را بساخت و محل قرشیان را به ترتیب نسب در مکه معین کرد و قرشیان ابطحی را معلوم کرد که بعنوان اباطح معروف شدند (اینها کسانی بودند که در داخل

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۴۲۱

دره مکان داشتند و ابطح بمعنی کف و داخل دره است) و ظاهریان را که برون دره بودند ظاهری قرار داد قرشیان ابطح قبایل عبد مناف و بنی عبد الدار و بنی عبد العزی ابن قصی و زهره و مخزوم و تیم بن مره و جمح و سهم و عدی بودند که آنها را لعقه الدم، یعنی خون‌لیسان، نیز گفتند و بنی عتیک بن عامر بن لوی.

قرشیان ظواهر بنو الحارث بن فهر و بنی الادرم بن غالب بن فهر و بنی هصیص بن عامر بن لوی بودند. ذکوان وابسته عبد الدار در این باره بضحاك بن قیس فهری گوید:

«چندان بضحاك پرداختم که او را در قومش به نسب مادون بردم ایکاش گروهی از قرشیان ابطحی نه ظاهری حضور داشتند ولی آنها نبودند و من حاضر بودم و برای کسان خود چه حامی و یاور نامناسبی بودم.» احلاف قریش یعنی آنها که با هم پیمان داشته‌اند بنی عبد الدار بن قصی و سهم و جمح و عدی و مخزوم بودند و مطیبون یعنی آنها که در مراسم پیمانی بوی خوش بکار بردند و بدین نام شهره شدند بنی عبد مناف و بنی اسد بن عبد العزی و زهره و تیم بن الحارث بن لوی بودند عمرو بن ابی ربیع مخزومی در این زمینه بوصف زنی گوید:

«وی میان مطیبان نصیب کافی دارد و میان احلاف نیز برجسته است وقتی خوانده شود ما بین عامر بن لوی و عبد مناف است.»

قرشیان از ملوک ایلاف گرفتند و معنی ایلاف امان است و تقرش کردند که بمعنی تجمع است. گفتار ابن حلزه یشکری در همین معنی است که گوید «برادرانی که از روزگار تازه و قدیم گناه بر ما جمع کرده‌اند» که در این شعر بجای جمع کرده‌اند «قرشوا» گفته که از مایه تقرش است.

قرشیان وقتی از ملوک امان گرفتند بسوی شام و حبشه و یمن و عراق سفر کردند مطرود خزاعی در این باب گوید «ای مردی که بار خویش را جابجا

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۲۲

کردی چرا بنزد خاندان عبد مناف فرود نیامدی آنها که از آفاق پیمان گرفتند و آنها که بسفر ایلاف رفتند» قریش و جرهم و خزاعه و دیگر تیره‌های معد را حکایت بسیار است که همه را در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم و در این کتاب فقط شمه‌ای نقل میکنیم که نمونه کتابهای گذشته باشد. ضمن سخن از تفرقه مردم بابل نیز شمه‌ای از اخبار مکه و عبدالمطلب و حبشه و غیره را که مربوط باین معانی است خواهیم آورد انشاء الله تعالی.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۲۳

ذکر شمه‌ای از اخبار و وصف زمین و شهرها و دلبستگی کسان بوطن خویش اهل روایت گفته‌اند که وقتی خدا ولایتها را از عراق و شام و مصر و نواحی دیگر بر مسلمانان بگشود عمر بن خطاب رضی الله عنه بیکی از حکیمان عصر نوشت «ما مردمی صحرائین بوده‌ایم و خدا ولایتها را بروی ما گشوده و میخواهیم در زمین جای گیریم و در شهرها مقیم شویم برای من شهرها را با هوا و سکونت آن و اثری که خاک و هوا در مردم آنجا دارد وصف کن» و آن حکیم بدو نوشت «ای امیر مؤمنان بدان که خدای تعالی زمین را به قسمت‌های شرق و غرب و شمال و جنوب تقسیم کرده آنچه بسیار بطرف شرق باشد و به محل طلوع خورشید نزدیک باشد نامناسب است که سوزان و آتشین و سخت است و هر که آنجا رود بسوزد. نزدیکی بسیار بمغرب نیز برای مردم آنجا مضر باشد از آن رو که مقابل مشرق است بهمین طریق آنچه بسیار بطرف شمال باشد از سرما و طوفان و برف و آفت تن‌ها را زیان رساند و بیماری انگیزد و آنچه بسیار بطرف جنوب پیش رفته باشد هر حیوان را که آنجا رسد به مایه آتشین بسوزاند بدین جهت اندکی از زمین که معتدل است و از قسمت نصیب نکو دارد قابل سکونت است و من قطعات مسکون زمین را برای شما ای امیر مؤمنان وصف میکنم.

اما شام ابر است و تپه و باد و مه و باران فراوان که تن را رطوبت دهد و هوش را کند و رنگ را صاف کند خاصه سرزمین حمص که جسم را نکو و رنگ

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۲۴

را روشن کند و فهم را ببرد و عمق آنرا کم کند و طبع را خشک کند و رونق از قریحه ببرد و عقل را کم کند ولی شام ای امیر مؤمنان با وجود این اوصاف ناحیه‌ای حاصلخیز و پر آب است درخت فراوان و جویهای روان دارد و همه جای آن آباد است منزلگاه پیمبران و قدس منتخب، آنجاست، اشراف خلق از صلحا و عباد در آنجا محل گرفته‌اند و کوهستانش مسکن اهل ریاضت و خلوت است.

اما مصر سرزمینی فرو رفته است و دیار فرعونان و منزل جباران است ببرکت نیل ستایش آن کنند و مذمت از ستایش بیشتر دارد که هوای راکد و گرمای بسیار و شر مستمر دارد رنگ را تیره و هوش را آشفته و کینه را تحریک کند معدن طلا و گوهر و زمرد و مال و کشتزار غلات است اما تن را فربه و چهره را سیاه کند و عمر آنجا زود گذرد مردمش مکار و ریاکار و موذی و رند و حيله‌گرند آنجا محل کسب است نه محل اقامت که فتنه آن پیاپی و شرش پیوسته است.

یمن تن را ضعیف کند و عقل را ببرد و رطوبت را کم کند. مردمش بزرگ همت و والا نسب و معتبرند چشمه‌سارهایش

حاصلخیز و اطرافش خشک است هوایی منقلب و مردمی خطرناک دارد که از زیبایی و ظرافت و فصاحت بهره‌ورند. حجاز حاجز و فاصله ما بین شام و یمن و تهمامه است روزش داغ و شبش رنج آور است تن را لاغر و دماغ را خشک و دل را شجاع و همت را بزرگ کند و کینه را برانگیزد. آنجا محل خشکسالی و بی‌حاصلی و مشقت است. مغرب دل را سخت و طبع را وحشی و جان را سرکش کند. رحم را ببرد و شجاعت آرد و زبونی را ببرد. مردمش مکار و رند و خدعه‌گرند دیارشان مختلف و مقاصدشان گونه‌گون است. دیارشان در آخر الزمان از کاری که ظاهر شود و حوادثی که تابناک باشد اهمیت فراوان و اعتبار فوق‌العاده خواهد داشت.

عراق روشنی بخش مشرق و ناف و قلب زمین است که آبها بدانجا سرازیر

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۲۵

شده و سرسبزی بهم پیوسته و اعتدال آنجا را فرا گرفته و مزاج مردمش صاف و ذهنشان روشن شده و هوششان تند و زهره‌شان محکم و ادراکشان تند و عقلشان نیرومند و بصیرتشان استوار است عراق قلب زمین است و از روزگار قدیم منتخب بوده است که کلید مشرق و طریق نور است و مردمش رنگ معتدل و بوی پاکیزه و مزاج خوب و قریحه فرمانبر، دارند و مجموعه فضائل و نتیجه نیکی‌ها در آنها فراهم است. فضائل عراق بسیار است که گوهر پاک و نسیم خوش و خاک معتدل و آب فراوان دارد و زندگی آنجا آسوده است.

دیار جبال تن را خشن و سخت و فهم را کند و نابود و عقل را تباه کند و همت را بمیراند که خاک سخت و هوای سنگین و غلیظ و بادهای مختلف دارد و آثار برانگیزد.

و اخلاق و صورتها ای امیر مؤمنان با ولایت متناسب و هم‌آهنگ و همانند باشد هر ولایت که هوای معتدل و آب سبک و غذای خوب دارد صورت و اخلاق مردمش متناسب و هم‌آهنگ آن شود و با عناصر اساسی که قوام ولایت بدانست همانند باشد و هر ولایت که از اعتدال بگردد مردمش دچار آشفتگی حال شوند.

خراسان سر را بزرگ و تن را درشت و عقل را لطیف کند و مردمش عقل بزرگ و همت بلند و عمق و اندیشمندی و رای روشن و حسن تشخیص دارند.

فارس عرصه‌ای پر مایه است که هوای رقیق و آب بسیار و درختان انبوه و میوه فراوان دارد و مردمش تنگ چشم و بخیل و بدخوی و دون‌همتند و رند و نیرنگباز خوزستان هوای تیره دارد که عقل را تباه و فهم را کند و همت را سست و جوانمردی را ریشه کن کند و مردمش را چون گوسفند برانند که غوغای نادانند سرزمین جزیره چون دشت هوای لطیف دارد با حاصل و درخت و مردمش پرقوت شجاعند. و دشت ای امیر مؤمنان بهترین و خوبترین قطعات زمین است و برترین و برجسته‌ترین قسمت آن فلاتها و مرتفعات است که باد، آلودگی و آفت از مردم آنجا دور کند و مسکن خوب و آب صاف و نسیم سالم دارد و تیرگی و ناراحتی آنجا

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۲۶

نیست.

و بدان ای امیر مؤمنان که خدای تبارک و تعالی زمین را قسمتها کرده و بعضی را بر بعضی دیگر برتری داده است بهترین

قسمت زمین، عراق است که پیشوای آفاق است و نسلها و اقوام صاحب کمال در آنجا سکونت داشته‌اند در خصوص هندوستان و چین و روم حاجت بتوصیف آن نیست که مکانهای دور و ولایتهای بعید و کافر و نافرمان است. ای امیر مؤمنان همینقدر که گفتیم منظور ترا کفایت کند و آنچه درباره این ولایتها بگفتم مربوط باکثر مردم و احوال عموم است و اگر در آن میانه کسی بخلاف این باشد نادر است و وضع اکثریت معتبر است.

مسعودی گوید: جمعی مطلعان تواریخ و اخبار گفته‌اند که عمر بن خطاب رضی الله عنه وقتی شنید که عجمان در دیار خودشان تجمع کرده‌اند قصد عراق کرد و از کعب الاحبار درباره آنجا پرسید و او گفت «ای امیر مؤمنان وقتی خدا چیزها را آفرید هر چیزی را بجائی پیوست عقل گفت من بعراق پیوسته‌ام علم گفت من نیز با توام مال گفت من بشام پیوسته‌ام فتنه گفت من نیز با توام حاصلخیزی گفت من به مصر پیوسته‌ام زبونی گفت من نیز با توام. فقر گفت من بحجاز پیوسته‌ام قناعت گفت من نیز با توام بدبختی گفت من به بادیه‌ها پیوسته‌ام قناعت گفت من نیز با توام بدبختی گفت من به بادیه‌ها پیوسته‌ام تندرستی گفت من نیز با توام.» مسعودی گوید: میانه‌تر از اقلیمها اقلیمی است که ما در آن تولد یافته‌ایم گرچه روزگار میان ما و آن فاصله افکنده و ما را از آنجا دور کرده و دلمان را مشتاق آن کرده است که وطن و مسقط الرأس ما بوده است مقصودم اقلیم بابل است. این اقلیم بنزد شاهان ایران معتبر بود و اهمیت بسیار داشت و بدان توجه داشتند و زمستان را بعراق سر میکردند و بیشترشان تابستان بجبال بودند و در فصول مختلف سال در نواحی سردسیر و گرمسیر جابجا میشدند بدوران

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۴۲۷

اسلام نیز جوانمردان چون ابو دلف قاسم بن عیسی عجلوی و دیگران زمستان را در گرمسیر یعنی عراق بسر میبردند و تابستان بسردسیر یعنی جبال میرفتند ابو - دلف در این باب گوید:

«من مردی هستم که رفتار خسروان دارم تابستان بکوهستان و زمستان بعراق سر میکنم.» و این همه از آن خاصیت‌هاست که این اقلیم دارد از برکت فراوان و اعتدال و رفاه معیشت و عبور دو رود دجله و فرات و رواج امن و دوری اشرار و اینکه میان هفت اقلیم است قدما عراق و دنیا را بقلب و تن همانند میکردند زیرا زمین آن از اقلیم بابلست که همه نظریات و آراء درباره حکمت اشیا از مردم آنجا آمده چنانکه از قلب نیز همین آید بهمین جهت رنگ مردم آنجا معتدل است و جسمشان تواناست و از سرخ‌زردی روم و صقلاب و سیاهی حبش و درشتی بربر دیگر اقوام خشن بر کنار مانده‌اند و خوبی همه نواحی در آنها فراهم آمده و هم چنانکه بخلقت معتدلند بهوشیاری و دل بستگی بکارهای نیک نیز ممتازند. بهترین جای این اقلیم مدینه السلام است و حقا ناگوار است که تقدیر مرا از این شهر که در عرصه آن بوجود آمده و در بسیط آن چشم دنیا گشوده‌ام دور افکنده است اما این روزگار است که روشن آن پراکندگی آوردن است و زمانه است که از لوازم آن دوری افکندن است چه نیکو گفته ابو دلف عجلوی آنجا که گوید:

«ای نکبت زمانه که ما را در شرق و غرب جهان پراکندگی داده‌ای! یک لحظه بجائی که ما دوست داریم درنگ کن که با حوادثی که مصائب مکرر ما را بنهایت رسانیده تند پرواز بوده‌ای.» حکیمان در این معنی که رشته سخن ما بدان رسیده است گفته‌اند که نشانه وفا و دوام پیمان مرد، اینست که بدوستان دل بسته و به وطن خویش مشتاق باشد و روزگار گذشته

بگرید و نشان کمال اینست که نفوس بزادگاه و مسقط

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۲۸

راس خویش علاقمند باشند و رسم و عادت چنانست که انسان بخاطر وطن جان دهد.

ابن زبیر گوید «مردم به هیچکدام از آن چیزها که نصیبشان شده مانند وطنشان قانع نیستند» یکی از حکیمان عرب گوید «خداوند شهرها را بسبب دوستی وطن آباد کرده است هندیان گویند «باید دیار خود را چنان احترام کنی که پدر و مادر را احترام میکنی که غذای تو از آنها و غذای آنها از آنجاست» دیگری گوید: «شهری که آب آن را با شیر نوشیده‌ای و غذایش را چشیده‌ای بیشتر از همه شهرهای دیگر در خور حمایت تو است» دیگری گوید «علاقه‌ای که بزادگاه خود داری نشان پاکی طینت تو است» بقراط گوید «هر بیماری را بداروهای سرزمین خودش علاج باید کرد که طبیعت به هوا و غذای آن راغب است» افلاطون گوید «غذائی که از طبیعت گیرند از همه داروها سودمندتر است جالینوس گوید: «بیمار از نسیم سرزمین خویش بنشاط آید چنانکه دانه از رطوبت زمین برآید.» درباره علت اشتیاقی که نفوس بوطن دارند سخنهایست که اینجا محل ذکر آن نیست و در کتاب «سر الحیاء» و کتاب «طب النفوس» آورده‌ایم.

اگر دانشوران خاطره‌های خویش را ثبت نمیکردند آغاز علم نابود و انجام آن تباه شده بود که هر علمی را از اخبار استخراج و هر حکمتی را از آن استنباط کنند فقه از آن مایه گیرد و فصاحت از آن فایده اندوزد و اصحاب قیاس بنا بر آن نهند و اهل مقالات بدان استدلال کنند و معرفت مردم از آن گرفته شود و امثال حکیمان در ضمن آن یافت شود و فضائل و مکارم اخلاق را از آن اقتباس کنند و آداب سیاست و ملک و آخربینی را در آن جویند و نکته‌های غریب از آن آموزند و دقایق عجیب از آن گلچین کنند علمی است که عالم و جاهل از سماع آن بهره برند و احمق و عاقل از آن خشنود شوند و با آن انس گیرند و خاص و عام بدان راغب باشند و رو سوی آن کنند و عربی و عجمی به روایت‌های آن متمایل باشند.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۲۹

و از این بیشتر، هر سخنی را با آن پیوند دهند و در هر مقام زینت از آن جویند و تجمل از آن خواهند و در هر انجمن محتاج آن باشند پس فضیلت علم اخبار بر علوم دیگر روشن است و شرف مرتبت آن بنزد همه کس معلوم است و تنها کسی بمرحله فهم و یقین مطالب و احاطه بر وارد و صادر آن تواند رسید که دل بدان دهد و حقایق آن در یابد و از بر آن بچشد و از دقایق آن پرده بر گیرد و بخوشیهای آن دست یابد. حکیمان گفته‌اند چه همدم و یار خوبیست کتاب.

اگر خواهی لطایف آن سرگرم کند و نکته‌های آن بخنداندت و اگر خواهی مواعظ آن غنیمت کند و اگر خواهی از دقایق آن شگفتی کنی. اول و آخر و غایب و حاضر و ناقص و کامل و صحرانشین و شهری و هر چیزی را با خلاف آن و هر نکوئی را یا ضد آن پیش تو فراهم آرد مرده‌ایست که از مردگان سخن آرد و سرگذشت زندگان گوید مونسسی است که از نشاط تو نشاط گیرد و با خفتن تو بخوابد و جز آنچه خواهی نگوید همسایه‌ای نکوکارتر و معاشری منصف‌تر و رفیقی مطیع‌تر و معلمی پرمایه‌تر و یاری لایقتر و امین‌تر و سودمندتر و نکو خصال‌تر و سرگرم‌کننده‌تر و حفظ الغیب‌کن‌تر و ملایم‌خوی‌تر و زود تلافی‌کن‌تر و کم خرج‌تر از آن نشناخته‌ایم اگر بدو نظر کنی ترا بهره دهد و طبعت را نیرو دهد و فهمت را قوی کند و علمت را بیفزاید در یک ماه چندان از او بیاموزی که از دهان مردان بیک روزگار نتوانی آموخت ترا

از زحمت طلب و اطاعت کسی که ریشه از او بیشتر و نسب از او والاتر داری آسوده کند معلمی است که جفا نکنند اگر خوان از او دریغ کنی فایده از تو دریغ ندارد. شب نیز چون روز و در سفر نیز چون حضر مطیع تو باشد خدای تبارک و تعالی فرماید «بخوان بنام پروردگار که بیافرید انسان را از خون بسته بیافرید بخوان و پروردگارت ارجمندتر است آن که بوسیله قلم آموخت به انسان آنچه نمیدانست آموخت» و بوصف خویش گفته که بوسیله قلم تعلیم داده است و آنرا همسنگ کرامت خود کرده است یکی از اهل ادب در این باب گوید:

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۳۰

«وقتی بدانستم که بفرار و گریز از مردم نتوانستم رست آدم و روی نهان کردم و بخانه نشستم، خوشحال و خندان و فارغ، بی شکایت و غوغا بحال تنهایی که کتابها برای من سخن حق میگوید و از آنچه نمیدانسته ام گفتگو دارد مونس من این کتابهاست که بدان دل داده ام و جز ایشان همنشینی نمیخواهم چه خوب است همنشین من نه همنشینی آنها که معاشرشان در انتظار بدی است» عبد الله بن عبد العزیز بن عبد الله بن عمر بن خطاب از مردم بریده و در مقبره ای نشسته بود، هر وقت او را میدیدند کتابی بدست داشت و همی خواند وقتی در این باره از او پرسیدند گفت «پند آموزی بهتر از قبر و سرگرمی ای بهتر از کتاب و چیزی بی دردسرتر از تنهایی ندیدم» گفتند «درباره تنهایی روایتها هست» گفت «حقا که تنهایی مایه تباهی نادانست» یکی از شعرا درباره کسی که کتاب فراهم آرد و نداند که در آن چیست گوید «بارکشان کتاب اند اما از کتاب خوب همانقدر میدانند که شتر بجان تو که شتر وقتی با بار خود برود یا بیاید نداند که در جوالها چیست.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۳۱

ذکر اختلاف مردم در اینکه چرا یمن را یمن و عراق را عراق و شام را شام و حجاز را حجاز گفتند کسان درباره یمن و نام آن اختلاف کرده اند بعضی پنداشته اند یمن را از این جهت یمن گفته اند که از یمین یعنی طرف راست کعبه است و شام را شام گفته اند که در شمال کعبه است و حجاز را حجاز گفتند که حاجز یعنی فاصله میان یمن و شام است چنانکه خداوند عز و جل از برزخی که ما بین دریای قلزم و دریای روم هست خبر داده و او عز و جل فرمود «میان دو دریا حاجزی نهاد» که حاجز اینجا بمعنی فاصله و برزخ است و عراق را عراق گفتند که آبها چون دجله و فرات و دیگر رودها بدان ریزد که عراق ریختن آب فراوان و ساحل آب باشد و گمان من اینست که این کلمه را از عراقی دلو و عراقی مشک گرفته اند (که جمع عرقاه و بمعنی دسته چوبی است) بعضی دیگر گفته اند: یمن را یمن گفتند که یمن دارد و شام را شام گفتند که شوم است و این گفتار را به قطرب نحوی و کسان دیگر نسبت داده اند گروهی دیگر گفته اند یمن را از آن رو یمن گفته اند که وقتی زبان مردم بابل گونه گون شد بعضی از آنها از یمین یعنی سمت راست خورشید تا یمن برفتند و بعضی راه شمال گرفتند و بشام رسیدند و کلمه شام، یعنی شمال، نام این ناحیه شد پس از این از تفرقه این قبایل از سرزمین بابل و بعضی اشعاری که هنگام سفر در زمین و انتخاب نواحی گفته اند سخن خواهیم داشت.

گویند شام را شام گفته اند که در خاک و اقسام گیاهان و درختان آنجا شامه ها

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۳۲

یعنی نشانه‌های سپید و سیاه هست و این سخن از کلبی است. شرقی بن قطامی گوید:

«شام را بانتساب سام بن نوح شام گفتند که او اول کس بود که بشام فرود آمد و سکونت گرفت و چون عربان آنجا مقیم شدند گفتن سام را که بمعنی مرگ نیز هست بفال بد گرفتند و شام گفتند.» گویند سامرا را نیز بانتساب سام بدین نام خوانده‌اند و نیز گویند نخستین خلیفه عباسی که آنجا اقامت گرفت آنرا بدین نام خواند (و سامرا مخفف سر من رای است) که آنجا مایه سرور بیننده است.

در خصوص نام این نواحی و شهرها صورت‌های دیگر نیز جز آنچه ما گفتیم یاد کرده‌اند که همه را در کتابهای سابق خود آورده‌ایم.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۳۳

ذکر مردم یمن و نسبهایشان و آنچه کسان در این باب گفته‌اند

کسان در نسب قوم قحطان اختلاف کرده‌اند هشام بن کلبی از پدرش و شرقی بن قطامی نقل کرده که آنها بر این رفته بودند که قحطان پسر همیسع بن نبت بود و او نابت بن اسماعیل بن ابراهیم خلیل بود و بر این گفتار به بعضی احادیث استدلال میکردند از جمله حدیثی که از پیامبر صلی الله علیه و سلم آورده‌اند و هشام از پدرش از ابن عباس و هیشم از کلبی از ابی صالح روایت کرده‌اند که پیامبر صلی الله علیه و سلم بر جوانان انصار گذشت که مشغول مسابقه تیر اندازی بودند و فرمود:

«ای بنی اسماعیل تیر بیندازید که پدرتان نیز تیرانداز بود و من با این ادرع هستم، ابن ادرع مردی از خزاعه بود، در این هنگام همه تیرهای خود را بزمین ریختند و گفتند «ای فرستاده خدا هر که تو با وی باشی مسابقه را میبرد» فرمود «تیر بیندازید من با همه شما هستم» مسعودی گوید: و دیگر فرزندان قحطان از حمیر و کهلان منکر این گفتارند و آنرا نمیپذیرند و گروهی از آنها در مورد نسب خویش بر این رفته‌اند که قحطان همان یقطن است که معرب کرده و قحطان گفته‌اند.

ابن کلبی آورده که نام یقطن در تورات جبار بن عابر بن شالخ بن ارفحشد بن سام بن نوح است آنچه درباره نسب مردم یمن واضح است و قوم کهلان و حمیر دو فرزند قحطان تاکنون بگفتار و کردار معتقد آن هستند و حاضر از گذشته و کوچک از بزرگ نقل میکند و تواریخ قدیم عرب و اقوام دیگر را نیز مطابق آن یافته‌ام و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۳۴

بیشتر مشایخ اولاد قحطان را از حمیر و کهلان در یمن و تهامه‌ها و نجدها و دیار حضرموت و شحر و احقاف و دیار عمان و دیگر شهرها بر آن دیده‌ام اینست که نسب صحیح قحطان چنین است: وی قحطان بن عامر بن شالخ بن سالم بود و سالم همان قینان بن ارفحشد بن سام بن نوح بوده است عابر سه پسر داشت: فالغ و قحطان و ملک‌ان.

بگفته بسیار کسان خضر علیه السلام از فرزندان ملک‌ان بود و قحطان سی و یک پسر داشت که مادرشان حی دختر روق بن فزاره بن منقذ بن سوید بن عوص بن ارم بن سام بن نوح بود از قحطان یعرب بن قحطان آمد و از یعرب یشجب آمد و یشجب دو پسر داشت یکی عبد شمس که همان سبا بن یشجب بود و او را سبا گفتند که اسیر بسیار گرفت و سبا حمیر و

کهلان دو پسر سبا را آورد برادر سبا فرزند نداشت و همه اعقاب از فرزند این دو یعنی حمیر و کهلان بوده‌اند و این بنظر کسانی که در باره آنها اطلاع دارند مورد اتفاق و یقین است.

هیثم بن عدی طائی نیز منکر بود که قوم قحطان از فرزندان اسماعیل بوده‌اند فقط اسماعیل بزبان جرهمیان سخن میگفت زیرا اسماعیل وقتی پدرش ابراهیم خلیل الرحمن چنانکه گفته‌ایم او و مادرش هاجر را در مکه نهاد مانند پدرش زبان سریانی داشت و چون با جرهمیان وصلت کرد زبان ایشان گرفت و عبری سخن کرد و در ادای مقصود پیر و جرهم شد. قوم نزار منکرند که اسماعیل زبان جرهمیان را گرفته باشد و گویند خدا عز و جل این زبان را باو عطا کرد زیرا ابراهیم او را با مادرش هاجر در دره‌ای گذاشت که کشت و مردم نداشت اسماعیل شانزده ساله و بقولی چهارده ساله بود و خدا آنها را حفظ کرد و زمزم را برای هاجر بجوشانید و این زبان عربی را با اسماعیل آموخت. گویند زبان جرهم غیر از این بوده و زبان فرزندان قحطان غیر از زبان فرزندان انزار بن معد بوده است و این گفته کسانی را که گفته‌اند اسماعیل زبان عربی را

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۴۳۵

از جرهمیان گرفت باطل میکند اگر چنین بود که اسماعیل زبان عربی را از جرهمیان که میان آنها بزرگ شد گرفته بود میبایست زبان وی مانند زبان جرهمیان با دیگر اقوام مقیم مکه باشد ولی قحطان زبان سریانی داشته و زبان پسرش یعرب غیر از زبان او بوده است نه منزلت یعرب بنزد خدا والاتر از منزلت اسماعیل بوده و نه منزلت قحطان والاتر از منزلت ابراهیم خلیل الرحمن بوده است تا زبان عربی را که به یعرب بن قحطان عطا کرده بود از اسماعیل دریغ دارد. فرزندان نزار و فرزندان قحطان در مقام تنازع و تفاخر به ملوک و انبیا و مطالب دیگر قصه‌های دراز و مناظرات بسیار دارند که این کتاب مجال آن ندارد و شمه‌ای از دلائلی را که هر گروه از سلف و خلف گفته‌اند با مناظرات سیاهان و سپید بوستان و عربان و عجمان و مناظرات شعوبیان در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم. هیثم بن عدی پنداشته بود که جرهم پسر عابر بن سبا بن یقطن همان قحطان بوده است. هیثم گفته پیمبر صلی الله علیه و سلم را که به تیراندازان انصار فرموده بود «ای پسران اسماعیل تیر بیندازید» تاویل کرده که او علیه السلام انصاریان را از طرف مادر بسبب توالدها که از فرزندان اسماعیل داشته‌اند با اسماعیل منسوب داشته است زیرا پیمبر صلی الله علیه و سلم نسبی را که مسلم بوده زایل نمیکرده و قومی را به غیر پدرانشان که بگفتار و کردار روایت شده‌اند منسوب نمیداشته است و هم از پیمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده‌اند که یکی از او معنی سبا را پرسید که مرد یا زن یا دره یا کوه بوده است؟ و بدو گفت «مردی بود که ده فرزند آورد و چهار نفرشان بسوی شام رفتند و شش نفر راه یمن گرفتند آنها که سوی شام رفتند لخم و جذام و عامله و غسان بودند و آنها که راه یمن گرفتند حمیر و و ازد و مذحج و کنانه و اشعریان و انمار بودند و انمار به بجیله و خثعم تقسیم شده است.»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۴۳۶

ابو المنذر گوید: انمار پسر ایاد بن عمرو بن غوث بن نبت بن مالک بن زید بن کهلان بن سبا بود. مسعودی گوید: در نسب انمار اختلاف کرده‌اند و اکثریت بر آن رفته‌اند که انمار و ایاد و ربیع و مضر پسران نزار بن معد

بن عدنان بوده‌اند که داخل اقوام یمنی شده و به آنها منسوب گشته‌اند و روایت پیمبر صلی الله علیه و سلم در باره کسانی که به یمن رفتند و کسانی که سوی شام رفتند خبر واحد است و طریق آن مستفیض نیست که قاطع عذر و مثبت حکم باشد.

کسان را درباره اینان سخن بسیار است هشام از پدرش کلبی آورده که گفته بود فرزندان سبا را سبئان می‌گفتند و جز سبا قبایلی نداشتند که فراهمشان کند.

و ما حکایت عمرو بن عامر مزیقیا و حکایت طریفه کاهن و خبر عمران کاهن را که برادر عمرو بن عامر بود و حکایت‌های عرم و سیل و کهانت آنها را در مورد سد و سیل عرم با حکایت تفرقه قبایل مارب و آنها که بعمان و شنوه و سراه و شام و دیگر نواحی زمین رفتند همه را در قسمت‌های آینده این کتاب خواهیم آورد.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۴۳۷

ذکر ملوک یمن و سالهای پادشاهیشان

نخستین کسی که از ملوک یمن بشمار است سبا بن یشجب بن یعرب بن قحطان است که نام وی عبد شمس بود و سابقا در همین کتاب و در کتابهای دیگرمان علت تسمیه او را بسبب چنانکه گفته‌اند آورده‌ایم و خدا بهتر داند مدت شاهی او چهار صد و هشتاد و چهار سال بود آنگاه پس از وی حمیر بن سبا بن یشجب بن یعرب پادشاه شد که از همه مردم روزگار خود شجاعتر و سوارکارتر و زیباتر بود و مدت پادشاهیش پنجاه سال بود، بیشتر و کمتر از این نیز گفته‌اند. وی بعنوان تاجدار معروف بود و اول کس از ملوک یمن بود که تاج طلا بسر نهاد آنگاه پس از وی برادرش کهلان بن سبا پادشاهی رسید و عمرش دراز شد و سن بسیار یافت و کارش استقرار گرفت و پادشاهیش سیصد سال بود، جز این نیز گفته‌اند.

آنگاه از پس مرگ کهلان بعللی که ذکر آن بدرازا میکشد و نزاعی که بر سر شاهی میان فرزندان حمیر و کهلان بود پادشاهی بفرزندان حمیر رسید آنگاه ابو مالک عمرو بن سبا پادشاه شد و ملکش دراز شد و عدالت و احسانش بهمه رسید و پادشاهیش سیصد سال بود گویند اول کس که پس از کهلان پادشاهی رسید رایش بود که نامش حارث بن شداد بود آنگاه پس از وی جبار بن غالب بن زید بن کهلان پادشاه شد و ملکش یکصد و بیست سال بود آنگاه پس از او حارث بن مالک بن افریقس بن صیفی بن یشجب بن سبا پادشاه شد و ملکش در حدود یکصد و چهل سال بود گویند این پادشاه پدر ابرهه بن رایش معروف به ذو المنار بود.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۴۳۸

آنگاه پس از وی رایش بن شداد بن ملظاط پادشاه شد و ملکش یکصد و بیست و پنج سال بود آنگاه پس از وی ابرهه بن رایش ذو المنار پادشاه شد و ملکش یکصد و هشتاد سال بود آنگاه پس از او افریقس بن ابرهه پادشاه شد و ملکش یکصد و شصت و چهار سال بود آنگاه پس از وی برادرش عبد بن ابرهه معروف به ذو الاذعار پادشاه شد و پادشاهیش بیست و پنج سال بود آنگاه پس از وی هدهاد بن شرحبیل بن عمرو بن رایش پادشاه شد و در مدت پادشاهیش اختلاف است بعضی گفته‌اند ده سال بود و بعضی هفت سال و بعضی شش سال گفته‌اند. آنگاه تبع اول پادشاه شد و مدت ملکش چهار

صد سال بود و بسیار کسان گفته‌اند که بلقیس او را کشت. جز این نیز گفته‌اند و آنچه گفتیم معروفتر است آنگاه پس از او بلقیس دختر هدهد پادشاه شد و تولد وی حکایتی جالب داشت و راویان ضمن روایتهای خویش آورده‌اند که در اثنای شکار دو مار سیاه و سپید بر پدر او نمودار شد و بفرمود تا مار سیاه را بکشند پس از آن یک پیر و یک جوان جن بر او نمودار شدند و پیر دختر خویش را بزنی او داد و شرطها نهاد و آن دختر بلقیس را از او آبستن شد و او شرطها را بشکست و دختر از او نهان شد که حکایت آن در کتاب اخبار التباعه هست.

این حکایتها را همانطور که در کتابهای اهل خبر دیده‌ایم بترتیبی که شریعت اقتضای قبول و تسلیم دارد یاد میکنیم منظور ما نقل گفتار معتقدان قدمت نیست که این چیزها را منکرند و نمی‌پذیرند بلکه در این کتاب گفتار اهل حدیث را میاوریم که مطیع شریعتند و حقایق و حکایتهای شیاطین را بهمان ترتیب که کتاب منزل بر پیمبر مرسل بدان گویاست مسلم دارند که دلائل فراوانی بر صدق گفتار او صلی الله علیه و سلم هست و خلق از آوردن نظیر این قرآن که باطل از بعد و قبل بدان نیامیزد عاجز مانده‌اند. پادشاهی بلقیس یکصد و بیست سال بود و کار وی با سلیمان علیه السلام چنان بود که خدا عز و جل در کتاب خویش یاد

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۴۳۹

کرده و ضمن قصه هدهد و قصه‌های سلیمان و بلقیس آورده است سلیمان بیست و سه سال بر یمن پادشاهی کرد. آنگاه پس از آن پادشاهی بحمیر بازگشت و ناشر النعم بن عمرو بن یعفر پادشاه شد و ملکش سی و پنج سال بود آنگاه پس از او شمر بن افریقس بن ابرهه پادشاه شد و ملکش پنجاه و سه سال بود آنگاه پس از وی تبع اقرن بن شمر پادشاه شد و ملکش یکصد و شصت و سه سال بود آنگاه پس از وی کلیکرب بن تبع پادشاه شد بعضی او را پسر زید دانسته‌اند و زید تبع اول بود که پسر عمرو ذو الأزعار بن ابرهه ذو المنار بود و حسان که نامش بیاید پسر تبع دیگر بود و نام تبع دیگر تبعان اسعد و کنیه‌اش ابو کرب بود و تبان بر وزن غراب یارمان است و ملکش یکصد و بیست سال بود و قوم خویش را بطرف مشرق بخراسان و تبت و چین و سیستان برد.

آنگاه پس از او حسان بن تبع شاه شد و کارش استقرار گرفت آنگاه پس از آن در ملک وی نزاع و اختلاف شد و پادشاهیش تا وقتی کشته شد بیست و پنج سال بود آنگاه پس از وی عمرو بن تبع پادشاه شد و او بود که برادر خود حسان پادشاه سابق را بکشت و پادشاهیش شصت و چهار سال بود. گویند وی بسبب کشتن برادر بی‌خواب شده بود آنگاه پس از او تبع بن حسان شاه شد و پادشاهی که از یمن به - حجاز رفت او بود و با اوس و خزرج جنگها داشت و میخواست کعبه را ویران کند ما اخبار یهود که آنجا بودند نگذاشتند و او کتان یمانی بخانه پوشانید و سوی یمن بازگشت و یهودی شد و یهودیگری بر یمن چیره شد و از بت پرستی بگشتند پادشاهی او در حدود یکصد سال بود.

آنگاه از پس تفرقه و نزاعی که میان قوم درباره پادشاهی رخ داد عمرو بن تبع پادشاه شد سپس از پادشاهی خلع شد و مرثد بن عبد کلال را پادشاه کردند و در یمن اختلافها و جنگها شد و مدت پادشاهیش چهل سال بود آنگاه پس از وی ولیعه بن مرثد شاه شد و شاهیش سی و نه سال بود. آنگاه پس از وی ابرهه بن

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۴۴۰

صبح بن ولیعه بن مرثد که او را شیبه الحمد میگفتند پادشاه شد و ملکش نود و سه سال بود و کمتر از این نیز گفته‌اند وی مردی دانشمند بود و سرگذشتهای مدون دارد آنگاه پس از وی عمرو بن ذی قیفان پادشاه شد و ملکش هفده سال بود آنگاه پس از وی ذو شناتر پادشاه شد وی از خاندان شاهی نبود و بشاهزادگان نوریس دل بست و از آنها آن خواست که از زنان خواهند و بدکاری و لواط را در یمن نمودار کرد معذک با رعیت عادل بود و حق مظلوم میگرفت و ملکش سی سال و بقولی بیست و نه سال بود و یوسف ذو نواست که از شاهزادگان بود برای حفظ خویشتن که نمیخواست تن ببدکاری دهد او را بکشت.

آنگاه پس از وی یوسف ذو نواس بن زرعه بن تبع اصغر بن حسان بن کلکرب پادشاه شد و در جای دیگر از کتاب خود خبر او را و حکایتی را که با اصحاب اخدود داشت و آنها را با آتش بسوخت آورده‌ایم همانها که خدای تعالی در کتاب خویش از ایشان خبر داده و فرموده «اهل اخدود بر آتش سوزان هلاک شدند» و حبشیان برای مقابله او از دیار ناصع و زیلع که چنانکه گفته‌ایم ساحل حبشه است در زبید یمن پیاده شدند و یوسف از پس جنگهای دراز از بیم ننگ خویشتن را غرق کرد مدت ملکش دویست و شصت سال بود و کمتر از این نیز گفته‌اند.

قصه چنان بود که چون نجاشی پادشاه حبشه از رفتار ذو نواس با پیروان مسیح علیه السلام خبردار شد که آنها را با آتش و اقسام شکنجه عذاب میداد حبشیان را بسرداری اریاط بن اصحمه بجنگ او فرستاد او بیست سال در یمن پادشاهی کرد آنگاه ابرهه اشرم ابو یکسوم بر او حمله برد و خونش بریخت و پادشاه یمن شد و چون نجاشی از کار وی خبر یافت خشمگین شد و به مسیح قسم خورد که موی پیشانی او را بکند و خونش بریزد و خاکش یعنی یمن را پایمال کند و چون خبر به ابرهه رسید موی پیشانی خود را بکند و در حقه عاج نهاد و کمی از خون خود در شیشه کرد و مقداری از خاک یمن را در کیسه‌ای ریخت و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۴۴۱

برای نجاشی پادشاه حبشه فرستاد و هدیه‌ها و تحفه‌های بسیار همراه آن کرد و نامه نوشت و به بندگی وی اعتراف کرد و بدین نصرانی قسم خورد که مطیع اوست و چون شنیده است که شاه قسم خورده موی پیشانی او را بکند و خونش بریزد و خاکش را پایمال کند اکنون پیشانی خود را بنزد شاه میفرستم که بدست خویش موی آن بکند و خون خود را در شیشه‌ای میفرستم که بریزد و کیسه‌ای از خاک دیارم میفرستم که پایمال کند و خشمی که شاه نسبت بمن داشته خاموش شود که او بر تخت خویش است و من قسم او را عملی کرده‌ام وقتی نامه به نجاشی رسید رای او را بپسندید و عقل او را تحسین کرد و از او در گذشت و این در ایام پادشاهی قباد در ایران بود. ابرهه ابو یکسوم همان بود که با اصحاب فیل بسوی مکه رفت تا کعبه را ویران کند و این بسال چهلم پادشاهی کسری انوشیروان بود در راه بطائف گذشت و طایفه ثقیف ابو رغال را با او فرستاد که راه آسان مکه را باو بنمایاند و ابو رغال در راه در محلی بنام مغمس ما بین طایف و مکه بمرد و از آن پس قبر وی ریگ باران میشود و عرب بدان مثل میزنند جریر بن خطفی در همین زمینه در - باره فرزدق گوید:

«وقتی فرزدق بمیرد ریگبارانش کنند چنانکه قبر ابو رغال را ریگباران میکنند.»

مسعودی گوید: گویند که ابو رغال را صالح پیمبر صلی الله علیه و سلم بکار صدقات اموال فرستاده بود ولی با فرمان وی مخالفت کرد و رفتار بد داشت و ثقیف که قسی بن منبه نام داشت بر او حمله برد و بصورت زشتی او را بکشت که با اهل حرم رفتار بد داشت. غیلان بن سلمه بتذکار قساوتی که پدرشان ثقیف با ابو رغال کرده بود گوید:

«ما سنگدلیم و پدرمان سنگدلی کرد» امیه بن ابی الصلت ثقیفی در این باب گوید:

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۴۲

«همه مردم عدنان را از سرزمین خویش برون کردند و مغلوب کننده قبایل بودند و ابو رغال سرور را هنگامی که هودج بمکه میراند بکشتند».

عمرو بن دراک عبیدی در این باب گوید:

«بنظر تو من اگر از کوههای قیس بگذرم و از گذر بر بنی تمیم سر باز زنم از ابو رغال بدکارتر یا در کار قضاوت از سدوم ستمگرترم؟» مسکین دارمی گوید:

«قبر او را هر سال ریگباران میکنم. چنانکه مردم قبر ابو رغال را ریگباران میکنند.» و ما حکایت حبشیان و ورودشان را بحرم و قصه‌ای که در این باب داشتند بعدا در این کتاب خواهیم آورد.

گوید: و در راه عراق به مکه ما بین ثعلبیه و هبیر در حدود بسطان محلی هست که بقبر عبادی معروفست و تاکنون رهگذران چنانکه بر قبر ابو رغال ریگ میزنند بر آن نیز ریگ میزنند عبادی قصه‌ای جالب دارد که در کتاب اخبار الزمان و کتاب حدائق الاذهان و ضمن اخبار اهل بیت رضی الله عنهم آورده‌ایم.

پادشاهی ابرهه در یمن پس از بازگشت از حرم تا وقتی بمرد چهل و سه سال بود وقتی خداوند پرنده ابابیل را بر ضد او برانگیخت انگشتانش بریخت و بندهایش برید. ورود اصحاب فیل به مکه در روز یکشنبه هفدهم محرم سال هشتصد و سی و دو از پادشاهی اسکندر و بسال دویست و شانزده تاریخ عرب بود که از حجة-الغدر آغاز میشد.

انشاء الله تعالی در جای مناسب این کتاب شمه‌ای از تاریخ جهان و تاریخ پیمبران و شاهان را در بابی که خاص آن میکنیم خواهیم آورد.

آنگاه پس از ابرهه اشرم پسرش بکسوم پادشاه شد و آزارش بهمه مردم یمن رسید و ملکش تا هنگامی که بمرد بیست سال بود.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۴۳

آنگاه پس از وی مسروق بن ابرهه پادشاه شد و با مردم یمن سخت گرفت و آزارش بهمه کس رسید و بیشتر از پدر و برادر ستم کرد مادر وی از خاندان ذی یزن بود. سیف بن ذی یزن از دریاها گذشته بدربار قیصر رفته بود تا از او کمک بخواهد نه سال بدربار او بود ولی از کمک دریغ کرد و گفت «شما یهودی هستید و حبشیان نصرانیند و دین اجازه نمیدهد که مخالف را بر ضد موافق یاری کنیم» سیف سوی کسری انوشیروان رفت و از او کمک خواست و بدستاویند و خویشاوندی وی یاری طلید کسری گفت «این قرابت چیست که بدان توسل جسته‌ای؟» گفت «ای پادشاه خلقت و پوست سپید که از این جهت من از آنها بتو نزدیکترم» انوشیروان وعده داد که او را بر ضد سیاهان یاری کند آنگاه بجنگ

روم و اقوام دیگر سرگرم شد و سیف بن ذی یزن بمرد و پس از او پسرش معدیکرب بن سیف بیامد و بدربار شاه بانگ بر آورد و چون قصه او پرسیدند گفت «من ارثی پیش شاه دارم» وی را بحضور انوشیروان بردند و درباره ارث از او پرسید گفت «من پسر آن پیرمردم که شاه وعده داده بود او را بر ضد حبشه یاری کند، شاه وهرز اسپهبد دیلم را با زندانیان با او بفرستاد و گفت «اگر فتح کردند بنفع ماست و اگر نابود شدند باز هم بنفع ماست که هر دو صورت فتح است» اینان بوسیله کشتی‌ها بر دجله رفتند و اسب و لوازم و غلامان خود را نیز همراه داشتند تا به ایله بصره رسیدند که دهانه دریاست آن وقت بصره و کوفه نبرد و این شهرها در اسلام پدید آمد. از آنجا بدریا سوار شدند و برفتند تا بر ساحل حضرموت به محلی رسیدند که مثنوب نام دارد و از کشتیها برون شدند بعضیشان نیز بدریا تلف شده بودند وهرز فرمان داد کشتی‌ها را بسوزانند تا بدانند که با مرگ سر و کار دارند و جائی نیست که امید فرار سوی آن داشته باشند و مردانه بکوشند یکی از مردم حضرموت در این باره گوید:

«هزار زره‌دار از قوم ساسان و قوم مهرسن به مثنوب آمده بودند که سیاهان را از سرزمین یمن بیرون کنند و ذو یزن راه درست را بانها نشان داده بود.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۴۴

و این شعری مفصل است. چون خبر آنها بمسروق بن ابرهه پادشاه یمن رسید با یکصد هزار تن حبشی و غیر حبشی از حمیر و کهلان و دیگر ساکنان یمن بمقابله ایشان آمد و دو قوم صف بستند مسروق بر فیلی بزرگ بود وهرز با ایرانیان همراه خود گفت بشدت حمله کنید و صبور باشید. آنگاه پادشاهشان را نگریست که از فیل پیاده شد و سوار شتری شد آنگاه از شتر فرود آمد و سوار اسب شد آنگاه نخوتش نگذاشت که بر اسب جنگ کند که مسافران کشتی‌ها را حقیر میشمرد وهرز گفت «ملکش برفت که از بزرگ بکوچک نشست» ما بین دو چشم مسروق یک یاقوت سرخ بود که با آویز طلا بتاج وی آویخته بود و چون آتش میدرخشید و هرز تیری بینداخت آن قوم نیز تیر انداختن آغاز کردند وهرز بیاران خود گفت «من این خرسوار را نشانه کرده‌ام به بینید اگر کسانش بدور او جمع شدند و متفرق نشدند زنده است و اگر جمع شدند و متفرق شدند هلاک شده است» چون سوی آنها نگریستند بدیدند که بدور وی جمع میشوند و متفرق می‌شوند و به وهرز خبر دادند گفت «بدین قوم حمله برید و پایمردی کنید» پس حمله بردند و پایمردی کردند تا حبشیان شکست خوردند و دچار شمشیر شدند و سر مسروق و سر خواص و بزرگان حبشی بریده شد و در حدود سی هزار کس از آنها بهلاکت رسید. انوشیروان با معد یکرب شرطها نهاده بود از جمله اینکه ایرانیان از یمنیان زن بگیرند اما یمنیان از آنها زن نگیرند شاعر در این معنی گوید «ترتیب این شد که از آنها زن بگیرند ولی آنها از ایرانیان زن نگیرند» و هم شرط شده بود که باجی برای کسری بفرستد. وهرز تاجی را که همراه داشت بسر معدیکرب نهاد و زره‌ای از نقره بدو پوشانید و او را در پادشاهی یمن استقرار داد و فتحنامه بانوشیروان نوشت و جمعی از همراهان خود را در یمن گذاشت همه پادشاهی حبشیان در یمن هفتاد و دو سال بود و پادشاهی مسروق بن ابرهه تا وقتی وهرز او را کشت سه سال بود و این حادثه در سال چهل و پنجم پادشاهی انوشیروان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۴۵

بود یکی از ایرانیان درباره رفتن سپاه ایران به یمن و فیروزی ایشان بر حبشیان گوید، «ما بدریایها رفتیم و بکمک شیر مردان دلاور ساسانی که با نیزه‌ها و شمشیرهای بران و درخشان از حریم دفاع می‌کردند حمیر را از بلیه سیاهان رها کردیم و مسروق را که از حضور قبایل حبشی مغرور شده بود بکشتیم و با تیر جوان ساسانی یاقوتی را میان دو چشم او بشکستیم و دیار قحطان را بزور تصرف کردیم و تا اوج غمدان رفتیم و در آنجا از هر گونه سرخوشی بهره‌ور شدیم و بر بنی قحطان منت نهادیم» بحتری که از قحطان بود در این زمینه بمدح ابنای عجم و تذکار بزرگواری ایرانیان با پدران خویش گوید «چه بزرگیها دارند که ستایش از آن رونق می‌گیرد و چه نعمتها که یاد آن بزرگان بجاست اگر بزرگی کنی این نخستین نعمت شما نیست و هیچ مکرمتی چون مکرمت شما بر یمنیان نخواهد بود آن روزها که انوشیروان جد شما پرده ذلت را از سیف بن ذی یزن برداشت و سواران ایران با شمشیر و نیزه از صنعا و عدن دفاع می‌کردند شما پسران نعمت ده عطا بخش هستید و مائیم که از شما نهایت نعمت و کرم یافته‌ایم» مسعودی گوید: فرستادگان عرب به تهنیت بازگشت پادشاهی بحضور معدیکرب رفتند اشرف و بزرگان عرب نیز بودند از جمله عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف و امیه بن عبد شمس بن عبد مناف و خویلد بن اسد بن عبد العزی بن قصی و ابو زمعه جدامیه بن ابی الصلت ثقفی و بقولی ابی الصلت پدر او بود که بحضور رسیدند و او بر فراز قصر معروف غمدان در صنعا بود و به عنبر آلوده بود و سیاهی مشک از موهای سرش بچشم می‌خورد و شمشیر جلو رو نهاده بود و شاهزادگان و بزرگ‌زادگان از چپ و راست وی بودند خطیبان سخن گفتند و بزرگان زبان گشودند و عبد المطلب بن هاشم پیش از همه بود. عبد المطلب گفت: ای پادشاه خدا جل جلاله ترا مقامی بلند و دشوار و والا و مهم معتبر داده و ترا از کشتزاری برویانیده که ریشه‌اش پاک و مایه‌اش عزیز و اصلش استوار و شاخه‌اش بلند است از معدنی کریم و خاندانی پاک

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۴۴۶

پس تو ای پادشاه که گزندت مباد سر عرب و بهار آنهایی که از او سر سبز شوند و تو ای پادشاه پیشوای عربی که اطاعت وی کنند و ستون آنهایی که بر آن تکیه زنند و بلند جایگاهی هستی که بندگان بدان پناه برند اسلاف تو اسلاف نکوئی بودند و تو برای ما بهترین خلف ایشانی کسی که از پی تو آید هرگز نامش فراموش نشود و کسی که چون تو باقیمانده دارد هرگز نمیرد ای پادشاه ما اهل حرم خدا و پرده‌دار خانه اوئیم و خرسندی رفع آن بلیه که دچار آن بودیم ما را سوی تو آورد ما آمده‌ایم که تهنیت گوئیم نه یاد مصیبت کنیم.» شاه بدو گفت «ای سخنگو تو چه نسبتی با آنها داری؟» گفت «من عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف» شاه معدیکرب بن سیف گفت «خواهر زاده ما؟» گفت «بله» گفت «او را نزدیک من بیارید» نزدیک آمد آنگاه رو بوی و فرستادگان کرد و گفت «خوش آمدید و صفا کردید با شتر و بار به منزل راحت بنزد پادشاهی که عطایتان فزون می‌دهد. شاه گفتار شما را شنید و قرابت شما را بدانست و توسل شما را پذیرفت که شما مردان شب و روزید نماینده محترمید و هر وقت بروید عطیه دارید.» آنگاه ابو زمعه جدامیه بن ابی الصلت ثقفی بایستاد و شعری بدین مضمون خواند:

«باید کسان چون پسر ذی یزن انتقامجویی کنند که بگرداب دریا تا خطرها همی رفت تا احرارزادگان را همراه آورد که در تاریکی شب آنها را کوه پنداری.

چه مبارک گروهی بودند که آمدند و در زمانه نظیرشان را نخواهی دید شیران را به تعقیب سگان سیاه فرستادی و فراری آنها در زمین سرگردان شد بنوش و خوش باش که تاج بسر داری و بر فراز غمدان خانه و جایگاه تو است مشک اندود کن که دشمن هلاک شد و در جامه های خویش آسوده باش این فضیلتها است نه دو ظرف شیر که باب مخلوط شده باشد و بعد بصورت بول در آید» معدیکرب بن سیف بن ذی یزن با عبد المطلب سخن بسیار داشت و او را به پیامبر صلی الله علیه و سلم مژده داد و احوال و سرگذشت او را بگفت و همه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۴۷

فرستادگان را عطا داد و مرخص کرد و همه اخبار آنها در کتاب اخبار الزمان آورده ایم و از تکرار و شرح آن بی نیازیم. مسعودی گوید: معدیکرب بن سیف بن ذی یزن پادشاهی یمن پرداخت و گروهی از بردگان نیزه دار حبشی ترتیب داد که نیزه بدست جلو او میرفتند یک روز که از قصر معروف غمدان در صنعا سوار میشد چون بصحن قصر رسید نیزه داران حبشی روی او ریختند و با نیزه های خود او را بکشتند. پادشاهش چهار سال بود و او آخرین ملوک قحطانی یمن بود که شمارشان سی و هفت کس بود و سه هزار و صد و نود سال پادشاهی کرد.

مسعودی گوید: وقتی عبید بن شریه جرهمی بحضور معاویه رسید در جواب او که از اخبار یمن و شاهان آنجا و مدت پادشاهیشان پرسید گفت: نخستین ملوک یمن همانطور که ما نیز در این باب گفته ایم سبا بن یسجب بن یعرب بن قحطان بود و صد و هشتاد و چهار سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی حارث بن شداد بن ملظاظ بن عمرو یکصد و بیست و پنج سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی ابرهه بن راث که همان ابرهه ذو المنار بود یکصد و سی و سه سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی افریقس بن ابرهه یکصد و شصت و چهار سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی برادرش عبد بن ابرهه چهل و پنج سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی هدهاد بن شرحبیل بن عمر معروف به ذو الصرع یک سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی بلقیس دختر هدهاد هفت سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی سلیمان بن داود علیهما السلام به ترتیبی که قبلا در مورد بلقیس گفتیم بیست و سه سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی رجبم بن سلیمان ناشر النعم بن یعفر بن عمرو ذی الاذعار سی و پنج سال پادشاهی کرد درباره تسمیه وی به ذو الاذعار حکایتی گفته اند که عقل آنها نمی پذیرد و نفوس وجود نظیر آنها در جهان منکرند اما بودن چنین چیزهایی جزو ممکنات است گویند وی را ذو الاذعار از آن رو نام دادند که در اقصای بیابانهای یمن و حضرموت بقومی رسید که خلقت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۴۸

ناقص و صورتهای عجیب داشتند و صورت آنها در سینه شان جای داشت و چون مردم یمن از دیدن آنها بترسیدند و جانهاشان دچار وحشت شد او را ذو الاذعار گفتند که اذعار جمع ذعر بمعنی ترس است. جز این نیز گفته اند و خدا چگونگی را بهتر داند.

آنگاه پس از وی عمرو بن شمر بن افریقس پنجاه و سه سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی تبع الاقرن بن عمر که تبع اکبر بود یکصد و پنجاه و سه سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی ملکیکرب بن تبع سی و پنج سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی تبع بن ملکیکرب بن تبع که نامش ابو کرب اسعد بن ملکیکرب بود هشتاد و چهار سال پادشاهی کرد آنگاه پس از

وی کلال بن مثوب هفتاد و چهار سال پادشاهی کرد. آنگاه پس از وی تبع بن حسان بن تبع سیصد و بیست و شش سال پادشاهی کرد. آنگاه پس از وی مرثد سی و هفت سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی ابرهه بن صباح هفتاد و سه سال پادشاهی کرد. آنگاه پس از وی ذو شناتر بن زرعه و بقولی یوسف و بقولی نام او غریب بن قطن بود هشتاد و نه سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی لخنیه معروف بدوشناتر هشتاد و چهار سال پادشاهی کرد و این مدت هزار و نهصد و بیست و هفت سال بود. این گفتار عبید بن شریه را درباره ترتیب ملوک یمن و اختلاف مدت پادشاهیشان نقل کردیم تا اختلافاتی را که در این زمینه هست آورده باشیم و الله ولی التوفیق.

هنگامی که حبشیان معدیکرب بن سیف بن ذی یزن را چنانکه از پیش گفتیم در صحن قصر با نیزه‌های خویش بکشتند جانشین وهرز با گروهی از عجمان که وهرز در خدمت معدیکرب گذاشته بود بصنعا بود و او همه حبشیان را بکشت و ولایت را مضبوط داشت و ما وقع را به وهرز که در مدائن عراق بدربار انوشیروان بود نوشت وهرز نیز قضیه را بشاه خبر داد که او را با چهار هزار تن از اسواران از راه خشکی بفرستاد و بفرمود تا یمن را سامان دهد و هیچیک از باقیمانندگان حبشه را بجای نگذارد و همه کسانی را که موی مجعد کوتاه دارند و نژادشان با سیاهان آمیخته

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۴۴۹

است از میان بردارد. وهرز به یمن رفت و به صنعا فرود آمد و یک سیاه پوست یا دو رگه در آنجا باقی نگذاشت و تا وقتی که در صنعا بمرد از جانب انوشیروان پادشاهی یمن داشت آنگاه پس از وی نوشجان پسر وهرز پادشاهی کرد تا در آنجا بمرد آنگاه پس از وی یک ایرانی بنام سبجان پادشاه شد آنگاه پس از وی خرزاد شش ماه پادشاهی کرد آنگاه پس از وی پسر سبجان پادشاه شد آنگاه پس از وی مرزبان که از خاندان شاهی ایران بود پادشاه شد آنگاه پس از وی خر خسرو که مولد وی یمن بود پادشاه شد آنگاه پس از وی باذان پسر ساسان پادشاه شد.

مسعودی گوید «صورت همه ملوک یمن از قحطان و حبش و ایرانی بدین گونه بود. یکی از فرزندان ابراهیم خلیل علیه السلام نیز در یمن پادشاهی کرد که جزو ملوک یمن بشمار است وی هینیه بن امیم بن بدل بن مدین بن ابراهیم خلیل علیه السلام بود و در پادشاهی یمن اهمیت بسیار است و روزگارش دراز بود و امروزه القیس در شعر خود از او یاد کرده گوید:

«همان هینیه که چون موقع سقوط دیدان رسیده بود نیرویش از آن فزونی گرفت و بر آنجا تسلط یافت و تا دیدان راهی دراز و صعب المنال ساخت» و گویند وی هینیه بن امیم بن بدل بن لسان بن ابراهیم خلیل بود.

و ملوک یمن مانند خاندان ذو سحر و خاندان ذو الکلاع و خاندان ذو اصبح و خاندان ذو یزن مقیم ظفار بودند مگر عده کمی از ایشان که بجاهای دیگر اقامت داشتند بر دروازه ظفار به خط قدیم بر سنگ سیاه شعری بدین مضمون نوشته شده بود.

«وقتی ظفار را بساختند بدو گفتند متعلق به کیستی؟ گفت: از آن حمیریان نکوکارم باز پرسیدند پس از آن؟ گفت پادشاهی

من از حبشیان شرور است باز پرسیدند پس از آنها؟ گفت پادشاهی من از ایرانیان آزاده است باز پرسیدند پس از آن؟

گفت پادشاهی من از قرشیان تاجر است باز پرسیدند پس از آن؟ گفت پادشاهی من از حمیریان صحرائشین است این قوم

اندکی در آن جا درنگ میکنند، که از آن دم

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۵۰

که ساخته شد برای ویرانی بود و شیرانی که در یابد آنجا میافکند نواحی علیای ولایت را باتش میکشند» این خبر ملوکی است که بر یمن تسلط یافته‌اند و از پادشاهی خویش پیش از وقت خبر یافته‌اند و این ملوک به ترتیبی که گفتیم در یمن پادشاهی کرده‌اند و انتظار می‌رود که بروزگاران آینده در ناحیه علیای ولایت بطوریکه یاد شده آتش‌سوزی باشد. بنظر مردم یمن در آخر الزمان بعد از حوادث و اتفاقات بسیار حبشیان بر دیارشان تسلط خواهند یافت، هنگام بعثت پیمبر صلی الله علیه و سلم حاکمان کسری در یمن بودند آنگاه اسلام غلبه یافت و بحمد الله فیروز شد و ما خبر ملوک مذکور را با سرگذشت و سفرها و جنگهایشان و ساختمانها که در سفرها کرده‌اند در کتاب اوسط آورده‌ایم و از تکرار آن در این باب بی‌نیازیم دیار یمن طویل و پهناور است یک طرف آن از سمت مجاور مکه تا طلحة الملک بنزدیک صنعا هفت منزل است و از صنعا تا عدن که آخر خاک یمن است نه منزل است و منزل از پنج تا شش فرسنگ است. طرف دیگر از دره و حاتا صحراهای حضرموت و عمان بیست منزل است. طرف سوم مجاور دریای یمن است که گفتیم دریای قلزم و چین و هند است و مجموع آن بیست منزل در شانزده منزل است.

و نام ملوک یمن چون ذو یزن و ذو نواس و ذو منار و غیره از انتساب جاها و اعمال و سرگذشتها و جنگها و غیره آمده است که ذو بمعنی صاحب و دارنده است و آنها را از دیگران مشخص میکند و هر یک را از ملوک دیگر معلوم میدارد اکنون که خلاصه اخبار یمن و ملوک آنجا را بگفتیم بذكر ملوک حیره از بنی نصر و غیره میپردازیم که آنها نیز نسب از یمن داشته‌اند آنگاه ملوک شام و ملوک دیگر را از پی آنها خواهیم آورد انشاء الله تعالی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۵۱

ذكر ملوک حیره از بنی نصر و غیره

جدیمه و ضاح بوسیله زباء دختر عمرو بن ظرب بن حسان ابن اذینه بن - سمیدع بن هویر کشته شد. جدیمه از جانب رومیان بر شام از مشارف تا فرات حکومت داشت و اقامتگاه وی در محل معروف به مضیق ما بین خانوقه و قرقیسیا بود. زباء پس از پدر پادشاهی یافته بود و جدیمه را بطمع وصل خویش انداخت و او را بشکست جدیمه بدوران ملوک الطوائف نود و پنج سال و در ایام اردشیر پسر بابک و شاپور پسر اردشیر بیست و سه سال پادشاهی کرد از این قرار پادشاهی او یکصد و بیست و هشت سال طول کشید و کنیه او ابو مالک بود. یکی از شاعران جاهلیت سوید بن ابو کاهل یشکری درباره او گوید:

«اگر من دستخوش مرگ شوم طسم و عاد و جدیس زشتکار و ابو مالک همان پادشاهی که دختر عمر او را در حدع کشت پیش از من طعمه مرگ شده‌اند» پیش از جدیمه پدرش پادشاه بود که نخستین پادشاه حیره بود و خدا بهتر داند و او مالک بن فهم بن دوس بن ازد بن غوث بن نبت بن مالک بن زید بن کهلان بن سباء بن یشجب بن یعرب قحطان بود و با فرزندان جفنه بن عمرو بن عامر مزقییا از یمن آمد، بنی جفنه سوی شام رفتند و مالک بطرف عراق رفت و دوازده سال بر قوم مضر بن نزار پادشاهی کرد آنگاه پس از وی پسرش جدیمه چنانکه بگفتیم پادشاهی کرد.

آنگاه پس از جدیمه پسر خواهرش عمرو بن عدی بن نصر بن ربیعة بن حارث بن مالک بن غنم بن نمارة بن لخم پادشاه شد او نخستین کس از پادشاهان بود که در

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۵۲

حیره اقامت گرفت و آنجا را پایتخت و مقر خویش کرد و ملوک بنی نصر که در حیره پادشاهی کردند منسوب بدو بودند پادشاهی عمرو بن عدی خواهر زاده جدیمه یکصد سال بود.

مسعودی گوید: علاقمندان اخبار و ایام عرب مکرر گفته‌اند که جدیمه اول کس از قضاعه بود که پادشاهی یافت و او جدیمه بن مالک بن فهم تنوخی بود.

وی یک روز به ندیمان خویش گفت «شنیده‌ام جوانکی از لخمیان پیش خالگان ایادی خود بسر میبرد و بسیار ظریف و مؤدب است میخواهم او را بیارم و جام داری و تشریفات مجلس خویش را بدو واگذارم» گفتند «رای درست رای شاه است بفرستید او را بیارند» و شاه چنین کرد و چون بحضور رسید از نام و نسبش پرسید گفت «من عدی بن نصر بن ربیعه هستم» و او را بمجلس خویش گماشت پس از آن رقاش دختر مالک خواهر شاه عاشق او شد و بدو گفت «ای عدی وقتی بجماعت شراب میدهی مال همه را با آب بیامیز و شاه را بیشتر ده و چون شراب او را گرفت مرا از او خواستگاری کن که مرا بتو خواهد داد و اگر داد جماعت را شاهد بگیرد» جوانک چنین کرد و از رقاش خواستگاری کرد و شاه او را بزنی وی داد و او حاضران را شاهد گرفت آنگاه جوانک بنزد رقاش رفت و ما وقع را بدو خبر داد، و او گفت با زنت عروسی کن و او نیز چنان کرد و صبحگاه مشک و زعفران زده بود جدیمه گفت «این چیست؟» گفت «این آثار عروسی است» گفت «کدام عروسی؟» گفت «عروسی رقاش» جدیمه بانکی زد و بزمین افتاد. عدی نیز دست و پای خود را جمع کرد و بگریخت. جدیمه بتعاقب او برخاست اما او را نیافت بعضی‌ها گفته‌اند او را بکشت و کس پیش خواهر فرستاد و شعری بدین مضمون پیغام داد:

«ای رقاش بمن بگو و راست بگو آیا با آزاده زنا کرده‌ای یا با فرومایه یا با بنده که سزاوار بنده‌ای یا با سفله که سزاوار سفله‌ای» رقاش بجواب او شعری بدین مضمون گفت:

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۵۳

«تو مرا شوهر دادی و من بی‌خبر بودم و زنان برای آرایش من آمدند. سبب این بود که تو باده خالص نوشیده و بعیش و سبکسری پرداخته بودی» جدیمه خواهر را بنزد خویش برد و در قصر تحت نظر بداشت وی بار گرفته بود و پسری آورد که او را عمرو نام داد و در پارچه‌ای پیچید و چون بزرگ شد بگشود و عطر زد و لباس فاخر پوشانید و او را بحضور دائش برد که او را پسندید و محبتش را بدل گرفت اتفاقاً در سالی پر علف که قارچ فراوان بود شاه برون شد و در باغی برای او فرش گسترده عمرو نیز با کودکان بچیدن قارچ مشغول شد وقتی کودکان قارچ خوبی بدست می‌آوردند می‌خوردند و چون عمر بدست می‌آورد نگه میداشت آنگاه کودکان دوان آمدند و عمر پیشاپیش آنها بود و شعری میگفت بدین مضمون:

«من این را چیده‌ام و اختیار آن را دارم وقتی چیدم که هر که چیزی میچید بدهان مینهد».

و جذیمه او را بحضور خواند و جایزه داد.

آنگاه جن عمر را بر بود. و جذیمه مدتی بجستجوی او در آفاق بگشت و خبری از او نشنید و دست از جستجو برداشت اتفاقاً دو مرد یکی بنام مالک و دیگری عقیل که هر دو پسر فالج بودند بقصد آن که چیزی بشاه هدیه کنند سفر کردند و بر لب آبی فرود آمدند و کنیزی بنام ام عمر همراه داشتند که دیگی برای آنها بار گذاشت و غذائی آماده کرد در آن اثنا که غذا میخوردند مردی خاک آلود ژولیده موی که ناخنهای دراز و حالی تباه داشت بیامد و بپای سگ نشست و دست دراز کرد کنیز چیزی بدو داد که بخورد و بجائیش نرسید و باز دست دراز کرد کنیز گفت «اگر استخوان ساق به بنده بدهی استخوان بازو میخواهد» و این برای مردم زیاده طلب مثل شد آنگاه بان دو شخص شراب داد و دهان مشک را بست. عمرو بن عدی گفت:

«ای ام عمر! جام را بما ندادی در صورتی که گردش جام بطرف راست است

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۴۵۴

ولی ای ام عمر! این یار جام نگرفته بدتر از آن دیگران نیست» آن دو مرد گفتند «تو کیستی؟» گفت «اگر مرا شناسید نسیم را میشناسید من عمرو بن عدی هستم.

آنها برخاستند و او را ببوسیدند و سرش را بشستند و ناخن بگرفتند و مویش کوتاه کردند و از لباسهای خوب خودشان بدو پوشانیدند و گفتند برای پادشاه گرانقدرتر و مرغوبتر از خواهر زاده او که خدایش پس فرستاد هدیه ای نیست آنگاه برفتند تا بدربار شاه رسیدند و او را بوجود عمرو مژده دادند که بسیار خرسند شد. او را بنزد مادرش فرستاد و بانها گفت «شما چه میخواهید؟» گفتند «میخواهیم مادام که تو هستی و ما هستیم ندیم تو باشیم» گفت «ندیمی از شما باشد» و ندیمان معروف جذیمه همانها بودند و متمم بن نویره یربوعی در رثای برادر خویش که بوسیله خالد بن ولید در روز بطاح کشته شده بود هم ایشان را منظور دارد که گوید «بروزگاران دراز ما چون ندیمان جذیمه بودیم تا آنجا که گفتند از هم جدا نخواهند شد و چون پراکنده شدیم گوئی من و مالک با آن انس دراز یک شب با هم نبوده ایم.» و ابو خراش هذلی گوید:

«مگر ندانی که پیش از ما مالک و عقیل، دوستان جانی جدا شده اند» مادر عمرو بدو پرداخت و خدمه را بفرستاد تا در حمام کار وی را سامان دهند و چون برون شد جامه های خوب شاهانه بدو پوشانید و مطابق نذری که داشت یک طوق طلا بگردن او کرد و گفت بحضور دائی خود رود. چون دائیش ریش او را با طوق گردنش بدید گفت «عمرو از سن طوق گذشته است» عمرو با جذیمه دائی خود بیود و همه کارهای او را بعهده گرفت.

زباء دختر عمرو بن ظرب بن حسان بن اذینه بن سمیدع بن هویر ملکه شام و جزیره از خاندان عاملی بود که در سلیح حکومت داشتند بعضیها گفته اند وی رومی نژاد بود و عبری سخن میگفت شهرهای وی بر دو ساحل شرقی و غربی فرات

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۴۵۵

بود و اکنون ویرانه است وی شعبه ای از فرات جدا کرده و روی آن بناهای رومی ساخته در مجرای زیر زمینی میان

شهرهای خود برده بود و با سپاه خود بجنگ قبایل میرفت جذیمه ابرش از او خواستگاری کرد و او جواب نوشت: «قبول دارم و کسی مانند تو دوست داشتنی است اگر مایل بودی پیش من بیا» و او دوشیزه بود.

در این موقع جذیمه یاران خویش را فراهم آورد و با آنها مشورت کرد، رأی دادند برود مگر قصیر بن سعد یکی از تبعه او که از قوم لخم بود و گفت نرود و نامه بنویسد که اگر راست میگوید پیش تو خواهد آمد و اگر نه در دام وی نیفتاده‌ای ولی خلاف رأی او کرد و رأی جمع را کار بست و حرکت کرد و چون به بقه رسید که نرسیده به هیت در ناحیه انبار بود یاران را فراهم آورد و مشورت کرد آنها که رأی و میل او را درباره زباء دانسته بودند گفتند بجانب او برود قصیر گفت «میروی و خونت در چهره‌ات نمودار است» جذیمه گفت «در بقه کار تمام شد» و این مثل شد قصیر بن سعد که او را مصمم دید گفت «فرمان قصیر را کار نمی‌بندند» و این نیز مثل شد. جذیمه برفت و چون نزدیک شهر وی رسید که در محلی نرسیده بخانوقه بود و دسته‌های سپاه را نزدیک آن بدید بیمناک شد و به قصیر گفت «ای قصیر رأی تو چیست؟» قصیر گفت «من رأی خودم را در بقه جا گذاشتم» گفت «بمن بگو چه کنم؟» گفت «اگر دسته‌های سپاه وقتی ترا دیدند درود شاهی گفتند و جلوتر راه افتادند این زن راست میگوید ولی اگر دو طرف ترا گرفتند و مقابلت ایستادند میان خودشان نسبت بتو نیت بد دارند فوری سوار عصا شود که کس بان نمیرسد و از آن جلو نمیزند» مقصود از عصا اسبی بود که همراه او یدک کشیده میشد پس قوم از وی استقبال کردند و اطرافش را گرفتند اما او سوار عصا نشد و قصیر سوی عصا رفت و سوار شد و رکاب کشید و برفت. چون جذیمه متوجه شد که قصیر سوار عصا جلو سواران قوم

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۴۵۶

میتاخت تا ناپدید شد گفت «هر که سوار عصا باشد گمراه نشود» و این مثل شد آنگاه جذیمه بنزد زباء رفت و او باستقبال آمد و پائین تنه خود را برهنه کرده موهای آنرا به پشت زده بود و گفت «جذیمه این جهاز برای عروس چطور است؟» گفت «این جهاز کنیز احمق بی چیزی است» گفت «بخدا این بواسطه نبودن تیغ و تنگدستی نیست رسم بعضی‌ها چنین است» آنگاه او را بر سفره چرمین نشانید و بگفت تا یک طشت طلا بیاوردند و رگهای دست او را ببرید و خونس بگرفت و چون نیرویش سست شد با دست خود بزد و یک قطره از خون وی بر ستون مرمر ریخت. به زباء گفته بودند که اگر یک قطره خون وی بیرون طشت بریزد بخونخواهی او قیام خواهند کرد وی گفت «جذیمه خونت را هدر مکن من پیش تو فرستادم برای اینکه شنیده بودم خون تو علاج جنون است» جذیمه گفت «چرا برای خونی که صاحبش هدر داده غصه میخوری؟» بعیث در این باره شعری گفته باین مضمون:

«از مردم دارم است که خونهایشان علاج جنون بلاهتست» زباء خون او را تماما بگرفت و در قدحی کرد.

بعضی‌ها گفته‌اند: وقتی جذیمه بقصر او رفت جز کنیزکان کس آنجا نبود زباء بر تخت خویش بود و بکنیزکان گفت دست آقای خود را بگیرد آنگاه سفره چرمین بخواست و وی را بر آن نشانید که احساس خطر کرد آنگاه عورت خویش را نمودار کرد که موی پائین تنه خود را از پشت بسته بود و گفت «جهاز عروسی را می‌بینی؟» گفت «این جهاز کنیز ختنه نکرده است؟» گفت «بخدا این بجهت نبودن تیغ یا تنگدستی نیست رسم بعضی‌ها چنین است» آنگاه بگفت تا رگهای دست وی را ببریدند و خونس روی سفره چرمین میریخت که نمیخواست مجلس او خون آلود شود و جذیمه گفت برای

خونی که صاحبش آنرا ریخته است غم مخور.

قصیر نجات یافت و بحیره رفت و قصه را با عمرو بن عبد الجن تنوخی بگفت که اهمیتی نداد قصیر بدو گفت «انتقام عمو زاده خود را بگیر و گر نه مردم عرب

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۵۷

بتو بد خواهند گفت» ولی اعتنائی نکرد آنگاه قصیر بنزد عمرو بن عدی رفت و گفت «میخواهی سپاه را متوجه تو کنم بشرط آنکه انتقام دائیت را بگیری؟» و او تعهد کرد پس قصیر سران سپاه را متوجه او کرد و وعده مال و مقام داد و بسیار کس از ایشان به عمرو پیوست و او با تنوخی پیکار کرد و چون هر دو گروه از تباهی بیمناک شدند تنوخی مطیع شد و کار عمرو بن عدی استقرار گرفت قصیر گفت «بین چه وعده‌ای درباره زبای بمن داده‌ای؟» عمرو گفت «با او که چون عقاب آسمان از دسترس بدور است چه میتوانیم بکنیم؟» گفت «اگر کاری نمیکنی من گوش و بینی خودم را میبرم و آنچه بتوانم برای کشتن او میکوشم تو نیز بمن کمک کن تا از بدنامی برهی» عمرو گفت «تو بهتر میدانی من هم کمکت میکنم.» پس بینی خویش برید و گفتند «قصیر بی جهت بینی خود را نبریده است» و این مثل شد آنگاه برفت تا بحضور زبای رسید و در جواب زبای که نام او را میپرسید گفت «من قصیرم. بخدای مشرق و مغرب قسم که هیچکس برای جذیمه خیرخواه‌تر و برای تو بدخواه‌تر از من نبود ولی عمرو بن عدی بینی و گوش مرا برید و بدانستم که بنزد هیچکس بی‌مقدارتر از تو نخواهم بود» زبای گفت «ای قصیر ما ترا محترم میدانیم و بکار دارائی خود می‌گماریم» و مالی برای تجارت بدو سپرد. او به خزانه حیره رفت و بفرمان عمرو بن عدی هر چه آنجا بود بر گرفت و پیش زبای برد و چون چیزهایی را که همراه آورده بود بدید خرسند شد و مالی بر آنچه آورده بود بیفزود آنگاه قصیر بزبای گفت «هر پادشاهی برای روز مبادا زیر شهر خود نقب‌هایی حفر میکند» گفت «منهم کرده‌ام و از زیر تخت خودم راهی حفر کرده و ساخته‌ام که از زیر فرات به تخت خواهرم رحیله توانم رسید» قصیر از این قضیه خرسند شد آنگاه بنزد عمرو رفت و عمرو با دو هزار مرد که در جوالها بر پشت هزار شتر بار شده بود حرکت کرد تا بنزدیک زبای رسید. قصیر پیش رفت و از شتران جلو افتاد و به زبای گفت روی بار وی شهر برو مال خود را به بین و به دروازه‌بان بگو متعرض اموال ما نشود که مال بی‌زبان برای

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۵۸

تو آورده‌ام زبای که از او اطمینان یافته بود و بیمی نداشت بالا رفت و آنچه گفته بود انجام داد و چون کند رفتاری شتران را بدید شعری گفت بدین مضمون:

«چرا رفتار شتران کند است مگر سنگ یا آهن سرد سخت یا مردان خفته و نشسته بار دارد؟» شتران وارد شهر شد و چون شتر آخر رسید دروازه‌بان بی‌حوصله شده بود و با سیخی که بدست داشت به کفل مردی فرو کرد که بادی از او رها شد. دروازه‌بان گفت بشتا بشتا و این بزبان نبطی یعنی «در جوالها شری هست» آنگاه مردان از جوالها با شمشیر جستند. زبای بطرف راه زیر زمینی گریخت و قصیر را دم نقب دید که با شمشیر برهنه ایستاده بود و چون برگشت عمرو بن عدی باو رسید و ضربتی باو زد. بعضیها گفته‌اند انگشتر خویش را که زهر فوری در آن بود بمکید و گفت «بدست خودم نه بدست

عمرو» و شهر ویران شد و زن و بچه باسیری رفت. شاعران را درباره زبَاء و کار قصیر سخن بسیار است امرو القیس گوید «از شیوه‌های انتقامجویی آن بود که قصیر بینی خود را ببرید و بیس طالب مرگ با شمشیر شد» با اشعار بسیار دیگر که در این باب گفته‌اند» و چنان بود که زبَاء چون بقلعه‌ای می‌رسید موی مقعد خود را بطرف عقب میافت و آنقدر مقاومت میکرد تا قلعه را از بن بر میانداخت با مارد قلعه دومه الجندل و ابلق قلعه تیما که دو قلعه استوار بود چنین کرد و گفت «مارد اطاعت نکرد و ابلق دست یافتنی نبود» و این مثل شد این همان دو قلعه است که عربان در اشعار خویش از آن فراوان یاد کرده‌اند. اعشی در این باب گوید «در ابلق بی‌همتای تیما مکان دارد که قلعه‌ای استوار است و پناه دهنده‌ایست که پیمان شکنی نکند» «جذیمه الابرش را وضاح نیز لقب داده بودند که وی پیس بود و باحترام او وضاح را، که بمعنی سپید روی است، کنایه از پیسی آوردند.

مسعودی گوید: آغاز خبر عمرو بن عدی چنین بود و از پیش گفتیم که مدت شاهی یکصد سال بود، پس از وی پسرش امرو القیس بن عمرو بن عدی شصت سال

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۴۵۹

پادشاهی کرد. پس از وی عمرو بن امرو القیس که او را محرق الحرب گفتند بیست و پنج سال پادشاهی کرد و مادر وی ماریه بریه خواهر ثعلبه بن عمر یکی از ملوک غسان بود نعمان بن امرو القیس نیز که او را قائد الفرس گفتند شصت و پنج سال پادشاهی کرد مادر او هیجمانه دختر سلول از قبیله مراد و بقولی از ایاد بود. منذر بن نعمان بن امرو القیس نیز بیست و پنج سال پادشاهی کرد و مادر وی فراسیه دختر مالک بن منذر از خاندان بنی نصر بود.

نعمان بن منذر ملقب به فارس حلیمه نیز که خورنق را بساخت و سپاه را به دسته‌ها مرتب کرد سی و پنج سال پادشاهی داشت و مادر وی هند دختر زید مائة از خاندان غسان بود. اسور بن نعمان نیز بیست سال پادشاهی کرد و مادر وی هند دختر هیجمانه از خاندان بنی نصر بود. منذر بن اسور بن نعمان بن منذر نیز سی و چهار سال پادشاهی کرد. مادر او ماء السماء دختر عوف بن نمر بن قاسط بن هیت بن اقصی بن دهمی بن جدیلة بن اسد بن ربیعة بن برار بود و بسبب زیبایی و جمالی که داشت ماء السماء نام یافت. آنگاه پس از وی عمرو بن منذر بیست و چهار سال پادشاهی کرد. مادر وی حلیمه دختر حارث از خاندان معاویة بن معدیکرب بود. منذر بن عمرو بن منذر نیز شصت سال پادشاهی کرد و مادر او خواهر عمرو بن قابوس از خاندان بنی نصر بود.

آنگاه قابوس بن منذر سی سال پادشاهی کرد و مادرش هند دختر حارث از خاندان معاویة بن معدیکرب بود. نعمان بن منذر که گزندت مباد بدو گفتند بیست و دو سال پادشاهی کرد و مادرش سلمی دختر وائل بن عطیه از قبیله کلب بود. جمعی از اخباریان نقل کرده‌اند که روزی نابغه از نعمان بار میخواست حاجب بدو گفت که شاه به شراب نشسته نابغه گفت «این موقعی است که دلها خوشامد گوئی را میپذیرد که او به سماع و باده سرخوش است و اگر خوشامد بشنود بخشش بسیار کند و تو نیز در سود من شریک باشی» حاجب گفت «توجه من بی‌کوشش تو سودمند نیفتد چگونه در آنچه گفتی طمع بندم که در انجام منظور تو این خطر هست

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۴۶۰

که از حد خویش تجاوز کنم آیا وسیله‌ای توانی انگیخت؟» نابغه گفت «کی بنزد اوست؟» حاجب گفت «خالد بن جعفر کلابی ندیم» نابغه گفت «آیا میتوانی آنچه را بنو میگویم از طرف من بخالد بگویی» گفت «چه میخواهی بگویم» گفت «میگوئی شان تو اینست که حاجت بوسیله تو روا شود و سپاسگزاری من نیز چنانست که میدانی» و چون خالد برای حاجتی که شراب بر می‌انگیزد برخاست حاجب بنزد وی شد و گفت «ای ابو البسام خوشی تازه بر تو گوارا باد» خالد گفت «تازه چیست؟» وی نیز قصه را با او گفت خالد که مردی نرمخوی بود و با دقت و باریک بینی بکارها میپرداخت خندان بازگشت و شعری میخواند بدین مضمون «حقا پیش افتادن و وصول بنهایت شایسته تو است یا کسی که تو راهبر اوئی.» آنگاه گفت «قسم به لات گوئی می‌بینم که شاهان ذورعین که از بزرگی بهره‌ورند در زمینه نسب و فضایل اسلاف در عرصه‌ای که تو، گزندت مباد، نمونه کامل آن هستی با تو بتفاخر برخاسته‌اند و تو گوی سبقت برده‌ای و کوشش آنها بجائی نرسیده است» نعمان گفت «سخن تو بلیغتر و نکوتر از قافیه پردازی نابغه است» خالد گفت «هر چه نکو باشد دون مقام والای تو است اگر نابغه حضور داشت او میگفت و ما نیز میگفتیم» نعمان بگفت تا نابغه را بیارند. حاجب بنزد وی رفت و گفت «چه خبر آورده‌ای؟» گفت «اجازه دادند در را بروی تو بکشایم و پرده بردارم بیا داخل شو پس او داخل شد و بحضور نعمان رسید و پس از درود پادشاهی گفت «گزندت مباد آیا تو که پیشوای عرب و نخبه نسبی مفاخره میکنی؟» قسم به لات که شب تو میمون‌تر از روز او و پشت تو نکوتر از صورت او و چپ تو بخشنده‌تر از راست اوست وعده تو از نقد او بهتر و بندگان تو از قوم وی بیشتر و نام تو از مقام او معروفتر و جان تو از پیکر او بزرگتر و روز تو از روزگار او مهمتر است» و شعری بدین مضمون خواند:

«در بخشش و دلیری و علم و اطلاع از هر چه معتبر است بالاتری که بزرگیها را چون تاج بسر نهاده‌ای و در پیکارگاه شیری هستی بصورت ماه» چهره نعمان از

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۴۶۱

مسرت گشوده شد و بفرمود تا دهان وی را پر از گوهر کردند و گفت «پادشاهان را چنین باید ستود» و چنان بود که عدی بن زید عبادی برای خسرو پرویز بعربی چیز مینوشت و وقتی بزرگان عرب بحضور میرسیدند برای او ترجمه میکرد نعمان بسبب دشمنی‌ای که با وی داشت او را بکشت و شرح آن دراز است. چون عدی کشته شد زید بن عدی پسرش جای پدر را گرفت و از زیبایی زنان خاندان منذر با خسرو سخن گفت و آنها را ستود. خسرو بدو نوشت و فرمان داد که خواهرش را بحضور بفرستد. چون نعمان نامه را بخواند بفرستاده که زید بن عدی بود گفت:

«مگر سیاه چشمان عراق برای خسرو بس نیست که بدختران عرب چشم دوخته است؟» زید گفت «شاه خواسته است بوسیله خویشاوندی احترام ترا بیفزاید اگر میدانست که این کار برای تو مشکل است نگفته بود من به ترتیب مناسبی این را باو میقبولانم و عذری میگویم که بپذیرد» نعمان گفت «همینطور کن تو میدانی که زن دادن به عجم برای عرب مایه رسوائی و وهن است» چون زید بنزد خسرو رفت بدو گفت که نعمان بخویشاوندی او مایل نیست و سخن نعمان را درباره سیاه چشمان عراق بصورتی زشت نقل کرد و خشم خسرو را نسبت باو برانگیخت و بجواب خسرو که توضیح میخواست کلمه‌ای را که سیاه چشمان معنی میداد «ماده- گاوان» ترجمه کرد خسرو کینه نعمان را بدل گرفت و گفت «بسا

بندگان که در راه طغیان پیشتر از این رفته‌اند» چون سخن وی به نعمان رسید بیمناک شد و گریزان سوی قبیله طی رفت که با آنها خویشاوندی داشت آنگاه از پیش ایشان برون شده بنزد قبیله بنی رواحه بن ربیعه بن مازن بن حارث بن قطیعه بن عبس رفت که بدو گفتند «پیش ما بمان ما از تو مانند خودمان دفاع میکنیم» نعمان به آنها دعای خیر کرد و از آنها جدا شد. قصد داشت بحضور خسرو رود و ببیند با وی چه خواهد کرد و این سخن از زهیر بن ابی سلمی است که گوید:

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۶۲

«مگر نعمان را ندیدی که اگر کسی از روزگار نجات یافتنی بود او نجات یافته بود بیک روز گمراهی پادشاهی بیست ساله او برفت کسی را چون او ندیدم که ملکش از دست برود و دوست غمخوار و بخشنده کمتر از او داشته باشد فقط یک قبیله از رواحه رعایت او کردند و مردمی بودند که از رسوائی بیم داشتند، برفتند تا بدربار او با شتران خوب و اسبان اصیل خیمه زدند و ایشان را پاداش نکو داد و بستود و با آنها وداعی کرد که امید تجدید دیدار نبود نعمان بمدائن رفت و خسرو بگفت تا هشت هزار کنیز که لباسهای رنگارنگ داشتند بدو صف در گذرگاه وی بایستادند وقتی نعمان از میان آنها میگذشت بدو گفتند «مگر شاه با داشتن ما از گاو ان عراق بی نیاز نیست؟» نعمان بدانست که نجات نخواهد یافت آنگاه زید بن عدی بدو برخورد نعمان بدو گفت «این کار را تو بسر من آوردی اگر نجات یافتم جامی را که بیدرت نوشانیدم بتو نیز خواهم نوشانید» زید گفت «نعمانک برو! اخیه‌ای برای تو درست کرده‌ام که اسب سرکش آنرا نتواند برید» خسرو بفرمود تا نعمان را در مدائن بزندان کردند سپس بفرمود تا او را زیر پای فیلان انداختند بعضیها گفته‌اند وی در زندان ساباط مداین بمرد شاعران درباره این حادثه اشعار فراوان گفتند از جمله سخن اعشی است که نکو گفته:

«نعمان پادشاه نیز که وی را میدیدی که با خوشحالی حواله‌ها میداد و کرم میکرد (او هم از مرگ نجست) روز و شب امور مردم را فیصل میداد آنها خاموش بودند اما مرگ سخن میگفت بدینسان او خویشان را از مرگ در ساباط نرهانید و بمرد و تنش پاره شد.» و هانی بن مسعود شیبانی گوید:

«ای بی پدر! سر صاحب تاج بروزگار جولانگه فیلان شد و خسرو به نعمان شاه پرداخت و جامی تلخ بدو نوشانید» گویند وقتی نعمان سوی خسرو میرفت بر قبیله بنی شیبان گذشت و سلاح و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۶۳

عیال خویش را به هانی بن مسعود سپرد و چون خسرو نعمان را بکشت کس پیش هانی بن مسعود فرستاد و ترکه نعمان را طلب کرد، او نپذیرفت و نخواست پیمان بشکند و جنگ ذوقار بهمین سبب رخ داد که تفصیل آنرا در کتاب اوسط آورده‌ایم و در اینجا به تکرار آن نیاز نیست.

و چنان بود که حرقه دختر نعمان بن منذر وقتی بکلیسا میرفت راه او را بحریر و دیبای مزین به خز و نقش و نگار فرش میکردند و او با کنیزان خویش تا کلیسا میرفت و بمنزل برمیگشت. چون نعمان کشته شد روزگار او سخت شد و از رفعت به ذلت افتاد و چون سعد بن ابی وقاص پس از آنکه خدا ایرانیان را شکست داده و رستم را کشته بود بعنوان امارت بقادسیه آمد حرقه دختر نعمان با گروهی از کسان و کنیزان خود که همگی مانند وی لباس سیاه راهبان داشتند بنزد وی آمد و صله خواست وقتی بحضور سعد آمد آنها را نشناخت و گفت «حرقه هم با شماست؟» و او گفت «اینک منم»

گفت «تو حرقه‌ای؟» گفت «بله منم این تکرار پرسش برای چیست؟» آنگاه گفت «جهان خانه زوال است و بیک حال نماند و مردمش را تغییر دهد و از حالی بحالی برد ما پادشاهان این شهر بودیم تا دولت، پایدار و ایام بکام بود خراج آن بما میرسید و مردمش اطاعت ما میکردند وقتی کار دگرگون شد و بسر رسید بانگزن روزگار بانگ برآورد و عصای ما بشکست و جمع ما بپراکند ای سعد! روزگار چنین است، که بهیچ قومی مسرتی ندهد مگر بدنبال آن حسرتی نصیبشان کند» آنگاه شعری بدین مضمون خواند:

«از آن پس که تدبیر امور مردم میکرده‌ایم و فرمان، فرمان ما بوده است اکنون جزو مردم بی‌نام و نشانیم و ما را نشناسند وای بدنیائی که نعمت آن دوام نیارد و ما را پیوسته از جایی بجائی میبرد.» سعد گفت: خدا عدی بن زید را بکشد گویا در این سخن به حرقه نظر داشته که گفته است:

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۴۶۴

«روزگار صولتی دارد از آن بیمناک باش و از روزگاران ایمن مباش و آسوده مخسب گاه باشد کسی سالم بخوابد و ایمن و خوشحال باشد و مرگش در رسد» گوید «در آن اثنا که حرقه جلو سعد ایستاده بود عمرو بن معدیکرب که بروزگار جاهلیت بدربار پدر وی میرفته بود وارد شد و چون او را بدید گفت: «تو حرقه‌ای؟» گفت «بله» گفت «چه شد که آن رسوم پسندیده برفت و آن نعمت پیاپی و آن قدرت چه شد؟» گفت «ای عمرو روزگار حوادث و عبرتها دارد و ملوک فرزندانشان را بسر در آرد و از پس رفعت به پستی کشاند و از پس قدرت بی‌کس کند و از پس عزت بذلت افکند ما منتظر چنین روزی بودیم و چون بیامد چندان نامنتظر نبود» گویند سعد او را محترم داشت و جایزه نکوداد و چون خواست برود گفت «باید ترا مانند شاهان خودمان درود گویم خدا هیچ نعمتی را از بنده پارسائی نگیرد مگر آنکه ترا وسیله تجدید آن کند» وقتی از پیش وی برفت زنان شهر او را بدیدند و گفتند «امیر با تو چگونه رفتار کرد؟» گفت «رعایت من کرد و حرمت من بداشت که بزرگ، بزرگ را احترام میکند» و ما بعدها در همین کتاب ضمن سخن از اخبار معاویه بن ابی سفیان خبر هند دختر نعمان را با مغیره - بن شعبه در ایامی که امارت کوفه داشت یاد خواهیم کرد.

ابو الحسن علی بن حسین مسعودی گوید: اینان ملوک حیره بودند تا اسلام بیامد و خدا اسلام را قوت داد و کافرانرا خوار کرد. همه این پادشاهان مذکور چنانکه در این کتاب بگفتم از فرزندان عمرو بن عدی خواهر زاده جدیمه ابرش بوده‌اند. وقتی اسلام بیامد خسرو پرویز پادشاه ایران بود و ایاس بن قبصیه طائی را پادشاه عربان حیره کرد و پادشاهی وی نه سال بود. مبعث پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بمه هشتم پادشاهی ایاس بود آنگاه تنی چند از ایرانیان پادشاهی حیره یافتند پیش از عمرو بن عدی نیز چنانکه بگفتم حیره پادشاهانی داشته بود و شمار پادشاهان حیره از بنی نصر و غیر بنی نصر از عرب و ایرانی بیست

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۴۶۵

و سه کس بود که مدت پادشاهیشان ششصد و بیست و هشت سال بود گویند از آغاز آبادانی حیره تا هنگام سقوط آن که مصادف بنای کوفه بود پانصد و سی و چند سال طول کشید.

مسعودی گوید: از وقت مذکور همچنان آبادی حیره کاهش گرفت تا اوایل دوران معتضد که کاملاً ویران شد گروهی از

خلیفگان بنی عباس چون سفاح و منصور و رشید و دیگران نسبت بلطافت هوا و صفای گوهر و خوبی و محکمی خاک حیره و هم بجهت نزدیکی خورنق و نجف مدتی در آنجا بسر میبردند. در حیره دیرهای بسیار بود اما راهبانی که آنجا مقیم بودند بشهرهای دیگر رفتند که ویرانی بر آنجا چیره شد و کس نماند و اکنون جز بوم و انعکاس صوت کس آنجا نیست بنظر بسیاری کسان که از حوادث آینده اطلاع دارند ایام سعد حیره باز میگذرد و معمور میشود و این نحوست از آن میرو. در مورد کوفه نیز چنین است.

مسعودی گوید: ملوک مذکور حیره اخبار و سرگذشتها و جنگها داشتهاند که همه را بشرح در کتاب اخبار الزمان آوردهایم و از تکرار آن بی نیازیم.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۴۶۶

ذکر ملوک یمنی نژاد شام از غسان و غیر.

اول کس از مردم یمن که پادشاهی شام یافت فالغ بن یغفور بود آنگاه پس از وی یوقاب که همان ایوب بن رزاح است پادشاهی یافت. خدا عز و جل خبر او را بزبان پیامبر خود گفته و حکایت او را آورده است آنگاه مردم یمن در دیار خویش نتوانستند ماند و پراکنده دیار دیگر شدند قوم قضاة بن مالک بن حمیر نخستین کسان بودند که بشام آمدند و به ملوک روم پیوستند و ملوک رومی، آنها را که نصرانی شده بودند بر عربان شام پادشاهی دادند نخستین کس از قوم تنوخ که پادشاهی یافت نعمان بن عمرو بن مالک بود آنگاه پس از وی عمرو بن نعمان بن عمر پادشاه شد آنگاه پس از وی حواری بن نعمان پادشاه شد از قوم تنوخ جز اینها که گفتیم کس پادشاهی نیافت. قوم تنوخ فرزندان مالک بن فهم بن تیم اللات بن ازد بن وبرة بن ثعلبة بن حلوان بن عمران بن الحاف بن قضاة بن مالک بن حمیر بودند درباره قوم قضاة اختلافست که آیا از معد یا از قحطان بودهاند؟ مردم قضاة قبول ندارند که از معد بودهاند و به ترتیبی که گفتیم خویش را از قحطان می پندارند درباره نسب قضاة و پیوستگی آن به حمیر ترتیب دیگری نیز جز آنچه ما یاد کردیم گفتهاند. آنگاه طایفه سلیح بشام آمد و بر طایفه تنوخ غلبه یافت و نصرانی شد و رومیان پادشاهی عربان شام را بایشان دادند آنها پسران سلیح بن حلوان بن عمران بن الحاف بن قضاة بودند ملک سلیح در شام استقرار یافت قبایل عرب نیز بسبب حوادث مارب و قضیه عمرو بن عامر مزیقیا پراکنده شدند. و طایفه غسان بشام آمدند

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۴۶۷

آنها از فرزندان مازن بودند مازن فرزند ازد بن غوث بن نبت بن مالک بن زید بن کهلان بن سبا بن یسحب بن یعرب بن قحطان بود و همه قبایل غسان نسب از او دارند غسان نام آبی بود که از آن سیراب میشدند و نام از آن گرفتند محل آب ما بین زبید و رمع به دره اشعریان یمن بود حسان بن ثابت انصاری در این باب گوید:

«اکنون که پرسیدی ما گروهی نجیب زادهایم نسبمان به ازد میرسد و آب ما غسان است» و ما پس از این خبر عمرو بن عامر مزیقیا و خبر سیل عرم و پراکندگی این قوم و خبر آب معروف به غسان را یاد خواهیم کرد گویند وقتی عمرو بن عامر از یمن برون شد بر سر این آب نبود تا بمرد و عمرش هشتصد سال بود که چهار صد سال تبعه و چهار صد سال شاه بود. و چنان شد که غسانیان بر عربان شام غلبه یافتند و رومیان شاهی عربان آن ناحیه را بایشان دادند. نخستین کس از جمله

ملوك غسانی که پادشاهی شام یافت حارث بن عمرو بن عامر بن حارثة ابن امرؤ القیس بن ثعلبة بن مازن بود و مازن غسان بن ازد بن غوث بود.

آنگاه پس از او حارث بن ثعلبة بن جفنة بن عمرو بن عامر بن حارثة پادشاهی یافت مادر وی ماریه ذات القرطین دختر ارقم بن ثعلبة بن جفنة بن عمرو و بقولی ماریه دختر ظالم بن وهب بن حارث بن معاویة بن ثور بود و ثور همان کنده بود که شاعران در اشعار خویش از او یاد کرده‌اند و گروهی از ملوك غسان نسب از او دارند.

پس از او نعمان بن حارث بن جبلة بن حارث بن ثعلبة بن جفنة بن عمر پادشاه شد آنگاه پس از وی منذر ابو شمر بن حارث بن جبلة بن ثعلبة بن جفنة بن عمرو پادشاه شد آنگاه پس از وی عوف بن ابی شمر پادشاه شد آنگاه پس از وی حارث بن ابی شمر پادشاه شد و ملک وی با بعثت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم مصادف بود گروهی از اخباریان گفته‌اند که حسان بن ثابت انصاری بدیدار حارث بن ابن شمر غسانی رفته بود که نعمان بن منذر لخمی پادشاه حیره با او مفاخره داشت. هنگامی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۶۸

که حسان بحضور حارث بود بدو گفت «ای پسر فریعه شنیده‌ام که نعمان را بمن ترجیح میدهی!» گفت «چگونه او را بتو ترجیح دهم که پشت سر تو از صورت او بهتر و مادر تو از پدر او شریفتر و پدرت از همه قوم او شریفتر و دست چپ تو از دست راست او بخشنده‌تر و محروم ماندن از تو از بخشش او بهتر و کم تو از بسیار او بیشتر و حوضچه تو از برکه او پرمایه‌تر و کرسی تو از تخت او برتر و جوی تو از دریای او عمیق‌تر و روز تو از ماه وی درازتر و ماه تو از سال وی طولانی‌تر و سال تو از روزگار او بهتر و چوب تو از چوب وی آتش افروزتر و سپاه تو از سپاه وی نیرومندتر است تو از غسانی و او از لخم است چگونه ممکنست او را بر تو ترجیح دهم یا با تو مساوی شمارم.» حارث گفت «ای پسر فریعه این سخن را ضمن شعر باید شنید» و او شعری بدین مضمون گفت:

«ای حارث اصغر شنیده‌ام که ابو منذر با تو مفاخره میکند. پشت سر تو از صورت او بهتر است و مادر تو بهتر از منذر است و دست چپ تو با وجود چپی برای مردم تنگدست چون دست راست اوست» آنگاه پس از او جبلة بن ایهم بن جبلة بن حارث بن ثعلبة بن جفنة بن عمرو بن عامر بن حارثة بن امرؤ القیس بن ثعلبة بن مازن پادشاه شد. مازن همان غسان بن ازد بن غوث بود. جبلة همان پادشاهی بود که حسان بن ثابت انصاری در قصیده‌ای مفصل مدح او گفته که از جمله اینست.

«شمشیر بر آر که پادشاهی تو در شام تا روم مایه افتخار هر یمنی است» و هم درباره او گوید:

این خانه‌ها از کیست که در معان، ما بین یرموک و صمان و در قریات و ثلاثین خالی مانده و من بی‌رغبت از آن به قصرهای نزدیک باز کشته‌ام؟ فصیح نزدیک است و زنان رشته‌های مرجان را آماده میکنند. این بروزگاران جایگاه خاندان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۶۹

جفنه بوده است و تغییرات زمانه قطعی است. در این دیر، درود مسیح، دعای کشیشان و راهبان است.» و این نام جاها و دهکده‌های غوطه دمشق و توابع آنست که ما بین جولان و یرموک جای دارد مرکز ملوك بنی غسان در یرموک و جولان و

غوطه دمشق و توابع آن بود، بعضی از آنها نیز در اردن شام اقامت داشتند.

جبله بن ایهم همان بود که مسلمان شد و از بیم رسوائی و قصاص مرتد شد و خبر آن واضح و معروف است و ما شرح آنرا با دیگر اخبار ملوک تنوخ و سلیح و غسان و دیگر ملوک شام و اینکه پیمبر صلی الله علیه و سلم حارث بن ابی شمر غسانی را به اسلام دعوت و بایمان ترغیب کرد در کتابهای سابق خود آورده ایم و خبر حارث را با حکایت اسلام آوردنش و حکایتها که با پیمبر صلی الله علیه و سلم داشت در کتاب اخبار الزمان یاد کرده ایم. نابغه در باره پدر او گوید:

«این جوانی نکوروی است که از نیکی استقبال میکند و زودرس است فرزند حارث اکبر و حارث اصغر است حارث از همه کسان بهتر بود و هم فرزند هند است و هند که در نیکوئی پیشقدم تابع اوست. پنج تن اسلاف آنها چه کسان بودند؟ بزرگتر کسانی بودند که از بارش ابرها نوشیدند» همه ملوک غسان که در شام پادشاهی کردند یازده کس بودند در شام در ولایت مارب از توابع بلقay دمشق نیز کسانی پادشاهی کرده اند در شهرهای قوم لوط در اردن و فلسطین که پنج شهر بود و پایتخت آن شهر سدوم بود نیز پادشاهانی بوده اند که عنوان آنها بارع بوده است در تورات چنین آمده و نام این شهرها را یاد کرده و ما از ذکر آن چشم پوشیدیم که مخالف اختصار است قوم کنده و دیگر اقوام عرب از قحطان و معد ملوک بسیار داشته اند که چون عنوان عام و مشهور مانند خلیفه و قیصر و کسری و نجاشی نداشته اند و هم برای جلوگیری از تفصیل کتاب از ذکر آنها صرف نظر کرده ایم و از سایر ملوک عرب از معد و قحطان و غیره که در قلمرو اقوام منقرض و موجود از سیاه و سپید عنوان

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۴۷۰

پادشاهی داشته اند تا آنجا که میسر بود سخن آورده ایم که در این کتاب بخاطر اختصار تنها از شاهانی که پادشاهیشان مشهور و مملکتشان شناخته بود سخن آورده ایم و به اخبارشان که در تصنیفات سابق ما آمده است اشاره کرده ایم و الله الموفق.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۴۷۱

ذکر صحرائشینان عرب و اقوام دیگر و اینکه چرا صحرائشین شده اند و شمه ای از اخبار عرب و مطالب دیگر مربوط باین باب

سابقاً از فرزندان قحطان سخن آوردیم که جز ایشان همه عربان اصیل از عاد و طسم و جدیس و عملاق و جرهم و ثمود و عبیل و وبار و طوایف دیگر که یاد کرده ایم منقرض شده اند و باقیمانده این اقوام مذکور با عربان موجود یعنی قحطان و معد در هم آمیخته اند. از عربان قدیم جز معد و قحطان طایفه ای را که در زمین مانده و معروف باشد نمیشناسیم. و هم از ملوک آنها که جهان پیمودند چون تبعان و ذوان و آنها که در شرق بناها ساختند و شهرها بوجود آوردند و شهرهای بزرگ پی افکنند چون افریقس بن ابرهه که در مغرب شهرهایی چون افریقیه و صقلیه بساخت و ولایتها معین کرد و آبادیها پدید آورد و هم از رفتن شمر به مشرق و ساختن سمرقند و آن گروه حمیری که آنجا در تبت و چین بمانده اند و جماعتی از شاعران سلف و خلف از آن سخن گفته اند از همه اینها سخن داشتیم.

دعبل بن علی خزاعی در قصیده ای که بجواب کمیت گفته بملوک قدیم یمن که جهان پیموده اند و فضائلی داشته اند که

معد بن عدنان نداشته تفاخر کرده و سابقاً قسمتی از گفتار او را یاد کرده‌ایم.

یمن بدوران قدیم و بعد پادشاهانی نیز داشت که تبع خوانده نمیشدند تا اهل شحر و حضرموت را باطاعت آرند و فقط در این صورت سزاوار عنوان تبع بودند. کسانی که مردم مذکور را باطاعت نیاورده بودند فقط شاه نامیده

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۷۲

میشدند و نام تبع بر ایشان اطلاق نمیشد خداوند عز و جل در قصه قریش و آن تفاخر که به نیرو و جمعیت خویش میگردند گوید «آیا آنها بهترند یا قوم تبع؟» که تبع وارد حرم شد و خانه سایه‌ای را برای او برانگیخت و او را بسبب تبعه‌ای که داشت تبع گفتند از عبد الله بن عباس اینطور روایت کرده‌اند.

تبع ابو کرب در زمین سفر کرد و مملکت‌ها بگرفت و زبون کرد و بدوران ملوک الطوائف، عراق را بگرفت، در آن وقت سر طوایف جوذر پسر شاپور بود.

ابو کرب با یکی از ملوک طوایف بنام قباد روبرو شد و این آن قباد پسر فیروز ساسانی نبود، که قباد شکست خورد و ابو کرب ملک او را بگرفت و بر عراق و شام و حجاز و بسیاری از مشرق پادشاهی کرد تبع در این زمینه بتذکار اعمال خویش گوید:

«وقتی اسبان خویش را از ظفار برون راندم ملک قباد را بگرفتم و پسر اقلود بپا ایستاده در زنجیر بود، خانه‌ای را که خدا حرام کرده کتان و برد پوشانیدیم و ده ماه آنجا بماندیم و برای آن کلید معین کردیم آنگاه هفت بار بخانه طواف بردیم و بنزد مقام سجده کردیم» و هم او گوید «من تبع یمانی نباشم اگر اسبان در سیاهبوم عراق بجولان نیاید و ربیعه به زور خراج ندهد مگر اینکه موانع مرا از این کار باز دارد» قوم نزار بن معد با او حادثه‌ها و جنگها داشت و قوم معد بن ربیعه و مضر و ایاد و انمار بر ضد وی فراهم شدند و بنام پدر بزرگ خود نزار هم سخن شدند و خونها و انتقامها که در میانه بود بخشیدند و جنگ بنفع آنها و ضرر تبع شد. ابو دواد ایادی در این باب گوید:

«باجی که بر تبع نهادیم اسبان خوب و کیسه طلا بود. ابو کرب گریزان برفت که بزدل و دروغگو بود.» و ما مبدأ نسبها را از ابراهیم علیه الصلاة والسلام بیعد تا فرزندان اسماعیل و انشعاب نسبها را تا نزار بن معد و انشعاب کسان را از نزار بن معد بن عدنان در کتاب اوسط آورده‌ایم. اکنون در اینجا خبر چهار پسر نزار را با افعی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۷۳

بن افعی جرهمی یاد میکنیم و بدنبال آن بموضوع این باب که علت بادیه‌نشینی عربان بدوی و دیگر اقوام ساکن کوهها و دره‌ها و بیابانهاست خواهیم پرداخت.

گروهی از راویان اخبار عرب گفته‌اند که نزار بن معد چهار فرزند آورد ایاد که کنیه از او گرفته بود انمار و بجیل و خثعم نیز بطوریکه گفته‌اند فرزند ایاد بوده‌اند زیرا در این قسمت که گفتیم اختلاف است بعضی کسان نسب اینان را به یمن پیوسته‌اند و بعضی دیگر مانند ما درباره آنها گفته‌اند که از فرزندان انمار بن نزار و ربیعه و مضر بوده‌اند وقتی مرگ نزار در رسید پسران خود را بخواند و کنیزی را نیز که مویش سپید و سیاه بود بخواند و به ایاد گفت: «این کنیز و هر چه از مال من که همانند آن باشد متعلق به تو است» آنگاه دست مضر را بگرفت و او را بخیمه سرخی از چرم برد و گفت «این خیمه

و هر چه از مال من که همانند آن باشد متعلق به تو است» آنگاه دست ربیعه را بگرفت و گفت «این اسب سیاه و خیمه سیاه و هر چه از مال من که همانند آن باشد متعلق به تو است» آنگاه دست انمار را بگرفت و گفت «این کیسه و این فرش و هر چه از مال من همانند آن باشد متعلق به تو است و اگر در این تقسیم اشکالی پیدا شد پیش افعی بن افعی جرهمی بروید،- افعی پادشاه نجران بود- تا میان شما تقسیم کند و به تقسیم وی راضی شوید» نزار اندکی بیود و بمرد. و چون کار تقسیم برای فرزندان وی مشکل شد، بر شتران خویش نشسته سوی افعی عزیمت کردند هنوز یک روز و شب تا محل افعی و سرزمین نجران فاصله داشتند و در بیابانی بودند که رد پای شتری را دیدند ایاد گفت «این شتر که در پایش را می بینید یک چشم بوده است» انمار گفت «دمش کوتاه بوده است» ربیعه گفت «لوچ بوده است» مضر گفت «فراری بوده است» چیزی نگذشت شتر سواری نمودار شد که بسرعت میامد و چون بانها رسید گفت «این طرف یک شتر گمشده ندیدید؟» ایاد گفت «شتر تو یک چشم بود؟» گفت «یک چشم بود» انمار گفت «شترت دم کوتاه بود؟» گفت «دم کوتاه بود؟» ربیعه گفت «شترت لوچ بود؟»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۷۴

گفت «لوچ بود» مضر گفت «شترت فراری بود؟» گفت «فراری بود» سپس بانها گفت «شتر من کجاست؟ بمن نشان بدهید» گفتند «به خدا ما از شتر تو خبر نداریم و آن را ندیده ایم» گفت «شتر مرا شما گرفته اید که اوصاف آنرا بی خطا گفتید» گفتند «ما شترت را ندیده ایم» پس بدنال آنها رفت تا بنجران رسیدند و بدربار افعی توقف کردند و از او اجازه خواستند و چون اجازه داد و وارد شدند آن مرد از پشت در بانگ زد «ای پادشاه اینها شتر مرا گرفته اند و قسم میخورند که آنرا ندیده اند» افعی او را بخواند و گفت «چه میگوی؟» گفت «ای پادشاه اینها شتر مرا برده اند و شتر من پیش اینهاست» افعی بانها گفت «چه میگویید؟» گفتند «در این سفر که سوی تو میامدیم جای پای شتری را دیدیم و ایاد گفت «یک چشم بوده است» از ایاد پرسید از کجا دانستی که یک چشم بوده است؟ گفت «دیدم که علفها را کاملاً از یک طرف چریده بود ولی طرف دیگر علف انبوه و فراوان و دست نخورده بود و گفتم یک چشم بوده است» انمار گفت «دیدم که پشگل یکجا ریخته است و اگر دم بلند داشت با آن پخش میکرد و بدانستم که دم کوتاه است» ربیعه گفت «دیدم اثر یکی از پاها ثابت و اثر یک پای دیگر نا مرتب است و بدانستم که لوچ است» مضر گفت «دیدم که قسمتی از زمین را چریده و از آن گذشته و علف انبوه تازه را رها کرده و به علف کمتر رسیده و چریده است و بدانستم که فراری است» افعی گفت «راست میگویند رد پای شتر تو را دیده اند، شتر پیش آنها نیست برو شترت را پیدا کن» آنگاه افعی به آنها گفت «شما کیستید؟» و چون نسب خویش بگفتند خوش آمد و درود گفت و پرسید «کارتان چیست» آنها نیز قصه پدر خویش را با او بگفتند افعی گفت «شما با این هوش که می بینم چه احتیاج بمن دارید؟» گفتند «پدرمان چنین فرمان داده است» آنگاه بفرمود تا آنها را جا دادند و خادم دار الضیافه را بگفت تا با آنها نکو رفتار کند و حرمت بدارد و هر چه میتواند پذیرائی کند سپس یکی از غلامان خود را که هوشیار و ادب آموخته بود گفت «مراقب باش هر چه میگویند

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۷۵

بمن خبر بده» چون در بیت الضیافه فرود آمدند ناظر یک چگونه غسل برای آنها آورد که بخوردند و گفتند «عسلی از این

خوشمزه تر و نکوتر و شیرین تر ندیده بودیم» ایاد گفت «راست گفتید اگر زنبور آنرا در کاسه سر ستمگری نریخته بود» غلام آنرا بخاطر سپرد چون موقع غذا رسید غذا آوردند گوسفندی بریان کرده بود که بخوردند و گفتند «بریانی پخته تر و نرمتر و چاق تر از این ندیده بودیم» انمار گفت «راست گفتید اگر شیر سگ نخورده بود» آنگاه شراب آوردند و چون بنوشیدند گفتند «شرابی پاکیزه تر و خوشگوارتر و صاف تر و خوشبو تر از این ندیده بودیم» ربیعہ گفت «راست گفته اگر تاك آن بر قبری نروئیده بود» آنگاه گفتند «کسی را مهماندوست تر و خانه آبادتر از این پادشاه ندیده ایم» مضر گفت «راست گفتید اگر پسر پدرش بود» غلام پیش افعی رفت و آنچه را گفته بودند بدو خبر داد افعی پیش مادر خود رفت و گفت «تو را بخدا قسم میدهم بگو من کیستم و پدرم کیست؟» گفت «این سوال را برای چه میکنی تو پسر افعی پادشاه بزرگ هستی» گفت: «واقعاً راست میگوئی؟» و چون اصرار کرد گفت «پسر من! پدرت افعی که منسوب باو هستی پیری شکسته بود و بیم داشتم این ملک از خاندان ما برود، شاهزاده جوانی پیش ما آمد و من او را بخویشتن خواندم و تو را از او آبتن شدم، آنگاه کس پیش ناظر فرستاد و گفت «عسلی که برای اینها فرستاده بودی چه بود و از کجا آمده بود؟» گفت «بما گفته بودند کندوی زنبوری در چاهی هست. کس فرستادم که عسل آن بگیرد بمن گفتند که استخوانهای پوسیده فراوان در جاده بود و زنبور در کاسه سر یکی از استخوانها عسل ریخته بود و عسلی آوردند که نظیر آن ندیده بودم و چون خوب بود برای آنها فرستادم» آنگاه سفره دار خویش را بخواست و گفت «گوسفندی که برای اینها کباب کرده بودی چه بود؟» گفت «من به چوپان پیغام داده بودم بهترین گوسفندی را که داری برای من بفرست و این گوسفندی را فرستاد و از او در این باب چیزی نپرسیده ام» کس پیش چوپان فرستاد که قصه این گوسفند

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۴۷۶

را برای من بگو و او گفت «این اول بره ای بود که امسال زاده شد و مادرش بمرد و بره بماند. سگی داشتم که زاده بود و بره با توله سگ مانوس شد و با توله از سگ شیر میخورد و در گله نظیر آن نبود که برای تو فرستادم» آنگاه کس پیش شرابدار فرستاد و گفت «شرابی که باین گروه نوشاندی چه بود؟» گفت «از دانه انگوری است که بر قبر پدرت کشته ام و در عرب مانند شراب آن نیست» افعی گفت «اینها چه جور مردمی هستند اینها جز شیطان نیستند» سپس آنها را احضار کرد و گفت «کار شما چیست؟ حکایت خودتان را با من بگویید «ایاد گفت» پدرم کنیزی سپید و سیاه مو را با هر چه از مال وی همانند آن باشد بمن داده است» گفت «پدرت گوسفندان دو رنگ بجا گذاشته است که با چوپان آن و خادم متعلق به تو است» انمار گفت «پدرم کیسه ای را با فرش خود با هر چه از مال وی همانند آن باشد بمن داده است» گفت «هر چه نقره و کشت و زمین بجا گذاشته متعلق به تو است» ربیعہ گفت «پدرم اسب و خیمه ای سیاه با هر چه از مال او همانند آن باشد بمن داده است» گفت «پدرت اسبان سیاه و اسلحه بجا گذاشته که همه با بندگانی که بکار آن میبردانند متعلق به تو است» و او را ربیعۃ الفرس نامیدند مضر گفت «پدرم یک خیمه سرخ چمین و هر چه از مال وی همانند آن باشد بمن داده است» گفت «پدرت شتران سرخموی بجای گذاشته که با هر چه از مال وی همانند آن باشد متعلق به تو است» پس شتر و خیمه سرخ و طلا از مضر بشد و او را مضر الحمر نامیدند. پسران نزار با میراث خود در مجاورت خالگان جرهمیشان بمکه بودند یکبار خشکسالی شد و گوسفندان و بیشتر شتران بمرد و اسبان بماند ربیعہ با اسب بغارت میرفت و به

برادران خود کمک میکرد در آن سال همه گوسفندان انمار از میان برفت آنگاه فراوانی و باران آمد و شتران جان گرفت و نیرومند شد و بچه آورد و بسیار شد و مضر بکار برادران پرداخت اتفاقاً شترچرانان شتران ایشان را آورده بودند، شبی شام خوردند و شترچرانان را شام دادند آنگاه مضر بپا ایستاده

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۴۷۷

بود و شترچرانان را نصیحت میداد، استخوانی بدست انمار بود که بدنان گوشت از آن میکند و در تاریکی شب که جائی را نمیدید آنرا بینداخت و استخوان در چشم مضر نشست و آن را کور کرد مضر بنالید و فریاد ای چشمم ای چشمم بر داشت برادران بدو مشغول شدند، انمار یکی از شتران رهوار را سوار شده بدیار یمن گریخت و آن نزاعها که بگفتیم میان برادران پدید آمد.

اینان چهار پسر نزار بودند و دیگر فرزندان نزار نسب از ایشان دارند، بطوریکه گفتیم مضر بسبب خیمه مضر الحمراء شد و قوم مضر در سخنان منشور و منظوم خویش بدان افتخار میکنند ربیعه بجهت اسب در سوار کاری و شجاعت و جوانمردی و قدرت و غارت شهره شد و وی را ربیعه الفرس و ربیعه القشعم گفتند. سرگذشت اعقاب ایاد را گفته‌ایم و اختلافی را که در فروغ نسب انمار هست با آنچه نسب شناسان درباره اعقاب وی گفته‌اند یاد کرده‌ایم.

هر یک از اینان با اعقابشان اخبار بسیار دارند که ذکر آن بدراز میکشد و شرح آن مفصل است از ولایت‌هایی که اقامت داشته‌اند و فروع نسبشان و تیره‌ها که از آن آمده است. کسان این همه را یاد کرده‌اند و ما نیز شمه‌ای از مشروح آنرا در کتابهای سابق خود آورده‌ایم و تکرار آن در این کتاب روا نیست.

اکنون مطلبی که را در عنوان این باب آورده‌ایم یعنی صحرائشینی عرب و غیر عرب را از اقوام وحشی چون ترك و کرد و بجه و بربر که بصحراها یا کوهها اقامت دارند با علت آن یاد خواهیم کرد.

کسان درباره علت صحرائشینی اختلاف دارند خیلیها بر این رفته‌اند که نسل اولی که در زمین اقامت گرفت مدتها بنا ساخت و شهری پدید نیامورد و در سایبانها و خیمه‌ها بسر میرسد سپس بعضی از آنها خانه ساختن آغاز کردند و پس از آنها کسانی آمدند که بکار ساختمان پرداختند ولی عده‌ای بهمان رسم اول در خیمه‌ها و سایبانها بماندند که در جاهای مرفه آباد میماندند و چون خشکسال

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۴۷۸

میشد از آنجا میرفتند و این طایفه برسم مردم قدیم باقی ماندند جمعی دیگر گفته‌اند وقتی طوفان نوح علی نبینا و علیه السلام که خداوند مردم زمین را بوسیله آن هلاک کرد فرو نشست کسانی که نجات یافته بودند بجستجوی نواحی حاصلخیز خوب پراکنده شدند کسانی نیز بطلب چراگاه بصحرا گردی پرداختند و اقوام دیگر در بعضی از نواحی که انتخاب کرده بودند اقامت گرفتند مانند نبطیان که در اقلیم بابل بنا ساختند و مانند فرزندان حام بن نوح علیه السلام و نمرود بن کنعان بن سنحاریب بن نمرود اول بن کوش بن حام بن نوح که در آنجا اقامت گرفتند و این نمرود از جانب ضحاک که همان بیوراسف بود پادشاهی بابل داشت و مانند فرزندان حام که چنانکه در باب اخبار مصر گفته‌ایم در دیار مصر مقیم شدند و مانند کنعانیان که به آبادی شام پرداختند و مانند اقوام هواره و زناته و ضریسه و مغیله و ورفجومه و

نقره و کتامة و لواته و مزانه و نفوسه و نطفه و صدینه و مضموره و زناره و غماره و قالمه و وارقه و اتیته و بابیه و بنی سیخون و ارکنه که از زناته است و بنی کلان و بنی مصدریان و بنی اقباس و زبجن و بنی منهوسا و صنهاجه که در دیار بربر اقامت گرفتند و مانند اقوام حبش و غیر حبش که در جنگل معروف عافریمسون و رعوین و عورفه و یکسوم سکونت گرفته‌اند و بعضی دیگر در غیر جنگل سکونت گرفته و در ناحیه مغرب پیش رفته‌اند.

گفته‌ایم که سرزمین بربر فقط فلسطین شام بود و پادشاهشان جالوت بود و این نام همه پادشاهان آنها بود تا وقتی که داود علیه الصلاة و السلام پادشاهشان جالوت را بکشت و پس از وی پادشاهی نداشتند و در دیار مغرب تا محل معروف به- لوبیه و مراقبه پیش رفتند و آنجا پراکنده شدند و قوم زناته و مغیله و ضریسه بکوهستانهای آن ناحیه فرود آمده بدره‌ها اقامت گرفتند و بسرزمین برقه ساکن شدند و قوم هواره بدیار ایاس که طرابلس غرب یعنی سه شهر است فرود آمدند این ولایت از آن فرنک و روم بود و چون بربران بسرزمین ایشان فرود آمدند آنجا را رها

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۴۷۹

کرده بجزایر دریای روم رفتند و بیشترشان در جزیره صقلیه (سیسیل) مقیم شدند. بربران نیز در افریقیه و اقصای ولایت مغرب در طول دو هزار میل پراکنده شدند و تا محل معروف به قبوسه که دو هزار میل تا قیروان فاصله دارد پیش رفتند. رومیان و فرنگان به صلح و مسالمت با بربران بشهرها و آبادیهای خودشان عقب نشستند و بربران سکونت کوهستان و دره‌ها و ریگزارها و دشتها و حاشیه صحراها را برگزیدند. از دریای افریقیه مرجان استخراج میشود و این دریا به بحر ظلمات، معروف بدریای اقیانوس، متصل است. جز اینها که گفتیم اقوام دیگر بوده‌اند که در نواحی زمین سکونت گرفته و در شرق و غرب شهرها ساخته‌اند. عربان پنداشته‌اند که زمین گردی و انتخاب اقامتگاه باقتضای موقع با عزت مناسبتر و با گردنفرازی سازگارتر است گویند اینکه در زمین اختیار خود را داشته باشیم و هر جا می‌خواهیم اقامت کنیم از طریقه دیگر بهتر است بدین جهت صحرائشینی را برگزیدند.

جمعی دیگر گفته‌اند عربان قدیم که خداوند، علو طبع و همت بلند و قدر والا و گردنفرازی و دوری از عیب و فرار از عار بایشان عنایت کرده بود درباره وضع منزلها و مسکنها اندیشیدند و درباره ترتیب شهرها و بناها تأمل کردند و بدیدند که در آنجا عیب و نقص هست و اهل معرفت و تمیزشان گفتند که زمین نیز چون تن بیمار میشود و آفت بدان میرسد و میبایست جاها را به ترتیب شایستگی انتخاب کرد زیرا ممکن است هوا نیرومند باشد و تن ساکنان آنجا را زیان رساند و مزاج مقیمان آنجا را بگرداند. صاحبان رأی گفتند بنا و حصار مانع از جولان و گردش در زمین است که همت را مقید کند و طبع را از مسابقه کسب شرف باز دارد و درنگ بر این حال حسنی ندارد و نیز پنداشتند که طاق و ساختمان غذا را محدود کند و مانع گشادگی هوا شود و صحن کوچک آن مانع حرکت و خاک نرمش مانع راه رفتن شود از این رو در دشت وسیع سکونت گرفتند که در آنجا از محصوریت

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۴۸۰

و زیان در امان باشند که خاک نرم نیست و هوا خوب است و وبا نیست بعلاوه در اینگونه جاها عقول مهذب شود و

قریحه‌ها بواسطه تغییر جا رونق گیرد و مزاج‌ها سالم شود و هوش‌ها نیرو یابد و رنگها صاف شود و پیکرها قوی شود که عقل و هوش با هوا و طبع فضا پرورش یابد. اقامت صحرا مایه مصونیت از مرض‌ها و بیماریها و ملولی‌ها و رنجهاست بدین جهت عربان، صحرائشینی و بیابانگردی را برگزیدند و بهمین جهت همتشان از دیگران بلندتر و عقلشان نیرومندتر و تنشان سالمتر است و در حمایت پناهجوی و دفاع از اهل و بخشش و هوش از همه سبق برده‌اند و این همه از صفای هوا و پاکیزگی فضاست زیرا آن تیرگیهای غلیظ و آلودگیها که از استحاله چیزها و از مردابها سوی تن آید و در اطراف آن چرخ زند در اعضای تن اثر کند و همه چیزها که بدان رسد در اعضا بماند بدین جهت آلودگی و بیماری و مرض در مردم شهرها بسیار باشد و در تنشان فراوان پدید آید و در مو و چشمشان نمودار شود بهمین جهت عرب از صحرائشینان اقوام دیگر به تغییر جا و انتقال مکان امتیاز دارد.

مسعودی گوید: بهمین جهت عربان از خشونت گردان و کوه‌نشینان ناهنجار و اقوام دیگر که در ارتفاعات و دشتهای سکونت دارند بدور مانده‌اند زیرا اقوامی که در کوهها و دره‌ها اقامت دارند اخلاقتشان با پست و بلند اقامتگاهشان متناسب است که در اعتدال در آنجا نیست بدین جهت اخلاق ساکنانش خشن و ناهنجار است.

هیثم بن عدی و شرقی بن قطامی و دیگر اخباریان نقل کرده‌اند که یکی از خطیبان عرب بحضور کسری رسید، کسری از کار عرب پرسید که چرا صحرائشینی را برگزیده‌اند و او گفت «ای پادشاه آنها مالک زمینند اما زمین مالک آنها نیست و بعوض پناهندگی به دیوارها تیغ تیز و نیزه استوار را حصار و حافظ خویش کرده‌اند هر که یک قطعه زمین را مالک شود چنانست که همه زمین از اوست. بجاهای خوب روند و از لطائف آن بهره برند» گفت «وضع فلکی ایشان چیست؟» گفت از زیر فرقدان و راس کهکشان تا قسمتی از مدار جدی بهمین ترتیب در جهت مشرق پیش میروند» گفت

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۴۸۱

بادهایشان چیست؟» گفت «باد شبها غالباً نکباست و هنگام طلوع و غروب باد صباست» گفت «چند جور باد هست؟» گفت «چهار جور و چون یکی از این چهار باد از جهت اصلی منحرف وزد آنرا نکبا گویند ما بین سهیل و سپیده دم باد جنوب است و جهت مقابل آن به مغرب باد شمال است و آنچه از ماورای کعبه آید دبور است و آنچه از پیش آن آید صباست» گفت «بیشتر غذایشان چیست؟» گفت «گوشت و شیر و نبیذ و خرما» گفت «اخلاقتشان چیست؟» گفت «عزت و شرف و فضیلت و مهمان نوازی و دفاع از خانواده و پناه دادن بی پناه و ادای غرامت نزدیکان و جانبازی در راه بزرگواری که آنها اشراف شب و شیران دره و آبادی دشت و مایه اندلس بیابانند بقناعت عادت دارند و از تذلل بیزارند و به انتقامجویی و دوری از ننگ و حمایت خاندان شهره‌اند» کسری گفت «صفاتی که از این قوم گفتمی همه بزرگی و شرف است، حقا باید تقاضائی که در مورد آنها داری برآوریم» عربان در زمین جاها برگزیده‌اند که بعضی زمستانی و بعضی تابستانی است بعضیشان در فلاتها و بعضی‌ها بدشت اقامت گرفته‌اند بعضی دیگر در مناطق پست و غور چون غور بیسان و غور غزه شام از دیار فلسطین و اردن اقامت گرفته‌اند اینان از طایفه لخم و جذامند. همه اقوام عرب آبهایی دارند که بر سر آن فراهم میشوند و مناطق اختصاصی دارند که بسوی آن میروند چون دهننا و سماوه و تهامه‌ها و نجدها و نواحی و دشت‌ها و دره‌های دیگر و هیچ یک از طوایف عرب را نخواهی دید که از مکانهای معروف و آبهای مشهور خود چون

آب صارح و آب عقیق و هباءة و امثال آن بسیار دور شوند.

کسان درباره مبدأ قبایل و تیره‌های کرد، اختلاف کرده‌اند بعضی گفته‌اند آنها از قوم ربیعة بن نزار بن معد بن عدنانند که از روزگار قدیم جدا شده و بسبب گردنفرازی در کوهها و دره‌ها اقامت گرفته و با عجمان و ایرانیان که در آن نواحی مقیم شهرها و آبادیها بوده‌اند مجاور شده و از زبان خویش بگشته‌اند

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۴۸۲

و زبانشان عجمی شده است.

هر یک از طوایف کرد یک زبان خاص کردی دارند بنظر بعضی کسان قوم کرد از اعقاب مضر بن نزار و از فرزندان کرد بن مرد بن صعصعة بن هوازن هستند و از روزگار قدیم بسبب حادثه‌ها و خونها که میان آنها و قوم غسان بوده است جدا شده‌اند بنظر بعضیها نیز آنها از ربیعه و مضر بوده‌اند و بجستجوی آب و چراگاه بکوهستان پناه برده و در نتیجه مجاورت اقوام دیگر از زبان عربی بگشته‌اند.

بعضی‌ها نیز نسب آنها را بکنیزان سلیمان بن داود علیهما السلام پیوسته‌اند که وقتی ملک وی گرفته شد شیطان معروف که جسد نام داشت با کنیزان منافق وی در آمیخت ولی خدا کنیزان مؤمن را از آمیزش وی مصون داشت وقتی خداوند ملک سلیمان را باز داد و کنیزکانی که از شیطان آستن بودند بزادند سلیمان گفت آنها را سوی کوهها و دره‌ها برانند و عنوان کرد از اینجا آمد که کرد بمعنی راندن است.

این بچه‌ها زیر نظر مادران خود بزرگ شدند و ازدواج کردند و فرزند آوردند و آغاز نسب کردان از اینجا بود.

بعضی‌ها نیز گفته‌اند ضحاک چند دهان که سابقا در این کتاب از او یاد کرده‌ایم و ایرانی و عرب درباره نژاد وی که از کدام قوم است اختلاف کرده‌اند، از دوش این ضحاک دو مار برآمده بود که فقط از مغز انسانی تغذیه میکرد) و بسیار کس از مردم ایران را بفنا داد و جماعت بسیار بجنگ او فراهم آمدند و فریدون بکمک آنها وی را از میان برداشت و پرچمی چرمین برافراشتند که مردم ایران آنرا درفش کاویان نامیده‌اند فریدون ضحاک را بگرفت و چنانکه از پیش گفته‌ایم در کوه دناوند در بند کرد و چنان بود که وزیر ضحاک هر روز یک گوسفند و یک مرد میکشت و مغزشان را مخلوط میکرد و بدو ماری که بر دوشهای ضحاک بود میخورانید و کسانی را که از کشته شدن خلاصی میافتند بکوهستانها میراند آنها کوهی شدند و در کوهستان ازدواج کردند و مبدأ کردها از آنجا بود و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۴۸۳

کردان از نسل ایشان آمده و تیره‌ها شده‌اند آنچه درباره خبر ضحاک بگفتیم بنزد ایرانیان و مورخان کهنه و نو مورد انکار نیست.

ایرانیان درباره اخبار ضحاک با ابلیس حکایت‌های عجیب دارند که در کتابهایشان هست. به پندار ایرانیان طهمورث که ضمن سخن از ملوک طبقه اول ایران از او سخن داشته‌ایم نوح پیمبر علیه السلام است. معنی درفش پارسى پهلوی که زبان قدیم است پرچم و بیرق و علم است.

سابقاً بسیاری از اخبار قبایل ترك را گفته‌ایم. جمعی بخطا پنداشته‌اند که قوم ترك از فرزندان طوح پسر فریدون بوده‌اند و

این نادرست است زیرا فریدون، طوج را بر ترکان و سلم را بر رومیان حکومت داد. اگر ترکان فرزند طوج بودند چگونه وی را حکومت ایشان داد؟ این سخن معلوم میدارد که ترکان فرزندان طوج پسر فریدون نیستند بلکه طوج میان ترکان اعقاب معروف دارد و غالب طوایف ترك از مردم تبت‌اند و آنها نیز از قوم حمیرند چنانکه از پیش گفته‌ایم که یکی از تبعان آنان را در تبت گماشت.

آنچه درباره کردن گفتیم بنزد کسان معروفست ولی در خصوص نسب آنها صحیح اینست که از فرزندان ربیعة بن نزار بوده‌اند یک طایفه کرد بنام شوهجان که در قلمرو ما بین کوفه و بصره بسرزمین دینور و همدان بسر میبردند میان خودشان اختلاف ندارند که از فرزندان ربیعة بن نزار بن معد بوده‌اند و طایفه ماجردان که از کنگور آذربایجانند و طایفه هلبانیه و سراة و طوایف شادنجان و لزه و مادنجان و مزدنکان و بارسان و خالیه و جابارقیه و جاوانیه و مستکان که در ولایت جبال بسر میبرند و طایفه دیالمه و دیگران که در شامند بطوریکه معروفست همگی از مضر بن نزارند طایفه یعقوبی و جورقان مسیحی نیز از این جمله‌اند که در ولایت ما بین موصل و کوه جودی اقامت دارند. بعضی کردان عقیده خوارج دارند و از عثمان و علی رضی الله عنهما بیزاری میجویند.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۴۸۴

این شمه‌ای از اخبار صحرائشینان جهانست و ما از غوز و خزلیج که از طوایف ترکند و در حدود غرش و بسطام و بست در مجاورت سیستان بسر میبرند و هم از اقوام ولایت کرمان که بسرزمین قفص و بلوج و جت اقامت دارند سخن نیاوردیم.

مسعودی گوید: در خصوص ایام و وقایع و جنگهای عرب در کتابهای سابق خود از حوادثی که در جاهلیت و اسلام بوده است یاد کرده‌ایم چون جنگ هبائه و جنگهای ذبیان و غطفان و آنچه ما بین عبس و دیگر عربان نزاری و یمنی بوده است و جنگ داحس و غربا و جنگ بکر بن وائل و تغلب که جنگ بسوس بود و جنگ کلاب و جنگ خزاز و کشته شدن شاس بن زهیر و جنگ ذوقار و جنگ شعب جبله و حوادثی که بنی عامر و دیگران داشته‌اند و جنگ اوس و خزرج و حوادثی که ما بین غسان و عک بوده است.

از پس این باب شمه‌ای از اخبار عربان منقرض و غیر منقرض را با پراکنده شدنشان در نواحی مختلف میاوریم و مختصری از نظریات و دینهای آنها را بدوران جاهلیت و عقایدی که درباره غول هاتف و قیافه و کاهنی و فراست صدی و هام داشته‌اند و دیگر رسوم آنها یاد میکنیم و بالله التوفیق.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۴۸۵

ذکر دیانتها و عقاید عرب بدوران جاهلیت و پراکنده شدنشان در نواحی مختلف و خبر اصحاب فیل و عبدالمطلب و مطالب دیگر مربوط باین باب

مسعودی گوید: عربان در جاهلیت فرقه‌ها بودند بعضی موحد بودند و بوجود آفریدگار اقرار داشتند و بعث و نشور را تصدیق میکردند و معتقد بودند که خداوند، فرمانبردار را ثواب میدهد و نافرمان را عقاب میکند سابقا در همین کتاب و کتابهای دیگرمان از کسانیکه در ایام فترت بخدا عز و جل دعوت میکرده و اقوام را به آیات وی توجه میداده‌اند چون قس

بن ساعده ایادی و رثاب شنی و بحیرای راهب که این دو تن از عبد القیس بوده‌اند سخن داشته‌ایم.

بعضی عربان بوجود آفریدگار معترف بودند و حدوث عالم را مسلم می‌شمردند و بعث و معاد را قبول داشتند ولی منکر پیمبران بودند و به پرستش بتان قیام میکردند و همین گروهند که خدا عز و جل بحکایت گفتارشان فرمود «ما بتان را فقط باین منظور میپرستیم که ما را بخدا تقرب دهند» همین گروه بودند که بزیارت بتان میرفتند و برای آن قربانی میکردند و مراسم خاص بجا می‌آوردند و برای آن حلال و حرام میکردند.

بعضی دیگر بآفریدگار معترف بودند اما پیمبران را و معاد را منکر بودند و بگفتار دهریان تمایل داشتند همینانند که خداوند از کفرشان خبر داده و فرموده «گویند جز زندگی این دنیای ما هیچ نیست که بمیریم و زندگی کنیم و جز زمانه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۸۶

هلاکمان نکند» و خدای تعالی سخنشان را با این گفتار رد فرمود که «در این باب علمی ندارند و جز گمان نکنند» بعضی از آنها نیز به یهودیگری و مسیحیگری متمایل شده بودند بعضی نیز بر رسوم جاهلیت و بدویگری بودند. یک دسته از عربان نیز فرشتگان را میپرستیدند و پنداشتند که فرشتگان دختران خدایند و آنها را میپرستند تا پیش خدا و شفاعتشان کند همین‌ها بودند که خدا عز و جل با این گفتار از آنها خبر داده که فرماید «برای خدا دختران انگارند، و او منزه است، و برای خودشان هر چه هوس دارند» و این گفتار او تعالی «مرا از لات و عزی و منات سومین دیگر خبر دهید آیا پسر خاص شماست و دختر خاص خداست که این خود قسمتی ظالمانه است» از جمله کسانی که بتوحید و معاد معترف بود و از تقلید بر کنار بود عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بود وی چاه زمزم را که پر شده بود حفر کرد و این در ایام پادشاهی خسرو قباد بود و از آنجا دو آهوی طلای در و گوهرنشان و زیورهای دیگر و هفت شمشیر قلعی و پنج زره فراخ بر آورد و از شمشیرها دری برای کعبه بریخت و یکی از دو آهوی را ورق طلا کرد و زینت در کرد و دیگری را در کعبه نهاد. عبد المطلب اول کس بود که غذا و آب دادن حاجیان را معمول کرد و اول کس بود که آب شیرین بانها نوشانید و در کعبه را مطلا کرد. عبد المطلب نذر کرده بود که اگر خدا عز و جل ده پسر به او داد یکی را برای خدای تعالی قربان کند و چون خداوند ده پسر بدو داد میبایست محبوبتر از همه را که عبد الله پدر پیمبر صلی الله علیه و سلم بود قربان کند و بوسیله تیر قرعه زد و صد شتر بفدای او داد که حکایتی دراز دارد.

وقتی ابرهه با حبشیان بیامد و به نشانه‌های حرم رسید در محل معروف به جنب المنخصب فرود آمد عبد المطلب بن هاشم را پیش او بردند و گفتند که پیشوای مکه است. ابرهه او را احترام کرد و مهابت نور پیمبر صلی الله علیه و سلم که در پیشانی او نمودار بود ابرهه را گرفت و بدو گفت «ای عبد المطلب چیزی از من بخواه» و او فقط شتران خویش را از او خواست. ابرهه بگفت تا شترانش را باز دادند آنگاه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۸۷

باو گفت «بمن نمیگوئی که باز گردم؟» عبد المطلب گفت «من پروردگار این شترانم خانه نیز پروردگاری دارد که آنرا حفظ خواهد کرد» آنگاه عبد المطلب بسوی مکه بازگشت و میگفت:

«ای مردم مکه پادشاهی سوی شما آمد با فیله‌ها که دندان آن کف آلود است این نجاشی است که دسته‌های او براه افتاده‌اند و

با شیرها که خودهای آن میدرخشد قصد کعبه دارد. خدا مانع او خواهد شد چنانکه تبع را که بخصومت آمده بود مانع شد.» عبدالمطلب بفرمود تا قرشیان بفرار از مزاحمت حبشیان به دل دره‌ها و سر کوهها روند و به شتران نعل آویخت و در حرم رها کرد. میگفت:

«پروردگارا بنده از خانه خویش دفاع میکند تو نیز از خانه خود دفاع کن که صلیب آنها و نیرویشان به نیروی تو غالب نشود.» خداوند پرندگان ابابیل را که مانند زنبور درشت بود بفرستاد که سنگهایی از سجیل، یعنی گل آمیخته بسنگ که از دریا بود، بآنها زدند، هر پرنده سه سنگ داشت و خدا عز و جل هلاکشان کرد. خبر ابو رغال را که حبشیان را راهنمایی میکرد و در راه بمرد در قسمتهای گذشته این کتاب آورده‌ایم. آنگاه حبشیان از نفیل بن حبیب خثعمی راه بازگشت را میپرسیدند. نفیل گفتار و سؤال حبشیان را میشنید اما از بلیه‌ای که برای آنها رخ داده بود متوحش شده بود و بامید نجات از گروه آنها که سرگردان شده بودند جدا شد و شعری باین مضمون گفت «ای ردینا شتران خود را بازگردان که صبحدم چشم ما بدیدار شما روشن است اگر آنچه را ما نزدیک جنب الخصب دیدیم، دیده بودی! و هرگز نه بینی! وقتی پرندگان را دیدم که ریک سنگی سوی ما میانداختند خدا را ستایش گفتم. همه قوم از نفیل میپرسیدند، مثل اینکه من بحبشیان بدهی داشتم» و ما قصه هلاکت سالارشان را در قسمتهای گذشته این کتاب گفته‌ایم. و چون خدا عز و جل آنها را از کعبه باز گردانید

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۴۸۸

عبدالمطلب شعری بدین مضمون گفت:

«ای کسی که دعا میکنی ندای تو را شنیدم که من از شنیدن ندای شما کر نیستم این خانه پروردگاری دارد که از آن دفاع می‌کند و هر که برای آن بدی خواهد ریشه کن میشود تبع با سپاه حمیر و طایفه آل قدم قصد آن کرد ولی بازگشت و رگهای او زخمی بود که نفسش را گرفته بود. هنگامی که سپاه اشرم هلاک میشد گفتم این اشرم در مورد خانه دچار غفلت است ما از روزگار سلف از دوران ابراهیم کسان خدا بوده‌ایم ما ثمود را و پیش از آن عاد ذات الارم را بقدرت هلاک کردیم ما خدا را میپرستیم و رعایت خویشاوند و وفای عهد شیوه ماست و پیوسته خداوند در میان ما حجتی داشته که بوسیله آن بلیات را از ما دفع میکرده است.» مسعودی گوید: گروهی از آنها که در بعضی مذاهب غلو کرده و از حدود مقتضیات عقل و حقایق محسوس برون شده‌اند باین شعر و گفته عبدالمطلب که از روزگار قدیم حجتی داشته‌اند استدلال کرده و شعر عباس بن عبدالمطلب را که در مدح پیمبر صلی الله علیه و سلم گفته مؤید آن گرفته‌اند شعر عباس را قریم بن اوس بن حارثة بن لام طائی نقل کرده وی بسوی پیمبر صلی الله علیه و سلم مهاجرت کرده بود و هنگام بازگشت از تبوک بنزد او رسید و اسلام پذیرفت گوید شنیدم که عباس بن عبدالمطلب می‌گفت «ای پیمبر خدا من میخواهم مدح تو گویم» پیمبر صلی - الله علیه و سلم فرمود «عموی من! بگو که خدا دهانت را نشکند» و عباس شعری بدین مضمون خواند:

«پیش از این در سایه‌ها و در جائی که برگ می‌جنبد خوش کرده بودی آنگاه باین دیار فرود آمدی که نه بشر بودی و نه مضعه و نه علق بلکه حجتی بودی که بکشتی نشستی اما نسر و خاندان وی غرق شدند از صلبی و رحمی انتقال میافتی و

چون عالمی میگذشت طبقه دیگر نمودار میشد و چون تولد یافتی زمین منور شد و از نور توافق روشنی گرفت و ما در این روشنی و نور و راه هدایت پیش میرویم.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۸۹

گویند و این خبر را اهل سیرت و اخبار و مغازی آورده و این مدح را از گفتار عباس نقل کرده‌اند که پیامبر صلی الله علیه و سلم از آن خرسند گشت و گروهی از افراطیان این دو شعر عبدالمطلب و شعر عباس را دلیل مدعای خود گرفته و از آن مطالب نادرست استنباط کرده‌اند که مخالف بدیهیات عقل و تحقیق است و جمعی از مصنفان و معاریف فرقه محمدیه و علبانیه و دیگر فرقه‌های افراطی آنرا یاد کرده‌اند از آن جمله اسحاق بن محمد نخعی معروف به احمر است که در کتاب صراط این مطالب را گفته و فیاض بن علی بن محمد فیاض در کتاب قسطاس که رد کتاب صراط است از او نقل کرده و نه‌کینی نیز در ردی که بر کتاب صراط آورده از این مطالب یاد کرده است اینان از فرقه محمدیه بوده‌اند که کتاب صراط را رد کرده‌اند و احمر پیرو مذهب علبانیه بوده است و ما از فرقه محمدیه و علبانیه و مغیریه و قدریه و دیگر فرقه‌های افراطی و اهل تفویض و مذاهب وسط سخن آورده و رد مذهب ایشان را با مذهب کسانی که به تناسخ یعنی انتقال ارواح در حیوانات مختلف معتقدند از مدعیان اسلام و غیر آنها از یونانیان و هندوان و ثنویان و مجوس و یهود و نصاری بتفصیل گفته‌ایم و گفتار ابن حائط و ابن یاقوس و جعفر قاضی را با همه کسانی که از متقدم و متاخر تا وقت حاضر یعنی بسال سیصد و سی و دو پدید آمده‌اند و فرعی بر اصول سلف افزوده یا شبهه‌ای بتأیید مذهب سابق آورده‌اند چون حسین بن منصور معروف به حلاج و اصحاب ابو یعقوب مزایلی و اصحاب سوق و کسانی که پس از ایشان بوده و از مبادیشان جدائی گرفته‌اند چون ابو جعفر محمد بن علی شلمغانی معروف به ابن ابی الغزائر و دیگران که براه ایشان رفته‌اند همه را نقل کرده و فرق میان آنها و دیگر معتقدان دوره را که منتظر ظهورند و صاحبان دلیل شب و روز را که منکر عقیده تناسخ و انتقال ارواح در اجسام حیوانی‌اند و این کار را از خدای قدیم عز و جل محال دانند و انجام آنرا جایز نشمارند همه اینها را یاد کرده‌ایم. اکنون بموضوع خویش یعنی گفتگوی عبدالمطلب که بتناسب سخن از آن دور شدیم باز میگردیم.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۹۰

کسان درباره عبدالمطلب اختلاف کرده‌اند بعضی‌ها گفته‌اند که او مؤمن و موحد بود و نه او نه هیچیک از پدران پیامبر صلی الله علیه و سلم هرگز بخدا عز و جل شریک نیاورده بودند و پیامبر در اصلاّب پاک انتقال یافت و هم او خبر داده بود که از نکاح زاده نه از زنا. بعضی دیگر گفته‌اند عبدالمطلب و دیگر پدران پیامبر صلی الله علیه و سلم همه مشرک بوده‌اند مگر کسانی که مؤمن بود نشان معلوم شده باشد و این قضیه ما بین امامیه و معتزله و خوارج و مرجئه و دیگر فرقه‌های طرفدار نص یا انتخاب خلیفه مورد اختلاف است. موضوع این کتاب دلائل فرقه‌ها نیست تا دلائل هر فرقه را نقل کنیم. گفتار هر یک از این فرقه‌ها را با دلایلی که بتأیید آن آورده‌اند در کتاب «المقالات فی اصول الدیانات» و کتاب «الاستبصار» و «وصف اقوال الناس فی الامامه» و هم در کتاب «الصفوه» آورده‌ایم.

عبدالمطلب فرزندان خود را برعایت خویشاوند و اطعام طعام سفارش میکرد و بانجام اعمال کسانی که معتقد معاد و بعث و نشورند تشویق میکرد وی سقایت و رفادت خانه را به پسرش عبدمناف که همان ابو طالب است واگذاشت و سفارش

پیمبر صلی الله علیه و سلم را باو کرد.

درباره اسم ابو طالب اختلاف است بعضی‌ها گفته‌اند نام وی چنانکه ما نیز گفتیم عبد مناف بود بعضی دیگر گفته‌اند ابو طالب نام وی بود زیرا علی ابن ابی طالب رضی الله عنه ذیل نامه پیمبر صلی الله علیه و سلم که برای یهودان خیبر به املائی پیمبر صلی الله علیه و سلم بقلم آورده بود چنین رقم زد «و این را علی بن ابی طالب نوشت» و الف را از سر ابن بینداخت. اگر ابو طالب نام نبود و کنیه بود میبایست الف را آورده باشد. عبدالمطلب سفارش پیمبر صلی الله علیه و سلم را که به ابو طالب کرد ضمن شعری آورده و گفته بود «و من به کسی که او را طالب لقب داده‌ام درباره پسر کسی که برفت و باز نخواهد گشت سفارش کرده‌ام» و چنان بود بیشتر عربان از اقوام باقی و منقرض بوجود صانع معترف

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۹۱

بودند و وجود آفریدگار را مسلم میداشتند.

در ایام پادشاهی نمرود بن کوش بن حام بن نوح باد سختی وزید که قصر نمرود را در بابل عراق ویران کرد و مردم شب که بختند زبان سریانی داشتند و صبحگاه هفتاد و دو زبان جدا داشتند و از همانوقت این محل را بابل نامیدند. از جمله فرزندان سام بن نوح نوزده زبان و فرزندان حام بن نوح شش زبان و فرزندان یافث بن نوح سی و هفت زبان داشتند چنانکه در صدر کتاب اشاره کرده‌ایم کسانی که زبان عربی داشتند یعرب و جرهم و عاد و عبیل و جدیس و ثمود و عملاق و طسم و وبار و عبد ضخم بودند یعرب که پسر قحطان بن عابر بن شالخ بن ارفحشد بن سام بن نوح بود با همراهان خود از فرزند و غیره براه افتاد و همی گفت «من پسر قحطان بزرگ و الایم ای قوم در دسته جلو حرکت کنید من زبان آسان را آغاز کرده‌ام که گفتار آن روشن است و مشکل نیست از راست خورشید به ملایمت بروید» و چنانکه قبلا در این کتاب گفته‌ایم در ناحیه راست فرود آمد.

پس از او عاد بن عوص بن ارم بن سام بن نوح با فرزندان و همراهان خود راه افتاد و در احقاف ما بین عمان و حضر موت یمن جاگرفت، اینان در زمین پراکنده شدند و مردم بسیار از ایشان پدید آمد از جمله جیرون بن سعد بن عاد به محل دمشق مقام گرفت و آن شهر را پدید آورد و ستونهای سنگ سپید و مرمر بیاورد و بنای شهر را استوار کرد و آنرا ارم ذات العمار نامید.

درباره ارم ذات العمار از کعب الأحبار جز این نیز نقل کرده‌اند هم اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو این محل در دمشق بجاست و یکی از بازارهای شهر است که نزدیک مسجد جامع است و بنام جیرون معروف است جیرون بنایی بزرگ است و قصر این پادشاه بوده است و درهای مسین عجیب دارد، بعضی بهمان حال که بوده هست و بعضی دیگر جزو مسجد جامع است. خبر هود پیمبر خدا را سابقاً گفته‌ایم.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۹۲

پس از عاد بن عوص، ثمود بن عابر بن ارم بن سام بن نوح با فرزندان و همراهان خود راه افتاد. اینان در حجر تا فرع فرود آمدند و ما ذکر ایشان و خبر پیمبرشان صالح علیه السلام را و اینکه محلشان در حدود وادی القری ما بین شام و حجاز بوده است سابقاً در همین کتاب آورده‌ایم.

بعد از ثمود جدیس بن عابر بن ارم بن سام بن نوح با فرزندان و همراهان خود راهی شد سابقاً گفته‌ایم که اینان در یمامه فرود آمدند. پس از جدیس، عملاق بن لاوذ بن ارم بن سام بن نوح با فرزندان و همراهان خود براه افتاد و میگفت «وقتی مردم را بحال پراکندگی دیدم و آن کس از ما که زبان اول را داشت راهی شد، من نیز با شتاب با چهار پایانی که مدت‌ها آرام مانده بودند آهسته بطرف راست خورشید براه افتادم» اینان به اطراف حرم و تهامه‌ها فرود آمدند بعضی از آنها نیز بدیار مصر و مغرب رهسپار شدند گویند بعضی فرعونان مصر از اینان بوده‌اند و ما گفتار کسانی را که نسب عمالیق و بعضی اقوام معین دیگر را به عیص بن اسحاق بن ابراهیم خلیل رسانیده و به ترتیبی که گفته‌ایم پنداشته‌اند آنها از فرزندان عیص بوده‌اند در همین کتاب آورده‌ایم.

عمالیق ملوک بسیار داشته‌اند که در بعضی نواحی شام و غیره بوده‌اند و ما اخبار آنها را با ذکر ممالکشان و جنگهایشان در کتاب «اخبار الزمان» آورده‌ایم.

در قسمتهای گذشته این کتاب قصه یوشع بن نوح را در ولایت ایله یا سمیدع بن هوبر که پادشاه عمالیق بود آورده‌ایم. باقیمانده عمالیق به ملوک روم پیوستند و رومیان آنها را در مشرق و مغرب شام و جزیره و دربندهای شام که ما بین روم و ایران بود پادشاهی دادند.

یکی از عمالیق که پادشاهی از رومیان داشته بود اذینه بن سمیدع بود که اعشی در شعری باین مضمون از او یاد کرده است:

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۴۹۳

«زمانه اذینه را از ملک برداشت و ذویزن را از ملک خود برون کرد.» پس از او حسان بن اذینه بن طرب بن حسان از عمالیق پادشاهی یافت گویند او بود که بنام مادر خود زباء معروف بود آنگاه عمرو بن طرب پادشاهی یافت، گویند کسی که بنام زباء معروف بود او بود، میان او و جذیمه ابرش اسدی ابو مالک جنگهای بسیار بود و جذیمه او را بکشت چنانکه یاد کرده‌ایم و هم کشته شدن جذیمه را بوسیله زباء گفته‌ایم آنگاه طسم بن لاوذ بن ارم بن سام بن نوح با فرزندان و همراهان خویش از پس عملاق بن لاوذ براه افتاد و اینان در بحرین فرود آمدند.

همه اینها که گفتیم صحرائشین بودند و به ترتیبی که گفتیم در زمین پراکنده شدند آنگاه قوم جدیس بسیار شدند و اسود بن غفار را پادشاه خویش کردند طسم نیز فراوان شدند و عملوق بن جدیس را پادشاه خود کردند عبید بن شریه جرهمی هنگامی که بنزد معاویه آمده بود برای او نقل کرد که طسم بن لاوذ بن ارم بن سام بن نوح و جدیس بن عابر بن سام بن نوح عربان اصیل بوده‌اند و همگی در یمامه اقامت داشته‌اند که در آن موقع نام آن جو بوده است.

قوم طسم پادشاهی بنام عملوق داشت که ستمگر و جبار بود و هیچ چیز او را از هوشش باز نمیداشت و در کار دشمنی و تعدی و مغلوب کردن جدیس مصر بود مدتی بدینسان سر کردند و مردمی نالایق بودند و قدر نعمت ندانستند و رعایت حرمت نکردند دیارشان از همه جا بهتر و پر برکت تر بود و اقسام درخت و تاک داشت و باغها پیوسته بود و قصرهای برگزیده داشت بدینسان بود تا زنی از جدیس بنام هزیله دختر مازن با شوهرش که از او جدا شده بود و عاشق نام داشت و میخواست فرزندش را از او بگیرد و نداده بود بیامدند و قضیه پیش عملوق شاه آوردند که ما بین ایشان حکم کند زن

گفت «ای پادشاه این را که نه ماه بار کشیده‌ام و بزحمت زائیده‌ام و دو سال شیر داده‌ام و از آن سودی نبرده‌ام اکنون که رشد کرده و بکمال رسیده می‌خواهد بزور بگیرد و به عنف از من جدا کند و مرا از او بی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۹۴

نصیب کند» شوهرش گفت «مهر را تمام گرفته و من از او جز این فرزند بی ثمر بهره‌ای نداشته‌ام اکنون هر چه می‌خواهی بکن» شاه بفرمود تا پسر را از او بگیرند و بصف غلامان شاه برند و هزیله در این باب گفت «پیش این برادر طسمی رفتیم که میان ما حکم کند و درباره هزیله حکمی ظالمانه داد بجان خودم حکمی داد که نه پرهیزکارانه بود و نه از روی فهم و شعور داوری بود من پشیمان شدم و هیچ حرکتی نتوانستم کرد. شوهرم نیز حیرت زده و پشیمان شد.» وقتی سخن هزیله بگوش شاه رسید خشمگین شد و بفرمود تا هر یک از زنان جدیس را که شوهر میکنند نباید پیش شوهرش ببرند تا بنزد شاه آرند و پیش از شوهرش با او هم‌خوابه شود. مردم جدیس از این رسم ذلتی طولانی تحمل کردند وضع چنین بود تا عفیره و بقولی شמוש دختر غفار جدیسی و خواهر اسود بن غفار را بشوهر دادند و چون شب عروسی رسید او را پیش عملوق شاه بردند که بر طبق عادت با او همبستر شود زنان همراه وی آواز می‌خواندند و می‌گفتند:

«از عملوق شروع کن برخیز و سوار شو و صبحگاه را با چیزی عجیب آغاز کن که پس از شما هیچ دوشیزه‌ای راه فرار ندارد.» چون عفیره بنزد عملوق رفت دوشیزگی او را ببرد و رهاش کرد. عفیره همچنان خون آلود دامن پیراهن از پیش و پس دریده سوی کسان خود رفت و همی گفت: «هیچکس زبون‌تر از جدیس نیست آیا با عروس اینطور رفتار میکنند!» وی از رفتن پیش شوهر خودداری کرد و به تحریک قوم خود جدیس بر ضد طسم شعری باین مضمون گفت:

«آیا این رفتار که با دختران شما میکنند شایسته است! شما مردانی هستید که شمارتان بتعداد ریگهاست آیا شایسته است که دخترانتان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۹۵

صبحگاه زفاف خون آلوده راه بروند اگر با وجود این خشمگین نمی‌شوید زن باشید و از سرمه پرهیز نکنید عطر عروس بزیند که شما را برای جامه عروسی و غسل ساخته‌اند. زشت باد آنکه دفاع نمی‌کند و گردنفرز مانند مرد میان ما راه می‌رود! اگر ما مرد بودیم و شما زن بودید به این زبونی تن نمیدادیم. ای قوم مردانه بمیرید و بر ضد دشمن جنگی برافروزید که آتش آن پرمایه باشد از جنگ بیم نداشته باشید که در جنگ، مردم اهمال کننده و زبون نابود میشوند و مردم لایق و اصیل سالم می‌مانند.» چون مردم جدیس این سخن و سخنان دیگر او را بشنیدند از سرگذشت وی خشمگین شدند و فراهم آمدند، اسود بن غفار که پیشوای قوم بود و اطاعتش میکردند بپاخواست و گفت:

«ای مردم جدیس دعوت مرا بپذیرید و فرمان مرا اطاعت کنید که عزت روزگاران و محو ذلت در اینست» گفتند «چه می‌خواهی بگویی؟» گفت «میدانید که اینها یعنی مردم طسم نیرومندتر از شما نیستند ولی پادشاهی این مرد طسمی بر شما و آنها ما را باطاعت او وادار کرده و اگر این نبود نسبت بما برتری نداشتند و اگر از اطاعت او دریغ کنیم یک نیمه پادشاهی از آن ما خواهد بود» گفتند «سخنت را پذیرفتیم ولی این قوم همگان ما هستند و بشمار و سلاح از ما فزونند، بیم داریم اگر بر ما غلبه یافتند ما را نبخشند» گفت «بخدا ای مردم جدیس اگر فرمان مرا نپذیرید و دعوتم را نپذیرید روی

شمشیر تکیه میکنم و خودم را میکشم» گفتند «هر آنچه اراده کنی ما نیز اطاعت میکنیم» گفت «من برای عملوق و کسان او از قوم طسم غذایی آماده میکنم و آنها را دعوت میکنم و چون در لباسهای خوب و زیور و موزه بیامدند با شمشیر بانهها حمله میکنیم من شاه را میکشم و هر یک از شما یکی از آنها را بکشید» گفتند «هر چه بنظرت میرسد بکن» رای آنها بر این متفق شد ولی عفیر به برادرش اسود گفت «چنین

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۹۶

مکن که خیانت مایه ذلت و ننگ است بلکه با این قوم در سرزمینشان دست و پنجه نرم کنید که یا فیروز شوید یا مردانه بمیرید» گفت «نه باید با آنها حيله کنیم تا بهتر بانهها دست یابیم و کاملتر انتقام بگیریم» و عفیر اشعاری در این باب گفت که در کتابهای سابق خود یاد کرده ایم آنگاه اسود غذای فراوان آماده کرد و قوم خود را بگفت تا شمشیرها را از غلاف در آورده در جایی که غذا را آماده کرده بودند زیر ریگها کردند و به آنها گفت وقتی قوم با زیورشان دامن کشان بیایند شمشیرهای خویش را بگیرید و پیش از آنکه به نشینند به آنها حمله کنید و از بزرگان قوم آغاز کنید که وقتی آنها را بکشید فرومایگان چندان مهم نیستند و از آنها رفتار ناخوشایندی نخواهید دید» گفتند «چنان کنیم که میگوئی» آنگاه اسود، عملوق طسمی را با بزرگان طسم که در یمامه با وی بودند بخواند آنها نیز دعوت اسود را آسان پذیرفتند و چون بمحل دعوت رسیدند مردم جدیس بر- جستند و شمشیرها را از زیر ریگ برآوردند و به عملوق و همراهانش حمله بردند و همگی را بکشتند و تا آخر هلاک کردند و بدیار آنها رفتند و آنجا را غارت کردند اسود بن غفار در این زمینه اشعاری به رثای طسم و تذکار ظلمشان بگفت که نقل آن مایه تطویل این کتاب میشود و در کتابهای سابق خود آورده ایم.

گوید: یکی از طسم بنام رباح بن مره طسمی بگریخت و بنزد حسان بن تبع حمیری پادشاه وقت رفت و از او کمک خواست وی یک شاخه خرماي تر- برداشت و گل تر بدور آن گرفت و آنرا همراه برد سگی نیز همراه داشت وقتی بنزد حسان رسید دست سگ را بشکست و گل را از شاخ خرما بکند که سبز بیرون آمد و پیش حسان رفت و از او پناه خواست و آنچه را از جدیس بر قوم وی رفته بود با او بگفت شاه گفت «خدا پدرت را آمرزد! از کجائی؟» گفت «گزندت مباد از سرزمینی نزدیک آمده ام از پیش قومی که ستمی دیده اند که هیچکس مانند آن

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۹۷

ندیده است من رباح بن مره طسمی هستم قوم جدیس ما را دعوت کردند و ما با لباسهای خوب و زیور بدعوتشان رفتیم. بنزدیک کاسه ها سلاح برای ما آماده کرده بودند و هنوز لب بغذا نزده بودیم که ما را جثه های بیجان کردند بدون اینکه خونخواهی یا سابقه انتقامی در میانه باشد پس، گزندت مباد، به این قوم که رعایت خویشاوندی ما نکرده و خون ما را ریخته اند حمله کن» حسان شاه بدو گفت «آیا این شاخ خرما و این سگ از آنجا با تو همراه شده است؟» گفت «آری.» گفت «اگر راست بگویی از سرزمینی نزدیک آمده ای» و وعده یاری باو داد. آنگاه در قوم حمیر بانگ زد که آماده حرکت شوند و رفتاری را که با قوم طسم شده بود به آنها خبر داد گفتند «گزندت مباد چه کسی این کار را کرده است؟» گفت «بندگان آنها» گفتند «ما در این میانه کاری نداریم آنها برادران ما هستند و بعضی از برادران خود را بر ضد بعض دیگر یاری نمیکنیم ای پادشاه آنها بندگان تواند، بحال خودشان واگذار» حسان گفت «این درست نیست بمن بگوئید اگر این

حادثه برای شما رخ داده بود آیا شایسته بود که پادشاه شما خونهایتان را بهدر دهد؟ ما در مقام حکومت کاری نداریم جز اینکه قصاص کسان را از یک دیگر بگیریم» آنگاه سواران قوم بپاخواستند و گفتند «گزندت مباد فرمان فرما تست هر چه خواهی بما فرمان بده» و بفرمود تا حرکت کنند و برفتند، رباح بن مره نیز همراه آنها بود وقتی بسه منزلی یمامه رسیدند رباح بن مره به حسان شاه گفت «گزندت مباد من خواهی دارم که شوهر از جدیس دارد و هیچکس در زمین دوربین تر از او نیست که او سوار را از سه شب راه می بیند و بیم دارم که قوم را از آمدن تو خبردار کند. بهر یک از یاران خود فرمان میدهی درختی از زمین بکند و آنرا جلو خود گیرد و راه رود «حسان چنین فرمان داد، آنها نیز عمل کردند و براه افتادند نام خواهر رباح یمامه دختر مرده بود. وی از بالای خانه خود نگاه کرد و گفت «ای قوم جدیس درختان سوی شما میاید» گفتند «چطور؟» گفت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۹۸

«درختانی می بینم که پیش میاید و پشت آن چیزی هست مردی را از پشت درختی می بینم که استخوان کتی را گاز میزند و پاپوشی را میدوزد» قوم سخن او را باور نداشتند ولی کار همچنان بود که او گفته بود و از آمادگی برای جنگ غافل شدند یمامه در همین زمینه به تحذیر جدیس شعری بدین مضمون گوید:

«درختانی می بینم که پشت آن انسان است. چگونه درخت و انسان با هم میشوند؟

همگیتان در مقابل صف اول آنها آماده شوید و بدانید که این مایه فیروزی شماست» شاه حسان با حمیر بیامد و چون بیک منزلی جو رسید سپاه خود را مرتب کرد و صبحگاهان بر آنها تاخت و مردم جدیس را قتل عام کرد و بهلاکت رسانید و زنان و کودکانشان را اسیر کرد. اسود بن غفار پادشاه جدیس بگریخت تا بسرزمین طی رسید و بدون اینکه وی را بشناسند از پادشاه و غیر پادشاه پناهش دادند گویند اکنون بازماندگان وی در قبیله طی معروفند.

وقتی حسان از کار جدیس فراغت یافت یمامه دختر مره را که زنی کبود چشم بود احضار کرد و بگفت تا دیدگان وی را برون آوردند و رگهای سیاه در آن بود و چون در این باره از او سوال کردند گفت «من از سنگ سیاهی که آن را اثمند گویند بچشم میکشیدم و در چشم نفوذ کرده است» وی اول کس بود که از این سنگ بچشم میکشید بعد از آن اثمند که همان سنگ سرمه است معمول شد شاه بگفت تا یمامه را بر دروازه جو بر دار کردند و بگفت تا جو را یمامه بنامند و تاکنون همین نام دارد.

مسعودی گوید: آنگاه پس از طسم بن لاوذ، و بار بن امیم بن لاوذ بن ارم بن سام بن نوح با فرزندان و همراهان از قوم خود راهی شد و بسرزمین و بار در محل معروف به رمل عالیج فرود آمدند و چون در زمین ستمگری کردند عذاب خدا به آنها رسید و هلاک شدند و ما در کتابهایی که پیش از این کتاب بوده است فصلی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۹۹

درباره پندار اخباریان عرب که خلاف عقل و عادت است آورده ایم که پنداشته اند وقتی خدا عز و جل این قوم بزرگ موسوم به وبار را طسم و جدیس و عملاق و عاد و ثمود و داسم هلاک کرد (دیار داسم بسرزمین سماوه بوده و با باد سیاه داغ هلاک شدند و قوم داسم در جولان و جازر از ناحیه نوی از ولایت حوران و بشینه ما بین دمشق و طبریه شام بودند)

جن در دیار و بار اقامت گرفت و آنجا را از رفت و آمد آدمیان قرق کرد و از همه دیار خدا عز و جل آبادتر و پر درخت تر و خوش میوه تر بود که انگور و نخل و موز داشت اگر کسی با شتاب یا عمد بانجا نزدیک میشد جنیان خاک به صورتش میپاشیدند و ریگهای نرم بر او میریختند و اطراف وی طوفان پدید میآوردند و اگر میخواست برگردد او را دیوانه و آواره بیابان میکردند و احياناً میکشتمند بیشتر اهل عقول وجود این محل را باطل شمارند و چون باین گروه گویند سمت آنرا بما بگویند و حد آنرا اطلاع دهید پندارند که هر که اراده آن کند در دلش انصراف افتد گوئی آنها چون بنی اسرائیلند که در بیابان همراه موسی بودند و خدایشان از خروج مانع بود و راهی برای آنها نهاد تا منظور خدا انجام شد و حکم وی بسر رسید شاعر این گروه در این زمینه شعری دارد که گفتارشان را درباره سرزمین مجهولی که اشاره کردیم ضمن آن آورده است. گوید:

«گروهی که از فرومایگی به محل خود راه نمیبزند خواسته اند به جای و بار رهبری شوند» و نظیر این سخن بسیار دارند. عربان از سلف و خلف در جاهلیت و اسلام از سرزمین و بار چنان سخن کرده اند که از وادی القری و صمان و دهننا و ریگزار بیرین و دیگر سرزمین ها که آنجا فرود آمده و بطلب آب و علف خیمه زده اند سخن میکنند ولی پنداشته اند که اکنون در این سرزمین جز جن و شتران وحشی که شتران نر جن در نسل آن دخالت داشته کسی نیست بنابراین شتران وحشی از نسل شتران جن است و شتران

مروج الذهب / ترجمه ج ۱، ص: ۵۰۰

عبدی و عسجدی و عمانی از نسل شتران وحشی است ابوهریم در این باب گوید: «گوئی من بر شتر وحشی یا شتر مرغی سوام که نسب از پرند دارد و شتر مرغ نر است.» و اشعار در این زمینه بسیار است.

اگر بخواهیم اخبار عرب را درباره آنچه از اسلاف خویش نقل میکنند در باره چیزهای ممکن و چیزهایی که از حد وجود و امکان برونست شرح دهیم از حد اختصار برون خواهیم شد و این مطالب را در کتابهای سابق خویش آورده ایم. پس از وبار بن امیم، عبد ضخم بن ارم بن نوح با فرزندان و همراهان خود براه افتاد که در طائف فرود آمدند و آنجا از حوادث دهر هلاک شدند و انقراض یافتند و شعرا از ایشان یاد کرده اند.

گویند اینان اول کس بودند که خط عربی نوشتند و حروف معجم یعنی ب، ت، ث، را که بیست و نه حرف است پدید آوردند جز این نیز گفته اند بترتیب اختلافی که درباره آغاز خط هست پس از عبد ضخم بن ارم، جرهم بن قحطان با فرزندان و همراهان خود براه افتادند و در ولایتها بگشتند تا بمکه رسیدند و فرود آمدند امیم بن لاوذ بن ارم بن نیز از پس جرهم بن قحطان براه افتاد و بسرزمین فارس فرود آمد، بنابراین این پارسیان چنانکه سابقاً در این کتاب درباره خلاف در نژاد ایرانیان گفته ایم فرزندان کیومرث بن امیم بن لاوذ بن سام بن نوحند یکی از متقدمان اهل حکمت از شاعران ایرانی دوران اسلام در این باب گوید: «پدر ما پیش از فارس امیم الخیر بود و پارسیان بزرگان ملوک بودند که بانها میبالم.» گروهی از اهل سیرت و خبر گفته اند که همه قبایل مذکور چادر نشین و صحرا گرد بوده و در سرزمینهای خودشان بسر میرده اند. امیم نخستین کس بود که بنا ساخت و دیوار برآورد و درخت برید و طاق زد و پشت بام ساخت گویند که

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۰۱

فرزندان حام بن نوح بناحیه جنوب مقیم شدند و فرزندان کوش بن کنعان بخصوص مردم نوبه‌اند چنانکه سابقاً در همین کتاب در باب سیاهان گفته‌ایم یک تیره از فرزندان کنعان بن حام بطرف افریقیه و طنجه مغرب رفتند و در آنجا فرود آمدند به پندار این گوینده قوم بربر از فرزندان کنعان بن حام بوده‌اند کسان درباره نسب بربران اختلاف کرده‌اند بعضی گفته‌اند آنها از قوم غسان و غیر غسان از طوایف یمنی بوده‌اند و هنگامی که در نتیجه سیل عرم مردم از دیار مارب پراکنده شدند آنها نیز در اطراف این دیار پراکنده شدند بعضی دیگر گفته‌اند آنها از قوم قیس عیلان بوده‌اند و بعضی دیگر جز این گفته‌اند که در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم.

فرزندان کنعان بن حام یعنی اکثریت فرزندان کنعان بدیار شام فرود آمدند و بنام کنعانیان معروف شدند و دیارشان نام از ایشان گرفت و آنجا را دیار کنعان گفتند.

و ما اخبار مصر بن حام و بیصر و نبطیان را در قسمتهای گذشته این کتاب آورده‌ایم.

نوفیر بن فوط بن حام با فرزندان و همراهان خود بسرزمین هند و سند رفت در سند مردمی بلند قامت هستند که در دیار منصوره بسر میبرند. بنابر این گفتار، مردم هند و سند از فرزندان نوفیر بن فرط بن حام بن نوح هستند پس اکثر فرزندان حام در جنوب زمین بسر میبرند و فرزندان یافث در شمال و ما بین مشرق و مغرب اقامت دارند به ترتیبی که درباره پراکندگی اقوام در مشرق و دیگر نواحی مجاور جبل قبیخ و باب و ابواب گفته‌ایم.

قوم عاد در زمین سرکشی کرد و خلجان بن وهم پادشاه ایشان شد. این قوم سه بت را بنام صمود و صدا و اها میپرستیدند و چنانکه از پیش گفتیم خدا هود را بجانب ایشان فرستاد که تکذیبش کردند وی هود بن عبد الله بن ریاح بن خالد بن خلود بن عاد بن عوص بن ارم بن سام بن نوح بود از پیش گفته‌ایم که قوم عاد ده قبیله

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۰۲

بودند و نام آنها نیز گذشت پس هود آنها را نفرین کرد و سه سال باران بر ایشان نبارید و زمین بی حاصل شد و شیر به پستانی نماند.

این اقوام که یاد کردیم منکر آفریدگار عز و جل نبودند و میدانستند که نوح علیه السلام پیمبر بوده است و عذابی که بقوم خود وعده داده بود بوقوع پیوست ولی شبهه‌هایی برای آنها رخ داده بود که از تحقیق و استدلال چشم پوشیده بودند و جانهایشان به تنبلی و تمایلات طبیعی که لذتجویی و تقلید است خو کرده بود ترس خالق را بدل داشتند اما بوسیله پرستش بتان بدو تقرب می جستند که پنداشتند بت پرستی مایه تقرب خداست معذک محل کعبه را محترم میداشتند و جای کعبه چنانکه گفته‌ایم تپه سرخی بود عادیان گروهی را بمکه فرستادند تا برای ایشان طلب باران کند در آن وقت عمالیک در مکه مقیم بودند فرستادگان عاد بمکه شدند و بشرا بخواری و خوشی پرداختند تا دو کنیز معاویه بن بکر که هر دو جراده نام داشتند شعری برای آنها خواندند که مضمون آن تحریک ایشان بکاری بود که برای انجام دادن آن آمده بودند مفاد شعر این بود:

«ای سرگروه! وای بر تو برخیز و دعا بخوان شاید خدا ابری را بر ما ببارد و سرزمین عاد را سیراب کند که مردم عاد از

شدت تشنگی سخن واضح نمیگویند و بزندگان پیر فرتوت و جوان امید نیست حیوانات وحشی بسرزمین عاد میاید و بیم ندارد که تیر اندازان قوم باو تیر بیندازند و شما در اینجا روز و شب، سر خورشید حقا بد فرستادگانی هستید که در خور درود و خوشامد نیستید.» آنان از غفلت بیدار شدند و برای قوم خویش باران خواستند و قصه آمدن ابرها و انتخاب یکی از آن رخ داد که معروف است. مرثد بن سعد درباره آنها شعری گوید باین مضمون:

«مردم عاد نافرمانی پیمبر خویش کردند و تشنه ماندند که آسمان نم بر آنها نبارید خداوند عقل مردم عاد را لعنت کند که دلهایشان از ادراك خالی بود..»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۰۳

خدا عز و جل باد بی فایده را از دره‌ای که نزدیک بود سوی عادیان فرستاد و چون آنرا بدیدند «گفتند این ابريست که بر ما خواهد بارید» و بدان خوشحال شدند و چون هود سخن ایشان را بشنید گفت: «این همانست که بشتاب میخواستید، بادی است که عذابی سخت دارد» تا آخر آیه «و روز چهارشنبه بادی بر آنها وزید و چهارشنبه دوم یکی از آنها زنده نبود. بهمین جهت مردم روز چهارشنبه را مکروه داشتند و ما در این کتاب، ضمن گفتگو از ماهها کیفیت عذاب را و اینکه در کدام یک از روزهای ماه بوده است بیاریم و چون هود پیمبر صلی الله علیه و سلم سرگذشت قوم را بدید با همراهان مؤمن خویش از آنها جدائی گرفت. هیل بن خلیل در این باب گوید «اگر عادیان سخن هود را که وعده و وعید آورده بود و از ترتیب قرب و بعد خدا سخن داشت شنیده بودند و طریقه معقول او را پیروی کرده بودند دچار بدبختی نمی شدند که پیکرهایشان در عرصه، روی بینی و چهره، بیجان افتاده باشد فرستادگان آنها از رفتن چه سود دیدند؟ افسانه ابدی روزگاران شدند.» آخرین پادشاه عادیان خلیجان بود در همین باب از پادشاه عاد و ثمود سخن داشته‌ایم. گویند اول کس از ملوک که پادشاهی عاد داشت عاد بن عوص بود گویند و چون این اقوام و قبایل عرب منقرض شدند و دیارشان خالی شد مردم دیگر آنجا سکونت گرفتند و گروهی از بنی حنیفه یمامه آمدند و در ناحیه جحفه ما بین مکه و مدینه مقیم شدند. پیش از آن عبیل بن عوص بن ارم بن سام بن نوح با فرزندان خود در جحفه ما بین مکه و مدینه اقامت گرفته بود که سیل آنها را هلاک کرد و آنجا را جحفه گفتند که ساکنان خود اجحاف کرده بود.

یثرب بن قاتیه بن مهلیل بن ارم بن عبیل با فرزندان و همراهان خود در مدینه اقامت گرفته بود و آنجا بسبب او یثرب نام گرفت آنها نیز از حوادث و آفات دهر به

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۰۴

هلاکت رسیدند و شاعرشان گفت:

«ای دیده بر عبیل اشک بریز آیا چیزی که از دست رفته با گریستن باز میگردد؟»

آنها یثرب را که نشانه و بانگ زن و شتری در آن نبود آباد کردند نخلهای آنرا در مجرای آب بکاشتند و اطراف نهالهای کوچک درختان بزرگ نشانیدند.» خداوند جلت قدرته از ایشان خبر داده و فرمود ثمودیان و عادیان حادثه ویران کننده را دروغ شمردند اما ثمودیان به .. (صیحه) خارق العاده هلاک شدند اما عادیان بباد سخت طوفانی هلاک یافتند» اهل شرایع درباره قوم شعیب بن نویل بن رعویل بن مر بن عنقا ابن مدین ابن ابراهیم خلیل صلی الله علیه و سلم که زبان عربی

داشت اختلاف کرده‌اند بعضی گفته‌اند که آنها از عربان منقرض شده و اقوام فنا شده نسلهای گذشته بوده‌اند بعضی گفته‌اند آنها از فرزندان محض بن جندل بن یعصب بن مدین بن ابراهیم بوده‌اند و شعیب برادر نسبی ایشان بوده است و آنها چند پادشاه بودند که ممالکشان پیوسته بود و بعضی نام ابجد و هوز و حطی و کلمن و سعفص و قرشت داشتند و چنانکه گفتیم بنی محض بن جندل بودند و حروف جمل را که بیست و نه حرف است و مدار حساب جمل بر آنست بنام این شاهان ترتیب داده‌اند درباره این حروف بجز آنچه گفتیم - صورت‌های دیگر نیز بترتیبی که سابقاً در این کتاب آورده‌ایم گفته‌اند و جای نقل گفتارها و خلافاها که مردم در تفسیر و معنی آن داشته‌اند در این کتاب نیست ابجد پادشاه مکه و ناحیه حجاز بود هوز و حطی دو پادشاه دیار وح بودند که سرزمین طایف و نواحی مجاور آن از دیار نجد است کلمن و سعفص و قرشت در مدین پادشاهی داشتند و بقولی پادشاهان مصر بودند و کلمن پادشاه مدین بود. بعضی نیز گفته‌اند کلمن بر همه این نواحی که گفتیم پادشاهی داشت. عذاب روز سایبان در قلمرو کلمن رخ داد که شعیب دعوتشان کرد و تکذیبش کردند و عذاب روز سایبان را بانها وعده داد و از آسمان دری از آتش بر آنها گشوده شد و شعیب با کسانی که بدو ایمان

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۵۰۵

آورده بودند سوی محل معروف به ایکه رفتند که چشمه ساری در حدود مدین بود. و چون قوم بلا را احساس کردند و گرما سخت شد و به یقین دانستند که هلاک خواهند شد بجزستجوی شعیب و پیروان وی بر آمدند که ابری سپید با نسیم و هوای خوش بر آنها سایه افکنده بود و از رنج عذاب آسوده بودند. آنها شعیب و پیروان وی را از آنجا بیرون کردند و پنداشتند که این محل از عذاب نجاتشان خواهد داد ولی خدا آنرا نیز آتش کرد که آنها را بهلاکت رساند منتصر بن منذر مدینی در این باب گوید:

«پادشاهان بنی حطی و سعفص صاحبان کرم بودند و بنی هوز صاحب خانه و پناهگاه بودند آنها صاحب سرزمین حجاز بودند جلالشان چون نور خورشید و صورت ماه بود آنها ساکن خانه حرام بودند و آگاهها مرتب کرده و در بزرگی و مفاخر اوج گرفته بودند» جنگها و سرگذشتهای این پادشاهان و کیفیت تسلطشان بر این ممالک و نابود کردن مردم آنجا و کسانی که بر آنجا حکومت داشته‌اند اخبار جالب دارد و همه را در کتابهای سابق خودمان که در همین معانی است و این کتاب وسیله تذکار و تشویق مطالعه آنست یاد کرده‌ایم.

بنو حضورا نیز قومی بزرگ و دلیر و نیرومند بودند و بر بسیاری سرزمینها و مملکتها تسلط یافتند. کسان را درباره آنها اختلاف است بعضی ایشان را عبربان منقرض شده که نام برده‌ایم پیوسته‌اند بعضی دیگر آنها را از فرزندان یافث بن نوح دانسته‌اند و درباره نسبشان بجز آنچه گفتیم صورتهای دیگر نیز گفته‌اند خدا عز و جل شعب بن مهدم بن حضور ابن عدی را بعنوان پیمبر سوی آنها فرستاد که از اعمال ناپسند منعیان کند و این شعیب بجز شعیب بن نویل بن رعویل بن مر بن عنقا بن مدین بن ابراهیم خلیل بود که در مدین اقامت داشت و دختر خویش را بزنی موسی بن عمران داد که از پیش یاد او کرده‌ایم و میان این دو شعب صدها سال

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۵۰۶

فاصله بود و ما بین موسی بن عمران و مسیح هزار پیمبر بود. چون شعیب به قوم حضورا مبعوث شد و کفرشان سختتر شد شعیب بن مهدم در کار دعوتشان بکوشید و بیمشان داد و تهدید کرد و از پس ظهور معجزه‌ها و دلایلی که خدا بنشانه صدق و تأیید حجت وی نمودار کرده بود او را بکشتند اما خدا خون او را بهدر نداد و وعید خویش را نا انجام نگذاشت و بیکی از پیمبران آن عصر برخیا بن اخبیا بن رزنائیل بن شالتان که از سبط یهود بن اسرائیل بن اسحاق بن ابراهیم خلیل علیه السلام بود فرمان داد تا سوی بختنصر که بشام بود و بقولی سوی پادشاه دیگری غیر بختنصر برود و باو بگوید باین عربان که خانه‌هاشان در و دربند ندارد حمله کند و چون برخیا نزد آن پادشاه رفت گفت «راست میگوئی هفت شب است که در خواب همین را بمن میگویند و از آمدن تو بمن خبر میدهند و گفتار ترا بمن بشارت میدهند و آنچه را تو میگوئی تکرار میکنند که قصاص پادشاه مقتول بی کس مظلوم را بگیرم» پس با سپاه خویش سوی آن قوم رفت و دیارشان را با سپاه خود احاطه کرد آنها نیز برای دفاع آماده شدند و بانگی از آسمان برخاست بطوریکه همه شنیدند که میگفت:

«قومی که علنا با خدا دشمنی کردند مغلوب خواهند شد اگر خدعه کنند او نیرومندتر و بخدعه واقفتر است بدینسان خدا هر کسی را که دلش بیمار باشد و به نفاق گراید و کافر شود گمراه میکنند» و چون این را بشنیدند بدانستند که کار خداست، سپاهشان پراکنده شد و جمعیشان متفرق گشت و دسته‌هایشان فرار کرد و شمشیر در آنها بکار افتاد و همگی نابود شدند گویند: درباره قصه هلاکتشان خدا عز و جل فرموده است «و چون نیروی ما را احساس کردند از مقابل آن میدویدند» درباره دیار این قوم و محلی که آنجا بوده‌اند اختلاف است بعضی‌ها گفته‌اند آنها در سرزمین سماوه بوده‌اند که آبادیهای پیوسته بوده و باغها و آب روان داشته است. سماوه ما بین عراق و شام

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۰۷

تا حدود حجاز است و اکنون همه خراب و دشت صحرا است بعضی دیگر گفته‌اند دیار ایشان ناحیه جند قنسرین تا تل ماسح تا خناصره سوریه بوده است اکنون این شهرها از توابع حلب و ولایت قنسرین شام است. مسعودی گوید: مختصری از اخبار عربان منقرض و موجود را بگفتیم عربان موجود پیش از ظهور اسلام درباره نفوس و غول و هاتف و جن عقاید و افکاری داشته‌اند و ما شمه‌ای از عقاید اقوام باقی و فانی را تا حدودی که در خور اختصار این کتاب است بطور جداگانه به ترتیبی که از اخبارشان شنیده و از آثارشان دریافته‌ایم و کسان درباره ایشان گفته‌اند یاد خواهیم کرد. انشاء الله تعالی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۰۸

ذکر آنچه عربان درباره نفوس و هام و صفر گفته‌اند عربان در ایام جاهلیت درباره نفوس عقاید و نظریاتی داشتند و درباره چگونگی آن مختلف بودند بعضی از آنها می‌پنداشتند که نفس همان خون است و روح هوائی است که در داخل تن انسان است که نفس وی نیز از آنست بدین جهت زنی را که وضع حمل کرده بود از این جهت که خون از او رفته بود نفساء میگفتند و بهمین مناسبت است که فقیهان ولایتهای مختلف در این باب گفتگو دارند که حیوانی که نفس جهنده داشته باشد اگر در آب خفه شود آنرا نجس

میکند یا نه و نفس را بجای خون بکار میبرند تا بطن شرا در جواب دای خود شنفری بزرگ که از او درباره یک نفر مقتول وی پرسیده بود که قصه او چگونه بود جواب داد «ضربتی برآوردم و نفسش جاری شد» میگفتند از مرده خون جاری نمیشود که خون در آن نیست که خون در حال زندگی بوده و با حرارت و رطوبت نما کرده و چون انسان بمرده پیوست و برودت بمانده و حرارت برفته این براق ضمن شعری گوید:

«چقدر اشخاص بزرگوار را دیدم که نفوس آنها بر سینه‌شان روان بود.» گروهی دیگر می‌پنداشتند که نفس پرنده‌ای است که در تن انسان بسط یافته و چون بمیرد یا کشته شود پیوسته در اطراف اوست و بصورت پرنده‌ای بر قبر او با وحشت بانگ میزند یکی از شعرا ضمن سخن از اصحاب فیل گوید:

«پرنده و مرگ را بر آنها مسلط کرد و هام آنها صدای مقبره‌ها است» هام همان پرنده مفروض است که بمعنی جمع بکار می‌رود و مفرد آن هامه

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۵۰۹

است و چون اسلام بیامد هنوز این فکر را داشتند و پیغمبر فرمود «نه هام ماند و نه صفر.» به پندار آنها این پرنده کوچک است آنگاه بزرگ شده باندازه یک قسم جعد میشود که پیوسته با وحشت بانگ میزند و در خرابه‌ها و مقبره‌ها و محل مردگان یافت میشود به پندار آنها هامه به نزد فرزندان میت و در محل وی و خانه آنها بسر میبرد تا بداند بعد از او چه میشود و به میت خبر دهد تا آنجا که صلت بن امیه بفرزندان خود گفته بود:

«هامه من مرا از آنچه در دل میگذرانید خبر میدهد بنابر این از زشتی و بدی پرهیزید.» بدوران اسلام نیز توبه درباره لیلای اخیلیه در همین زمینه گوید «اگر لیلای اخیلیه بمن سلام کند و میان من و او تخته سنگها باشد از روی خوشی باو سلام میکنم یا صدائی بانگزن از جانب قبر و بطرف او بالا می‌رود.» و این سخن معلوم میدارد که صدای در قبر آنها پایین می‌رود و بالا می‌آید و ما این شعر را در این کتاب ضمن اخبار حجاج بن یوسف با لیلای اخیلیه یاد خواهیم کرد گویند این اشعار از غیر توبه است و نظیر آن در شعر و نثر کلام و سجع و خطبه‌های عرب و مجاورانشان بسیار است. مردم عرب و دیگران یعنی پیروان ادیان از متقدم و متاخر درباره انتقال ارواح سخن بسیار داشته‌اند که شرح آنرا در کتاب سر الحیة و کتاب الدعوی آورده‌ایم و بالله التوفیق.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۵۱۰

ذکر گفتار عربان درباره غول و ظهور غول و آنچه مربوط باین باب است

عربان را درباره غول و ظهور غول اخبار جالب هست عربان پنداشتند غول در خلوت ظهور میکند و بصورت‌های مختلف بر خواص قوم نمودار میشود که با آن سخن گویند و احياناً با آن نزدیکی کنند و در اشعار خویش از این مقوله سخن بسیار دارند از جمله تا بطن شرا گوید:

«سیاه‌چرده‌ای که من جامه او را دریدم چنانکه جامه زن زیبا را میدرند در روشنی آتشی که از آن روشنی میگرفت پیوسته سوی او میرفتم و از او دور میشدم و صبحگاهان غول زن من شده بود ای زن من چقدر هولناک بودی» و پنداشتند که پاهای غول بشکل پای بز ماده است. وقتی غول در بیابانها متعرض ایشان میشد شعری می‌خواندند که مضمون آن اینست:

«ای پای بز! هر چه خواهی بانگ بز که ما زمین هموار و راه را رها نخواهیم کرد.

زیرا در شبها و بهنگام خلوت غول بر آنها نمودار میشد و پنداشتند که انسان است و دنبال آن میرفتند و از راه منحرفشان میکرد و بیابان مرگ میشدند این قصه بنزد آنها شهرت یافته بود و همه میدانستند و از راه خویش نمیگشتند و چون به ترتیبی که گفتیم به غول بانگ میزدند از آنها فرار میکرد و به عمق دره‌ها و سر کوهها میرفت. گروهی از صحابه این را نقل کرده‌اند از جمله عمر بن خطاب

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۱۱

رضی الله عنه گفته است که در یکی از سفرهای شام این را دیده و غول بر او ظاهر شده که با شمشیر خویش آنرا زده است و این پیش از ظهور اسلام بوده و ضمن اخبارشان آمده و معروف است.

از بعضی فلاسفه نقل کرده‌اند که غول حیوانیست کمیاب که از جنس حیوانات است اما خلقت ناقص دارد و طبیعت بر آن تسلط نداشته و چون منفرد بوجود آمده وحشی شده و رو به بیابانها نهاده و شکل آن مانند انسان و بهایم است بعضی از هندوان گفته‌اند که غول در نتیجه طلوع ستارگانی که همیشه در افق نمودار نیست بوجود میاید چون ستاره کلب الجبار که همان شعری است و دردی در سگها بوجود میاورد چنانکه سهیل در بره و ذئب در خرس این اثر را دارد و حامل راس - الغول هنگام طلوع، پیکرها و اشخاصی پدید میاورد که در صحراها و مکانهای آباد و ویرانه نمودار میشود و مردم آنرا غول نامند و این از چهل و هشت ستاره است که بطلیموس و دیگر متقدمان و متاخران از آن یاد کرده‌اند.

ابو معشر در کتاب خویش موسوم به المدخل الکبیر الی علم النجوم از آن سخن آورده و چگونگی تاثیر هر ستاره را بهنگام طلوع در انواع مختلف حیوان یاد کرده است ما نیز در کتابهای سابق خود که در این معانی بوده است این مطلب را یاد کرده و گفته‌ایم که هر ستاره‌ای که بصورتی جدا از ستارگان دیگر نمودار شود در این جهان اعمالی پدید میاورد که با دیگر ستارگان فرق دارد.

گروهی از کسان پنداشته‌اند غول نام هر چیز است که متعرض مسافران شود و بصورت‌های مختلف در آید خواه نر باشد و خواه ماده ولی بیشتر گفته‌اند که ماده است ابو المطراب عبید بن ایوب عنبری گوید:

«و دو غول بیابان که نر و ماده‌اند گویا پیمودن دشت‌ها بعهد آنهاست.» و دیگری گوید:

«هرگز بیک حالت دوام نیارد چنانکه غول در جامه خود رنگ برنگ میشود»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۱۲

میان سعاله و غول را تفاوت نهاده‌اند عبید بن ایوب گوید:

«آنکه مرا ریشخند میکند اگر چشم او آنچه را من دیده‌ام دیده بود از ترس دیوانه می‌شد من با یک سعاله و یک غول در بیابانی گیر کردم که وقتی شب درآمد صدا میکرد» و یکی از شعرا در وصف آن گوید «سم بز با ساق پای چاق و مژه‌ای که بخلاف مژه انسان دراز است» کسان را درباره غول و شیطان و مارد و جن و قطرب و غدار سخن بسیار است غدار یک نوع شیطان است و بدین نام معروف است و در اطراف یمن و تهامه‌ها و علیای صعید مصر نمودار میشود و گاه باشد که انسان را بگیرد و با او نزدیکی کند که پائین تنش کرم گذارد و بمیرد و گاه باشد که از انسان پنهان شود و او را بترساند و

چون انسان دچار آن شود مردم این نواحی که نام بردیم پرسند: آیا گاده است یا ترسیده است اگر بگویند گاده است از او نومید شود و اگر ترسیده باشد او را دل دهند و تشجیع کنند زیرا وقتی انسان او را ببیند غش کند و بیفتد بعضی از کسان نیز آنرا ببینند و بسبب شجاعت و پردلی اهمیت ندهند آنچه گفتیم در نواحی مذکور معروف است ممکن است همه آنچه گفتیم و از مردم نواحی مذکور نقل کردیم از جمله خیالات باطل و اوهام باشد یا از جمله آفات و امراضی باشد که دچار حیوان ناطق و غیر ناطق میشود و خدا کیفیت آنرا بهتر داند.

در این کتاب چیزهایی را که اهل شرایع و اهل تاریخ و مصنفان کتب قدیم چون وهب بن منبه و ابن اسحاق و دیگران آورده‌اند نقل نکرده‌ایم که گفته‌اند خدای تعالی جان را از آتش سموم آفرید و زن وی را از او آفرید چنان که حوا را از آدم آفرید آنگاه جان زن خود را بیوشاند و زنش از او بار گرفت و سی و یک تخم گذاشت و یکی از این تخمها بشکافت و قطربی پدید آمد که مادر همه قطرب‌هاست و قطرب بشکل گربه است و ابلیس‌ها از تخم‌های دیگر آمدند که حارث بن ابو مره از آن جمله است و مسکن آنها دریاست و ماردها از تخم دیگر آمدند که مسکن آنها جزیره‌هاست و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۵۱۳

و سعلاها از تخم دیگر آمدند که مسکن آنها حمامها و مزبله‌هاست و هامه‌ها از تخم دیگر آمدند که در هوا سکونت گرفتند و بصورت مارهای پردار در هوا پرواز میکنند دواستق از تخم دیگرند و حمص‌ها نیز از تخم دیگر پدید آمدند. این مطالب را در این کتاب نیآورده‌ایم زیرا همه را با فروع نسب این موجودات و نامهای معروفشان و مسکنهایی که بخشکی و دریا دارند در کتابهای سابق خود آورده‌ایم البته این چیزها که گفتیم و اهل شریعت ذکر کرده‌اند ممکن است و ممتنع یا واجب نیست ولی اهل نظر و بحث و کسانی که قضایای عقل را بکار میبرند آنچه را گفتیم و وصف کردیم نمی‌پذیرند و از قبول آن ابا دارند. ولی مصنف هیزم چنین شب است و ما آنچه را که کسان از اهل شرایع و غیر شرایع گفته‌اند یاد کردیم که هر مصنفی باید همه چیزهایی را که فرقه‌های مختلف در معانی مذکور گفته‌اند بیارد و ما همه چیزهایی را که درباره موجودات نامرئی از جن و شیطان شنیده‌ایم و آنچه درباره رفتار جنیان گفته‌اند در کتاب «المقالات فی اصول الدیانات» آورده‌ایم و بالله التوفیق.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۵۱۴

ذکر گفتار عرب درباره هاتف و جن

مسعودی گوید: هاتف در دیار عرب فراوان بود و بیشتر پیش از تولد پیامبر صلی الله علیه و سلم و آغاز مبعث وی بود و معمولا هاتف بصدای مسموع سخن میگفت و جسم آن نامرئی بود.

مسعودی گوید: کسان درباره هاتف و جن اختلاف دارند گروهی از آنها گفته‌اند آنچه عربان در این باب آورده و خبر داده‌اند در نتیجه تنهایی در بیابانها و دره‌ها و راه پیمائی در صحراها و بیابانهای هول‌انگیز بنظرشان آمده است زیرا وقتی انسان در این قبیل جاها تنها بود اندیشه میکند و چون اندیشه کرد بترسد و بیمناک شود و چون بیمناک شد اوهام پوچ و خیالات موذی سودائی در او نفوذ کند و صداهائی بگوش او رساند و اشخاصی را بنظر او نمودار کند و چیزهای محال در خاطرش اندازد چنانکه برای مردم وسواسی رخ دهد که محور و اساس آن نادرستی تفکر و آشفتگی و خروج اندیشه از

روش درست و راه صحیح است زیرا کسی که تنها به بیابانها و صحراها رود از تسلط اوهام نادرست که در خاطرش نفوذ کرده بیمناک باشد و انتظار خطر برد و اندیشه مرگ کند و چیزها که از صدای هاتف و ظهور جن نقل میکند در مخیله او نقش بندد.

پیش از ظهور اسلام عربان میگفتند که بعضی جنها بصورت یک نیمه انسان است و در سفر و تنهائی نمودار میشود و آنرا شق میگفتند. از علقمه بن صفوان بن امیه بن محرب کتانی جد مادری مروان حکم نقل کرده‌اند که وی شبی بطلب

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۱۵

مالی که در مکه داشت برون رفته بود و به محلی رسید که تاکنون حائط حرمان نام دارد ناگهان یک شق که اوصاف آنرا نیز نقل کرده است بر او نمودار شد و گفت:

«ای علقم مرا کشته و گوشتم را خورده‌اند آنها را به شمشیر میزنم مانند جوانی پسندیده خوی و گشاده بازو و بزرگوار.»
علقمه گفت:

«ای شق مرا با تو چکار. شمشیرت را در غلاف کن کسی را که با تو جنگ ندارد میکشی؟» شق گفت:

«علقم من برای تو نغمه سرودم تا دیه تو را مباح کرده باشم در قبال قضائی که مقرر شده صبور باش» و هر یک دیگری را ضربت زد و هر دو بیجان بیفتادند و این بنزد عرب مشهور است که علقمه بن صفوان را جن کشته است. دو بیت شعر نیز از جن نقل کرده‌اند که وقتی حرب بن امیه را کشته بود درباره او سروده دو بیت اینست:

«و قبر حرب بمکان قفر و لیس قرب قبر حرب قبر. یعنی: قبر حرب در مکانی بیابانی است و نزدیک قبر حرب قبر نیست»
درباره اینکه این دو بیت از جن است چنین استدلال کرده‌اند که هیچکس نمیتواند این دو بیت را سه بار پشت سر هم بخواند بدون اینکه زبانش بگیرد در صورتی که انسان میتواند بیست شعر و بیشتر و کمتر را که سخت تر و سنگین تر از این شعر باشد بخواند و در اثنای خواندن زبانش نگیرد. یکی از کسانی که جن او را کشت مرداس ابو عباس سلمی بود یکی دیگر از آنها غریض آوازه خوان بود که وقتی شهره شد و آواز از او فرا گرفتند جن او را از خواندن اشعار معینی منع کرده بود و او بخواند و جن او را کشت.

یحیی بن عقاب از علی بن حرب از ابو عبیده معمر بن مثنی از منصور بن یزید طایی صامتی نقل کرده است که گفته بود من قبر حاتم طی را در بقعه بدیدم

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۱۶

که بالای کوهی بلند بود که دره‌ای بنام خابل داشت و دیگ بزرگی از بقایای دیگهای سنگی از آن دیگها که مردم را در آن غذا میداده بود وارونه یک سوی قبر افتاده بود و از جانب راست قبر وی چهار کنیز سنگی بود. بر جانب چپ آن نیز چهار کنیز سنگی بود که همگی موهای فرو ریخته داشتند و قبر او را چون نوحه گران در بغل گرفته بودند و بسپیدی تن و زیبائی صورت نظیر نداشتند این مجسمه‌ها را جن بر قبر او نهاده بود که از پیش نبود. کنیزان هنگام روز چنان بودند که گفتیم و چون چشمها بخواب میرفت بانگ جنیان بنوحه حاتم بلند بود و ما در منزل خویش آنرا می شنیدیم و چون سپیده میدمید خاموش و آرام میشدند ممکن بود رهگذری که آنجا میگذشت مجسمه‌ها را ببیند و دلباخته آن شود و از شیفتگی

سوی آن رود و چون نزدیک میشد میدید که سنگ است.» یحیی بن عتاب جوهری روایت کرده و گفته بود که عبد الرحمن بن یحیی منذری از ابو منذر هشام کلبی نقل کرده و گفته بود: ابو مسکین جعفر بن محرز بن ولید از پدرش که مولای ابو هریره بود برای ما نقل کرد که گفته بود از محمد بن ابی هریره شنیدم که میگفت «مردی که ابو البختری کنیه داشت با تنی چند از قوم خویش بقبر حاتم طی گذر کرد و نزدیک آن فرود آمد شبانگاه ابو البختری بقبر حاتم بانگ زد ای ابو الجعد ما را مهمان کن! قومش بدو گفتند «آرام باش استخوان پوسیده سخن نگوید» و او گفت «مردم طی پندارند که هر که بر قبر حاتم فرود آید مهمانش میکند» آنگاه بختند و نزدیک آخر شب ابو البختری وحشت زده بیدار شد و بانگ میزد: «وای که شترم از دست رفت» کسانش بدو گفتند «چه شده است؟» گفت «حاتم با شمشیر از قبر برون شد و من او را نگاه میکردم و شتر مرا بکشت» گفتند «دروغ میگوئی» آنگاه شتر او را دیدند که میان شتران افتاده است و بر نمی خیزد گفتند «بخدا مهمانت کرده است» و از گوشت آن کباب کرده و پخته بخوردند تا صبح شد و یکی از آنها ابو البختری را ردیف خود

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۵۱۷

سوار کرد و براه افتادند ناگهان شتر سواری که شتری را یدک میکشید به آنها رسید و گفت «ابو البختری کدام یک از شماست؟» ابو البختری گفت «منم» گفت «من عدی بن حاتم هستم ما پشت این کوه فرود آمده بودیم دیشب حاتم بخواب من آمد و ناسزای تو را نقل کرد و گفت که یاران ترا با شتر تو مهمانی کرده است و شعری گفت «ای ابو البختری تو ستمگر و ناسزاگوی عشیره ای با کسان آمدی و پای حفرهای که هامه آن بانگ زده مهمانی خواستی آیا هنگام خفتن مرا سرزنش می کنی در صورتی که طی و گله آن اطراف تو است ما مهمانان خودمان را سیر می کنیم و شتر را میکشیم و آنها را مهمان میکنیم.» و بمن گفت که بجای شترت شتری برای تو بیاوردم بیا این را بگیر.

سالم بن رزازه عطفانی ضمن مدحی که از عدی بن حاتم کرده این قضیه را آورده است و گوید «پدر تو ابو سفانة الخیر از وقتی که جوان بود تا وقتی بمرد به نکوئی راغب بود قبر وی کسانی را که بر آن فرود آمده بودند مهمانی داد و پیش از آن در همه روزگار قبری سواری را مهمان نکرده بود.» ابو بکر محمد بن حسن بن درید از ابو حاتم سجستانی از ابو عبیده معمر بن مثنی روایت کرده که گفته بود «یکی از پیران عرب را که بیش از صد سال داشت شنیدم که میگفت وقتی پیش یکی از ملوک بنی امیه میرفته بود گفت: شبی تاریک که ستارگان آن از ابرهای سیاه پوشیده بود راه می پیمودم و راه گم کردم و ته دره ای افتادم که آنرا نمی شناختم و سخت غمگین شدم از سالار جن در امان نبودم و گفتم «از شر این دره بخدای دره پناه می برم و در این راه از او پناه و هدایت می خواهم» و یکی را شنیدم که از دل دره میگفت «بطرف راست خود برو که روشنی خواهی یافت و در راه ایمن خواهی بود» گفت «بهمان جانب که اشاره شده بود بگشتم و تا اندازه ای آسوده خاطر شده بودم ناگهان شعله های آتش جلو من نمودار شد که در خلال آن چیزهایی چهره مانند بود بر قامت هائی چون نخل دور

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۵۱۸

دست و برفتم و صبحگاه به او شال رسیدم که آب طایفه کلب است و بنزدیکی صحرای دمشق جای دارد.

خدا عز و جل این رفتار جن را در کتاب خویش یاد کرده و فرموده «و چنین بود که مردانی از آدمیان بمردانی از پریان پناه بردند که طغیانشان بيفزودند.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۱۹

ذکر معتقدات عرب درباره قیافه و فال و سانح و بارح و غیره

کسان درباره عیافه و قیافه و دیگر چیزهای مذکور اختلاف کرده‌اند گروهی قیافه را محقق شمرده و معتبر دانند زیرا چیزهای همانند خصایل یکسان دارد و روانیست که فرزند همانند پدر یا از جهتی همانند کسان خود نباشد بعضی دیگر گفته‌اند حکم قیافه در فرزند فقط در اعضای معینی معتبر است نه در اعضائی که همانند نیست و حد مشترکی میان آن وجود ندارد گروهی دیگر آنچه را بگفتیم انکار دارند که بنظر آنها مردم در حد انسانیت اشتراك دارند و در چیزهای دیگر اختلاف دارند و حکم اکثریت چیزهای همانند موجب آن نمیشود که هر چیزی را از همه جهت نظیر و همانند آن بدانیم زیرا این مخالف حکم عقل است که چیزهای جدا را مختلف میداند.

این مسائل خاص عربان است و غالب آن در اقوام دیگر نیست البته کاهنی در اقوام دیگر بوده است اما قیافه و زجر و تفاوت و تطیر که در غالب امور رایج است در غیر عرب نیست و در همه عرب نیز متداول نیست بلکه خاص مردم هوشیار و مجرب و دقیق است و اگر در بعضی اقوام دیگر مانند فرنگان و اقوام مجاور ایشان یافت شود ممکن است بزرگان قدیم از عرب گرفته باشند زیرا عربان بنواحی مختلف مهاجرت کرده‌اند و زبانشان بگشته و باقوامی که ما بین آنها سکونت گرفته‌اند منتسب شده‌اند بنابر این ممکنست فرنگان و دیگر اقوامی که این رسوم را دارند پس از اسلام از اقوام عرب که در مجاورت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۲۰

ایشان در دیار اندلس و ارض کبیر مقیم شده‌اند گرفته باشند و اگر پیش از ظهور اسلام بوده است بهمان ترتیبی که گفتیم گرفته‌اند شاید هم خدا عز و جل همانطور که این رسوم را بعربان داده باقوام غیر عرب نیز داده است که این در حدود امکان است و از حدود واجب و ممتنع بیرونست بنابر این تفاوت متعلق ببعضی مردم عرب و بعضی دیگر از خواص اقوام است چون نقطه بینی که خاص مردم بربر است و «کت بینی» و غیره که خاص دیگر اقوام انسانی است.

گروهی از محققان قدیم بر این رفته‌اند که قیافه از قفو اشتقاق دارد که به معنی دنبال کردن و اثر جستن است و اساس قیافه بر استدلال است بدین ترتیب که شکل اشخاص در تیره‌های نوع بچیزهای معینی امتیاز یافته که از خواص نوع است و هم امتیازات خاص دارد که مایه امتیاز اشخاص نوع از یک دیگر میشود توالد بر اساس اشتراك و در عین حال امتیاز انجام میشود زیرا مقتضای طبیعت است که هر چیزی در حوزه آن هم آهنگ باشد و راه خود را دنبال کند و هم طبیعت هر یک از انواع مربوط بیک جنس عام را فصلی داده که آنرا از اغیار متمایز کند و شکل آنرا مشخص سازد همچنین افراد و اشخاص مستقل را خواصی داده که از همدیگر مشخص باشند بهمین جهت جزئیات صورت دو شخص در عین حال که مشمول یک نوع و یک تیره‌اند هرگز همانند نیست و قیافه شناس شکلها را با هم مقایسه میکند و درباره شکلی که بمورد مقایسه نزدیکتر باشد حکم میکند زیرا همانندی یک تیره از همانندی یک نوع بیشتر است و همچنین همانندی شخص با

نوع بیشتر از همانندی با جنس مشترك و عام است زیرا نوع و فرود باد و حد مشترك بهم پیوسته است ولی با جنس کلی فقط یک حد مشترك دارد اساس قیافه بنزد این گروه همین است و در حقیقت یک قسم کنجکاو است و چیزهایی را که در بیشتر جهات همانند است بهم الحاق میکند زیرا باقتضای عقل برابر هستند و این عین قیاس است این استدلال از گفتار فقهای قیاسی مسلک و دیگر فرقه‌های مسلمان نیست بلکه این را از کلمات یک دسته

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۲۱

از فیلسوفان قدیم گرفته‌ایم.

بنظر این گروه می‌بایست نظر قیافه شناس متوجه قدیم باشد که انتهای شکل و نهایت هیئت فرد است و فرزند اگر در رفتار و اعضاء با پدر متفاوت باشد غالباً قدم همانند وی دارد زیرا نسل بناچار میباید اثر خود را در چیزی بنمایاند که آنرا از دیگران مشخص کند بدین جهت قوم از دشمنه همه قامت بلند دارند و رومیان و کوه‌نشینان و بیشتر مردم شام و اوباش مصر تند خوی و درشت پیکرند و خزران و مردم حران دیار بکر فرومایه‌اند و فارسیان ممسکند و مردم اصفهان در باره خوراکی تنگ‌نظرند و سیاهان پاهای پهن و دماغ پهن دارند و زنگان بخصوص دلشادند.

آنچه درباره نظر این گروه بگفتیم مبنی بر اسرار طبیعت و خاصیت و اثر موجودات علوی و اجسام سماوی است که تفصیل آنرا بطور کامل در کتاب خویش بنام الاسرار الطبيعية و خواص تأثیر الاشخاص العلویة و الغرائب الفلسفیه و کتاب الرءوس السبعیه فی انواع السياسات المدنیة و ملکها الطبيعية آورده‌ایم و در کتاب الاسترجاع نیز ضمن سخن از کسانی که پنداشته‌اند گوهر جهان رو سوی ظلمت دارد و نور در آن بیگانه منتخب است در این باب سخن داشته‌ایم بنظر اینان فقط شش کس نور بی جسد بودند شیث پسر آدم و زرادشت و مسیح و یونس و دو دیگر را نمی‌توان گفت و نور و ظلمت قدیم است و بهم آمیخته نبود و چیزها فقط در نور محض یا ظلمت محض بود آنگاه نور و ظلمت خود بخود بدون دخالت بهم آمیخت و این گفتاری متناقض و سخنی فاسد است.

اکنون بموضوع بحث این کتاب باز میگردیم منقری از عتبی روایت کرده گوید «یک روز عبید راعی با گروهی سوار در بیابانی بود و میخواستند بنزدیکی از مردم بنی تمیم بروند ناگاه یک دسته آهوی سیاه ناشناس راه آنها را از چپ برآست برید ولی سواران از میان آهوان گذشتند که راه خود را کوتاه کنند و براه خود

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۲۲

بروند و عبید راعی باین کار اعتراض کرد ولی یارانش بگفته او توجهی نکردند و او گفت «آیا ندانستی که آهوانی که از چپ برآست میرفت چه میگفت از جلو سواران گذشتند و سواران میرفتند آنها که تفاؤل ندانستند برآندند و قلب من یقین کرد که آنها نوحه میکنند» پس از آن بمقصد رسیدند و دیدند که آن شخص را افعی گزیده و مرده است.

ابو عبیده معمر بن مثنی گوید و این از عجایب تفاؤل است زیرا حیوانی که از چپ برآست رود (سانح) بنزد عرب مایه امیدواری است و حیوانی که از راست بیچپ رود (بارح) مایه بیم است بگمان من عبیده بحالت برگشتن آهوان تفاؤل زده ولی در شعر حال آمدن را وصف کرده است و این رسم است که توصیف کننده از مقدمات آغاز میکند و آنرا توضیح میدهد و وجه تفاؤل در شعر عبید راعی چنین است.

گویند کهانت خاص طایفه قیس است و تفاوت از بنی اسد و قیافه از بنی مدلج و تیره‌های مضر بن نزار بن معد است چنانکه چهار پسر نزار در اثنائی که سوی افعی جرهمی میرفتند شتر گمشده را به ترتیبی که گفتیم از روی آثار آن وصف کردند و این قیافه شناسی است و از آنجا قیافه شناسی در اقوام مضر به ترتیب تیره و نسب بسط یافته است بطور کلی مردم سواحل در کهانت و مردم دشتهای وسیع در قیافه شناسی ماهرترند در سرزمین جفار که ریگستان ما بین مصر و شام است عربانی هستند که اگر کسی از خرماي نخلستان آنها برگیرد و سالها غایب شود و او را اصلاً ندیده باشند چون از پس مدتها او را ببینند بدانند که خرمايشان را او برده است و تقریباً هیچ خطا نکنند و این کار آنها معروف است و اثر قدم هیچکس از ایشان نهان نمی ماند من در همان سرزمین کسانی را دیدم که از طرف حکام منزلها گماشته شده بودند و در ریگستان میگشتند و آنها را قصاص میگفتند و آثار قدم انسان و غیر انسان را جستجو می کردند و بحکام منزلها خبر میدادند که مردمی که از آنجا

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۵۲۳

گذشته اند چگونه کسانی بوده اند در صورتی که آنها را ندیده بودند و فقط آثار قدمهايشان را دیده بودند و این موضوعی جالب و احساسی دقیق است.

وقتی پیامبر (صلی الله علیه و آله) با ابو بکر بغار رفته بود قیافه شناسان از روی سنگهای سخت و کوههایی که ریگ و گل و خاک نداشت تا اثر قدم روی آن نمودار شود قرشیان را تا در غار بردند و خداوند بوسیله تار عنکبوت و وزش باد و حیرت قیافه شناس آنها را از دیدار پیامبر باز داشت که قیافه شناس گفت آثار قدم اینجا ختم میشود گروه قرشیان نیز همراه وی بودند و بر روی سنگهای صاف آنچه را او میدید نمیدیدند در صورتی که چشمهايشان سالم بود و آفتی نداشت و مانعی برای دیدن نبود، و اگر نه چنین بود که احساس دقیقی هست که مردم در کار دانستن آن برابر نیستند و بوسیله دیدار درک آن نتوانند کرد. شناختن رد پا خاص گروهی معین نبود. مردم کوهستان و بیابانها و دشتهای به تفاوت دانا ترند گروهی از اهل شریعت از فقیهان ولایات و دیگر متقدمان حکم قیافه را معتبر دانسته اند و تعجب پیامبر (صلی الله علیه و آله) را از قیافه شناسی و اینکه گفتار محرز مدلجی را در این زمینه تصدیق کرد دلیل اهمیت و اعتبار قیافه شناسی دانند و هم جماعتی از فقیهان ولایات از سلف و خلف حکم قیافه را نپذیرفته اند و دلیل فساد آنرا چنین آورده اند که پیامبر صلی الله علیه و سلم فرزندی را که پدرش بعلت عدم شباهت در نسب او تردید کرده بود بپدر منسوب فرمود وی گفت «ای پیامبر خدا! زن من پسری آورده که سیاه است» و پیامبر (صلی الله علیه و سلم) بمنظور آنکه مطلب را بذهن وی نزدیک کند و فساد تعلیل او را که بموجب آن در نسب فرزند خویش شک آورده بود آشکار کند فرمود: «آیا شتر داری؟» گفت «بله» گفت «چه رنگ است؟» گفت «سرخ است» گفت «آیا خاکستری رنگ هم میان آن هست؟» گفت «بله» پیامبر (صلی الله علیه و سلم) فرمود «این از کجا آمده است» گفت «شاید رگی جنبیده است» پیامبر (صلی الله علیه و سلم) فرمود «شاید آنجا هم رگی جنبیده

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۵۲۴

است. و نیز گفتار پیامبر در قصه شریک بن سحماء که میگفت: «اگر زخم فرزند به صفت نامناسب آرد متعلق بکسی است

که نسبت به او بدگمانم.» و چون فرزند را بصفت نامناسب آورد و با کسی که نسبت به وی بدگمان بود شباهت داشت پیمبر (صلی الله علیه و سلم) فرمود: «اگر حکم خدا در میان نبود با تو رفتار دیگری داشتم» که در آنجا با وجود عدم شباهت حکم به الحاق نسب کرد و در اینجا شباهت را مناط الحاق ندانست و حکم بستر را معتبر دانست و حکم شباهت را باطل شمرد.

مقصود از این باب همین گفتگو بود و این فصل را یاد کردیم که حکم مخالف قیافه را نیز بیاریم و این بابی است که گفتگوی مفصل دارد و شرح مطالب آن بسیار است که موضوعی پیچیده و دقیق است و توضیح این مطلب را با آنچه هر فرقه از سلف و خلف و در این زمینه گفته‌اند در کتاب الرؤس السبعیه فی الاحاطة بسیاسة العالم و اسراره آورده‌ایم.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۲۵

ذکر کهانت و آنچه درباره آن گفته‌اند و آنچه باین باب مربوط است در خصوص خواب دیدن و تعریف نفس ناطقه کسان درباره کهانت اختلاف کرده‌اند. گروهی از حکمای یونان و روم معتقد کهانت بودند و دعوی علم غیب داشتند یک دسته از آنها ادعا داشتند که نفوسشان صافی شده و از اسرار طبیعت و حوادث طبیعی که بعد رخ خواهد داد خبر دارد زیرا بنظر ایشان صورت اشیا در نفس کلی مصور است. گروهی دیگر از آنها ادعا داشتند که ارواح منفرد یعنی جن، حوادث را پیش از وقوع به آنها خبر میدهد و جانهایشان چنان مصفا شده که با این ارواح جن هماهنگی یافته است. جمعی از نصاری بر آن رفته‌اند که حضرت مسیح از غیب خبر داشت و پیش از وقوع از حوادث خبر میداد زیرا نفسی که در او بود دانای غیب بود و اگر این نفس در انسانهای دیگر نیز میبود آنها نیز غیب میدانستند. هر یک از اقوام سلف کهانتی داشته است فیلسوفان قدیم یونان نیز منکر کهانت نبودند ما بین آنها معروف بود که فیثاغورث بسبب صفای نفس و تجرد از آلودگیهای این جهان غیب میدانسته و وحی بدو میرسیده است. صابیان بر این رفته‌اند که اوریاپس اول و اوریاپس دوم که همان هرمس و آگاثیمون بوده‌اند غیب میدانسته‌اند بهمین جهت در نظر صابیان جزو پیمبران بوده‌اند و قبول ندارند که جن باین اشخاص مذکور از غیب خبر داده باشد بلکه نفوس آنها چنان مصفا شده که چیزهایی را که از انسانهای

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۲۶

دیگر نهان بوده در می‌یافته‌اند.

گروهی دیگر بر آن رفته‌اند که کهانت یک حالت لطیف نفسانی است که از صفای طبع و قوت نفس و دقت احساس پدید میاید.

بسیاری از مردم نیز گفته‌اند کهانت از جانب شیطانی میاید که همراه کاهن است و چیزهای نهان را باو خبر میدهد بنظر اینها شیطانها استراق سمع می‌کردند و آنرا بزبان کاهن القا می‌کردند و آنها نیز چیزها را به ترتیبی که دریافت کرده بودند بمردم میگفتند. خدا عز و جل در کتاب خویش از این خبر داده و بحکایت گفتار جن فرموده «ما با آسمان تماس گرفتیم و آنرا پر از نهبانان قوی و شهابها یافتیم» «تا آخر قصه و این گفتار خدای تعالی که درباره جن فرماید «گفتار آراسته بیکدیگر القا میکنند برای فریب» و هم این گفتار او تعالی که فرماید «و شیطانها بدوستان خویش القا میکنند تا با شما مجادله کنند تا آخر آیه» شیاطین و اجنه غیب نمیدانند بلکه چیزهایی از فرشتگان میشنوند و استراق سمع میکنند که

مقتضای ظاهر این گفتار او عز و جل که فرماید: «و چون (سلیمان) بیفتاد جنیان بدانستند که اگر غیب میدانستند در عذاب خفت‌انگیز نمانده بودند.» گروهی بر این رفته‌اند که سبب کهنات از ترتیبات فلکی است چونکه اگر بهنگام تولد عطارد در جایگاه شرف ثابت باشد و دیگر ستارگان مدبر یعنی دو نیر و پنج ستاره دیگر در فواصل مساوی و نواحی متقابل و مناظر متوازی باشند مولود در نتیجه اشراق این کواکب کاهن میشود و پیش از وقوع از حوادث خبر میدهد بعضی دیگر آنرا نتیجه قرانهای بزرگ دانسته‌اند.

بسیاری از متقدمان و متأخران نیز بر این رفته‌اند که کهنات علت نفسانی دارد و چون نفس نیرومند شود و فزونی گیرد طبیعت را مقهور کند و همه اسرار طبیعت را برای انسان کشف کند و همه مطالب عالی را بدو خبر دهد و بسبب دقت در

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۲۷

معانی ظریف و مشکل فرو رود و آنرا حل کند و نمودار سازد و این گروه کیفیت استدلال خود را در این زمینه که گفتیم چنین توضیح داده و گفته‌اند: ما دیده‌ایم که انسان دو جنبه دارد نفس و جسد و دانسته‌ایم که جسد مرده است و بدون نفس حرکت و احساس ندارد و مرده نه چیزی درک میکند و نه بخاطر میسپارد پس میباید علم خاص نفس باشد. نفوس طبقات مختلف دارد از جمله نفس صافی است که همان نفس ناطقه است و نفس کدر که نفس نامیه است و نفس غضبیه و نفس متخیله. بعضی نفوس هست که قوت آن در انسان بیشتر از قوت جسم است و بعضی دیگر هست که قوت جسم از آن بیشتر است و چون حالت نورانی نفس انسان را به کشف غیب و اطلاع از آینده میرساند و هوش و پندار او را برمی‌انگیزد و بسط میدهد وقتی نفس در کمال تجلی و نهایت خلوص باشد و نور آن کامل شود مانند نفوس کاهنان بکشف غیب تواند رسید بهمین جهت کاهنان جثه کوچک و خلقت ناقص دارند چنانکه در باره شق و سطح و سملقه و زوبعة و سدیف بن هوماس و طریفه کاهن و عمران برادر مزیقیا و حارثه و جهینه و کاهن باهله و کاهنان دیگر شنیده‌ایم. عراف پائین تر از کاهن است مانند: ابلق ازدی و اجلح دهری و عروة بن زید ازدی و رباح بن عجله عراف یمامه که عروه در باره او گفته است «با عراف یمامه و عراف نجد قرار گذاشتم اگر مرا شفا دادند هر چه خواستند بگیرند» و مانند هند رفیق مستنیر که در کار عرافی برجسته بود کهنات ریشه نفسانی دارند که لطیفه‌ای مستمر است و همسنگ اعجاز است و بیشتر در عرب یافت شود و در غیر عرب نادر باشد. کهنات از صفای طمع و کمال روشنی نفس آید اگر کاهنان بزرگ را بنظر آریم می‌بینیم که این حالت در کسانی که عفت نفس داشته‌اند و شر نفس را بوسیله خلوت و تنهایی و بریدن از این و آن ریشه‌کن کرده‌اند پدید می‌آید زیرا نفس وقتی تنها شود بیندیشد و چون بیندیشد اوج گیرد ابرهای علم باطن بر او بیارد و با چشم روشن بین بنگرد و با نور نافذ نظر

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۲۸

کند و روش مستقیم پیش گیرد و از حقیقت اشیا چنانکه هست خبر دهد و گاه باشد که نفس انسان قوت گیرد و بوسیله آن پیش از وقوع از حوادث غیبی اطلاع یابد.

بزرگان یونان چنین کسان را «روحانی» عنوان میدادند و میگفتند وقتی نفس رشد کند و بزرگترین قسمت انسان شود بدایع و اخبار مکتوم را کشف کند و در این مورد چنین استدلال کرده‌اند که وقتی فکر انسان نیرومند شود و نیروی نفسانی و

ذهنی او قوت گیرد پیش از وقوع درباره حادثه بیندیشد و کیفیت آن را بداند و وقوع آن چنان باشد که تصور کرده است نفس نیز چنین است و وقتی مهذب شد رویای وی درست است و در عالم واقع موجود است.

کسان درباره رویا و سبب و چگونگی وقوع آن اختلاف کرده‌اند گروهی گفته‌اند نفس بهنگام خواب از امور ظاهر غافل میشود و به مطالعه حوادث باطنی میپردازد. خواب برد و نوع است یکی خواب معین و مشخص که معانی خاص را در نفس پدید میآورد که به تعبیر و تشخیص آن قادر است و در این حال از استعمال قوای ظاهر و قوای باطنی که از حوادث پنجگانه مایه میگیرد باز میماند و ادراک حواس متوقف میشود و کار خود را به مدرك اصلی یعنی روح وامیگذارد زیرا روح آنرا بکار نگرفته است و چون اینگونه خواب زود بسر میرسد آنرا خواب عرضی گویند زیرا این خواب کامل نیست که کودکان و پیرزنان و پیر مردان فرتوت فارغ از بیم و امید دارند و خواب شبانه نیز چنین است نوع دیگر خواب همان خواب عمومی و کامل است که کودکان و پیران و همه حیوانات مفکر و غیر مفکر دارند و مقتضای خلقت و طبیعت است چنانکه بوقت حاجت گرسنگی پدید میآید زیرا بنزد اهل صناعت طب علت گرسنگی اینست که کبد اعلام میدارد که از کار غذا فراغت یافته است.

بعضی دیگر گفته‌اند که نفس تصویر اشیاء را بدو صورت ادراک میکند یکی باحساس و دیگر به تفکر مثلاً نفس تصویر چیز محسوس را در خود آن درک میکند

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۵۲۹

و چون علم آن در نفس راسخ شد ادراک آن بدون حضور آن چیز هم میسر است بنابر این فکر انسان تا وقتی تابع حس است که بخواب نرفته باشد و چون انسان بخوابد و نفس همه حواس را از دست بدهد تصویری که از واقع اشیا گرفته در نفس، موجود و محسوس است زیرا ادراک آن در واقع اشیا تا وقتی بوده که فکر بر آن کاملاً تسلط نداشته است وقتی حواس از کار بیفتند فکر قوت گیرد و اشیاء را چنان تصویر کند که گوئی محسوس است و در حال خواب بهمان ترتیبی که در حال بیداری از نظر او میگذشته و مقابل او بوده است از خاطرش بگذرد و این دارای نظم و ترتیب نیست بلکه تابع تضاد است بهمین جهت انسان می بیند که گوئی پرواز میکند اما پرواز نمیکند بلکه تصور طیران را منتزع از واقع و بدون حضور واقع ادراک میکند و فکر طیران چنان قوت میگیرد که گوئی وقوع مییابد اما چیزهائی که شخص بخواب می بیند و نمونه چیزهائی است که میل دارم انجام شود از این جهت است که نفس تصویر آن را در خویش دارد و چون بخواب رفت و از قید تن رست متوجه چیزهای مورد علاقه خود میشود و چون می داند که در حال بیداری ادراک آن میسر نیست خیالاتی بخاطرش می گذرد که نشانه و نمودار چیزهای مورد علاقه اوست و چون بیدار شد خیالات را بیاد می آورد و هر که نفسش مصفا باشد رویای او دروغ نمیشود و هر که نفس وی تیره باشد رویای او بیشتر دروغ است ما بین نفس تیره و مصفا مرحله‌هاست که به ترتیب آن تخیلات رویائی نفس راست یا دروغ میشود.

گروهی دیگر گفته‌اند وقتی نفس حواس ظاهر را بکار نمیبرد کار آن متوقف نمیشود بلکه نیروهای خود را بکار میبرد و از جایی بجایی میرود و اشخاص مختلف را می بیند اما بکمک نیروی روحانی که جسم نیست نه بوسیله نیروی جسمانی غلیظ، زیرا نیروی جسمانی چیزها را فقط بوسیله مقارنه یا ملامسه بکمک اتصال چون رنگ و رنگدار یا انفصال چون

جسم که از مکان جداست ادراک میکند ولی روح، متصل و منفصل

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۳۰

همه را ادراک میکند اما نه بوسیله جسد که مستلزم نزدیکی چیز مورد ادراک است.

بعضیها گفته‌اند خواب نتیجه اجتماع و جریان خون در کبد است و بعضی دیگر گفته‌اند خواب آرامش نفس و سکون روح است بعضی دیگر گفته‌اند تصوراتی که انسان در خواب می‌بیند نتیجه غذاها و طبایع مختلف است بعضی دیگر گفته‌اند برخی رویاها از فرشته است و برخی دیگر از شیطان است اینان بگفتار خدای تعالی استدلال کرده‌اند که فرمود «این راز گوئی [۱] از شیطان است تا کسانی را که ایمان دارند اندوهگین کند» بعضی دیگر گفته‌اند رویا یک جزء از شصت و یک جزء پیمبری است ولی در چگونگی و حقیقت این جزء اختلاف کرده‌اند بعضی دیگر پنداشته‌اند که انسان مدرک غیر از این جسم مرئی است و هنگام خواب از بدن برون میشود و بر حسب مصفا بودنش جهان را می‌بیند و ملکوت را مینگرد و اینان و کسان دیگر که نظریاتی همانند این داشته‌اند بگفتار خدا عز و جل استدلال کرده‌اند که فرمود «خدا جان کسان را هنگام مردنشان و جان کسانی را که نمرده‌اند هنگام خفتنشان میگیرد.» تا آنجا که گوید «تا مدت معین مرگ او را باز میفرستد.» و عموم اهل طب در این باب گفته‌اند که رویاها نتیجه اخلاط است که بترتیب قوت هر یک از اخلاط رویاهای معینی نمودار میشود زیرا کسانی که خلط صفرا بر تن آنها غلبه دارد در خواب آتش و ضریح و دود و چراغ و خانه‌ها و شهرهای مشتعل و چیزهائی نظیر آن می‌بینند و کسی که مزاج بلغمی دارد غالباً دریا و رود و چشمه و حوض و برکه و آب بسیار و موج بخواب می‌بیند و در اثنای خواب شنا میکند یا ماهی میگیرد و امثال آن و کسی که سودائی مزاج است در خواب گور و قبرستان و مرده و کفن سیاه و گریه و عزا و ناله و فغان و چیزهای غم‌انگیز- و ترسناک و فیل و شیر می‌بیند و کسی که مزاج دموی دارد غالباً شراب

[۱] اصل کلمه نجوی است و ظاهراً اینان نجوی را بمعنی خواب دیدن گرفته‌اند

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۳۱

و نبیذ و گل و بازی و موسیقی و ساز و لهو و رقص و مستی و خوشی و لباسهای قرمز رنگ و چیزهای مسرت‌انگیز همانند آن بخواب می‌بیند. ما بین اهل طب خلاف نیست که خنده و بازی و دیگر انواع خوشی که گفتیم از خون است و همه اقسام مختلف غم و ترس از خلط سود است و دلائل مختلف آورده‌اند این اجمال مطلب است و توضیح آنرا در کتاب «الرویا و الکمال» و کتاب «طب النفوس» آورده‌ایم و تفصیل آن در اینجا و در این کتاب مناسب نیست که این کتاب خبر است نه کتاب بحث و استدلال، و گفتگوی اختلاف نظرها ما را باین بحث کشانید. در این کتاب درباره نظریات کسان در خصوص تعریف نفس و آنچه افلاطون در این باب گفته که نفس جوهر محرك بدنست و تعریف صاحب منطق که نفس کمال طبیعی جسم است و تعریف دیگر او که نفس زنده بالقوه است و از فرق میان نفس و روح که روح جسم است و نفس جسم نیست و روح در بدن است اما نفس در بدن نیست و روح وقتی از بدن جدا شد باطل میشود ولی نفس وقتی در بدنست اعمال آن باطل میشود اما خود آن باطل نمیشود و اینکه نفس محرك بدن و مایه ادراک آنست سخن نیاوردیم

افلاطون در کتاب «السیاسة المدنیة» صفات انسانی را که خاص نفس ناطقه است یاد کرده و هم افلاطون در کتاب طیماوس و کتاب فادون از چگونگی کشته شدن سقراط حکیم و سخنان وی درباره نفس و بدن سخن آورده است. ثنویان و دیگر کسان از فلاسفه درباره اقسام نفوس و صفات آن سخن آورده‌اند آنگاه اهل اسلام درباره حقیقت انسان حساس مدرک که مورد امر و نهی الهی است اختلاف کرده‌اند متصوفان و اهل معرفت و مقالات در اقسام نفوس از نفس مطمئنه و نفس لوامه و نفس اماره سخن داشته‌اند یهودان و نصاری و مجوس و صابیان نیز نظریاتی داشته‌اند که توضیح آنرا در کتاب «سر الحیة» و دیگر کتابهای خود آورده‌ایم.

سطیح کاهن که نامش ربیع پسر ربیعة بن مسعود بن مازن بن ذئب بن عدی بن مازن بن غسان بود همه تن خود را چنانکه جامه را تا میکنند تا میکرد

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۵۳۲

که در تن او جز کاسه سر استخوان نبود و وقتی کاسه سر او را با دست لمس میکردند نرم بود. شق بن مصعب بن شکران بن اترک بن قیس بن عنقر بن انمار بن ربیعة بن نزار با وی هم عصر بود جمره کاهن نیز هم عصر آنها بود و سملقه و زوبعه نیز بیک دوران بودند و خدا بهتر داند.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۵۳۳

ذکر شمه‌ای از اخبار کاهنان و سیل عرم و پراکندگی قوم ازد در ولایات مسعودی گوید: شمه‌ای از کهانت و قیافه و فال و بارح و سانح آوردیم و اکنون شمه‌ای از اخبار کاهنان و پراکندگی فرزندان سبا را در ولایت‌ها بگوییم:

فرزندان قحطان زندگی خوشی داشتند تا سبا بمرد و پس از مرگ سبا قرن‌ها بسر کردند تا خداوند سیل عرم را سوی آنها فرستاد قصه چنان بود که ریاست قوم به عمرو بن عامر بن ماء السماء بن حارثة الغطریف بن ثعلبه بن امری القیس بن مازن بن ازد بن غوث بن کهلا بن سبا رسید و او به دیار مارب یمن بود مارب همان دیار سباست که خداوند در قرآن یاد کرده که سیل عرم را بمردم آنجا فرستاده است عرم همان سد بود که باندازه یک فرسخ در یک فرسخ بود و لقمان اکبر عادی یعنی لقمان بن عاد بن عاد آنرا بنا کرده بود و ما خبر لقمان را با کسان دیگر که چون کرکس عمر داشتند یاد کرده‌ایم این سد بروزگاران پیش سیل را که برای اموالشان خطر داشت از ایشان دفع میکرده بود آنگاه خدا آنها را پراکنده کرد و منزلگاههایشان را فاصله داد. مردم در قصه هلاکشان اختلاف دارند و در نقل اخبارشان سخن گونه‌گون گفته‌اند.

اهل تاریخ قدیم گفته‌اند که سرزمین سبا از همه یمن حاصلخیزتر و ثروتمندتر و پربرکت‌تر بود و باغ و بیشه‌زار بیشتر داشت و چمن‌زارهایش وسیع‌تر بود و ساختمانهای نیکو و پلها و درختستانهای معروف و آبشارهای بزرگ و -

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۵۳۴

جویبارهای فراوان داشت سوار کوشا سراسر آن را بیک ماه می‌پیمود و عرض آن نیز بهمین مقدار بود و سوار و رهگذر از اول تا به آخر در باغستانها میگذشت و آفتاب باو نمیرسید و مزاحم او نمیشد زیرا زمین از معموره درختی مستور بود و همه جا را درخت پر کرده و در برگرفته بود و مردم آنجا معاش خوش و مرفه داشتند و با خوشدلی و فراوانی و پر نعمتی

در هوای پاکیزه و فضای مصفا و آب فراوان با نیروی کافی و وحدت نظر در مملکتی پر رونق روزگار میگذرانیدند دیارشان در جهان مثل بود و روشی نیکو داشتند که پیرو اخلاق نکو بودند و با مقیم و مسافر تا آنجا که ممکن و مقدور بود نیکی میکردند و هر چند مدت که خدا خواست بر این حال بودند و هر پادشاهی بدشمنی آنجا برخاست درهمش شکستند و هر ستمگری با سپاه بیامد سپاهش را بشکستند ولایتها تابع ایشان شد و مردمان اطاعت ایشان کردند و تاج زمین شدند بیشتر آبی که بسرزمین سبا میرسید از یک تونل سنگی و آهنی بود که در سد و کوهها تعبیه کرده بودند و طول تونل بطوریکه گفتیم یک فرسخ بود و پشت سد و کوهها نهرهای بزرگ بود و در این تونل که به نهرها اتصال داشت سی نقب مدور زده بودند که پهنا و عمق آن یک ذراع بود و با هندسه کامل و دقیق بطور مدور ساخته شده بود آب از مجرای این نقبها بباغستانها می رسید و آنجا را آب میداد و مردم را سیراب میکرد پیش از این دوران آبادی و برکت که گفتیم سرزمین سبا بواسطه این آبها سیل گیر بود. پادشاه قوم در آن روزگار حکیمان را تقرب میداد و احترام میکرد و نکو میداشت پس آنها را از اطراف آن سرزمین فراهم آورد تا از رای ایشان فایده برد و از عقلشان کمک گیرد و در کار دفع و جلوگیری سیل با آنها مشورت کرد زیرا سیل از بالای کوه سرازیر میشد و کشت را تباہ میکرد و بناها را همراه می برد و همه هم سخن شدند که مبیایست در دشت سیل گردانها ساخت تا آب را بدریا بریزد و بشاه گفتند اگر سیل گردانها را با شیب بسازند آب سوی آن می رود و متراکم نمی شود تا از کوهها

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۵۳۵

بالا بزند زیرا آب طبعاً به شیب راغب است شاه سیل گردانها را حفر کرد تا آب فرود آمد و بگشت و بدان سو متمایل شد آنگاه در محلی که جریان آب آغاز میشد سد را از کوه تا بکوه ساختند و دربیچه را به ترتیبی که قبلاً گفتیم باز گذاشتند و از آب سیل نهری بزرگ باندازه معین جدا کردند که به تونل میرسید و از آنجا به نقبها که سی تونل کوچک بود و از پیش گفتیم میرسید و همه آن سرزمین بصورتی که یاد کردیم آباد بود.

آنگاه این اقوام نابود شدند و دورانها بگذشت و روزگار ضربت خویش را بر آنها فرود آورد و زیر پا در هم کوفت و آب در اساس تونل رخنه کرد و مرور سالها آنرا بسستی کشانید و آب اطراف آنرا گرفت در مثل گفته اند اگر ریزش مکرر آب بر سنگ سخت اثر کند سیل با آهن و سنگ ساخته چه خواهد کرد؟

چون فرزندان قحطان در این دیار اقامت گرفتند و بر ساکنان قبلی آن تسلط یافتند خطر ویرانی سد و تونل و سستی آنرا ندانستند و چون سستی سد و بنا بنهایت رسید آب به سد و تونل و بنا چیره شد و شدت جریان، سد را بیفکند و بغلطانید و این بهنگام فزونی آب بود و آب بر آن سرزمین و باغ و آبادی و ساختمان چیره شد و ساکنان آن منقرض شدند و از آنجا مهاجرت کردند. این خلاصه اخبار سیل عرم و دیار سباست.

میان اهل روایت خلاف نیست که عرم سدی بود که ساخته بودند تا میان املاک آنها و سیل فاصله باشد و موشی آنرا بشکافت تا کاملاً عجیب باشد چنانکه خداوند تعالی آب طوفان را از دل تنوری فوران داد تا عبرتی بیشتر و حاجتی روشن تر باشد. اخلاف قحطان که تاکنون در آن دیار بسر میبرند حکایت عرم را انکار ندارند که میان آنها کاملاً معروف و مشهور است.

یکی از فرزندان قحطان در مجلس سفاح به فضائل قوم قحطان از حمیر و کهلان بر اعقاب نزار میباید و خالد بن صفوان و کسان دیگر از قوم نزار بن معد از بیم سفاح ساکت بودند که دایمان سفاح از قحطان بودند آنگاه سفاح بن خالد بن صفوان

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۵۳۶

گفت «هیچ نمیگوئی که قحطان بشرف و فضائل قدیم بر شما چیره شد و تفوق یافت» خالد گفت «بقومی که یا دباغند یا حله باف یا عنتر باز یا عرابه سوار و موشی غرقشان کرد و زنی شاهشان بود و هددهی راه مملکتشان را نشان داد چه میشود گفت؟» و همچنان از مذمت ایشان گفت تا به قصه تسلط حبشه و تبعیت قوم قحطان از ایرانیان رسید، چنانکه از پیش گفتیم.

مردم قحطان در اشعار خویش از عرم و حوادث سبا و سرزمین مارب نام برده و گفته‌اند که مارب عنوان پادشاهی بود که بر این شهر تسلط داشت و سپس شهر بدین نام معروف شد شاعر گوید:

«از مردم سباست که وقتی در مقابل سیل، عرم را میساختند در مارب حضور داشتند» گویند مارب بروزگار قدیم نام قصر این پادشاه بوده است ابو الطمحان گوید:

«مگر مارب را ندیدی که چه استوار بود و اطراف آن چه باروها و بناها بود.» اعشی نیز از آنچه گفتیم سخن آورده و در شعری میگوید:

«و در قصه مارب که عرم آنرا نابود کرد برای کسی که پند گیرد پندی است سدی بود که حمیر برای آنها بپا کرده بود که چون آب میآمد جلو آنرا میگرفت و کشتزار و گوسفند آنها را فراوان کرد آب را به ترتیب تقسیم میکردند و مدتی بدینسان بودند و سیل سد بیامد و آنرا ویران کرد و بسرعت از میان رفتند و از آنجا بقدر نوشیدن طفلی آب نداشتند.» در کتاب اخبار الزمان ضمن سخن از عمرهای دراز از پادشاهی که عمر دراز و سیرت نیکو داشت و این سد را که بند آب بود بساخت و عمر وی از عمر کرکس بیشتر بود سخن داشته‌ایم. عربان از درازای عمر کرکس سخن فراوان گفته‌اند و عمر کرکس و کرکس لبد نام و تندرستی کلاغ سیاه را ضرب المثل

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۵۳۷

کرده‌اند از جمله این شعر است که خزرچی درباره طول عمر معاذ بن مسلم بن رجا مولای قعقاع بن حکنیم و تذکار سن و پیری وی گفته است: «معاذ بن مسلم مردی است که ابدیت از طول عمر وی بفرغان آمده است ای کرکس لقمان چقدر زنده خواهی ماند و ای کرکس تا کی جامه زندگی به تن خواهی داشت دیار حمیر ویران شد و تو در آنجا چون میخ بجا مانده‌ای.» سابقاً در همین کتاب گفتار متقدمان را درباره علت درازی و کوتاهی عمر آورده‌ایم و اینکه در آغاز کار جثه‌ها بزرگ بوده و بمرور زمان کوچک شده است و خدای تبارک و تعالی وقتی خلقت را آغاز کرد طبیعتی که خداوند در اجسام نهاده بود در نهایت قوت و شدت و کمال بود و چون طبیعت بکمال قوت باشد عمرها درازتر و جثه‌ها بلندتر شود زیرا علت مرگ انحلال قوای طبیعت است و چون قوت کاملتر باشد عمر فزونتر شود. آغاز کار در جهان عمر تمام بود و بتدریج از نقصان ماده نقصان پذیرفت تا در نهایت نقصان طبیعت جثه‌ها و عمرها به نهایت نقصان رسد.

بسیاری از محققان متأخر این سخن را که گفتیم جثه انسانها در آغاز روزگار بزرگتر بوده است نپذیرفته‌اند و پنداشته‌اند که

بناها و آثار آنها که در زمین بجا مانده معلوم میدارد که جثه آنها کوچک بوده و مانند جثه‌های ما بوده است و مسکنها و درها و راهروها که در بناها و معبدها و خانه‌های خود بجا نهاده‌اند نشان این سخن است چون دیار ثمود که در کوهستان و در سنگ سخت خانه‌های کوچک حفر کرده و درهای ظریف تراشیده‌اند و همچنین در سرزمین عاد و مصر و شام و دیگر نواحی شرق و غرب. اگر در این باب بیشتر گوئیم سخن دراز شود و اگر وصف مفصل گوئیم از حد برون رود. اکنون بموضوعی که از آن بگشته‌ایم باز میگردیم و بذکر سبا و مارب و پادشاه آن وقت که عمرو بن عامر بوده میپردازیم. پادشاه عمرو بن عامر که در این باب از او سخن رفت برادر کاهنی داشت که بلا عقب بود و نام وی عمران بود و هم بدربار عمرو یک زن کاهن از اهل حمیر بود

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۳۸

که طریفة الخیر نام داشت نخستین چیزی که در مارب راجع بسیل عرم دانسته شد این بود که عمران کاهن برادر عمرو در پیشگوئیهای خود چنان دید که قوم پراکنده میشوند و منزلگاههایشان از هم دور میشود و این را برادر خود عمرو بگفت و عمرو همان شاه مزقییا بود که بلیه قوم در ایام پادشاهی او بود و خدا چگونگی آنرا بهتر داند. یک روز که طریفة کاهن خفته بود بخواب دید که برای سرزمین آنها نمودار شد و رعد بغرید و برق جست آنگاه صاعقه شد و بهر چه رسید بسوزانید و بزمین افتاد و بهر چه افتاد بسوزانید طریفة از این حادثه بترسید و سخت بیمناک شد و از خواب بیدار شد و میگفت: چنین روزی ندیده بودم خواب از سرم پرید ابری دیدم که برق زد و رعد شد آنگاه صاعقه شد و بهر چه رسید بسوزانید و دنباله این حوادث بجز غرق شدن نیست و چون قوم او را ترسان دیدند دلش دادند تا آرام گرفت پس از آن عمرو بن عامر به همراه دو کنیز بیکی از باغهای خود رفت طریفة خبردار شد و بنزد وی شتافت و به غلام خود که سنان نام داشت گفت تا از دنبال بیاید وقتی از خانه برون آمد دید که سه منجد روی دو پا بلند شده و دست بچشم نهاده‌اند منجد حیوانی است مانند موش خرما که در یمن پیدا میشود وقتی طریفة منجدها را بدید دست به چشم گذاشت و بنشست و به غلام خود گفت «وقتی این منجدها رفتند بمن بگو» و چون برفتند غلام باو گفت و او بشتاب راه افتاد و چون به نهر باغی رسید که عمرو در آنجا بود سنگ پستی از آب برون جست و در راه به پشت افتاد و میکوشید که برگردد اما نمیتوانست از دم خود کمک میگرفت و خاک بشکم و پهلوی خویش میریخت و شاش باطراف میپراکند چون طریفة آنرا بدید بزمین نشست و چون سنگ پشت باب برگشت طریفة براه افتاد تا در نیمروز که هوا بشدت گرم بود باغ عمرو رسید و دید که درختان بدون باد بهر سو کج میشود و برفت تا بنزد عمرو رسید که دو کنیز با او بر بستر بودند. چون عمرو او را

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۳۹

بدید شرمگین شد و بگفت تا دو کنیز از بستر فرود آمدند و بدو گفت «ای طریفة بیا بر بستر بنشین» و او پیشگوئی کرد و گفت «قسم به نور و ظلمت و زمین و آسمان که درختان نابود میشود و آب بحال روزگار قدیم بر میگردد» عمرو گفت «کی بتو گفته است» گفت «منجدها بمن گفته‌اند که سالهای سختی در پیش است که فرزند و پدر از هم جدا می‌شوند» عمرو گفت «چه میگوئی» گفت «با حسرت و تأسف میگویم که سنگ پستی دیده‌ام که خاک میافشاند و شاش میپاشید و

بباغ آمدم و درختان کج شده بود» عمرو گفت «و از آن چه فهمیدی؟» گفت «بدبختی سنگین و مصیبت بزرگ و حوادث خطرناک است» گفت «وای بر تو چه حوادثی است؟» گفت «بله وای بر من اما تو هم اقبالی نخواهی داشت پس وای بر من و تو از عواقبی که سیل خواهد داشت» عمرو خویشتن را به بستر افکند و گفت «ای طریفه قضیه چیست؟» گفت «حادثه‌ای بزرگ و غمی دراز و باقیمانده‌ای اندک که ترک آن نکوتر است» عمرو گفت «نشانه آن چیست؟» گفت «جانب سد میروی. اگر موشها را دیدی که در سد حفره‌ها کرده و با پای خود سنگ کوه را میغلطاند بدان که بدبختی آمده و کار از کار گذشته» گفت «چه حادثه‌ای رخ میدهد؟» گفت «وعده خداست که آمده و باطلی است که باطل شده و بدبختی‌ایست که برای ما نازل شده و ای کاش که مصیبت بر غیر تو فرود آید» عمرو سوی سد رفت و بمراقبت پرداخت و دید که موشی سنگی را میغلطاند که پنجاه مرد بغلطانیدن آن قادر نبودند پیش طریفه بازگشت و قضیه را با او بگفت و شعری بدین مضمون خواند:

«چیزی دیدم که مرا متالم کرد و از هول آن دردی بزرگ در خاطرم افتاد موشی مانند گراز نر جنگل یا بزی از بزهای درشت اندام گله سنگی از سنگهای سد را جابجا میکرد و پنجه‌ها و دندان‌های تیز داشت. سنگ بزرگ او را ناتوان نکرده بود گوئی یک دسته اسیر را همبیردند.» آنگاه طریفه بدو گفت «از جمله نشانه‌های حادثه‌ای که گفتم اینست که در

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۵۴۰

محل خود میان در باغ بنشین و بگویی تا شیشه‌ای پیش تو نهند که از خاک و ریک دره پر خواهد شد در صورتی که باغها سایه‌دار است و آفتاب و باد در آن نفوذ ندارد.» عمرو بگفت تا شیشه‌ای بیاوردند و جلو او نهادند و طولی نکشید که از خاک دره پر شد عمرو پیش طریفه رفت و قضیه را با او بگفت و پرسید «سد چه وقت ویران خواهد شد؟» گفت «از حالا تا هفت سال؟» گفت «در چه سال خواهد بود؟» گفت «این را جز خدای تعالی کس نداند و اگر بنا بود کس بداند من می‌دانستم از حالا تا هفت سال هر شب گمان میبرم که همان شب یا فردای آن سد ویران میشود.» و عمرو سیل عرم را در خواب دید بدو گفتند نشان آن اینست که بر برگ خرما ریگ نمودار شود وی نزدیک شاخ و برگ خرما رفت و بدید که ریگ در آن نمودار شده است و بدانست که حادثه واقع شد نیست و دیارشان ویران خواهد شد و این قضیه را مکتوم داشت و مصمم شد هر چه در سرزمین سبا دارد بفروشد و با فرزندان خویش از آنجا برون شود و چون بیم داشت که مردم این کار را خلاف عادت تلقی کنند مهمانی‌ای ترتیب داد و بگفت تا شتری بکشند و گوسفندان ذبح کردند و غذای بسیار آماده کرد آنگاه بمردم مارب خبر داد که عمرو روز شرف و یادگاری پیا کرده است بغذای وی حاضر شوید آنگاه یکی از پسران خود را که مالک نام داشت بخواند و بقولی یتیمی بود که در خانه وی بود و گفت «وقتی نشستم که مردم را غذا دهم نزد من بنشین و با من محاجه کن و جواب تند بمن بده و هر چه با تو کردم با من همانطور رفتار کن» پس مردم مارب بیامدند و چون بنشستند مردم را غذا داد و آن کس که گفته بود پهلویش نشسته بود و با او محاجه میکرد و جواب میداد عمرو سیلی باو زد و ناسزا گفت آن جوانک نیز با عمرو همان کرد که با وی کرده بود عمرو برخاست و فریاد زد «ای وای از این زبونی! روز افتخار و شرف عمرو جوانکی باو ناسزا گوید و سیلی زند» و قسم خورد که او را خواهد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۴۱

کشت. کسان با عمرو سخن گفتند تا او را رها کرد سپس گفت «بخدا در شهری که با من اینطور رفتار کرده‌اند نخواهم ماند و املاک و اموالم را خواهم فروخت» مردم با همدیگر گفتند «خشم عمرو را غنیمت شمارید و پیش از آنکه از خشم فرود آید اموالش را بخرید» و مردم همه اموالی را که در سرزمین مارب داشت بخریدند آنگاه شمه‌ای از گفتگوی او درباره سیل عرم فاش شد و از قوم ازد کسانی مهاجرت کردند و اموال خویش را فروختند وقتی فروش فراوان شد مردم آنرا بخلاف عادت دیدند و دست از خرید برداشتند و چون عمرو بن عامر اموال خویش را جمع آوری کرد قضیه سیل عرم را با مردم بگفت و برادرش عمران کاهن گفت «چنین دیده‌ام که شما پراکنده خواهید شد و منزلگاه‌هایتان از هم دور میشود پس ولایتها را بر شما وصف میکنم هر کس وضع هر ولایت را خوش داشت بدانجا رود هر که همت بلند و شتر پر تحمل دارد به قصر محکم عمان رود و هر که همت بلند و شتر پر تحمل ندارد به قوم کرد ملحق شود» و گفت که آنجا سرزمین همدان است قوم وادعه بن عمرو آنجا رفتند و بقبایل آنجا منتسب شدند کاهن گفت «هر که حاجت و تقاضا و حوصله دارد و بر حوادث دهر صبر تواند کرد به بطن - مر رود» و کسانی که آنجا مقیم شدند قوم خزاعه بودند و آنها را خزاعه گفتند از آن رو که در این محل از همراهان خود جدا شدند که خزع بمعنی جدائیس است اینان بنی عمرو بن لحي بودند و تاکنون در آنجا مانده‌اند حسان بن ثابت در این باره گوید «وقتی به بطن مرو رسیدیم خزاعه و تیره‌های بنی کراکر از ما جدا شدند.» مالک و اسلم و ملکان پسران قصی بن حارثة بن عمرو مزیقیان نیز آنجا ماندند کاهن گفت «هر که درختان بزرگ فرو رفته بگل خواهد که در محل میوه دهد به یثرب نخلدار رود» که مدینه بود و کسانی که آنجا سکونت گرفتند اوس و خزرج پسران حارثة بن ثعلبه بن عمرو مزیقیان بودند کاهن گفت «و هر که شراب و نان و دیبا و حریر فرمان و تدبیر خواهد به بصری و حفیر رود» که سرزمین شام

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۴۲

بود و کسانی که آنجا سکونت گرفتند قوم غسان بودند کاهن گفت «و هر کس از شما جامه‌های نازک و اسب خوب و گنجینه و روزی خواهد بعراق رود» و کسانی از آنها که بعراق رفتند مالک بن فهم ازدی بود با فرزندان او و گروهی از غسانیان که به حیره بودند به ترتیبی که سابقا در همین کتاب گفته‌ایم. هشام بن کلبی گوید «پدر من میگفت غسانیان روزگاری پس از این همراه تبع در حیره مکان گرفتند.» پس از آن عمرو بن عامر مزیقیان و فرزندان او از مارب برون شدند مردم ازد نیز که در مارب بودند برون شدند و بجستجوی زمینی بودند که در آن جای گیرند و فرود آیند قوم وادعه بن عمرو بن عامر مزیقیان از آنها جدا شدند و در همدان سکونت گرفتند مالک بن یمان بن فهم بن عدی بن عمرو بن مازن بن ازد نیز بجا ماند و پس از آنها پادشاهی مارب داشت تا قضیه هلاکتشان چنان شد که شد و قوم ازد برفت تا بنجران رسید و ابو حارثة بن عمرو بن عامر مزیقیان و دعبل بن کعب بن ابی حارثة از آنها جدا شدند و بقوم مذحج پیوستند ابو منذر گوید «و گفته‌اند که ابو حارثة جد حارث بن کعب بن ابی حذیفه بوده که در نجران است و خدا بهتر داند.» آنگاه عمرو بن عامر برفت تا به محل ما بین سراة و مکه رسید و کسانی از تیره بنی نصر ازد آنجا مقیم شدند عمران بن کاهن برادر عمرو بن عامر مزیقیان و عدی بن حارثة بن عمرو مزیقیان نیز با آنها بماندند عمرو بن عامر و بنی مازن برفتند تا ما بین دیار

اشعریان و عک بر سر آبی بنام غسان فرود آمدند که میان دو دره بنام زبید و رمع بود. راه ورود این دو دره ما بین ارتفاعات موسوم به صعید الحسک و کوهستانی بود که به زبید و رمع منتهی میشد. بر سر آب غسان بماندند و از آن سیراب شدند از این رو غسان نام گرفتند که از نامهای دیگرشان معروفتر شد و جز بدین نام خوانده نمیشوند شاعران گوید «اکنون که پرسیدی ما مردمی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۴۳

اصیل زاده ایم نسب از ازد داریم و آب ما غسان است» کسانی از بنی مازن که غسان نام یافتند اوس و خزرج پسران حارثة بن ثعلبة ابن عمرو مزیقیا و جفنة بن عمرو مزیقیا و حارث و عوف و کعب و مالک پسران عمرو مزیقیا و توم و عدی پسران حارثة بن ثعلبة بن عمرو القیس بن مازن ازد بودند.

پراکندگی این قوم حکایتها دارد که جمعی از آنها به نوم معد بن عدنان پیوستند و با آنها جنگها داشتند تا بنی معد بر آنها غلبه یافتند و بروشان کردند تا بکوه سراه پیوستند - سراه کوه ازد است که آنجا اقامت دارند و آنها را نیز سراه گویند این کوه را حجاز نیز گویند و پشت آنرا سراه نامند چنانکه پشت حیوان را نیز سراه گویند - در آنجا مقیم شدند و بدشت و کوه و جاهای نزدیک آن بودند این کوه بحدود شام است که میان شام و حجاز فاصله است و مجاور ولایت دمشق و اردن و دیار فلسطین است و بکوه موسی پیوسته است.

مردم مارب خورشید را میپرستیدند. خداوند پیمبرانی سوی آنها فرستاد تا بسوی خدا دعوتشان کنند و از آفتاب پرستی باز دارند و نعمت و بخششهای خدا را بیادشان بیارند ولی آنها منکر گفتار پیمبران شدند و سخنشان را نپذیرفتند و منکر شدند که خدا نعمتی بآنها داده باشد و گفتند «اگر شما پیمبرید از خدا بخواهید نعمتهائی را که بما داده است از ما بگیرد و بخششهای خود را پس ببرد» یکی از زنان آنان در این باب گوید: «اگر چیزهائی که در سایه آن بسر میبریم از خدای شماس مال خود را از پیش ما بنزد عیالش ببرد.» پس خداوند سیل عرم را بفرستاد که سد آنها را بشکست و آب سرزمینشان را بگرفت و درختان را نابود کرد و سبزه را از میان ببرد و مال و گوسفندشان را تلف کرد. آنها پیش پیمبران آمدند و گفتند «از خدا بخواهید تا نعمت ما را پس دهد. دیارمان را آباد کند و گوسفندان فراریمان را پس آرد ما نیز تعهد میکنیم که چیزی را با خدا شریک نکنیم» پیمبران از پروردگار بخواستند تا آنچه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۴۴

را خواسته بودند به آنها عطا کرد دیارشان را آباد کرد و آبادیهایشان تا حدود فلسطین و شام وسعت یافت که همه دهکده و منزل و بازار بود آنگاه پیمبران پیش ایشان آمدند و گفتند موقع آن است که بخدا ایمان بیارید ولی از آنها جز سرکشی و کفر نیامد و خدایشان پراکنده کرد و منزلگاههایشان را از هم دور کرد.

مسعودی گوید: چون شمه‌ای از اخبار سد و دیار مارب و عمرو بن عامر و دیگر مطالبی را که در این باب گذشت بگفتیم اکنون باخبار کاهنان باز میگردیم.

اول پیشگوئی که سطح غسانی کرد این بود که در یک شب تاریک با برادرانش در یک لحاف خفته بود و مردم قبيله نزدیک بودند ناگهان از میان آنها جیغی کشید و ناله کرد و آه کشید و گفت «قسم به نور و شفقت و ظلمت و تاریکی آنچه

باید بیاید میاید» گفتند «ای سطح چه میاید» گفت «بلیه میاید وقتی شب تاریک بیاید و در زمین هموار آنها را بگیرد» گفتند «نشانه آن چیست» گفت «بلیه ای است که شبها را ببندد و در یک شب سرد در همه جا موانع پدید آرد» بگفته او اعتنائی نکردند و سخنش را سبک گرفتند و از دره های اطراف سیلها برخاست و در یک شب چنانکه گفته بود ناگهان بیامد و گوسفندان و چهار پایان را ببرد و نزدیک بود همه آنها را ببرد. سطح کاهن و شق بن صعب حکایت بسیار و شگفت دارند از آن جمله رویای تبع حمیری بود که دیده بود شعله ای از تاریکی در آمد و بسرزمینی صاف فرود آمد و همه آنها را که کله داشتند بخورد و تفسیری که درباره آن کردند و نیز حکایت سطح و عبدالمسیح درباره رویای موبدان و لرزش ایوان و نیز خبر سملقه و زوبعه و حکایتها که داشتند و قصه شتر مرغ و درخت و حوادثی که ما بین عک و غسان بود از جنگ بر سر رقت و شیرینی و غلیظی شیر و فرود آمدن غسان بالای دره و فرود آمدن عک بپائین دره و قیافه بینی ها که درباره طلوع و غروب خورشید بر شتران خویش داشتند و حکایت سموال بن حسان بن عادیا و قصه او با خازن کاهن و سخنی که وقتی شبانگاهی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۵۴۵

بیامد با وی گفت و پنهانده او شد و قصه الاغ سفید و شتر مرغ سرخ و اسب کبود و شتر لوچ و مطالب دیگر که در کتاب های سابق خود اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده ایم و خدا بهتر داند.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۵۴۶

ذکر سالها و ماههای عرب و عجم و موارد اتفاق و اختلاف آن مسعودی گوید: عده ماهها بنزد عرب و عجمان دوازده ماه است اکنون سالها و ماهها و روزهای اقوام معروف را که عرب و ایرانی و روم و سریانی و قبط باشند یاد میکنیم. گفتار یونانیان در این زمینه همانست که رومیان گفته اند از گفته هندوان درباره سال و ماه و روز و نظریاتی که در این باب داشته اند و محاسبات آنها و اقوام دیگری که در این قسمت پیرو آنها بوده اند چون چین و بسیاری از ممالک و اقوام دیگر سخن نیاوردیم که ذکر آن خلاف رسم عموم و شیوه مردم است. نخست از سال و ماه قبطیان آغاز میکنیم که سال و ماهشان مطابق سریانیهاست سپس از ماههای سریانی نام میبریم که مطابق ماههای رومی است و بدنبال آن از سالها و ماهها و روزهای عرب سخن خواهیم داشت پس از آن از سالها و ماهها و روزهای ایرانیان و علت تسمیه ماهها و روزهایشان یاد میکنیم و اینکه عربان درباره نام شبها چه گفته اند با شمه ای از کار خورشید و ماه و تأثیر آن در موجودات جهان از جماد و نبات و حیوان و مطالب دیگر که انشاء الله تعالی خواننده ضمن مطالعه آن منظور خود را خواهد یافت و الله تعالی ولی التوفیق.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۵۴۷

ذکر ماههای قبطیان و سریانیان و اختلاف نام آن و شمه ای از تاریخهای مختلف نخستین ماه قبطیان توت است که مطابق ایلول است و بابه که تشریح اول است و هاتور که تشریح دوم است و کیهک که کانون اول است و طوبه که کانون دوم است و امشیر که شباط است و برمهات که آذار است و برموده که نیسان است و بشنس که ایار است و بوونه که حزیران است و ابیت که تموز است و مسری که آب است. قبطیان از پس این ماهها پنج

روز دیگر دارند که آنرا روزهای کور نامند و بر ماههای مذکور که سیصد و شصت روز است بیفزایند و سال سیصد و شصت و پنج روز شود اولین روز سال بنزد قبطیان بیست و نهم آب است و هر ماه سال سی روز است و ایام سال سیصد و شصت و پنج روز بود معادل ایام سال ایرانیان. سابقاً اول ماههای قبطی مطابق اول ماههای ایرانی بود و اول توت اول آذر ماه بود و همه ماهها باین ترتیب بود تا آخر سال قبطی که آخر آذر ماه بود (کذا) و این محاسبه عیناً در کتابهای زیج نجومی هست ولی اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو اهل مصر و دیگر قبطیان در محاسبه ماهها ترتیب دیگری را بکار میبرند زیرا به تبعیت از سریانیان یک چهارم روز بسال افزوده‌اند و ماههایشان از لحاظ تعداد ایام سال با ماههای ایرانی اختلاف پیدا کرده و مطابق ماههای سریانی و رومی شده است در کتاب المجسطی تاریخ قبطی از اولین سال پادشاهی بخت نصر آغاز میشود که اولین روز آن سال چهارشنبه بوده است ولی در کتاب زیج بطلموس تاریخ قبطی از اولین

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۴۸

سال پادشاهی فیلقوس آغاز میشود که اولین روز آن روز یکشنبه بوده است فاصله تاریخ بختنصر تا تاریخ یزدگرد یک هزار و سیصد و نود و نه سال ایرانی و سه ماه است از تاریخ فیلقوس تا تاریخ یزدگرد نهصد و پنجاه و پنج سال و سه ماه است و از تاریخ اسکندر تا تاریخ یزدگرد نهصد و چهل و دو سال رومی و دویست و پنجاه و نه روز است و از تاریخ یزدگرد تا تاریخ هجری سه هزار و ششصد و بیست و چهار روز است پیش از همه تاریخها تاریخ بختنصر است آنگاه تاریخ فیلقوس آنگاه تاریخ پسرش اسکندر آنگاه تاریخ هجرت آنگاه تاریخ یزدگرد. تاریخ عرب از نخستین سالی که پیمبر صلی الله علیه و سلم در اثنای آن از مکه بمدینه مهاجرت کرد آغاز میشود و اولین روز آن پنجشنبه بوده است تاریخ ایرانیان از نخستین سالی که یزدگرد پسر شهریار پسر خسرو پرویز پادشاهی یافت آغاز میشود و اولین روز آن سه شنبه بوده و تاریخ رومی و سریانی از اولین سال پادشاهی اسکندر آغاز میشود و اولین روز آن دوشنبه بوده است و خدا حقیقت آنرا بهتر داند.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۴۹

ذکر ماههای سریانی و مطابقت آن با ماههای عربی و شمار ایام سال و معرفت تغییرات جوی قبل از همه گوئیم که سال سریانی سیصد و شصت و پنج روز و یک چهارم روز است و ایام ماه مختلف است مثلاً نیسان سی روز است و ایار سی و یک روز و حزیران سی روز و مطابق حساب هندی روز هیجدهم این ماه خورشید از طرف شمال بحضیض باز میگرد و این درازترین روز سال است و شب آن کوتاهترین شب سال است تموز سی و یک روز است آب نیز سی و یک روز است و چون آب تمام شود گرما برود محمد بن عبد الملک زیات گوید «آب خنک شد و شب خوش شد و شراب لذت بخش است حزیران و تموز و آب گذشت» ایلول سی روز است و پنجم این ماه عید زکریا است و دهم آن ایام صرفه آغاز شود و گرما ختم شود و سیزدهم همین ماه عید صلیب است که روز چهاردهم است و در این روز بطوریکه سابقاً در همین کتاب گفته‌ایم در مصر ترعه‌ها را بگشایند روز بیستم ایلول شب و روز مساوی شود ابو نواس گوید:

«ایلول برفت و گرما برطرف شد و شعرای عبور آتش آنرا خاموش کرد» تشرین اول سی و یک روز است و مهرگان در

همین ماه است و از نوروز تا مهرگان یکصد و شصت و نه روز است ایرانیان درباره مهرگان گویند که بروزگاران قدیم یکی از پادشاهان ایران بهمه مردم از خاص و عام ظلم میکرد و این پادشاه مهر نام داشت و ماهها را بنام ملوک مینامیدند مثلا میگفتند مهر ماه. و عمر این پادشاه دراز

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۵۰

شد و ظلم وی سخت شد در نیمه این ماه یعنی مهر ماه بمرد و روز مرگ وی را مهرجان نامیدند یعنی (مهر جان داد) که در زبان ایرانیان بخلاف زبان عرب فعل از پس فاعل میاید و این زبان پهلویست که فارسی قدیم است جوانمردان عراق و دیگر شهرهای شام این روز را اول زمستان بشمار میکنند و فرش و لوازم و بیشتر لباسها را تغییر میدهند در پنجم این ماه یعنی تشرین اول در بیت المقدس عید کلیسای قمامه بپا میشود و در این روز نصاری از جاهای دیگر فراهم میشوند و آتشی از آسمان برای آنها فرود میاید و در آنجا شمع را روشن میکنند. و گروه بسیار از مسلمانان برای نظاره مراسم این عید میروند. در این روز برگ زیتون می چینند. نصاری درباره این عید قصهها دارند و این آتش نیرنگی ظریف و رازی بزرگ دارد که ترتیب نیرنگ آنرا در کتاب القضايا و التجارب آوردیم.

تشرین دوم سی روز است و کانون اول سی روز است و در نوزدهم این ماه روز نه ساعت و نیم و ربع میشود که حد اکثر کوتاهی روز است و شب چهارده ساعت و ربع میشود که حد اکثر درازی شب است. شب بیست و پنجم این ماه میلاد مسیح علیه السلام است. کانون دوم سی و یک روز است و روز اول آن عید قلندس است که مردم شام عید گیرند و شب آن آتش افروزدن و شادی کنند بخصوص در انطاکیه در کلیسای قسیان مراسم قداس بپا میشود و در بیت المقدس و سایر شهرهای شام و مصر و همه قلمرو نصاری مراسمی هست ولی در انطاکیه مسیحیان شادی و آتش افروزی بسیار کنند و خوردنی و آشامیدنی دهند و عوام و بسیاری خواص در این باب کمک کنند زیرا شهر انطاکیه مرکز کرسی بطریق بزرگ دین نصاری است نصاری انطاکیه را شهر خدا و شهر ملک و مادر شهرها مینامند زیرا آغاز رواج نصرانیت از آنجا بوده است نصاری چهار بطریق دارند اولی در رومیه است پس از آن دومی است که در قسطنطنیه است که نیکوتر است و نام قدیم آن بوزنطیا بوده است سپس سومی است که در اسکندریه مصر است و چهارمی در انطاکیه است رومیه و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۵۱

انطاکیه شهر پطرس است بدین جهت از رومیه آغاز کرده اند که متعلق به پطرس است و به انطاکیه ختم کرده اند که متعلق به اوست و حرمت او داشته اند یک کرسی نیز در بیت المقدس پدید آورده اند که پیش از این نبوده و تازه پدید آمده است. ایلیا نیز که همان بیت المقدس است با ولایت لد فلسطین یک اسقف داشت.

کلیسای پولس نیز در انطاکیه است و در انطاکیه آنرا دیر البراغیث گویند و نزدیک دروازه ایران است کلیسای دیگری نیز آنجا هست که اشمونیت نام دارد و یکی از عیدهای بزرگ نصاری آنجا بپا میشود کلیسای باربارا و کلیسای مریم نیز در انطاکیه است کلیسای مریم مدور است و از لحاظ بلندی و استحکام از عجایب ساختمانهای جهان است ولید بن عبد الملک بن مروان از این کلیسا تعدادی ستون شگفت انگیز که همه مرمر و سنگ سپید بود برای مسجد دمشق بکند که از راه دریا بساحل دمشق حمل شد و بیشتر این کلیسا تاکنون بجاست.

یکی از ملوک روم با یهودان انطاکیه درباره کلیسای اشمونیت حکایتی عجیب داشت این کلیسا بیرون باروی انطاکیه بود و در تصرف یهود بود وی خانه پادشاهی انطاکیه را بجای کلیسای اشمونیت به یهودان داد و همان خانه شاهی است که اکنون دار الیهود نامیده میشود یهودان نیز وقتی کلیسا از چنگشان برون میشد نیرنگی زدند و بوسیله اره کردن چوبهای کلیسا مردم بسیار از مسیحیان را بهلاکت رسانیدند.

خبر پطرس و پولس را با کارهایی که در رومیه و جاهای دیگر داشتند و دیگر شاگردان مسیح و پراکنده شدنشان در ولایت‌ها و پادشاهی که انطاکیه را بساخت و انطیخس نام داشت گفته‌ایم. انطیخس به معنی برآزنده دیوارهاست نام انطاکیه بانتساب نام وی انطیخس بود و چون مسلمانان بیامدند و آنجا را بگشودند همه حرفها جز الف و نون و طا حذف شد مطابق تاریخ نصاری ملکانی و دیگر فرقه‌های نصاری از تولد مسیح تا وقت حاضر یعنی سال سیصد و سی و دو نهصد و چهل

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۵۵۲

سال است و سالهای اسکندر هزار و دویست و هشتاد و پنج سال و از اسکندر تا مسیح سیصد و شصت و نه سال است این مطلبی است که من در تاریخ فرقه ملکانی در کلیسای قسیان شهر انطاکیه دیده‌ام انشاء الله تعالی پس از این شمه‌ای درباره تاریخ ضمن بابی که باین موضوع اختصاص میدهم خواهیم آورد.

اکنون بتوضیح حساب ماهها باز میگردیم. شباط سه سال متوالی بیست و هشت روز و ربع است و سال چهارم کیسه است و بیست و نه روز است و سال سیصد و شصت و شش روز است در هفتم این ماه جمره اول میافتد که آنرا جبهه نامند و در چهاردهم جمره دوم میافتد که زبره نام دارد و در بیست و یکم جمره سوم میافتد که صرفه نام دارد و سرما میرود و سه روز آخر آن ایام عجوز است. آذار سی و یک روز است و چهار روز اول آن ایام عجوز را کامل میکند و عرب این هفت روز را صنن و صنبر و وبر و آمر و موتمر و معلل و مطفی الجمر نامند یکی از عربان درباره نام ایام عجوز گوید:

«هفت روز تیره صنن و صنبر و وبر و آمر و برادرش موتمر و معلل و مطفی الجمر زمستان را برون کرد ...

پانزدهم آذار شب و روز برابر میشود و شمس ببرج حمل میرود و این روز تحویل سال جهان است ابو نواس گوید: مگر نمی بینی که خورشید بحمل در آمده و دور زمانه خوش و معتدل شده است و پرندگان از پس خاموشی نغمه میخوانند و شراب یک سال خود را تمام کرده است و زمین از رونق بهار جامه الوان گیاه پوشیده که پنداری زیور است بانو شدن زمانه باده بنوش که چهره روزگار رو به اقبال دارد.» با رفتن خورشید به برج حمل شراب یک ساله نمیشود منظور این بوده که با شروع حمل نزدیک بکمال و نیرو میشود.

مسعودی گوید: ماههای رومی از لحاظ روز با ماههای سریانی مطابق است

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۵۵۳

ولین ماه رومی یواریوس است که کانون دوم است و گفتیم که اول روز آن قلندس است. شباط فبراریوس است و آذار مارتیوس و نیسان ایریلیس و ایار ماریوس و حزیران نیوس و تموز یولیوس و آب اغسطوس و ایلول سبتمبر و تشرین اول اقطوبر و تشرین دوم نونمبر و کانون اول دشمبر است.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۵۴

ذکر ماههای ایرانیان

همه ماههای ایرانی سی روز است ماه اول فروردین ماه است و روز اول آن نوروز است و از نوروز تا مهرگان یکصد و هفتاد و چهار روز است ماه دوم اردیبهشت است و خرداد ماه و تیر ماه که نیمروز عید مهرگان در آنست و مرداد ماه و شهریور ماه و مهر ماه که روز شانزدهم آن مهرگان است و آبان ماه که آبان روز و عید آبان گاه در آنست و پنج روز آخر آن فرودگان است و آذر ماه که روز اول آن در عراق و ایران کوسه بر استر خود سوار شود و این جز در عراق و دیار عجم رسم نیست و اهل شام و جزیره و مصر و یمن آنرا ندانند و تا چند روز جوز و سیر و گوشت چاق و دیگر غذاهای گرم و نوشیدنی‌های گرم‌آزا و ضد سرما به او بخوراند و بنوشانند و چنان وانمود کند که سرما را بیرون می‌کند و آب سرد بر او ریزند و احساس رنج نکند و بفارسی بانگ زند گرما گرما و این هنگام عید عجمان است که در اثنای آن طرب کنند. و شاد باشند و در بسیاری دیگر از اوقات سال چون دوران آذرخش شادی کنند پس از آن دیماه و بهمن ماه و اسفندارمذ ماه است و این مجموع سیصد و شصت و پنج روز است. و خدا داناتر است.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۵۵

ذکر روزهای ایرانیان

و این روزها هرمز و بهمان و اردیبهشت و شهریر و اسفندارمذ و خرداد و مرداد و دیبازر و آذر و آبان و خورماه و تیر و جوش و دبر و مهر و دمل و اسروش و فروردین و بهرام و رام است که شاعر درباره آن گوید:
 «روز شنبه و روز رام لذت باده را بما بچشمان. من تعهد میکنم که هنگام نیمروز آن مرا بسخن سست بینی» و باد و دیبازر و آذر و اشتاد و اسمان و داماد و ماروسفند و انیران.
 روزهای معروف فرودگان نیز آهندگاه و اسمیهاه و مشرکاه و مشروکاه و کاساه است و عرب این پنج روز را هریر و هبیر و قالب الفهر و حافل الضرع مدحرج البعر مینامیدند.

ایرانیان در هر صد و بیست سال یک ماه کیسه میکردند و اینکه کیسه را یکصد و بیست سال عقب میانداختند از آن جهت بود که روزهایشان سعد و نحس بود و نخواستند هر چهار سال یک روز کیسه کنند و با این ترتیب روزهای سعد بروزهای نحس منتقل شود و نوروز اولین روز ماه نباشد و خدای تعالی بهتر داند.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۵۶

ذکر سال و ماه عرب و نام روزها و شبهایشان

ماههای قمری اول آن محرم است و ایام سال قمری سیصد و پنجاه و چهار روز است که یازده روز و ربع از سریانگی کمتر است و هر سی و سه سال یک سال تفاوت میکند سال عربی تغییر میپذیرد و نوروز ندارد عربان بدوران جاهلیت هر سه سال یک ماه کیسه میکردند و آنرا نسیء بمعنی تاخیر مینامیدند و خدا تبارک و تعالی عمل آنها را باین گفتار که «تاخیر انداختن فزونی کفر است» مذمت کرد. ماه اول محرم است که آغاز سال است و آنرا از این جهت محرم نامیدند که در اثنای آن جنگ و غارت حرام بود و صفر را از این جهت صفر نامیدند که در این ماه بازارهایی در یمن پیا میشد که آنرا صفری

میگفتند و از آنجا آذوقه میگرفتند و هر که ببازار نمیرسید از گرسنگی هلاک میشد نابغه ذبیان گوید:

«من بنی ذبیان را از رهنوردی و بهارخوری در ماههای صفر منع کرده‌ام» و نیز گویند صفر را از آن جهت صفر گفتند که در اثنای این ماه شهرها از مردم خالی می‌شد که مردم آنجا برای جنگ برون می‌شدند و این را از صفر بمعنی خالی گرفته‌اند آنگاه ربیع اول و ربیع دوم است باین سبب که مردم و چهار پایان در اثنای آن بهارخوری میکنند اگر گویند ممکنست چهار پایان در غیر این دو ماه هم بهارخوری کنند گوئیم ممکن است این نام در آن موقع که مقارن بهار بوده بر آن اطلاق شده سپس این عنوان با تغییر وقت ماهها استمرار یافته است پس از آن جمادی اول و جمادی دوم است از آن جهت که در وقت تسمیه این دو ماه آب یخ

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۵۷

می‌بسته است زیرا آنها نمیدانسته‌اند که زمان گرما و سرما تغییر مییابد و ماه آن عوض میشود آنگاه رجب است و رجب از آن رو گفتند که از آن بیمناک بودند و رجب بمعنی بیم داشتن است شاعر گوید «نه از آن بترس و نه بیم داشته باش» و بجای کلمه دوم فعل ترحب آورده است» آنگاه شعبان است و این نام از آن جهت است که در این ماه منشعب می‌شده بر سر آبهای خویش و بجستجوی غارت میرفته‌اند و شعبان و انشعاب از یک مایه است و رمضان، بمناسبت آنکه در وقت تسمیه ماه از شدت گرما زمین تفیده بوده و رمضا بمعنی شدت گرماست و صورت دیگر اینست که رمضان یکی از ماههای خداوند تعالی ذکره است و روانیست که بگوئیم رمضان بلکه باید گفت ماه رمضان.

و شوال، بمناسبت آنکه در اثنای آن شتر دم خود را از شدت شهوت بلند میکرد و شوال بمعنی بلند کردن است و عربان این را بفال بد گرفته عروسی در شوال را خوش نداشتند. و ذو القعدة بمناسبت آنکه در اثنای آن از جنگ و غارت فرو می‌نشستند و قعدة بمعنی نشستن است و ذو الحجة بمناسبت اینکه حج در اثنای آن بود.

ماههای حرام، محرم و رجب و ذی القعدة و ذی الحجة بود و ماههای حج شوال و ذی القعدة و دهه اول ذی الحجة بود و ایام معلومات قران همان ده روز ذی حجه است و ایام معدودات قران ایام تشریق است که سه روزه پس از عید قربان است و تعجیل مراسم باتفاق جایز نیست مگر در روز سوم قربان بنابر این اولین روز تشریق دوم قربان است و اگر روز قربان جزو ایام تشریق بود مدت تعجیل مراسم سه روز میشد و این خلاف قران است که خدای تعالی خبر داده که تعجیل مراسم در اثنای دو روز از ایام معدودات است و اگر ایام معدودات چنان باشد که گفتیم ایام معلومات از ماه ذی حجه است و ذبح در روز قربان در ایام معلومات انجام شده است زیرا از نظر عرب اشکالی ندارد که بگویند این ماه پیش تو آدم و ولی آمدن در قسمتی از ماه بوده باشند یا گویند

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۵۸

امروز پیش تو آدم و ولی آمدن در قسمتی از روز بوده باشد و روز قربان و روز فطر و ایام توقف منی روزه واجب (مثلاً بنذر) و مستحب نباید گرفت که پیمبر صلی الله علیه و سلم از این کار نهی کرده و در این نهی واجب و مستحب را جدا نکرده پس بطوریکه گفتیم واجب است روزه نگیرند.

از عقبه بن عامر روایت کرده‌اند که پیمبر (صلی الله علیه و سلم) «از روزه گرفتن سه روزه تشریق منع فرمود» و در همه

مطالبی که راجع به ایام معلومات و ایام معدودات و روزه ایام تشریق بگفتیم میان کسان خلاف است ایام تشریق اول آن روز دوم قربان است و آخر آن سیزدهم ذی حجه است تا غروب.

مسعودی گوید کسان درباره علت تسمیه ایام تشریق که روزها و شبهای توقف منی است اختلاف کرده‌اند جمعی گفته‌اند عنوان تشریق بمناسبت آن بود که در منی قربانی میکردند و گوشت آنرا در آفتاب خشک میکردند بعضی دیگر گفته‌اند عنوان تشریق بمناسبت این بود که مردم مکه و دیگران بطرف مشرق سوی مساکن خویش میرفتند و بقول دیگر از آن جهت تشریق نام یافت که در این روزها در منی و مزدلفه به مصلاهای خویش میرفتند که در زمین باز بود و آنرا مشارق میگفتند که مفرد آن مشراق و بمعنی در آفتاب نشستن است و در آنجا به تسبیح و دعا مشغول میشدند بدین جهت روزهای تشریق نامیده شد گفته دیگر نیز هست و گروهی پنداشته‌اند که کلمه را از ذبح حیوانات گرفته‌اند که تشریق شکافتن و بریدن نیز هست و گفته‌اند که پیمبر (صلی الله علیه و سلم) قربانی کردن گوسفند مشرقه را یعنی گوسفندی که گوشهایش شکافته و دریده باشد منع فرمود و این معلوم میدارد که تشریق بمعنی بریدن است و ایام تشریق بمناسبت سر بریدن حیوانات این نام یافته است اهل مذاهب و فرقه‌ها را درباره تشریق سخنان بسیار است که این کتاب گنجایش آن ندارد و این مطالب را نیز که مربوط به فقه است از آن جهت گفتیم که تناسب کلام ما را بدان کشانید و با مطالب سابق ارتباط داشت.

مروج الذهب / ترجمه ج ۱، ص: ۵۵۹

روزهای نحس هر چهارشنبه‌ایست که با یکی از روزهای چهاردار ماه مانند چهارم و چهاردهم رفته و چهاردهم مانده و بیست و چهارم رفته و چهارم مصادف باشد.

نام روزهای هفته روز اول یکشنبه است بمناسبت آنکه نخستین روز زمان است که خداوند خلق فرمود و تورات نیز باین مطلب گویاست در آغاز این کتاب چیزهایی را که در هر روز آفریده شد یاد کرده‌ایم. پس از آن دوشنبه که روز دوم است و سه‌شنبه که روز سوم است و چهارشنبه که روز چهارم است و پنجشنبه که روز پنجم است و جمعه است که همه خلق در آن روز مجتمع شد و شنبه یا سبت روز هفتم است که دنباله خلقت قطع شد و در آخر آن آدم آفریده شد و سبت بمعنی بریدن است عرب در جاهلیت یکشنبه را اول و دوشنبه را اهون و سه‌شنبه را جبار و چهارشنبه را دیار و پنجشنبه را مونس و جمعه را عروبه و شنبه را شیار مینامیدند در خصوص ماهها نیز محرم را ناتق و صفر را ثقیل و ماههای بعد را بترتیب طلیق و ناجر و اسلخ و امیح و احلک و کسع و زاهر و برك و حرف و نعس مینامیدند که این آخری ذی حجه بود.

عربان در فصول چهارگانه نیز اختلاف داشتند به پندار بعضی فصل اول وسمی یعنی پائیز بود و سه فصل دیگر شتا و صیف و قیظ دنبال آن بود. بعضی دیگر بهار را فصل اول میگفتند و این معروفتر و عام تر بود نام چهار فصل خریف یعنی پائیز و شتا و ربیع و صیف است.

ماههای عرب به ترتیب فصول سال و حساب سال شمسی نیست بلکه محرم و دیگر ماههای عربی گاهی در بهار و گاهی در فصول دیگر است.

ولی ماههای رومی به ترتیب فصول سال است که در اثنای آن خورشید برجهای فلک را تا آخر طی میکند و درازی و

کوتاهی روزها و شبهای هر ماه و ستارگان ثابت که در اثنای آن نمودار یا نهران است بمرور زمان و سالها تغییر نمیپذیرد. سال رومی دوازده ماه است و چنانکه گفته‌ایم ماه اول آن تشرین است

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۶۰

تا ایلول و هر یک از فصول سال چهار ماه معین از این دوازده ماه دارد (کذا) که چون ماههای عربی تغییر و تبدیل ندارد و هر برجی بیکی از ماهها منسوب است.

در ایلول و تشرین اول و تشرین دوم غلبه سودا است کانون اول و کانون دوم و شباط غلبه بلغم است آذار و نیسان و ایار غلبه خون است. حزیران و تموز و آب غلبه صفر است ایلول از برج سنبله است و تشرین اول از برج میزان است و تشرین دوم از برج عقرب است برج کانون اول قوس است، برج کانون دوم جدی و برج شباط دلو و برج آذار حوت و برج نیسان حمل و برج ایار ثور و برج حزیران جوزا و برج تموز سرطان و برج آب اسد است. مسعودی گوید: انشاء الله تعالی بزودی در همین کتاب شمه‌ای از مطالب مربوط به طبایع چهارگانه و فصول سال و غذاها و آشامیدنی‌ها را که مناسب آنست با مطالب دیگر مربوط بان خواهیم آورد و الله ولی التوفیق.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۶۱

ذکر گفتار عرب درباره شبهای ماه قمری و غیره

عربان درباره ماه در هر یک از شبهای ماه بر حسب روشنی و غیره به ترتیب سوال و جواب خبر میدادند و میگفتند به ماه گفتند «شب اول چگونه‌ای؟» گفت «بزغاله شیر خواری که صاحبش در ریگزار فرود آمده است» گفتند «شب دوم چگونه‌ای؟» گفت «گفتگوی دو کنیز که دروغ و نادرست گویند» گفتند «سوم چگونه‌ای؟» گفت «گفتگوی دختران جوان که از جاهای مختلف فراهم شوند و بقولی که ثبات کم دارند» گفتند «چهار چگونه‌ای؟» گفت «گوسفندی که چریده نه گرسنه است و نه سیر» گفتند «پنجم چگونه‌ای؟» گفت «گفتگو و انس» گفتند «ششم چگونه‌ای؟» گفت «راه برو و بخواب.» گفتند «هفتم چگونه‌ای؟» گفت: نیمی در هفت و بقولی راه پیمایی گفتار.

گفتند «هشتم چگونه‌ای؟» گفت «ماه دوستان و بقولی نانی که برادران تقسیم کرده‌اند» گفتند «نهم چگونه‌ای؟» گفت «چراغ را در روشنی من توانند یافت» گفتند «دهم چگونه‌ای؟» گفت «محو کننده صبحدم» گفتند «یازدهم چگونه‌ای؟» گفت «شبانگاه و سحرگاه دیده شوم» گفتند «دوازدهم چگونه‌ای؟» گفت «وسیله سیر در صحرا و شهر» گفتند «سیزدهم چگونه‌ای؟» گفت «ماه درخشانی که چشم را بگیرد» گفتند «چهاردهم چگونه‌ای؟» گفت «در اوج جوانی میان ابر میدرخشم» گفتند «پانزدهم چگونه‌ای؟» گفت «کمال پایان یافت و ایام تمام شد» گفتند «شانزدهم چگونه‌ای؟» گفت: «در مشرق و مغرب خلقتم ناقص است» گفتند «هفدهم چگونه‌ای؟» گفت «فقیری به فقر دچار شده» گفتند «هیجدهم چگونه‌ای؟» گفت «اندک بقاء و تند فناء» گفتند نوزدهم چگونه‌ای؟

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۶۲

گفت «از بیم به کندی طلوع میکنم» گفتند «بیستم چگونه‌ای؟» گفت «سحرگاهان طلوع کنم و صبحگاهان دیده شوم» گفتند «بیست و یکم چگونه‌ای؟» گفت «همینقدر سیر میکنم که دیده شوم» گفتند «بیست و دوم چگونه‌ای؟» گفت «نمودار

حوادث و سپر جنگ» گفتند «بیست و سوم چگونه‌ای؟» گفت «چون شعله‌ای در تاریکی نمودار می‌شوم» گفتند «بیست و چهارم چگونه‌ای» گفت «اندکی از من نمودار شود و تاریکی را روشن نکند» گفتند «بیست و پنجم چگونه‌ای» گفت «در این شبها نه بدرم نه هلال» گفتند «بیست و ششم چگونه‌ای؟» گفت «اجل آمد و امید ببرید» گفتند «بیست و هفتم چگونه‌ای؟» گفت «آنچه باید بشود شد و دیگر روشنی نیست» گفتند «بیست و هشتم چگونه‌ای؟» گفت «صبح طلوع کنم و ظهر دیده نشوم؟» گفتند «بیست و نهم چگونه‌ای» گفت «جلو پرتو خورشید می‌روم و زیاد توقف نمیکنم» گفتند «سی‌ام چگونه‌ای» گفت «هلال آینده‌ام و زود فرو روم.» عربان سه شب اول ماه را شبهای غرر و سه شب دنبال آن را سمر و سه شب بعد از زهر و سه شب بعد از درر و سه شب بعد از قمر و سپید مینامیدند و در نیمه دوم ماه سه شب اول را درع و سه شب بعد از ظلم و سه شب دنبال آنرا حنادیس و سه شب دنبال آنرا دوازی و سه شب بعد از آن را محاق نام میدادند و در صورت دیگر از روایتهاست که شبهای ماه سه شب هلال و سه شب قمر و شش شب نقل و سه شب بیض و سه شب درع و سه شب بهم و شش شب حنادیس و دو شب داریه و یک شب محاق نام داشت.

مسعودی گوید: اما آنچه عربان درباره تسمیه ماه گفته‌اند ماه را در شب طلوع هلال گویند و تا کامل نشده هلال است و چون کامل شود قمر گویند و چون بکاهد و نور دهد قمیر گویند شاعر عرب گوید «قمیر در بیست و پنجم نمودار شد و دو دختر گفتند برخیزید» ماه در شب سیزدهم بکمال نزدیک شود و آنرا لیلۃ السواء گویند و شب

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۵۶۳

چهاردهم را لیلۃ البدر گویند و بدر بمعنی کمال است چنانکه جوان را در کمال جوانی و قبل از بلوغ بدر گویند و نیز چشم را که دقیق باشد و مانند چشم اسب تیزبین باشد بدره گویند. شبهای بیض سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم است در شبهای درع ماه کمی تیره و بیشتر روشن باشد محاق وقتی است که خورشید بر آن طالع شود و سواد وقتی است که پشت خورشید نهان شود و حجر قمر آنست که خطی رقیق بی تیرگی بدور آن برآید و چون ماه پاره ابری در شود و بر آید آنرا فتق قمر گویند شبهای تار را حندس گویند و شبان روشن را بیض گویند و الله الموفق للصواب.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۵۶۴

ذکر تاثیر آفتاب و ماه در این جهان و شمه‌ای از آنچه در این زمینه گفته‌اند و چیزهای دیگر که مربوط باین باب است مسعودی گوید: جمله حکیمان از یونانی و غیر یونانی گفته‌اند ماهتاب در موجودات جهان تاثیر مهم دارد ولی از تاثیر خورشید کمتر است و بمرحله بعد از خورشید است. تاثیر ماهتاب از آنجاست که ماهها از آن پدید می‌آید و با حرکت آن جریان می‌آید و تاثیر آن مخصوصا در حیوانات دریا روشن تر و بیشتر است نمو گیاهان و چیزهای دیگر نیز از آنست و میوه‌ها را درشت و حیوانات را چاق میکند و در مدتهای معین زنان را به حیض دوجار میکند.

مسعودی گوید: کسان درباره چگونگی نقشبندی جنین در رحم اختلاف کرده‌اند گروهی از معتقدان قدم عالم گفته‌اند نیروی نقشبندی جنین از منی است و یا از خون حیض است گروهی دیگر بر این رفته‌اند که در رحم قالبی هست که جنین در آن نقشبندی میشود.

جالینوس در کتاب خود بنقل از سقراط گفته است که منی در کار نقشبندی جنین فاعل و منفعل با هم است. صاحب منطق

گفته که منی بمنزله فاعل است و جنین از منی در خون حیض نقش میگیرد. گوید منی حرکت مانندی در خون پدید میآورد آنگاه تبدیل به باد شده از رحم برون میشود به پندار جالینوس جنین از منی است و ممکنست خون را که همان حیض است جذب کند و روح را از عروق و شریانها بگیرد بنابر این پیدایش آن از منی است و خونی که جذب میکند و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۵۶۵

بادی که از شریانها بدن میرسد. گوید «پیدایش جنین مثل گیاه است و طبیعت آنرا از منی و خون نقشبندی میکند عمل طبیعت در جنین همانند عملی است که در گیاه دارد زیرا تخم گیاه محتاج به زمینی است که از آنجا مایه غذایی بگیرد جنین نیز به رحم محتاج است گیاه عروق خود را از ریشهها میفرستد تا بوسیله آن غذای خود را از زمین بگیرد جنین نیز در زهدان شریانها و عروقی دارد که بمنزله ریشههای جنین است از تخم گیاه ساقه و از ساقه شاخههای بزرگ میروید و از شاخهها شاخه‌های دیگر پدید میآید تا بشاخه‌های آخرین برسد نظیر آن در جنین نیز هست و در آغاز بجای ساقه آن سه چیز که جزو اعضای اصلی است یعنی شریان بزرگ و عرق مجوف و نخاع پدید میآید آنگاه هر یک از اینها مانند شاخهها بفروع دیگر تقسیم میشود تا بنهایت اعضا برسد.

آنگاه گوید: منی محرك خود است و جنین از مرد و زن و خون حیض پدید میآید.

جالینوس از انبذقلس نقل کرده که اجزای طفل در منی مرد و زن است و در نتیجه نزدیکی این اجزای جدا بهم می پیوندند این مطلب در کتاب بزرگ انبذقلس ضمن سخن از نظریات او درباره چگونگی ترکیب جهان و پیوستگی نفس بجهان خویش آمده است.

جماعتی از معتقدان قدم عالم گفته‌اند اجزای بسیار کوچکی همانند اعضای انسان از اعضای وی برون میشود که در رحم جای میگیرد و تغذیه میکند و بزرگ میشود و جنین از آن پدید میآید بعضی از آنها نیز گفته‌اند اجزائی که از اعضای مرد می‌یاید با مایه‌هایی از رحم و آب زن بهنگام جفت گیری بهم می‌آمیزد و جنین از آن بوجود میآید بهمین جهت است که غالباً اعضای طفل همانند خاندان پدر است و پدر و فرزند غالباً با همدیگر شباهت دارند قیافه شناسان نیز هنگامی که تردید در نسب رخ دهد از شباهت، حکم به الحاق نسب میکنند و این مطابق گفتار آن دسته از

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۵۶۶

فقیهان است که حکم قیافه را در نسب معتبر دانند در قسمتهای گذشته همین کتاب در باب قیافه در این معنی سخن رفته است.

کسان را درباره چگونگی نقشبندی جنین در رحم و آغاز و عنصر و چگونگی تغییر آن از نطفه به علقه و از علقه به مضغه تا وقتی که صورت آن کامل شود سخن بسیار است ثنویان و دیگر متقدمان و متأخران در این باب سخن داشته‌اند و ما از ذکر آن میگذریم که از مقصد این باب بیرون است.

مسعودی گوید: چیزی که همه گفته‌ها را باطل میکند و علم عقلا در مقابل آن ناچیز میشود اینست که آفریدگار عز و جل در کتاب خویش از این قضیه خبر داده و فرموده «اوست که شما را در رحمها چنانکه خواهد نقشبندی میکند خدائی جز او نیست که نیرومند و نکته‌دان است» و از چگونگی و مایه‌های آن خبر نداده بلکه آنرا دلیل حکمت خویش کرده آنگاه از

مایه خلقت بشر خبر داده و فرموده «ای مردم ما شما را از نری و ماده‌ای آفریدیم» و هم خداوند عز و جل فرموده «ای مردم اگر از زندگی دوباره شک دارید ما شما را از خاک آفریدیم. آنگاه از نطفه آنگاه از خون بسته آنگاه از پاره گوشت تصویر گرفته یا نگرفته تا برای شما توضیح دهیم و هر چه خواهیم در رحمها قرار دهیم تا مدتی معین آنگاه شما را کودکی برون آریم تا بوقت خویش رسید و کس از شما باشد که وفات یابد و کس از شما باشد که به پست‌ترین دوران عمر رسد تا آخر آیه» مسعودی گوید: اهل شریعت از متقدم و متاخر درباره چگونگی عمل و تاثیر خورشید و ماه در این جهان سخن بسیار دارند که برای هر یک آثاری جدا معین کرده‌اند برای ماه خواصی گفته‌اند که از جمله تاثیر آن در جزر و مد دریای چین و هند و حبش است به ترتیبی که در این کتاب گفته‌ایم و تاثیر آن در فلزات و مغز و تخم حیوانات و نباتات و فزونیا که هنگام کمال ماه پدید میاید و نقصانها که از نقصان آن میزاید و تاثیری که بروز هفتم و چهاردهم و بیست و یکم و بیست

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۵۶۷

و هشتم بیماری در پیدایش بحران دارد زیرا ماه چهار شکل دارد که از همه اشکال دیگر مشخص تر است یعنی شکل نیمه تمام و تمام و نیمه بعد از تمام و شکل محاق و هر یک از این اشکال هفت روز دارد زیرا در مدت هفت شب نیمه تمام میشود و تا چهاردهم تمام میشود و تا بیست و یکم دوباره نیمه میشود و تا بیست و هشتم به محاق میرود بحران بیماری نیز چنین است. بنظر این گروه این قضیه در مورد هفتم و چهاردهم و بیست و یکم و بیست و هشتم و هم درباره نیمه‌های آن صحیح است زیرا این اشکال مشخصترین شکل‌های ماه است بسیاری کسان نیز با این نظر مخالفت کرده و گفتار دیگر آورده‌اند که بحران نتیجه اخلاط و طبایع چهارگانه است که توضیح آنرا در کتاب الزلف و کتاب المبادی و التراکیب و کتابهای دیگر ضمن سخن از چگونگی تاثیر خورشید و ماه آورده‌ایم.

اما دلیل اینکه آسمان مانند کره است و با همه ستارگان خود چون کره می‌گردد و اینکه زمین با همه اجزای خود از خشکی و دریا مانند کره است و کره زمین چون مرکز در میان آسمان ثابت است و اندازه آن نسبت به آسمان از کوچکی چون نقطه و دایره است و وصف ربع مسکون زمین و تغییراتی که از دور فلک و توالی شب و روز در آن رخ میدهد و وصف جاهائی که در آنجا خورشید چند ماه در حال طلوع است و غروب نمیکند و ماهها در حال غروب است و طلوع نمیکند همه اینها را با توضیحات و دلایل آن و گفتار کسان درباره آن در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم و هم در آنجا هیئت افلاک و ستارگان را توضیح داده‌ایم و گفته‌ایم که زمین در عین حال که مدور است در دل فلک است چنانکه زرده در دل تخم است و هوا چیزهای سبک را که در تن کسان هست جذب میکند، زمین نیز چیزهای سنگین بدن‌ها را جذب میکند زیرا زمین چون سنگ مغناطیس است که بالطبع آهن را جذب میکند. زمین بدو نیمه تقسیم میشود که خط استوا آنرا جدا میکند. خط استوا از مشرق بمغرب کشیده است و این را طول زمین گویند که

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۵۶۸

درازترین خط روی زمین است همچنانکه منطقه البروج بزرگترین خط فلک است. عرض زمین از قطب جنوب تا قطب شمال است که بنات نعش بدور آن می‌گردد دور زمین بر خط استوا سی و شش درجه است، درجه بیست و پنج فرسخ

است و فرسخ دوازده هزار ذراع است و ذراع چهل و دو انگشت است و انگشت شش گندم است که پهلوی هم چیده باشند و مجموع آن نه هزار فرسخ میشود.

در قسمتهای گذشته همین کتاب در باب ذکر زمین و دریاها و مبدأ رودخانهها مقدار میل و ذراع سیاه را یاد کرده‌ایم زیرا در هر قسمت این کتاب چیزهایی را که در کتابهای دیگران یافته‌ایم یاد میکنیم و بهمان ترتیب که در کتابهای آنها هست میاوریم نه اینکه از صحت آن اطمینان داشته باشیم زیرا مقدار میل و ذراع و انگشت همانست که سابقاً در باب ذکر زمین و دریاها گفته‌ایم.

از خط استوا تا هر یک از دو قطب نود درجه است و مساحت دایره عرض نیز چون دایره طول است. کسانی پنداشته‌اند که آبادی زمین پس از خط استوا بیست و چهار درجه است و بقیه را دریای بزرگ گرفته است. همه مردم در ربع شمالی زمین زندگی میکنند و ربع جنوبی بعثت شدت گرما ویرانه است و در نصف دیگر زمین نیز کسی ساکن نیست و هر یک از دو ربع شمالی و جنوبی هفت اقلیم دارد. سابقاً در این کتاب ضمن گفتگو از زمین و اقالیم سبع این را یاد کرده‌ایم و گفته‌ایم که بقرار گفته صاحب جغرافیا شمار شهرها چهار هزار و دوست شهر است اما در خصوص قبله مشرق و مغرب و شمال و جنوب شمه‌ای در این باب در کتاب اخبار - الزمان آورده‌ایم.

این مطلب را از ابو حنیفه دینوری در کتاب خویش آورده و این قتیبه آنرا روده و بکتاب خویش بوده و بخویشتن نسبت داده و در مورد بسیاری از کتابهای ابو حنیفه دینوری نیز چنین کرده است. این ابو حنیفه از لحاظ علمی مقامی معتبر داشت بطلیموس در کتاب المجسطی و دیگر متقدمان و هم کسانی که پس از ظهور

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۵۶۹

اسلام بوده‌اند چون کندی و ابن مبجم و احمد بن طیب و ما شاء الله و ابو معشر و الخوارزمی و محمد بن کثیر فرغانی در کتاب الفصول الثلاثین و ثابت بن قره و تبریزی و محمد بن جابر بتانی و دیگر کسانی که بعلم هیئت توجه داشته‌اند در این معنی مطالب بسیار آورده‌اند که برعایت اختصار فقط شمه‌ای از آن را به این کتاب نقل میکنیم و بالله التوفیق.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۵۷۰

ذکر چهار ربع جهان و چهار طبع و اختصاصات هر یک از ربع‌ها از شرق و غرب و شمال و جنوب و هواها و مسائل دیگر از تاثیر ستارگان و مطالبی که مربوط باین باب است

مسعودی گوید: اما در خصوص چهار طبع، آتش گرم و خشک است و این طبع اول است و طبع دوم خنک و مرطوب است که آب است و طبع سوم هواست که گرم و مرطوب است و طبع چهارم زمین است که خنک و خشک است دو تا از اینها بطرف بالا می‌رود که آتش و هواست و دو تا در پائین جای می‌گیرد که زمین و آب است و جهان چهار قسمت است مشرق ربع اول است و هر چه در آن هست مانند هوا و خون گرم و مرطوب است و باد این ربع باد جنوب است و ساعت آن ساعت اول و دوم و سوم است و از قوای بدن نیروی هاضمه و از مزه‌ها مزه شیرین وابسته بانست و ستاره آن ماه و زهره است و برج آن حمل و ثور و جوزا است. حکیمان را درباره وصف این ربع‌ها گفتگو بسیار است و این شمه‌ای از آنست که گفتیم و میگوئیم. مغرب ربع دوم است و هر چه در آن هست چون آب و بلغم و زمستان خنک و مرطوب است

و باد آن دبور است و ساعت آن دهم و یازدهم و دوازدهم است از مزه‌ها شور و امثال آن و از نیروهای بدن نیروی دافعه وابسته آنست. ستاره آن مشتری و عطارد و برج آن جدی و دلو و حوت است جزء سوم شمال است و هر چه در آن هست چون خلط صفرا و تابستان گرم و خشک است و باد آن صباست و ساعت آن چهارم و پنجم و ششم روز است و از قوای بدن نیروی نفسانی و از مزه‌ها تلخی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۷۱

بدان وابسته است و ستاره آن مریخ و خورشید و برج آن سرطان و سنبله و میزان است جزء چهارم جنوبی است و هر چه در آن هست چون زمین و خلط سود او پائیز خنک و خشک است و باد آن شمال است و ساعت آن هفتم و هشتم و نهم است و از قوای بدن نیروی ماسکه و از مزه‌ها گس بدان وابسته است و ستاره آن زحل است و برج آن میزان و عقرب و قوس است و همه روی زمین بجز این اوصاف که گفتیم از لحاظ هیئت مشابه و از لحاظ تاثیر به نسبت فاصله از خط استوا مختلف است و هر چه از خط دورتر باشد بدلائل مختلف اثر آن بعکس آنست که نزدیک باشد و بهترین نقاط مسکون جائیست که خورشید شعاع مستقیم بر آن افکند. بنظر حکما صفای نور و کمی کدورت آن در اقلیم چهارم بنهایت میرسد زیرا شعاع خورشید مستقیم بانجا فرود می‌آید و آنجا عراق است.

مسعودی گوید: بنظر این گروه جاهائی که مسکون نیست بدو علت است یکی شدت گرما و سوزانی خورشید و استمرار نور خورشید بر این مناطق که آنجا را خشک کرده است و از کثرت تبخیر، آب آنرا پائین برده است و علت دیگر اینست که خورشید از آن اقلیم دور است و آن مناطق را سرما گرفته و یخ و یخبندان بر آنجا غلبه یافته و سرما در فضا فزونی گرفته و اعتدال برفته و برکت تبخیر نیست و گرما در اجسام نمانده و رطوبت برای حیوانات نیست و از نمای حیوان و گیاه خالی مانده است مناطقی که گرما یا سرمای مفرط دارد بدین گونه ویران و نامسکون است.

این گروه درباره فنا و ویرانی و تجدید جهان سخن بسیار دارند گویند وقتی حاضر دوران غلبه سنبله است که مدت آن هفت هزار سال است و همه مدت عمر این جهان انسانی همین است مشتری نیز در تدبیر جهان با سنبله کمک کرده است و پایان جهان وقتی است که ستاره مدبر مسافت کامل را با قوت مکرر طی کند و چون مسافتی را که در علم فلک تعیین کرده‌اند بسر برد نیروی آن کاهش گیرد و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۷۲

ویرانی جهان باشد و ستارگان چون دور خویش را کامل کنند تدبیر اول را از سر گیرند و اشخاص و صور عالم با موادی که هنگام تاثیر آن ستاره داشته است تجدید شود. بنظر اینان بهمین طریق کار جهان تا ابد جریان دارد.

به پندار این گروه دوران غلبه حمل دوازده هزار سال و دوران غلبه ثور یازده هزار سال و غلبه جوزا ده هزار سال و غلبه سرطان نه هزار سال و غلبه اسد هشت هزار سال و غلبه سنبله هفت هزار سال و غلبه میزان شش هزار سال و غلبه عقرب پنج هزار سال و غلبه قوس چهار هزار سال و غلبه جدی سه هزار سال و غلبه دلو دو هزار سال و غلبه حوت هزار سال است که مجموع آن هفتاد و هشت هزار سال است، آنگاه انقضای عالم و فنای موجودات و بازگشت هستی جهانست.

این گروه درباره جنیانی که پیش از خلقت آدم علیه السلام و خلیفه زمین - شدنش در جهان بوده‌اند سخن گفته‌اند که

ستاره مدبر انسان از ستارگان آتشین بوده است و هر دو گروه درباره اوج خورشید بهنگام انتقال از برجهای جنوبی و تغییراتی که در جهان رخ می‌دهد و شمال، جنوب و جنوب، شمال و آبادیها ویران و ویرانی‌ها آبادان میشود بترتیبی که در کتاب الزلف آورده‌ایم سخن گفته‌اند.

گروهی دیگر از متقدمان بر این رفته‌اند که وسیله وجود موجودات طبقه اول و دوم و سوم به ترتیب درجات آن نفس و صورت و هیولی بوده است و مبادی اشیا بترتیبی که در کتاب الزلف آورده‌ایم همین سه چیز بوده است و چیزهای دیگر جسم است که بر شش قسم است جسم سماوی و جسم زمینی و حیوانی ناطق و حیوانی غیر ناطق و گیاه و اجسام سنگی که معدنی است و چهار عنصر که آتش و هوا و آب و زمین است. اینان درباره خواص هر یک از اقسام جسم سخنانی گفته‌اند که این کتاب گنجایش آن ندارد و تفصیل آنرا در کتاب «الرءوس السبعیه فی باب السياسات المدنیه و عدد اجزائها و عللها الطبیعیه» و اینکه آیا پادشاه خود جزئی از ارکان مدینه است و یا نقطه و نهایت اجزاء مدینه است، بترتیبی که

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۷۳

فروریوس در کتاب خود ضمن توصیف اختلاف افلاطون و ارسطو در این باب آورده است نقل کرده‌ایم اما علت اینکه زمستان هند وقتی است که تابستان ماست و زمستان ما تابستان آنهاست علت و دلیل آنرا یاد کرده‌ایم که بسبب نزدیکی و دوری خورشید است و همچنین از علت وجود سیاهان در بعضی نواحی زمین و علت مجعد بودن مویشان و دیگر اوصاف مشهور که دارند و علت اینکه سپید پوستان فقط در بعضی مناطق زمین بوجود می‌آیند و اینکه رنگ سقلابیان برنگ قارچ است و موهایشان زرد است و علت سستی مفاصل ترکان و انحنا ساق پایشان و نرمی استخوانشان تا آنجا که یک ترك از پشت سر نیز مانند جلو تیر می‌اندازد و رویش به پشت بر میگردد و پشتش رو میشود و علت اینکه فقرات پشت تاب این کار را دارد و اینکه هنگام شدت گرما چهره آنها سرخ میشود زیرا برودت بر اجسام آنها غلبه دارد بحمد الله شرح همه این مطالب را با دلائلی که مؤید صدق آنست در کتابهای سابقمان که در این معانی بوده است آورده‌ایم و از ذکر مطالبی که با دلیل حسی یا خبر قاطع عذر و مانع شک معلوم نشده بود صرف نظر کردیم چون اخبار عامه درباره وجود نسناس و اینکه صورت آنها بقدر نصف صورت انسان است و دندانهای دراز دارند و آنچه در باب عنقای مغرب گفته‌اند.

بسیاری از مردم پنداشته‌اند که حیوان ناطق سه قسم است ناس و نسناس و نسانس و این گفتاری نادرست است زیرا عنوان نسناس را بر ارادل و اوباش اطلاق کرده‌اند حسن گفته است «ناس برفتند و نسناس بماند» و شاعر که گوید «ناس برفتند و اندك شدند و ما با ارادل نسناس باقی مانده‌ایم» همین معنی را که ما گفتیم در نظر داشته یعنی مردم برفتند و کسانى مانده‌اند که خیری ندارند.

بسیاری کسان بر این رفته‌اند که جن دو قسم است بالاتر و مهمتر جن است و ضعیفتر جن است شاعر گوید «نژاد و اصل آنان متفاوت است جن هست و حن هست» درباره تفکیک دو قسم جن هیچگونه خبر و اطلاعی نیست و این نیز بترتیبی که

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۷۴

سابقاً توضیح داده‌ایم از اوهام عربان است.

بسیاری از عوام، اخبار مربوط به نسناس را و اینکه در جهان وجود دارد و در چین و ممالک دور دست هست نقل میکنند بعضی از آنها میگویند در مشرق هست و بعضی میگویند در مغرب هست مردم مشرق از وجود آن بمغرب سخن دارند و مردم مغرب از وجود آن بمشرق خبر میدهند بدینسان مردم هر ناحیه گویند که نسناس در ولایتهای دور از آنها وجود دارد.

بموجب خبری که در این زمینه روایت کرده‌اند و خبر واحد است نسناس در ولایت حضر موت شحر است این خبر را عبد الله سعید بن کثیر بن عقیل مصری از پدرش از یعقوب بن حارث بن نجیم از شیب بن شیه بن حارث تمیمی نقل کرده که گفته بود به شحر رفتم و پیش رئیس آنجا فرود آمدم با وی درباره نسناس گفتگو کردیم و او گفت «یکی برای ما شکار کنید» و چون با بعضی از یاران وی که از طایفه مهره بودند بنزد او بازگشتیم نسناسی آنجا بود. نسناس بمن گفت «امید من بخدا و توست» من نیز بانها گفتم او را رها کنید هنگام غذا میزبان ما گفت «نسناس شکار کردید؟» گفتند «بله ولی مهمان تو آنرا رها کرد» گفت «آماده شوید که برای شکار نسناس بیرون میرویم» و چون هنگام سحر باین منظور برون شدیم نسناسی نمودار شد که میدوید و صورتی همانند صورت انسان داشت چانه‌اش پر مو بود و چیزی مانند پستان در سینه داشت و پاهایش نیز چون پاهای انسان بود دو سگ در تعاقب وی بود و او شعری میخواند بدین مضمون «ای وای بر من از این غم و رنجها که از روزگار بمن میرسد ای دو سگ کمی درنگ کنید و گفتار مرا بشنوید و تصدیق کنید شما وقتی بدنبال من میدوید مرا آماده کار دیده‌اید و اگر جوانی من نبود مرا نمیگرفتند تا بمیرید یا از من دور شوید من سست و ترسو و بی‌عرضه و کم‌دل نیستم ولی قضای خداوند رحمان صاحب قدرت و تسلط را ذلیل میکند» گوید سگان باو رسیدند و برگرفتندش بطوریکه میگفتند وقتی نسناسی را

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۵۷۵

سر بریده بودند یکی از آنها گفت سبحان الله چقدر خورش قرمز است و او را نیز بکشتند نسناسی دیگر از روی درخت گفت «برای اینکه سماق میخورد» گفتند این هم یک نسناس دیگر بگیردش پس او را بگرفتند و سر بردند و با همدیگر میگفتند اگر خاموش مانده بود جای او را پیدا نمیکردیم. نسناسی از درخت دیگر گفت «من خاموش ماندم» گفتند این هم یک نسناس بگیردش آنرا نیز گرفتند و سر بردند نسناسی از درخت دیگر گفت «ای زبان سر خود را حفظ کن» گفتند این هم یک نسناس بگیردش و او را نیز گرفتند به پندار راوی این خبر، قوم مهره در ولایت خودشان نسناس شکار میکنند و میخورند.

مسعودی گوید: و من مردم شهر حضر موت و مردم ساحل آنجا را که شهر احساس است و بر کناره ریگستان احقاف است و دیگر نواحی پیوسته باراضی یمن و هم دیار عمان و ولایت مهره را بدیدم که اخبار نسناس را جالب و شگفت‌انگیز تلقی میکردند و پنداشتند که در نواحی دور جهان است چنانکه مردم ولایتهای دور نیز شنیده‌اند که نسناس آنجاست و این معلوم میدارد که اصلاً در جهان نیست بلکه نتیجه هوس عوام الناس است خبر عنقای مغرب نیز چنین است روایتی نیز در باره آن نقل کرده و به ابن عباس نسبت داده‌اند ما وجود نسناس و عنقا و دیگر حیوانات عجیب کمیاب را عقلاً محال

نمیدانیم که این از قدرت خدا ممتنع نیست ولی از این جهت غیر واقع می‌شماریم که خبر قاطع عذر درباره وجود آن بما نرسیده است و این قبیل چیزها در حدود ممکنات است و ممتنع و واجب نیست ممکنست این حیوانات کمیاب چون سناس و عنقا و عربد و امثال آن جزو حیواناتی باشد که طبیعت از قوه به فعل آورده ولی کامل نکرده و در تکوین آن مانند تکوین حیوانات دیگر دقت بکار نبرده است و این موجود ناقص که در جهان تنها و وحشت زده و کمیاب بوده بجستجوی نقاط دور دست بر آمده و از دیگر حیوانات ناطق و غیر ناطق دوری گرفته زیرا با حیواناتی که خلقت آن کامل بوده اختلاف داشته

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۷۶

و با دیگر اقسام حیوانات تناسب نداشته است چنانکه در قسمتهای گذشته این کتاب در باب غولها گفته‌ایم و اگر در این زمینه بیشتر سخن کنیم از روشی که در این کتاب پیش گرفته‌ایم برون خواهیم شد. در قسمتهای گذشته این کتاب اخباری آورده‌ایم مبنی بر اینکه گفته‌اند متوکل حنین بن اسحاق را با یکی دیگر از حکیمان روزگار خویش که باین مسائل علاقه داشت بفرمود تا ترتیبی بیندیشد و نیرنگی کند که از سرزمین یمامه سناس و عربد بیارد و حنین چیزهائی حمل کرد و ما شرح این خبر را در خصوص کسی که برای حمل عربد به یمامه و برای حمل سناس به ولایت شحر فرستاده شد در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم و خدا صحت این خبر را بهتر داند ما فقط نقل می‌کنیم و به راوی نسبت می‌دهیم و او عهده‌دار صحت روایت و حکایت خویش است ما فقط مطالب منقول را بترتیبی که میسر میشود در محل مناسب جای می‌دهیم و الله ولی التوفیق برحمته. اما روایتی که از ابن عباس آورده‌اند خبری است که با خبر خالد بن سنان عسی مربوط است. در قسمت گذشته این کتاب خبر خالد بن سنان عسی را آورده‌ایم که گفته‌اند وی در فترت ما بین عسی و محمد (علیهما السلام) بود و حکایت او را درباره آتشی که خاموش کرده گفته‌ایم. اکنون خبر عنقا را به ترتیبی که روایت کرده‌اند یاد می‌کنیم و ناچار باید خبر خالد را بجهت نقل خبر عنقا تکرار کنیم که دو خبر بهم مربوط است و همه این خبرها را از ابن عفیر روایت کرده‌اند.

حسن بن ابراهیم روایت کرده گوید محمد بن عبد الله مروزی برای ما روایت کرد و گفت اسد بن سعید بن کثیر بن عفیر از پدرش از جدش کثیر از جد پدرش عفیر از عکره از ابن عباس برای ما روایت کرد که گفته بود «پیمبر (صلی الله علیه و سلم) فرموده خداوند بروزگار اول پرنده‌ای بسیار نیکو بیافرید و از هر خوبی چیزی در آن

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۷۷

نهاد و صورت آنرا چون صورت مردم کرد و در بالهای آن همه رنگ بال نکو بود و از هر طرف چهار بال برای آن آفرید و دو دست برای آن آفرید که پنجه‌ها داشت و منقاری داشت که چون منقار عقاب کلفت بود ماده آنرا نیز همانند آن آفرید و آنرا عنقا نامید آنگاه خدای تعالی به موسی بن عمران وحی کرد که من پرنده عجیبی آفریده‌ام و آنرا نر و ماده آفریده‌ام و روزی آنرا در حیوانات وحشی بیت المقدس قرار داده‌ام و آنها را انیس تو کردم تا از جمله چیزها باشد که بنی اسرائیل را بوسیله آن فضیلت داده‌ام. دو عنقا پیوسته توالد کرد تا نسل آن فراوان شد و خدا موسی و بنی اسرائیل را به بیابان انداخت

که چهل سال آنجا بودند موسی و هارون و همه بنی اسرائیل که همراه موسی بودند در بیابان بمردند و نسل آنها در بیابان جایشان را گرفت آنگاه خدای تعالی آنها را با یوشع ابن نون شاگرد و وصی موسی از بیابان برون آورد و این پرنده نیز جابجا شد و در نجد و حجاز بولایت قیس عیلان افتاد و همچنان آنجا بود و از حیوانات درنده و کودکان و حیوانات دیگر تغذیه میکرد تا پیمبری از بنی عبس ما بین عبسی و محمد صلی - الله علیهما و سلم بنام خالد بن سنان مبعوث شد و مردم از عنقا که کودکان را میخورد شکایت پیش او بردند و او از خدا خواست که نسل آنها منقطع کند و خدا نسل آنها منقطع کرد و تصویر آن ماند که روی فرش و جاهای دیگر نقش میکنند.

جمعی از اهل روایت بر این رفته‌اند که این سخن که مردم در امثال خویش از «عنقای مغرب» دارند عنوان چیزهای عجیب و کمیاب است و چون گویند «فلانی عنقای مغرب آورده است» منظور اینست که چیزی عجیب آورده است شاعر گوید «و صبحگاهان با سپاه چون عنقای مغرب بر آنها درآمد» در اینجا از عنقا تند روی منظور بوده که عنق بمعنی تند روی است. ابن عباس گوید «خالد بن سنان پیمبر بنی عبس ظهور پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم را مژده داده بود و چون مرگش در رسید بقوم خود گفت «وقتی من

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۷۸

بمردم مرا در یکی از این تپه‌های ریگ بخاک کنید و تا چند روز مراقب قبر من باشید و چون الاغ سیاه و سپید و دم بریده‌ای دیدید که در تپه‌ای که قبر من آنجاست میگردد فراهم شوید و قبر مرا بشکافید و مرا بلب قبر آرید و نویسنده‌ای بیارید و چیزی همراه داشته باشد که روی آن بنویسد تا همه حوادثی را که تا روز قیامت خواهد بود برای شما املا کنم» گوید پس قبر او را سه روز و بعد هم سه روز دیگر مراقبت کردند و ناگهان الاغ را دیدند که اطراف تپه‌ای که قبر آنجا بود میچرید و فراهم شدند تا چنانکه دستور داده بود قبر را بشکافند ولی فرزندان وی حاضر شدند و شمشیر کشیدند و گفتند «بخدا نمیگذاریم کسی قبر او را بشکافد میخواهید این مایه ننگ ما شود و عربان گویند اینان پسران کسی هستند که قبرش شکافته شد؟» و آنها برفتند و قبر را بحال خود گذاشتند.

ابن عباس گوید: دختر وی که پیری سالخورده بود بنزد پیمبر صلی الله علیه و سلم آمد که وی را بخوبی پذیرفت و احترام کرد و او اسلام آورد و پیمبر بدو گفت «خوشامدی ای دختر پیمبری که قوش تباهش کردند» شاعر بنی عبس گوید «ای پسران خالد اگر وقتی شما حضور داشتید میتی را که در قبر نهان بود برون آورده بودید برای شما ای خاندان عبس ذخیره‌ای از علم بجا مانده بود که با گذشت روزگار کهنه نمیشد» از ابن عفیر در این معنی و امثال آن از اخبار بنی اسرائیل روایتهای بسیار آورده‌اند که خبر خلقت اسب از آن جمله است و این خبر را حسن بن ابراهیم شعبی قاضی روایت کرده گوید ابو عبد الله محمد بن عبد الله مروزی برای ما روایت کرد و گفت: ابو لحارث اسد بن سعید بن کثیر بن عفیر از پدرش از جدش کثیر از جد پدرش عفیر برای ما روایت کرد که گفته بود عکرمه گفت: مولایم ابن عباس بمن خبر داد و گفت: پیمبر (صلی الله علیه و سلم) فرمود خداوند وقتی خواست اسب را بیافریند بباد جنوبی وحی فرستاد که من از تو مخلوقی خواهم آفرید پس باد فراهم

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۷۹

آمد و جبرئیل را بفرمود تا کفی از آن برگرفت آنگاه خداوند فرمود این کف من است. گوید آنگاه خداوند اسبی از آن بیافرید با رنگی میان سیاه و سرخ آنگاه خداوند فرمود «ترا سب آفریدم و ترا عربی کردم و ترا از همه حیوانات دیگر بفراخی روزی برتری دادم که غنیمت را بر پشت تو برند و نیکی به پیشانی تو وابسته باشد» آنگاه سب را رها کرد و او شیبه زد خداوند گفت «مبارک باشد با شیبه خویش مشرکان را بترسان و گوشه‌ایشان را پر کن و قدمهایشان را بلرزان» آنگاه پیشانی و ساقهای آنرا سپید کرد و چون خداوند آدم را بیافرید گفت «ای آدم بمن بگو اسب را بیشتر دوست داری یا براق را؟» گوید و براق بشکل استر است آدم گفت «خدایا آنرا که زیباتر است برگزیدم» و اسب را برگزید خداوند فرمود ای آدم مایه عزت خودت و عزت فرزندانت را برگزیدی که تا باشند هست ابن عباس گوید «و این نشانه یعنی سپیدی پیشانی و ساق را تا روز قیامت در نسل اسب بجاست» مسعودی گوید «عیسی بن لهیعه مصری در کتاب «الخلائب و الجلائب» که همه مسابقه‌های اسب‌دوانی جاهلیت و اسلام را ضمن آن آورده گوید «سلیمان بن داود تعدادی اسب به جمعی از بنی ازد داد که بوسیله آن شکار کنند و اسب زاد الراكب نام یافت که «زاد» ی بود که سلیمان به سواران داده بود ابن درید نیز در کتاب الخیل چنین آورده است کسان درباره اسب خبرهای بسیار دارند که همه را در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم.

اگر نه این بود که مولف همیشه چین شب است و میباید در تألیف خود از هر قسم خبر بیارد این اخبار را نقل نمی‌کردیم زیرا اهل علم و بصیرت در قبول اخبار روشهای مختلف دارند گروهی بر آن رفته‌اند که اخباری که قاطع عذر و موجب علم و عمل میشود اخبار مستفیض است یعنی خبری که همه از همه نقل کنند و پذیرفتن اخبار دیگر لازم نیست. عامه فقیهان ولایات گفته‌اند خبر مستفیض یعنی متواتر را باید پذیرفت که مستلزم علم و عمل است و عمل به خبر واحد را لازم شمرده‌اند

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۵۸۰

و بدلالی که گفته‌اند پنداشته‌اند خبر واحد موجب عمل هست و موجب علم نیست. بعضی کسان درباره قبول اخبار قطعی و غیر قطعی صورتهای دیگر گفته‌اند آنچه درباره نسناس و عنقا و آفرینش اسب نقل کردیم جزو اخبار متواتر نیست که مستلزم علم باشد و نه جزو اخباریست که موجب عمل تنها باشد و نه جزو اخباریست که شنونده آن میبایست بپذیرد و معتقد صحت آن باشد. از پیش گفته‌ایم که اینگونه اخبار در حدود ممکنات است که نه واجب است و نه ممتنع و در شمار اخبار اسرائیلی و اخبار عجایب دریاهاست اگر چنانکه همین جا گفتیم باختصار مقید نبودیم، اخباری را که اهل حدیث و حاملان سنت و ناقلان آثار از پیامبر (صلی الله علیه و سلم) در همین معنی آورده‌اند و کس منکر آن نیست و همه آنرا میشناسند و نقل می‌کردیم مانند حدیث میمونی که بروزگار بنی اسرائیل در کشتی بود و متعلق بمردی بود که به اهل کشتی شراب میفروخت و شراب را با آب مخلوط میکرد و از این کار درهم بسیار فراهم کرده بود میمون کیسه‌ای را که درهم‌ها در آن بود برگرفت و بالای دگل رفت و کیسه را باز کرد و همچنان درهمی به آب و درهمی بکشتی افکند و موجودی کیسه را دو قسمت کرد.

و مانند خبری که شعبی از فاطمه دختر قیس از پیامبر صلی الله و سلم روایت کرده و گروهی از صحابه نیز از فاطمه دختر

قیس روایت کرده‌اند و آن خبر تمیم داری است که پیمبر از او نقل کرده بود که به پیمبر گفته بود که او با جمعی از عموزادگان خود بکشتی نشسته بودند و بدریا گم شدند و بجزیره‌ای افتادند و از کشتی بجزیره رفتند و حیوان بزرگی را دیدند که مویش فرو ریخته بود و بدو گفتند ای حیوان تو چیستی؟ و گفت من جساسه‌ام که در آخر الزمان خروج میکنم و سخنان دیگر از او نقل کرده‌اند که بآنها گفت بروید صاحب این قصر را ببینید و آنها قصری دیدند که وضع و وصف آنرا نیز گفته‌اند و مردی با قید و بند بستونی آهنین بسته بود و وصف صورت وی چنین و چنان بود و با آنها سخن

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۸۱

گفت که او دجال است و شمه‌ای از حوادث آینده را بآنها خبر داد و گفت که وارد مدینه پیمبر (صلی الله علیه و سلم) نخواهد شد و مطالب دیگری که در این حدیث هست و اخباری دیگری که در همین معنی آمده است و این بابی مفصل است که شرح آن بدرازا میکشد.

اکنون بموضوع گفتار خویش و ربع‌های جهان و چهار طبع و مسائل مربوط بان بر میگردیم. سابقاً در همین کتاب شمه‌ای درباره طبایع و غیره آورده‌ایم که نمونه اهمیت و تفصیل این باب است جماعتی از اطباء متقدم و متاخر و مؤلفان کتب طبیعیات و غیره گفته‌اند که غذا سه مرحله هضم دارد اولی در معده است که معده طعام را هضم میکند و نیروی آن را میگیرد که مثل آب کشک میشود آنگاه آنرا به کبد میراند و کبد آنرا از راه عروق بهمه بدن میرساند، چنانکه آب از نهر به برکه‌ها میرود، و اعضای تن آنرا هضم کرده به جنس خود و عروق و عصب و غیره تبدیل کند و چون سهم همه مساوی باشد اندازه نیروها مساوی شود و چون قوا مساوی شود تن معتدل و سالم باشد باذن الله تعالی.

زمان چهار فصل دارد تابستان و پاییز و زمستان و بهار. تابستان خلط صفرا را نیرو دهند و به هیجان آرد پاییز سودا را قوت دهد و زمستان بلغم را قوت دهد و بهار خون را قوت دهد و عمر انسان نیز چهار مرحله دارد کودکی که خون را قوت دهد، جوانی که در اثنای آن خلط صفرا قوت گیرد و کهولت که در اثنای آن سودا قوت گیرد و پیری که در اثنای آن بلغم قوت گیرد.

ولایتها نیز چهار قسم است مشرق که طبع آن گرمی و تری است و جنوب که طبع آن خنکی و خشکی است و در آنجا خلط سودا قوت گیرد و مغرب که طبع آن سردی و تری است و در آنجا بلغم قوت گیرد. و شمال که طبع آن گرمی و خشکی است و در آنجا خلط صفرا قوت گیرد ممکنست بنیه تن از لحاظ اخلاط مساوی معتدل باشد و ممکنست یکی از اخلاط بر بنیه غالب باشد و قوت آن به نشانه‌ها نمودار

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۸۲

شود و معلوم دارد که خلط در حال قوت و هیجان است.

بقراط گفته است «سزاوار است که همه چیز در این جهان بر اساس هفت جزء استوار باشد هفت ستاره و هفت اقلیم و هفت روز هفته هست سن مردم نیز هفت قسمت است اول کودک نارس است بعد تا سال چهاردهم طفولیت است آنگاه تا بیست و یک نوجوان است آنگاه تا سی و پنج سالگی جوان است آنگاه تا چهل سالگی کاهل است آنگاه تا چهل و هفت سالگی پیر است آنگاه تا آخر عمر فرتوت است.» همه تغییر حال حیوان ناطق و غیر ناطق از هوا میاید. حکیم بقراط گفته

است تغییر وضع هوا حالت مردم را تغییر میدهد و گاه به غضب و گاه به آرامش و غم و خوشی و غیر آن میبرد و چون هوا معتدل باشد حالت و اخلاق مردم نیز معتدل شود. گوید «قوای نفس تابع مزاج بدن انسان است و مزاج تن تابع تغییرات هواست که نوبتی اندک و نوبتی بسیار نوبتی گرم و نوبتی خنک است و باقتضای آن صورتها و مزاجها گونه‌گون میشود و چون هوا معتدل و یک نواخت باشد کشت معتدل بروید و صورتها و مزاجها معتدل شود اما علت اینکه صورت ترکان همانند است اینست که چون هوای ولایت ایشان بطور یک نواخت سرد است صورتهایشان یک نواخت و همانند شده است. به همچنین مردم مصر چون هوایشان یک نواخت است صورتهایشان همانند است و چون برودت بر هوای ترك غلبه دارد و حرارت از تبخیر رطوبت تنها عاجز است پیه فراوان دارند و تنهایشان نرم است و بسیاری اخلاقشان همانند زنان است و رغبت هم بستری کمتر دارند و فرزند کم آرند بسبب برودت مزاج و رطوبتی که بر آنها چیره است. شاید هم ضعف شهوتشان از کثرت اسب سواری است زنانشان نیز چون بدنهای چاق و مرطوب دارند رحم‌هایشان از جذب مایه کشت ناتوان است اما سرخی رنگشان چنانکه گفته‌ایم نتیجه سرماست زیرا سپیدی وقتی بسیار در معرض سرما باشد بسرخی گراید چنانکه می‌بینیم سرانگشتان و لب و بینی وقتی در معرض سرمای سخت باشد سرخ شود حکیم بقراط گوید: در یکی از

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۵۸۳

نواحی جنوب شهری هست که باران فراوان و گیاه و علف فراوان دارد و درختانش مرتفع و آبش شیرین و حیواناتش درشت اندام است و بسیار حاصلخیز است زیرا گرمای خورشید و خشکی و سرما بدانجا نرسیده و پیکر مردم آنجا درشت و صورتهایشان زیبا و اخلاقشان خوب است که آنها بصورت و قامت و اعتدال طبایع همانند اعتدال دوران بهارند ولی مردمانی راحت‌طلبند و تاب سختی و تلاش ندارند.

بقراط در همین معنی که گفتیم یعنی تأثیر هوا در حیوانات و نباتات گوید: روح طبیعی حیوان و نباتات هوا را بسوی آن جذب میکند و بادها حیوانات را از حالتی بحالتی یعنی از گرما بسرما و از خشکی به تری و از خوشحالی به غم میبرد چنانکه چیزهای خانه را از حبوبات و عسل و نقره و شراب و روغن تغییر میدهد و نوبت به نوبت گرم و سرد و ترو خشک میکند. و علت آن اینست که خورشید و ستارگان با حرکات خود هوا را تغییر میدهد و چون هوا تغییر کند با تغییر آن همه چیز تغییر کند و هر که احوال و فصول و تغییرات و علل آنرا بداند قسمت اعظم دلایل این علم را بداند و در کار حفظ تندرستی پیشرفت کرده است.

و هم او گوید: وقتی باد جنوب بوزد هوا را ذوب کند و دریاها و رودها و همه چیزهای مرطوب را گرم کند و رنگ و حالت همه چیز را تغییر دهد باد جنوب تن و عصب را سست کند و مایه تنبلی شود و گوشها را سنگین کند و چشم را کم قوت کند زیرا صفرا را تحلیل برد و رطوبت را بر ریشه عصبی که احساس در آنجاست فرود آورد اما با دشمال تنها را سخت کند و دماغها را نیرو دهد و رنگ را خوب کند و حواس را بهتر کند و شهوت و حرکت را قوت دهد ولی سرفه و سینه درد پدید آرد به پندار یکی از حکمای اسلام وقتی باد جنوب بسرزمین عراق وزد گل تغییر یابد و برگها فرو ریزد و آب گرم شود و تنها سست شود گوید و این نظیر همانست که بقراط گفته است که در تابستان بیماری بیشتر از زمستان

است زیرا تابستان تنها

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۸۴

را گرم و سست و نیروی آنرا ضعیف کند شخصی که در عراق به بستر خود خفته و زیدن باد جنوب را احساس کند و چون باد شمال بوزد انگشتر بدست او سرد و گشاد شود زیرا تن از وزش باد جمع شده است و چون باد جنوب بوزد انگشتر گرم و تنگ شود و تن سست شود و به تنبلی گراید و این را همه مردم عراق به تامل و اندیشه توانند دانست در سایر ولایتها و نواحی و شهرها نیز هر که در این باب تامل کند این معنی را دریافت خواهد کرد ولی در عراق روشنتر است که اعتدال کامل هست.

آنگاه بقراط حکیم در همین معنی گوید «بادهای اصلی چهار است یکی از مشرق میوزد که آنرا قبول گویند. دومی از مغرب وزد که دبور است و سومی از سمت راست که جنوب است و چهارمی از سمت چپ که شمال است اما بادی که بشهری وزد و بشهر دیگر نوزد آنرا باد شهری گویند.» مسعودی گوید: در قسمتهای گذشته این کتاب شمه‌ای از اخبار زمین و دریاها و بسیاری از ممالک و شهرها را بگفتیم و در همین باب شمه‌ای از اخبار طبایع و هواها و شهرها و نواحی آباد و غیر آباد زمین و مطالب دیگر را به ترتیب آوردیم و اکنون این باب را بذکر مختصری از مساحت ممالک و فواصل آن به ترتیبی که فزاری صاحب کتاب الزیج و القصیده در هیات نجوم و فلک یاد کرده است پایان می‌دهیم.

به پندار فزاری قلمرو امیر المؤمنین از فرغانه و اقصای خراسان تا طنجه مغرب سه هزار و هفتصد فرسخ است و پهنای آن از باب الابواب تا جده ششصد فرسخ است و از باب تا بغداد سیصد فرسخ است و از مکه تا جده سی و دو میل است قلمرو چین در مشرق سی و یک هزار فرسخ در یازده هزار فرسخ است و قلمرو هند در مشرق یازده-هزار فرسخ در هفت هزار فرسخ است و قلمرو تبت پانصد فرسخ در دویست و سی فرسخ است و قلمرو کابلشاه چهار صد فرسخ در شصت فرسخ است و قلمرو تغرغز در ترکستان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۸۵

هزار فرسخ در پانصد فرسخ است و قلمرو ترکستان خاقان هفتصد فرسخ در پانصد فرسخ است و قلمرو خزر و آلان هفتصد فرسخ در پانصد فرسخ است و قلمرو برجان هزار و پانصد فرسخ در سیصد فرسخ است و قلمرو (سقلا بیان) سه هزار و پانصد فرسخ در چهار صد و بیست فرسخ است و قلمرو روم قسطنطنیه پنجهزار فرسخ در چهار صد و بیست فرسخ است و قلمرو روم سه هزار فرسخ است و قلمرو اندلس عبد الرحمن بن معاویه سیصد فرسخ در هشتاد فرسخ است و قلمرو ادريس فاطمی هزار و دویست فرسخ در یکصد و بیست فرسخ است و قلمرو ساحل سلجماسه بنی منتصر چهار صد فرسخ در هشتاد فرسخ است و قلمرو انبیه دو هزار و پانصد فرسخ در ششصد فرسخ است و قلمرو غانه سرزمین طلا هزار فرسخ در هشتاد فرسخ است و قلمرو ورام دویست فرسخ در هشتاد فرسخ است و قلمرو نخله یکصد و بیست فرسخ در شصت فرسخ است و قلمرو واح شصت فرسخ در چهل فرسخ است و قلمرو بجه دویست فرسخ در هشتاد فرسخ است و قلمرو نجاشی هزار و پانصد فرسخ در چهار صد فرسخ و قلمرو زنگ در مشرق هفت هزار و ششصد فرسخ در پانصد فرسخ است و قلمرو اسطولای احمد بن منتصر چهار صد فرسخ در دویست و پنجاه فرسخ است

و طول این همه هفتاد و دو هزار و چهار صد و هشتاد فرسخ و عرض آن بیست و پنج هزار و دویست و پنجاه فرسخ است در این باب درباره اصول طب که آیا مبنای آن محاسبه و قیاس است یا نه و توضیح اختلافی که کسان در این زمینه دارند سخن نیاوردیم زیرا اگر چه این مسائل مربوط به گفتگوی طبایع و دیگر معانی این باب است ولی در قسمت‌های آینده این کتاب ضمن اخبار واثق گفتگویی را که در مجلس وی با حضور حنین بن اسحاق و ابن ماسویه و بختیشوع و میخائیل و دیگر فیلسوفان و طبیبان در این زمینه انجام گرفته آورده‌ایم و از تکرار آن در این باب بی‌نیازیم اگر نه چنین بود که کتاب مردم مختلف عرضه می‌شود که مردم طبایع و مقاصد گونه‌گون دارند بعضی مسائل علوم و اخبار مختلف را نقل نمی‌کردیم بسا باشد که انسان از

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۵۸۶

خواندن چیزی که دوست ندارد ملول شود و سوی مطالب دیگر رود بهمین جهت مطالبی را که اهل معرفت بدانستن آن نیاز دارند فراهم آورده‌ایم و چیزهایی را بمناسبت سیاق کلام و ارتباط با موضوع سخن یاد کرده‌ایم و همه این مسائل را با شرح و تفصیل در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده‌ایم و خدای تعالی بهتر داند.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۵۸۷

ذکر خانه‌های معروف و معبد‌های بزرگ و آتشکده‌ها و بنخانه‌ها و ذکر ستارگان و دیگر عجایب عالم مسعودی گوید: بسیاری از مردم هند و چین و طوایف دیگر معتقد بودند که خدا عز و جل جسم است، فرشتگان نیز جسمند و اندازه دارند و خدای تعالی و فرشتگانش در آسمان نهان شده‌اند بدین جهت مجسمه‌ها و بت‌هایی بصورت آفریدگار عز و جل و بصورت فرشتگان باندازه و شکل مختلف و بصورت انسان و چیزهای دیگر ساخته بودند که آنرا پرستش می‌کردند و قربان و نذر میدادند که به پندار ایشان بتان همانند خدا بود و بدان تقرب داشت. مدت‌ها بر این رسم بودند تا یکی از حکمای قوم آنها را متوجه کرد که افلاک و ستارگان از دیگر اجسام مرئی بخدای تعالی نزدیکتر است و وحی و ناطق نیز هست و فرشتگان ما بین خدا و این موجودات علوی رفت و آمد دارند و هر چه در این جهان رخ می‌دهد باندازه سیری است که ستارگان بفرمان خدا دارند بنابراین به تعظیم ستارگان پرداختند و برای آن قربانی کردند تا از آن سود برند و مدت‌ها بر این رسم بودند و چون دیدند که ستارگان بهنگام روز و بعضی اوقات شب بعلت تغییرات جوی نهان می‌شود یکی از حکمای آنها بفرمود تا بشمار ستارگان معروف بت‌هایی ترتیب دهند و هر گروه ستاره‌ای را بزرگ دارند و قربانی خاصی بدان پیشکش کنند بدین پندار که وقتی تصویر ستارگان را احترام کنند اجسام علوی هفت ستاره مطابق مقاصد آنها حرکت خواهد کرد بنابراین برای هر بتی خانه و معبد جداگانه ساختند

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۵۸۸

و بنام آن ستاره نامیدند.

گروهی بر این رفته‌اند که بیت الحرام خانه زحل بوده است و سبب بقا و حرمت خانه در طی قرون دراز همین است که خانه زحل بوده و در پناه زحل بوده است زیرا زحل ستاره دوام و بقاست و چیزی که منسوب بدان باشد زوال و فنا نپذیرد و پیوسته محترم باشد و مطالبی گفته‌اند که چون نارواست از ذکر آن می‌گذریم.

و چون دورانی دراز بر آنها گذشت بتان را برای این پرستیدند که پنداشتند موجب تقرب آنها بخداست و به پرستیدن ستارگان نیز عادت کردند و چنین بودند تا بوداسف در هند ظهور کرد وی هندی بود و از هندوستان بسند آمده بود آنگاه سوی سیستان و زابلستان رفت که ولایت فیروز بن کبک بود آنگاه از سند سوی کرمان رفت و دعوی پیمبری کرد و پنداشت که فرستاده خداست و واسطه میان خالق و مخلوق است و بسرزمین فارس آمد و این در اوائل پادشاهی طهمورث پادشاه ایران و بقولی در ایام پادشاهی جم بود بود اسف نخستین کس بود که مذهب صابیان را به ترتیبی که سابقاً گفتیم پدید آورد وی بمردم میگفت در این جهان زهد پیشه کنند و بعوالم بالا توجه کنند که پیدایش نفوس از آنجا بوده است و منبع این جهان از آنجاست.

بوداسف شبهاتی دلیل مانند گفت و بت پرستی را میان مردم تجدید کرد و حرمت بتان را با نیرنگها و خدعه‌ها در دل مردم نفوذ داد.

مطلعان امور جهان و اخبار ملوک گفته‌اند که جم پادشاه اول کس بود که آتش را بزرگ داشت و مردم را به احترام آن خواند و گفت که آتش همانند نور خورشید و ستارگان است و نور از ظلمت برتر است و برای نور مرتبه‌ها نهاد آنگاه پس از وی کسان مختلف شدند و هر گروه چیزهایی را که میخواستند بمنظور تقرب خدا بزرگ داشتند و مدتها با اختلاف سر کردند.

مروج الذهب / ترجمه ج ۱، ص: ۵۸۹

و عمرو بن لحنی پدید آمد و در مکه پیشوای قوم خود شد و امور خانه را بدست گرفت آنگاه سفری سوی بلقا رفت که از توابع دمشق شام بود و آنجا طایفه‌ای را که بت پرست بودند بدید و درباره بتان از آنها پرسید گفتند اینها خدایان ماست که از آن یاری خواهیم و یاریمان کنند و باران خواهیم باران دهند و هر چه خواهیم عطا کنند او نیز بتی از آنها گرفت که هبل نام داشت و آنرا بمکه برد و بالای کعبه نصب کرد اساف و نائله نیز با آن بود و بمردم گفت تا بتان را احترام کنند و بپرستند آنها نیز چنین کردند تا خداوند اسلام را پدید آورد و محمد علیه السلام را مبعوث کرد و ولایتها را پاک کرد و بندگان را برهانید.

بگفته این گروه بیت الحرام از جمله هفت خانه بزرگ بود که بنام ستارگان یعنی خورشید و ماه و پنج ستاره دیگر بپا شده بود خانه معتبر دیگری در اصفهان هست که بالای کوهیست و مارس نام دارد در آنجا بتانی نیز بود که یستاسف پادشاه وقتی مجوسی شد آنجا را آتشکده کرد و بت‌ها را برون ریخت این خانه در سه فرسخی اصفهان است و تاکنون بنزد مجوسان محترم است خانه سوم هندوستان نام دارد و بولایت هند است و بنزد هندوان محترم است و در آنجا مراسم قربان انجام میشود و سنگهای مغناطیسی جاذب و دافع آنجا هست بترتیبی که فرصت ذکر آن نداریم و هر که مایل باشد درباره آن تحقیق کند که این خانه در هندوستان معروفست خانه چهارم نوبهار است که منوچهر در شهر بلخ خراسان بنام ماه بنیاد کرد و کسی که پرده‌داری این خانه را بعهده داشت بنزد ملوک آن ناحیه محترم بود و دستور وی را می پذیرفتند و حکم او را گردن مینهادند و مال فراوان میدادند خانه نیز وقفها داشت و پرده‌دار آن برمک نام داشت و این عنوان هر کسی بود که عهده‌دار پرده‌داری میشد و برمکیان نیز نام از اینجا داشتند زیرا خالد بن برمک از فرزندان متولی این خانه

بود بنای این خانه از جمله بناهای بسیار بلند بود و بالای آن نیزه‌ها نصب کرده و پارچه‌های حریر سبز بر آن آویخته بودند که

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۹۰

هر یک صد ذراع و کمتر طول داشت و برای آویختن آن نیزه‌ها و چوبها نصب کرده بودند که قوت باد پارچه حریران را بهر سو میکشانید گویند یک روز باد یکی از این پارچه‌های حریر را بر بود و بینداخت و در پنجاه فرسخی و بقولی بیشتر آنرا گرفتند و این نشان ارتفاع بنا و استواری آنست و خدا بهتر داند مساحت محوطه این بنا میلها بود که از ذکر آن چشم پوشیدیم که قصه ارتفاع دیوار این بنا و عرض آن سخت معروفست.

مسعودی گوید: یکی از اهل روایت و تحقیق گوید که بر در نوبهار بلخ بفارسی نوشته بود که بود اسف گوید دربار پادشاهان به سه چیز نیازمند است «عقل و صبر و مال» و زیر آن بعبری نوشته بود بود اسف نادرست گفته مرد آزاده اگر یکی از این سه چیز را داشته باشد میباید ملازم دربار سلطان نشود.

خانه پنجم خانه غمدان بود که در صنعای یمن بود و ضحاک آنرا بنام زهره ساخته بود و عثمان بن عفان رضی الله عنه آنرا ویران کرد و اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو ویرانه آن بصورت تپه‌ای بزرگ بجاست و هنگامی که علی بن عیسی بن جراح وزیر به صنعای رفت در آنجا آبگاهی بساخت و چاهی حفر کرد.

و من غمدان را بدیدم که توده و تپه‌ای ویرانه بود چون کوه خاکی و گوئی اصلاً نبوده بود. اسعد بن یعفر صاحب قلعه کحلان و صاحب قلاع یمن که اکنون فرمانروای یمن است میخواست غمدان را بنا کند اما یحیی بن حسین حسنی گفت دست باین کار نزنند زیرا میبایست بنای آن بدست جوانی انجام گیرد که از سرزمین مارب و - سرزمین سبا خروج میکند و در یکی از نواحی جهان نفوذی بزرگ خواهد داشت.

امیه جد امیه بن ابی الصلت که نامش ربیعہ بود و بقولی ابو الصلت پدرش ضمن مدح سیف بن ذی یزن شعری آورده بود و بقولی ممدوح این شعر معدیکرب بن سیف بود که میگوید:
«ای تاجداری که بر اوج غمدان که خانه و اقامتگاه تو است تکیه زده‌ای

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۹۱

گوارا بنوش» امیه بدوران جاهلیت بود و همو بود که درباره اصحاب فیل گفته بود:

«فیل در مغمس مغلوب شد و چنان بخود می پیچید که گوئی کشته شده بود و گروهی از جوانان شریف کننده اطراف آن بودند که در جنگها عقاب را میمانستند.» گویند ملوک یمن وقتی هنگام شب بالای غمدان می نشستند و شمع روشن داشتند از چند روز راه دیده میشد. خانه ششم کاوسان بود که کاوس شاه آنرا در فرغانه خراسان بنام مدبر اعظم اجسام سماوی یعنی خورشید بوضعی شگفت‌انگیز بنا کرده بود و المعتمم بالله آنرا ویران کرد ویرانی این خانه بوسیله معتمم حکایتی جالب دارد که در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم خانه هفتم در علیای ولایت چین است که عامور بن سوبل بن یافث بن نوح آنرا خاص «علت اولی» بنا کرده زیرا منشأ ملک چین و مایه جلب روشنی بسوی آن علت اولی بوده است گویند خانه مذکور را بروزگار قدیم یکی از شاهان ترك بنا کرده و آنرا هفت خانه کرده و در هر خانه هفت پنجره نهاده که برابر

هر پنجره تصویر یکی از ستارگان یعنی خورشید و ماه، پنج ستاره دیگر را از جواهر منسوب بدان ستاره از یاقوت یا عقیق یا زمرد برنگهای مختلف نهاده‌اند و درباره این معبد رازی دارند که در چین از آن سخن هست و سخنانی فریبنده از آن گونه که شیطان برای آنها آراسته گویند و در معبد نمونه‌هایی از ارتباط اجسام سماوی و نفوذ آن در کاینات جهان که مولود آنست و حرکاتی که از نتیجه حرکات اجسام سماوی در موجودات این - جهان نمودار میشود آورده‌اند و این مسائل را بوسیله مثالی که نمونه چیزهای ندیده تواند بود به عقل آنها نزدیک کرده‌اند و آن یک نورد حریر بافی است که در نتیجه حرکتی که بافنده که به نورد و رشته‌های ابریشم میدهد عمل بافندگی انجام میشود و با تکرار حرکات بافنده که بافت پارچه بسر میرسد تصویرهایی در آن نمودار میشود باین ترتیب که در نتیجه حرکات معینی بال پرنده نمودار

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۹۲

میشود و با حرکات دیگر سر آن و با حرکات دیگر پای آن و همینطور ادامه مییابد تا تصویر مطابق منظور بافنده بوجود میآید و این مثال و ابریشم و دستگاه بافندگی و اعمال بافنده را مثال تأثیر ستارگان علوی نهاده‌اند که همان اجسام سماویست و با یک قسم حرکت آن پرنده در جهان پدید آمده و با یک قسم حرکت دیگر جوجه بوجود آمده و بهمین طریق همه حوادث جهان از سکون و حرکت و وجود و عدم و اتصال و انفصال و اجتماع و تفرقه و کاهش نقصان در جماد و نبات و حیوان ناطق یا غیر ناطق بترتیبی که درباره بافت حریر گفتیم از حرکات ستارگان بوجود میآید اهل صنعت نجوم ابا ندارند که گویند زهره بدو فلان چیز داد و مریخ فلان چیز داد از قبیل زرد مویی و چیزهای دیگر یا عطارد باو دقت صنعت داد و مشتری او را خیال و علم و دین داد و خورشید بدو فلان چیز داد و قمر فلان چیز داد و این بابی است که سخن بسیار داد و توضیح نظریات کسان و سخنانی که در این زمینه گفته‌اند بدرازا میکشد.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۹۳

ذکر خانه‌های معتبر یونانیان

خانه‌هایی که بنای آن به یونانیان قدیم انتساب دارد سه خانه است یکی در انطاکیه شام بود بر فراز کوهی که در داخل شهر است و بارزوی شهر آنرا ببر گرفته است و مسلمانان در محل این خانه دیدگاهی نهاده‌اند که مراقبان آنجا آمدن رومیان را از دریا و خشکی خبر دهند پیش از اسلام مردم یونان این خانه را محترم میداشتند و آنجا قربانی میکردند و وقتی اسلام بیامد رو بویرانی نهاد گویند قسطنطین بزرگ پسر ملکه هلانی که مروج دین نصاری بود این خانه را ویران کرد و در آنجا بت‌ها و مجسمه‌های طلا و نقره و اقسام جواهر بود گویند خانه شهر انطاکیه همان خانه‌ایست که اکنون در طرف چپ مسجد جامع است و معبدی بزرگ بوده است و صابیان پندارند که سقلا بیوس آنرا بنا کرده است اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو بجای خانه مذکور بازاریست که آنرا بازار نیزه‌سازان و زره بافان گویند وقتی بسال دویست و هشتاد و هفت ثابت بن قرة بن کرانی صابی حرانی بدعوت وصیف خادم بحضور المعتضد بالله رسید باین معبد آمد و احترام کرد و مطالبی را که درباره آن آورده‌ایم بگفت.

خانه دوم از خانه‌های منسوب به یونانیان یکی از اهرام مصر است که از چند میلی فسطاط دیده میشود و خانه سوم بطوریکه این گروه پنداشته‌اند بیت - المقدس است اما اهل شریعت گویند که آنجا را داود علیه السلام پی افکند و سلیمان

از پس مرگ پدر بنای آنرا بپایان رسانید. به پندار مجوسان بانی آن

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۹۴

ضحاک بوده است و بروزگار آینده اهمیت فراوان خواهد داشت و پادشاهی بزرگ در آن خواهد نشست و این بهنگامی است که شوبین سوار گاو که فلان و بهمان صفت دارد ظهور کند و فلان و بهمان مقدار مردم همراه وی باشد و قصه‌های دیگری که مجوسان در این باب دارند با مطالب پوچی که در خور نقل کتاب ما نیست و الله تعالی ولی التوفیق.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۹۵

ذکر خانه‌های معتبر رومیان قدیم

از جمله خانه‌های معتبر رومیان قدیم قبل از پیدایش مسیحی‌گری خانه‌ای بود که بولایت مغرب در ماورای قیروان و جزو دیار فرنگان در شهر قرطاجنه که همان تونس است بنام زهره با سنگهای مرمر بنا شده بود خانه دوم در فرنک بود و بنزد ایشان اعتبار فراوان داشت خانه سوم بمقدونیه بود و استحکام ساختمان و حکایت آن در مقدونیه معروف است و ما اخبار آنرا با اخبار خانه‌های دیگر در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم و خدای تعالی بهتر داند.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۹۶

ذکر خانه‌های معتبر سقلاییان

در دیار سقلاب نیز خانه‌هایی بود که احترام آن میکردند از جمله یک خانه در کوهی بود که فلاسفه گفته‌اند یکی از کوههای بزرگ جهان است و چگونگی ساختمان خانه و ترتیب سنگهای آن که رنگهای گونه‌گون داشت و دریچه‌هایی که بالای آن ساخته بودند و خورشید بر آن میتابید و جواهر و آثاری که در آنجا نهاده بودند و نقشهایی رسم کرده بودند که نشان حوادث آینده بود و پیش از وقوع از حوادث خبر میداد و صداهایی که از بالای خانه بگوش میرسید و حالتی که هنگام شنیدن آن عارضشان میشد اخبار مفصل دارد خانه دیگری نیز بود که یکی از ملوکشان بر جبل اسود بنا کرده بود که اطراف آن آبهای شگفت‌انگیز بود با رنگ و مزه‌های مختلف که فوائد فراوان داشت و در آنجا بتی بزرگ بود بصورت پیر مردی که خم شده بود و عصائی بدست داشت و استخوان مردگان را در صندوق قبر بهم میزد و زیر پای راست وی تصویر اقسام مورچه بود و زیر پای دیگر صورت کلاغهای سیاه و تصویرهای شگفت‌آور از اقسام مردم حبش و زنگ بود. خانه دیگری نیز بود و روی کوهی بود که خلیج دریا آنرا ببر گرفته بود و این خانه را با سنگ مرجان سرخ و سنگ زمرد سبز ساخته بودند و میان آن گنبد بزرگی بود که زیر آن بتی جای داشت که اعضای آن از چهار گونه جواهر از زمرد سبز و یاقوت سرخ و عقیق زرد و بلور سپید بود و سرش از طلای سرخ بود در مقابل آن بت دیگری از طلای سرخ بود و در مقابل آن بت دیگری

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۹۷

بود بشکل کنیزی که گوئی قربان و بخور بدان پیشکش میکرد این خانه منسوب بیکی از حکمای ایشان بود که بروزگار قدیم میزیسته بود و ما خبر او را با حکایت‌ها که در سرزمین سقلاب داشت و تدابیر و نیرنگها که برای جذب قلوب و تسخیر نفوس سقلاییان که خوی وحشی و طبایع مختلف دارند بکار برده بود در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم و الله

تعالی ولی التوفیق.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۹۸

ذکر خانه‌های محترم و معبدهای معتبر صابیان و دیگران و مطالب دیگر مربوط بهمین باب صابیان حرانی معبدهائی بنام جواهر عقلانی و ستارگان داشتند که از جمله معبد علت اولی و معبد عقل بود من نمیدانم منظورشان عقل اول بود یا عقل دوم صاحب منطق در مقاله سوم از کتاب نفس از عقل اول که عقل فعال است و از عقل دوم سخن آورده نامسطیس نیز در کتابی که در شرح کتاب النفس صاحب منطق نوشته این مطلب را یاد کرده اسکندر افروسی نیز در مقاله مستقلى از عقل اول و دوم سخن آورده و این مقاله را حنین بن اسحاق ترجمه کرده است. از جمله معبدهای صابیان معبد سنبله و معبد صورت و معبد نفس بود و این معبدها مثلث شکل بود معبد زحل شش گوشه و معبد مشتری سه گوشه و معبد مریخ چهار گوشه مستطیل و معبد خورشید چهار گوشه و معبد عطارد سه گوشه و معبد زهره سه گوشه در داخل چهار گوشه مستطیل و معبد ماه هشت گوشه بود. صابیان درباره این معابد رموز و اسراری داشتند که بدقت نهان می‌داشتند. یکی از نصاری ملکانی حران بنام حارث بن سنباط درباره صابیان حرانی و حیوانها که برای ستارگان قربان میکنند و بخورها که میسوزند و چیزهای دیگر مطالبی نقل کرد که از بیم تطویل از ذکر آن چشم پوشیدیم. در وقت حاضر یعنی بسال سیصد و سی و دو از این معبدهای بزرگ فقط یک خانه در شهر حران به دروازه رقه بجاست که معلیتیا نام دارد و بنظر آنها معبد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۹۹

آزر پدر ابراهیم خلیل علیه السلام بوده است این گروه درباره آزر و پسرش ابراهیم سخن بسیار دارند که در این کتاب جای توضیح آن نیست. ابن عیشون حرانی قاضی که مردی فهیم و دانا بود و بعد از سال سیصد بمرد قصیده‌ای دراز دارد که ضمن آن از مذهب حرانیان معروف بصابی و از این خانه و چهار سرداب که زیر آن هست و هر یک را خاص یکی از بتان کرده‌اند که نمودار اجسام سماوی و موجودات علوی است و هم از اسرار بتان سخن آورده و گفته است که چگونه کودکان خود را بسردابها برده بتان را نشان آنها میدهند و رنگ کودکان از صداها و کلماتی که از بتان میشنوند زرد میشود زیرا در این باب حیلها کرده و دمها نصب کرده‌اند و پرده‌داران از پشت دیوارها سخن میگویند و صدایشان بوسیله این دمها و رخنه‌ها و منفذها به تصویرهای مجوف بتان میرسید و به ترتیبی که از روزگار قدیم تعبیه کرده‌اند چنان مینماید که بتان سخن میگویند و بدین وسیله عقلها را میربایند و مردم را باطاعت میاوردند و پادشاهیها و مملکتها استوار میکنند. این گروه معروف به حرانی و صابی فیلسوفانی نیز دارند که از فلاسفه قشری هستند و مذاهب عامه ایشان با خواص حکمایشان اختلاف دارد. اینکه آنها را بفلاسفه منسوب داشتیم نسبت مجازیست نه حقیقی از این جهت که یونانی بوده‌اند اما همه یونانیان فیلسوف نیستند بلکه عنوان فیلسوف خاص حکیمان ایشانست.

بر در انجمن صابیان در حران، بر کوبه در، دیدم که سخنی از افلاطون بسریانی نوشته بود که مالک بن عقیون و دیگران آنرا چنین ترجمه کردند «هر که خویشتن را شناخت بخدائی رسید» افلاطون گفته است. «انسان یک گیاه آسمانی است

بدلیل اینکه همانند درختی وارونه است که ریشه آن بطرف بالا و شاخه‌های آن بطرف زمین است» افلاطون و دیگر کسانی که درباره نفس ناطقه بطریق وی رفته‌اند سخن بسیار دارند که آیا نفس در بدن است یا بدن در نفس است مانند خورشید که آیا در خانه است یا خانه در خورشید است و این گفتگو ما را بسخن درباره

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۰۰

انتقال روح در صور مختلف میکشاند.

صاحبان این نظرات که درباره انتقال نفس سخن گفته‌اند دو گروه مختلفند گروهی از فلاسفه قدیم یونان و هند هستند که معتقد به کلام منزل و پیمبر مرسل نیستند مانند افلاطون و کسان دیگری که پیرو این طریقه‌اند به پندار آنها نفس جوهری است که جسم نیست و به ذات و گوهر خویش زنده و دانا و مدرك است و مدبر اجسامی است که از طبایع مختلف زمین مرکب شده است منظور نفس اینست که اجسام را بعدالت و نظم و استقامت و ادار کند و از حرکات آشفته باز دارد. به پندار آنها نفس لذت و رنج و مرگ دارد منظورشان از مرگ نفس اینست که از جسدی بجسد دیگر انتقال یابد و جسد سابق فاسد شود و بمیرد زیرا جسد فسادپذیر است و گوهر نفس منتقل میشود و هم پنداشته‌اند که نفس به ذات و گوهر خویش عالم است و معقولات را بذات و گوهر خویش ادراك میکند و علم محسوسات از راه حس بدان میرسد. افلاطون و دیگران در این باب سخنانی دارند که ذکر آن بدرازا میکشد و توضیح آن بسبب دشواری و اشکال میسر نیست سخنان صاحب منطق و فیثاغورث و دیگر فلاسفه متقدم و متأخر نیز بدین گونه است کسی که خواهد این چیزها را بداند و معانی آنرا دریابد بزحمت افتد زیرا کتابها نوشته و تصنیفها پرداخته و بسیاری مقدمات را برای درک علوم خویش توضیح داده‌اند که کلیات خمس یعنی جنس و فصل و نوع و خاصه و عرض است پس از آن مقولات ده‌گانه است که جوهر و کم و کیف و اضافه یعنی نسبت است و این چهار بسیط است و شش مقوله دیگر مرکب است که زمان و مکان و جده یعنی ملک و وضع و فاعل و منفعل است آنگاه مطالب دیگر است که طالب علوم ایشان در آن پیش میرود تا به علم ما بعد الطبیعه و معرفت مبدأ اول و موجود دوم میرسد.

اکنون به گفتگوی مذهب صابیان حرانی و کسانی که درباره مذهب و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۰۱

احوال ایشان سخن گفته‌اند باز میگردیم از جمله کتابی از ابو بکر محمد بن زکریای رازی فیلسوف و مؤلف کتاب «المنصوری فی الطب» و غیره دیدم که فقط مذهب صابیان حرانی را آورده و از صابیان مخالف ایشان که کیماریان باشند سخن نیاورده و مطالبی گفته که نقل آن بدرازا میکشد و بسیاری مردم توضیح آنرا ناروا می‌شمارند و ما نیز از نقل آن صرف نظر کردیم که از موضوع این کتاب دور افتاده به توضیح آراء و عقاید سرگرم خواهم شد. من با مالک بن عقیون و صابیان دیگر درباره این مسائل گفتگو کردم و بعضیشان قسمتی از آنرا اعتراف کردند و قسمت دیگر را که موضوع قربانیهاست انکار کردند از قبیل اینکه چشم گاو سیاه را می‌بندند و نمک بصورت آن می‌پاشند آنگاه سر گاو را می‌برند و حرکات و لرزشهای اعضای آنرا بدقت مراقبت میکنند که نمودار اوضاع سال است و بجز این درباره قربانیهای خویش اسرار و خفیات دیگری نیز دارند.

مسعودی گوید: گروهی از کسانی که به امور و اخبار این جهان توجه دارند گویند در اقصای چین معبد مدوری هست که هفت در دارد و داخل آن یک گنبد هفت ترک بزرگ بسیار مرتفع هست و بالای گنبد گوهری هست بزرگتر از سر گوساله که همه اطراف معبد از آن روشن است. بعضی پادشاهان خواسته‌اند این گوهر را بردارند و هر کس تا ده ذراعی آن پیش رفته از پا در افتاده و جان داده است و اگر خواسته‌اند این گوهر را به چیز درازی چون نیزه و امثال آن برگیرند چون به ده ذراعی رسیده برگشته و از کار افتاده و اگر چیزی بطرف آن پرتاب کرده‌اند بهمین ترتیب شده است و بهیچ نیرنگ و وسیله‌ای بدان دست نیافته‌اند و اگر خواسته‌اند معبد را ویران کنند هر که چنین اندیشه‌ای داشته در دم جان داده است بنظر گروهی از اهل خبر این خاصیت از نیروی دافعه‌ای است که از سنگهای مغناطیسی پدید آمده است در این معبد چاهی هست که بالای آن هفت ترک است و چون انسان سر در آن چاه کند در آن سرنگون شود و از سر به ته چاه افتد بالای چاه چیزی بشکل طوق هست

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۰۲

و با یک خط قدیمی که بنظر من خط مسند است بر آن نوشته‌اند «این چاه به کتابخانه میرسد که تاریخ جهان و علوم آسمان و آنچه بوده و آنچه خواهد بود در آنست و هم این چاه بخزانه خواستنیهای دنیا میرسد اما کسی باید برای وصول بدانجا و استفاده از آن بکوشد که بقدرت و علم و حکمت همسنگ ما باشد پس هر که توانست بدین کتابخانه راه یابد بداند که همسنگ ما بوده است و هر که از وصول بدانجا عاجز ماند بداند که ما بقوت و حکمت و علم و درایت و دقت از او پیش بوده‌ایم» زمینی که این معبد و گنبد و چاه آنجاست یک زمین سنگی سخت است چون کوه بلند که کندن آن میسر نیست و زیر آن نقب نمیتوان زد و چون کسی این معبد و گنبد و چاه را به بیند دل بسته آن شود و از تباهی آن غمین شود و از ویرانی آن یا تباهی قسمتی از آن تأسف خورد و خدا این چیزها را بهتر داند.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۰۳

ذکر اخبار آتشکده‌ها و غیره

اما آتشکده‌ها و ملوک طبقه اول و دوم ایران که آنرا ساخته‌اند، نخستین کسی که گفته‌اند آتشکده ساخت فریدون شاه بود که وی گروهی را دید که آتشی را احترام میکردند و بپرستش آن میپرداختند و چون درباره علت پرستش آن از ایشان پرسید گفتند آتش واسطه میان خدا و مخلوق است و از جنس خدایان نورانی است و مطالب دیگر که چون پیچیده است از ذکر آن میگذریم زیرا آنها برای نور مراتبی نهاده بودند و میان طبع آتش و نور امتیاز می‌نهادند میگفتند حیوان مجذوب نور میشود و خویشتن را میسوزاند چون پروانه که شب پرواز میکند و چون لطیف است خود را بشعله چراغ میزند و میسوزاند و نظیر آن در شکارهای شبانه بسیار رخ میدهد که غزالان و پرندگان و وحوش بی اختیار بروشنی نزدیک میشوند ماهیان نیز وقتی چراغ روشن زورق رسند از آب برون می‌جهند چنانکه در حفره بهنگام شب بهمین ترتیب ماهی شکار میکنند که وقتی چراغ اطراف زورق روشن است ماهی از آب بالا جسته داخل آن میافتد و گفته‌اند که نور مایه صلاح جهان است و آتش نسبت به ظلمت شرف و تضاد دارد و آب که بر آتش غلبه دارد و آنرا خاموش میکند مایه هر چیز زنده و مبدأ پیدایش همه چیزهای نمو کننده است.

وقتی فریدون از آنچه بگفتیم آگاه شد بگفت تا از آن آتش بخراسان برند و آتشکده در طوس ساخت و آتشکده دیگر در بخارا بساخت که نام آن

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۰۴

برد سوره شد. یک آتشکده دیگر در سیستان ساخته شده که کراکر نام داشت گویند بهمن پسر اسفندیار پسر یشتاسف آنرا بساخت آتشکده‌ای نیز در سیروان و ری بود که بتها داشت و انوشیروان بتها را برون ریخت گویند وقتی انوشیروان باین آتشکده رفت آتشی بزرگ در آنجا بود و آنرا بمحل معروف به برکه انتقال داد. یک آتشکده دیگر بنام کوسجه بود که کیخسرو شاه آنرا ساخته بود در قومس نیز آتشکده بزرگی بود بنام حریش که معلوم نبود کی ساخته است گویند اسکندر وقتی بر آنجا تسلط یافت آتشکده را بحال خود گذاشت و خاموش نکرد گویند بروزگار پیش در اینجا شهری بزرگ بوده که بنایی عجیب داشته است و در آنجا خانه‌ای بزرگ با ساختمانی شگفت بوده که بتهایی داشته و چون این شهر و خانه‌های آن ویران شده این خانه را ساخته و آتشی را در آن نهاده‌اند آتشکده دیگر بنام کنجده بود که سیاوش پسر کاوس دلیر در ایام اقامت چین در شرق بر کند ساخته بود آتشکده دیگر در شهر ارگان فارس بود و بروزگار بهراسف بنا شده بود.

این ده آتشکده پیش از ظهور زرادشت پسر اسپیمان پیمبر مجوس بوده است آنگاه زرادشت پسر اسپیمان آتشکده‌ها ساخت از جمله یک آتشکده در نیشابور خراسان و یکی دیگر در نسا و بیضای فارس بود زرادشت به یشتاسف شاه فرموده بود آتشی را که جم شاه احترام میکرده بود پیدا کند و چون جستجو کردند آن را بشهر خوارزم یافتند و یشتاسف آنرا بشهر دارابجرد فارس آورد و اطراف آتشکده را ولایتی کرد و این آتش بوقت حاضر یعنی بسال سیصد و سی و دو آزر- جوی نام دارد یعنی آتش نهر زیرا در پارسی قدیم آزر یکی از نام‌های آتش و جوی نام نهر است و مجوسان این آتش را بیشتر از همه آتش‌ها و آتشکده‌های دیگر احترام میکنند.

ایرانیان گویند کیخسرو وقتی بجنگ ترك رفته بود سوی خوارزم

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۰۵

رفت و بر این آتش گذشت و آنرا احترام نهاد و سجده کرد. گویند انوشیروان بود که این آتش را به کاریان برد و چون اسلام بیامد مجوسان بیم کردند که مسلمانان این آتش را خاموش کنند و قسمتی از آنرا به کاریان گذاشتند و قسمت دیگر را به نسا و بیضای فارس بردند تا اگر یکی خاموش شد دیگری بجا ماند.

ایرانیان در استخر نیز آتشکده‌ای دارند که مجوسان آنرا بزرگ میدانند و این خانه بروزگار قدیم بوده و همای دختر بهمن پسر اسفندیار آنرا آتشکده کرده است آنگاه آتش آنرا برده‌اند و خانه خراب شده است اکنون مردم میگویند این مسجد سلیمان بن داود بوده است و بنام وی معروفست من آنجا رفته‌ام تا شهر استخر نزدیک یک فرسخ فاصله دارد و بنایی عجیب و معبدی بزرگ است و- ستون‌های سنگی شگفت‌انگیز دارد سر ستونها مجسمه‌های سنگی زیبا از اسب و حیوانات تنومند دیگر است و محوطه‌ای وسیع با یک با روی بلند سنگی اطراف آن هست و تصویر اشخاص را با نهایت دقت تراشیده‌اند و به پندار کسانی که مجاور آنجا هستند تصویر پیمبران است. این خانه در دامنه کوهی است و نه شب و

نه روز باد از این معبد قطع نشود و صدائی عجیب دارد مسلمانانی که آنجا هستند گویند سلیمان بن داود باد را در اینجا بزدان کرده است و سلیمان غذای صبح را در بعلبک شام و غذای شب را در این مسجد میخورده و در میان راه در شهر تدمر و بازیگر خانه آن فرود میآمده است. شهر تدمر در صحرای ما بین عراق و دمشق و حمص شام است و از آنجا تا شام پنج یا شش روز راه است و بنای شهر و همچنین بازیگر خانه آن بنای سنگی شگفت‌انگیز است و مردم بسیار از عرب قحطان آنجا بسر میبرند. در شهر شاپور فارس نیز آتشکده‌ای هست که آنرا محترم میدانند و دارا پسر دارا ساخته است. در شهر گرو فارس نیز که گلاب کوری از آنجا آرند و بدانجا منسوب است آتشکده‌ای هست که اردشیر پسر بابک ساخته است من این آتشکده را دیده‌ام که تا

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۰۶

شهر یک ساعت راه فاصله دارد و بر کنار چشمه‌ایست و عید مخصوص دارد و یکی از گردشگاههای فارس است میان شهر گور بنایی بوده که ایرانیان آنرا محترم میداشتند - اند و طربال نام داشته که مسلمانان آنرا ویران کرده‌اند. از گور تا شهر کوار ده فرسخ است و گلاب کواری را آنجا میگیرند و بانجا منسوب است گلابی که در گور و کوار میگیرند خوشبوترین گلاب جهان است بسبب خاک خوب و هوای صاف که این دو شهر دارد. رنگ مردم این شهرها سرخ و سپیدی است که در دیگر مردم شهرها نیست. از کوار تا شهر شیراز مرکز فارس ده فرسخ است گور و کوار و شیراز و دیگر شهرهای فارس اخبار بسیار دارد و بناهای آنجا را حکایتهاست که ذکر آن بدر از میکشد و ایرانیان همه را مدون کرده‌اند در فارس محلی نیز بنام «آب آتش» معروف بوده که بر سر آن معبدی ساخته‌اند کورش شاه بهنگام تولد مسیح علیه السلام سه کس را فرستاد بیکی کیسه کندر و بدیگری مرو سومی را یک کیسه خاک طلا داد و گفت بوسیله ستاره‌ای که اوصاف آنرا گفته بود راه جویند آنها برفتند و در شام بنزد حضرت مسیح و مادر او مریم رسیدند نصاری دربارہ حکایت این سه نفر مبالغه میکنند و این خبر در انجیل هست که کورش پادشاه ستاره را که هنگام مولود عیسی مسیح طالع شده بود دیده بود و چون اینان راه میرفتند ستاره راه میرفت و چون توقف میکردند توقف میکرد و ما آنچه قصه را با آنچه مجوس و نصاری دربارہ آن گفته‌اند و قضیه نانهائی که مریم بان سه نفر داد و فرستادگان در فارس آنرا زیر سنگی نهادند که بزمین فرو رفت و بجستجوی آن زمین را تا روی آب بشکافتند و آنرا بیافتند که چون دو شعله آتش روی زمین فروزان بود و مطالب دیگری که در این باب گفته‌اند در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم.

اردشیر بروز دوم که بر ایران تسلط یافت آتشکده‌ای بنام بارنوا بساخت آتشکده دیگری نیز بر ساحل خلیج قسطنطنیه روم بود که شاپور پسر اردشیر پسر بابک که بشاپور سپاه معروف است هنگامی که با سپاه برای محاصره قسطنطنیه

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۰۷

بر ساحل خلیج فرود آمد و بود آنرا بساخت و همچنان تا دوران خلافت مهدی بجا بود و ویران شد و خبری عجیب داشت شاپور سپاه هنگام محاصره قسطنطنیه ساختمان این آتشکده را با رومیان شرط کرده بود وی با سپاه ایران و ترک و سپاه شاهان اقوام دیگر تا قسطنطنیه رفته بود و بسبب کثرت سپاهی که همراه داشت او را شاپور سپاه لقب دادند. شاپور وقتی بدیار بین النهرین رسید از راه بگشت و پای قلعه معروف خضر فرود آمد این قلعه از ساطرون ابن اسیطرون

پادشاه سریانیان بود و در ناحیه آیاجر از روستاهای موصل جای داشت شاعران از ساطرون سخن داشتند که ملکش بزرگ و سپاهش فراوان بود و این قلعه را نیک ساخته بود از جمله ابو دواد جاریه بن حجاج ایادی درباره او گفته بود «من مرگ را می بینم که از قلعه حضر بر ساطرون سالار مرم قلعه که از حوادث ایمن میزیست و ثروت و جواهر نهفته داشت آویزان شده بود.» گویند نعمان بن منذر از فرزندان ساطرون بن اسپطرون بود و بطوریکه گفته اند نسب وی چنین بود:

نعمان بن منذر بن عمرو القیس بن عمرو بن عدی بن نصر بن ساطرون بن اسپطرون ساطرون و اسپطرون لقب است و اینان شاهان سریانیان بوده اند آنگاه پس از اینها که بگفتیم و روزگار نابودشان کرده بود ولایت به ضیزن بن جیهله رسید جیهله ماد روی بود و پدرش معاویه بود و پادشاهی قوم خویش را از تنوخ بن مالک بن فهم بن تیم اللات بن اسد بن وبرة بن تغلب بن حلوان بن عمران بن الحاف بن قضاعه داشت و نسب وی چنین بود ضیزن بن معاویه بن عبید بن حرام بن سعد بن سلیم بن حلوان بن عمران بن الحاف بن قضاعه. وی سپاه بسیار داشت و با رومیان صلح بود و بایشان تمایل داشت و مردان وی بعراق و سیاهبوم عراق حمله میبردند و شاپور کینه ایشان را بدل داشت و چون پای قلعه وی فرود آمد ضیزن در قلعه به تحصن

مروج الذهب ترجمه، ج ۱، ص: ۶۰۸

نشست و شاپور یک ماه آنجا بماند و راهی برای گشودن قلعه نداشت و حيله ای برای وارد شدن به آنجا ندانست تا یک روز نضیره دختر ضیزن که از قلعه برون مینگریست شاپور را بدید و به او دل باخت و شیفته جمالش شد که از همه کس زیباتر و بلندقامت تر بود و کس پیش شاپور فرستاد که اگر تعهد میکنی مرا بزنی بگیری و بر زنهای دیگر برتری دهی طریق گشودن این قلعه را بتو نشان میدهم وی تعهد کرد. نضیره کس فرستاد و پیغام داد بر لب ثناره برو و این نهی بود که از بالای قلعه جریان داشت و مقداری کاه در آن بریز و بدنبال آن برو بین کجا وارد میشود و مردان خودت را از آنجا داخل کن که این راه بقلعه میرسد. شاپور چنین کرد و ناگهان مردم قلعه متوجه شدند که سپاهیان شاپور بقلعه در آمده اند نضیره نیز بطمع اینکه زن شاپور شود پدر خود را شراب داده و مست کرده بود شاپور پس از آنکه ضیزن و کسان وی را بکشت بفرمود تا قلعه را ویران کردند و با نضیره دختر ضیزن عروسی کرد هنگام شب نضیره بی خواب شده بود و شاپور بدو گفت: «چرا خوابت نمیبرد؟» گفت: «بستر تو پهلوی مرا میخورد؟» گفت «بخدا هیچ پادشاهی بر بستری نرمتر و راحت تر از این نخفته است که داخل آن پرهای کوچک شتر مرغ است و چون صبح شد شاپور یک برک مورد بر تهیگاه او دید و نزدیک بود از پوست شکمش خون بر آید شاپور باو گفت «پدر و مادرت چه غذایی بتو میدادند؟» گفت «کرده و زرده تخم و برف و عسل و صافی شراب» شاپور گفت «وقتی تو پدر و قوم خود را که با این ترتیب از تو نگهداری کردند بکشتن دادی حقا شایسته نیست که ترا زنده نگهدارم و بفرمود تا گیسوان او را بدو اسب سرکش بستند و رها کردند که تنش پاره پاره شد حری بن دهای عبسی درباره این پادشاه مقتول و کسانی که با وی بقلعه بودند شعری بدین مضمون گوید:

«ایا خبرها که از سرگذشت اشراف بنی عبید و کشته شدن ضیزن و خاندان او و هم پیمانان وی از قوم یزید گفته شد ترا غمگین نکرد؟ که شاپور

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۰۹

سپاه فیلان باشکوه و قهرمانان را سوی ایشان آورد» عدی بن زید عبادی نیز در باره کشته شدن نصیره و خیانتی که با پدر خویش کرد و راه قلعه را بشاپور نشان داد شعری بدین مضمون گفت:

«از قصر بلیه‌ای بر قلعه خضر فرود آمد که ساکن قصر را نابود کرد دختری بود که پدرش از محنت او مصون نماند و سرنوشت خویش را بفنا داد، اهل خویش را هنگام شب تسلیم کرد و پنداشت که سالار او را بزنی خواهد گرفت ولی نصیب عروس این بود که وقتی صبح شد خون در دنباله‌های او جاری شود.» و در این باب شعر بسیار هست.

در سرزمین عراق بنزدیک مدینه السلام آتشکده‌ای هست که ملکه پوران دختر خسرو پرویز در محل معروف به استنیا بنا کرده است آتشکده‌هایی که مجوسان در عراق و فارس و کرمان و سیستان و خراسان و طبرستان و جبال و آذربایجان و اران و هند و سند و چین ساخته‌اند فراوان است که از ذکر آن صرف نظر کردیم و فقط آتشکده‌های مشهور را یاد کردیم.

یونانیان معبد‌های بزرگ بسیار داشتند مانند خانه بعل همان بتی که خداوند عز و جل از آن یاد کرده و فرموده «آیا بعل را میخوانید و بهترین آفریدگاران را وا میگذارید؟» خانه بعل در شهر بعلبک از توابع دمشق در ناحیه سنیر بود یونانیان برای این معبد یک قطعه زمین را ما بین جبل لبنان و جبل سنیر انتخاب کرده و آنجا را بتخانه قرار داده بودند آنجا دو خانه بزرگ است که یکی از دیگری قدیمتر است و نقشهای عجیب دارد که در سنگ تراشیده‌اند و نظیر آنرا با چوب نمیتوان تراشید تصویرها بسیار مرتفع و سنگ آن بسیار بزرگ و ستونها بلند و شگفت‌انگیز است و ما خبر این معبد‌ها را با کشتاری که درباره سر دختر پادشاه رخ داد و خونریزیها که در این شهر شد یاد کرده‌ایم.

در دمشق نیز معبد بزرگی بود که بنام جیرون معروف بود و ما خبر آنرا

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۱۰

سابقاً در همین کتاب آورده و گفته‌ایم که جیرون بن سعد عادی آنجا را بنا کرد و ستونهای مرمر بانجا آورد و ارم ذات العمد مذکور در قرآن همانست بخلاف آنچه از کعب الاحبار نقل کرده‌اند که وقتی بحضور معاویه بن ابی سفیان رسید و درباره ارم ذات العمد از او پرسید از بنای عجیب آن که همه طلا و نقره و مشک و زعفران است یاد کرد و گفت یک مرد عرب که دو شترش گم میشود بجستجوی آن برون میشود و بانجا میرسد و نشانه‌های آن مرد را بگفت آنگاه به مجلس معاویه نگریست و گفت این همان مرد است، این اعرابی بجستجوی شتران گمشده خویش وارد ارم ذات العمد شده بود و معاویه کعب را جایزه داد و صدق گفتار و وضوح دلیل وی را بدانست اگر حقا این خبر درباره ارم از کعب باشد نکوست اما از لحاظ نقل و جهات دیگر فاسد است و از ساخته‌های قصه پردازان است.

مردم درباره محل ارم ذات العمد اختلاف کرده‌اند بنظر بسیاری اخباریان از همه مطلعان اخبار و سرگذشت عربان قدیم و متقدمان دیگر که بنزد معاویه رفته بودند فقط خبر عبید الله شریه درست بود که از روزگار سلف و حوادث و رشته‌های نسب آن سخن گفته بود کتاب عبید بن شریه معروفست و میان مردم متداول است.

بسیاری کسانی که از اخبار گذشتگان اطلاع دارند گفته‌اند این اخبار مجعول و خرافی است و کسان ساخته‌اند تا بوسیله روایت آن بشاهان تقرب جویند و با حفظ و مذاکره آن بر مردم زمانه نفوذ یابند و از قبیل کتابهایی است که از فارسی و

هندی و رومی نقل و ترجمه شده و ترتیب تالیف آن چون کتاب هزار افسانه یعنی هزار خرافه است که خرافه را بفارسی افسانه گویند و مردم این کتاب را الف لیلة و لیله یعنی هزار و یک شب گویند که حکایت ملک و وزیر و دختر او و کنیز دختر است که شیر زاد و دنیا زاد نام دارند و چون کتاب فرزه و شماش

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۱۱

که از ملوک و وزیران هند حکایت‌ها دارد و چون سندباد و کتابهای دیگر نظیر آنست.

مسجد دمشق پیش از ظهور مسیحیگری معبدی بزرگ بود و مجسمه‌ها و بت‌ها داشت و بر سر مناره آن مجسمه‌ها نصب شده بود و این معبد را بنام مشتری و بطالع سعد بنا کرده بودند آنگاه مسیحیگری بیامد و آنجا را کلیسا کردند و چون اسلام بیامد آنجا را مسجد کردند و ولید بن عبد الملک بنای آنرا استوار کرد ولی صومعه‌های آن تغییر نیافته و همان مناره‌های اذانت است که تاکنون بجاست در دمشق بنای عجیب دیگری بود که آنرا بریص می‌گفته‌اند و هنوز در وسط شهر بجاست و بروزگار قدیم شراب در آن روان بوده است و شاعران ضمن ستایش ملوک غسانی که از مارب و غیر مارب بوده‌اند از آن یاد کرده‌اند.

معبد انطاکیه بنام دیماس معروف است و در سمت راست مسجد جامع است آنرا با آجر معمولی و سنگ ساخته‌اند و بنایی عظیم است و در هر سال نور ماه به هنگام طلوع در بعضی ماههای تابستان از یکی از درهای مرتفع آن بدرون می‌رود گویند دیماس را ایرانیان هنگام تسلط بر انطاکیه ساخته‌اند و از جمله آتشکده‌های ایشان بوده است.

مسعودی گوید: ابو معشر منجم در کتاب الالوف معبدها و بناهای بزرگی را که ضمن هر هزار سال در دنیا ساخته میشود یاد کرده است ابن مازیار شاگرد ابو معشر نیز در کتاب «المنتخب من کتاب الالوف» از آن سخن آورده است و کسانی که جلوتر یا عقبتر از ایشان بوده‌اند بسیاری از بناها و عجایب زمین را یاد کرده‌اند که از ذکر آن چشم پوشیدیم و هم از ذکر سد صرف نظر کردیم که همان سد یاجوج و ماجوج است و مردم درباره چگونگی بنای آن نیز چون بنای ارم ذات العماد به ترتیبی که همین جا گفتیم و بنای اهرام مصر و نوشته‌های آن و طلسم خانه‌های صعید و دیگر شهرهای مصر اختلاف دارند و نیز اخبار مدینه العقاب را با آنچه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۱۲

مردم درباره آن گفته‌اند که در دشتهای مصر در ناحیه واحه‌ها در سمت مغرب حبشه است و خبر ستونی که بسرزمین عاد است و در یکی از فصول سال آب از آن فرود می‌آید و خبر مورچه‌ای که باندازه گریگ و سگ است و قصه سرزمین طلا که در دیار مغرب روبروی سلجماسه است و مردمی که آنجا در ماورای رود بزرگ بسر می‌برند و معاملاتشان بدون مشاهده و گفتگو انجام می‌گیرد که کالا نزد ایشان گذارند و مردم صبح سوی کالای خود روند و میله‌های طلا را بینند که پهلوی هر کالا نهاده است و صاحب کالا اگر خواهد طلا را بردارد و کالای خویش را بگذارد و اگر خواهد کالای خویش را بردارد و طلا را بگذارد و این در سرزمین مغرب و در سلجماسه معروف است و تاجران از سلجماسه کالا بساحل رود برند و آن رودی بزرگ و پر آب است (در اقصای خراسان و مجاور دیار ترك قومی هست که بهمین ترتیب بدون مشاهده و گفتگو معامله می‌کند و آنها نیز بر ساحل رودی بزرگ جای دارند) و خبر بئر معطله و قصر مشید که در ناحیه شحر از ولایت

احقاف ما بین یمن و حضر موت است و منقذهای چاه که بدهات و نواحی بالا و زیر آن ارتباط دارد و سخنانی که کسان در تاویل این آیه قرآن که از بئر معطله و قصر مشید سخن دارد گفته‌اند که آیا مقصود از قصر و بئر همین قصر و بنای موجود است یا نه و خبر قلاع یمن چون قلعه نسل و غیره و اخبار شهر رومیه و چگونگی بنای آن و معبدها و کلیساهای عجیب که آنجا هست و ستونی که ظرف مسین بر آن هست و در موسم زیتون از شام و جاهای دیگر زیتون آنجا برند و این را مرغان معروف بسودانی بچنگ و منقار برند و در ظرف مسین ریزند و بسبب آن زیتون و روغن - زیتون روم بیشتر شود بترتیبی که ضمن اخبار طلسمات از بلینوس و دیگران در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم و هم اخبار هفت خانه که در دیار اندلس هست و خبر شهر قلع و گنبد سرب که در بیابانهای اندلس است و خبر ملوک سابق آنجا و اینکه وصول بدانجا محال است و خبر فرستاده عبد الملک ابن مروان که آنجا فرود آمد و مسلمانانی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۱۳

که چون از بالای بارو بدرون شهر مینگریستند خویشتن را پائین میافکندند و میگفتند که به نعیم دنیا و آخرت رسیده‌اند و خبر شهری که باروی آن از قلع است و در بیابانهای هند بر ساحل دریای حبشی است و اخبار ملوک هند که بدانجا نتوانستند رسید و دره ریگی که بطرف آن روانست و معبدهائی که در هندوستان برای بتان به شکل موجودات سماوی که گفتم از روزگار قدیم در آنجا مرسوم شده است ساخته‌اند و خبر معبد بزرگی که در دیار هند هست و موسوم به ادری است و هندوان از نقاط دور بانجا روند و شهری را وقف آن کرده‌اند و اطراف آن هزار اطاق است که در آنجا کنیزکانند که نبایدشان دید که این بت بنزد هندوان سخت محترم است و خبر بنخانه‌ای که در مولتان سند بر ساحل رود مهران هست و خبر سندان که کسری در دیار قرماسین دینور از توابع کوفه ساخته است و بسیاری از اخبار جهان و خواص نواحی و بناها و کوهها و بدایع مخلوق آن از حیوان و غیر حیوان از ذکر همه اینها صرف نظر کردیم که همه را در کتابهای سابق خود گفته‌ایم و هم میوه‌های خاص هر شهر را در قلمرو اسلام و ممالک دیگر و امتیازات اهل شهر را از لحاظ لباس و اخلاق و غذا و نوشیدنی و عادات و عجایب هر شهر گفته‌ایم و اخبار دریاها را با آنچه درباره اتصال آن بیکدیگر و یکی بودن آبهایشان گفته‌اند و آفت‌ها که بهر دریا رخ میدهد و جواهرات خاص که در آن هست چون مرجان که بدریای مغرب پدید میاید و بدریاهای دیگر نیست و لولو که خاص دریای حبشی است سخن آورده‌ایم.

یکی از پادشاهان جهان ما بین قلمز و بحر الروم راهی حفر کرد اما بعلت بلندی قلمز و گودی دریای روم کار او انجام نگرفت و خدا عز و جل چنانکه در کتاب خویش خبر داده این را مانع اتصال دو دریا کرده است محلی را که از سمت دریای قلمز حفر کرده بود معروف به ذنب التمساح است و یک میل تا قلمز فاصله دارد و پل بزرگی روی آن هست و کسانی که از مصر به حج میروند از روی آن عبور میکنند از این

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۱۴

دریا تا محل معروف به هامه که اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو ملک محمد بن علی مادرانی است خلیجی کشیده بود اما اتصال ما بین بحر الروم و دریای قلمز سر نگرفت.

در حدود ولایت تنیس و دمیاط و دریاچه آن نیز خلیج دیگری حفر کرد که بنام زبروخیه معروف شد و آب از دریای روم

باین خلیج و دریاچه تنیس تا محلی که بنام نغنعان معروف است پیش آمد و بنزدیکی هامه رسید و کشتیها از بحر الروم تا نزدیک این دهکده میرسید و از دریای قلزم در خلیج ذنب التمساح پیش میآمد و صاحبان کشتی محمولات خود را مبادله میکردند و حمل کالا از یک دریا بدریای دیگر آسانتر بود آنگاه بمرور زمان این راه کور شد و ریگ آنرا پر کرد.

رشید میخواست این دو دریا را بوسیله سمت بالای نیل از مجاورت حبشه و اقصای صعید بهم متصل کند اما نتوانست آب نیل را تقسیم کند همو میخواست از مجاورت فرما در ناحیه تنیس این منظور را انجام دهد بطوری که آب دریای قلزم بطرف بحر الروم جاری شود اما یحیی ابن خالد باو گفت رومیان مردم را از مسجد الحرام و هنگام طواف خواهند ربود زیرا کشتیهای رومی از بحر الروم بدریای حجاز میرسند و دستهها بجده میفرستند و مردم را از مسجد الحرام و مکه به ترتیبی که گفتیم میربایند و رشید از این کار خود - داری کرد.

نقل میکنند که عمرو بن عاص وقتی در مصر بود درصدد این کار بود اما عمر بن خطاب رضی الله عنه بسبب آنچه درباره رومیان و دسته‌هایشان گفتیم او را منع کرد و این در زمان خلافت عمر بن خطاب رضی الله عنه بود که عمرو بن عاص مصر را گشوده بود. ما بین دو دریا در مکانها و خلیجها که گفتیم آثار حفاری که ملوک سلف آغاز کرده‌اند نمودار است که میخواستند با اتصال دو دریا زمین

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۱۵

آباد و ولایت مرفه شود و مردم آذوقه بیشتر داشته باشند و بهر شهر آذوقه‌ای که آنجا نیست حمل توان کرد و بسیار فواید و منافع دیگر بدست آید و خدا بهتر داند.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۱۶

ذکر مختصر تاریخ از آغاز عالم تا مولد پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم و آنچه بدین باب مربوط است در کتابهای سابق خود شمه‌ای از اختلافات کسان را درباره آغاز جهان و حدوث و قدم آن و نظریات مختلفی که داشته‌اند یاد کرده‌ایم و گفته‌ایم که طوایف هند و گروههایی از یونانیان و فلکیان و طبیعیان که پیرو آنها بوده‌اند قایل بقدم جهانند و تقریر فلکیان را آورده‌ایم که گویند حرکتی که اشخاص را پدید میآورد و روح در آنها میدمد وقتی مسافت یک دور را تا جایی که از آنجا آغاز کرده تمام کرد باز از آنجا میگذرد و همه اوضاع و اشخاص و صور و اشکالی را که در دور اول پدید آورده بود تجدید میکند زیرا علت و سببی که این چیزها از وجود آن پدید آمده بود چنانکه از اول بود تجدید شده است و با تجدید آن میبایست همه چیزهایی که قبلا وجود یافته بود دوباره وجود یابد و دنباله این گفتار طبیعیان را آورده‌ایم که گفته‌اند سبب پیدایش موجودات جسمانی و نفسانی حرکت و اختلاط طبایع است زیرا بنظر آنها طبیعت در آغاز کار بجنینید و درهم آمیخت و حیوانات و نباتات و دیگر موجودات جهان را پدید آورد آنگاه ترتیب توالد را مقرر کرد زیرا از استمرار افراد عاجز بود و دوام آنرا بتوالد محول داشت طبایع از ترکیب بسادگی میروند و از سادگی به ترکیب باز میگردند و همین که مرکب همه مکنون خود را نمودار کرد چیزها بطرف سادگی میروند و کاینات

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۱۷

راه طی کرده را از نو آغاز میکند زیرا آنچه از اول موجب آن شده بود از نو وجود یافته است و میبایست با تکرار علت

توابع آن نیز تکرار شود و چیزها به همان ترتیب پدید آید چون گیاه که در بهار نیروی آن زیر خاک بجنبد زیرا خورشید هنگام بهار براس الحمل میرسد و از اوج آغاز میکند و بسیر خود ادامه میدهد و خورشید علت اساسی زندگی نباتات است و دوباره میوه از درخت بترتیبی که سال پیش بود و در نتیجه سرما و خشکی زمستان از میان رفته بود پدید میشود زیرا علت وجود حرارت و رطوبت است و علت تباهی برودت و یبوست است و چون چیزها از حرارت و رطوبت به برودت و یبوست رود از وجود که مایه کمال آنست ببرد و به تباهی گراید و چون تباهی آن بنهایت رسد از وصول آفتاب براس الحمل وجود آن تجدید شود چنانکه در آغاز پیدایش داشته بود و از پستی تباهی بشرف وجود در آید اگر حواس ما تغییر اجسام را ضبط میکرد و انتقالات آنرا از جایی بجائی ادراک توانست کرد عبور آنرا در دایره زمان مشاهده میکرد که از مرحله‌ای آغاز میکند و سوی آن باز میگردد و در محیط دایره باشکالی که با هم متناسب است جلوه میکند و اختلاف اشکال نتیجه اختلاف علل و اسباب است و این گروه در همین تقریر قضیه قدمت عالم را تصریح و توضیح کرده‌اند. بموجب تحقیق مسلم است که چیزهای موجود تابع یکی از دو ترتیب است یا آغاز و انتهای دارد یا بدون آغاز و انتهاست اگر بدون آغاز و انتها باشد میبایست اجزاء و قسمت‌های آن نیز نامتناهی باشد و محدود زمان نباشد و مجموع آن نیز محصور زمان نباشد در صورتی که بمشاهده معلوم است که اجزاء و قسمت‌های اشیاء متناهی است و آغاز دارد و هر روز تازه خلقت‌های تازه بوجود می‌آید و از ریشه‌های موجود صورتهای نو نمودار میشود و این معلوم میدارد که چیزها متناهی است و در دایره متناهی وقوع مییابد و می‌بایست آغاز و انتها داشته باشد و این پندار که اشیاء نامتناهی است و آغاز و انتها ندارد باطل و محال و بی‌اساس است اگر

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۱۸

چیزهای موجود آغاز و انتها نمیداشت میبایست چیزی از محل خود نگردد و از مرحله خود تغییر نیابد و تحول نباشد و تضاد از میان برخیزد و این محال است اگر چیزها متناهی بود اینکه میگوئیم امروز و دیروز و فردا معنی نداشت زیرا این زمانها چیزهای متناهی را معین میکند و آنچه را نیامده و آنچه را که آمده و رفته بحوزه خود می‌آورد با این تقریر قضیه تحول اشیاء و حدوث اجسام روشن شد و این بدلیل مشاهده و عقل و تحقیق معلوم است وقتی مسلم شد که چیزها حادث است و از پس نبودن بوجود آمده است میباید موجدی داشته باشد که بخلاف اشیاء شکل و صورت نداشته است زیرا وقتی عقل برای چیزی صورت قایل شد طبعاً وزن و اندازه نیز دارد و مثل و مانند نیز خواهد داشت و آفریدگار جل و عز والاتر از آنست که کلمات از ذات وی تعبیر کند و عقول وی را به دایره صفات محصور کند و باشاره دریابد یا نهایت و سرانجام داشته باشد.

مسعودی گوید: اکنون بگفتگو درباره تاریخ جهان و گفتار اقوام درباره آن باز میگردیم سخن از حدوث جهان از این جهت آوردیم که از گفته معتقدان قدمت و ازلیت جهان نیز یاد کرده‌ایم و گفتار هندوان را در این معنی در قسمت‌های گذشته این کتاب آورده‌ایم.

به پندار یهودان عمر جهان شش هزار سال است و این را از شریعت گرفته‌اند نصاری نیز درباره عمر جهان گفته یهودان را پذیرفته‌اند گفته صابیان حرانی و کماری را ضمن سخن یونانیان آورده‌ایم. مجوسان در این باب مدتی معلوم نکرده‌اند که

به نفوذ قدرت و حيله هرمنده كه همان شيطان است قائل شده‌اند بعضى از آنها نيز چون ثنويان بامتزاح و خلاص معتقدند كه دوران جهان پس از خلاصى از شرور و آفات تجديد ميشود به پندار مجوسان از زمان زرادشت اسپيمان پيمبرشان تا اسكندر دويست و هشتاد سال بود، پادشاهى اسكندر شش سال بود و از پادشاهى اسكندر تا پادشاهى اردشير پانصد و هفده سال بود و از پادشاهى اردشير تا هجرت پانصد و شصت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۱۹

و چهار سال بود بنا بر اين از هبوط آدم تا هجرت پيمبر صلى الله عليه و آله و سلم شش هزار و يكصد و بيست و شش سال بوده است باين ترتيب كه از هبوط آدم تا طوفان دو هزار و دويست و پنجاه و شش سال بود و از طوفان تا مولد ابراهيم خليل عليه السلام يك هزار و هفتاد و نه سال بود و از مولد ابراهيم تا ظهور موسى بسال هشتادم عمر وى يعنى هنگامى كه بنى اسرائيل را از مصر به بيايان برد پانصد و شصت و پنج سال بود و از خروج بنى اسرائيل تا سال چهارم پادشاهى سليمان بن داود عليه اسلام يعنى موقعى كه بناى بيت المقدس را آغاز كرد سيصد و شش سال بود و از بناى بيت المقدس تا پادشاهى اسكندر هفتصد و هفده سال بود و از پادشاهى اسكندر تا تولد مسيح سيصد و شصت و نه سال بود و از مولد مسيح تا مولد پيمبر صلى الله عليه و سلم پانصد و بيست و يك سال بود و از صعود مسيح كه در سى و سه سالگى وى انجام گرفت تا وفات پيمبر صلى الله عليه و سلم پانصد و چهل و شش سال بود و از مبعث مسيح تا هجرت پيمبر پانصد و نود و چهار سال بود و وفات پيمبر ما صلى الله عليه و سلم بسال نهصد و سى و پنجم پادشاهى ذوالقرنين بود و از داود تا محمد صلى الله عليه و سلم هزار و هفتصد و دو سال و شش ماه و ده روز بود و از ابراهيم تا محمد صلى الله عليه و سلم دو هزار و هفتصد و بيست سال و شش ماه و ده روز بود و از نوح تا محمد صلى الله عليه و سلم سه هزار و هفتصد و بيست سال و ده روز بود بنا بر اين مجموع تاريخ از هبوط آدم بزمين تا مبعث پيمبر صلى الله عليه و سلم چهار هزار و هشتصد و يازده سال و شش ماه و ده روز بوده و همه تاريخ از هبوط آدم بزمين تا كنون كه سال سيصد و سى و دو و ايام خلافت المتقى بالله و اقامت او در رقه است پنجهزار و صد و پنجاه و شش سال است. در قسمتهاى گذشته اين كتاب نيز شمه‌اى درباره تاريخ گفته‌ايم و آنرا تكرر نميكنيم.

مجوسان درباره تاريخ قصه‌هاى دراز دارند كه گويند پادشاهى بايشان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۲۰

و طوايف ديگر كه در گفتگوى آغاز و بناى جهان گفته‌ايم باز ميگردد بعضى از آنها نيز بقاى عالم قائلند و گفته‌اند كه آغاز و انجام ندارد بعضى گفته‌اند كه انجام دارد اما آغاز نداشته است بعضى ديگر گفته‌اند كه آغاز داشته است و انجام ندارد كه شرح آنرا در كتابهاى سابق خويش آورده‌ايم و از تكرر آن در اين كتاب بى‌نيازيم كه بناى ما بر اختصار و تذكر كتابهاىست كه پيش از اين تاليف کرده‌ايم.

گروهى از محققان اسلام گفته‌اند «بدليل معلوم شده كه عالم حادث است و پس از نبود بوجود آمده است و موجد آن آفريدگار عز و جل است كه آنرا از هيچ بوجود آورده و در آخرت نيز از هيچ بوجود ميآورد تا وعده و وعيد وى انجام شود كه وعده و وعيد وى راست است و كلماتش تغيير پذير نيست. آغاز جهان از آدم بوده است اما شمار و اندازه سالها را ندانيم

کسان درباره آغاز تاریخ اختلاف دارند قرآن از اوقات و چگونگی سالهای آن خبر نداده و تعیین آن از جمله مسائلی نیست که آراء بر آن متفق شود یا به دلیل عقل و تحقیق یا ادراک حواس که محسوسات را کشف میکند توان دریافت پس چگونه میتوان گفت عمر جهان هفت هزار سال است؟ خدا عز و جل بتذکار نسلهای هلاک شده فرموده است «و عاد و ثمود و اصحاب رس و نسلهای بسیار که ما بین آنها بوده‌اند» و خدای تعالی جز درباره چیزی که واقعا بسیار باشد «بسیار» نمیگوید خدا در کتاب خویش از خلقت آدم و حکایت او و پیمبران پس از وی سخن آورده و از کیفیت خلقت خبر داده اما مقدار سالها را نگفته تا چنانکه از مطالب مذکور مطلع شده‌ایم از آن نیز مطلع شویم.

بخصوص که میدانیم فاصله میان ما و آدم مورد اختلاف است و شهرها و ملوک و عجایب بسیار در جهان بوده است و ما نمیتوانیم چیزی را که خدا عز و جل معلوم نکرده معلوم کنیم.

گفتار یهودان نیز قابل پذیرفتن نیست زیرا قرآن تصریح کرده که آنها کلمات

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۲۱

را تحریف میکنند و حق را با وجود آنکه میدانند نهان میدارند و منکر پیمبران بوده و معجزات و آیات و دلایل و نشانه‌ها را که خدا عز و جل بدست عیسی بن مریم و بدست پیمبر ما محمد صلی الله علیه و سلم نمودار کرده پذیرفته‌اند خدا عز و جل بما خبر داده که اقوامی را بسبب انکار پروردگار هلاک کرده است چنانکه او عز و جل فرماید «حادثه رخ دادنی، چیست؟ ثمودیان و عادیان حادثه ویران کننده را تکذیب کردند اما ثمودیان به صیحه خارق العاده هلاک یافتند اما عادیان بیاد سخت طوفانی هلاک یافتند» تا آنجا که گوید «ایا باقیمانده‌ای از آنها می‌بینی!» بعلاوه پیمبر فرموده «آنها که رشته نسب تعیین میکنند دروغ میگویند» و فرمود که نسب را فقط تا معد ببرند و از آن بالاتر نبرند که میدانست دورانها بوده و قومها بوده‌اند که گذشته و فانی شده‌اند. اگر نبود که نفوس بتازه راغبتر است و نوادر را دوستتر دارد و بسخن کوتاه مایلتر است از اخبار متقدمان و سرگذشت ملوک گذشته بسیاری مطالب را که در این کتاب نیاورده‌ایم یاد می‌کردیم اما در اینجا فقط نکات آسان را باختصار نه مشروح آورده‌ایم که در همه این مسائل بر تالیفات سابق خود تکیه داشته‌ایم و چون خداوند عز و جل کیفیت و حقیقت نیت را بداند انسان را یاری کند تا از خطر سالم ماند.

ما در این کتاب در حدود طاقت و امکان و اختصار از هر رشته علم و هر باب ادب شمه‌ها آورده‌ایم که هر که بنگرد بشناسد و هر که به‌بیند از آن تذکار جوید.

اکنون که خلاصه مسائلی را که از علوم و اخبار جهان مورد حاجت مبتدی و منتهی است یاد کردیم نسب پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و مولد و مبعث و هجرت و وفات او را با ایام خلیفگان و ملوک دوران بدوران تا وقت حاضر یاد میکنیم. بسیاری اخبار را در این کتاب نیاورده‌ایم بلکه از بیم تفصیل و ایجاد ملال باشاره بس کردیم که خردمند نباید بنیه را بیش از طاقت آن بار کند و آنچه در خمیره نفس نیست از آن بخواهد که الفاظ باندازه معانیست و لفظ بسیار در

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۲۲

خور معنی بسیار و اندک در خور اندک است و این مطالب بسیار مفصل است که قسمتی جای قسمت دیگر را تواند گرفت و شمه‌ای نمونه همه تواند بود و الله تعالی ولی التوفیق.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۲۳

ذکر مولد و نسب پیامبر صلی الله علیه و سلم و مطالب دیگر مربوط باین باب در کتابهای سابق خود آغاز تاریخ و خلقت جهان و اخبار پیامبران و ملوک و عجایب خشکی و دریا و کلیات تاریخ ایران و روم و قبط و ماههای روم و قبط و مولد پیامبر صلی الله علیه و سلم را تا مبعث وی با کسانی که پیش از رسالت بدو ایمان آوردند یاد کرده ایم سابقاً نیز در همین کتاب از کسانی که بدوران فترت ما بین مسیح و او بوده اند سخن داشته ایم. اکنون از مولد او یاد میکنیم که طاهر مطهر اغراز هر بود و نشانه های پیامبریش مکرر و دلایل نبوتش فراوان بود و پیش از بعثتش شهادت ها درباره وی آمده بود.

وی محمد بن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصی بن کلاب ابن مرة بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن نضر بن کنانه بن خزیمه بن مدرکه بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان بن ادد بن ناخور بن سود بن یعرب بن یشجب بن نابت بن اسماعیل بن ابراهیم خلیل الرحمن ابن تارح یعنی آزر بن ناخور بن ساروخ بن ارعواء بن فالغ بن عابر بن شالح بن ارفحشد بن سام بن نوح بن لمک بن متوشالح بن اخنوخ بن یرد بن مهلائیل بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم علیه السلام بود. این مطابق صورتی است که ابن هشام در کتاب المغازی و السیر از ابن اسحاق آورده است. صورتها درباره نامهای بعد از نزار مختلف است در یک صورت چنین

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۲۴

است که نزار پسر معد بن عدنان بن ادد بن سام بن یشجب بن یعرب بن همیسع بن صنوع بن یامد بن قیدر بن اسماعیل بن ابراهیم بن تارح بن ناخور بن ارعواء بن اسروح بن فالغ بن شالح بن ارفحشد بن سام بن نوح بن متوشلخ بن اخنوخ بن مهلائیل بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم بود. در روایتی که ابن اعرابی از هشام بن کلبی آورده نزار پسر معد بن عدنان بن ادد بن ادد بن همیسع بن نبت بن سلامان بن قید بن اسماعیل بن ابراهیم بن خلیل بن تارح بن ناخور بن ارعواء بن فالغ بن عابر بن شالح بن ارفحشد بن سام بن نوح بن لمک بن متوشلخ بن اخنوخ ابن یرد بن مهلائیل بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم علیه السلام بوده است. در تورات هست که آدم علیه السلام نهصد و سی سال بزیست بنابر این میبایست هنگام تولد لمک که پدر نوح پیامبر علیه السلام بود آدم علیه السلام هشتصد و شصت و چهار ساله و شیث هفتصد و چهل و چهار ساله بوده باشند مطابق این حساب میباید مولد نوح پیامبر علیه السلام یکصد و بیست و شش سال پس از وفات آدم بوده باشد. پیامبر صلی الله علیه و سلم بترتیبی که یاد کردیم نهی کرده که در تعیین نسب از نزار تجاوز کنند پس میبایست در رشته نسب روی معد درنگ کنیم زیرا نسب - شناسان بترتیبی که گفته ایم اختلاف کرده اند و عمل به امر و نهی پیامبر علیه السلام واجب است.

مسعودی گوید: در سفری که با روخ بن ناریا دبیر ارمیای پیامبر صلی الله علیه و سلم بقلم آورده نسب معد بن عدنان را چنین دیده ام: معد بن عدنان بن ادد بن همیسع بن سلامان بن عوص بن برو بن متساویل بن ابی العوام ابن ناسل بن حر

ابن یلدارم بن بدلان بن کالح بن فاجم بن ناخور بن ماحی بن عسقی بن عنف بن عبید بن رعاً بن حمران بن یسن بن هری بن بحر بن یلخی بن ارعو ابن عنفاء بن حسان بن عیسی بن اقتاد بن ایهام بن معصر بن ناجب بن رزاح بن ابراهیم خلیل علیه السلام.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۲۵

ارمیا با معد بن عدنان خبرها داشت و در شام حکایتها داشتند که ذکر آن بدرزا میکشد و توضیح آنرا در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم این رشته نسب را باین صورت نیز آوردیم تا اختلاف کسان درباره آن معلوم شود پیمبر از این جهت فرمود رشته نسب را از معد بالاتر نبردند که از اختلاف نسبه‌ها و کثرت نظریات در باره این مدتهای دراز خبر داشت.

کنیه او صلی الله علیه و سلم ابو القاسم بود شاعر در این باب شعری بدین مضمون گوید «خداوند از مخلوق خود نخبگان دارد. نخبه خلق بنی هاشمند و نخبه نخبه هاشم محمد است که نور است و ابو القاسم است» نام او محمد و احمد و ماحی است که خدا گناهان را بوسیله او محو کند و عاقب و حاشر است که خداوند مخلوق را به تبع او محشور کند صلی الله علیه و سلم تولد او علیه السلام عام الفیل بود و از عام الفیل تا سال فجار بیست سال بود فجار جنگی بود که ما بین قیس عیلان و بنی کنانه رخ داد که چون جنگ در ماههای حرام را حلال دانستند بدین جهت فجار نام یافت. کنانه پسر خزیمه بن مدر که عمرو بن الیاس بن مضر بن نزار بود فرزندان الیاس، عمرو و عامر و عمیر بودند عمر مدرکه و عامر طابخه و عمیر قمعه لقب داشت و مادرشان لیلی دختر حلوان بن عمران بن الحاف بن قضاعه بود که نامش خندف بود لقب اینان معروفتر شد و فرزندان الیاس بنام مادر خود معروف شدند قصی بن کلاب بن مره در این باب شعری گوید بدین مضمون «من و طایفه‌ام و پدرم هنگام جنگ هنگامی که بنام آل وهب بانگ زنند صولت شدید و نسب و الا داریم مادر من خندف است و الیاسم پدر» قریش بیست و پنج تیره بودند بنی هاشم بن عبد مناف. بنی المطلب بن عبد مناف. بنی الحارث بن عبد المطلب. بنی امیه بن عبد شمس. بنی نوفل بن عبد مناف. بنی الحارث بن فهر. بنی اسد بن عبد العزی بنی عبد الدار بن قصی که پرده‌داران کعبه بودند.

بنی زهرة بن کلاب. بنی تیم بن مره. بنی مخزوم. بنی یقظه. بنی مره. بنی عدی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۲۶

بن کعب. بنی سهم. بنی جمح و تا اینجا قریش بطاح یعنی آنها که در داخل دره مکه مقام داشتند به ترتیبی که سابقاً در این کتاب گفته‌ایم تمام میشود. بنی مالک بن حنبل. بنی معیط بن عامر بن لوی. بنی نزار بن عامر. بنی سامة بن لوی. بنی ادرم که تمیم بن غالب بود. بنی محارب بن فهر. بنی حارث بن عبد الله بن کنانه. بنی عائذه که خزیمه بن لوی بود. بنی نباته که سعد بن لوی بود و از بنی مالک بود تا آخر قبایل قریش ظواهر به ترتیبی که در قسمتهای گذشته این کتاب ضمن سخن از مطیبان و دیگر قرشیان گفته‌ایم.

جنگ فجار در نتیجه تفاخر بکثرت عشیره و اموال رخ داد و در شوال پایان یافت و پیمان فضول پس از فجار بوجود آمد. یکی از شعرا گوید:

«ما ملوک خاندان شرف بودیم و بروزگاران حامی خاندان بودیم. حجون را از همه قبایل قدغن کردیم و روز فجار از

بدکاری جلو گیری کردیم.» و هم خداهش بن زهیر عامری در این باب گوید. «مرا از فجار مترسان که فجار در حجون بطحار سوائی بار آورد» پیمان فضول در ذی قعدة بخاطر مردی از زبید یمن بوجود آمد که او کالائی بعاص بن وائل سهمی فروخته بود و عاص در پرداخت قیمت چندان ملاحظه کرد که مایوس شد و هنگامی که قریش در اطراف کعبه در انجمن های خویش بودند بالای ابو قییس رفت و شعری خواند و شکایت خویش را اعلام کرد و بصدای بلند همی گفت «ای مردان بکسی که کالایش را در مکه بستم گرفته اند و از یار و دیار دور است توجه کنید حرمت، خاص کسی است که حرمت نگهدارد و جامه بدکار خیانتکار حرمت ندارد» و قرشیان با همدیگر سخن گفتند و اول کس که در این باب کوشید زبیر بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بود آنگاه قبایل قریش در دار الندوه که محل حل و عقد امور بود فراهم آمدند و از جمله قریش که فراهم شدند بنی هاشم بن عبد مناف و زهرة بن کلاب و تیم بن مره و بنی حارث بن فهر بودند و هم سخن شدند که حق مظلوم را از ظالم بگیرند و بخانه عبد-

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۲۷

الله بن جدعان رفتند و آنجا پیمان بستند. زبیر بن عبد المطلب در این باب گوید «هر که اطراف خانه هست میدانند که ما مانع ظلم هستیم و از ننگ دوری میکنیم» و ما اخبار پیمانها و فجارهای چهارگانه را که فجار الرجل (یا فجار بدر بن معسر) و فجار القرد و فجار المرأة و فجار براض که چهارم بود در کتاب الاوسط آورده ایم از فجار چهارم که جنگ شد تا هنگام بنای کعبه پانزده سال بود و از حضور پیمبر صلی الله علیه و سلم و مشاهده فجار چهارم تا وقتی که برای تجارت خدیجه بشام رفت و نسطورای راهب از صومعه خویش پیمبر صلی الله علیه و سلم را که با میسره بود بدید که ابری روی او سایه کرده بود و گفت این پیمبر است و این ختم پیمبرانست از حضور فجار تا این وقت چهار سال و نه ماه و شش روز و تا وقتی که خدیجه دختر خوید را بزنی گرفت دو ماه و بیست و چهار روز بود و از آن هنگام تا وقتی که شاهد بنای کعبه بود و در اختلاف قرشیان برای نصب حجر الاسود حضور یافت ده سال بود. و قصه چنان بود که سیل کعبه را ویران کرده بود و پس از ویرانی یک آهوی طلا و زیور و جواهر از آن بسرقت رفته بود و قریش آنرا از پایه برچیدند.

در دیوارهای کعبه تصویرها بود که با رنگهای جالب کشیده بودند از جمله تصویر ابراهیم خلیل بود که تیرهای فال را بدست داشت و مقابل وی صورت پسرش اسماعیل بود که بر اسبی سوار بود و مردم را به مشعر الحرام میبرد و فاروق یعنی کسی که فال بد و خوب را تشخیص میداد با گروهی از مردم ایستاده بود و برای آنها نصیب یابی میکرد و بجز این دو، صورت بسیاری از فرزندان ابراهیم و اسماعیل بود تا قصی بن کلاب که جمعا شصت صورت بود و با هر یک از صورتها خدای صاحب صورت و چگونگی عبادت و کارهای معروف وی نمودار بود.

وقتی قرشیان کعبه را بساختند و بالا آوردند و چوبی را که برای بنام لازم داشتند از یک کشتی که دریا بساحل افکنده بود و پادشاه روم آنرا از قلمز مصر سوی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۲۸

حبشه فرستاده بود تا آنجا کلیسایی بسازند خریداری کردند و چون بترتیبی که گفتیم بمحل نصب حجر الاسود رسیدند در

این باب اختلاف شد که کی سنگ را بجای خود نصب کند و بدین ترتیب هم سخن شدند که نخستین کسی را که از در بنی شیبه وارد شود حکم خویش کنند نخستین کسی که از آن در در آمد پیمبر صلی الله علیه و سلم بود که او را بسبب وقار و رفتار درست و راستگویی و پرهیز از زشتی‌ها و آلودگی‌ها بنام امین میخواندند پس او را درباره اختلاف خویش حکم کردند و بحکم وی رضایت دادند و او ردای خویش را پهن کرد و بقولی عبای طارونی بود و او علیه الصلاة و السلام سنگ را برداشت و میان عبا نهاد و بچهار تن از مردان قریش که سران قوم بودند یعنی عتبة بن ربیعہ بن عبد شمس بن عبد مناف و اسود بن عبد المطلب بن اسد بن عبد العزی بن قصی و ابو حذیفه بن مغیره بن عمرو بن مخزوم و قیس بن عدی سهمی بگفت تا هر کدام یک طرف آنرا بر گیرند و آنها عبا را با سنگ بلند کردند و از زمین برداشتند و بمحل نصب نزدیک کردند و او علیه الصلاة و السلام سنگ را برداشت و بجای خود گذاشت و همه قرشیان حضور داشتند این نخستین کار و فضیلت و حکم وی بود که نمودار شد. یکی از قرشیان که حضور داشت از رفتار آنها که مطیع کم‌سال‌ترین خودشان شدند تعجب کرد و گفت «ای عجب از این قوم که اهل شرف و سروری و پیران و کاهلانند و کسی را که از همه کم‌سال‌تر و کم‌مال‌تر است سرور و حکم خویش کردند قسم به لات و عزی که بر آنها تفوق خواهد گرفت و نصیب‌ها میان آنها تقسیم خواهد کرد و از این پس اهمیت و اعتباری بزرگ خواهد داشت» درباره این گوینده اختلاف کرده‌اند بعضی کسان گفته‌اند ابلیس بود که آن روز زنده کرده‌اند بعضی دیگر گفته‌اند وی از سران و حکیمان و هوشیاران شد و پنداشتند که لات و عزی وی را برای آن روز زنده کرده‌اند بعضی دیگر گفته‌اند وی از سران و حکیمان و هوشیاران قوم بود وقتی قرشیان بنای کعبه را پایان بردند آنرا با ردای سران قوم که

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۲۹

بردهای یمانی بود بپوشانیدند و تصویرهایی را که در کعبه بود بدقت تجدید کردند.

از بنای کعبه تا وقتی که خدا وی را صلی الله علیه و سلم مبعوث کرد پنج سال بود و از مولدش تا روز مبعث چهل سال و یک روز بود درباره مولد وی صلی الله علیه و سلم آنچه بصحت پیوسته اینست که پنجاه روز پس از آنکه اصحاب فیل سوی مکه آمدند تولد یافت آمدن آنها به مکه روز دوشنبه سیزده روز مانده بآخر محرم سال هشتصد و هشتاد و دوم از روزگار ذوالقرنین بود و آمدن ابرهه به مکه هفدهم محرم سال دویست و شانزدهم تاریخ عرب بود که از حجة الغدر آغاز میشد و سال چهل ملک کسری انوشیروان بود.

تولد او علیه الصلاة و السلام هشتم ربیع الاول همان سال در مکه در خانه ابن یوسف بود که بعدها خیزران مادر هادی و رشید آنجا مسجدی ساخت. پدر وی عبد الله غایب بود که بشام رفته بود و در بازگشت بیمار شد و در مدینه از جهان چشم پوشید و هنوز پیمبر در شکم مادر بود در این باب اختلاف است بعضی‌ها گفته‌اند وی یک ماه پس از تولد پیمبر وفات یافت بعضی دیگر گفته‌اند وفاتش بسال دوم تولد پیمبر بود.

مادر وی آمنه دختر وهب بن عبد مناف بن زهرة بن کلاب بن مرة بن کعب بود. بسال اول تولد او را به حلیمه دختر عبد الله بن حارث دادند که شیرش دهد بسال دوم که او در طایفه بنی سعد بود عبد المطلب شعری بدین مضمون گفت:
«خدا را سپاس که این غلام پاکیزه را بمن داد که در گهواره پیشوای کودکان است او را بخانه که رکن‌ها دارد پناه میدهم»

بسال چهارم تولدش دو فرشته شکم او را شکافتند و قلبش را برون آوردند و بشکافتند و پاره خون سیاهی از آن برون آوردند آنگاه شکم و قلب او را با برف بشستند و یکی از آنها بدیگری گفت «او را با ده تن از امتش همسنگ کن»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۳۰

و چون همسنگ کرد وی سنگین تر بود و همچنان بیفزود تا بهزار رسید و گفت «بخدا اگر او را با همه امتش نیز همسنگ کنی سنگین تر است» مادر رضاعی او حلیمه بسال پنجم و بقولی در آغاز سال ششم او را بنزد مادرش آورد در این وقت پنج سال و دو ماه و ده روز از عام الفیل گذشته بود. بسال هفتم تولد وی مادرش او را برای زیارت دائیهایش همراه برد و در ابوا وفات یافت و ام ایمن پنج روز پس از مرگ مادرش او را بمدینه آورد.

بسال هشتم تولد وی جدش عبد المطلب وفات یافت و ابو طالب عمویش او را بخانه خود برد و زیر سرپرستی وی بود. سیزده ساله بود که با عموی خود بشام رفت پس از آن برای تجارت خدیجه دختر خویلد با غلام او میسره بشام رفت در این وقت بیست و پنج ساله بود.

مسعودی گوید و شرح این باب را در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۳۱

ذکر مبعث او (صلی الله علیه و سلم) و حوادثی که تا هجرت بود

آنگاه پنج سال پس از بنای کعبه به ترتیبی که گفتیم خداوند رسول خویش را مبعوث کرد و به شرف پیمبری اختصاص داد در این وقت چهل سال تمام داشت و سیزده سال در مکه ماند که مدت سه سال دعوت وی مخفی بود خدیجه دختر خویلد را در بیست و پنج سالگی بزنی گرفت و هشتاد و دو سوره قرآن در مکه بدو نازل شد و بقیه بعضی از این سورهها در مدینه نزول یافت. نخستین قسمت قرآن که نازل شد «اقرا باسم ربک الذی خلق» بود و جبریل صلی الله علیه و سلم شب شنبه و پس از آن شب یکشنبه نزد وی آمد و روز دوشنبه درباره رسالت با وی سخن گفت و این در کوه حرا بود و نخستین جائی که قرآن نازل شد همانجا بود و اولین سوره را تا «علم الانسان ما لم یعلم» با او بگفت و بقیه آن بعدها نازل شد باو خطاب آمد که نماز را دو رکعت دو رکعت مقرر کند و بعدها مامور شد که نماز را کامل کند در سفر همان دو رکعت ماند و نماز غیر مسافر افزوده شد.

مبعث او (صلی الله علیه و سلم) بسال بیستم پادشاهی خسرو پرویز و سال دویستم پیمان ربه و سال شش هزار و صد و سیزدهم هبوط آدم علیه السلام بود. این تاریخ را از یکی از حکیمان عرب که در صدر اول اسلام میزیسته و کتابهای سلف را خوانده بود نقل کرده اند که از آنجا استخراج کرده و ضمن قصیده ای مفصل در این باب گوید «بسال شش هزار و یکصد و سیزده خدا او را به پیمبری ما فرستاد که راهنمای طریق بود»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۳۲

درباره اسلام علی بن ابی طالب کرم الله وجهه خلاف است بسیاری کسان گفته اند او هرگز چیزی را با خدا انباز نکرده بود تا از نو مسلمان شود بلکه در همه کار خویش تابع پیمبر صلی الله علیه و سلم بود و بدو اقتدا میکرد و بهمین ترتیب بود تا بالغ شد و خداوند او را معصوم داشته و هدایت کرده و چون پیمبر خویش توفیق عصمت داده بود که آنها مجبور و

ناچار از انجام عبادت نبودند بلکه از روی اختیار و دلخواه اطاعت پروردگار و فرمانبرداری و خودداری از منهیات او را برگزیدند بعضی نیز گفته‌اند وی اول کس بود که ایمان آورد و پیامبر او را که در معرض تکلیف بود باقتضای ظاهر «و انذر عشیرتک الاقربین.» دعوت کرد و از علی آغاز کرد که از همه کسان بدو نزدیکتر بود و بهتر اطاعت میکرد بعضی دیگر جز این گفته‌اند و این موضوعی است که مردم شیعه درباره آن اختلاف کرده‌اند و هر یک از فرقه‌هایی که درباره امامت قائل به نص و تعیین بوده‌اند بگفتار خود دلایلی آورده‌اند و هر گروه درباره چگونگی اسلام و سن او در موقع مسلمانی طریقه‌ای را پسندیده‌اند و ما این مطلب را در کتاب الصفوه فی الامامه و کتاب الانتصار و کتاب الزاهی و دیگر کتابهای خودمان که در این معنی بوده است با شرح و تفصیل آورده‌ایم.

پس از آن ابو بکر رضی الله عنه اسلام آورد و قوم خویش را باسلام خواند و عثمان بن عفان و زبیر بن عوام و عبد الرحمن بن عوف و سعد بن ابی وقاص و طلحه بن عبید الله بدست او مسلمان شدند که آنها را پیش پیامبر (صلی الله علیه و سلم) آورد و همگی اسلام آوردند و این گروه در مسلمانی از دیگر کسان سبق داشتند یکی از شاعران صدر اسلام درباره ایشان گفته است:

«ای که از بهترین بندگان می‌رسی با شخص دانا و بینا برخورد کرده‌ای بهترین بندگان همگی از قریش بودند و بهترین قرشیان مهاجران بودند و بهترین مهاجران متقدمان بودند و هشت نفر یاران وی بودند علی و عثمان و آنگاه زبیر و طلحه و دو تن از بنی زهره و دو پیر مرد که در جوار احمد خفته‌اند و قبرشان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۳۳

پهلوی قبر اوست و هر که پس از آنها فخر میکند در قبال اینان از فخر او یاد مکنید» درباره اولین کسی که اسلام آورد اختلاف کرده‌اند بعضی گفته‌اند ابو بکر صدیق از همه کسان زودتر مسلمان شد و ایمان آورد آنگاه بلال بن حمامه آنگاه عمرو بن عبسسه. بعضی دیگر گفته‌اند اولین کس از زنان که مسلمان شد خدیجه بود و از مردان علی بود بعضی دیگر گفته‌اند اول کسی که مسلمان شد زید بن حارثه پسر خوانده پیامبر (صلی الله علیه و سلم) سپس خدیجه سپس علی کرم الله وجهه بود و ما در کتابهای خودمان که پیش از این نام برده‌ایم و در این معنی است نظر خویش را در این باب گفته‌ایم و الله تعالی ولی التوفیق.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۳۴

ذکر هجرت وی (صلی الله علیه و سلم) و حوادثی که در ایام او تا هنگام وفاتش بود خدا عز و جل به پیامبر (صلی الله علیه و سلم) فرمان هجرت داد و جهاد را بر او مقرر فرمود و این بسال اول هجرت بود و در همان سال که سال چهاردهم مبعث بود اذان نازل شد ابن عباس میگفت پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم چهل ساله بود که مبعوث شد سیزده سال در مکه بود و ده سال در هجرت بود و هنگام وفات شصت و سه سال داشت. سال اول هجرت سال سی و دوم پادشاهی خسرو پرویز و سال نهم پادشاهی هرقل پادشاه نصرانیت و سال نهصد و سی و سوم از پادشاهی اسکندر مقدونی بود.

مسعودی گوید: ما چگونگی خروج پیامبر خدا (صلی الله علیه و سلم) را از مکه و رفتن به غار و شتر اجاره کردن علی و

خفتن وی را بجای پیمبر در کتاب اوسط آورده‌ایم. پیمبر (صلی الله و علیه و سلم) از مکه برون شد و ابو بکر با غلام آزاد شده‌اش عامر بن فهیره همراه او بودند عبد الله بن اریقظ دثلی نیز بلدشان بود و او مسلمان نبود علی بن ابی طالب سه روز پس از پیمبر در مکه ماند تا آنچه را که مامور بود بکسان بدهد داد سپس به او (صلی الله علیه و سلم) پیوست. ورود پیمبر علیه الصلاة و السلام بمدینه روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول بود و ده سال تمام آنجا بود وقتی او علیه الصلاة و السلام بمدینه رسید در قبا بر سعد بن خیثمه فرود آمد و مسجد قبا را بساخت و روز دوشنبه و سه‌شنبه و چهارشنبه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۳۵

و پنجشنبه در قبا بود روز جمعه چاشتگاه براه افتاد و مردم انصار طایفه بطایفه آمدند و هر گروه تقاضا داشتند پیش آنها فرود آید و مهار شتران را میگرفتند که آنها میکشید و میفرمود «بگذارید برود که مامور است» هنگام نماز بمحل طایفه بنی سالم رسید و با آنها نماز جمعه گذاشت و این اولین نماز جمعه بود که در اسلام بپا شد شمار کسانی که نماز جمعه گذاشت و این اولین نماز جمعه بود که در اسلام بپا شد شمار کسانی که نماز جمعه با آنها کامل میشود مورد اختلاف است شافعی و گروهی دیگر با او گفته‌اند که بپا داشتن جمعه واجب نیست تا عده نماز گزاران چهل کس یا بیشتر باشد و کمتر از این کافی نیست و فقیهان کوفه و دیگران بخلاف او رفته‌اند.

نماز وی در دره‌ای بود که تاکنون بنام دره رانونا معروف است آنگاه بر شتر نشست و یک راست برفت و کسی جلوش را نگرفت تا بمحل مسجد مدینه رسید این محل از دو طفل یتیم از طایفه بنی نجار بود شتر آنجا زانو زد آنگاه کمی برفت و برگشت و زانو زد و بخت و پیمبر (صلی الله علیه و سلم) حکم آفریدگار و توفیق او را رعایت میکرد پس از آن از شتر فرود آمد و بخانه ابو ایوب انصاری رفت وی خالد بن کلیب بن ثعلبة بن عوف بن سحیم بن مالک بن نجار بود و یک ماه در خانه او بماند تا محل مسجد را بخرید و مسجد را بساخت انصاریان اطراف او را گرفتند و از حضورش خرسند شدند و تاسف میخوردند که چرا زودتر یاری او نکرده‌اند صرمة بن ابی انس یکی از بنی عدی بن نجار ضمن قصیده‌ای در این باب گوید: «ده و چند سال ما بین قریش بسر برد و تذکار داد مگر دوستی همدل بیابد و چون پیش ما آمد خدا دین وی را قوت داد و از شهر مدینه خرسند و خوشنود گشت ما با همه مردمی که او دشمنی دارد دشمنی میکنیم اگر چه دوست یک رنگ ما باشند» هیجده ماه پس از اقامت مدینه روزه رمضان را مقرر فرمود و قبله را سوی کعبه معین کرد گویند سی و دو سوره قرآن در مدینه بدو نازل شد. آنگاه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۳۶

بروز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول سال دهم هجرت مقارن همان ساعتی که وارد مدینه شده بود در منزل عایشه رضی الله عنها بجوار خدا پیوست و بیماری او دوازده روز بود. غزوات یعنی سفرهای جنگی وی صلی الله علیه و سلم که شخصا در آن شرکت داشت بیست و شش غزوه بود بعضی گفته‌اند بیست و هفت غزوه بود گروه اول رفتن پیمبر (صلی الله علیه و سلم) را از خیبر تا وادی القری یک غزوه گرفته‌اند و آنها که بیست و هفت غزوه بحساب آورده‌اند جنگ خیبر را یکی و رفتن بوادی القری را یکی دیگر گرفته‌اند زیرا پیمبر صلی الله علیه و سلم وقتی خیبر را گشود بی آنکه بمدینه باز گردد از آنجا سوی وادی القری رفت.

اول غزوه او (صلی الله علیه و سلم) از مدینه تا ودان بود که بنام غزوه ابوا معروف است. آنگاه غزوه بواط بناحیه رضوی بود. آنگاه غزوه عشیره در ناحیه ینبع بود. آنگاه غزوه بدر اولی بود که بتعقیب کرز بن جابر برون شد. آنگاه غزوه بدر کبری یعنی بدر دوم بود که ضمن آن بزرگان و سران قریش کشته شدند و بعضی نیز اسیر شدند. آنگاه غزوه بنی سلیم بود که تا محل معروف به کدر آبگاہ بنی سلیم رفت. آنگاه غزوه سویق بود که بتعقیب ابو سفیان تا محل معروف به قرقره الکدر پیش رفت. آنگاه غزوه غطفان در ناحیه نجد بود و این غزوه بنام غزوه ذی امر معروف است. آنگاه غزوه بحران بود که محلی در حجاز بالای فرع است. آنگاه غزوه احد بود. آنگاه غزوه حمراء الاسد بود. آنگاه غزوه بنی نضیر بود. آنگاه غزوه ذات الرقاع نجد بود. آنگاه غزوه بدر آخرین بود. دومة الجندل بود. آنگاه غزوه خندق بود. آنگاه غزوه بنی قریظہ بود. آنگاه غزوه بنی لحيان بن هذیل بن مدرکه بود. آنگاه غزوه ذی قرد بود. آنگاه غزوه بنی المصطلق خزاعه بود. آنگاه غزوه حدیبیہ بود که سر جنگ نداشت و مشرکان راه بر او بگرفتند. آنگاه غزوه خیبر بود. آنگاه سفر عمره القضا بود. آنگاه فتح مکه بود. آنگاه غزوه حنین بود. آنگاه غزوه طائف

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۳۷

بود. آنگاه غزوه تبوک بود.

و از این جمله در غزوه بدر و احد و خندق و بنی قریظہ و خیبر و طایف و تبوک پیمبر (صلی الله و علیه و سلم) شخصا در جنگ شرکت فرمود. این گفته محمد بن اسحاق است و اقدی نیز در قسمت جنگیدن پیمبر (صلی الله علیه و سلم) در این نه جنگ با ابن اسحاق موافقت ولی افزوده که پیمبر صلی الله علیه و سلم در غزوه وادی القری نیز جنگید و غلام وی موسوم به مدعم بوسیله تیری کشته شد و در روز غابه نیز جنگید و شش تن از مشرکان را بکشت و همانروز بود که محرز بن نضله را بکشت پس مطابق گفته و اقدی وی در یازده غزوه و بگفته ابن اسحاق در نه غزوه شخصا جنگیده است از این قرار جنگیدن در نه غزوه مورد اتفاق هر دو است و و اقدی بترتیبی که گفتیم بیشتر گفته است. گویند اولین غزوه ای که وی شخصا در آن جنگید ذات العشیره بود.

متقدمان اهل سیرت و خبر در تعداد سریه‌ها یعنی دسته‌های جنگی که فرستاد اختلاف دارند گروهی گفته‌اند که عده سریه‌های او از وقتی بمدینه آمد تا هنگام وفات سی و پنج بود محمد بن جریر طبری در کتاب تاریخ خود گفته است: حارث برای من نقل کرد و گفت ابن سعد برای ما نقل کرد و گفت محمد بن عمرو و اقدی گفت سریه‌های پیمبر چهل و هشت بود و بقولی سریه‌های او صلی الله علیه و سلم شصت و شش بود.

پیمبر (صلی الله علیه و سلم) هنگام وفات بترتیبی که در اول این باب از قول ابن عباس بگفتیم شصت و سه ساله بود و جز فاطمه علیها السلام فرزندی بجا نگذاشت فاطمه نیز چهل روز بعد از او و بقولی هفتاد روز پس از او درگذشت و جز این نیز گفته‌اند.

علی ابن ابی طالب یک سال پس از هجرت و بقولی کمتر از این با فاطمه علیها السلام ازدواج کرد.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۳۸

اولین زنی که پیمبر با وی ازدواج کرد خدیجه دختر خویلد بن اسد بن عبد العزی بن قضی بود که سه سال پس از مبعث

در ماه شوال وفات یافت (کذا) پیمبر پنجاه و یک سال و هشت ماه و ده روز داشت که به معراج رفت وفات عمویش ابو طالب که نامش عبد مناف بن عبد المطلب بود سه روز پس از وفات خدیجه رخ داد که در آن وقت هفتاد و چهار سال و هشت ماه داشت گویند ابو طالب نام وی بود. پس از وفات خدیجه پیمبر با سوده دختر زمعه بن قیس بن عبد ود بن نصر بن مالک بن حسل ازدواج کرد دو سال پیش از هجرت و بقولی پس از وفات خدیجه با عایشه رضی الله عنها ازدواج کرد و هفت ماه و نه روز پس از هجرت با وی عروسی کرد سایر همسران وی را در کتاب اوسط آورده‌ایم و از تکرار آن بی‌نیازیم.

جعفر بن محمد از پدرش محمد بن علی از پدرش علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنه روایت کرده که گفت «خدا عز و جل محمد صلی الله علیه و سلم را ادب آموخت و ادب نکو آموخت و فرمود بخشنده باشد و به نیکی وادار- کن و از سبکسران روی بگردان» و چون بدین مقام رسید فرمود «تو خوئی بزرگ داری» و چون آنچه را خدا مقرر فرموده بود پذیرفت خدا فرمود «هر چه را پیمبر آورد بگیری و هر چه را نهی فرمود رها کن» و از طرف خدا تعهد بهشت میکرد و خدا رفتار او را تایید کرده بود.

عده زنانی که گرفت پانزده بود که با یازده زن عروسی کرد و با چهار تا عروسی نکرد و هنگام مرگ نه زن داشت.

مسعودی گوید: در مقدار عمر او علیه السلام اختلاف کرده‌اند روایتی را که در این باب از ابن عباس آورده‌اند سابقا گفته‌ایم روایت مذکور را حماد بن سلمه از ابو حمزه از ابن عباس نقل کرده. از یحیی بن سعید نیز روایت کرده‌اند که از سعید بن مسیب شنیده بود که میگفت «وقتی قرآن به پیمبر خدا صلی الله

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۳۹

علیه و سلم نازل شد چهل سه ساله بود ده سال در مکه و ده سال در مدینه اقامت داشت و هنگام وفات شصت و سه ساله بود بهمین گونه از عایشه نیز نقل کرده‌اند که گفت «پیمبر خدا (صلی الله علیه و سلم) هنگام وفات شصت و سه ساله بود» در روایت دیگر از ابن عباس آورده‌اند که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم هنگام مرگ پنجاه و هشت سال داشت.

ابن هشام نیز بهمین گونه یاد کرده گوید: علی بن زید برای ما از یوسف بن مهران از ابن عباس روایت کرده و قتاده از حسن از دعبل یعنی ابن حنظله نقل کرده که پیمبر صلی الله علیه و سلم هنگام وفات پنجاه و هشت سال داشت.

بقولی هنگام وفات شصت سال داشت و این را از ابن عباس و عایشه و عروه بن زبیر نیز نقل کرده‌اند. حماد گوید عمرو بن دینار از عروه بن زبیر برای ما نقل کرد و گفت «پیمبر هنگام بعثت چهل ساله و هنگام مرگ شصت ساله بود» شیبان از یحیی بن ابی کثیر از ابی سلمه نقل کرده که گفت عایشه رضی الله عنها و ابن عباس برای من نقل کردند که پیمبر خدا (صلی الله علیه و سلم) هنگام بعثت چهل ساله بود، ده سال در مکه و ده سال در مدینه توقف کرد و هنگام وفات شصت ساله بود صلی الله علیه و سلم.

این اختلاف را نقل کردیم تا هر که بکتاب ما مینگرد بداند که ما از آنچه گفته‌اند بی‌خبر نبوده‌ایم و از آنچه یاد کرده‌اند چیزی را وانگذاشته‌ایم و شمه‌ای از آنرا که میسر بوده با رعایت اختصار باشاره گفته‌ایم. اما آنچه از آل محمد علیه الصلاة و السلام شنیده‌ایم وی هنگام وفات شصت و سه سال داشته است و چون او را علیه الصلاة و السلام غسل دادند در سه جامه

کفن کردند دو جامه صحاری و یک جامه حبره بود که در آن پیچیده شد و علی بن ابی طالب و فضل و قثم دو پسر عباس و شقران آزاد شده پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم داخل قبر شدند درباره مقدار پارچه کفن جز این نیز گفته‌اند و خدا چگونگی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۴۰

را بهتر داند.

اکنون بذکر شمه‌ای از کارها و اخباری می‌پردازیم که از مولد تا وفات وی صلی الله علیه و سلم و شرف و عظم بود.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۴۱

ذکر کارها و احوالی که از مولد تا وفات وی (صلی الله علیه و سلم) بود

در قسمتهای گذشته این کتاب درباره مولد و مبعث و وفات او علیه السلام شمه‌ای گفتیم که دانشمند حقیقت جو و شاگرد هدایت طلب را کافی است و در اثنای آن شمه‌ای از حوادث را نیز بگفتیم و این باب را بنقل حوادث ایام وی به ترتیب سالها از مولد تا وفات اختصاص دادیم تا وصول بدان برای طالبان آسان باشد اگر چه مختصری از مشروح این باب را در بابهای پیش آورده‌ایم.

در سال اول مولدش او را به حلیمه دختر حارث بن شجعة بن جابر بن رزام بن ناصر بن سعد بن بکر بن هوازن بن منصور بن عکرمه بن خصفه بن قیس عیلان بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان سپردند.

بسال پنجم تولدش حلیمه به تربیتی که سابقا در همین کتاب گفته‌ایم او را بمادرش پس داد بسال ششم مادرش او را برای زیارت خالگانش همراه برد و در ابواء ما بین مکه و مدینه وفات یافت و ام ایمن خبر یافت و برفت و او را بمکه آورد. ام ایمن کنیز وی بود که از مادرش بارث برده بود. بسال نهم با عموی خود ابو طالب بشام رفت و بقولی وقتی با عموی خود بشام رفت سیزده ساله بود.

ابو طالب برادر پدری و مادری عبد الله پدر پیمبر (صلی الله علیه و سلم) بود بدین جهت از میان برادران دیگر یعنی عباس و حمزه و زبیر و حجل و مقوم و ضرار و حارث و ابو لهب که جمعا ده پسر عبد المطلب بودند او سرپرستی پیمبر صلی الله علیه و سلم را بعهده گرفت. عبد المطلب شانزده فرزند داشت، ده پسر که گفتیم و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۴۲

شش دختر که عاتکه و صفیه و امینه و بیضا و بره و اروی بودند و از این جمله فقط صفیه مادر زبیر بن عوام مسلمان شد درباره اروی اختلاف است بعضی گفته‌اند مسلمان شد و بعضی خلاف آن گفته‌اند.

در سفری که او علیه السلام در این سال با عموی خود رفت بحیرای راهب او را بدید و سفارش کرد وی را از یهودان حفظ کند زیرا چون از پیمبریش خبر دارند دشمن او هستند. بترتیبی که سابقا در همین کتاب ضمن خبر بحیرای راهب که از پیمبری پیمبر (صلی الله علیه و سلم) خبر داده بود در باب کسانی که بدوران فترت ما بین مسیح و محمد علیهما السلام بوده‌اند یاد کرده‌ایم.

از پیش در این کتاب و جاهای دیگر گفته‌ایم که او علیه السلام در جنگ فجار حضور داشت و این جنگ ما بین قریش و

قیس عیلان بود و آنرا فجار گفتند از این جهت که در ماههای حرام رخ داد. جنگ بنفع قیس و بضرر قریش بود و چون پیمبر (صلی الله علیه و سلم) حضور یافت بنفع قریش و بضرر قیس شد در این هنگام سالار قریش عبد الله بن جدعان تیمی بود که بدوران جاهلیت برده - فروش و معامله گر کنیزان بود و این تغییر وضع جنگ یکی از دلایلی بود که از نبوت او علیه السلام و برکت حضور وی خبر میداد. بسال بیست و ششم با خدیجه دختر خویلد ازدواج کرد. در این وقت خدیجه چهل ساله بود دربار سن او جز این نیز گفته اند بسال سی و سوم قرشیان کعبه را بنا کردند و بحکمیت او رضا دادند و او سنگ را بترتیبی که گفتیم بجای خود نهاد. در سال چهل و یکم خداوند او را به پیمبری و رسالت همه مردم برانگیخت و این به روز دو - شنبه دهم ربیع الاول بود. در تاریخ مبعث او علیه السلام اختلاف است بسال چهل و ششم قرشیان پیمبر (صلی الله علیه و سلم) را با بنی هاشم و بنی عبد المطلب در دره کوه محصور کردند بسال پنجاهم او علیه السلام با کسان خود از دره بیرون آمد و در همین سال خدیجه وفات یافت و باز در همین سال او سوی طایف رفت بترتیبی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۴۳

که یاد کرده ایم. بسال پنجاه و یکم سیر شبانه او (صلی الله علیه و سلم) تا بیت - المقدس رخ داد به ترتیبی که قرآن یاد کرده است. بسال پنجاه و چهارم او صلی - الله علیه و سلم بمدینه مهاجرت کرد در همین سال مسجد خویش را بساخت و با عایشه رضی الله عنها دختر ابو بکر که نه ساله بود عروسی کرد. پیش از هجرت با عایشه که هفت سال داشت ازدواج کرده بود. گویند هنگام ازدواج عایشه شش سال داشت و هفت ماه پس از هجرت در مدینه با او عروسی کرد از عایشه نقل کرده اند که هنگام وفات پیمبر خدا (صلی الله علیه و سلم) وی هیجده سال داشته است. عایشه بسال پنجاه و هشتم هجرت در حدود هفتاد سالگی در مدینه وفات یافت و این در ایام معاویه بود و ابو هریره بر او نماز خواند. در همین سال اول هجرت پیمبر (صلی الله علیه و سلم) عبد الله بن زید اذان را در خواب دیده بود در همین سال علی بن ابی طالب با فاطمه دختر پیمبر خدا (صلی الله علیه و سلم) ازدواج کرد اختلاف در باره تاریخ آنرا قبلا گفته ایم.

بسال دوم هجرت روزه رمضان بر مؤمنان مقرر شد. در همین سال پیمبر صلی الله علیه و سلم کعبه را قبله قرار داد و نیز در همین سال دختر او رقیه وفات یافت و در آخر همین سال یعنی سال دوم هجرت علی بن ابی طالب با فاطمه دختر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم عروسی کرد جنگ بدر نیز در همین سال بروز جمعه دهم ماه رمضان بود.

بسال سوم پیمبر علیه السلام با زینب دختر خزیمه ازدواج کرد و دو ماه پس از آن زینب وفات یافت در همین سال با حفصه دختر عمر بن خطاب نیز ازدواج کرد ازدواج عثمان بن عفان با ام کلثوم دختر پیمبر (صلی الله علیه و سلم) و تولد حسن بن علی بن ابی طالب در همین سال بود در باره تاریخ تولد حسن اختلاف است جنگ احد نیز در همین سال رخ داد که در اثنای آن حمزه بن عبد المطلب بشهادت رسید.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۴۴

بسال چهارم غزوه ذات الرقاع بود و در این جنگ بود که پیمبر با کسان نماز خوف خواند که در چگونگی آن اختلاف است در همین سال با ام سلمه دختر ابی امیه ازدواج کرد و نیز در همین سال بجنگ یهودان بنی نضیر رفت که بقلعه های

خود پناه بردند و مسلمانان نخل و درخت آنها را بریدند و آتش زدند و چون یهودان چنین دیدند با وی صلح کردند و هم در این سال بجنگ بنی المصطلق رفت. تولد حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنه نیز در همین سال بود گویند تولد فاطمه رضی الله تعالی عنها هشت سال پیش از هجرت بوده است بسال پنجم جنگ خندق بود که خندق را حفر کردند و هم در این سال بجنگ یهودان بنی قریظه رفت که قصه آن معروف است و هم در این سال با زینب دختر جحش ازدواج کرد یاهو گوئی اهل افک درباره عایشه رضی الله تعالی عنها نیز در این سال بود.

بسال ششم که مردم دچار خشکسالی بودند او علیه السلام طلب باران کرد و هم در این سال بسفر عمره رفت که بغزوه حدیبیه معروف شده است و با مشرکان صلح کرد در همین سال فدک را گرفت و نیز در همین سال با ام حبیبه دختر ابو سفیان ازدواج کرد و فرستادگان سوی قیصر و کسری روانه کرد و مکاتبه جویرییه دختر حارث را ادا کرد و او را بعقد خود در آورد.

بسال هفتم بجنگ خیبر رفت و آنجا را گشود و صفیه دختر حبی بن اخطب را برای خویش برگزید و هم در این سال در سفر عمره القضا با میمونه هلالی دختر حارث خاله عبد الله بن عباس ازدواج کرد.

درباره این ازدواج اختلاف است که آیا در حالت حل بوده است یا در حال احرام؟ که فقیهان در این باب سخن دارند و درباره ازدواج محرم خلاف است در همین سال حاطب بن ابی بلتعنه از مصر از پیش مقوقس پادشاه آنجا بیامد و ماریه قبطی مادر ابراهیم پسر رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) را با دیگر هدیه‌های

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۴۵

مقوقس برای پیمبر بیاورد در همین سال جعفر بن ابی طالب از سرزمین حبشه بیامد و زن و فرزند خویش را با دیگر مسلمانانی که بدیار حبشه رفته بودند همراه داشت.

بسال هشتم جعفر بن ابی طالب و زید بن حارثه و عبد الله بن رواحه بسرزمین موته در بلقای شام از توابع دمشق در جنگ رومیان کشته شدند و هم در این سال زینب دختر پیمبر (صلی الله علیه و سلم) وفات یافت و تاریخ دیگر نیز گفته‌اند.

بسال هشتم پیمبر صلی الله علیه و سلم مکه را گشود. درباره فتح مکه اختلاف است که بصلح بود یا جنگ در همین سال بتها شکسته شد و عزری ویران شد آنگاه پیمبر (صلی الله علیه و سلم) فرمود «ای گروه قریش بنظر تان با شما چه خواهم کرد؟» گفتند «نکوئی میکنی که برادرزاده‌ای بزرگواری» گفت «بروید که شما آزادشدگانید» و هم در این سال بغزوه حنین رفت. سالار هوازن مالک بن عوف نصری بود و درید بن صمه را نیز همراه داشت غزوه طایف نیز در همین سال بود و هم در این سال المولفة قلوبهم را که ابو سفیان صخر بن حرب و پسرش معاویه نیز از آن جمله بودند عطا داد و هم در این سال ابراهیم پسر رسول الله (صلی الله علیه و سلم) از ماریه قبطیه تولد یافت.

بسال نهم ابو بکر صدیق رضی الله عنه با مردم به حج رفت و علی بن ابی طالب سوره برائت را بخواند و مقرر شد که مشرکی به حج نرود و عریانی طواف خانه نکند. وفات ام کلثوم دختر رسول الله (صلی الله علیه و سلم) در همین سال بود بسال دهم رسول خدا صلی الله علیه و سلم بحج وداع رفت و گفت «بدانید که زمان چون روزی که خدا آسمانها را

آفرید گشته است» در همین سال ابراهیم پسر رسول خدا صلی الله علیه و سلم وفات یافت وی یک سال و دو ماه و هشت روزه بود جز این نیز گفته‌اند در همین سال پیمبر علیه السلام علی را سوی یمن فرستاد و او نیز در سفر مانند پیمبر (صلی الله علیه و سلم) محرم شد.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۴۶

وفات او صلی الله علیه و سلم بسال یازدهم بود بترتیبی که در باب سابق همین کتاب وفات و مقدار عمر او را با سخنانی که کسان در این باب گفته‌اند یاد کرده‌ایم وفات فاطمه دختر رسول الله (صلی الله علیه و سلم) نیز در همین سال بود اختلاف کسان را درباره عمر او و مدتی که پس از پدر خویش زنده بود و اینکه عباس بن عبدالمطلب با شوهرش علی بر او نماز کردند یاد کرده‌ایم. بعد از وفات فاطمه شوهرش علی از غم مرگ او سخت بنالید و بگریید و فغان کرد و شعری گفت بدین مضمون:

«اجتماع هر دو دوست بفراق میکشد اما هر چه بجز مرگ باشد نا چیز است اینکه من فاطمه را از پی احمد از دست دادم نشان میدهد که دوست دائم نمی‌ماند» همه فرزندان او (صلی الله علیه و سلم) بجز ابراهیم از خدیجه بود وی صلی الله علیه و سلم قاسم را داشت که کنیه از او گرفته بود و بزرگتر فرزندان او بود و رقیه و ام کلثوم که به عقد ازدواج عتبه و عتیبه پسران ابولهب در آمده بودند و مطلقه شدند و حکایت آن دراز است و عثمان بن عفان هر دو را یکی پس از دیگری بزنی گرفت و زینب که زن ابی العاص بن ربیع بود و اسلام ما بین آنها جدائی آورد آنگاه ابی العاص مسلمان شد و زینب را بهمان عقد اول بدو داد و این قصه که چگونه پیمبر علیه السلام زینب را به ابی العاص داده ما بین علما مورد اختلاف است. ابو العاص دختری بنام امامه آورد که علی پس از وفات فاطمه علیهما السلام با وی ازدواج کرد. پیمبر علیه الصلاة و السلام بعد از بعثت عبد الله را داشت که سه نام داشت و او را طیب و طاهر نیز گفتند از این جهت که در اسلام زاده بود و فاطمه و ابراهیم را نیز داشت.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۴۷

و از مبعث تا هجرت و از هجرت تا وفات و از وفات تا وقت حاضر یعنی سال سیصد سی و دو جنگها و فتحها و فرستادن دسته‌ها و حوادثی که بوده است سال بسال آورده‌ایم و در این کتاب شمه‌هایی نقل میکنیم که تذکار مؤلفات سابق ما باشد و بالله التوفیق.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۴۸

ذکر سخنانی که او علیه الصلاة و السلام گفت و پیش از آن کس نگفته بود. ابو الحسن علی بن حسین بن علی بن عبد الله مسعودی گوید: خداوند پیمبر خود را رحمت جهانیان و مبشر همه کسان فرستاده بود و معجزات و دلائل روشن همراه او کرده بود قرآن معجز را آورد و با آن به تحدی کسانی برخاست که در اوج فصاحت و کمال بلاغت بودند و در لغت و اقسام کلام از نامه و خطبه و سجع و مقفی و منشور و منظوم و شعر و تفاخر و ترغیب تقبیح و تشویق و وعده و عید و مدح و ذم چیره دست بودند و قرآن را بگوششان فرو کرد و ذهنشان را

به ناتوانی انداخت و اعمالشان را تقبیح کرد و افکارشان را مذمت کرد و دیانت‌هایشان را باطل شمرد و رؤسایشان را از میان برد آنگاه خبر داد که اگر همه با هم همدست شوید نخواهید توانست نظیر آن را بیارید و گر چه همدیگر را یاری کنید در صورتی که قرآن عربی واضح بود.

کسان درباره اسلوب و اعجاز قرآن اختلاف دارند غرض از این سخن نقل گفتار مختلفان و منازعان نیست که این کتاب خبر است نه کتاب بحث و نظر.

از او علیه السلام که معجزات و دلایل و علامات نبوت بر صدق گفتارش قائم است روایت کرده‌اند و خلف از سلف نقل کرده است که فرمود سخنان جامع خاص من است و هم فرمود سخن برای من مختصر شده است و از حکمت و سخن کم و کلمات کوتاه و مفید که معانی بسیار وجوه مختلف داشت و خاص او بود خبر

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۴۹

داده است.

سخن او صلی الله علیه و سلم نیکو و مختصر بود که لفظ اندک و معنی فراوان داشت از جمله وقتی او صلی الله علیه و سلم همراه ابو بکر بنزد قبایل اطراف مکه رفت و با طایفه بکر بن وائل روبرو شد و ابو بکر با آنها سخن گفت و میان او و دغفل سخن از نسب رفت چنین فرمود «بلا به سخن وابسته است» و این ابداع او بود و از کسی دیگر شنیده نشده بود و این سخن که درباره جنگ فرموده که «جنگ خدعه است» و با این کلمات اندک و سخن کوتاه معلوم داشت که آخرین مرحله جنگ پیکار با شمشیر است که مرحله اول چنانکه او علیه السلام فرمود خدعه است و این را هر که رای درست و سالاری و رهبری دارد خوب میداند.

و هم فرمود «کسی که بخشیده خود را پس گیرد چنانست که قی کرده خود را بخورد» و با این سخن بخشنده را از پس گرفتن بخشوده خود منع کرده که قی کننده بقی کرده خویش باز نمیگردد. کسان را در این باب گفتگوی بسیار است و غرض از این بحث نقل سخنان او صلی الله علیه و سلم است که پیش از او کس نگفته است.

و این سخن که گوید «خاک بروی مداحان بپاشید» مقصود وقتی است که مداح دروغ گوید منظور این نبوده است که وقتی کس سپاس نعمت کس را بدارد یا او را بفضایلی که دارد وصف کند یا سخنی بحق گوید خاک بر رویش افشانند اگر معنی گفتار او صلی الله علیه و سلم چنین بود کس کس را مدح نمیگفت زیرا نهی برای راستگو و دروغگو بود و میبایست بر روی همه خاک بپاشند و این خلاف قرآنست که خدا عز و جل ضمن خبر از پیامبر خویش یوسف و حکایت گفتار او بشاه فرماید «مرا خزانهدار این سرزمین کن که من دانا و امینم» که خویشتن را مدح کرده و وصف حال خود گفته است همه آنچه در این باب یاد میشود در سیرتها و خبرها مشهور و بنزد علما معروف و ما بین حکما متداول است و بسیاری

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۵۰

از مردم بدان تمثل کنند و عوام بسیاری از آنرا ضمن سخنان خود بکار برند و در مثلها و خطابه‌ها بیارند و غالباً ندانند

نخستین کس که این سخن گفته رسول الله صلی الله علیه و سلم بوده است.

او علیه السلام فرمود: ملاحظه توانگر ستم است و هر که از توانگری عقب اندازد انداخته است و روحها سپاههای منظم است هر کدام آشنای هم بوده موافند و هر کدام آشنا نبوده اند مخالفند و سر حکمت شناخت خداست و ای سپاه خدا سوار شوید و شما را به بهشت مژده باد و اکنون تنور جنگ گرم است و دو بز در این قضیه بهم شاخ نخواهد زد و مؤمن از یک سوراخ دو بار گزیده نشود و مرد از دست خویش بلیه می بیند و خبر چون معاینه نیست و دلیر آنست که بر خویشتن چیره شود و برکت را در سحر خیزی امت من نهاده اند و ساقی قوم پس از همه نوشد و مجلسها را امانت باید و اگر کوهی بکوهی ستم کند خدا کوه ستمگر را بکوبد و از عیال خویش آغاز کن و از قطع نفس مرد منظور کسی است که ناگهانی و بدون علت و موجب و سببی از اسباب مرگ مرده است و امت من مادام که امانت را غنیمت و زکات را غرامت نداند قرین خیر است و علم را بنوشتن مهار کنید و بهترین مال چشم بیداری است که متعلق بچشم خواب باشد و مسلمان آینه مسلمان است و خدا رحمت کند کسی را که نکو گوید و غنیمت برد یا خاموش ماند و بسلامت رود و مرد با برادر خود بسیار میشود و دست دهنده بهتر از دست گیرنده است و بد نکردن صدقه است و فضیلت علم بیش از فضیلت عبادت است و بی نیازی حقیقی بی نیازی جان است و عبادت به نیت وابسته است و دردی از بخل بدتر نیست و حیا سراسر نیکی است و به پیشانی اسب نیکی بسته اند و نیک بخت آنکه از حال دیگران پند گیرد و وعده مؤمن چون عمل است و بعضی شعرها حکمت و بعضی بیانها جا دوست و عفو شاهان مایه دوام پادشاهی است و به آنکه در زمین است رحم کن تا آنکه در آسمان است بتو رحم کند و مکر و خدعه در جهنم

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۵۱

است و مرد قرین دوستان خویش است و هر چه بدست آرد متعلق باوست و هر که بکوچک ما رحم نکند و حق بزرگ ما را نشناسد از ما نیست و کسی که مورد مشورت قرار گیرد امانت دار است و هر که ضمن دفاع از مال خود کشته شود شهید است و روانیست که مؤمن بیش از سه روز با برادر خود قهر باشد و راهبر خیر چون عامل خیر است و پشیمانی توبه است و طفل از بستر است و نصیب زناکار سنگ است و هر عمل نیکی صدقه است و کسی که سپاس مردم ندارد سپاس خدا را نخواهد داشت و گمشده را جز گمراه نگه نمیدارد و دوستی ای که نسبت بچیزی داری چشم را کور و گوش را کر میکند و سفر پاره ای از عذاب است و این سخن که با انصار گفت: شما وقت امید اندک و بوقت بیم فراوان میشوید و این سخن که مسلمانان متعهد شرطهای خویشند مگر شرطی که حلالی را حرام یا حرامی را حلال کند و هر کس ببالای مجلس و بالای حیوان خود بیشتر از دیگران حق دارد و مردم چون فلز طلا و نقره اند و ظلم ظلمات روز قیامت است و مصافحه اکمال درود گفتن است و جانها بفطرت کسانی را که با آنها نیکی کنند دوست دارند و هر که از تو گله کرد ایمنت کرد و مال از صدقه کاهش نگیرد و کسی که از گناه توبه کند چنانست که گناه نکرده است و حاضر چیزها می بیند که غایب نمی بیند و حق را کم باشد یا زیاد با نجابت بگیرد و دستمزد اجیر را بیش از آنکه عرقش خشک شود بپردازد و نیکوکاران این جهان نیکوکاران آن جهانند و بهشت زیر سایه شمشیرهاست و هر که همسایه اش از شرش بترسد مؤمن نیست و از آتش دوری کنید و لو بوسیله یک نیمه خرما و زنان را بی لباس بگذارید تا در خانه بمانند و

سخن خوب صدقه است و کسی که برای تو حقوقی همانند حقوق خویش قائل نیست در مصاحبتش خیری نیست و دنیا زندان مؤمن و بهشت کافر است و تاجر راستگو فقیر نمیشود و دعا اسلحه مؤمن است و بهترین کارها آنست که معتدلتر است و وقتی کسی بدیدار شما آمد احترامش

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۵۲

کنید و وساطت خیر کنید تا ستایش شنوید و پاداش برید و ایمان خیر است و گذشت و بهترین شما کسی است که معرفتش بیشتر است و هیچکس از مشورت بهلاکت نرسید. هر که صرفه جوئی کند فقیر نشود. هر که اندازه خویش بداند خطر نه بیند. بدترین کوریه کوری دل است. دروغ با ایمان سازگار نیست. اندکی که کفایت کند بهتر از بسیاری که مایه غفلت شود. کم آزرمی کفر است. مؤمنان نرم خو و ملایمند. بدترین ندامت‌ها ندامت روز قیامت است. بدترین عذر جوئیها عذر جوئی بهنگام مرگ است. از لغزش کریمان در گذرید. نیکی را بنزد نکو- صورتان بجوئید. دنیا شیرین و سر سبز است و خدا شما را در آنجا بکار گرفته بینید چگونه رفتار میکنید. در انتظار گشایش بودن عبادت است. فقر از کفر فاصله چندان ندارد. از دنیا جز بلا و فتنه نمانده. هر سال فروتر میروید. دیر بدیر ملاقات کن تا عزیز شوی. صحت و فراغت دو نعمت است که بیشتر مردم (و بروایت همه مردم) در آن مغبونند. هر که به پیشگاه خدا می‌رود پشیمانست، هر که عمل خیر کرده گوید کاش بیشتر کرده بودم و هر که جز این کرده گوید کاش نکرده بودم و این همانند سخن اوست که فرمود «از تعلل و آرزوی دراز بپرهیزید که مایه هلاکت اقوام بوده است» و گفتار او «هر که با ما دغلی کند از ما نیست» و این سخن احتمال معانی بسیار دارد از جمله اینکه خبر از دغلیهاست که آن وقت کسانی از اهل کتاب و منافقان با مسلمانان میکردند و ممکنست منظور منع از دغلی باشد و جز این نیز گفته‌اند و خدا بهتر داند و این همانند روایتی است که ابو مسعود بدری از او نقل کرده که فرمود «بعد از صد سال هیچکس روی زمین زنده نخواهد ماند» و این روایت از ابو مسعود از پیامبر صلی الله علیه و سلم سخت شهرت یافت و بسیار کسان وحشت زده شدند و این سخن بعلی رضی الله عنه رسید و فرمود ابو مسعود راست میگوید ولی مقصود را ندانسته است مقصود پیامبر صلی الله علیه و سلم اینست که از پس صد سال یکی از آنها که پیامبر صلی الله علیه و سلم را

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۵۳

دیده‌اند در جهان نخواهند بود و همه مرده‌اند.

مسعودی گوید: بسیاری از متقدمان و معاصران بسیاری از سخنان پیامبر صلی الله علیه و سلم را فراهم کرده در کتابها و تالیفات خویش آورده‌اند ابو محمد بن حسن درید در این باب کتابی خاص بنام المجتبی تالیف کرده و مجموعه‌ای از سخنان او صلی الله علیه و سلم را ضمن آن آورده است و هم ابو اسحاق زجاجی نحوی که یار ابو العباس مبرد بود و ابو عبد الله نبطویه و جعفر بن محمد بن حمدان موصلی و دیگر متقدمان و متاخران ایشان در این باب تالیف داشته‌اند و از آن جمله در این کتاب قسمتی را که نقل آن آسان بود باقتضای حاجت و تناسب مقام آوردیم و همه- چیزهائی را که در این زمینه مورد حاجت تواند شد در تالیفات سابق خود آورده‌ایم و نیاز به تکرار آن نیست و الله ولی التوفیق.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۵۴

باب ذکر خلافت ابو بکر صدیق رضی الله تعالی عنه

مسعودی گوید آنگاه روز دوشنبه‌ای که رسول خدا صلی الله علیه و سلم وفات یافت مردم در سقیفه بنی ساعده بن کعب بن خزرج انصاری با ابو بکر صدیق رضی - الله تعالی عنه بیعت کردند. ابو بکر در شب سه شنبه هشت روز از جمادی الاخر مانده بسال سیزدهم هجری که شصت و سه ساله بود و معادل عمر پیمبر صلی الله علیه و سلم عمر داشت وفات یافت و همه روایتها در این باب اتفاق افتاد. مولد ابو بکر سه سال پس از حادثه فیل بود و مدت حکومتش دو سال و سه ماه و ده روز بود و پهلوی رسول الله صلی الله علیه و سلم بخاک رفت بطوریکه عایشه گفته سرش نزدیک شانه رسول الله صلی الله علیه و سلم بود. گویند مدت خلافت ابو بکر دو سال و سه ماه و بیست روز بود بعدها در همین کتاب شمه‌ای از ایام و مدت حکومت همه را خواهیم آورد و هم در این کتاب بعد از نقل ایام بنی امیه و بنی عباس ضمن بابی مخصوص خلاصه تاریخ دوم را از هجرت تاکنون که سال سیصد و سی و دو و خلافت ابو اسحاق المثنقی بالله است یا دیرتر تا هر وقت که تالیف ما تمام شود خواهیم آورد و آنچه را مؤلفان زیچ درباره تاریخ سالها و ماهها و ایام گفته‌اند و اختلافاتی را که ما بین آنها و تاریخ سیرت نویسان و مورخان و اخباریان هست یاد میکنیم که اختلاف دو گروه روشن است و بنای ما در این زمینه بر گفته مؤلفان زیچ است.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۵۵

ذکر نسب و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت او

اسم ابو بکر رضی الله عنه عبد الله بن عثمان بود و عثمان ابو قحافة بن عامر بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بن مرة بن کعب بود و روی مره نسب او با رسول الله صلی الله علیه و سلم بهم می‌پیوندد لقب او عتیق بود زیرا رسول الله صلی الله علیه و سلم او را بشارت داده بود که آزاد شده خدا از آتش جهنم است و از آن رو عتیق نامیده شد که بمعنی آزاد شده است گویند از این جهت او را عتیق نامیده‌اند که همه مادرانش آزاد بوده‌اند. هنگامی که بخلافت رسید پدرش هنوز زنده بود وی مردی زاهد بود و در اخلاق و لباس و غذا بسیار متواضع بود در ایام خلافت یک عباچه به تن میکرد بزرگان و اشراف عرب و ملوک یمن که حله‌ها و بردهای منقش داشتند با زیور طلا و تاج پیش وی آمدند و چون لباس زهد و تواضع و عبادت و وقار و هیبت او را بدیدند رسم او پیش گرفتند و هر چه بتن داشتند فرو نهادند.

از جمله ملوک یمن که پیش وی آمده بودند ذو الکلاع شاه حمیر بود که بجز عشیره خود هزار برده همراه داشت و به ترتیبی که گفتیم تاج و برد و حله‌ها پوشیده بود و چون ابو بکر را بوضعی که یاد کردیم بدید همه پوشش خویش بنهاد و مانند او لباس پوشید بطوریکه یک روز در بازار مدینه او را دیدند که پوست بزی بر شانه داشت و عشیره او فغان کردند و گفتند «ما را میان مهاجر و انصار رسوا کردی!» گفت:

«میخواهید من که در جاهلیت پادشاهی جبار بوده‌ام در اسلام نیز جبار باشم. خدا نکند! اطاعت پروردگار به تواضع نسبت بخدا و زهد دنیا است.» بدینسان ملوک و کسانی که

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۵۶

پیش ابو بکر میامدند از پس گردن فرازی متواضع میشدند و از پس جباری تذلل میکردند.

ابو بکر رضی الله عنه چیزی درباره ابو سفیان صخر بن حرب شنیده بود و او را احضار کرد و بنا کرد سر او فریاد بزند و ابو سفیان نرمی تذلل میکرد در آن اثنا ابو قحافه بیامد و بعصاکش خود گفت «پسرم سر کی فریاد میزند؟» گفت: «سر ابو سفیان فریاد میزند» و او به ابو بکر نزدیک شد و گفت «ای عتیق الله صدایت را به ابو سفیان بلند میکنی که تا دیروز بدوران جاهلیت پیشوای قریش بوده است!» ابو بکر و حضار مهاجر و انصار بخندیدند و ابو بکر گفت «پدر جان خدا بوسیله اسلام کسانی را برتری داده و کسان دیگری را زیر دست کرده است» هیچکس جز ابو بکر نبود که بخلافت برسد و پدرش زنده باشد مادر ابو بکر سلمی بود و ام الخیر کنیه داشت و دختر صحر بن عامر بن کعب بن سعد بن تیم بن مره بود.

ده روز پس از خلافت ابو بکر قبایل عرب از اسلام برگشتند. ابو بکر سه پسر داشت عبد الله و عبد الرحمن و محمد. عبد الله با پیامبر صلی الله علیه و سلم در جنگ طایف حضور داشت و زخم‌دار شد و تا خلافت پدرش زنده بود و در ایام خلافت او بمرد و هفت دینار بجا گذاشت که ابو بکر آنرا زیاد میدانست. عبد الله دنباله نداشت عبد الرحمن بن ابو بکر روز بدر در صف مشرکان بود سپس اسلام آورد و اسلامش نکو شد عبد الرحمن حکایت‌ها دارد و اعقاب او از بدوی و حضری بسیارند که در ناحیه حجاز در مجاورت جاده عراق در محل معروف به صفینیات و مسح بسر می‌پرند. مادر محمد بن ابو بکر اسماء خثعمی دختر عمیس است و اعقاب جعفر بن ابی طالب از او هستند وقتی جعفر بن ابی طالب بشهادت رسید عبد الله و عون و محمد پسران جعفر از اسما بجا ماندند که عون و محمد دو پسر جعفر در کربلا با حسین بن علی کشته شدند و دنباله نداشتند و اعقاب جعفر از عبد الله بن جعفر بجا مانده‌اند. عبد الله جعفر چهار پسر داشت علی و اسماعیل و اسحاق و معاویه پس از جعفر ابو بکر صدیق اسما را بزنی گرفت و محمد را از او آورد پس از آن علی بن ابی طالب او را بزنی گرفت و فرزندان

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۵۷

از او آورد که دنباله نداشتند. عجز جریشی مادر اسما چهار دختر داشت و این عجز بیشتر از همه کس دامادهای معتبر داشت میمونه هلالی زن پیامبر صلی الله - علیه و سلم بود، ام الفضل زن عباس بن عبد المطلب بود، سلمی زن حمزه بن عبد المطلب بود و دختری از او آورد اسما زن جعفر و ابو بکر و علی بود محمد بن ابو بکر دنباله کم داشت. ام فروه دختر قاسم بن محمد بن ابو بکر صدیق مادر جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب (معروف بصادق) بود محمد بن ابو بکر از عبادت و زهد عابد قریش لقب داشت و علی بن ابی طالب او را تربیت کرده بود و ما خبر و مقتل وی را در همین کتاب ضمن اخبار معاویه بن ابی سفیان خواهیم آورد.

ابو قحافه در ایام خلافت عمر بن خطاب رضی الله تعالی عنه در سن نود و نه سالگی وفات یافت و این بسال سیزدهم هجری بود همانسالی که عمر بن خطاب رضی الله جای خود را بخلیفه دیگر داد گویند ابو قحافه بسال چهاردهم هجری بمرد.

وقتی بروز سقیفه با ابو بکر بیعت شد و روز سه‌شنبه نیز دوباره از عامه برای او بیعت گرفتند علی بیامد و گفت کار ما را آشفته کردی و مشورت نکردی و حق ما را نگه نداشتی ابو بکر گفت بله ولی از آشوب ترسیدم مهاجران و انصار در روز

سقیفه حکایتی دراز داشتند و امامت را برای خود میخواستند سعد بن عباده کناره گرفت و بیعت نکرد و سوی شام رفت و بسال پانزدهم هجری آنجا کشته شد و این کتاب جای خبر کشته شدن او نیست. هیچکس از بنی هاشم با ابو بکر بیعت نکرد تا فاطمه رضی الله عنها وفات یافت.

وقتی همه قبایل عرب جز مردم مدینه و مکه و قبایل ما بین آنجا و بعضی مردم دیگر از اسلام بکشتند عدی بن حاتم شتر زکات را بنزد ابو بکر رضی الله تعالی عنه آورد حارث بن مالک طائی در این باره گوید «ما وفائی کردیم که مردم مانند

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۵۸

آن ندیده بودند و عدی بن حاتم جامه شرف بما پوشانید» ابو بکر رضی الله عنه را یهودان بوسیله غذا مسموم کردند حارث بن کلدیه نیز با او از آن غذا بخورد و کور شد و سم پس از یک سال در ابو بکر کارگر شد وی پانزده روز پیش از وفات بیمار شد وقتی بحال احتضار افتاد گفت «از هیچ چیز تأسف ندارم مگر سه کار که کردم و آرزو دارم نکرده بودم: سه کار که نکردم و آرزو دارم که کرده بودم و سه چیز که آرزو دارم از رسول الله صلی الله علیه و سلم پرسیده بودم اما سه کاری که کردم و آرزو دارم نکرده بودم: آرزو دارم خانه فاطمه را نگشته بودم و در این باب سخن بسیار گفت و آرزو دارم فجأة را نسوزانده بودم یا او را رها کرده بودم یا کشته بودم و آرزو دارم که روز سقیفه کار خلافت را بگردن یکی از آن دو مرد افکنده بودم که او امیر میشد و من وزیر بودم و سه کاری که نکردم و آرزو دارم کرده بودم: آرزو دارم روزی که اشعث بن قیس را باسیری پیش من آوردند گردنش را زده بودم که بنظر من هر جا شری ببیند بکمک آن خواهد شتافت، آرزو دارم عمر بن خطاب را بمشرق فرستاده بودم تا دست چپ و راست خود را در راه خدا گشوده باشم و آرزو دارم روزی که سپاه برای جنگ مرتدان آماده کردم و بازگشتم بجای خود مانده بودم اگر مسلمانان بسلامت میرستند که میرستند و اگر جز این بود من پیشتاز جنگ یا کمک بودم، زیرا ابو بکر با سپاه بیک منزلی مدینه بمحل معروف بذی القصة رفته بود. و سه چیزی که آرزو دارم از پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم پرسیده بودم: آرزو دارم از او پرسیده بودم خلافت حق کیست تا کسی با اهل حق منازعه نکند و آرزو دارم که دربار میراث عمه و دختر برادر از او پرسیده بودم که از این قضیه نگرانی ای بدل دارم و آرزو دارم از او پرسیده بودم آیا انصار در خلافت سهمی دارند که بآنها داده شود. ابو بکر دو دختر بجا گذاشت اسماء ذات النطاقین که مادر عبد الله بن زبیر بود و یکصد سال عمر کرد و آخر عمر کور شد و عایشه همسر پیغمبر صلی الله علیه و سلم.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۵۹

درباره بیعت علی بن ابی طالب با ابو بکر اختلاف است. بعضی ها گفته اند ده روز پس از مرگ فاطمه یعنی هفتاد و چند روز پس از وفات پیامبر صلی الله علیه و سلم بیعت کرد و بقولی بیعت سه ماه و بقولی شش ماه پس از مرگ فاطمه بود و جز این نیز گفته اند.

وقتی ابو بکر امیران را بشام میفرستاد ضمن مشایعت یزید بن ابی سفیان از جمله سفارشها که بدو کرد چنین گفت «وقتی به اهل قلمرو خود رسیدی وعده خیر و نتیجه خیر بآنها بده و چون وعده دادی وفا کن و سخن بسیار با آنها مگو که بعضی مایه فراموشی بعض دیگر شود. خویشان را اصلاح کن تا مردم با تو سازگار باشند وقتی فرستادگان دشمن سوی

تو آمدند آنها را محترم بدار زیرا که این اولین خیر تو است که بآنها میرسد و آنها را کمتر نگهدار تا زودتر بروند و از وضع تو بی خبر مانند کسان خویش را از گفتگو با ایشان منع کن و شخصاً با آنها سخن کن امور نهران و آشکار خود را با هم میامیز که کارت آشفته شود وقتی مشورت میکنی حقیقت را بگو تا مشورت سودمند افتد و چیزی را از مستشار نهران مکن که صدمه از خویش بینی وقتی از وضع جنگی دشمن خبر یافتی با کسی مگو تا شخصاً مشاهده کنی در سپاه خود همه چیز را مکتوم دار و نگهبانان بگمار و شب و روز ناگهان بر آنها در آی هنگام جنگ پایمردی کن و بزدلی مکن که دیگران نیز بزدل شوند.» و ما بر عایت اختصار بسیاری اخبار را در این کتاب نیاوردیم از جمله خبر عنسی کذاب معروف به عیله و حکایتها که در یمن و صنعا داشت و دعوی پیمبری او و کشته شدنش و خبر فیروز و حکایتها که ابناء یعنی ایرانیان یمنی داشتند و خبر طلیحه و دعوی پیمبری کردنش و خبر سجاح دختر حارث بن سوید و بقولی دختر غطفان که ام صادر کنیه داشت و قیس بن عاصم درباره او گفته بود:

«خانم پیمبر ما یک زن است که بر او طواف میبریم در صورتی که پیمبران

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۶۰

مردم دیگر مرد هستند» و هم شاعر درباره او گوید:

«خدا بنی تمیم را گمراه کند چنانکه سجاح با نامزد شدنش گمراه شد» سجاح که ادعای پیمبری داشت پیمبری مسیلمه کذاب را انکار کرد سپس بدو ایمان آورد سجاح پیش از پیمبری کاهن بود و پنداشت بر روش سطیح و ابن سلمه و مأمون حارثی و عمرو بن لحنی و دیگر کاهنان میرود. وی بنزد مسیلمه رفت و زن او شد و خبر مسیلمه کذاب یمامه و جنگ او با خالد بن ولید و کشته شدنش بدست وحشی و یکی دیگر از انصار که بسال یازدهم هجری بود و قصه انصار در روز سقیفه بنی ساعده با مهاجران و گفتار منذر بن حباب که گفته بود من در این باب صلاحیت و بصیرت کافی دارم بخدا اگر بخواهید از نوع شروع میکنیم و حکایت سعد بن عباد و رفتار بشر بن سعد و خودداری اوس از کمک سعد از بیم اینکه مبادا خلافت بدست خزرج افتد و خبر کسانی که از بیعت خودداری کردند و سخنانی که هاشمیان گفتند و قصه فدک و آنچه طرفداران نص و تعیین امام گفته اند و کسانی که قائل بامامت مفضول بوده اند و حکایت فاطمه و سخنی که بر سر قبر پدرش علیه السلام از شعر صفیه دختر عبدالمطلب گفت بدین مضمون:

«از پس تو خبرها و حادثهها بود و اگر تو حضور داشتی بلیهها فراوان نمیشد» تا آخر شعر و چیزهای دیگری که در این کتاب نیاورده ایم زیرا همه این مطالب را در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده ایم و حاجت بتکرار آن در اینجا نیست و خدا بهتر داند.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۶۱

ذکر خلافت عمر بن خطاب رضی الله عنه

پس از ابو بکر با عمر بیعت کردند و چون سال بیست و سوم در رسید وی بحج رفت و آن سال حج گذاشت آنگاه برگشت و وارد مدینه شد و فیروز ابو لؤلؤ غلام مغیره بن شعبه بروز چهارشنبه چهار روز از ذی حجه مانده سال بیست و سوم هجری وی را بکشت حکومتش ده سال و شش ماه و چهار روز بود و هنگام نماز صبح کشته شد. در آن هنگام

شصت و سه ساله بود و مجاور پیمبر صلی الله علیه و سلم و ابو بکر پائین پای پیمبر صلی الله علیه و سلم بخاک سپرده شد و بقولی سه قبر ردیف است ابو بکر پهلوی پیمبر صلی الله علیه و سلم است و عمر پهلوی ابو بکر است. عمر در ایام خلافت خود نه بار به حج رفت و همین که کشته شد عبد الرحمن بن عوف با مردم نماز گزارد وی تعیین خلیفه را با شورای شش نفری از علی و عثمان و طلحه و زبیر و سعد و عبد الرحمن بن عوف واگذاشت. صهیب رومی بر جنازه او نماز کرد و شوری سه روز پس از او بود.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۶۲

ذکر نسب و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت او

وی عمر بن خطاب بن عبد العزی بن قرط بن رباح بن عبد الله بن زراح بن عدی بن کعب بود و در کعب نسب او با نسب پیمبر صلی الله علیه و سلم بهم می پیوندد مادرش حنتمه دختر هشام بن مغیره بن عبد الله بن عمرو بن مخزوم بود که سیاه بود وی را فاروق گفتند از این جهت که میان حق و باطل را امتیاز میداد کنیه او ابو حفص بود و اول کسی بود که امیر المؤمنین نامیده شد و عدی بن حاتم و بقولی دیگری او را بدین نام خواند و خدا بهتر داند اول کس که بعنوان امیر المؤمنین بدو سلام کرد مغیره بن شعبه بود و اول کس که بدین عنوان بر منبر او را دعا کرد ابو موسی اشعری بود و هم ابو موسی اول کس بود که بدو نوشت «به عبد الله عمر امیر المؤمنین از ابو موسی اشعری.» و چون این را برای عمر خواندند گفت:

من عبد اللهم من عمرم و من امیر المؤمنین و الحمد لله رب العالمین.

وی متواضع بود و لباس خشن میپوشید در کار خدا سخت گیر بود و عمال وی از دور و نزدیک از اعمال و رفتار و اخلاقش پیروی میکردند و همانند وی بودند جبه‌ای پشمین بتن میکرد که با چرم وصله شده بود عباچه میپوشید و با مهابت و مقامی که داشت مشک بدوش میبرد بر شتر سوار میشد و نشیمنگاه وی بر شتر از برگ خرما درست شده بود عمالش نیز چنین بودند در صورتی که خداوند ولایتها بر ایشان گشوده بود و اموال فراوان داده بود. از جمله عمال وی سعید بن عامر بن خریم بود که مردم حمص شکایت از او

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۶۳

پیش عمر بردند و عزل او را تقاضا کردند عمر گفت «خدایا امروز حدس مرا درباره وی بخطا مکن» آنگاه از آنها پرسید چه شکایتی از او دارید؟ گفتند «تا روز بالا نیاید بیرون نیاید و شب به کسی جواب نمیدهد و هر ماه یک روز اصلا بیرون نیاید» عمر گفت «او را پیش من بیارید» چون بیامد آنها را با هم روبرو کرد و گفت «چه شکایتی از او دارید؟» گفتند «تا روز بالا نیاید بیرون نیاید» گفت «ای سعید چه میگوئی؟» گفت «ای امیر المؤمنین زن من خدمتگار ندارد و من خمیر میکنم و صبر میکنم تا ور آید و نان بپزم بعد وضو میگیرم و بیرون میایم» گفت «دیگر چه شکایتی از او دارید؟» گفتند «شب بکسی جواب نمیدهد» گفت «خوش نداشتم این را بگویم من همه شب را خاص پروردگار کرده‌ام و روز را به کار مردم اختصاص داده‌ام» گفت «دیگر چه شکایتی از او دارید؟» گفتند «هر ماه یک روز اصلا بیرون نیاید» گفت «بله من خدمتکار ندارم لباسم را میپوشم و تا بخشکد شب میشود» عمر گفت «خدا را شکر که حدس من درباره تو بخطا

نمود. ای مردم حمص قدر حاکمتان را بدانید» آنگاه عمر هزار دینار برای او فرستاد و گفت «این را خرج کن» زن او گفت «خدا ما را از خدمتگاری تو بی نیاز کرد» گفت «بهتر نیست بکسی بدهیم که در وقت ضرورت بما پس بدهد؟» زنش گفت «چرا.» وی آنرا چند کیسه کرد و بشخص مورد اعتمادی داد و گفت «این کیسه را بفلانی بده و این کیسه را به یتیم بنی فلان برسان و این را به فقیر بنی فلان برسان» تا چیز کمی ماند آنرا بزنش داد و گفت «این را خرج کن» و همچنان خدمت خانه میکرد زنش گفت «آیا آن پول را نمیدهی که خدمتگاری بخریم» گفت «آنرا موقعی که بیشتر حاجت داری بتو خواهند داد.» از جمله عمال وی سلمان فارسی بود که حکومت مداین داشت وی پشمینه میپوشید و الاغ جلدار سوار میشد و نان جو میخورد و مردی عابد و زاهد بود.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۶۴

وقتی در مدائن مرگ وی در رسید سعد بن ابی وقاص بدو گفت «ای ابو عبد الله مرا پندی ده» گفت «هنگامی که قصدی میکنی و هنگامی که حکمی میدهی و هنگامی که چیزی تقسیم میکنی خدا را بیاد داشته باش» آنگاه سلمان گریستن آغاز کرد. بدو گفت «ای ابو عبد الله چرا گریه میکنی؟» گفت «در آخرت گردنه‌ای هست که فقط مردم سبکبار از آن میگذرند و من این همه چیز را اطراف خود می‌بینم» و چون نگریستند جز یک ظرف چرمین و کوزه و آفتابه نبود. و عامل وی بر شام ابو عبیده بن جراح بود که همیشه جامه پشمین خشن بتن داشت او را ملامت کردند و گفتند تو در شام بسر میبری و والی امیر المؤمنین هستی سر و وضع خود را تغییر بده گفت «من ترتیبی را که بروزگار رسول الله صلی الله علیه و سلم داشته‌ام ترك نمیکنم.» و اقدی در کتاب فتوح الامصار نقل کرده که عمر در مسجد بیا خاست و حمد و ثنای خدا گفت آنگاه کسان را بجهاد خواند و ترغیب کرد و گفت «دیگر حجاز جای ماندن شما نیست و پیامبر صلی الله علیه و سلم فتح قلمرو کسری و قیصر را بشما وعده داده است. بطرف سرزمین ایران حرکت کنید.» ابو عبید برخاست و گفت «ای امیر المؤمنین من اولین کسی هستم که داوطلب میشوم» و چون ابو عبید داوطلب شد مردم نیز داوطلب شدند آنگاه بعمر گفتند «یکی از مهاجر یا انصار را امیر مردم کن» گفت «کسی را که زودتر از همه داوطلب شده است امیر آنها میکنم و ابو عبید را امیر کرد در روایت دیگر هست که بدو گفتند «چطور یکی از ثقیف را بر مهاجر و انصار امیر میکنی؟» گفت «او اول کس بود که داوطلب شد من نیز او را امیر کردم و گفته‌ام که بدون مشورت مسلم بن اسلم بن - جریس و سلیط بن قیس کاری را فیصل ندهد و گفته‌ام که این دو تن از جنگجویان بدر هستند.» ابو عبید حرکت کرد و با گروهی از عجمان بر خورد که سالاری بنام جالینوس داشتند و شکست خوردند ابو عبید برفت تا از فرات گذشت و تنی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۶۵

چند از دهقانان پلی برای او ترتیب دادند وقتی فرات را پشت سر گذاشت بگفت تا پل را ببریدند مسلمة بن اسلم بدو گفت «ای مرد تو از آنچه ما میدانیم بی خبری و با ما مخالفت میکنی و این مسلمانان که همراه تو هستند از سوء تدبیر تو نابود خواهند شد میگوئی پلی را که بسته شده ببرند تا مسلمانان در این صحراها و دشتهای پناهگاهی نداشته باشند و میخواهی با بریدن پل آنها را نابود کنی؟» گفت «ای مرد پیش برو و جنگ کن جنگ درگیر شده است» سلیط گفت «عرب تاکنون سپاهی مانند ایرانیان ندیده است و به جنگ آنها عادت ندارد برای آنها پناهگاهی در نظر بگیر که اگر شکست

خوردند آنجا روند» گفت «بخدا این کار را نمیکنم ای سلیط مگر ترسیده‌ای؟» گفت «بخدا نترسیده‌ام من و قبیله‌ام از تو پردل‌تریم ولی رای درست را بتو گفتم.» ولی ابو عبید پل را برید و دو گروه در هم آویختند و جنگ سخت شد و عربان فیلان مسلح را بنظر آوردند و چیزی دیدند که هرگز نظیر آنرا ندیده بودند و همگی گریزان شدند و بیشتر از آنچه بشمشیر کشته شدند در فرات غرق شدند. ابو عبید با سلیط مخالفت کرد در صورتی که عمر سفارش کرده بود که با او مشورت کند و مخالفتش نکند سلیط گفته بود «اگر نبود که نافرمانی را خوش ندارم مردم را برمیداشتم و میرفتم ولی اطاعت میکنم و فرمان میبرم در صورتی که تو خطا میکنی و عمر مرا با تو شریک کرده است» ابو عبید گفت «ای مرد پیش برو» گفت «بسیار خوب و هر دو پیاده شدند و کشته شدند. ابو عبید در این روز پیاده جنگ کرد و از ایرانیان شش هزار کس کشته شده بود. ابو عبید بغیل نزدیک شد و ضربتی بجشم آن زد فیل ابو عبید را با دست در هم کوفت و مردم به هیجان آمدند. چون ابو عبید کشته شد دسته‌های ایرانیان باز آمدند و شمشیر در مردم نهادند و یکی از بکر بن وائل بنام مثنی بن حارثه پیشقدم شد و مردم را رهبری کرد تا پل را ببینند و گذشتند مثنی بن حارثه نیز با آنها عبور کرد و چهار هزار کس از ایشان کشته و غرق شده بود. در این روز

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۶۶

سردار سپاه ایران جادویه بود و پرچم ایران را که فریدون هنگام شورش مردم بر ضد ضحاک داشته بود و معروف بدرفش کاویان بود همراه داشت. درفش کاویان از پوست پلنگ بود و دوازده ذراع درازی و هشت ذراع پهنا داشت و بر چوبی بلند آویخته بود و ایرانیان آنرا مبارک می‌شمردند و در ایام سختی میافراشتند و ما سابقاً در همین کتاب ضمن اخبار ایرانیان طبقه اول خبر این پرچم را آورده‌ایم.

وقتی ابو عبید نزدیک پل کشته شد قضیه بر عمر و مسلمانان گران آمد عمر برای مردم خطبه خواند و آنها را بجهاد تشویق کرد و گفت «برای رفتن بعراق آماده شوید» آنگاه عمر در صرار اردو زد و میخواست شخصاً حرکت کند طلحه - بن عبید الله را طلایه‌دار خود کرد و زبیر بن عوام را بر میمنه و عبد الرحمن بن عوف را بر میسره گماشت و مردم را بخواند و مشورت کرد و همه گفتند «برود» سپس بعلی گفت ای ابو الحسن چه میگوئی بروم یا کسی را بفرستم؟ گفت «شخصاً برو که بیشتر مایه ترس و بیم دشمن میشود» و چون از پیش عمر برون آمد وی عباس را با گروهی از مشایخ قریش بخواند و مشورت کرد گفتند «خودت بمان و دیگری را بفرست که اگر شکست خوردند مسلمانان ذخیره‌ای داشته باشند» و چون اینان برون شدند عبد الرحمن بن عوف بیامد و با او نیز مشورت کرد عبد الرحمن گفت «پدر و مادرم فدای تو باد بمان و دیگری را بفرست زیرا اگر سپاه تو شکست بخورد مثل شکست خوردن تو نیست اگر تو شکست بخوری یا کشته شوی مسلمانان کافر میشوند و هرگز کسی لا اله الا الله نخواهد گفت» گفت «بگو کی را بفرستم؟» گوید «گفتم سعد بن ابی وقاص را بفرست» عمر گفت «میدانم که سعد مرد شجاعی است اما بیم دارم که تدبیر امور جنگ نداند» عبد الرحمن گفت «سعد همانطور که گفتمی شجاع است و در صحبت رسول الله صلی الله علیه و سلم بوده و در بدر نیز حضور داشته کار را بدست او بسپار و ما را در-

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۶۷

باره امور جنگ مشاور او کن که نافرمانی نخواهد کرد» و چون عبد الرحمن برون شد عثمان بنزد عمر آمد که بدو گفت «ای ابو عبد الله بمن بگو بروم یا بمانم؟» عثمان گفت «ای امیر المؤمنین بمان و سپاه بفرست زیرا این خطر هست که اگر حادثه‌ای برای تو رخ دهد عرب از اسلام بگردد سپاه بفرست و سپاهی را بسپاه بعد تقویت کن و مردی را بفرست که در کار جنگ تجربه و بصیرت داشته باشد» عمر گفت «مثلاً کی؟» گفت «علی بن ابی طالب» گفت «او را ببین و گفتگو کن ببین آیا به این کار راغب هست یا نه؟» عثمان برون شد و علی را بدید و با او گفتگو کرد و علی این را خوش نداشت و پذیرفت عثمان پیش عمر بازگشت و بدو خبر داد عمر گفت «دیگر کی؟» گفت «سعید بن زید بن عمرو بن نفیل» عمر گفت: «این کار از او ساخته نیست» عثمان گفت «طلحه بن عبید الله» عمر گفت «مرد شجاع شمشیر زن تیراندازی را بنظر دارم اما بیم دارم تدبیر امور جنگ نداند» گفت «ای امیر المؤمنین این شخص کیست؟» گفت «سعد بن ابی وقاص» عثمان گفت «این کار از او ساخته است ولی اینجا نیست و من از این جهت اسم او را نبردم که گفتم اکنون بکاری مشغولست» عمر گفت «بنظر من اینست که او را بفرستم و بنویسم که از محل خود حرکت کند» عثمان گفت «باو دستور بده با گروهی از اهل تجربه و بصیرت جنگ مشورت کند و کاری را بی مشورت آنها فیصل ندهد» عمر چنین کرد و به سعد نوشت سوی عراق حرکت کند.

جریر بن عبد الله بجلی که طایفه بجیله فرمانبر او بودند بنزد عمر آمد که آنها را سوی عراق فرستاد و گفت هر چه از سیاهبوم گرفتند حاصل آن مال و خودشان باشد آنها را در غنیمت مسلمانان شریک کرد عمر بمشایعت آنها برون شد و جریر به ناحیه ابله رفت و از آنجا راه مدائن گرفت مرزبان مدائن که سالار ده هزار تن از اسواران ایران بود از آمدن جریر خبر یافت و این پس از جنگ پل و کشته شدن ابو عبید و سلیط بود مردم بجیله به جریر گفتند «از دجله بگذریم

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۶۸

و سوی مدائن رویم جریر گفت «این درست نیست از سرگذشت برادران خویش که در روز پل کشته شدند پند گیرید این قوم جمعی فراوانند منتظر باشید تا از دجله عبور کنند که اگر عبور کردند انشاء الله تعالی ظفر از شماست» ایرانیان چند روز در مدائن بودند آنگاه شروع کردند از دجله بگذرند و چون یک نیمه یا در حدود یک نیمه از آنها عبور کردند جریر و جابک روان بجیله بدانها حمله بردند و ساعتی ثبات ورزیدند مرزبان کشته شد و تیغ در ایرانیان نهادند که بیشتر شان در دجله غرق شدند و مسلمانان همه اموال اردوگاه ایشان را به غنیمت گرفتند آنگاه جریر و قوم بجیله بنزد مثنی بن حارثه شیبانی رفتند و با هم یکی شدند و مهران با سپاه خود سوی آنها آمد اما مسلمانان از عبور بطرف آنها خود داری کردند مهران از رود عبور کرد و به مسلمانان رسید و دو گروه در هم آویختند و هر دو ثبات ورزیدند تا مهران کشته شد جریر بن عبد الله بجلی و حسان بن منذر بن ضرار ضبی او را کشتند بجلی با شمشیر او را بزد و ضبی با نیزه زد و جریر کمر بند و سلاح او را برگرفت اما جریر و حسان در این باب اختلاف کردند که کدام یک قاتل مهران بوده‌اند که جریر پس از حسان بدو ضربت زده بود حسان در این باب اشعاری گفته بود که از آن جمله این شعر است:

«مگر ندیدی که من با نیزه‌ای که نافذ و سوراخ کننده بود جان مهران را گرفتم» اهل خبر و سیرت درباره جریر و مثنی اختلاف کرده‌اند بعضی کسان بر این رفته‌اند که جریر سالار سپاه بود و بعضی گفته‌اند جریر سالار قوم خویش و مثنی

سالار قوم خویش بود.

ایرانیان از کشته شدن مهران مشوش شدند و شیر آزاد که کنیه او پوران بود با سپاه عمده ایران بیامد و عموم اسواران بیامدند و رستم پیش صف آنها بود و چون مسلمانان از آمدن او خبر یافتند عقب نشستند و جریر بکاظمه رفت و آنجا

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۶۹

فرود آمد و مثنی با قوم خود که از طایفه بکر بن وائل بودند بسیراف رفت که ما بین کوفه و زباله در سه میلی منزلگاه واقعه بود و چاههای آب داشت و آنجا فرود آمد. مثنی در جنگ پل و جنگهای بعد زخم بسیار خورده بود و در سیراف بمرد رحمه الله تعالی.

و چون نامه عمر بسعد بن ابی وقاص رسید بطوریکه عمر فرمان داده بود به زباله آمد و از آنجا بسیراف رفت و مردم از شام و جاهای دیگر بدو پیوستند آنگاه در عذیب بر حاشیه صحرا و کناره عراق نزدیکی قادسیه فرود آمد در اینجا سپاه مسلمانان با سپاه ایران بسرداری رستم روبرو شد. شمار مسلمانان هشتاد و هشت هزار بود و مشرکان شصت هزار بودند و فیلان را جلو صف خود نهاده بودند و مردان سوار فیلان بودند مسلمانان به تشویق همدیگر پرداختند و شجاعان بمیدان آمدند و جنگ انداختند و همگنان ایشان از دلیران ایران بمقابله آمدند و جنگ با شمشیر و نیزه در گرفت از جمله غالب بن عبد اله اسدی بعرضه آمد و شعری بدین مضمون میخواند «همه جماعت مسلح که دست و دل نیرومند دارند میدانند که من دلیر و چابک جنگاورم و مشکل بزرگ را از پیش بر میدارم.» هرگز که از شاهان باب و ابواب بود و تاج داشت بمقابله او شتافت و غالب او را اسیر کرده بنزد سعد آورد و باز به میدان شتافت و جنگ گرم شد عاصم بن عمرو نیز بمیدان رفت و شعری بدین مضمون میخواند:

«سپید تن زرد سینه که چون نقره به طلا پوشیده است داند که مرد منم نه کسی که نسب او را کمک کرده باشد» و دلیری از اسواران ایران بمقابله او شتافت و جولان دادند آنگاه ایرانی فرار کرد و عاصم او را دنبال کرد تا به صف ایرانیان رسید که اطرافش را گرفتند و عاصم میان آنها فرو رفت بطوریکه مسلمانان از او مایوس شدند آنگاه از پهلوی قلب برون شد و جلو او استری بود که یراق نیکو و صندوقهای شاهانی بار داشت و آنرا بنزد سعد راند مردی که قطعات دیبا

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۷۰

بتن و کلاه زرین بسر داشت سوار استر بود معلوم شد نانوای شاه است و در صندوق تحفه‌های شاهی از حلوا و عسل بود و چون سعد آنرا بدید گفت «این را پیش همگروهان عاصم ببرید و بگویید امیر این را بشما بخشیده است بخورید» و چنین کردند.

جنگ قادسیه در محرم سال چهاردهم هجری بود در این روز از جمله فیلان هفده فیل که بر هر فیل بیست کس سوار بود و زره آهن و شاخ داشت و بدیبا و حریر آراسته بود بطرف قوم بجیله رفت و پیاده و سواره از اطراف فیلان بود. سعد چون دید که اسبان و فیلان سوی قوم بجیله رفت کس پیش بنی اسد فرستاد و فرمان داد تا بجیله را کمک کنند بیست فیل نیز رو بقلب نهاد و طلحه بن خویلد اسدی با سواران بنی اسد بمیدان رفت و بمقابله فیلان پرداخت تا آنها را متوقف کرد از جمله مسلمانان بنی اسد آن روز سخت بجنگیدند و این روز را روز اغواث گفتند.

صبحگاه روز بعد سواران مسلمان از شام برسیدند و کمک پیوسته میامد و نیزه‌های سپاه خورشید را پوشیده بود سالار قوم هاشم بن عتبة بن ابن وقاص بود و پنجهزار سوار بنی ربیع و مضر و هزار سوار از یمن همراه داشت. قعقاع نیز همراه آنها بود و این یک ماه پس از فتح دمشق بود. عمر رضی الله عنه بابی عبیده بن جراح نوشته بود که سپاه خالد را بعراق بفرستد ولی در نامه خود نام خالد را نبرده بود و ابو عبیده را دریغ آمد که خالد را از دست بدهد و سپاه او را بطوریکه گفتیم با هاشم بن عتبة فرستاد عمر از روزگار ابو بکر بسبب قضیه مالک بن نویره و چیزهای دیگر از خالد دلخوری داشت خالد بن ولید خال عمر بود. قعقاع پیشاپیش نیروی کمکی میرفت و مردم قادسیه یقین کردند که بر ایرانیان فیروز خواهند شد و کشته‌ها و زخمی‌ها که روز پیش داده بودند از یادشان برفت قعقاع هنگام ورود جلو صف آمد و بانگ زد «آیا هم‌اورد هست» و یکی از بزرگان

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۷۱

ایران بمقابله او شتافت قعقاع بدو گفت «تو کیستی؟» گفت «من بهمن پسر جادویه هستم» وی بنام ذو الحجاب معروف بود قعقاع بانگ برآورد «اکنون موقع خونخواهی ابی عبید و سلیط و کشتگان روز پل است» زیرا ذو الحجاب بود که آن روز بجنگ مسلمانان آمده و بطوریکه گفتیم آنها را کشته بود دو حریف بجولان آمدند و قعقاع بهمن را بکشت گویند قعقاع آن روز سی نفر را در سی حمله بکشت که در هر حمله یکی را میکشت و آخرین کسی را که کشت یکی از بزرگان ایران بود که بزرگمهر نام داشت و قعقاع درباره او گفت «در حال هیجان شمشیر را بکار گرفتم که چون شعاع خورشید فرود میامد در روز اغواث که شکست ایرانیان بود آن قوم را با شمشیر بسختی میزد» در این روز اغور بن قطبه شهریار سیستان بمیدان آمد و دو حریف همدیگر را بکشتند در همین روز سعد بیمار شد و بقلعه عذیب رفت و از بالای قلعه مراقب مردم بود دو گروه درهم آویختند و مسلمانان پیوسته نام و نسب خویش میگفتند و چون سعد این بشنید با کسانی که بالای قصر نزد وی بودند گفت «اگر این وضع همچنین بود که نام و نسب گفتن ادامه داشت مرا بیدار نکنید که مسلمانان بر دشمن غلبه دارند و اگر خاموش شدند مرا بیدار کنید که علامت شر است» و هنگام شب جنگ مغلوبه شد.

ابو المحجن ثقفی در پائین قصر محبوس بود و بانگ مسلمانان را که نام پدر و عشیره خویش میگفتند با صدای آهن و غوغای جنگ بشنید و از اینکه در جنگ شرکت ندارد غمین شد و افتان و خیزان تا بالا پیش سعد رفت و از او بخشش و رهائی خواست و تقاضا کرد آژادش کند که بمیدان رود سعد با او خشونت کرد و از خویشتن براند و او پائین آمد و سلمی دختر حفصه زن مثنی بن حارثه شیبانی را که سعد پس از مثنی بزنی گرفته بود بدید و گفت «ای دختر حفصه آیا کار خیری توانی کرد؟» گفت «چه کار خیری؟» گفت «مرا رها کنی و اسب بلقا را بمن عاریه دهی و من بقید قسم

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۷۲

تعهد میکنم که اگر خدا مرا بسلامت داشت پیش تو برگردم و پا ببند نهم» گفت «این کار بمن چه مربوط است؟» وی همچنان با قید خویش برگشت و شعری بدین مضمون میخواند «همین غم مرا بس که سواران با نیزه جنگ کنند و من اینجا دربند باشم وقتی برخیزم آهن مرا نگهدارد و درها که صداها را خاموش میکند بروی من بسته باشد من مال و ثروت فراوان داشتم و اکنون تنها رهیم کرده‌اند و یآوری ندارم با خدا عهد میکنم عهدی که نقض نخواهم کرد که اگر رها

شوم هرگز به میخانه نروم.» سلمی گفت «من استخاره کردم و بعهد تو رضا دادم و او را رها کرد و گفت «هر کجا میخواهی برو» و او بلقا سب سعد را از در قصر که مجاور خندق بود بیرون برد و سوار شد و تاخت کرد تا مقابل میمنه مسلمانان رسید و الله اکبر گفت آنگاه بر میسره دشمن حمله برد و میان دو صف با نیزه و سلاح خویش بازی میکرد و میسره را متوقف کرد و بسیار کس از شجاعان دشمن بکشت و عده‌ای را زخمی کرد دو گروه خیره او را مینگریستند درباره بلقا خلاف است بعضی گفته‌اند آنرا لخت سوار شد بعضی دیگر گفته‌اند آنرا با زین سوار شد آنگاه میان مسلمانان فرو رفت و از میسره آنها در آمد و بر میمنه دشمن حمله برد و آنرا متوقف کرد و با نیزه و سلاح خود بازی میکرد و هر سواری که بمقابله او میشتافت بدو نیمه میشد.

بدینسان دشمن را متوقف کرد و مردان از او بیمناک شدند آنگاه بازگشت و میان مسلمانان فرو رفت و از جلو آنها نمودار شد و مقابل قلب دشمن بایستاد و چنان کرد که در میمنه و میسره کرده بود و قلب را متوقف کرد و هر - سواری از آنها بمیدان آمد خونش بریخت و بار جنگ مسلمانان را سبک کرد همه از کار او بشگفت بودند و گفتند «این سوار کیست که تا حالا او را ندیده بودیم» بعضی‌ها گفتند «این از جمله برادران ما است که جزو سپاه هاشم بن

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۷۳

عتبه مرقال از شام آمده است بعضی دیگر گفتند اگر خضر در جنگ شرکت میکند این خضر است که خدا بما موهبت کرده و نشان فیروزی ما بر دشمن است یکی از آنها گفت «اگر نبود که فرشتگان جنگ نمیکند میگفتیم فرشته است» ابو محجن چون شیر سواران را بهم میریخت و چون عقاب جولان میداد و کسانی از سواران مسلمان چون عمرو بن معدیکرب و طلحه بن خویلد و قعقاع بن عمرو هاشم بن عتبه مرقال و دیگر شجاعان عرب که حضور داشتند و او را میدیدند در کارش متحیر بودند سعد نیز که از بالای قصر مسلمانان را میدید متفکر بود و میگفت «بخدا اگر ابو محجن محبوس نبود میگفتم این ابو محجن است و این بلقا است» و چون نیم شب شد دو گروه از هم جدا شدند و ایرانیان بجای خود رفتند و مسلمانان نیز بجای خود برگشتند ابو محجن نیز برفت و از همانجا که برون آمده بود داخل قصر شد و کس ندانست و بلقا را بطوبله بست و به محبس برگشت و پای خود را در قید نهاد و صدا برداشت و شعری بدین مضمون خواند «طایفه ثقیف میداند و این دعوی تفاخر نیست که شمشیر ما از همه آنها کاری تر است و زره‌های وسیع ما از آنها بیشتر است و آنجا که پایمردی را خوش ندارد ما از آنها صبورتریم در شب قادسیه متوجه من نشدند و من سپاه را از برون شدن خود خبردار نکردم من هر روز سوی آنها خواهم شد و اگر گله کردند کارشان را از دانا پیرس.

اگر محبوس شوم این بلیه من است و اگر آزاد باشم مرگ را با آنها میچشانم.» سلمی بدو گفت «ای ابو محجن این مرد، مقصودش سعد بود، برای چه ترا حبس کرده است؟» گفت «بخدا برای حرامی که خورده یا نوشیده باشم مرا حبس نکرده است ولی من در جاهلیت شرابخواره بوده‌ام و مردی شاعرم که شعر بر زبانم می‌رود و شراب را وصف میکنم و خوشدل میشوم و از ستایش شراب لذت می‌برم بدین جهت مرا حبس کرده است که درباره شراب گفته‌ام:

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۷۴

«وقتی بمردم مرا پهلوی تا کی خاک کنید که از پس از مرگم ریشه‌های آن استخوانهای مرا سیراب کند مرا در بیابان خاک

مکنید که میترسم وقتی بمردم دیگر مزه شراب را نچشم. و اشعار دیگر در همین معنی گفته‌ام.» ما بین سلمی و سعد گفتگوی بسیار رفته بود و سلمی از سعد خشمگین بود که نام مثنی را بناشایستگی برده بود و شب اغواث و لیلۃ الهریر و لیلۃ السواد نسبت باو خشمگین بود و چون صبح شد بنزد وی رفت و رضای او طلبید و با او صلح کرد و آنگاه قصه خویش را با ابو محجن به گفت و سعد او را بخواست و رها کرد و گفت «برو دیگر ترا برای چیزی که بگویی تا عمل نکنی مواخذه نخواهم کرد» ابو محجن گفت «بخدا من نیز هرگز زبان بوصف زشتی نخواهم گشود.» روز سوم نیز مسلمانان بجنگ بودند و آن روز را عماس نامیدند عجمان نیز در مواضع خود بودند و عرصه ما بین دو سپاه از خون سرخ بود. از مسلمانان یک هزار و پانصد کس کشته و زخمی بخاک افتاده بود و از عجمان بی‌شمار کشته شده بود سعد گفت «ای مردم هر که خواهد شهیدان را غسل دهد و هر که خواهد همانطور خون آلود بخاکشان سپارد» مسلمانان کشتگان را جمع آوری کردند و آنها را به پشت صف خود بردند زنان و کودکان شهیدان را بخاک میسپردند و زخمی‌ها را پیش زنان میبردند که زخمشان را علاج کنند ما بین عرصه جنگ که مجاور قادسیه بود و قلعه عذیب نخلستانی بود و چون زخمی را میبردند و هنوز عقل و هوشش بجا بود و این نخلستان را میدید- آن روز جز این نخلستان آنجا نبود و اکنون نخلستان فراوان دارد- بحامل خویش میگفت این جا نزدیک سیاهبوم رسیده‌ایم مرا در سایه این نخلستان بگذارید و ساعتی آنجا استراحت میکرد یکی از زخمیان شعری بدین مضمون می‌گفت «ای نخل ما بین قادسیه و عذیب که نخلی مجاور تو نیست بسلامت باشی» و یکی از بنی تیم الله که در سایه

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۷۵

نخل آرمیده بود و احشایش از شکم برون ریخته بود میگفت «ای نخل بیابانی و ای نخل کنار وادی باران صبحگاه و بارانهای فرو ریزنده سیرابت کند» صبحگاه روز قادسیه که صبحگاه لیلۃ الهریر یا لیلۃ القادسیه بود مسلمانان در کار خویش حیرت زده بودند و همه شب چشم بر هم نهاده بودند رؤسای قبایل عشایر خویش را تشویق کردند و جنگ سخت شد تا نیمروز رسید و نخستین کس که بهنگام نیمروز جا خالی کرد هرمان و نیرمان بودند که عقب نشستند و باز موضع گرفتند و هنگام ظهر قلب سپاه ایران بشکافت و باد سختی وزید و سایبان رستم را از روی تخت او برگرفت و در نهر عتیق انداخت و باد دبور بود و غبار برخاست و قعقاع و یاران وی به تخت رستم رسیدند و او را پیدا کردند رستم وقتی باد سایبان او را برده بود بطرف استرانی که همانروز بار آورده بود رفته و در سایه یک استر و بار آن ایستاده بود. هلال بن علقمه باری را که رستم در سایه آن بود با شمشیر بزد و طنابهای آنرا ببرید یک لنگه بار روی رستم افتاد و هلال او را نمیدید و از آن آسیب دید آنگاه هلال ضربتی بدو زد که بوی مشک برخاست و رستم سوی نهر عتیق رفت و خود را در آن انداخت هلال بدنبال او دوید و پایش را گرفت و او را بطرف خندق کشید و با شمشیر آنقدر بر او زد که جان داد آنگاه او را همچنان کشید تا میان دست و پای استران افکند و روی تخت رفت و بانگ زد «بخدای کعبه که رستم را کشتم بیایید بیایید» مسلمانان اطراف او جمع شدند ولی او را بر تخت نمیدیدند و بانگ برداشتند در این وقت بیم در دل مشرکان افتاد و هزیمت شدند و شمشیر در آنها بکار افتاد و بعضی غرق و بعضی دیگر کشته شدند سی هزار کس از آنها بوسیله زنجیرها و ریسمانها بهم‌دیگر بسته شده بودند و به نور و آتشکده‌ها قسم خورده بودند که از جا نروند تا فتح کنند یا

کشته شوند آنها بزانو در آمدند و تیرها همچنان جلو آنها میریخت تا همگی کشته شدند.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۷۶

درباره قاتل رستم خلاف است بیشتر بر این رفته‌اند که قاتل وی هلال بن علقمه از تیم الرباب بود بطوریکه گفتیم بعضی دیگر گفته‌اند قاتل وی یکی از بنی اسد بود بهمین جهت شاعر بنی اسد عمرو بن شاس اسدی درباره این روز ضمن اشعاری چنین گوید «از اطراف نیق سواران را بجانب کسری کشانیدیم و دسته‌ها فراهم شدند و رستم و پسران او را کشتیم که اسبان خاک بر آنها میافشاند هر جا با آنها برخورد کردیم گروهی از ایشان را بجا گذاشتیم که سر رفتن نداشتند.» در این روز ضرار بن خطاب درفش کاویان را که از پیش گفتیم از پوست پلنگ بود و مرصع بیاقوت و مروارید و انواع جواهر بود از ایرانیان بگرفت و سی هزار دینار در مقابل آن گرفت قیمت درفش دو هزار هزار و دویست دینار بود. در این روز در اطراف درفش کاویان بجز آنها که گفتیم بهم بسته بودند ده هزار کس کشته شد.

جمله کسان از متقدم و متاخر درباره سال قادیسیه و عذیب اختلاف دارند بسیاری کسان بر این رفته‌اند که سال شانزدهم بوده است و این گفته واقدی و گروهی دیگر است بعضی دیگر بر این رفته‌اند که سال پانزدهم بوده است بعضی نیز گفته‌اند سال چهاردهم بوده است ولی محمد بن اسحاق بطور قطع گوید که سال پانزدهم بود گوید در سال چهاردهم عمر بن خطاب بگفت تا در ماه رمضان نماز تراویح گزارند و بسیاری کسان از جمله مدائنی و دیگران گفته‌اند که عمر بسال چهاردهم عتبه بن غزوان را را بمحل بصره فرستاد که آنجا فرود آمد و شهر ساخت بسیاری کسان نیز گفته‌اند که بصره در بهار سال شانزدهم پی - افکنده شد و عتبه بن غزوان پس از فراغت سعد بن وقاص از جنگ جلولاء و تکریت از مداین بدانجا رفت و هنگامی که عتبه بمحل بصره رفت آنجا را سرزمین هند میگفتند و سنگهای سپید داشت و عتبه در محل خریبه فرود آمد. سعد بن ابی - وقاص نیز کوفه را بسال پانزدهم پی افکند و ابن نفیله غسانی آنها را بمحل کوفه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۷۷

رهبری کرد و گفت جائی بتو نشان میدهم که از دشت بالاتر و از فلات پائین تر باشد و او را بجائی که اکنون کوفه است راهنمایی کرد.

مسعودی گوید: عمر اجازه نمیداد هیچکس از عجمان وارد مدینه شود مغیره بن شعبه بدو نوشت «من غلامی دارم که نقاش و نجار و آهنگر است و برای مردم مدینه سودمند است اگر مناسب دانستی اجازه بده او را بمدینه بفرستم.» و عمر اجازه داد. مغیره روزی دو درهم از او میگرفت وی ابو لولو نام داشت و مجوسی و از اهل نهاوند بود و مدتی در مدینه بود آنگاه پیش عمر آمد و از سنگینی باجی که بمغیره میداد شکایت کرد عمر گفت «چه کارهائی میدانی» گفت «نقاشی و نجاری و آهنگری» عمر گفت «باجی که میدهی در مقابل کارهائی که میدانی زیاد نیست» و او قرقر کنان برفت یک روز دیگر از جائی که عمر نشسته بود میگذشت عمر بدو گفت شنیده‌ام گفته‌ای اگر بخوام آسیائی میسازم که با باد بگردد» ابو لولو گفت «آسیائی برای تو بسازم که مردم از آن گفتگو کنند» و چون برفت عمر گفت «این برده مرا تهدید کرد» و چون ابو لولو بانجام کار خود مصمم شد خنجری همراه برداشت و در یکی از گوشه‌های مسجد در تاریکی بانتظار عمر بنشست عمر سحرگاه میرفت و مردم را برای نماز بیدار میکرد و چون بر ابو لولو گذشت برجست و سه ضربت بعمر زد

که یکی زیر شکم او خورد و همان بود که سبب مرگش شد و دوازده تن از اهل مسجد را ضربت زد که شش تن از آنها بمردند و شش تن بماندند خویشتن را نیز با خنجر بزد که بمرد.

عبد الله بن عمر هنگام مرگ پیش پدر رفت و گفت «ای امیر مؤمنان یکی را بجانشینی خود بر امت محمد برگمار که اگر چوپان شتران یا گوسفندان تو بیاید و شتر و گوسفند را بی چوپان رها کرده باشد ملامتش میکنی و میگوئی چرا امانتی را که پیش تو بود بی سرپرست رها کردی چه رسد ای امیر المؤمنین به - امت محمد پس یکی را بجانشینی خود تعیین کن» گفت «اگر جانشین تعیین کنم

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۷۸

ابو بکر هم جانشین تعیین کرد و اگر نکنم پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم نیز نکرد» و عبد الله چون این سخن بشنید از او مایوس شد.

اسلام عمر چهار سال پیش از هجرت بود فرزندانش عبد الله و حفصه همسر پیامبر و عبید الله و زید از یک مادر و عبد الرحمن و فاطمه و دختران دیگر و عبد الرحمن اصغر همانکه بسبب شرابخواری حد خورد و بنام ابو منجمه معروف بود از یک مادر بودند.

عبد الله بن عباس نقل میکند که عمر او را احضار کرد و گفت «ای ابن عباس عامل حمص بمرده وی اهل خیر بود و اهل خیر کمند و امیدوارم تو از جمله آنها باشی ولی چیزی از تو در دل دارم که خودم ندیده‌ام ولی از توانگرانم نظر تو درباره عامل حمص شدن چیست؟» گفت «من عامل تو نمیشوم تا نگوئی از من چه در دل داری» گفت «با آن چکار داری» گفت «میخواهم بدانم اگر چیزی باشد که باید از آن نسبت بخویشتن بیمانک باشم من نیز چنانکه تو نگرانی نگران باشم و اگر گناهی نکرده باشم تو نیز بدانی آنگاه عاملی ترا بپذیرم زیرا میدانم تو وقتی چیزی را بخواهی در انجام آن شتاب میکنی» گفت «ای ابن عباس من بیم دارم مرگم در رسد و تو در محل حکومت خود باشی و مردم را بجانب خویش دعوت کنی من دیدم که پیامبر مردم را بکار گرفت اما شما را بکار نگرفت» گفتم «بله همینطور بود ولی بنظر تو چرا این کار را کرد؟» گفت «بخدا نمیدانم آیا لیاقت داشتید و نخواست شما را بکار آوده کند یا بیم داشت بخویشاوندی او متوسل شوید و مایه دلخوری شود و ناچار دلخوری فراهم میشد من مطلب را بتو گفتم اکنون رای تو چیست؟» گوید «گفتم رای من اینست که عامل تو نشوم» گفت «چرا» گفتم «با این فکر که تو داری اگر عامل تو بشوم پیوسته چون خاری در چشم تو خواهم بود» گفت «پس مرا راهنمایی کن» گفتم «بنظر من باید کسی را که بنظر تو درست باشد و نسبت بتو درست رفتار کند عامل خود کنی»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۷۹

علقمه بن عبد الله مزی از معقل بن یسار نقل کرده که عمر بن خطاب با هرمان دربار فارس و اصفهان و آذربایجان مشورت کرد هرمان گفت «اصفهان سر است و فارس و آذربایجان دو بال اگر یک بال را قطع کنی سر با یک بال دیگر بجا تواند بود ولی اگر سر را قطع کنی دو بال بیفتد بنا بر این از سر آغاز کن» عمر بمسجد رفت و نعمان بن مقرن را دید که نماز میخواند پهلوی او نشست و چون نمازی را بسر برد گفت «میخواهم تو را بکار حکومت برگمارم» گفت «اگر

برای خراج گرفتن است حاضر نیستم مگر اینکه برای جنگ باشد» گفت «برای جنگ میروی» و او را بفرستاد و بمردم کوفه نوشته که او را کمک کنند و زبیر بن عوام و عمرو بن معدیکرب و حذیفه و ابن عمر و اشعث بن قیس را همراه او بفرستاد نعمان مغیره بن شعبه را سوی پادشاه آنها که ذو الجناحین نام داشت روانه کرد و مغیره از رود آنها گذشت بذو الجناحین گفتند فرستاده عرب اینجاست وی با یاران خود مشورت کرد و گفت «رای شما چیست؟» گفتند «با تشریفات او را بپذیر یا برسم جنگ» گفت «او را با تشریفات پادشاهی می پذیریم» «آنگاه به تخت نشست و تاج بر سر نهاد و شاهزادگان را که دست بندها و گوشواره‌های طلا و جامه دیبا داشتند بدو صف نشانید و مغیره را بار داد مغیره نیز دو نفر را همراه خود برد و شمشیر و نیزه خویش را نیز بدست داشت گوید «مغیره با نیزه خود در فرشها فرود میبرد و آنرا پاره میکرد که به بینند و خشمگین شوند تا مقابل شاه رسید و با او سخن آغاز کرد و ترجمان ما بین آنها ترجمه میکرد شاه گفت «شما مردم عرب دچار قحطی شده‌اید اگر خواهید آذوقه بشما دهیم و باز گردید» مغیره حمد و ثنای خدا بزبان آورد و گفت «ما مردم عرب، زبون بودیم زیر دست کسان بودیم و بالا دست نبودیم سگ و مردار میخوریم، سپس خدای تعالی پیمبری شریف و والا نژاد و راستگو را از ما برگزید و بعثت پیمبر صلی الله علیه و سلم ما را برانگیخت و بما خبرها داد و همانطور که گفته بود درست در آمد

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۸۰

و از جمله وعده‌ها که بما داده اینست که فرمانروای این ناحیه می‌شویم و بر آن تسلط می‌یابیم و من در اینجا وضع و کیفیتی می‌بینم که سپاه پشت سر من آنرا رها نخواهند کرد تا بگیرند یا کشته شوند» آنگاه بخود گفتم خوبست دست و پایت را جمع کنی و با یک خیز روی تخت پهلوی این کافر بنشینی تا بفال بد گیرد: گوید «و ناگهان خیز گرفتم و پهلوی او روی تخت بودم و آنها بنا کردند مرا لگد بزنند و با دست مرا بکشند. گفتم «ما با فرستادگان شما چنین رفتار نمیکنیم. اگر من بد کرده و سبکسری کرده‌ام از من مواخذه مکنید که با فرستاده اینطور رفتار نمی‌کنند» شاه گفت «اگر خواهید ما بطرف شما بیایم و اگر خواهید شما بطرف ما بیایید» گفتم «ما بطرف شما می‌آئیم» و بسوی آنها حرکت کردیم و گروهها پنج و شش تن می‌رفتند که آنها فرار نکنند و چون بنزدیک آنها رسیدیم و اطرافشان را گرفتیم تیراندازی کردند و بما حمله بردند در این هنگام مغیره به نعمان گفت «اینان به مسلمانان حمله بردند و عده‌ای را زخمی کردند باید حمله کرد» نعمان گفت «تو مردی صاحب فضائلی و با پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در جنگ حضور داشته‌ای که اول روز جنگ نمی‌کرد و منتظر میماند تا خورشید بگردد و باد بوزد و فیروزی نازل شود» آنگاه گفت «من پرچم خودم را سه بار حرکت میدهم در حرکت اول هر کس بکارهای ضروری پردازد و وضو گیرد در حرکت دوم هر کسی پاپوس خود را بنگرد و سلاح بردارد و چون بار سوم حرکت دادم حمله کند ولی بکس نپردازد و لو نعمان کشته شود من دعائی میکنم و شما را قسم میدهم که آمین بگویند» آنگاه گفت «خدایا امروز نعمان را شهادت و فیروزی بر دشمن عطا کن» و قوم آمین گفتند و سه بار حرکت بیرق انجام شد آنگاه نعمان زره خود را بالا زد و حمله کرد اول کس که از پا در آمد او بود معقل گوید بنزدیک او رسیدم سخنش را بیاد آوردم که توقف نباید کرد و غلامان او را نشانه کردم که جایش را بدانم و بکشتار دشمن پرداختیم در اثنا جنگ ذو الجناحین از استر سپیدی که سوار

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۸۱

بود بیفتاد و شکمش پاره شد و خداوند مسلمانان را فیروزی داد من بمحل نعمان رفتم و او را دیدم که رمقی داشت و ظرف آب آوردم و صورت او را بشستم گفت «کی هستی» گفتم «مقل بن یسارم» گفت «خدا با مسلمانان چه کرد؟» گفتم «فتح نصیب آنها کرد» گفت «خدا را بسیار شکر این را به عمر بنویسید» و جان داد آنگاه مردم بدور اشعث بن قیس جمع شدند و کس پیش مادر بچه‌های او فرستادند که آیا نعمان چیزی بتو گفته و یا نوشته‌ای پیش تو هست؟ گفت «بله کیسه‌ای هست که در آن نوشته‌ایست» و چون آنرا بیرون آوردند نوشته بود «اگر نعمان کشته شد فلانی امیر است و اگر فلانی کشته شد فلانیست و اگر فلانی کشته شد فلانی».

و اطاعت کردند و خدا فتحی بزرگ نصیب مسلمانان کرد.

مسعودی گوید: این جنگ نهاوند بود و عجمان سپاه فراوان داشتند و در آنجا مردم بسیار کشته شد که نعمان بن مقرن و عمرو بن معدیکرب و دیگران از آن جمله بودند و قبرهاشان تاکنون در یک فرسخی نهاوند ما بین آنجا و دینور معروف و مشخص است و ما وصف این جنگ را در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم.

ابو محنف لوط بن یحیی نقل کرده گوید: «وقتی عمرو بن معدیکرب از کوفه بنزد عمر آمد از وی درباره سعد بن ابی وقاص پرسید و عمرو درباره او ثنا گفت. سپس درباره اسلحه از او پرسید و آنچه میدانست بگفت آنگاه از قومش پرسید و گفت «مرا از قوم خود مذحج خبر بده عمرو گفت «از هر کدام که میخواهی پرس» گفت «از طایفه عله بن جلد بگو» گفت «آنها سواران محافظ و علاج دردهای ما هستند و از همه آزاده‌تر و نجیب‌تر و آماده کارترند و کمتر فرار کنند اهل سلاح و بخشنده‌ترند و در کار نیزه داری ماهرند» عمر گفت «برای سعد العشیره چه بجا گذاشتی؟» گفت «از همه تنومندتر و بخشنده‌ترند و سالارشان نکوتر است» گفت «برای مراد چه بجا گذاشتی؟» گفت «خانه آنها از همه وسیع‌تر است و حق همسایگی را بهتر نگه دارند و آثار بیشتر دارند مردمی پرهیزکارند و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۸۲

نکوکار و کوشا و سرفرازند» گفت «از بنی زبید بگو» گفت «درباره آنها آسان سخن نکنم و اگر از مردم درباره آنها بپرسی گویند آنها سرنده و دیگران دنباله» گفت «از طی بگو» گفت «بخشنده‌گی خاص آنهاست و شعله عربند» گفت «درباره عبس چه گوئی؟» گفت «گروهی بسیار و تبعه ممتاز» گفت «از حمیر بگو» گفت «هر جا خواهند مرتع کنند و آب صاف نوشند» گفت «از کنده بگو» بگفت «مردم را رهبری کردند و در ولایتها قدرت یافتند» گفت «از همدان بگو» گفت «مردمی شب روند و بمقصد دست یابند و همسایه را حمایت کنند و پیمان را رعایت کنند و انتقام جو باشند گفت «از ازد بگو» گفت «از همه قدیم‌ترند و قلمروشان از همه وسیع‌تر است» گفت «از حارث بن کعب بگو» گفت «مردمی کینه‌توز و سرسختند و مرگ را در سر نیزه‌هایشان معاینه میتوان دید» گفت «از لخم بگو» گفت «بعد از همه حکومت یافتند و زودتر از همه جانبازی کنند» گفت «از جذام بگو» گفت «چون پیره زن خاک آلوده‌اند و اهل گفتار و کردارند» گفت «از غسان بگو» گفت «بزرگان جاهلیت و معاریف اسلامند» گفت «از اوس و خزرج بگو» گفت «انصار پیمبرند محلشان از همه عزیزتر است و پیمانها را بهتر از همه رعایت کنند و بمدح ما حاجت ندارند که خدا بمدح آنها گفته در خانه و ایمان جا گرفته‌اند تا آخر

آیه گفت «از خزاعه بگو» گفت «آنها با کنانه‌اند و نسبشان بما پیوسته است و بوسیله آنها فیروزی میابیم» گفت «کدام یک از اقوام عرب را دشمن داری که نخواهی دیدارشان کنی؟» گفت از قوم خودم طایفه و ادعه از همدان و طایفه غطیف از مراد و بلحرث از مذحج و از قوم معد طایفه عدی فزاره و طایفه مره از ذبیان و طایفه کلاب از عامر و طایفه شیبان از بکر بن وائل و اگر اسب خودم را در آبگاههای قوم معد بجولان آورم اگر دو آزاد و دو بنده آنها را نه بینم از هیچکس باک ندارم» گفت «دو آزاد و دو بنده آنها چه کسانیاند؟» گفت «دو آزاد آنها عامر بن طفیل است و عیینة بن حارث بن شهاب تمیمی و دو بنده آنها

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۸۳

عنتره عبسی است و سلیک مناقب» آنگاه درباره جنگ از او پرسید گفت «از کسی پرسیدی که کارکشته جنگ است بخدا جنگ وقتی گرم شود سخت و جان فرساست و هر که صبوری ورزد فیروز شود و هر که سستی کند هلاک شود شاعر بوصف جنگ نکو گفته: جنگ در آغاز کار دختری را ماند که برای نادان با زیور خود نمایان شود و چون جنگ گرم شود و آتش بر افروزد پیره زنی بی زیور و فرتوت شود که موی سر بکنده و زشت روست که شایسته بوسیدن نیست» آنگاه درباره سلاح از او پرسید و آنچه میدانست بگفت تا بشمشیر رسید و گفت «در اینجا مادرت عزادار میشود» عمر او را با تازیانه زد و گفت «مادر تو عزادار میشود میخواهی زبانت را ببرم» عمرو گفت «امروز تب مرا فرسوده کرده است» و از پیش عمر بیرون آمد و شعری بدین مضمون میگفت «مرا تهدید میکنی گوئی شاه ذورعین یا ذو نواس هستی که عیش فراخ داشتند چه بسیار شاهان بزرگ که پیش از تو بودند و قدرت و شوکت فراوان داشتند و کسان وی نابود شدند و ملکش دست بدست همیگردد از قدرت خود مغرور مباش که هر قدرتی سرانجام زبون میشود» گوید «پس از آن عمر از او پوزش خواست و گفت «این رفتار از آن جهت کردم تا بدانی که اسلام از جاهلیت برتر و عزیزتر است» و او را بر دیگر آمدگان برتری داد پس از آن عمر با عمرو انس گرفت و از او چیزها میپرسید و درباره جنگهای جاهلیت با او گفتگو داشت یک روز با او گفت «آیا بدوران جاهلیت هرگز بسبب ترس از سواری دست برداشته‌ای؟» گفت «بله بخدا من در جاهلیت دروغ نمیگفتمم چطور در اسلام دروغ بگویم قصه‌ای برای تو میگویم که هرگز برای کسی نگفتمم با جمعی از سواران بنی زبید بسوی بنی کنانه رفتیم و بقبیله‌ای از سرآه رسیدیم» گفت «از کجا دانستی که از سرآه هستند؟» گفت «توشه دانه‌ها و دیگهای وارونه و خیمه‌های چرمین قرمز و گوسفند بسیار آنجا بود» عمرو گفت «پس از آنکه اسیران را جمع آوری کردیم به خیمه بزرگتر که از خانه‌های دیگر برکنار بود حمله

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۸۴

بردم و زنی زیبا را بر فرش نشسته دیدم و چون من و سواران را بدید گریستن آغاز کرد گفتم «چرا گریه میکنی» گفت «برای خودم گریه نمیکنم ولی از این جهت گریه میکنم که دختر عموهایم سالم بمانند و من مبتلا شوم» و من پنداشتم که او راست میگوید و گفتم «آنها کجا هستند» گفت «در همین دره هستند من نیز به همراهان خود گفتم «صبر کنید تا من بیایم» آنگاه اسب خود را بر جهاندم و از تپه‌ای بالا رفتم جوانی سیاهموی را دیدم که موهای مرتب داشت و پاپوش خود را وصله میزد و شمشیر او جلوش نهاده و اسبش نزدیک ایستاده بود و چون مرا بدید پاپوش خود را بینداخت و با

بی‌اعتنائی برخاست و سلاح خود را بر گرفت روی بلندی رفت و چون سواران را اطراف خانه خود دید سوار شد و سوی من آمد و شعری بدین مضمون میگفت «وقتی بمن بوسه داد و صبحگاهان ردای خود را بمن پوشانید گفتم امروز هر کس متعرض او شود متعرض او میشوم ایکاش میدانستم امروز کی بطرف او رفته است» من نیز بدو حمله بردم و میگفتم «عمرو با سواران بطرف او رفته است و او را بحال خود باقی گذاشته است» آنگاه با اسب سوی او هجوم بردم ولی از گربه فراری تر بود و از دست من جست سپس بمن هجوم آورد و با شمشیر خود ضربتی زد که مرا زخمی کرد و چون از ضربت وی بخود آدمم بدو حمله بردم و باز از چنگ من بدر رفت سپس بمن حمله برد و مرا بزمین انداخت و هر چه را جمع کرده بودیم ببرد من بار دیگر بر اسب خود نشستم و چون مرا دید نزدیک شد و میگفت «من عبید الله ستوده خصلم و از همه کسانی که راه میروند بهترم که دشمنش فدائی اوست» من نیز بدو حمله بردم و میگفتم «من آنم که پدرم در ماه اصم قلاده داشت من پسر آنم که تاج داشت و کشنده گروهها بود هر که با من روبرو شود چون ارم نابود خواهد شد و او را چون گوشت پیشخوان بجا خواهم نهاد» بخدا از دست من در

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۸۵

رفت آنگاه بمن هجوم برد و ضربتی دیگر بمن زد و فریاد برداشت، بخدا امیر المؤمنین مرگ را بچشم دیدم که هیچ مانعی جلو آن نبود و چنان از او ترسیدم که هرگز پیش از آن از کسی نترسیده بودم، گفتم «مادرت عزادارت شود تو کیستی؟ که هیچکس بجز عامر بن طفیل از روی خود پسندی و عمرو بن کلثوم از روی سن و تجربه جرئت هموردی من نکرده است. تو کیستی؟» گفت «تو کیستی؟ بگو و الا ترا خواهم کشت» گفتم «من عمرو بن معدیکرب هستم» گفت «من هم ربیعه بن مکدم هستم» گفتم «یکی از سه کار را قبول کن اگر بخواهی با شمشیر جنگ میکنیم تا آنکه ضعیفتر است کشته شود و اگر بخواهی کشتی میگیریم و اگر بخواهی صلح میکنیم که تو ای برادر زاده من جوانی و قومت بتو احتیاج دارند» گفت «باختیار تو است هر کدام را میخواهی انتخاب کن» من نیز صلح را اختیار کردم سپس گفت «از اسب خود پیاده شود» گفتم «ای برادر زاده دو زخم بمن زده‌ای و پیاده شدن مورد ندارد» بخدا اصرار کرد تا از اسب پیاده شدم و عنان آنرا گرفت و دست مرا نیز گرفت و بسوی قبیله رفتیم و من پایم را میکشیدم تا سواران نمودار شدند و چون مرا بدیدند اسب سوی من راندند، من فریاد زدم بجای خود باشید آنها قصد ربیعه داشتند و او برفت و گوئی شیری بود و آنها را متفرق کرد آنگاه پیش من آمد و گفت «ای عمرو شاید یاران تو منظور دیگری غیر از صلح دارند؟» قوم خاموش بودند و هیچکس سخن نگفت که از او بیمناک بودند گفتم «ای ربیعه بن مکدم آنها قصدی بجز خوبی ندارند» نامش را بردم تا قوم او را بشناسند بآنها گفت «چه میخواهید» گفتند «تو چه میخواهی شهبسوار عرب را زخمی کرده‌ای و شمشیر و اسبش را گرفته‌ای» آنگاه با همدیگر برفتیم تا فرود آمد و زن وی خندان بپاخاست و عرق او را پاک کرد آنگاه بگفت تا شتری بکشتند و برای ما خیمه‌ها بپا کردند و چون شب شد چوپانان بیامدند و اسبها را آوردند که هرگز نظیر آن ندیده بودم و چون نگریستن

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۸۶

مرا در اسبها بدید گفت «اسبها چطور است» گفتم «هرگز مانند آن ندیده‌ام» گفت «بخدا اگر یکی از این اسبها را سوار بودم

حالا زنده نبودی» من بخندیدم و هیچیک از یاران من سخن نمی گفتند، دو روز پیش او بودیم و برفتمیم» گوید «مدتها بعد از آن عمرو بن معدیکرب با سران قوم خود بر قوم کنانه حمله برد و غنیمت گرفت و زن ربیعه بن مکدم را نیز اسیر کرد و خبر بر ربیعه رسید که چندان دور نبود و سوار بر اسب لختی با نیزه‌ای که سر نداشت بدنبالشان برفت تا بانها رسید و چون او را بدید گفت «ای عمرو این زن را با آنچه همراه داری رها کن» و عمرو باو اعتنائی نکرد باز سخن خود را تکرار کرد و عمرو اعتنا نکرد آنگاه گفت «ای عمرو من بایستم تو حمله کنی یا تو میایستی که من حمله کنم؟» عمرو بایستاد و گفت «سخن بانصاف گفتی، برادر زاده من اول حمله میکنم» ربیعه بایستاد و عمرو بدو حمله برد و شعری بدین مضمون میخواند «من ابو ثورم که هنگام خطر آرامم نه سست رایم و نه سبکسری‌ای در من هست و هنگامی که معرکه گرم شود و چشمها سرخ شود و مردان بیمناک شوند از همه نیرومندترم» و همین که پنداشت نیزه را باو فرو کرده است متوجه شد که او پهلوی اسب خفته و نیزه از روی اسب گذشته است آنگاه عمرو بایستاد و ربیعه بدو هجوم برد و شعری بدین مضمون میخواند «من جوان کنانی‌ام و متکبر نیستم بسا شیران که مرا دیده و شکست خورده‌اند.» آنگاه سر او را با چوب نیزه زخم‌دار کرد و گفت «ای عمرو این ضربت را بگیر اگر نبود که کشتن کسی چون تو را خوش ندارم میکشتمت» عمرو گفت «باید فقط یکی از ما از این معرکه سالم بدر رود بایست که نوبت حمله من است» و بدو حمله برد و پنداشت که با نیزه او را سوراخ کرده است ولی متوجه شد که پهلوی اسب است و نیزه از روی اسب گذشته است بار دیگر ربیعه بدو حمله برد و با چوب نیزه سرش را زخمی کرد و گفت «این ضربت را هم بگیر گذشت فقط دو بار است»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۸۷

در این هنگام زنش فریاد زد خدا یار تو باد سر نیزه بردار و او از زیر لباس خود سر نیزه‌ای بیرون آورد که گوئی شعله آتش بود و آنرا به نیزه نصب کرد و چون عمرو آنرا بدید و ضربت‌های بی سر نیزه او را بیاد آورد گفت «ای ربیعه بیا غنائم را بگیر» گفت «بگذار و برو» بنی زبید گفتند «چطور غنیمت خودمان را بخاطر این جوانک رها کنیم» عمرو گفت «ای بنی زبید بخدا من مرگ سرخ را در سر نیزه او دیدم و صدای مرگ را از آن شنیدم» بنی زبید گفتند «نباید مردم عرب بگویند گروهی از بنی زبید که عمرو بن معدیکرب نیز همراه- هشان بود غنیمت خود را برای چنین جوانکی رها کرده‌اند» عمرو گفت «شما تاب مقابله او ندارید و من هرگز کسی چون او را ندیده‌ام و آنها برفتند» مسعودی گوید: «عمر بن خطاب رضی الله تعالی عنه ضمن سفرهائی که بدوران جاهلیت بشام و عراق کرده بود با ملوک عرب و عجم اخبار بسیار داشت در اسلام نیز سرگذشتها و اخبار و تدبیرهای نکو داشت و در ایام وی حادثه‌ها بود با فتح مصر و شام و عراق و ولایتهای دیگر که تفصیل آنها در کتاب اخبار- الزمان و کتاب اوسط آورده‌ایم و در این کتاب فقط شمه‌ای از مطالبی را که در کتابهای سابق نیاورده‌ایم یاد میکنیم و بالله التوفیق.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۸۸

ذکر خلافت عثمان بن عفان رضی الله تعالی عنه

روز جمعه غره محرم سال بیست و سوم با عثمان بیعت کردند و دوازدهم ذی حجه سال سی و پنجم کشته شد و جز این نیز گفته‌اند که پس از این خواهیم آورد. همه مدت حکومتش دوازده سال هشت روز کم بود وقتی کشته شد هشتاد و دو

سال داشت و در مدینه در محلی که آنجا را حش کوكب میگفتند مدفون شد.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۸۹

ذکر نسب و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت او

وی عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیه بن عبد شمس بن عبد مناف بود و ابو عبد الله و ابو عمرو کنیه داشت ولی ابو عبد الله معروفتر است. مادرش اروی دختر کریز بن جابر بن حبیب بن عبد شمس بود و فرزندانش عبد الله اکبر و عبد الله اصغر - که مادرشان رقیه دختر رسول الله صلی الله علیه و سلم بود - و ابان و خالد و سعید و ام عمر و عایشه بودند. عبد الله اکبر را از بس که زیبا بود مطرف لقب داده بودند وی زن بسیار میگرفت و طلاق میداد. ابان پسر و لوچ بود و اصحاب حدیث احادیثی از او روایت کرده‌اند و از طرف بنی مروان حکومت مکه و جاهای دیگر یافت. سعید لوچ و بنخیل بود و در ایام معاویه کشته شد. ولید شرایخواره و گشاده دست و بی پروا بود وقتی پدرش را کشتند وی مشک و زعفران زده و مست بود و لباسهای رنگارنگ بتن داشت. عبد الله اصغر هفتاد و شش سال عمر کرد و خروس چشم او را در آورد و همین سبب مرگش شد عبد الملک در کوچکی بمرد و دنباله نداشت.

عثمان در کمال سخاوت و بزرگواری و گذشت بود و بخویش و بیگانه چیز میداد و عمال وی و بسیاری مردم هم عصر او روش او گرفتند و از او تقلید کردند. در مدینه خانه‌ای ساخت و آنرا با سنگ و آهک بر آورد و درهای خانه را از چوب ساج و عرعر ساخت و همو در مدینه اموال و باغها و چشمه‌های بسیار داشت.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۹۰

در ایام عثمان بسیاری از صحابه ملکها و خانه‌ها فراهم کردند از جمله زبیر بن عوام خانه‌ای در بصره ساخت که تاکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو معروف است و تجار و مالداران و کشتیبانان بحرین و دیگران آنجا فرود می‌آیند در مصر و کوفه و اسکندریه نیز خانه‌هایی بساخت آنچه در باره خانه‌ها و املاک وی گفتیم هنوز هم معروف است و پوشیده نیست. موجودی زبیر پس از مرگ پنجاه هزار دینار بود و هزار اسب و هزار غلام و کنیز داشت و در ولایاتی که گفتیم املاکی بجا گذاشت.

طلحه ابن عبید الله تیمی در کوفه خانه‌ای ساخت که هم اکنون در محله کناسه بنام دار الطلحیین معروف است از املاک عراق روزانه هزار دینار درآمد داشت و بیشتر از این نیز گفته‌اند. در ناحیه سراه بیش از این درآمد داشت. در مدینه نیز خانه‌ای بساخت و آجر و گچ و ساج در آن بکار برد.

عبد الرحمن بن عوف زهری نیز خانه وسیعی بساخت. در طویله او یکصد اسب بود هزار شتر و ده هزار گوسفند داشت و پس از وفاتش یک چهارم یک هشتم مالش هشتاد و چهار هزار دینار بود.

سعد بن ابی وقاص نیز در عقیق خانه‌ای مرتفع و وسیع بنا کرد و بالای آن بالکنها ساخت. سعید بن مسیب گوید وقتی زید بن ثابت بمرد چندان طلا و نقره بجا گذاشته بود که آنرا با تبر می‌شکستند بجز اموال و املاک دیگر که قیمت آن یکصد هزار دینار بود.

مقداد در محل معروف به جرف در چند میلی مدینه خانه‌ای بنا کرد و بالای آن بالکنها ساخت و از درون و برون گچ

کشید. یعلی بن منیه وقتی بمرد پانصد هزار دینار نقد بجا گذاشت مبالغی هم از مردم بستانکار بود و اموال و ترکه دیگر او سیصد هزار دینار قیمت داشت.

و این بابی مفصل است و وصف کسانی که در ایام عثمان تمول یافتند بدرازا

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۹۱

میکشد. در زمان عمر بن خطاب چنین نبود راهی روشن و طریقی معین بود.

عمر بحج رفت و در رفتن و برگشتن شانزده دینار خرج کرد و پسرش عبد الله گفت «در مخارج این سفر اسراف کردیم» در سال بیست و یکم مردم کوفه از امیرشان سعد بن ابی وقاص شکایت کردند عمر محمد بن مسلمه انصاری را که هم پیمان بنی عبد الاشهل بود بفرستاد تا در قصر کوفه را آتش زد و سعد را در مسجد کوفه با مردم روبرو کرد و درباره وی از ایشان پرسید که بعضی او را ثنا گفتند و بعضی شکایت کردند که عمر او را عزل کرد و عمار بن یاسر را حاکم و عثمان بن حنیف را خراج گیر و عبد الله بن مسعود را عهده دار بیت المال کوفه کرد و بعبد الله بن مسعود گفت مردم را قرآن و مسائل دین آموزد. برای آنها روزی یک گوسفند مقرر کرد که یک نیمه با سر و پوست از عمار باشد و یک نیمه دیگر را عبد الله بن مسعود و عثمان بن حنیف قسمت کنند عمر کجا و اینها که گفتیم کجا؟

عثمان عموی خود حکم بن ابی العاص و پسرش مروان و دیگر بنی امیه را بمدینه آورد. حکم مطرود رسول الله صلی الله علیه و سلم بود که او را از مدینه برون رانده و از جوار خود تبعید کرده بود. از جمله عمال وی ولید بن عقبه بن ابی معیط عامل کوفه بود که پیمبر صلی الله علیه و سلم خبر داده بود که اهل جهنم است. عبد الله بن ابی سرح حاکم مصر و معاویه بن ابی سفیان حاکم شام و عبد الله بن عامر حاکم بصره بودند ولی ولید بن عقبه را از کوفه برداشت و سعید بن عاص را حاکم کوفه کرد.

علت عزل ولید و حکومت سعید - بطوریکه نقل کرده اند - این بود که ولید با ندیمان و نغمه گران خود از اول شب تا بصبح شراب نوشیده بود و چون موذنان بانک نماز برداشتند با لباس منزل بیرون آمد و برای نماز صبح بمحراب ایستاد و چهار رکعت نماز خواند و گفت «میخواهید بیشتر بخوانم؟» گویند وی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۹۲

ضمن سجده که بسیار طول داده بود گفت «بنوش و بمن بنوشان» و یکی از کسانی که در صف اول پشت سر او بود گفت «چه چیز را بیفزائی خدا خیرت ندهد بخدا فقط از آن کسی که ترا حاکم و امیر ما کرده است تعجب میکنم» این شخص عتاب بن غیلان ثقفی بود و چون ولید برای مردم خطبه خواند از ریگهای مسجد بطرف او پرتاب کردند و او تلوتلوخوران بقصر خود بازگشت و این اشعار را که تا بطنش گشته است به تمثیل میخواند «من از باده و یار بر کنار نیستم و سنگ سخت نیستم که از خیر بدور باشم جان خود را از شراب سیراب میکنم و بر کسان دامن کشان میگذرم» حطیئه در این باب گوید:

«حطیئه روزی که به پیشگاه خدای خود رود شهادت میدهد که ولید در خور مکر است وقتی نماز تمام شده بود بانگ زد میخواهید بیشتر بخوانم، مست بود و نمی فهمید، میخواست رکعت دیگری بیفزاید و اگر پذیرفته بودند نماز جفت را با

طاق قرین میکرد جلوت را در نماز گرفتند و اگر عنانت را رها کرده بودند همچنان پیش میرفتی» کار وی را در کوفه شایع کردند و فسق و شرابخواری وی علنی شد و گروهی که ابو زینب بن عوف ازدی و جندب بن زهیر ازدی و دیگران از آن جمله بودند از مسجد بر او هجوم بردند و دیدند که مست بر تخت خویش خفته و از خود بی خود است خواستند از خواب بیدارش کنند بیدار نشد و شرابی را که نوشیده بود روی آنها قی - کرد آنها نیز انگشتر وی را از دستش در آورده بلا فاصله راه مدینه را پیش گرفتند و پیش عثمان بن عفان رفتند و بنزد وی شهادت دادند که ولید شراب نوشیده است.

عثمان گفت «شما از کجا میدانید که او شراب نوشیده است؟» گفتند «این شرابیست که ما در جاهلیت مینوشیده ایم» و انگشتر او را برون آورده بدو دادند عثمان بآنها تغییر کرد و بسینه آنها زد و گفت «از من دور شوید» آنها از پیش عثمان بیرون آمده بنزد علی رفتند و قصه را با او بگفتند وی بنزد عثمان رفت و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۹۳

گفت «چطور شهود را بیرون کردی و حد را معوق گذاشتی؟» عثمان گفت «چه باید کرد؟» گفت «بنظر من باید بفرستی ولید را احضار کنی اگر روبروی او شهادت دادند و او با دلیلی خویشتن را تبرئه نکرد او را حد بزنی» و چون ولید حضور یافت عثمان آنها را بخواست و بر علیه او شهادت دادند و او دلیلی نداشت.

عثمان تازیانه را بطرف علی افکند و علی به پسرش حسن گفت «پسرکم برخیز و حد خدا را درباره او اجرا کن» وی گفت «یکی از کسانی که اینجاست این کار را خواهد کرد» و چون علی بدید که حضار از بیم خشم عثمان که با ولید خویشاوندی داشت از اجرای حد دریغ دارند تازیانه را بگرفت و نزدیک او رفت و چون مقابل او رسید ولید زبان بناسزا گشود و گفت «ای ظالم» عقیل بن ابی طالب که حضور داشت گفت «ای پسر ابی معیط طوری سخن میکنی که گوئی نمیدانی کیستی تو دیلاقی از اهل صفوریه بوده ای» صفوریه دهکده ای ما بین عکا و لجون و از توابع اردن بود میخواست بگوید که پدرش یک نفر یهودی از اهل آنجا بوده است ولید میخواست از دست علی بگریزد علی او را بکشید و بزمین زد و با تازیانه زدن گرفت عثمان گفت «نباید اینطور با او رفتار کنی» گفت «وقتی فاسقی کند و نگذارد که حق خدا را از او بگیرند مستحق بدتر از اینست» بعد از او عثمان، سعید بن عاص را حاکم کوفه کرد و چون سعید بعنوان حکومت وارد کوفه شد پیش از آنکه منبر را بشویند از منبر رفتن خودداری کرد و بفرمود تا آنرا بشستند و گفت «ولید نجس و پلید بوده است» و چون مدتی از حکومت سعید در کوفه بگذشت کارهای ناپسند از او نمودار شد و در اموال دخالت خود - سرانه کرد. یک روز گفت یا بعثمان نوشت که این سیاهبوم تفرجگاه قریش است. اشتر که همان مالک بن حارث نخعی بود بدو گفت «چیزی را که خدا در سایه شمشیر و سرنیزه غنیمت ما کرده بستان خودت و قومت میشماری؟» آنگاه با هفتاد سوار از اهل کوفه پیش عثمان رفتند و بد رفتاری سعید بن عاص را

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۹۴

بگفتند و عزل او را خواستار شدند اشتر و یاران او روزها بماندند و از عثمان درباره عزل سعید خبری نشد و ایام اقامت آنها در مدینه دراز شد در این اثنا حکام عثمان از ولایات، عبد الله بن سعد بن ابی سرح از مصر و معاویه از شام و عبد الله بن عامر از بصره و سعید بن عاص از کوفه پیش وی آمدند و مدتی در مدینه بماندند که آنها را بولایتشان باز

نمیگردانید زیرا نمیخواست سعید را بکوفه بفرستد و هم عزل او را خوش نداشت تا از ولایات نامه‌ها رسید که از فزونوی خراج و آشفستگی کار در بندها شکایت کرده بودند، عثمان آنها را فراهم آورد و گفت «رای شما چیست؟» معاویه گفت «سپاه من که از من راضی است» عبد الله بن عامر بن کریز گفت «هر کس ولایت خود را سامان دهد من ولایت خود را سامان میدهم» عبد الله بن سعد بن ابی سرح گفت «عزل یک حاکم بخاطر مردم و نصب حاکم دیگر چندان مشکل نیست» سعید بن عاص گفت «اگر چنین کنی کار عزل و نصب حاکم بدست مردم کوفه افتاده است که در مسجد حلقه حلقه نشسته‌اند و جز گفتگو و تحریک کاری ندارند آنها را به منطقه جنگ بفرست تا همه فکر آنها جنگیدن روی اسب باشد» گوید عمرو بن عاص سخن او را بشنید و بمسجد آمد و طلحه و زبیر را دید که در گوشه‌ای نشسته‌اند گفتند «پیش ما بیا» و چون بنزد آنها رفت پرسیدند «چه خبر داری؟» گفت «خبر بد، کار بدی نبود که بانجام آن فرمان نداد» و چون اشتر پیامد طلحه و زبیر بدو گفتند «حاکم شما که بخطابه خواندن درباره او ایستاده بودید برگشت و مأمور است که شما را بمنطقه جنگ بفرستد و فلان و بهمان کند.» اشتر گفت «بخدا ما از بد رفتاری او شکایت داشتیم و درباره او بخطابه خواندن نایستاده بودیم ولی حالا دیگر ایستاده‌ایم بخدا اگر خرجی من تمام نشده بود و مرکبم قدرت رفتار داشت زودتر از او بکوفه میرفتم تا نگذارم وارد آنجا شود.» باو گفتند «ما وسائل رفتن را که نداری فراهم میکنیم» و هر یک از آنها پنجاه هزار درم باو قرض دادند که میان یاران خود تقسیم کرد و بسوی کوفه حرکت

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۶۹۵

کرد و زودتر از سعید بدانجا رسید و در حالی که شمشیر خود را بگردن آویخته بود بمنبر رفت و گفت «حاکم شما که از تعدی و بد رفتاری وی شکایت داشتید باز میگردد و او را مأمور کرده‌اند که شما را بمنطقه جنگ بفرستد با من بیعت کنید که نگذاریم بکوفه باز گردد» ده هزار کس از مردم کوفه با او بیعت کردند و او نهانی از شهر بیرون شد و راه مدینه و مکه را پیش گرفت و در واقصه بسعید رسید و قضیه را با او بگفت و او نیز سوی مدینه بازگشت و اشتر بعثمان نوشت «جلوگیری ما از ورود حاکم تو برای این نبود که کار حکومت تو را تباه کنیم بلکه بسبب بد رفتاری او بود و زحمت‌هایی که برای ما فراهم میکرد هر که را میخواهی بحکومت بفرست» عثمان بانها نوشت ببینید در ایام عمر بن خطاب حاکم شما کی بوده همو را بحکومت بردارید» چون تحقیق کردند ابو موسی اشعری بود و او را حاکم خود کردند.

بسال سی و پنج شکایت از عثمان زیاد شد و بسبب بعضی اعمالش بدو اعتراض میکردند از جمله رفتاری بود که نسبت به ابن مسعود کرده بود و بعلت آن طایفه هذیل با عثمان مخالف شده بودند و نیز بدرفتاری با عمار بن یاسر بود که بسبب آن بنی مخزوم با عثمان مخالف شده بودند. از جمله علت شکایت کسان رفتاری بود که ولید بن عقبه در مسجد کوفه کرده بود و قصه چنان بود که شنید یک یهودی بنام زراره که در یکی از دهات کوفه مجاور جسر بابل بسر میبرد اقسام شعبده و جادو میکند که آترا بطرونی میگفتند و او را حاضر کرد. یهودی در مسجد اقسام چشم بندی را باو نشان داد از جمله اینکه شتر بزرگی را نشان داد که بر اسبی بود و اسب در صحن مسجد میدوید آنگاه یهودی شتری شد که روی ریسمانی راه میرفت آنگاه صورت الاغی را نمودار کرد و یهودی از دهان آن برفت و از مخرج آن در آمد آنگاه گردن یکی را بزد و سر و تن او را جدا کرد سپس شمشیر را بر او کشید و مرد برخاست جمعی از اهل کوفه حضور داشتند که

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۹۶

جندب ابن کعب ازدی از آن جمله بود و بنا کرد از کار شیطان و اعمالی که مایه دوری از خدا میشود اعوذ بالله بگوید و بدانست که این یک قسم چشم بندی و جادوست و شمشیر خود را برگرفت و چنان ضربتی به یهودی زد که سرش از تنش بیک سو افتاد و گفت «جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل كان زهوقا» گویند این بهنگام روز بود و جندب بازار رفت و از دکان یکی از صیقل کاران شمشیری برگرفت و بیامد و گردن یهودی را با آن بزد و گفت «اگر راست میگوئی خودت را زنده کن» ولید باین کار اعتراض کرد و میخواست او را بقصاص بکشد ولی ازدیان مانع شدند پس او را حبس کرد و میخواست او را بحیله بکشد و چون زندانبان بدید که او تا صبح بنماز مشغول بود گفت «فرار کن» جندب گفت «ترا بجای من خواهند کشت» گفت «این در راه رضای خدا و دفاع از یکی از اولیای او زیاد نیست» و چون صبح شد ولید جندب را بخواست که تصمیم داشت او را بکشد و چون او را نیافت از زندانبان توضیح خواست و او بگفت که فرار کرده است او نیز گردن زندانبان را بزد و در کناسه بر دار کرد.

و هم از اسباب شکایت رفتاری بود که با ابو ذر کرد و چنان بود که یک روز ابو ذر بمجلس او حاضر بود عثمان گفت «بنظر شما کسی که زکات مال خود را داده دیگر کسی حقی در آن دارد؟» کعب الاحبار گفت «نه ای امیر مؤمنان» ابو ذر بسینه کعب زد و گفت «ای یهودی زاده دروغ گفتمی» آنگاه این آیه را بخواند «نیکی آن نیست که روهای خود را سوی مشرق و مغرب بگردانید تا آخر آیه» عثمان گفت «آیا اشکالی دارد که ما چیزی از بیت المال مسلمانان برگیریم و در حوائج خود خرج کنیم و شما نیز بدهیم؟» کعب گفت «اشکالی ندارد» ابو ذر عصا را بلند کرد و بسینه کعب زد و گفت «ای یهودی زاده بچه جرات درباره دین ما سخن میکنی؟» عثمان بدو گفت «چقدر مرا اذیت میکنی دیگر ترانه بینم که خیلی اذیتمان کردی» پس از آن ابو ذر سوی شام رفت ولی معاویه به

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۹۷

عثمان نوشت که ابو ذر مردم را بر ضد تو تحریک میکند و بیم دارم آنها را بقیام بر ضد تو وادارد اگر با این مردم کار داری باید او را احضار کنی، و عثمان بدو نوشت که ابو ذر را بفرستد معاویه او را بر شتری که جهاز چوبین داشت روانه کرد و پنج تن از سقلابیان را همراه او کرد که پیوسته شتر میراندند تا بمدینه رسیدند و رانهایش پوست انداخته بود و نزدیک مرگ بود بدو گفتند «از این محنت خواهی مرد» گفت «هرگز! من نخواهم مرد تا تبعید شوم» و حوادثی را که برای او رخ میداد و کسی که باید او را دفن کند یاد کرد. عثمان چند روزی او را در خانه اش نکو داشت آنگاه پیش عثمان آمد و دو زانو نشست چیزها گفت و خبر معروف را درباره پسران ابی العاص یاد کرد که وقتی بسی تن برسند بندگان خدا را بنده خود کنند. این خبر را بتفصیل نقل کرد و سخن بسیار گفت همانروز ترکه نقد عبد الرحمن بن عوف زهری را پیش عثمان آورده بودند و کیسه‌ها را ریخته بودند بطوریکه ما بین عثمان و یک مرد ایستاده حایل بود عثمان گفت «امیدوارم عبد الرحمن عاقبت بخیر باشد که او صدقه میداد و مهمانداری میکرد و اینها را که می بینید وا گذاشت» کعب الاحبار گفت «ای امیر المؤمنان راست گفتمی» ابو ذر عصا را بلند کرد و بسر کعب زد که درد خویش را از یاد برده بود و گفت «ای یهودی زاده تو میگوئی کسی که مرده و این مال را بجا گذاشته خیر دنیا و آخرت داشته است و در کار خدا

گزارف میگوئی در صورتی که من از پیمبر صلی الله علیه و سلم شنیدم که میگفت «راضی نیستم بمیرم و هموزن یک قیراط از من بجا ماند» عثمان بدو گفت «دیگر ترا نبینم» گفت «بمکه میروم» گفت «نه بخدا» گفت «مرا از خانه خدا که میخواهم آنجا عبادت کنم تا بمیرم منع میکنی؟» گفت «بله بخدا» گفت «پس بشام میروم» گفت «نه بخدا» گفت «بصره!» گفت «نه بخدا؟ غیر از این شهرها جایی را انتخاب کن» گفت «نه بخدا! غیر از اینجاها که گفتم انتخاب نمیکنم اگر مرا در خانه هجرت میگذاشتی هیچ یک از این شهرها را نمیخواستم بنا بر این مرا هر جا میخواهی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۹۸

بفرست» گفت «ترا به ربه میفرستم» گفت «الله اکبر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم راست گفت و هر چه را بسر من میاید خبر داد» عثمان گفت «پیمبر بتو چه گفت؟» گفت «بمن خبر داد که نمیگذارند در مکه و مدینه بمانم و در ربه خواهی مرد و چند تن از کسانی که از عراق بحجاز میآیند عهده دار خاك کردن من خواهند شد» آنگاه ابو ذر شتری را که داشت بخواست و زن خود و بقولی دخترش را بر آن سوار کرد عثمان بگفت تا مردم از او دوری کنند تا به ربه برود. وقتی از مدینه برون شد و مروان او را میبرد علی بن ابی طالب رضی الله عنه با دو پسرش حسن و حسین و عقیل برادرش و عبد الله بن جعفر و عمار بن یاسر بطرف او آمدند مروان اعتراض کرد و گفت «یا علی امیر المؤمنین گفته است مردم در این راه ابو ذر را همراهی و مشایعت نکنند اگر این را نمیدانی بتو گفتم» علی بن ابی طالب با تازیانه با او حمله کرد و به پیشانی مرکبش زد و گفت «دور شو خدا بجهنمت ببرد» و با ابو ذر برفت و او را مشایعت کرد آنگاه وداع کرد و بازگشت. وقتی علی میخواست بازگردد ابو ذر بگریست و گفت «خدا شما خاندان را قرین رحمت دارد ای ابو الحسن وقتی تو و فرزندان را می بینم بوسیله شما پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم را بیاد میآورم» مروان از رفتاری که علی بن ابی طالب با وی کرده بود به عثمان شکایت کرد عثمان گفت «ای گروه مسلمانان من با علی چکار کنم؟ فرستاده مرا از کاری که بانجام آن وادارش کرده بودم منع کرد و فلان و بهمان کرد بخدا حقش را کف دستش میگذارم» و چون علی بازگشت مردم پیش او رفتند و گفتند «امیر المؤمنان خشمگین است که چرا ابو ذر را مشایعت کرده ای» علی گفت «اسب هم از مهار خشمگین است» و چون شب شد و بنزد عثمان رفت بدو گفت «چرا با مروان چنان کردی و چرا فرستاده مرا پس فرستادی و دستور مرا رد کردی!» گفت «مروان میخواست جلو مرا بگیرد و من مانع جلو گرفتن او شدم ولی دستور ترا رد نکردم» گفت «مگر نشنیده

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۹۹

بودی که من مردم را از مشایعت ابو ذر منع کرده بودم» گفت «مگر هر چه دستور بدهی و اطاعت خدا و حق بخلاف آن باشد دستور ترا اطاعت میکنیم؟ بخدا اطاعت نمیکنیم» عثمان گفت «باید قصاص مروان را بدهی» گفت «چه قصاصی بدهم؟» گفت «به پیشانی مرکبش زده ای و بدش گفته ای او باید بدت بگوید و به پیشانی مرکبش بزند» علی گفت؟ «این مرکب من است اگر میخواهد همانطور که من مرکب او را زده ام بزند اما خودم بخدا اگر بدم گوید عین آنرا بتو میگویم و دروغ نمیگویم و جز حق نمیگویم» عثمان گفت «چرا بدت نگویید در صورتی که با او بد گفته ای؟ بخدا تو بنظر من برتر از او نیستی» علی ابن ابی طالب خشمگین شد و گفت «بمن این طور میگوئی؟ و مرا با مروان همسنگ میکنی بخدا من از

تو برترم و پدرم از پدر تو برتر بوده است و مادرم از مادر تو برتر بوده است. اکنون تیره‌های خودم را ریختم تو هم بیا تیره‌هایت را بریز» عثمان بخشم آمد و چهره‌اش سرخ شد و برخاست و بخانه رفت علی نیز برفت و خاندان وی با کسانی از مهاجر و انصار بدورش جمع شدند.

روز بعد که مردم پیش عثمان رفتند از علی شکایت کرد و گفت «او عیب من میگوید و با کسانی که عیب من میگویند کمک میکند» مقصودش ابو ذر و عمار بن یاسر و دیگران بودند آنگاه با دخالت مردم ما بین آنها صلح شد و علی به عثمان گفت «بخدا من از مشایعت ابو ذر جز خدای تعالی را منظور نداشتم» عمار گفتار ابو سفیان صخر بن حرب را شنیده بود که وقتی با عثمان بیعت کرده بودند و او بخانه خود رفته بود و بنی امیه همراه او بودند ابو سفیان گفته بود «ایا بیگانه‌ای میان شما هست؟» زیرا ابو سفیان کور بود گفتند «نه» گفت «ای بنی امیه خلافت را مانند گوی دست بدست بگردانید بخدائی که ابو سفیان باو قسم میخورد من پیوسته امید داشتم خلافت بشما رسد و میان فرزندان شما موروثی خواهد شد» و عثمان بدو تغییر کرد و سخن او را خوش نداشت اما این سخن به

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۷۰۰

مهاجران و انصار رسید و عمار در مسجد بپا خاست و گفت «ای گروه قریش این کار را از خاندان پیمبر خود برون بردید و یکبار اینجا و یکبار آنجا نهادید و بیم دارم همانطور که شما آنرا از اهلش گرفتید و بنا اهل سپردید خدا نیز آنرا از شما بگیرد» پس از آن مقداد برخاست و گفت «هیچکس مانند اهل این خاندان از پس پیمبر آزار ندید» عبد الرحمن بن عوف بدو گفت «ای مقداد این بتو چه مربوط است» گفت «بخدا من آنها را دوست میدارم برای آنکه پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم دوستشان میداشت که حق با آنهاست و از آنهاست ای عبد الرحمن از قریش تعجب میکنم که بخاطر این خاندان به مردم فخر میفروشند ولی قدرت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم را از پس او از خاندانش گرفتند بخدا ای عبد الرحمن اگر بر ضد قریش یارانی داشتم با آنها جنگ میکردم همانطور که روز بدر همراه پیمبر علیه الصلاة والسلام با آنها جنگیدم» و میان آنها سخنان بسیار رد و بدل شد که در کتاب اخبار الزمان ضمن اخبار شوری و خانه آورده‌ایم.

و چون سال سی و پنجم در آمد مالک ابن حارث نخعی با دویست کس از کوفه و حکیم بن جبلة عبدی با صد کس از اهل بصره بیامدند از مصر نیز سیصد کس آمدند که سالارشان عبد الرحمن بن عدیس بلوی بود واقدی و دیگر مولفان سیرت گفته‌اند وی از جمله کسانی بود که زیر شجره حدیبیه بیعت کرده بود کسان دیگری نیز از آنها که مقیم مصر بودند چون عمرو بن حمق خزاعی و سعد- بن مروان تجیبی آمده بودند محمد بن ابی بکر نیز همراه آنها بود وی در مصر سخن گفته و بعلتی که نقل آن بدرازا میکشد و موجب آن مروان حکم بود مردم را بر ضد عثمان تحریک کرده بود و همگان در محلی که بنام ذی خشب معروفست فرود آمدند و چون عثمان از فرود آمدن آنها خبر یافت کس فرستاد و علی را بخواست و از او خواست که پیش آنها رود و هر چه میخواهند از عدالت و خوش رفتاری تعهد کند. علی بنزد آنها رفت و گفتگوی بسیار در میانه رفت که گفته او را پذیرفتند

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۷۰۱

و برگشتند و چون بمحل معروف به حسمی رسیدند غلامی را دیدند که بر شتری سوار بود و از مدینه میامد و چون دقت

کردند و رش غلام عثمان بود و چون از او توضیح خواستند اقرار کرد و نامه‌ای نشان داد که بعنوان ابن ابی سرح حاکم مصر بود که نوشته بود: «وقتی این سپاه سوی تو آمد دست فلانی را ببر و فلانی را بکش و یا فلانی چنین و چنان کن» و بیشتر کسانی را که همراه سپاه بودند یاد کرده و دستوری داده بود، قوم بدانستند که نامه بنخط مروان است و سوی مدینه باز گشتند و در مسجد فرود آمدند و سخن گفتند و رفتار بدی را که از حکام خود دیده بودند یاد کردند و سوی عثمان رفتند و او را در خانه‌اش محاصره کردند و آب را بر او بستند عثمان از بالا نمودار شد و گفت «یکی نیست که بما آب بدهد» سپس گفت «بچه جهت خون مرا حلال میدانید در صورتی که از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیده‌ام که میفرمود «خون مرد مسلمان فقط در یکی از سه صورت حلال است: کفر پس از ایمان زنا یا محصنه یا کشتن کسی جز در مورد قصاص ولی بخدا من در جاهلیت و اسلام هیچیک از این کارها را نکرده‌ام» و چون علی خبر یافت که تقاضای آب کرده است سه مشک آب برای او فرستاد و تازه آب بدو رسیده بود که جماعتی از وابستگان بنی هاشم و بنی امیه برون شدند و صدا برخاست و قیل و قال شد و شورشیان مسلح خانه او را محاصره کردند و مروان را از او میخواستند ولی راضی نشد او را تسلیم کند بنی زهره بخاطر عبد الله بن مسعود جزو محاصره کنندگان بودند که عبد الله از ایشان بود طایفه هذیل نیز بودند. که با بنی زهره پیمان داشتند بنی مخزوم و هم پیمانان آنها نیز بخاطر عمار بودند غفار و هم پیمانان آنها نیز بخاطر ابو ذر بودند تیم بن مره نیز با محمد بن ابو بکر حضور داشتند و کسان دیگر که کتاب ما گنجایش ذکر آنها را ندارد. چون علی خبر یافت که قصد قتل او را دارند دو پسرش حسن و حسین را با وابستگان خود مسلح بدر خانه او فرستاد تا یاریش کنند و دستور داد در مقابل محاصره کنندگان از او دفاع کنند زبیر نیز پسرش عبد الله را فرستاد، طلحه نیز پسرش محمد را فرستاد و بیشتر

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۷۰۲

صحابه به تبعیت آنها پسران خویش را فرستادند که بجلوگیری محاصره کنندگان پرداختند آنها تیراندازی کردند و دو گروه در هم آویختند حسن مجروح شد و سر قنبر شکست و محمد بن طلحه نیز مجروح شد. محاصره کنندگان از حمیت بنی هاشم و بنی امیه بیمناک شدند و کسانرا در مقابل خانه بحال جنگ گذاشتند و تنی چند از آنها بخانه گروهی از انصار رفتند و از دیوار خانه عثمان بالا رفتند از جمله کسانی که پیش وی رسیدند محمد بن ابی بکر و دو نفر دیگر بودند. فقط زن عثمان پیش او بود و کسان و وابستگانش بجنگ سرگرم بودند محمد بن ابی بکر ریش او را بگرفت عثمان گفت «ای محمد اگر پدرت ترا میدید از این کار آزرده میشد» دست محمد سست شد و بصحن خانه رفت. دو نفر دیگر برفتند و او را پیدا کردند و بکشتند در آن وقت قرآنی پیش وی بود که میخواند زن عثمان روی بام رفت و فغان کرد که امیر مؤمنان کشته شد حسن و حسین و چند تن از بنی امیه که همراه آنها بودند وارد خانه شدند و او رضی الله عنه را دیدند که جان داده است و بگریستند چون خبر بعلی و طلحه و زبیر و سعد و دیگر مهاجران و انصار رسید انان الله و انا الیه راجعون گفتند آنگاه علی بخانه عثمان رفت و آشفته و غمین بود بدو پسرش گفت «چطور شما دم در بودید و امیر مؤمنان کشته شد» و حسن را سیلی زد و بسینه حسین زد و محمد بن طلحه را بد گفت و عبد الله بن زبیر را لعن کرد طلحه بدو گفت «ای ابو الحسن نه بزن و نه بد بگو و نه لعنت کن اگر مروان را به آنها داده بود کشته نمیشد» مروان و دیگر بنی امیه فرار کردند،

بجستجوی آنها بودند که بکشندشان اما بدست نیامدند. علی به همسر عثمان نائله دختر قراقصه گفت «تو که پیش او بودی کی او را کشت؟» گفت «دو نفر پیش او آمدند» و حکایت محمد بن ابی بکر را بگفت محمد نیز منکر گفته او نشد و گفت «بخدا پیش او رفتم و میخواستم بکشمش و همین که آن سخن را با من گفت بیرون آمدم بخدا من در کشتن او دخالت نداشتم و وقتی کشته شد من بی خبر بودم»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۰۳

مدت محاصره عثمان در خانه اش چهل و نه روز بود و بیشتر از این نیز گفته اند کشته شدن وی شب جمعه سه روز مانده از ذی حجه بود گویند یکی از آن دو کس کنانه بن بشر تجیبی بود که چماقی به پیشانی او کوفت و دیگری سعد بن حمران مرادی بود که با شمشیر بشاهرگش زد و او را از پا در آورد و بقولی عمرو بن حمق با چند تیر نه ضربت باو زد. از جمله کسانی که برای قتل وی رفته بود عمر بن ضابی برجمی تمیمی بود که شمشیر خود را بشکم او فرود برد. بطوریکه قبلاً گفته ایم عثمان را در محل معروف به حش کوب دفن کردند، قبور بنی امیه نیز آنجاست و بنام حله نیز معروفست. جبیر بن مطعم و حکیم بن حزام و ابو-جهنم بن حذیفه بر او نماز خواندند وقتی عثمان محاصره شد ابو ایوب انصاری با مردم نماز میخواند و چون او حاضر نشد سهل بن حنیف نماز خواند و روز قتل وی علی با مردم نماز خواند گویند وقتی عثمان کشته شد هیجده تن از بنی امیه در خانه با او بودند که مروان بن حکم از آن جمله بود همسر عثمان نائله دختر قراقصه در باره کشته شدن او گوید: «بدانید که بعد از آن سه نفر بهتر از همه مردم کسی بود که بدست تجیبی که از مصر آمده بود کشته شد. چرا نگریم و خویشاوندان من نگریند که برکت ابو عمرو را از من نهان کرده اند.» حسان بن ثابت درباره انصاریانی که او را تنها گذاشتند یا بکشته شدنش کمک کردند سخنانی گفته و خدا گفته او را بهتر داند مضمون اشعار اینست:

«هنگامی که مرگش در رسید انصار او را یاری نکردند در صورتی که اینجا ولایت انصار بود به زبیر و طلحه چه میتوان گفت که قضیه مقدر آمده بود محمد بن ابی بکر مباشر کار بود و عمار پشت سر او بود» و اشعاری مفصل است که ضمن آن از کسان دیگر نام میرد و آنها را به همدستی در قتل عثمان و رضایت باین حادثه منسوب میدارد و خدا بهتر داند حسان تمایلات عثمانی داشت و از دیگران ناخشنود بود که عثمان با او نکوئی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۰۴

میکرد و هم او به تهدید انصار ضمن شعری بدین مضمون گوید:

«بزودی در دیار آنها فریاد الله اکبر انتقام عثمان را باید گرفت خواهید شنید» عثمان رضی الله عنه غالباً اشعاری را که حسان گفته بود میخواند و مکرر میکرد که از آن جمله اینست «لذتی که کس از حرام برد فنا میشود و گناه و ننگ میماند و عواقب بدی از نتایج آن میرد لذتی که دنباله آن جهنم باشد سودی ندارد.» ولید بن عقبه بن ابی معیط برادر مادری عثمان بود و شب دوم کشته شدنش نوحه او میگفت و این اشعار را میخواند:

«ای بنی هاشم ما و حوادثی که میان ما بوده است چون شکستن سنگ است که مرور زمان آنرا التیام نخواهد داد. ای بنی هاشم چگونه میان ما سازش تواند بود در صورتی که شمشیر و نیزه های پسراروی پیش شماست. ای بنی هاشم سلاح

خواهر زاده خودتان را پس بدهید و آنرا بغارت مبرید که غارت آن روانیست.

نامردی کردید و او را از میان برداشتید تا جای او را بگیریید چنانکه مرزبانان خسرو نیز روزی نامردی کردند.» و اشعار دیگری نیز دنبال آن هست.

فضل بن عباس بن عتبة بن ابی لهب به جواب این شعر و رد نسبتی که به بنی هاشم داده بود گفت:

«شمشیر خود را از ما نخواهید که شمشیر شما گم شد و صاحب آن بهنگام وحشت شمشیر را بینداخت. درباره سلاح خواهر زاده ما از اهل مصر پرسید که آنها شمشیر و نیزه‌های او را ربودند صاحب این کار پس از محمد، علی بود که در همه جنگها همراه او بود. علی دوست خدا که دین او را یاری کرد و تو با اشقیای دیگر با او پیکار داشتید تو مردی از اهل صفورا بوده‌ای و از آنجا آمده‌ای و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۷۰۵

میان خویشاوندی‌ای نداری که گله توانی کرد خداوند آیه نازل کرده که تو فاسقی و در اسلام نصیبی نداری که مطالبه توانی کرد» مسعودی گوید: عثمان اخبار و سرگذشت‌ها و آثار نکو دارد و ما حوادث و اتفاقات دوران وی را با فتحها و جنگها که در قبال رومیان و دیگران بود در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده‌ایم.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۷۰۶

ذکر خلافت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه
روزی که عثمان رضی الله عنه کشته شد مردم با علی بن ابی طالب بیعت کردند و خلافت وی تا وقتی بشهادت رسید چهار سال و نه ماه و هشت روز و بقولی چهار سال و نه ماه و یک روز کم بود و میان او و معاویه بن ابی سفیان بطوریکه ضمن سخن از خلافتش گفته‌ایم اختلاف بود. مولد علی در کعبه بود گویند خلافتش پنج سال و سه ماه و هفت روز بود و وقتی بشهادت رسید شصت و سه سال داشت پس از ضربت خوردن جمععه و شنبه را نیز زنده بود و شب یک شنبه درگذشت مقدار عمر وی را کمتر نیز گفته‌اند درباره محل قبرش اختلاف است بعضی گفته‌اند در مسجد کوفه مدفون شد بعضی دیگر گفته‌اند او را بمدینه بردند و نزدیک قبر فاطمه دفن کردند بعضی نیز گفته‌اند وی را در تابوتی نهاده بر شتری بار کردند و شتر ویلان شد و به دره طی رفت صورتهای دیگر نیز گفته‌اند که همه را در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده‌ایم.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۷۰۷

ذکر نسب و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت او

وی علی بن ابی طالب بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بود. کنیه‌اش ابو الحسن بود و مادرش فاطمه دختر اسد بن هاشم بن عبد مناف بود از دوران پیمبر صلی الله علیه و سلم تا وقت حاضر که دوران خلافت الممتقی است خلیفه‌ای که نامش علی باشد جز او و المکتفی بالله علی بن معتضد نبود وی نخستین خلیفه بود که پدر و مادر هاشمی داشت گویند چهار روز پس از قتل عثمان بیعت عمومی با وی انجام شد بیعت اولی را قبلا گفته‌ایم. درباره نام ابو طالب پدرش اختلاف است فرزندان ابو طالب بن عبد المطلب چهار پسر و دو دختر بودند. طالب و عقیل و جعفر و علی و فاخره و

جمانه که همه از یک پدر و مادر بودند و مادرشان فاطمه دختر اسد بن هاشم بود و هر یک از پسران ده سال با هم فاصله داشتند. طالب از همه بزرگتر بود و میان او با عقیل ده سال فاصله بود و میان عقیل و جعفر دو سال فاصله بود (کذا) و ما بین جعفر و علی ده سال فاصله بود مشرکان قریش در جنگ بدر طالب بن ابی طالب را به اکراه بجنگ پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آورده بودند و او برفت و کس خبر او ندانست و درباره این جنگ این شعر از او بیاد مانده است:

«پروردگار را حالا که اینان طالب را در این دسته برون آوردند آنها را مغلوب کن نه غالب که غارتشان کنند و غارت کننده نباشند» شوهر فاخته دختر ابو طالب ابو وهب هبیره بن عائذ بن عمرو بن مخزوم

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۰۸

بود و یک پسر و دختر از او داشت وی هجرت کرد و شوهرش در حال شرك در نجران بمرد و درباره او در نجران اشعار بسیار گفته که از آن جمله اینست:

«شوق هند داری یا خیال او ترا از پا افکنده است! فراق چنین است مرا در اوج قلعه بلند در نجران بی خواب کرد که پس از خواب نیز خیال وی جلوه میکرد نکند پیرو دین محمد شده‌ای و رشته‌های خویشاوندی را بریده‌ای!» و اشعاری دراز است. کنیه فاخته ام هانی بود هنگامی که علی بخلافت رسید جعدة بن هبیره را حکومت داد و جعدة بود که این شعر گفت «اگر سوال کنی پدر من از مخزوم است و مادرم از هاشم است که بهترین قبیله است و کیست که خال خود را با من مقابله میکند که خال من علی جوانمرد و عقیل است» جمانه دختر ابو طالب به سفیان بن حارث بن عبدالمطلب شوهر کرد و او نخستین دختر هاشمی بود که برای یک مرد هاشمی فرزند آورد زییر بن بکار در کتاب «انساب قریش و اخبارها» چنین آورده است. جمانه هجرت کرد و در ایام پیمبر صلی الله علیه و سلم در مدینه بمرد.

علی بسال سی و ششم سوی بصره رفت و جنگ جمل آنجا رخ داد و این بروز پنجشنبه ده روز مانده از جمادی الاول همانسال بود. از اصحاب جمل از اهل بصره و دیگران سیزده هزار کس کشته شد و از یاران علی پنجهزار کس کشته شد درباره تعداد کشتگان دو گروه خلاف است و بترتیب تمایل کسان بهر یک از دو گروه کمتر و بیشتر گفته‌اند کمتر از همه هفتهاز و بیشتر از همه ده هزار گفته‌اند.

جمل یک جنگ و در یک روز بود گویند از خلافت علی تا جنگ جمل پنج ماه و بیست و یک روز بود و جنگ جمل از آغاز هجرت سی و پنج سال و پنج ماه و ده روز فاصله داشت و از این جنگ تا رفتن علی بکوفه یک ماه بود که از آغاز هجرت سی و پنج سال و شش ماه و ده روز فاصله داشت و از رفتن علی بکوفه تا مقابله با معاویه برای جنگ صفین شش ماه و سیزده روز بود که از آغاز هجرت سی و شش

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۰۹

سال و سیزده روز فاصله داشت.

در صفین هفتاد هزار کس کشته شد چهل و پنجهزار از اهل شام و بیست و پنجهزار از اهل عراق مدت اقامت صفین یکصد و بیست روز بود و از جمله صحابه که با علی بودند بیست و پنج کس کشته شد که عمار بن یاسر و ابو الیقظان معروف به ابن سمیه نیز از آن جمله بودند و ابن سمیه نود و سه سال داشت. شمار جنگها که ما بین اهل عراق و شام رخ

داد هفتاد بود بسال سی و هشت حکمین که عمرو بن عاص و ابو موسی اشعری بودند در بلقای دمشق و بقولی در دومه الجندل که در حدود ده میل با دمشق فاصله دارد ملاقات کردند و حکایت آن معروف است و مختصر این مطالب را در همین کتاب خواهیم گفت گرچه مفصل آنرا در کتابهای سابق خود آورده‌ایم. در همین سال خوارج که عنوان شراة، یعنی جانبازان، داشتند بخلاف حکمیت برخاستند در صفین از جنگاوران بدر هشتاد و هفت کس با علی بود که از آن جمله هفده کس از مهاجران و هفتاد کس از انصار بودند که زیر درخت حدیبیه با پیمبر بیعت کرده بودند که آنرا بیعت رضوان می‌گفتند و جعاد و هزار و هشتصد کس از صحابه پیمبر همراه او بود.

بسال سی و هشت علی با خوارج نهروان جنگید جماعتی که تمایلات عثمانی داشتند از بیعت او دریغ کردند و منظورشان خروج از اطاعت وی بود که سعد بن ابی وقاص و عبد الله بن عمر از آن جمله بودند (وی بعداً با یزید و هم با حجاج بنام عبد الملک بن مروان بیعت کرد) قدامة بن مظعون و اهبان بن صیفی و عبد الله بن سلام و مغیره بن شعبه ثقفی نیز از آن جمله بودند از جمله انصار کعب بن مالک و حسان بن ثابت که شاعر بودند و ابو سعید خدری و محمد بن مسلمه هم پیمان بنی عبد الاشهل و زید بن ثابت و رافع بن خدیج و نعمان بن بشیر و فضالة - بن عبید و کعب بن عجره و مسلمة بن خالد و گروه دیگری از انصار که تمایلات عثمانی داشتند و جمعی از بنی امیه و دیگران از بیعت دریغ کردند علی املاکی را که

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۷۱۰

عثمان به بعضی مسلمانان به تیول داده بود پس گرفت و موجودی بیت المال را ب مردم تقسیم کرد و هیچکس را با دیگری تفاوت نگذاشت ام حبیبه دختر ابو سفیان پیراهن خون آلود عثمان را بوسیله نعمان بن بشیر انصاری برای برادر خود معاویه فرستاد. بیعت علی در کوفه و دیگر شهرها ادامه داشت ولی مردم کوفه زودتر از بیعت او استقبال کردند کسی که برای وی از اهل کوفه بیعت گرفت ابو موسی اشعری بود که از طرف عثمان حکومت کوفه داشت و مردم برای بیعت هجوم بردند.

جمعی از بنی امیه که بیعت نکرده بودند از جمله سعید بن عاص و مروان بن حکم و ولید بن عقبه بن ابی معیط پیش علی آمدند و میانشان گفتگوی مفصل شد ولید گفت «خودداری ما از بیعت تو برای این نیست که ترا لایق نمیدانیم ولی ما قومی بودیم که مردم با ما ستم کردند و بر جان خویش بیمناک بودیم و عذر ما واضح است اما من، پدرم را دست بسته گردن زده و خودم را حد زده‌ای» سعید بن عاص نیز سخن بسیار گفت ولید نیز با او گفت «سعید را هم پدرش را کشته‌ای هم خود او را تحقیر کرده‌ای مروان را هم پدرش بد گفته‌ای و هم عثمان را از اینکه او را بخدمت خود داشته ملامت کرده‌ای» ابو محنف لوط بن یحیی نقل کرده که حسان بن ثابت و کعب بن مالک و نعمان بن بشیر پیش از آنکه پیراهن را ببرد با جمعی دیگر از طرفداران عثمان پیش علی آمدند و کعب بن مالک گفت «ای امیر مؤمنان هر که گله میکند بد نمیکند و بهترین گناهها آنست که عذری آنرا محو کند» و سخن بسیار گفت و بیعت کرد و همه کسانی که یاد کردیم بیعت کردند.

عمرو بن عاص مخالف عثمان بود برای آنکه عثمان با وی مخالفت کرده و حکومت مصر را بدیگری داده بود وی در شام

اقامت داشت و چون قصه عثمان و بیعت با علی را بشنید نامه بمعایوه نوشت و او را تحریک کرد که بخونخواهی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۱۱

عثمان برخیزد از جمله نوشته بود «وقتی ترا از همه آنچه در قبضه داری برهنه کند چه خواهی کرد اکنون هر چه میتوانی بکن» معاویه کس فرستاد و عمرو پیش وی رفت معاویه بدو گفت «با من بیعت کن» گفت «نه بخدا دینم را بتو نمیدهم تا از دنیای تو نصیبی ببرم» گفت «چه میخواهی؟» گفت «مصر طعمه ایست» معاویه نیز پذیرفت و نامه در این باب نوشت و عمرو بن عاص در این باب شعری گفت بدین مضمون:

«ای معاویه بدون آنکه از دنیای تو نصیبی بیابم دینم را بتو نمیدهم به بین چه میکنی اگر مصر را بمن بدهی معامله خوبی کرده‌ای و پیری را که بکار خواهد خورد بدست آورده‌ای» مغیره بن شعبه پیش علی آمد و گفت «بر من حق اطاعت و خیر خواهی داری رأی امروز مایه ضبط کار فرداست و چیزی که امروز تباه شود کار فردا را تباه خواهد کرد. معاویه را در حکومتش واگذار ابن عامر را هم در حکومتش واگذار همه حکام را در حکومتشان واگذار تا وقتی خبر اطاعت آنها و بیعت سپاه بتو رسید اگر خواهی تغییرشان دهی یا واگذاری» علی گفت «تا بینم» مغیره برفت و روز بعد بیامد و گفت «دیشب نظری بتو دادم و امروز نظر دیگری دارم، نظر من اینست که بسرعت آنها را تغییر دهی تا مطیع از نا مطیع معلوم شود و تکلیف کار خود را بدانی» آنگاه از پیش علی برون شد و ابن عباس که داخل میشد او را در حال خروج دید و چون بنزد علی رفت گفت «دیدم مغیره از پیش تو بیرون میرفت برای چه آمده بود؟» گفت «دیشب چنان و چنان میگفت و امروز چنین و چنین میگفت» ابن عباس گفت «دیشب خیر خواهی کرده و امروز دغلی کرده است» گفت «پس چه باید کرد؟» گفت «میباستی وقتی عثمان کشته شد یا پیش از آن بمکه میرفتی و در خانه خود می‌نشستی و در بروی خود میبستی و عربان ناچار بجستجوی تو میامدند زیرا کسی را غیر از تو نداشتند

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۱۲

اما اکنون بنی امیه باسانی میتوانند پای ترا در این حادثه بمیان بکشند و مردم را درباره تو به شبهه بیندازند» مغیره گفته بود «از روی خیر خواهی نظری دادم و نپذیرفت من هم دغلی کردم. بخدا هرگز پیش از آن از روی خیر خواهی چیزی باو نگفته بودم و بعدا نیز نخواهم گفت» مسعودی گوید: در صورت دیگر از روایتها دیدم که ابن عباس گفته بود «پنج روز پس از کشته شدن عثمان از مکه بیامدم و بنزد علی رفتم که او را به بینم گفتند مغیره بن شعبه پیش اوست ساعتی بر در نشستم تا مغیره بیرون آمد و بمن سلام کرد و گفت «کی آمدی» گفتم «الان» آنگاه پیش علی رفتم و باو سلام کردم گفت «زبیر و طلحه را کجا دیدی؟» گفتم «در نواصف» گفت «کی با آنها بود؟» گفتم ابو سعید بن حارث بن هشام با گروهی از جوانان قریش» علی گفت «آنها ناچار بودند راه بیفتند و بگویند بخونخواهی عثمان آمده‌ایم. خدا میداند که قاتلان عثمان خود آنها هستند» باو گفتم «راجع به مغیره بمن بگو برای چه با تو خلوت کرده بود؟» گفت «دو روز پس از کشته شدن عثمان پیش من آمد و گفت «خیر خواهی ارزان است و تو باقیمانده مردم لایقی و من بخیر خواهی آمده‌ام نظر من اینست که امسال حکام عثمان را عوض نکنی و بنویسی که آنها را در حکومتشان باقی میگذاری و چون با تو بیعت کردند و کارت ثبات گرفت هر که را خواهی عزل کنی و هر که را خواهی بجا گذاری» گفتم «بخدا در کار دینم بخوشامد کسی

کار نمیکنم و در کار خودم ریا نمیکنم» گفت «اگر نمی پذیری هر که را میخواهی بردار ولی معاویه را بگذار که مردی جسور است و در مردم شام نفوذ دارد و برای واگذاشتنش دلیل داری که عمر او را بحکومت همه شام منصوب کرده است» گفتم «نه بخدا معاویه را دو روز هم بحکومت وانمیگذارم» و از پیش من با نظری که داده بود برفت آنگاه برگشت و گفت «من آن نظر را بتو دادم که نپذیرفتی و در این باب اندیشه کردم و دیدم رای تو درست است و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۱۳

روانیست در کار خود خدعه کنی و تدلیس بکار بری» ابن عباس گوید بدو گفتم «آنچه اول گفته از روی خیر خواهی بوده و در نوبت دوم دغلی کرده است. من نیز میگویم که معاویه را واگذاری اگر با تو بیعت کرد بعهد من که او را از جا بکنم» گفتم «نه بخدا جز شمشیر به او نخواهم داد» و به شعری استشهاد کرد باین مضمون:

«وقتی من بدون زبونی بمیرم و جان من کوشش خود را کرده باشد مردن ننگ نیست.» گفتم «ای امیر مؤمنان تو مرد شجاعی هستی مگر از پیمبر خدا صلی - الله علیه و سلم نشنیده‌ای که فرمود «جنگ خدعه است» علی گفت «چرا» گفتم «بخدا اگر مطابق رای من رفتار کنی پس از اطمینان بیرونشان میکنم و چنان میکنم که پیوسته از عاقبت کار خود اندیشناک باشند و ندانند چه خواهد شد بدون آنکه نقصی متوجه تو شود یا بدی از تو سرزند» بمن گفت «ای ابن عباس من با این خرده کاری‌های تو و معاویه کاری ندارم نظری بمن میدهی و اگر نخواستم عمل کنم باید مرا اطاعت کنی» گفتم «اطاعت میکنم، زیرا کوچکترین حقی که بمن داری اطاعت است» و الله ولی التوفیق.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۱۴

ذکر اخبار جنگ جمل و آغاز آن و زد و خوردها که بود و دیگر مطالب طلحه و زبیر بمکه رفتند از علی اجازه عمره گرفته بودند و بانها گفته بود «شاید میخواهید به بصره یا شام بروید؟» و قسم خورده بودند که جز مکه مقصدی ندارند. عایشه رضی الله عنها نیز بمکه بود وقتی حارثه بن قدامه سعدی از مردم بصره برای علی بیعت گرفت و عثمان بن حنیف انصاری از جانب علی رضی - الله عنه مأمور خراجگیری آنجا شد عبد الله بن عامر که از جانب عثمان حکومت بصره داشت فرار کرد، یعلی بن منیه نیز که از جانب عثمان حاکم یمن بود از آنجا بمکه آمده بود و بعایشه و طلحه و زبیر و مروان بن حکم و کسانی دیگر از امویان برخورد کرد وی از جمله کسانی بود که به خونخواهی عثمان تحریک میکرد چهار صد هزار درهم با لوازم و سلاح بعایشه و طلحه و زبیر داد و شتر موسوم به عسکر را که از یمن بدویست دینار خریده بود برای عایشه فرستاد آنها میخواستند سوی شام بروند ولی ابن عامر مانعشان شد و گفت «معاویه آنجا است که پیرو و مطیع شما نخواهد شد ولی در بصره من کس و کار و دسته دارم» و هزار هزار درم و یکصد شتر و چیزهای دیگر بانها داد و این گروه با ششصد سوار بجانب بصره راه افتادند و شبانگاه بر سر آب طائفه بنی کلاب رسیدند که بنام حوآب معروف بود و جمعی از مردم بنی کلاب آنجا بودند که سگهایشان بقافله بانگ زد عایشه گفت «اسم اینجا چیست؟» راننده شترش گفت «حوآب» و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۱۵

عایشه انا لله و انا الیه راجعون گفت و سخنی را که در این باره باو گفته شده بود بیاد آورد و گفت «مرا بحرم پیمبر صلی

الله علیه و سلم برگردانید من احتیاجی برفتن ندارم» زیر گفت «بخدا این حوَاب نیست اینکه بتو گفته اشتباه کرده است» طلحه که در عقب کاروان بود بنزد وی رسید و قسم خورد که اینجا حوَاب نیست و پنجاه تن از کسانی که همراه بودند شهادت دادند و این نخستین شهادت دروغ بود که در اسلام ترتیب داده شد. چون بصره رسیدند عثمان بن حنیف بیرون آمد و جلو آنها را گرفت و زد و خوردی میانشان رخ داد آنگاه صلح شد که تا آمدن علی دست از جنگ بدارند پس از آن یکی از شبها عثمان را غافلگیر کرده اسیر و مضراب کردند و ریشش را بتراشیدند ولی چون نیک بیندیشیدند بیم کردند که برادر او سهل بن حنیف و دیگر مردم انصار از بازماندگان آنها که در مدینه بودند انتقام بگیرند و او را رها کردند چون خواستند بیت المال را تصرف کنند خزانه داران و محافظان که مردمی تسبیح گوی بودند مانع شدند و هفتاد کس از آنها کشته شد بجز آنها که زخمی شدند و پنجاه کس از این هفتاد کس را بعد از اسارت دست بسته گردن زدند و اینان اولین کسان بودند که در اسلام بستم و دست بسته کشته شدند حکیم بن جبلة عبدی را نیز که از بزرگان عبد قیس و زاهدان و عابدان ربیعه بود بکشتند.

میان طلحه و زبیر درباره نماز با مردم اختلاف شد سپس توافق کردند که عبد الله بن زبیر یک روز و محمد بن طلحه یک روز نماز بخوانند ما بین طلحه و زبیر حکایتی دراز بود تا بترتیبی که گفتیم توافق کردند. علی از پس چهار ماه از خلافت خود، و جز این نیز گفته‌اند، با هفتصد سوار که از آن جمله چهار صد کس از مهاجران و انصار، هفتاد بدری و بقیه از صحابه بودند از مدینه حرکت کرد و سهل بن حنیف انصاری را در مدینه جانشین خود کرد وقتی به ربه رسید که ما بین کوفه و مکه بر راه عراق است طلحه و کسانش گذشته بودند علی به تعقیب آنها آمده بود و چون گذشته بودند دنبالشان راه عراق را پیش گرفت سپس

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۷۱۶

جماعتی از اهل مدینه بعلی پیوستند که خزیمه بن ثابت ذو الشهادتین از آن جمله بود از طایفه طی نیز سیصد سوار سوی وی آمدند علی از ربه نامه بابو موسی اشعری نوشت که مردم را برای حرکت آماده کند اما ابو موسی آنها را بماندن ترغیب کرد و گفت «این آشوب است» و چون خبر بعلی رسید قرظة بن کعب انصاری را حکومت کوفه داد و بابو موسی نوشت «ای جولازاده از حکومت ما کناره گیر و دور شو که این اول رفتار نامناسب تو نیست و از تو چیزها دیده‌ام» آنگاه علی با همراهان خود برفت تا در ذی قار فرود آمد و فرزندش حسن را با عمار بن یاسر بکوفه فرستاد تا مردم را بحرکت وا دارند و آنها از کوفه با هفتهزار و بقولی شش هزار و پانصد و شصت کس از مردم آنجا بیامدند که اشتر از آن جمله بود وقتی علی بصره رسید بقوم مخالف پیام فرستاد و آنها را بنام خدا قسم داد ولی آنها در کار جنگ اصرار داشتند.

از گفته ابو خلیفه فضل بن حباب جمعی از ابن عایشه از معن بن عیسی از منذر بن جارود نقل کرده‌اند که گفته بود وقتی علی رضی الله عنه به بصره آمد از سمت طف وارد شد و به زاویه آمد و من به نظاره او برون شدم دسته‌ای در حدود یک هزار سوار پیدا شد و پیشاپیش آن یکی بر اسب سپید سوار بود و کلاه و لباس سپید داشت و شمشیری آویخته بود و پرچمی داشت و کلاه آن گروه غالباً سپید و زرد بود و در آهن و سلاح فرو رفته بودند گفتم «این کیست؟» گفتند «این ابو ایوب انصاری یار رسول خدا صلی الله علیه و سلم است و اینان انصار و غیر انصارند» آنگاه سواری دیگر بیامد که عمامه

زرد بسر و لباس سپید بتن داشت و شمشیر آویخته و کمانی بشانه داشت و پرچمی همراه او بود و بر اسبی سرخموی سوار بود و نزدیک هزار سوار بدنبال داشت گفتم «این کیست؟» گفتند «خزیمه بن ثابت انصاری ذو الشهادتین» آنگاه سواری دیگری بر ما گذشت که بر اسب سیاهرنگ سوار بود و عمامه زردی بسر داشت که زیر آن کلاهی سپید بود و قبای سپید براق بتن

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۱۷

داشت و شمشیری آویخته بود و کمان بشانه داشت و در حدود هزار سوار بدنبال و پرچمی همراه او بود گفتم «این کیست؟» گفتند «ابو قتاده بن ربیع» آنگاه سوار دیگری بر ما گذشت که بر اسبی سپید سوار بود و لباس سپید بتن و عمامه سیاه بسر داشت که دنباله آنرا از پیش رو و پشت سر آویخته بود و سخت سیاه چرده بود و وقار و سنگینی خاص داشت و با صوت بلند قرآن میخواند و شمشیری آویخته و کمانی بشانه و پرچم سپیدی همراه داشت و نزدیک هزار کس با کلاههای مختلف از پیر و سالخورده و جوان اطراف او بود که گوئی بحساب حشر میرفتند و آثار سجده در پیشانیهایشان نمودار بود گفتم «این کیست؟» گفتند «عمار بن یاسر است با عده‌ای از اصحاب از مهاجر و انصار و فرزندانشان» آنگاه سواری بر اسبی سرخ مو گذشت که لباس سپید و کلاه سپید و عمامه زرد داشت و کمانی بشانه داشت و شمشیری آویخته بود و پاهایش بزمین میکشید و هزار کس بدنبال او بود که بیشتر کلاههای زرد و سپید داشتند و پرچم زرد همراه او بود گفتم «این کیست؟» گفتند «قیس بن سعد بن عباده با گروهی از انصار و فرزندانشان و دیگر مردم قحطان» آنگاه سوار دیگری گذشت که بر اسب حنایی سوار بود که اسبی بهتر از آن ندیده بودم لباس سپید بتن و عمامه سیاه بسر داشت که دنباله آنرا از جلو آویخته بود و پرچمی داشت گفتم «این کیست؟» گفتند «عبد الله بن عباس و عده‌ای از اصحاب پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم» آنگاه دسته دیگری بیامد که سواری مانند سواران سابق جلو آن بود گفتم «این کیست؟» گفتند «عبید الله بن عباس» آنگاه دسته دیگر بیامد که مانند سواران سابق بود گفتم «این کیست؟» گفتند «قثم بن عباس یا معبد بن عباس» آنگاه دسته‌ها و پرچم‌ها یکی پس از دیگری بیامد و نیزه‌ها بهم پیوسته بود آنگاه دسته دیگر آمد که جمع بسیار داشت همه مسلح و آهن پوش با پرچم‌های مختلف و چنان آرام بودند که گوئی پرنده بر سر دارند جلو دسته پرچمی بزرگ بود و مردی ستر بازو و چشم فرو هشته نیز پیشاپیش آن بود

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۱۸

و از راست او جوانی نکو سیما و از چپش جوانی نکو سیما بود و پیشاپیش او جوانی مانند آنها بود گفتم «اینها کیستند؟» گفتند «این علی بن ابی طالب است و از راست و چپ او حسن و حسین و این محمد بن حنفیه است که جلو او پرچم بزرگ را بدست دارد و اینکه پشت سر اوست عبد الله بن جعفر بن ابی طالب است و اینان پسران عقیل و دیگر جوانان بنی هاشمند و این پیران مهاجران و انصار اهل بدرند» اینان برفتند تا به محل معروف بزایوه رسیدند و علی چهار رکعت نماز کرد و دو گونه خود را بخاک مالید و اشکش بخاک آمیخت آنگاه دست برداشت و چنین گفت «خدایا پروردگار آسمانها و آنچه بر آن سایه میکند و زمین‌ها و آنچه بر میدارد و پروردگار عرش عظیم! از نیکی بصره از تو میخواهم و از بدی آن بتو پناه میبرم خدایا ما را بمنزلی نیکو فرود آر که تو بهترین فرود آوردنگانی خدایا این قوم از طاعت من بدر

رفتند و بر ضد من یاغی شدند و بیعت مرا شکستند خدایا خون مسلمانان را حفظ کن» سپس کس پیش مخالفان فرستاد تا بنام خدا از آنها بخواهد که از خونریزی دست بدارند گفت «برای چه با من جنگ میکنید؟» اما بجنگ اصرار داشتند آنگاه یکی از یاران خود را که مسلم نام داشت بفرستاد که قرآنی همراه داشت و آنها را بجانب خدا دعوت کرد که او را با تیر بزدند و بکشند و جنازه او پیش علی آورده شد و مادرش شعری بدین مضمون گفت:

«پروردگارا مسلم پیش آنها رفت و کتاب خدا را میخواند و از آنها بیمی نداشت ولی ریش‌های خودشان را از خون او رنگ کردند و مادرش ایستاده بود و آنها را مینگریست» آنگاه علی فرمان داد مقابل آنها صف بکشند اما جنگ آغاز نکنند و تیر سویشان نیندازند و آنها را به شمشیر و نیزه نزنند در این اثنا عبد الله بن بدیل بن ورقای خزاعی از میمنه جثه برادر مقتول خود را بیاورد و گروهی نیز از میسره جثه مردی را

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۷۱۹

که تیر خورده و جان داده بود بیاوردند علی گفت «خدایا شاهد باش» و گفت «به این قوم اتمام حجت کنید». آنگاه عمار بن یاسر میان دو صف بایستاده و گفت «ای مردم درباره پیمبر خود بانصاف رفتار نکرده‌اید که زنهای خود را در پرده نهاده‌اید و زن او را در معرض شمشیرها آورده‌اید» عایشه بر شتری داخل تخت روانی از چوب بود که پشمینه و پوست گاو بدان پوشانیده و اطراف آنرا نمد کشیده و روی آنرا با زره پوشانیده بودند عمار بمحل او نزدیک شد و بانگ زد «مقصود تو چیست؟» گفت «خونخواهی عثمان» گفت «خدا امروز یاغی و مدعی ناحق را بکشد» آنگاه گفت «ای مردم شما میدانید که کدام یک از ما محرک کشتن عثمان بود» آنگاه در حالی که تیرها بطرف او روان بود شعری بدین مضمون خواند:

«گریه از توست، ناله هم از تو است، باد از تو است، باران هم از تو است بکشتن پیشوا فرمان دادی و بنظر ما قاتل او کسی است که فرمان داده است» و چون پی در پی تیر بطرف او میانداختند اسب خود را جولان داد و از آنجا دور شد و بنزد علی آمد و گفت «ای امیر مؤمنان منتظر چیستی از این قوم جز جنگ انتظاری نباید داشت.» آنگاه علی رضی الله عنه بپاخاست و گفت «ای مردم وقتی آنها را شکست دادید زخمی را بیجان نکنید اسیر را نکشید و فراری را تعقیب نکنید بدنبال گریخته نروید و عورت کسی را نمایان نکنید و اعضای کشته را نبرید و پرده‌ای را ندرید و باموال آنها دست نزنید مگر سلاح و لوازم یا غلام و کنیزی که در اردوگاهشان هست و جز آن هر چه هست مطابق ترتیب قرآن متعلق بورثه آنهاست.» سپس علی شخصاً در حالیکه سر برهنه بود و بر استر پیمبر خدا صلی - الله علیه و سلم سوار بود و سلاح نداشت برفت و بانگ زد «ای زبیر پیش من بیا»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۷۲۰

زبیر با سلاح تمام پیش وی آمد و چون قضیه را بعایشه گفتند گفت «ای اسما وای که بی شوهر شدی» و چون بدو گفتند علی خود و زره ندارد آرام شد آنها همدیگر را در بغل گرفتند و معانقه کردند علی به زبیر گفت «زبیر وای بر تو برای چه آمده‌ای؟» گفت «خون عثمان» گفت «خدا از ما دو نفر کسی را که در خون عثمان شرکت داشته بکشد! یاد داری روزی در بنی بیاضه به پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم برخوردیم که سوار خر خود بود و پیمبر خدا بروی من خندید و منم بروی

او خندیدم تو هم همراه او بودی و تو گفتی «ای پیمبر خدا علی از تکبر دست بر نمیدارد» گفت «علی تکبر ندارد ای زبیر آیا او را دوست داری؟» گفتی «آری بخدا او را دوست دارم» و بتو گفت «بخدا بجنگ او خواهی رفت در صورتی که درباره او ظلم میکنی؟» زبیر گفت «استغفر الله اگر بیاد داشتم هرگز نمیآمدم» گفت «ای زبیر برگرد» گفت «حالا که کار از کار گذشته چطور برگردم بخدا این ننگی است که هرگز پاك نخواهد شد» گفت «ای زبیر پیش از آنکه ننگ و جهنم با هم جفت شود با ننگ برگرد»، زبیر بازگشت و شعری بدین مضمون میخواند:

«ننگ را بر آتش فروزان برگزیدم مخلوق گلی با آتش بو نمیابد! علی از موضوعی که من از آن بیگانه نبودم سخن گفت که بجان تو مایه ننگ دنیا و دین است گفتم ای ابو الحسن ملامت بس است و قسمتی از آنچه گفتی مرا کافی است» پرسش عبد الله گفت «کجا میروی و ما را وامیگذاری؟» گفت «پسرکم ابو الحسن چیزی را بیاد من آورد که فراموش کرده بودم» گفت «نه بخدا ولی از شمشیرهای بنی عبد المطلب میگریزی که دراز و تیز است و بدست جوانانی دلیر است» گفت «نه بخدا بلکه چیزی را که زمانه از یاد من برده بود بیاد آوردم و ننگ را بر جهنم ترجیح دادم، بی پدر! نسبت بزدلی بمن میدهی!» آنگاه نیزه خود را کج کرد و بطرف میمنه حمله برد علی گفت «برای او راه باز

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۷۲۱

کنید که تحریکش کرده‌اند» آنگاه بازگشت و بمیسره حمله برد سپس بازگشت و بقلب حمله برد آنگاه سوی پسر خود بازگشت و گفت «آیا شخص بزدل چنین میکند؟» آنگاه از جنگ کناره گرفت و برفت تا بوادی السباع رسید احنف بن قیس با قوم خود که از بنی تمیم بودند در آنجا بود یکی پیش او آمد و گفت «اینک زبیر از اینجا میگذرد» او گفت «با زبیر چه کنم که دو گروه از مردم را روبروی هم و داشت که همدیگر را بکشند و خودش سالم بمنزل باز میگردد!» آنگاه جمعی از بنی تمیم بدنبال زبیر رفتند و عمرو بن جرموز زودتر از همه رسید زبیر برای نماز فرود آمده بود و گفت «آیا تو پیش نماز من میشوی یا من پیش نماز تو شوم؟» زبیر پیشنماز شد و عمرو در اثنای نماز او را بکشت زبیر رضی - الله عنه وقتی کشته شد هفتاد و پنج سال داشت گویند احنف بن قیس بوسیله فرستادن آن چند نفر تمیمی او را بکشت شاعران برای زبیر مرثیه‌ها گفتند و از ناجوانمردی عمرو بن جرموز درباره وی سخن آوردند از جمله کسانی که رثای او گفتند زنش عاتکه دختر زید بن عمرو بن نفیل خواهر سعید بن زید بود که گفته بود:

«پسر جرموز با سواری که در جنگ شجاع بود ناجوانمردی کرد و کار درستی نبود ای عمرو اگر او را خبردار میکردی میدیدی که سبکسر و بزدل و لرزنده دست نیست.» عمرو شمشیر و انگشتر و سر زبیر را بنزد علی برد گویند سر او را نبرد علی گفت «این شمشیری بود که مدت‌ها سختی‌ها را از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بگردانیده بود ولی با اجل و مرگ بد چه میتوان کرد اما کشنده پسر صفیه جهنمی است» عمرو بن جرموز در این زمینه اشعاری گفت بدین مضمون:

«سر زبیر را برای علی بردم و بدین وسیله امید تقرب داشتم اما پیش از آنکه جهنم را ببینم خبر داد که من جهنمی هستم و این برای کسی که هدیه

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۷۲۲

آورده بود خبر بدی بود برای من کشتن زبیر و باد بزی در ذو الجحفه مثل هم است» وقتی زبیر بازگشت علی رضی الله

عنه طلحه را ندا داد که ای ابو محمد برای چه آمده‌ای؟ گفت «برای خونخواهی عثمان» گفت «خدا از ما دو نفر کسی را که در خون عثمان دخالت داشته بکشد مگر نشنیدی که پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم گفت «خدا یا با هر کس که با او دوستی میکند دوستی کن و با هر که با او دشمنی میکند دشمنی کن» تو اول کسی هستی که با من بیعت کردی و سپس شکستی در صورتی که خدا عز و جل فرمود «هر که پیمان بشکند بر ضرر خویش می‌شکند» گفت «استغفر الله» و بازگشت مروان بن حکم گفت «زبیر برگشت طلحه نیز برمیگردد برای من فرقی نمیکند که این طرف تیر بیندازم یا آن طرف» و تیری بشاهرگ دست او زد که او را بکشت پس از جنگ علی بر محل سقوط او که پل قره بود گذشت و گفت «انا لله و انا الیه راجعون بخدا من باین کار راضی نبودم بخدا تو چنان بودی که شاعر گوید:

«جوانمردی که وقتی بی‌نیاز شود بی‌نیازی او را بدوستش نزدیک میکند.

گوئی ثریا را بدست راست و شعری را بگونه او و ماه را بیک گونه دیگرش آویخته‌اند» گوید وقتی طلحه رضی الله عنه برگشت شنیدند که میگفت «پیشمانی اینست که من دارم وای بر من و وای بر پدر و مادر من عقلم گمراه شده بود که به پندار خود رضایت بنی جرم میخواستم و همانند کسعی به پیشمانی دچار شدم» آنگاه در حالی که غبار از پیشانی خود پاک میکرد میگفت «فرمان خدا به اندازه معین بود» گویند وقتی این شعر را میخواند که عبد الملک پیشانی او را زخمی کرده و مروان تیر بشاهرگش زده بود و بزمین افتاده بود و جان میداد.

وی طلحه بن عبید الله بن عثمان بن عبید الله بن کعب بن سعد بن تیم بن مره بود، پسر عموی ابو بکر صدیق بشمار میرفت و ابو محمد کنیه داشت. مادرش

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۷۲۳

صعبه بود که زن ابو سفیان صخر بن حرب نیز شده بود. زبیر بن بکاز در کتاب انساب قریش چنین یاد کرده است. هنگامی که کشته شد شصت و چهار سال داشت و جز این نیز گفته‌اند در بصره مدفون شد و قبر و مسجد او در آنجا تاکنون معروف است قبر زبیر نیز در وادی السباع است.

محمد بن طلحه نیز در روز جمل مانند پدرش کشته شد علی بر جثه او گذشت و گفت «این کسی است که نیکی و اطاعت نسبت به پدر او را کشته است.» وی را سجاد لقب داده بودند درباره کنیه‌اش خلاف است و اقدی گوید «کنیه‌اش ابو سلیمان بود» و بگفته هشتم بن عدی «ابو القاسم کنیه داشت» قاتلش در باره او شعری بدین مضمون گفته بود:

«شخص غبار الودی که در سجده آیات پروردگار خویش میخواند و تا آنجا که چشم میدید کم آزار بود و مسلمان بود با نیزه بشکاف پیرهن او زد و بیجان بروی دست و دهان افتاد هیچ سببی نداشت جز اینکه بنزد علی نبود و هر که بنزد حق نباشد پیشمان خواهد شد وقتی نیزه بکار افتاده بود حامیم را بیاد من میاورد، چرا پیش از آمدن بجنگ حامیم را نخوانده بود» یاران جمل بر میمنه و میسره علی حمله برده و آنرا عقب زده بودند یکی از پسران عقیل پیش علی آمد که روی قریوس زین چرت میزد و بدو گفت «عمو جان میمنه و میسره بدین وضع افتاده است که می‌بینی و تو چرت میزنی؟» گفت «برادر زاده من خاموش باش عمویت روز معینی دارد که از آن نخواهد گذشت بخدا عمویت اهمیت نمیدهد که بطرف مرگ برود و یا مرگ بطرف او بیاید» آنگاه کس پیش فرزندش محمد بن حنفیه که پرچمدار او بود فرستاد که باین

قوم حمله کن ولی محمد در کار حمله کندی کرد که گروهی از تیراندازان مقابل او بودند و انتظار میبرد تیرهایشان تمام شود علی پیش او رفت و گفت «چرا حمله نمیکنی؟» گفت «در جلو جز تیر و نیزه نیست منتظرم تیرهایشان تمام شود و حمله کنم» گفت «میان

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۷۲۴

نیزه‌ها حمله کن که از مرگ در امانی» محمد حمله برد و میان نیزه‌ها و تیرها بتدرید افتاد و بایستاد علی سوی او رفت و با دسته شمشیر باو زد و گفت «رگ مادرت در تو جنبیده است» و پرچم را بگرفت و حمله برد و کسان نیز با او حمله کردند گفتی دشمنان چون خاکستری بودند که روزی طوفانی باد سخت بر آن وزد. بنی ضبه اطراف شتر را گرفته بودند و رجز میخواندند و میگفتند:

«ما بنی ضبه باران شتریم پیر ما را بما بدهید و همین بس است ما نوحه پسر عفان را با سر نیزه میخوانیم و مرگ پیش ما از عسل شیرین تر است.» در کار مهارداری شتر هفتاد دست از بنی ضبه قطع شد و سعد بن سود قاضی از آن جمله بود که قرآنی آویخته بود. همینکه دست یکی از آنها قطع میشد دیگری میآمد و مهار را میگرفت و میگفت «من جوان ضبی هستم» چندان تیر بر تخت روان زدند که چون خار پشت شده بود پی شتر را بریده بودند اما نمایتاد عاقبت اعضای آنرا بریدند و با شمشیر بزددند تا بیفتاد گویند عبد الله بن زبیر مهار شتر را بگرفت و عایشه که خاله او بود بانگ برداشت وای که اسما بی پسر شد مهار را ول کن و او را قسم داد تا مهار را رها کرد و چون شتر بیفتاد و تخت روان پائین افتاد محمد بن ابی بکر بیامد و دست خود را بدرون برد عایشه گفت «کیستی؟» گفت «کسی که از همه مردم بتو نزدیکتر است و بیشتر از همه او را دشمن داری من محمد برادرت هستم امیر مؤمنان میگوید «آیا صدمه‌ای دیده‌ای؟» گفت «فقط تیری بمن خورده است که صدمه‌ای نزده است» آنگاه علی بیامد و نزدیک او ایستاد و با چوب بتخت روان زد و گفت «ای حمیرا! پیمبر خدا گفته بود اینطور کنی! مگر نگفته بود که در خانه‌ات بنشیننی؟ بخدا کسانی که ترا بیرون آوردند در حق تو بانصاف رفتار نکردند که زنان خود را در پرده نگهداشتند و ترا از پرده برون آوردند» آنگاه به برادر او محمد بگفت تا وی را در خانه صفیه دختر حارث بن طلحه عبدی فرود آورد. تخت روان افتاده بود اما مردم گروه گروه بجنگ

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۷۲۵

مشغول بودند اشتر، مالک بن حارث نخعی و عبد الله بن زبیر بهم رسیدند و بجنگیدند تا از اسب بزمین افتادند روی زمین نیز کشمکش آنها دراز شد مالک روی او بود و از فرط اضطرابی که در زیر داشت وسیله‌ای برای کشتن مالک نداشت مردم اطراف آنها بجولان بودند و ابن زبیر بانگ میزد:

«من و مالک را بکشید مالک را با من بکشید» و هیچکس از شدت کارزار و صدای آهن بانگ او را نمی‌شنید و از کثرت غبار هیچکس آنها را نمیدید خزیمه بن ثابت ذو الشهادتین نزد علی آمد و گفت «ای امیر مؤمنان امروز محمد را سرشکسته مکن و پرچم را باو پس بده» علی نیز محمد را بخواند پرچم را باو داد و گفت «مانند پدرت ضربت بزن تا ستایش بینی، جنگ اگر بوسیله نیزه‌های سوراخ کننده گرم نباشد فائده‌ای ندارد.» در این وقت علی آب خواست عسل و آب برای او آوردند و دمی بنوشید و گفت «این عسل طایف است و در اینجا غریب است» عبد الله بن جعفر گفت «در

این گیر و دار باین چیزها هم توجه داری» گفت «پسرك من! هرگز چیزی از امور دنیا سینه عمویت را پر نکرده است» پس از آن وارد بصره شد (بطوریکه از پیش نیز گفته‌ایم جنگ در خزیمه بروز پنجشنبه دهم جمادی الاخر سال سی و ششم رخ داد) و خطبه دراز معروف را برای مردم بصره خواند و ضمن آن گفت:

«ای مردم شوره‌زار! ای اهل شهر ویران شده که روزگار سه بار مردم آنجا را نابود کرده و خدا ضامن چهارمی است ای سپاهیان زن ای پیروان حیوان که بانگ زد و پذیرفتید و از پا درآمد و گریختید اخلاقتان سست و اعمالتان نفاق آمیز و دینتان گمراهی و اختلاف و آبتان شور و تلخ است» بعد از این نیز مکرر اهل بصره را مذمت کرد.

پس از آن عبد الله بن عباس را بنزد عایشه فرستاد و گفت سوی مدینه برود عبد الله بدون اجازه عایشه بنزد او رفت و تشکی پیش کشید و روی آن نشست

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۷۲۶

عایشه گفت «ای ابن عباس رعایت سنت نکردی بدون اجازه ما پیش ما آمدی و بدون اجازه بر تشک ما نشست» گفت «اگر در خانه‌ای بود که پیمبر خدا صلی - الله علیه و سلم ترا جا داده بود بدون اجازه‌ات داخل نمیشدم و بدون اجازه بر تشک تو نمی‌نشستم. امیر مؤمنان دستور میدهد که زودتر برگردی و برای رفتن مدینه آماده شوی.» گفت «این کار را نمی‌کنم و با رفتن مخالفم» عبد الله بنزد علی رفت و مخالفت عایشه را باز گفت دوباره او را فرستاد که بعایشه گفت «امیر مؤمنان بتاکید میگوید که باید بروی» او نیز پذیرفت و گفت که خواهد رفت. علی لوازم راه او را آماده کرد و روز بعد بنزد وی آمد و با حسن و حسین و دیگر فرزندان و برادرزادگان خود و جوانان بنی هاشم و دیگر یاران قبیله همدان وارد شد و چون زنان او را بدیدند فریاد زدند «ای کشنده دوستان» گفت «اگر من کشنده دوستان بودم کسانی را که در این خانه‌اند میکشتم» و بیکی از خانه‌ها که مروان بن حکم و عبد الله بن زبیر و عبد الله بن عامر و دیگران در آنجا نهان شده بودند اشاره کرد و کسانی که همراه وی بودند چون بدانستند که اینان در خانه‌اند دست بدسته شمشیرها بردند مبادا که ناگهان بیرون ریخته ناجوانمردانه علی را بکشند. آنگاه عایشه از پس گفتگویی دراز که در میانه بود بدو گفت «میخواهم با تو باشم و وقتی بجنگ میروی همراه تو بجنگ دشمن بیایم» گفت «بهمان خانه‌ای که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم ترا آنجا گذاشته است برگرد» عایشه از او خواست که خواهرزاده‌اش عبد الله بن زبیر را امان دهد او نیز امان داد. ولید بن عقبه و پسران عثمان و دیگر بنی امیه را نیز امان داد. روز جنگ ندا داده بودند هر که سلاح خویش بیندازد در امان است و هر که بخانه خویش رود در امان است.

علی درباره مردم ربیع که پیش از آمدن او ببصره کشته شده بودند سخت غمین بود اینان کسانی از عبد القیس و ربیع بودند که طلحه و زبیر آنها را کشته

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۷۲۷

بودند کشته شدن زید بن صوحان عبدی نیز که در روز جمل عمرو بن سبره او را کشت غم وی را تجدید کرد در همان روز جمل عمار بن یاسر عمرو بن سبره را بکشت علی مکرر میگفت «ای افسوس از مردم ربیع که حرف شنو و مطیع بودند» زنی از عبد القیس به جستجو در میان کشتگان پرداخت و دو پسر خود را دید که کشته شده بودند. شوهرش با دو

برادرش نیز پیش از آنکه علی به بصره بیاید کشته شده بودند و شعری بدین مضمون گفت:

«جنگها دیدم که مرا پیر کرد اما روز مثل روز جمل ندیدم که فتنه آن برای مؤمن زیان‌انگیز باشد و شجاعان دلیر را بکشد. کاش آن زن در خانه مانده بود و کاش ای عسکر سفر نکرده بودی» مدائنی نقل میکند که مردی گوش‌کنده را در بصره دیده و حکایت او را پرسیده بود او گفته بود که روز جمل به نظاره کشتگان بیرون رفتم و میان آنها مردی را دیدم که سر را پائین و بالا میبرد و میگفت:

«مادرمان ما را بحوزه مرگ آورد و تا دستخوش مرگمان نکرد نرفت از بخت بد مطیع بنی تیم شدیم و تیمیان بجز غلام و کنیز نیستند» گفتم «سبحان الله هنگام مرگ چنین میگوئی بگو لا اله الا الله» گفت «ای مادر بخطا! بمن میگوئی هنگام مرگ ناله کنم!» من با تعجب از او دور شدم و او فریاد زد «نزدیک بیا و شهادت را بمن تلقین کن» بطرف او برگشتم و چون نزدیک شدم گفت «نزدیکتر بیا» آنگاه گوش مرا گاز گرفت و بکند و من شروع کردم او را لعنت و نفرین کنم گفت «وقتی پیش مادرت رفتی و پرسید «کی اینطورت کرد؟» بگو «عمیر بن اهل بصره ضبی فریب خورده زنی که میخواست امیر مؤمنان شود.» عایشه از بصره حرکت کرد علی برادرش عبد الرحمن بن ابی بکر را با سی مرد و بیست زن دیندار از بنی عبد القیس و همدان و دیگران همراه او فرستاد و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۷۲۸

عمامه بسر آنها نهاد و شمشیر حمایلشان کرد و گفت «عایشه نداند که شما زیند صورت را چون مردان بپوشانید و خدمت و سوار کردن او را شما انجام دهید» چون عایشه بمدینه رسید بدو گفتند «سفر چگونه بود؟» گفت «بخدا خوب بودم علی بن ابی طالب کرم فراوان کرد ولی مردانی با من فرستاد که آنها را نمیشناختم» و چون زنان حقیقت حال خویش بگفتند سجده کرد و گفت «بخدا ای پسر ابو طالب پیوسته کرم تو فزون میشود آرزو دارم نرفته بودم گرچه چنان و چنان میشد» و بعضی چیزهای سخت را یاد کرد «بمن گفتند میائی و مردم را صلح میدهی و شد آنچه شد» در قسمتهای گذشته این کتاب گفته‌ایم که در این روز شمار کشتگان از یاران علی پنجهزار کس بود و از اصحاب جمل و مردم بصره و دیگران سیزده هزار کس و جز این نیز گفته‌اند.

علی بر کشته عبد الرحمن بن عتاب بن اسید بن ابی العیص ابن امیه که روز جمل کشته شده بود بایستاد و گفت «افسوس بر تو ای دلیر قریش! شجاعان بنی عبد مناف را کشتی و مرا تیره روز و آشفته حال کردی.» اشتر گفت ای امیر مؤمنان سخت غم آنها میخوری آنها سرنوشت خویش را برای تو میخواستند گفت «زنانی من و آنها را آورده‌اند که ترا نیاورده‌اند» در آن روز عبد الرحمن را اشتر نخعی کشته بود و کف بریده او را در یمامه پیدا کردند که عقابی آنرا انداخته بود و انگشتی که نقش عبد الرحمن بن عتاب داشت بانگشت آن بود و روزی که کف بریده را پیدا کردند سه روز پس از جنگ جمل بود.

علی با جماعتی از مهاجر و انصار وارد بیت المال بصره شد و طلا و نقره‌ای را که آنجا بود بدید و گفت «ای زرد دیگری را بفریب. ای سپید دیگری را بفریب» و دمی چند با اندیشه بان مال نگرست سپس گفت «این مال را پانصد درم پانصد درم میان یاران من و همه کسانی که همراه بوده‌اند تقسیم کنید» چنین کردند و یک درم کم نیامد. شمار مردان دوازده هزار بود.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۲۹

همه سلاح و چهار پا و لوازم که در اردوی دشمن بود ضبط شد و علی آنرا میان یاران خود تقسیم کرد برای خودش نیز مانند یکی از همراهان و یاران و کسانش پانصد درم برداشت یکی از یارانش نزد وی آمد و گفت «ای امیر مؤمنان من چیزی نگرفته‌ام و بفلان جهت از حضور باز مانده‌ام» و عذری گفت وی پانصد درم سهم او را بداد.

به ابی لبید جهضمی که از قوم ازد بود گفتند «علی را دوست داری؟» گفت «چگونه کسی را که در یک قسمت روز دو هزار و پانصد کس از قوم مرا کشته است دوست داشته باشم؟ آنقدر از مردم کشت که کسی نبود کسی را تسلیت گوید و هر خاندانی بکشتگان خود مشغول بود.» علی حکومت بصره را به عبد الله بن عباس داد و سوی کوفه رفت، دوازدهم رجب آنجا رسید و اشعث بن قیس را که از طرف عثمان حاکم آذربایجان و ارمنیه بود عزل کرد و نیز جریر بن عبد الله بجلی را که از طرف عثمان حاکم همدان بود عزل کرد. اشعث بسبب همین عزل و بسبب اینکه هنگام بازگشت علی درباره دخالت در اموال آنجا با او سخن داشته بود کینه او را بدل داشت.

آنگاه علی جریر بن عبد الله را بسوی معاویه فرستاد اشتر او را از این کار بیم داده و از جریر ترسانیده بود. جریر بعلی گفته بود «مرا پیش او بفرست چون هنوز مرا خیر خواه و دوست خود میدانند تا پیش او بروم و دعوتش کنم که کار را بدست تو سپارد و اهل شام را باطاعت تو بخوانم.» اشتر گفت «او را نفرست و سخنش را راست مپندار بخدا که میل او میل آنهاست و نیتش نیت آنهاست» علی گفت «بگذار به بینم چه میکند» پس او را فرستاد و همراه او نامه‌ای برای معاویه فرستاد و اعلام کرد که مهاجران و انصار با او بیعت کرده و بخلافش هم سخن شده‌اند و زیر و طلحه که بیعت شکستند خدا سزایشان را داد و او را باطاعت خویش خواند و گفت او از جمله «آزادشدگان» است که خلافتشان روانیست». چون

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۳۰

جریر بنزد معاویه رسید او را معطل کرد و گفت منتظر بماند و نامه بعمر و بن عاص نوشت و او بیامد و بطوریکه قبلا در آغاز این باب گفته‌ایم مصر را بعنوان طعمه بدو داد. آنگاه عمرو بمعاویه گفت سران شام را بخواهد و خون عثمان را بگردن علی اندازد و بکمک آنها با علی بجنگد. جریر نیز پیش علی برگشت و خبر آنها را با وی گفت و اینکه اهل شام با معاویه بجنگ او همدلند و بر عثمان میگیرند و میگویند علی او را کشته است و قاتلان او را پناه داده و حمایت کرده است و ناچار باید با او بجنگند تا نابودش کند یا او آنها را نابود کند. اشتر گفت «ای امیر - مؤمنان من از دشمنی و دغلی او خبر داده بودم اگر مرا فرستاده بودی بهتر از این بود که آنجا و داد و توقف کرد تا هر دری که امید رفتن از آن داشتیم بسته شد و هر دری که از آن بیمناک بودیم باز شد» جریر گفت «اگر آنجا بودی ترا میکشند بخدا میگفتند که جزو قاتلان عثمانی» اشتر گفت «بخدا ای جریر اگر پیش آنها رفته بودم از جوابشان وانمیاندم و سخن گفتن با ایشان برایم دشوار نبود و فرصت فکر کردن بمعاویه نمیدادم اگر امیر مؤمنان به رأی من کار می‌کرد تو و امثال ترا در محبسی میکرد و بیرون نمی‌آمدید تا این کار سامان گیرد.» پس از آن جریر بدیار قرقیسیا و رجه رفت که بر ساحل فرات بود و کیفیت کار خود را بمعاویه نوشت و گفت مایل است در قلمرو او اقامت کند و معاویه جواب نوشت که بجانب او حرکت کند. پس از آنکه علی از جنگ جمل بازگشت و پیش از آنکه برای صفین حرکت کند معاویه نامه به مغیره بن شعبه نوشت که علی بن ابی

طالب آنچه را قبلا درباره طلحه و زبیر با تو گفته بود انجام داد اکنون درباره ما چه نظر دارد؟ قصه چنان بود که وقتی عثمان کشته شد و مردم با علی بیعت کردند مغیره پیش او رفته و گفته بود «ای امیر مؤمنان من نظری از روی خیر خواهی تو دارم» گفت «چیست؟» گفت «اگر خواهی کاری که بدان مشغولی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۳۱

استقرار گیرد طلحه بن عبید الله را حاکم کوفه کن و زبیر بن عوام را حاکم بصره کن فرمان حکومت شام را نیز برای معاویه بفرست تا اطاعت تو بر او محرز شود و وقتی کارها سامان گرفت هر چه نظر داری درباره او عمل کنی» گفت «درباره طلحه و زبیر فکر میکنم اما معاویه بخدا در این حال که هست هرگز او را بکار نخواهم گرفت بلکه او را باطاعت میخوانم اگر پذیرفت که هیچ و اگر نه مطابق فرمان خدا با او رفتار میکنم» مغیره خشمگین برفت و شعری باین مضمون گفت:

«درباره پسر هند با علی از روی خیر خواهی سخن گفتم و پذیرفت و بروزگار نظیر آنرا نخواهد شنید بدو گفتم «فرمان حکومت شام را برای او بفرست تا معاویه آرام گیرد و مردم بدانند که حکومت از تو گرفته است» در این صورت کار معاویه زار بود. نصیحتی را که آورده بود نپذیرفت در صورتی که این نصیحت برای او کافی بود.» مسعودی گوید در قسمتهای گذشته این کتاب حکایت مغیره را با علی و نظری که داده بود یاد کرده‌ایم این هم یکی از صورتهاست که در این زمینه روایت کرده‌اند.

این خلاصه اینست که از اخبار و حوادث جمل مورد نیاز است و بدون شرح و تفصیل و تکرار اسناد یاد کردیم و الله ولی التوفیق.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۳۲

ذکر مختصری از آنچه در صفین ما بین اهل عراق و اهل شام رخ داد مسعودی گوید شمه و مختصری از اخبار علی رضی الله عنه را در بصره و حوادث روز جمل گفتیم اکنون مختصری از رفتن او را بصفین و جنگها که آنجا رخ داد بگوییم و از پی آن قضیه حکمین و نهروان و کشته شدن او علیه السلام را بیاریم.

حرکت علی از کوفه بطرف صفین پنجم شوال سال سی و ششم بود ابو مسعود عقبه بن عامر انصاری را در کوفه بجانشینی خود گماشت و در راه از مداین گذشت و بشهر انبار رسید و آنگاه تارقه رفت و در آنجا پلی برای او بستند و از آنجا بجانب شام رفت.

درباره تعداد سپاه او خلاف است. زیادتر و کمتر گفته‌اند آنچه مورد اتفاق همه است نود هزار است یکی از یاران علی وقتی در مجاورت شام استقرار یافتند اشعاری گفت و برای معاویه فرستاد بدین مضمون «معاویه مراقب باش که سپاه سوی تو آمدند نود هزار که همه جنگجو هستند و بزودی باطل نابود میشود» معاویه نیز از شام حرکت کرد درباره سپاه او نیز خلاف است و کمتر و بیشتر گفته‌اند. آنچه مورد اتفاق همه است هشتاد و پنج هزار است معاویه زودتر از علی بصفین رسید و در محل وسیعی که پیش از آمدن علی انتخاب کرده بود اردو زد که جایی بهتر و آسانتر از آن برای آب گرفتن از

فرات نبود و در بقیه جاها ساحل مرتفع بود و رسیدن بآب مشکلی بود معاویه ابو اعمور سلمی را که طلایه‌دار

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۳۳

او بود با چهل هزار سوار بر آبگاه گماشت و علی و سپاهش شب را در دشت تشنه بسر بردند که آنها را از وصول بآب مانع شده بودند. عمرو بن عاص بمعاویه گفت «علی و نود هزار مردم عراق که شمشیرها بگردن آویخته دارند از تشنگی نخواهند مرد بگذار آب بنوشند و ما نیز بنوشیم» معاویه گفت «نه بخدا باید همانطور که عثمان تشنه مرد از تشنگی بمیرند» علی شبانه در اردوی خود میگذشت و شنید که یکی میگفت «ایا این قوم آب فرات را به روی ما می بندند.

در صورتی که علی با ماست و هدایت با ماست نماز با ماست و روزه با ماست و مناجاتگران نیمه شب میان ما هستند» آنگاه بدیگری گذشت که نزدیک پرچم ربیعه بود و میگفت: «ایا این قوم آب فرات را بروی ما می بندند در صورتی که ما نیزه و سپر داریم دیروز بود که ما با زبیر و طلحه روبرو شدیم و بدم مرگ رفتیم چه شده که دیروز شیر بیشه بودیم و اکنون گوسفندان لاغر شده‌ایم» در چادر اشعث بن قیس رقعهای افکنده بودند که در آن نوشته بود:

«اگر اشعث امروز این بلیه مرگ را که مایه فنای نفوس است بر ندارد و با کمک شمشیر او از آب فرات ننوشیم باید ما را مردمی پنداشت که پیش از این بوده‌ایم و مرده‌ایم» چون اشعث این را بخواند به هیجان آمد و نزد علی رضی الله عنه رفت علی بدو گفت «با چهار هزار سوار برو و بقلب اردوی معاویه حمله کن که یا آب برداری و یاران خود را سیراب کنی یا همگی کشته شوید من نیز اشتر را با سواره و پیاده پشت سر تو میفرستم.» اشعث با چهار هزار سوار - برفت و رجزی بدین مضمون میخواند «یا سپاه خود را با پیشانیهای خاك آلود بفرات میفرستم یا خواهند گفت که مرد» آنگاه علی اشتر را بخواست و با چهار هزار سوار و پیاده روانه کرد وی از پی اشعث رفت پرچمدارش یکی از مردم نخع بود و رجزی باین مضمون میخواند

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۳۴

«ای اشتر نیکبها! این بهترین مردم نخع! ای که وقتی همه وحشت کنند فیروزی از آن تست! مردم نالان شده‌اند و همه وحشت کرده‌اند اگر امروز ما را سیراب کنی ناروا نخواهد بود» آنگاه علی رضی الله عنه با همه سپاه از پی اشتر روان شد اشعث از پیشا- پیش برفت و هیچکس جلو او نیامد تا باردوی معاویه حمله برد و ابو اعمور را از آبگاه پس راند تعدادی مردم و اسب از آنها غرق کرد و سپاه خود را بفرات رسانید زیرا در آن روز حمیت اشعث جنبیده بود، نیزه خود را پیش میبرد و یاران خود را ترغیب میکرد و میگفت «بقدر این نیزه آنها را عقب برانید» و آنها را از آنجا عقب میراندند و چون علی از رفتار اشعث خبردار شد گفت «امروز بکمک حمیت فیروزی یافتیم.» یکی از مردم عراق در این باره گوید «اشعث بلیه مرگ را که آشکار بود و آزادانه پرواز میکرد و اثر پرواز آن روی گلوی ما نمودار شده بود از ما دور کرد بر ما منت دارد که آسیای ما بکمک او بگردش افتاد» معاویه از آن محل عقب نشست و اشتر آنجا را بگرفت اشعث کسان معاویه را از آب رانده و از محلشان عقب نشانده بود که علی برسید و در محلی که معاویه فرود آمده بود فرود آمد آنگاه معاویه بعمرو عاص گفت «ای ابو عبد الله دربارہ این مرد چه فکر میکنی آیا بنظر تو چون ما آب را بروی او بستیم او نیز آب را بروی ما خواهد بست؟» زیرا وی با مردم شام در یک ناحیه دشت دور از آب جا گرفته بود. عمرو گفت «نه این مرد برای کاری

غیر از این آمده است و راضی نخواهد شد تا باطاعت او درآیی یا رگ گردنت را ببرد» آنگاه معاویه کس پیش علی فرستاد و اجازه خواست به آنگاه بیایند و مردم از راه اردوگاه او آب ببرند و کسانش بیایند و بروند و علی همه تقاضای او را پذیرفت.

دو روز پس از آنکه علی باین محل فرود آمد روز اول ذی حجه بود و او کس پیش معاویه فرستاد و وی را باتفاق کلمه و پیروی از جماعت مسلمانان دعوت کرد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۳۵

و رفت و آمد ما بین آنها مکرر شد و توافق شد که تا آخر محرم سال سی و هفت را با آرامش بگذرانند مسلمانان بعلت اشتغال بجنگ از جهاد دریا و خشکی و ماندند معاویه که بجنگ علی مشغول بود با پادشاه روم صلح کرد و قرار شد مالی برای او بفرستد ما بین علی و معاویه بجز توافق آرامش در ماه محرم صلحی نبود و دو قوم مصمم بودند پس از انقضای محرم جنگ کنند. حابس بن سعد طائی پرچمدار معاویه در این باب گوید:

«تا وقت مرگها بیش از هفت یا هشت روز که از محرم باقی مانده فاصله نیست» و چون روز آخر محرم رسید پیش از غروب خورشید علی باهل شام پیغام داد که من بر ضد شما از کتاب خدا دلیل آورده‌ام و شما را بدان خوانده‌ام و اکنون نیز بهمگی اعلام میکنم که خدا مکر خیانتکاران را بسامان نمیبرد.

جوابشان این بود که میان ما و تو شمشیر است تا آنکه زبون تر است نابود شود.

صبح روز چهارشنبه اول صفر علی سپاه را ترتیب داد و اشتر را پیش صف سپاه کرد پس از صف آرائی اهل شام و اهل عراق، معاویه حبیب بن مسلمه فهری را بمقابله مالک فرستاد و همه روز جنگی سخت در میانه رفت و از دو طرف عده‌ای کشته شد آنگاه دست از جنگ برداشتند.

و چون روز پنجشنبه رسید که روز دوم بود علی هاشم بن عتبه بن ابی وقاص زهری مرقال را که برادر زاده سعد بن ابی وقاص بود بمیدان فرستاد وی را مرقال از این جهت گفتند که در جنگ چابک بود. وی یک چشم بود و یک چشمش در جنگ یرموک کور شده بود و از شیعه علی بود و ما تفصیل آن روز را که چشمش کور شد و شجاعتهای که آن روز نمود در کتاب اوسط ضمن سخن از فتوح شام آورده‌ایم. معاویه ابو اعور سلمی را که نامش سفیان بن عوف بود و از پیروان معاویه و مخالفان علی بود بمقابله او فرستاد و جنگی سخت در میانه رخ داد و آخر روز از میدان برفتند

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۳۶

و کشته بسیار بجا گذاشتند.

روز سوم که جمعه بود علی ابو یقظان عمار یاسر را با عده‌ای از بدریان و مهاجران و انصار و مردمی که با آنها آمده بودند بمیدان فرستاد معاویه نیز عمرو بن عاص را با طایفه تنوخ و بهر او دیگر مردم شام بمقابله او فرستاد و تا ظهر جنگی سخت بود آنگاه عمار بن یاسر با همراهان خود حمله کرد و عمرو را از محل خود تا اردوی معاویه عقب راند و کشته از اهل شام بسیار و از مردم عراق کمتر بود.

روز چهارم که شنبه بود علی پسر خود محمد بن حنفیه را با طایفه همدان و دیگر کسانی که همراه وی آمده بودند بمیدان

فرستاد معاویه نیز عبید الله بن عمر ابن خطاب را با قوم حمیر و لخم و جذام بمقابله او فرستاد. عبید الله بن عمر از ترس آنکه علی قصاص هرمان را از او بگیرد پیش معاویه رفته بود زیرا ابو لؤلؤ غلام مغیره بن شعبه که عمر را کشت در سرزمین عجم غلام هرمان بوده بود و چون عمر کشته شد عبید الله به هرمان حمله برد و او را کشت و گفت «هر چه ایرانی در مدینه و جاهای دیگر هست بجای پدرم میکشم.» ولی هنگامی که عمر کشته شد هرمان بیمار بود. و چون خلافت بعلی رسید میخواست عبید الله بن عمر را بقصاص هرمان بکشد که او را بنا حق کشته بود، او نیز بمعاویه پناه برد. دو گروه تمام روز جنگیدند و جنگ بضرر اهل شام بود و آخر روز عبید الله فراری شد و جان برد.

روز پنجم که یکشنبه بود علی عبد الله بن عباس را بمیدان فرستاد معاویه نیز ولید بن عقبه بن ابی معیط را بمقابله او فرستاد دو گروه بجنگیدند و ولید ناسزای بنی عبد المطلب بن هاشم بسیار گفت و ابن عباس سخت با او بجنگید و بانگ زد «ای صفوان همآورد من شو» ولید صفوان لقب داشت و غلبه از ابن عباس بود و روزی سخت بود.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۷۳۷

روز ششم که دوشنبه بود علی سعید بن قیس همدانی را که سالار قبیله همدان بود بمیدان فرستاد و معاویه ذو الکلاع را بمقابله او فرستاد و تا آخر روز با هم جنگیدند و عده‌ای کشته شد و دو گروه از جنگ دست کشیدند. روز هفتم که سه شنبه بود علی اشتر را با طائفه نخع و دیگران بمیدان فرستاد و معاویه حبیب بن مسلمه فهری را بمقابله او فرستاد و جنگی سخت در میانه رفت و هر دو گروه پایمردی کردند و از مرگ نهراسیدند و از هر دو طرف کشته‌ها بود و زخمیان اهل شام بیشتر بود.

روز هشتم که چهارشنبه بود علی رضی الله تعالی عنه شخصاً با مهاجران و انصار از بدری و غیر بدری و طائفه ربیع و همدان بمیدان رفت ابن عباس گوید «در این روز علی را دیدم که عمامه‌ای سپید داشت و گوئی دو چشمش چراغی فروزان بود و نزدیک گروههای مختلف سپاه میایستاد و آنها را تشویق و ترغیب میکرد تا بمن رسید که با گروهی بسیار بودم و گفت: ای مسلمانان بانگ بردارید و زرها را کامل کنید و خدا را بیاد داشته باشید و شمشیر را قبل از کشیدن در نیام بجنبانید و دشمن را بتندی بنگرید و ضربت را روی گوشت فرود آرید از دم شمشیر ضربت زنید نیزه را با شمشیر و تیر را با سر نیزه همراه کنید و خوشدل باشید که در حمایت خدا و همراه پسر عم رسول خدائید حمله کنید و از فرار پرهیزید که ننگ آیندگان و آتش روز حساب است» علی سوار بر استر سپید پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بمیدان رفت و معاویه با گروه شامیان بمقابله آمد و شب بازگشتند و هیچکس ظفر نیافته بود.

روز نهم که پنجشنبه بود علی بمیدان رفت و معاویه بمقابله آمد و تا نزدیک ظهر بجنگیدند عبید الله بن عمر بن خطاب پیشاپیش صف چهار هزار سبز پوش که عمامه‌هایی از حریر سبز داشتند و داوطلب مرگ و خونخواهی عثمان بودند نمودار شد که میگفت:

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۷۳۸

«من عبید الله پسر عمرم که از همه گذشتگان قریش بجز پیمبر خدا و پرسید چهره بهتر بود باران بر قوم مضر و ربیع نبارد که در یاری عثمان کوتاهی کردند.» علی بانگ برآورد که ای پسر عمر وای بر تو برای چه بجنگ من آمده‌ای بخدا

اگر پدرت زنده بود با من جنگ نمی‌کرد گفت «بخونخواهی عثمان آمده‌ام» گفت «تو خونخواه عثمان شده‌ای در صورتی که خدا خون هر زمان را از تو می‌خواهد» و به اشتر نخعی گفت تا بمقابله او شتابد اشتر بجانب او رفت و میگفت «من اشترم که روشم معروف است من افعی نر عراقم» نه از طایفه ربیع و مضر بلکه از مردم سپید و روشن چهره مذحجم.» عبید الله از مقابل او عقب نشست و با او نجنگید. در این روز کشته بسیار بود.

عمار بن یاسر گفت من این دشمنان را طوری می‌بینم که با سرسختی جنگ خواهند کرد بطوریکه دوستان باطل را بشک اندازند. بخدا اگر ما را هزیمت کنند تا بشاخ خرماهای هجر برسیم ما بر حقیم و آنها بر باطلند آنگاه عمار پیش رفت و بجنگید و باز پس آمد و آب خواست و یکی از زنان بنی شیبان از صف آنها قدحی پر از شیر آورد و بدو داد عمار گفت «الله اکبر الله اکبر امروز دوستان را زیر نیزه‌ها ملاقات خواهم کرد راستگو راست گفت و مرا از امروز خبر داد امروز روز موعود است» آنگاه گفت «ای مردم آیا کسی هست که زیر نیزه‌ها براه خدا رود بخدائی که جان من بکف اوست درباره تاویل قرآن با آنها می‌جنگیم همانطور که درباره تنزیل آن جنگیده‌ایم» آنگاه پیش رفت و شعری می‌خواند بدین مضمون:

«ما درباره تنزیل قرآن بشما ضربت زده‌ایم و امروز درباره تاویل آن بشما ضربت می‌زنیم ضربتی که سرها را از محل خود فرو ریزد و دوست را از دوست خود غافل کند تا حق به راه خویش باز گردد».

و بقلب دشمن زد و نیزه‌ها بدو حواله شد و ابو العادیه عاملی و ابن جون

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۷۳۹

سکسکی او را بکشتند و درباره سلاحش اختلاف کردند و حکمیت پیش عبد الله بن عمرو بن عاص بردند که بانها گفت «از پیش من دور شوید که شنیدم پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم می‌فرمود یا گفت که پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم فرمود، و این در موقعی بود که قرشیان عمار را دست انداخته بودند «با عمار چکار دارند آنها را به بهشت می‌خواند و آنها او را بجهنم می‌خوانند» کشته شدن عمار هنگام شب بود و نود و سه ساله بود و قبرش در صفین است. علی علیه السلام بر جنازه او نماز خواند و او را غسل نداد عمار محاسن خود را رنگ می‌بست. درباره نسب او اختلاف است بعضی او را به بنی مخزوم پیوسته‌اند و بعضی دیگر گفته‌اند وابسته این طایفه بود و بعضی دیگر جز این گفته‌اند که خبر آنها در کتاب «مزاهر الاخبار و طرائف الاثار» ضمن سخن از پنجاه تن نخبه‌ای که با علی تا پای مرگ بیعت کردند آورده‌ایم. حجاج بن غزیه انصاری درباره کشته شدن عمار و رثای او اشعاری بدین مضمون گفته بود:

«پیامبر بدو گفت گروهی که گوشت‌هایشان با ستم آغشته است و بدکارند ترا خواهند کشت اکنون مردم شام میدانند که بدکارانند و آتش و ننگ نصیب آنهاست.» و چون عمار کشته شد سعید بن قیس همدانی با قوم همدان و قیس بن سعد بن عباده انصاری با انصار و ربیع و عدی بن حاتم با قوم طی بمیدان رفتند و سعید بن قیس همدانی پیش صف بود. دو گروه در هم ریختند و جنگ سخت شد و قوم همدان مردم شام را در هم شکست و تا پیش معاویه عقب راند ولی معاویه با اطرافیان خود در مقابل سعید بن قیس و قوم همدان مقاومت کرد علی اشتر را گفت تا با پرچم سوی مردم حمص و قنسرین حمله برد و اشتر با قاریان که همراه وی بودند از مردم حمص و قنسرین کشتار بسیار کرد مرقال در این روز با

همراهان خود شجاعت نمائی کرد و هیچکس با او مقاومت نتوانست کرد و چون شیر نر که در قید برجهد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۴۰

بهر سو می جست علی از دنبال او بود و می گفت: «یک چشمی بزدل مباش پیش برو» و مرقال میگفت «سخن بسیار گفته‌اند و هنوز اندکست یک چشم قوم خود را مقیم می‌خواهد آنقدر زندگی کرده که ملول شده است یا باید شکسته شود یا شکست دهد دشمن را با نیزه از پیش میرانم» آنگاه هاشم بن عتبۀ مرقال بمقابله ذی الکلاع و قوم حمیر شتافت و پرچمدار ذی الکلاع که یکی از قوم عذره بود بدو حمله برد و میگفت:

«من پایمردی میکنم که از دو تیره مضر نیستم ما مردم یمنی خسته نمیشویم حمله غلام عذری را چگونه می بینی که افسوس ابن عفان میخورد و عیب جنایتکار میگوید. بنزد من آنکه کوشیده با آنکه فرمان داده مانند همنده» بهم دیگر ضربت زدند و هاشم مرقال ضربتی زد و او را بکشت آنگاه ذو الکلاع حمله آورد گروهی از قوم اسلم همراه مرقال بودند که مصمم بودند باز نگردند یا فتح کنند یا کشته شوند و شجاعت نمائی کردند هاشم مرقال و ذو الکلاع هر دو کشته شدند وقتی مرقال در میدان معرکه کشته شد پسرش پرچم را بر گرفت و میان غبار دوید و میگفت:

«ای هاشم پسر عتبۀ بن مالک به این پیر قریشی که هلاک شد تفاخر کن سواران با نیزه‌ها او را همی زدند ترا بحور عین که بر تخته‌است و با روح و ریحان قرین است بشارت باد.» علی رضی الله عنه بر کشته مرقال و دیگر اسلمیان که اطراف او افتاده بودند توقف کرد و برای آنها دعا گفت و رحمت خواست و اشعاری بدین مضمون خواند:

«خدا این گروه اسلمی روشن چهره را که اطراف هاشم جان باختند جزای خیر دهاد یزید و عبد الله، بشر بن معید و سفیان دو پسر هاشم بزرگوار و عروه که تا وقتی شمشیرهای سبک بهم میخورد ثنا و یاد او بسر نمی‌رود.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۴۱

در این روز صفوان و سعد دو پسر حدیفه بن یمان بشهادت رسیدند. بسال سی و ششم حدیفه در کوفه بیمار بود که خبر کشته شدن عثمان و بیعت مردم را با علی شنید و گفت «مرا بیرون ببرید و مردم را بنماز جماعت دعوت کنید» او را روی منبر گذاشتند حمد و ثنای خدا گفت و بر پیمبر و خاندان او صلوات فرستاد آنگاه گفت «ایها الناس مردم با علی بیعت کرده‌اند از خدا بترسید و علی را یاری کنید که بخدا از اول تا آخر بر حق بوده است و پس از پیمبر شما از همه کسانی که رفته‌اند و تا روز قیامت خواهند بود بهتر است» آنگاه دست راست خود را بدست چپ نهاد و گفت «خدایا شاهد باش که من با علی بیعت کردم» پس از آن گفت خدا را شکر که مرا تا چنین روزی زنده داشت» سپس بدو پسر خود صفوان و سعد گفت «مرا ببرید و شما با علی باشید زیرا جنگهای بسیار خواهد بود که در اثنای آن مردم بسیار کشته خواهد شد بکشید تا در حضور وی شهادت یابید که بخدا او برحق است و هر که مخالفت او کند بر باطل است» حدیفه هفت روز و بقولی چهل روز پس از آن بمرد. و هم در این روز عبد الله بن حارث نخعی برادر اشتر بشهادت رسید عبد الله و عبد الرحمن دو پسر بدیل بن ورقای خزاعی نیز با گروهی از خزاعه شهادت یافتند عبد الله در میسره علی بود و رجزی بدین مضمون میخواند:

«جز صبر و توکل کاری نباید کرد و سپر و شمشیر صیقلی باید گرفت و بصف جلو رفت» و همچنان جنگید تا کشته شد و

پس از او عبد الرحمن برادرش نیز جزو گروهی از خزاعه که بگفتیم کشته شد.

و چون معاویه دید که مردم شام کشته میشوند و مردم عراق بر آنها سخت گرفته‌اند نعمان بن جبلة تنوخی را که پرچمدار قوم تنوخ و بهراء بود بخواست و گفت «میخواهم کار قوم تو را بکسی واگذارم که خوشقدم تر و پاکباز تر از تو باشد» نعمان گفت «بخدا اگر میخواستم قوم خود را بصورت اردوئی فراهم کنم بعضی مردم بی‌کاره

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۴۲

دست دست میکردند چه رسد که آنها را بشمشیرهای بران و نیزه‌های افراشته و مردمی کار آزموده بخوانیم بخدا من بنفع تو و بضرر خودم کار کردم و پادشاهی ترا بر دین خودم ترجیح دادم و راه هدایت را که میدانم برای هوس تو رها کردم و از حق که آنرا معاینه می‌بینم بگشتم و عاقلانه عمل نکردم که برای پادشاهی تو با پسر عم پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و اول کسی که بدو ایمان آورد و با او مهاجرت کرد بجنگ برخاستم. اگر بجای پشتیبانی از تو از او پشتیبانی میکردیم با رعیت مهربانتر و در کار عطا بخشنده تر بود ولی کار را بتو سپرده‌ایم و باید بحق یا باطل آنرا بانجام برسانیم و قطعاً حق نیست اکنون که از میوه‌ها و جوی‌های بهشت محروم شده‌ایم از انجیر و زیتون غوطه دفاع میکنیم» این بگفت و سوی قوم خود رفت و بجنگ پرداخت.

عبید الله بن عمر وقتی بجنگ میرفت زانش سلاح او را می‌بستند مگر شیبانیه که دختر هانی بن قبیصه بود در این روز چون برای جنگ آماده شد بنزد شیبانیه رفت و گفت «بجنگ قوم تو میروم، بخدا امیدوارم که بهر یک از طنابهای چادرم یکی از بزرگان آنها را ببندم» آن زن گفت «بهیچوجه راضی نیستم با آنها جنگ کنی» گفت «چرا؟» گفت «برای آنکه در جاهلیت و اسلام شجاع گردنفرازی سوی آنها نرفت مگر وی را نابود کردند و بیم دارم ترا نیز بکشند گوئی می‌بینم ترا کشته‌اند و پیش آنها رفته‌ام و تقاضا میکنم جثه ترا بمن بدهند» عبید الله با کمان بزد و سر او را بشکست و گفت «خواهی دید چه کسانی از بزرگان قوم ترا میاورم» آنگاه بمیدان رفت و حریث بن جابر جعفی بدو حمله برد و با نیزه ضربتی بدو زد و او را بکشت. بقولی اشتر نخعی بود که او را کشت و بقولی علی ضربتی بدو زد که زره او را بدرید و با امعایش در هم آمیخت وقتی عبید الله فرار کرده بود علی او را میجست که قصاص هرمرزان را از او بگیرد و گفته بود «اگر امروز از دست من بگریزد بعداً نتواند گریخت» زنان عبید الله

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۴۳

درباره جثه‌اش با معاویه گفتگو کردند معاویه بگفت تا پیش مردم ربیعیه بروند و ده هزار درم در برابر جثه او بدهند آنها نیز برفتند، مردم ربیعیه از علی نظر خواستند بآنها گفت «جثه او جثه یک سگ است که فروش آن روانیست ولی اگر میل دارید جثه او را بدختر هانی بن قبیصه شیبانی همسرش بدهید» آنها نیز به زنان عبید الله گفتند اگر بخواهید جثه او را بدم استری می‌بندیم و آنرا میزیم تا به اردوگاه معاویه برود» آنها فغان کردند و گفتند «این بدتر است» و قضیه را بمعاویه خبر دادند گفت «پیش شیبانیه بروید و بگویید درباره جثه با آنها گفتگو کند» آنها نیز چنین کردند شیبانیه پیش مردم ربیعیه رفت و گفت «من دختر هانی بن قبیصه هستم و این شوهر حق شناس ستمگر من است که او را از این سرنوشت بیم داده‌ام جثه او را بمن ببخشید» آنها پذیرفتند و او عبای خزی به آنها داد تا جثه را در آن پیچیدند و باو دادند. پای او را با

طناب یکی از - خیمه‌های خود بسته بودند.

وقتی در این روز عمار و کسان دیگر کشته شدند علی علیه السلام مردم را ترغیب کرد و بقوم ربیعه گفت شما زره و نیزه کنید و ده هزار و بیشتر کس از مردم ربیعه و دیگران که آماده جانبازی در راه خدا عز و جل بودند دعوت او را پذیرفتند علی بر استر سپید پیشاپیش آنها بود و میگفت:

«کدام یک از دو روز از مرگ بگریزیم روزی که مقدر نشده یا روزی که مقدر شده است» و حمله برد و قوم یکباره با او حمله بردند و صفوف مردم شام بشکست بهر چه رسیدند آنها را در انداختند تا بنزدیک خیمه معاویه رسیدند علی بهر سواری میرسید او را دو نیمه میکرد و میگفت:

«به آنها ضربت میزنم اما معاویه چشم چپ شکم‌کنده را که جای او در آتش باد نمی‌بینم» گویند این شعر از بدیل بن ورقال بود که آن روز گفته بود آنگاه علی بانگ

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۷۴۴

زد «ای معاویه برای چه مردم بر سر من و تو کشته شوند بیا کار را بخدا وا میگذاریم و هر یک از ما دیگری را کشت کار بر او قرار میگیرد.» عمرو گفت «این مرد منصفانه سخن میکند» معاویه گفت «ولی تو منصفانه سخن نمیکنی تو میدانی که هیچکس با او روبرو نشده مگر کشته یا اسیر شده» عمرو گفت «جز مبارزه او چاره‌ای نداری» معاویه گفت «گویا پس از من در خلافت طمع بسته‌ای» و کینه او را بدل گرفت. در بعضی روایتها گفته‌اند که وقتی عمرو این سخن را با معاویه گفت معاویه او را قسم داد که بمبارزه علی رود و عمرو که چاره‌ای جز رفتن نداشت برفت و چون روبرو شدند علی او را شناخت و شمشیر بلند کرد که او را بزند عمرو نیز عورت خویش را نمودار کرد و گفت «من پهلوان نیستم باکراه آمده‌ام» علی روی از او بگردانید و گفت «قباحت بر تو باد» و عمرو به صف خود بازگشت.

هشام بن محمد کلبی از شرقی بن قظامی نقل کرده که پس از ختم جنگ معاویه با عمرو گفت «هیچوقت در نصیحت با من دغلی کرده‌ای؟» گفت «نه» گفت «چرا بخدا روزی که گفتم بمبارزه علی بروم و میدانستی او چکاره است» گفت «ترا بمبارزه خوانده بود و از این مبارزه یکی از دو نتیجه خوب بدست میامد یا او را میکشتی و قاتل بزرگان را کشته بودی و شرفی بشرف تو افزوده میشد یا تو را میکشت و به همدمی شهیدان و صالحان رفته بودی که رفقای خوبی هستند» معاویه گفت «ای عمرو دومی بدتر از اولی بود» در این روز جنگ از همه روزهای پیش سختتر بود در بعضی نوشته‌ها درباره اخبار صفین دیده‌ام که وقتی هاشم مرقال بزمین افتاده بود و جان میداد سر برداشت و عبید الله بن عمر را پهلوی خود افتاده و زخم‌دار دید و خود را بنزدیک او کشانید و چون سلاح و زور نداشت پیایی پستانهای او را گاز میگرفت تا دندانهای وی در آن فرو رفت و هاشم را با یکی از قوم بکر بن وائل در حالتی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۷۴۵

که دندان در جثه عبد الله فرو برده بودند روی جثه او مرده یافتند آخر روز دو گروه بموضع خود بازگشتند و هر گروه از کشتگان خود هر چه توانستند همراه بردند.

معاویه با گروهی از خواص اصحاب خود بمحلی که میمنه سپاه بود گذشت و عبد الله بن بدیل بن ورقای خزاعی را

آغشته بخون دید وی بر میسر علی بود و بر میمنه معاویه حمله برد و بطوریکه از پیش گفتیم کشته شد معاویه میخواست اعضای او را ببرد عبد الله بن عامر که دوست ابن بدیل بود گفت «بخدا هرگز نمیگذارم» معاویه جثه را بدو بخشید و او جثه را با عمامه خود پوشانید و ببرد و بخاک سپرد معاویه گفت «بخدا یکی از شجاعان قوم و یکی از بزرگان مسلم خزاعه را بخاک سپردی بخدا اگر خزاعه بما ظفر یابند اگر از سنگ باشیم بتلافی این مرد شجاع ما را خواهند خورد» آنگاه به تمثیل شعری خواند بدین مضمون:

«مرد جنگجو اگر جنگ با او سختی کند سخت شود و اگر او را در هم پیچد بهم پیچیده میشود چون شیر دلیر که حومه خود را حمایت میکرده و مرگ او را هدف کرده و درهمش شکسته است» علی قوم غسان را بدید که صفهای خود را حفظ کرده عقب نرفته اند و یاران خویش را بر ضد آنها تشجیع کرد و گفت «بخدا اینان جز بوسيله ضربتهای جانسکار که سر بشکافد و استخوان را بصدا آرد و دست و بازو بریزد و پیشانیهایشان را با عمود آهنین بدرد و سرشان را بسینه و چانه بیندازد از جا نخواهند رفت مردمان صبور و پادشجو کجایند؟» گروهی به اطراف وی فراهم شدند و او پسر خویش محمد را بخواند و پرچم را بدو داد و گفت «با این پرچم آهسته برو و چون به تیر رس آنها رسیدی درنگ کن تا فرمان من بتو برسد» محمد برفت و علی با حسن و حسین و پیران بدر و دیگر صحابه باو رسیدند و سپاه دسته شد و به غسانیان و همراهانشان حمله بردند و بسیار کس بکشتند آخر روز نیز چون آغاز

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۷۴۶

روز جنگ سخت بود میمنه معاویه که ده هزار از قوم مذحج و بیست هزار آهن پوش بود بر میسر علی حمله بردند و هزار سوار را محاصره کردند و عبد العزیز بن حارث جعفری که از اصحاب علی بود پیامد و گفت «بمن فرمان بده» گفت «خدا ترا تأیید کند برو تا به این یاران محاصره شده ما برسی و بگو علی میگوید «الله اکبر بگویند و حمله برید ما نیز حمله میکنیم تا بهم برسیم» جعفری حمله برد و صف دشمن را بشکافت تا به محاصره شدگان رسید و سخن علی را با آنها بگفت و همگی الله اکبر گفتند و حمله بردند تا بعلی رسیدند و هفتصد کس از اهل شام را بکشتند و حو شب ذو ظلم نیز که یکی از شجاعان یمنی مقیم شام بود کشته شد در این روز حصین بن منذر بن حارث بن وعله ذهلی پرچمدار ذهل بن شیبان و ربیعہ بود و علی درباره وی گفت «این پرچم سیاه از کیست که سایه آن همی جنبد و چون گوئی حصین آنرا پیش ببر پیش میرود» علی بدو فرمان پیش روی داد و دو گروه در هم آویختند و چون تیر بکار نمیآمد شمشیرها بکار افتاد و همینکه شب در آمد صدا به شعار برداشتند و صدای بهم خوردن نیزهها بلند شد و تصادم دو گروه سخت شد سوار در سوار میاویخت و هر دو از اسب در میغلطیدند و این شب جمعه بود و آنرا لیلۃ الهیریر گفتند تعداد کسانی که علی در آن شب و روز بدست خود کشته بود پانصد و بیست و سه کس بود که بیشترشان در روز کشته شده بودند زیرا وی وقتی یکی را میکشت بهنگام ضربت زدن الله اکبر میگفت و ضربت او خطا نمیکرد و یکی را میکشت این را کسانی که در جنگها همراه وی بوده اند یعنی فرزندان او و کسان دیگر نقل کرده اند.

صبح بر آمد و دو قوم همچنان بجنگ مشغول بودند خورشید تیره شده و غبار برخاسته و پرچمها پاره شده بود و کسان وقت نماز را ندانستند اشتر رجزی میخواند بدین مضمون:

«ما حوشب را وقتی علمدار شده بود کشتیم و پیش از آن نیز ذوالکلاع

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۴۷

را و هم معبد را که پیش آمده بود کشته بودیم» اگر از ما ابو الیقظان پیر مرد مسلمان را بکشتید ما از شما هفتاد شخص گنهکار بکشتیم.» در این روز که روز جمعه بود اشتر سالار میمنه علی بود و نزدیک بود فتح کند که مشایخ اهل شام بانگ برداشتند «ای گروه عرب شما را بخدا حرمها و زنان و دختران را حفظ کنید» معاویه گفت «ای پسر عاص آن حيله نهانی خود را بیار که از دست رفتیم» و حکومت مصر را بیاد او آورد عمرو گفت «ای مردم هر که قرآنی با خود دارد بر سر نیزه بلند کند» قرآنهاى بسیار در سپاه بلند شد و غوغا برخاست که فریاد میزدند: «کتاب خدا میان ما و شما حاکم است بعد از اهل شام کی در بندهای شام را حفظ خواهد کرد و کی بجهاد روم و ترك و کفار خواهد رفت؟» در سپاه معاویه نزدیک پانصد قرآن بالا رفت نجاشی بن حارث در این باره گوید:

«مردم شام نیزه‌ها را بلند کردند، کتاب خدا بهترین چیزی که توان خواند بالای آن بود و علی را ندا دادند که ای پسر عم محمد آیا از هلاک شدن همه مردم باک نداری؟» وقتی بسیاری از مردم عراق این را بدیدند گفتند «کتاب خدا را می پذیریم و اطاعت آن میکنیم» و قوم بصلح متمایل شدند و بعلی گفتند «معاویه سخن حق میگوید و ترا بکتاب خدا دعوت میکند از او بپذیر» در این روز اشعث بن قیس از همه کس نسبت به او سخت تر بود علی گفت «ای قوم کار شما سامان داشت تا جنگ شما را زخمی کرد که عده‌ای را ببرد و عده‌ای را بجا گذاشت من تا دیروز امیر بودم و اکنون مأمور شده‌ام و شما بزندگی دل بسته‌اید.» اشتر گفت:

«معاویه بجای مردان تلف شده خود کسانی را ندارد ولی بحمد خدا تو مردان کار آمد داری اگر او نیز مانند مردان تو داشت صبر و فیروزی ترا نداشت. آهن را به آهن بکوب و از خدا یاری بخواه» سران اصحاب علی نیز سخنانی مانند

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۴۸

اشتر گفتند اما اشعث بن قیس گفت «ما اکنون نیز با تو همانیم که دیروز بوده‌ایم و ندانیم فردا چه خواهد بود اکنون آهن کند شده و بصیرت‌ها تیره شده است.»

و سخن بسیار گفت علی گفت «وای بر شما آنها قرآن را از این جهت بر سر نیزه کرده‌اند که مطالب آنرا میدانند ولی بان عمل نمیکنید از روی خدعه و حيله قرآن بر سر نیزه کرده‌اند.» بدو گفتند «ما نمیتوانیم وقتی ما را بکتاب خدا میخوانند نپذیریم» گفت «وای بر شما با آنها جنگ کردید که به کتاب خدا معترف شوند زیرا فرمان خدا را عصیان کرده و کتاب او را پشت سر گذاشته بودند کار خود را ادامه دهید و با دشمن خویش بجنگید که معاویه و ابن عاص و ابن ابی معیط و حبیب بن مسلمه و ابن النابغه و کسانی همانند آنها اهل دین و قرآن نیستند من آنها را بهتر از شما میشناسم که در طفولیت با آنها همدم بوده‌ام و بدترین اطفال و بدترین مردانند» و با قوم خود گفتگوی بسیار داشت که شمه‌ای از آن را بیاوردیم اما وی را تهدید کردند که با او همان میکنند که با عثمان کرده‌اند اشعث گفت «اگر بخواهی من پیش معاویه میروم بپرسم منظورش چیست» گفت «این مربوط بخود تو است اگر میخواهی برو» اشعث پیش معاویه رفت و از منظور او پرسید معاویه گفت «ما و شما بکتاب خدا و آنچه در کتاب خویش فرمان داده مراجعه میکنیم شما یکی را که مورد قبولتان باشد

انتخاب میکنند ما نیز یکی را میفرستیم و از آنها تعهد و پیمان میگیریم که طبق مندرجات کتاب خدا عمل کنند و از آن تجاوز نکنند و همگی از حکم خدا که مورد اتفاق ایشان باشد اطاعت میکنند» اشعث گفتار او را درست شمرد و بنزد علی بازگشت و قضیه را بدو خبر داد بیشتر مردم گفتند «رضایت داریم و می پذیریم و اطاعت میکنیم» مردم شام عمرو بن عاص را انتخاب کردند. اشعث و کسانی که بعدها عقیده خوارج گرفتند «ما ابو موسی اشعری را انتخاب میکنیم» علی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۴۹

گفت در قسمت اول با من مخالفت کردید در این قسمت مخالفت نکنید من نظر ندارم که ابو موسی اشعری را انتخاب کنم» اشعث و همراهان وی گفتند «ما جز به ابو- موسی اشعری رضایت نخواهیم داد» گفت «وای بر شما او قابل اعتماد نیست از من برید و مردم را از کمک من باز داشت و چنین و چنان کرد» و کارهایی را که ابو موسی کرده بود بر شمرد «آنگاه چند ماه فراری بود تا او را امان دادم ولی این کار را بعد الله بن عباس میسپارم» اشعث و یاران او گفتند «بخدا نباید دو تن مضری در باره ما حکمیت کنند» علی گفت «پس اشتر را انتخاب میکنم» گفتند «مگر آتش این اختلاف را کسی جز اشتر دامن زده است» گفت «هر چه میخواهید بکنید و هر چه بنظرتان میرسد عمل کنید» آنها نیز کس پیش ابو موسی فرستادند و قصه را برای او نوشتند وقتی به ابو موسی گفتند «مردم صلح کرده اند» گفت «الحمد لله» گفتند «و ترا حکم کرده اند» گفت «انا لله و انا الیه راجعون»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۵۰

ذکر حکمین و آغاز حکمیت

ابو موسی پیش از جنگ صفین حدیثی نقل کرده و گفته بود «فتنه‌ها پیوسته بنی اسرائیل را بالا و پائین میبرد تا دو حکم انتخاب کردند و آنها حکمی دادند که مورد رضایت پیروان ایشان نبود این امت را نیز پیوسته فتنه‌ها بالا و پائین میبرد تا دو حکم انتخاب کنند و آنها حکمی دهند که پیروانشان از آن راضی نباشند.» و سوید بن غفله بدو گفت «اگر بدوران حکمیت رسیدی مبادا یکی از دو حکم باشی» و او گفت «من؟» گفت «بله تو» گوید پس او بنا کرد پیراهن خود را در آرد و گفت «در این صورت خدا در آسمان مفری و در آسمان محلی برای من ننهد» در این ایام سوید او را بدید و گفت «ای ابو موسی گفته خود را بیاد داری؟» گفت «از خدا عاقبت بخواه» از جمله مطالبی که در قرارداد حکمیت نوشته شده بود این بود که «دو حکم آنچه را در قرآن هست مقرر کنند و آنچه را در قرآن نیست رد کنند و پیرو هوس نشوند و درباره چیزی مداخله نکنند و اگر کردند حق حکمیت ندارند و مسلمانان از حکم ایشان بیزارند» هنگامی که علی را بقبول حکمیت و احضار اشتر و ادار کردند وی در شرف فتح بود که یکی بدو خبر داد که بعلی گفته اند اگر اشتر را احضار نکنند او را به معاویه تسلیم خواهند کرد تا با او همان کند که با پسر عفان کرده است و اشتر از نگرانی کار علی از جنگ دست برداشت در آن روز علی بحکمین گفت «بشرط آنکه مطابق کتاب خدا حکمیت کنید، همه مندرجات کتاب خدا بنفع من است اگر مطابق خدا حکم نکردید حق حکمیت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۵۱

ندارید» مدت حکمیت را تا ماه رمضان تعیین کردند که حکمین در محلی ما بین کوفه و شام فراهم شوند هنگامی که

قرارداد نوشته شد چند روز از صفر سال سی و هفت مانده بود و بقولی بعد از انقضای ماه صفر بود اشعث قرار داد را همه جا میبرد و با خورسندی برای مردم میخواند تا به محل بنی تمیم رسید که جمعی از سران طایفه آنجا بودند و عروۀ بن ادیه تمیمی برادر بلال خارجی نیز از آن جمله بود و قرار داد را برای آنها بخواند و میان اشعث و کسانی از بنی تمیم گفتگوی دراز شد آغاز این کار از اشعث شده بود و او بود که مردم را از پیکار دشمن مانع شد و گفت که بفرمان خدا باز گردند عروۀ بن ادیه بدو گفت «چگونه مردان را در کار دین و امر و نهی خدا حکمیت میدهند؟ حکمی بجز خدا نیست» و او نخستین کس بود که این سخن گفت و این عقیده اظهار کرد و در این باب مشاجرۀ شد و عروۀ با شمشیر باشعث حمله برد که اسب او بسر در آمد و ضربت شمشیر بدنبال اسب خورد و اشعث نجات یافت اگر در کار دین و حکمیت اختلاف نشده بود کار عصیبت قبایلی میان نزاری و یمنی بالا میگرفت یکی از مردم بنی تمیم درباره رفتار عروۀ بن ادیه با اشعث شعری بدین مضمون گوید:

«ای پسر ادیه چطور با سلاح به اشعث تاجدار حمله بردی؟ اکنون بنگر علی چه میگوید و پیروی او کن که وی از همه مخلوق بهتر است» درباره تعداد کسانی که از مردم شام و عراق در صفین کشته شده اند اختلاف است احمد بن دورقی از یحیی بن معین نقل کرده که «تعداد کشتگان دو گروه در مدت یکصد و ده روز یکصد و ده هزار کس بوده است نود هزار از اهل شام و بیست هزار از اهل عراق» بنظر ما تعداد کسانی که از اهل شام در صفین حضور داشته اند بیشتر از آنست که در این مورد گفته شده و یکصد و پنجاه هزار جنگی بدون خدمه و تبعه بوده اند بنابراین میبایست تعداد مجموع قوم از جنگی و غیر جنگی یعنی خدمه و غیره سیصد هزار و بیشتر بوده باشد زیرا دست کم هر یک از آنها یکی را برای خدمت همراه

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۷۵۲

داشته است و بعضی ها پنج و ده کس و بیشتر بعنوان خدمه و تبعه همراه داشته اند مردم عراق نیز یکصد و بیست هزار جنگی بدون تبعه و خدمه بوده اند هیثم بن عدی طائی و دیگران مانند شرقی بن قطامی و ابو محنف لوط ابن یحیی آنچه را قبلاً گفته ایم نقل کرده اند که جمله مقتولان دو گروه هفتاد هزار بوده. چهل و پنج هزار از اهل شام و بیست و پنج هزار از اهل عراق که از آن جمله بیست و پنج بدری بوده اند. تعداد کشتگان را پس از هر جنگ به تحقیق و شمار بدست میآوردند و در آن اختلاف میشد زیرا از جمله مقتولان دو گروه بعضی شناخته و بعضی ناشناخته بودند بعضی غرق شده و بعضی نیز در دشت کشته شده اما طعمه درندگان شده بودند و بشمار نیامدند و جز این، علل دیگر نیز برای اختلاف بود در صفین شنیدند که زنی از اهل عراق که سه پسرش کشته شده بود شعری بدین مضمون میخواند:

«ای دو دیده من بر جوانانی که از اختیار عرب بودند اشک فراوان بریزید که همه بلیه ایشان از آنجا بود که کسان بغلبه یکی از قرشیان دلبستگی داشتند» وقتی حکمیت رخ داد قوم بدشمنی برخاستند و از همدیگر بیزاری جستند.

برادر از برادر و پسر از پدر بیزاری میکرد علی بسبب اختلاف کلمه و تفاوت آرا و آسفتگی کارها و خلافها که رخ داده بود فرمان رحیل داد شعار لا حکم الا الله در سپاه عراق فراوان شد و کسان همدیگر را بتازیانه و غلاف شمشیر میزدند و ناسزا میگفتند و هر گروه دیگری را درباره رای که داشته بود ملامت میکرد علی بقصد کوفه حرکت کرد معاویه نیز

بدمشق شام رفت و سپاه وی متفرق شد و هر دسته بشهر خود پیوست وقتی علی رضی الله عنه بکوفه در آمد دوازده هزار کس از قاریان و غیر قاریان از او جدا شدند و به حرورا یکی از دهکده‌های کوفه رفتند و شیبب ابن ربعی تمیمی را به پیشوائی برگزیدند و عبد الله بن کوی یشگری را که از قبیله بکر بن وائل بود امامت نماز دادند. علی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۵۳

سوی ایشان رفت و میان آنها مناظره‌ها بود و آنگاه همگی بکوفه در آمدند.

این گروه را از این جهت که سوی دهکده حرورا رفته و آنجا اقامت گرفته بودند حروریه نامیدند.

یحیی بن معین نقل کرده گوید «وهب بن جابر بن حازم از صلت بن بهرام برای ما حدیث کرد و گفت «وقتی علی بکوفه آمد حروریان هنگامی که بمنبر بود بر او بانگ میزدند که از بلیه وحشت کردی و بحکمیت رضایت دادی و زبونی را پذیرفتی حکمی بجز خدا نیست» و او میگفت «درباره شما منتظر حکم خدا هستم» و آنها آیه‌ای از قرآن میخواندند که معنی آن چنین بود «بتو و کسانی که پیش از تو بودند وحی شد که اگر شرك بیاوری عملت تباه میشود و از زیانکاران میشوی» و علی آیه‌ای میخواند بدین معنی «صبر کن که وعده خدا درست است و آن کسان که یقین ندارند ترا بسبکسری و اندارند» اجتماع حکمین بسال سی و هشتم در دومة الجندل رخ داد و بقولی در جای دیگر بود بترتیبی که قبلاً اختلاف در این مورد را گفته‌ایم علی عبد الله بن عباس و شریح بن هانی همدانی را با چهار صد مرد که ابو موسی اشعری نیز از آن جمله بود بفرستاد معاویه نیز عمرو بن عاص را بفرستاد که شرحبیل بن سمط و چهار صد کس همراه او بودند وقتی جماعت به محلی که اجتماع در آنجا میبود نزدیک شدند ابن عباس به ابو موسی گفت «اینکه علی بتو رضایت داد نه برای آن بود که فضیلتی داری زیرا بهتر از تو بسیارند ولی مردم جز بتو رضایت ندادند و به پندار من این برای آنست که شری در انتظار آنهاست که داهیه عرب را همدریف تو کرده‌اند هر چه را فراموش میکنی این را فراموش مکن که همه کسانی که با ابو بکر و عمر و عثمان بیعت کرده‌اند با علی نیز بیعت کرده‌اند و صفتی ندارد که او را از خلافت دور کند معاویه نیز صفتی ندارد که او را بخلافت نزدیک کند» عمرو بن عاص نیز وقتی از معاویه جدا میشد و برای ملاقات ابو موسی میرفت معاویه بدو گفت «ای ابو عبد الله

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۵۴

مردم عراق علی را مجبور کردند که ابو موسی را بپذیرد ولی من و مردم شام بتو رضایت داده‌ایم و مردی دراز زبان کوتاه رای را همدریف تو کرده‌اند محتاط باش و دقت کن و همه رای خویش را با وی مگو» سعد بن ابی وقاص و عبد الله بن عمرو و عبد الرحمن بن عوف زهری و مغیره بن شعبه ثقفی و دیگران که از بیعت علی دریغ کرده بودند با جمعی دیگر از مردم بمحل اجتماع رفتند و این در ماه رمضان از سال سی و هشتم بود و چون ابو موسی و عمرو با هم بنشستند عمرو بابو موسی گفت «سخن بگو و نکو بگو» ابو موسی گفت «نه تو بگو» عمرو گفت «من هرگز بر تو پیشی نخواهم گرفت که ترا بجهت سالخوردگی و صحبت پیمبر و اینکه مهمانی حقوقی هست که رعایت آن واجب است.» آنگاه ابو موسی حمد خدا گفت و ثنای او کرد دو حادثه‌ای را که در اسلام رخ داده بود و مسلمانان را باختلاف کشیده بود یاد کرد سپس گفت «ای عمرو بیا کاری کنیم که خداوند بوسیله آن الفت آرد و اختلاف را بردارد و میان مسلمانان اصلاح شود» عمرو

برای او جزای خیر خواست و گفت «سخن را آغازی و انجامی هست و چون در سخن اختلاف کنیم تا بانجام رسیم آغاز را فراموش کرده‌ایم بنا بر این سخنانی را که میان ما میگذرد بنویسیم که بدان مراجعه توانیم کرد» گفت «بنویس» عمرو ورقه و نویسنده‌ای بخواست نویسنده غلام عمرو بود و از پیش بدو گفته بود که «در آغاز کار نام وی را بر ابو موسی مقدم دارد» که با او سر حيله داشت آنگاه بحضور جماعت گفت «بنویس که تو شاهد مائی و چیزی را که یکی از ما نگوید بنویس تا رأی دیگری را نیز درباره آن معلوم کنی و چون او نیز بگفت بنویس و اگر گفت بنویس بنویس تا رأی ما متفق شود بنویس بسم الله الرحمن الرحيم این چیزی است که فلان و فلان درباره آن توافق کرده‌اند.» او نیز بنوشت و نام عمرو را مقدم کرد عمرو گفت «ای بی‌مادر مرا بر او مقدم

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۵۵

میداری گویا از مقام او خبر نداری؟» پس او نام عبد الله بن قیس را که همان ابو موسی بود مقدم داشت و نوشت «توافق کردند که هر دو شهادت میدهند که خدائی جز خدای یکتای بی‌شریک نیست و محمد بنده و فرستاده اوست که او را با هدایت و دین حق فرستاد تا بر همه دینها غالب کند و گرچه مشرکان کراهت داشته باشند» سپس عمرو گفت «شهادت میدهم که ابو بکر جانشین پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود و بکتاب خدا و سنت پیمبر خدا عمل کرد تا خدا او را پیش خود برد و وظیفه‌ای را که بعهدہ داشت بانجام رسانید» ابو موسی گفت «بنویس» سپس دوباره عمرو نیز مانند آن گفت ابو موسی گفت «بنویس» آنگاه عمرو گفت «بنویس که عثمان باجماع مسلمانان و شوری و رضایت اصحاب پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم عهده‌دار خلافت شد و او مؤمن بود» ابو موسی گفت «این جزو چیزهائی نیست که برای آن اینجا نشستیم» عمرو گفت «بخدا ناچار یا میباید مؤمن باشد یا کافر» ابو موسی گفت «مؤمن بود» عمرو گفت «باو بگو بنویسد» ابو موسی گفت «بنویس» عمرو گفت «عثمان ظالم کشته شد یا مظلوم؟» ابو موسی گفت «مظلوم کشته شد» عمرو گفت «مگر خدا برای ولی مظلوم حجتی قرار نداده که خون او را مطالبه کند؟» ابو موسی گفت «چرا» عمرو گفت «ایا عثمان ولی دیگری بهتر از معاویه دارد؟» ابو موسی گفت «نه» عمرو گفت «مگر معاویه حق ندارد قاتل او را هر جا باشد بجوید تا او را بکشد یا از جستش و بماند» ابو موسی گفت «چرا» عمرو به نویسنده گفت «بنویس» ابو موسی نیز گفت و او نوشت عمرو گفت «ما شاهد میاوریم که علی عثمان را کشته است» ابو موسی گفت «این حادثه ایست که در اسلام رخ داده و ما برای کاری دیگر اجتماع کرده‌ایم و باید کاری کنیم که خدا بوسیله آن کار امت را بصلاح آرد» عمرو گفت «آن چیست؟» ابو- موسی گفت «میدانی که مردم عراق هرگز معاویه را دوست نخواهند داشت و مردم شام نیز هرگز علی را دوست نخواهند داشت بیا هر دو را خلع کنیم و خلافت به

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۵۶

عبد الله بن عمر دهیم» عبد الله بن عمر شوهر دختر ابو موسی بود. ابو موسی گفت «بله اگر مردم او را باین کار وادار کنند قبول خواهد کرد» عمرو همه چیزهائی را که ابو موسی مایل بود بگفت و او تأیید کرد آنگاه باو گفت «سعد چطور است» ابو موسی گفت «نه» عمرو جماعتی را بر شمرد و ابو موسی جز ابن عمر کسی را نپذیرفت آنگاه عمرو ورقه را پس از آنکه هر دو آنرا مهر کردند بگرفت و به- پیچید و زیر پای خود نهاد و گفت «بنظر تو اگر مردم عراق بخلافت عبد الله

بن عمر راضی شدند و مردم شام نپذیرفتند آیا با مردم شام جنگ میکنی؟» ابو موسی گفت «نه» عمرو گفت «اگر مردم شام راضی شدند و مردم عراق نپذیرفتند آیا با مردم عراق جنگ میکنی؟» ابو موسی گفت «نه» عمرو گفت «اکنون که صلاح و خیر مسلمانان را در این کار می بینی برخیز و برای مردم سخن بگو و این هر دو شخص را خلع کن و نام کسی را که خلافت بدو میدهی یاد کن» ابو موسی گفت «نه تو برخیز و سخن بگو که بدین کار شایسته تری» عمرو گفت «نمی خواهم بر تو پیشی گرفته باشم سخن من و سخن تو برای مردم تفاوت ندارد بمبارکی برخیز.» ابو موسی نیز برخاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و بر پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم صلوات فرستاد سپس گفت «ای مردم ما در کار خود نگریستیم و بنظر ما کوتاهترین راه امن و صلاح و رفع اختلاف و جلوگیری از خونریزی و ایجاد الفت اینست که علی و معاویه را خلع کنیم من همانطور که عمامه ام را بر میدارم علی را خلع میکنم (در این وقت عمامه خود را از سر برداشت) و مردی را که شخصاً صحبت پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم داشته و پدر او نیز صحبت پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم داشته و سابقه او نکو بوده بخلافت برداشتیم و او عبد الله بن عمر است» و ثنای او گفت و مردم را بخلافت وی ترغیب کرد آنگاه فرود آمد.

پس از آن عمرو برخاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و بر پیامبر خدا

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۷۵۷

صلی الله علیه و سلم صلوات فرستاد سپس گفت «ای مردم ابو موسی عبد الله بن قیس علی را خلع کرد و او را از کار خلافت که طالب آنست برکنار داشت و ابو موسی علی را بهتر شناسد بدانید که من نیز مانند او علی را خلع میکنم و معاویه را بر خودم و شما نصب میکنم. ابو موسی در ورقه نوشته که عثمان مظلوم و شهید کشته شده و ولی او حق دارد خون او را هر جا باشد بخواد معاویه شخصاً صحبت پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم داشته پدرش نیز صحبت پیغمبر صلی الله علیه و سلم داشته» در اینجا ثنای معاویه گفت و مردم را بخلافت وی ترغیب کرد سپس گفت «او خلیفه ماست و با او خونخواهی عثمان بیعت میکنیم و او را اطاعت میکنیم.» ابو موسی گفت «عمرو دروغ میگوید ما معاویه را بخلافت بر نداشتیم بلکه معاویه و علی را با هم خلع کردیم» عمرو گفت «عبد الله بن قیس دروغ میگوید او علی را خلع کرد اما من معاویه را خلع نکردم» مسعودی گوید «در صورت دیگر از روایتهای دیده ام که آنها توافق کردند که علی و معاویه را خلع کنند و پس از آن کار را بشوری و گذارند تا مردم کسی را که صلاحیت داشته باشد انتخاب کنند پس از آن عمرو ابو موسی را مقدم داشت و ابو موسی گفت «من علی و معاویه را خلع کردم درباره کار خود بیندیشید» و بکنار رفت آنگاه عمرو بجای او ایستاد و گفت «این شخص رفیق خود را خلع کرد من نیز رفیق او را همانطور که او خلع کرد خلع میکنم و رفیق خودم معاویه را نصب میکنم» ابو موسی گفت «چه میکنی خدایت توفیق ندهد حيله کردی و بد کردی قصه تو چون خریست که کتاب بار داشته باشد» عمرو گفت «خدا ترا لعنت کند دروغ گفتی و حيله کردی قصه تو چون سگ است که اگر بدو حمله کنی پارس کند و اگر ولش کنی پارس کند» و لگدی به ابو موسی زد و او را به پهلو در افکند و چون شریح بن هانی این بدید با تازیانه بجان عمرو افتاد و ابو- موسی از جواب و ماند و بر مرکب خود نشسته بمکه رفت و دیگر بکوفه باز

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۷۵۸

نگشت در صورتی که علاقه و زن و فرزند وی آنجا بود و تصمیم گرفت مادام که زنده است در روی علی ننگرد ابن عمر و سعد نیز به بیت المقدس رفتند.

ایمن بن خزیم بن فاتک اسدی درباره کار حکیمان شعری بدین مضمون گفته است «اگر قوم رای درستی داشتند که هنگام مشکلات بدان توسل توانستند جست ابن عباس را سوی شما فرستاده بودند ولی سفله‌ای از اهل یمن را فرستادند که راه از چاه ندانست» و نیز یکی از حاضران حکمیت درباره اختلاف حکمین و طرفداران حکمیت شعری بدین مضمون گفته است:

«ما بحکم خدا و به حکم غیر خدا رضایت میدهیم و به پروردگار و پیمبر و قرآن خوشدلیم. سرطاس هدایت‌گر، علی پیشوای ماست و در سختی و سستی باین پیره مرد رضایت داده‌ایم در مرگ و زندگی بدو رضایت داده‌ایم که بهنگام نهی و امر امام هدایت است» ابن اعین نیز درباره ابو موسی شعری بدین مضمون گفته است:

«ابو موسی تو که پیری پر گذشت و کم زبان بودی به بلیه افتادی ای پسر قیس عمرو با تو صفا نکرد و عجب پیرمرد یمنی‌ای بودی شب را با زبونی و شکستگی بعذر خواهی بسر کردی و از پشیمانی انگشت گزیدی ولی مگر انگشت گزیدن آب رفته را بجوی باز می‌آورد؟» گویند ما بین آنها جز آنچه در ورقه نوشتند و اقرار ابو موسی باینکه عثمان مظلوم کشته شده و دیگر مطالبی که از پیش آوردیم نبود ولی برای مردم سخن نگفتند زیرا عمرو به ابو موسی گفت «هر که را میخواهی نام ببر تا من نیز با تو بیندیشم» و ابو موسی ابن عمر را نام برد و به عمرو گفت «من نام بردم تو نیز نام ببر» گفت «من نیرومندترین و نکورای‌ترین این امت را که در کار سیاست از همه داناتر است، معاویه بن ابو سفیان را، نام میبرم» ابو موسی گفت «نه بخدا او شایسته این کار نیست» گفت «دیگری را میگویم که کمتر از او

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۷۵۹

نیست» گفت «کیست» گفت «ابو عبد الله عمرو بن عاص» و چون این سخن بگفت ابو موسی بدانست که او را دست انداخته است و گفت «کار خودت را کردی خدایت لعنت کند» و بهمدیگر ناسزا گفتند و ابو موسی سوی مکه رفت.

و چون ابو موسی برفت عمرو بن عاص نیز بمنزل خود رفت و پیش معاویه نرفت معاویه کس فرستاد او را بخواند جواب گفت «من وقتی پیش تو میامدم که بتو حاجت داشتم اما وقتی حاجت پیش ماست شایسته است که تو پیش ما بیائی» معاویه منظور او را بدانست و بیندیشید و حيله‌ای بنظر آورد و بگفت تا غذای بسیار فراهم کردند و چون آماده شد خاصان و وابستگان و کسان خود را بخواست و گفت «من فردا پیش عمرو میروم وقتی غذا خواستم بگذارید وابستگان و کسان او زودتر از شما بنشینند و چون یکی از آنها سیر شد و برخاست یکی از شما بجای او بنشیند و چون برفتند و هیچکس از ایشان در خانه نماند در خانه را ببندید و نگذارید کسی از آنها بدرون آید مگر من بشما بگویم» روز بعد معاویه بنزد عمرو رفت و وی بر بساط خود نشسته بود و جلو معاویه برنخاست و او را به نشستن روی بساط نخواند معاویه پیامد و روی زمین نشست و بگوشه بساط تکیه داد زیرا عمرو با خود میگفت که کار بدست اوست و اختیار دارد آنرا بهر که خواهد دهد و هر که را مایل باشد بخلافت بردارد و میان آنها سخن بسیار رفت از جمله سخنانی که عمرو بدو

گفت این بود «در این نوشته که میان من و اوست و مهر من و او را دارد اقرار کرده که عثمان مظلوم کشته شده و علی را از خلافت برکنار کرده و کسانی را بمن پیشنهاد کرده که آنها را شایسته خلافت ندیده‌ام و کار بدست من است که هر که را خواهم بخلافت بردارم مردم شام نیز اختیار خود را بمن سپرده‌اند» آنگاه معاویه ساعتی با او سخن گفت و از آن حال که بود بیرونش آورد و بخندید و با او مزاح کرد سپس گفت «ای ابو عبد الله غذائی هست؟» گفت «بخدا چیزی که اینها

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۶۰

را سیر کند نه» معاویه گفت «ای غلام غذایت را بیار» و غذائی را که آماده شده بود بیاوردند و بنهادند و گفت «ای ابو عبد الله بستگان و کسان خود را بخوان» عمرو آنها را بخواند و به معاویه گفت «تو هم یاران خود را بخوان» معاویه گفت «اول یاران تو غذا بخورند و بعد اینها بنشینند» و چنان شد که وقتی یکی از اطرافیان عمرو برمیخواست یکی از اطرافیان معاویه بجایش می‌نشست تا یاران عمرو برون شدند و یاران معاویه بماندند و کسی که مأمور بستن در شده بود برخاست و در را بست عمرو گفت «کار خودت را کردی» گفت «بله بخدا میان من و تو دو چیز هست هر کدام را میخواهی انتخاب کن یا با من بیعت کن یا ترا میکشم بخدا جز این راهی نیست» عمرو گفت «اجازه بده وردان غلام من بیاید با او مشورت کنم ببینم رای او چیست» گفت «بخدا او را نخواهی دید و او نیز ترا نخواهد دید مگر آنکه کشته شده باشی یا با من بیعت کرده باشی» عمرو گفت «پس باید طعمه مصر را بدهی» گفت «مادام که زنده‌ای حکومت مصر مال تو است» و با یک دیگر پیمان کردند آنگاه معاویه خواص مردم شام را بخواست و نگذاشت با آنها کسی از اطرافیان عمرو بیاید عمرو بانها گفت «من در نظر گرفتم با معاویه بیعت کنم که هیچکس را برای خلافت نیرومندتر از او نمی‌بینم.» مردم شام نیز با او بیعت کردند و معاویه با عنوان خلافت سوی کسان خود بازگشت.

و چون علی از قضیه ابو موسی و عمرو خبر یافت گفت «درباره این حکمیت از پیش بشما گفتم و شما را از آن نهی کردم ولی فرمان مرا نبردید اکنون نتیجه مخالفت مرا می‌بینید بخدا می‌دانم کی شما را بمخالفت و نافرمانی من واداشت اگر میخواستم او را میگرفتم ولی خدا سزای او را خواهد داد» منظورش اشعث بن قیس بود «بخدا می‌دانم و کار من و آنچه قبلا با شما گفتم چون گفته برادر خثعمی است که گوید «مقابل انحنای ریگزار رای خویش را با آنها بگفتم اما فقط ظهر روز بعد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۶۱

حقیقت را دریافتند هر که از این حکمیت طرفداری کند اگر هم زیر این عمامه من باشد بکشیدش بدانید که این دو مرد خطاکار که بعنوان حکم برگزیدید حکم خدا را رها کردند و بی دلیل و بنا حق مطابق دلخواه خود حکم کردند و حکم قرآن را رعایت نکردند و بخلاف حکم قرآن رای دادند و گفتارشان با حکمشان اختلاف داشت و خدایشان هدایت و توفیق نداد و خدا و پیمبر و مؤمنان پارسا از آنها بیزارند برای جهاد آماده شوید و مهیای حرکت باشید و بار دو گاههای خودتان بروید انشاء الله تعالی مسعودی گوید فرقه‌های مسلمانان درباره حکمین اختلاف کرده‌اند و در این باب سخن بسیار گفته‌اند که عقاید آنها را با گفتار هر گروه خارجی و معتزلی و شیعه و دیگر فرق اسلام و دلایل آنها در کتاب «المقالات فی اصول الدیانات» آورده‌ایم و هم گفته‌ها و خطبه‌های علی را در موارد مختلف و آنچه درباره حکمیت گفت و

اینکه او را بناخواه بقبول آن واداشتند و ملامتها که از پس حکمیت بایشان کرد و اعلام خطرها که پیش از حکمیت وقتی اصرار داشتند ابو موسی اشعری و عمرو بحکمیت برگزیده شوند میکرد و میگفت «این قوم کسی را که بانجام مقصودشان نزدیک است برگزیده‌اند و شما کسی را که بخلاف مقصودتان نزدیک است برگزیده‌اید. عبد الله بن قیس دیروز میگفت «مردم این فتنه است زه کمان‌ها را ببرید و کمانها را بشکنید» اگر راست میگفت خطا کرد که بدلخواه بجنگ آمد و اگر دروغ میگفت که باو اعتماد نیست» این سخن را ابو موسی در مقام ترغیب مردم بخود داری از یاری علی در جنگ جمل و غیر جمل گفته بود و هم گفتار او را که بملامت قریش گفته بود وقتی شنید که بعضی منافقان خلافت او که از بیعتش دریغ کرده بودند درباره او سخن بسیار گفته‌اند و بجواب گفته بود «دستهایشان بی خیر باد مگر میان آنها جنگ آزموده‌تر از من کسی هست من هنوز بیست سال نداشتم که بجنگ ایستاده بودم و اکنون شصت و چند ساله‌ام ولی کسی که اطاعتش نکنند رای او ناچیز است» همه اینها

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۷۶۲

را در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم.

مسعودی گوید اکنون که شمه‌ای از اخبار جمل و صفین و حکمین را گفتیم خلاصه اخبار جنگ نهروان را بگوییم و بدنبال آن خبر کشته شدن وی را علیه السلام بیاریم اگر چه تفصیل آنچه را در این کتاب گفته‌ایم و خواهیم گفت در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم و خدا بهتر داند.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۷۶۳

ذکر جنگهای او رضی الله عنه با اهل نهروان و آنچه بدین باب مربوط است از کشته شدن محمد بن ابو بکر صدیق رضی الله عنه و اشتر نخعی و مطالب دیگر

چهار هزار کس از خوارج فراهم شدند و با عبد الله بن وهب راسبی بیعت کردند و بمداین رفتند و عبد الله بن خباب را که در آنجا از طرف علی حکومت داشت بکشتند سر او را بریدند و شکم زنش را که آبستن بود دریدند و زنان دیگری را نیز بکشتند. علی با سی و پنجهزار کس از کوفه بیرون آمده بود از طرف ابن عباس نیز که از جانب وی حکومت بصره داشت ده هزار کس بیامد که احنف بن قیس و حارث بن قدامه سعدی با آنها بودند و این بسال سی و هشتم بود علی در شهر انبار فرود آمد و سپاهها بدو پیوست در آنجا برای مردم خطبه خواند و بجهد ترغیبشان کرد و گفت «یکسر بسوی قاتلان مهاجران و انصار حرکت کنید که آنها مدتها کوشیده‌اند تا نور خدا را خاموش کنند و بجنگ پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و یاران وی ترغیب کرده‌اند بدانید که پیمبر خدا بمن فرمان داده با ستمگران یعنی همین‌ها که سوی ایشان میرویم و عهد شکنان یعنی آنها که از جنگشان فراغت یافته‌ایم و بیدینان که هنوز با آنها برخورد نکرده‌ایم جنگ کنم اکنون بسوی ستمگران حرکت کنید که آنها برای ما از خوارج مهمترند بطرف این قوم حرکت کنید زیرا آنها با شما جنگ میکنند که قدرت بدست آرند تا

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۷۶۴

مردم آنها را خداوندگار خویش گیرند و آنها بندگان خدا را بنده خویش کنند و مالشان را دست بدست برند» ولی قوم

راضی نشدند مگر اینکه اول با خوارج جنگ کنند علی نیز سوی آنها رفت تا بنهروان رسید و حارث بن مره عبدی را برسالت پیش آنها فرستاد و دعوتشان کرد که از گمراهی باز آیند ولی آنها حارث را بکشتند و کس پیش علی فرستادند که «اگر از قبول حکمیت توبه کنی و اقرار کنی که کافر شده بودی با تو بیعت میکنیم و گر نه ما را رها کن تا پیشوائی برای خودمان انتخاب کنیم که از تو بیزاریم» علی کس پیش آنها فرستاد که «قتله برادران مرا پیش من بفرستید تا آنها را بکشم پس از آن شما را رها میکنم تا از جنگ مردم مغرب فراغت حاصل کنم. شاید خداوند دلهای شما را بگرداند» بدو پیغام دادند «همه ما قتله یاران تو هستیم و همگی خون آنها را حلال میدانیم و در قتل آنها شریک بوده ایم» فرستاده که از یهودان سیاهبوم بود بدو خبر داد که قوم از رود طرارستان عبور کرده اند» این رود پلی داشت بنام پل طرارستان که ما بین حلوان و بغداد بر جاده خراسان بود علی گفت «بخدا از پل نگذشته اند و از آن نخواهند گذشت تا در رمیله آن طرف پل آنها را بکشیم» آنگاه خبر مکرر آمد که از رود گذشته و از پل عبور کرده اند و او نمیپذیرفت و قسم میخورد که از آنجا عبور نخواهند کرد که قتلگاه آنها آن طرف پل است سپس گفت «بطرف این قوم حرکت کنید که بخدا جز ده نفر از آنها جان بدر نخواهند برد و از شما ده نفر کشته نخواهد شد پس از آن علی حرکت کرد و چون نزدیک آنها رسید گفت «الله اکبر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم راست گفت» آنگاه دو گروه صف بستند و علی شخصاً نزدیک آنها ایستاد و بازگشت و توبه دعوتشان کرد اما نپذیرفتند و تیر سوی یاران وی افکندند یاران علی بدو گفتند «تیر میاندازند» گفت «دست نگهدارید» و این سخن را سه بار گفتند و او میگفت دست نگهدارید تا مردی را که کشته و آغشته خون بود بیاوردند و علی گفت «الله اکبر اکنون

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۷۶۵

جنگ با آنها رواست بآنها حمله کنید» یکی از خوارج بیاران علی حمله برد و کسانی را زخم دار کرد و بهر سو میتاخت و میگفت:

«آنها را میزنم و اگر علی را ببینم با شمشیر بدو حمله میکنم» علی رضی الله عنه سوی او رفت و میگفت «ای کسی که علی را میجوئی من تو را نادان و تیره روز می بینم تو از پیکار علی بی نیاز بودی بیا اکنون بطرف من بیا» و بدو حمله برد و خونس بریخت سپس یکی دیگر از خوارج بیامد و حمله آورد و کسانی را بکشت و بهر سو حمله میبرد و میگفت «آنها را میزنم و اگر ابو الحسن را ببینم بطرف او شمشیر میکشم» علی بجانب او رفت و میگفت:

«ای که ابو الحسن را میجوئی اکنون بنگر کدام یک از ما مغبون میشود» و بدو حمله برد و نیزه در او فرو برد و نیزه را بجا گذاشت علی برفت و او میگفت ابو الحسن را دیدم و دیدنش دلچسب نبود.

ابو ایوب انصاری به زید بن حصن حمله برد و او را بکشت عبد الله بن وهب راسبی نیز کشته شد هانی بن حاطب ازدی و زیاد بن حفصه او را کشتند حرقوص بن زهیر سعدی نیز کشته شد از یاران علی فقط نه کس کشته شد و از خوارج بیشتر از ده کس جان بدر نبرد و علی همه آن قوم را که چهار هزار کس بودند و ناقص الخلقه پستانی نیز از آن جمله بود، بجز آن ده تن که گفتیم، از پیش برداشت علی بگفت تا ناقص الخلقه را بجویند و جستند و نیافتند علی برخاست و از یافت نشدن ناقص الخلقه غمین بود و سوی کشتگان رفت که بر سرهم ریخته بود و گفت «اینان را از هم جدا کنید»

کشتگان را بچپ و راست جدا کردند و ناقص الخلقه را برون آوردند علی رضی الله عنه گفت «الله اکبر دروغ به محمد نبستم» وی ناقص الید بود که دستش استخوان نداشت و سر آن چون نوک پستان زن برآمده بود و پنج یا هفت موی بر آن بود که سر آن بهم پیچیده بود علی گفت «او را نزد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۶۶

من بیارید» و بازوی او نگریست بر بازویش گوشتی چون پستان زن رویهم بود و موهای سیاه داشت و چون گوشت کشیده میشد و تا کف دست میرسید و همین که رها میشد بطرف بازو برمیگشت علی پای از زمین بگردانید و فرود آمد و خدا را سجده کرد پس از آن سوار شد و بر کشتگان گذشت و گفت «شما را کسی کشت که مغرورتان کرد» گفتند «کی مغرورشان کرد» گفت «شیطان و نفوس بد» یاران وی گفتند «خدا برای همیشه ریشه آنها را قطع کرد» گفت «ابدا بخدائی که جان من بکف اوست در پشت مردان و رحم زنانند هر یک از آنها خروج کند پس از او دیگری مانند وی بیاید تا میان دجله و فرات یکی خروج کند که مردی اشمط نام همراه وی باشد و مردی از خاندان ما برون شود و او را بکشد و پس از او تا روز قیامت خارجی نباشد» علی همه چیزهایی را که در اردوی خوارج بود جمع کرد و اسلحه و دواب را میان مسلمانان تقسیم کرد و دیگر چیزها را با غلام و کنیز بکسان آنها پس داد آنگاه برای مردم خطابه خواند و گفت «خدا با شما نکوئی کرد و فیروزی داد اکنون بفوریت سوی دشمن خود حرکت کنید» گفتند «ای امیر مؤمنان شمشیرهای ما کند شده و تیرهایمان تمام شده و سر نیزه‌هایمان افتاده بگذار تا با لوازم کافی مجهز شویم» کسی که این سخن گفت اشعث بن قیس بود پس علی در نخيله اردو زد.

آنگاه یاران وی بنا کردند نهانی به محل‌های خویش بروند و جز تعداد کمی با وی نماند حارث بن راشد ناجی با سیصد کس برفتند و بدین نصرانی گرویدند اینان بطوریکه خودشان میگفتند از فرزندان سامة بن لوی بن غالب از اعقاب اسماعیل بودند ولی بسیار کسان این سخن را نپذیرفته و گفته‌اند سامة بن لوی دنباله نداشت و درباره آنها از علی مطالبی نقل کرده‌اند که در کتاب «اخبار الزمان» آورده‌ایم.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۶۷

تقریباً همه کسانی که به سامة انتساب دارند مخالفان علی هستند از جمله علی بن جهم شاعر منتسب به سامة مخالف علی بود و ما شمه‌ای از شعر و اخبار او را در کتاب اوسط آورده‌ایم مخالفت و دشمنی وی با علی علیه السلام چنان بود که پدر خویش را لعن میکرد و چون سبب پرسیدند که چرا او را در خور لعن میدانند گفت «برای آنکه مرا علی نامیده است» علی معقل بن قیس ریاحی را بجانب آنها فرستاد و او حارث و دیگر مسیحی‌شدگان را در ساحل دریا بکشت و عیال و فرزندان را اسیر گرفت و این در ساحل بحرین بود مصقلة بن هبیره شیبانی در آنجا از جانب علی حکومت داشت زنان بر او بانگ زدند که بر ما منت بگذار و او همه را به سیصد هزار درم بخرد و آزاد کرد و دوست هزار درم از بیت المال پرداخت و سوی معاویه گریخت علی گفت «خدا مصقله را با زشتی قرین کناد مانند آقاها رفتار کرد و چون بندگان گریخت اگر مانده بود هر چه میشد از او میگرفتم و اگر نداشت مهلتش میدادم و اگر نمیتوانست پرداخت کند از او مواخذه نمیکردم» ولی آزادی اسیران را تایید کرد مصقله در این باب اشعاری گفت که از جمله اینست «من زنان طایفه

بکر بن وایل را وا گذاشتم و اسیرانی از لوی بن غالب را آزاد کردم و بخاطر مال اندکی که بناچار تلف شدنی بود از کسی که پس از محمد از همه مردم بهتر است جدا شدم» و شاعر دیگر در همین باب گوید «مصقله در روز ناجیه بن سامه معامله پر سودی کرد» مصقله اعمال و حيله‌ها داشت که همه را با اشعاری که در این باب گفته است در کتاب اوسط آورده‌ایم.

علی بن محمد بن جعفر علوی درباره کسانی که نسب به سامه بن لوی می‌بردند گفته است:

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۶۸

«سامه از ماست اما کار فرزندان او بنظر ما روشن نیست کسانی انساب آنها را یاد کرده‌اند اما چون او هام خفته‌ایست که خواب می‌بیند و ما نیز مانند علی که همه گفتار او درست است به آنها گوئیم «وقتی از تو سوال کنند و ندانی چه گوئی بگو خدای ما بهتر داند» بسال سی و هشتم معاویه عمرو بن عاص را با چهار هزار کس به همراهی معاویه بن خدیج و ابو اعمور سلمی به مصر فرستاد و عمرو را مادام الحیات حکومت مصر داد و به تعهد سابق خود وفا کرد اینان در محل معروف به مسنآة با محمد بن ابو بکر که از طرف علی حکومت مصر داشت روبرو شدند و جنگ کردند محمد بجهت آنکه یارانش او را رها کردند شکست خورد و برفت و در مصر در خانه‌ای پنهان شد و چون دشمنان خانه را محاصره کردند محمد با کسانی از یارانش که همراه وی بودند برون شد و با آنها جنگ کرد تا کشته شد معاویه بن خدیج و عمرو بن عاص جثه او را بگرفتند و در پوست خری کردند و آتش زدند و این در محلی بود که کوم سرمک نام داشت گویند هنوز زنده بود که او را در پوست خر کرده و آتش زدند وقتی معاویه از قتل محمد و یاران وی خبر یافت اظهار مسرت کرد و چون علی از خبر قتل محمد و مسرت معاویه خبر یافت گفت «غم ما درباره او بقدر مسرت آنهاست از هنگامی که وارد این جنگ‌ها شده‌ام بر هیچ کشته‌ای چنین غمین نشده‌ام در خانه من بزرگ شده بود و من او را پسر خود میدانستم نسبت بمن نکو کار بود و پسر برادرم بود این اندازه غم کم است و اجر او با خداست» آنگاه علی اشتر را بحکومت مصر برگزید و او را با سپاهی بفرستاد وقتی معاویه از این قضیه خبر یافت کس پیش دهقانان که مقیم عریش بود فرستاد و او را ترغیب کرد و گفت «خراج ترا برای بیست سال می‌بخشم و تو زهر در غذای اشتر بریز» وقتی اشتر در عریش فرود آمد دهقان پرسید «از غذاها و نوشیدنی‌ها

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۶۹

چه چیز را بیشتر دوست دارد؟» بدو گفتند «عسل» و او نیز ظرف عسلی با شتر هدیه کرد و گفت «این عسل چنین و چنان است» و وصف عسل را برای وی گفت اشتر روزه داشته بود و از آن عسل شربت بنوشید و هنوز از گلویش پائین نرفته بود که جان بداد و همراهان او دهقان و کسان وی را از میان برداشتند گویند این حادثه در قلزم بود و روایت اول درست تر است و چون علی خبر یافت گفت «بلیه دست و دهان بود» و چون معاویه خبر یافت «گفت خدا سپاهی از عسل دارد» در این سال یاران علی به ترتیبی که مال از ولایات می‌رسید سه بار مقررری از او گرفتند پس از آن مالی از اصفهان رسید و علی برای مردم خطابه خواند و گفت بیائید مقررری چهارم را بگیریید بخدا من خزانه‌دار شما نیستم» و خود او نیز در کار مقررری مانند مردم بود و مانند یکی از آنها بر میداشت.

مسعودی گوید «جمعی از متقدمان و متاخران از متکلمان و خوارج در باره رفتار علی در جنگ جمل و صفین و اختلاف حکم او در این دو مورد سخن گفته‌اند که اهل صفین را در حال حمله و فرار میکشت و زخم‌داران آنها را بیجان میکرد ولی در جنگ جمل فراری را تعقیب نکرد و زخم‌داری را بیجان نکرد و هر که سلاح بینداخت یا بخانه خود رفت ایمن بود شیعیان علی در باره تفاوت حکم وی در این دو جنگ جواب داده‌اند که حکم آن اختلاف داشته است زیرا اصحاب جمل وقتی شکست خوردند دسته‌ای نداشتند که بدان پیوندند بلکه همه آن قوم بخانه‌های خود برگشتند و بجنگ و دشمنی نپرداختند و مخالفت فرمان نکردند و راضی شدند که با آنها کاری نداشته باشد و درباره ایشان فقط رفع شمشیر میبایست کرد زیرا بر ضد او بجستجوی همدستانی بر نیامدند ولی اهل صفین به گروه و پیشوای منصوبی می‌پیوستند که برای آنها سلاح فراهم میکرد

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۷۷۰

و مقرری میداد و مال تقسیم میکرد و خسارات آنها را جبران میکرد و برای پیاده آنها مرکب فراهم میآورد و بازشان میفرستاد که بجنگ پردازند و همگی مطیع پیشوائی او بودند و از رای وی تبعیت میکردند و مخالف غیر او بودند و امامت او را نمیپذیرفتند و منکر حق او بودند و پنداشتند امامتی را که حق او نیست مطالبه میکند بدین جهت حکم آنها اختلاف یافت گروه معترض و جوابگو سخنان بسیار دارند که نقل آن بدرازا میکشد و شرح آن مفصل است و تفصیل آن را با گفتار هر گروه در کتابهای سابق خود آورده‌ایم و از تکرار آن در اینجا بی‌نیازیم و خدا بهتر داند.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۷۷۱

ذکر مقتل امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه

در سال چهلیم جماعتی از خوارج در مکه فراهم شدند و درباره مردم و جنگ و فتنه‌ای که دچار آن شده بودند گفتگو کردند و سه تن از آنها پیمان کردند که علی و معاویه و عمرو بن عاص را بکشند و وعده نهادند و بنا شد هر یک از آنها از جانب کسی که مامور او میشود برنگردد مگر او را بکشد یا کشته شود از جمله این سه کس عبد الرحمن بن ملجم لعنة الله علیه بود وی از تیره تجیب بود که جزو طایفه مراد بشمار بودند و به مراد منسوب شد و حجاج بن عبد الله صریمی که برک لقب داشت و زادویه مولای بنی العنبر. ابن ملجم لعنة الله علیه گفت «من علی را میکشم» برک گفت «من معاویه را میکشم» زادویه گفت «من عمرو بن عاص را میکشم» و وعده نهادند که این کار در شب هفدهم ماه رمضان و بقولی شب بیست و یکم انجام شود عبد الرحمن بن ملجم مرادی بسوی علی در حرکت کرد و چون بکوفه رسید بنزد قطام دختر عموی خود رفت که علی در جنگ نهروان پدر و برادر او را کشته بود و از همه اهل زمانه خود زیباتر بود عبد الرحمن از او خواستگاری کرد و او گفت «زنت نمیشوم تا مهرم را تعیین کنی» گفت «هر چه بخواهی میدهم» گفت «سه هزار سکه و یک غلام و یک کنیز و اینکه علی بن ابی طالب را بکشی» گفت «آنچه را خواستی مهر تو کردم مگر کشتن علی بن ابی طالب که مقدور نیست» گفت «او را غافلگیر کن اگر بر او دست یافتی انتقام مرا گرفته‌ای و با من بخوشی زندگی خواهی کرد و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۷۷۲

اگر هلاك شدی پاداشی که پیش خدا داری از این دنیا بهتر است» ابن ملجم گفت «بخدا باین شهر که همیشه از آن گریزان بوده‌ام برای همین کار آمده‌ام منظور ترا انجام میدهم» و از پیش او برون شد و شعری بدین مضمون میخواند: «سه هزار سکه و یک غلام و یک کنیز و کشتن علی بشمشیر تیز. مهری گرانتز از علی نیست. خیلی گرانتست و همه آدم کشی‌ها در مقابل آدم کشی ابن ملجم ناچیز است.» آنگاه یکی از مردم اشجع را که شیبب ابن نجده نام داشت و از خوارج بود بدید و با او گفت «میخواهی بشرف دنیا و آخرت برسی؟» گفت «چطور؟» گفت «برای کشتن علی با من کمک کنی» گفت «مادرت داغدار شود پیشنهاد غریبی میکنی تو که کوشش او را در راه اسلام میدانی و از سابقه‌اش با پیمبر صلی الله علیه و سلم خبر داری» ابن ملجم گفت «وای بر تو مگر نمیدانی که او مردان را در باره کتاب خدا حکمیت داد و برادران نماز خوان ما را بکشت او را بانتقام برادران خود میکشم» شیبب با وی پیش قطام آمد وی در مسجد بزرگ بود و چادری برای او زده بودند که باعث کاف نشسته بود و این روز جمعه سیزدهم ماه رمضان بود قطام به آنها خبر داد که مجاشع بن وردان بن علقمه نیز داوطلب شده که با آنها در کشتن علی همدست شود آنگاه قطام پارچه حریری بخواست و به آنها بست آنها نیز شمشیرهای خود را برگرفته در مقابل دری که علی از آنجا وارد مسجد میشد نشستند علی هر روز هنگام اذان میآمد و مردم را برای نماز بیدار میکرد ابن ملجم بر اشعث که در مسجد بود گذر کرد و اشعث بدو گفت «صبح ترا رسوا کرد» حجر بن عدی که این سخن بشنید گفت «ای یک چشمی او را بکشتن دادی خدایت بکشد» آنگاه علی رضی الله عنه بیامد و ندا میداد «ای مردم برای نماز آماده شوید» و ابن ملجم و یارانش بدو حمله بردند و می‌گفتند «حکم دادن خاص خداست نه خاص تو» و ابن ملجم با شمشیر ضربتی به پیشانی او

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۷۳

زد ولی ضربت شیبب به بازوی در خورد مجاشع بن وردان نیز فرار کرد علی گفت «نگذارید این مرد فرار کند» مردم به ابن ملجم حمله بردند و ریگ بطرف او می‌ریختند و در حالیکه او را می‌گرفتند فریاد میزدند یکی از مردم همدان لگدی بدو زد و مغیره بن نوفل بن حارث بن عبدالمطلب مشتی بصورت او زد که بزمین افتاد و او را بنزد حسن بردند ابن وردان میان جمعیت افتاد و جان بدر برد شیبب نیز بگریخت و باقامتگاه خود رسید عبد الله بن نجده که از منسوبان وی بود نزد وی آمد و دید که پارچه حریر را از سینه خود باز میکند و چون از او توضیح خواست قضیه را با او بگفت عبد الله باقامتگاه خود رفت و با شمشیر بیامد و او را بزد تا بکشت گویند علی آن شب نخفته بود و پیوسته میان اطاق خود و در خروجی راه میرفت و میگفت «بخدا بمن دروغ نگفته‌اند و من دروغ نمی‌گویم این شبی است که بمن وعده داده‌اند» و چون برون شد مرغابیانی که متعلق به کودکان بودند بانگ برآوردند و یکی از اهل خانه به مرغابیان که متعلق به کودکان بودند بانگ برآوردند و یکی از اهل خانه به مرغابیان که متعلق به کودکان بسیاری از کسان گفته‌اند که علی رضی الله عنه بدو فرزند خود حسن و حسین وصیت کرد که هر دو در آیه تطهیر شریک وی بودند و این گفتار بسیاری از کسانی است که قائل به تعیین امام بوده‌اند.

آنگاه مردم به پرسش پیش وی آمدند و گفتند «ای امیر مؤمنان اگر ترا از دست دادیم، و خدا کند ندهیم، با حسن بیعت کنیم؟» گفت «نه می‌گویم آری و نه می‌گویم نه شما بهتر دانید» سپس حسن و حسین را بخواست و به آنها گفت «بشما

سفارش میکنم که فقط از خدا بترسید و در پی دنیا نباشید اگر چه بشما اقبال کند غم دنیا مخورید، سخن حق گوئید. به یتیم رحم کنید. ضعیف را کمک کنید. دشمن ظالم و پشیمان مظلوم باشید و در کار خدا از ملامتگر باک مدارید» آنگاه باین حنیفه نگریست و گفت «شنیدی به برادرانت چه سفارش کردم؟»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۷۴

گفت «آری» گفت «ترا نیز بهمین چیزها سفارش میکنم. احترام برادران خود را نگهدار و پشیمان آنها باش و بدون رأی آنها کاری را فیصل مده» و بحسن و حسین گفت «سفارش او را نیز بشما میکنم که شمشیر شما و پسر پدرتان است محترمش دارید و مقامش را بشناسید.» یکی از مردم بدو گفت «ای امیر مومنان آیا کسی را تعیین نمیکنی؟» گفت «نه همانطور که پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم آنها را بخودشان وا گذاشت من نیز بخودشان وامیگذارم» گفت «وقتی به پیشگاه خدا روی با او چه خواهی گفت؟» گفت میگویم «خدایا تا وقتی که خواستی مرا میان آنها نگهداشتی سپس مرا برگرفتی و ترا میان آنها وا گذاشتم اگر خواهی تباهاشان کنی و اگر خواهی بصلاحشان آری» آنگاه گفت «بخدا این شبی است که یوشع نون را ضربت زدند، شب هفدهم، و شب بیست و یکم جان بداد» علی جمعه و شنبه را زنده بود و شب یکشنبه درگذشت و او را در میدان مجاور مسجد کوفه بخاک سپردند سابقاً در همین کتاب ضمن اخبار وی اختلاف کسان را درباره قبرش و آنچه در این باب گفته اند آورده ایم هنگامی که درگذشت هفتاد و دو سال و بقولی شصت و دو سال از عمرش گذشته بود سابقاً اختلاف کسان را درباره سن وی آورده ایم وی چنان بود که حسن گفت «بخدا امشب مردی از میان شما رفت که گذشتگان فقط بفضیلت پیامبری از او برتر بودند و متاخران بدو نرسند. وقتی پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم او را بجنگ میفرستاد جبرئیل از راست و میکائیل از چپ او بود و باز نمیگشت مگر خدا او را فیروزی داده بود.» کسی که بر او نماز خواند فرزندش حسن بود هفت تکبیر بر او گفت و جز این نیز گفته اند از طلا و نقره چیزی بجا نگذاشت مگر هفتصد درم که از مقرری او مانده بود و میخواست با آن خدمتگاری برای خانه خود بخرد بعضی نیز گفته اند دویست و پنجاه درم با قرآن و شمشیر خود برای کسانش بجا گذاشت وقتی خواستند

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۷۵

ابن ملجم لعنة الله علیه را بکشتند عبد الله بن جعفر گفت «بگذارید من دل خودم را خنک کنم و دست و پاهای او را ببرید و میخی را سرخ کرد و بچشم او کشید ابن ملجم گفت «منزه است خدائی که انسان را آفرید تو چشمان خودت را بسائیده سرب سرمه میکنی» پس از آن او را گرفتند و در حصیر پیچیدند و نفت مالیدند و آتش در آن زدند و بسوختند. عمران بن حطان رقاشی درباره ابن ملجم و ستایش او در باره ضربتی که زد ضمن شعری دراز چنین میگوید «چه ضربتی بود از مردی پرهیز کار که میخواست بوسیله آن رضایت خداوند را جلب کند هر وقت او را بیاد میآورم پندارم که کفه عمل او بنزد خدا از همه مردم سنگین تر است» عمران بن حطان و پدرش حطان اخبار بسیار دارند که در کتاب اخبار الزمان در باب اخبار خوارج که تا سال سیصد و بیست و هشت بوده اند آورده ایم. آخرین کس از خوارج ربیعیه بود که بنام غیرون شهره بود و او را بنزد المقتدر بالله آوردند و ابن حمدان وی را از ناحیه توتا فرستاده بود و هم در ایام المقتدر ابو شعیب خارجی خروج کرد.

از آن وقت تا کنون امیر مؤمنان علی رضی الله عنه را رثای بسیار گفته و از مقتل او یاد کرده‌اند از جمله کسانی که رثای او گفتند ابو الاسود دثلی بود که ضمن اشعاری بدین مضمون گفته بود.

«بمعاویة بن حرب بگویند خدا چشم شما تنگتران را روشن نکند چرا در ماه روزه ما را به مصیبت بهترین مردم دچار کردید بهترین کسانی را که مرکوب سوار شده و مرکب را کرده و بکشتی نشسته بودند و پاپوش بپا کرده یا ساخته بودند و قرآن خوانده بودند کشتید وقتی چهره ابو حسین را مینگریستم بالای دیدگان او نور را عیان میدیدم مردم قریش هر جا باشند این نکته را میدانند که نسب و دین تو از همه آنها نکوتر بود.» برك صریمی نیز سوی معاویه رفت و هنگامی که نماز میخواند خنجری

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۷۶

بران وی زد او را بگرفتند و بحضور معاویه نگهداشتند که بدو گفت «وای بر تو! کیستی و قصه‌ات چیست» گفت «مرا مکش» و قضیه را بدو خبر داد که ما قرار گذاشته‌ایم در این شب تو و علی و عمرو را بکشیم اگر خواهی مرا در حبس بدار و اگر کشته نشده بودند من بکشتن علی میروم و تعهد میکنم که او را بکشم و دوباره پیش تو باز گردم و تسلیم تو شوم» بعضی گفته‌اند همانوقت او را بکشت و بعضی دیگر گفته‌اند او را در حبس بداشت تا خبر کشته شدن علی بیامد و او را آزاد کرد.

و زادویه که بقولی همان عمرو بن بکر تمیمی بود بسوی عمرو بن عاص رفت و خارجه قاضی مصر را بدید که در محل عمرو بن عاص بر تخت نشسته مردم را غذا میداد و بقولی آن روز خارجه امامت نماز صبح را بعهدده داشت و عمرو بسبب مانعی بنماز نیامده بود زادویه خارجه را با شمشیر بزد پس از آن عمرو پیش وی رفت و هنوز رمقی داشت خارجه بدو گفت «بخدا او قصد تو داشته بود» عمرو گفت «ولی خداوند قصد خارجه داشت» و چون زادویه را بحضور عمرو بداشتند از قصه او پرسید او نیز قصه را نقل کرد و گفت «همین امشب علی و معاویه کشته شده‌اند» عمرو گفت «کشته شده باشند یا کشته نشده باشند باید ترا کشت» و آن مرد بگریست بدو گفتند «با این همه شجاعت از مرگ میترسی؟» گفت «نه بخدا ولی غصه‌ام اینست که دو رفیق من علی و معاویه را کشته‌اند و من بکشتن عمرو توفیق نیافته‌ام» پس گردن او را زدند و جثه‌اش را بیاویختند.» علی رضی الله عنه غالباً شعری بدین مضمون میخواند «این قرشیان آرزو دارند مرا بکشند نه بخدا هرگز توفیق نخواهند یافت اگر من از میان بروم دچار کسی میشوند که اثری از آنها بجا نگذارد» و هم شعری را بدین مضمون بسیار میخواند:

«برای مرگ آماده باش که مرگ بتو خواهد رسید و همین که مرگ

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۷۷

بسر وقت تو آمد اضطراب مکن» و هم در آن وقت که کشته میشد این دو شعر را از او شنیده بودند زیرا وقتی سوی مسجد میرفت گشودن در خانه مشکل شده بود و در را که از تنه نخل بود بکند و بیک سو نهاد و هم بند جامه او باز شد و آنرا محکم کرد و همین دو شعر را بخواند.

معاویه کسانی از یاران خود را بکوفه فرستاده بود که مردن او را شایع کند و مردم در این باب سخن بسیار گفتند تا بعلی

رسید و در مجلس خود گفت «از مرگ معاویه سخن بسیار میکنید بخدا نمرده است و نخواهد مرد تا قلمرو مرا نیز تصرف کند این پسر جگرخواره میخواهد این را از من بشنود و کسی فرستاده تا مرگ او را میان شما شایع کنند تا نظر مرا بیقین بداند که آینده او چگونه خواهد بود» و سخن بسیار گفت و روزگار معاویه و اخلاف او را از یزید و مروان و فرزندان وی یاد کرد و از حجاج و شکنجه‌ای که بآنها خواهد کرد سخن آورد مردم فغان کردند و گریه و ناله بسیار شد و یکی از آن میان برخاست و گفت «ای امیر مؤمنان حوادث بزرگی را یاد کردی ترا بخدا همه اینها خواهد شد؟» علی گفت «بخدا همه اینها خواهد شد که بمن دروغ نگفته‌اند و من نیز دروغ نمیگویم» بعضی دیگر گفتند «ای امیر مؤمنان این چه وقت خواهد بود؟» گفت «وقتی این از این رنگین شود» و یک دست خود را بریش و دست دیگر را بسر خود نهاد و مردم سخت بگریستند آنگاه گفت «اکنون گریه مکنید که بعدها بر من بسیار خواهید گریست؟» پس از آن بیشتر مردم کوفه محرمانه درباره خود به معاویه نامه نوشتند و پیش وی وسیله برانگیختند و روزی چند نگذشت که این حادثه رخ داد. در قسمتهای آینده این کتاب پس از ذکر زهد وی و شمه‌ای از سخنانش شمه‌ای از اخبار وی را که در ایام معاویه بن ابی سفیان بود یاد خواهیم کرد و الله ولی التوفیق.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۷۷۸

ذکر شمه‌ای از سخنان و اخبار و زهد وی رضوان الله علیه
او علیه السلام در ایام خویش جامه نو نپوشید و ملک و مالی نیندوخت مگر آنچه در ینبع داشت که آنرا نیز صدقه و وقف کرده بود آنچه مردم از خطبه‌های وی بیاد سپرده‌اند چهار صد و هشتاد و چند خطبه است که بالبدیهه یاد میکرد و مردم آنرا به حفظ و ثبت از هم می‌گرفتند.
بدو گفتند «بهترین بندگان چه کسانی؟» گفت «آنها که وقتی نکوئی کنند خرسند شوند و چون بد کنند آمرزش طلبند و چون عطا گیرند سپاسگزاری کنند و چون مبتلا شوند صبوری کنند و چون خشمگینشان کنند در گذرند» هم او میگفت:
«دنیا برای کسی که راستی ورزد خانه راستی است و برای کسی که از آن پند آموزد خانه عافیت است و برای کسی که از آن توشه گیرد خانه ثروت است.

دنیا مسجد دوستان خدا و نمازگاه فرشتگان خدا و فرودگاه وحی وی و تجارتگاه دوستان اوست که در آنجا بکسب رحمت پرداخته و بهشت را بسود برده‌اند. چرا دنیا را مذمت میکنند که دنیا گذران بودن و ناچیزی خود را اعلام کرده و از فنای خویش و اهل خویش حکایت آورده و بوسیله بلیات خویش بلا را بآنها وانموده و با مسرات خود به مسرت ترغیب کرده، شب به مصیبت گذشته و صبح با سلامت آغاز شده مایه تحذیر و ترغیب و تخویف بوده و کسانی از پس

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۷۷۹

پشیمانی مذمت آن کرده و گروهی دیگر از پس پاداش گرفتن ستایش آن خواهند کرد دنیا تذکارشان داده و تذکار یافته‌اند و تغییرات دنیا را بیاد آورده‌اند با آنها سخن کرده و سخنش را راست گرفته‌اند پس ای که دنیا را مذمت میکنی و فریب آن خورده‌ای چه وقت دنیا برای تو بی تغییر بوده و چه وقت بقصد فریب تو بر آمده آیا فنای پدران و مرگ مادرانت موجب این فریب بود؟ چه بسیار بیمار که پرستاری وی کرده و طالب شفای او بوده‌ای و دواى اطبا را برای او توصیف کرده‌ای

اما مهربانی تو او را سود نداده و به آرزوی تو شفا نیافته است و دنیا بوسیله وی سرنوشت ترا نمودار کرده و با مرگ وی مرگ ترا نشان داده است.

فردا گریه ترا سود نهد و دوستان کاری برایت نسازند در مدح دنیا سخنی بهتر از این نخواهی شنید. [۱] و هم از سخنان وی در وصف دنیا که محفوظ مانده اینست که فرموده «بدانید که دنیا در کار رفتن است و آخرت در کار آمدنست آن دوستان را دارد و این نیز دوستان را دارد از دوستان آخرت باشید و از دوستان دنیا مباحثید زاهد دنیا و راغب آخرت باشید زاهدان دنیا زمین را بساط و خاک را فرش و آب را وسیله تزئین خود کرده‌اند و کار دنیا را بهم بر نهاده‌اند بدانید هر که شوق بهشت دارد از خواهش دل بگذرد و هر که از جهنم بیم دارد از محرمات باز گردد و هر که از دنیا بگذرد مصیبتها بر او آسان شود و هر که در انتظار آخرت باشد به نیکی پردازد. بدانید که خدا بندگانی دارد که گوئی اهل بهشت را در بهشت متنعم و جاوید می‌بینند و اهل جهنم را در جهنم معذب می‌بینند دل‌هایشان غمگین است و بدشان بکس نرسد جانهایشان عقیف است و حاجاتشان اندک است چند روزی صبوری کرده‌اند و آخرت یافته‌اند و آسایش دراز. بهنگام شب بپاخیزند و اشکشان بر چهره روانست بخدا تضرع میکنند و برای رهایی خویش همی کوشند و بروز عالمان و

[۱] قسمتی از این خطبه در متن مشوش بود و از روی متن نهج البلاغه ترجمه شد

مروج الذهب / ترجمه ج ۱، ص: ۷۸۰

خردوران و نیکان و پرهیزکارانند گوئی چون تیرهای کمانند که خوف عبادت آنها را تراشیده است هر که آنها را ببیند گوید بیمارند اما بیمار نیستند اگر خللی در آنها هست اینست که از یاد جهنم و اهل جهنم نگرانی بزرگ دارند» و هم به پسر خود حسن گفت «ای پسر از هر که خواهی بی‌نیازی کن تا نظیر او شوی و از هر که خواهی چیزی بخواه تا حقیر او شوی و بهر که خواهی چیزی بده تا امیر او شوی» یکی از یارانش پیش او آمد و گفت «ای امیر مؤمنان روز تو چگونه آغاز شد» گفت «روزم با ضعف و گناهکاری آغاز شد روزی خود را میخورم و انتظار مرگ میبرم» گفت «درباره دنیا چه گوئی؟» گفت «چه گویم در باره خانه‌ای که آغازش غم است و انجامش مرگ هر که از آن بی‌نیازی کند به فتنه افتد و هر که محتاج آن باشد غمگین شود حلالش حساب دارد و حرامش عقاب» گفت «کدام یک از مردم آسوده‌ترند» گفت «پیکرهای زیر خاک که از عقاب امان یافته و منتظر ثواب باشند.» ضرار بن حمزه که از خاصان علی بود با واردان بنزد معاویه رفت بدو گفت «علی را برای من وصف کن» گفت «ای امیر مؤمنان مرا از این کار معاف دار» معاویه گفت «حتماً باید بکنی» گفت «اگر حتماً باید او را وصف کرد بخدا دوراندیش و نیرومند بود گفتارش مایه فضل بود و حکمش مایه عدل علم از اطراف او می‌بارید و حکمت از رفتارش نمودار بود غذای سخت دوست داشت و لباس کوتاه وقتی او را دعوت میکردیم می‌پذیرفت وقتی از او تقاضا میکردیم عطیه میداد بخدا با آنکه ما را تقرب میداد و نزدیک ما بود از مهابتش با او سخن نمیگفتیم و از عظمتی که در دل‌های ما داشت با وی آغاز سخن نمیکردیم وقتی لبخند میزد، دندانهایش چون مروارید مرتب نمودار میشد مردم دیندار را بزرگ میداشت و با مساکین مهربان بود و بهنگام سختی یتیمان

خویشاوند و مسکینان بی چیز را

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۸۱

اطعام میکرد برهنه را می پوشانید و مظلوم را یاری میکرد از دنیا و نعیم آن بیمناک بود با شب و تاریکی آن انس داشت گوئی او را می بینم هنگامی که شب پرده افکنده و ستارگان فرو رفته بود در محراب ایستاده ریش خود را گرفته بود چون مردم بیمار زمزمه میکرد و چون مردم غمین میگریست و میگفت «ای دنیا دیگری جز مرا فریب بده! متعرض من میشوی و بمن جلوه میفروشی هرگز! هرگز! خدا نکند که من ترا سه طلاقه کرده‌ام و حق رجوع ندارم عمر تو کوتاه و عیش تو حقیر و قدر تو ناچیز است آه از توشه کم و دوری سفر و وحشت راه» معاویه گفت «باز هم از سخنان او برای من بگو» ضرار گفت میگفت «شگفت‌انگیزترین اعضای انسان قلب اوست که مایه حکمت و اضداد آنرا با هم دارد اگر امید بانسان رخ نماید طمع او را منحرف کند و چون بطمع منحرف شود حرص او را بنابودی کشاند و اگر نومیدی بر او چیره شود تأسف او را بکشد و اگر متغیر شود خشمش فرونی گیرد و اگر خشنود شود اندازه نگه ندارد و اگر بیمناک شود از آه و ناله رسوا شود اگر مالی بدست آرد بی نیازی او را بطغیان وادارد و اگر بی چیز شود نداری او را رسوا کند اگر گرسنه ماند بسبب ضعف از پا بیفتد و اگر پرخوری کند از تخمه برنج افتد که نقصان برای او مضر است و افراط مایه تباهی اوست.» معاویه گفت «باز هم از کلمات او که بخاطر داری برای من بگو» گفت «خیلی مشکل است بتوانم همه آنچه را از او شنیده‌ام تکرار کنم» سپس گفت «شنیدم به کمیل بن زیاد سفارش میکرد و میگفت ای کمیل از مؤمن دفاع کن که پشت سر مؤمن قرق خداست و جان او نزد خدا محترم است و ستمگر او دشمن خداست از ستم کردن با کسی که یاوری جز خدا ندارد بپرهیزید» گفت «روزی شنیدم که میگفت «این دنیا وقتی بقومی اقبال کند نیکبهای دیگران را بانها عاریه دهد و وقتی به آنها پشت کند نیکبهای خودشان را نیز از آنها بگیرد.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۸۲

گفت «شنیدم که میگفت تکبر ثروتمند عزت صبر را از میان ببرد» گفت «و شنیدم که میگفت. «شایسته است که نظر مؤمن عبرت و سکونش فکرت و سخنش حکمت باشد.» پیامبر صلی الله علیه و سلم از آن پس که جعفر بن ابوطالب ملقب به طیار در حدود شام کشته شد هر وقت علی را بجائی میفرستاد میگفت «خدایا مرا تنها مگذار که تو بهترین بجاماندگانی» بروز احد علی بدسته بزرگی از مشرکان حمله برد و آنها را هزیمت کرد جبرئیل گفت «ای محمد از خود گذشتگی اینست» پیامبر صلی الله علیه و سلم گفت «علی از منست» جبرئیل گفت «من نیز از شمایم» ابن اسحاق از ابن اسرائیل و دیگران چنین روایت کرده است.

یک روز خواهنده‌ای بحضور علی ایستاد و علی بحسن گفت «بمادرت بگو یک درم باو بدهد» گفت «شش درم برای خرید آرد داریم» گفت «مؤمن، مؤمن نخواهد بود مگر بانچه پیش خداست بیشتر از آنچه پیش خود دارد اعتماد داشته باشد» و بگفت تا هر شش درم را بخواهنده دادند. علی رضی الله عنه از جا نرفته بود که مردی بر او گذشت که شتری را میراند و شتر را بیکصد و چهل درم از او خرید و برای پرداخت قیمت هشت روز مدت نهاد هنوز مهار شتر را باز نکرده بود که یکی بر او گذشت و شتر همچنان در عقال بود و گفت «این شتر بچند؟» گفت «بدویست درهم» گفت خریدم و

قیمت آنرا نقد پرداخت علی از آن جمله یکصد و چهل درم بکسی که شتر را از او خریده بود داد و شصت درم باقی را بنزد فاطمه علیها السلام برد که از او پرسید «این را از کجا آوردی؟» گفت «این تایید قرآنست که پدرت صلی الله علیه و سلم آورده است که هر که نکوئی کند ده برابر آن پاداش دارد.» ابن عباس بر قومی گذشت که بدو ناسزای علی میگفتند بعصاکش خود گفت «مرا نزدیک آنها ببر» چون نزدیک آنها شد گفت «کدام یک از شما ناسزاگوی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۸۳

خداست؟» گفتند «بخدا پناه میبریم از اینکه ناسزاگوی خدا باشیم» گفت «کدام یک از شما ناسزاگوی پیمبر خدا صلی الله و سلم است؟» گفتند «بخدا پناه میبریم از اینکه ناسزاگوی پیمبر خدا صلی الله و سلم باشیم»، گفت «کدام یک از شما بد گوی علی بن ابی طالب است؟» گفتند «این یکی را بله» گفت «شهادت میدهم که از پیمبر خدا صلی - الله علیه و سلم شنیدم که میگفت هر که ناسزای من گوید ناسزای خدا گفته است و هر که ناسزای علی گوید ناسزای من گفته است» آن گروه سر بزیر افکندند و چون ابن عباس برفت بعصاکش خود گفت آنها را چگونه دیدی؟» وی شعری خواند بدین مضمون:

«چپ چپ بتو نگاه میکردند چنانکه بز بکارد سلاخ نگاه میکنند» گفت بیشتر بگو پدر و مادرم فدای تو باد و او شعر دیگری خواند بدین مضمون «با چشمان فرو افتاده و چانه‌های آویخته چنانکه ذلیل به عزیز مقتدر مینگرد» گفت «باز هم بگو پدر و مادرم فدای تو باد» عصاکش گفت «دیگر چیزی نمیدانم» او گفت «ولی من این شعر را هم میدانم که دنباله اشعار تو است و گوید «زندگان آنها با مردگانشان بدی میکنند ولی مردگان زندگان را رسوا میکنند.» گروهی از اهل روایت از ابو عبد الله جعفر بن محمد از پدرش محمد بن علی بن حسین بن علی نقل کرده‌اند که علی در صبحگاه شبی که عبد الرحمن بن ملجم او را ضربت زده بود پس از حمد و ثنای خدا و صلوات پیمبر صلی الله علیه و سلم گفت «هر کسی با چیزی که از آن میگریزد برخورد خواهد کرد مرگ جان را بسوی خود میکشد و گریختن از مرگ بسوی آن رفتن است چه روزها گذرانیدم که این قضیه نهان را میجستم و خدا عز و جل آنرا نهان میخواست این علم نهان است که بدان نمیتوان رسید. وصیت من بشما اینست که چیزی را با خدا شریک مکنید و سنت محمد را بیهوده مگذارید این دو ستون را بپا دارید

مروج الذهب/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۸۴

هر کس بقدر توان خود کوشش کند که خدای رحیم و دین استوار و پیشوای دانا بار مردم نادان را سبک کرده است. ما در سایه شاخها و در معرض بادهای و در سایه ابرها بودیم که در فضا محو شد و اثر آن از زمین بر افتاد از من جثه‌ای بی‌روح خواهد ماند که از پس حرکت ساکن است و از پس سخن خاموش است آرامش و بی‌حرکتی اعضای من مایه پند شما شود [۱] که این از نطق بلیغ پند آموزتر است با شما مانند کسی که در انتظار ملاقات است و داع میکنم فردا خواهید دید و قصه روشن میشود تا روز مقصود بشما درود باد دیروز همدم شما بودم امروز عبرت شما هستم و فردا از شما جدا میشوم اگر بهتر شدم اختیار خون من با من است و اگر مردم وعده‌گاه بقیامت است و گذشت به پرهیزکاری نزدیکتر است مگر نمیخواهید خدائی که آموزگار و مهربان است از شما در گذرد» قسمتی از خطبه‌ای که پیش از آن درباره ترغیب بزه‌د دنیا

گفته بود اینست «دنیا برفت و اعلام وداع کرد و آخرت نزدیک شد و در کار آمدنست مسابقه امروز است و تقدم فرداست بدانید که در روزهای آرزو بسر میبرید که اجل دنبال آنست هر که در ایام آرزو پیش از رسیدن اجل اخلاص ورزد عملش نکوست هنگام امید خدا را چنان عبادت کنید که هنگام بیم میکنید چیزی را چون بهشت ندیدم که طالب آن خفته باشد و نه چیزی چون جهنم که گریزنده آن بخواب رفته باشد بدانید که هر که حق سودش نرساند باطل زیانش رساند و هر که هدایت را نپسندد بضلال افتد شما را سفر فرموده و توشه را نشان داده‌اند بیش از همه از پیروی هوس و درازی آرزو بر شما بیمناکم» فضائل و مقامات و مناقب و وصف زهد و عبادت علی بیشتر از آنست که در این کتاب و کتابهای دیگر گنجد یا تفصیل آن توان گفت و ما شمه‌ای از اخبار و زهد و سرگذشت و اقسام گفتار و خطبه‌های وی را در کتاب «حدائق الاذهان فی اخبار آل محمد علیه السلام» و هم در کتاب «مزاهر الاخبار و طرائف

[۱] قسمتی از این خطبه در متن مشوش بود و از روی متن نهج البلاغه ترجمه شد

مروج الذهب / ترجمه، ج ۱، ص: ۷۸۵

الاثار للصفوة النورية و الذریه المزکیه ابواب الرحمه و یتایع الحکمه» آورده‌ایم.

مسعودی گوید: چیزهائی که مایه فضیلت اصحاب پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم شده تقدم ایمان و هجرت و یاری پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم و خویشاوندی و جانبازی در راه او بوده است با علم بقرآن و تنزیل و جنگ در راه خدا و زهد و قضاوت و فصل دعاوی و فقه و علم که علی از این همه بهره کاملتر و سهم بیشتر داشته است بعلاوه فضائل خاص از جمله گفتار پیامبر صلی الله علیه و سلم که وقتی میان اصحاب خویش برادرخواندگی آورد بدو گفت «تو برادر منی» و او صلی الله علیه و سلم همسنگ و مانند نداشت و هم گفتار او صلوات علیه بعلی که «تو نسبت بمن همانند هارونی نسبت بموسی» و هم گفتار او علیه الصلاة و السلام که «هر که من مولای اویم علی مولای اوست خدایا با هر که دوست وی باشد دوستی کن و هر که دشمن او باشد دشمنش بدار» و هم دعای او علیه السلام هنگامی که انس مرغ بریان را پیش وی آورده بود که «خدایا محبوبترین خلق خویش را پیش من بفرست که با من از این مرغ بخورد» و علی علیه السلام بیامد تا آخر حدیث این و فضائل دیگر از اوست و فضایلی داشت که در غیر او نبود و اصحاب از سابق و لاحق فضائلی داشتند و پیامبر تا بمرد از آنها خشنود بود و از نهان آنها خبر داد که چون ظاهرشان مؤمن است قرآن نیز بدین نازل شد و همدیگر را دوست داشتند و چون پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم درگذشت و وحی از میان برخاست حوادثی رخ داد که مردم درباره صحت وقوع آن از ایشان اختلاف کرده‌اند و یقین ندارند و قطعاً بدانها منسوب نتوان داشت از کارهای آنها آنچه مورد یقین است همین است که گذشت و آنچه درباره حوادث ایشان پس از پیامبر صلی الله علیه و سلم گفته‌اند قطعی نیست بلکه ممکن الوقوع است و اعتقاد ما درباره آنها چنانست که گذشت و خدا بهتر داند که چه‌ها بوده است و الله ولی التوفیق.

پایان جلد اول

www.tarikheslam.com

مروج الذهب / ترجمه، ج ۳، ص: ۱

[جلد دوم]

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله حق حمده و صلاته و سلامه على سيدنا محمد و آله و صحبه و جنده

ذکر خلافت حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما

آنگاه با حسن بن علی بن ابی طالب دو روز پس از وفات پدرش در کوفه در ماه رمضان سال چهارم بیعت کردند و او عاملان خویش را به سیاهبوم و جبل فرستاد. حسن عبد الرحمن بن ملجم را بترتیبی که یاد کردیم بقتل رسانید آنگاه معاویه از پس صلح با حسن پنج روز مانده از ماه ربیع الاول سال چهارم بکوفه در آمد. وفات حسن در سن پنجاه و پنج سالگی بسبب مسمومیت بود و در بقیع با مادرش فاطمه دختر پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم دفن شد، و الله ولی التوفیق.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت او رضی الله عنه

جعفر بن محمد از پدرش از جدش علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم نقل کرده گوید: وقتی عمومیم حسن بن علی مسموم شده بود، حسین بنزد وی رفت و او برای حاجت انسانی برون شد و باز آمد و گفت: چند بار مسموم شده بودم و هیچ کدام مثل این نبود. یک پاره از کبد خود را برون انداختم و آنرا با چوبی که به دست داشتم زیر و رو کردم. حسین بدو گفت: «برادر کی ترا مسموم

مروج الذهب / ترجمه، ج ۳، ص: ۲

کرد؟» گفت: «منظورت از این سؤال چیست؟ اگر همان باشد که من گمان میبرم خدا سزایش را میدهد و اگر غیر او باشد نمیخواهم از بی گناهی بسبب من بازخواست کنند» و از آن پس سه روز بیشتر نبود و وفات یافت رضی الله عنه. گویند: زن وی جعده دختر اشعث بن قیس کندی او را مسموم کرد، زیرا معاویه کس پیش او فرستاده بود که اگر برای قتل حسن حيله کردی صد هزار درهم برایت میفرستم و ترا برای یزید میگیرم. بدین جهت او را مسموم کرد و چون حسن در گذشت معاویه پول را فرستاد و پیغام داد که ما زندگی یزید را دوست داریم اگر چنین نبود ترا برای او میگرفتیم. گویند: حسن هنگام مرگ گفته بود: «شربت وی کارگر افتاد و به آرزوی خود رسید، بخدا بوعده خود وفا نخواهد کرد و سخن او راست نیست.» نجاشی شاعر که شیعه علی بود در باره کار جعده ضمن شعری مفصل گوید: «ای جعده چون زن نوحه گر داغدیده بر او اشک بریز و خسته مشو که در همه جهان از برهنه و پاپوش دار پرده بر چون اویی نکشیدند.» و یکی دیگر از شیعه علی رضی الله عنه در این باره گوید: «صبوری کن که مرگ پیامبر و کشته شدن وصی و حسین و مسموم شدن حسن تسلیتی است که غمهای سخت دیگر را می برد.» مسعودی گوید: «در کتاب الاخبار ابو الحسن علی بن محمد بن سلیمان نوفلی دیدم که از صالح بن علی بن عطیه اصم نقل کرده گوید: عبد الرحمن بن عباس هاشمی از ابو عون صاحب الدوله از محمد بن علی بن عبد الله بن عباس از پدرش از جدش از عباس بن عبد المطلب نقل کرده که گفته بود: «نزد پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم بودم که علی بن ابی طالب بیامد و چون او را بدید برویش لبخند زد.

گفتم: «ای پیغمبر خدا، به روی این پسر لبخند میزنی؟» گفت: «ای عموی رسول الله، بخدا که - خداوند بیشتر از من او را دوست دارد. نسل همه پیمبران از پشت خودشان بود، اما نسل من از پشت این خواهد بود. وقتی روز قیامت شود مردم را به نام خودشان و نام

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳

مادرشان بخوانند که خدا نمی خواهد رسوا شوند مگر این و شیعه او که بنام خود و نام پدرشان خوانده میشوند زیرا نسبشان صحیح است.» وقتی حسن را به خاک سپردند محمد بن حنفیه برادرش بر قبرش ایستاد و گفت: «اگر زندگیت عزیز بود مرگت غم انگیز بود. چه نکوست روحی که در کفن تو است و چه خوب کفنی است کفنی که تن ترا پوشانیده است! و چرا چنین نباشد که تو باقیمانده هدایت و خلف اهل تقوی و پنجم اصحاب کسائی. دستهای حق ترا از تقوی غذا داده و از پستانهای ایمان شیر نوشیدی و در پناه اسلام تربیت یافتی و در زندگی و مرگ پاکیزه‌ای، ولی جانهای ما از فراق تو آرام ندارد. ای ابو - محمد، خدایت رحمت کند.» و در صورت دیگر از روایت‌ها از اخبار اهل بیت دیده‌ام که محمد بر قبر وی ایستاد و گفت: «ای ابو محمد، اگر زندگیت پاکیزه بود مرگت مصیبتی سخت بود و چرا چنین نباشد که تو پنجم اهل کسا و پسر محمد مصطفی و پسر علی مرتضی و پسر فاطمه زهرا و پسر شجره طوبی بوده‌ای.» آنگاه وی شعری بدین مضمون خواند: «چگونه روغن بسر بزخم و آسوده سر کنم که چهره تو بخاک است و جامه بتن نداری. مادام که کبوتری از درختی نوحه کند و بر درختان حجاز شاخی سبز شود بر تو اشک میریزم. تو غریبی هستی که خاک حجاز ترا ببر گرفته است و هر - که زیر خاک باشد غریب است.» در یکی از کتابهای تاریخ ضمن اخبار حسن و معاویه دیده‌ام که در باره خلافت حسن خبر صحیح از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آمده که: «پس از من سی سال خلافت خواهد بود» زیرا ابو بکر صدیق رضی الله عنه دو سال و سه ماه و هشت روز خلافت کرد و عمر رضی الله عنه ده سال و شش ماه و چهار روز و عثمان رضی الله عنه یازده سال و یازده ماه و بیست و سه روز و علی رضی الله عنه چهار سال و هفت ماه یک روز کم و حسن رضی الله عنه هشت ماه و ده روز که این سی سال تمام میشود.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴

محمد بن جریر طبری از محمد بن حمید رازی از علی بن مجاهد از محمد بن اسحاق از فضل بن عباس بن ربیع نقل کرده که گفته بود: عبد الله بن عباس بر معاویه وارد شده بود، گوید: «من در مسجد بودم که معاویه در قصر خضرا تکبیر گفت و اهل قصر تکبیر گفتند پس از آن اهل مسجد به پیروی از اهل خضرا تکبیر گفتند و فاخته دختر قرظة ابن عمرو بن نوفل بن عبد مناف از دری که داشت برون شد و گفت: «ای امیر المؤمنین خدایت مسرور دارد چه خبری رسیده که خرسند شده‌ای؟» گفت: «مرگ حسن بن علی.» فاخته گفت: «انا لله و انا الیه راجعون.» آنگاه بگریست، معاویه گفت: «خوب میکنی گریه می کنی که او شایسته بود که بر او گریه کنند.» آنگاه خبر به ابن عباس رضی الله عنهما رسید و بنزد معاویه آمد که گفت: «ای ابن عباس شنیدم حسن در - گذشته است» گفت: «برای همین تکبیر میگفتی؟» گفت: «بلی.» گفت: بخدا مرگ او مرگ ترا بتأخیر نیندازد و گور او گور ترا نیندد. اگر مصیبت او را می بینیم پیش از او نیز مصیبت سرور پیغمبران و پیشوای پرهیزگاران و فرستاده خدای جهانیان را دیده‌ایم و بعد از او مصیبت سرور اوصیا را دیده‌ایم.

خدا این مصیبت را جبران کند و این محنت را ببرد.» گفت: «ای ابن عباس وای بر تو که هر وقت با تو سخن میکنند آماده‌ای.» در کتاب دیگر هست که: وقتی حسن صلح کرد معاویه در قصر خضرا تکبیر گفت و اهل قصر تکبیر گفتند و اهل مسجد نیز به پیروی اهل قصر تکبیر گفتند و فاخته دختر قرظه از دری که داشت برون شد و گفت: «ای امیر المؤمنین، خدایت مسرور دارد چه خبری بتو رسیده است؟» گفت: «قاصد خبر صلح و اطاعت حسن را آورد و من سخن پیغمبر خدا را صلی الله علیه و سلم بیاد آوردم که فرمود: «این پسر من سرور اهل بهشت است و خدا بوسیله او دو گروه بزرگ از مؤمنان را بصلح می‌آورد، و خدا را ستایش کردم که گروه مرا یکی از آن دو گروه قرار داد.» و چون حسن بسبب اختلاف کوفیان و حوادثی که بود صلح کرد عمرو بن -

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵

عاص بمعایه گفت، و این در کوفه بود، که بگوید: حسن برخیزد و برای مردم سخن گوید. معاویه این را خوش نداشت و گفت: «نمیخواهم با مردم سخن گوید.» عمرو گفت: ولی من می‌خواهم کند گفتاری او آشکار شود که در باره چیزهایی سخن می‌کند که نمیداند چیست، و همچنان اصرار کرد تا معاویه پذیرفت. پس از آن معاویه برون آمد. و با مردم سخن گفت: و یکی را بگفت تا حسن بن علی را ندا کند. حسن بنزد او آمد. معاویه گفت: «ای حسن برخیز و با مردم سخن کن.» حسن برخاست و بی درنگ شهادت بزبان راند، آنگاه گفت: «ای مردم خدا شما را به وسیله سابق ما هدایت کرد و خون شما را به وسیله لاحق ما حفظ کرد. این کار مدتی دارد و دنیا دست بدست میرود. خدا عز و جل به پیغمبر خود محمد صلی الله علیه و سلم گوید: بگو من چه میدانم که آنچه بشما وعده داده‌اند نزدیک است یا دور. خدا گفتار بلند را داند و آنچه را مکتوم دارید نیز داند. من چه میدانم شاید تاخیر آن برای آزمایش شماست و که تا مدتی برخوردار شوید.» آنگاه ضمن سخن خود گفت: «ای مردم کوفه، اگر از هیچ چیز حیرت نمی‌کردم از سه کار شما حیرت کردم: اینکه پدرم را کشتید و اثاث مرا غارت کردید و بشکم من ضربت زدید. من با معاویه بیعت کرده‌ام شما نیز مطیع او باشید.» مردم کوفه خیمه گاه و اثاث حسن را غارت کرده بودند و با خنجر بشکم او زخم زده بودند و چون معلوم داشت که چه وضعی پیش آمده است بصلح تسلیم شد.

یک بار علی رضی الله عنه بیمار شده بود و به پسر خود حسن رضی الله عنه گفت امامت نماز جمعه را بعهده گیرد. وی بمنبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «خدا هر پیغمبری فرستاد برای او سردار و گروه و خاندانی نهاد. بخدایی که محمد را بحق به پیغمبری فرستاد، هیچکس در حق ما اهل بیت نقصانی نیارد مگر خدا همانند آنرا از عمل وی نقصان دهد، و حادثه‌ای بر ضد ما رخ ندهد مگر آنکه سر انجام کار بنفع ما باشد و بزودی خبر آنرا خواهید دانست.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶

و هم از خطبه‌هایی که حسن در روزگار خود خوانده بود این بود که گفت: «ما دسته رستگار خدا و کسان نزدیک پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم و اهل خاندان پاک و پاکیزه او و یکی از دو وزنه که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم بجا گذاشت هستیم وزنه دیگر کتاب خداست که شرح همه چیز در آن هست و باطل از پیش و پس بدان در نیاید و در همه چیز اعتماد بدانست و ما از تأویل آن بی‌خبر نیستیم بلکه حقایق آنرا به یقین میدانیم. پس اطاعت ما کنید که اطاعت ما

واجب است که قرین اطاعت خدا و پیغمبر و کارداران است. اگر در چیزی خلاف کردید آنرا بخدا و پیغمبر او ارجاع کنید. اگر آنرا به پیغمبر و کارداران خویش رجوع میکردند، کسانی که کیفیت آن میجویند مطلب را از آنها فرا میگرفتند. مبادا بصدای شیطان گوش - دهید که او دشمن آشکار شماست و چون دوستان شیطان میشوید که به آنها گفت: امروز از این مردم کسی بر شما غالب شدنی نیست و من پناهدار شمایم، و چون دو گروه با هم بر خورد کردند روی گردانید و گفت: من از شما بیزارم که من چیزی می بینم که شما نمی بینید آنگاه دستخوش نیزه و شمشیر و گرز و تیر شوید و از آن پس کسی که از پیش ایمان نیاورده و در ایمان خود خیری نیندوخته، ایمانش سودش ندهد و خدا بهتر داند.»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷

ذکر دوران معاویه بن ابی سفیان

در شوال سال چهل و یکم در بیت المقدس با معاویه بیعت کردند و دوران او نوزده سال و هشت ماه بود و در رجب سال شصت و یکم در هشتاد سالگی درگذشت، و در دمشق نزدیک باب الصغیر بخاک رفت و تا کنون یعنی بسال سیصد و سی و دو بر سر قبر او میروند. بر سر قبر خانه‌ای هست که هر روز دوشنبه و پنجشنبه گشوده میشود.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و اتفاقات کم نظیر و اعمال او

بسال پنجاه و سوم معاویه، حجر بن عدی کندی را بکشت و او نخستین کسی بود که در اسلام، دست بسته کشته شد. زیاد او را با نه تن از یارانش که اهل کوفه بودند و چهار تن از غیر کوفه، سوی دمشق فرستاد و چون بچند میلی کوفه رسید دخترش که همه اعقاب حجر از نسل اوست اشعاری بدین مضمون بخواند:

«ای ماه نورانی بالا برو، شاید حجر را ببینی که راه می پیماید. بسوی معاویه ابن حرب میرود تا او را بکشد و بدروازه دمشق بیاویزد و کرکس‌ها از چانه او بخورند، امیر چنین پنداشته است. ای حجر بن عدی بسلامت و شادمان باش. از سر -

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۸

نوشت علی و از پیری که در دمشق میگرد بر تو بیمناکم، ای کاش حجر بمرگ طبیعی بمیرد و چون شتر او را نکشند، اگر بمیرد هر سالار قومی سرانجام مردنی است.» و چون حجر بمرج عذرا، در دوازده میلی دمشق رسید برید از پیش رفته و خبر ایشان را بمعواویه رسانیده بود و او مردی یک چشم را سوی آنها فرستاد. وقتی مرد یک چشم نزدیک حجر و یاران او رسید یکی از آنها گفت: «اگر فال درست باشد او یک نیمه ما را میکشد و باقی نجات می یابند» بدو گفتند: «از کجا فهمیدی؟» گفت:

«مگر نمی بینید این شخص که میاید یک چشم ندارد؟» وقتی بنزد آنها رسید به حجر گفت: «ای سرور ضلال و منبع کفر و طغیان و دوستدار ابو تراب! امیر المؤمنین بمن فرمان داده است ترا با یارانت بکشم مگر آنکه از کفر خویش برگردید و رفیقان را لعن کنید و از او بیزاری جوئید». حجر و جماعتی از همراهان وی گفتند: «تحمل شمشیر تیز آسانتر از اینست که تو می گویی و به پیشگاه خدا و حضور پیغمبر و وصی او رفتن، بنظر ما بهتر از به جهنم رفتن است»، و یک نیمه از

کسانی که همراه وی بودند بیزاری کردن از علی را پذیرفتند. وقتی حجر را برای کشتن پیش آوردند گفت: «بگذارید دو رکعت نماز کنم» و نماز خود را طول داد، بدو گفتند: «از ترس مرگ بود؟» گفت: «نه، ولی هرگز برای نماز شستشو نکردم مگر آنکه نماز کردم و هرگز نمازی چنین آسان نکردم و چرا بیمناک نباشم که قبر حفر شده و شمشیر کشیده و کفن آماده را ببینم.» آنگاه پیش آمد و گلویش را بردیدند و دیگر یارانش که با گفته او موافقت داشتند بدو پیوستند. گویند کشته شدن آنها بسال پنجاهم بود.

گویند: «عدی بن حاتم طائی، بنزد معاویه رفت و معاویه بدو گفت: «کس و کار چه شد؟». منظورش فرزندان او بود. گفت: «همراه علی کشته شدند.» گفت: «با تو منصفانه رفتار نکرد که فرزندان ترا بکشتن داد و فرزندان خود او بجا ماندند.» عدی گفت:

«تو نیز با علی منصفانه رفتار نکردی که کشته شد و تو بعد از او زنده ماندی.» معاویه گفت: «هنوز یک قطره از خون عثمان بجا مانده که جز خون یکی از اشراف یمن

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۹

آنها محو نمیکند.» عدی گفت: «بخدا دل‌های ما که بوسیله آن ترا دشمن داشته‌ایم در سینه‌های ما بجاست و شمشیرهای خود را که بوسیله آن با تو جنگیده‌ایم بر دوش داریم، اگر حيله را چهار انگشت سوی ما برانی ما شر را یک قدم بسوی تو میرانیم، بخدا قطع گلو و تپش دل برای ما آسانتر از آنست که بد گوئی علی را بشنویم. ای معاویه شمشیر را بشمشیردار بده.» معاویه گفت: «این سخنان حکمت است آنها بنویسید» و رو به عدی کرد و با او سخن همی گفت، گوئی که وی اصلاً سخنی نگفته بود.

گویند: عمرو بن عثمان بن عفان و اسامه بن زید آزاد شده پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در باره زمینی دعوی بحضور معاویه بردند. عمرو به اسامه گفت: «گویا تو مرا دشمن میداری» اسامه گفت: «از وابستگی تو بنسب من شاد نیستم.» آنگاه مروان ابن حکم از جا برخاست و پهلوی عمرو بن عثمان نشست، حسن نیز برخاست و پهلوی اسامه نشست. سعید بن عاص نیز برخاست و پهلوی مروان نشست. حسین نیز برخاست و پهلوی حسن نشست. عبد الله بن عامر نیز برخاست و پهلوی سعید نشست. عبد الله جعفر نیز برخاست و پهلوی حسین نشست. عبد الرحمن بن حکم نیز برخاست و پهلوی ابن عامر نشست. عبد الله بن عباس نیز برخاست و پهلوی ابن جعفر نشست. و چون معاویه این را بدید و گفت: «شتاب مکنید، من حضور داشتم که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم این زمین را با اسامه داد» و هاشمیان برخاستند و فیروز بیرون رفتند. امویان بمعاویه گفتند «چرا ما را صلح ندادی؟» گفت: «ولم کنید بخدا هر وقت چشمان آنها را زیر خودهای صفین بیاد میآورم عقلم آشفته میشود، آغاز جنگ پچ پچ است و میانه آن شکایت است و آخر آن بلیه است. و اشعار امرو القیس را که سابقاً در همین کتاب ضمن اخبار عمر آورده‌ایم به تمثیل خواند که اول آن چنین است:

«جنگ در آغاز چون زن جوانیست که با زینت خود بشخص نادان نزدیک میشود» پس از آن گفت: «آنچه در دلهاست جنگ را پدید میآورد و حادثه بزرگ

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۰

از کار کوچک میزاید» و به تمثیل، شعری خواند که مضمون آن چنین است:

«بسا باشد که کوچک به بزرگ پیوسته شود، شتر بزرگ از بچه شتر میاید و نخل بزرگ از نهال کوچک بر میاید».

مسعودی گوید: وقتی معاویه مصمم شد زیاد را به ابی سفیان پیوستگی دهد، و این بسال چهل و چهارم بود، زیاد بن اسماء حرمازی و مالک بن ربیع سلولی و منذر بن زبیر بن عوام، پیش او شهادت دادند که ابو سفیان گفته بود: «زیاد پسر اوست» و هنگامی که زیاد را بنزد عمر بن خطاب یاد کرده بودند ابو سفیان به علی علیه السلام گفته بود:

«بخدا ای علی، اگر ترس از دشمنی که مرا می بیند نبود صخر بن حرب کار خود را روشن میکرد و از زیاد رو گردان نبود، ولی از پنجه‌ای که بلیه و تبعید از آن میزاید بیم دارم، که مدتهاست نگران ثقیفم و میوه قلب خویش را میان آنها واگذاشته‌ام». پس از آن یقین وی بشهادت ابو مریم سلولی که آغاز کار را از همه کس نیک‌تر میدانست بیشتر شد، که ابو مریم در ایام جاهلیت ابو سفیان را با سمیه مادر زیاد برای زنا فراهم آورده بود. سمیه از زنان معروفه طایف بود که پرچم داشت و بحارث بن کلداه باج فحشا میداد و در طایف در محله‌ای که فاحشگان اقامت داشتند برون قلعه، در کوی که بنام کوی فاحشگان معروف بود، منزل داشت.

سبب ادعای معاویه بطوریکه ابو عبیده معمر بن مثنی نقل کرده آن بود که وقتی سهل بن حنیف را از فارس برون کردند، علی حکومت آنجا را به زیاد داد و زیاد دسته‌های مختلف آنجا را بجان هم انداخت تا بر فارس غلبه یافت و در نواحی آن سفر همی کرد تا کار ولایت بسامان رسید. پس از آن علی حکومت استخر را بدو داد و معاویه به تهدید زیاد برخاست. بسر بن ارطاة نیز عبید الله و سالم دو پسر او را بگرفت و بدو نوشت و قسم خورد که اگر برنگردد و مطیع معاویه نشود آنها را خواهد کشت معاویه نامه‌ای به بسر نوشت که متعرض پسران زیاد نشود و به زیاد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۱

نوشت که مطیع او شود تا او را بحکومتش بازگرداند. زیاد نیز پیش معاویه رفت و با وی به مال و زیوری مصالحه کرد. پس از آن معاویه بدو گفت که با وی هم پیمان شود، اما زیاد نپذیرفت. معیره بن شعبه به زیاد پیش از آنکه بنزد معاویه رود گفته بود:

«چیزهای کوچک را رها کن و به کار اصلی بپرداز. هیچکس جز حسن بن علی دعوی خلافت ندارد، که او نیز با معاویه صلح کرده است و پیش از آنکه کار استقرار گیرد بهره خود را بگیر.» زیاد بدو گفت: «بنظر تو چه کنم؟» گفت: «بنظر من باید نسب خود را با او پیوند دهی و ریسمان خود را با او یکی کنی و گوش بحرف مردم ندهی.» زیاد گفت: «ای پسر شعبه چگونه چوبی را جز در محل روئیدن آن بکارم که نه آبی هست که آنرا زنده نگهداری و نه ریشه‌ای که آنرا سیراب کند».

پس از آن زیاد مصمم شد ادعا را بپذیرد و رای ابن شعبه را پذیرفت. جویریة دختر ابو سفیان بفرمان برادر خود کس بدعوت او فرستاد زیاد بیامد و او اجازه ورود داد و در حضور زیاد موی خود را نمایان کرد و گفت: «تو برادر من هستی. ابو مریم بمن گفته است.» پس از آن معاویه وی را بمسجد برد و مردم را فراهم آورد و ابو مریم سلولی بپاخاست و گفت: «شهادت میدهم که ابو سفیان در جاهلیت بطائف آمد و من شرابفروش بودم بمن گفت: «فاحشه‌ای برای من بیار.» پیش

او رفتیم و گفتم «جز سمیه کنیز حارث بن کلداه چیزی پیدا نکردم» گفت: «با آنکه بد بو و کثیف است بیارش.» زیاد گفت: «ابو مریم! یواش، ترا برای شهادت آورده‌اند نه برای ناسزا گفتن» ابو مریم گفت: «اگر مرا معاف داشته بودید بهتر بود، من آنچه دیده‌ام میگویم.»

بخدا آستین لباس او را گرفت و من در را بروی آنها بستم و حیرت زده نشستم و طولی نکشید که ابو سفیان برون آمد و عرق پیشانی خود را پاک میکرد، گفتم:

«ابو سفیان چطور بود؟» گفت «ای ابو مریم زنی مثل آن ندیده‌ام حیف که پستانهایش شل است و دهانش بو میدهد.» زیاد برخاست و گفت: «ای مردم، آنچه را این شاهد گفت شنیدید و من درست و نادرست آنرا نمیدانم. عیب برای من مربی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۲

خوب و سرپرست شایسته‌ای بود و شهود آنچه میگویند بهتر دانند.» آنگاه یونس ابن عبید که برادر صفیه دختر عبید بن اسد بن علاج ثقفی بود و صفیه خواهر او وابسته سمیه بود بپا خاست و گفت: «ای معاویه، پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم حکم کرده که فرزند متعلق به بستر است و نصیب زنا کار سنگ است و تو بر خلاف کتاب خدا و سنت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم، بشهادت ابو مریم در باره زنا ی ابو سفیان حکم میکنی که فرزند متعلق به زنا کار است و نصیب بستر سنگ است؟» معاویه گفت:

«ای یونس، بخدا اگر بس نکنی روزگاری بسرت می‌آورم که در داستانها بنویسند.» گفت: «مگر نه آن وقت پیش خدا میروم.» گفت: «چرا» گفت: «از خدا آمرزش میخواهم.» عبد الرحمن بن حکم در این باب شعری بدین مضمون گفت و بقولی شعر از یزید ابن مفرغ حمیری است. «برای معاویه پسر حرب، از مرد یمنی پیام ببر: چرا از اینکه بگویند پدرت عقیف بود خشمگین میشوی و دوست داری بگویند پدرت زناکار بوده است! شهادت میدهم که خویشاوندی تو با زیاد چون خویشاوندی فیل با بچه الاغ است.» و هم خالد نجاری در باره زیاد و برادرانش شعری گفته بدین مضمون:

«زیاد و نافع و ابو بکره از همه عجایب عجیبتند. سه مرد از شکم یک زن آمده‌اند، این یکی بطوریکه میگویند قرشی است، آن یکی غلام آزاد شده و آن یکی عرب نژاد است.» و چون علی کرم الله وجهه کشته شد، معاویه از روز صفین نسبت به هاشم بن عتبة بن ابی وقاص و پسرش عبد الله بن هاشم کینه داشت. وقتی معاویه زیاد را بحکومت عراق منصوب داشت بدو نوشت: «اما بعد عبد الله بن هاشم بن عتبة را بگیر و دست او را بگردنش ببند و سوی منش بفرست.» زیاد نیز او را به غل بسته بدمشق فرستاد.

زیاد او را شبانه در منزلش که به بصره بود غافلگیر کرده بود. وقتی او را بنزد معاویه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۳

بردند عمرو بن عاص پیش وی بود معاویه بعمر و عاص گفت: «این را میشناسی؟» گفت «نه» گفت: «همین است که پدرش روز صفین میگفت: «من جان خویش را که رنجور شد و مرا بسیار ملامت کرد، بفروختم، مرد یک چشم برای قوم خویش احترام میجوید و چندان زنده مانده که ملول شده است، میبایست یا بکشد یا کشته شود آنها را با نیزه شل میکنم که نعمت رفته بنزد من دلپسند نیست» و عمرو بتمثیل گفت: «تواند که بر زباله زمین چراگاه روید اما کینه دلها همچنان که

بوده است بجا خواهد ماند، ای امیر مؤمنان، این کار را رها مکن و جانش را بگیر و مگذار به عراق بازگردد که از نفاق باز نخواهد ایستاد که مردم عراق اهل مکر و خلافند و بروز ستیز دار و دسته شیطانند. او را هوسی است که پیرو آن خواهد بود و اعتقادی دارد که او را بطغیان میکشاند و یارانی دارد که پشتیبانی او خواهند کرد و سزای بدی، بدی همانند آنست.» عبد الله گفت: «ای عمرو، اگر کشته شوم مردی هستم که قومش او را رها کرده‌اند و مرگش در رسیده است. چرا وقتی از پیکار رخ تافته بودی و ما ترا بجنگ میخواندیم و تو چون دده سیاه و گوسفند در بند به کرم منجلاب و سوراخ زمین پناه میبندی و قدرت دفاع نداشتی چنین سخن نمیگفتی؟» عمرو گفت: «بخدا در دامی سخت افتاده‌ای و گمان ندارم از چنگال امیر مؤمنان رها توانی شد.» عبد الله گفت: «بخدا ای پسر عاص، تو هنگام گشادگی مغرور، هنگام جنگ ترسو، بوقت فرار سبکرو و بوقت هم‌آوردی بزدلی، و چون چوب شکسته در گذرگاه سیل سر و صدا میکنی و بخیر تو امیدی نیست. چرا وقتی با مردمی که در کودکی خشونت ندیده و در بزرگی سختی نکشیده بودند و دستهای نیرومند و زبانهای گشاده داشتند و مانع کجروی و دفاع سختی و رافع ملت و مایه شفای علیل و عزت ذلیل بودند، روبرو بودی چنین نمیگفتی؟» عمرو گفت:

«بخدا پدرت را آن روز که از هول جنگ در تب و تاب بود دیده‌ام.» عبد الله گفت:

«ای عمرو، ما ترا و سخنانت را آزموده‌ایم و دانیم که زیانت خیانت‌گر و دروغ‌گوست.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۴

با مردمی نشسته‌ای که ترا نمی‌شناسند و با سپاهی بوده‌ای که ترا نیازموده‌اند. اگر جز در میان شامیان سخن گوئی عقلت آشفته شود و زبانت بگیرد و پاهایت چون کسی که باری سنگین بدوش دارد، بلرزد.» معاویه گفت: «بس کنید.» و بگفت تا عبد الله را رها کنند. عمرو به معاویه گفت: «دستوری دور اندیشانه بتو دادم و نافرمانی من کردی، که کشتن ابن هاشم توفیقی بود، ای معاویه، مگر پدر او همان نبود که بروز جنگ بیاری علی برخاست و بازنگشت تا از خون ما جویها روان کرد، این پسر اوست و انسان همانند پدر خویش است. زود باشد که در باره او پشیمان شوی! عبد الله بجواب او گفت: «ای معاویه، عمرو دستخوش کینه تسکین ناپذیر خود شده است. ای پسر هند او رای بقتل من میدهد و رای وی مانند ملوک عجم است. ولی آنها اسیر خود را اگر هم پیمان مسالمت را از او دریغ می‌داشتند نمیکشتند:

ما بروز صفین بر ضد تو قیامی کردیم و این عمل از هاشم و پسر هاشم سر زد، آنچه بود گذشت و آنچه شد چون خوابی بود. اگر مرا ببخشی خویشاوندی را بخشیده‌ای و اگر مرا بکشی کاری ناروا کرده‌ای.»

معاویه گفت: «بخشش بزرگان قریش وسیله رضای خدا در روز قیامت است.»

من عقیده ندارم که پسر هاشم را به انتقام لوی و عامر بکشم، بلکه او را که گناهش معلوم شده و پایش لغزیده و پدرش بروز صفین بر ضد ما بوده و به نیزه تیز جان داده، می‌بخشم.»

یک روز عبد الله بن هاشم در مجلس معاویه حضور یافت. معاویه گفت: «بخشش و بزرگی و جوانمردی چیست؟» عبد الله گفت: «ای امیر المؤمنین بخشش آنست که مال را حقیر دارند و پیش از تقاضا عطا کنند، بزرگی، جرئت اقدام و صبر است، در آن هنگام که قدمها بلغزد، جوانمردی صلاح دین است و اصلاح مال و حمایت همسایه.» وقتی علی رضی الله

عنه، قیس بن سعد بن عبادہ را از حکومت مصر برداشت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۵

محمد بن ابو بکر را بجای او فرستاد. و چون محمد بمصر رسید نامه‌ای بمعاویہ نوشت بدین مضمون: «از محمد بن ابو بکر به معاویہ بن صخر گمراه، اما بعد خدا با عظمت و قدرت خود خلق را به اقتضای حکمت آفرید و قوت او سستی نیافت و حاجتی به خلقت مخلوق نداشت، ولی آنها را آفرید تا بندگی کنند و آنها را گمراه و هدایت یافته و بدبخت و نیک بخت کرد، آنگاه از روی دانش، از میان آنها محمد صلی الله علیه و سلم را برگزید و انتخاب و اختیار کرد، و از روی علم خویش برگزید و برسالت خود انتخاب کرد و امین وحی خویش کرد و فرستاده و بشارت آور و بیم رسان قرار داد اول کس که پذیرفت و اطاعت کرد و ایمان آورد و تصدیق کرد و تسلیم شد و اسلام آورد برادر و پسر عمش علی بن ابی طالب بود، که غیب را تصدیق کرد و او را بر همگان ترجیح داد و با جانبازی خویش او را از هر خطر مصون داشت و با دشمنانش جنگ کرد و با دوستانش دوستی کرد و همچنان شب و روز و هنگام ترس و گرسنگی بجانبازی ایستاد، که حق سبقت وی مسلم شد. و میان تابعان نظیر و همسنگ نداشت، و ترا می بینم که بر او تفوق میجوئی، اما تو همانی که هستی و او از همه مردم پاک نیت تر و فرزندان از همه بهتر و همسرش از همه نکوتر و پسر عمش از همه برتر است. برادرش همانست که روز موته جانبازی کرد و عمویش همانست که روز احد پیشوای شهیدان بود. پدرش حامی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود. اما تو ملعون پسر ملعونی. تو و پدرت پیوسته برای پیمبر خدا کارشکنی کردید، و همی کوشیدید که نور خدا را خاموش کنید در این راه دسته بندیها کردید و مالها خرج کردید و قبیله‌ها را بر ضد او برانگیختید. پدرت بر این روش مرد و تو در این کار جانشین او شدی و باقیمانده احزاب و سران نفاق که پستی کرده و بتو پناه آورده‌اند، شاهد این سخند، و شاهد علی که فضیلت قدیم او روشن است یاران وی‌اند، از مهاجر و انصار که خدا بفضل خود یادشان کرده و ثنایشان گفته و دسته دسته همراه وی‌اند و حق را در تبعیت او و سیه روزی را در خلاف او میدانند. وای بر تو! چگونه خویشتن را همسنگ علی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۶

میکنی که او وارث و وصی رسول خدا صلی الله علیه و سلم و پدر فرزند اوست و نخستین پیرو او بوده و از همه بدو نزدیکتر بوده و پیمبر راز خویش با او گفته و کار خویش را بدو خبر داده. اما تو دشمن و پسر دشمن اوئی. هر چه توانی در این دنیا از ناحقی خویش بهره برگیر و پسر عاص ترا در گمراهیت فرو برد، گوئی مدت تو سر رسیده و حیل‌هات سستی گرفته. آنگاه بر تو معلوم خواهد شد که سر انجام والا از آن کیست ... بدان که تو با خداوند که از فکرش ایمن و از رحمتش نومید شده‌ای مکاری میکنی، او در کمین تو است و تو در باره او بغرور افتاده‌ای! و السلام علی من اتبع الهدی.» و معاویہ بدو نوشت: «از معاویہ پسر صخر بسوی نکوهشگر پدر خویش محمد ابن ابی بکر، اما بعد نامه تو بمن رسید که در آن از عظمت و قدرت و سلطنت خدا که شایسته آنست و انتخاب پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و علی آله سخن گفته بودی با سخنان دیگر که مایه ضعف تو و تحقیر پدر تو است از فضیلت پسر ابو طالب و سوابق قدیم و قرابت او با پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و اینکه بهنگام خوف و خطر در قبال او جانبازی میکرده است، سخن گفته بودی و این

مواجهه و عیبجویی که بر ضد من کرده‌ای بفضیلت دیگرانست نه فضیلت تو، و من خدائی را که این فضیلت را از تو گرفت و بغیر تو داد ستایش میکنم، من و پدرت فضیلت و حق پسر ابو طالب را لازم و مسلم میداشتیم و چون خداوند وعده خویش را با پیمبر علیه الصلاة والسلام بسر برد و حجت خویش آشکار کرد و او صلوات الله علیه را بجوار خویش برد، پدر تو و فاروقش اول کس بودند که حق وی بگرفتند و با وی خلاف کردند و بر این کار همدل و هم سخن بودند و او را به بیعت خویش خواندند. او دریغ ورزید و کوتاهی کرد و با وی سختی‌ها کردند و قصدی بزرگ داشتند آنگاه وی بیعت کرد و تسلیم شد، ولی آنها وی را در کاری شرکت ندادند و براز خویش واقف نکردند، و سومین آنها عثمان نیز از روش و رفتارشان پیروی کرد و تو و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۷

رفیقت عیب او گفتید تا گناهکاران ولایت در او طمع بستند و شما بضدیت او برخاستید و دشمنی او نمودار کردید تا بارزوی خود رسیدید. ای پسر ابو بکر، مراقب کار خود باش و پا از گلیمت درازتر مکن، تو با کسی که چون کوه بردبار است و در مقابل حادثه تسلیم نمیشود، و هیچکس به عمق او نتواند رسید، برابری نتوانی کرد که پدرت راه او را هموار کرده، و پایه حکومت او را نهاده. اگر آنچه ما میکنیم درست است، پدرت این حکومت گرفت و ما شرکای اویم. اگر پدر تو چنان نکرده بود، ما بخلاف پسر ابو طالب نمیرفتیم و تسلیم او میشدیم. ولی دیدیم که پدر تو پیش از ما با وی چنان رفتار کرد، ما نیز تبعیت او کردیم. پس هر چه خواهی عیبجویی پدر خود کن یا از این کار دست بدار، و السلام علی من اتاب.» از جمله نامه‌هایی که معاویه به علی نوشت یکی این بود: «اما بعد اگر میدانستیم که کار جنگ بدینجا میرسد بجنگ دست نمیزدیم، اگر چه از راه خرد بدر رفته‌ایم اما هنوز آنقدر خرد داریم که گذشته‌ها را ترمیم و باقیمانده را اصلاح کنیم من از تو حکومت شام را خواستم، که ملزم به اطاعت تو نباشم. اکنون نیز همان میخواهم که دیروز میخواستم. که عمر تو درازتر از عمر من نخواهد شد. و جنگ برای تو نیز مانند من خطرناک است. بخدا سپاهها اندک شده و مردان تلف شده‌اند. ما پسران عبد منافیم و هیچکس را بر دیگری فضیلت نیست که بوسیله آن عزیزی را بذلت گیرد یا آزادی را بنده کند و السلام.» و علی کرم الله وجهه بجواب وی نوشت: «از علی بن ابی طالب بسوی معاویه ابن ابی سفیان، اما بعد نامه تو بمن رسید که نوشته بودی اگر میدانستی جنگ ما و شما را بدینجا میرساند هیچکس بجنگ دست نمیزند. ما و شما از جنگ هدفی داریم که هنوز بدان نرسیده‌ایم، اما اینکه حکومت شام را خواسته بودی چیزی را که دیروز از تو دریغ کرده‌ام امروز بتو نخواهم داد. اما اینکه گفته بودی در بیم و امید مانند همدیگریم، تو با شک خود از من که قرین یقینم ثابت قدم تر نیستی، و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۸

مردم شام دنیا علاقمندتر از مردم عراق باختر نیستند. اینکه گفته بودی ما پسران عبد منافیم، ما نیز هستیم. اما امیه چون هاشم نیست و حرب همانند عبد المطلب نیست، و ابو سفیان چون ابو طالب نیست. آزاد شده چون مهاجر نیست و مخالف چون مدافع نیست، و فضیلت پیمبری که بکمک آن عزیز را کشتیم و آزاد را به بندگی فروختیم در کف ماست و السلام.» ابو جعفر محمد بن جریر طبری از محمد بن حمید رازی از ابو مجاهد از محمد بن اسحاق از ابن ابی نجیح نقل

کرده گوید: وقتی معاویه به حج رفت، بر خانه طواف کرد. سعد نیز همراه او بود، و چون فراغت یافت معاویه به دار الندوه رفت و سعد را با خویش بر تخت نشانید. آنگاه معاویه ناسزای علی گفتن آغاز کرد.

سعد بلرزید و گفت: «مرا با خود بتخت نشانیدی و ناسزای علی آغاز کردی؟ بخدا اگر یکی از صفات علی را داشته باشم، بیشتر از آن دوست دارم که همه ملک جهان را داشته باشم. بخدا اگر داماد پیمبر صلی الله علیه و سلم باشم یا فرزندان علی را داشته باشم، بیشتر از آن دوست دارم که همه ملک جهان را داشته باشم. بخدا اینکه روز خیر پیمبر بمن گفته باشد «فردا پرچم را بکسی میدهم که خدا و پیمبرش او را دوست دارند، فراری نیست و فیروزی بدست او خواهد بود»، بیشتر دوست دارم که همه ملک جهان را داشته باشم. بخدا اینکه پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آنچه را در جنگ تبوک بدو گفت بمن گفته باشد که: «مگر نمیخواهی نسبت بمن چون هارون نسبت بموسی باشی، جز اینکه پس از من پیمبری نیست.» بیشتر دوست دارم که همه ملک جهان را داشته باشم. بخدا تا زنده‌ام هرگز بخانه تو نخواهم آمد. و برخاست.» در صورت دیگر از روایتها دیدم و این در کتاب اخبار علی بن محمد بن سلیمان نوفلی، بنقل از ابن عایشه و دیگران است، که چون سعد این سخن با معاویه بگفت و برخاست معاویه آشفته شد و گفت «بنشین تا جواب سخن خود را بشنوی هرگز

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۹

مانند اکنون بنزد من حقیر نبوده‌ای، پس چرا یاری او نکردی و چرا از بیعت او باز نشست؟ اگر من از پیمبر صلی الله علیه و سلم آنچه را تو در باره علی شنیده‌ای شنیده بودم، مادام العمر خادم او بودم.» سعد گفت: «بخدا حق من بخلافت، از تو بیشتر است.» معاویه گفت: «بنی عذره با این کار موافق نیستند» و سعد بطوریکه میگفتند از بنی عذره بود.

نوفلی گوید: سید بن محمد حمیری در این باره شعری بدین مضمون گوید:

«اگر خبر نداری از قرشیان پیرس، چه کسی آنها را در دین استوار کرده است؟

کی زودتر از همه آنها مسلمان شده و علمش بیشتر و خاندان و اولادش پاکیزه‌تر است؟ کی هنگامی که خدا را تکذیب میکردند و بتان و شریکان را قرین او میخواندند، قائل بتوحید شد؟ کی وقتی کسان از جنگ رخ میتافتند، پیش میتاخت و هنگام سختی که بخل میورزیدند گشاده دستی میکرد؟ کی بود که حکمش عادلانه‌تر و حلمش منصفانه‌تر و عدلش صادقانه‌تر بود؟ اگر با تو راست گویند، از ابو الحسن نخواهند گذشت، بشرط آنکه با کسی که حسود نیکان باشد یا از تیمیان متکبر یا از مردم بنی عدی، که منکر حقند، یا بنی عامر و بنی اسد، قوم بنده خوی جاهل فرومایه، یا قوم سعد برخوردار نکرده باشی، قوم سعد از راه راست خدا بگشتند، فرومایه‌ای را بخواندند که پیشوای آنها شد. که اگر سستی بنی زهر نبود، به پیشوایی نمیرسید.» سعد و اسامه بن زید، و عبد الله بن عمر و محمد بن مسلمه از جمله کسانی بودند که از علی بن ابی طالب کناره گرفتند و با دیگر کسانی که گفته‌ایم از بیعت او دریغ کردند و گفتند «این فتنه است» و بعضی از آنها به علی گفتند: «شمشیرهایی بما بده تا با آن جنگ کنیم که وقتی بمؤمنان میزنیم در آنها اثر نکند و از تنشان دور شود و چون بکافران می‌زنیم در تن آنها فرو رود.» علی روی از آنها بگردانید و گفت: «اگر خدا خیری در آنها سراغ داشت شنوایشان میکرد و اگر شنوایشان میکرد روی بر میتافتند و اعراضگران بودند.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۰

ابو مخنف لوط بن یحیی و دیگر اخباریان نقل کرده‌اند که: وقتی کار خلافت بمعاولیه رسید ابو طفیل کنانی نزد وی آمد معاولیه بدو گفت: «غم تو در باره دوستت ابو الحسن چگونه است؟» گفت: «چون غم مادر موسی در باره موسی و از تقصیر خویش بخدا پناه میبرم.» معاولیه گفت: «تو جزو قاتلان عثمان بودی؟» گفت نه، ولی بصف حاضران بودم که یاری او نکردند.» گفت: «چرا از این کار دریغ کردی که یاری وی بر تو واجب بود؟» گفت: «بهمان جهت که تو یاری او نکردی و به شام در انتظار بودی که از میان برداشته شود؟» گفت: «مگر اینکه خونخواهی او میکنم یاری او نیست؟» گفت چرا، اما کار تو و او چنانست که جعدی گوید: «تو که در زندگی بمن توشه ندادی، نبینم که بعد از مرگ برای من گریه میکنی.» ضرار بن خطاب نیز بنزد معاولیه رفت، معاولیه بدو گفت: «غم تو در باره ابو الحسن چگونه است؟» گفت: «چون غم کسی که فرزندش را روی سینه‌اش سر برده‌اند و اشکش خشک نشود و غمش آرام نگیرد.» از جمله حادثه‌ها که ما بین معاولیه و قیس بن سعد بن عباده در آن روزگار که از جانب علی حاکم مصر بود گذشت، این بود که معاولیه بدو نوشت: «اما بعد تو یهودی پسر یهودی هستی. اگر گروه محبوب تو فیروز شود، معزولت کند و دیگری را بجایت نشاند و اگر گروه مبغوض تو فیروز شود، ترا خوار کند و بکشد. پدرت کمان کشید و تیر افکند، بکوشید اما بههدف نرسید، و قومش او را بزبونی دادند و مرگش در رسید و در حوران فراری بمرد.

و قیس بن سعد بدو نوشت: «اما بعد تو بت پرست پسر بت پرستی. با کراهت به اسلام درآمدی و برضایت از آن برون شدی. ایمانت قدیم نبود و نفاقت تازه نیست.

پدر من کمان کشید و تیر انداخت و کسانی که همسنگ او نبودند بخلافش برخاستند، ما انصار دینی هستیم که تو از آن برون شده‌ای و دشمن دینی هستیم که بدان درآمده‌ای.» قیس بن سعد پس از وفات علی و وقوع صلح، با جمعی از انصار بنزد معاولیه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۱

رفت، معاولیه بانها گفت: «ای گروه انصار، برای چه انتظار کمک از من دارید؟ بخدا با من اندک و بر ضد من بسیار بوده‌اید. روز صفین چنان کار را بمن تنگ کردید که مرگ را در نوک نیزه‌های شما بدیدم و چنان هجو من گفتید که از تیزی نیزه‌ها سختتر بود و وقتی کار من، که نمیخواستید سامان بگیرد، استقرار گرفت، میگوئید سفارش پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم را در باره ما رعایت کن. بخدا انتظار بیجایی است.» قیس گفت: «ما بسبب اسلام که خدا آنرا بس دانسته است کمک تو میطلبیم نه بوسیله دسته بندیها که بدان انتساب داری. دشمنی خویش را اگر بخواهی توانی از میان برداری، اما آن هجا که ترا گفته‌ایم سخنی است که باطل آن می‌رود و حقتش بجا میماند. استقرار کار تو نیز بدون رضای ما بوده است. اما اینکه در روز صفین بر ضد تو جنگیده‌ایم ما همراه مردی بودیم که اطاعت او را اطاعت خدا میدانستیم.

اما سفارشی که پیامبر خدا در باره ما کرده است، هر که بدو ایمان دارد آنرا رعایت میکند. اینکه گفتم انتظاری بیجاست بجز خدا دستی نیست که ترا ای معاولیه، از ما منع تواند کرد.» معاولیه گفت: «تقاضاهای خود را بگوئید.» قیس بن سعد در زهد و دیانت و دوستی علی مقامی بلند داشت، در کار خوف و طاعت خدا بدانجا رسیده بود که روزی هنگام نماز وقتی

بسجده رفت در محل سجده او ماری بزرگ چنبره زده بود. وی از محل مار سر بگردانید و پهلوی آن سجده کرد و مار بگردن او پیچید. اما نماز را کوتاه نکرد و چیزی از آن نکاست، و چون نماز را بسر برد مار را بگرفت و بدور انداخت. حسن بن علی بن عبد الله - ابن مغیره از معمر بن خلاد از ابو الحسن علی بن موسی الرضا چنین نقل کرده است: «روزی عمرو بن عاص به معاویه گفت: «نتوانسته‌ام بدانم که تو ترسوئی یا شجاع چون می‌بینیم آنقدر پیش میروی که میگویم میخواهد بجنگد، آنگاه چنان عقب میروی که میگویم میخواهد فرار کند.» معاویه گفت: «بخدا جلو نمیروم مگر وقتی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۲

که جلو رفتن مفید باشد و عقب نمیروم مگر وقتی که عقب رفتن دور اندیشی باشد، چنانکه طائی گفته: «اگر فرصت بدست باشد شجاع هستم و اگر فرصت بدست نباشد ترسو هستم.» ابو مخنف لوط بن یحیی از ابن الاعز تیمی نقل کرده گوید: «در صفین ایستاده بودم که عباس بن ربیعہ پوشیده از سلاح بر من گذشت و چشمانش از زیر خود چون دو شعله آتش یا چشمان مار میدرخشید و یک شمشیر یمانی بدست داشت که آن را همیگردانید و گوئی مرگ در لبه آن نمودار بود، و بر اسبی سرکش سوار بود.

در آن اثنا که اسب را سر میداد و گاه عنان آن را میکشید، یکی از اهل شام که عرار بن ادهم نام داشت بر او بانگ زد: ای عباس برای هماوردی آماده باش! عباس گفت: پیاده شو که برای کشته شدن مناسبتر است. شامی فرود آمد و میگفت: «اگر سوار باشید سوار بودن عادت ماست و اگر پیاده شوید ما پیادگانییم.» عباس خم شد و میگفت: «خدا داند که ما شما را دوست نداریم و شما را ملامت نمیکنیم که چرا ما را دوست ندازید.» آنگاه اضافات زره خویش را زیر کمر بند فرو برد و اسب خویش را بغلام سیاهی که همراه او بود سپرد، که بخدا گوئی - موهای وزوزی او را می‌بینم. آنگاه هر یک از آنها بدیگری حمله برد. دو سپاه عنان اسبها را کشیده نگران بودند که این دو تن چه میکنند، مدتی با شمشیر جنگیدند و هیچیک را بدیگری راه نبود، زیرا که زره هر دو کامل بود تا وقتی که عباس رخنه‌ای در زره شامی بنظر آورد و دست انداخت و آنرا تا سینه وی کشید، آنگاه بحمله پرداخت و از رخنه زره ضربتی زد که سینه او را درید و شامی برو در افتاد. مردم تکبیری گفتند که زمین زیر پای آنها بلرزید و عباس بمیان مردم رفت. در این هنگام شنیدم، که یکی از پشت سر من آیه‌ای را که مضمون آن چنین است همی خواند: «با آنها پیکار کنید تا خدایشان بدست شما عذاب کند و خوارشان کند و شما را بر آنها فیروزی دهد و دل‌های قوم مؤمنان را خنک کند.» و چون نگریستم، علی رضی الله عنه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۳

را دیدم گفت: «ای ابن اعز، هماورد دشمن ما کی بود؟» گفتم: «پسر برادر شما عباس بن ربیعہ بود.» گفت: «همین عباس بود؟» گفتم «بلی» گفت: «ای عباس، مگر بتو و عبد الله بن عباس نگفته بودم جائی آفتابی نشوید و در جنگ شرکت نکنید؟» گفت: «چرا همینطور است که گفتم.» علی گفت: «پس چرا چنین کردی» گفت: «چطور مرا به هماوردی بطلبند و قبول نکنم؟» گفت: «اطاعت امامت بهتر از قبول دعوت دشمن است.» و خشمگین شد. آنگاه آرام گرفت و دست بدعا برداشت و گفت: «خدایا این کار عباس را پاداش بده و گناه او را ببخش. خدایا من او را بخشیدم تو هم او را ببخش.» و

معاویه از مرگ عرار بن ادهم اندوه خورد و گفت: «مگر پهلوانی مثل او هست که خونش پایمال شود، آیا کسی هست که فداکاری کند و انتقام خون عرار را بگیرد؟» دو تن از شجاعان قوم لخم و بزرگان شام داوطلب این کار شدند. گفت: «بروید هر یک از شما عباس را کشتید صد اوقیه طلا صد اوقیه نقره و دویست برد یمنی خواهید داشت.» آن دو تن سوی عباس آمدند و او را بهماوردی طلبیدند و میان دو صف بانگ زدند:

«ای عباس به هماوردی بیا» وی گفت: «من امامی دارم که باید رأی او را بخواهم» و سوی علی رفت. وی در جناح میمنه به ترغیب مردم میپرداخت، عباس قضیه را با او بگفت. علی گفت: «معاویه میخواهد از بنی هاشم یک مرد نمازند مگر شکم او را بدرد که نور خدا خاموش شود، و خدا نپذیرد مگر که نور خویش را کامل کند و لو اینکه کافران کراحت داشته باشند. بخدا مردانی از ما بر آنها مسلط خواهند شد و عذابشان خواهند داد تا آثارشان محو شود. ای عباس سلاح خود را با سلاح من عوض کن.» «عباس سلاح خویش را با او عوض کرد. علی بر اسب عباس جست و سوی آن دو لخمی رفت و آنها تردید نکردند که وی عباس است، بدو گفتند: «رفیقت بتو اجازه داد؟» او نخواست بگوید «بلی» و آیه‌ای خواند که مضمون آن چنین است:

«بکسانی که ستم دیده‌اند و جنگ میکنند، اجازه داده شد، و خدا بفیروز ساختن آنها قادر است.» عباس به جثه و طرز سواری از همه کس به علی مانند تر بود، یکی از دو لخمی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۴

به علی حمله برد، علی او را از پا در آورد. دیگری حمله برد که او را نیز بدنبال اولی فرستاد، آنگاه بیامد و آیه‌ای میخواند که مضمون آن چنین است: «ماه حرام در مقابل ماه حرام است، و محرمات را قصاص باید. هر که بشما تجاوز کرد مانند آنچه شما تجاوز کرده بدو تجاوز کنید» آنگاه گفت: «ای عباس سلاح خویش را برگیر و سلاح مرا بده و اگر کسی سوی تو آمد پیش من بیا.» چون خبر به معاویه رسید گفت: «لعنت بر لجاجت که مایه زحمت است. هر وقت لجاجت کردم بیچاره شدم» عمرو بن عاص گفت: «بیچاره آن دو لخمی بودند و مغرور کسی است که تو فریبش بدهی، بیچاره تو نیستی.» معاویه گفت: «ساکت باش که این کار بتو مربوط نیست» گفت: «اگر بمن مربوط نیست خدا دو لخمی را بیامرزد و گمان ندارم بیامرزد.» معاویه گفت: «اینکه بیشتر مایه زحمت و خسارت تو است» گفت: «این را میدانم و اگر برای حکومت مصر نبود، از این وضع نجات می، زیرا میدانم که علی بن ابی طالب بر حق است و تو بر ضد حقی.» معاویه گفت:

«بخدا علاقه بحکومت مصر تو را کور کرده، اگر مصر نبود بصیرت داشتی.» آنگاه معاویه خنده بلندی کرد. عمرو گفت: «ای امیر المؤمنان، همیشه خندان باشی برای چه میخندی؟» گفت، «از حضور ذهن تو، آن روز که با علی رو برو شدی میخندم که عورت خود را نمودار کردی بخدا ای عمرو، بمقابله خطر رفتی و مرگ را معاینه دیدی و اگر خواسته بود ترا کشته بود، ولی پسر ابو طالب از روی بزرگواری از کشتن تو چشم پوشید» عمرو گفت: «بخدا من آن روز پهلوی تو بودم که علی ترا به هماوردی طلبید و چشمانت خیره شد و چنان شدی که از گفتن آن شرم، دارم، بنا بر این به خودت بخند یا از این گفتگو در گذر.» ابو مخنف لوط بن یحیی نقل میکند: که در یکی از روزهای صفین معاویه جلو صف آمد و بر

میسره علی حمله برد. علی در آن وقت در میسره بود و مردم را مرتب میکرد، در آن وقت زره و اسب خود را عوض کرد و با زره یکی از یاران خود بمقابله معاویه رفت،

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۵

و معاویه پامردی کرد و چون نزدیک شدند، علی را شناخت و پای در رکاب آورد و رو بگردانید و علی از دنبال او بود تا بصف مردم شام رفت و یکی از شامیان را از پا در آورد و بازگشت و میگفت: «افسوس! معاویه که بر اسبی چون عقاب شکاری بود، از چنگ من بدر رفت.» یکی از روزها، عمرو بن عاص از مصر پیش معاویه آمد، و چون معاویه او را بدید گفت: «نیکان میمیرند و تو همچنان زنده‌ای! مرگ به تو دست نمیاید و نمییری!» عمرو بدو جواب داد: «مادام که تو زنده‌ای من نخواهم مرد و نخواهم مرد تا تو بمیری.» گویند: معاویه روزی بسپاه اهل عراق نگریست که مردان در صفها جای گرفته بودند و علی را که سر برهنه و بر اسبی سرخ مو سوار بود بنظر آورد که صفها را مرتب میکرد، گوئی آنها را در زمین مینشانند که بناهای استوار بودند، و به عمرو گفت: «می بینی پسر ابو طالب چه میکند؟» عمرو گفت: «هر که مقصدی بزرگ دارد، خطر بزرگ را تحمل میکند.» معاویه بسال چهلم بسر بن ارطاة را با سه هزار کس بفرستاد و او سوی مدینه رفت. حاکم مدینه که ابو ایوب انصاری بود کناره گرفت و بسر وارد شهر شد و بمنبر رفت و اهل مدینه را بکشتن تهدید کرد. آنها نیز بیعت معاویه را پذیرفتند و چون خبر به علی رسید، جاریه بن قدامة سعدی را با دو هزار کس و وهب بن مسعود را با دو هزار کس بفرستاد. بسر از مدینه سوی مکه رفت و از آنجا راه یمن گرفت که عبید الله بن عباس حاکم آنجا بود. عبید الله از یمن بیرون شد و سوی علی رفت و عبد الله ابن عبد الممدان حارثی را جانشین خود کرد و دو فرزند خویش عبد الرحمن و قثم را نزد مادرشان، جویرییه دختر قارظ کنانی، بجا گذاشت. بسر دو فرزند او را بکشت و دائی آنها را نیز که از مردم ثقیف بود بکشت. بسر بن ارطاة عامری - از عامر بن لوی دائی آنها را نیز که از مردم ثقیف بود بکشت. بسر بن ارطاة عامری - از عامر بن لوی ابن غالب - در مدینه و ما بین دو مسجد جمعی بسیار از قوم خزاعه و دیگران

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۶

را کشته بود و هم در جوف گروهی بسیار از قوم همدان را کشته بود. در صنعا نیز گروه بسیار از ابنا را بکشت و هر که را میشنید طرفدار علی است یا دل با وی دارد میکشت. چون خبر آمدن حارثة بن قدامة سعدی بدو رسید، فراری شد. حارثة برادرزاده بسر را با چهل تن از خاندان وی بدست آورد و همه را بکشت. جویرییه مادر دو فرزند عبید الله بن عباس، که بسر آنها را کشته بود و زنی زیبا بود با موی آشفته دور خانه همی گشت و بمرثیه آنها میگفت: «دو فرزند مرا که چون در از صدف برون آمده بودند، کی دیده است که علقم از جا رفته است! دو فرزند مرا که مغز استخوانم بودند، کی دیده است که مغز من در کار نابود شدن است. شنیدم که بسر شمشیر تیز بگردن دو فرزند من نهاده است، گناه را چنین مرتکب میشوند اما پندارشان را باور نکردم، اینکه میگویند دروغ است.» واقدی نقل کرده گوید: روزی عمرو بن عاص که پیر و ضعیف شده بود، با غلام خود وردان بنزد معاویه آمد و مشغول گفتگو شدند و جز وردان کسی نزد آنها نبود. عمرو گفت: «ای امیر المؤمنان دیگر از چه چیز لذت میبری؟» گفت:

«بزنی رغبتی ندارم. لباس نرم و خوب هم آنقدر پوشیده‌ام که پوستم بان عادت کرده و دیگر نمی‌فهمم کدام نرم است. غذای خوب و نرم هم آنقدر خورده‌ام که نمیدانم کدام لذیذتر و خوب‌تر است. بوی خوش هم آنقدر وارد بینی من شده است که نمیدانم کدام یک خوش‌بوتر است. اکنون لذتی جز این ندارم که در روز گرمی چیز خنکی بنوشم و پسرانم و نوه‌هایم را ببینم که اطرافم میگردند. ای عمرو تو از چه چیز لذت میبری؟» گفت: «از بذری که بکارم و از حاصل آن بهره ببرم.» معاویه به وردان نگریست و گفت: «وردان، تو از چه لذت میبری؟» گفت: «از بزرگواری که در حق مردم بزرگ انجام دهم و عوض آن ندهند و بمیرم، و آن بزرگواری برای اعقاب من بر گردن اعقاب آنها بماند.» معاویه گفت «چه مجلس بدی داشتیم! این غلام از من و تو پیشی گرفت.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۷

بسال چهل و سوم، عمرو بن عاص بن وائل بن سهم بن سعید بن سعد در مصر بمرد. وی نود سال داشت و مدت حکومت او در مصر ده سال و چهار ماه بود. وقتی مرگش در رسید گفت: «خدایا وسیله‌ای نیست که عذر بخواهم و قوتی نیست که غالب شوم، فرمان دادی و نافرمانی کردیم، نهی کردی و مرتکب شدیم، خدایا این دست من است که بر چانه من است» آنگاه گفت: «زمین را بشکافید و خاک را آهسته روی من بریزید» سپس انگشت بدهان نهاد و هم در آن حال بمرد. پسرش عبد الله روز فطر بر او نماز کرد و نماز او را پیش از نماز عید کرد و پس از آن نماز عید را بجا آورد.

پدرش از آنها بود که پیمبر را ریشخند کرده بود. و آیه «ان شائک هو الابر» یعنی عیبجوی تو بی دنباله است، در حق او آمده است. معاویه حکومت پدر را به عبد الله بن عمرو بن عاص داد، عمرو سیصد و بیست و پنج هزار دینار طلا و هزار درهم نقره بجای نهاد و مستغلات او در مصر دویست هزار دینار درآمد داشت و ملک معروف او که وهط نام داشت ده میلیون درم میارزید.

ابن زبیر اسدی ضمن اشعاری در باره او میگوید: «مگر ندیدی که حوادث دهر، عمرو سهمی را که مالیات مصر می‌گرفت از میان برداشت و حيله و دور اندیشی و مال اندوزی او سودمند نیفتاد، در خاک جای گرفت و حيله‌ها و اموال او نابود شد.» بسال چهل و پنجم، معاویه حکومت بصره و توابع آنرا به زیاد بن ابیه داد، و او وقتی وارد بصره شد گفت: «بسا کسا که از آمدن ما خرسند است و او را خرسند نکنیم و دیگری که از آمدن ما غمگین است که او را زیان نرسانیم.» و هم در این سال معاویه، سفیان بن عوف عامری را بغزای روم فرستاده و گفته بود تا طوانه برود و بسیار کس با او کشته شد و مردم از مصیبت آن جماعت که در خاک روم کشته شدند، سخت غمگین بودند. بمعاویه خبر رسید که یزید وقتی خبر کشتگان روم را شنید گفته بود: «وقتی من در دیر مران بر فرشهای نرم نشسته‌ام و ام کلثوم پیش من است

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۸

حوادثی که روز طوانه بان گروه رسید چندان مهم نیست.» بدین جهت یزید را قسم داد که به غزا رود و سفیان را از بی او فرستاد، و بهمین جهت این را غزای رادفه گفتند، که مردم در اثنای آن تا قسطنطنیه رسیدند و ابو ایوب انصاری بمرد و همانجا بر دروازه قسطنطنیه بخاک رفت. نام ابو ایوب خالد بن زید بود. گویند ابو ایوب بسال پنجاه و یکم که همراه یزید

غزا میکرد درگذشت و ما خبر این غزا و کارهایی را که یزید ضمن آن انجام داد در کتاب اوسط آورده‌ایم.

بسال چهل و هفتم در کوفه طاعون آمد، مغیره بن شعبه که حاکم کوفه بود از آنجا بگریخت، سپس بازگشت و طاعون گرفت و بمرد. وقتی او را بخاک میسپردند عرب صحرائشینی بر او بگذشت و گفت: «آیا نشان دیار مغیره را میشناسی که در آنجا بانگ انس و جن بلند است؟ اگر از پس ما هامان و فرعون را دیده‌ای، بدان که خداوند عادل است.» گویند: مغیره بنزد هند دختر نعمان بن منذر رفت، وی در دیری که داشت برهبانی نشسته بود. در این وقت مغیره حاکم کوفه بود هند نیز کور شده بود و وقتی مغیره بدیر رسید، از او اجازه خواست. کنیز هند پیش وی رفت و گفت:

«مغیره از تو اجازه میخواهد» به کنیز گفت: «جائی برای او آماده کن.» او نیز متکائی موئین برای مغیره نهاد و چون بیامد بر آن نشست و گفت: «من مغیره‌ام.» گفت: «دانسته‌ام که حاکم شهر هستی، چه شد که به اینجا آمدی؟» گفت: «آمده‌ام از تو خواستگاری کنم» گفت: «قسم به صلیب اگر مرا برای جمالی که داشتم یا دینم میخواستی منظورت انجام میشد، ولی میخواهی بگویم برای چه از من خواستگاری میکنی؟» گفت: «برای چه؟» گفت: «میخواهی مرا بگیری و در مجامع عرب بپاخیزی و بگویی من دختر نعمان را گرفته‌ام.» گفت: «مقصودم همین بود. بمن بگو پدرت در باره طایفه ثقیف چه میگفت؟» گفت: «آنها را به ایاد منسوب میداشت. دو تن از ثقیف که یکی از بنی - سالم و دیگری از تیره یسار بود، پیش وی مفاخره کردند، او نسب آنها را پرسید یکی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۹

نسب به هوازن و دیگری به ایاد رسانید. گفت: «قوم معد بر ایاد فضیلت ندارد.» آنها برفتند و پدرم میگفت: «ثقیف از هوازن نیست و با عامر و مازن انتساب ندارد، این سخنی است که دلپسند افتاده است.» مغیره گفت: «ما از هوازن هستیم و پدر تو بهتر میدانسته است» سپس گفت:

«کدام یک از اقوام عرب بنزد پدر تو محبوبتر بود؟» گفت: «قومی که بهتر اطاعت او میکرد؟» گفت: «کدام قوم بود؟» گفت: «بکر بن وائل» گفت: «پس بنی تمیم کجا بودند؟» گفت: «هیچوقت با رضایت از آنها یاری نگرفت.» گفت: «قوم قیس؟» گفت: «هر وقت کار خوبی کردند بدنبال آن کار بدی انجام دادند، گفت: «چطور پدرت مطیع ایرانیان بود؟» گفت: «هر وقت دلش میخواست از آنها اطاعت میکرد.» آنگاه مغیره از نزد وی برفت.

وقتی مغیره بمرد، معاویه کوفه را نیز به زیاد داد و او نخستین کس بود که حکومت عراقین یعنی بصره و کوفه را با هم داشت.

بسال چهل و هشتم، معاویه فدک را که قبلا به مروان بن حکم بخشیده بود از او پس گرفت.

بسال پنجاهم، معاویه به حج رفت و بگفت تا منبر پیمبر صلی الله علیه و سلم را از مدینه به شام برند، و چون منبر را برداشتند، خورشید بگرفت و ستارگان نمودار شد و معاویه متوحش شد و منبر را بجای خود باز پس برد و شش پله بر آن افزود.

بسال پنجاه و سوم زیاد بن ابیه در ماه رمضان در کوفه بمرد. کنیه وی ابو - المغیره بود، وی به معاویه نوشته بود که عراق را بدست راست خود مضبوط داشته و دست چپش فارغ است. معاویه حجاز را نیز بدو داد. وقتی مردم مدینه از حکومت

وی خبر دار شدند کوچک و بزرگ در مسجد پیمبر صلی الله علیه و سلم فراهم آمدند و بخداوند استغاثه کردند و سه روز به قبر پیمبر صلی الله علیه و سلم پناهنده شدند، زیرا از ظلم و خشونت وی خبر داشتند، آنگاه در دست زیاد دانه‌ای پدید آمد که آن را

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۰

بخارائید که سر گشود و تیره شد و آکله‌ای سیاه شد و از علت آن در گذشت. در این هنگام پنج‌جاه و پنج سال و بقولی پنج‌جاه و دو سال داشت و در ثویه کوفه بخاک رفت.

وقتی زیاد جماعتی از مردم را بر در قصر خود بکوفه فراهم آورده بود و آنها را به لعن علی ترغیب میکرد و هر که دریغ میکرد سر و کار وی با شمشیر بود.

عبد الرحمن بن سائب نقل کرده گوید: «من حضور یافتم و بمیدان رفتم و جماعتی از انصار نیز با من بودند، در آن حال که با جماعت نشسته بودم، چشمم گرم شد و بخواب دیدم که چیز درازی می‌آید گفتم: «این چیست؟» گفت: «من نقاد ذو الرقبه هستم و مرا بسوی صاحب این قصر فرستاده‌اند.» وحشت زده از خواب بیدار شدم و ساعتی نگذشت که یکی از قصر بیرون آمد و گفت: «بروند که امیر گرفتار است.» معلوم شد بلیه‌ای که گفتیم بدو رسیده است.» عبد الله بن سائب ضمن اشعاری در این باب گوید «از قصدی که در باره ما داشت دست بر نمیداشت تا نقاد ذو الرقبه سوی وی آمد و یک نیمه او را بینداخت، و این نتیجه ستمی بود که در باره صاحب میدان روا میداشت.» منظور وی از صاحب میدان در این سخن، علی بن ابی طالب رضی الله عنه بود زیرا جماعتی بر آن رفته‌اند که علی را در قصر کوفه بخاک سپرده‌اند. گویند: دست زیاد طاعون گرفت و با شریح در باره قطع آن مشورت کرد.

شریح گفت: «تو روزی معین و عمری معلوم داری، خوش ندارم که اگر عمرت باقی بود دست بریده باشی و اگر عمرت بسر رسید با دست بریده به پیشگاه خدا روی، و اگر از تو پرسند چرا دستت را بریده‌ای بگویی از بیم دیدار تو و برای فرار از قضای تو بود.» مردم شریح را ملامت کردند، گفت: «او با من مشورت کرد و مشاور امانتدار است. اگر امانتداری مشورت نبود دوست داشتم که خدا روزی دست او را و روز دیگر پای او را و روز دیگر بقیه تن او را قطع کند.» بسال پنج‌جاه و نهم فرستادگان ولایات از عراق و جاهای دیگر بحضور معاویه آمدند. از جمله کسانی که از عراق آمده بودند. احنف بن قیس با گروهی دیگر از

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۱

سران مردم بودند. معاویه به ضحاک بن قیس گفت: «من فردا بپذیرائی مردم می‌نشینم و با آنها سخن میکنم. وقتی من از سخن فارغ شدم، در باره یزید آنچه شایسته است بگو و کسان را به بیعت او دعوت کن. من به عبد الرحمن بن عثمان ثقفی و عبد الله بن عضه اشعری و ثور بن معن سلمی گفته‌ام که سخن ترا تصدیق کنند و دعوت ترا بپذیرند.» چون فردا شد معاویه بنشست و گفت که چون حسن رفتار و خردمندی یزید را بدیده، در صدد است ولایت عهد بدو دهد. ضحاک بن قیس برخاست و رأی او را پذیرفت و مردم را ترغیب کرد که با یزید بیعت کنند، و به معاویه گفت:

«مقصود خویش را بانجام رسان.» پس از آن عبد الرحمن بن عثمان ثقفی و عبد الرحمن عضه اشعری و ثور بن معن

برخواستند و سخن او را تصدیق کردند. آنگاه معاویه گفت: «احنف بن قیس کجاست؟» احنف برخاست و گفت: «مردم دوران بدی را پشت سر گذاشته و دوران بهتری را در پیش دارند. یزید محبوب نزدیک تو است اگر ولایت عهد بدو دهی، بواسطه سالخوردگی یا مرض سخت نیست. تو روزگاران دیده‌ای و کارها را آزموده‌ای، بنگر ولیعهدی بکه می‌دهی و پس از خود کار را بکه وا- میگذاری، و از کسانی که میگویند و دقت نمیکنند نظر میدهند و صلاح ترا در نظر ندارند فرمان مبر».

ضحاک بن قیس خشمگین از جا برخاست و مردم عراق را به نفاق و اختلاف منسوب داشت و گفت: «رای آنها را مپذیر.» پس از آن عبد الرحمن بن عثمان برخاست و مانند ضحاک سخن گفت. پس از آن یکی از قوم ازد برخاست و گفت: «تو امیر مؤمنانی و چون بمیری یزید امیر مؤمنان است و هر که این را نپذیرد حواله‌اش به این ...» و دسته شمشیر خویش را گرفته بیرون کشید. معاویه گفت: «بنشین که از جمله سخنگوترین مردمانی.» معاویه اول کس بود که با پسر خود یزید با ولیعهدی بیعت کرد. عبد الرحمن بن همام سلولی در این باب گوید: «اگر رمله یا هند را بیارند ما بعنوان زن امیر مؤمنان با او بیعت میکنیم از پس سه کس که هم

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۲

آهنگ بودند، اگر خسروی بمیرد خسرو دیگر بپاخیزد، افسوس که کاری از ما ساخته نیست. اگر نیروئی میداشتیم چنان میزدیمتان که به مکه بر گردید و- کاسه‌لیسی کنید، چنان خشمگین هستیم که اگر خون بنی امیه را بنوشیم سیراب نمی‌شویم، رعیت شما تباه شده و شما بغفلت، خرگوش شکار میکنید» در باره بیعت یزید، نامه‌ها بولایات فرستاده شد. معاویه به مروان بن حکم که از جانب او حکومت مدینه داشت نامه نوشت و خبر داد که یزید را به ولی عهدی برگزیده و با او بیعت کرده است و دستور داد که او نیز از مردم برای یزید بیعت بگیرد. چون مروان نامه را بخواند، خشمگین با خاندان و خویشاوندان خود که از بنی کنانه بودند برون شد تا به دمشق رسید و چون بنزد معاویه رفت و بجائی رسید که معاویه صدای او را می‌شنید. سلام کرد و سخن بسیار گفت و معاویه را سرزنش کرد، از جمله گفت: «ای پسر ابو سفیان کارها را منظم بدار و از حکومت- دادن کودکان چشم بپوش. بدان که در قوم تو مردان لایق همانند تو هست که رعایت آنها بایسته است.» معاویه گفت: «تو همانند امیر مؤمنانی و در حوادث سخت مورد اعتماد اویی و مقام تو بعد از ولیعهد است.» و او را ولیعهد یزید کرد و سوی مدینه پس فرستاد.

پس از آن وی را از حکومت مدینه عزل کرد و حکومت آنجا را به ولید بن عتبة بن ابو سفیان داد و بوعده ولیعهدی یزید که بدو داده بود وفا نکرد.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۳

ذکر شمه‌ای از اخلاق و سیاست و نکاتی از اخبار جالب معاویه در ضمن آنچه گذشت، شمه‌ای از اخبار و سیرت معاویه را یاد کردیم. اکنون شمه‌ای از اخلاق و سیرت و اخبار او را با مطالب دیگر مربوط به این باب، تا هنگام وفات او یاد می‌کنیم. از جمله رسوم معاویه این بود که روز و شب پنج بار بار میداد. وقتی نماز صبح می‌گذاشت، نزد قصه گو می‌نشست تا او

قصه‌های خود را بسر میبرد. آنگاه بدرون میرفت و مصحف او را میآوردند و جز وی میخواند. آنگاه وارد منزل میشد و به امر و نهی می پرداخت. آنگاه چهار رکعت نماز میخواند و به مجلس می آمد و وزیرانش بنزد وی میشدند و در کارهای روزانه با او سخن میگفتند آنگاه ناشتایی میآوردند که باقیمانده غذای شب بود بزغاله سرد یا جوجه یا چیزی مانند آن، آنگاه مدتی سخن میگفت. سپس برای کارهای لازم خود بمنزل میرفت پس از آن برون میشد و میگفت: ای غلام، صندلی را بیار. و بمسجد میرفت و پشت به مقصوره میداد و روی صندلی می نشست و نگاهبانان می ایستادند و ناتوان و اعرابی و کودک و زن و کسانی که پشتیبانی نداشتند پیش او می آمدند. یکی می گفت: «ستم دیده ام» میگفت: «رفع ظلم از او بکنید»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۴

دیگری میگفت: «بمن تعدی کرده اند.» میگفت «یکی را با او بفرستید» یکی میگفت «با من چنان کرده اند» میگفت: «در کارش بنگرید» و همینکه کسی نیمیمانند داخل میشد و بر تخت می نشست و میگفت «مردم را بترتیب مقاماتشان بار دهید و هیچکس مرا از جواب سلام باز ندارد. بدو میگفتند «روز امیر المؤمنین، که خدا عمرش را دراز کند چگونه آغاز شده است؟» میگفت: «بنعمت خدا» و چون همه می نشستند میگفت «ای حاضران، شما را اشراف گفته اند برای آنکه از میان دیگران به این مجلس تشریف یافته اید، بنابر این حاجات کسانی را که بما دست نمیابند، بما برسانید» یکی برمیخواست و میگفت «فلانی بشهادت رسیده است» میگفت «برای فرزندش مقرر تعیین کنید» دیگری میگفت «فلانی از اهل و عیال خود دور افتاده است» میگفت «برعایت آنها قیام کنید» بانها عطا بدهید، حوائجشان را بر آورید، بکارشان برسید» آنگاه غذا میآوردند و نویسنده میآمد و بالای سر او میایستاد. یکی میآمد، میگفت «بر سفره بنشین» او نیز می نشست و دست میبرد و دو یا سه لقمه میخورد و نویسنده نامه او را میخواند و معاویه در باره او دستور میداد و میگفت «ای بنده خدا یکی دیگر» و او بر میخواست و یکی دیگر پیش میآمد تا بهمه ارباب حاجت میرسید، بسا میشد چهل نفر از صاحبان حاجت در مدت صرف غذا بنزد او میشدند. آنگاه غذا را بر میداشتند و بمردم میگفتند «مرخصید» و آنها میرفتند و معاویه نیز بمنزل میرفت و دیگر کسی به او دسترسی نداشت.

وقتی اذان ظهر گفته میشد برون میآمد و نماز میکرد و بدرون میرفت و چهار رکعت نماز میگذاشت آنگاه می نشست و خواص را میپذیرفت اگر وقت زمستان بود از ره آورد حاجیان از قبیل نانهای برشته و خشکناج و گردهای آمیخته بشیر و شکر و آرد سفید و کلوچه و میوه های خشک برای حضار میآوردند و اگر تابستان بوده میوه تازه میآوردند. وزیرانش پیش وی میآمدند و در باره کارهای باقیمانده روز با وی سخن میگفتند و همچنان تا پسینگاه می نشست. آنگاه برون میشد و نماز پسین میگذاشت، سپس بمنزل خود می رفت و دیگر کسی به او دسترسی نداشت. وقتی نزدیک

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۵

غروب میشد برون میشد بر تخت خود می نشست و مردم را بترتیب مقاماتشان میپذیرفت و غذا میآوردند و بقدر مدتی که اذان مغرب میگفتند از آن فراغت مییافت ولی اهل حاجت را نمیپذیرفت تا غذا را بر میداشتند. اذان مغرب گفته میشد و برون میرفت و نماز مغرب میکرد و از پی آن چهار رکعت نماز میکرد که در ضمن هر رکعت پنجاه آیه بصدای بلند یا

آهسته میخواند. پس از آن بمنزل میرفت و دست کسی به او نمیرسید تا اذان نماز عشا را میگفتند برون میشد و نماز میگزاشت. آنگاه خواص و وزیران و اطرافیان را میپذیرفت و وزیران در باره کارهای اول شب با وی سخن میگفتند و تا یک ثلث شب به اخبار و ایام عرب و عجم و ملوک آنها و روش رعیت پروری و سیرت شاهان ملل و جنگها و حیلها و رعیت پروریشان میگذشت. آنگاه تحفه‌های جالب از حلوا و خوردنیهای جالب دیگر از پیش زنانش برای او میآوردند. پس از آن بدرون میرفت و ثلث شب را میخفت. پس از آن بر میخواست و دفترهایی را که سر گذشت و اخبار و جنگها و خدعه‌های ملوک در آن ثبت بود، میخواست و غلامان مخصوص که مأمور نگهداری و قرائت دفترها بودند، بخواندن آن می پرداختند و هر شب شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و آثار و اقسام سیاستمداریها بگوش او میخورد. سپس برون میشد و نماز صبح میگزاشت و هر روز را بهمان ترتیب که گفتیم بسر میرد.

جمعی از اخلاف وی چون عبد الملک مروان و دیگران خواستند روش او گیرند اما در بردباری و قوت سیاست و تدبیر و مدارا با طبقات مردم بدو نرسیدند.

قوت سیاست وی در کار جذب قلوب خاص و عام بدانجا رسیده بود که پس از ختم صفین یکی از اهل کوفه سوار بر شتر نر خود به دمشق رفت و یکی از مردم دمشق در او آویخت که این شتر ماده از من است و در صفین از من گرفته‌ای. دعوی پیش معاویه بردند و دمشقی پنجاه شاهد آورد و همه شهادت دادند که این شتر ماده از اوست. معاویه بضرر کوفی حکم داد و بگفت تا شتر را به دمشقی تسلیم کنند. کوفی گفت «خدایت بصلاح رهبری کند این شتر نر است و ماده نیست» معاویه گفت این

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۶

حکمی است که داده شده است. پس از آنکه قوم پراکنده شدند، کس فرستادند و کوفی را احضار کرد و قیمت شتر او را پرسید و دو برابر آنرا به او داد و نکوئی کرد و گفت «به علی بگو من با صد هزار نفر که شتر ماده را از نر تشخیص نمیدهند با او جنگ خواهم کرد» کار اطاعت و تسلیم شامیان در قبال وی بدانجا رسیده بود که وقتی سوی صفین میرفت روز چهارشنبه با آنها نماز جمعه خواند. در اثنای جنگ عقل خود را تسلیم او کردند و گفتار عمرو بن عاص را که میگفت «چون علی عمار - ابن یاسر را بجنگ آورده پس علی قاتل اوست» پذیرفتند، پس از آن کار تسلیمشان بدانجا رسید که لعن علی را رسم کردند که کوچک بزرگ میشد و بزرگ با آن میمرد.

مسعودی گوید: یکی از اخباریان نقل کرده که بیکی از مردم شام که بصف بزرگان و خردمندان و صاحب نظران آنها بود، گفته بود این ابو تراب کیست که امام او را بر منبر لعن میکنند؟ گفت «گمان میکنم یکی از دزدان ایام فتنه بوده است!» جاحظ نقل کرده گوید: از یکی از عوام که به حج میرفت شنیدم که وقتی در باره خانه کعبه با او سخن گفتند، گفت «وقتی بکعبه رسیدم کی از داخل خانه با من سخن خواهد گفت؟» و هم او نقل میکند که دوستی با او گفته بود که یکی از شامیان که شنیده بود او بر محمد صلی الله علیه و سلم صلوات میفرستد، از او پرسیده بود:

«در باره این محمد چه میگوئی آیا او خدای ماست؟» ثمامه بن اشرس میگوید «در بازار بغداد میگذشتم مردی را دیدم که مردم دور او فراهم شده بودند، با خود گفتم: «این اجتماع بیهوده نیست» از استر خود فرود آمدم و میان مردم ایستادم،

دیدم مردی در بارهٔ سرمه‌ای سخن میگوید که همهٔ امراض چشم را شفا میدهد، دیدم یکی از چشمانش دانه دارد و یکی چرکین است بدو گفتم «ای فلان اگر سرمه‌ات این همه خاصیت داشت برای چشم خودت سودمند افتاده بود.» بمن گفت «ای نفهم مگر چشمهای من اینجا معیوب شده است؟ چشمهایم در مصر

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۷

معیوب شده است» و همه گفتند «راست میگوید» و بطوریکه ثمامه میگوید بزحمت از ضرب کفش حاضران رهائی یافته است.

یکی از دوستان من برای من نقل کرد که یکی از عوام در بغداد پیش یکی از حکام که بتعقیب اهل کلام پرداخته بود، از همسایهٔ خود شکایت کرد که وی به زندقه متمایل است. وقتی حاکم از مذهب آن شخص پرسیده بود گفته بود، که مرجئی و قدری و ناصبی و رافضی است و چون توضیح خواسته بود که منظورش چیست؟ گفته بود «او دشمن معاویه بن خطاب است که با علی بن عاص جنگ کرد» حاکم گفته بود «نمی- دانم علم تو به مقالات اهل مذاهب بیشتر است یا اطلاع تو از انساب؟» یکی از دوستان ما که اهل علم بود میگفت: در انجمنی در بارهٔ ابو بکر و عمر و علی و معاویه سخن میگفتیم و سخنان اهل علم را یاد میکردیم و جمعی از عامه میآمدند و سخنان ما را میشنیدند یکی از آنها که از دیگران خردمندتر بود و ریش بزرگتر داشت، روزی بمن گفت «چقدر در بارهٔ علی و معاویه و فلان و فلان حرف میزنید» گفتم «تو در این باب چه نظر داری؟» گفت «در بارهٔ کی؟» گفتم «در بارهٔ علی چه میگوئی؟» گفت «مگر او پدر فاطمه نیست؟» گفتم «فاطمه کی بود؟» گفت «زن پیامبر علیه السلام و دختر عایشه و خواهر معاویه» گفتم «حکایت علی چگونه بود؟» گفت «در جنگ حنین با پیغمبر صلی الله علیه و سلم کشته شد.» وقتی عبد الله بن علی در تعقیب مروان به شام رفت و قصهٔ مروان و قتل او رخ داد و عبد الله در شام مقیم شد، گروهی از متمکنان و سران شام را پیش ابو العباس سفاح فرستاد و آنها بحضور ابو العباس سفاح قسم خوردند که پیش از آنکه بنی عباس به خلافت برسند برای پیغمبر صلی الله علیه و سلم خویشاوندان و خاندانی جز بنی امیه نمیشناخته‌اند. ابراهیم بن مهاجر بجلی در این زمینه اشعاری بدین مضمون گفته است:

«ای مردم بشنوید تا شگفتی را که از همهٔ شگفتیها بالاتر است بشما خبر دهم. عجب از عبد شمس که در دروغگوئی را برای مردم گشوده‌اند و پنداشته‌اند که

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۸

آنها و نه عباس بن عبد المطلب وارث پیامبر بوده‌اند. بخدا دروغ گفته‌اند و آنچه ما میدانیم میراث بخویشاوند نزدیک میرسد.»

در ایام هارون الرشید طیبی در بغداد بود که عامه بفضائل او تبرک می‌جستند.

وی دهری بود و چنین وامینمود که از اهل سنت و جماعت است و اهل بدعت را لعن میکرد و بعنوان سنی معروف بود و عامه مطیع او بودند. هر روز گروهی از مردم شیشه‌های پیشاب را پیش می‌آوردند، وقتی همه فراهم میشدند بپا میایستاد و بآنها میگفت «ای گروه مسلمانان، شما که میگوئید ضرر و نفعی جز بوسیلهٔ خدا نیست، برای چه مضرات و منافع خویش

را از من میخواهید؟ بخدای خود پناه ببرید و بخالق خویش توکل کنید تا رفتار شما نیز مثل گفتارتان باشد. و مردم بهمدیگر می گفتند: «بخدا راست میگوید.» چه بسا بیمارانی که معالجه نکردند تا بمردند بعضی دیگر صبر میکردند تا خلوت شود و پیشاب را بدو نشان میدادند و دوا برای آنها تعیین میکرد و میگفت: «ایمان تو سست است و گر نه به خدا توکل میکردی تا همانطور که ترا بیمار کرده، شفایت دهد» و با گفتار خود مردم بسیار را میکشت که آنها را از معالجه بیماری خود باز میداشت.

از جمله اخلاق عامه اینست که نالایق را به پیشوائی برگزیند و فرومایه را برتری دهند و غیر عالم را عالم شمارند که حق را از باطل تشخیص نمیتوانند داد.

اکنون با در نظر گرفتن سخن ما بنگر و مجالس علما را ببین که فقط خواص اهل تمیز و مروت و خرد در آن جای دارند و همه جماعت عامه یا بدنبال خرسباز یا دف-زن و عنتری روانند یا به لهُو و لعب سرگرمند یا بشعبده بازان تردست دروغ زن مشغولند و به قصه پردازان دروغساز گوش فرا میدهند یا در اطراف کتک خورده فراهم شده یا بر بدار آویخته‌ای گرد آمده‌اند. چون بانگشان زنند پیروی کنند و چون صیحه‌ای را بشنوند از جا نروند، از بدی باز نمانند و نیکی را نشناسند و از خلط بدکار و نکوکار و مؤمن و کافر باک ندارند. پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم وصف اینان کرده

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۹

که فرموده «مردم دو گروهند عالم و متعلم. و جز آنها فرومایگانند که خدا بدانها اعتنا ندارد.» از علی نیز مانند این نقل کرده‌اند که در باره عامه از او پرسیدند گفت: «فرومایگانند، پیروان هر بانگ زن، بنور دانش روشن نشده و برکنی محکم پناه نبرده‌اند» همگان باتفاق آنها را غوغا نامیده‌اند یعنی آنها که چون فراهم آیند چیره شوند و چون پراکنده شوند شناخته نشوند. تفرقه احوال و افکارشان را بنگر و اتفاقشان را ببین. پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم بیست و دو سال بدعوت خلق مشغول بود و وحی بدو میرسید و آنرا بیاران خویش املا میکرد که مینوشتند و تدوین میکردند و کلمه-بکلمه محفوظ میداشتند. در همه این مدت معاویه چنان بود که خدا میداند. آنگاه چند ماه پیش از وفات پیغمبر صلی الله علیه و سلم دبیر او شد بهمین جهت نام او را بلند آوازه کردند و منزلتش را بالا بردند و او را کاتب وحی عنوان دادند و با این کلمه قد روی را بیفزودند و این صفت را بر او افزودند و از دیگران باز گرفتند و با نام دیگری یاد نکردند. اساس این از عادت و رسم است که با آن زاده و خو کرده و در اثنای تحصیل و بلوغ بان الفت یافته‌اند و عادت اثر خویش را بجا گذاشته و نافذ شده است. شاعران و خردمندان و ادیبان در باره عادت سخن گفته‌اند، شاعر می گوید «مرا از آن پس که گرامی داشته‌ای خوار مکن که تغییر عادت دشوار است» و شاعر دیگر بعتاب دوست خود گوید «ولی تغییر عادت از برداشتن سنگ سخت دشوار تر است.» حکیمان عرب گفته‌اند:

«عادت زمامدار عقل است» حکیمان عجم گفته‌اند: «عادت طبیعت دوم است.»

ابو عقاب دبیر، کتابی در باره اخلاق عوام نوشته و اخلاق و رسوم و گفتارشان را در آن ثبت کرده، و آنرا «الملهی» نامیده. اگر از دراز نویسی و انحراف از اختصاری، که بنای این کتاب را بر آن نهاده‌ایم، بیزار نبودم از نوادر عامه و اخلاقشان و بدایع اعمالشان شگفتیها یاد میکردم، و از مراتب اخلاق مردم و احوالشان چیزها میگفتم.

اکنون به اخبار معاویه و روش او و مداراها که با مردم میکرد، و عطاها که

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۰

میداد و نکوئیاها که میکرد و مایه جذب قلوب بود، تا آنجا که وی را بر خویشان و کسان خود ترجیح میدادند، باز میگردیم. از جمله آنکه عقیل بن ابی طالب به استعانت پیش وی آمد، معاویه مقدم او را گرامی داشت و از آمدنش خرسند شد که وی را بر برادر خود ترجیح داده است.

و نسبت به او برد باری و تحمل بسیار کرد و گفت: «ای ابو یزید، علی را چگونه دیدی؟» گفت: «علی پیرو خدا و پیمبر است و تو بر خلاف خدا و پیمبری.» معاویه گفت: «ای ابو یزید اگر به استعانت نیامده بودی جوابی میدادم که متأثر شوی» آنگاه معاویه از بیم آنکه سخنی سخت تر بگوید، خواست سخن او را ببرد و از مجلس برخاست و بگفت تا او را منزل دهند، و مالی بسیار بنزد او فرستاد، روز بعد به مجلس نشست و کس بفرستاد تا او بیاید و گفت: «ای ابو یزید، برادرت علی را چگونه دیدی؟» گفت: «او برای خودش بهتر از تو است و تو برای من بهتر از اوئی.»

معاویه گفت: «بخدا تو چنانی که شاعر گفته است: وقتی مفاخر آل مخرق را بر شماری، بزرگواری آنها در بنی عقاب است.» بزرگواری بنی هاشم نیز بتو مربوط است که روزها و شبها ترا تغییر نمیدهد. عقیل گفت: «در قبال جنگی که باعث آن شده‌ای صبور باش که افرزنده خود را خواهد سوخت. بخدا ای پسر ابو سفیان، تو چنانی که شاعر دیگر گفته است: «وقتی قوم هوازن مفاخر خویش را بیارند و بخاندان مجاشع تفاخر میکنی. آنها که غرامتهای خویش را بموالی تحمل کنند و روز ستیز به پسرها ضربت زنند» ولی ای معاویه وقتی بنی امیه مفاخره کنند تو بچه چیز تفاخر میکنی؟» معاویه گفت: «ای ابو یزید خواهش میکنم ساکت شو که من برای این گفتگو ننشسته‌ام، بلکه میخواهم در باره یاران علی از تو بپرسم که آنها را خوب میشناسی.» عقیل گفت:

«هر چه میخواهی پیرس» گفت: «یاران علی را برای من وصف کن، و از خاندان صوحان آغاز کن که سخنورانند.» گفت: «اما صعصعه، مردی والا مقام و زبان آور است، فرمانده سواران است و قاتل همگنان، و به حل و عقد امور قادر است. اما

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۱

یزید و عبد الله دو نهر روانند که جویها بدان ریزد، و شهرها از آن بهره گیرد، در کارها جدی‌اند و بازی در کارشان نیست. خاندان صوحان چنانند که شاعر گوید: «وقتی دشمن بیاید نزد من شیراند که جان شیران را بگیرند.»

گفتار عقیل به صعصعه رسید، و نامه‌ای بدین مضمون بدو نوشت: «بسم الله الرحمن - الرحیم، یاد خدا بزرگ است و فتح جویان بدان فتح جویند. شما مفاتیح دنیا و آخرتید. اما بعد من بنده سخنی را که بدشمن خدا و دشمن پیمبر گفته بودی شنیدم و خدا را سپاس گفتم و از او خواستم که ترا بمقام والا باز گرداند، که هر که از این مقام رفت از دین روشن جدائی گرفت. اگر بطلب مال معاویه دل سوی او داشته‌ای احوال او را نیک میدانی، مبادا آتش او در تو بگیرد و از حجت خویش گمراه مانی، که خداوند عیب‌هایی را که در میان مردم نهاده، از خاندان شما برداشته، و هر چه فضیلت و نیکی هست از شما بما رسیده است، خدا قدرتان را بیفزاید و از خطرتان مصون دارد و آثارتان محفوظ دارد که مقامتان مایه خشنودی است و از خطرتان مصونیت هست و آثارتان از پدر مایه میگیرد. شما واسطه خلق و خدائید. دست‌های والا و

چهره‌های روشنیید، و چنانید که شاعر گفته است: «هر کار خیری که میکنند از پیش پدران خود آن را به ارث برده‌اند. آیا نی خطی جز از ریشه خود سبز میشود و نخل جز در محل خود میروید؟» هیشم، از ابو سفیان عمرو بن یزید، از براء بن یزید، از محمد بن عبد الله بن حارث طائی، که از تیره بنی عفان است، نقل کرده گوید: «وقتی علی از جنگ جمل بازگشت، دربان خویش را گفت: «از سران عرب کی اینجا هست؟» گفت: «محمد بن عمیر بن عطارد تیمی و احنف بن قیس و صعصعة بن صوحان عبدی» و چند تن دیگر را نام برد. گفت: «بگو بیایند» بیامدند و بعنوان خلافت بر او سلام کردند.

بأنها گفت: «شما بزرگان عرب و سران یاران منید. بگوئید در باره این جوانک عیاش، مقصود معاویه بود، چه باید کرد؟» در این باب بمشورت نشستند، صعصعه گفت:

معاویه را هوس بعیاشی کشانیده و دل بدنیا داده و کشتن مردان برای وی آسان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۲

است و آخرت خویش را بدنای آنها فروخته. اگر با تدبیر در باره او عمل کنی.

ان شاء الله نتیجه نکو خواهد بود و توفیق به وسیله خدا و پیمبر و تو ای امیر مؤمنان بدست خواهد آمد. صلاح اینست که یکی از محارم مورد اعتماد خویش را با نامه‌ای بفرستی، و او را به بیعت خویش دعوت کنی. اگر پذیرفت، تکلیف او روشن است و گر نه با وی جهاد کنی و در قبال قضای خدا صبوری ورزی، تا کار یکسره شود. علی گفت: «ای صعصعه دستور میدهم نامه را خودت بنویسی و پیش معاویه ببری، آغاز نامه را تهدید و بیم کنی و در انجام آن از توبه سخن بیاری. شروع نامه چنین باشد:

«بسم الله الرحمن الرحیم، از بنده خدا علی، امیر مؤمنان، بسوی معاویه، درود بر تو، اما بعد ...» سپس آنچه را بمن گفتی در آن بنویس و آیه «الا الی الله تصیر الامور» را در عنوان نامه ثبت کن. صعصعه گفت: «مرا از این کار معاف بدار» گفت: «دستور میدهم بنویسی.» گفت: «مینویسم.» پس نامه را آماده کرد و ساز سفر ساخت و برفت، تا به دمشق رسید و به دربار معاویه رفت و بدربان وی گفت:

«برای فرستاده امیر مؤمنان علی بن ابی طالب اجازه بگیر.» در آن وقت جمعی از بنی امیه بر در حاضر بودند و با دست و کفش او را زدن گرفتند. و او این آیه همی - خواند که «أ تقتلون رجلا ان یقول ربی الله» و سر و صدا بسیار شد. خبر معاویه رسید و کس فرستاد تا آنها را از هم جدا کند. چون جدا شدند، اجازه ورود داد و بآنها گفت: «این مرد کی بود؟» گفتند: «مردی عرب است بنام صعصعة بن صوحان، و نامه‌ای از علی همراه دارد.» گفت «بخدا خبر او بمن رسیده است. این یکی از سرداران علی و سخنوران عرب است که بیدار او شایق بودم. ای غلام بگو بیاید.» صعصعه وارد شد و گفت: «ای پسر ابو سفیان درود بر تو این نامه امیر مؤمنان است.» معاویه گفت: «اگر در جاهلیت یا اسلام، کشتن فرستادگان رسم بود، ترا میکشتم.» سپس معاویه با وی به سخن پرداخت و خواست او را بیازماید تا بداند سخنوری او از روی طبع است یا تکلف. گفت: «از کدام قومی؟» گفت:

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۳

«از نزار» گفت: «نزار چگونه بود؟» گفت: «در حمله، دشمن را بهم می پیچیدند و در مقابله در هم میدریدند. و چون از میدان میرفتند، راهها را می بستند.» گفت:

«از کدام فرزند نزاری؟» گفت: «از ربیع» گفت: «ربیع چگونه بود؟» گفت:

«حمایل شمشیرش بلند بود و بندگان را دستگیری میکرد و در نقاط زمین خیمه میافراشت» گفت: «از کدام فرزند اوئی؟» گفت: «از جدیله» گفت: «جدیله چگونه بود؟» گفت: «بهنگام ستیز شمشیری بران و بهنگام بخشش ابری سود بخش و در هماوردی شعله ای فروزان بود.» گفت: «از کدام فرزند اوئی؟» گفت: «از عبد القیس» گفت: «عبد القیس چگونه بود؟» گفت: «گشاده دست و بخشنده و سپید روی بود. هر چه داشت به مهمان میداد و در طلب آنچه نداشت نبود. غذای بسیار داشت و مردی پاکیزه بود و نسبت بمردم چون باران آسمان بود.» گفت: ای ابن صوحان وای بر تو دیگر برای این طایفه قریش افتخار و مجدی باقی نگذاشتی.» گفت: «ای پسر ابو سفیان چرا، بخدا برای آنها افتخاری گذاشته ام که خاص آنهاست. سپید و قرمز و زرد و بور و تخت و منبر و حکومت، تا روز محشر از آنهاست و چرا چنین نباشد که در زمین نشانه خدا و در آسمان ستارگان اویند.»

معاویه خرسند شد، و پنداشت که سخن وی شامل همه قریش است و گفت:

«ای پسر صوحان، راست گفתי همین طور است.» صعصعه مقصود او را ندانست و گفت: «تو و قومت در این میانه سهمی ندارید، که از چراگاه و آبشخور دور افتاده اید» گفت: «ای پسر صوحان وای بر تو برای چه؟» گفت: «وای بر اهل جهنم باد، این فخر خاص بنی هاشم است.» معاویه گفت: «برخیز» و او را بیرون کردند. صعصعه گفت: «راستگویی حکایت تو میکند نه تهدید. پیش از محاوره مشاجره نباید کرد.» معاویه گفت: «بی جهت نیست که قومش او را سروری داده - اند، بخدا دلم میخواست از تبار او باشم. آنگاه رو به بنی امیه کرد و گفت: «مرد باید چنین باشد.»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۴

منصور بن وحشی، بنقل از ابو الفیاض عبد الله بن محمد هاشمی، از ولید بن بختری عیسی، از حارث بن مسمار بهرامی، گوید: «معاویه، صعصعه بن صوحان عبدی و عبد الله ابن کوا یشکری را با تنی چند دیگر از یاران علی و مردان قریش باز داشته بود.

روزی معاویه بنزد آنها رفت و گفت: «شما را بخدا قسم میدهم که درست و راست بگویند، مرا چگونه خلیفه ای میدانید؟» ابن کواء گفت: «اگر دستور نداده بودی نمی گفتیم برای آنکه تو ستمگری، لجوجی و در کشتن نیکان از خدا غافل، ولی میگوئیم تا آنجا که ما میدانیم دنیای تو وسیع و آخرت نا چیز است. مکنت فراوان داری، ظلمت را نور و نور را ظلمت میکنی.» معاویه گفت: «خداوند خلافت را به وسیله اهل شام عزت بخشید که مدافع آن شدند و محرمات خدا را ترك کردند و چون مردم عراق نبودند که مرتکب محرمات شوند و حرام خدا را حلال شمارند و حلال خدا را حرام پندارند.» عبد الله بن کواء گفت: «ای پسر ابو سفیان هر سخنی را جوابی هست ولی ما از جبروت تو بیم داریم. اگر زبان ما را آزاد می گذاری، با زبانهای گشوده که در کار خدا از ملامتگری بیم ندارد از اهل عراق دفاع میکنیم و گر نه صبر میکنیم تا خداوند حکم کند و برای ما گشایش پیش آرد» گفت: «بخدا هرگز زبان ترا آزاد نخواهم گذاشت.» آنگاه صعصعه به سخن

آمد و گفت: «ای پسر ابو سفیان هر چه خواستی گفتی. ولی قصه چنان نیست که میگوئی، کسی که بزور بر مردم حکومت یافته و بآنها تکبر میفروشد و بدروغ و خدعه بر اسباب باطل مسلط شده، چگونه خلیفه تواند بود؟ بخدا تو روز بدر هیچکاره بودی و چنان بودی که گویند: «نه اسب دارم نه شتر». تو و پدرت در کاروان و سپاه، کسان را بر ضد پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم برانگیختید. تو آزاد شده پسر آزاد شده‌ای، که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم آزادتان کرده است. آزاد شده چگونه شایسته خلافت تواند بود؟» معاویه گفت: «اگر سخن ابو طالب را در نظر نداشتیم که گفت: «با جهالت آنها بحلم و بخشش مقابله میکنم و بخشش با

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۵

قدرت یک نوع جوانمردی است»، تو را میکشتم».

ابو جعفر محمد بن حبيب گوید: ابو الهيثم يزيد بن رجای غنوی بما گفت: «که ولید بن بحتری از پدرش، از ابن مردوع کلبی نقل کرد که صعصعة بن صوحان عبدی نزد معاویه رفت، معاویه بدو گفت: «ای ابن صوحان، تو که از احوال مردم عرب اطلاع داری، مرا از حال مردم بصره خبردار کن و از هیچ قومی طرفداری مکن.» گفت: «بصره مرکز عرب و محل شرف و سالاری است. بصریان همیشه شهرنشین خواهند بود و سالاری عرب، همچنان که سنگ آسیا بر قطب می‌گردد، بر آنها می‌گردد.» گفت: «مرا از حال اهل کوفه خبر دار کن.» گفت: «کوفه قبه اسلام و اوج سخن و محل بزرگان است. ولی در آنجا اوباشی هستند که مانع کسان از اطاعت سران می‌شوند، و آنها را از جمع بدر می‌برند. و این صفت مردم ظاهر دوست و قناعت پیشه است.» گفت: «مرا از حال اهل حجاز خبردار کن.» گفت: «زودتر از همه کس به فتنه رو کنند، اما در کار فتنه از همه سست تر باشند و کاری از آنها ساخته نباشد. اما در کار دین ثبات دارند و به ایمان متمسک باشند، و پیشوایان نکوکار را پیروی کنند.

و فاسقان بدکار را خلع کنند.» معاویه گفت: «نکوکاران و بدکاران کیانند؟» گفت:

«ای پسر ابو سفیان ترك خدعه با صراحت سازگارتر است. علی و یارانش بصف پیشوایان نکوکارند، و تو و یارانانت از گروه دیگرید.» معاویه، که خشم بر او نمودار شده بود، میخواست صعصعه سخن خود را ادامه دهد و گفت: «مرا از قبه سرخ دیار مضر خبر - دار کن.» گفت: «شیر مضر مرد افکنی است ما بین دو غول، اگر رها شود، بدرد، و اگر آزاد باشد، راه ببندد.» معاویه گفت: «ای صعصعه آنجا سالاری قدیم هست. آیا قوم تو نظیر آن دارند؟» گفت: «این خاص اصحاب آنست، نه تو ای پسر ابو سفیان.

و هر که قومی را دوست دارد در زمره آنها باشد» گفت: «مرا از دیار ربیعہ خبردار کن. و جهالت و سابقه حمیت ترا به تعصب قومت و اندازد.» گفت: «بخدا من از آنها خشنود نیستم، و بنفع و ضرر آنها سخن میکنم که آنها سالار سپاهند و خداوندان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۶

دین و دنیا. پرچمشان اگر کوفته شد مغلوب شدنی نیست. نگهبان دین و دوستدار یقینند. هر که را یاری کنند، چیره شود و هر که را یاری ندهند، وامانده شود.» گفت:

«مرا از مردم مضر خبردار کن» گفت: «مایه قوت عرب و معدن عزت و بزرگواریند.» معاویه خاموش ماند و صعصعه گفت: «ای معاویه پیرس و گر نه آنچه را مایل نیستی خواهم گفت.» معاویه گفت: «ای پسر صوحان از چه پیرسم؟» گفت: «از اهل شام.» معاویه گفت: «مرا از احوال آنها خبردار کن.» گفت: «مخلوق را بیشتر از همه اطاعت کنند، و خالق را بیشتر از همه نافرمانی کنند. یاغی خدایند و پشتیبان بد-کاران، که نابودی نصیب آنها باد و عاقبتشان بد شود.» معاویه گفت: «بخدا ای پسر صوحان از مدتها پیش مرگت رسیده است، ولی بردباری پسر ابو سفیان از مرگت جلوگیری میکنند.» صعصعه گفت: «این بفرمان و قدرت خداست که فرمان خدا مقرر و انجام شدنی است.»

ابو الهیثم گوید: ابو البشیر محمد بن بشر فزاری از ابراهیم بن عقیل بصری بما گفت: «یک روز که صعصعه نزد معاویه بود و نامه علی را آورده بود و سران قوم نیز حضور داشتند، معاویه گفت: «زمین متعلق بخداست و من خلیفه خدایم، و هر چه از مال خدا بگیرم متعلق بمن است، و هر چه را واگذارم رواست.» صعصعه شعری خواند که مضمون آن چنین بود: «دلت از روی جهالت چیزی میخواهد که نشدنی است. ای معاویه بد مکن.» معاویه گفت: «ای صعصعه سخنوری آموخته‌ای؟» گفت: «علم به تعلیم حاصل شود و هر که نیاموزد جاهل است.» معاویه گفت: «مثل اینکه لازم است سزای کارهایت را بتو بچشانم.» گفت: «این به دست تو نیست، به دست کسی است که هیچکس را وقتی مدتش بسر رسید بجا نگذارد.» معاویه گفت:

«کی مرا از مجازات تو مانع می‌شود؟» گفت: «آنکه میان مرد و دلش حایل می‌شود.» معاویه گفت: «شکمت برای سخن جای بسیار دارد، چون شکم شتر که برای جو جای بسیار دارد.» گفت: «شکم کسی که سیری نمیپذیرد و نفرین شده است جای

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۷

بسیار دارد.»

مسعودی گوید: صعصعه اخبار نکو و سخنانی در کمال فصاحت و بلاغت دارد که معانی را با ایجاز و اختصار توضیح میدهد. از جمله حکایت او با ابن عباس است که مدائنی از زید بن طلیح ذهلی شیبانی نقل کرده گوید: پدرم بنقل از مصقلة بن هبیره شیبانی می‌گفت: «شنیدم که صعصعه بن صوحان در جواب ابن عباس که از او پرسید سالاری در میان شما بچیست؟ گفت: «غذا دادن و سخن نرم گفتن و بذل مال، و اینکه مرد چیزی از کسی نخواهد و با کوچک و بزرگ دوستی کند و همه مردم بنزد او مساوی باشند.» گفت: «جوانمردی چیست؟» گفت: «اینکه دو تن فراهم آیند و نگهبان نداشته باشند و مصاحبشان نکو باشد و محتاج صیانت نباشند و پیرو نزاهت و دیانت باشند.» گفت: «در این باب شعری بیاد داری؟» گفت: «بلی مگر گفتار مرة بن ذهل بن شیبان را نشنیده‌ای که گوید: «سالاری و جوانمردی را به آسمان آویخته‌اند. وقتی دو دونه بیک مقصد روند دو رگه بزمین میخورد، اما آنکه نژاد سالم دارد بمقصد میرسد، که ضمن اشعار دیگر است.» ابن عباس بدو گفت: «اگر کس بکسب معنی این اشعار در شرق و غرب بگردد او را ملامت نتوانم کرد. ای ابن صوحان، ما اخبار فراموش شده عرب را از تو فرا میگیریم، بنزد شما حکیم کیست؟

گفت: «هر که بر خشم خویش تسلط داشته باشد و شتاب نکند و اگر پیش او بحق یا باطل سعایت کنند، نپذیرد، و قاتل

پدر یا برادر خویش را بیابد و او را ببخشد و نکشد. ای ابن عباس، حکیم چنین کسی است.» گفت: «آیا چنین کسان میان شما بسیار یافت میشود؟» گفت: «کمتر یافت میشود. من وصف کسانی را با تو گفتم که همیشه از خدا ترسانند. مبتلا شوند و اهمیت ندهند. اما دیگران کسانی هستند که جهلشان بر حلمشان غلبه دارد. و هنگام کینه‌توزی وقتی بمقصود خود برسند، اهمیت ندهند که بعد از انجام منظورشان چه خواهد شد. اگر پدرش به او ستم کند پدرش را بکشد. و اگر برادرش باشد برادرش را بکشد. مگر سخن زبان بن عمرو بن زبان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۸

را نشنیده‌ای که عمرو، پدر وی، بدست مالک بن کومه کشته شده بود. زبان مدتی درنگ کرد، سپس به مالک حمله برد و صبحگاهی که او و کسانش در چهل خانه بودند، با دویست سوار بر او حمله برد و او را بکشت و یارانش را نیز بکشت. عمومی وی نیز بصف فضولان بود. گویند برادر وی که مجاور قوم دشمن بود کشته شد. وقتی در این باب با زبان سخن گفتند، گفت: «اگر مادر من هم آنجا بود کشته میشد. اگر امیه خواهر عمرو نیز اینجا بود، بفعان می‌آمد. من بروی خویشان خود شمشیر کشیدم.

و دل ما بمناسبات خویشاوندی نرم نشد.» ابن عباس گفت: «بنزد شما چابکسوار کیست؟ توضیحی بده که از تو بشنوم، زیرا که تو ای پسر صوحان، چیزها را بمعنی آن یاد می‌کنی.» گفت: «چابک سوار کسی است که وقتی آتش جنگ مشتعل شود، و کار بر جانها سخت شود و هم‌اورد طلبند و برای ستیز آماده شوند و جان همدیگر را برابند و با شمشیرها بموقع خطر شتابند، عمرش بنظر خودش کوتاه باشد، و آرزوی خود را ناچیز گیرد، و جنگ از گذشت شب برای او آسانتر باشد، چابکسوار این است.» گفت: «ای پسر صوحان، بخدا نکو گفتمی. تو باقیمانده مردمی بزرگ و سخنور و فصاحت شعاری، و این را به ناروا به ارث برده‌ای. بیشتر بگو» گفت:

«چابک سوار آنست که دقیق و تیز بین و هوشیار باشد و بدون انحراف و التفات اطراف خویش را بیاید.» گفت: «بخدا ای پسر صوحان نکو وصف کردی. آیا در زمینه این وصف شعری هست؟» گفت: «آری، شعر زهیر بن حباب کلبی است که در رثای پسر خویش، عمر گوید: «چابک سواری که یاران خویش را به شمشیری چون آتش تیز حفظ میکند، هنگام ستیز و در گذرگاه تنگ، یک لحظه او را غافل نخواهی دید. هر که او را در اثنای جنگ ببیند، پندارد غافلی است که راه گم کرده است.» که ضمن اشعاری دیگر است.» ابن عباس بدو گفت: «ای پسر صوحان، برادران تو با قیاس بتو چگونه‌اند؟ وصف ایشان بگو تا مقام شما را بدانم.» گفت:

«اما زید، چنانست که برادر غنی گوید: «جوانی که وقتی حوائج نیکان را بر آورد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۹

اهمیت ندهد که رنگش پریده باشد. کسی که مردان در حضور او ناروا نگویند و همیشه حتی وقتی حیوانی برای دوشیدن نباشد و خانه‌های قبیله خالی باشد، بخشش قرین اوست.» که ضمن اشعار دیگر است. بخدا ای پسر عباس جوانمرد و شریف و والا مقام و مؤثر و مصمم و خوش نیت بود. از وسوسه دور بود. همه روز و پاسی از شب خدا را یاد میکرد. گرسنگی و سیری بنزد وی مساوی بود. در کار دنیا رقابت نداشت. یارانش نیز کمتر در کار دنیا رقابت میکردند. غالباً

خاموش بود. سخن را بخاطر سپرده بود، و چون سخن میگفت، سخن موثر میگفت. بدان از او فراری و نیکان با او مانوس بودند.» ابن عباس گفت: «وی یکی از اهل بهشت بوده خدا زید را رحمت کند. عبد الله نسبت بوی چگونه بود؟» گفت: «عبد الله سالاری شجاع و مطاع بود. خیرش بهمه میرسید و از شرش در امان بودند. طبعی مستقیم داشت و سخن این و آن، وی را از آنچه اراده کرده بود، باز نمیداشت. بکارهای مشکل راغب بود. مهماندوست و منیع النفس و بخشنده بود. برادر برادران و جوان جوانان بود. و چنان بود که بر جمعی عامر بن سنان گوید: «جوانمردی که هر که را با تیر بزند، میکشد. و با شمشیر و نیزه حادثه بپا میکند. دارای مهابت است و در کار عطا و بخشش و اعمال نیک مجرب است.» که ضمن اشعار دیگر است.» عباس گفت:

«ای پسر صوحان تو دانشور عربی.» از جمله اخبار صعصعه یکی اینست که ابو جعفر محمد بن حبيب هاشمی، به نقل از ابو الهیثم یزید بن رجای عنوی گوید: یکی از بنی فراهه که از تیره بنی عدی بود، برای من نقل کرد که یکی از بنی فراهه بنزد یک صعصعه بایستاد و سخنی چند گفت، از جمله اینکه «ای صعصعه، زبان بمردم گشودی و از تو بیم کردند. اگر خواهی از پی تو باشم، و هر چه گوئی بیاسخ تو سخنی تند گویم که از گفتار بازمانی.» صعصعه گفت: «اگر ترا لایق میدیدم بتو میپرداختم. اما شبحی می بینم چون سرابی در بیابان، که تشنه آنرا آب پندارد و چون نزدیک آن شود چیزی نیابد. اگر همسنگ

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۰

من بودی، سخن ترا جوابی تندتر میدادم. چنانکه از معارضه بازمانی و درهم کوفته شوی.» این سخن به ابن عباس رسید و از کار فرازی بخندید و گفت: «اگر این فرازی میخواست از کوههای بلند، سنگ بدشت حمل کند، آسانتر بود که با این برادر عبد القیس مناظره کند. پدرش نوید باد چه نادانی کرد که برادر عبد القیس را بخشم آورد و شعری گفت که مفاد آن این بود: «سیاه روزی نصیب سیه روزگاران است.» مبرد بنقل از ریاشی، از ربیعة بن عبد الله نمیری گوید: «یکی از مردم ازد برای من نقل کرد که «به روز نهروان، ابو ایوب انصاری را دیدم که روی عبد الله بن وهب راسبی بود و ضربتی بشانه او زد و دستش را جدا کرد و گفت: «ای بی دین به جهنم برو.» عبد الله گفت: «خواهی دید که کدام یک از ما بجهنم می رود» ابو ایوب گفت: «بجان پدرت من میدانم.» در این وقت صعصعه بن صوحان پیامد و بایستاد و گفت: «بخدا سزاوار جهنم کسی است که در دنیا گمراه و در آخرت رو سیاه است. خدایت لعنت کند. سابقا ترا از این وضع بیم دادم اما لجاجت کردی. اکنون ای بی دین نتیجه عمل خود را تحمل کن.» و با ابو ایوب در کشتن او شرکت کرد و با شمشیر ضربتی زد و پای او را جدا کرد و ضربت دیگر بشکم آورد و گفت:

«اکنون با تندی رسیدی که خاموش نشود و شعله آن سستی نگیرد.» آنگاه سر او را بردند و نزد علی آوردند و گفتند: «این سر فاسق بد عهد بیدین، عبد الله بن وهب است.» علی بدو نگریست و ابرو در هم کشید و گفت: «این نیز رو سیاه شد.» و پنداشتیم که خواهد گریست. سپس گفت: «این برادر راسبی قرآن را از حفظ داشت و از حدود خدا تجاوز نمیکرد.» پس از آن گفت: «ذو الثدیه را بجویند.» جستند و نیافتند، پیش او بازگشتند و گفتند: «چیزی نیافتیم.» گفت: «بخدا همین امروز کشته شده است. پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم با من دروغ نگفته و من نیز بر او دروغ نبسته ام همگی بروید و او

را بجوید.» جماعتی از یاران وی برخاستند و در میان کشتگان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۱

پراکنده شدند، و او را در محلی بیافتند که نزدیک یکصد کشته آنجا بود. پایش را کشیدند و از میان کشتگان برون آوردند و بنزد علی بردند. گفت: «شاهد باشید که او ذو الثدیه است.» و ما اخبار ذو الثدیه را در قسمت گذشته این کتاب نقل کرده‌ایم.

علی در باره ربیعہ از نثر و شعر، سخنان بسیار دارد که مدح آنها کرده و رثایشان گفته است. که مردم ربیعہ، یاران مؤثر و صمیمی وی بودند از آن جمله این سخنان است که در روز صفین گفته بود: «این پرچم سیاه از کیست که سایه آن در جنبش است. و چون گویند حصین آنرا پیش بیار می‌آید، و آنرا بصف می‌آورد تا در عرصه حوادث، خون و مرگ از آن بچکد. خدا قومی را که برضای او در قبال مرگ، مردانه جنگیدند پاداش نیک دهد وقتی صدای مردان نامفهوم میشد آنها خوش خبر و والا خصال بودند مقصودم ربیعہ است که هنگام ستیز مردمی شجاع و جنگاور بودند.» مدائنی نقل کرده که معاویه، جمیل بن کعب ثعلبی را که از سران ربیعہ و شیعیان و یاران علی بود، دستگیر کرد. و چون وی را بنزد معاویه بردند، گفت:

«خدا را شکر می‌کنم که ترا بچنگ من انداخت مگر تو نبودی که روز جمل گفته بودی: «امت در کاری شگفت‌انگیز افتاده است، فردا حکومت متعلق بکسی می‌شود که غالب شود. من سخنی راست می‌گویم که فردا شتران عرب هلاک خواهند شد.» گفت: «این را تکرار مکن که مصیبت بود» معاویه گفت: «چه نعمتی بالاتر از اینکه خدا مرا بمردی که در یک ساعت، عده‌ای از یاران مرا کشته است، تسلط دهد.

گردنش را بزیند» جمیل گفت: «خدایا شاهد باش که معاویه مرا از این جهت نمیکشد که کشتن من مایه رضای تو است بلکه بسبب دنیا میکشد. اگر مرا کشت با او چنان کن که شایسته اوست و اگر نکشت با او چنان کن که شایسته توست.» معاویه گفت:

«خدایت بکشد، دشنام گفتمی و دشنام را به کمال رسانیدی. دعا کردی و دعا را بکمال

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۲

رسانیدی.» آنگاه بگفت تا وی را رها کردند و معاویه اشعار نعمان بن منذر را که بگفته ابن کلبی جز آن شعری نگفته بود، بعنوان تمثیل بر زبان راند بدین مضمون:

«شاهان از روی کرم کارهای بزرگ را می‌بخشند و گاه باشد که کارهای کوچک را مجازات کنند. و این از جهالتشان نیست، که خواهند کرم آنها معلوم شود و از سختگیریشان بترسند.» لوط بن یحیی و ابن داب و هیثم بن عدی و دیگر ناقلان اخبار گفته‌اند که:

معاویه هنگام احتضار، شعری خواند بدین مضمون: «این مرگ است، و از مرگ رها نتوان شد. و آنچه پس از مرگ هست سخت تر است.» پس از آن گفت: «خدایا از لغزش در گذر و گناه را ببخش، و بحلم خویش بر جهالت کسی که جز تو امیدی ندارد، قلم درکش که بخشش تو وسیع است و گنهکار را گریز گاهی نیست.» و چون سعید بن مسیب این بشنید،

گفت: «امید بکسی بست که چون وی مایه امید نیست.» محمد بن اسحاق و دیگر ناقلان اخبار گفته‌اند که: معاویه در آغاز مرضی که از آن وفات یافت، بحمام رفت و چون لاغری تن خویش را بدید، از فنای خویش و مرگی که نصیب خلق است و در انتظار او نیز بود بگریست، و بتمثیل شعری خواند بدین مضمون:

«می بینم که شبها در ویران کردن من شتاب دارد. قسمتی از مرا برده و قسمتی را بجا گذاشته. طول و عرض مرا بهم پیچیده، و پس از مدتها که پیاده بودم، مرا نشانیده است.» وقتی مرگش در رسید، و بیماریش سختی گرفت، و از علاج نومید شد، شعری بدین مضمون گفت: «ای کاش حتی یک ساعت بحکومت پرداخته بودم، و در کار لذت غافل و چشم بسته نبودم، و مانند صاحب دو جامه زنده (علی ع) بودم که زندگی بخور و نمیری داشت تا مرگش فرا رسید.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۳

مسعودی گوید: معاویه با علی و دیگران، اخبار فراوان دارد، که اخبار جالب وی را با حوادثی که در ایام او بوده است، در کتاب اخبار الزمان و اوسط و دیگر کتابهای خودمان که خاص اخبار بوده است، آورده‌ایم. و این بابی بزرگ است. و سخن در باره آن و مسائل دیگر که در سابق و لاحق این کتاب آمده، بسیار است. و هر که به اختصار مقید باشد، تفصیل بر او روا نیست. که ما در هر باب این کتاب، شمه‌ای از هر قسم علوم و اخبار و مطالب جالب نقل می‌کنیم، که برای ناظران نمونه چیزهایی باشد که وصف و تفصیل آنرا در کتابهای سابق خود آورده‌ایم. اکنون که مطالب سابق را بگفتیم، شمه‌ای از فضیلت اصحاب و دیگران علیهم السلام بگوییم، که ایشان حجت متأخران و مقتدای تابعان بوده‌اند و بالله التأيید.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۴

ذکر اصحاب و مدح ایشان و علی و عباس و فضیلت ایشان

عبد الله بن عباس بنزد معاویه رفت، و سران قریش پیش او بودند. چون سلام کرد و بنشست، معاویه بدو گفت: «می‌خواهم چیزها از تو بپرسم.» گفت: «هر چه می‌خواهی بپرس» گفت: «در باره ابو بکر چه می‌گوئی؟» گفت: «خدا ابو بکر را بیمارزد، قرآن می‌خواند و نهی از منکر میکرد و بگناه خود عارف بود و از خدا میترسید و از چیزهای مشتبه منع میکرد و امر بمعروف میکرد، شب زنده‌دار بود و به روز، روزه میداشت. در تقوی و تلاش از یاران خود سبق برد. در زهد و عفاف از آنها برتر بود. هر که او را دشمن دارد و بدش گوید، خدا بر او خشم گیرد.» معاویه گفت: «ای ابن عباس بسیار خوب، در باره عمر بن خطاب چه می‌گوئی؟» گفت: «یار اسلام، و پناه ایتم، و مایه احسان، و محل ایمان، و تکیه گاه ضعیفان، و پشتیبان اهل ایمان بود. با صبر و شجاعت بکار خدا پرداخت تا دین را رواج داد، و شهرها بگشود و بندگان خدا را ایمن ساخت. و هر که عیب او گوید خدا تا روز قیامت لعنتش کند.» گفت: «در باره عثمان چه می‌گوئی؟»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۵

گفت: «خدا ابو عمرو را بیمارزد، او از همه کریمتر و نکوکارتر بود. سحر خیز بود، و چون یاد جهنم میرفت بسیار می‌گریست. بکار خیر کوشا بود و در بخشش پیشقدم بود. شرمگین و بزرگووار و وفادار بود. سپاه سختی را تجهیز کرد. داماد رسول خدا صلی الله علیه و سلم بود، و هر که او را لعن کند خدا تا روز قیامت لعنتش کند.» گفت: «در باره علی چه

میگویی؟» گفت، «خدا از ابو الحسن خشنود باد، نشان هدایت و نمونه پرهیزگاری و چشمه عقل و دریای کرم و کوه درایت و مایه عظمت بود. مردم را بطریق هدایت میخواند. بدستاویز محکم خدا چنگ زده بود. از همه مؤمنان و پرهیزگاران نکوتر بود، و از همگان در فضیلت سبق برده بود. در فصاحت یگانه بود. و بجز پیمبران و پیمبر برگزیده خدا، از همه برتر بود. به دو قبله نماز خوانده بود. کیست که همسنگ او تواند بود، پدر حسن و حسین بود، آیا کسی با او برابر تواند بود؟ همسر بهترین زنان بود، آیا هیچکس با او قابل قیاس است. قاتل شیران و دلیر میدان بود. کسی را چون او ندیده‌ام و نخواهم دید. و هر که وی را بعیب منسوب دارد تا روز رستخیز، لعنت خدا و بندگان بر او باد.»

گفت: «ای ابن عباس بسیار خوب، در باره پسر عمویت بیشتر گفتی، در باره پدرت عباس چه میگویی؟» گفت: «خدا ابو الفضل را رحمت کند. قرین پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و روشنی چشم برگزیده خدا بود. سالار عموها بود و اخلاق پدران کرام، و حلم اجداد بزرگوار خود را به ارث برده بود، دلایل فضیلت او فراوان است. خانه و سقایت از او بود، و مراسم حج و قرائت را او پیا میداشت. و چرا چنین نباشد که بهترین خلق خدا او را رهبری کرده بود.» معاویه گفت: «ای ابن عباس میدانم که در باره خاندان خود گشاده‌زبانی.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۶

گفت: «چرا نگویم، در صورتی که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در باره من گفته است:

«خدایا او را فقه دین و تأویل بیاموز.» آنگاه ابن عباس از پس این، سخنی چنین گفت:

«ای معاویه خداوند جل ثناؤه و تقدست آسماؤه، پیمبر خود محمد صلی الله علیه و سلم را اصحابی داد که جان و مال خویش را خاص او کردند، و در همه جا در راه وی جانبازی کردند، و خداوند در کتاب خویش به وصف آنها گفته که «رحماء بینهم.» یعنی با یک دیگر مهربانند. بترویج دین قیام کردند و خیر خواه مسلمانان بودند، تا راه آن روشن و اساس آن استوار شد. و نعمت خدا آشکار گشت و دینش استقرار گرفت، و رواج یافت، و خداوند به وسیله ایشان شرك را خوار کرد، و سران مشرکین را از میان برداشت و آثار شرك را محو کرد، و گفتار خدا برتری یافت و گفتار کافران پستی گرفت، پس صلوات و رحمت و برکات خدا بر این جانهای پاک و روهای پاکیزه والا باد که در زندگی دوستداران خدا بودند و از پس مرگ زنده‌اند که خیر خواه بندگان خدا بودند، و پیش از آنکه بمیرند بآخرت رفتند و هنوز در دنیا بودند که از آن برون شده بودند.» معاویه سخن او را برید و گفت: «بسیار خوب ای ابن عباس سخن دیگر بگو.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۷

ذکر روزگار یزید بن معاویه بن ابی سفیان

با یزید بن معاویه بیعت کردند و دوران وی سه سال و هشت ماه، هشت روز کم بود. یزید نیز پیش از مرگ، برای پسر خود معاویه بن یزید، از مردم بیعت گرفت.

عبد الله بن همام سلولی در این باب گوید: «یزید خلافت را از پدرش گرفت. ای معاویه تو نیز از یزید بگیری. خلافت را بشما داده‌اند آنرا دست بدست برید و آنرا بجای دور مرانید.» یزید در هفدهم صفر سال شصت و چهارم، در سی و سه سالگی در حوارین دمشق بمرد. یکی از مردم عنتره در این باب گوید: «ای قبری که در حوارین هستی، بدترین همه مردم

را ببر گرفته‌ای» اخطل نصرانی ضمن قصیده‌ای در رثای او چنین گوید: «بجان من خالد جنازه‌ای را بقبر نهاد و غمین و افسرده نشد، مقیم حوارین است و از آنجا نرود زمین و جایگاهت که همیشه سیراب باد.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۸

ذکر مقتل حسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام، و کسانی که از خاندان و شیعیانش با وی کشته شدند وقتی معاویه بمرد، مردم کوفه کس پیش حسین بن علی فرستادند، که ما در انتظار تو با کسی بیعت نکرده‌ایم و در راه تو آماده مرگیم و بسبب تو در نماز جماعت و جمعه دیگران حضور نمی‌یابیم. در مدینه از حسین خواستند که با یزید بیعت کند و او تعلق کرد و با بستگان خود از مدینه بیرون آمد و سوی مکه رفت، و پسر عموی خود مسلم بن عقیل را بکوفه فرستاد و بدو گفت: «پیش مردم کوفه برو، اگر آنچه نوشته‌اند درست است، بمن خبر بده تا بتو ملحق شوم.» مسلم در نیمه ماه رمضان از مکه برون شد و پنجم شوال بکوفه رسید. حاکم کوفه نعمان بن بشیر انصاری بود. مسلم نهانی بخانه مردی عوسجه نام فرود آمد و چون خبر آمدن او شیوع یافت دوازده هزار کس از اهل کوفه، و بقولی هیجده هزار کس با او بیعت کردند و خبر آنرا به حسین نوشت و از او خواست به کوفه بیاید. وقتی حسین قصد حرکت سوی عراق کرد، ابن عباس پیش وی آمد و گفت: «ای پسر عم شنیده‌ام آهنگ عراق داری، عراقیان مردمی مکارند و تو را برای جنگ می‌طلبند عجله مکن، اگر سر جنگ این ستمگر داری و نمی‌خواهی در مکه مقیم باشی، بجانب یمن برو که در آنجا یاران و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۹

دوستان داری، و آنجا مقیم شو و دعوتگران خویش را بهمه جا بفرست. و بمردم کوفه و یاران خود در عراق بنویس که حاکم خود را برون کنند، اگر قدرت این کار داشتند و حاکم خویش را از شهر برانند و کس در آنجا نماند که با تو دشمنی کند، نزد آنها میروی. مع ذلک من از مکر آنها ایمن نیستم. و اگر نکردند در جای خود میمانی تا فرمان خدا برسد که در آنجا قلعه‌ها و دره‌ها هست.» حسین گفت: «ای پسر عم میدانم که خیر خواه منی و نسبت بمن مهربانی ولی مسلم بن عقیل بمن نوشته که اهل شهر بر بیعت و یاری من همدل شده‌اند، من نیز تصمیم دارم سوی آنها حرکت کنم.» ابن عباس گفت: «آنها را آزموده‌ای؟ که یاران پدر و برادر تو هستند و فردا بهمدستی حاکم خود ترا خواهند کشت، اگر تو بروی و ابن زیاد از رفتن خبردار شود، آنها را بر ضد تو دعوت میکند و کسانی که بتو نامه نوشته‌اند، از دشمنان سخت تر خواهند بود. اگر بخلاف رأی من ناچار سوی کوفه میروی، زن و فرزند را همراه مبر. بخدا می‌ترسم که ترا نیز مانند عثمان، که زن و فرزندش ناظر قتل او بودند، بکشند.» جواب وی آن بود که «اگر در آنجا کشته شوم، بهتر از آنست که در مکه خونم را بریزند.» ابن عباس از او نومید شد و برون رفت. و به عبد الله بن زبیر گذشت و گفت: «ای پسر زبیر کارت درست شد.» و شعری بدین مضمون خواند: «ای پرستو که در خانه‌ای! خانه خلوت شد تخم بگذار و چهچه بزن و هر چه می‌خواهی منقار بزن.» ابن زبیر خبر یافت که حسین قصد رفتن بسوی کوفه دارد. وی اقامت حسین را در مکه خوش نداشت.

زیرا مردم، ابن زبیر را با وی برابر نمی‌گرفتند و بنظر او چیزی دلپسندتر از آن نبود که حسین از مکه برون شود، بدین

جهت پیش وی رفت و گفت: «ای ابو عبد الله چه خبر داری؟ بخدا من از خدا بیم دارم که در جهاد این قوم ستمگر، که بندگان صالح خدا را خوار گرفته‌اند، قصور کرده باشم.» حسین گفت: «قصدم دارم به کوفه بروم. گفت: «خدا ترا توفیق دهد. اگر من آنجا یارانی مثل تو داشتم از کوفه چشم نمی پوشیدم.» آنگاه از بیم آنکه امام بدگمان شود گفت: «اما اگر اینجا بمانی و ما و اهل حجاز

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۰

را بدعوت خود بخوانی، میپذیریم و بدور تو فراهم می‌شویم که از یزید و پدر یزید بخلافت شایسته تری.» و هم ابو بکر بن حارث بن هشام پیش حسین آمد و گفت: «ای پسر عمو بجهت خویشاوندی دلبسته توام و نمیدانم چگونه ترا نصیحت کنم.» حسین گفت: «ای ابو بکر تو مورد اطمینان هستی هر چه میخواهی بگو.» ابو بکر گفت: «پدرت دلیرتر بود و مردم به او امیدوارتر بودند و سخن او را بهتر می شنیدند و بدورش بیشتر جمع میشدند. وی بجنگ معاویه رفت و همه مردم جز اهل شام بدور او فراهم بودند، قوت وی بیش از معاویه بود، مع ذلک از حرص دنیا او را رها کردند و از یاریش بازماندند. و چندان او را رنج دادند و مخالفتش کردند، تا بمقام کرم و رضوان خدا رسید. پس از آن با برادرت چنان کردند که کردند. همه اینها را دیده‌ای و باز میخواهی بسوی کسانی بروی که با پدر و برادرت ستم کرده‌اند و بکمک آنها با اهل شام و عراق و کسانی که از تو آماده‌تر و نیرومندترند، و مردم از آنها بیشتر حساب می‌برند و امید بیشتر از ایشان دارند، جنگ کنی؟ اگر از حرکت، تو خبردار شونی، مردم را به وسیله پول بر ضد تو دعوت کنند. آنها نیز بنده دنیا هستند و کسانی که وعده یاری بتو داده‌اند، بجنگ تو آیند و کسانی که ترا دوست دارند از یاریت باز مانند و کسانی را که دوست ندارند یاری کنند.

ترا بخدا خودت را بخطر مینداز.» حسین گفت: «ای پسر عمو خدایت پاداش نیکو دهد که رأی خویش بگفتی، هر چه خدا خواهد همان میشود.» گفت: «از خدا در مصیبت ابو عبد الله صبر میخواهم.» و از آن جا پیش حارث بن خالد بن عاص ابن هشام مخزومی، والی مکه رفت و میگفت: «ای بسا خیر خواه که سخنش نشنوند.» حارث گفت: «قصه چیست» و او سخنی را که با حسین گفته بود بدو خبر داد. حارث گفت: «بخدای کعبه، که خیر خواه او بوده‌ای.» چون خبر به یزید رسید، به عبید الله بن زیاد نامه نوشت و حکومت کوفه را

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۱

بدو داد. وی بشتاب از بصره برون شد و نیمروز بکوفه رسید، و با کس و کار و تبعه بشهر در آمد. عمامه سیاهی بسر داشت که با قسمتی از آن صورت خود را پوشانیده بود بر اشرتی سوار بود و مردم در انتظار آمدن حسین بودند. ابن زیاد بمردم سلام می‌کرد و آنها جواب میدادند: «و علیک السلام یا ابن رسول الله خوش آمدید.» وقتی بقصر حکومت رسید، نعمان بن بشیر که در قصر بود، درها را ببست و از بالای قصر بدو گفت: «ای پسر پیغمبر با من چکار داری؟» ابن زیاد گفت: «ای نعیم خیلی خوابیده‌ای.» و حایل از چهره خویش برداشت که او بشناخت و در را بگشود و مردم بانگ زدند که این ابن مرجانه است و ریگ بطرف او پرانیدند ولی از دست آنها بدر رفت و وارد قصر شد. وقتی خبر آمدن ابن زیاد به مسلم رسید بخانه هانی بن عروه مرادی تغییر مکان داد. ابن زیاد جاسوسان بر مسلم گماشت تا محل او را کشف کرد. و

محمد ابن اشعث بن قیس را بطلب هانی فرستاد. و چون بیامد در باره مسلم از او سؤال کرد، هانی منکر شد و ابن زیاد با او بخشونت سخن گفت. هانی گفت: «زیاد، پدرت بر من حقی دارد، دوست دارم آنرا تلافی کنم، آیا میخواهی خیر ترا بگویم؟» ابن زیاد گفت: «چیست؟» گفت: «اینست که تو و خاندانت با امواتان سالم سوی شام بر گردید زیرا کسی که بیشتر از تو و رفیقت حق دارد اینجا آمده است.» ابن زیاد گفت:

«او را نزدیک من آرید.» و چون نزدیکش آوردند با چوبی که در دست داشت، بصورت او زد و بینی و ابروی او را بشکست و گوشت چهره‌اش بدرید و چوب را بسر و صورت او بشکست، هانی دست بدسته شمشیر یکی از نگهبانان برد و آن مرد دست او را بگرفت و نگذاشت شمشیر را بگیرد. یاران هانی بر در فریاد زدند «رفیق ما کشته شد.» ابن زیاد از آنها بیمناک شد و بگفت تا او را در خانه‌ای که مجاور آن محل بود زندانی کردند. و شریح قاضی را بنزد آنها فرستاد و او شهادت داد که هانی زنده است و کشته نشده است، و آنها پراکنده شدند، وقتی مسلم از رفتار ابن زیاد با هانی خبر یافت، بگفت تا منادی فریاد «یا منصور» زد، که شعار آنها بود.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۲

اهل کوفه بانگ «یا منصور» برداشتند و دوازده هزار مرد بر او فراهم شدند. و بطرف ابن زیاد حرکت کردند، ابن زیاد در قصر متحصن شد و قصر را محاصره کردند.

هنگام شب مسلم فقط یک صد مرد با خود داشت و چون دید که مردم پراکنده میشوند سوی در بندهای قبیله کنده حرکت کرد و هنوز به دروازه نرسیده بود که فقط سه نفر همراه او بودند، و چون از دروازه برون شد هیچکس با او نبود، و حیران بماند و نمیدانست کجا رود و کسی را نیافت که راه را به او نشان بدهد. ناچار از اسب فرود آمد و همچنان سرگردان در کوجه‌های کوفه میرفت و نمیدانست کجا رود تا بخانه زنی رسید که وابسته اشعث بن قیس بود و از او آب خواست. زن او را آب داد و از احوالش پرسید و او قصه خویش را بگفت. زن بحالش رقت کرد و او را بخانه برد. وقتی پسرش آمد و جای مسلم را بدانست، صبحگاهان پیش محمد بن اشعث رفت و قضیه را بدو خبر داد، ابن شعث نیز پیش ابن زیاد رفت و به او خبر داد. ابن زیاد گفت: «برو او را پیش من بیار» و عبد الله بن عباس سلمی را با هفتاد مرد همراه او فرستاد. آنها بخانه ریختند و مسلم با شمشیر حمله برد و از خانه برونشان ریخت. بار دیگر بدو حمله بردند و او نیز حمله کرد و بیرونشان کرد.

وقتی چنین دیدند بیام رفتند و او را سنگباران کردند، و آتش درنی میزدند و از بالای خانه‌ها بطرف او میانداختند وقتی مسلم چنین دید گفت: «آیا این همه برای کشتن مسلم بن عقیل است؟ ای جان من بطرف مرگی که فرار از آن میسر نیست، بیرون شتاب.» و با شمشیر افراشته بکوجه آمد و بجنگ پرداخت میان او و بکیر بن حمران احمری دو ضربت مبادله شد. بکیر ضربتی بدهان مسلم زد که لب بالای او را قطع کرد دو لب پائین او را درید، مسلم نیز ضربتی سخت بسر او زد و ضربت دیگری به پشت از د که نزدیک بود بشکمش برسد. و رجزی بدین مضمون میخواند: «قسم میخورم که جز آزاده را نکشم، اگر چه مرگ چیزی تلخ است، هر کس روزی با شری بر خورد میکند. من بیم دارم دروغ بشنوم یا فریب بخورم.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۳

وقتی مقاومت او را دیدند، محمد بن اشعث پیش آمد و گفت: «نه بتو دروغ میگویند و نه فریب میدهند.» و او را امان داد. او نیز تسلیم شد. بر استری سوارش کردند و بنزد ابن زیاد بردند. ابن اشعث وقتی او را امان داد، شمشیر و سلاحش را گرفت. یکی از شعرا در این زمینه به هجو ابن اشعث گوید:

«عموی خود را رها کردی و از او دفاع نکردی. اگر تو نبودى کس به او دست نمى یافت، فرستاده خاندان محمد را کشتی و شمشیرها و زره‌های او را ربودی.» وقتی مسلم بدر قصر رسید، ظرف آب خنکی دید و آب خواست. مسلم بن عمرو باهلی پدر قتیبة بن مسلم، نگذاشت آب به او بدهند، عمرو بن حرث برفت و کاسه آبی برای او بیاورد. وقتی آنرا بدهان برد کاسه پر خون شد. آنرا بریخت و دو باره کاسه را پر آب کرد، وقتی کاسه را بدهان برد دندانهایش در کاسه ریخت و پر خون شد گفت: «الحمد لله، اگر روزی من بود می توانستم بنوشم.» سپس او را بنزد ابن زیاد بردند و چون سخن وی پایان رسید و مسلم جوابهای خشونت‌آمیز میداد، بگفت تا او را بالای قصر ببرند. آنگاه احمری را که از مسلم ضربت خورده بود، بخواست و گفت: «تو گردن او را بزنی تا انتقام ضربت او را گرفته باشی.» مسلم را بالای قصر بردند و بکیر احمری گردنش را بزد و سرش را روی زمین افکند. پس از آن جسدش را نیز به زمین افکندند، سپس بگفت تا هانی بن عروه را ببازار بردند و دست بسته گردنش را بزدند. او همچنان فریاد میزد و از قبیله بنی مراد کمک میخواست که شیخ و پیشوای قبیله بود و با چهار هزار زره‌دار و هشت هزار پیاده سوار میشد، و اگر قبایل هم پیمان او از کنده و غیره بدو می پیوستند سی هزار زره‌دار داشت ولی پیشوای قبیله، یکی از آنها را بکمک خود نیافت، که پراکنده و مرعوب بودند. شاعر در رثای هانی بن عروه و مسلم بن عقیل و سرگذشت آنها گوید:

«اگر نمیدانی مرگ چیست، در بازار، هانی و ابن عقیل را بنگر. قهرمانی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۴

که شمشیر صورتش را دریده بود و دیگری در لباس کشته افتاده بود. فرمان حاکم در باره آنها اجرا شد و موضوع گفتگوی کسانی شدند که براهها می رفتند. پیکری می بینی که مرگ رنگ آنرا دگرگون کرده است. و خونی که بهر سو روان شده است. چگونه اسما در حال ایمنی سوار شتر می شود در صورتی که قوم مذحج او را در مقابل مقتولی میجویند؟ جوانی که از دختر شرمگین آرمگین تر، و از شمشیر دو دم صیقلی قاطع تر بود.» پس از آن ابن زیاد بکیر بن حمران را که گردن مسلم را زده بود بخواست و گفت: «او را کشتی؟» گفت: «آری» گفت: «وقتی او را بالا میبردید که بکشید چه میگفت؟» گفت: «تکبیر و تسبیح و تهلیل می گفت و استغفار میکرد. و چون نزدیکش آوردیم که گردنش را بزنی گفت: «خدایا میان ما و قومی که ما را فریب دادند و به ما دروغ گفتند و آنگاه ما را رها کردند و بکشتنمان دادند، داوری کن.» من گفتم: «حمد خدا را که قصاص مرا از تو گرفت.» و ضربتی بدو زدم که کاری نساخت. بمن گفت: «همین بس است ای برده! خراشی که بمن بزنی در مقابل خون تو کافی است» ابن زیاد گفت: «هنگام مرگ هم تفاخر؟» بکیر گفت «ضربت دیگر زدم و او را بکشتم و جسدش را نیز بدنبال سرش انداختیم.» ظهور مسلم در کوفه روز سه شنبه هشتم ذی الحجه سال شصتم بود. یعنی همانروز که حسین از مکه بطرف کوفه حرکت کرده بود. بقولی روز چهارشنبه نهم ذی حجه بسال

شصتم و روز عرفه بود.

آنگاه ابن زیاد بگفت تا جثهٔ مسلم را بیاویختند و سر او را به دمشق فرستادند وقتی حسین به قادسیه رسید، حر بن یزید تمیمی بدو رسید و گفت: «ای پسر پیمبر قصد کجا داری؟» گفت: «به کوفه میروم.» وی قضیه قتل مسلم را بدو خبر داد و گفت: «بار گرد که آنجا امید خیری نیست.» حسین قصد بازگشت کرد اما برادران مسلم بدو گفتند: «بخدا ما بر نمیگردیم تا انتقام خود را بگیریم یا همگی کشته

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۵

شویم.» حسین گفت: «بدون شما زندگی صفائی ندارد.» و بحرکت ادامه داد تا به سپاه عبید الله بن زیاد رسید که عمر [۱] بن سعد ابی وقاص فرمانده آن بود و بسوی کربلا منحرف شد. در این وقت پانصد سوار از خاندان و یاران خود با یکصد پیاده همراه داشت. وقتی سپاه دشمن در مقابل حسین فراوان شد، یقین دانست که مفری نیست. گفت: «خدایا میان ما و قومی که ما را دعوت کردند که یاریمان کنند و اکنون ما را می‌کشند داوری کن.» و جنگ کرد تا کشته شد رضوان الله علیه. قاتل وی یکی از قوم مذحج بود که سرش را برید و آنرا پیش ابن زیاد برد و می‌گفت: «رکاب مرا پر از طلا و نقره کن که من پادشاه پرده‌دار را کشته‌ام، کسی را کشته‌ام که پدر و مادرش از همه کس بهتر و نسبش والا تر است.» ابن زیاد وی را با سر پیش یزید بن - معاویه فرستاد. وقتی بنزد یزید وارد شد ابو برزه اسلمی نزد وی بود. سر را پیش روی یزید نهاد و او بنا کرد چوب بدهان سر بزند و می‌گفت: «ما سر مردانی را که دوست ما بوده‌اند می‌شکافیم، که ظلم و بدی کرده‌اند.» ابو برزه بدو گفت: «چوب را بردار، بخدا دیدم که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم، دهان بدهان او گذاشته بود و می‌بوسید.» همهٔ سپاه‌یانی که در مقتل حسین حضور داشتند و با او جنگ کردند و مرتکب قتل او شدند، از اهل کوفه بودند، و شامی در آن میان نبود. همهٔ کسانی که با حسین در روز عاشورا در کربلا کشته شدند، هشتاد و هفت تن بودند، یکی از آنها علی اکبر بود و رجزی بدین مضمون میخواند: «من علی بن حسین بن علی هستم. قسم بخدا قرابت ما به پیمبر از همه بیشتر است. بخدا پسر مدعی نسب بر ما حکومت نخواهد کرد.» از فرزندان حسن بن علی، عبد الله بن حسن و قاسم بن حسن و ابو بکر بن حسن کشته شدند. از برادران وی نیز عباس بن علی و عبد الله بن علی و جعفر بن علی و عثمان بن علی و محمد بن علی، و از فرزندان جعفر بن ابی طالب، محمد بن عبد الله بن جعفر، و عون

[۱] در متن عربی همه جا «عمرو» با واو آمده ولی در اغلب تاریخ‌ها از جمله یکی از نسخه بدل‌های همین متن بدون (واو) ثبت شده است.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۶

ابن عبد الله بن جعفر، و از فرزندان عقیل بن ابی طالب، عبد الله بن عقیل و عبد الله بن مسلم ابن عقیل، کشته شدند. و این به روز دهم محرم بسال شصت و یکم بود. حسین وقتی کشته شد پنجاه و پنج سال و بقولی پنجاه و سه سال داشت. و جز این نیز گفته‌اند. وقتی حسین کشته شد، در تن او سی و سه زخم و چهل و سه ضربت بود. زرعه بن شریک تمیمی

دست راست او را ضربت زد. سنان بن انس نخعی نیز او را با نیزه بزد، و از اسب فرود آمد و سرش را برید. شاعر در این باب گوید: کدام مصیبت با مصیبت حسین برابر است که سر او بدست سنان جدا شد.» از جمله انصار چهار کس با وی کشته شدند. و بقیه مقتولان که شمارشان را قبلاً گفته‌ایم از یاران وی و از سایر مردم عرب بودند.

مسلم بن قتیبه وابسته بنی هاشم در این باب گوید:

«ای چشم، بر خاندان پیمبر گریه و ناله کن. بر نه تن که از نژاد علی بودند، و پنج تن که از نسل عقیل بودند و پسر عم پیمبر، عون، برادر آنها کسی نبود که او را بی وفا توان گفت. همنام پیمبر را نیز با شمشیر تیز بزدند. بر بزرگ آنها نیز ناله کن که بزرگ آنها چون دیگران نبود. خدا زیاد را هر جا هست با پسرش و پیره زن چند شوهره لعنت کند.» عمر بن سعد بیاران خود دستور داد تا اسب بر پیکر حسین برانند. و برای این کار اسحاق بن حیوة حضرمی و چند تن دیگر مأمور شدند و اسب بر پیکر او راندند مردم غاضبه که قومی از بنی غاضر بنی اسد بودند یک روز بعد از قتل، حسین و یاران او را بخاک سپردند. عده کشتگان از یاران عمرو بن سعد در جنگ حسین علیه السلام هشتاد و هشت کس بود.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۷

ذکر نام فرزندان علی بن ابی طالب رضی الله عنه

حسن و حسین و محسن و ام کلثوم کبری و زینب کبری، که مادرشان فاطمه زهرا دختر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود. محمد که مادرش خوله حنفیه دختر ایاس و بقولی دختر جعفر بن قیس بن مسلمه حنفی بود. و عبید الله و ابو بکر که مادرشان لیلی، دختر مسعود نهشلی بود. و عمر و رقیه که مادرشان تغلیبه بود. و یحیی که مادرش اسمای خثعمیه دختر عمیس بود. سابقاً در این کتاب گفته‌ایم که جعفر طیار شهید شد و عون و محمد و عبد الله از او بجا ماند و فرزندان جعفر از او بوسیله عبد الله بن جعفر آمده‌اند. پس از جعفر ابو بکر صدیق اسما را را به زنی گرفت و محمد را از او پیدا کرد، پس از آن علی او را به زنی گرفت و یحیی را از او پیدا کرد. اسما دختر پیره زن جرسی است که دامادهايش از همه مردم بهتر بودند و سابقاً نام دامادهای پیرزن جرسی را گفته‌ایم که اول آنها پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود. دیگر فرزندان علی، جعفر و عباس و عبد الله بودند که مادرشان ام البنین و حیدیه، دختر حرام بود. و رمله و ام الحسن که مادرشان ام سعید دختر عروه بن مسعود ثقفی بود. و ام کلثوم صغری و زینب صغری و جمانه و میمونه و خدیجه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۸

و فاطمه و ام کرام و نفیسه و ام سلمه و ام ایها.

ما نسب خاندان ابو طالب را با کسانی از آنها که فرزند بجا نهادند، با مقتولان نشان و دیگر اخبارشان در کتاب اخبار الزمان یاد کرده‌ایم.

اعقاب علی از پنج فرزند مانده‌اند. حسن و حسین و محمد و عمر و عباس که نسب آنها را، با ذکر کسانی که فرزند نداشته یا داشته‌اند، یا نسب بنی هاشم و دیگران را زیر بن بکار در کتاب «انساب قریش» آورده و نکوتر از این کتاب در باره نسب خاندان ابو طالب، کتابی است که از ظاهر بن یحیی علوی حسینی، در مدینه پیمبر خاندان ابو طالب، کتابی است که از ظاهر بن یحیی علوی حسینی، در مدینه پیمبر صلی الله علیه و سلم استماع شده است. در باره نسب خاندان ابو طالب

کتابهای بسیار تألیف کرده‌اند که از جمله کتاب عباس است که از فرزندان عباس بن علی بوده. و کتاب ابو علی جعفری و کتاب مهلوس علوی که از فرزندان موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنه بود.

بطوریکه زبیر بن بکار در کتاب انساب قریش میگوید، سلیمان بن قته در رثای مقتول کربلا اشعاری بدین مضمون گفته: «مقتول کربلا که از خاندان هاشم بود کسانی از قریش را خوار کرد. اگر پناهنده خانه را نیز چون او بکشند، مانند عادیان خواهند بود که از راه رشاد گمراه شده‌اند. مگر ندیدی که زمین از قتل حسین بیمار شد و شهرها بلرزید، خدا شهرها و مردم آنرا نابود نکند، کوچه و شهرها از مردم خالی شده است».

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۹

ذکر شمه‌ای از اخبار یزید و سیرت او و بعضی نوادر اعمالش وقتی کار خلافت به یزید بن معاویه رسید، بمنزل خود رفت و سه روز برون نیامد. اشراف عرب و فرستادگان ولایات و امیران سپاهها برای تسلیت مرگ پدر و تهنیت خلافت بر در او جمع شده بودند، چون روز چهارم شد ژولیده و خاک آلود برون شد و بمنبر رفت و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «معاویه ریسمانی از ریسمانهای خدا بود که وقتی که می‌خواست آنرا کشید و همینکه خواست آنرا برید. از سابقان خود کمتر و از لاحقان خود بهتر بود. اگر خدایش بیامرزد خدا اهل آمرزش است و اگر عذابش کند اقتضای گناهان اوست. من پس از او بخلافت رسیده‌ام از جهالت عذر نمیخواهم و بطلب علم اشتغال ندارم. شتاب مکنید که هر چه خدا بخواهد میشود. خدا را یاد کنید و از او آمرزش بخواهید. آنگاه فرود آمد و بمنزل خود رفت و مردم را بار داد.

کسان پیش وی رفتند و نمیدانستند تهنیت بگویند یا تسلیت. عاصم بن ابی - صیفی برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان درود و رحمت و برکات خدا بر تو باد، به مصیبت خلیفه خدا دچار شده‌ای، اما خلافت خدا را بتو داده‌اند و موهبت خدا یافته‌ای

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۰

معاویه درگذشت، خدا گنااهش را ببخشد. پس از او ریاست بتو رسیده، برای مصیبت بزرگ از خدا صبر بخواه و برای عطای بزرگ او را شکر کن.» یزید گفت: «ای ابن صیفی پیش من بیا.» او نیز پیش رفت و بنزدیکی یزید نشست. پس از آن عبد الله بن مازن برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان درود بر تو باد، بمصیبت بهترین پدران دچار شده‌ای و بهترین عنوانها را یافته‌ای و بهترین چیزها را بتو داده‌اند، خدا عطیه را بر تو مبارک کند و در کار رعیت یارت شود که مردم قریش از فقدان رهبر خود عزا دارند و از این نیکوی، که خدا خلافت را بتو داده، مسرورند. سپس شعری بدین مضمون خواند «خدا موهبتی را که چیزی ما فوق آن نیست بتو داده، ملحدان میخواستند آنرا از تو بگردانند ولی خدا آنرا بجانب تو راند تا طوق آنرا بتو آویختند.» یزید گفت: «ای ابن مازن نزدیک من بیا.» و او پیش رفت تا نزدیک یزید بنشست. پس از آن عبد الله بن همام برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان خدا ترا بر مصیبت صبر دهد و عطیه خلافت را بر تو مبارک کند، و محبت رعیت را بدل تو دهد، معاویه براه خود رفت خدایش بیامرزد و او را بمقام مسرت در آرد و ترا بکارهای

شایسته و نیک توفیق دهد که مصیبتی بزرگ دیده‌ای، و عطائی معتبر یافته‌ای، پس از پدر ریاست یافته‌ای و عهده دار سیاست شده‌ای سخت ترین مصائب را دیده‌ای و بهترین خواستنیها را یافته‌ای. از خدا برای مصیبت بزرگ صبر بخواه و بر عطیه بزرگ سپاسگزار باش و آفریدگار خویش را ستایش کن. خدا ما را از تو بهره‌ور کند و ترا محفوظ دارد و کسان را بوسیله تو مصون دارد.» و شعری بدین مضمون خواند:

«ای یزید صبور باش که مصیبتی دیده‌ای. و نعمت خدائی را که فلک بتو داده سپاس بدار. مصیبتی نیست که همسنگ مصیبت تو باشد و نعمتی چون نعمت تو نیست.

خلق خدا مطیع تو گشته، تو رعایت آنها میکنی و خدا رعایت تو میکند. تو از معاویه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۱

برای ما بجا مانده‌ای که ملالت مباد و خبر بد و مصیبت تو نشنوم.» یزید گفت:

«ای ابن همان نزدیک من بیا.» و او پیش آمد تا نزدیک وی نشست.

آنگاه مردم برخاستند و او را تسلیت دادند و بخلافت تهنیت گفتند. و چون از مجلس برخاست هر یک را مطابق منزلتی که پیش وی و مقامی که در قوم خود داشت مال داد و عطایشان بیفزود و منزلتشان را بالا برد. و ما خبر یزید را، که هنگام وفات معاویه غایب بود و وقتی از بیماری پدر خبر یافت، از ناحیه حمص حرکت کرد و به (ثنية العقاب) دمشق رسید، در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم و در این کتاب حاجت به تکرار آن نیست.

عده‌ای از اخباریان و اهل سیرت گفته‌اند که عبد الملک بن مروان بنزد یزید آمد و گفت: «زمینکی از مال تو پهلوی زمین من است که مایه وسعت زمین من میشود آن را بمن ببخش.» گفت: «ای عبد الملک هیچ بزرگی در نظر من مهم نیست و از خردی چیزی فریب نمیخورم، در باره آن راست بگو و گر نه از دیگری میپرسم.» گفت: «در حجاز زمینی مهمتر از آن نیست.» گفت: «به تو بخشیدم.» عبد الملک او را سپاس گفت و دعا کرد و چون برفت، یزید گفت: «مردم می‌پندارند که این خلیفه خواهد شد. اگر راست میگویند او را بخود متمایل کردیم و اگر دروغ می‌گویند خویشاوندی را خشنود کردیم.» یزید مردی عیاش بود، سگ و میمون و یوز و حیوانات شکاری نگه میداشت.

و شرابخواره بود. روزی به شراب نشسته بود و ابن زیاد بطرف راست او بود، و این بعد از قتل حسین بود، رو بساقی خود کرد و شعری بدین مضمون خواند: «جرعه‌ای بده که جان مرا سیراب کند و نظیر آن را به ابن زیاد بده که رازدار و امین منست و همه جهاد و غنیمت من بدو وابسته است.» سپس به مغنیان بگفت تا شعر او را با آواز و ساز بخوانند.

اصحاب و عمال یزید نیز از فسق او پیروی کردند. در ایام وی غنا در مکه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۲

و مدینه رواج یافت و لوازم لهو و لعب بکار رفت و مردم آشکارا شرابخوارگی کردند.

یزید میمونی داشت که کنیه او را ابو قیس کرده بود و او را در مجلس شراب خود می‌نشانید و متکائی برایش می‌نهاد، میمونی زرنگ بود و او را بر خر وحشی که تعلیم یافته بود و زین و لگام داشت، می‌نشانیدند و روز مسابقه با اسبان مسابقه میداده. یک روز مسابقه را برد و نی مخصوص را ربود و پیش از اسبان وارد محوطه شد، ابو قیس قبائی از حریر

سرخ و زرد بتن و کلاهی از دیبای الوان بسر داشت، خر وحشی نیز زینی از حریر سرخ منقش و الوان داشت. یکی از شاعران شام در این باره شعری گفته بدین مضمون: «ای ابو قیس عنان آن را سخت بگیر که اگر بیفتی اطمینانی از سلامت تو نیست، کی میمونی را دیده است که به وسیله آن خری از اسبهای امیر مؤمنان سبق ببرد؟» و هم احوص در باره یزید و سلطنت و جباری او و اطاعتی که مردم از وی می کردند، گوید: «شاه مبارکی که شاهان مطیع اویند و نزدیک است از مهابتش کوهها از جا برود. از بلخ و دجله مالیات میگیرد و آنچه از فرات و نیل مشروب میشود از اوست.» گویند این شعر را احوص پس از وفات معاویه در رثای او گفته بود: «وقتی حسین بن علی رضی الله عنهما در کربلا کشته شد و ابن زیاد سر او را پیش یزید فرستاد، دختر عقیل بن ابی طالب با تنی چند از زنان قوم خود، که خبر قتل بزرگان را شنیده بودند، سر برهنه برون شدند و او اشعاری بدین مضمون میخواند: «اگر پیمبر شما بگوید:

شما که آخرین امتهای هستید، پس از من با خاندانم چه کردید، یک نیمه آنها اسیرند و یک نیمه در خون غوطه ورنند، این پادشاه من بود که بشما سفارش کردم با خویشاوندان من نیکی کنید، اگر چنین بگوید در جواب او چه خواهید گفت؟» ابو الاسود دولی نیز ضمن قصیده‌ای در باره رفتار ابن زیاد با حسین، چنین گوید: «از فرط غم میگوئیم خدا ملک بنی زیاد را نابود کند و آنها را بسبب مکر و خیانتی که کردند از میان بردارد، چنانکه قوم ثمود و عاد را از میان برداشت.»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۳

وقتی ستم یزید و عمال وی عام شد و اعمال فسق وی آشکار شد، پسر دختر پیمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم را با یارانش بکشت و شرابخواری کرد و سیرت فرعونی گرفت، بلکه فرعون در کار رعیت از او عادل تر و در کار خاصه و عامه منصف تر بود. نتیجه چنان شد که اهل مدینه حاکم وی را، که عثمان بن محمد بن ابی سفیان بود، با مروان حکم و دیگر بنی امیه برون کردند. و این بهنگامی بود که ابن زبیر راه زهد و خدا دوستی می پیمود و دعوی خلافت میکرد و این بسال شصت و سوم بود. و مردم مدینه بنی امیه و حاکم یزید را با اجازه ابن زبیر بیرون کردند. مروان این را غنیمت شمرد که آنها را دستگیر نکردند و پیش ابن زبیر نبردند. امویان بسرعت سوی شام رفتند. خبر رفتار اهل مدینه با بنی امیه و حاکم یزید به یزید رسید و سپاهی از مردم شام بسررداری مسلم بن عقبه مردی بفرستاد که مدینه را غارت کرد و مردم آنجا را بکشت و باقیمانده مردم مدینه با وی بعنوان بندگی یزید بیعت کردند. وی مدینه را که پیمبر (طیبه) عنوان داده بود و در باره آن گفته بود: «هر که مردم مدینه را بترساند خدایش بترساند»، (نتنه) یعنی متعفن نامیده بدین جهت مردم مسلم را که خدایش لعنت کند، بسبب اعمال زشتش، مجرم و مسرف نام دادند. گویند:

وقتی یزید این سپاه را آماده کرد و سان دید، شعری بدین مضمون خواند: «وقتی کار معلوم شود و قوم بنزدیک وادی القری برسد، به ابو بکر بگو آیا این قوم را مست فراهم آورده است؟» منظورش از این سخن عبد الله بن زبیر بود، که کنیه او ابو بکر بود. و یزید را مست و شرابخواره مینامید. و هم او به ابن زبیر نوشت: «خدایت را که در آسمان است بخوان که من مردان قبیله عسک و اشعر را بر ضد تو خوانده‌ام ای ابو حبیب، چگونه از آنها نجات خواهی یافت پیش از آمدن سپاه چاره‌ای بیندیش.» وقتی سپاهی که مسرف سردار آن بود، بنزدیک مدینه بمحل معروف به حره رسید، مردم مدینه بسررداری عبد الله بن مطیع عدوی و عبد الله بن حنظله انصاری،

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۴

غسیل الملائکه، بجنگ او بیرون آمدند، جنگی بزرگ رخ داد و خلق بسیار از بنی - هاشم و سایر قریش و انصار و دیگران کشته شدند، از خاندان ابو طالب دو کس کشته شد، عبد الله بن جعفر بن ابی طالب و جعفر بن محمد بن علی بن ابی طالب، از بنی هاشم، از غیر خاندان ابو طالب، فضل بن عباس بن ربیعہ بن حارث بن عبد المطلب و حمزہ بن عبد الله بن نوفل بن حارث بن عبد المطلب، و عباس بن عتبہ بن ابی لهب بن عبد المطلب، کشته شدند. هفتاد و چند نفر از سایر قرشیان و معادل آن از انصار و چهار هزار کس از مردم دیگر که شماره شد، بجز آنها که شناخته نشده بودند، بقتل رسیدند. مردم بعنوان بندگی یزید بیعت کردند و هر که از بیعت دریغ ورزید از دم شمشیر گذشت، بجز علی بن حسین بن علی بن ابی طالب، ملقب به سجاد و علی بن عبد الله بن عباس بن عبد المطلب. محمد بن اسلم در باره واقعه حره گوید: «اگر روز حره واقم مارا بکشید، ما اول کسان هستیم که در راه اسلام کشته شده ایم. ما شما را در بدر و خوار کردیم و با شمشیرهای خود شما را به وضع بدی انداختیم».

مردم، علی بن حسین را دیدند که بقبر پیمبر پناه برده بود و دعا میخواند، وی را پیش مسرف آوردند که نسبت بدو خشمگین بود و از او و پدرانش بیزاری می جست و چون او را بدید که نزدیک میشد، بلرزید و جلو او برخاست و وی را پهلوی خود نشانید و گفت: «حاجات خود را از من بخواه.» و در باره هر یک از کسانی که در معرض کشتن بودند تقاضا کرد پذیرفته شد. پس از آن پیش مسرف برفت از علی پرسیدند که دیدیم لبهای تو تکان میخورد چه میگفتی؟ گفت: «میگفتم: اللهم رب السموات السبع و ما اظللن و الارضین السبع و ما اقللن و رب العرش العظیم رب محمد و آله الطاهرین، اعوذ بک من شره و ادرا بک فی نحره اسألك ان تؤتینی خیره و تکفینی شره.» به مسلم گفتند تو در باره این جوان و پدرانش ناسزا میگفتی اما چون پیش تو آمد حرمتش داشتی. گفت: این به اختیار من نبود که دلم از ترس او پر شده بود.».

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۵

علی بن عبد الله بن عباس را نیز دایه هایش از قوم کنده و کسانی از قوم ربیعہ که در سپاه بودند از شر مسلم محفوظ داشتند. و وی در این باب گفت: «پدرم عباس سید بنی لوی است و دایه هایم ملوک بنی ولیعه هستند، آنها روزی که سپاه مسرف و احمق زادگان آمدند، مرا حفظ کردند، میخواستند مرا بکشند و مردم ربیعہ مانع شدند.» وقتی مسرف در مدینه این همه قتل و غارت و اسارت و اعمال دیگر که نگفتم مرتکب شد، از آنجا با سپاه خود که همه شامی بودند برون شد و آهنگ مکه کرد تا بفرمان یزید، ابن زبیر و مردم مکه را سرکوبی کند و این بسال شصت و چهارم بود.

وقتی سپاه به محل معروف به قدید رسید، مسرف لعنة الله علیه بمرد و حصین بن نمیر را بفرماندهی سپاه گماشت. حصین تا مکه پیش رفت و آنجا را محاصره کرد، ابن زبیر بکعبه پناه برد و خود را پناهنده کعبه عنوان داد و بدین عنوان شهره شد، تا آنجا که شاعران وی را در اشعار به همین ترتیب میخواندند از جمله شعر سلیمان ابن قته بود که قبلا یاد کردیم و میگوید: «اگر پناهنده کعبه را نیز چون او بکشند چون قوم عاد میشوند، از راه هدایت بگشتند و گمراه شدند.» حصین و شامیان از کوهها و تنگهها منجنیقها و عرابهها بر ضد مکه بکار انداختند. ابن زبیر در مسجد - الحرام بود مختار

بن ابو عبید تقفی نیز جزو یاران ابن زبیر بود و با او بیعت کرده و امامتش را گردن نهاده بود، بشرط آنکه خلاف رای مختار رفتار نکند. سنگ منجیق‌ها و عرابه‌ها بکعبه میخورد، همراه سنگها آتش و نفت و پاره‌های کتان و دیگر چیزهای آتش‌انگیز میانداختند، کعبه ویران شد و بنا بسوخت و صاعقه‌ای بیامد و یازده تن از منجیق‌داران و بقولی عده بیشتر را بسوخت و این به روز شنبه، سوم ماه ربیع الاول سال مذکور و یازده روز پیش از مرگ یزید بود. کار بر مردم مکه و ابن زبیر سخت شد و بلیه سنگ و آتش و شمشیر مستمر بود ابو و جزه مدنی در این باب گوید:

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۶

«ابن نمیر کار بدی کرد که مقام و مصلی را بسوزانید.» یزید و کسانش اخبار عجیب و قبیح فراوان دارند از شرابخواری و قتل دخترزاده پیمبر و لعنت وصی پیمبر و ویران کردن و سوختن کعبه و خونریزی و فسق و فجور و اعمال دیگر که تهدید خدا آمده که از آمرزش آن مایوس باید بود، چنانکه در باره مخالفان توحید و منکران رسل نیز تهدید آمده است و ما مطالب جالب این باب را در کتابهای سابق خود آورده‌ایم، و الله ولی التوفیق.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۷

ذکر روزگار معاویه بن یزید بن معاویه و مروان بن حکم و مختار بن ابی عبید و عبد الله بن زبیر و شمه‌ای از اخبار و سیرت آنها و بعضی حوادثی که در روزگارشان بود مسعودی گوید: معاویه بن یزید بن معاویه بعد از پدرش بسطانت رسید و دوران وی تا وقتی بمرد، چهل روز و بقولی دو ماه بود و جز این نیز گفته‌اند. کنیه او ابو یزید بود. وقتی بخلافت رسید کنیه او را ابو لیلی گفتند. این کنیه خاص مردم ضعیف عرب بود، شاعر در این باب گوید: «فتنه‌ای می بینم که کار آن بالا گرفته و پس از ابو لیلی حکومت از کسی است که غالب شود.» وقتی مرگ وی در رسید بنی امیه دورش جمع شدند و گفتند: «از خاندان خود هر که را میخواهی جانشین خود کن.» گفت: «بخدا من حلاوت خلافت، شما را بخشیده‌ام که وبال آنرا تحمل کنم، شما حلاوت آنرا ببرید و من مرارت آنرا بچشم؟ خدایا من از خلافت بیزارم و آنرا رها میکنم، خدایا کسانی مانند اهل شوری نیستند که کار را بانها واگذارم تا هر که را لایق خلافت باشد نصب کنند.» مادرش بدو گفت: «ایکاش کهنه حیض بودم و این سخن را از تو نمیشنیدم.» بدو گفت: «ای مادر کاش من هم کهنه حیض بودم و عهده‌دار این کار نشده بودم. مگر باید بنی امیه حلاوت آنرا ببرند و من وبال آنرا تحمل کنم که حق را از اهل آن بازداشته‌ام، هرگز!

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۸

من از خلافت بیزارم.» در سبب وفات وی خلاف است بعضی گفته‌اند شربتی به او خورانیدند، بعضی گفته‌اند بمرگ خدائی مرد، بعضی گفته‌اند ضربتی به او زدند. وقتی مرد بیست و دو سال داشت، در دمشق بخاک رفت و ولید بن عتبه بن ابی سفیان بر او نماز خواند که پس از وی عهده‌دار خلافت شود ولی چون تکبیر دوم بگفت، بیفتاد و پیش از ختم نماز بمرد. آنگاه عثمان بن عتبه بن ابی سفیان پیش آمد، گفتند: «با تو بیعت میکنیم.» گفت: «بشرط آنکه جنگ نکنم و عهده‌دار جنگی نشوم.» ولی این شرط را نپذیرفتند او نیز به مکه رفت و جزو یاران ابن زبیر شد. بدینسان حکومت از خاندان حرب بدر رفت و کس از آنها نبود که طالب و مشتاق آن باشد و هیچکس از آنها امید در خلافت نبسته بود. مردم

عراق با عبد الله بن زبیر بیعت کردند و او عبد الله بن مطیع عدوی را حاکم کوفه کرد. مختار بن ابی عبید ثقفی به ابن زبیر گفت: «من قومی را می‌شناسم که اگر مرد ملایمی باشد که بداند چه کند، می‌تواند از آنها سپاهی فراهم آورد که به وسیله آن بمردم شام غلبه توانی کرد.» گفت: «این قوم کیانند؟» گفت: «شیعه بنی هاشم که در کوفه‌اند.» ابن زبیر گفت: «این مرد تو باش.» و او را به کوفه فرستاد که در یکی از نواحی شهر فرود آمد و بر کشتگان خاندان ابو طالب و یاران آنها می‌گریست و کسان را به انتقامجویی و خونخواهی آنها ترغیب می‌کرد. شیعیان بدو متمایل شدند و بصف وی پیوستند. او نیز سوی قصر حکومت رفت و ابن مطیع را از آنجا برون کرد و بر کوفه تسلط یافت و برای خود خانه-ای بساخت و باغی آماده کرد و اموال فراوان از بیت المال، در کار آن خرج کرد و هم اموال بسیار میان مردم پراکند و نامه به ابن زبیر نوشت که آنچه را از بیت المال خرج کرده است، بحساب منظور دارد. ابن زبیر این را نپذیرفت و مختار از اطاعت او بدر رفت و منکر بیعت او شد و نامه‌ای به علی بن حسین ملقب به سجاد نوشت و می‌خواست با او بیعت کند و قائل امامت او شود و دعوت او را رواج دهد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۹

و مال فراوان بنزد او فرستاد ولی علی تقاضای او را نپذیرفت و بنامه‌اش جواب نداد و در مسجد پیغمبر صلی الله علیه و سلم آشکارا در باره او ناسزا گفت و دروغ و بدکاری او را آشکار کرد که تمایل بخاندان ابو طالب را وسیله جلب مردم کرده است. چون مختار از علی بن حسین نومید شد، نامه به عموی او محمد بن حنفیه نوشت که با او بیعت کند. علی بن حسین به محمد حنفیه گفت که جواب مختار را ندهد که او می‌خواهد به وسیله اظهار دوستی خاندان ابو طالب، قلوب مردم را جذب کند و باطن او با ظاهرش، که متمایل بدوستی خاندان علی است و از دشمنانشان بیزاری می‌کند، مخالف است بلکه او دشمن آل علی است نه دوست ایشان. و می‌باید که محمد بن حنفیه حقیقت حال را آشکار کند و دروغ او را نمودار کند، چنانکه او کرده و در مسجد پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفته است.

ابن حنفیه پیش ابن عباس رفت و قضیه را با او گفت. ابن عباس گفت: «چنین مکن، برای آنکه نمیدانی کار تو با ابن زبیر چه خواهد شد او نیز از ابن عباس اطاعت کرد و از بدگویی مختار خاموش ماند.

کار مختار در کوفه بالا گرفت و مردانش بسیار شد و مردم بدو متمایل شدند او نیز در کار دعوت طبقه و مقام مردم را رعایت میکرد، بعضی را به امامت محمد بن حنفیه دعوت میکرد، در باره بعضی از این بالاتر رفته، میگفت که فرشته برای او وحی می‌آورد و از غیب بدو خیر میدهد. مختار قاتلان حسین را تعقیب کرد و آنها را بکشت. عمر بن سعد بن ابی وقاص زهری را، که در روز کربلا عهده‌دار جنگ حسین بود، با همراهان وی بکشت و تمایل و محبت مردم کوفه نسبت بوی بیفزود.

ابن زبیر بزهت و عبادت تظاهر می‌کرد، اما حرص خلافت داشت. میگفت:

«شکم من یک وجب است مگر چقدر از دنیا در آن می‌گنجد. من پناهنده خانه و پناهنده خدایم.» بنی هاشم را آزار بسیار کرد و در باره مردم بسیار بخیل و ممسک بود. ابو حره وابسته ابن زبیر در این باب گوید: «وابستگان از خلیفه گله دارند

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۸۰

و بگرسنگی و خشم دچارند، بما چه مربوط است که کدام یک از ملوک بر اطراف ما تسلط خواهد یافت.» و هم او پس از آنکه از ابن زبیر جدا شد، در باره او گفته بود: «پیوسته سوره اعراف را میخواند بحدی که دل من از نرمی چون خز شده است. اگر شکم تو یک وجب بود سیر شده بودی و ما زاد بسیار برای مسکینان داشتی. کسی که من وابسته او بودم و مرا بی تکلیف گذاشت، انتظار رستگاری دارد و حقا انتظار بیهوده دارد.» و هم او در باره ابن زبیر گوید:

«ای سوار اگر گذر کردی بسالار بنی عوام بگو تو هر که را ببینی میگوئی پناهنده کعبه‌ای ولی ما بین رکن و زمزم کشتار بسیار میکنی.» و هم ضحاک بن فیروز دیلمی در باره او گوید: «بما میگوئی که یک مشمت طعام برای تو کافی است که شکمت یک وجب و کمتر از یک وجب است ولی وقتی چیزی بدست آوری آنرا می بلعی، چنانکه آتش سوزان چوب سد را می بلعد. اگر تو وقتی نعمتی داشتی خویشاوندی را پاداش میدادی، در باره عمرو و مهربانی روا داشته بودی.» و قصه عمرو چنان بود که یزید بن معاویه ولید بن عتبه بن ابی سفیان را بحکومت مدینه منصوب کرد و وی از آنجا سپاهی برای جنگ با ابن زبیر به مکه فرستاد که فرماندهی آن با عمرو بن زبیر، برادر عبد الله بود، زیرا عمرو با برادر خود مخالف بود و چون دو گروه مقابل شدند، سپاه عمرو شکست خوردند و او را رها کردند که بدست عبد الله افتاد و عبد الله او را برهنه بر در مسجد الحرام بداشت و چندان تازیانه زد تا بمرد.

عبد الله بن زبیر، حسن بن محمد بن حنفیه را در زندان معروف بزندان عارم که زندانی تاریک و موحش بود، بداشت و قصد کشتن او داشت. وی بحیله از زندان بگریخت و از راه کوهها به منی رسید که پدرش محمد بن حنفیه آنجا بود، کثیر

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۸۱

شاعر در این باب گوید، «هر که را ببینی، گوئی پناهنده‌ای، اما پناهنده مظلومی است که در زندان عارم است، هر که این پیرمرد را در حیف منی ببیند، میدانند که او ستمگر نیست. همنام پیمبر و فرزند وصی اوست که بندها را میگذشاید و قاضی عراقیهاست.» ابن زبیر، هاشمیان را که در مکه بودند، در دره‌ای فراهم آورد و هیزمی بزرگ برای آنها آماده کرده بود که اگر شعله‌ای در آن میافتاد، هیچیک از آنها از مرگ در امان نمی‌ماند، محمد بن حنفیه نیز با این قوم بود.

نوفلی بنقل از علی بن سلیمان از فضیل بن عبد الوهاب کوفی، از ابو عمران رازی، از فطر بن خلیفه اردیال بن حرمله، گوید: «من از جمله کسانی بودم که ابو عبد الله جدلی از جانب مختار از میان مردم کوفه تجهیز کرده بود و با چهار هزار سوار حرکت کردیم. ابو عبد الله گفت این سپاهی بزرگ است و بیم دارم خبر آن به ابن زبیر برسد و زودتر بنی هاشم را تلف کند عده‌ای با من بیایند و با هشتصد تن نخبه سوار با او برفتیم و ناگهان ابن زبیر متوجه شد که پرچمها بالای سر او در اهتزاز است، گوید ما پیش بنی هاشم رفتیم که بدره بودند و آنها را بیرون آوردیم پرخاشجویی و مخالفت ما را بدید پیرده‌های کعبه در آویخت و گفت: «من پناهنده خدایم.» نوفلی در کتاب اخبار خود بنقل از ابن عایشه، از پدرش، از حماد بن سلمه، گوید: «وقتی سخن از بنی هاشم و محاصره آنها در دره و فراهم آوردن هیزم برای سوختن ایشان بمیان می‌آمد، عروه بن زبیر» برادر خود را معذور میداشت و میگفت:

«میخواست آنها را بترساند زیرا از بیعت او دریغ کرده بودند.» اینجا محل ذکر این خبر نیست و ما آنرا در کتاب (حدائق الاذهان)، که در مناقب و اخبار اهل بیت است، آورده‌ایم.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۸۲

ابن زبیر روزی خطبه خواند و گفت همه مردم با من بیعت کرده‌اند و کسی جز این جوان، محمد بن حنفیه، از بیعت من باز نمانده است تا غروب خورشید باو مهلت میدهم پس از آن خانه‌اش را آتش میزنم. ابن عباس پیش محمد بن حنفیه رفت و گفت: «ای پسر عمو ترا از خطر او در امان نمی‌بینم با او بیعت کن» گفت: «حایلی نیرومند مرا از او مصون خواهد داشت» ابن عباس بخورشید مینگریست و در باره سخن ابن حنفیه تفکر میکرد. خورشید بنزدیک غروب رسیده بود که ابو عبد الله جدلی با سپاهی که گفتیم در رسید و به ابن حنفیه گفتند: «اجازه ده کار او را یکسره کنیم» ولی او نپذیرفت و سوی ایله رفت و سالها آنجا بود. پس از آن ابن زبیر کشته شد. عمرو بن شبة نمیری نیز در روایتی که ابو الحسن مهرانی مصری در مصر، و ابو اسحاق جوهری در بصره، برای ما نقل کرده‌اند، از عطاء بن مسلم چنین نقل کرده است:

«کسانی که بیاری محمد بن حنفیه آمده بودند، شیعه کیسانیه بودند که قائل به امامت محمد بن حنفیه بودند. کیسانیه بعد از امامت محمد بن حنفیه اختلاف کردند، بعضی از آنها معتقد مرگ او شدند بعضی دیگر پنداشتند که او نمرده و در کوههای رضوی زنده است، و هر یک از این دو گروه نیز میان خود اختلاف دارند اینان را به انتساب مختار بن ابی عبید ثقفی کیسانیه گفته‌اند که نام مختار کیسان بود و کنیه او ابو عمره بود و این نام را علی بن ابی طالب بدو داده بود، بعضی از آنها نیز عقیده دارند که کیسان ابو عمره غیر از مختار است. و ما گفتار فرقه‌های کیسانیه و دیگر فرقه‌های شیعه و طوایف امامیه را در کتاب «المقالات فی اصول الدیانات» آورده و گفتار هر فرقه را با دلایلی که بتأیید مذهب خود می‌آورند، با گفتار آنها که میگویند ابن حنفیه با جمعی از یاران خود وارد دره رضوی شد و تا کنون خبری از او بدست نیامده است، همه را یاد کرده‌ایم.

جمعی از اخباریان گفته‌اند که: کثیر شاعر کیسانی بود و میگفت: محمد بن

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۸۳

حنفیه همان مهدی است و زمین را که از شر و ستم پر شده، از عدالت پر میکند. زبیر بن بکار در کتاب (انساب قریش) ضمن انساب خاندان ابو طالب به نقل از او گوید: عمویم بمن گفت که کثیر اشعاری گفته بود که ضمن آن، از ابن - حنفیه رضی الله عنه یاد کرده بود، که آغاز آن چنین است: «مهدی هم اوست و کعب که از روزگار سلف برادر احبار بوده، بما خبر داده است. چشم من روشن شد که امین خدا مرا خواند و با ملاطفت سوال کرد، مرا به نیکی یاد کرد و از فرزندانم و احوالم پرسید» و هم کثیر در باره ابن حنفیه گوید: «بدانید که امامان از قریشند و اولیای حق چهار کسند، علی و سه تن فرزندان او که اسباطند و کارشان نهان نیست یک سبط، سبط ایمان و نکوئی است و سبط دیگر در کربلا نهان شده است و سبط دیگر را چشم نمی‌بیند تا سپاهی را براند که پرچم پیشاپیش آنست، اکنون تا مدتی دیده نمیشود در رضوی غایب است و نزد او آب و غسل هست.» سید حمیری که او نیز کیسانی بود، در باره محمد حنفیه گوید: «به وصی بگو جانم فدایت، اقامت در این کوه را طول دادی و هفتاد سال غیبت تو برای گروه دوستان تو که خلیفه و امامت نامیده‌اند و در راه تو با همه مردم دشمنی کرده‌اند، مایه ضرر شده است، پسر خوله نمرده است و استخوان او در زمین نهان نشده است، در انتهای دره رضوی و فرشتگان با او سخن میکنند.»

و هم سید در باره ابن حنفیه گوید:

«ای دره رضوی چرا آنکه در تو هست و ما از شوق او قرین جنون شده‌ایم، دیده نمی‌شود؟ و ای پسر پیمبر! که زنده‌ای و روزی میخوری، انتظار تا کجا و تا چند و تا چه وقت؟» سید اشعار فراوان دارد که در این کتاب فرصت نقل آن نیست. بطوریکه از ابو العباس بن عمار شنیده‌ایم: علی بن محمد بن سلیمان نوفلی، در کتاب الاخبار، بنقل از جعفر بن محمد نوفلی، از اسماعیل ساحر، که راوی اشعار سید حمیری بود،

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۸۴

گوید: سید حمیری بر عقیده کیسانیه مرد، و قصیده او را که چنین آغاز میشود: «بنام خدا جعفری شدم و خدا بزرگ است.» منکر بود. ابو الحسن علی بن محمد نوفلی بدنبال این خبر گوید: «این سخن بشعر سید مانند نیست، که سید با آن فصاحت و قوت سخن که داشت نمیگفت بنام خدا جعفری شدم...».

عمرو بن شبة نمیری از مساور بن سایب نقل کرده که ابن زبیر چهل روز ضمن خطبه بر پیمبر صلی الله علیه و سلم صلوات نگفت. میگفت: «از این جهت صلوات نمیگویم که کسانی باد در دماغ نکنند.»

سعید بن جبیر نقل کرده که عبد الله بن عباس پیش ابن زبیر رفت و ابن زبیر بدو گفت: «توئی که بر من خرده میگیری و مرا بخیل میشماری؟» ابن عباس گفت:

«بلی، از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیدم که میگفت کسی که سیر باشد و همسایه‌اش گرسنه باشد، مسلمان نیست.» ابن زبیر گفت: «چهل سال است من دشمنی این خاندان را نهان داشته‌ام.» و سخن بسیار در میان رفت و ابن عباس از بیم جان از مکه برون رفت و مقیم طایف شد و همانجا بمرد. این خبر را عمرو بن شبة نمیری از سوید بن سعید نقل کرده و ضمن حدیثی که مهرانی در مصر و کلابی در بصره و دیگران از عمرو بن شبة برای ما نقل کرده‌اند، به سعید بن جبیر منسوب داشته است.

نوفلی در کتاب الاخبار بنقل از ولید بن هشام مخزومی گوید: «ابن زبیر خطبه خواند و وهن علی گفت، خبر به محمد بن حنفیه پسر علی رسید و بیامد و جلو ابن زبیر کرسی برای او نهادند که روی آن رفت و گفت: «ای گروه قریش، این چهره‌ها زشت باد! آیا در حضور شما وهن علی میگویند؟ علی تیری بود و سلاح خدا بر ضد دشمنان وی بود و آنها را بسبب کفرشان میکشت و چون کینه او داشتند در باره او مهمل گفتند و ما و فرزندان نخبه انصار در کار او روشنیم، اگر در روزگاران قدرتی بدست آوردیم استخوان آنها را پراکنده میکنیم و پیکرهاشان را برون میریزیم اما آن روز پیکرها پوسیده است، و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۸۵

در این وقت ابن زبیر دنبال خطبه خود را گرفت و گفت: «اگر پسران فاطمه سخن کنند، معذورند، ابن حنفیه چه میگوید؟» محمد گفت: «ای پسر ام رومان چرا من سخن نکنم؟ مگر فاطمه دختر محمد همسر پدرم و مادر برادرانم نبوده است، مگر فاطمه دختر اسد بن هاشم مادر بزرگم نبوده است، مگر فاطمه دختر عمرو بن عائذ مادر بزرگ پدرم نبوده است؟ بخدا اگر بخاطر خدیجه دختر خویلد نبود، در باره بنی اسد چیزها میگفتم و اگر ضرری در مقابل آن بمن میرسید صبر

میکردم.»

ابن عمار بنقل از علی بن محمد بن سلیمان نوفلی بما گفت: «ابن عایشه و عتبی از پدران خود برای من نقل کردند و کلماتشان نزدیک بهم بود که: روزی ابن زبیر خطبه خواند و گفت: «چرا کسانی در باره متعه فتوی میدهند و حواریان پیامبر و ام المؤمنین عایشه را موهون میدارند؟ خدا دلهایشان را نیز چون چشمهایشان کور کند.» و این سخن تعریض به ابن عباس بود که چشمانش کور بود. ابن عباس نیز گفت: «ای غلام مرا بطرف او ببر و گفت: «ای ابن زبیر تیرانداز، با کسی که تیر سوی او بیندازد، به انصاف رفتار میکند. ما وقتی با کسی روبرو شویم نابودش می‌کنیم، اما آنچه در باره متعه گفتی از مادرت پرس تا بتو بگویم که اولین متعه‌ای که مجرم آن روشن شد، مجمری بود که میان مادر و پدر تو روشن شد. مقصودش متعه حج بود. اما اینکه گفتی ام المؤمنین، بسبب ما ام المؤمنین نامیده شد و بسبب ما حجاب بر او مقرر شد. اما اینکه گفتی حواریان رسول خدا صلی الله علیه و سلم، من پدر تو را در جنگ دیدم و ما همراه پیشوای هدایت بودیم، اگر بقول ما باشد او که بجنگ ما آمده بود کافر شده بود، و اگر بقول تو باشد چون از مقابل ما گریخت کافر شده است. ابن زبیر خاموش ماند و پیش مادر خود اسما رفت و مطلب را به او خبر داد. اسما گفت: «راست می‌گوید.»

مسعودی گوید: «در این خبر اضافاتی هست و ما همه خبر را با آنچه مردم در باره متعه زنان و متعه حج گفته‌اند و خلافها که در این باب کرده‌اند و آنچه از پیامبر

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۸۶

صلی الله علیه و سلم نقل شده که در سال خیبر آنرا ممنوع داشت و آنچه در حدیث ربیع بن سیره بنقل از پدرش آمده و گفتار عمر که «متعه در عهد پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم بود و اگر ممنوع شده بود با مرتکب آن چنین و چنان می‌کردیم» و حدیث جابر که «بدوران پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم و خلافت ابو بکر و اوایل خلافت عمر متعه می‌گرفتیم»، و دیگر گفتار کسان را در کتاب خودمان بنام «الاستبصار» و کتاب «الصفوة» و کتاب «الواجب فی الفروض و اللوازم» یاد کرده‌ایم، بعلاوه آنچه کسان در باره غسل و مسح پاها و مسح موزه و طلاق سنت و طلاق عده و طلاق تعدی و غیره گفته‌اند.» نوفلی بنقل از ابو عاصم از ابن جریج گوید: منصور بن شیبه از صفیه دختر ابو عبید، از اسما دختر ابو بکر نقل کرده بود که وقتی با پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم به حجة الوداع رفتیم بفرمود تا هر که قربانی ندارد احرام بگشاید. گوید من احرام گشودم و لباس پوشیدم و عطر زدم و بیامدم و پهلوی زبیر نشستم. گفت: «از پیش من برخیز.» گفتم: «از چه میترسی؟» گفت: «میترسم که بر تو دست یازم» و همین قصه منظور ابن عباس بوده است.»

این حدیث را غیر نوفلی نیز از ابی عاصم نقل کرده است و کسان در این باب اختلاف کرده‌اند، بعضی عقیده دارند که منظور وی متعه زنان بوده است و بعضی عقیده دارند که متعه حج منظور بوده است، زیرا زبیر بدوران اسلام با اسما که دوشیزه بود ازدواج کرد و ابو بکر آشکارا وی را بعقد زبیر در آورد، پس چگونه متعه زنان تواند بود.

وقتی یزید بن معاویه بمرد و معاویه بن یزید بخلافت رسید خبر به حصین ابن نمیر و سپاه اهل شام، که همراه او بودند، رسید. وی با ابن زبیر بجنگ بود ولی با او صلح کردند و در مکه اقامت گرفتند. حصین عبد الله را در مسجد ملاقات کرد

و گفت: «ای ابن زبیر میخواهی ترا به شام ببرم و بعنوان خلافت با تو بیعت کنم؟»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۸۷

عبد الله بصدای بلند بدو گفت: «بعد از قتل اهل حره؟ نه بخدا تا وقتی که در مقابل هر یک کشته، پنج کس از مردم شام را نکشم» حصین گفت: «هر کس خیال میکند تو مرد زرنگی هستی، احمق است. من آهسته با تو سخن میکنم و تو فریاد میزنی.

من میخواهم ترا بخلافت برسانم و تو از جنگ سخن میکنی و پنداری که ما را خواهی کشت. خواهی دانست که کی کشته میشود.» آنگاه مردم شام همراه حصین بدیار خودشان رفتند و چون به مدینه رسیدند، مردم آنجا برایشان بانگ زدند و تهدید کردند و کشتگان حره را یاد کردند، و چون سر و صدا بسیار شد و از فتنه بیمناک شدند، روح بن زبناح جذامی، که در سپاه شام بود، بر منبر پیمبر صلی الله علیه و سلم رفت و گفت: «ای اهل مدینه این تهدیدها چیست؟ بخدا ما شما را دعوت نکرده‌ایم که با یکی از قبیلۀ کلب یا قبیلۀ بلقین یا یکی از لخم و جذام و سایر عرب بیعت کنید، بلکه شما را به این قبیلۀ قرشی یعنی بنی امیه و اطاعت یزید بن معاویه دعوت کرده‌ایم و بفرمان او با شما جنگیده‌ایم، ما را تهدید میکنید؟ بخدا ما تخمه جنگ و پیکاریم و باقیمانده مرگ و حادثه‌ایم. دیگر مربوط بشماست.» و سپاه سوی شام حرکت کرد.

از صنعا موزائیکهائی را که ابرهه حبشی در کلیسای آنجا بکار برده بود، با سه ستون مرمر منقش برای ابن زبیر آوردند. در ستونهای مرمر رنگ زرد و الوان دیگر بکار رفته بود و هر که می‌دید آنرا طلا مینداشت، ابن زبیر بنای کعبه را آغاز کرد و هفتاد پیر از قریش بنزد وی شهادت دادند که وقتی قرشیان کعبه را می‌ساختند پولشان کم بود و هفت ذراع از بنای خانه را از اساسی که ابراهیم خلیل به اتفاق اسماعیل علیهما السلام ساخته بود، کم کردند. ابن زبیر هفت ذراع بر بنای کعبه بیفزود و موزائیک و ستونها را در آن بکار برد و برای کعبه دو در نهاد، که از یک در وارد و از دیگری خارج شوند و کعبه بدینسان بود تا حجاج عبد الله بن زبیر را بکشت و نامه به عبد الملک مروان نوشته مساحتی را که ابن زبیر بر بنای کعبه افزوده بود، بدو خبر داد. عبد الملک فرمان داد تا کعبه را ویران کند و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۸۸

بصورتی که پس از بنای قریش و دوران پیمبر صلی الله علیه و سلم بوده است بازگرداند و برای آن یک در بیشتر نگذارد، حجاج نیز چنین کرد.

کار ابن زبیر قوت گرفت و در شام برای او بیعت گرفتند و بر همه منبرهای دیار اسلام بنام او خطبه خواندند، بجز منبر طبریۀ اردن که حسان بن مالک بن بجدل نخواست برای ابن زبیر بیعت بگیرد و بیعت برای خالد بن یزید بن معاویه گرفت. کسی که در مکه برای ابن زبیر بیعت می‌گرفت، عبد الله بن مطیع عدوی بود. قضاة اسدی که با ابن زبیر بیعت کرده و بعد شکسته بود در این باب گوید:

«ابن مطیع مرا برای بیعت دعوت کرد، برای بیعتی که دلم با آن هماهنگ نبود، پیش وی رفتم دست خشنی سوی من دراز کرد که وقتی آنرا لمس کردم چون دستهای مردم نبود» وقتی یزید بن معاویه و معاویه بن یزید بمردند و عبید الله بن زیاد حکومت بصره داشت، برای مردم خطبه خواند و مرگ آنها را اعلام کرد و گفت:

«کار خلافت به شوری است، که کسی را بدین عنوان منصوب نکرده‌اند.» سپس گفت: «اکنون سرزمینی وسیعتر از سرزمین شما نیست و تعدادی بیشتر از تعداد شما نیست و مالی بیشتر از مال شما نیست، که اکنون در بیت المال شما یک میلیون درم موجود است. مردی را در نظر بگیرید که به امور شما قیام کند و با دشمنان جهاد کند و انصاف مظلوم از ظالم بگیرد و اموال را میان شما تقسیم کند.» اشراف بصره، که احنف بن قیس تمیمی و قیس بن هیثم سلمی و مسمع بن مالک عبدی از آن جمله بودند، برخاستند و گفتند: «ای امیر چنین کسی غیر از تو نمی‌شناسیم که تو از همه کس شایسته‌تری که امور ما را عهده‌دار شوی تا مردم در باره خلیفه هم سخن شونند.» گفت: «اگر کسی جز مرا برگزیند اطاعت او می‌کنم.»

عمرو بن حریث خزاعی از طرف عبید الله حکومت کوفه داشت. عبید الله نامه نوشته وی را از کار بصریان خبر دار کرد و گفت مردم کوفه را نیز به تبعیت از آنها وادارد، عمرو بن حریث بمنبر رفت و خطبه خواند و از کار بصریان یاد کرد، یزید بن

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۸۹

رویم شیبانی بپا خاست و گفت: «بخدائی که دستهای راست ما را آزاد نهاده ما به بنی امیه و امارت پسر مرجانه احتیاج نداریم» (مرجانه مادر عبید الله بود. و مادر پدرش زیاد، چنانکه از پیش گفتیم سمیه بود) کار بیعت بدست اهل حجر (حجاز) است بدین جهت مردم کوفه از اطاعت بنی امیه بدررفتند و ابن زیاد را از امارت خلع کردند و خواستند امیری انتخاب کنند تا فرصت تأمل در کار خویش داشته باشند. جمعی گفتند:

«عمر بن سعد بن ابی وقاص شایسته این کار است، و چون خواستند او را به امارت بردارند جمعی از زنان همدان و زنان کهلان و ربیع و نخع بیامدند و فریاد زنان و گریه کنان وارد مسجد شدند و مصیبت حسین را یاد کردند و میگفتند: «برای عمر بن سعد همین بس نبود که حسین را کشت، و اکنون میخواهد در کوفه امیر ما شود؟» مردم کوفه نیز بگریستند و از امارت عمر منصرف شدند. کسانی که بیشتر از همه تلاش کردند زنان همدان بودند زیرا علی علیه السلام به همدانیان علاقه داشت و آنها را بر دیگران ترجیح میداد. همو گوید: «اگر من دربان بهشت بودم بمردم همدان میگفتم بسلامت وارد شوید.» و هم او گوید: «من همدانیان را آماده کردم و آنها حمیریان را آماده کردند.»

هیچکس از همدانیان با معاویه و سپاه شام نبود مگر کسانی که در غوطه دمشق در دهکده عین ثرما بودند. و اکنون نیز یعنی بسال سیصد و سی و دو جمعی از آنها آنجا مقیم هستند. وقتی خبر مردم کوفه به ابن زبیر رسید، چنانکه از پیش بگفتیم، عبد الله بن مطیع عدوی را سوی آنها فرستاد او حکومت کوفه داشت تا مختار پس از وی بیامد. چون مروان بن حکم دید که مردم بر بیعت ابن زبیر هم سخن شده‌اند و دعوت او را می‌پذیرند، مصمم شد بصف او بیوندد، ولی عبید الله بن زیاد وقتی به شام رفت مانع او شد و گفت: «تو شیخ بنی عبد منافی، شتاب مکن.» مروان نیز سوی جابیه رفت که در سرزمین جولان ما بین دمشق و اردن است. ضحاک بن قیس قهری مردم را استمالت کرد و ریاست ایشان یافت و از مروان جدا شد و رو سوی دمشق

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۹۰

نهاد ولی عمرو بن سعید بن عاص معروف به اشدق از او سبق گرفت و وارد دمشق شد و ضحاک به حوران رفت و دعوت ابن زبیر را رواج داد.

اشدق با مروان ملاقات کرد و بدو گفت: «آیا سخن مرا که خیر من و تو هر دو در آن هست میپذیری؟» مروان گفت: «مقصود چیست؟» گفت: «مردم را بخلافت تو دعوت میکنم و برای تو بیعت میگیرم بشرط اینکه پس از تو خلافت از آن من باشد.» مروان گفت: «نه پس از خالد بن یزید بن معاویه خلافت از آن تو باشد.» اشدق بدین کار رضایت داد و مردم را به بیعت مروان خواند که پذیرفتند.

اشدق در اردن پیش حسان بن مالک رفت و او را به بیعت مروان ترغیب کرد و او نیز به مروان متمایل شد. آنگاه با مروان بن حکم بن ابی العاص بن امیه بن عبد شمس بن عبد مناف بیعت کردند کنیه او ابو عبد الملک و مادرش آمنه دختر علقمة بن صفوان بود. بیعت وی در اردن انجام گرفت و قبل از همه، مردم اردن با وی بیعت کردند و بیعت او سامان گرفت.

مروان نخستین کس بود که چنانکه می گویند خلافت را با شمشیر و بدون رضایت گروهی از مردم بچنگ آورد، همه او را میترسانیدند مگر عده کمی که وی را ترغیب کردند که خلافت را بدست آورد. اسلاف وی بکمک یار و کس و کار بخلافت میرسیدند جز او که با ترتیبی که گفتیم بخلافت رسید.

مروان برای خالد بن یزید و پس از او برای عمرو بن سعید اشدق بیعت گرفت که به ترتیب پس از وی خلافت یابند مروان را «خیط باطل» لقب داده بودند عبد الرحمن بن حکم برادر مروان در این باب گوید: «خدا زشت دارد مردمی را که خیط باطل را بر مردم تسلط دادند که به هر که میخواهد بدهد و از هر که میخواهد بگیرد.» حسان بن مالک که سالار و سرور قحطانیان شام بود، شرایطی را که قوم وی با معاویه و یزید و معاویه بن یزید داشته بودند، تجدید کرد. از جمله آنکه دو هزار

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۹۱

کسی از آنها را دو هزار دو هزار مستمری بدهد و هر که بمیرد پسر و پسر عمویش جایش را بگیرد و امر و نهی و صدر مجلس خاص قحطانیان باشد و همه حل و عقل امور به رأی و مشورت ایشان انجام شود مروان نیز بدین شروط رضایت داد. حسان مطیع او شد، مالک بن هبیره یشکری به مروان گفت: «بیعت تو در گردن ما نیست ما نیز برای دنیا جنگ میکنیم، اگر همانطور که معاویه و یزید با ما رفتار میکردند رفتار میکنی، یاری تو میکنیم و گر نه همه فرشیان پیش ما یکسانند.» مروان نیز تقاضای او را پذیرفت.

آنگاه مروان بمقابله ضحاک بن قیس قهری شتافت. قیس و قبایل مضر و دیگر قبایل نزار به ضحاک پیوسته بودند، گروهی از قبیله قضاعه نیز با وی بودند که وائل بن عمرو عدوی سالار آنها بود و پرچمی را که پیمبر صلی الله علیه و سلم برای پدرش بسته بود، همراه داشت.

ضحاک و همراهان وی تابع دعوت ابن زبیر شده بودند. مروان و ضحاک و تبعه آنها در مرج راهط، در چند میلی دمشق روبرو شدند و جنگهای سخت در میانه رفت. بیشتر قبایل یمانی با مروان بودند. ضحاک بن قیس قهری سالار سپاه ابن

زبیر، بدست یکی از قبیلۀ تیم اللاف کشته شد و بیشتر فراریان سپاه وی، که غالباً از قبیلۀ قیس بودند، به وضعی بی سابقه کشته شدند. مروان بن حکم در این باب میگوید:

«وقتی مردم را دیدم که دل بجنگ دارند و مال به غصب گرفته می‌شود، طایفه غسان و کلب و سکسکی‌ها را، که مردان فراوان بودند، بر ضد آنها دعوت کردم. مردم قین در سلاح آهن راه می‌پیمودند و طرفدار مروان و دینی استوار بودند.»
برادر وی عبد الرحمن بن حکم نیز در این باب گوید: «گفتگوی اهل مرج بمرم فرات و مردم فیض و نیل رسیده است.»
زفر بن حارث عامری کلابی همراه ضحاک بود و چون دشمنان شمشیر در قوم وی نهادند، روی بگردانید و دو تن از بنی سلیم نیز همراه وی بودند، اما اسبان آنها از

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۹۲

رفتار بماند و یمنیان که از سپاه مروان بودند، بدانها رسیدند. دو تن سلیمی به زفر گفتند: خودت را نجات بده که ما کشته خواهیم شد وی نیز فرار کرد و آن دو تن بدست دشمن افتادند و کشته شدند. زفر بن حارث کلابی ضمن اشعار دیگر در این باب گوید: «حقاً که حادثه راهط شکافی میان ما پدید آورد. بسا باشد که بر زباله زمین چراگاه روید، اما کینه جانها همچنان بجای میماند. سلاح مرا بمن نشان بده که می‌بینم دامنه جنگ پیوسته وسیع می‌شود، آیا قوم کلبه بروند و نیزه‌های ما بآنها نرسیده باشد و کشتگان راهط بهمان حال بمانند، پیش از این خطائی از من ندیده بودی که بگریزم و دو رفیق خود را بجای گذارم، مگر آن شب که در میان دو گروه بودم و از آن قوم همه را بر ضد خود دیدم. آیا یک روز که بد کرده باشم همه ایام خوب و تلاش مرا از میان میبرد، آیا پس از ابن عمرو و ابن معن که از پی هم برفتند و کشته شدن همام، می‌توانم آرزویی داشته باشم؟».

کسانی که در جنگ شرکت داشته بودند، در سرزمین شام بمحل‌های خود باز-گشتند. نعمان بن بشیر حاکم حمص خطبه بنام و بموافقت ضحاک بن زبیر خوانده بود. وقتی خبر قتل ضحاک و شکست گروه زبیریان بدو رسید، از حمص فراری شد و همه شب را با حیرت راه می‌پیمود و نمیدانست بکجا رو کند. خالد بن عدی کلاعی با جمعی از مردم حمص که بسرعت برون شده بودند، بدنبال وی شتافت و او را بکشت و سرش را پیش مروان فرستاد. زفر بن حارث کلابی ضمن فرار خود به قرقیسیا رسید و بر آنجا تسلط یافت. کار شام بر مروان استقرار گرفت و مروان حاکمان خود را در آنجا برگماشت.

آنگاه مروان با سپاهی از اهل شام سوی مصر رفت و در اطراف آن در مجاورت مقبره، خندقی حفر کرد. مردم آنجا زبیری بودند و عبد الرحمن بن عتبه بن جحدم از طرف ابن زبیر حکومت آنجا داشت. سالار و سرور فسطاط ابو رشد بن کریب بن ابرهه بن الصباح بود. میان مردم مصر و مروان جنگی کوتاه رخ داد و در باره صلح

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۹۳

توافق کردند. مروان اکیدر بن حمام را که شهسوار مصر بود، گردن زد. ابو رشد به مروان گفت: «بخدا اگر خواهی از سر میگیریم.» مقصودش بوم الدار مدینه و قتل عثمان بود، مروان گفت: «ابدا نمی‌خواهم.» و از مصر بازگشت و پسر خود، عبد العزیز را بحکومت آنجا گذاشت.

وقتی مروان به شام بازگشت در صیمره دو میلی طبریه اردن اقامت گرفت و حسان بن مالک را احضار کرد و به تهدید و ترغیب او پرداخت. حسان میان مردم بسخن ایستاد و کسان را به بیعت عبد الملک مروان از پس مروان و بیعت عبد العزیز بن مروان از پس عبد الملک دعوت کرد و کسی در این باب با او مخالفت نکرد. در همین سال، که سال شصت و پنجم بود، مروان در دمشق بمرد. اهل تاریخ و سیرت و کسانی که به اخبارشان اعتماد هست، در سبب وفات وی اختلاف کرده‌اند.

بعضی گویند وی بطاعون مرد. بعضی گفته‌اند بمرگ طبیعی مرد. بعضی دیگر عقیده دارند که فاخته دختر ابو هاشم بن عتبه، مادر خالد بن یزید بن معاویه، او را بکشت، زیرا مروان در آغاز کار برای خود و پس از خود خالد بن یزید و پس از او برای عمرو بن سعید بیعت گرفته بود، پس از آن تغییر رأی داد و خلافت را پس از خود بیسرش عبد الملک و پس از او بیسر خود عبد العزیز داد. بدین جهت خالد بن یزید پیش وی آمد و با او سخن گفت و خشونت کرد، مروان خشمگین شد و گفت:

«ای پسر زن آنک! اینطور با من سخن میکنی؟» مروان با مادر وی، فاخته، ازدواج کرده بود که او را خوار و موهون کند. خالد پیش مادر خود رفت و ازدواج وی را با مروان ناپسند شمرد و از آنچه بر او رفته بود شکایت کرد. مادرش گفت: «دیگر عیب تو نخواهد گفت.» بنظر بعضی وی متکائی بر دهان مروان نهاد و با کنیزکان خود روی آن نشست تا مروان بمرد. بعضی دیگر گفته‌اند شیری مسموم برای او فراهم کرد و چون مروان پیش وی آمد شیر را بدو داد تا بنوشید، و چون در شکم او جا گرفت، از پا در آمد و بجان کندن افتاد و زبانش بسته شد. عبد الملک و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۹۴

دیگر فرزندان او حضور یافتند مروان با سر خود به ام خالد اشاره میکرد تا آنها را متوجه کند که این زن او را کشته است و ام خالد میگفت: «پدر و مادرم فدای تو باد! حتی در موقع جان کندن نیز بفکر منست، او در باره من بشما سفارش میکند.» تا عاقبت مروان بمرد و روزگار وی نه ماه و چند روز و بقولی هشتمه بود. جز این نیز گفته‌اند که بعدها در همین کتاب، هنگام سخن از مدت حکومت بنی امیه یاد خواهیم کرد. ان شاء الله تعالی.

مروان وقتی بمرد، شصت و سه ساله بود. در باره سن او جز این نیز گفته‌اند، مرگ وی سه ماه پس از آن بود. که برای فرزندان خود بیعت گرفت.

ابن ابی خيثمه در کتاب فی التاريخ نقل کرده که هنگام وفات پيمبر صلی الله علیه و سلم، مروان هشت سال داشت. مروان بیست برادر و هشت خواهر و یازده فرزند ذکور و سه دختر داشت که عبد الملک و عبد العزیز و عبد الله و ابان و داود و عمر و ام عمرو عبد الرحمن و ام عثمان و عمرو و ام عمرو و بشیر و محمد و معاویه بودند. و ما اینان را با تعیین اینکه کدام یک فرزند داشتند و کدام یک نداشتند، در جای دیگر یاد کرده‌ایم. یزید بن معاویه بیشتر از مروان فرزند داشت. فرزندان وی معاویه و خالد و عبد الله اکبر و ابو سفیان و عبد الله اصغر و عمر و عاتکه و عبد الرحمن و عبد الله ملقب به اصغر و عثمان و عتبه اعور و ابو بکر و محمد و یزید و ام یزید و ام عبد الرحمن و رمله بودند. معاویه بن ابی سفیان فقط عبد الرحمن و یزید و عبد الله و هند و رمله و صفیه را بجا گذاشت.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۹۵

ذکر روزگار عبد الملک بن مروان

بیعت عبد الملک بن مروان شب شنبه غره رمضان سال شصت و پنج انجام گرفت.

آنگاه حجاج بن یوسف را سوی عبد الله بن زبیر و یاران وی که به مکه بودند، فرستاد.

عبد الله روز سه شنبه دهم جمادی الاخر سال هفتاد و سوم کشته شد. دوران حکومت ابن زبیر نه سال و ده روز بود. بعدها در همین کتاب ضمن سخن از مجموع مدت حکومت بنی امیه، از مدت حکومت ابن زبیر سخن خواهیم داشت. پس از آن در شعبان سال هشتاد و دوم فتنه ابن اشعث بود. آنگاه عبد الملک مروان به روز شنبه چهاردهم شوال سال هشتاد و ششم بمرد. مدت حکومت وی از هنگام بیعت تا وفات بیست و یک سال و یک ماه و نیم بود. پس از عبد الله بن زبیر که مردم بر خلاف او هم سخن شدند، سیزده سال و چهار ماه، هفت روز کم حکومت کرد. شرح اعمال او را از هنگامی که کارش استقرار گرفت، بعد نقل خواهیم کرد. وقتی بمرد شصت و شش سال داشت و بیشتر از آن نیز گفته اند.

وی شعر و مفاخره و تقریظ و مدح را دوست داشت. بخل بر او چیره بود و بخونریزی بی باک بود، حکام وی نیز چون او بودند، مانند حجاج در عراق و مهلب در خراسان و هشام بن اسماعیل در مدینه و دیگران. حجاج از همه ستمگرتر و خونخوارتر بود. در این کتاب از پس همین باب شمه‌ای در باره او خواهیم گفت.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۹۶

ذکر شمه‌ای از اعمال و سیرت عبد الملک و نکاتی از حوادث ایام و نوادر اخبار او

وقتی کار خلافت به عبد الملک بن مروان رسید به محادثه مردان و انس با بزرگان راغب شد، و کسی را جز شعبی برای منادمت خویش شایسته نیافت. وقتی شعبی را بنزد وی آوردند، او را ندیم خویش کرد و بدو گفت: «ای شعبی مرا بکارهای زشت کمک مکن و در مجلس خطای مرا پاسخ مگو و جواب شماتت و تهنیت و سؤال و تعریف را بعهده من بگذار. هرگز مگو صبح امیر و شب امیر چگونه آغاز شد. به اندازه حوصله من با من سخن گوی. بجای اینکه مدح من بگویی، مستمع نکو باش که مستمع نکو بودن، بهتر از سخن نکو گفتن است. وقتی من سخن میگویم، بدقت گوش بده و با چشم و گوش متوجه من باش. برای تزیین جواب من خویش را بزحمت مینداز. و مرا بسخن گفتن بیشتر و مدار، که بدترین مردم آن کسانی که شاهان را باطل راهبر شوند، و بدتر از آنها کسانی هستند که حق شاهان را سبک گیرند. بدان ای شعبی که این چیزها نکوئی‌های سابق را محو میکند و حق حرمت را میبرد، زیرا بسا هست در فرصت مناسب خموشی بجا، بلیغ تر از سخن بجاست.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۹۷

روزی عبد الملک به شعبی گفت: «باد از کجا می وزد؟» گفت: «ای امیر مؤمنان من نمیدانم.» عبد الملک گفت: «وزشگاه باد شمال، از محل طلوع بنات النعش تا محل طلوع خورشید است، و وزشگاه باد صبا از محل طلوع خورشید تا محل طلوع سهیل است، و وزشگاه باد جنوب از محل طلوع سهیل تا محل غروب خورشید است، و وزشگاه باد دبور از محل غروب خورشید تا محل طلوع بنات النعش است.»

بسال شصت و پنجم در کوفه شیعیان بجنبش آمدند و از اینکه هنگام قتل حسین او را یاری نکرده‌اند، پشیمانی کردند و یک دیگر را بملامت گرفتند و یقین دانستند که خطائی بزرگ کرده‌اند که حسین آنها را دعوت کرده است و ایشان اجابت او نکرده‌اند و در نزدیکی آنها کشته شده و بیاری او نرفته‌اند. و بدانستند که این گناه پاک نمیشود مگر آنکه قاتلان وی را بکشند، یا در این راه کشته شوند. بنابر این پنج کس را به سالاری برگزیدند: سلیمان بن صدق خزاعی، مسیب بن نجبه فزاری، عبد الله بن سعد بن نفیل ازدی، عبد الله بن وال تمیمی، رفاعه بن شداد بجلی. و از آن پس که با مختار کشاکش بسیار داشتند که او مردم را از خروج و پیوستن بدانها باز- میداشت، در نخیله اردو زدند. عبد الله بن احمر در این باب و تحریض مردم به خروج و آمادگی برای جنگ ضمن اشعاری گوید: «بخود آمدم و عشق و معشوقه‌ها را وداع گفتم و بیاران خویش گفتم منادی را اجابت کنید و وقتی بهدایت دعوت میکند. به او لبیک لبیک گوید.» این قصیده‌ای دراز است که ضمن آن کسان را بخروج ترغیب میکند و رثای حسین و اصحاب او میگوید که شیعیان از گناهان کبیره‌ای که مرتکب شده‌اند و از یاری حسین باز نشسته‌اند، توبه کرده‌اند. و هم او شعری بدین مضمون گوید: «بیائید از مصیبت کسی که پدر و جدش از همه بهتر بودند یعنی حسین، با اهل دین سخن گوئید. بیوه محتاج و یتیمان برای حسین بگریند که حسین هدف نیزه‌ها شد و در نزدیک طف پیکرش برهنه ماند. ابرها بر قبری که در مغرب طف است و بزرگواری

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۹۸

و پرهیزگاری را به بر دارد ببارد. ای امتی که از غفلت گمراه شدید، توبه کنید و خداوند متعال را راضی کنید.»
 آنگاه خونخواهان حسین بسالاری کسانی که گفتیم حرکت کردند. عبد الله ابن احمر می گفت: «برون شدند و ما را همراه میبرند، میخواهیم بمقابله ستمگران خیانتگر گمراه بشتابیم، از فرزندان و مال و زن گذشته‌ایم که خداوند را خشنود کنیم.» و برفتند تا به قرقیسیا بر ساحل فرات رسیدند که زفر بن حارث کلابی آنجا بود و از آنها پذیرائی کرد. سپس از قرقیسیا حرکت کردند تا عین الوردی را اشغال کنند عبید الله بن زیاد با سی هزار کس از شام برای جنگ آنها حرکت کرده بود و پنج سالار را پیشاپیش سپاه خود فرستاده بود: حصین بن نمیر سکونی، شرحبیل بن - ذی الکلاع حمیری، ادهم بن محرز باهلی و ربیعه بن مخارق عنوی و جبلة بن عبد الله خثعمی. در عین الوردی دو سپاه رو برو شدند. پیش از آن مقدمه‌های سپاه برخوردارهای مختصری داشته بودند. سلیمان بن صدق خزاعی پس از آنکه بسیار کس بکشت و شجاعت نمود و کسانرا بمقاومت ترغیب کرد، بشهادت رسید. حصین بن نمیر تیری سوی او انداخت که بوسیله آن کشته شد. پس از او مسیب بن نجبه فزاری که از سران اصحاب علی بود، پرچم را گرفت و بدشمن حمله برد و میگفت:
 «زنان دانند که من در جنگ از شیر شجاع ترم.» و جنگ کرد تا کشته شد. آنگاه ابو ترابیان حمله بردند و غلاف شمشیرها را بشکستند. سپاه شام نیز سویشان حمله بردند، آنها بانگ میزدند: یاران ابو تراب بهشت. بهشت، ابو ترابیان، بهشت، بهشت.

عبد الله بن سعد بن ثقیل، پرچم ترابیان را بگرفت. در این هنگام پانصد تن از اهل بصره و مداین بسالاری مثنی بی مخرمه و سعد بن حدیفه، شتابان از پی آنها آمدند و بانگ میزدند: خدایا ما را ببخش که توبه کردیم. عبد الله بن سعد بن نفیل مشغول جنگ بود که بدو گفتند برادران ما از اهل بصره و مداین بما پیوسته‌اند. گفت: «اگر وقتی نرسند که ما زنده

باشیم.» نخستین کس از اهل مداین، که بشهادت رسید

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۹۹

کثیر بن عمرو مدنی بود. سعد بن ابی سعد حنفی و عبد الله خطل طائی زخم‌دار شدند. عبد الله بن سعد بن نفیل نیز کشته شد.

وقتی باقیمانده ترابیان بدانستند که در مقابل شامیان تاب مقاومت ندارند، از آنها کناره گرفتند و برفتند و سالارشان رفاعه بن شداد بجلی بود. ابو الحویرث عبدی با گروهی بجا ماند، و مردم شام که ثبات و مقاومت این گروه اندک را بدیدند، از آنها تقاضای متارکه کردند، از آن پس اهل کوفه و مداین و بصره بشهرهای خودشان رفتند. ترابیان هنگام بازگشت از عین الوردی شنیدند که یکی بصدای بلند میگفت: «ای دیده هنگام شب بر «ابن سرد» گریه کن که در جنگ چون شیری بود. نکو برفت و هدایت یافته بود و در اطاعت خدای جانبازی کرد.»

ابو مخنف لوط بن یحیی و دیگر اصحاب تاریخ و سیرت، نام کسانی از ترابیان را که با سلیمان بن سرد خزاعی در عین الوردی کشته شده‌اند، یاد کرده‌اند که شمار - شان اندک است.

ابو مخنف در کتاب «اخبار الترابیین بعین الوردی» قصیده مفصلی منسوب به اعیانی همدان، نقل کرده که ضمن آن ترابیان عین الوردی را رثا گفته و از اعمال آنها یاد کرده، از جمله اینست: «برفتند و بعضی جویای تقوی بودند و بعضی دیگر روز پیش توبه کرده بودند. در عین الوردی با سپاه دشمن بر خوردند و با شمشیر از آنها استقبال کردند.

پس از آن از شام سپاهی چون موج دریا سوی آنها آمد و همچنان مقاومت کردند تا جمعشان بنابودی کشید و جز دسته‌های پراکنده نجات نیافت. آنها که ثبات ورزیدند، بخاک افتادند و خزاعی سالارشان از پا درآمد، گوئی هرگز جنگی نکرده بود. سالار بنی شمش با تیمی که رهبر دسته‌ها بود با عمرو بن عمر بن بشر و خالد و بکر وزید و حلیم بن غالب، ضربت‌های سر شکاف و زخم‌های کاری زدند. ای بهترین سپاه عراق سیراب باشید و پراکنده شوید. اگر کشته شدید، کشته شدن بهترین مرگ است. و هر کسی روزی طعمه حادثات میشود. آنها کشته نشدند تا

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۰۰

دسته‌های شجاع دشمن را از پا در آوردند.»

گویند: جنگ عین الوردی بسال شصت و ششم بود و هم بسال شصت و ششم بدوران عبد الملک بن مروان، حارث اعور که از اصحاب علی علیه السلام بود در گذشت.

همو بود که روزی بنزد علی رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان مگر نمی بینی که مردم بحدیث اقبال کرده و کتاب خدا را رها کرده‌اند؟» گفت: «راستی چنین کرده‌اند؟» گفت: «آری» علی گفت: «از پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیدم که فرمود: «فتنه‌ای خواهد بود.» گفتیم: «ای پیامبر خدا طریق رهائی از آن چیست؟» گفت: «کتاب خدا که اخبار پیشینیان و آیندگان در آنست و میان شما داوری میکند که فاصل حق و باطل است و هزل نیست. هر که آنها را کند خدایش در هم شکنند. و هر که هدایت جز از آن جوید خدایش گمراه کند، که ریسمان محکم خداست و ذکر حکیم و صراط مستقیم است که عقول را گمراه نکند و زبانها را به خطا نبرد و عجایب آن پایان نگیرد و علمی چون آن نباشد. کتابی است که وقتی جنیان شنیدند

گفتند:

«قرآنی عجیب شنیده‌ایم که براه رشاد هدایت میکند.» هر که بدان سخن کند، راست گوید، و هر که از آن بگردد ستم کند، و هر که بدان عمل کند پاداش یابد، و هر که بدان تمسک جوید به راه راست هدایت شود.» ای اعرور این سخن را بخاطر سپار.»

پس از جنگ عین الورد، عبید الله بن زیاد با سپاه شام سوی عراق رفت و چون به موصل رسید، و این بسال شصت و ششم بود، با ابراهیم بن اشتر نخعی روبرو شد.

ابراهیم از طرف مختار سالار سپاه عراق بود و در خازر اقامت داشت. میان دو گروه جنگی بزرگ رخ داد که ابن مرجانه عبید الله بن زیاد و حصین بن نمیر و شرحبیل بن ذی الکلاع و ابن حوشب ذی ظلم و عبد الله بن ایاس و ابو اشرس و غالب باهلی و بزرگان اهل شام ضمن آن کشته شدند. قصه چنان شد که عمیر بن حباب سلمی در این سپاه بر میمنه ابن زیاد بود و از آن کشتار که در روز مرج راهط از قوم

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۰۱

وی یعنی مضریان و دیگر قبایل نزاری کرده بودند، سخت کینه بدل داشت و بانگ زد: «انتقام مضر و نزار را بگیرید.» و یکباره همه مردم مضر و ربیع که در سپاه شام بودند بر مجاوران قحطانی خویش حمله بردند. عمیر پیش از آنان دبیر ابراهیم ابن اشتر بوده بود و بر این کار توافق کرده بودند. ابراهیم بن اشتر سر ابن زیاد و دیگران را بنزد مختار فرستاد و او نیز به مکه پیش عبد الله بن زبیر فرستاد.

عبد الملک مروان که با سپاه شام بود در بطنان منتظر نتیجه کار ابن زیاد بود که هنگام شب خبر کشته شدن وی و هزیمت سپاه بدو رسید. پس از آن خبر آمد که ناطل بن قیس از جانب ابن زبیر وارد فلسطین شده است و مصعب بن زبیر نیز از مدینه بسوی فلسطین حرکت کرده است پس از آن خبر آمد که لای بن فلنط، پادشاه روم، در مصیصه اردو زده و قصد شام دارد. سپس از دمشق خبر آمده که بزرگان و او باش و مردم بی سر و پا آشوب کرده و در دامن کوه اردو زده‌اند. بعد خبر آمد که زندانیان دمشق زندان را گشوده و از آنجا برون ریخته‌اند و بادیه‌نشینان عرب بر حمص و بعلبک و بقاع حمله برده‌اند. با وجود این خبرهای هول‌انگیز که در آن شب رسید، هرگز عبد الملک را چون آن شب خندان و گشاده رو و خوشزبان و قویدل ندیده بودند که سیاست ملکداری شجاعت مینمود و از اظهار شکست دریغ داشت.

آنگاه اموال و هدیه‌ها برای شاه روم فرستاد و او را مشغول داشت و با وی صلح کرد.

سپس سوی فلسطین رفت که ناطل بن قیس با سپاه ابن زبیر آنجا بود و در اجنادین مقابله رخ داد و ناطل بن قیس و غالب یاران وی کشته شدند و باقیمانده فراری شدند. و خبر کشته شدن وی و هزیمت سپاهش در راه به مصعب بن زبیر رسید که سوی مدینه بازگشت. و یکی از قبیلۀ کلب که مروانی بود در این باب گفت: «در اجنادین سعد و ناطل را به انتقام حبش و منذر بکشتیم.» عبد الملک به دمشق بازگشت و آنجا فرود آمد. ابراهیم بن اشتر نیز به نصیبین رفت و آنجا اقامت گرفت، و مردم جزیره در مقابل او حصار می‌شدند. آنگاه کسی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۰۲

را بجاننشینی خود در نصیبین گماشت و به کوفه پیش مختار رفت.

بسال شصت و هفتم مصعب بن زبیر که از طرف برادر خود عبد الله بن زبیر بحکومت عراق منصوب شده بود، از بصره حرکت کرد و در حرورا فرود آمد و در آنجا با مختار مقابل شد و جنگها و کشتارهای سخت در میانه رفت که مختار شکست خورد. محمد بن اشعث و دو پسرش نیز در جنگ کشته شدند. مختار بقصر حکومتی کوفه رفت و حصارى شد و هر روز گروهی از اهل کوفه را برای جنگ مصعب و یاران وی میفرستاد. گروه بسیاری از شیعه کیسانی و غیر کیسانی با مختار بودند که خشبیه نامیده میشدند. یک روز مختار سوار بر استری سپید، میان آنها رفت و یکی از بنی حنیفه بنام عبد الرحمن بن اسد بر او حمله برد و او را بکشت و سرش را برید، سر و صدا در باره قتل او بلند شد و اهل کوفه و یاران مصعب اعضای او را بریدند. مصعب باقیمانده یاران مختار را که در قصر بودند امان نداد. آنها نیز بجنگیدند تا کارشان سخت شد. آنگاه مصعب امانشان داد و بعد همه را کشت از جمله کسانی که با مختار کشته شدند، یکی عبید الله بن علی بن ابی طالب رضی الله عنه بود.

وی با مختار حکایتی داشت که از او گریخت و به بصره رفت و از مصعب بر جان خود بیمناک بود و عاقبت بسپاه مختار در آمد که خبر او را با همه این مطالب در کتاب اخبار الزمان آورده ایم. از جمله یاران مختار که بوسیله مصعب کشته شدند، هفت هزار کس بشمار آمد که همه آنها خونخواهان حسین و قتله دشمنان وی بودند و مصعب آنها را کشت و همه را خشبیه نامید. مصعب شیعیان را در کوفه و جاهای دیگر کشتار کرد. حرم مختار را پیش وی آوردند بآنها گفت: «از مختار بیزاری جوئید.» همه پذیرفتند مگر دو زن که یکی دختر سمرة بن جندب فزاری و دیگری دختر نعمان بن بشیر انصاری بود و گفتند: «چگونه از مردی که میگفت خدا پروردگار من است و به روز روزه میداشت و شب نماز می کرد و در راه خدا و پیغمبر فداکاری کرد و قاتلان دخترزاده پیمبر صلی الله علیه و سلم و یاران او را کشت و دلها را

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۰۳

خنک کرد، بیزاری کنیم.» مصعب قضیه آنها را با سخنانشان برای عبد الله بن زبیر نوشت. عبد الله جواب داد: «اگر از عقیده خود بگشتند و از مختار بیزاری جستند که بسیار خوب، و گر نه هر دو را بکش.» مصعب نیز آنها را در مقابل شمشیر بداشت دختر سمره از رای خود بگشت و مختار را لعنت کرد و از او بیزاری جست و گفت:

«اگر در مقابل شمشیر مرا بکفر بخوانی کافر می شوم. شهادت میدهم که مختار کافر بود.» ولی دختر نعمان بن بشیر امتناع کرد و گفت: «اکنون که شهادت نصیب من شده است آنرا رها کنم، هرگز! میمیرم و به بهشت میروم و بحضور پیمبر و خاندان او می رسم. بخدا چنین چیزی نخواهد شد که تابع پسر هند شوم و پسر ابو طالب را رها کنم. خدایا گواه باش که من پیرو پیغمبر تو و دخترزاده او و خاندان و شیعیان او هستم.» سپس او را گردن زدند. شاعر در این باب گوید: «بنظر من عجیب تر از همه عجایب کشتن زن زیبای آزاده است. او را بستند و بی گناه کشتند و حقا کشته بزرگواری بود. کشتن و پیکار کردن حق ماست و زنان باید دامن کشان بگذرند.»

در این کتاب از مهلب، و اینکه بسال شصت و پنجم نافع بن ازرق را کشت، سخن نیاوردیم. نافع همانست که خارجیان ازرقی بدو منسوبند. زیرا شرح جنگهای خارجیان را با مهلب و دیگران از سلف و خلف با قصه مرداس بن عمرو بن

بلال تمیمی و عطیة بن اسود حنفی و ابو فدیک و شوذب شیبانی و سوید شیبانی و قطامه شیبانی و مهذب سکونی و قطری بن فجاة و ضحاک بن قیس شیبانی و جنگ ابن ماجور خارجی با مهلب و کشته شدن او و غلبه مهلب در این جنگ بر خارجیان و قصه عبد ربه و اخبار خارجیان یمن، چون ابو حمزه مختار بن عوف ازدی و ابن بیس هیصمی، همه را در کتاب اخبار الزمان آورده ایم و هم شرح فرقه‌های خوارج را از ازرقیان و نجدات و حمزیه و جابیه و صفریه و دیگر فرقه‌های خارجی و شهرهای آنها را چون شهر سنجار و تل اعفر که در دیار ربیعه است و سن و بوازیح و حدیقه که در دیار موصل است با کردان خارجی مقیم آذربایجان که بعنوان «شراة» معروفند و اسلم خارجی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۰۴

که بنام ابن شادلوویه معروف است و قلمرو ابن ابی الساح را در آذربایجان واران و بیلقان و ارمنستان تصرف کرد و خارجیانی که در سیستان و کوهستان هرات و کوهستانه و بوشنگ خراسان و دیار مکران بساحل دریا ما بین سند و مکران اقامت دارند و بیشترشان از فرقه صفریه و جهریه هستند، و آنها که ما بین کرمان و فارس در دیار حمران اصطخر و صاهک اقامت دارند و آنها که در دیار تاهرت مغرب و دیار حزموت و دیگر نواحی زمین مقیمند، همه را در کتاب «المقالات فی اصول - الدیانات» یاد کرده ایم.

بدوران سلطنت عبد الملک، بسال شصت و هشتم و بقولی شصت و نهم، ابو العباس عبد الله بن عباس عبد المطلب در طائف بمرد. مادرش لبابه دختر حارث بن حزن از فرزندان عامر بن صعصعه بود. ابن عباس هنگام مرگ هفتاد و یک سال داشت. گویند:

سه سال پیش از هجرت تولد یافته بود. از سعید بن جبیر نقل کرده‌اند که از قول ابن - عباس گفته بود: «وقتی پیامبر صلی الله علیه و سلم در گذشت، من بیست ساله بودم» محمد بن حنفیه بر او نماز کرد. چشمان ابن عباس از فرط گریستن بر علی و حسن و حسین کور شده بود. وی ریشی بلند داشت و موی خود را حنا می بست. وی شعری بدین مضمون گفته بود: «اگر خدا نور دیدگان مرا گرفته است، نور دیدگانم بزبان و قلبم رفته است، قلبم هوشیار است و عقلم خلل ندارد و در دهانم زبانی چون شمشیر بران است.» موقعی که ابن عباس در طفولیت در خانه خالد بود، میمونه همسر پیامبر صلی الله علیه و سلم برای پیامبر آب طهارت آورده بود او را دعا کرده بود که «خدایا او را فقه دین و تاویل پیاموز.» به ابن عباس گفتند: «چرا علی رضی الله عنه ترا بجای ابو موسی برای حکمیت نفرستاد؟» گفت: «تقدیر و بلائی خدا و سر آمدن روزگار مانع بود. بخدا اگر مرا بجای او فرستاده بود کار صورت دیگر میگرفت و هر چه را رشته بود پنبه میکردم، و هر چه میخواست بر خلاف آن میکردم، ولی تقدیر بود و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۰۵

تأسفی بجا ماند و امروز را فردائی هست، و عاقبت نکو نصیب پرهیزگاران است.» از فرزندان ابن عباس یکی علی بود که پدر خلیفگان عباسی است. با عباس و محمد و فضل و عبد الرحمن و عبید الله و لبابه که مادرشان زرعہ کنندی دختر مشرح بود.

از عبید الله و محمد و فضل فرزندی بجای نماند.

بسال هفتم عبد الملک مروان عمرو بن سعید بن عاص اشدق را بکشت. وی عمرو بن سعید بن عاص بن امیه بن عبد شمس بن عبد مناف بود و مردی شجاع و فصیح و بلیغ بود. میان او و عبد الملک در باره حکومت گفتگوها و مکاتبه‌ها و حادثه‌ها رفته بود از جمله عبد الملک بدو نوشته بود: «تو در خلافت طمع میداری اما شایسته آن نیستی.» و عمرو بدو نوشت: «نعمتها که بتو رسیده بطغیان کشیده و بوی قدرت مایه غفلت شده، از آنچه قبلا موافقت کرده‌ای بگشته‌ای و بچیزی که نباید، دل بسته‌ای.

اگر ضعف وسایل مایه نومی‌ جوینده میبود. هرگز سلطنت و قدرتی جا بجا نمیشد. بزودی معلوم خواهد شد که متجاوز و غافل کیست.»

وقتی عبد الملک برای خاتمه کار زفر بن حارث کلابی به قرقسیا و دیار رحبه رفته بود، عمرو بن سعید را در دمشق جانشین خود کرد. بدو خبر رسید که عمرو در دمشق مردم را به بیعت خود خوانده است از این رو با شتاب به دمشق بازگشت عمرو در شهر متحصن شد. عبد الملک او را بحرمت خویشاوندی قسم داد و گفت: «کار خاندان خویش را که اکنون هم سخن شده‌اند، تباه مکن، که کار تو مایه قوت ابن زبیر میشود، از مخالفت با خاندان خود بگذر و من ولایت عهدی را بتو میدهم.» او نیز رضا داد و صلح کرد و عبد الملک وارد شهر شد اما عمرو با پانصد سوار از او کناره گرفت که هر کجا میرفت با وی بودند.

اهل سیرت در باره اینکه عبد الملک چگونه او را کشت اختلاف کرده‌اند.

بعضی از آنها گفته‌اند: عبد الملک به حاجب خویش گفت: «میتوانی وقتی عمرو وارد

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۰۶

میشود در را ببندی؟» گفت: «بله» گفت: «پس ببند» عمرو مردی بسیار متکبر بود و هیچکس را برتر از خود نمیدانست و وقتی پیش کسی میرفت پشت سر خود را نمینگریست. وقتی حاجب در را گشود و عمرو بدرون رفت در را بروی یاران وی بست. عمرو برفت و متوجه پشت سر خود نشد و پنداشت یارانش مانند همیشه وارد شده‌اند. عبد الملک مدتی با وی عتاب کرد. از پیش به رئیس نگهبانان خود، ابو-زعیزعه، گفته بود که گردن او را بزند. عبد الملک با او سخن گفت و خشونت کرد.

عمرو گفت: «ای عبد الملک با من زبان درازی میکنی مثل اینکه خودت را بهتر از من میشماری! بخدا اگر بخواهی پیمانی را که میان من و تو هست میشکنم و جنگ با تو را آغاز میکنم.» عبد الملک گفت: «همین را میخواهم.» عمرو سوی یاران خود نگریست و آنها را در خانه ندید و به عبد الملک نزدیک شد. عبد الملک گفت: «برای چه به من نزدیک می‌شوی؟» گفت: «برای اینکه در پناه خویشاوندی تو باشم.» زیرا مادر عمر و عمه عبد الملک زن حکم بن ابی العاص بن وائل بود. و همین وقت ابو زعیزعه ضربتی زد و او را بکشت. عبد الملک گفت سر او را پیش یارانش بیندازند. وقتی سر او را بدیدند پراکنده شدند. پس از آن عبد الملک برون شد. و به منبر رفت و در باره عمرو بد گفت و از مخالفت او سخن آورد و از منبر فرود آمد و میگفت:

«وی را بخود نزدیک کردم که کار آرام گیرد و بتوانم از سر خشم و حمایت دین خویش، از روی قدرت و دوراندیشی

ضربتی بزخم، که بدکار چون نکو کار نیست.»

گویند: وقتی عمرو از خانه خود برای دیدار عبد الملک برون میشد، پایش بفرش گرفت و افتاد، و زنش نائله دختر قریض بن وکیع بن مسعود گفت: «ترا بخدا پیش او مرو.» گفت: «مرا رها کن بخدا اگر من خفته باشم او مرا بیدار نخواهد کرد.» آنگاه برون شد و زره پوشیده بود. وقتی پیش عبد الملک رفت کسانی از بنی امیه که آنجا بودند برون رفتند. عبد الملک که درها را بسته بود گفت:

«من قسم خورده‌ام که اگر بر تو دست یافتم تو را بزنجیر کنم.» آنگاه زنجیری

مروج الذهب/ترجمه، ج ۳، ص: ۱۰۷

بیاوردند و بگردن او نهاد و محکم کرد. عمرو بدانست که او را خواهد کشت و گفت: «ای امیر مؤمنان ترا بخدا سوگند می‌دهم.» عبد الملک گفت: «ای ابو امیه چرا زره پوشیده‌ای مگر برای جنگ آمده‌ای؟» عمرو یقین کرد که خطر در پیش است و گفت: «ترا بخدا سوگند می‌دهم که با همین زنجیر مرا میان مردم ببری.» گفت: «با من حيله می‌کنی من از تو حيله گزترم. میخواهی ترا میان مردم ببرم که از تو دفاع کنند و ترا از دست من نجات دهند.» آنگاه عبد الملک برای نماز برون رفت و به برادر خود عبد العزیز، که همانروز از مصر آمده بود، گفت که وقتی او بیرون رفت عمرو را بکشد.

گویند او پسر خود ولید را بدین کار فرمان داده بود. وقتی ولید نزدیک آمد عمرو او را بحرمت خویشاوندی قسم داد، ولید نیز او را نکشت. وقتی عبد الملک بازگشت و او را زنده دید. به عبد العزیز گفت: «بخدا می‌خواهم او را بخاطر شما بکشم که از خلافت محروم‌تان نکند.» آنگاه او را بینداخت، عمرو بدو گفت:

«ای پسر زرقاء خیانت می‌کنی؟» و عبد الملک سر او را ببرید. برادر عمرو، یحیی بن سعید با مردان خود پشت در آمده بود و میخواست در را بشکند. ولید و غلامان عبد الملک بجلوگیری او برون شدند و بجنگ پرداختند. ولید و یحیی مقابل شدند و یحیی با شمشیر ضربتی به ران او زد که از پا در آمد. آنگاه سر عمرو را میان مردم انداختند که چون آن را بدیدند از بالای خانه نیز کیسه‌های دینار سوی آنها انداخته شد که بجمع آوری آن مشغول شدند و از جنگ باز ماندند و سپس پراکنده شدند. آنگاه عبد الملک گفت: «اگر ولید را کشته باشند انتقام خود را گرفته‌اند.» زیرا ولید پس از آن که ضربت خورد دیده نشده بود، ابراهیم بن عدی او را از گیر و - دار بر گرفته به بیت القراطیس برده بود. بعد از آن یحیی بن سعید را پیش عبد الملک آوردند و همه در باره عبد الملک هم سخن شدند و مردم از او اطاعت کردند در باره کشته شدن عمرو جز آنچه گفتیم نیز گفته‌اند، که تفصیل آنرا در کتاب اخبار الزمان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۳، ص: ۱۰۸

آورده‌ایم. در قسمتهای آینده این کتاب ضمن اخبار منصور از خواهر عمرو که زن ولید بن عبد الملک بود و در رثای او شعاری گفته بود، یاد کرده‌ایم که آنجا مناسب بود نه اینجا که به تناسب مقام رشته سخن بدان کشید. عبد الملک بقیه سال هفتادم را در دمشق بسر کرد. از پس قتل مختار و یاران وی که مصعب بن زبیر در عراق استقرار یافته بود، به محل معروف به باجمیرا در مجاورت جزیره آمده بود و قصد شام و جنگ عبد الملک داشت. در آنجا خبر یافت

که خالد بن عبد الله بن خالد بن اسید با گروهی از بستگان خود بیعت عبد الله بن زبیر را شکسته، از مکه سوی بصره آمده و در یکی از نواحی شهر فرود آمده است، و گروهی از قبایل ربیع، و مضر و از جمله عبد الله بن ولید و مالک بن مسمع بکری و صفوان بن اهم تمیمی و صعصعة بن معاویه، عموی احنف بدو پیوسته‌اند. و میان آنها در بصره جنگها شد که عاقبت بشکست عبد الله انجامید و با دو پسر خود گریخت و به عبد الملک پیوست و مصعب به بصره بازگشت. و این بسال هفتاد و یکم بود. آنگاه از عراق سوی باجمیرا بازگشت که شاعر در این باب گوید: «ای مصعب عاقبت، حرکت را برگزیدی و هر روز باجمیرا را توانی داشت.» درین وقت عبد الملک بن مروان به قرقیسا آمده، زفر بن حارث عامری کلابی را، که مروج دعوت ابن زبیر بود، محاصره کرد. و او بخلافت عبد الملک گردن نهاد و با او بیعت کرد. پس از آن عبد الملک سوی نصیبین رفت که یزید و حبشی، وابستگان حارث، با دو هزار سوار از باقیمانده یاران مختار آنجا بودند و به امامت محمد بن حنفیه دعوت می کردند. و آنها را محاصره کرد که بخلافت وی معترف شدند و بصف او پیوستند. پس از آن بسال هفتاد و دوم مصعب با مردم عراق بقصد جنگ با عبد الملک حرکت کرد. عبد الملک نیز با سپاه مصر و جزیره و شام، سوی او رفت. بر ساحل دجله در دهکده مسکن از قلمرو عراق روبرو شدند. حجاج بن یوسف بن ابی عقیل

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۰۹

ثقفی پیشاهنگ سپاه بود و بقولی حجاج دنباله دار آن بود و کارش بواسطه اعمالی که بشایستگی انجام میداد، نیکو شده بود. عبد الملک مروان بمران مردم عراق و دیگران که در سپاه مصعب بودند، نامه نوشت و تهدید و ترغیب کرد. از جمله کسانی که نامه بدانها نوشت، ابراهیم بن اشتر نخعی بود. وقتی نامه بوسیله جاسوس بدو رسید وی را در خیمه خود بداشت و نامه را پیش از آنکه باز کند و مضمون آن را بداند، پیش مصعب آورد. مصعب گفت: «ایا نامه را خوانده‌ای؟» گفت: «خدا نکند پیش از آنکه امیر آنرا بخواند، خوانده باشم و روز قیامت خیانتکار محسوب شوم که بیعت او را شکسته و از اطاعت او بدر رفته‌ایم.» وقتی مصعب در نامه نگریست دید ابراهیم را امان داده و حکومت هر یک از شهرهای عراق را که بخواهد، با تیول و چیزهای دیگر برای او تعهد کرده است. آنگاه ابراهیم به مصعب گفت: «هیچیک از سران سپاه نامه‌ای پیش وی آورده است؟» مصعب گفت: «نه» ابراهیم گفت: «بخدا بانها نیز نوشته است. وقتی بمن نوشته، بانها نیز نوشته است و اینکه پیش تو نیآورده‌اند برای اینست که بموافقت او و خیانت تو رضایت داده‌اند، بنابر این رای مرا بپذیر و کار آنها را یکسره کن. یا آنها را بشمشیر حواله کن یا در بندشان کن آنگاه با عبد الملک جنگ کن.» ولی مصعب این را نپذیرفت، در این اثنا کسانی از مردم ربیع که در سپاه مصعب بودند از او کناره گرفتند زیرا مصعب، ابن زیاد بن ظبیان بکری که از سران ربیع و بزرگان بکر بن وائل بود کشته بود. ابراهیم بن اشتر با چابک سواران سپاه پیشاپیش سپاه مصعب برفت و با مقدمه سپاه عبد الملک، که محمد بن مروان سردار آن بود، روبرو شد. عبد الملک از آمدن ابراهیم و مقابله او با محمد، خبر یافت و کسی پیش محمد فرستاد که دستور میدهم «امروز جنگ نکنی» زیرا منجمی که همراه عبد الملک بود گفته بود سپاه او در آن روز جنگ نکند که نحس است و سه روز بعد جنگ کند که فیروزی خواهد یافت. محمد به او پیغام داد: من تصمیم دارم امروز جنگ کنم و به مهملات و دروغ‌های منجم تو گوش ندهم. عبد الملک به

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۱۰

گفت: «می بینید» آنگاه رو به آسمان کرد و گفت: «خدایا مصعب مردم را سوی برادرش دعوت میکند و من آنها را بسوی خودم دعوت می کنم خدا هر یک از ما را که برای امت محمد صلی الله علیه و سلم بهتر است فیروزی بخش.»

در همانروز محمد بن مروان و ابراهیم اشتر مقابل شدند. محمد رجزی بدین مضمون می خواند: «ای اسپه که دست و پایت نشان دارد و دمت رنگ روشن است، کسی چون من که بر چون توئی باشد شایسته غارت کردن است.» و جنگ ادامه داشت تا شب در رسید و عتاب بن ورقای تمیمی که با ابراهیم اشتر بود و فتح او را نزدیک میدید و حسادت می کرد، گفت: «مردم خسته شده اند بگو باز گردند.» ابراهیم گفت: «چگونه از مقابل دشمن باز گردند؟» عتاب گفت: «میمنه را فرمان بده تا باز- گردد.» ولی ابراهیم نپذیرفت، عتاب سوی میمنه رفت و فرمان بازگشت داد و چون سپاه میمنه جای خویش را خالی کرد، میسره محمد بدان حمله برد و مردان درهم آمیختند و سواران دشمن با ابراهیم رو برو شدند و نیزه ها او را در میان گرفت و چند تیر به او خورد و اطرافیانش پراکنده شدند و از زمین فرو کشیده شد و دشمنان او را در میان گرفتند و پس از شجاعت نمائی بسیار کشته شد، در باره کسی که سر او را بر- گرفت، اختلاف کرده اند. بعضی گفته اند ثابت بن یزید وابسته حصین بن نمیر کندی سر او را برید، بعضی دیگر گفته اند عبید بن میسره وابسته بنی یشکر که تیره ای از رفاعه بود، سر او را برید. پیکر ابراهیم را پیش عبد الملک بردند و جلو روی او انداختند و وابسته حصین بن نمیر آنرا برگرفت و هیز می فراهم آورد و آنرا با آتش بسوخت.

صبحگاه همانشب عبد الملک از محل خود حرکت کرد و به دیر الجاثلیق که جزو سپاهبوم عراق بود، آمد. در آنجا عبید الله بن زیاد بن ظبیان و عکرمة بن ربیع، با گروه ربیعه بیامدند و بسپاه عبد الملک پیوستند و مطیع او شدند. آنگاه دو سپاه صف آراستند و مصعب تنها ماند که همه قبایل مضر و یمنی که با او بودند، از او جدا

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۱۱

شدند و هفت نفر با او ماندند که اسماعیل بن طلحة بن عبید الله نمیمی و پسرش عیسی بن مصعب از آن جمله بودند. مصعب پسر خود گفت: «پسر جان اسب خود را سوار شو و فرار کن و به مکه پیش عموی خود برو و بگو مردم عراق با من چه کردند و مرا بگذار که ناچار کشته خواهم شد.» پسرش گفت: «بخدا نباید زنان قریش بگویند که من از پیش تو گریخته ام و هرگز در باره تو با آنها گفتگو نکنم.» مصعب گفت:

«اگر نمیروی پس جلو برو تا در مصیبت تو از خدا صبر بخوام.» عیسی نیز جلو رفت و بجنگید تا کشته شد.

آنگاه محمد بن مروان برادرش عبد الملک گفت مصعب را امان دهد.

عبد الملک نیز با حضار مشورت کرد. علی بن عبد الله بن عباس بن عبد المطلب گفت:

«امانش مده.» خالد بن یزید بن معاویه بن ابی سفیان گفت: «امانش بده.» آنگاه سر و صدای علی و خالد بگفتگو بلند شد عبد الملک برادرش محمد گفت پیش مصعب برو و امانش بدهد و هر چه میخواهد تعهد کند. محمد برفت و نزدیک مصعب ایستاد و گفت: «ای مصعب پیش من بیا، من پسر عموی تو محمد بن مروان هستم امیر المؤمنین ترا در باره جان

و مالت و هر چه کرده‌ای امان داده است که به هر کجا بخواهی مقیم شوی و اگر جز این قصدی در باره تو داشت، انجام داده بود. بنابراین جان خود را تلف مکن.».

در این وقت یکی از اهل شام سوی عیسی بن مصعب رفت که سرش را ببرد. مصعب سوی او رفت و شامی غافل بود، مردم شام بانگ زدند فلانی شیر بطرف تو می‌آید اما مصعب بدو رسید و دو نیمش کرد. در این وقت اسب مصعب را پی کردند و پیاده ماند و عبید الله بن زیاد بن ظبیان سوی وی رفت و دو ضربت بهم زدند، مصعب زودتر ضربتی بسر عبید الله زد، خود مصعب زخمهای بسیار داشت، عبید الله نیز ضربتی بزد و او را کشت و سرش را ببرید و نزد عبد الملک آورد، عبد الملک بسجده رفت. در این وقت عبید الله دسته شمشیر خود را گرفت و از غلاف بیرون کشید و قسمت اعظم آنرا برون آورد که

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۱۲

در حال سجده عبد الملک را بزند. سپس پشیمان شد و انا لله گفت بعدها گفت غافلگیری از مردم رفته است، تصمیم گرفتم و نکردم و گر نه در یک ساعت عبد الملک و مصعب، دو پادشاه عراق را کشته بودم. عبید الله وقتی سر مصعب را آورده بود به تمثیل شعری بدین مضمون خواند: «مادام که شاهان عدالت کنند بحق آنها وفا میکنیم ولی کشتن آنها بر ما حرام نیست.» عبد الملک گفته بود: «تا کی در قریش مردی چون مصعب پیدا میشود؟» قتل مصعب روز سه شنبه سیزدهم جمادی الاول سال هفتاد و دوم بود. عبد الملک گفت تا مصعب و پسرش عیسی را در دیر الجاثلیق دفن کردند. آنگاه عبد الملک اهل عراق را به بیعت خویش خواند و آنها نیز با وی بیعت کردند.

مسلم بن عمرو باهلی از پروردگان معاویه و پسرش یزید بود. اما در آن روز در سپاه مصعب بود. وی را پیش عبد الملک آوردند و برایش از او امان گرفتند، بدو گفتند: «تو با این همه زخمت که داری مرده‌ای، و دیگر امید زندگی نداری، امان را برای چه می‌خواهی؟» گفت: «برای آنکه مالم سالم بماند و از پس من فرزندانم در امان باشند.» وقتی او را پیش عبد الملک نهادند، گفت: «خدا دست ضارب ترا قطع کند چرا راحت نکرد، آیا همه محبتها را که خاندان حرب با تو کردند کفران کردی؟» آنگاه او را در باره مال و فرزند امان داد و او همانوقت درگذشت.

عبد الله بن قیس رقیات در باره کشته شدن مصعب در دیر الجاثلیق عراق گوید:

«کشته‌ای که مقیم دیر الجاثلیق است مایه ننگ و زبونی بصره و کوفه شده بکر بن وائل نکوئی نکردند و خدا را در نظر نگرفتند، و تمیمیان هنگام ستیز پایمردی نکردند. خدا پاداش بصری و کوفی را ملامت دهد که سزاوار ملامتند.» شاعر شامی نیز در این باب ضمن اشعار بسیار گوید: «حقا در اطراف دجله سپاه ما در کار مصعب، بماللت دچار شد. نیزه‌های بلند را حرکت میدادند با منافق اهل عراق عتاب کردند و او عتاب پذیرفت ما در جنگی با او مقابل شدیم که نتیجه

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۱۳

آن معلوم بود.».

مصعب جمال چهره و کمال بنیه‌ای داشت و ابن رقیات ضمن شعری در باره او گوید: «مصعب شهاب خدا بود که ظلمت از چهره وی برخاسته بود.» و ما اخبار مصعب و سکینه دختر حسین را که همسر وی بود، با عایشه دختر طلحه، و لیلی

که از جمله زنان وی بودند، با دیگر اخبار وی در کتاب اوسط آورده‌ایم. منقروی گوید:

سوید بن سعید بمن گفت که مروان بن معاویه فزاری برای من، از محمد بن عبد الرحمن از ابو مسلم نخعی نقل کرد که سر حسین را دیدم که آوردند و در قصر حکومت کوفه پیش روی عبید الله بن زیاد نهادند. پس از آن سر عبید الله را بدیدم که آوردند و همانجا پیش روی مختار نهادند، پس از آن سر مختار را دیدم که آوردند و پیش روی مصعب بن زبیر نهادند، پس از آن سر مصعب بن زبیر را دیدم که بیاوردند و در همانجا پیش - روی عبد الملک نهادند.»

در صورت دیگر از روایتها گفته‌اند که همین راوی گفته بود: «عبد الملک مرا مضطرب دید و توضیح خواست، گفتم: «ای امیر مؤمنان به این خانه آمدم و سر حسین را در همین جا پیش ابن زیاد دیدم، پس از آن بیامدم و سر ابن زیاد را پیش مختار دیدم، پس از آن بیامدم و سر مختار را پیش مصعب بن زبیر دیدم، و این سر مصعب است که اکنون پیش تو است. و خدا ترا ای امیر مؤمنان، مصون دارد.» گوید عبد الملک برخاست و بگفت تا طاق آن محل را خراب کردند. این حدیث از ولید بن حباب و دیگران نقل شده است. عبد الملک از دیر الجاثلیق به نخيله، بیرون کوفه آمد و مردم کوفه برون شدند و با او بیعت کردند و بدان وعده‌ها که در نامه‌های نهان با مردم کرده بود، وفا کرد و خلعت و جایزه و تیول بسیار داد و مردم را به ترتیب مقاماتشان مرتب کرد و بتشویق و تهدید آنها پرداخت. حکومت بصره را به خالد بن عبد الله بن خالد بن اسد، و حکومت کوفه را به بشر بن مروان برادر خود داد و جمعی از اهل رای و تدبیر شام را که روح بن زنباع جذامی از آن جمله بود با وی گذاشت. حجاج بن یوسف

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۱۴

را نیز برای جنگ با ابن زبیر به مکه فرستاد و با دیگر مردم شام به دمشق مرکز حکومت خود بازگشت.

بشر بن مروان ادیب و ظریف بود و شعر و صحبت و سماع و شرابخواری را دوست داشت. عبد الملک بدو گفته بود: «روح، عموی تو مردی صدیق و عفیف است و خیر خواه خاندان ماست، و نباید هیچکاری را بی مشورت او بسربری.» بشر نیز او را محترم داشت و به ندیمان خویش گفت: «بیم دارم اگر سبکی کنم قضیه را به امیر مؤمنان بنویسد، اما من مؤانست و اجتماع را دوست دارم.» یکی از ندیمان عراقی وی که مردی مدبر بود، گفت من چنان کنم که از پیش تو بروم و به امیر مؤمنان شکایت و گله نکنم.» بشر مسرور شد و وعده داد اگر این کار را انجام داد، جایزه و پاداش نکو بدو دهد. «روح» مردی غیور بود و کنیزی داشت که وقتی از منزل بمسجد یا جای دیگر میرفت در خانه او را قفل و مهر می‌زد تا برود و باز گردد. جوان عراقی دواتی برگرفت و شبانگاه نزدیک منزل روح رفت. وقتی روح برای نماز میرفت وی در لحظه برون شدن وی وارد دهلیز شد و زیر پله نهان شد و بهر حيله بود به اطاق روح درآمد و نزدیک خوابگاه وی بدیوار اشعاری بدین مضمون نوشت. «ای روح اگر خبر مرگ تورا پیش مردم مغرب برند دختران و بیوه زنان چه خواهند کرد؟ موقع مرگ ابن مروان رسیده است، پس ای روح بن زنباع بفکر خودت باش.

دوشیزگان نرم تن ترا فریب ندهند و گفتار ناصح را بشنوم.» پس از آن بدهلز باز - گشت و آنجا بود، هنگام صبح که روح برای نماز برون رفت، جوان عراقی نیز با غلامان وی، که از دنبالش بودند بیرون آمد. وقتی روح بازگشت و در اطاق را بگشود، نوشته را بدید. بترسید و حیرت کرد و گفت: «این چیست؟» بخدا هیچ انسانی جز من وارد حجره‌ام نمیشود،

دیگر ماندن در عراق فایده ندارد.» آنگاه پیش بشر رفت و گفت: «اگر کاری پیش امیر مؤمنان داری بمن بگو.» بشر گفت: «مگر میخواهی بروی؟» گفت: «بله» گفت: «چرا مگر بدی دیده‌ای؟ یا کار ناروایی شده که نتوانسته‌ای

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۱۵

تحمل کنی؟» گفت: «نه بخدا، خدا تو را پاداش نکو دهد، اما حادثه‌ای رخ داده و من ناچار باید پیش امیر مؤمنان بروم.» بشر او را سوگند داد که واقع حال را بگوید.

روح گفت: «امیر مؤمنان مرده یا تا چند روز دیگر خواهد مرد.» گفت: «از کجا دانسته‌ای؟» روح نیز قضیه نوشته را با او بگفت و افزود: «جز من و فلان کنیزک من هیچکس وارد حجره‌ام نمیشود و این را کسی جز جن و یا فرشته ننوشته است.» بشر گفت: «برو امیدوارم این قضیه حقیقت نداشته باشد.» ولی او تغییر رای نداد و سوی شام رفت. بشر نیز بشراب و طرب پرداخت. وقتی روح پیش عبد الملک رفت کار او را نپسندید و گفت: «لابد حادثه‌ای برای بشر رخ داده یا کار نامناسبی دیده‌ای؟» اما او بشر را ثنا گفت و رفتارش را ستود و گفت: «بسبب چیزی آمده‌ام که نمیتوانم گفت تا خلوت شود. عبد الملک بحضار گفت بروند، و با روح خلوت کرد، او نیز قصه خویش را بگفت و اشعار را بخواند. عبد الملک سخت بخندید و گفت: «بشر و یارانش اقامت تو را خوش نداشته‌اند و بدین طریق حيله کرده‌اند. باک مدار.»

وقتی خبر قتل مصعب به برادرش عبد الله رسید، در باره او سکوت کرد تا غلامان و کنیزان در کوچه‌های مدینه و مکه از آن سخن گفتند. سپس ابن زبیر در حالیکه عرق از پیشانی‌اش میریخت، بمنبر رفت و گفت: «ستایش خدا را که شاه دنیا و آخرت است و ملک را که بهر که خواهد، دهد و ملک را از هر که خواهد گیرد.

هر که را خواهد عزیز کند و هر که را خواهد ذلیل کند. که نیکی بدست اوست و بهمه چیز تواناست. بدانید که خدا کسی را که حق با اوست ذلیل نکند و کسی را که دسته او دوستداران شیطان باشند، عزت ندهد. خبری از عراق آمده که مارا غمگین و خرسند کرده، غمگین شده‌ایم برای آنکه فراق خویشاوند نزدیک سوزشی دارد که خویشاوند هنگام مصیبت احساس میکند، پس از آن به تکیه‌گاههای صبر و تسلیت پناه میبرد. خرسند شده‌ایم زیرا کشته شدن وی شهادت بود که خدا ما را از آن نصیب دهد.

بخدا ما چون خاندان ابی العاص بمرگ طبیعی نمی‌میریم. بضربت نیزه جان می‌دهیم

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۱۶

. یا در سایه شمشیرها کشته می‌شویم. بدانید که دنیا عاریه پادشاه قهاریست که ملکش زایل نشود و تغییر نپذیرد. اگر دنیا بمن اقبال کند آنرا مانند حریص مغرور نمی‌گیرم و اگر از من بگردد چون غمزده زبون بر آن نمی‌گیریم.»

پس از آن حجاج به طایف آمد و چند ماه در آنجا بود. سپس به مکه حمله برد و ابن زبیر را محاصره کرد و به عبد الملک نوشت که من کوه ابو قبیس را گرفته‌ام.

وقتی نامه او در باره محاصره ابن زبیر و گرفتن ابو قبیس به عبد الملک رسید، تکبیر گفت و همه کسانی که در خانه او بودند تکبیر گفتند و صدای تکبیر بمردم بازار رسید، آنها نیز تکبیر گفتند و پرسیدند قصه چیست؟ بانها گفتند: «حجاج، ابن زبیر را در مکه محاصره کرده و ابو قبیس را گرفته است.» گفتند «راضی نخواهیم شد تا وقتی این ترابی ملعون را

بیارد که در بند باشد و کلاه بوقی بسر سوار شتر در بازارها بگرداند.» محاصره ابن زبیر بوسیله حجاج در مکه اول ذی قعدة سال هفتاد و دوم آغاز شد، مصعب نیز در همین سال کشته شده بود. این سخن را از قول اهل دمشق در باره ابن زبیر نقل کردیم، عمرو بن شبة نمیری از ابن عاصم نقل کرده است:

ابن زبیر نگذاشت حجاج بر کعبه طواف کند، حجاج نیز با مردم در عرفه توقف کرد. محرم بود و زره و خود نیز داشت. در این وقت وی سی و یک ساله بود. ابن زبیر نیز در مکه قربانی کرد و به سبب حضور حجاج به عرفه نرفت. مدتی که حجاج ابن زبیر را در مکه محاصره کرده بود، پنجاه روز بود.

در اثنای محاصره، ابن زبیر پیش مادر خود اسما دختر ابو بکر صدیق رضی الله عنه رفت. وی بصد سالگی رسیده بود اما هنوز یک دندان او نیفتاده و یک مویش سپید نشده بود و عقل و هوشش پا برجا بود- چنانکه خبر او را سابق در همین کتاب گفته‌ایم- پیش مادر خود رفت و به او گفت: «مادر حالت چطور است؟» گفت:

«پسر جان خالم خوب نیست.» گفت: «مرگ مایه آسایش است.» گفت: «شاید آرزوی مرگ من داری ولی من نمیخواهم بمیرم تا کار تو یک طرفه شود. یا بمیری که از

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۱۷

خدا صبر بخواهم، یا فیروز شوی که چشمم روشن شود.» عبد الله وصیت کرد و بزنان خود گفت وقتی خبر مرگ او را شنیدند، مادرش اسما را پیش خودشان ببرند. عروة بن زبیر دل با عبد الملک بن مروان داشت و عبد الملک بن مروان به حجاج مکرر نوشته بود عروه را رعایت کند و بجان و مال او خسارت نزند بدین جهت عروه پیش حجاج رفت و پیش برادرش برگشت و گفت اینک خالد بن عبد الله بن خالد بن اسید و عمرو بن عثمان عفان از طرف عبد الملک آمده‌اند که ترا با همراهانت در باره آنچه کرده‌اید امان بدهند و تعهد کنند که هر کجا میل داری، اقامت کنی و خدا را بر این گواه گیرند. و بعضی سخنان دیگر گفت. عبد الله از قبول امان دریغ کرد مادرش اسما بدو گفت: «پسرك من مبادا از بیم مرگ کار ناشایسته‌ای را بپذیری با بزرگواری بمیر، مبادا تن به اسارت دهی یا تسلیم شوی»، گفت: «مادر- جان میترسم پس از کشته شدن اعضايم را ببرند.» گفت: «پسرك من مگر بز پس از کشته شدن از پوست کندن رنج میبرد؟».

هنگام نماز در مسجد الحرام به ابن زبیر، که به کعبه پناه برده بود، حمله بردند و بانگ میزدند: «ای پسر ذات النطاقین» و ابن زبیر به تمثیل شعری بدین مضمون خواند: «سخن چینان او را عیب کردند که دوستش داشته‌ام، این چیزی نیست که مایه ننگ شود.» آنگاه گروهی را که با شمشیر سوی او می‌آمدند بدید و بیاران خود گفت: «اینان کیستند؟» گفتند: «از مردم مصرند» گفت: «به خدای کعبه قاتلان عثمان امیر مؤمنانند.» و بانها حمله برد. یکی از ایشان را که چرمی بتن داشت، با ضربت بزد و دو نیم کرد و گفت: «ای پسر حام بمیر» آنگاه مردان مصر و شام بر او انبوه شدند و او همچنان ضربت بانها میزد تا از مسجد برو نشان کرد و نزدیک کعبه بازگشت و شعری بدین مضمون میخواند: «زندگی را بناسزا نمیخرم و برای فرار از ترس مرگ نردبان نمیجویم.» آنگاه حجر را لمس کرد. بار دیگر دشمن بر او انبوه شد که بانها حمله برد و شعری بدین مضمون

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۱۸

میخواند: «یاران تو گردن زدن را باب کردند و جنگ ما را بپا داشت.» در این وقت سنگی به او خورد که پیشانی‌اش را بشکست و خون روان شد و استخوان پدیدار شد و او شعری بدین مضمون بخواند: «بما از پشت زخم نمیرسد بلکه خون روی قدمهای ما میریزد» و باز آنها را از مسجد برون کرد و با بقیه اصحاب خود بنزدیک کعبه بازگشت و گفت: «غلاف شمشیرها را ببندازید و شمشیر خود را چون صورت خود محفوظ دارید، مبادا شمشیر یکتان بشکند و چون زن بنشینید. هیچیک از شما نرسد عبد الله کجاست. هر کس مرا میجوید من صف اول هستم.» سپس اشعاری بدین مضمون خواند: «پروردگارا سپاه شام بسیار شده‌اند و پرده خانه را دریده‌اند پروردگارا من ضعیف و مظلوم مانده‌ام از جانب خویش سپاهی به یاری من فرست.

در این وقت از هر مسجد هزارها از اهل شام بدرون ریختند و او بر آنها حمله برد، او را سنگباران کردند که از پا در آمد. دو تن از غلاماشان روی او افتادند و یکیشان میگفت: «بنده پروردگار خود را یاری می‌کند و از او حمایت میخواهد.» تا همگی کشته شدند و یاران وی پراکنده شدند. آنگاه حجاج بگفت تا او را در مکه بیاویختند. کشته شدن وی بروز سه‌شنبه چهاردهم جمادی الاول سال هفتاد و سوم بود.

اسما مادر ابن زبیر با حجاج در باره دفن او سخن گفت و او پذیرفت، اسما به حجاج گفت: «گواهی میدهم که از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیدم که میفرمود «از ثقیف دروغگو و ابوالحکمی برون میشود.» دروغگو مختار بود و هالک کسی جز تو نیست.»

بعدها در همین کتاب شمه‌ای از اخبار حجاج را خواهیم گفت و تفصیل آنرا در کتابهای سابق آورده‌ایم. حجاج سه سال حکومت مکه و مدینه و حجاز و یمن و یمامه داشت و پس از آنکه بشیر بن مروان در بصره بمرد، حکومت عراق را نیز بدو دادند.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۱۹

بدوران عبد الملک بسال هفتاد و هشتم، جابر بن عبد الله انصاری در مدینه بمرد. وی نود و چند سال داشت و دیدگانش کور شده بود. جابر به دمشق پیش معاویه رفته بود اما چند روز او را نپذیرفت و وقتی پذیرفت جابر بدو گفت: «ای معاویه مگر از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم نشنیده‌ای که میفرمود: «هر که از حاجتمندی روی بیوشد خدا بروز قیامت که روز حاجتمندی اوست بدو اعتنا نکند»؟ معاویه خشمگین شد و گفت: «شنیدم که میفرمود: «پس از من نارواها خواهید دید، صبر کنید تا بر لب حوض پیش من آئید.» پس چرا صبر نکردی؟» جابر گفت: «چیزی را که فراموش کرده بودم بیاد من آوردی.» آنگاه برون شد و بر مرکب خود نشست و برفت. پس از آن معاویه ششصد دینار برای او فرستاد که پس فرستاد و نوشت: «من قناعت را بر گشاده دستی ترجیح میدهم و آب را از برف خالص بیشتر دوست دارم.

وقتی حادثه‌ای رخ دهد قاضی نفس خویشتن می‌شوم. بسا کسان که دیگران علیه آنها قضاوت کنند و قاضی خویشتن نشوند. جامه حیا می‌پوشم و آبروی خویش را بطلب گشاده دستی نمیریزم.» آنگاه به فرستاده معاویه گفت: «به پسر جگرخواره بگو بخدا هرگز در طومار تو ثوابی که من سبب آن باشم نخواهند نوشت.» و هم در ایام عبد الملک بسال

هشتاد و یک محمد بن علی بن ابی طالب، ابن حنفیه در مدینه بمرد و در بقیع مدفون شد و ابان بن عثمان بن عفان بن اجازه پسرش ابو هاشم بر او نماز کرد. کنیه محمد ابو القاسم بود و هنگام مرگ شصت و پنج سال داشت گویند وی بفرار از ابن زبیر به طائف رفت و در آنجا درگذشت. و هم گفته‌اند که مرگ وی بدیاریله بود. در باره محل قبر وی نیز اختلاف کرده‌اند و ما گفتار کیسانیه را با کسانی که گفته‌اند وی در کوه رضوی است، از پیش گفته‌ایم. فرزندان وی حسن و ابو هاشم و عبد الله و جعفر اکبر و حمزه و علی از یک کنیز بودند و جعفر اصغر و عون که مادرشان ام جعفر بود و قاسم و ابراهیم.

نصر بن علی برای ما نقل کرد که ابو احمد زبیری به نقل از یونس بن -

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۲۰

ابی اسحاق گفت که سهل بن عبید بن عمرو خابوری برای ما نقل کرد که ابن حنفیه به عبد الملک نوشت که حجاج بدیاری ما آمده و من از او بیمناکم و میخوام که او را بدست و زبان بر من تسلط ندهی. عبد الملک به حجاج نوشت: «محمد بن علی بمن نوشته که وی را از تو معاف دارم، من دست ترا از او کوتاه میکنم بدست و زبان بر او تسلط نداری و متعرض او مشو.» پس از آن حجاج محمد را در اثنای طواف بدید و لب بگزید و گفت: «حیف که امیر مؤمنان مرا در باره تو مجاز نکرده است.» محمد بدو گفت: «مگر ندانی که خدای تبارک و تعالی در هر روز و شب سیصد و شصت نظر دارد شاید یکی از آن نظرها را بمن کرده و بر من ترحم آورده و ترا بدست و زبان بر من تسلط نداده است.» گوید: حجاج این سخن را به عبد الملک نوشت. عبد الملک نیز آنرا پادشاه روم که او را تهدید کرده بود نوشت. پادشاه روم بدو جواب داد: «این سخن از طبع تو و طبع پدرانت نیست. این سخن را یا پیمبر یا یکی از خاندان پیمبر گفته است.»

شعبی گوید: «عبد الملک مرا پیش شاه روم فرستاد، وقتی بنزد او رسیدم از هر چه پرسید جواب دادم. رسم نبود که فرستادگان پیش او بسیار بمانند، اما روزهای بسیار مرا بداشت تا آنجا که برای بازگشت شتاب داشتم. وقتی میخواستم بیایم بمن گفت: «تو از خاندان سلطنت هستی؟» گفتم «نه، یکی از مردم عادی عربم» و او آهسته سخنی گفت، آنگاه رقعهای بمن دادند و گفتند وقتی نامه‌ها را برفیق خود میرسانی این رقع را نیز به او بده» گوید: «وقتی بنزد عبد الملک رسیدم نامه‌ها را رسانیدم رقع را از یاد بردم و چون قسمتی از خانه را پیمودم که بیرون بیایم آنرا بیاد آوردم و بازگشتم و رقع را بدو دادم، وقتی آنرا بخواند بمن گفت: «آیا پیش از آنکه رقع را بتو بدهد چیزی با تو گفت؟» گفتم: «آری بمن گفت: تو از خاندان سلطنت هستی» و من گفتم «نه، یکی از مردم عادی عرب هستم» آنگاه از پیش عبد الملک برون شدم و چون بدر رسیدم مرا باز گردانیدند، وقتی پیش او رسیدم گفت: «میدانی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۲۱

در رقع چیست؟» گفتم «نه» گفت «بخوان» و چون بخواندم نوشته بود: «عجبا از قومی که کسی مانند این را دارند و دیگری را بسطنت بر میدارند.» به عبد الملک گفتم: «بخدا اگر می دانستم چه نوشته است آنرا نمی آوردم، ترا ندیده که این را نوشته است.» گفت: «میدانی برای چه این را نوشته است؟» گفتم: «نه» گفت: «بسبب داشتن تو بر من حسد برده و خواسته است مرا بکشتن تو وادارد.» گوید: «وقتی این سخن بشاه روم رسید گفت: «مقصودم همین بود.»

بحضور عبد الملک از معاویه سخن رفت گفت: «وی سه چیز را گرفت و سه چیز را رها کرد: هنگام سخن دل‌های مردم را جلب میکرد و چون با او سخن میکردند نیک گوش میداد، و هنگام اختلاف آسانترین راه را پیش میگرفت و از لجاج و غیبت و کارهایی که عذر آن باید خواست دوری می‌کرد.» روزی یکی از مصاحبان عبد الملک بدو گفت: «می‌خواهم با تو خلوت کنم.» و چون خلوت کردند عبد الملک گفت: «بسه شرط: مدح مرا پیش من مگو که خویشتن را از تو بهتر میشناسم، و پیش من عیب کسی مکن که از تو نخواهم شنید و بمن دروغ مگو که دروغگو از تدبیر بری است.» گفت: «اجازه رفتن میدهی؟» گفت: «میل تو است.»

هیثم و دیگر اخباریان نقل کرده‌اند که عبد الملک شنید که یکی از حکام وی هدیه می‌پذیرد، او را احضار کرد و وقتی بنزد وی آمد، بدو گفت: «آیا از وقتی حکومت داشته‌ای هدیه‌ای پذیرفته‌ای؟» گفت: «ای امیر مؤمنان قلمرو تو آباد است و خراج فراوان میرسد و رعیت در رفاه کامل است.» گفت: «جواب مرا بده آیا از وقتی ترا بحکومت فرستاده‌ام هدیه‌ای پذیرفته‌ای؟» گفت: «بله» گفت: «اگر پذیرفته‌ای و عوض نداده‌ای مردی فرومایه‌ای، و اگر از غیر مال خود چیزی به هدیه دهنده رسانیده‌ای یا داده‌ای که کمتر از آن بوده است جانی و ستمگری، بهر حال کار تو از فرومایگی یا خیانت یا جهالت بر کنار نیست.» و بگفت تا او را از حکومت

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۲۲

برداشتند.

منقروی بنقل از ضبی گوید ولید بن اسحاق میگفت که ابن عباس گفته بود:

«عاتکه دختر یزید بن معاویه که مادرش ام کلثوم دختر عبد الله بن عامر بود، همسر عبد الملک بن مروان بود. وقتی چنان شد که عاتکه نسبت بدو خشمگین شد و عبد الملک به هر وسیله بجلب رضای او کوشید و موفق نشد. چون او را بسیار دوست داشت در این باب با خواص خود گفتگو کرد. عمرو بن بلال که یکی از بنی اسد بود و دختر زنباع جذامی را گرفته بود، گفت: «اگر او را به آشتی حاضر کنم چه بمن می‌دهی؟» گفت: «هر چه بخواهی.» عمرو برفت و بر در خانه عاتکه بنشست و گریستن آغاز کرد، خاصان عاتکه بدو گفتند: «ابو حفص چرا گریه میکنی؟» گفت: «بدختر عمومیم پناه آورده‌ام برای من از او اجازه بگیری.» عاتکه بدو اجازه داد و پرده‌ای در میانه بود، عمرو گفت: «میدانی که با معاویه و یزید و مروان و عبد الملک چه سوابقی داشته‌ام. من فقط دو پسر دارم که یکی از آنها دیگری را کشته است امیر مؤمنان گفته است: «قاتل را خواهم کشت» بدو گفته‌ام: صاحب خون من هستم و از آن در میگذرم. اما از من نپذیرفته و می‌گوید: «نمی‌خواهم رعیت را به این چیزها عادت بدهم» و فردا او را خواهد کشت. ترا بخدا عفو پسر مرا از او بخواه.» گفت:

«من با او صحبت نمیکنم.» گفتم: «گمان نمیکنم کاری از احیای نفس بهتر باشد.» خواص و خدمه و اطرافیان عاتکه اصرار کردند تا گفت: «لباس مرا بیاورید» و لباس پوشید. میان او و عبد الملک دری بود که آنرا مسدود کرده بود، بگفت تا در را بگشودند و وارد شد. خواجه پیش دوید و گفت: «ای امیر مؤمنان عاتکه دارد می‌آید» گفت: «خودت دیده‌ای؟» گفت: «بله» در همین وقت عاتکه نمودار شد و عبد الملک بر تخت بود، سلام کرد و لحظه‌ای خاموش ماند. سپس گفت: «بخدا اگر بخاطر عمرو بن بلال نبود پیش تو نمی‌آمدم یکی از پسرانش دیگری را کشته و او که صاحب خون است از خون در

گذشته آیا تو میخواهی او را بکشی؟» گفت: «آری

مروج الذهب/ترجمه، ج ۳، ص: ۱۲۳

بخدا باید کشته شود.» آنگاه دست عاتکه را گرفت و او روی بگردانید پس از آن پایش را گرفت و ببوسید و گفت: «او را بتو بخشیدم.» آنگاه سه بار با وی بود و صلح کردند. پس از آن عبد الملک برون شد و بمجلس خواص نشست، وقتی عمرو بن بلال بیامد بدو گفت: «ابو حفص خوب تدبیری برای قوادی بکار بردی اکنون چه می خواهی؟» گفت: «ای امیر مؤمنان هزار دینار با یک مزرعه با همه ابزار و برده که در آن هست» گفت: «بتو بخشیدم.» گفت مستمریهائی هم برای فرزندان و خاندانم. گفت: آنرا هم می دهم.» وقتی که خبر به عاتکه رسید گفت: «لعنت بهر چه قواد است، مرا فریب داد.» وقتی عبد الملک به حجاج نامه نوشت که فتنه را برای من وصف کن، حجاج جواب داد: «فتنه از پیچ شروع می شود و با شکایت بارور می گردد و با گفتگو بشمر میرسد.» عبد الملک بدو نوشت: «راست گفתי و نکو وصف کردی اگر میخواهی پیروانت با تو یک دل باشند، آنها را مجموع نگهدار. جدا جدا عطا بده و محتاجشان بدار.» منقوری بنقل از ابو الولید بن صباح بن ولید از ابو ریش ضبة بن نفاقه از مقلس بن سابق دمشقی سکسکی گوید: «وقتی عبد الملک خبر یافت که ابن اشعث او را خلع کرده است، بمنبر رفت و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «مردم عراق پیش از خاتمه عمر من منتظر مرگ من هستند خدایا ما را بر کسی که بهتر از ماست مسلط مدار و کسی را که بهتر از اویم بر ما مسلط مکن، خدایا شمشیر اهل شام را بر مردم عراق مسلط کن تا رضای تو حاصل شود و چون رضای تو حاصل شد مگذار بحد خشم تو برسد.»

وقتی عبد الملک به حجاج نوشت که تو بنزد من مانند سالم هستی، حجاج ندانست منظور او چیست و نامه به قتیبة بن مسلم نوشته این را از او پرسید. نامه را با پیکی فرستاد و چون بنزد قتیبه رسید و نامه را بدو داد، فرستاده بادی رها کرد و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۳، ص: ۱۲۴

خجل شد، قتیبه نامه را بخواند و میخواست بدو بگوید بنشین و گفت: «ب... ز» فرستاده گفت: «... دم» و قتیبه شرمگین شد و گفت: «میخواستم بگویم بنشین و خطا کردم.» فرستاده گفت: «من خطا کردم و تو نیز خطا کردی.» قتیبه گفت: «اما این دو خطا برابر نیست، من از دهانم خطا کردم و تو از ...، به امیر بگو که سالم بنده کسی بود و بنزد وی عزیز بود و کسان بد او بسیار میگفتند و او شعری بدین مضمون گفت:

«میخواهند مرا از سالم بگردانند در صورتی که سالم پوست ما بین چشم و بینی من است.» عبد الملک خواسته بگوید که تو نیز بنزد من همانند سالم عزیز هستی.» چون نامه به حجاج رسید فرمان حکومت خراسان را بنام او نوشت.

و نظیر این حکایت آورده اند که مردی در مجلس خالد بن عبد الله قسری بود و بادی رها کرد و چون غذا بیاوردند آن مرد برخاست و خالد گفت: «بنشین.» و او نپذیرفت. خالد گفت: «ترا بخدا «ب... ز» گفت: «... زیدم» و خالد خجل شد و عذر خواست و مالی بدو داد.

وقتی سپرهای در و یاقوت نشان برای عبد الملک هدیه آورده بودند که آن را بپسندید. در آن وقت جماعتی از خاصان و اهل خلوت وی حاضر بودند و به یکی از مصاحبان خویش که خالد نام داشت گفت: «یکی از این سپرها را با دست

بتاب.» میخواست بدین وسیله استحکام آنرا بیازماید. آن شخص برخاست و سپر را بتافت و بادی رها کرد. عبد الملک بخندید و حضار نیز بخندیدند. عبد الملک گفت: «گرامت ... ز چند است؟» یکی از آن میانه گفت: «چهار صد درم و یک قطیفه.» بگفت تا چهار صد درم و قطیفه‌ای بدان شخص دادند. یکی از حضاران اشعاری بدین مضمون گفت:

«ایا خالد از تابیدن سپری باد رها میکند و امیر در مقابل آن کیسه‌ها می‌بخشد چه بادی بود که مایه گشاده دستی شد و فقیری را غنی کرد. مردم نیز دوست دارند که باد رها کنند و یک دهم پولی را که بدو رسید بگیرند. اگر میدانستیم که باد مایه گشاده دستی است ما نیز، خدا امیر را بر صلاح دارد، باد رها می‌کردیم» عبد الملک

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۲۵

گفت: «چهار صد درم به او بدهید، ما به بادت حاجت نداریم.» احمد بن سعید دمشقی و طوسی و دیگران در کتاب اخبار که بعنوان موقعیات معروف است، از زبیر بن بکار بنقل از محمد بن عبد الرحمن بن محمد بن یزید از عتبه بن ابی لهب آورده‌اند که یکی از سالها عبد الملک به حج رفت و بگفت تا مردم را عطا دهند. در آن میانه کیسه‌ای در آمد که بر آن نوشته بود «از مال صدقه است» و مردم مدینه از پذیرفتن آن خودداری کردند و گفتند: «چرا از غنیمت بما عطا نمیکنند؟» عبد الملک بر منبر گفت: «ای گروه قریش حکایت ما و شما چنانست که دو برادر در جاهلیت بسفر رفتند و در سایه درختی زیر سنگی فرود آمدند. و چون وقت رفتن رسید ماری از زیر سنگ برون آمد که دیناری بدهان داشت و آنرا پیش آن دو نفر افکند، آنها بخود گفتند این از گنجی است و سه روز آنجا بمانند و هر روز مار دیناری بر ایشان می‌آورد. یکی از آنها برادرش گفت: «تا کی منتظر این مار بمانیم باید او را بکشیم و اینجا را حفر کنیم و گنج را بر گیریم.» برادرش او را منع کرد و گفت:

«چه میدانی شاید خودت را خسته کنی و به مال نرسی.» اما او اصرار کرد و تیشه‌ای را که همراه داشت بر گرفت و منتظر ماند تا مار بیامد و ضربتی بدو زد که سرش را زخم دار کرد اما کشته نشد، ولی مار بشورید و او را بکشت و بسوراخ خود رفت.

چون روز دیگر شد مار با سر بسته بیامد و چیزی همراه نداشت آن شخص بدو گفت:

«ای مار من از این حادثه که برای تو رخ داد راضی نبودم و برادرم را از آن منع کردم. میخواهی بقید قسم پیمان کنیم که من ترا ضرر نزنم تو نیز مرا ضرر نزنی و تو نیز مانند سابق باشی؟» مار گفت: «نه» گفت: «چرا» گفت: «میدانم که تا وقتی قبر برادرت را می‌بینی هرگز دل تو با من صاف نخواهد شد و من نیز تا وقتی که این زخم را بیاد دارم هرگز دلم با تو صاف نخواهد شد.» آنگاه شعر نابغه را که مضمون آن چنین است بخواند «گفت قبری را که تو می‌بینی روی خود می‌بینم و زخم تیشه روی سرم دهان گشوده است.» و گفت: «ای گروه قریش عمر بن خطاب خلیفه شما

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۲۶

شد که مردی خشن بود و بشما سخت گرفت اما اطاعت او کردید سپس عثمان خلیفه شما شد که مردی ملایم بود به او حمله بردید و او را بکشید. روز حره مسلم را به جنگ شما فرستادیم که با او جنگ کردید، ما میدانیم که شما تا روز حره را بیاد دارید، هرگز ما را دوست نخواهید داشت ما نیز تا کشته شدن عثمان را بیاد داریم هرگز شما را دوست نخواهیم

داشت.».

مدائنی و ابن داب نقل کرده‌اند که روح بن زباع مصاحب عبد الملک وقتی از او سرگرانی و دلسردی دید به ولید بن عبد الملک گفت: «از سرگرانی امیر- مؤمنان چنانم که گوئی درندگان دهان بمن گشوده و چنگ سوی من دراز کرده‌اند.» ولید گفت: «تو نیز چون مرزبان ندیم شاپور بن شاپور پادشاه ایران وسیله‌ای برانگیز و سخنی بگوی که او را بخندانی.» روح گفت: «حکایت وی با پادشاه چگونه بود؟» ولید گفت: «مرزبان از قصه گویان شاپور بود، شاپور نسبت به او دلسرد شد و چون این قضیه را بدانست عوعو سگ و غرش گرگ و عرعر خر و قوقو خروس و صدای استر و سهیل اسب و امثال آنرا بیاموخت. آنگاه تدبیری کرد تا بجائی نزدیک خلوتگاه و خوابگاه شاه رسید و نهان شد و چون شاه بخلوت رفت او صدای سگ کرد و شاه تردید نکرد که سگی آنجاست و گفت: «ببینید این کجاست.» آن شخص صدای گرگ کرد شاه از تخت فرود آمد، او صدای خر کرد شاه بگریخت و غلامان بجستجوی صدا روان شدند و هر چه نزدیک میشدند صدائی را میگذاشت و صدای یکی دیگر از حیوانات را سر میداد. غلامان پس آمدند و همگی فراهم شده بر او هجوم بردند و برونش کشیدند و چون او را بدیدند، به شاه گفتند: «این مرزبان دلچک است.» و شاه سخت بخندید و گفت: «چرا این کار را کردی؟» گفت:

«از وقتی بر من خشمگین شده‌ای خدا مرا سگ و گرگ و خر، و حیوانات دیگر کرده است.» شاه بگفت تا خلعتش دادند و او را بمقام سابق باز برد و از دیدن وی خرسند می‌شد. روح به ولید گفت: «وقتی امیر مؤمنان نشسته است از من بپرس که

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۲۷

عبد الله بن عمر مزاح میکرد یا مزاحی می‌شنید؟» ولید گفت: «بسیار خوب.» ابن عمر مردی پاکیزه سیرت بود نه مزاح میکرد و نه مزاح میدانست. ولید پیش از روح بحضور رفت و روح از دنبال وی در آمد. وقتی در مجلس عبد الملک نشستند ولید به روح گفت: «ای ابو زرعه آیا ابن عمر مزاح میکرد یا مزاح می‌شنید؟» روح گفت: «ابن ابی عتیق برای من نقل کرده که زنش عاتکه دختر عبد الرحمن مخزومی او را ضمن شعری هجا گفت بدین مضمون: «خدا وسیله معیشت تو را از میان برد و مایه معاش خود را بباد دادی، همه مال خویش را بدو رعایت حرمت در کار روسبی و شراب صرف کردی.» ابن ابی عتیق مردی شوخ و غزلسرا بود این اشعار را در رقعه‌ای بنوشت و برون شد در راه به ابن عمر رسید و گفت: «ای ابو عبد الرحمن این رقعه را ببین و رأی خود را در باره آن بگو.» وقتی عبد الله آنرا بخواند «انا لله» گفت، ابن ابی عتیق گفت: «در باره کسی که مرا بدین اشعار هجا گفته رأی تو چیست؟» گفت: «بنظر من باید ببخشی و درگذری.» گفت: «بخدا ای ابو عبد الرحمن اگر او را جایی ببینم درست او را خواهم ...» ابن عمر بلرزید و رنگش بگشت و گفت: «چه میگوئی خدا بر تو خشم گیرد.» گفت: «همین است که گفتم. و از هم جدا شدند. چند روز بعد بهم رسیدند و ابن عمر روی از او بگردانید، ابن ابی عتیق گفت: «ای ابو عبد الرحمن من صاحب اشعار را دیدم و ... مش.» عبد الله سخت وحشت زده شد، و چون او تغییر حالت عبد الله را بدید بدو نزدیک شد و در گوشش گفت: «او زن من است.» ابن عمر برخاست و پیشانی او را ببوسید و بخندید و گفت: «خوب کردی باز هم بکن.» عبد

الملک چندان بخندید که پا بزمین میسائید. و گفت: «ای روح خدایت بکشد چه خوش صحبتی.» و دست سوی او دراز کرد روح برخاست و نزدیک شد و دست و پای او را ببوسید و گفت: «ای امیر مؤمنان آیا گناهی کرده‌ام که عذر بخواهم یا ملالتی رخ داده است که صبر کنم و منتظر ختم آن باشم؟» گفت: «نه بخدا چیزی نیست که تو نخواهی» و بحالت سابق باز گشت.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۲۸

نظیر این حکایت را از عبد الملک بن مهلهل همدانی نقل کرده‌اند که قصه گوی سلیمان بن منصور بود و سلیمان نسبت به او دلسرده شده بود. یک روز هنگام گرمای نیمروز بیامد و اجازه خواست، حاجب گفت: «اکنون موقع دیدار امیر نیست.» گفت: «حضور مرا خبر بده» حاجب برفت و اجازه خواست، سلیمان گفت: «بگو ایستاده سلام کند و زود برود.» حاجب بیامد و اجازه ورود داد و گفت زود بر گردد. عبد الملک وارد شد و ایستاده سلام کرد و سپس گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، دیشب بخانه‌ام میرفتم در راه مؤذنی اذان میگفت نزدیک رفتم آنگاه به مسجدی در بسته بالا رفتم و بالا رفتم و بالا رفتم.» سلیمان گفت: «لابد باسمان رسیدی بعد چه خبر شد؟» گفت: «مردی که کردی یا طمطمانی بود پیش آمد و امامت نماز را بعهده گرفت زبان او را نمی فهمیدم میگفت: «ویل لكل زهمة زماما لا وعده» مقصودش «ویل لكل همزة لمزة الذی جمع مالا و عدده» بود پشت سر وی یکی مست لا یعقل بود و چون قرائت او را بشنید کف زد و پا بزمین کوفت و گفت فلانم بفلان مادرت با این قرائت کردنت.» سلیمان چندان بخندید که روی بستر غلطید و گفت: «ای ابو محمد نزدیک بیا که تو از همه امت محمد خوشمزه تری.» آنگاه خلعتی بخواست و گفت: «همیشه بر در باش و هر روز بیا.» و تقرب وی بحال سابق بازگشت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۲۹

ذکر شمه‌ای از اخبار و خطبه‌های حجاج و بعضی اعمال وی
مادر حجاج زن حارث بن کلدی بود، سحرگاهی بنزد وی رفت و دید مسواک میزند و او را طلاق داد. گفت: «چرا طلاقم دادی مگر چیز نامناسبی دیدی؟» گفت:
«بله، سحرگاه آمدم و تو را دیدم که مسواک میزدی اگر بان زودی غذا خورده بودی شکموئی، و اگر شب خفته بودی و دندانها را از غذای شب پاک نکرده بودی، کثیفی.» گفت: «هیچیک از اینها نبود بقایای مسواک را بیرون می‌آوردم.» پس از حارث، یوسف ابن ابی عقیل ثقفی پدر حجاج او را بگرفت و حجاج بن یوسف از او بدنیا آمد که ناقص الخلقه بود و سوراخ دبر نداشت و سوراخی برای او پدید آوردند. پستان مادر و غیر مادر نمیگرفت و در کار او فرو ماندند. گویند شیطان بصورت حارث بن کلدی نمودار شد و از کار آنها پرسید، گفتند: «فارعه (این نام مادر حجاج بود) پسری از یوسف آورده و پستان مادر و غیر مادر نمیگیرد.» گفت: «یک بزغاله سیاه را بکشید و سق او را با خون بزغاله بیالایید روز دوم نیز چنین کنید و روز سوم بز سیاهی را بکشید و سق ویرا با خون آن بیالایید، پس از آن گوسفند سیاهی را بکشید و سق ویرا با خون آن بیالایید، و صورتش را خون‌آلود کنید که بروز چهارم پستان خواهد

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۳۰

گرفت.» گوید چنین کردند. بهمین جهت پیوسته در کار خونریزی بی اختیار بود و میگفت که بهترین لذتهای او خونریزی است و انجام اعمالی که دیگران از ارتکاب آن دریغ دارند.

ابن جعفر محمد بن سلیمان بن داود نصیری منقری از ابن عایشه نقل میکرد که شنیدم پدرم میگفت وقتی خارجیان بر بصره تسلط یافتند، عبد الملک سپاهی سوی ایشان فرستاد که آنرا بشکستند. آنگاه سپاه دیگر فرستاد که آنرا نیز بشکستند.

آنگاه گفت: «کار بصره و خوارج از کی ساخته است؟» گفتند: «این کار فقط از مهلب ابن ابی صفره ساخته است.» کس پیش مهلب فرستاد، وی گفت: «باید خراج مناطقی که از آنها پس میگیریم متعلق بمن باشد.» عبد الملک گفت: «در این صورت شریک مملکت من میشوی.» مهلب گفت: «دو ثلث آن متعلق بمن باشد.» گفت: «نه.» گفت:

«نصف باشد بخدا از آن کمتر نمیکنم ولی باید مرا بسپاه کمک دهی و اگر سپاه نفرستادی حقی بر من نداری.» میان مردم شایع شد که عبد الملک حکومت عراق را بمرد ضعیفی داده است. عبد الملک میگفت: «مهلب را فرستاده‌ام که با خوارج جنگ کند.» مهلب بر دجله سوار شد و به عبد الملک نوشت: «من سپاهی ندارم که بکمک آن جنگ کنم، سپاه برای من بفرست و گر نه بصره را بدست خارجیان رها میکنم.» عبد الملک بجمع یاران خود در آمد و گفت: «کار عراق از کی ساخته است؟» همه خاموش ماندند. حجاج برخاست و گفت: «از من ساخته است.» عبد الملک گفت:

«بنشین.» سپس گفت: «کار عراق از کی ساخته است؟» باز آنها خاموش ماندند و حجاج برخاست و گفت: «از من ساخته است.» گفت: «بنشین.» باز گفت: «کار عراق از کی ساخته است؟» بار سوم حجاج برخاست و گفت: «ای امیر مومنان از من ساخته است.» گفت: «این کار از تو ساخته است.» و فرمان او را نوشتند. وقتی به قادسیه رسید سپاه را گفت آرام گیرند و از عقب بیایند و شتری بخواست که جهازی چوبین و بدون روپوش داشت بر آن سوار شد و فرمان را بدست گرفت و با لباس سفر و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۳۱

عمامه برفت و تنها وارد کوفه شد و بانگ برداشت که مردم برای نماز جماعت حاضر شوند. هر کس از کوفیان که در گوشه‌ای از مسجد نشسته بود بیست و سی تن یا بیشتر از یاران خود را همراه داشت. حجاج با چهره‌ای پوشیده در حالی که کمان بباز و داشت بمنبر رفت و بنشست و انگشت بدهان داشت مردم بیکدیگر گفتند: «برخیزید تا ریگ به او بزیم.» محمد بن عمیر دارمی با بستگان خود بیامد و چون حجاج را دید که بر منبر نشسته بسوئی نمینگرد و سخن نمیکند، گفت «خدا بنی امیه را لعنت کند که چنین کسی را بحکومت عراق فرستاده‌اند، وقتی چنین کسی حاکم ما باشد خدا عراق را تباه کرده است.» آنگاه دست برد که از ریگ مسجد بر گیرد و به او بزند و گفت: «بخدا اگر بدتر از این پیدا کرده بودند برای ما میفرستادند.» وقتی خواست ریگ بزند یکی از خاندان او گفت: «خدایت قرین صلاح کند از این مرد دست بردار تا بشنویم چه میگوید.» بعضی میگفتند: «زبانش گرفته و قدرت سخن کردن ندارد.» دیگری میگفت: «هالوثی است که چیزی نمیداند.» وقتی مسجد پر شد حایل از چهره برداشت و برخاست و عمامه از سر دور کرد و بدون حمد و ثنای خدا و صلوات پیمبر سخن آغاز کرد و گفت «کار من روشن است و از بالا مینگرم و چون عمامه را بردارم مرا خواهید شناخت

بخدا چشمها می بینم که خیره است و گردنها که افراشته است و سرها که رسیده و هنگام چیدن آن فرا رسیده است و این کار من است، گوئی می بینم که خونها میان عمامه‌ها و ریشها جاریست. امیر مؤمنان تیرهای خود را بریخت و مرا از همه تلختر و تیرتر و محکمتر دید اگر به استقامت آئید کارتان به استقامت گراید و اگر راهها را بر من ببندید مرا در مقابل هر کمینگاهی مراقب خواهید یافت بخدا از گناهتان نمیگذرم و عذرتان را نمی پذیرم.

ای مردم عراق ای اهل شقاق و نفاق و اخلاق بد، بخدا شدت عمل من نه چنان است که پندارید که مرا از روی دقت انتخاب کرده و از روی تجربه جسته‌اند. بخدا شما را چون چوب پوست می کنم و چون کلوخ بهم می کوبم و چون شتر می زنم و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۳۲

چون سنگ درهم می شکنم، ای مردم عراق مدتها در ضلالت کوشیده‌اید و در جهالت فرو رفته‌اید ای بندگان عصا و فرزندان کنیز، من حجاج بن یوسفم. بخدا وعده من تخلف ناپذیر است از این دسته بندیها و قال و قیل‌ها و چه بود و چه خواهد بود دست بدارید، ای نابکاران اینها بشما چه مربوط است هر کس بکار خود بنگرد و دقت کند که شکار من نشود، ای مردم عراق حکایت شما چنانست که خدای عز و جل فرمود: «مانند دهکده‌ای که ایمن و مطمئن بود و روز پیش بفراوانی از هر سو میرسید و نعمت خدا را کفران کرد و خدا گرسنگی و ترس را بدان بچشانید.» پس به استقامت بکوشید و به استقامت آئید، معتدل باشید و منحرف نشوید، همدلی کنید و مطیع شوید و بدانید که پرگوئی شأن من نیست و فرار شایسته شما نیست. بشمشیری می کشم و در زمستان و تابستان در غلاف نمیکنم، خدا کجی شما را به استقامت آرد و سخت‌سری‌های شما را نرمش دهد. من نگرسته‌ام و دیده‌ام که راستی قرین نیکی است و نیکی در بهشت است. و دیده‌ام که دروغ قرین بدکاریست و بدکاری در آتش است. بدانید که امیر مؤمنان بمن دستور داده که مستمریهای شما را بدهم و شما را روانه کنم. که همراه مهلب با دشمنان خود بجنگید. بشما فرمان می دهم و سه روز مهلت می نهم و با خدا عهد می کنم که پس از آن هر کس از آنها را که مأمور شده‌اند پیش مهلب بروند اینجا بیابم گردش را میزنم و مالش را غارت می کنم. ای غلام نامه امیر مؤمنان را برای آنها بخوان.»

آنگاه دبیر گفت: «بسم الله الرحمن الرحيم از بنده خدا عبد الملک بن مروان امیر مؤمنان بسوی مسلمانان و مؤمنان عراق. سلام بر شما که من با شما حمد خدا میکنم.»

حجاج گفت: «ای غلام خاموش باش.» آنگاه از سر خشم گفت: «ای مردم عراق ای اهل نفاق و شقاق و اخلاق بد، ای اهل تفرقه و ضلال، امیر مؤمنان بشما سلام میکند و سلام او را جواب نمیدهید؟ بخدا اگر اینجا بمانم شما را چون چوب

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۳۳

پوست میکنم و شما را طور دیگر ادب میکنم این ادب پسر سمیه است که شرطه دار عراق بود. ای غلام نامه را بخوان.»

غلام بخواند و چون بسلام رسید اهل مسجد گفتند: «سلام و رحمت و برکات خدا بر امیر مؤمنان باد.»

آنگاه فرود آمد و بگفت تا مستمری مردم را بدادند. در آن هنگام مهلب در مهرگان قدق با ازارقه خارجی بجنگ بود. بروز سوم حجاج شخصا به سان دیدن مردم نشست، عمیر بن ضابی تمیمی برجمی که از بنی حدادیه و از اشراف کوفه

بشمار بود، بر او گذشت. وی از جمله کسانی بود که میبایست سوی مهلب رفته باشد و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد من پیری فرتوتم و زبون و علیم چند فرزند دارم، امیر هر کدام را خواهد بجای من برگزیند که نیرومندتر است و اسب بهتر دارد و لوازم کارش کاملتر است.» حجاج گفت: «جوانی بجای پیری مانعی ندارد.» وقتی او برفت عتبه بن سعید و مالک بن اسما گفتند: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، این را میشناسی؟» گفت:

«نه.» گفتند: «ابن عمیر بن ضابی تمیمی است که وقتی امیر مؤمنان عثمان کشته شد، بر پیکر او جست و یک دنده‌اش را بشکست.» حجاج گفت: «او را بیاورید.» او را بیاوردند و گفت: «ای پیر مرد توئی که بعد از کشتن امیر مؤمنان عثمان بر پیکر او جستی و یک دنده‌اش را بشکستی؟» گفت: «او پدر پیر مرا که پیری فرتوت بود حبس کرد و رها نکرد تا در زندان او بمرد.» حجاج گفت: «تو شخصا بجنگ امیر مؤمنان میروی و برای جنگ ازارقه عوض میفرستی؟ مگر پدر تو همان نیست که میگفت: «عزم کردم ولی نکردم و نزدیک بودم یکااش زنان عثمان را بگریستن او و داشته بودم» بخدا ای پیر مرد که کشتن تو بصلاح بصره و کوفه است» آنگاه بدو نگریستن گرفت و ریش خود را میجوید سپس بدو گفت: «ای عمیر سخن مرا بر منبر شنیدی؟» گفت: «بله.» گفت: «بخدا زشت است که کسی چون من دروغ بگوید. ای غلام برخیز و گردنش را بزَن.» و غلام گردن

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۳۴

او را بزد. وقتی او کشته شد مردم بهر وسیله راهی شدند و بطرف مهلب رفتند و بر پل ازدحام شد تا آنجا که بعضی مردم به فرات افتادند و پل دار بیامد و گفت: «خدا» امیر را قرین صلاح بدارد بعضی مردم در فرات افتاده‌اند.» گفت: «چرا؟» گفت: «آنها که سوی مهلب میروند بر پل ازدحام کرده‌اند.» گفت: «برو پل دیگر ببند.»

عبد الله بن زبیر اسدی هراسان برون شد وقتی نزدیک لجامین رسید یکی از قوم او که ابراهیم نام داشت او را بدید و گفت: «چه خبر داری؟» گفت: «خبر بد، خبر بد، عمیر را که میبایست سوی مهلب رفته باشد و بجا مانده بود، کشتند.» و اشعاری بدین مضمون خواند: «وقتی ابراهیم را بدیدم به او گفتم کار سخت شده است آماده شو که یا پیش عمیر بن ضابی یا پیش مهلب بروی. دو کار سخت است که نجات از آن میسر نیست و او چنان شد که اگر روی سوی خراسان داشت آنرا چون بازار نزدیک میدید و گر نه حجاج شمشیر خود را غلاف نخواهد کرد تا موی طفل را سپید کند.»

بعضی مردم بفرار سوی سیاهبوم رفتند و بکسان خود پیغام دادند: «توشه برای ما بفرستید که اینجا هستیم.» حجاج به پل دار گفت: «پل را بگشای و مانع خروج هیچکس مشو.» جماعت سوی مهلب رفتن گرفت و ده روز گذشت که مردم بر او انبوه شدند و او پرسید این کیست که حاکم عراق شده است بخدا مرد نر است، ان شاء الله تعالی کار دشمن زار است.

حجاج حکومت سیستان و بست و خرج را به عبد الرحمن بن محمد بن اشعث داده بود و وی با طوایف ترك و غوز و خلیج که آنجا بودند و هم با ملوک هند که مجاور آنجا بودند مانند رتبیل و غیره بجنگید. در قسمت‌های گذشته این کتاب مراتب ملوک هند و دیگر ملوک جهان را با مملکت هر یک از آنها و ناحیه‌ای که در آنند با شاهان صاحب عنوان یاد کرده‌ایم و گفته‌ایم که هر پادشاهی که حکومت

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۳۵

این ناحیه از هند را داشته باشد رتبیل نامیده میشود.

ابن اشعث از اطاعت حجاج بدر رفت و سوی کرمان رفت و عبد الملک را خلع کرد، مردم بصره و ناحیه جبال مجاور کوفه و بصره نیز اطاعت او کردند. حجاج سوی بصره رفت و ابن اشعث نیز بمقابله او شتافت و جنگهای بزرگ در میانه رفت.

شاعر در باره ابن اشعث گوید: «پادشاهان را خلع کرد و بزرگان و اقوام زیر لوای او آمدند.» حجاج نامه به عبد الملک نوشت و قصه ابن اشعث را بدو خبر داد. عبد الملک بدو نوشت: «وی از اطاعت خدا بدر رفت و از دین خارج شد، امیدوارم هلاک وی و خاندانش و ریشه کن کردن آنها بدست من باشد.» جواب این، سخن شاعر است که گوید: «مدارا و حلم و انتظار فردا باید که من سست و زبون نیستم، حوادث زمان و جهالت آنها روزگارشان را سیاه خواهد کرد. مگر نمیدانید که از سختی من بیم باید داشت که نیزه من از شکستن نرم نمیشود.»

ابن اشعث به کوفه آمد حجاج نامه‌ای به عبد الملک نوشته از کثرت سپاه ابن اشعث یاد کرد و از عبد الملک کمک خواست و در نامه خود نوشت: «خدایا کمک! خدایا کمک! خدایا کمک!» عبد الملک برای او کمک فرستاد و نوشت: «یا لیبیک. یا لیبیک. یا لیبیک.»

حجاج و ابن اشعث در محل معروف به دیر الجماجم مقابل شدند و هشتاد و چند جنگ در میانه رفت که خلق بسیار در آن میانه تلف شد، و این بسال هشتاد و دوم بود. نتیجه جنگ بضرر ابن اشعث بود و او سوی ملوک هند رفت و حجاج همچنان در باره کشتن او حيله کرد تا کشته شد و سر او را بیاوردند. آنگاه حجاج بمنبر کوفه رفت و حمد و ثنای خدا کرد و صلوات پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت و سپس گفت: «ای مردم عراق، شیطان در گوشت و استخوان و اعضای شما نفوذ کرده و با خون شما آمیخته است و به دنده‌ها و مخه‌ایتان رسیده و همه جا را از اختلاف و نفاق پر کرده و در آنجا لانه کرده و تخم نهاده و جوجه آورده است. شما پیرو شیطان

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص ۱۳۶

شده‌اید و به اطاعت او میروید و بفرمان او کار میکنید، مگر شما همانها نیستید که در اهواز به من خیانت کردند و بر ضد من فراهم شدند و پنداشتند خدا دین و خلافت خویش را زبون میکنند، بخدا شما را می بینم که فراری شده‌اید و با سرعت متفرق میشوید و چنان بیمناکید که گوئی شمشیر بگردنتان نهاده‌اند. پس از آن نیز در روز زاویه شکسته شدید و خدا از شما بری شد، شمشیرها بر شانه‌ها نهاده فراری شدید و کسی پروای پسر خود نداشت و برادر خود اعتنا نمی‌کرد، تا سلاح در شما بکار افتاد و نیزه‌ها شما را در هم کوفت و بروز دیر الجماجم حوادث عجیب و جنگهای بزرگ بود ضربتها بود که سر را از جای همی برد و دوست را از دوست خود غافل میکرد.»

پس ای اهل عراق من از شما چه امید و چه توقع دارم و چرا شما را باقی گذارم و برای چه شما را ذخیره کنم؟ برای بد کاری بعد از دشمنی یا برای ایجاد فتنه پس از فتنه‌ها، از شما چه میخواهم و از شما چه انتظار دارم اگر بدر بندها فرستدنتان بزدلی کنید، اگر ایمن یا بیمناک باشید منافقی کنید، نکوئی را پاداش ندهید و نعمت را سپاس ندارید. ای اهل عراق هر که بشما بانگ زد و هر گمراهی تحریکتان کرد و هر پیمان شکنی یا گناهکاری شما را فرا خواند، تابع وی شدید

و با او بیعت کردید و پناهش دادید و از او دفاع کردید. ای اهل عراق هر فتنه جوئی - فتنه کرد و هر بانگ زنی بانگ زد و هر دروغ گوئی سر برداشت یار و شیعه او شدید، ای اهل عراق تجربه‌ها برای شما سودمند نیفتاده و موعظه‌ها را بیاد نگرفته‌اید و از واقعه‌ها درس نیاموخته‌اید، آیا حوادثی که از خدا می‌رسد در نظر شما میماند؟ ای اهل شام من نسبت بشما چون شتر مرغم که از تخم خود دفاع میکند، خس را از آن دور میکند و از باران محفوظ و از کرم و سایر حیوانات مصون میدارد که آسیبی بدان نرسد. ای اهل شام مردم جنگاورید و مدافع روز ستیزید، اگر جنگ کنیم شما نیز بجنگ آئید و اگر کناره گیریم شما نیز کناره گیرید،

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۳۷

کار شما و اهل عراق چنانست که نابغه بنی جعدہ گوید: «اینکه اقبال خود را میجویند و از آن نصیب ندارند، چون گفتار یهود است که گویند مسیح را بکشتم اما او را نکشته‌اند و بر دار نکرده‌اند.» وقتی حجاج در کشتن اسیران دیر الجمجم و بخشش اموال اسراف کرد و خبر به عبد الملک رسید بدو نوشت: «اما بعد به امیر مؤمنان خبر رسید که در خونریزی افراط و در بذل اموال اسراف میکنی و امیر مؤمنان این دو صفت را از هیچکس تحمل نمی‌کند، امیر مؤمنان در باره خونها دستور داده که قتل خطا را خونبها و عمد را قصاص باید و اموال را بمحل آن باید سپرد و در خرج آن مطابق رأی وی کار باید کرد که امیر مؤمنان امین خداست و منع حق در نظر وی چون عطای بنا حق است، اگر مردم را برای او میخواهی که از آن بی نیاز است و اگر آنها را برای خودت میخواهی که تو نیز از آنها بی نیازی. از امیر مؤمنان دو دستور ملایم و خشن بتو می‌رسد پس به اطاعت دل ببند و از نافرمانی دور باش و از امیر مؤمنان هر انتظاری داشته باش مگر تحمل خطا، وقتی بر قومی فیروز شدی فراری و اسیر را مکش.» و در ذیل نامه خود اشعاری بدین مضمون نوشت: «اگر اموری را که خوش ندارم رها نکنی و رضای مرا نجوئی و از آنچه باید بیم نکنی کار بسامان نمیرسد، اگر از من غفلتی یا خشونتت دیدی بدل مگیر که پاداش خود را خواهی دید، از دستور من تجاوز مکن که نتیجه آن بتو خواهد رسید حق مردم را پایمال مکن و چیزی بنا حق مده.» و این اشعار از نکوترین اشعاری است که از گفتار عبد الملک برگزیده‌ایم.

وقتی حجاج نامه او را بخواند جواب نوشت: «اما بعد نامه امیر مؤمنان رسید که از افراط من در خونریزی و اسراف اموال سخن داشت. بخدا در مجازات اهل عصیان چنانکه سزاوار آنهاست عمل نکرده‌ام و حق اهل طاعت را چنانکه باید نداده‌ام. اگر کشتن عاصیان افراط و عطای مطیعان اسراف بوده امیر مؤمنان آنچه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۳۸

را گذشته تأیید کند و حدی تعیین فرماید که ان شاء الله تعالی طبق آن کار کنم، و لا قوة الا بالله، بخدا خونبها و قصاصی بعهدۀ من نیست. کسی را بخطا نکشته‌ام تا خونبها دهم و ستمی نکرده‌ام تا قصاصم کنند، اگر بخششی کرده یا کسی را کشته‌ام بمصلحت تو بوده است.» و در ذیل نامه اشعاری نوشت که مضمون آن چنین بود: «اگر رضای تو نجویم و از مجازات تو بیم نکنم روزم بسر برسد که هیچکس در مقابل خلیفه مدافعی ندارد، با هر که بصلح باشی بصلح و با هر که بصلح نباشی در جنگم، اگر حجاج نسبت بتو خطائی کند مرگش برسد اگر من نصیحت گر مهربان را تقرب ندهم و بد - خواه را دور نکنم، کسی بعطای من امید و از صولتم بیم نخواهد داشت. یا مرا در حدی که مایه رضای تست بدار و

یا مرا بگذار که خیر خواهم و تجربه آموخته‌ام.»

و این اشعار از نکوترین اشعار حجاج است که برگزیده‌ایم. وقتی نامه‌ی وی به عبد الملک رسید، گفت: «ابو محمد از صولت من بیمناک شده است دیگر کاری ناخوش آیند نخواهد کرد.» حماد راویه گوید: «شب حجاج را در کوفه بی خوابی افتاد و یکی از نگهبانان گفت هم صحبتی از مسجد بیار. نگهبان مردی تنومند را آنجا دید و گفت: «پیش امیر بیا.» و او را نزد امیر آورد اما سلام نکرد و سخن نگفت تا حجاج بدو گفت: «بگو ببینم چه داری.» و باز سخن نگفت، بنگهبان گفت: «او را ببر خدا مرگت دهد گفتم هم - صحبتی بیاور و تو مرعوبی را آورده‌ای که دلش گریخته است.» آنگاه حجاج با یک کیسه درهم بمسجد برون شد که بمردم میداد و آنها می‌گرفتند تا به پیری رسید و چیزی بدو داد که بینداخت و باز چیزی بدو داد که نگرفت و حجاج تا سه بار این کار را کرد، سپس بدو نزدیک شد و گفت: «من حجاجم.» و سوی قصر برگشت و بنگهبان گفت: «او را از دنبال من بیار.» آن شخص وارد شد و با زبانی گشاده و دلیل محکم سلام کرد. حجاج گفت: «از کدام قومی؟» گفت: «از بنی شیبان.» گفت: «اسمت چیست؟» گفت: «سمیره بن جعد» گفت: «ای سمیره قرآن خوانده‌ای؟» گفت:

مروج الذهب ترجمه، ج ۲، ص: ۱۳۹

«قرآن را در سینه خود فراهم آورده‌ام اگر بدان عمل کردم حافظ قرآن بوده‌ام و گر نه آنرا تباه کرده‌ام.» گفت: «آیا از حکم میراث خبر داری.» گفت: «از میراث اعقاب و از اختلاف در میراث جد خبر دارم.» گفت: «فقه میدانی؟» گفت: «آنقدر که کسان خود را به استقامت آرم و غافلان قوم خود را هدایت کنم.» گفت: «نجوم میدانی؟» گفت: «منازل ماه را با چیزهائی که در سفر از آن هدایت جویم میدانم.» گفت: «شعر روایت میکنی؟» گفت: «مثال و شاهد روایت میکنم.» گفت: «مثل را دانیم اما شاهد چیست؟» گفت: «حادثه‌ای که برای عرب رخ داده شاهدی از شعر دارد و من آن شعر را روایت میکنم.» حجاج او را هم صحبت خویش کرد و از هر موضوعی سخن میرفت چیزی در باره آن میدانست، مذهب خوارج داشت و از یاران قطری بن فجاءه تمیمی بود. فجاءه نام مادر قطری بود که از بنی شیبان بود و خود قطری از بنی تمیم بود، در آن هنگام قطری با مهلب بجنگ بود و چون از تقرب سمیره به حجاج خبر یافت، اشعاری بدو نوشت که مضمون آن چنین بود:

«چقدر تفاوت است میان ابن جعد و ما که سلاح بتن داریم و با سواران مهلب جنگ میکنیم و در مقابل شمشیرها صبوری می‌ورزیم، اما او در نزد امیری که از تقوی بدور است، آسوده است. ای ابو الجعد علم و حلم و خرد و میراث پدران فزون مایهات چه شد؟ مگر ندانی که مرگ بناچار رخ میدهد و آنها که در قبرها خفته‌اند تن و پابرنه از خاک برانگیخته خواهند شد؟ که بعضی سود برند و بعضی دیگر زیانکار شوند آنچه بدست آورده‌ای فنا میشود و زندگی تو در این دنیا چون سقوط پرنده‌ایست. ای ابو جعد برگرد و در تاریکی که چشمها را تیره کرده است توقف مکن. توبه کن تا شهادتی نصیب تو کند زیرا تو گنهکاری و کافر نیستی. سوی ما بیا که غنیمت جهادیابی و معامله‌ای سودمند انجام دهی. این هدف نهائی است و در دنیائی که هر تاجری ثروتمند میشود پاداش آن خواستنی است.»

وقتی سمیره نامه را بخواند بگریست و اسب خود را سوار شد و سلاح برگرفت

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۴۰

و پیش قطری رفت. حجاج او را جست اما به وی دست نیافت تا نامه‌ای از او رسید که شعر قطری که به سمیره نوشته بود در آن بود و ذیل نامه اشعاری خطاب به حجاج بود بدین مضمون «کی به حجاج خبر می‌دهد که سمیره هر دینی را بجز دین خارجیان دشمن دارد و همه مردم را بجز خارجیان ملعون میداند؟ من سوی خدا رفتم و به خدا اعتماد کردم و جز خدا کسی مشکل مرا آسان نمی‌کند، سوی گروهی رفتم که بروز چون شیرند و هنگام شب چون زنان بگریه مشغولند و بر خدا حکمیت بانگ می‌زنند که بنظر آنها حکم عمرو چون باد است و حکم ابن قیس نیز مانند آنست و بریسمان محکمی چنگ زده‌اند که هرگز کهنه نخواهد شد.» حجاج این نامه را نزد عنبسة بن سعید افکند و گفت: «این از مصاحب شیبانی ماست که خارجی بود و ما نمیدانستیم.» ابو الجعد سمیره بن جعد که هم صحبت حجاج بود اشعار بسیار دارد، از جمله اشعاری است بدین مضمون:

از بلیات و از روزگار و از مرگ که از جای نامعلوم به ایشان میرسد عجب دارم، از مردم عجب دارم که خدا نور ماه را بدانها فرستاده و بگمراهی می‌روند.

اعمال ما از خدا نهان نمی‌ماند که در سفر و حضر مراقب ماست. بر عرشی است که بالای هفت آسمانست و زیر آن آسمانی است که جانها را زیر آن روان می‌بیند» گویند این شعر از یک خارجی دیگر است.

فرقه‌های خوارج از ازارقه و اباضیه و دیگران، اخبار نکو دارند که در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم و اصولی را که خوارج در باره آن اتفاق دارند یاد کرده‌ایم. چون تکفیر عثمان و علی و خروج بر ضد پیشوای ستمگر و تکفیر کسی که گناه کبیره کند و بیزاری از حکمین یعنی ابو موسی عبد الله بن قیس اشعری و عمرو بن عاص سهی و بیزاری از حکم آنها و از هر کسی که حکمشان را تأیید کند یا بدان رضا دهد و تکفیر معاویه و یاران و مقلدان و دوستداران او. اینها مسائلی است که خوارج در باره آن متفقند، آنگاه در مسائل دیگر از قبیل توحید و وعد و وعید و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۴۱

امامت و دیگر عقاید خود بترتیبی که در قسمتهای گذشته این کتاب در باب حکمین گفته‌ایم اختلاف دارند. نخستین کسی که در صفین بر ضد حکمیت سخن گفت عروه - ابن ادیه تمیمی بود. گویند اول کس که در صفین بر ضد حکمیت سخن گفت یزید بن عاصم محاربی بود و نیز گویند اول کس که بر ضد حکمیت بود یکی از بنی سعد بن زید - مناة بن تمیم بود. نخستین کس از مخالفان حکمیت که در صفین قیام کرد یکی از بنی یشکر بود که از سران ربیعیه بشمار بود و بصف یاران علی میبود و در این روز گفت: «لا حکم الا لله و لا طاعة لمن عصى الله» و از صف برون شد و بیاران علی حمله برد و یکی از آنها را بکشت آنگاه بیاران معاویه حمله برد که از او دور شدند و نتوانست کسی از آنها را بکشد و باز بیاران علی حمله برد و یکی از مردم همدان او را بکشت.

هیثم بن عدی و ابو الحسن مدائنی و ابو البختری قاضی و دیگران اخبار و فرقه‌های خوارج را در کتابهای خاص آورده‌اند و صاحبان مقالات در باره عقاید و دیانات از اختلاف مذاهب آنها و تفاوتشان در فروع و اتفاقشان در اصول سخن کرده‌اند و ما بیشتر اختلافات مذاهب آنها را در کتاب «المقالات فی اصول الدیانات» یاد کرده و خوارجی را که از هنگام حکمیت

بهر روزگار ظهور کرده‌اند بر شمرده‌ایم. آخرین آنها بسال سیصد و هیجده در دیار ربیعہ بر ضد بنی حمدان خروج کرد نام وی عرون بود و در ناحیہ کفرتوئی خروج کرد و به نصیبین آمد و با مردم آنجا جنگ انداخت و جماعتی بسیار را بکشت و اسیر گرفت. یکی دیگر معروف به ابو شعیب در بنی - مالک و قبایل ربیعہ خروج کرد و وی را پیش المقتدر بالله بردند. از پس سال سیصد و هیجده فرقه اباضیہ بدیار عمان در مجاورت دیار بر وی و جاهای دیگر جنگها داشتند و پیشوائی نصب کردند که با همه یارانش کشته شد.

بسال هفتاد و هفتم حجاج با شیب خارجی جنگها داشت و حجاج از آن پس که بسیار کس از یارانش کشته شد، تا آنجا که شمار کشتگان را با مساحی تعیین کردند، فرار کرد و به کوفه آمد و در قصر حکومت حصارى شد. آنگاه صبحگاهی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۴۲

شیب و مادرش و زنش غزاله به کوفه آمدند زیرا غزاله نذر کرده بود که بمسجد کوفه در آید و دو رکعت نماز کند و سوره بقره و آل عمران را ضمن آن بخواند، و با هفتاد مرد وارد مسجد شدند و نماز صبح را آنجا بپا داشتند و غزاله نذر خود را ادا کرد و مردم کوفه گفتند: «غزاله بنذر خود وفا کرد خدایا او را نیامرزد». غزاله زنی شجاع و سوار کار بود مادر شیب نیز چنین بود. عبد الملک وقتی از خبر فرار حجاج و تحصن وی در قصر حکومت کوفه خبر یافت، از شام سپاهی فراوان بسالاری سفیان بن ابرد کلبی برای جنگ شیب فرستاد که به کوفه پیش حجاج آمدند. آنگاه سوی شیب رفتند و با وی پیکار کردند. شیب فراری شد و غزاله و مادرش کشته شدند. شیب با گروهی از سواران خود فرار کرده بود و سفیان با سپاه شام بدنال وی بود تا در اهواز بدو رسید، شیب بگریخت و چون به پل دجیل رسید اسبش رم کرد و او را با سلاح سنگین از زره و خود در آب افکند یکی از یارانش گفت: «ای امیر مؤمنان غرق میشوی؟» گفت: «ذلک تقدیر العزیز العظیم» پس از آن دجیل مرده او را بکنار انداخت که پیش حجاج آوردند. حجاج بگفت تا شکمش را بدریدند و قلبش را بیرون آوردند. قلبش چون سنگ بود که چون بزمین میزدند میجست. آنرا نیز بشکافتند قلب کوچکی مانند کره در داخل آن بود آنرا نیز بشکافتند پاره خونی درون آن بود.

بسال هشتاد و دوم حجاج، ابن قریه را که همراه ابن اشعث خروج کرده و نامه‌های او را انشا کرده و خطبه‌ها برای او فراهم آورده بود، بکشت. ابن قریه در بلاغت و فصاحت دستی داشت و ما خبر قتل او را و سخنانی که با حجاج داشت و اینکه گردنش را زدند در کتاب اوسط آورده‌ایم و گفته‌ایم که قتل وی بوسیله شمشیر بود. و نیز گفته‌اند که وقتی او را پیش حجاج آوردند با زوبینی بگلوگاهش زد و او را بکشت.

این سخن از ابن قریه است که مردم سه گروهند: عاقل و احمق و بدکار، عاقل

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۴۳

پیرو دین است و طبعش بردبار است و پیرو رأی نکوست، اگر گوید نکو گوید و چون چیزی با او گویند جواب دهد، علم را بشنود و بفهمد، فقه را بشنود و روایت کند. اما احمق اگر سخن کند شتاب ورزد و اگر با او سخن کنند غافل باشد اگر بکار زشتش وادارند بپذیرد. اما بدکار اگر امینش شماری خیانت کند و اگر صاحبش شوی حقیرت کند اگر گوئی چیزی را مکتوم دارد، مکتوم ندارد. اگر علم بدو آموزند نیاموزد و چون سخن گوید راست نگوید و اگر فقه بشنود

نفهمد.».

مدائنی گوید حجاج هرگز با ندیمان خود گشاده‌روئی نکرد مگر روزی که لیلای اخیلیه بنزد وی آمد و حجاج بدو گفت: «شنیده‌ام بر قبر توبه بن حمیر گذشته و راه خود را از آن کجا کرده‌ای، بخدا نسبت بدو وفادار نبوده‌ای اگر او بجای تو بود و تو بجای او بودی راه خود را کج نمی‌کرد.» گفت: «خدا امیر را قرین صلاح کند مرا عذری بود» گفت: «چه عذری؟» گفت: «من این شعر او را شنیده‌ام که می‌گوید.

«اگر لیلای اخیلیه بر من سلام کند و روی من سنگها و تخته سنگها باشد با گشاده‌رویی بدو سلام میکنم، یا صدائی از جانب قبر بر او بانگ خواهد زد.» و زنانی همراه من بودند که این سخن را شنیده بودند و نخواستیم او را دروغگو کرده باشم» حجاج گفتار او را بیسندید و تقاضاهای او را بر آورد و بگشاده‌رویی با وی سخن گفت و هرگز او را مانند آن روز خرسند و دلشاد ندیده بودند.

حماد راویه صورت دیگر آورده که شبانگاهی لیلی و شوهرش بر قبر توبه می‌گذشتند، شوهر لیلی او را قسم داد که فرود آید و بنزدیک قبر رود و بر او سلام کند تا دروغ شعرش معلوم شود. گوید اما لیلی نپذیرفت شوهرش قسمش داد و او فرود آمد و نزدیک قبر آمد اشکش چون باران بر سینه‌اش میریخت و گفت:

«ای توبه سلام بر تو» هنوز سخنش تمام نشده بود که پرنده‌ای چون کبوتر سفید از شکاف قبر برون آمد و بسینه لیلی خورد که او بیفتاد و بمرد و او را غسل

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۴۴

دادند و کفن کردند و پهلوی قبر توبه بخاک سپردند.» عرب را در این باب بترتیبی که در قسمتهای گذشته این کتاب در باره عقاید و مذاهب ایشان در باره هام و صدی و صفر گفته‌ایم سخن بسیار است. عربان وقتی مرده‌ای را دفن می‌کردند پهلوی قبر او شتری می‌بستند و روپوشی روی آن می‌نهادند که بلیه نامیده میشد، و در باره آن مثلها دارند و خطبای عرب در خطبه‌های خود از آن یاد کرده‌اند بعضی از آنها ب حیوانی که از راست بچپ جاده را قطع میکرد فال بد میزدند و عکس آنرا میموم می‌شمردند. بنظر بعضی دیگر کار وارونه بود و حیوانی که راه را از راست بچپ قطع میکرد میموم بود. بطوریکه سابقا در همین کتاب از گفتار عبید راعی آورده‌ایم مردم نجد عبور از راست بچپ را مبارک می‌شمارند و مردم تهابه عکس آنرا میموم می‌پندارند.

منقری بنقل از عبد العزیز بن خطاب کوفی از فیصل بن مزروق گوید که وقتی بسر بن ارطاة بر یمن غلبه یافت و دو فرزند عبید الله بن عباس را بکشت و آن حادثه‌ها بر مردم مکه و مدینه رخ داد، علی بن ابی طالب رضی الله عنه بسخن ایستاد و حمد و ثنای خدا و صلوات پیمبر خدا محمد صلی الله علیه و سلم گفت و سپس گفت: «بسر بر یمن چیره شده است بخدا می‌بینم که این قوم بر قلمرو شما غالب میشوند. نه از آن جهت که حق بجانب آنهاست بلکه آنها نسبت بر فقیشان اطاعت و استقامت دارند و شما مخالفت من میکنید، آنها یار همدیگرند و شما بدخواه همدیگرید، آنها دیارشان را بصلاح آورده‌اند و شما دیارتان را بتباهی کشانیده‌اید. بخدا ای مردم کوفه راضیم که شما را چون دینارها ده بر یک مبادله کنم.» آنگاه دست برداشت و گفت: «خدایا من از آنها ملول شده‌ام آنها نیز از من ملول شده‌اند من از آنها خسته شده‌ام

آن‌ها نیز از من خسته شده‌اند، مرا بهتر از آن‌ها بازده و آن‌ها را بدتر از من بده خدایا جوانک ثقفی مغرور ستمگر را با شتاب سوی آن‌ها بیار که شیره آن‌ها را بخورد و پوستشان را بپوشد و حکم جاهلیت را میان آن‌ها رواج دهد. از نکوکارشان نپذیرد و از بدکارشان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۴۵

نگذرد.» گوید در این وقت هنوز حجاج متولد نشده بود.

جوهری بنقل از سلیمان بن ابی شیخ واسطی از محمد بن یزید از سفیان بن حسین گوید که حجاج از جرثم ناعم پرسید: «نعمت چیست؟» گفت: «امنیت است زیرا من دیده‌ام که شخص بيمناك از زندگی بهره نمیبرد.» گفت: «دیگر چه؟» گفت: «صحت، زیرا دیده‌ام که بیمار از زندگی بهره نمی‌برد.» گفت: «دیگر چه؟» گفت: «جوانی، زیرا دیده‌ام که پیر از زندگی بهره نمی‌برد.» گفت: «ثروت، زیرا دیده‌ام که فقیر از زندگی بهره نمی‌برد.» گفت: «دیگر چه؟» گفت: «چیزی بیش از این بخاطر ندارم.»

جوهری بنقل از مسلم بن ابراهیم ابو عمرو فراهیدی از صلت بن دینار گوید:

«حجاج مریض شد و خبر مرگ او در کوفه شیوع یافت و چون از بیماری برخاست بمنبر رفت و بچوبهای آن تکیه داد و گفت: «شیطان در بینی اهل شقاق و نفاق دمید و گفتند حجاج مرده است، حجاج مرده است بعد چه؟ بخدا نیکی‌ها را از پس مرگ انتظار دارم، خداوند زندگی جاوید را فقط بخوارترین خلق خود یعنی شیطان داده است، بنده صالح سلیمان بن داود گفت: «خدایا مرا بیامرزد و مرا ملکی ده که سزاوار هیچکس پس از من نباشد.» چنین شد اما ملکش برفت چنانکه گوئی نبود. این مرد و همه شما مردها مخاطب منید، گوئی می‌بینم که هر زنده‌ای مرده و هر تری خشک شده و هر کسی را بحفره‌ای نهاده‌اند و سه ذراع طول و دو ذراع عرض زمین را برای او شکافته‌اند و زمین گوشت او را خورده و چرک و خون او را مکیده است و دو محبوب باقیمانده او بتقسیم یک دیگر پرداخته‌اند، فرزند محبوب مال محبوب را تقسیم میکند، کسانی که دانا هستند میدانند چه می‌گویم و السلام.»

منقروی بنقل از مسلم بن ابراهیم ابو عمرو فراهیدی از صلت بن دینار گوید:

شنیدم که حجاج میگفت خداوند فرموده تا آنجا که توانید از خدا بترسید این حق خداست که آنرا بحد قدرت محدود کرده و هم خدا فرموده بشنوید و اطاعت کنید

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۴۶

و این حق بنده و خلیفه مورد نظر خدا عبد الملک است، بخدا اگر گوید مردم به این دره روند و بده دره دیگر روند، خون آن‌ها بر من حلال است. این سرخ خیمگان چه می‌گویند که یکیشان سنگ را بزمین اندازد و گوید تا بزمین برسد فرح خدا رسیده است، آن‌ها را چون نقش محو شده و شب رفته خواهم کرد. بنده هذیل چه میگفت که قرآن را چون رجز عربان میخواند، بخدا اگر بدوران من بود گردنش را میزدم (مقصودش از بنده هذیل عبد الله بن مسعود بود) سلیمان بن داود چه میگفت که بپروردگار خویش میگفت: «خدایا مرا ببخش و مرا ملکی که سزاوار هیچکس پس از من نباشد ده.» بخدا تا آنجا که من میدانم بنده‌ای حسود و بخیل بوده است.

منقري بنقل از عبید بن ابی السری از محمد بن هشام بن سایب از پدرش از عبد الرحمن بن سایب گوید: روزی حجاج به عبد الله بن هانی که از قوم اود و از قبایل یمنی و از اشراف قوم خویش بود و در همه جنگها و از جمله هنگام حریق کعبه با حجاج حضور داشته بود و از یاران و پیروان وی بشمار میرفت، بدو گفت: «بخدا ما هنوز پاداش ترا نداده‌ایم.» آنگاه اسماء بن خارجه را که از قوم فزاره بود بخواست و گفت: «دختر خود را به زنی به عبد الله بن هانی بده.» و او گفت: «نه بخدا این شایسته نیست.» حجاج تازیانه خواست. وی گفت: «میدهم.» و دختر را به زنی او داد. آنگاه سعید بن قیس همدانی سالار قبایل یمنی را بخواست و گفت که «دختر خود را به زنی به عبد الله بن هانی بده.» و او گفت: «بطایفه اود؟ بخدا هرگز نمیدهم و این شایسته نیست.» گفت: «شمشیر بیارید.» گفت: «بگذار با کسانم مشورت کنم.» با آنها مشورت کرد، گفتند: «دختر را بده که این فاسق ترا نکشد.» و دختر را به زنی او داد. حجاج بدو گفت: «ای عبد الله دختر سالار بنی فزاره و دختر سالار همدان و سرور کهلان را به زنی تو دادم، طایفه اود را با آنها چه مناسبت است؟» گفت: «خدا امیر را قرین صلاح کند چنین مگو زیرا ما فضائلی داریم که کس در عرب ندارد.» گفت: «آن فضائل کدام است؟» گفت: «هرگز در انجمن ما به امیر مؤمنان عثمان ناسزا نگفته‌اند.»

مروج الذهب ترجمه، ج ۲، ص: ۱۴۷

گفت: «بخدا این فضیلتی است.» گفت: «هفتاد کس از طایفه ما در صفین همراه امیر مؤمنان معاویه بود و با ابو تراب جز یکی از ما نبود و او هم بطوریکه میدانیم مرد بدی بود.» گفت: «بخدا این هم فضیلتی است.» گفت: «و هیچکس از ما زنی را که دوستدار ابو تراب باشد به زنی نگرفته است.» گفت: «بخدا این هم فضیلتی است.» گفت: «در میان ما زنی نیست که نذر نکرده باشد اگر حسین کشته شد، ده شتر قربانی کند و همه بنذر خود وفا کرده‌اند.» گفت: «بخدا این هم فضیلتی است.» گفت: «بهر یک از ما گفته‌اند ابو تراب را ناسزا گوید یا لعن کند کرده، و گفته است حسن و حسین دو پسر او را با مادرشان فاطمه نیز لعنت میکنم.» گفت: «بخدا این هم فضیلتی است.» گفت: «هیچیک از مردم عرب ملاحظت و زیبایی ما را ندارد.» این را گفت و بخندید که بسیار زشت و تیره رنگ و آبله رو و قوزی و کج دهن و لوچ و بد قیافه بود و منظری موحش داشت.

منقري بنقل از جعفر بن عمرو حرصی از محمد بن رجا گوید: عمران بن مسلم ابن ابی بکر هذلی بنقل از شعبی میگفت مرا دست بسته پیش حجاج بردند، وقتی وارد شدم یزید بن مسلم پیشباز من آمد و گفت: «ای شعبی ما را دریغ است که این علم تو نابود شود اکنون موقع شفاعت نیست بدو روئی و نفاق متوسل شو تا از چنگ او رهائی یابی.» وقتی پیشتر رفتم محمد بن حجاج نیز پیش آمد و سخنی مانند یزید گفت. وقتی پیش روی حجاج ایستادم گفت: «ای شعبی تو هم جزو کسانی بودی که بر ما خروج کردند و مردم را بخروج واداشتند؟» گفتم: «آری خدا امیر را قرین صلاح بدارد وضعی نامناسب بود و ما بفتنه افتادیم که در اثنای آن نیکان پرهیزگار و بد کاران نیرومند نبودیم.» گفت: «راست میگوید خروجشان بر ضد ما نیکوکاری نبود و نیرومند نبودند که بد کاری کردند او را رها کنید.» شعبی گوید: «سپس یک قضیه ارث مورد احتیاج او بود، بمن گفت: «در باره خواهر و مادر و جد چه میگوئی؟»

گفتم: «پنج کس از یاران پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم در باره آن اختلاف دارند.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۴۸

عبد الله و زید و علی و عثمان و ابن عباس. گفت: «ابن عباس که مردی پرهیزگار بوده چه گفته؟» گفتم: «جد را بمنزله پدر قرار داده، بمادر یک ثلث داده و بخواهر چیزی نداده» گفت: «عبد الله در این باب چه گفته؟» گفتم: «میراث را شش قسمت کرده نصف را بخواهر و یک ششم بمادر و یک سوم بجد داده» گفت: «رید در باره آن چه گفت؟» گفتم: «میراث را نه قسمت کرده سه قسمت بمادر و دو قسمت بخواهر و چهار قسمت بجد داده» گفت: «امیر مؤمنان عثمان در باره آن چه گفته؟» گفتم:

«میراث را سه قسمت کرده.» گفت: «ابو تراب در باره آن چه گفته؟» گفتم: «میراث را بشش قسمت کرده یک نیمه را بخواهر و یک ثلث را بمادر و یک ششم را بجد داده.» گوید: «حجاج دست به بینی خود زد و گفت: «او مرد است و نمیشود از گفتارش گذشت.» آنگاه بقاضی گفت: «بمذهب امیر مؤمنان عثمان رفتار کن.» منقری بنقل از ابو عبد الرحمن عتبی، از پدرش گوید: وقتی حجاج قصد حج داشت خطبه خواند و گفت: «ای مردم عراق من محمد را بحکومت شما منصوب کرده‌ام، وی بحکومت شما راغب نبود، شما نیز شایستگی او را ندارید، در باره شما بر خلاف سفارشی که پیغمبر صلی الله علیه و سلم در باره انصار کرده به او سفارش کرده‌ام. پیمبر سفارش کرد که «از نیکو کارشان بپذیرید و از بد کارشان در گذرید.» من به او سفارش کرده‌ام: «از نیکو کاران نپذیرد و از بد کاران در نگذرد وقتی من از پیش شما بروم دانم که خواهید گفت سفرش بخیر مباد، و من زودتر جواب شما را میدهم که پس از من خوشحال نباشید.» و فرود آمد. عتبی بنقل از عبد الغنی بن محمد بن جعفر از هیثم بن عدی از ابو عبد الرحمن کنانی از ابن عباس همدانی از عبید بن ابی المخارق گوید: «حجاج حکومت فلوجه را بمن داد، گفتم: «ایا اینجنا دهقانی هست که از رأی او کمک توان گرفت؟» گفتند:

«جمیل بن صهیب هست» او را بخواستم پیری فرتوت بیامد که ابروانش بر دیدگان افتاده بود گفت: «مرا بزحمت انداختی که پیری فرتوت تم.» گفتم: «خواستم از یمن و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۴۹

برکت و مشورت تو بهره بگیرم.» پیر بگفت تا ابروان او را با پارچه ابریشمین بالا بردند و گفت: «مطلبت چیست؟» گفتم: «حجاج حکومت فلوجه را بمن داده و دانم که از شر او در امان نمیتوان بود بگو چه کنم» گفت: «رضای حجاج یا رضای بیت المال یا رضای دل خویش، کدام یک را بیشتر دوست داری؟» گفتم: «رضای همه اینها را دوست دارم اما از حجاج میترسم که جباری لجوج است.» گفت: «چهار چیز را از من بخاطر بسپار. در خانهات را گشاده دار و حاجب مگذار تا هر که خواهد بیاید و مطمئن باشد که ترا تواند دید، با این ترتیب عمالت از تو بیمناک خواهند بود. با دیوانیان بسیار بنشین که وقتی حاکمی با دیوانیان بسیار نشیند از او حساب برند. حکم تو در میان مردم مختلف نباشد و در باره حقیر و شریف یکسان حکم کن تا هیچیک از دیوانیان در تو طمع نبندد. از عمال خود هدیه میپذیر که هدیه آرنده تا چند برابر آنرا نبرد راضی نشود. سپس هر چه خواهی کن که از تو خشنود خواهند بود و حجاج نیز کاری با تو نتواند کرد.» منقری بنقل از یوسف بن موسی قطان از حریر از مغیره از ربیع بن خالد گوید:

شنیدم حجاج بر منبر در ضمن سخنی میگفت: «آیا خلیفه‌ای که یکی از شما در میان خاندان خود گذارد پیش او عزیزتر است، یا رسولی که برای حاجت معینی می‌فرستد؟» و من با خود گفتم با خدا عهد میکنم که هرگز پشت سر تو نماز نکنم و اگر کسانی را ببینم که بجنگ تو آمده‌اند، همراه آنها با تو جنگ میکنم.» وی در دیر الجماجم جنگید تا کشته شد.

منقروی از عتبی از پدرش نقل میکند که حجاج، غضبان بن قبعثی را بدیاری کرمان فرستاد تا از ابن اشعث که حجاج را خلع کرده بود خبر بیارد. وقتی بدیاری کرمان رسید خیمه زد و فرود آمد. اعرابی نزدیک وی آمد و گفت: «السلام علیک» غضبان گفت: «سخنی متداول است.» اعرابی گفت: «از کجا آمده‌ای» گفت:

«از راه پشت سرم.» گفت: «کجا میروی؟» گفت: «براه جلوم.» گفت: «بر چه آمده‌ای؟»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۵۰

گفت: «بر اسبم.» گفت: «در چه آمده‌ای؟» گفت: «در لباسم.» گفت: «اجازه میدهی پیش تو بیایم؟» گفت: «راه پشت سرت وسیع تر است» گفت: «بخوردنی و پوشیدنی تو چشم ندارم.» گفت: «در فکر آن مباحث که هرگز نخواهی چشید.» گفت: «جز این چیزی نداری؟» گفت: «عصائی از چوب ارزن دارم که بسر تو بکوبم.» گفت: «تف زمین پای مرا سوزانیده است.» گفت: «روی آن بشاش تا خنک شود.» گفت: «اسب من چگونه است؟» گفت: «از اسب بدتر بهتر است و از اسب بهتر بدتر است.» گفت: «این را میدانم.» گفت: «اگر میدانستی از من نمی‌پرسیدی.» اعرابی او را بگذاشت و برفت. آنگاه غضبان بنزد عبد الرحمن بن اشعث رفت. عبد الرحمن بدو گفت: «ای غضبان آنجا که آمدی چه خبر بود؟» گفت: «همه بدی بود.» پیش از آنکه حجاج بر تو شام کند تو بر او چاشت کن.» آنگاه بمنبر رفت و از معایب حجاج سخن گفت و از او بیزاری جست و با ابن اشعث یار شد و چیزی نگذشت که ابن اشعث اسیر شد و غضبان نیز جزو اسیران بود، وقتی او را پیش حجاج آوردند، گفت: «ای غضبان دیار کرمان چگونه بود؟» گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد دیاری است که آبش اندک و خرمایش بد و دزدش پهلوان است، اسب آنجا ضعیف است، اگر سپاه آنجا بسیار باشد گرسنه مانند، و اگر کم باشد تباه شوند.» گفت: «مگر تو نبودی که آن سخن زشت گفتی که پیش از آنکه حجاج بر تو شام کند بر او چاشت کن؟» گفت:

«خدا امیر را قرین صلاح بدارد این سخن برای کسی که بدو گفته شد سودمند نبود و برای کسی که در باره او گفته شد زیانی نداشت.» گفت: «دستها و پاهایت را بخلاف یک دیگر میبرم و ترا میاویزم.» گفت: «امیر که خدا او را قرین صلاح بدارد چنین نخواهد کرد.» پس حجاج گفت تا او را بند نهادند و بزدان کردند و همچنان ببود تا حجاج قصر واسط را بساخت. و چون بنا پایان رسید در صحن آن بنشست و گفت: «این بارگاه مرا چگونه می‌بینید؟» گفتند: «پیش از تو نظیر آن برای هیچ مخلوقی ساخته نشده است.» گفت: مع ذلک عیبی دارد آیا کسی میان شما هست که مرا از آن خبر

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۵۱

دهد؟» گفتند: «بخدا عیبی در آن نمی‌بینیم.» پس بگفت تا غضبان را بیاوردند وقتی آمد حجاج بدو گفت: «ای غضبان چاق شده‌ای.» گفت: «نتیجه خوشخوراکی است، هر که مهمان امیر باشد چاق میشود.» گفت: «این بارگاه مرا چگونه می‌بینی؟» گفت: «بارگاهی است که نظیر آن برای کسی ساخته نشده ولی یک عیب دارد اگر امیر مرا امان دهد بدو بگویم.» گفت:

«ایمنی، بگو.» گفت: «آنها در غیر شهر خود و برای غیر فرزندان خود ساخته‌ای که در آن تمتع و نعمت نتوانی داشت و چیزی که در آن تمتع نتوان داشت لذت و خوشی ندارد.» گفت: «او را ببرید که آن سخن زشت را او گفته است» گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، آهن گوشت مرا خورده و استخوان مرا تراشیده است.» گفت: «او را بردارید.» وقتی مردان او را بلند کردند گفت: «منزه است خدائی که این را مسخر ما کرده» گفت: «او را بگذارید» و چون بر زمینش نهادند، گفت: «خدایا مرا بمنزلی مبارک فرودآور که بهترین فرود-آرندگانی.» گفت: «او را بکشید و چون کشیدندش گفت: «جریان و توقف آن بنام خداست که پروردگار من آمرزگار و مهربان است.» گفت: «رهاش کنید.» منقری بنقل از عبد الله بن محمد حفص تمیمی. از حسین بن عیسی حنفی گوید:

«وقتی بشیر بن مروان درگذشت و حجاج حکومت عراق یافت این خبر بمردم عراق رسید، غضبان بن قبعثری شیبانی در مسجد جامع کوفه بسخن ایستاد و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «ای مردم عراق و ای اهل کوفه، عبد الملک کسی را حاکم شما کرده که از نیکو کاران نپذیرد و از بدکاران نگذرد یعنی حجاج ظالم نابکار، شما بسبب اینکه مصعب را یاری نکرده و او را کشته‌اید پیش عبد الملک منزلتی دارید، راه این نابکار را ببندید و او را بکشید که این بمنزله خلع حاکم نیست اما وقتی بر منبر بالا رفت و بتخت نشست و در قصر جا گرفت اگر بکشیدش حاکم را خلع کرده‌اید. از من بشنوید و پیش از آنکه بر شما شام کند بر او چاشت کنید.» اهل کوفه گفتند: «ای غضبان، بزدل شده‌ای منتظر رفتار او میمانیم اگر بدی دیدیم تغییرش

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۵۲

میدهیم.» گفت: «خواهید دانست.»

وقتی حجاج به کوفه آمد، سخن او را بشنید و بگفت او را حبس کنند. سه سال در حبس بماند تا نامه‌ای از عبد الملک به حجاج رسید که فرمان داده بود سی کنیز برای او بفرستد که ده کنیز نجیب باشد و ده کنیز مناسب هم بستری و ده کنیز صاحب-عقل باشد و چون نامه را بخواند ندانست که کنیزکان موصوف چگونه است، نامه را بیاران خود نشان داد، آنها نیز ندانستند. یکی از آنها گفت: «خدا امیر را قرین صلاح کند این را کسی میدانند که در اول بدوی بوده است و معرفت بدویان دارد، پس از آن به غذا آمده و معرفت اهل غذا دارد، پس از آن شراب خورده و زبان درازی شرابخوارگان دارد.» گفت: «چنین کسی کجاست؟» گفتند: «در زندان تو است.» گفت: «کیست؟» گفتند: «غضبان شیبانی.» او را بیاوردند و چون پیش حجاج ایستاد گفت: «تو بودی که به کوفه گفته بودی پیش از آنکه بر آنها شام کنم بر من چاشت کنند؟» گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد کسی که این سخن را گفت از آن سودی نبرد و کسی که سخن در باره او گفته شد از آن ضرری ندید.» گفت: «امیر مؤمنان نامه‌ای بمن نوشته که معنی آنرا ندانستم آیا تو توانی دانست؟» گفت: «برای من بخوانید» و چون نامه را بخواندند، گفت: «این معلوم است» گفتم «مقصود چیست؟» گفت:

«زن نجیب آنست که سرش بزرگ و گردنش بلند و ما بین شانه‌ها و پستانهایش گشاده و رانهایش ستبر باشد، چنین زنی چون فرزند آرد مانند شیر باشد.

اما زن مناسب همبستری بزرگ کفل و نرم پستان و پر گوشت است که زنانی چنین شهوت را تسکین دهند و تشنه را

سیراب کنند. اما زنان صاحب عقل دختران سی و پنج ساله یا چهل ساله‌اند که چنانکه دوشنده شتر شیر را میکشد از هر موی و ناخن و رگ لذت انگیزند.» حجاج گفت: «بدترین زنان کدام است» گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، بدتر از همه زنان آنست که گردن کوتاه و ران لاغر دارد و زود

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۵۳

بخشم آید و در زنان قبیله سرشناس باشد که چون بخشم آید یکصد زن بخشم آیند و چون سختی بشنود گوید دست بردارم تا آنرا معلوم دارم، دختری در شکم دارد و دختری همراه اوست و دختری به بغل دارد. حجاج گفت: «لعنت خدا بر چنین زنی باد» پس از آن گفت: «بهترین زنان کدام است؟» گفت: «بهتر از همه، زن قد بلند است که بر زمین آرام رود و مهربان باشد و فرزند بسیار آرد، پسری در شکم و پسری به همراه و پسری در بغل داشته باشد.» گفت: «بدترین مردان کدام است؟» گفت:

«مرد خانه‌نشین دست آموز که خادمان قبیله مدح او کنند و چون دلو یکیشان در چاه افتد پائین رود و آنرا برآرد که برای او پاداش خیر از خدا خواهند یا گویند خدایش بسلامت دارد.» گفت: «خدا این را لعنت کند، بهترین مردان کدام است؟» گفت: «بهترین مردان کسی است که شماخ تغلبی به وصف او گوید: «جوانمردی که به اقل معاش راضی نیست و در قبیله از این خانه بان خانه نمیرود، جوانمردی که با نیزه بسر پهلوان مسلح میزند.» حجاج گفت: «بس است، چند سال است مستمری ترا نداده‌ایم؟» گفت: «سه سال است.» بگفت تا مقرری عقب افتاده او را بدادند و آزادش کردند.

منقری بنقل از محمد بن ابی السری از هشام بن محمد بن سائب از ابو عبد الله نخعی گوید: وقتی حجاج از جنگ دیر الجمجم فراغت یافت، بنزد عبد الملک آمد، اشراف بصره و کوفه نیز همراه وی بودند، یک روز که بحضور عبد الملک بودند در باره شهرها سخن میان آمد، محمد بن عمیر بن عطارد گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد کوفه از بصره مرتفع تر است و از گرما و عمق آن بدور است و از شام پائین تر است و از وبا و سرمای آن برکنار است، مجاور فرات است و آبش خوشگوار و میوه‌اش نکو است.» خالد بن صفوان اهتمی کوفی گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد صحرای ما وسیع تر است و زودتر آماده حرکت می‌شویم و قند و عاج و ساج بیشتر داریم. آب ما صاف است و از میان ما جز سردار و پیشرو و بانگزن نیاید.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۵۴

حجاج گفت: «خدا امیر مؤمنان را قرین صلاح بدارد، من هر دو شهر را نیک می‌شناسم و در هر دو ساکن بوده‌ام.» گفت: «بگو که ترا راستگو میدانیم.» گفت:

«بصره عجز سپید موی فرتوت گنده دهانی است که همه جور زیور و آرایش دارد، ولی کوفه زن جوان زیباییست که زیور و آرایش ندارد.» عبد الملک گفت: «کوفه را بر بصره ترجیح دادی.»

منقری بنقل از عمرو بن حباب باهلی از اسماعیل بن خالد گوید از شعبی شنیدم که میگفت سخنی شنیدم که هیچکس پیش از او نگفته بود، می‌گفت: «اما بعد خدای عز و جل فنا را بر دنیا و بقا را بر آخرت مقرر کرده، چیزی که فنا بر آن مقرر است بقا ندارد، دنیای حاضر شما را از آخرت غایب غافل نکند که آرزوی دراز عمر را کوتاه می‌کند.»

منقری بنقل از سهل بن تمام بن بزيع از عباد بن حبيب بن مهلب از پدرش گوید:

«وقتی مهلب عبد ربه صغیر را در کرمان بکشت، گفت یکی را بیارید که قدرت بیان و عقل و معرفت داشته باشد که او را با سرهای کشتگان پیش حجاج بفرستم.

بشیر بن مالک جوشی را به او معرفی کردند، وقتی پیش حجاج آمد حجاج بدو گفت:

«نامت چیست؟» گفت: «بشیر بن مالک جرشى؟» گفت: «مهلب چگونه بود؟» گفت:

«بسیار خوب، به آنچه امید داشت رسیده بود و از آنچه بیم داشت ایمن بود.» گفت:

«چگونه قطری از دست شما گریخت؟» گفت: «همانطور که ما با او حيله کردیم با ما حيله کرد.» گفت: «چرا از دنبالش

نرفتید؟» گفت: «کاری مشکوک بود و تعقیب کار محقق بهتر از مشکوک بود.» گفت: «حق با شما بود، پسران مهلب

چگونه بودند؟» گفت: «این مربوط بیدر آنهاست، هر یک را خواهد بکاری وادارد، وادارد» گفت: «مرد عاقلی هستی،

بگو.» گفت: «آنها چون حلقه بسته هستند که معلوم نیست اول آن کجاست.» گفت: «بقیاس پدرشان چگونه؟» گفت:

«فضیلت آنها بر مردم دیگر است.» گفت: «سپاه چگونه بود؟» گفت: «بحق راضی و از غنیمت

مروج الذهب ترجمه، ج ۲، ص: ۱۵۵

سیر بودند، سالاری داشتند که آنها را چون او باش بجنگ و امیداشت ولی با آنها روش ملوک داشت. چون فرزند نسبت به او

نکوکار بودند و او نیز چون پدر با آنها مهربان.» گفت: «آیا این سخن را آماده کرده بودی؟» گفت: «جز خدا کسی غیب

نداند» گوید: «حجاج به عتبه نگریست و گفت: «این سخن از طبع زاید نه از تکلف آید.»

حجاج جریر بن خطفی را دستگیر کرد و میخواست او را بکشد و قوم وی که از قبيله مضر بودند پیش حجاج آمدند و

گفتند. «خدا امیر را قرین صلاح بدارد جریر زبان و شاعر مضر است او را بما ببخش. حجاج نیز وی را بانها بخشید. هند

دختر اسما زن حجاج از جمله کسان بود که شفاعت او کرده بود، وی به حجاج گفت:

«اجازه می دهی روزی جریر نزد من آید و از پس پرده اشعار او را بشنوم؟» گفت:

«بلی.» جریر پیش هند رفت که سخن او را می شنید، اما خود او را نمیدید. هند گفت:

«ای ابن خطفی از اشعاری که بتغزل زنان گفته ای برای من بخوان.» گفت: «من هرگز در باره زنی غزل نگفته ام و هیچ چیز

را بیشتر از زنان دشمن ندارم.» گفت: «ای دشمن خدا، پس این سخن چیست که گفته ای:

«صیاد دلها پیش تو آمد، ولی این وقت ملاقات نیست بسلامت باز گرد.

مسواک را به دندانهای سپید میزند که گوئی برفی است که از ابر فرود آمده است، اگر در آن سخن که با ما گفتی راستگو

بودی دیدار را پیوسته میکرد و دیرپذیر نبود. غمها بشب زنده اند و هرگز بخواب نروند و مرد غمگین بهر سو رو میکند.»

گفت: «من این را نگفته ام بلکه گفته ام:

«حجاج شمشیر خود را برای حق برهنه کرده است پس به استقامت آئید و راه کژی مروید، دعوتگر ضلالت و هدایت و

حجت حق و باطل یکسان نیست.»

گفت: «از این بگذر مگر این سخن از تو نیست که گفته ای: دوستان من از غم هند اشک فراوان میزید، خدا نکند که شما

مانند من دلباخته باشید. من به

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۵۶

نوشیدن شراب و جمال او تشنه‌ام چون آرزومندی که آرزوی خود را میجوید اما بیهوده.»

گفت: «من این را نگفته‌ام بلکه گفته‌ام:

«کی از حجاج ایمن است؟ که مجازات وی سخت است و پیمان او محکم است، هر که منافق است با تو دشمن است و هر که نیکو کار است با تو مهربان است.»

گفت: «از این سخن بگذر، مگر تو نگفته‌ای:

«ای ملامتگران من، از ملامت بگذرید و کوتاه کنید. عشقم دراز شد و شما عیبجوئی را دراز کردید. من دلباخته‌ام و اگر بخواهم عشق خودم را افزون کنم فزونیی نخواهم یافت.»

گفت: «خدایت قرین صلاح دارد: چنین نیست من گفته‌ام: کیست که روزنه نفاق را بر آنها بسته و یا چون حجاج صولتی دارد؟ کیست که در کار حفظ زنانی که بغیرت شوهران اعتماد ندارند غیرت میبرد، بفهمید و یقین داشته باشید که این ابن - یوسف است که بصیرت نافذ و طریقه روشن دارد. بنابر این راه هدایت را بشناسید و از پیچ بگذرید که وقت پیچ کردن نیست.» حجاج گفت: «ای دشمن خدا، زنان را بر ضد من تحریک میکنی؟» گفت: «ای امیر قسم بخدائی که ترا عزیز داشته چنین نیست، پیش از این ساعت در اندیشه این شعر نبودم و ندانستم که تو اینجائی، خدایم بقربان تو کند مرا ببخش.» گفت: «بخشیدم.» هند کنیزی و خانه‌ای بدو داد، آنگاه حجاج او را بنزد عبد الملک فرستاد.

وقتی ابن اشعث در دیر الجماجم شکست یافت، حجاج قسم خورد که هر اسیری را پیش او بیارند گردنش را بزند. اسیران بسیار آوردند نخستین اسیری که آوردند اعشی همدان بود و او نخستین کس بود که در سیستان در حضور ابن اشعث خلع - عبد الملک و حجاج را اعلام کرده بود. حجاج بدو گفت تویی که گفته‌ای: «کی به حجاج خبر می‌دهد که بر ضد او جنگ انداخته‌ام و کار را بکف مردی داده‌ام که

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۵۷

وقتی کار درگیر شود، شجاع است. تو که سالار پسر سالاری و از همه مردم والاتری عطیه را با سپاه بفرست که آنها را درهم ریزد. ای هدایت یافته، برخیز شاید خدا به وسیله تو مشکلی را بگشاید. شنیده‌ام که پسر یوسف از مقام متزلزل خود بسر در آمده است خدایش نابود کند. «که در ضمن اشعار دیگر است. و تویی که گفته‌ای: «آنکه در ایوان کسری جای دارد در مقابل عاشقی که در زابلستان است دور باد. ثقیف دو دروغگو دارد، دروغگوی قدیم و دروغگوی دوم. خدا همدان را بر ثقیف تسلط دهد.» و تویی که گفته‌ای: «از من پرسید که محل بزرگواری کجاست؟ بزرگواری ما بین محمد و سعید است ما بین اشج و قیس بزرگوار، به به از این پدر و فرزند.»؟

گفت: «نه ولی من گفته‌ام: خدا نور خویش را کامل میکند و نور یاغیان را خاموش میکند و مردم عراق را بسبب عهد شکنی و بدعت و گفتار ضلالی که پدید آورده‌اند و خدا از آن بیزار است، ذلیل میکند.» گفت: «ما ترا بسبب این سخن سپاس نمیداریم این را از تأسف گفته‌ای که چرا فیروزی نیافته‌ای و یاران خود را بر ضد ما تحریک کرده‌ای. من از این

شعر نپرسیدم در باره این شعر توضیح بده که گفته‌ای «خدا همدان را بر ثقیف تسلط دهد» می‌بینی که خدا ثقیف را بر همدان تسلط داده و همدان را بر ثقیف تسلط نداده است. در باره این شعر توضیح بده «ما بین اشج و قیس بزرگوار به به از این پدر و فرزند» بخدا دیگر برای کسی به به نخواهی گفت.» و بگفت تا گردنش بزدند.

پس از آن همچنان اسیران را یکایک می‌آوردند تا یکی از بنی عامر را بیاوردند که با ابن اشعث در جنگ جماجم بوده بود. بدو گفت: «بخدا ترا بدترین وضعی میکشم.» گفت: «حق نداری.» گفت: «چرا؟» گفت: «برای اینکه خدا در کتاب عزیز خود میگوید: «وقتی با کافران برخورد کردید گردن‌ها را بزنید و چون بسیار از آنها بکشید، بندها را محکم کنید. پس از آن یا منت نهد یا فدیة گیرید تا جنگ سنگینی خویش را فرو نهد.» و تو کشته‌ای و بسیار کشته‌ای و اسیر گرفته و ببند کرده‌ای

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۵۸

اکنون باید بر ما منت نهی تا قبایل ما فدیة ما را بدهند.» حجاج گفت: «مگر تو کافری؟» گفت: «بلی و دین خدا را تغییر داده‌ام.» گفت: «بگذارید بروم.» پس از آن یکی از مردم ثقیف را آوردند حجاج بدو گفت: «تو هم کافری؟» گفت: «بلی.» حجاج گفت: «ولی اینکه پشت سر تست کافر نیست.» پشت سر او مردی از طایفه سکون بود، سکونی گفت: «مرا در باره خودم فریب میدهی! بخدا اگر چیزی از کفر سخت تر بود بدان برمیگشتم.» و هر دو را آزاد کردند.

این شمه‌ای از اخبار عبد الملک و حجاج بود، و ما شرح مطالبی را که در این کتاب نیاورده‌ایم در کتاب اخبار الزمان و اواسط که از پی آن بوده و این کتاب از پی آن است آورده‌ایم. در قسمت‌های آینده این کتاب نیز نکاتی از اخبار حجاج را با رعایت اختصاری که در این کتاب تعهد کرده‌ایم آورده، و بالله العون و القوة.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۵۹

ذکر روزگار ولید بن عبد الملک

در همان روز که عبد الملک وفات یافت در دمشق با ولید بن عبد الملک بیعت کردند. ولید نیز در نیمه جمادی الاخر سال نود و ششم در دمشق وفات یافت. دوران حکومتش نه سال و هشت ماه و دو روز بود و هنگام مرگ چهل و سه سال داشت و کنیه‌اش ابو العباس بود.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۶۰

ذکر شمه‌ای از اخبار و سیرت ولید و حوادث حجاج در ایام او

ولید جبّاری لجوج و ستمگری نابکار بود. چهارده پسر بجا گذاشت که یزید و عمر و بشر و عالم و عباس که از فرط شجاعت چابکسوار بنی مروان لقب یافته بود، از آن جمله بودند. ولید به پیروی از وصیت عبد الملک و ترتیبی که داده بود ولایت عهد را بفرزندان خود نداد. نقش انگشتر وی این بود: «ای ولید تو خواهی مرد.» و هر وقت قصد میکرد ولایت عهد را بفرزندان خود دهد نگین را میگردانید و عبارت «تو خواهی مرد» را میخواند و میگفت: «من خواهم مرد، مخالفت پدر خود نمی‌کنم.»

بسال هشتاد و هفتم ولید بنای مسجد جامع دمشق و تجدید بنای مسجد پیامبر صلی الله علیه و سلم را در مدینه آغاز کرد

و مالی گزاف در این کار خرج کرد. نظارت خرج بعهده عمر بن عبد العزیز رحمه الله بود. عثمان بن مره خولانی حکایت میکند که وقتی ولید بنای مسجد دمشق را آغاز کرد، در دیوار مسجد لوحی از سنگ بیافت که نوشته‌ای بخط یونانی داشت.

آنرا بجمعی از دبیران نشان داد که نتوانستند بخوانند. سپس آنرا پیش وهب بن منبه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۶۱

فرستاد. وی گفت: این را در ایام سلیمان بن داود علیهما السلام نوشته‌اند و نوشته را خواند که چنین بود: «بسم الله الرحمن الرحیم، ای آدمیزاد اگر آنچه را از عمر ناچیز تو بجا مانده بمعاینه میدیدی، از ما بقی آرزوهای خویش چشم میپوشیدی و از رغبتها و حیل‌های خود میگذشتی. وقتی پایت بلغزد و کسانت ترا واگذارند و دوست از پیش تو برود و خویشاوند با تو وداع کند و کس به ندایت جواب ندهد و بازگشت نتوانی و از عمل بازمانی، آن وقت پشیمان خواهی شد. زندگی را پیش از مرگ و نیرومندی را پیش از فوت و پیش از آنکه بسختی از تو بگیرند و ترا از عمل بدارند، غنیمت بشمار. بروزگار سلیمان بن داود نوشته شد.» ولید دستور داد تا با طلا بر لاجورد بدیوار مسجد بنویسند: پروردگار ما خدای یکتاست و جز خدای یکتا را نمیپرستم.

بنای این مسجد و ویرانی کلیسایی که جای آن بود بفرمان عبد الله ولید امیر مؤمنان در ذی حجه سال هشتاد و هفتم انجام شد و تاکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو این سخن بطلا در مسجد دمشق نوشته است.

روزی حجاج بنزد ولید رفت و او را در نزهتگاه یافت و بملاقات وی شتافت و چون او را بدید، پیاده شد و دستش را ببوسید و پیاده روان شد، و زره و تیردان و یک کمان عربی با خود داشت. ولید گفت: «ای ابو محمد سوار شو.» گفت: «ای امیر مؤمنان، بگذار جهاد بیشتر کنم که ابن زبیر و ابن اشعث مرا از خدمت تو دور داشتند.» ولید تأکید کرد تا وی سوار شد. ولید بخانه رفت و لباس نازک پوشید. آنگاه به حجاج اجازه ورود داد و بهمین حال پیش او نشست و مجلس بدرزا کشید. در اثنای صحبت کنیزی بیامد و سخنی آهسته با ولید بگفت و برفت و باز آمد و سخنی آهسته با او بگفت و برفت. ولید به حجاج گفت: «ای ابو محمد میدانی این چه میگوید؟» گفت:

«نه بخدا.» گفت: «این را دختر عمویم ام البنین دختر عبد العزیز فرستاده است و میگوید چرا در لباس نازک با این اعرابی مسلح نشسته‌ای؟» من به او پیغام دادم که این حجاج است و او نیز شنیده و گفته است دوست ندارم او که این همه مردم را کشته با تو

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۶۲

بخلوت باشد.»

حجاج گفت: «ای امیر مؤمنان، از سخنان زنان در گذر که زن گل است و قهرمان نیست. آنها را از راز خویش و حیل‌های که با دشمن میکنی مطلع مکن. جز در باره امور خودشان مطیعشان مباش و جز در کار زینتشان دخالتشان مده، با آنها مشورت مکن رأی و اراده آنها سست است. آنها را در پرده بدار و مگذار از حد خود تجاوز کنند و اجازه مده پیش تو از دیگران شفاعت کنند، با آنها بسیار منشین و خلوت مکن که این با عقل و فضل تو سازگارتر است.» آنگاه برخاست و برفت.

پس از آن ولید پیش ام البنین رفت و سخنان حجاج را با وی بگفت. ام البنین گفت: «ای امیر مؤمنان دوست دارم بگویی فردا بسلام من بیاید.» گفت: «میگوئیم بیاید.» و چون روز بعد حجاج بنزد ولید آمد بدو گفت: «ای ابو محمد پیش ام البنین برو و بدو سلام کن.» گفت: «ای امیر مؤمنان، مرا از این کار معاف بدار.» گفت: «ناچار باید بروی.» حجاج سوی ام البنین رفت که مدت طولانی او را منتظر گذاشت، سپس اجازه ورود داد و او را همچنان سر پا بداشت و اجازه نشستن نداد و گفت: «ای حجاج تویی که بسبب کشتن ابن زبیر و ابن اشعث بر امیر مؤمنان منت مینهی؟ بخدا اگر در نظر خدا خوارترین مخلوق او نبودی تو را بسنگباران کعبه و قتل پسر ذات النطاقین و نخستین مولود اسلام مبتلا نمیکرد. ابن اشعث ترا شکست‌های مکرر داد و از امیر مؤمنان کمک خواستی و او ترا که سخت در تنگنا بودی بمردم شام مدد داد نیزه آنها بر تو سایه انداخت و کوشش آنها ترا نجات داد. بخدا بسا شد که زنان امیر مؤمنان مشک از گیسوی خود گشودند و در بازارها فروختند تا بمصرف سپاه کمکی تو برسد و گر نه از گوسفند ذلیل تر بودی. اما اینکه گفته‌ای امیر مؤمنان لذات خویش را رها کند و بزنان خویش کمتر پردازد، اگر زنان وی فرزند چون تو آرند حق است که سخن ترا بپذیرد و اگر فرزند مانند امیر مؤمنان آرند سخن ترا نخواهد پذیرفت و نصیحت ترا نخواهد شنود. خدا شاعر را بکشد که گوئی ترا آن دم که

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۶۳

نیزه غزاله حروریه میان دو شانہات بود میدیده که گوید: «برای من شیر است و در جنگها شتر مرغ ترسان که از صفیری وحشت میکند! چرا در جنگ با غزاله مقابل نشدی و دلت چون دو بال پرندہ میلرزید؟» آنگاه بکنیزان خود گفت: «او را از نزد من بیرون کنید.» حجاج همان وقت بنزد ولید رفت. ولید بدو گفت: «ای ابو محمد، چطور بود؟» گفت: «بخدا ای امیر مؤمنان چنان بود که دلم میخواست زمین دهان باز کند و مرا فرو برد.» ولید چندان بخندید که پای خود را بزمین میزد. سپس گفت:

«ای ابو محمد، این دختر عبد العزیز است.»

این ام البنین در کار بخشش و غیره اخبار بسیار دارد که در غیر این کتاب یاد کرده‌ایم. بسال نود و پنجم بروزگار ولید علی بن حسین بن علی بن ابی طالب وفات یافت و در بقیع غرقد در مجاورت عموی خود حسن بن علی مدفون شد. عمرش پنجاه و هفت سال بود. گویند وفاتش بسال نود و چهارم بود. همه اعقاب حسین از علی بن حسین بجا مانده‌اند که چنانکه گفتیم لقب سجاد داشت ذو الثفناة و زین العابدین نیز لقب او بود.

مدائنی گوید: «ولید هنگام وفات عبد الملک بنزد او رفت و شروع بگریستن کرد و گفت: «حال امیر مؤمنان چگونه است؟» عبد الملک شعری خواند که مضمون آن چنین بود: «بسا کس که بما نمیزدازد و مرگ ما میخواست و بسا گریه کنندگان که از چشمشان شادی عیانست.» در قسمت اول به ولید اشاره کرد، سپس روی از او بگردانید و در قسمت دوم بزنان خود اشاره کرد که گریه میکردند.

عتبی و دیگر اخباریان نقل کرده‌اند که وقتی عبد الملک در حال مرگ بود و ولید از حال او پرسید، شعری خواند که مضمون آن چنین است: «بسا کسا که بیعادت مردی میرود تا بنگرد آیا خواهد مرد.» گویند عبد الملک به ولید که بالای سر

او میگریست نگریست گفت: «چرا مثل کبوتر مینالی وقتی من بمردم، دامن بالا بزن و بمیدان بیا و پوست پلنگ بپوش و شمشیر بیاویز. هر که در مقابلت عرض

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۶۴

اندام کرد، گردنش را بزن و هر که خاموش ماند از درد خواهد مرد.» آنگاه عبد الملک بمذمت دنیا پرداخت و خطاب بدان گفت: «دراز تو کوتاه و بسیاری اندک است ما از تو دستخوش غرور بودیم.» آنگاه رو بجمع فرزندان خود کرد و گفت «شما را به ترس از خدا سفارش می‌کنم که حفاظ دائم و سرپوش شایسته است. تقوی توشه‌ای نکوست که در معاد نیز بکار آید و پناهگاهی نکوست. میباید که بزرگتر شما با کوچکتر مهربان باشد و کوچکتر حق بزرگتر را بشناسد. دلها صاف باشد و بکارهای نکو چنگ زنید. از طغیان و حسد بپرهیزید که شاهان سلف و قدرتمندان والجاه از آن نابود شده‌اند، فرزندان من برادر شما مسلمه، دندان شماست که بدشمن نشان توانید داد و سپر شماست که زیر آن پناه توانید گرفت. برای او کار کنید. حجاج را نیز گرامی دارید که این حکومت را برای او تدارک دید. فرزندان نکوکار باشید و در جنگ آزاده باشید و نمونه نکو کاری باشید و سلام بر شما باد. و چون از وصیت فرزندان خویش فراغت یافت یکی از شیوخ بنی امیه از او پرسید: «ای امیر مؤمنان چطوری؟» گفت: چنانکه خدا عز و جل فرموده، یکان یکان چنانکه اول بار خلقتان کرده‌ایم پیش ما آمدید و آنچه را بشما داده بودیم پشت سر گذاشته‌اید تا آنجا که گوید: «با آنچه می‌پنداشتید» و این آخرین سخنی بود که از او شنیدند. وقتی جان بداد ولید او را بپوشانید. پس از آن بمنبر رفت و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «مصیبتی چون این و نعمتی مانند این ندیدم. خلیفه را از دست دادم و خلافت را بدست آوردم. در باره مصیبت یاد خدا میکنم و در باره نعمت حمد او می‌کنم.» آنگاه مردم با بیعت خویش خواند. همه بیعت کردند و هیچکس مخالفت او نکرد. بروزگار ولید بسال هشتاد و هفتم عبید الله بن عباس بن عبد المطلب درگذشت.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۶۵

وی بخشنده و بزرگوار بود. گویند خواهنده‌ای ناشناس بر او ایستاد و گفت: «از آنچه خدا بتو داده، صدقه کن. شنیده‌ام عبید الله بن عباس به خواهنده‌ای هزار درم داده و از او عذر خواسته است» گفت: «مرا با عبید الله تفاوت بسیار است.» گفت: «تفاوت بشرف یا بمال؟» گفت: «هر دو.» گفت: «شرف مرد جوانمردی و حسن رفتار اوست. اگر چنین کنی والا مقامی.» عبید الله دو هزار درم بدو داد و عذر خواست خواهند گفت: «اگر عبید الله نیستی بهتر از اوئی و اگر اوئی امروز بهتر از دیروزی.» عبید الله هزار درم دیگر بدو داد. خواهند گفت: «اگر عبید الله باشی بخشنده‌ترین اهل روزگار خودت هستی، بنظرم از خاندانی هستی که محمد رسول خدا صلی الله علیه و سلم از آنها بود، ترا بخدا عبید الله هستی؟» گفت: «آری» گفت: «بخدا خطای من از اینجا بود که شک در دلم افتاده بود، و گر نه این صورت زیبا و هیئت نورانی جز در پیمبر یا خویشاوند پیمبر نخواهد بود.»

گویند معاویه پانصد هزار درم برای او فرستاد، آنگاه کسی را مأمور کرد که رفتار او را بداند. بدو خبر دادند که همه پول را میان مصاحبان و یاران خود بطور مساوی تقسیم کرد و برای خود نیز چون سهم یکی از آنها برداشت. معاویه گفت: «از

این خرسند و ناخرسندم. خرسندم که پدر او عبد مناف است. ناخرسندم از اینکه خویشاوند ابو تراب است.»
مسعودی گوید: سابقا در همین کتاب خبر کشته شدن عبد الرحمن و قثم، دو فرزند عبید الله را با رثائی که ام حکیم جویریة کنانیه دختر قارظ بن خالد در باره آنها گفت یاد کرده ایم.

یک روز عبید الله بن عباس پیش معاویه رفت. بسر بن اوطاة عامری قاتل فرزندان وی نیز نزد او بود. عبید الله گفت: «ای پیر مرد، بچه‌ها را تو کشتی؟» گفت: «بلی» گفت: «دلم میخواست روزی زمین مرا نزدیک تو سبز میکرد.» بسر گفت: «حالا سبز کرده است» عبید الله گفت: «اینجا شمشیر هست؟» بسر گفت: «اینک شمشیر من»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۶۶

و چون عبید الله بر جست که شمشیر از او بگیرد، معاویه و حاضران پیش از آنکه شمشیر را بگیرد دست او را گرفتند، آنگاه معاویه به بسر گفت: «چه پیر سست - مایه‌ای فرتوت شده‌ای و خرف شده‌ای. شمشیر خودت را بیک مرد خونباخته از بنی هاشم میدهی؟ مثل اینکه از دل‌های بنی هاشم خبر نداری، بخدا اگر شمشیر بدست او می افتاد پیش از تو بما حمله میکرد.» عبید الله گفت: «بخدا قصدم همین بود.» وقتی علی علیه السلام خبر یافت که بسر قثم و عبد الرحمن دو فرزند عبید الله را کشته است او را نفرین کرد و گفت: «خدایا دین و عقلش را بگیر.» پس از آن پیر مرد خرف شد و عقل خود را از دست بداد و پیوسته شمشیر برهنه داشت. برای او شمشیری از چوب ساختند و مشک باد کرده‌ای جلوش می گذاشتند که با شمشیر بدان می زد و چون سوراخ میشد مشک را عوض می کردند، و پیوسته آنرا با شمشیر میزد و همچنان بری از عقل بمرد. با کثافت خود بازی می کرد و احیانا از آن می خورد و به کسانی که ناظر او بودند می گفت: «ببینید که این دو پسر، فرزندان عبید الله چه جور بمن میخورانند!» بسا می شد برای جلوگیری از این کار دستهایش را از پشت می بستند. یک روز در جای خود کثافت کرد و با دهان روی آن افتاد و بخورد خواستند منعش کنند، گفت: «شما منع میکنید اما عبد الرحمن و قثم بمن میخورانند. بسر بروزگار ولید بن عبد الملک بسال هشتاد و هشتم بمرد.

در همین سال عبد الله بن عتبة بن مسعود هذلی بمرد. عتبه مهاجر بود و برادر عبد الله بن مسعود بن غافل بن حبیب بن سمح بن مخزوم بن صبح بن کاهل بن حارث بن تمیم بن سعد بن هذیل بن مدرکه بن الیاس بن مضر بن نزار بود. بدوران جاهلیت صبح ابن کاهل بن حارث بن تمیم بن سعد بن هذیل ریاست داشت. عبید الله فرزند عبد الله بن عتبه از بزرگان اهل علم بود. ابن خیثمه از اصفهانی از سفیان نقل می کند که زهری گفته بود: «تا وقتی با عبید الله بن عبد الله ننشسته بودم، می پنداشتم علم اندوخته‌ام، گوئی دریائی بود.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۶۷

بسال نود و چهارم حجاج سعید بن جبیر را بکشت، عون بن ابی راشد عبدی گوید:
«وقتی حجاج به سعید بن جبیر دست یافت و سعید را پیش وی آوردند گفت: «اسم تو چیست؟» گفت: «سعید بن جبیر»
گفت: «نه بلکه شقی بن کسیر است.» گفت:

«پدرم اسم مرا بهتر از تو می دانسته است.» گفت: «تو شقی هستی پدرت نیز شقی بوده است.» گفت: «آنکه غیب میداند غیر توست.» گفت: «بجای این دنیا آتشی افروخته بتو می دهم.» گفت: «اگر می دانستم این کار بدست توست، خدائی جز

تو نمی گرفتم.» گفت: «در باره خلفا چه می گوئی؟» گفت: «مرا بکار آنها نگماشته‌اند.» گفت: «میخواهی چه جووری ترا بکشم؟» گفت: «تو چه جووری میخواهی؟ برای آنکه هر طور امروز مرا بکشی در آخرت همانطور ترا خواهم کشت.» بفرمان حجاج او را بیرون بردند تا بکشند، وقتی میرفت بخندید، حجاج بگفت تا او را پس آوردند و از سبب خنده‌اش پرسید. گفت: «بجرات تو و حلم خدا میخندم.» گفت تا او را سر ببرند و چون بر چهره بزمینش افکندند، گفت: «گواهی میدهم که خدائی جز خدای یگانه نیست که شریک ندارد. و اینکه محمد بنده و فرستاده اوست و اینکه حجاج بخدا ایمان ندارد.» سپس گفت: «خدایا پس از من حجاج را بر هیچکس مسلط مکن که او را تواند کشت» پس سر او را بریدند و جدا کردند. حجاج پس از سعید بن جبیر بیش از پانزده روز زنده نبود و آکله در شکم او افتاد و از همین مرض بمرد. گویند پس از کشتن سعید پیوسته میگفت: «سعید بن جبیر با من چکار دارد که هر وقت میخواهم بخوابم گلوی مرا میگیرد؟».

وقتی ولید بیمار شد خبر یافت که برادرش سلیمان که ولیعهد وی بود آرزوی مرگ او کرده است. ولید نامه بدو نوشت و در باره آنچه شنیده بود گله کرد و در آخر نامه اشعاری بدین مضمون نوشت: «بعضی آرزو دارند من بمیرم. اگر بمیرم این راهی است که تنها من نرفته‌ام شاید آنکه آرزومند فناى من است پیش از من بمیرد. مرگ کسانی که پیش از من بوده‌اند بمن ضرر نمیرساند و زندگی کسانی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۶۸

که پس از من زندگی می‌کنند مرا جاوید نخواهد کرد، مرگ هر کس وقتی دارد که شاید فردا به ناگاه در آید.» سلیمان بدو جواب داد. «گفتار امیر مؤمنان را را فهمیدم اگر چنین آرزویی کرده باشم تواند بود که من اولین کس باشم که پس از او بمیرم. پس چرا انجام مدتی را که بیشتر از یک سفر نیست آرزو کنم به امیر مؤمنان سخنی گفته‌اند که من نگفته‌ام، اگر امیر مؤمنان بسخن چینان و دروغزنان گوش کند، خیلی زود نیتها را تباه کند و مناسبات خویشاوندان را ببرد.» و در ذیل نامه نامه اشعاری بدین مضمون نوشت: «هر که از بعضی از احوال دوستان چشم نپوشد، در گله و شکایت بمیرد. و هر که خطاها را مصرانه تعقیب کند بی یار و دوست ماند.».

ولید بدو نوشت «عذری که آورده بودی نکو بود. گفتارت صادق و اعمال کامل است عذرت نیز همانند توست و آنچه در باره تو گفته‌اند بعید است و السلام.».

ولید با برادران خویش مهربان بود و سفارشهای عبد الملک را رعایت می‌کرد و غالباً اشعاری را که عبد الملک هنگام نوشتن وصیت خود گفته بود، بر زبان می‌راند.

مضمون اشعار اینست: «کینه‌ها را در حضور و غیاب از خود دور کنید، عمر من دراز باشد یا کوتاه صلح و صفا مایه بقای شماست. کینه موزید و دل‌هایتان مهربان باشد، تیرها وقتی یکجا باشد کسی آنرا نتواند شکست، و اگر پراکنده شود زبونی و شکست نصیب پراکنده است.».

عبد الملک پیوسته مراقب بود که فرزندان خود را به نکوکاری ترغیب کند و به اخلاق خوب وادارد. بانها گفت: «مراقب شرف خویش باشید و آنرا ببذل اموال مصون دارید. پس از گفتار اعشی که میگوید «شما در قصر زمستانی با شکم پر

می‌خوایید و همسایگان شما گرسنه با شکم خالی شب را بسر می‌برند.» هر چه بهجای شما بگویند چه اهمیت دارد و هم از پس این گفتار زهیر گوید: «حق کسی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۶۹

که بر ایشان وارد می‌شود بر متمکنشان فرض است و کم بضاعتشان بخشنده و بذال است» دیگر چه کسی اهمیت می‌دهد که در مدح او چه بگویند؟».

عبد الله بن اسحاق بن سلام بنقل از محمد بن حبیب گوید: ولید بر منبر بود که صدای ناقوس شنید، گفت: «این چیست؟» گفتند: «کلیساست.» بگفت تا آنرا ویران کنند و قسمتی از آنرا بدست خویش ویران کرد. مردم نیز پیایی برای ویران کردن آن می‌آمدند. اخرم پادشاه روم بدو نوشت: اسلاف تو این کلیسا را بجا گذاشتند اگر بجا کرده‌اند تو خطا کرده‌ای و اگر تو بجا کرده‌ای آنها خطا کرده‌اند.» ولید گفت: «کی جواب او را خواهد داد؟» فرزدق گفت: «من.» و بدو نوشت: «و داود و سلیمان را یاد کن آن دم که در کار زراعتی که گوسفندان قوم شبانه در آن چریده بود داوری می‌کردند، و ما گواه داوری کردنتان بودیم و حکم حق را به سلیمان فهمانیدیم و هر دو را فرزاندگی و دانش داده بودیم.».

حجاج بسال نود و پنجم در پنجاه و چهار سالگی در واسط عراق بمرد. مدت بیست سال بر مردم حکومت کرده بود و کسانی را که گردن زده بود جز آنها که در سپاه‌ها و جنگ‌های وی کشته بودند، یکصد و بیست هزار کس بشمار آوردند. وقتی بمرد پنجاه هزار مرد و سی هزار زن در محبس وی بود که شانزده هزار کس از زنان برهنه بودند، محبس زنان و مردان یکی بود و زندان حفاظی نداشت که مردم را از آفتاب تابستان و باران و سرمای زمستان محفوظ دارد. جز این شکنجه‌های دیگر داشت که وصف آنرا در کتاب اوسط آورده‌ایم. گویند روزی که سوار بود و بقصد نماز جمعه میرفت ضجه‌ای شنید گفت: «این چیست؟» گفتند: «زندانیان ضجه و شکایت می‌کنند، بسوی آنها نگریست و گفت: «پست شوید و دم نزنید.» گویند در همان جمعه بمرد و دیگر پس از آن سوار نشد.

مسعودی گوید «در کتاب عیون البلاغات دیده‌ام که از جمله منتخبات گفتار حجاج یکی اینست: «هر نعمتی که برود بسبب کفران است و فزونی آن بسبب

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۷۰

سپاسداری است.».

حجاج دختر عبد الله بن جعفر بن ابی طالب را که فقیر و محتاج شده بود به زنی گرفت و ما خبر آنرا با تهنیتی که ابن قریه در این مورد به حجاج گفت، در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم.

عبد الله بن جعفر بن ابی طالب در بخشش مقامی بلند داشت و چون مالش کاهش یافت، شنیدند که روز جمعه در مسجد جامع میگفت: «خدایا مرا عادتی داده‌ای و من بندگان تو را مطابق آن عادت داده‌ام، اگر آنرا از من بریده‌ای پس مرا زنده مدار. و در همان جمعه بمرد. و این بروزگار عبد الملک بن مروان بود، و ابان ابن عثمان در مکه و بقولی در مدینه بر او نماز کرد. و این در همان سال بود که سیل سخت تا رکن رسید و بسیاری از حاجیان را ببرد.

در همین سال که سال هشتادم بود. در عراق و شام و مصر و جزیره طاعون آمد و عبد الله بن جعفر در شصت و هفت

سالگی بمرد، تولد وی در آن هنگام که جعفر به هجرت سوی حبشه رفته بود، در آنجا رخ داده بود. و بقولی تولد وی در سال وفات پیغمبر صلی الله علیه و سلم بود، جز این نیز گفته‌اند.

مبرد و مدائنی و عینی و دیگر اخباریان نقل کرده‌اند که عبد الله را از کثرت بخشندگی ملامت کردند. او گفت: «خدای تعالی مرا عادت داده که بمن گشایش دهد و من نیز او را عادت داده‌ام که بر بندگانش گشایش دهم و بیم دارم که عادت از آنها برگیرم و او نیز عادت از من برگیرد.»

وقتی عبد الله در دمشق بنزد معاویه رفت. عمرو بن عاص پیش از آنکه او وارد دمشق شود از آمدنش خبر یافت، زیرا یکی از وابستگان عمرو که با ابن جعفر از حجاز آمده و دو منزل بیشتر از او به دمشق رسیده بود، آمدن او را خبر داده بود. عمرو بن عاص پیش معاویه رفت و گروهی از مردم قریش نیز از بنی هاشم و غیره پیش وی بودند. عمرو گفت مردی که در خلوت آرزوی فراوان دارد و خودنمائی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۷۱

بسیار کند و بسلف نازد و اسرافکاری کند، بسوی شما آمده است. عبد الله بن حارث خشمگین شد و گفت: «دروغ میگوئی و دروغگوئی کار توست. عبد الله چنانکه تو میگوئی نیست، یاد خدا میکند و در بلای او شاکر است و از بد زبانی بدور است، بزرگ و مهذب و کریم و آقا و حلیم است، اگر سخن گوید صواب گوید و اگر بپرسید جواب گوید. کوه زبانی و ترسو و بد زبان و ناسزا گو نیست. چون شیر دلیر است و جسور و اهل اقدام است. شمشیر بران است، شریف و والاست و چون کسی نیست که او باش قریش در باره او دشمنی کرده و سلاخ (جزار) آن قبیله بدو چیره شده باشد. شرفش پست و مقامش ناچیز است! ایکاش میدانستم از کدام شرف دم میزنی و بکدام سابقه مینازی، جز اینکه بر پایه غیر خود بالا میروی و بزبان غیر خود سخن میکنی. چه خوب بود که پسر ابو سفیان ترا از گفتگو در باره آبروی قریش باز میداشت و دهانت را چون کفتار در سوراخ می بست که آبروی قریش را حفظ نمیکنی و از شرف آن دست بر نمیداری، اما شیری درنده که همگنان را میرباید و جانها را میدرد با تو روبرو شده است.» عمرو میخواست سخن گوید معاویه او را از سخن بازداشت. عبد الله بن حارث گفت: «شخص باید حرمت خویش بدارد، بخدا زبان من تیز و جوابم پر مایه و گفتارم محکم است و یارانم حاضرند.» در اینجا معاویه برخاست و قوم متفرق شدند.

عبد الله بن جعفر بن ابی طالب در زمینه بخشش و کرم و فضائل دیگر اخبار نکو دارد که تفصیل آنرا در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم. حجاج دختر او را به منظور تحقیر خاندان ابو طالب گرفته بود.

حجاج نامه‌ای به عبد الملک نوشت و کار خوارج و قطری را سخت وانمود.

عبد الملک جواب داد: اما بعد شمشیر را ستایش میکنم و به تو همان میگویم که بکری به زید گفت: حجاج مقصود عبد الملک را ندانست و گفت هر که معلوم کند بکری به زید چه گفت ده هزار درم جایزه دارد. اتفاقاً مردی از حجاج به تظلم از یکی از

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۷۲

عمال وی آمده بود، بدو گفتند: «آیا میدانی بکری به زید چه گفت؟» گفت: «آری» گفتند به حجاج بگو و ده هزار درم

جایزه بگیر. پس او بدر حجاج آمد و احضار شد و گفت سخن بکری به زید این بود که «بدو گفتم سر و صدا مکن که آنها را در راه کشتن من و تو خطر مرگ را می بینند اگر از جنگ دست برداشتند، دست بدار و اگر نه آتش جنگ را بیفروز. اگر جنگ دندان تیز کند طعمه شمشیر یکی چون تو یا من است.»

حجاج گفت: «امیر مؤمنان راست گفت، بکری نیز راست گفت. آنگاه نامه به مهلب نوشته که امیر مؤمنان بمن همان گفته که بکری به زید گفته بود. من نیز همان را بتو میگویم بعلاوه آنچه حارث بن کعب هنگام وصیت بفرزندان خود گفت. مهلب بگفت تا وصیت حارث را بیاوردند و چنین بود: «فرزندان من فراهم باشید و پراکنده مباشید پیش از آنکه وامانده شوید نکوئی کنید که مرگ با قوت و عزت بهتر از حیات با ذلت و عجز است» مهلب گفت: «بکری راست گفت و حارث بن کعب راست گفت.»

وقتی عبد الملک به حجاج نوشت مرا از خون خاندان ابو طالب بر کنار بدار که از وقتی خاندان حرب خون این خاندان را بریختند ملک از ایشان دور شد، حجاج نیز از بیم زوال ملک بنی امیه نه از بیم خدا عز و جل از خون طالبیان اجتناب میکرد.

وقتی لیلی اخیلیه بنزد حجاج آمد و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، گیاه بر نیامده و ابر کم شده و سرما سخت است و محنت فراوان شده، بدین جهت من پیش تو آمده‌ام» گفت: «زمین چگونه است؟» گفت: «زمین لرزان است و دره‌ها غبار آلود است، تنگدست بزحمت است و عیالمنند مضطر، و بی چیز بیمار است مردم لاغرند و انتظار رحمت خدا میبرند.» گفت: «پیش کدام یک از زنان من منزل میکنی؟» گفت:

«اسم آنها را بگو.» گفت: «هند دختر مهلب زن من است و هند دختر اسماء بن خارجه»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۷۳

لیلی او را انتخاب کرد و پیش او رفت و او چندان از زیورهای خودش به لیلی آویخت که او را گرانبار کرد از این جهت که از زنان دیگر او را انتخاب کرده و پیش وی آمده بود.

منقری بنقل از عتبی از پدرش گوید: «پسر عم حجاج بن یوسف که یک اعرابی بود از بادیه پیش وی آمد و چون دید که مردم را بحکومت میفرستد، گفت: «ای امیر چرا مرا بحکومت یکی از این شهرها نمیفرستی؟» حجاج گفت: «اینها مینویسند و حساب می کنند و تو حساب کردن و نوشتن نمیدانی.» اعرابی خشمگین شد و گفت: «من حساب بهتر از آنها میدانم و دستم بنوشتن تواناتر است.» حجاج گفت: «اگر چنین است سه درهم را میان چهار نفر تقسیم کن و او شروع کرد با خود بگوید: سه درهم میان چهار نفر، سه درهم میان چهار نفر، هر کدام یک درهم، یکی میماند بدون درهم، ای امیر آنها ای امیر آنها چند نفرند؟» گفت: «آنها چهار نفرند» گفت: «ای امیر حساب را دانستم هر یک از آنها یک درم میبرند و من بچهارمی یک درم از خودم خواهم داد دست خود را ببند شلوارش زد و دیناری از آن در آورد و گفت: «کدامتان چهارمی هستید؟ بخدا تا بحال ناحسابی مثل حساب این شهرنشینها ندیده بودم» حجاج و حاضران بخندیدند و تا مدتی خنده آنها ادامه داشت. سپس حجاج گفت مردم اصفهان سه سال است خراج خود را کاسته‌اند و هر وقت حاکمی سوی آنها میرود عاجزش میکنند گریبان آنها را بدست این بدوی میدهم شاید کاری بسازد. آنگاه فرمان حکومت اصفهان را بنام او نوشت،

وقتی سوی آنجا رفت مردم اصفهان از او استقبال کردند و از آمدنش شاد بودند و دست و پای او را میبوسیدند، در میانش گرفته بودند و میگفتند یک عرب بدوی است و کاری از دست او ساخته نیست چون تملق او بسیار گفتند، گفت: «بکار خودتان پردازید و از دست و پا بوسیدن من بگذرید و این ترتیبات را از من دور کنید، مگر متوجه نیستید که امیر مرا برای چه کاری فرستاده است» وقتی در

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۷۴

اصفهان در خانه خود استقرار یافت مردم را فراهم آورد و به آنها گفت: «چرا عصیان پروردگار خود میکنید و امیرتان را بخشش میاوردید و خراجتان را کم میدهید؟» یکی از آنها گفت: «اسلاف تو ظالم بوده‌اند و هر چه توانسته‌اند ستم کرده‌اند.» گفت: «چه باید کرد تا کار شما سامان گیرد؟» گفتند: «هشت ماه مهلت بده تا خراج را فراهم کنیم.» گفت: «ده ماه مهلت دارید اما ده نفر بیارید که ضمانت کنند.» ده نفر را بیاوردند، وقتی از آنها پیمان گرفت، مهلتشان داد. اما مهلت بسر میرسید و او میدید که اعتنائی بختم مهلت ندارند، با آنها سخن گفت اما گوش بسخنش ندادند و چون گفتگو طولانی شد ضامنان را فراهم آورد و گفت: «پول» قسم خورد که افطار نکند، و این در ماه رمضان بود، مگر مال را فراهم کند و یا گردن آنها را بزند یکی از آنها را پیش آورد و گردنش را بزد و روی آن نوشت فلان بن فلان تعهد خود را انجام داد و سر او را در کیسه‌ای نهاده مهر زد. سپس دومی را پیش آورد و با او نیز همان کرد. چون مردم دیدند سرها را بریده و بجای کیسه پول در کیسه می‌نهد، گفتند: «ای امیر درنگ کن تا پول را حاضر کنیم، وی نیز درنگ کرد و بسرعت پول را آماده کردند چون خبر به حجاج رسید گفت: «ما خانواده محمد (جد حجاج محمد نام داشت) پسرانمان لیاقت دارند. دیدید فراست من در باره اعرابی چگونه بود؟» و او همچنان والی اصفهان بود تا حجاج بمرد.

حجاج ابراهیم تمیمی را حبس کرد و چون وارد محبس شد بر جای بلندی ایستاد و با صدای بلند بانگ زد: «ای مردمی که با وجود عافیت خدا مبتلایید و با وجود بلای خدا عافیت دارید صبور باشید.» همه زندانیان جواب دادند لبیک لبیک. ابراهیم در حبس حجاج بمرد. حجاج در تعقیب ابراهیم نخعی بود که نجات یافت و ابراهیم تمیمی در حبس افتاد. از اعمش حکایت کرده‌اند که گفته بود به ابراهیم نخعی گفتم: «وقتی حجاج ترا میجست کجا بودی؟ گفت چنان بود که شاعر گوید: «گرگ بغرید و با گرگ

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۷۵

غران انس گرفتم و انسانی صدا کرد و میخواستم پرواز کنم.» احمد بن سعید دمشقی اموی از زبیر بن بکار از محمد بن سلام جمحی و هم فضل بن حباب جمحی از محمد بن سلام نقل کرده‌اند که حجاج از ابن قریه پرسید کدام زن بهتر است؟ گفت: «زنی که پسری در شکم و پسری در بغل دارد و یک پسرش با پسران راه میرود.» گفت: «کدام زن بدتر است؟» گفت: «زن پر آزار که شکایت بسیار کند و با میل تو مخالف باشد.» گفت: «کدام زن را بیشتر می‌پسندی؟» گفت:

«سفید و زیبا و جذاب و راحت طلب که نه کوتاه باشد نه بلند» گفت: «کدام زن را بیشتر دشمن داری؟» گفت: «لوند کوتاه سپید شرور» گفت: «بهترین زنان کدام است؟» گفت: «زن نرم تن که بی‌بالا بلند و بکفل پر باشد، خالدار سرخ گونه که

دراز نامناسب و کوتاه زشت نباشد و موهایش مجعد و انبوه باشد برجستگیهایش درشت و مفاصلش نرم باشد، انگشتان کشیده و قد رسا داشته باشد، چنین زنی مشتاق را بهیجان آرد و عاشق را از هم آغوشی زنده کند.».

مسعودی گوید: ولید بن عبد الملک بسبب حادثه‌ها و جنگها که بروزگار وی بود اخبار نکو دارد و همچنین حجاج که تفصیل آن را در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم و در این کتاب مطالبی را یاد میکنیم که در آن دو کتاب نیآورده باشیم و نیز آنچه را که در کتاب اوسط آورده‌ایم مطالبی است که در کتاب اخبار الزمان نیآورده‌ایم.

والله اعلم.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۷۶

ذکر روزگار سلیمان بن عبد الملک

در همان روز وفات ولید یعنی روز شنبه نیمه جمادی الاخر سال نود و ششم از هجرت، در دمشق با سلیمان بن عبد الملک بیعت کردند. سلیمان روز جمعه ده روز از صفر مانده سال نود و نهم در مرج و دابق از توابع ولایت قنسرين وفات کرد. مدت حکومتش دو سال و هشت ماه و پنج روز بود. هنگام مرگ سی و نه سال داشت و عمر ابن عبد العزیز را جانشین خود کرد. گویند وفات سلیمان به روز جمعه دهم صفر سال نود و نهم و مدت حکومتش دو سال و نه ماه و هیجده روز بود که کتابهای خبر و سیرت در این باب اختلاف کرده‌اند، و ما خلاصه ایام حکومتشان را در بابی که بعدها در این کتاب خاص آن می‌کنیم، خواهیم آورد.

در سن سلیمان نیز اختلاف کرده‌اند. بعضی گفته‌اند وی هنگام وفات چهل و پنج ساله بود. بعضی پنداشته‌اند پنجاه و سه ساله بود، بیشتر گفتیم که بعضی نیز گفته‌اند به وقت مرگ سی و نه ساله بود. و بیشتر شیوخ بنی مروان از فرزندان ولید و غیر ولید در دمشق و جاهای دیگر بر این رفته‌اند که وی سی و نه سال عمر کرد.

والله اعلم.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۷۷

ذکر شمه‌ای از اخبار و سیرت سلیمان

وقتی کار خلافت به سلیمان رسید به منبر رفت و حمد و ثنای خدا و صلوات پیمبر گفت. پس از آن گفت: «حمد خدایی را که هر چه خواهد کند و هر چه خواهد دهد و هر چه خواهد بازگیرد و هر چه خواهد نهد. ای مردم، دنیا خانه فریب و باطل و زینت است که دایم مردم خود را دگرگون کند، گریانش را بخنداند و خندانش را بگریاند. ایمنش را بیمناک کند و بیمناکش را ایمن کند. فقیرش را ثروت دهد و ثروتمندش را فقیر کند. ای بندگان خدا، کتاب خدا را پیشوای خود کنید و بحکم آن رضایت دهید و آنرا هادی و دلیل خود کنید که ناسخ کتابهای سابق است و کتابی دیگر ناسخ آن نیست. ای بندگان خدا، بدانید که خدا حیله و مطامع شیطان را از شما بر میدارد چنانکه وقتی خورشید طلوع کند نور آن صبحگاهان را روشن میکند و شب محو میشود.» آنگاه فرود آمد و مردم را بار داد. وی عمال خلیفه سابق را در کارهایشان بجا گذاشت، خالد بن عبد الله قسری را نیز در مکه باقی گذاشت.

خالد در مکه تازه‌ها پدید آورده بود از جمله اینکه صفهای نماز را دور کعبه

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۷۸

ترتیب میداد. پیش از آن صفهای نماز بخلاف این بود. و هم او گفتار شاعری را شنید که مضمون آن چنین بود: «خوشا موسم حج و خوشا کعبه که سجده گاهی نکوست و خوشا زنانی که هنگام لمس حجر الاسود ما را عقب میزنند.» خالد گفت: «بعدها دیگر ترا عقب نخواهند زد» و بگفت تا در اثنای طواف زن و مرد از هم جدا باشند.

سلیمان مردی بسیار پر خور بود لباسهای نازک و مزین میپوشید، در ایام وی در یمن و کوفه و اسکندریه پارچه را زینت نکو میکردند و مردم جبه و ردا و شلوارهای مزین و عمامه و کلاه از پارچه مزین میپوشیدند و هیچکس از خاندان و عمال و یاران و اهل خانه ولید جز با لباس مزین پیش وی نمیرفت. در سواری و منبر نیز لباسش مزین بود. خادمانش نیز با لباس مزین پیش او میرفتند. حتی طباخ وقتی پیش او میرفت پارچه مزین به سینه و کلاه مزین بسر داشت، هم او بگفت تا وی را در پارچه مزین کفن کنند. هر روز یکصد رطل عراقی غذا میخورد، وقتی آشپز ظرف مرغ بریان را پیش وی میبرد و او جبه از پارچه مزین بتن داشت، از فرط حرص و بی طاقتی دست را در آستین می کرد تا مرغ گرم را بگیرد و پاره کند. اصمعی گوید: «در حضور رشید از پر خوری سلیمان و اینکه جوجه بریان را بکمک آستین از ظرف بر میداشت سخن گفتم» گفت: «خدایت بکشد اخبار آنها را چه خوب میدانی، جبه های بنی امیه را بمن نشان دادند، جبه های سلیمان را دیدم که بر آستین آن آثار روغن بود و ندانستم چیست تا این سخن بگفتی.» آنگاه گفت:

«جبه های سلیمان را بیاورید.» و چون بنگریستم آثار روغن در آستین آن نمودار بود و یکی را بمن پوشانید.» گاهی اصمعی جبه مذکور را بتن داشت و میگفت: «این جبه سلیمان است که رشید بمن پوشانیده است.»

گویند روزی سلیمان از حمام در آمده بود و سخت گرسنه بود غذا خواست و حاضر نبود. گفت چیزی بیارید، و تودلی بیست بره با چهل نان نازک بخورد، پس از آن غذا آوردند و با ندیمان خود غذا خورد، گوئی چیزی نخورده بود.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۷۹

حکایت کنند که وی ظرفهای حلوا اطراف خوابگاه خود می نهاد و همین که از خواب بیدار میشد دست دراز میکرد و حلوا میخورد.

منقروی از عتبی، از اسحاق بن ابراهیم بن صباح بن مروان - این اسحاق از سرزمین بلقay شام بود و وابسته بنی امیه بود و اخبار بنی امیه را حفظ داشت - گوید: «سلیمان در ایام خلافت خویش لباسی پوشیده که آنرا پسندید و عطر زد، آنگاه صندوقی را که عمامه در آن بود بخواست و آئینه ای بدست داشت و عمامه ها را یکایک بر سر گذاشت تا از یکی راضی شد و رشته های آنرا بیاویخت و عصائی بر گرفت و بمنبر رفت، و به اطراف لباس خود مینگریست و چون خطبه ای را که میخواست بخواند، از خودش راضی شد و گفت: «من پادشاه جوان با مهابت بخشنده ام.» پس از آن یکی از کنیزانش که محبوب وی بود پیش او آمد، ولید بدو گفت: «امیر مؤمنان را چگونه می بینی؟» گفت: «اگر گفته شاعر نبود آرزوی دل و روشنی چشم بود.» گفت: «شاعر چه گفته؟» گفت: «شاعر گوید:

«چه خوب چیزی هستی اگر باقی میماندی، ولی انسان بقا ندارد، خدا داند که هیچ نگرانی از تو نداریم جز اینکه فانی هستی، اشک بچشمان سلیمان آمد و گریه - کنان میان مردم آمد و چون از خطبه و نماز فراغت یافت کنیز را بخواست و

گفت:

«چرا آن سخنان را با امیر مؤمنان بگفتی؟» کنیز گفت: «به خدا امروز امیر مؤمنان را ندیده‌ام و پیش او نیامده‌ام.» سلیمان تعجب کرد و سرپرست کنیزکان را بخواست و او نیز سخن کنیز را تصدیق کرد، سلیمان سخت بترسید و آشفته شد و از آن پس جز اندکی نزیست و وفات کرد.

سلیمان میگفت: «غذای خوب خوردیم و لباس نرم پوشیدیم و مرکب رهوار سوار شدیم. لذتی برای من نمانده مگر دوستی که میان من و او تکلف نباشد.»

یزید بن ابی مسلم دبیر حجاج را که در او نفوذ داشت در زنجیر پیش سلیمان آوردند، چون او را بدید تحقیرش کرد و گفت: «هرگز روزی چنین ندیدم، ملعون باد مردی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۸۰

که عنان خود را بدست تو داد و امور خویش را بتو وا گذاشت.» یزید گفت: «ای امیر مؤمنان لعنت مکن وقتی مرا می بینی که دوران ادبار من و ایام اقبال توست.»

اگر هنگام اقبال مرا دیده بودی بزرگم میشمردی و تحقیر نمی کردی و آنچه را مایه تحقیر میدانی مایه جلال میشمردی.» گفت: «راست گفתי بنشین.» و چون بنشست سلیمان گفت: «در باره حجاج چه نظر داری آیا هنوز در جهنم فرو میرود یا در آنجا مستقر شده است؟» گفت: «ای امیر مؤمنان در باره حجاج چنین مگو که خیر خواه شما بود و در راه شما فداکاری کرد، دوستانتان را ایمن کرد و دشمنانتان را بترسانید و روز قیامت طرف راست پدرت عبد الملک و طرف چپ برادرت ولید خواهد بود، بنابر این هر کجا میخواهی او را جای بده.» سلیمان بانگ زد: «از پیش من بیرون برو خدایت لعنت کند.» آنگاه به مصاحبان خود نگریست و گفت:

«لعنتی چه خوب حق خودش و دوستش را رعایت کرد، آزادش کنید.»

وقتی ابو حازم اعرج پیش سلیمان رفت. سلیمان بدو گفت: «ای ابو حازم، چرا ما از مرگ بیزاریم؟» گفت: «برای آنکه دنیایان را آباد و آخرتتان را ویران کرده‌اید و دوست ندارید از آبادی به ویرانی روید.» گفت: «حضور در پیشگاه خدا چگونه است؟» گفت: «نکو کار چون مسافریست که خوشحال سوی خانه خود شود و بد کار چون بنده فراریست که غمگین سوی آقای خود رود.» گفت: «کدام عمل بهتر است؟» گفت: «ادای واجبات و اجتناب از محرمات.» گفت: «کدام سخن مناسب تر است؟» گفت: «سخن حق با کسی که از وی بیم یا امید داری.» گفت: «کدام یک از مردم عاقلترند؟» گفت: «هر که طاعت خدا کند.» گفت: «کدام یک از مردم جاهلترند؟» گفت: «کسی که آخرت خویش را بدنیای دیگری فروشد.» گفت: «مرا وعظ کن و مختصر کن.» گفت: «ای امیر مؤمنان پروردگارت را چنان تنزیه و تعظیم کن که ترا از منهیات بر کنار و به او امر خویش مشغول ببیند.» سلیمان سخت بگریست. یکی از مصاحبان سلیمان گفت: «در

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۸۱

باره امیر مؤمنان زیاده روی کردی.» ابو حازم گفت: «خاموش باش که خدا عز و جل از علما بیمان گرفته که حق را بمردم روشن کنند و از کتمان بپرهیزند.» پس از آن برون شد و بمنزل خود رفت. سلیمان مالی برای او فرستاد که نپذیرفت و

بفرستاده گفت: «به او بگو بخدا ای امیر مؤمنان من آنرا بتو نمی‌پسندم چگونه بر خویشتن پسندم.»

اسحاق بن ابراهیم موصلی گوید اصمعی از پیری از بنی مهلب برای من نقل کرد که اعرابی پیش سلیمان آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان دوست دارم با تو سخنی گویم، دقت کن و بفهم.» سلیمان گفت: «ما با کسی که بخیر خواهی وی امید نداریم و از دغلی او در امان نیستیم تحمل بسیار داریم، امیدوارم تو خیر خواه و امین باشی، چه می‌خواهی بگویی؟» گفت: «ای امیر مؤمنان اکنون که از خشم تو ایمن شدم حق خدا و حق امانت ترا ادا خواهم کرد و سخنانی که کسی با تو نگفته خواهد گفت. ای امیر مؤمنان، اطراف تو مردانی هستند که در باره خویش بد کردند و دین خویش بدنیا فروختند و رضای تو به خشم خدا خریدند، از تو در کار خدا بیم دارند اما از خدا در کار تو بیم ندارند، از آخرت دور و بدنیا نزدیکند. آنها را به امانتی که خدا بتو سپرده امین مکن، که هر چه میکنند مایه تباهی و ستم امت است و تو مسئول گناهان آنهايي. اما آنها مسئول گناهان تو نیستند پس دنیای آنها را به تباهی آخرت خویش سامان بده، که مغبونتر از همه مردم کسی است که آخرت خویش بدنیای دیگر فروشد.» سلیمان بدو گفت: «ای اعرابی زبانت را که از شمشیرت برانتر است بما گشودی.» گفت: «آری ای امیر مؤمنان اما بفتح تو است نه به ضرر تو.» سلیمان گفت: «ای اعرابی بجان پدرت که عرب در حکومت ما قرین عزت است، از ایام دولت ما پیوسته نیکی خیزد. اگر حکامی غیر از ما شما را راه برند اعمال ما را که اکنون مذمت می‌کنید ستایش خواهید کرد» اعرابی گفت:

«اگر کار بدست فرزندان عباس عموی پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم و قرین پدر و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۸۲

وارث وی بیفتد چنین نخواهد بود.» سلیمان تغافل کرد، گوئی چیزی نشنیده بود.

اعرابی بیرون رفت و دیگر کسی او را ندید. یکی از مشایخ اولاد عباس در مدینه - السلام شهر ابو جعفر منصور این حکایت را از پدرش از علی بن جعفر نوفلی از پدرش برای من نقل کرد. در مجلس سلیمان از معاویه بن ابی سفیان سخن رفت و او بروح معاویه و روح پدران وی درود فرستاد و گفت: «شوخی وی جدی بود و جدیش علم بود، بخدا کسی چون معاویه نبود، خشم او حلم بود و حلمش حکمت بود.» و بقولی این سخن از عبد الملک بود.

سلیمان بن خالد بن عبد الله قسری که حاکم عراق بود در باره یکی از قرشیان که از خالد گریخته و بدو پناه آورده بود نوشت متعرض او نشود. و چون نامه را بیاورد خالد پیش از آنکه بگشاید، بگفت تا صد تازیانه به او بزنند، پس از آن نامه را بخواند و گفت: «این بلیه‌ای بود که خدا میخواست بتو برسد که من نامه را نخواندم و اگر خوانده بودم مضمون آنرا اجرا می‌کردم.» قرشی پیش سلیمان برگشت، فرزدق و کسانی که بر در بودند از او پرسیدند: «خالد چه کرد؟» وی نیز قضیه را با آنها بگفت. فرزدق در این باب شعری بدین مضمون گفت: «به خالد که خدایش برکت ندهد بگویند از چه وقت خاندان قسر حکومت قریش یافته‌اند که آنها را مجازات کنند، آیا پیش از دوران پیغمبر خدا یا پس از آن بوده که شوکت قریش سستی یافته است؟ امیدوار بودیم هدایت شود، اما خدا کوشش او را با هدایت قرین نکند، مادر او کسی نبوده که طفلش هدایت تواند یافت.»

چون سلیمان از قصه خبر یافت کس فرستاد تا خالد را یکصد تازیانه زد.

فرزدق در این باره نیز اشعاری گفت بدین مضمون: «بجان خودم که بر پشت خالد بارانی ریخت که از ابر نبود. ای بردار قسری، چطور بی گناه را مانند گناهکار

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۸۳

میزنی و نافرمانی امیر مؤمنان می‌کنی. بخدا اگر یزید بن مهلب ترا نجات نداده بود، چنان کرده بود که ستارگان شب را عیان ببینی.» و روزی سلیمان به عمر بن عبد العزیز گفته بود: «وضع ما را چگونه می‌بینی؟» گفت: «اگر فریب نبود خوش مسرتی بود و اگر مرگ نبود خوش زندگانی‌ای بود و اگر هلاکت نبود خوش سلطنتی بود و اگر غم نبود خوش نکوئی بود و اگر عذاب الیم نبود خوش نعیمی بود.» و سلیمان از سخن او بگریست.

سلیمان در فصاحت و بلاغت نقطه مقابل ولید بود. وقتی ولید در زمینی که از عبد الله بن یزید بن معاویه بود تباهی کرد و برادرش خالد بن یزید شکایت پیش عبد الملک برد و عبد الملک بجواب او آیه‌ای خواند بدین معنی که «شاهان وقتی بدهکده‌ای در آیند آنرا تباه کنند.» خالد بجواب آیه‌ای خواند بدین معنی: «و ما وقتی خواهیم دهکده‌ها را تباه کنیم عیاشان آنها را امارت دهیم تا در آن بدکاری کنند.» عبد الملک گفت: «از عبد الله سخن می‌کنی که دیروز پیش من آمد و زبانش بگرفت و در سخن غلط گفت؟» خالد گفت: «مثل اینکه از ولید سخن می‌کنی» عبد الملک گفت: «اگر ولید غلط می‌گوید برادرش سلیمان است» خالد گفت: «اگر عبد الله نیز غلط می‌گوید برادرش خالد است» ولید گفت: «تو که نه در سپاه بودی نه در کاروان چه می‌گوئی» خالد گفت: «مگر سخن امیر مؤمنان را نشنیدی؟ بخدا من زاده سپاه و کاروانم. اگر گفته بودی آبستنک و گوسفندک و طایف و خدا عثمان را رحمت کند، می‌گفتم راست می‌گوئی» و این تعریض بدان بود که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم حکم ابن ابی العاص را به طایف تبعید کرد و او چوپانی میکرد تا عثمان او را پس آورد. سلیمان از خالد بن عبد الله قسری خشمگین شده بود. وقتی خالد بنزد او آمد، گفت: «ای امیر مؤمنان قدرت کینه را میبرد، مقام تو والاتر از مجازات کردن است، اگر ببخشی شایسته تو است و اگر مجازات کنی من سزاوار آنم.» و سلیمان از او درگذشت.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۸۴

یکی در مجلس سلیمان «سخن» را مذمت کرد. سلیمان گفت: «هر که سخن نکو گوید تواند نیک خاموش ماند اما نه هر که نیک خاموش ماند نکو سخن گفتن تواند.» وقتی سلیمان بر قبر پسر خود ایوب که کینه از او یافته بود، بایستاد و گفت:

«خدایا از تو در باره او امید دارم و هم از تو در باره او بیمناکم. امید مرا محقق کن و بیم مرا به ایمنی مبدل کن.»

مسعودی گوید: و چون سلیمان را بخاک کردند یکی از دبیرانش اشعاری گفت که مضمون قسمتی از آن چنین است: «کمی بعد، سالم دیگر سالم نخواهد بود و گرچه سپاه و نگهبانانش بسیار باشند. هر که قوت بسیار دارد و دسترس بدو نباشد بزودی حاجب از در او دور میشود از آن پس که از مردم رو پوشیده بود بخانه‌ای میرود که اطراف آن پوشیده نیست و همین که بخاک رفت موب و نگهبانان او مال دیگری میشود و کینه توزان از سرگذشت او خرسند میشوند و دوستان و خویشان او را رها میکنند، پس بکوش و خویشان را سعادت‌مند کن که هر کس در گرو اعمال خویش است.»

مسعودی گوید: سلیمان بسبب حوادثی که بدوران وی بود اخبار نکو دارد، که تفصیل آنرا در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم و در این کتاب به اختصار شمه‌ای می‌آوریم. و بالله التوفیق.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۸۵

ذکر خلافت عمر بن عبد العزیز بن مروان بن حکم

عمر بن عبد العزیز به روز جمعه ده روز مانده از صفر سال نود و نهم، یعنی همان روز که سلیمان درگذشت بخلافت رسید. عمر در دیر سمعان از توابع حمص که مجاور دیار قنسرین است به روز جمعه پنج روز مانده از رجب سال صد و یکم در گذشت. خلافتش دو سال و پنج ماه و پنج روز بود و هنگام مرگ سی و نه ساله بود.

هنوز قبر وی در دیر سمعان معروف و محترم است و از شهری و صحرانشین مردم بسیار بر سر آن می‌روند و بروزگار سلف چون دیگر قبور بنی امیه نبش نشده است.

مادر عمر دختر عاصم بن عمر بن خطاب، رضی الله عنه بود. گویند عمر بهنگام مرگ چهل ساله و بقولی چهل و یک ساله بود و هم در مدت خلافتش خلاف کرده‌اند که خلاصه آنرا در همین کتاب در باب مدت حکومت بنی امیه خواهیم آورد.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۸۶

ذکر شمه‌ای از اخبار و سیرت و زهد عمر بن عبد العزیز

خلافت عمر قراری نبود که از پیش داده باشند، زیرا وقتی مرگ سلیمان در رسید در مرج دابق بود، و رجاء بن حیات و محمد بن شهاب زهری و مکحول و دیگر عالمان را که بعنوان غزا همراه سپاه وی بودند، بخواند و وصیت خویش را بنوشت و آنها را بشهادت گرفت و گفت: «وقتی من بمردم، ندای نماز جماعت دهید و این نوشته را به مردم بخوانید.» وقتی از دفن وی فراغت یافتند ندای نماز جماعت دادند و مردم فراهم شدند. بنی مروان نیز بیامدند و آرزوی خلافت داشتند و مشتاق آن بودند. زهری برخاست و گفت: «ای مردم آیا بخلافت کسی که امیر مؤمنان سلیمان در وصیت خود نام برده رضایت دارید؟» گفتند: «بلی» و او نوشته را بخواند که نام عمر بن عبد العزیز در آن بود. عمر بن عبد العزیز در صفهای آخر بود و همین که بنام او صدا دادند دو یا سه بار «انا لله» گفت نگاه گروهی بیامدند و دست و بازوی او را بگرفتند و بپا داشتند و بمنبرش بردند. وی بالا رفت و روی پله دوم نشست، در صورتی که منبر پنج پله داشت، اول کس که با او بیعت کرد یزید بن عبد الملک بود. سعید و هشام برخاستند و برفتند و بیعت نکردند همه مردم بیعت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۸۷

کردند. سعید و هشام نیز دو روز بعد بیعت کردند.

عمر در نهایت زهد و تواضع بود، حکام اسلاف خویش را برداشت و صالحترین کسانی را که ممکن بود برگماشت. حکام وی نیز بطریقت او رفتند، ناسزای علی علیه السلام را که بمنبرها میگفتند متروک داشت. بجای آن این آیه را گذاشت:

«ربنا اغفر لنا و لاخواننا الذین سبقونا بالایمان و لا تجعل فی قلوبنا غلا للذین آمنوا، ربنا انک غفور رحیم» و بقولی این آیه را بجای آن نهاد: «ان الله یأمر بالعدل و الاحسان و ایتاء ذی القربی و ینهی عن الفحشاء و المنکر و البغی ...» تا آخر آیه.

بقولی هر دو آیه را نهاد و مردم تا کنون این دو آیه را در خطبه میخوانند.

وقتی عمر به خلافت رسید سالم سدی که از نزدیکان وی بود پیش او رفت. عمر بدو گفت: «از خلافت من خرسند شدی یا غمگین؟» گفت: «برای مردم خرسند اما برای تو غمگین شدم.» گفت: «میتروسم خود را بگناه انداخته باشم.» گفت: «اگر میتروسی خوشا بحالت من میتروسم که ترس نداشته باشی.» گفت: «مرا اندرز بده.» گفت:

«پدر ما آدم را برای یک گناه از بهشت بیرون کردند.» طاوس بن عمر نوشت: اگر خواهی همه اعمال حکومت تو نکو باشد نکوکاران را بکار گیر.» عمر گفت: «همین اندرز بس است.»

وقتی کار خلافت بدو رسید نخستین خطبه وی این بود که گفت: «ای مردم ما از ریشه‌هایی هستیم که برفته‌اند و فروع آن مانده است، مگر فرع پس از ریشه چقدر میباید؟ مردم در این دنیا هدف مرگ و در معرض مصائبند، در هر جرعه و در هر لقمه گلو - گرفتنی هست، هر نعمتی را در قبال از دست دادن نعمت دیگر بدست می‌آرند، هر که یک روز بسر کند یک روز از عمر خویش را بتباهی داده است.»

عمر به حاکم خود در مدینه نوشت: «ده هزار دینار میان فرزندان علی بن ابی - طالب تقسیم کن.» وی در جواب نوشت: «علی از زنان قبایل مختلف قریش فرزند دارد، میان کدام یک از فرزندانش تقسیم کنم؟» بدو نوشت: «اگر بنویسم بزی را

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۸۸

بکش خواهی پرسید بز سیاه یا سپید؟ وقتی این نامه بتو رسید ده هزار دینار ما بین فرزندان علی که از فاطمه رضوان الله علیهما بوده‌اند تقسیم کن که مدتهاست حقوقشان پایمال شده است و السلام.»

یک روز خطبه خواند و از پس حمد و ثنای خدای تعالی گفت: «ای مردم پس از قرآن کتابی نیست و پس از محمد صلی الله علیه و سلم پیمبری نیست، بدانید که من مؤسس نیستم بلکه مقلدم، بدانید که من مبدع نیستم بلکه تابعم، کسی که از پیشوای ستمگر بگریزد گنهکار نیست بلکه پیشوای ستمگر گنهکار است، بدانید که مخلوق را در معصیت خالق اطاعت نباید کرد.» عمر هیتی را بنزد پادشاه روم فرستاده بود تا در باره یکی از مصالح و حقوق مسلمانان گفتگو کند. وقتی بنزد وی رسیدند ترجمانی بترجمه مشغول بود و شاه بر تخت ملک نشسته بود و تاج بسر داشت و بطریقان از راست و چپ وی بودند و مردم بترتیب مقامات جلو روی او بودند. فرستادگان منظور خویش را بگفتند که با آنها بخوشی برخورد کرد و جواب نکو داد، آن روز از پیش وی بیامدند روزی بعد فرستاده شاه بیامد و چون پیش وی رفتند دیدند از تخت فرود آمده و تاج از سر نهاده و حالت او از آنچه که قبلا دیده بودند بگشته، گوئی مصیبت زده است. شاه گفت: «میدانید شما را برای چه دعوت کردم؟» گفتند: «نه.» گفت: «هم اکنون از سلاحدار من که در مجاورت عرب است نامه رسید که مرد پارسا پادشاه عرب در گذشته است.» و آنها بی اختیار گریستن آغاز کردند، گفت: «بحال خودتان گریه میکنید یا برای دینتان یا برای او؟» گفتند: «گریه ما هم برای خودمان و هم برای دینمان و هم برای اوست.» گفت برای او مگریید و هر چه توانید بحال خودتان بگریید که او بجائی نکوتر رفت، بیم داشت از اطاعت خدا بگردد و خدا نخواست بیم دنیا و آخرت را با هم بدو دهد. از نکو کاری و فضیلت و راستی او، چیزها شنیده‌ام که اگر کسی پس از عیسی مرده زنده میکرد، می‌پنداشتم که او مرده زنده میکند، اخبار باطن و ظاهر او

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۸۹

بمن میرسید و کار او را با پروردگارش یک نواخت میدیدم، بلکه وقتی برای اطاعت پروردگار خویش خلوت میکرد باطنش نکوتر بود. من از راهبی که دنیا را رها کرده و خدا را در صومعه خود عبادت میکند، در شگفت نیستم، بلکه از این مرد در عجبم که دنیا را زیر قدم خود داشت و از آن چشم پوشید تا همچون راهبان شد. حقا که نیکان با بدان جز اندکی نخواهند ماند.» عمر به ابو حازم مدنی اعرج نوشت: «مرا نصیحت کن و مختصر کن.» ابو حازم بدو نوشت: «ای امیر مؤمنان چنان پندار که دنیا نبوده و آخرت هست و السلام.» هم او به یکی از عمال خود نوشت: «شاکیان تو فراوان و سپاسداران تو کم شده‌اند، یا عدالت کن یا کناره بگیر.»

مدائنی گوید: «پیش از خلافت برای عمر لباسی به هزار دینار میخریدند و همین که آنرا میپوشید، میگفت خشن است و نکو نیست. وقتی بخلافت رسید پیراهنی بده درهم میخریدند و میگفت نرم است.» یک روز عمر با جمعی از یاران خود برون شد و بر قبرستانی گذشت، به آنها گفت: «درنگ کنید تا من سر قبر دوستان روم و به آنها درود فرستم.» وقتی میان قبرها رفت سلام کرد و سخن گفت و پیش یاران خود بازگشت و گفت: «از من نمیپرسید بآنها چه گفتم و بمن چه گفتند؟» گفتند: «ای امیر مؤمنان چه گفتی و به تو چه گفتند؟» گفت: «بر قبر دوستان گذشتم و بآنها سلام کردم و جواب نشنیدم، آنها را بخواندم و جواب ندادند، در این حال بودم که خاک بمن بانگ زد ای عمر مرا نمیشناسی؟ منم که صورتهایشان را تغییر داده‌ام و کفنهایشان را دریده‌ام و دستهایشان را بریده‌ام و کفنها را از بازو جدا کرده‌ام.» آنگاه بگریست تا بحدی که نزدیک بود. جانش بر آید، بخدا چند روز بگذشت که بمردگان پیوست.»

مدائنی گوید: «مطرف به عمر نوشت: «اما بعد دنیا خانه رنج است کسی که عقل ندارد برای آن مال میاندوزد و کسی که علم ندارد فریب آن میخورد، در دنیا چون کسی باش که زخم خود را مداوا میکند، محنت دوا را از بیم عاقبت مرض

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۹۰

تحمل کن.»

یکی از اخباریان گوید: «در عنفوان جوانی عمر غلام سیاهی داشت که خطائی کرده بود، عمر او را به رو در انداخت و خواست بزند، غلام گفت: «آقای من چرا مرا میزنی؟» گفت: «برای اینکه فلان خطا را کرده‌ای» گفت آیا تو هم خطائی کرده‌ای که آقایت از آن خشمگین شده باشد؟» عمر گفت: «بلی» گفت: «آیا در کار مجازات تو شتاب کرده است؟» گفت: «نه بخدا» غلام گفت: «پس وقتی در مجازات تو شتاب نکرده‌اند چرا در مجازات من شتاب میکنی؟» گفت: «برخیز که در راه خدا آزاد هستی.» و همین سبب توبه او شد و ضمن دعا این سخن را بسیار میگفت: «ای خشمگینی که در کار مجازات عاصی خویش شتاب نمیکنی.»

جمعی از اخباریان گفته‌اند که وقتی عمر بخلافت رسید واردان عرب پیش وی آمدند و واردان حجاز از آن جمله بودند. حجازیان پسری را از میان خویش انتخاب کردند و او را پیش آوردند که سخن گوید، وی از همه قوم خردسالتر بود و چون سخن آغاز کرد عمر گفت: «ای پسر بگذار کسی که سالمندتر از تو باشد سخن کند.» پسر گفت: «ای امیر مؤمنان اعتبار مرد بدل و زبان اوست، وقتی خدا کسی را زبان گویا و دل دانا داده صفات او را نکو کرده است، ای امیر مؤمنان اگر تقدم کسان بسن بود در این امت کسان سالخورده تر از تو بسیار بودند.» عمر گفت «ای پسر سخن بگو.» گفت: «بلی ای

امیر مؤمنان، ما برای تهنیت آمده‌ایم نه برای تسلیت، از شهر خودمان آمده‌ایم تا خدا را سپاس داریم که نعمت وجود ترا بما داده است، بخاطر امید یابیم سوی تو نیامده‌ایم زیرا آنچه از تو امید داریم بشهر ما آمده است و خداوند ما را از جور تو ایمن کرده است.» گفت: «ای پسر ما را از اندرز بده و مختصر کن.» گفت: «ای امیر مؤمنان بعضی مردم از حلم خداوند و آرزوی دراز و ثنای مردم فریب خورده‌اند، حلم خدا و آرزوی دراز و ثنای مردم ترا فریب ندهد که پایت بلغزد.» عمر نیک نظر کرد، پسر ده و چند ساله بود و عمر شعری بدین

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۹۱

مضمون خواند: «علم آموز که انسان با علم تولد نمی‌یابد و مرد دانا چون جاهل نیست و بزرگ قوم که علم ندارد در انجمن کوچک است.»

یکی از مردم عراق در طلب کنیزی که وصف آن شنیده بود و گفته بودند آوازه خوان است، به مدینه آمد و سراغ گرفت، کنیز از آن قاضی مدینه بود، پیش قاضی رفت و تقاضا کرد کنیز را بدو نشان بدهد، قاضی که شدت علاقه او را بدید گفت: «ای بنده خدا در طلب این کنیز راهی دراز آمده‌ای، توجه تو بدو برای چیست؟» گفت: «این کنیز آواز نکو میخواند.» قاضی گفت: «من این را ندانسته‌ام.» آن شخص برای دیدن کنیز اصرار کرد و او را در حضور قاضی بدید جوان عراقی به کنیز گفت: «بخوان.» کنیز شعری بدین مضمون خواند: «سوی خالد رفتند و پیش او بار انداختند، چه نکو جوان مرد و چه نکو مایه امید بود.» قاضی از آواز کنیز خویش خرسند شد و سخت بطرب آمد و او را روی زانوی خود نشاند و گفت: «پدر و مادرم فدایت بخوان.» وی نیز شعری بدین مضمون خواند:

«هر شب پیش قصه گو میروم و بشمار قدم‌ها امید ثواب خدا دارم.» طرب قاضی بیفزود و ندانست چه می‌کند و پا پوش خویش را برگرفت و بگوش آویخت و بزانو در آمد و گوش خود را که پا پوش بدان آویخته بود میگرفت و می‌گفت: «مرا در بیت - الحرام قربانی کنید که من شترم!» و همچنان کرد تا گوش وی زخم شد. و چون از طرب باز آمد بان جوان گفت: «عزیز من برو ما پیش از آنکه بدانیم آواز میخواند بدو دل بسته بودیم و اکنون دل بسته تریم» و آن جوان برفت.

وقتی این خبر به عمر بن عبد العزیز رسید گفت: «خدایش بکشد طرب او را از خود بی خود کرده» و بگفت تا او را از کار قضا بر کنار کنند. وقتی قاضی را بر کنار کردند گفت: «زنانم مطلقه باشند اگر عمر آواز او را می‌شنید میگفت سوار من شوید که من مرکبم.» عمر این را بشنید و او را با کنیز احضار کرد، وقتی پیش عمر رفتند بقاضی گفت: «آنچه را که گفتم تکرار کن.» او نیز سخن خود را تکرار

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۹۲

کرد. عمر به کنیز گفت: «بخوان.» و او شعری بدین مضمون خواند: «گوئی میان حجون با صفا مونسى نبود و در مکه قصه گوئی قصه نگفت، آری ما اهل آن بودیم و حوادث شبها و بخت بد ما را نابود کرد.» هنوز از خواندن فراغت نیافته بود که عمر سخت بطرب آمد، سه بار تقاضای تکرار کرد و ریشش از اشک خیس شده بود. آنگاه رو بقاضی کرد. و گفت: «سخت دروغ نبود بکار خود بازگرد.»

طوسی و اموی و دمشقی و دیگران از زبیر بن بکار، از عبد الله بن احمد مدینی نقل کرده‌اند که جوانی از بنی امیه از

فرزندان عثمان در مدینه بود که با کنیز یکی از قرشیان رفت و آمد داشت، کنیز او را دوست داشت و او نمی دانست و او نیز کنیز را دوست داشت اما کنیز خبر نداشت، در آن وقت دوست داشتن های مردم بمنظور بدکاری نبود، روزی خواست کنیز را امتحان کند با یکی از کسان خود گفت: «بیا پیش او برویم.» برفتند و سران اهل مدینه از قریش و انصار و دیگران نیز با آنها بودند و در آن میانه هیچکس نبود که چون آن جوان کنیز را دوست بدارد، کنیز هم هیچکس را چون او دوست نداشت، وقتی مردم بجاهای خود نشستند جوان گفت آیا می توانی این شعر را بخوانی و شعری گفت که مضمون آن اینست: «شما را با همه قلب دوست دارم، آیا از آنچه پیش منست خبر دارید آیا دوستی مرا بدوستی متقابل پاداش میدهید؟»

زیرا بزرگوار کسی است که دوستی را با دوستی پاداش دهد.» کنیز گفت: «بلی» و آنرا نکو خواند، سپس شعری بدین مضمون خواند: «نسبت به آنکه ما را دوست دارد دوستی متقابل داریم و فضیلت کسی که دوستی را آغاز کرده انکار پذیر نیست. اگر عشق ما عیان می شد زمین و اقطار شام و حجاز را پر می کرد.» گوید جوان از مهارت و حاضر جوابی و کثرت محفوظات وی بشگفت آمد و محبتش نسبت بدو افزون شد و شعری بدین مضمون خواند: «جوانی که در عشق تو پرده بدرد اگر یوسف معصوم باشد معذور است.» این خبر به عمر بن عبد العزیز رسید و کنیز را در مقابل ده باغ بخريد و با جهاز بدو داد که یک سال در خانه او بود پس از

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۹۳

آن بمرد، و جوان رثای او گفت تا از غم او جان داد و با هم بخاک رفتند. و از جمله سخنانی که برثای او گفته بود شعری بدین مضمون بود: «من آرزوی بهشت جاوید داشتم و بدون اینکه سزاوار باشم وارد آن شدم سپس برون شدم، زیرا در نعمت آن طمع بستم و مرگ از همه چیز خوشتر است.»

اشعب طماع مدنی گفته بود: «این سالار شهیدان عشق است، هفتاد شتر بر قبر او بکشید.» ابو حاتم اعرج گفته بود: «چطور کسی نیست که در صحبت خدا بدین مرحله برسد؟» روزگار عمر، شوذب خارجی خروج کرد و کارش با مخالفان حکمیت از قبیله ربیع و غیر ربیع که با او خروج کردند قوت گرفت. عباد بن عباد مهلبی بنقل از محمد بن زبیر حنظلی گوید: «عمر مرا پیش آنها فرستاد، عون بن عبد الله بن عتبة بن مسعود نیز با من بود، آنها در جزیره خروج کرده بودند، عمر نامه ای نیز همراه ما برای آنها فرستاده بود، پیش آنها رفتیم و نامه و پیغام او را رساندیم، آنها نیز دو نفر را با ما فرستادند که یکی از بنی شیبان بود و دیگری مردی بود که قیافه حبشی داشت و زبان آور و سخندان بود. آنها را پیش عمر بن عبد العزیز آوردیم وی در خناصره مقام داشت و ببالا خانه ای رفتیم که او با پسرش عبد الملک و دبیرش مزاحم، در آنجا بود و حضور دو خارجی را خبر دادیم، گفت: «دقت کنید اسلحه نداشته باشند.» ما نیز چنین کردیم. وقتی وارد شدند سلام کردند و نشستند. عمر بانها گفت: «بمن بگوئید چرا خروج کرده اید و چه اعتراضی بمان دارید؟» آنکه قیافه حبشی داشت، گفت:

«بخدا بر رفتار تو اعتراض نداریم که عدالت را بخوبی اجرا می کنی ولی یک قضیه میان ما و تو هست که اگر با آن موافقت کنی ما با تو موافق خواهیم بود و اگر موافقت نکنی مخالف تو خواهیم بود.» عمر گفت: «چه قضیه ای است؟» گفت: «تو

با اعمال خاندان خود مخالفت کرده و آنرا مظلومه نامیده‌ای و براهی جز راه آنها رفته‌ای، اگر دانی که تو قرین هدایتی و آنها گمراه بوده‌اند لعنتشان کن و از

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۹۴

آنها بیزاری بجوی، این قضیه است که ما را با تو موافق یا مخالف خواهد کرد.» عمر گفت: «من میدانم که خروج شما برای دنیا نیست، منظور تان آخرت است اما راه آنها گم کرده‌اید. من چند چیز از شما می‌پرسم شما را بخدا راست آنرا با من بگویید، مگر شما ابو بکر و عمر را دوست ندارید و به نجات آنها معتقد نیستند؟» گفتند: «چرا؟» گفت: «آیا می‌دانید که وقتی پیغمبر صلی الله علیه و سلم درگذشت و عربان مرتد شدند ابو بکر با آنها جنگ کرد و خونها ریخت و مالها به غنیمت گرفت و زنها اسیر کرد؟» گفتند: «بلی.» گفت: «میدانید که وقتی پس از ابو بکر عمر بخلافت رسید این اسیران را بصاحبانش پس داد؟» گفتند: «بلی.» گفت: «آیا عمر از ابو بکر بیزاری جست؟» گفتند: «نه.» گفت: «مگر اهل نهروان از دوستان شما نیستند و به نجات آنها معتقد نیستید؟» گفتند: «چرا؟» گفت: «میدانید که وقتی اهل کوفه بهمدستی آنها خروج کردند دست بداشتند و خونی نریختند و کسی را نترسانیدند و مال کسی را نگرفتند؟» گفتند: «بلی.» گفت: «میدانید که وقتی اهل بصره با شیبانی و عبد الله بن وهب راسبی و یارانش بهمدلی آنها خروج کردند بکشتن مردم پرداختند و عبد الله بن خباب بن ارت صحابی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم را بکشتند کنیز او را نیز بکشتند، آنگاه بیکی از قبایل عرب حمله بردند و مردان و زنان و کودکان را بکشتند تا آنجا که کودکان را در دیگ روغن جوشان انداختند؟» گفتند: «همین طور بود.» گفت: «آیا اهل بصره از اهل کوفه یا اهل بصره بیزاری جستند؟» گفتند: «نه.» گفت: «آیا شما از یکی از این دو گروه بیزاری میجوئید؟» گفتند: «نه.» گفت: «آیا دین یکی است یا دو تا؟» گفتند: «یکیست.» گفت: «آیا در باره شما حکمی هست که در باره من نیست؟» گفتند: «نه.» گفت: «پس چطور شما میتوانید ابو بکر و عمر را دوست ندارید که آنها نیز همدیگر را دوست داشتند و میتوانید اهل بصره و کوفه را دوست ندارید که آنها نیز همدیگر را دوست داشتند، ولی در باره خون و عرض و مال که از همه چیز مهمتر است اختلاف داشتید، اما من

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۹۵

باید خاندان خودم را لعن کنم و از آنها بیزاری بجویم؟ مگر بنظر شما لعن گناهکاران واجب است؟ اگر چنین است ای گوینده بمن بگو چه وقت فرعون را لعن کرده‌ای؟» گفت: «یاد ندارم او را لعنت کرده باشم.» گفت: «چرا فرعون را که از همه خلق نابکارتر بود لعن نمیکنی و من باید خاندان خودم را لعن کنم و از آنها بیزاری بجویم؟ شما مردمی نادان هستید، منظوری داشته‌اید و راه آنها گم کرده‌اید، چیزی را که پیمبر خدا صلی الله علیه از مردم پذیرفته است نمی‌پذیرید، کسی که پیش پیمبر بيمناك بود، پیش شما ایمن است و کسی که پیش پیمبر ایمن بوده پیش شما بيمناك است.» گفتند: «اینطور نیست.» عمر گفت: «به این مطلب اقرار خواهید کرد، آیا میدانید که وقتی پیمبر صلی الله علیه و سلم مبعوث شد مردم بت پرست بودند؟ و بانها گفت از بت پرستی دست بردارید و به یگانگی خدا و رسالت محمد شهادت دهید و هر که چنین کرد خون و مالش محفوظ ماند و حرمتش واجب شد، و مسلمانان نیز باید از پیمبر خود پیروی کنند؟» گفتند: «بلی.» گفت: «اما شما با کسی برخورد میکنید که بت نمپرستد و به یگانگی خدا و رسالت محمد شهادت میدهد و خون و مال

او را مباح می‌شمارید اما با کسی برخورد میکنید که شهادت نمی‌گوید و پدرش یهودی یا نصرانی یا پیر و دین دیگر بوده است و پیش شما ایمن است و کشتنش را حرام میدانید.» حبشی گفت: «تا کنون دلیلی روشن تر و دلپذیرتر از دلیل تو نشنیده‌ام، شهادت میدهم که حق با تو است و من از کسی که از تو بیزاری کند بیزارم.» عمر به شیبانی گفت: «تو چه میگوئی؟» گفت: «آنچه گفتم نیکو و واضح است ولی مایه تضعیف مسلمانان نمی‌شوم تا سخن تو را با آنها بگویم و دلیشان را بنگرم.» گفت:

«خودت میدانی.» شیبانی برفت و حبشی بماند، عمر بگفت تا مقرری به او دادند، پانزده روز بود پس از آن بمرد. شیبانی پیش یاران خود رفت و پس از مرگ عمر رحمه الله تعالی با آنها کشته شد. عمر و دیگر اسلاف بنی امیه و حکام ولایات بجز آنچه گفتیم با خوارج خبرها و مکاتبه‌ها و مناظره‌ها داشتند که تفصیل آنرا با ذکر

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۹۶

همه کسانی که خوارج از ارقه و اباضیه و حمربه و نجدات و خلقیه و صفربیه و دیگر فرقه‌های حروریه را با ذکر اقامتگاه‌هایشان، مانند آنها که در شهر زور و سیستان و اصطخر فارس و کرمان و آذربایجان و مکران و جبال عمان و هرات خراسان و جزیره و تاهرت سفلی و دیگر نقاط جهان اقامت دارند، همه را در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم. ورد گفتارشان را در باره حکمیت در کتاب انتصار که خاص فرقه‌های خوارج کرده‌ایم و هم در کتاب استبصار گفته‌ایم و هم گروهی از شاعران خارجی را که از پیشوایان سابق ایشان بوده‌اند یاد کرده‌ایم، از جمله شعر مصقله بن عتبانی است که از بزرگان خوارج بود و گفته بود: «به امیر مؤمنان پیامی برسان که نصیحت گو اگر بیم نکند نزدیک توست، اگر قوم بکر بن وائل را خشنود نکنی در عراق روزگاری سخت خواهی داشت، اگر مروان و پسرش و عمر و هاشم و حبیب از شما بوده‌اند، سوید و بطین و قعب و امیر مؤمنان شیب از ما بوده‌اند، غزاله صاحب نذر نیز از ما بود که در تیره‌های مسلمانان نصیبی داشت، مادام که بر منبرهای سرزمین ما خطیبی از ثقیف می‌ایستد صلح میان ما نخواهد بود.» و هم اخبار ما در شیب را با کوششی که در کار مذهب مخالفان حکمیت داشت یاد کرده‌ایم. شاعر در باره مادر شیب گوید: «شیب را مادر شیب زاده است مگر گرگ بجز گرگ میزاید؟».

و هم اخبار علمایشان را مانند یمان که در باره مذاهب خوارج کتابها تصنیف کرده بود و عبد الله بن یزید اباضی و ابو مالک حضرمی و قعب و دیگران آورده‌ایم، یمان بن رباب از بزرگان علمای خوارج بود و برادرش علی بن رباب از بزرگان علمای رافضیه بود. این پیش صف یاران خود بود و آن نیز پیش صف یاران خود بود و هر سال سه روز اجتماع داشتند که در اثنای آن مناظره میکردند، سپس جدا میشدند و پس از آن بیکدیگر سلام نمیکردند و با هم سخن نمی‌گفتند. و نظیر این جعفر بن مبشر از علما و هوشمندان و زاهدان معتزله بود و برادرش حنش بن مبشر از

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۹۷

علمای حدیث و سران حشویه مخالف برادرش جعفر بود و مدتها مناظره و دشمنی و اختلاف داشتند، پس از آن هر یک از آنها سوگند خورد که با دیگری سخن نکند تا بمرد. جعفر بن مبشر و جعفر بن حرب از علمای بغدادی معتزله بودند عبد الله بن یزید اباضی در کوفه اقامت داشت و یارانش برای استفاده پیش او می‌آمدند، وی دکان خرازی داشت و شریک

هشام بن حکم بود. هشام قائل به تجسم بود و طرفدار امامت و پیرو مذهب قطیعیه بود و یارانش از فرقه رافضیه به استفاضه پیش او میآمدند و هر دو در یک دکان بودند و با وجود اختلاف مذهب خارجی و رافضی هرگز بهم‌دیگر ناسزا نگفتند و از حدود مقتضیات علم و عقل و شرع و حکم نظر برون نرفتند.

گویند روزی عبد الله بن یزید اباضی به هشام بن حکم گفت: «با این دوستی و شرکت که ما داریم میخوایم دخترت فاطمه را به زنی بمن بدهی» هشام گفت: «او مؤمنه است» عبد الله خاموش ماند و دیگر در این باب با او سخن نگفت تا مرگ میانشان جدائی انداخت.

هشام را با رشید و ابن برمک حکایتی بود که در کتابهای سابق خود آورده‌ایم.

از عمرو بن عبید نقل کرده‌اند که گفته بود: «عمر بن عبد العزیز خلافت را بنا حق و بدون استحقاق گرفت و چون عدالت کرد استحقاق آن یافت» فرزددق در باره وفات عمر رضی الله تعالی عنه و رثای او اشعاری بدین مضمون گفته است: «وقتی خبر مرگ عمر را آوردند، گفتم قوام حق و دین بمرد، امروز گور کنان در دیر سمعان میزان حق را بگور کردند و چشمه زدن و نخل کاشتن و اسب دوانی او را به غفلت نکشاید.

عمر رحمه الله تعالی جز آنچه در این کتاب بگفتیم در باره زهد و غیره خطبه‌ها و اخبار نکو دارد که در کتابهای سابق خود آورده‌ایم و الحمد لله رب العالمین.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۹۸

ذکر روزگار یزید بن عبد الملک بن مروان

همانروز که عمر بن عبد العزیز بمرد، یعنی روز جمعه پنج روز مانده از رجب سال صد و یکم، یزید بن عبد الملک به قدرت رسید، کنیه‌اش ابو خالد بود و مادرش عاتکه دختر یزید بن معاویه بن ابی سفیان بود، یزید بن عبد الملک روز جمعه پنج روز مانده از شعبان سال صد و پنجم بسر زمین بلقا از توابع دمشق در سی و هفت سالگی درگذشت و مدت حکومتش چهار سال و یک ماه و دو روز بود.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۱۹۹

ذکر شمه‌ای از اخبار و سیرت یزید و مختصری از حوادث روزگار وی

یزید بن عبد الملک به عشق کنیزکی دل‌باخته بود که سلامه قس نام داشت.

سلامه متعلق به سهیل بن عبد الرحمن بن عوف زهری بود، یزید او را بسه هزار دینار بخرد و دل‌باخته او شد، عبد الله بن قیس رقیات در باره او شعری بدین مضمون گفته بود: «دنیا و سلامه، «قس» را مفتون کردند و برای او عقل و دل بجا- نگذاشتند.»

ام سعید عثمانیه مادر بزرگ یزید تدبیری کرد و کنیزکی حبابه نام را که یزید بن عبد الملک از روزگار پیش بدو تعلق خاطری داشته بود، بخرد که یزید بدو دل باخت و سلامه را به ام سعید بخشید.

مسلمة بن عبد الملک، یزید را ملامت کرد که مردم ستم میکشند و او از مردم روی پوشیده و شراب و عیاشی سرگرم است، بدو گفت: «عمر دیروز مرده است و تو عدالت او را میدانی، میباید با مردم عدالت کنی و از این عیاشی چشم

پوشی که عمال تو نیز از اعمال پیروی میکنند.» یزید نیز از رفتار خویش باز آمد و پشیمانی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۳، ص: ۲۰۰

نمود و مدتی دراز بدینسان بود، اما حبابه را این حال گران آمد و به احوص شاعر و معبد آوازه خوان گفت: «ببینید چه میتوانید بکنید.» احوص اشعاری بدین مضمون گفت: «اگر عاشق نیستی و عشق را ندانی که چیست سنگی خشک و خاره باش.

زندگی جز لذت و خوشی نیست و گرچه اغیار ملامت کنند و خرده گیرند» و معبد آنرا بخواند و حبابه از او یاد گرفت و چون یزید پیش او رفت گفت: «ای امیر مؤمنان یک آواز از من بشنو و بعد هر چه میخواهی بکن.» و شعر را برای او بخواند و چون بسر برد، یزید شروع به تکرار گفته او کرد که «زندگی جز لذت و خوشی نیست و گرچه اغیار ملامت کنند و خرده گیرند.»

اسحاق بن ابراهیم موصلی بنقل از ابن سلام گوید: یزید اشعاری را که بدین مضمون بود بیاد آورد: «بنی ذهل را بخشیدیم و گفتیم این قوم برادران ما هستند، شاید زمانه جماعتی را چنان کند که بروزگاری بوده‌اند. و چون بدی آشکار گشت چون شیر خشمگین براه افتادیم و به زبون کردن و مطیع کردن و اسیر گرفتن آنها پرداختیم و زخمها زدیم، چون دهانه مشکی که شل شود و مشک پر باشد. هنگامی که نکوئی کردن مایه نجات تو نشود بد کردن نجات میدهد.»

و این از اشعار قدیم است و گویند از فند زمانی است که در جنگ بسوس گفته بود. یزید به حبابه گفت: «جان من این اشعار را برای من به آواز بخوان.» گفت:

«ای امیر مؤمنان جز احوص مکی کسی را نمیشناسم که این اشعار را با آواز بخواند.» گفت: «شنیده‌ام ابن عایشه روی آن کار میکند» گفت: «او از فلان بن ابی لهب گرفته است.» و فلان بن ابی لهب آوازی خوش داشت. یزید کس پیش حاکم مکه فرستاد که برسیدن این نامه هزار دینار به فلان بن ابی لهب بده که خرج راه کند و او را بر هر یک از چهارپایان برید که میل دارد بفرست. حاکم نیز چنین کرد و چون فلان بنزرد یزید آمد بدو گفت: «شعر فند را برای من با آواز بخوان.» فلان بخواند و نکو خواند.

گفت: «باز بخوان.» باز بخواند و نکو خواند. یزید بطرب آمد و گفت: «این آهنگ

مروج الذهب/ترجمه، ج ۳، ص: ۲۰۱

را از که گرفته‌ای؟» گفت: «ای امیر مؤمنان از پدرم گرفته‌ام و پدرم از پدرش گرفته است.» گفت: «اگر جز همین آواز را به ارث نبرده بودی میشد گفت ابو لهب ارث خوبی برای شما گذاشته است.» گفت: «ای امیر مؤمنان ابو لهب کافر بمرد و آزار رسول خدا صلی الله علیه و سلم میکرد.» گفت: «میدانم ولی چون آواز نیک میدانسته نسبت به او رقت کردم.» آنگاه وی را جایزه و خلعت داد و محترمانه به مکه باز گردانید.

در وصیت نامه عمر به یزید نوشته شده بود: «وقتی به شخص مقتدری دست یافتی بیاد بیار که قدرت خدا بالای دست تو است.» گویند این سخن را عمر بیکی از حکام خود نوشته بود و دنباله آن بطوریکه زبیر بن بکار نقل کرده چنین است: «وقتی قدرت ستم در باره بندگان داشتی بدان که خدا نیز قدرت دارد با تو همان کند که بانها میکنی، بدان که هر چه با

دیگران می‌کنی از آنها می‌گذرد و بر تو میماند و خدا داد مظلوم را از ظالم می‌گیرد. بهر که ستم می‌کنی، بکسی که جز به وسیله خدا از تو انتقام نمیتواند گرفت ستم مکن.»

وقتی حبابه بیمار شد یزید روزها بسر برد که روی از مردم نهان کرده بود، پس از آن حبابه بمرد. یزید از فرط غم روزی چند او را بخاک نکرد تا بو- گرفت، بدو گفتند: «مردم از غم تو سخن میکنند و مقام خلافت بالاتر از این است.» پس او را بخاک سپرد و بر قبرش بایستاد و گفت: «اگر جان از تو تسکین یابد یا از عشق بگذرد تسلیت نتیجه نومیدی است نه صبر.» و چند روزی پس از وی بزیست و در گذشت.

ابو عبد الله محمد بن ابراهیم بنقل از پدرش از اسحاق موصلی از ابن حویرث ثقفی گوید: «وقتی حبابه بمرد یزید بن عبد الملک سخت غمگین شد و کنیزک حبابه را که هم صحبت وی بود پیش خود آورد که خدمت یزید میکرد. روزی کنیزک به تمثیل شعری خواند که مضمون آن چنین بود: «عاشق دلباخته را همین غم بس که منزل معشوق را خالی ببیند.» و یزید چندان بگریست که نزدیک بود بمیرد و کنیزک

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۰۲

همچنان با وی بود و از دیدار او حبابه را بیاد میآورد تا بمرد.»

روزی یزید در مجلس خویش بود و حبابه و سلامه آواز خواندند و او سخت بطرب آمد و گفت: «میخواهم بپریم» ابو حوزة خارجی وقتی از عیوب بنی مروان سخن میگفت، یزید بن عبد الملک را یاد میکرد و میگفت: «حبابه را طرف راست و سلامه را طرف چپ نشانید و گفت میخواهم بپریم و بلعنت و عذاب الیم خدا پرید.»

مسعودی گوید بسال صد و یکم وقتی بیماری عمر بن عبد العزیز سخت شده بود، یزید بن مهلب بن ابی صفره از زندان وی بگریخت و به بصره رفت و حاکم آنجا عدی ابن ارطاة فزاری را بگرفت و به بند کرد. آنگاه بمخالفت یزید بن عبد الملک رو سوی کوفه کرد و قبیله ازد و قبایل هم پیمان آن بر او فراهم شدند و کسان و خاصانش نیز بدو پیوستند و کارش بالا گرفت و نیرو یافت، یزید برادر خود مسلمة بن عبد الملک را با برادرزاده اش عباس بن ولید بن عبد الملک با سپاهی انبوه بمقابله او فرستاد، وقتی نزدیک رسیدند یزید بن مهلب سپاه خود را مضطرب دید، گفت: «چه شده است؟» گفتند: «مسلمة بن عبد الملک و عباس آمده‌اند» گفت: «بخدا مسلمة ملخک زردیست و عباس نسطوس بن نسطوس است و مردم شام گروه او باشند که فراهم شده‌اند همه کشاورز و دباغ و فرومایه‌اند. یک ساعت دستهای خودتان را بکار ببرید و بینی‌های آنها را بزیند و بیک روز خدا میان ما و قوم ستمگران حکم خواهد کرد، اسب مرا بیارید» اسب ابلقی برای وی آوردند که سوار شد و سلاح نداشت. آنگاه دو سپاه روبرو شدند و جنگی سخت در میانه رفت، یاران یزید روی بگردانیدند و او در میدان کارزار کشته شد، برادرانش پایداری کردند و همگی کشته شدند. شاعر در این باب شعری گفته که مضمون آن چنین است:

«همه قبایل برضایت با تو بیعت کردند و حرکت کردند. وقتی جنگ شد و آنها را در معرض نیزه‌ها قرار دادی تراها کردند و گریختند، اگر کشته شدی کشته شدنت ننگی نیست، اما بعضی کشته شدند ننگ است.»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۰۳

وقتی خبر به یزید بن عبد الملک رسید، خرسند شد و شاعران خاندان مهلب را هجو کردن گرفتند مگر کثیر که از هجو ایشان خودداری کرد چونکه آنها یمانی هستند. یزید بدو گفت: «ای ابو صخر خویشاوندی ترا به این کار وادار کرده است» جریر در این باب به مدح یزید و هجو خاندان مهلب اشعاری گفته که مضمون آن چنین است: «بسا قومی که حسود شمایند اما جای شما نتوانند بود، خاندان مهلب که خدا ریشه آنها ببرد خاکستر شدند که اصل و فرعشان بجا نماند، قوم ازد از دعوت گمراه کننده خویش فقط یک نتیجه گرفت که دستها و سرها از جا همی رفت و قوم ازد مو بریده را سالار خویش کردند و سپاه خدا آنها را بکشت و نابود کرد» و این قصیده‌ای دراز است. و هم در این باب جریر خطاب به یزید شعری گفته که مضمون آن چنین است: «مرگت نبینم که تو خاندان مهلب را که کافر شده بودند چون استخوان شکسته رها کردی، ای پسر مهلب مردم میدانند که خلافت از بزرگان دلیر است.»

یزید هلال بن احوز مازنی را به تعقیب خاندان مهلب فرستاد و دستور داد هر یک از آنها را که بالغ شده است گردن بزند. او به تعقیبشان تا قن‌دابل بسر - زمین سند رفت، دو پسر از خاندان مهلب را پیش هلال آوردند، به یکی از آنها گفت: «بالغ شده‌ای؟» گفت: «بلی.» و گردن خود را پیش آورد و دیگری که غم او میخورد لب بگزید که اضطرابش عیان نشود و گردن او را زدند. هلال از خاندان مهلب چندان بکشت که نزدیک بود آنها را نابود کند. گویند از پس این کشتار سخت تا بیست سال همه موالید خاندان مهلب پسر بود و هیچکس از آنها نمی‌مرد. جریر در مدح هلال ابن احوز و رفتار او شعری گفته که مضمون آن چنین است: «شب دراز را گفتم ای کاش صبح تو میدمید، من از ابن احوز نگرانم که همه غمها را برده است. حسان و مالک و عدی را بگور کردی از آنها پرچمی بجای نگذاشتی که شناخته شود و از خاندان مهلب سپاهی نماند.»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۰۴

یزید بن عبد الملک عمرو بن هبیره فزاری را بحکومت عراق فرستاد و خراسان را نیز بدو داد. وقتی کار ابن هبیره استقرار گرفت، و این بسال صد و سوم بود، کس فرستاد تا حسن بن ابی الحسن بصری و عامر بن شرحبیل شعبی و محمد بن سیرین را بیاوردند و بانها گفت: «یزید بن عبد الملک خلیفه خداست که او را بر بندگان خود خلافت داده است، از بندگان خدا بیعت اطاعت و از ما نیز پیمان فرمانبری گرفته است و این حکومت بمن داده است، بمن دستور مینویسد و من اجرا میکنم و قسمتی از مسئولیت او را بعهده دارم. در این باب چه میگوئید؟» ابن سیرین و شعبی سخنی مبنی بر تقیه گفتند عمر گفت: «حسن تو چه میگوئی؟» حسن گفت: «ای پسر هبیره از خدا در کار یزید بترس، اما از یزید در کار خدا مترس که خدا ترا در قبال یزید حفظ میکند اما یزید ترا در قبال خدا حفظ نمیکند، زود باشد که فرشته‌ای فرستد و ترا از تخت بیفکند و از فراختای قصر به تنگنای قبر ببرد آنگاه فقط عملت ترا نجات تواند داد. ای پسر هبیره مبدا معصیت خدا کنی که خدا این سلطنت را یاور دین و بندگان خود کرده، به پشتیبانی سلطنتی که از آن خداست دین خدا و بندگان او را رها مکن که اطاعت مخلوق در کار عصیان خالق روا نیست.»

در ضمن همین خبر روایت کرده‌اند که ابن هبیره بانها جایزه داد و جایزه حسن را دو برابر داد، شعبی گفت: «مهملی گفتیم و مهملی تحویل گرفتیم.»

گویند یزید بن عبد الملک خبر یافت که برادرش هشام از او خرده می‌گیرد و آرزوی مرگ او دارد و از سر گرمی او با کنیزان عیبجوئی میکند. یزید بدو نوشت:

«اما بعد شنیده‌ام از زندگی من ملول شده‌ای و بمرگ من شتاب داری، بجان من که تو سست دل کوتاه دستی و من مستحق سخنانی که از تو شنیده‌ام نیستم.» هشام بدو جواب داد: «اما بعد اگر امیر مؤمنان بدشمنان گوش فرا دارد زود باشد مناسبات تباهی گیرد و رشته خویشاوندی ببرد. سزاوار است که امیر مؤمنان بفضل خویش و موهبتی که خداوند داده گناه گنهکاران را ببخشد، اما من خدا نکند که از زندگی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۰۵

تو ملول شده باشم و مرگ ترا بشتاب خواهم.» یزید بدو نوشت: «ما آنچه را از تو سر زده می‌بخشیم و آنچه را در باره سخنان تو شنیده‌ایم دروغ می‌شماریم و تو وصیت عبد الملک را که گفت از کینه‌جوئی و تجاوز بیکدیگر خودداری کنیم و با یک دیگر سازگار و همدل باشیم بیاد داشته باش که این برای تو بهتر است و بیشتر بکار تو آید. من این نامه را بتو مینویسم و میدانم که تو چنانی که شاعر قدیمی گفته است: «من در باره تو از روزگار پیش چیزها میدانم که مایه شک من است ولی می‌بخشم و می‌گذرم، تو اگر مرا قطع کنی دست راست خود را قطع کرده‌ای. بنگر چه دستی را از میان بر- میداری. اگر تو انصاف برادر خویش ندهی او را اگر خردمند باشد مایل به هجران خواهی دید» وقتی نامه به هشام رسید بسوی وی رفت و از بیم فتنه‌جویان و - سخن‌چینان در جوار وی اقامت گرفت تا یزید بمرد.

از جمله کسانی که بدوران یزید بن عبد الملک در گذشتند یکی عطاء بن یسار آزاد شده میمونه همسر پیامبر صلی الله علیه و سلم بود. کنیه وی ابو محمد بود و هنگام مرگ هشتاد و چهار سال داشت و مرگش بسال صد و سوم بود و هم در این سال مجاهد بن جابر آزاد شده قیس بن سائب مخزومی که کنیه او ابو الحجاج بود در هشتاد و چهار سالگی در گذشت. و هم جابر بن زید وابسته ازد از اهل بصره که کنیه ابو الشعشاء داشت و یزید بن اصم از اهل رقه که برادرزاده میمونه همسر پیامبر صلی الله علیه و سلم بود و یحیی بن وثاب اسدی وابسته بنی کنانه و ابو برده بن ابی موسی اشعری که نام وی ابو عامر بود و در کوفه اقامت داشت در این سال در گذشتند. بسال صد و چهارم و بقولی صد و دهم وهب بن منبه درگذشت و هم بسال صد و چهارم طاوس درگذشت. بسال صد و پنجم عبد الله بن جبیر آزاد شده عباس بن عبد المطلب و بقولی آزاد شده وابسته عباس درگذشت.

گویند طاوس بن کیسان آزاد شده بجیر حمیری که کنیه ابو عبد الرحمن داشت بسال صد و ششم در مکه درگذشت و هشام بن عبد الملک بر او نماز کرد. بسال صد و هفتم

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۰۶

سلیمان بن یسار آزاد شده میمونه همسر پیامبر صلی الله علیه و سلم درگذشت، وی برادر عطاء بن یسار بود و کنیه ابو ایوب داشت و هفتاد و سه سال عمر کرد و محل وفاتش مدینه بود و بقولی وفات وی بسال صد و هشتم بود.

بسال صد و هشتم قاسم بن محمد بن ابی بکر صدیق درگذشت بسال صد و دهم حسن بن ابی الحسن بصری که کنیه ابو سعید داشت درگذشت. پدر حسن، یسار آزاد شده زنی از انصار بود. وی هنگام مرگ هشتاد و نه و بقولی نود ساله بود و

از محمد ابن سیرین بزرگتر بود. ابن سیرین نیز در همین سال یکصد روز پس از وی در هشتاد و یک سالگی و بقولی هشتاد سالگی درگذشت. فرزندان سیرین پنج برادر بودند:

محمد و سعید و یحیی و خالد و انس. سیرین آزاد شده انس بن مالک بود و هر پنج فرزند وی راوی حدیث بودند و از آنها روایت کرده‌اند. تاریخ نویسان را در باره وفات وهب بن منبه که کنیه اش ابو عبد الله بود مختلف یافتیم، بعضی سال وفات او را به همین صورت گفته‌اند که در اینجا یاد کردیم، و بعضی دیگر گفته‌اند بسال صد و شانزدهم به صنعا در نود سالگی درگذشت. وی از ابنا یعنی ایرانی زادگان مقیم یمن بود. بسال صد و پانزدهم حکم بن عتبّه کندی درگذشت و بقولی مرگ عطاء بن ابی رباح نیز در این سال بود. بسال صد و بیست و سوم ابو بکر محمد بن مسلم بن عبید الله بن عبد الله بن شهاب زهري درگذشت، اما بگفته واقدي وفات وی بسال صد و بیست و چهارم بوده است.

یزید بن عبد الملک و حوادث ایام وی اخبار نکو دارد که مفصل آنرا در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم. وفات این گروه از اهل علم و راویان حدیث را یاد کردیم تا موجب مزید فایده کتاب باشد و فایده آن عام شود که مقاصد مردم مختلف است و از کسب علم هدفهای جداگانه دارند: یکی طالب خبر است، بعضی دوستدار بحث و نظرند، یکی طالب حدیث است و جویای علل است یا متوجه وفات کسانی از اینگونه است که گفتم و ما برای هر یک از آنها قسمتی نهادیم. و بالله التوفیق.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۰۷

ذکر روزگار هشام بن عبد الملک بن مروان

بیعت هشام بن عبد الملک همان روز که برادرش یزید بن عبد الملک بمرد یعنی به روز جمعه پنج روز مانده از شوال سال صد و پنجم انجام گرفت. یزید در سی و هشت سالگی و بقولی چهل سالگی درگذشت. هشام بن عبد الملک در رصانه از توابع قنسرین به روز چهارشنبه ششم ربیع الاخر سال صد و بیست و پنجم در پنجاه و سه سالگی درگذشت و مدت حکومتش نه سال و هفت ماه و یازده روز بود.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۰۸

ذکر شمه‌ای از اخبار و سیرت هشام

هشام لوچ و خشن بود، مال می‌اندوخت و زمین آباد می‌کرد و اسب خوب نگه - می‌داشت. یک مسابقه اسب دوانی ترتیب داد که از اسبان او و غیر او چهار هزار اسب در آن شرکت داشت و چنین چیزی در جاهلیت و اسلام سابقه نداشت. شاعران در باره اسبان وی سخن کرده‌اند. پوشش و فرش و لوازم جنگ و زره جمع می‌کرد.

سپاه فراهم آورد و در بندها را محکم کرد، قناتها و برکه‌ها در راه مکه بساخت و آثار دیگر بجا گذاشت که داود بن علی در آغاز دولت عباسی همه را بر انداخت.

بروزگار او خز و لباس خز باب شد، مردم نیز همگی روش او گرفتند و مال اندوختند و بخشش کم شد و عطا نماند و روزگاری سخت تر از روزگار وی نبود.

بروزگار هشام، زید بن علی بن حسین بن علی کرم الله وجهه بشهادت رسید و این بسال صد و بیست و یکم و بقولی

صد و بیست و دوم بود. زید بن علی با برادر خود ابو جعفر بن علی بن حسین مشورت کرد، نظر وی این بود که به اهل کوفه اعتماد نکند که مردمی مکار و حيله‌گرند. به او گفت: «جدت علی در کوفه کشته شد، عمویت حسن در آنجا کشته شد، پدرت حسین آنجا کشته شد. در کوفه و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۰۹

توابع آن خاندان ما را ناسزا گفته‌اند.» و آنچه را در باره مدت حکومت بنی مروان می‌دانست و اینکه از پس آنها دولت عباسی میرسد با او بگفت، ولی او از تصمیم خود در کار مطالبه حق بازنگشت. ابو جعفر بدو گفت: «برادر می‌ترسم فردا در کناسه کوفه آویخته شوی.» پس از آن ابو جعفر با وی وداع کرد و گفت که دیگر همدیگر را نخواهند دید.

زید در رصافه پیش هشام رفته بود، وقتی مقابل او رسید، جایی برای نشستن نیافت و در آخر مجلس نشست و گفت: «ای امیر مؤمنان هیچ کس از تقوی بزرگتر نیست و هیچکس بسبب تقوی کوچک نمی‌شود.» هشام گفت: «ای بی‌مادر ساکت شو، تو که مادرت کنیز بوده است و داعیه خلافت داری.» گفت: «ای امیر مؤمنان سخت جوابی دارد که اگر خواهی بگویم و اگر خواهی خاموش باشم.» گفت: «بگو» گفت:

«مادران مانع از این نخواهند بود که مردان هدف بلند داشته باشند، مادر اسماعیل کنیز مادر اسحاق صلی الله علیهما و سلم بود ولی مانع از این نشد که خدا او را به پیغمبری برگزیند و پدر قوم عرب کند و از پشت او خیر البشر محمد صلی الله علیه و سلم را برون آرد، بمن چنین میگوئی در صورتی که من پسر فاطمه و پسر علی هستم.» آنگاه بایستاد و شعری خواند که مضمون آن چنین است: «ترس او را آواره و زبون کرد و هر که از گرما گرم جنگ بترسد چنین خواهد شد. با دستان لرزان از عشق می‌نالد و اسلحه نیز او را بخاک می‌افکند. مرگ برای او آسایش است که بندگان را از مرگ گریزی نیست، اگر خدا برای او دولتی پدید آورد نشانه‌های دشمنی را چون خاکستر بجا خواهد نهاد.»

آنگاه زید سوی کوفه رفت و از آنجا خروج کرد و قاریان و اشراف شهر با وی بودند. یوسف بن عمر ثقفی با او جنگ کرد و چون جنگ گرم شد یاران زید بگریختند و او با جماعتی اندک بجا ماند و سخت بجنگید و بتمثیل شعری میخواند که مضمون آن چنین است: «آیا ذلت حیات را برگزینم یا عزت مرگ را که هر

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۱۰

دو را خوراکی ناپسند می‌بینم. اگر ناچار باید یکی را برگزید به نیکی سوی مرگ راهسپر باش.»

آنگاه شب میان دو گروه حایل شد و زید زخمهای بسیار داشت و تیری به پیشانی او رفته بود، یکی را میجستند که تیر را درآرد، حجامتگری را از یکی از دهکده‌ها آوردند و گفتند قضیه را نهان دارد. وی تیر را در آورد و زید در دم بمرد و او را در جوی آبی دفن کردند و خاک و علف خشک بر آن ریختند و آب بر آن گذر دادند.

حجامتگر بهنگام دفن وی حضور داشت و محل را بدانست و صبحگاهان پیش یوسف رفت و محل قبر را بدو خبر داد. یوسف نیز زید را از قبر برآورد و سرش را پیش هشام فرستاد. هشام بدو نوشت: «وی را برهنه بیاویز.» یوسف نیز وی را بهمان ترتیب بیاویخت و وزیر دار وی ستونی بساخت. یکی از شاعران بنی امیه در این زمینه خطاب بخاندان ابو طالب و شیعه آنها اشعاری گفته که مضمون آن چنین است:

«زید شما را بر تنه نخلی آویختیم و من ندیده‌ام که مهدی را به تنه نخل بیاویزند.» پس از آن هشام به یوسف نوشت که جثه زید را بسوزاند و خاکسترش را بباد دهد.

مسعودی گوید: «هیثم بن عدی طائی بنقل از عمرو بن هانی گوید: «بروزگار ابو العباس سفاح ابا عبد الله علی برای نبش قبور بنی امیه برفتیم تا بقبر هشام رسیدیم و او را درست از قبر درآوردیم و چیزی جز استخوان بینی او کم نبود. عبد الله بن علی هشتاد تازیانه بر او زد آنگاه بسوزانید. سلیمان را نیز از زمین دابق درآوردیم و جز استخوان پشت و دنده‌ها و سر چیزی از او نیافتیم و همه را بسوختیم. با سایر بنی - امیه نیز که قبورشان در قنسرین بود چنین کردیم، آنگاه به دمشق رفتیم و گور ولید ابن عبد الملک را بشکافتیم و در قبر او چیزی نیافتیم. قبر عبد الملک را بکنندیم و جز استخوان سر چیزی نبود. قبر یزید بن معاویه را بشکافتیم و در آنجا فقط یک استخوان بود و بر لحد او خطی سیاه بود که گوئی با خاکستر در طول لحد کشیده بودند. و همچنان در شهرها دنبال قبور بنی امیه رفتیم و هر چه را در آنجا یافتیم بسوختیم.»

این

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۱۱

خبر را در اینجا بمناسبت رفتار هشام با زید بن علی نقل کردیم که در عوض به هشام همان رسید که با زید بن علی کرده بود و اعضایش را بسوختند.

ابو بکر بن عباس و جمعی از اخباریان گفته‌اند که زید پنجاه ماه برهنه بردار بود. اما هیچکس عورت او را ندید که خدا وی را مستور داشته بود. محل آویختن وی در کناسه کوفه بود. بدوران ولید بن یزید بن عبد الملک که یحیی پسر زید در خراسان ظهور کرد، ولید بحاکم کوفه نوشت که زید را با دارش بسوزاند و او نیز چنین کرد و خاکسترش را بر ساحل فرات بباد داد.

ما در کتاب المقالات فی اصول الدیانات از علت تسمیه فرقه زیدیه سخن آورده‌ایم که بعلت خروج آنها با زید بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی - الله عنهم بوده است. جز این نیز گفته‌اند که با اختلافات میان زیدیه و امامیه و تفاوت این دو فرقه و دیگر فرقه‌های شیعه در کتابهای سابق خود آورده‌ایم. جمعی از مؤلفان کتب مقالات و آرا و دیانات چون ابو عیسی محمد بن هارون وراق و دیگران گفته‌اند که زیدیه بدوران آنها هشت فرقه بوده‌اند. نخست فرقه جارودیه اصحاب ابو الجارود زیاد بن منذر عبدی که میگفتند امامت خاص فرزندان حسن و حسین است. فرقه دوم مرثدیه، فرقه سوم ابرقیه و فرقه چهارم یعقوبیه بود که یاران یعقوب بن علی کوفی بودند. فرقه پنجم عقبیه بود. فرقه ششم ابتریه بود که یاران کثیر ابتر و حسن بن صالح بن یحیی بودند. فرقه هفتم جریریه بود که یاران سلیمان بن جریر بودند و فرقه هشتم یمانیه بود که یاران محمد بن یمان کوفی بودند.

اینان به مذهب افزودند و مذهبهای تازه بر اصول سابق خویش بنیاد کردند. فرق امامیه را نیز که بگفته مؤلفان سلف سی و سه فرقه بوده‌اند، بر شمرده‌ایم. اختلاف قطیعه را که از پس وفات حسن بن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی ابن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم بود با سخنان کیسانیه و اختلافاتی که دارند، با دیگر طوایف شیعه که هفتاد و سه فرقه شده‌اند، و این بجز دسته‌های کوچک

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۱۲

است که در فروع و مسایل تأویل اختلاف دارند، یاد کرده‌ایم. غلاة نیز هشت فرقه‌اند چهار فرقه محمدیه و چهار فرقه معتزله که آنها را علویه نیز گویند. اگر نه این بود که کتاب ما کتاب خبر است از مذهبها و عقاید آنها که پیش از این بوده و بدوران ما پدید آمده است و آنچه در باره ظهور منتظر موعود گفته‌اند و آنچه هر فرقه از اصحاب دور و سرو و تشریق و دیگر امامیه در این باب گفته‌اند، تفصیلاً می‌کردیم.

هشام در حمص سپاه را سان میدید و یکی از اهل حمص بر او گذشت که بر اسبی چموش سوار بود، هشام گفت: «چرا اسب چموش نگهداشته‌ای؟» گفت: «ای امیر - مؤمنان بخدای رحمان رحیم اسبم چموش نیست بلکه چشم لوچ ترا دیده و پنداشته که چشم غزوان بیطار است» هشام گفت: «گم شو که لعنت خدا بر تو و اسبت باد» غزوان بیطار یک نصرانی از اهل حمص بود که مانند هشام چشم او لوچ بود.

یک روز هشام بخلوت نشسته بود و ابرش کلبی نزد وی بود یکی از دختر - بچگان حرم بیامد و حله‌ای پوشیده بود، هشام به ابرش گفت: «با او شوخی کن.» ابرش بدختر بچه گفت: «حله‌ای را بمن بده» گفت: «از اشعب طماع تری.» هشام گفت: «اشعب کیست؟» گفت: «دلچکی است مقیم مدینه» و چیزی از حکایت‌های او بگفت، هشام بخندید و گفت: «به ابراهیم بن هشام حاکم مدینه بنویسید او را پیش ما بفرستد» و چون نامه را مهر کردند هشام لختی بیندیشید و گفت: «ای ابرش. هشام بشهر یمبر خدا صلی الله علیه و سلم بنویسد که دلچکی را پیش او بفرستند؟ نه خدا نکند» سپس شعری به تمثیل خواند که مضمون آن چنین است: «اگر هوس را پیروی کنی هوس ترا به اعمالی میکشد که مایه بگو مگو است.» و نامه را پاره کرد.

گویند مردی دو پرنده برای هشام هدیه آورد که آنرا نپسندید، آن مرد گفت: «ای امیر مؤمنان جایزه من چه میشود؟» گفت: «جایزه دو پرنده چقدر است؟» گفت: «هر چه میل تو است.» گفت: «یکی از آنها را بگیر.» آن مرد نیز پرنده بهتر را گرفت. هشام گفت: «انتخاب هم میکنی؟» گفت: «بلی بخدا انتخاب میکنم.»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۱۳

گفت: «ولش کن» و بگفت تا چند درم بدو دادند.

روزی هشام با ندیمان خود ببستانی که متعلق بدو بود رفته بود، در بستان می‌گشتند و همه گونه میوه آنجا بود که می‌خوردند و میگفتند: «خدا امیر مؤمنان را برکت دهد.» هشام گفت: «میوه‌ها را که شما می‌خورید چگونه برکت یابد؟» آنگاه سرپرست بستان را بخواست و گفت: «درختان میوه را بکن و بجای آن زیتون بکار تا کسی از آن نخورد.»

پسرش سلیمان بدو نوشت که اشتر من وامانده است اگر امیر مؤمنان اراده کند، مرکوبی بمن دهد. هشام بدو نوشت: «امیر مؤمنان نامه ترا که از واماندگی مرکوب خود نوشته بودی فهمید، بگمان او واماندگی حیوان از این جهت است که مراقب علف آن نیستی و علف تلف میشود، شخصاً مراقبت کن شاید امیر مؤمنان در باره مرکوب تو فکری بکند.»

یک روز هشام مردی را دید که بر یابوی تخاری سوار بود، گفت: «این را از کجا آورده‌ای؟» گفت: «جند بن عبد الرحمن آنرا بمن داده است.» گفت: «یابوی تخاری آنقدر فراوان شده که همه سوار آن میشوند؟» وقتی عبد الملک بمرد در طویله

او یک یابوی تخاری بود و پسرانش در باره آن برقابت برخاستند و کسانی که آنرا از دست داده بودند پنداشتند خلافت را از کف داده‌اند. آن مرد گفت: «بمن حسد میبری؟» پیش از آنکه بخلافت برسد برادرش مسلمه بشوخی بدو گفته بود: «ای هشام تو که ترسو و بخیلی امید داری بخلافت برسی؟» گفت: «بخدا من دانا و بردبارم.» هشام بن عدی و مدائنی و دیگران گفته‌اند که سیاست‌مداران بنی امیه سه کس بودند: معاویه و عبد الملک و هشام. که کار سیاست و حسن سیرت بدو ختم شده بود.

منصور در بیشتر امور و تدبیر و سیاست خود از اعمال هشام بن عبد الملک پیروی می‌کرد زیرا بشرح اخبار و سیرت هشام بسیار توجه داشت.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۱۴

ما بدایع اخبار و سیرت و سیاست وی را با آنچه از اشعار و خطبه‌هایش محفوظ مانده با حوادث ایام او در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم و هم آن گفتگو را که موجب تألیف کتاب «الواحدة فی مناقب العرب و مثالبها مفردة لا یشارکها فیها غیرها.» شد با چیزهایی که بهر یک از قبایل عرب از قحطان و نزار نسبت داده است و گفتگوها که در اوقات مختلف در مجلس هشام ما بین ابرش کلبی و عباس ولید بن - عبد الملک و خالد بن مسلمة مخزومی و نصر بن مریم حمیری بود و آنچه حمیری از مناقب قوم خود حمیر و کهلان گفته، با آنچه مخزومی از مناقب قوم خود از نزار بن معد بن عدنان آورده و چیزها که هر یکیشان در باره معایب غیر قبیله خود گفته‌اند، و اینکه میگویند این کتاب را ابو عبیده معمر بن مثنی، آزاد شده خاندان تیم بن مرة بن کعب بن لوی، با یکی دیگر از شعوبیان از زبان اشخاص مذکور تألیف کرده و به آنها نسبت داده، همه این مطالب را یاد کرده‌ایم.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۱۵

ذکر روزگار ولید بن یزید بن عبد الملک بن مروان

در همان روز که هشام بمرد یعنی به روز چهارشنبه ششم ربیع الاخر سال صد و بیست و پنجم، با ولید بن یزید بیعت کردند. آنگاه ولید به روز پنجشنبه دو روز مانده از جمادی الاخر سال صد و بیست و ششم در بخرا کشته شد و مدت حکومتش یک سال و دو ماه و بیست و دو روز بود. هنگامی که کشته شد، چهل ساله بود و همان جا که کشته شد، به خاک رفت. بخرا یکی از دهکده‌های دمشق است. و تفصیل کشته شدن او را در کتاب اوسط آورده‌ایم.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۱۶

ذکر شمه‌ای از اخبار و سیرت ولید بن یزید

بروزگار ولید بن یزید، یحیی بن زید بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام در جوزجان خراسان بر ضد ستم و جوری که بر مردم میرفت بپاخاست و نصر بن سیار سلم بن احوز مازنی را بمقابله او فرستاد و یحیی در اثنای جنگ در دهکده‌ای بنام ارعونه کشته شد و همانجا بخاک رفت و قبرش تا کنون معروف و زیارتگاه کسان است. یحیی جنگهای بسیار داشت و در معرکه تیری به گیجگاه او خورد و از پا درآمد و یارانش بگریختند. سرش را بریدند و پیش ولید فرستادند و پیکرش را در جوزجان بیاویختند و همچنان آویخته بود تا ابو مسلم بنیان گذار دولت عباسی خروج کرد

و سلم بن احوز را بکشت و جثه یحیی را فرود آورد و با جماعت یاران خود بر آن نماز کرد و همانجا دفن کرد. مردم خراسان که از بیم بنی امیه امان یافته بودند در همه جا هفت روز برای یحیی بن زید عزاداری کردند و از بس که مردم از کشته شدن او غمگین بودند در آن سال هر چه پسر در خراسان زاده شد یحیی یا زید نامیدند. ظهور یحیی در آخر سال صد و بیست و پنجم و بقولی در اول سال صد و بیست و ششم بود. و ما اخبار وی را با جنگهایی که داشت در کتاب

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۱۷

اوسط و دیگر کتابهای سابق خویش آورده‌ایم و حاجت بتکرار نیست.

روزی که یحیی کشته شد شعر خنسا را که مضمون آن چنین است مکرر به تمثیل میخواند: «جانها را خوار میداریم و خوار داشتن جانها در روز سختی بهتر است» ولید بن یزید شرابخواره و عیاش بود و بطرب و سماع دل بسته بود و اول کس بود که آوازه خوانها را از شهرها پیش وی فرستادند و با مطربان نشست و شرابخواری و عیاشی و موسیقی را رواج داد. ابن سربج نغمه گر و معبد و غریض و ابن عایشه و ابن محرز و طویس و دحمان بروزگار وی بودند. علاقه باواز و ساز بر او و همه مردم دوران او غلبه یافته بود. وی کنیزکان بسیار داشت و بی پروا و دریده و بی آرم بود. دو شب پس از خلافت خود بطرب آمد و بی خواب شد و شعری بدین مضمون میخواند: «شبم دراز شد و همی شراب خوردم و مژده رسان من از رصافه آمد و برد و عصا با خاتم خلافت برای من آورد». از سخنان بی شرمانه وی اشعاری بود که هنگام مرگ هشام وقتی مژده رسان آمد و بعنوان خلافت بر او سلام کرد بزبان آورد، که مضمون آن اینست:

«دوست من! از طرف رصافه ناله‌ای شنیدم، بیامدم و دنباله خود را میکشیدم و میگفتم احوال زنها چطور است، دیدم که دختران هشام بر پدرشان گریه و ناله و ضجه می‌کنند و بدبختی آنها را گرفته است حقا که مخنثم اگر همه آنها را ...» به ولید گفتند دیگر از چه چیز لذت میبری؟» گفت: «با دوستان در شبهای مهتابی بر تپه‌های خاکی».

ولید خبر یافت که شراعة بن زید مردی خوش محضر و مجلس آراست و او را احضار کرد و چون پیش ولید آمد بدو گفت: «ترا برای پرسش از کتاب یا سنت احضار نکردم که من اهل این چیزها نیستم از تو در باره شراب میپرسم» گفت: «ای امیر مؤمنان از هر چه خواهی بپرس» گفت: «در باره نوشیدنی چه گوئی؟» گفت:

«از کدام نوشیدنی میپرسی؟» گفت: «در باره آب چه گوئی» گفت: «استر و خر نیز

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۱۸

میخورد» گفت: «نبید کشمش؟» گفت: «مایه خمار و آزار است» گفت: «نبید خرما» گفت: «باد شکم است» گفت: «شراب؟» گفت: «قوت جان و مونس دل است» گفت:

«در باره سماع چه گوئی؟» گفت: «غمها را بیاد آورد و دوست را مانوس کند و عاشق را خرسند کند و آتش دل را فرو نشاند، و خاطرات را چنان تهییج کند که هیچیک از سرگرمی‌های دیگر نکند، در اجزای تن نفوذ کند و جان را بسوزاند و حواس را نیرومند کند» گفت: «کدام مجلس را بیشتر دوست داری؟» گفت: «مجلسی که در آنجا آسمان را بینم و آزاری نبینم» گفت: «در باره غذا چه گوئی؟» گفت: «غذا- خور اختیاری ندارد هر چه بیاید بخورد» و ولید او را ندیم خویش کرد.

از جمله سخنان دلپذیر ولید شعری است بدین مضمون «این زرد چهره که در جام چون زعفران است و بازرگانانش از عسقلان به اسارت آورده‌اند قدح را نمودار میکند، اما لبه جام مانع از آنست که آنرا لمس کند. حبابها دارد که چون بجنبند مانند برق یمانی جلوه کند.» و هم از سخنان بی پروای او در مورد شراب شعری است که خطاب بساقی خویش گفته و مضمون آن چنین است: «ای یزید مرا با جام گلو دار شراب بده که بطرب آدمم و نای بناله درآمد، شراب بده، شراب بده که گناهان من آنقدر زیاد شد که دیگر کفاره ندارد.» ابو خلیفه فضل بن حباب جمحی قاضی بنقل از محمد بن سلام جمحی گوید:

یکی از شیوخ اهل شام از پدرش نقل میکرد که من همصحبت ولید بن یزید بودم، ابن عایشه قرشی را نزد او دیدم ولید به ابن عایشه گفت: «برای من آواز بخوان» و او اشعاری خواند بدین مضمون: «صبحگاه روز قربان سیاه چشمانی دیدم که صبر را بردند. مانند ستارگان که شبانگاه بدور ماه طواف میبرند. به امید پاداش خدا بیرون شده بودم اما سنگین بار از گناه بازگشتم» ولید بدو گفت: «بخدا امیر من! نکو خواندی ترا بحق عبد شمس تکرار کن» و او تکرار کرد. گفت: «بخدا نکو خواندی ترا بحق امیه تکرار کن.» وی تکرار کرد و همچنان بنام هر یک از پدران خود

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۱۹

او را بتکرار وادار میکرد تا بخودش رسید و گفت: «بجان من تکرار کن» و او تکرار کرد. آنگاه ولید برخاست و روی ابن عایشه افتاد و اعضای او را یکایک ببوسید و گفت: «چه طربناکم. چه طربناکم.» آنگاه لباس خویش را برون کرده روی ابن عایشه انداخت و همچنان برهنه بود تا لباس دیگر برای وی آوردند و بگفت تا هزار دینار بدو دادند و او را بر استری سوار کرد و گفت: «از روی فرش من سوار شو و برو که مرا آتش زدی.»

مسعودی گوید: ابن عایشه همین شعر را برای یزید بن عبد الملک پدر ولید خوانده و او را بطرب آورده بود» گویند: «ولید در این حال طرب الحاد گفته و کافر شده و از جمله بساقی خود گفته بود «ترا باسماں چهارم شراب بده» از این قرار ولید طربناک شدن از این شعر را از پدرش به ارث برده بود. شعر از یکی از قرشیان و آهنگ از ابن سربج و بقولی از مالک است که گفتار اسحاق بن ابراهیم موصلی که در کتاب اغانی خویش آورده و گفته ابراهیم بن مهدی معروف به ابن شکله که او نیز در کتاب اغانی خویش یاد کرده و دیگران که در این باب تألیف کرده‌اند در این مورد اختلاف دارند.

ولید را بی پروای بنی مروان نامیده‌اند، روزی آیه‌ای را که معنی آن چنین است بخواند: «و فیصل کار خواستند و هر گردنکش ستیزه جو نومید گشت، جهنم در انتظار اوست و آب و چرک و خون بدو بنوشانید» آنگاه قران را بگرفت و هدف تیر کرد و تیر بدان میزد و میگفت: گردنکش ستیزه جو را تهدید میکنی؟ اینک من گردنکش ستیزه جویم، وقتی روز محشر پیش پروردگار خویش رفتی، بگو ای پروردگار ولید مرا پاره کرد.» محمد بن یزید مبرد نحوی گوید: ولید، که خدایش خوار دار، ضمن شعری که از پیامبر صلی الله علیه و سلم سخن داشت، کفر گفته بود که از پروردگار وحی بدو نیامده بود از آن جمله این شعر است «یک هاشمی بدون وحی و کتاب خلافت را

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۲۰

بازیچه کرد، خدا را بگو غذا بمن ندهد. خدا را بگو نوشیدنی بمن ندهد» و از پس این سخن چند روز بیشتر نزیست و

کشته شد. مادر ولید بن یزید مادر حجاج و دختر محمد بن یوسف ثقفی بود و کنیه او ابو العباس بود. برای ولید جامی از بلور و بقولی از سنگ یشب آورده بودند، جمعی از فلاسفه بر این رفته‌اند که هر کس در جام یشب شراب بنوشد مست نشود و ما خاصیت آنرا در کتاب «القضایا و التجارب» آورده‌ایم و گفته‌ایم که هر که پاره‌ای از آن را زیر سر نهد یا نگیان انگشتر از آن کند همه خوابهای خوب ببیند، ولید بگفت تا جام را از شراب پر کردند، ماهتاب برآمده بود و او شراب میخورد و ندیماناش حاضر بودند، گفت: «امشب ماه کجاست؟» یکی از آنها گفت: «در فلان برج است» دیگری گفت: «در جام است که پرتو ماه در شراب جان نمودار بود» ولید گفت: «من نیز همین را بخاطر داشتم» و سخت بطرب آمد و گفت: «هفت هفته صبحی خواهم کرد» و کلمه هفت هفته را به فارسی گفت. یکی از خاصان نزد وی آمد و گفت «ای امیر مؤمنان جمعی از واردان عرب و قریش بر درند و شأن خلافت این نیست» گفت: «شرابش بدهید» و او نخواست، اما قیفی بدهانش گذاشتند و آنقدر شرابش دادند که از فرط مستی از پا درآمد.

پدر ولید میخواست او را ولیعهد کند اما چون خردسال بود برادرش هشام را ولیعهد کرد که پس از او ولید ولیعهد باشد. ولید به اسب و اسب‌دوانی دل بسته بود اسبی بنام سندی داشت که بهترین اسب روزگار وی بود و بروزگار هشام با آن در مسابقه شرکت میکرد و از اسب معروف هشام که زائد نام داشت عقب میماند، گاه دوشادوش آن میرفت و گاه دوم بود. مراتب اسبان مسابقه چنین است: اول سابق است آنگاه مضلی است از آن رو که سر او به نیمه پشت اسب اول میرسد و نیمه پشت را صلا گویند، سوم و چهارم را تا نهم و دهم سکیت گویند و اسبان دیگر قابل اعتنا نیست و آنکه آخر همه باشد فسل است.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۲۱

وقتی ولید در رصافه مسابقه ترتیب داد که هزار اسب در آن بود، ولید ایستاده بود و منتظر زائد بود، سعید بن عمرو بن سعید بن عاص نیز با وی بود و اسبی بنام مصباح در مسابقه داشت، وقتی اسبان نمودار شد ولید گفت: «بخدای کعبه که اسب من از اسبان مردان فرومایه پیشی گرفت همانطور که ما نیز از آنها پیشی گرفتیم و مکرمت یافتیم» آنگاه اسب پسر ولید که وضاح نام داشت پیشاپیش اسبان بیامد و چون نزدیک رسید سوار آن بسر در افتاد، مصباح اسب سعید بدنبال آن آمد که سوارش بر آن بود و بنظر سعید سابق میشد، شعری بدین مضمون گفت که ولید نیز شنید: «ما امروز از اسبان فرومایگان پیشی گرفتیم و خدا مکرمت را بما داد بدینسان در روزگاران قدیم اهل بزرگی و رتبه‌های عالی بوده‌ایم» ولید از سخن او بخندید و از بیم آنکه اسب سعید سابق شود اسب خود را بر جهانید و ردیف وضاح شد و خود را بر آن افکند و راند و اسب سابق شد. ولید نخستین کس بود که این کار را در مسابقه باب کرد پس از آن بروزگار منصور، مهدی از او تقلید کرد و هم در ایام مهدی، هادی به این رسم عمل کرد.

وقتی برای روز دوم مسابقه اسبان را بر ولید عرضه کردند و به اسب سعید رسید، گفت: «ای ابو عتبه ما با تو که گفتی امروز از اسبان فرومایگان پیشی گرفتیم مسابقه نمیدهیم» سعید گفت: «ای امیر مؤمنان من چنین نگفتم. گفتم ما امروز از اسبان فرومایه پیشی گرفتیم» ولید بخندید و او را در بغل گرفت و گفت: «برادری چون تو از قریش کم مباد.» ولید بن یزید در کار جمع آوری اسب و اسب‌دوانی اخبار نکو داشت. در یک مسابقه هزار اسب از او بود، اسب معروف

زائد و اسب سندی که در مسابقه‌های آن روزگار شهرت یافته بودند از او بود. این نکته را جمعی از اخباریان و مورخان چون ابن عقیر و اصمعی و ابی عبیده و جعفر بن سلیمان یاد کرده‌اند و ما بدایع اخبار او را در باره اسب و اسب دوانی با خبر اسب زائد و سندی و اشقر که از مروان بود با دیگر اخبار

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۲۲

امویان متقدم و متأخر، در کتاب اوسط آورده‌ایم و غرض این کتاب نقل شمه‌ای از تاریخ و نکاتی از اخبار و سیرت آنهاست. و نیز آنچه را که از خلقت و صفات و اعضای اسب باید دانست و عیوب آن و جوانی و پیری و رنگهای اسب و دایره‌های آن و آنچه از آن جمله پسندیده یا ناپسند است و مدت عمر اسب و اختلاف کسان در باره شمار دایره‌های پسندیده و ناپسند و گفتار کسانی که به اقتضای عادت و تجربه شمار آنها هیجده یا کمتر دانسته‌اند و دیگر مطالبی که مردم در باره اسب گفته‌اند همه را در کتابهای سابق خود آورده‌ایم.

وفات ابو جعفر محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم بروزگار ولید بن یزید بود، در این باب اختلافی هست و بعضی وفات وی را در ایام هشام یعنی بسال صد و هفت هم گفته‌اند، بعضی دیگر گفته‌اند وفات وی در ایام یزید بن عبد الملک در پنجاه و هفت سالگی در مدینه رخ داد و در بقیع در جوار پدرش علی بن - حسین و دیگر گذشتگان خود علیهم السلام که ان شاء الله تعالی در این کتاب یادشان خواهیم کرد، بخاک رفت. و الله ولی التوفیق.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۲۳

ذکر روزگار یزید و ابراهیم پسران ولید بن عبد الملک بن مروان یزید بن ولید شب جمعه هفت روز مانده از جمادی الاول در دمشق حکومت یافت و مردم از پس قتل ولید بن یزید با او بیعت کردند یزید روز شنبه اول ذی حجه سال صد و بیست و ششم در دمشق بمرد، و مدت حکومتش از کشته شدن ولید بن یزید تا هنگامی که بمرد پنج ماه و دو روز بود. پس از او ابراهیم بن ولید حکومت یافت و مردم دمشق چهار ماه و بقولی دو ماه در بیعت او بودند، آنگاه خلع شد، و روزگار وی همه آشفتگی و اختلاف و ضعف بود. یکی از مردم آن روزگار در این باب شعری بدین مضمون گوید:

«هر جمعه با ابراهیم بیعت می‌کنیم ولی کاری که تو علمدار آن باشی سامان ندارد.»

یزید بن ولید در دمشق ما بین باب جابیه و باب الصغیر بخاک رفت، هنگام مرگ سی و هفت و بقولی چهل و شش سال داشت.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۲۴

ذکر شمه‌ای از حوادث روزگار یزید و ابراهیم

یزید بن ولید لوچ بود و او را یزید ناقص لقب داده بودند. جسم و عقل وی ناقص نبود اما چون مقرری بعضی سپاهیان را بکاست او را یزید ناقص گفتند. وی تابع مذهب معتزله و اصول پنجگانه آنها بود که توحید و عدل و وعید و اسما و احکام، که منزلت بین منزلتین نیز گویند، و امر معروف و نهی از منکر است. توضیح گفتارشان در قسمت اول یعنی توحید، که مورد اتفاق معتزله بصری و بغدادی و غیره است، و گر چه در مسائل دیگر اختلاف دارند، اینست که خدا عز

و جل مانند چیزهای دیگر نیست، نه جسم است نه عرض نه عنصر نه جزء نه جوهر بلکه خالق جسم و عرض و عنصر و جزء و جوهر است. هیچیک از حواس نه در این دنیا و نه در آخرت بدرک وی قادر نیست. مکان ندارد و در اقطار جا نمی‌گیرد. لم یزل است و زمان و مکان و نهایت و حد ندارد.

چیزها را از ناچیز خلق و ابداع کرده، قدیم است و هر چه جز او هست حادث است.

و قضیه عدل که اصل دوم است یعنی خدا فساد را دوست ندارد و اعمال بندگان را خلق نمیکند بلکه بندگان به وسیله قدرتی که خدا بآنها داده و در آنها نهاده آنچه را مأمورند انجام میدهند و از منهیات اجتناب میکنند خدا آنچه را خواسته

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۲۵

فرمان داده و آنچه را نمیخواسته نهی کرده. کارهای نیک را که بدان فرمان داده دوست دارد و از کارهای بد که منهیات اوست بیزار است. به بندگان تکلیف بیرون از طاقتشان نکرده و از آنها کاری بیش از قدرشان نخواسته. هیچکس جز به وسیله قدرتی که خدا به او داده به بستن و گشودنی قادر نیست. قدرت از خداست و از بندگان نیست، اگر خواهد آنها فنا کند و اگر خواهد نگهدارد. اگر خواهد مرد را به اطاعت خویش مجبور کند و به اضطراب از اطاعت خویش بازدارد. به این کار قادر است اما نمی‌کند تا رفع محنت و زوال بلیات کرده باشد.

و عید که اصل چهارم است یعنی خدا مرتکب گناهان کبیره را بدون توبه نمی‌بخشد و در کار وعد و وعید خود صادق است و کلمات وی تغییرپذیر نیست.

منزلت بین منزلتین اصل چهارم است یعنی فاسقی که مرتکب گناهان کبیره شود، نه مؤمن است نه کافر، بلکه فاسق است و در باره تنبیه وی حکم معین هست و همه معتقدان نماز بر فسق وی متفقند.

مسعودی گوید: و عنوان معتزله بهمین مناسبت است که کلمه از اعتزال است، و معتزلیان در باره حکم فاسق از دیگر فرق مسلمانان عزلت گرفته‌اند و این قضیه را عنوان اسما و احکام نیز داده‌اند سابقاً گفته شد که در باره فاسق تهدید خلود در جهنم نیز آمده است.

و جوب امر بمعروف و نهی از منکر اصل پنجم است، یعنی امر بمعروف و نهی از منکر بر همه مؤمنان بترتیب استطاعتشان با شمشیر یا وسایل آسانتر واجب است و عیناً مانند جهاد است و تفاوتی میان جهاد کافر و فاسق نیست.

این مسائل مورد اتفاق معتزله است و هر که معتقد این پنج اصل باشد معتزلی است و اگر کم یا بیش معتقد بعضی از آن باشد سزاوار عنوان اعتزال نیست که عنوان معتزلی با اعتقاد به پنج اصل محقق می‌شود اما در باره فروع مذهب اعتزال اختلاف هست.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۲۶

و ما دیگر مقالات معتزلیان را در باره اصول و فروع مذهب با گفتار فرقه‌های دیگر اسلام از خوارج و مرجئه و رافضه و زیدیه و حشویه و غیره در کتاب «المقالات فی اصول الدیانات» آورده‌ایم و هم کتاب «الابانه» را خاص این مسائل برای خویش فراهم آورده‌ایم و در آنجا فرق میان معتزله و امامیه را با امتیازات هر فرقه یاد کرده‌ایم. معتزله و طوایف دیگر گویند کار امامت به انتخاب امت است زیرا نه خدا عز و جل و نه پیمبر صلی الله علیه و سلم کسی را تعیین نکرده‌اند،

مسلمانان نیز در باره شخص معین اتفاق ندارند و اختیار این کار بدست امت است که یکی از قرشی یا غیر قرشی از امت اسلام و اهل عدالت و ایمان برای اجرای احکام خود معین کنند، نسب و چیز دیگر در این زمینه شرط نیست و بر مردم هر روزگار واجب است که این کار را انجام دهند.

کسانیکه گفته‌اند امامت در قریش و غیر قریش تواند بود معتزلیانند با جمعی از زیدیه از قبیل حسن بن صالح بن یحیی و پیروان او که سابقاً ضمن سخن از اخبار هشام یادشان کرده‌ایم. خوارج اباضی و غیر اباضی با این قضیه موافقند مگر فرقه نجدات که معتقدند تعیین امام واجب نیست و جمعی از متقدمان و متأخران معتزله نیز با این گروه موافقت کرده‌اند، اما گفته‌اند اگر امت پیرو عدالت بود و فاسقی وجود نداشت به امام حاجت ندارد.

کسانی که بر این سخن رفته‌اند دلایلی دارند، از جمله این سخن عمر رضی الله عنه است که گفت: «اگر سالم زنده بود در باره او تردید نداشتم.» این بهنگامی بود که کار را بدست اهل شوری داد. گویند سالم آزاد شده زنی از انصار بود، اگر عمر نمیدانست که امامت مؤمنان غیر قرشی جایز است این سخن را نمیگفت و از مرگ سالم وابسته ابو حذیفه تأسف نمیخورد. گویند و هم اخبار بسیار از پیمبر صلی الله علیه و سلم در این باب هست، از جمله اینست: «حتی از یک برده بینی بریده اطاعت کنید» و هم خدا عز و جل فرموده است: «گرامی ترین شما بنزد خدا-

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۲۷

پرهیزگارترین شماست.»

ابو حنیفه و بیشتر مرجئه و بیشتر زیدیه جارودیه و سایر فرق زیدیه و دیگر فرقه‌های شیعه و رافضه و راوندیه بر این رفته‌اند که امامت غیر قرشی روا نیست که پیمبر صلی الله علیه و سلم فرموده است. «امامت در قریش است.» و هم گفتار او علیه السلام که فرمود: «قریش را مقدم دارید و بر آن مقدم نشوید.» مهاجران نیز روز سقیفه - بنی ساعده در قبال انصار استدلال کردند که امامت خاص قریش است که اگر آنها حکومت یابند عدالت کنند و بسیار کسان از انصار این دلیل را پذیرفتند.

امامیه معتقدند که امامت جز بتعیین نام و عنوان امام به وسیله خدا و پیغمبر روا نیست در سایر دورانها نیز حجت خدا میان مردم هست که یا ظاهر است و یا بسبب تقیه و بیم مخفی است.

در باره ضرورت وجود و وجوب تعیین و لزوم عصمت امام دلائل عقلی و نقلی بسیار دارند، از جمله گفتار خدا عز و جل است که به ابراهیم خیر داد «ترا امام مردم خواهم کرد.» و سؤال ابراهیم که «و ذریه من نیز؟» و جواب خدا که «پیمان من به ستمگران نمی‌رسد.» گویند این آیه دلیل است که امامت بتعیین خداست، اگر تعیین امام بعهده مردم بود سؤال ابراهیم از خدا بی‌مورد بود و خدا بدو خبر نمی‌داد که انتخابش کرده است، گفتار خدا که «پیمان من به ستمگران نمی‌رسد.» صریح است که پیمان خدا بکسی می‌رسد که ستمگر نباشد.

اینان در باره اوصاف امام گفته‌اند امام باید از گناه معصوم باشد که اگر معصوم نباشد بیم آن هست که او نیز چون دیگران مرتکب گناه شود و محتاج بدان شوند که او را حد زنند چنانکه او نیز دیگران را حد می‌زند، پس امام نیز محتاج امام خواهد بود و این حاجت امام به امام دیگر تا بی‌نهایت ادامه خواهد داشت.

بعلاوه بیم آن هست که امام در باطن فاسق و فاجر و کافر باشد. و نیز می‌باید امام از همه خلق داناتر باشد زیرا اگر دانا نباشد بیم آن هست که شرایع و احکام خدا را

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۲۸

وارونه کند و دست و پای کسی را که حد بر او واجب است ببرد و کسی را که باید دست و پا برید حد بزند، و احکام را بر خلاف ترتیبی که خدا نهاده اجرا کند. و نیز باید امام از همه خلق خدا شجاعتر باشد.

زیرا کسان در جنگ چشم بدو دارند پس اگر بترسد و بگریزد مستوجب خشم خدا شود. و هم می‌باید امام از همه خلق بخشنده‌تر باشد که خزانه دار و امین مال مسلمانان است و اگر بخشنده نباشد دلش به اموال آنها راغب شود و بدانچه در دست مسلمانان است چشم دوزد، و در این کار خطر جهنمی شدن هست. و صفات بسیار دیگر گفته‌اند که امام به وسیله آن به اعلا مراتب فضیلت می‌رسد و هیچکس همسنگ او نمی‌شود. و گویند که این همه در علی بن ابی طالب و فرزندانش رضی الله عنهم بود، از تقدم ایمان و هجرت و قرابت و حکم بعدالت و جهاد در راه خدا و ورع و زهد و خبری که خدا از باطنشان داده که با ظاهرشان موافق است و هم وصف ایشان کرده که مسکین و یتیم و اسیر را غذا داده‌اند و این برای رضای خدا بوده است و هم از سخن عاقبت ایشان در محشر خبر داده و هم او عز و جل گفته که ناپاکی از ایشان برداشته و آنها را پاکیزه کرده، و جز این سخنان که بعنوان دلیل گفتار خویش آورده‌اند و گویند که علی فرزند خود حسن و پس از او حسین را به امامت تعیین کرد. حسین نیز علی بن حسین را تعیین کرد و همچنین امامان بعد تا امام زمان که دوازدهم است. بترتیبی که در جای دیگر از همین کتاب یاد کرده‌ایم.

امامیه شیعه در وقت حاضر یعنی سال سیصد و سی و دو در باره غیبت و تقیه و باب امامان و وصیان سخن بسیار دارند که در این کتاب مجال نقل آن نیست که این کتاب خبر است و شمه‌ای از این مذاهب و آرا را بمناسبت کلام آوردیم.

غیر امامیه نیز اصحاب دور و سیراند و برای ظهور شرایطی قائلند، و ما تفصیل آنرا در کتاب‌های سابق خود گفته‌ایم و از مقالاتشان در باره ظاهر و باطن و سائر و وائر و دافر و دیگر امور و اسرارشان سخن آورده‌ایم.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۲۹

مسعودی گوید: یزید بن ولید با جمعی از معتزله و غیر معتزله از مردم داریا و مزه از غوطه دمشق بر ضد ولید بن یزید که فسق او عیان و جورش عام شده بود قیام کرد و ولید کشته شد که تفصیل آنرا در کتاب‌های سابق و اجمال آن را در همین کتاب آورده‌ایم.

یزید بن ولید نخستین خلیفه بود که مادرش کنیز بود. مادر وی ساریه دختر فیروز ابن کسری بود. خود او در این باب گوید: «من زاده کسری هستم، پدرم مروان است و جدم قیصر است و جدم خاقان است.» کنیه وی ابو خالد بود، مادر برادرش ابراهیم نیز کنیزی موسوم به دبره بود. معتزله یزید بن ولید را از لحاظ دینداری بر عمر بن عبد العزیز برتری می‌نهند.

بسال صد و بیست و هفتم مروان بن محمد بن ولید از دمشق فراری شد، آنگاه مروان بر او دست یافت و او را بکشت و بیاویخت و همه کسانی را که بدو تمایل و دوستی داشتند از جمله عبد العزیز بن حجاج و یزید بن خالد قسری را بکشت

و سستی کار بنی امیه از اینجا آغاز شد.

یحیی بنقل از خلیل بن ابراهیم سبعی گوید از ابن جمحی شنیدم که می گفت علاء دخترزاده ذی الکلاع بمن گفت: «من ندیم سلیمان بن عبد الملک بودم و کمتر از او جدا میشدم، کار سیاهپوشان خراسان و شرق عیان شده بود و تا جبال و نزدیک عراق رسیده بود و شایعات فراوان بود، دشمنان در باره بنی امیه و دوستانشان هر چه می خواستند میگفتند.» علاء گوید: «من با سلیمان بودم و او در مقابل رصافه بشراب نشسته بود و این در اواخر روزگار یزید ناقص بود، حکم وادی نیز بحضور وی بود و شعر عرجی را که مضمون آن چنین است: «بارهای محبوب صبحگاهان برفت و اشک تو پیایی می ریزد، آرم کن که اگر گریه آمیخته بناله اثر داشت گریه و ناله بسیار کردی. ای خوشا بارها و ای خوشا محبوب و ای خوشا کسانی همانند او» می خواند و سخت نکو خواند. سلیمان بسیار نوشید و ما نیز با وی بنوشیدیم تا

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۳۰

بیفتادیم و من یکبار متوجه شدم که سلیمان مرا تکان میدهد و با شتاب برخاستم و گفتم: «امیر در چه حالست؟» گفت: «تکان بخور، خواب دیدم که گوئی در مسجد دمشق بودم و مردی خنجر بدست و تاج بسر داشت، که گوئی برق جواهرات آنرا می بینم و با صدای بلند اشعاری بدین مضمون می خواند: «ای بنی امیه تفرقه شما نزدیک شده که ملکتان برود و بازنگردد و بدشمن ظالمی رسد که با نیکو کاران خود ستم کند و همه یادگارهای نیک را که پس از مرگ بجا ماند از میان بردارد وای بر او که چه کارهای زشت می کند.» گفتم: «چنین نخواهد شد.» و از اینکه اشعار در خاطر وی مانده بود تعجب کردم که او اهل حفظ کردن نبود. سلیمان دمی بیندیشید و گفت: «ای حمیری دیری که زمانه بیارد زود می رسد.» گوید: «پس از آن هرگز با وی بشراب ننشستیم.» و سال صد و سی و دوم در رسید و قصه سیاهپوشان با مروان بن محمد جعدی رخ داد. منقری گوید یکی از شیوخ و بزرگان بنی امیه را از پس آنکه ملکشان زوال یافت و به بنی عباس رسید، پرسیدند: «سبب زوال ملک شما چه بود؟» گفت: «به لذتهای خودمان سرگرم شدیم و از رسیدگی بکارهای لازم باز ماندیم. با رعیت ستم کردیم تا از عدل ما مأیوس شدند و آرزو کردند از دست ما آسوده شوند. بار خراج پردازان ما سنگین شد و از ما بپریدند، املاک ما ویران شد و بیت المال خالی ماند، به وزیران خویش اعتماد کردیم که مقاصد خود را بر منافع ما ترجیح دادند و کارها را بدون اطلاع ما سامان دادند. مستمری سپاه ما عقب افتاد و از اطاعت ما بدر رفتند و دشمنان ما آنها را دعوت کردند و با آنها بجنگ ما همدست شدند. دشمنان بطلب ما بر آمدند و از مقابله ایشان ناتوان ماندیم که یاران ما اندک بودند. اخبار از ما نماند و این مهمترین سبب زوال ملک ما بود.»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۳۱

ذکر سبب عصیبت و اختلاف ما بین نزاریه و یمانیه

ابو الحسن علی بن سلیمان نوفلی گوید پدرم می گفت: «وقتی کمیت بن زید اسدی از قبیله اسد مضر بن نزار قصاید هاشمیات را بگفت، به بصره پیش فرزدق آمد و گفت: «ای ابو فراس من برادرزاده توام.» گفت: «تو کیستی؟» و او نسب خویش بگفت، گفت: «راست می گوئی چه می خواهی؟» گفت: «چیزهایی بر زبانم آمده است و تو شیخ و شاعر قبیله مضر می خواهی آنچه را گفته ام برای تو بخوانم اگر خوب بود بگویی تا انتشار دهم و اگر نه مکتوم دارم و تو نیز پوشیده

داری. گفت: «برادر زاده بگمانم شعرت نیز چون عقلت باشد، بخوان به بینم.» و او شعری بدین مضمون گفت: «طرب کردم، اما از شوق سپید چهرگان و یا ببازیچه طرب نمیکنم مگر پیر ببازیچه سر خوش میشود؟» گفت: «بسیار خوب بازی کن.»

گفت: «خانه‌ای با آثار باقی مانده‌اش مرا سرگرم نکرده و انگشت حنا زده‌ای مرا بطرب نیاورده است.»
گفت: «پس چه چیز ترا بطرب می‌آورد؟»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۳۲

گفت: «من از آنها نیستم که به فالی از کار خود باز مانند که کلاغی بانگ زده یا روباهی از راه گذشته است.»
گفت: «پس تو کیستی و چه منظور داری؟» گفت: «چه اهمیت دارد که حیوانات از چپ یا راست راه روند و شاخشان سالم یا شکسته باشد.»

گفت: «این را نکو گفته‌ای.»

گفت: «ولی به اهل فضیلت و خرد و بهترین فرزندان حوا توجه دارم که خیر را باید جست.»

گفت: «آنها کیستند؟» گفت: «بان سپید رویان که در حوادث به محبت ایشان بخدا تقرب میجویم.» گفت: «زودتر بگو اینان کیانند؟» گفت: «بنی هاشم، خاندان پیمبر که بخاطر آنها بازها خشنود و خشمگین شده‌ام.» گفت: «پسر آفرین، خوب گفته‌ای که از او باش و ارادل دست برداشته‌ای و هرگز تیرت بخطا نخواهد رفت و گفتارت را تکذیب نخواهند کرد.» سپس او اشعار خویش را بخواند و فرزدق گفت: «انتشار بده و با دشمن دست - بگریبان شو که تو از همه گذشتگان و حاضران شاعرتری؟» آنگاه کمیت بمدینه رفت و بحضور ابو جعفر محمد بن علی بن حسین بن علی رضی الله عنهم رسید که شبانگاهی او را پذیرفت و کمیت شعر خویش را بر او خواند و چون در قصیده میمیه بشعری رسید که مضمون آن چنین است «و کشته طف از آنهاست که میان غوغا و فرومایگان امت خیانت دید» ابو جعفر بگریست و گفت: «ای کمیت اگر چیزی داشتیم بتو عطا میدادیم ولی تو نیز چنانکه پیمبر خدا صلی الله علیه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۳۳

و سلم به حسان بن ثابت گفت مادام که از ما خاندان دفاع میکنی روح القدس تأییدت کند.»

کمیت از نزد وی برون شد و بنزد عبد الله بن حسن بن علی رفت و اشعار خویش را بخواند. او گفت: «ای ابوالمستهل من ملکی دارم که چهار هزار دینار بهای آن داده‌ام و این قبالة آنست و تعدادی شاهد نیز برای تو گرفته‌ام.» و قباله را بدو داد.

کمیت گفت: «پدر و مادرم فدایت من در باره دیگران شعر برای مال دنیا میگویم ولی هر چه در باره شما میگویم برای خداست و در قبال کاری که برای خدا کرده‌ام پول و مزدی نمیگیرم.» عبد الله اصرار کرد و در قبال خود داری او تسلیم نشد. کمیت قباله را بگرفت و برفت اما چند روز بعد پیش عبد الله آمد و گفت: «ای پسر پیمبر خدا، پدر و مادرم فدای تو باد حاجتی دارم.» گفت: «حاجت تو چیست هر چه باشد انجام میشود.» گفت: «هر چه باشد؟» گفت: «بله» گفت: «این قباله را بپذیر و ملک را پس بگیر.» و قباله را پیش او نهاد و عبد الله او را ببوسید.

پس از آن عبد الله بن معاویه بن عبد الله بن جعفر بن ابی طالب بپا خواست و پارچه محکمی بچهار تن از غلامان خود داد، آنگاه بخانه‌های بنی هاشم میرفت و میگفت:

«ای بنی هاشم ای کمیت بروزگاری که همه مردم در باره فضائل شما سکوت کرده‌اند، در مدح شما شعر میگویند و جان خود را در خطر بنی امیه میاندازد، هر چه میتوانید به او پاداش دهید.» مردان از درهم و دینار هر چه میتوانند در پارچه میریختند، زنان را نیز خبر دادند و هر یک از آنها هر چه توانستند فرستادند تا آنجا که زیور از تن خویش بر میگرفتند تا معادل صد هزار درم فراهم شد که عبد الله آنرا بنزد کمیت آورد و گفت: «ای ابوالمستهل چیز ناقابلی برای تو آورده‌ایم که ما در دوره حکومت دشمن هستیم، این پول را برای تو فراهم آورده‌ایم و چنانکه می‌بینی زیور زنان نیز جزو آن هست، آنرا در حوائج خود صرف کن.» کمیت گفت: «پدر و مادرم بقران تو، این خیلی زیاد است، من از مدح خویش

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۳۴

که در باره شما کرده‌ام خدا و پیمبر را منظور داشته‌ام و برای آن مزدی از مال دنیا نمیگیرم آن را بصاحبانش پس بده.» عبد الله اصرار کرد که بپذیرد اما موثر نشد، عبد الله گفت: «اکنون که نمی‌پذیری نظر من اینست که اشعاری بگویی که میان مردم خشم و خلاف افتد، شاید فتنه‌ای رخ دهد و از آن حادثه‌ای خیزد که ترا سودمند باشد» بدین جهت کمیت قصیده معروف خویش را بساخت و ضمن آن مناقب قوم مضر بن نزار بن معد و ربیعه بن نزار و ایاد و اغار دو پسر نزار را یاد کرد و فضایل ایشان را ستود و به وصف ایشان داد سخن داد و گفت که آنها افضل از قحطانند و ما بین یمانی و نزاری خلاف افتاد و مطلع قصیده چنین است:

«الاحییت عنایا مدینا...» «یعنی ای مدینه بتو درود میگوییم» تا آنجا که بتصریح و تعریض در باره یمن و تسلط حبشیان و غیر حبشیان بر آنجا سخن میگوید که مضمون قسمتی از اشعار وی چنین است:

«ماه آسمان و هر ستاره که دست راهجویان بدان اشاره کند از ماست، خداوند وقتی نزار را نزار نامید و آنها را در مکه سکونت داد حکومتها را خاص ما کرد. پشت سر از مردم است و پیشانی از آن ماست. شتران عجمی به دو رگه‌های نزار نرسیده است و خر را بر اسب نرانده‌اند و زنان بنی نزار شوهران سیاه و سرخ نداشته‌اند.

دعبل بن علی خزاعی این قصیده و دیگر قصاید کمیت را جواب گفته و از مناقب و فضایل یمن سخن آورده و بتصریح و تعریض از غیر یمنیان عیبجوئی کرده و قسمتی از اشعار وی بدین مضمون است:

«ای زن از ملامت باز بیا! چهل سال ملامتگری ترا بس است، آیا حوادث شبها که موها را سپید میکند ترا غمگین نکرده است. من اشراف قوم خویش را درود میگوییم، ای مدینه درود ما بر تو باد اگر آل اسرائیل از شماست و به عجمیان افتخار میکنید. گرازهائی را که با میمونهای پست شده مسخ شده‌اند از یاد مبر در ایله و خلیج آثار آن هست و هنوز محو نشده است. کمیت از ما انتقام نمیخواهد بلکه ما را

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۳۵

بسبب نصرتی که کرده‌ایم هجا میکنند. نزاریان دانند که ما بیاری نبوت افتخار میکنیم.» و این قصیده‌ای دراز است. گفتار کمیت در باره یمنی و نزاری رواج گرفت، یمنیان با نزاریان مفاخره کردند و هر یک مناقب خویش بگفتند و مردم دسته

دسته شدند و کار عصیت در شهر و صحرا بالا گرفت و قصه مروان بن محمد جعدی و آن تعصب که برای قوم نزاری خویش در قبال یمنیان داشت و سبب شد که یمنیان از او بریدند و بدعوت عباسیان پیوستند، از اینجا آمد. و عاقبت چنان شد که دولت از بنی امیه به بنی هاشم انتقال یافت از آن پس حادثه‌های دیگر بود مانند آنکه معن بن زائده در یمن مردم را به تعصب قوم ربیع و نزار بکشت و پیمانی را که از قدیم میان یمن و ربیع بود برید. عقبه بن سالم نیز بتلافی کار معن و بتعصب قوم قحطان در عمان و بحرین مردم عبد القیس و ربیع و نزار را که آنجا بودند بکشت و دیگر حوادث سابق و لاحق که ما بین نزار و قحطان بود.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۳۶

ذکر روزگار مروان بن محمد بن مروان بن حکم ملقب به جعدی بیعت مروان بن محمد به روز دوشنبه چهاردهم صفر سال صد و بیست و هفتم در دمشق انجام شد. گویند دعوت وی در شهر حران از دیار مضر آغاز شد و همانجا با او بیعت کردند، مادرش کنیزی بود بنام ریا و بقولی طرونه که از مصعب بن زبیر بود، و پس از قتل وی به محمد بن مروان، پدر مروان رسید. کنیه مروان ابو عبد الملک بود همه مردم شام بجز سلیمان بن هشام بن عبد الملک و دیگر بنی امیه با او بیعت کردند. دوران حکومتش از وقتی که در دمشق شام با او بیعت کردند تا وقتی کشته شد پنج سال و ده روز و بقولی پنج سال و سه ماه بود. قتل وی در اوایل سال صد و سی و دوم بود. بعضی نیز گفته‌اند در محرم و بقولی در صفر همان سال بود. جز این نیز گفته‌اند زیرا مورخان در مدت حکومت وی اختلاف دارند بعضی گفته‌اند مدت حکومتش پنج سال و سه ماه بود و بعضی دیگر گفته‌اند پنج سال و دو ماه و ده روز بود و بعضی گفته‌اند پنج سال و ده روز بود. قتل وی در دهکده بوسیر بود که یکی از دهکده‌های فیوم واقع در مصر علیا است در باره سن او نیز چون مدت حکومتش

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۳۷

اختلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند وقتی کشته شد هفتاد ساله بود، بعضی دیگر گفته‌اند شصت و نه ساله بود، بعضی دیگر گفته‌اند شصت و دو ساله بود و بعضی گفته‌اند پنجاه و هشت ساله بود. این اختلافات را نقل کردیم تا کسی گمان نبرد که ما از آنچه گفته‌اند و در خور این کتاب است غافل بوده‌ایم یا چیزی از آن را واگذاشته‌ایم و تفصیل همه گفته‌ها را در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم.

پس از این در همین کتاب شمه‌ای از کیفیت قتل و اخبار او را با مختصری از سیرت و جنگ‌هایش با وضع دو دولت، دولت گذشته که دولت اموی بود و دولت آینده که عباسی بود، یاد میکنیم و همه مدت ملک امویان را در بابی خاص بعنوان «مدت زمان و سالهائی که بنی امیه حکومت داشتند» خواهیم آورد. آنگاه شمه‌ای از اخبار دولت عباسی و اخبار ابو مسلم و خلافت ابو العباس سفاح و خلیفگان عباسی را که پس از دوران وی بوده‌اند، تا بسال سیصد و سی و دو که دوران خلافت ابو اسحاق المتقی لله ابراهیم بن المقتدر بالله است، یاد خواهیم کرد ان شاء الله تعالی. و الله ولی التوفیق.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۳۸

ذکر مدت زمان و سالهائی که بنی امیه حکومت داشتند

همه مدت حکومت بنی امیه تا وقتی که بیعت ابو العباس سفاح انجام شد، یک هزار ماه تمام بدون کم و کاست بود، زیرا نود سال و یازده ماه و سیزده روز حکومت داشتند.

مسعودی گوید: مردم در مدت روزگار امویان اختلاف دارند و آنچه بنزد محققان و مطلعان اخبار جهان مورد اعتماد است، آنست که معاویه بن ابی سفیان بیست سال حکومت کرد و یزید بن معاویه سه سال و هشت ماه و چهارده روز، و معاویه ابن یزید یک ماه و یازده روز، مروان بن حکم هشت ماه و پنج روز، عبد الملک بن مروان بیست و یک سال و یک ماه و بیست روز. ولید بن عبد الملک نه سال و هشت ماه و دو روز، سلیمان بن عبد الملک دو سال و شش ماه و پانزده روز. عمر بن عبد العزیز، رضی الله عنه، دو سال و پنج ماه و پنج روز، یزید بن عبد الملک چهار سال و سیزده روز، هشام بن عبد الملک نوزده سال و نه ماه و نه روز، ولید بن یزید بن عبد الملک یک سال و سه ماه و یزید بن ولید بن عبد الملک دو ماه و ده روز. دوران ابراهیم بن ولید بن عبد الملک را بحساب نیاوردیم، چنانکه دوران ابراهیم بن مهدی را نیز ضمن خلیفگان

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۳۹

عباسی بحساب نیاورده ایم. مروان بن محمد بن مروان تا هنگام بیعت سفاح پنج - سال و دو ماه و ده روز حکومت داشت. و این همه نود سال و یازده ماه و سیزده روز است و هشت ماهی که در اثنای آن مروان با بنی عباس جنگ میکرد تا کشته شد بر آن افزوده میشود و همه مدت حکومت بنی امیه نود و یک سال و هفت ماه و سیزده روز میشود. وقتی روزگار حسن بن علی را که پنج ماه و ده روز بود و دوران عبد الله بن زبیر را تا وقتی کشته شد که هفت سال و ده ماه و سه روز بود، از آن کسر کنیم، بقیه هشتاد و سه سال و چهار ماه میشود که هزار ماه کامل است. بعضی گفته اند تاویل گفتار خدا عز و جل که شب قدر بهتر از هزار ماه است، همین دوران حکومت امویان است.

از ابن عباس روایت کرده اند که گفته بود بخدا بنی عباس دو برابر دوران بنی امیه حکومت خواهند داشت، در مقابل هر روز دو روز و هر ماه دو ماه و هر سال دو سال و هر خلیفه دو خلیفه خواهند داشت.

مسعودی گوید: بنی عباس بسال صد و سی و دوم حکومت یافتند و حکومت بنی امیه منقرض شد بنا بر این بنی عباس از آغاز حکومتشان تاکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو، دویست سال حکومت داشته اند و بیعت ابو العباس سفاح در ربیع الاخر صد و سی و دوم بود و ما در ماه ربیع الاخر سال صد و سی و دوم بدوران خلافت ابن اسحاق الممتقی بالله در تألیف کتاب خویش بدینجا رسیده ایم و خدا بهتر داند که در روزگار آینده کار ایشان چگونه خواهد بود.

بحمد الله در دو کتاب سابق خود اخبار الزمان و اوسط، بدایع اخبار و نوادر اسما و حوادث جالب روزگار امویان را با پیمانها و وصیتها و مکاتبهها آورده ایم و اخبار حوادث و خوارج روزگارشان را از ازارقه و اباضیه و غیره و طالبیانی که در طلب حق یا امر بمعروف و نهی از منکر ظهور کرده و کشته شده اند گفته ایم، همچنین خلیفگان بنی عباس را که از پی ایشان بوده اند تا خلافت الممتقی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۴۰

بالله در سال حاضر یعنی سال سیصد و سی و دو یاد کرده‌ایم، شاید آنچه در این کتاب بعنوان خلاصه تاریخ گفته‌ایم با تفصیلات سابق یک روز یا ده روز یا یک ماه اختلاف داشته باشد اما ترتیب درست از تاریخ و مدت حکومتشان همین است. و الله اعلم و منه التوفیق.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۴۱

ذکر دولت عباسی و شمه‌ای از اخبار مروان و کشته شدن و مختصری از جنگها و سرگذشت او سابقا در کتاب اوسط سخنان راوندیه را که از مردم خراسان و غیر خراسانند و شیعه فرزندان عباس بن عبد المطلبند، یاد کرده‌ایم که گویند پیمبر صلی الله علیه و سلم درگذشت و عباس بن عبد المطلب که عم و وارث و خویشاوند وی بود بیش از همه کس حق خلافت داشت، که خدای عز و جل فرموده: «در کتاب خدا خویشاوندان بیکدیگر اولیترند.» ولی مردم حق او را غصب کردند و نسبت به او ستم روا داشتند تا خداوند حق آنها را باز داد. اینان از ابو بکر و عمر رضی الله عنهما بیزاری میکنند و بیعت علی بن ابی طالب را روا میدارند بجهت آنکه عباس آنها را داشته و گفته است: «برادرزاده من، بیا با تو بیعت کنم تا هیچکس در باره تو اختلاف نکند» و هم بجهت گفته داود بن علی که در روز بیعت ابو العباس بر منبر کوفه گفته بود: «ای مردم کوفه از پس رسول الله صلی الله علیه و سلم امامی میان شما نبود مگر علی بن ابی - طالب و اینکه اکنون قیام کرده است» یعنی ابو العباس سفاک.

راوندیه در این معنی کتابها تألیف کرده‌اند که متداول است، از جمله کتابی است که عمرو بن بحر جاحظ بعنوان «امامة ولد العباس» تألیف کرد و بصحت این

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۴۲

مذهب دلیل آورد، و از رفتار ابو بکر در باره فدک و غیره و قصه او با فاطمه رضی الله عنها که ارث پدر خود صلی الله علیه و سلم را مطالبه میکرد و شوهر و دو فرزند خود را با ام ایمن شاهد آورده بود و گفتگوها که میان او و ابو بکر رفت و منازعه‌ها که بود و آنچه به فاطمه گفتند که پدرش علیه السلام گفته است: «ما پیمبران ارث بجا نمیگذاریم» و استدلال او به آیه: «و ورث سلیمان داود» که فقط پیمبری موروثی نیست و دیگر احکام میراث بجاست و دیگر گفتگوها، همه را در آن کتاب آورده است. تألیف این کتاب و شرح دلایل راوندیه که شیعه بنی عباس بوده‌اند نه از این جهت بوده که جاحظ پیرو این مذهب بوده یا بدان اعتقاد داشته بلکه از روی تفنن و تفریح این کار را کرده است.

و هم او کتاب دیگری تألیف کرده و همه دلایل مفروض را در آنجا فراهم آورده و عنوان آنها کتاب العثمانیه کرده است و بمنظور حق کشی و ضدیت با اهل حق، فضائل و مناقب علی علیه السلام را رد کرده و بتأیید دیگران دلایل آورده ولی خدا نور خویش را کامل میکند و گرچه کافران نخواهند.

جاحظ بکتاب العثمانیه نیز بس نکرده و کتاب دیگری در باره امامت مروانیه و گفتار تبعه آنها تألیف کرده که عنوان آن چنین است: «کتاب امامة امیر المؤمنین معاویة بن ابی سفیان فی الانتصار له من علی بن ابی طالب رضی الله عنه شیعتہ الرافضه» که در آنجا از مردان مروانیه سخن آورده و امامت بنی امیه را تأیید کرده است.

پس از آن کتاب دیگری بعنوان «مسائل العثمانیه» تألیف کرده که در آنجا آن قسمت از فضایل و مناقب امیر المؤمنین علی را

که قبلاً نقض نکرده بود نقض کرده است و من این کتاب‌ها را از قبیل کتاب العثمانیه و غیره جواب گفته‌ام. جماعتی از متکلمان شیعه نیز چون ابو عیسی و راق و حسن بن موسی نخعی و دیگران در ضمن کتابهایی که در باره امامت نوشته‌اند یکجا یا متفرق، کتابهای او را جواب گفته‌اند ابو جعفر محمد بن عبد الله اسکافی نیز که یکی از مشایخ و رؤسای معتزله بغداد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۴۳

و اهل زهد و دیانت و قائل بفضل علی بود و امامت مادون را جایز می‌شمرد، نیز کتاب العثمانیه جاحظ را جواب گفته است. ابو جعفر اسکافی بسال دویست و چهلم وفات یافته است. بعدها در همین کتاب وفات جاحظ را یاد خواهیم کرد، اگر چه در کتابهای سابق خود از آن سخن گفته‌ایم.

اعتقاد متأخران راوندیه، که از جمله کیسانیه، معتقدان امامت محمد بن حنفیه جدا شده و یاران ابو مسلم عبد الرحمن بن محمد مؤسس دولت عباسی بشمارند و به انتساب او که جریان نام داشت عنوان جریانیه دارند، اینست که پس از علی بن ابی طالب محمد بن حنفیه امام بود و جانشین محمد پسرش ابو هاشم بود و جانشین ابو هاشم، علی بن عبد الله بن عباس بن عبد المطلب بود و جانشین علی بن عبد الله، محمد بن علی بود و جانشین محمد، پسرش ابراهیم امام بود که در حران کشته شد و جانشین ابراهیم امام، برادرش ابو العباس بن عبد الله بن حارثیه بود.

در باره ابو مسلم اختلاف کرده‌اند بعضی گفته‌اند وی نژاد از عرب داشت، بعضی گفته‌اند غلام بود و آزاد شده بود و از مردم برس و جامعین بود از دهکده‌ای بنام خرطینه که حومه برسی معروف بخرطینی منسوب بانجاست و از توابع کوفه است. وی در آغاز کار ناظر ادریس بن ابراهیم عجلی بود، سپس کارش بالا گرفت و حوادث او را با محمد بن علی و پس از آن با ابراهیم بن محمد ملقب به امام مربوط ساخت و ابراهیم او را به خراسان فرستاد و دستور داد اهل دعوت از او اطاعت کنند و فرمانش را گردن نهند، از آنجا کارش نیرو گرفت و قدرت یافت و رنگ سیاه را رواج داد که لباس و پرچم و علم از آن کردند. نخستین کس از مردم خراسان که در نیشابور سیاه پوشید و رنگ سیاه را باب کرد اسید بن عبد الله بود، پس از آن سیاهپوشی در بیشتر شهرها و نواحی خراسان رواج یافت و کار ابو مسلم قوت گرفت و کار نصر بن سیار که عامل مروان جعدی در خراسان بود سست شد.

نصر بن سیار با ابو مسلم جنگها داشت که ابو مسلم در اثنای آن حیل‌های بسیار کرد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۴۴

و میان قبایل یمانی و نزاری مقیم خراسان تفرقه انداخت و حیل‌های دیگر که بر ضد دشمن بکار برد، و هم نصر بن سیار تا وقتی کشته شد با کرمانی جنگها داشت که در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم و نیز آغاز کار کرمانی را که جدیع بن علی نام داشت با حوادثی که میان او و سلم بن احوز عامل نصر بن سیار بود با قضیه خالد بن برمک و قحطبه بن شیب و دیگر دعوتگران مقیم خراسان چون سلیمان بن کثیر و ابو داود خالد بن ابراهیم و امثال آنها و شعاری که هنگام اظهار دعوت داشتند و اینکه در جنگها بانگ محمد یا منصور میزدند و علت آنکه رنگ سیاه را برگزیدند همه را در آنجا یاد کرده‌ایم.

نصر بن سیار با مروان مکاتبه بسیار کرد و وضع خویش را خبر داد و گفت که کار بنی عباس نمایان شده و پیوسته رواج میگیرد، ضمناً وضع ابو مسلم و همراهان او را اعلام کرده و گفته بود که در باره او جستجو کرده‌ام و او مردم را به ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس میخواند و ضمن نامه خود اشعاری نوشته بود که مضمون آن چنین است: «از میان خاکسترها جرقة آتشی می بینم و زود باشد که شعله‌ای داشته باشد. آتش را با دو چوب روشن میکنند و جنگ از سخن آغاز میشود. اگر این آتش را خاموش نکنید، جنگی سخت از آن پدید آید که جوان نارس را پیر کند. و من بتعجب میگویم کاش میدانستم بنی امیه بیدارند یا خواب؟»

اگر قوم ما خفتگانند، بگو برخیزید که هنگام برخاستن است، از جای خود بگریز و بگو بر اسلام و عرب درود باد.». وقتی نامه به مروان رسید وی در جزیره و جاهای دیگر بجنگ خوارج اشتغال داشت و جنگهای ضحاک بن قیس حروری در میان بود که پس از - زدوخوردهای بسیار او را ما بین کفرتوئی و رأس العین بکشت. ضحاک از دیار شهر زور، خروج کرده بود، خوارج پس از قتل ضحاک حری شیبانی را بسالاری برداشتند، و چون حری نیز کشته شد خارجیان ابو الدلفاء شیبانی را سالار کردند و هم مروان

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۴۵

با نعیم بن ثابت جذامی که از دیار طبریه و اردن از قلمرو شام خروج کرده بود بجنگ بود تا بسال صد و بیست و هشتم که او را بکشت. بنابر این مروان با وجود جنگها و فتنه‌ها که در پیش داشت، ندانست که در باره نصر بن سیار چه کند و بجواب نامه او نوشت: «شاهد چیزها بیند که غایب نبیند، زگیل را خودت قطع کن.» وقتی نامه به نصر رسید بخواص یاران خود گفت: «رفیقان اعلام میکنند که کمکی پیش او نیست.»

مروان بیشتر روزگار خود را دور از زنان بسر برد تا کشته شد. یکی از کنیزکان خود را بدید و گفت: «بخدا در این وضع که خراسان بر ضد نصر بن سیار شوریده و آشفته است و ابو مجرم در خطر است نزدیک تو نشوم و گرهی نگشایم» با وجود این پیوسته سیرت و اخبار و جنگهای پادشاهان ایران و دیگر ملوک جهان را میخواند.

یکی از دوستانش او را ملامت کرد که چرا از زن و عطر و دیگر لذات دوری کرده است، گفت: «مانع من از معاشرت زنان همان بود که امیر مؤمنان عبد الملک را منع کرد.» آن مرد گفت: «ای امیر مؤمنان، قصه چگونه بود؟» گفت: «حاکم افریقیه کنیزی زیبا و خوش اندام و خواستنی برای او فرستاد، وقتی کنیز را بحضور وی آوردند و جمال او را بدید، نامه‌ای از حجاج که در دیر الجماجم با ابن اشعث بجنگ بود بدست داشت، نامه را بینداخت و بدو گفت: «بخدا دلم ترا می خواهد.» کنیز گفت: «ای امیر مؤمنان، در این صورت چه مانعی در پیش است؟» گفت: «مانع من شعری است که اخطل گفته و مضمون آن چنین است: «قومی که وقتی بجنگ باشند بندهای خود را در قبال زنان محکم کنند و گر چه زنان به - دوران پاکیزگی باشند.» سپس گفت: «در این حال که ابن اشعث با ابو محمد بجنگ است و سران عرب کشته شده‌اند من بعیش و خوشی سر گرم باشم! خدا نکند.» و بگفت تا کنیز را نگهدارند و چون ابن اشعث کشته شد نخستین کنیزی که با

وی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۴۶

بخلوت نشست او بود.».

وقتی نصر بن سیار از کمک مروان نومید شد، نامه‌ای به یزید بن عمرو بن هبیره فزاری حاکم عراق نوشت و از او بر ضد دشمن خویش کمک و یاری خواست و در آن نامه اشعاری نوشت که مضمون آن چنین است: «به یزید پیام برسان و بهترین سخنان آنست که راست باشد زیرا دروغ سودی ندارد. بگو در خراسان تخم‌ها دیده‌ام که اگر جوجه کند عجایی خواهی شنید، جوجه‌های دو ساله است اما بزرگ شده است، هنوز پرواز نکرده اما پر در آورده است، اگر پرواز آیند و تدبیری در باره آنها نشود آتش جنگی را روشن خواهند کرد و چه آتشی خواهد بود.» یزید بن عمرو بنامه او جواب نداد و بدفع فتنه‌های عراق پرداخت.

بسال صد و بیست و نهم خوارج یمن وارد مکه و مدینه شدند، سالار ایشان ابو حمزه مختار بن عوف ازدی و بلخ بن عقبه ازدی بودند که کسان را بسوی عبد الله بن یحیی کندی دعوت می‌کردند. وی خویش را طالب حق نامیده بود و او را بعنوان امیر مومنان خطاب می‌کردند مذهب اباضی داشت و از سران خوارج بود، بسال صد و سی‌ام مروان سپاهی با عبد الملک بن محمد بن عطیه سعدی بفرستاد که در وادی - القری با خوارج روبرو شد و بلخ کشته شد و ابو حمزه با باقیمانده قوم سوی مکه گریخت و عبد الملک با سپاه که همه اهل شام بودند آهنگ یمن کرد، عبد الله بن یحیی کندی خارجی نیز از صنعا برون آمد و دو گروه در ناحیه طائف بسرزمین جرش روبرو شدند و جنگهای بزرگ در میانه رفت که در اثنای آن عبد الله بن یحیی و بیشتر اباضیان همراه وی کشته شدند و بقیه خوارج بدیار حضرموت رفتند که بیشتر مردم آنجا تا کنون یعنی سال سیصد و سی و دو اباضی هستند و مذهبشان با خوارج عمان تفاوتی ندارد.

بسال صد و سی‌ام عبد الملک با سپاه مروان در صنعا فرود آمد و سلیمان بن هشام ابن عبد الملک که از مروان بیمنانک بود در جزیره به خوارج پیوسته بود عبد الله بن

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۴۷

معاویه بن عبد الله بن جعفر نیز دیار اصطخر و دیگر قلمرو فارس را به تصرف داشت تا از آنجا رانده شد و سوی خراسان رفت و ابو مسلم او را بگرفت. و ما در کتاب «المقالات فی اصول الدیانات ضمن سخن از فرقه‌های شیعه و در باره کسانی که قائل به امامت او شده و دعوتش را اطاعت کرده‌اند، سخن آورده‌ایم.

کار ابو مسلم قوت گرفت و بر بیشتر خراسان تسلط یافت. کار نصر بن سیار از نرسیدن کمک سستی گرفت و از خراسان برون شد و سوی ری رفت و در ساوه ما بین ری و همدان فرود آمد و همانجا از غصه بمرد. نصر وقتی ما بین ری و خراسان بود نامه‌ای به مروان نوشت و بدو خبر داد که از خراسان برون شده است و حوادث خراسان بزرگ می‌شود تا همه جا را بگیرد و ضمن نامه خود اشعاری نوشت که مضمون آن چنین است: «کار ما و خبرهایی که پوشیده می‌داریم چون گاو نیست که بسلاخ نزدیکش کنند، یا چون دختری که کسانش او را دوشیزه پندارند و نه ماهه آبستن است، ما آنرا رفو می‌زدیم اما دریده شد و دریدگی وسعت گرفت، و چون جامه‌ای که کهنگی بر آن چیره شود و صنعت گر مدبر را خسته کند.».

هنوز مروان از خواندن این نامه فراغت نیافته بود که گماشتگان راهها یک قاصد خراسانی را که ابو مسلم سوی ابراهیم بن

محمد امام فرستاده و وضع کار خویش را بدو خبر داده بود، نزد وی آوردند. وقتی مروان نامه ابو مسلم را بدید بقاصد گفت:

«مترس، رفیقت چقدر بتو داده است؟» گفت: «فلان و فلان مبلغ» گفت: «خیلی کم بتو داده است، بیا این ده هزار درم را بگیر و نامه را پیش ابراهیم امام ببر، و از اینکه در راه ترا گرفته‌اند چیزی مگو و جواب او را بگیر و پیش من بیار.» قاصد نیز چنین کرد، مروان جواب ابراهیم را بدید که به ابو مسلم نوشته بود: «بکوشید و در کار دشمن حيله کنید.» و دیگر دستورها که داده بود. مروان قاصد را بداشت و به ولید بن معاویه ابن عبد الملک حاکم دمشق نوشت بحاکم بلقا بنویسد تا به دهکده کرار و حمیمه

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۴۸

برود و ابراهیم بن محمد را بگیرد و به بند کند و با مستحفظ فراوان بنزد وی بفرستد. ولید بحاکم بلقا دستور داد و او ابراهیم را که روی پوشیده در مسجد دهکده نشسته بود، بگیرد و پیش ولید فرستاد و او نیز وی را بنزد مروان فرستاد که مدت دو ماه او را در زندان بداشت. وقتی ابراهیم را پیش مروان آوردند ما بین او و مروان گفتگوی بسیار رفت و ابراهیم سخن درشت گفت و همه چیزهایی را که مروان در باره کار ابو مسلم بدو میگفت انکار کرد. مروان بدو گفت: «ای منافق مگر این نامه تو نیست که در جواب نامه ابو مسلم نوشته‌ای؟» و قاصد را پیش وی آورد و گفت:

«این را میشناسی؟» و چون ابراهیم این را بدید خاموش ماند و بدانست که کار از کجا خراب است.

کار ابو مسلم بالا می‌گرفت، در زندان ابراهیم جماعتی از بنی هاشم و بنی امیه نیز بودند. از جمله بنی امیه عبد الله بن عمر بن عبد العزیز بن مروان و عباس بن ولید ابن عبد الملک بن مروان بودند که مروان از آنها بیمناک بود و میترسید بر ضد او خروج کنند. از بنی هاشم عیسی بن علی و عبد الله بن علی و عیسی بن موسی بودند.

ابو عبیده ثعلبی که با آنها در محبس بوده نقل می‌کند که گروهی از غلامان عجمی مروان در مجلس حران با آنها هجوم بردند و وارد اطاق ابراهیم و عباس و عبد الله شدند و ساعتی آنجا بودند، سپس برون آمدند و در اطاق بسته شد و چون صبح شد پیش آنها رفتیم و دیدیم مرده‌اند و دو پسر خرد سال از خدمه آنها مانند مردگان بودند و چون ما را دیدند دل یافتند، قضیه را از آنها پرسیدیم گفتند متکاهایی بصورت عبد الله و علی گذاشتند و روی آن نشستند و آنها بلرزیدند تا سرد شدند، سر ابراهیم را نیز در کیسه‌ای کردند که آهک نرم در آن بود و ساعتی بلرزید و بی حرکت شد. ضمن نامه‌ای که ابراهیم به ابو مسلم نوشته بود و مروان خوانده بود پس از سخنان بسیار شعری بدین مضمون بود: «کاری را که علائم آن نمایان شده مراقب باش که راه روشن است فقط شمشیر کشیدن مانده است.»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۴۹

در باره کشته شدن ابراهیم امام صورتهای دیگر نیز جز آنچه گفتیم آورده‌اند که همه را با قضیه قحطبه و ابن هبیره بر ساحل فرات و غرق قحطبه و رفتن حسن بن قحطبه به کوفه در کتاب اوسط آورده‌ایم.

مروان بر ساحل رودخانه زاب صغیر فرود آمد و پل زد. عبد الله بن علی نیز با سپاه و سران خراسان بیامد و این به روز دوم جمادی الاخر سال صد و سی و دوم بود.

سپاه مروان با سپاه عبد الله بن علی رو برو شد. مروان سپاه خویش را هزار و دو هزار دسته‌های چهار گوش کرده بود، جنگ بضرر مروان بود که فرار کرد و از یاران او خلق بسیار کشته و غرب شد، از جمله مردم بنی امیه در آن روز سیصد کس در آب غرق شد و این بجز مردم دیگر بود که غرق شدند از جمله غریقان بنی امیه ابراهیم بن ولید بن عبد الملک مخلوع برادر یزید ناقص بود. در روایت دیگر گفته‌اند که مروان پیش از آن روز ابراهیم بن ولید را کشته و آویخته بود. فرار مروان از جنگ زاب به روز شنبه یازدهم جمادی الاخر سال صد و سی و دوم بود.

مروان پس از فرار جانب موصل رفت اما مردم آنجا وی را به شهر راه- ندادند و سپاه پوشیدند که کار او را وارونه می‌دیدند. از آنجا به حران رفت که خانه و محل اقامتش آنجا بود، مردم حران که خدایشان بکشد، وقتی ناسزای ابو تراب یعنی علی بن ابی طالب رضی الله عنه، که به روز جمعه بر منبرها باب بود بر- داشته شد، از ترك آن دریغ کردند و گفتند: «نماز بی لعنت ابو تراب باطل است.» و یک سال بر این حال بی بودند تا کار مشرق و ظهور سیاهپوشان رخ داد. مروان ناسزای علی را از این جهت منع کرده بود که مردم از بنی امیه بسختی بریده بودند.

بهر حال مروان و دیگر امویان از حران برون شدند و از فرات گذشتند. عبد الله ابن علی بیرون حران اردو زد و قصر مروان را که ده هزار هزار درم خرج بنای آن کرده بود ویران کرد و خزاین و اموال او را تصرف کرد. مروان با یاران و خواص خود تا ساحل رود ابی فطرس در فلسطین و اردن رفت و آنجا فرود آمد،

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۵۰

عبد الله بن علی سوی دمشق رفت و آنجا را محاصره کرد، ولید بن معاویه بن عبد الملک با پنجاه هزار مرد جنگی در شهر بود، اما خلاف و تعصب در باره فضیلت یمنی بر نزاری یا نزاری بر یمنی میان آنها افتاد و ولید بن معاویه کشته شد، بقولی یاران عبد الله بن علی او را کشتند. یزید بن معاویه بن عبد الملک بن مروان و عبد الجبار بن یزید بن عبد الملک بن مروان پیش عبد الله بن علی آمدند و آنها را بنزد ابو العباس سفاح فرستاد. ابو العباس نیز آنها را در حیره بکشت و بیاویخت. عبد الله بن علی نیز در دمشق مردم بسیار بکشت. مروان به مصر رفت و عبد الله بن علی بر ساحل رود ابی فطرس فرود آمد و هشتاد و چند کس از بنی امیه را در آنجا بکشت و این به روز چهارشنبه نیمه ذی قعدة سال صد و سی و دوم بود. سلیمان بن یزید بن عبد الملک را نیز در بلقا بکشتند و سر او را پیش عبد الله بن علی آوردند. صالح بن علی به تعقیب مروان رفت و ابو عون عبد الملک بن یزید با عامر بن اسماعیل مذحجی نیز همراه وی بودند، در مصر به مروان رسیدند که در بوسیر فرود آمده بود و شبانگاه بر اردو- گاه وی هجوم بردند و طبل‌ها را بزدند و تکبیر گفتند و فریاد «انتقام ابراهیم» کشیدند و کسان که در سپاه مروان بودند پنداشتند در محاصره سیاهپوشان افتاده‌اند و مروان کشته شد. در باره کیفیت قتل وی که در گیر و دار همان شب بود، اختلاف کرده‌اند، قتل وی در شب یکشنبه سوم ذی حجة سال صد و سی و دوم بود.

وقتی عامر بن اسماعیل مروان را بکشت، دختران و زنان وی در کلیسائی بودند و عامر آهنگ آنجا داشت، یکی از خادمان مروان را دیدند که با شمشیر برهنه قصد دخول بکلیسا داشت و وی را بگرفتند و از قصه‌اش پرسیدند، گفت: «مروان بمن گفته است اگر کشته شد گردن دختران و زنانش را بزنم، مرا نکشید که بخدا اگر مرا بکشید میراث پیغمبر خدا

صلی الله علیه و سلم بدست نخواهد آمد.» گفتند: «نفهم چه میگوئی؟» گفت: «اگر دروغ گفتم مرا بکشید، بدنبال من بیاید.» و چون برفتند آنها را بیرون دهکده بمحل ریگزاری برد و گفت: «اینجا را

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۵۱

بکنید و چون بکنند قطیفه و عصا و چوب که شعار خلافت بود، بدست آمد.

مروان آنها بخاک سپرده بود که بدست بنی هاشم نرسد. عامر بن اسماعیل این چیزها را پیش عبد الله بن علی فرستاد و عبد الله آنها پیش ابو العباس سفاح فرستاد و تا دوران مقتدر ما بین خلیفگان عباسی دست به دست میرفت. گویند روزی که مقتدر کشته شد، قطیفه بر دوش وی بود و من میدانم آیا این چیزها هم اکنون یعنی سال سیصد و سی و دو بنزد المتقی بالله که در رقه مقام دارد، هست یا از میان رفته است.

عامر دختران و کنیزکان مروان را با اسیران پیش صالح بن علی فرستاد.

وقتی بنزد وی رفتند دختر بزرگ مروان بسخن آمد و گفت: «ای عموی امیر مؤمنان خداوند هر چه را صلاح می‌داند برای تو نگهدارد و بنعمت خاص خود ترا در همه کار خوشبخت کند و در دنیا و آخرت از عاقبت بهره‌ور کند، ما دختران تو و دختران برادر و پسر عموی تو هستیم، همانقدر که ما بشما ستم کرده‌ایم در باره ما گذشت کنید.» گفت: «هیچیک از مرد و زن شما را باقی نخواهم گذاشت. مگر دیروز پدرت برادرزاده من ابراهیم امام بن محمد بن علی بن عبد الله عباس را در محبس حران نکشت؟

مگر هشام بن عبد الملک زید بن علی بن حسین را نکشت و در کناسه کوفه نیاویخت؟

مگر زن زید در حیره بدست یوسف بن عمرو ثقفی کشته نشد؟ مگر ولید بن یزید یحیی بن زید را در خراسان نکشت و نیاویخت؟ مگر عبید الله بن زیاد بی پدر مسلم بن عقیل بن ابی طالب را در کوفه نکشت؟ مگر یزید بن معاویه، حسین بن علی را با خاندانش بدست عمر بن سعد نکشت؟ مگر حرم پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم را به اسیری پیش یزید بردند و پیش از آنها سر حسین را نبرده بودند که مغز سرش را با نیزه سوراخ کرده بودند و بر نیزه در شهرها و نواحی شام بگردانیدند تا پیش یزید رسید و گوئی سر یکی از کفار بود؟ مگر حرم پیغمبر را در مقام اسیران نگه - نداشتند و سپاهیان خشن و بی سر و پای شامی بتمشای آنها نایستادند و از یزید تقاضا نکردند که حرم پیغمبر خدا صلی الله علیه را بکنیزی ایشان دهد؟ مگر این اهانت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۵۲

بحق پیغمبر صلی الله علیه و سلم و جسارت و حق ناشناسی نسبت به خدا عز و جل نبود؟ شما دیگر از خاندان ما چه بجا گذاشته‌اید؟» گفت: «ای عموی امیر مؤمنان ما را ببخشید.» گفت: «بله بخشش ممکن است، اگر بخواهی ترا به فضل بن صالح بن علی به زنی میدهم و خواهرت را برادرش عبد الله بن صالح می‌دهم.» گفت: «ای عموی امیر مؤمنان حالا چه وقت عروسی است ما را به حران بفرست.» گفت: «ان شاء الله خواهم فرستاد.» سپس آنها را به حران فرستاد. هنگام ورود به شهر فغان کردند و بر مروان گریستند و گریبان دریدند تا آنجا که سپاه از گریه آنها آشفته شد.

مدت حکومت مروان تا بیعت ابو العباس سفاح پنج سال و دو ماه و ده روز بود، از این پیش اختلافی را که درباره مدت

حکومت وی هست گفته‌ایم. از بیعت ابو العباس سفاح تا وقتی که مروان در بوسیر کشته شد، هشتماه بود، بنا بر این همه دوران وی تا کشته شدنش پنج سال و ده ماه و ده روز بوده است. از این پیش اختلافی را که در باره سن وی هست با دیگر اخبار مربوط به او گفته‌ایم و تفصیل آنرا در کتابهای سابق خود آورده‌ایم. دبیر مروان عبد الحمید بن یحیی بن سعد نویسنده نامه‌های بلاغت آمیز بود. وی نخستین کس بود که نامه مفصل نوشت و حمد و ستایش را در متن نامه‌ها جای داد و پس از او باب شد.

گویند وقتی مروان از زوال ملک خویش اطمینان یافت و به عبد الحمید، دبیر خود گفت که «لازم است با دشمن من نزدیک شوی و وانمائی که بمن خیانت کرده‌ای که چون به ادب تو علاقه دارند و بنویسندگی تو محتاجند، نسبت بتو بدگمانی نخواهند کرد. اگر توانستی مرا در زندگی فایده رسانی و گر نه از پس مرگم زن و فرزندم را حمایت کنی» عبد الحمید بدو گفت: «اینکه میگوئی برای تو سودمند اما برای من قبیح است من صبر میکنم تا خدا فیروزی بیارد یا با تو کشته شوم» و شعری خواند که مضمون آن چنین بود: «وفا در دل داشته باشم و خیانت نمودار کنم، پس چه عذری خواهم داشت که مردم بظاهر بپذیرند؟»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۵۳

ما خبر ابو الورد را با کشته شدنش و هم خبر بشر بن عبد الله واحدی را با کشته شدنش در کتاب اوسط آورده‌ایم و حاجت بذکر آن نیست.

اسماعیل بن عبد الله قشیری گوید: هنگامی که مروان در کار فرار بسوی حران بود مرا بخواند و گفت: «ای ابو هاشم - و از آن پیش مرا بکنیه نمیخواند - وضع چنین است که می‌بینی، من بتو اعتماد دارم و اما از پس مرگ عروس عطر بکار نیاید، رأی تو چیست؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان تصمیم تو چیست؟» گفتم: «می‌خواهم با غلامان و همراهان خود از دربند بگذرم و بیکی از شهرهای روم پناه برم و آنجا فرود آیم و با پادشاه روم مکاتبه کنم و از او پیمان بگیرم. کسانی از ملوک عجم چنین کرده‌اند و این برای شاهان ننگ نیست. پس از آن یاران من که بیمناک یا فراری یا امیدوارند بمن خواهند پیوست و کسانم فراوان میشوند و همچنان میمانم تا خدا گشایشی دهد و مرا بر دشمنم پیروز کند» گوید: «چون قصد او را بدانستم، و رای درست همین بود، رفتار او را با قحطانیان که قوم من بودند و بلیاتی که از وی بدانها رسیده بود بیاد آوردم و گفتم: «ای امیر مؤمنان خدا نکند چنین کنی، کافران را بر دختران و اهل حرم خود تسلط میدهی؟ مردم روم وفا ندارند و نمی‌دانند از روزگار چه می‌آید، اگر در سرزمین نصرانیت حادثه‌ای برای تو پیش - آید و خدا جز نیکی برای تو پیش بیارد، بازماندگان تو تباه میشوند. بیا از فرات عبور کن و از مردم شام و سپاه هر ولایت یاری بخواه که پشتیبان و پیرو داری که در سپاه هر ولایت دست پروردگانت هستند که با تو حرکت کنند تا بسرزمین مصر رسی که از همه زمین خدا مال و اسب و مرد بیشتر دارد، آنگاه شام را پیش رو و افریقیه را پشت سر داری، اگر کار بر وفق مراد بود سوی شام روی و گر نه سوی افریقیه شوی» گفتم: «راست گفتمی از خدا میخواهم» و از فرات گذشت. بخدا از طایفه قیس دو کس بیشتر با او نبود یکی ابن حمزه سلمی که برادر رضاعی وی بود و دیگری کوثر بن اسود غنوی، و از تعصب و طرفداری نزاریه سودی نبرد که با او

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۵۴

خیانت کردند و یاریش نکردند. وقتی از دیار قنسرین و خناصره میگذشت، قوم تنوخ که در قنسرین مقیم بودند به عقبداران وی حمله بردند، مردم حمص نیز با او در افتادند. چون سوی دمشق رفت حارث بن عبد الرحمن حرشی بر او هجوم برد، وقتی به اردن رسید هاشم بن عمرو قیسی و مذحجیان یکباره با وی در آویختند. و چون از فلسطین میگذشت حکم بن صنعان بن روح بن زبناغ بدو حمله کرد که همگی کار او را واژگونه میدیدند. آنگاه مروان بدانست که اسماعیل بن عبد الله قشیری در مشورت دغلی کرده و صمیمی نبوده است و او بی جهت با یکی از مردم قحطان که بر ضد نزار حس تعصب و انتقامجوئی داشته، مشورت کرده است. و رای درست همان بود که میخواست از دربند بگذرد و بیکی از قلاع روم فرود آید و با شاه روم مکاتبه کند تا در باره کار وی نظر کند.

مدائنی و عتبی و دیگران گفته‌اند که وقتی مروان بر ساحل فرات فرود آمد از مردان خویش و دیگر سپاه شام و جزیره و غیره یکصد هزار سوار بر گزید و چون روز جنگ رسید عبد الله بن علی با سیاهپوشان نزدیک آمدند و پرچمهای سیاه بدوش مردان بختی سوار که جهازشان چوب بود پیشاپیش آنها بود.

مروان بنزدیکان خود گفت: «نیزه‌های آنها را ببینید که چون نخل کلفت است و پرچمهایشان روی شترها چون پاره‌های ابر سیاه است» در این اثنا از -سوراخ‌هایی که در آن نزدیکی بود یک دسته کلاغ سیاه پرواز آمد و بدور نخستین پرچمهای عبد الله فراهم گشت و سیاهی آن با سیاهی پرچمها در آمیخت و مروان نظر میکرد و این را به فال بد گرفت و گفت: «مگر نمی بینید که سیاهی بسیاهی پیوست؟» کلاغان چون ابری سیاه بودند. مروان بیاران خویش که احساس ترس و نومیدی میکردند نگریست و گفت: «این سیاهی است اما وقتی روزگار بسر آید سپاه بچه کار آید؟».

مروان در ساحل فرات بجز این خبرها داشت که در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم و حاجت بتکرار آن نیست. و الله ولی التوفیق.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۵۵

ذکر خلافت ابو العباس عبد الله بن محمد سفاح

بیعت ابو العباس سفاح عبد الله بن محمد بن عباس بن عبد المطلب بشب جمعه سیزدهم ماه ربیع الآخر سال صد و سی و دوم بود و بقولی بیعت وی روز چهارشنبه یازدهم ماه ربیع الآخر سال صد و سی و دوم و بقولی در نیمه جمادی الآخر همانسال بود. مادرش ریظه دختر عبید الله بن عبد المدان حارثی بود. سفاح روز جمعه سوار شد و بمسجد رفت و ایستاده بر منبر خطبه خواند، بنی امیه نشسته خطبه میخواندند، مردم همه‌مه کردند و گفتند: «ای پسر عموی پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم سنت را زنده کردی». مدت خلافت وی پنج سال و نه ماه و بیست روز بود و در ناحیه انبار در شهری که خود بنا کرده بود بروز یکشنبه دوازدهم ذی حجه سال صد و سی و ششم در سی و سه سالگی و بقولی بیست و نه سالگی بمرد. مادرش زن عبد الملک بن مروان بود که حجاج بن عبد الملک را از او پیدا کرد. وقتی عبد الملک بمرد، محمد بن علی بن عبد الله بن عباس او را به زنی گرفت و عبد الله بن محمد ملقب به سفاح با عبید الله و داود و میمونه از او به وجود آمد.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۵۶

ذکر شمه‌ای از اخبار و سیرت و نکاتی از حوادث ایام سفاح

وقتی ابراهیم امام در حران زندانی شد و بدانست که از چنگ مروان نجات نخواهد یافت، وصیتی نوشت و ابو العباس عبد الله بن محمد را جانشین خود کرد و بدو سفارش کرد در کار دولت قیام و کوشش و فعالیت کند و از پس وی در حمیمه نماند و سوی کوفه رود که بی گفتگو کار خلافت بدو میرسد، که در این باب روایت آمده است و ابو العباس را از کار دعوتگران و نقیبان خراسان مطلع کرد. و روشی معین کرد و سفارش کرد که مطابق آن رفتار کند و از آن تجاوز نکند. آنگاه وصیت نامه را که همه این مطالب در آن بود بغلام خود سابق خوارزمی سپرده، گفت اگر بشب یا روز حادثه‌ای از جانب مروان برای وی رخ داد با شتاب سوی حمیمه رود و وصیت نامه را برادرش ابو العباس برساند. وقتی ابراهیم جان بداد سابق با شتاب سوی حمیمه رفت و وصیت نامه را به ابو العباس داد و او را از مرگ ابراهیم مطلع کرد. ابو العباس بدو گفت کار وصیت نامه را نهان دارد فقط خبر مرگ را بگوید.

آنگاه ابو العباس خاندان خود را از قصه خبر دار کرد و برادر خود ابو جعفر عبد الله بن محمد و برادرزاده خود عیسی بن موسی بن محمد و عموی خود عبد الله بن علی را

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۵۷

به همکاری و پشتیبانی خواند. آنگاه ابو العباس به‌مراه اینان و دیگر کسان که از خاندانش راهی شده بودند با شتاب راه کوفه گرفت. یک زن بادیه‌نشین ابو العباس و برادرش ابو جعفر و عمویش عبد الله بن علی را با چند تن دیگر که جلو افتاده بودند بر سرائی در راه کوفه بدید و گفت: «بخدا چهره‌هائی مانند امروز ندیدم که خلیفه و جانشین و یاغی باشند» ابو جعفر منصور گفت: «ای کنیز خدا چه گفتی؟» گفت:

«بخدا این بخلافت میرسد» و به سفاح اشاره کرد و گفت: «تو جانشین او میشوی و این بتو یاغی میشود.» و به عبد الله بن علی اشاره کرد. وقتی به دومة الجندل رسیدند به داود بن علی و موسی بن داود بر خوردند که از عراق بسوی حمیمه می‌رفتند. داود از مقصد ابو العباس پرسید و او بگفت که ابو مسلم با مردم خراسان ب‌نفع ایشان قیام کرده است و او میخواهد در کوفه قیام کند. داود بدو گفت: «ای ابو العباس با آنکه مروان و سالار بنی امیه با مردم شام و جزیره مراقب مردم عراقند و ابن هبیره شیخ عرب با گروه بسیار از مردم عرب در عراق است، تو میخواهی در کوفه قیام کنی؟» ابو العباس گفت: «عمو جان هر که بزندگی دل بندد، خوار شود. و شعر اعشی را به تمثیل خواند که مضمون آن چنین است: «مرگی که بدون زبونی رخ دهد و جان من کوشش خویش کرده باشد، ننگ نیست» داود به پسر خود موسی نگریست و گفت: «پسرک من پسر عمویت راست می‌گوید بیا با او برگردیم تا با عزت زندگی کنیم یا بمیریم.» و باز گشتند و ابو العباس برفت تا به کوفه رسید.

ابو سلمه حفص بن سلیمان از وقتی خبر کشته شدن ابراهیم امام را شنیده بود، بصدد بود از دعوت عباسی بدعوت آل ابو طالب بازگردد. ابو العباس با همراهان و خاندان خود نهانی وارد کوفه شد، ابو سلمه نیز با سیاهپوشان در کوفه بود و ابو العباس را با کسانش در خانه ولید بن سعد در قبیله یمنی بنی اود منزل داد. سابقا در همین کتاب صفات اود را در ضمن

اخبار حجاج یاد کرده‌ایم که از علی و ذریه پاک او بیزاری میکنند و من تا کنون یعنی بسال سیصد و سی و دو که این همه جهان گشته‌ام

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۵۸

و در ممالک غریب رفته‌ام، هر یک از مردم اود را دیده‌ام از پس دقت معلوم شده که ناصبی و دوستدار آل مروان است. ابو سلمه کار ابو العباس و همراهانش را نهان داشت و یکی را بر آنها گماشت و صول ابو العباس به کوفه در صفر سال صد و سی و دوم بود و هم از این سال - نامه‌های بنی عباس با برید میرفت. ابو سلمه از پس مرگ ابراهیم امام بی‌م داشت و کار وی آشفته شود و تباهی گیرد. بدین جهت محمد بن عبد الرحمن بن اسلم را (اسلم غلام پیغمبر صلی الله علیه و سلم بود) با دو نامه بیک مضمون پیش ابو عبد الله جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب و ابو محمد عبد الله بن حسن بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم اجمعین فرستاد و هر یکی را دعوت کرد که پیش او برود تا دعوت را متوجه او کند و بکوشد تا مردم از خراسان برای او بیعت گیرد و بفرستاده گفت: «بشتاب، بشتاب و چون قاصد قوم عاد مباش.» محمد بن عبد الرحمن در مدینه پیش ابو عبد الله جعفر بن محمد رفت و شبانگاه او را بدید و گفت که از پیش ابو سلمه آمده است و نامه را بدو داد. ابو عبد الله گفت: «من با ابو سلمه چه کار دارم، ابو سلمه که شیعه دیگران است.» گفت: «من قاصدم نامه را بخوان و هر چه می‌خواهی جواب بده.» ابو عبد الله چراغی بنخواست و نامه ابو سلمه را برداشت و روی چراغ گرفت تا بسوخت و بقاصد گفت: «آنچه را دیدی برفیق خود بگو.» آنگاه شعر کمیت ابن زید را بتمثیل خواند که مضمون آن چنین است: «ای که آتشی می‌افروزی و روشنایی آن برای دیگری است و ای هیزم چینی که هیزم دیگران را فراهم می‌کنی.» قاصد از پیش وی برون شد و پیش عبد الله بن حسن رفت و نامه را بدو داد که پذیرفت و خواند و خرسند شد. عبد الله یک روز پس از آنکه نامه بدو رسیده بود بر خری سوار شده بمنزل ابو عبد الله جعفر بن محمد صادق رفت و چون ابو محمد او را بدید از آمدنش حیرت کرد. ابو عبد الله از عبد الله مسن تر بود و بدو گفت: «ای

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۵۹

ابو محمد برای کاری آمده‌ای؟» گفت: «بلی و مهمتر از آنکه بتوان گفت.» گفت: «ای ابو محمد چه کاریست؟» گفت: «این نامه ابو سلمه است، مرا دعوت میکند که پیش او بروم و شیعیان خراسانی ما نیز پیش وی آمده‌اند.» ابو عبد الله گفت: «ای ابو محمد از چه وقت خراسانیها شیعه تو بوده‌اند؟ مگر ابو مسلم را تو سوی خراسان فرستاده‌ای؟»

مگر تو گفته بودی سیاه ببوشد؟ اینها که سوی عراق آمده‌اند تو سبب آمدنشان بوده‌ای یا کس پیش آنها فرستاده‌ای؟ آیا کسی از آنها را میشناسی؟» عبد الله بن حسن با او بگفتگو پرداخت و گفت: «این قوم در طلب محمد پسر من هستند که مهدی این امت است.» ابو عبد الله جعفر گفت: «بخدا او مهدی این امت نیست و اگر شمشیر بکشد کشته خواهد شد.» ابو عبد الله با او مشاجره کرد تا آنجا که گفت:

«بخدا مخالفت تو از روی حسد است.» ابو عبد الله گفت: «بخدا آنچه می‌گویم از روی خیر خواهی است، ابو سلمه نظیر

نامه‌ای که بتو نوشته، به من نیز نوشته است، ولی قاصد او اقبالی که پیش تو یافت، پیش من نیافت و من نامه او را پیش از آنکه بخوانم سوزانیدم.» عبد الله خشمگین از پیش جعفر برون شد و قاصد ابو سلمه پیش او بازنگشت مگر وقتی که با سفاح بر خلافت بیعت کردند. و قصه چنان بود که روزی ابو حمید طوسی از اردوگاه به کوفه رفت و سابق خوارزمی را در بازار کناسه بدید و گفت: «تو سابقی؟» گفت: «بله من سابقم.» ابو حمید از کار ابراهیم امام پرسید، سابق گفت: «مروان او را در حبس بکشت.» در آن وقت مروان در حران مقیم بود، ابو حمید گفت: «کی را جانشین خود کرد؟» گفت: «برادرش ابو العباس را» گفت: «او کجاست؟» گفت: «او با برادرش و جمعی از عموها و اهل خاندانش همین جا در کوفه هستند.» گفت: «از چه وقت اینجا هستند؟» گفت: «دو ماه است.» گفت: «مرا پیش آنها میبری؟» گفت: «وعدۀ من و تو فردا همین جا.» سابق میخواست در این باب از ابو العباس اجازه بگیرد. پیش ابو العباس رفت و قضیه را با او بگفت و ابو العباس او را ملامت کرد که چرا ابو حمید را نیاورده است. ابو حمید

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۶۰

نیز برفت و جمعی از سران خراسان را که در اردوگاه ابو سلمه بودند و از جمله ابو الجهم و موسی بن کعب را که سالار قوم بود از قضیه خبر دار کرد. روز بعد سابق به وعده گاه آمد و ابو حمید را بدید و با هم پیش ابو العباس و کسان او رفتند.

ابو حمید گفت: «کدام یک از شما امام است؟» داود بن علی، ابو العباس را نشان داد و گفت: «این خلیفه شماس است.» ابو حمید دست و پای او را بوسیدن گرفت و به عنوان خلافت بدو سلام کرد.

ابو سلمه از قضیه خبر نداشت، بزرگان اردو بیامدند و بیعت کردند. ابو سلمه نیز وقتی خبر دار شد بیعت کرد و به وضعی شایسته وارد کوفه شدند. صفها بسته بودند و اسبان بیاوردند که ابو العباس و همراهان وی سوار شده سوی قصر حکومت رفتند و این به روز جمعه دوازدهم ربیع الآخر سال صد و سی و دوم بود. سابقاً قضیه اختلاف کسان را در باره اینکه بیعت وی در کدام یک از ماههای این سال بود در همین کتاب آورده‌ایم.

آنگاه ابو العباس از قصر حکومت به مسجد رفت و حمد و ثنای خدا گفت و از تکریم خدا و نعمتهای او و فضیلت پیامبر صلی الله علیه و سلم سخن آورد و رشته ولایت و وراثت را تا خویشتن کشانید و مردم را وعده نکو داد و خاموش ماند. پس از آن عموی وی داود بن علی که بر منبر زیر دست ابو العباس بود، بسخن آمد و گفت: «بخدا ما بین شما و پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم بجز علی علیه السلام و امیر مؤمنان که اکنون پشت سر من است خلیفه‌ای نبود.» آنگاه هر دو فرود آمدند.

پس از آن ابو العباس به اردوگاه ابو سلمه رفت و در حجره وی فرود آمد و عموی خود داود بن علی را در کوفه و توابع آن گذاشت. عبد الله بن علی عموی دیگر خود را نیز بسوی ابو عون عبد الملک بن یزید فرستاد که با هم بمقابله مروان رفتند و دنباله آن جنگ زاب و فرار مروان بود که پیش از این یاد کرده‌ایم.

و خبر اسماعیل بن عامر که مروان را در بوسیر کشته بود به ابو العباس رسید.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۶۱

گویند پسر عموی عامر که نافع بن عبد الملک نام داشت در آن شب در اثنای زد و خورد مروان را کشته بود و او را نمیشناخت. عامر وقتی سر مروان را ببرید و اردوگاه او را بتصرف آورد، بکلیسایی که مروان در آن جا مکان داشته بود رفت و بر فرش مروان نشست و از غذای او بخورد. دختر بزرگ مروان که کینه ام مروان داشت و از همه دختران وی سالمندتر بود پیش آمد و گفت: «ای عامر روزگاری که مروان را از فرشش دور کرد که تو بر آن نشستی و از غذایش بخوردی و کارش را بدست گرفتی و بر مملکتش تسلط یافتی، تو اند که وضع ترا نیز دگرگون کند.»

وقتی سفاح از رفتار عامر و گفتار دختر مروان خیر یافت خشمگین شد و به عامر نوشت: «وای بر تو، مگر آنقدر از ادب خدا عز و جل دور بودی که نتوانستی از خوردن غذای مروان و جلوس بجای او و روی فرش او خود داری کنی؟ بخدا اگر امیر المؤمنین چنین نپنداشته بود که این کار را بخلاف میل و اعتقاد خویش کرده‌ای از خشم او تادیبی سخت بتو میرسد، وقتی نامه امیر مؤمنان بتو رسد در راه خدا صدقه‌ای بده تا خشم او را فرو نشانی و به علامت تذلل نمازی بکن و سه روز روزه بدار و بهمه یاران خود بگو مانند تو روزه بدارند.»

وقتی سر مروان را بنزد ابو العباس آوردند و پیش روی او نهادند، سجده طولانی کرد و سر برداشت و گفت: «سپاس خدا را که انتقام مرا پیش تو و قومت باقی نگذاشت سپاس خدا را که مرا بر تو فیروز کرد و بتو غلبه داد» آنگاه گفت: «دیگر اهمیت نمیدهم که چه وقت مرگم فرا رسد که به انتقام حسین و برادرانش دویت کس از بنی امیه را کشته‌ام و باقیمانده جثه هشام را بتلافی پسر عمویم زید، سوزانیده‌ام و مروان را بعوض برادرم ابراهیم کشته‌ام.» و بتمثیل شعری خواند که مضمون آن اینست: «اگر خون مرا بنوشند سیراب نشوند و خون آنها نیز از پس خشمی که دارم مرا سیراب نمیکند» آنگاه رو بقبله گردانید و سجده طولانی کرد. سپس بنشست و چهره‌اش روشن شده بود و به تمثیل اشعار عباس بن عبد المطلب را خواند که مضمون

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۶۲

آن چنین است: «قوم من نخواستند انصاف ما بدهند، و تیغهای برنده که در کفهای ماست و خون از آن میچکد انصاف ما بداد. تیغهایی که از پیران راستگو بمیراث مانده و به وسیله آن بجنگ تقرب جسته‌اند که وقتی بسر مردان خورد آنرا چون تخم شتر مرغ در میدان جنگ شکسته و می‌گذارد.»

ابو الخطاب از ابو جعد بن هبیره مخزومی که قبلاً یکی از وزیران و ندیمان مروان بود و وقتی کار ابو العباس رونق گرفت بصف او پیوسته و بشمار یاران و خواص او در آمده بود، نقل کرده است که آن روز که سر مروان پیش ابو العباس بود او نیز در مجلس وی حضور داشت، در آن موقع ابو العباس در حیره مقیم بود، وی بیاران خود نگریست و گفت: «کی این را میشناسد؟» ابو جعد گوید من گفتم: «من او را می‌شناسم، این سر ابو عبد الملک مروان بن محمد است که تا دیروز خلیفه ما بود رضی - الله عنه» گوید شیعیان بنی عباس که حاضر بودند چشم در من دوختند» ابو العباس بمن گفت: «تولد وی در چه سالی بود؟» گفتم: «بسال هفتاد و ششم» پس او برخاست و رنگش از فرط خشم نسبت بمن دگرگون شده بود. مردم مجلس پراکنده شدند من نیز برفتم و از کار خویش پشیمان بودم، مردم نیز در این باره سخن میگفتند.

بخود گفتم: «این خطائی است که عباسیان هرگز نبخشند و فراموش نکنند.» بمنزل خود رفتم و باقی روز را در کار وداع و

وصیت بسر کردم چون شب شد غسل کردم و برای نماز آماده شدم. و چنان بود که ابو العباس اگر قصد کاری داشت هنگام شب برای انجام آن میفرستاد، من همچنان تا صبح بیدار بودم و هنگام صبح بر استر خود سوار شدم و در اندیشه بودم که در باره کار خود پیش کی بروم و هیچکس را مناسبتر از سلیمان بن خالد وابسته بنی زهره ندیدم که پیش ابو العباس مقامی معتبر داشت و شیعه عباسیان بود. پیش او رفتم و گفتم: «آیا دیشب امیر مؤمنان از من سخن آورد؟» گفت: «آری سخن از تو رفت و او گفت: «خواهرزاده ماست که با رفیق خود وفا کرده است و اگر ما نیز با او خوبی کنیم نسبت بما سپاسگزارتر خواهد بود» من

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۶۳

سپاس او داشتم و پاداش خیر برایش خواستم و دعایش کردم و بیرون آمدم. پس از آن مانند سابق پیش ابو العباس میرفتم و جز نکویی نمیدیدم. سخنی که هنگام آوردن سر مروان در مجلس ابو العباس رفته بود به ابو جعفر و عبد الله بن علی رسیده بود. عبد الله بن علی در باره سخن من نامه به ابو العباس نوشته بود که «این تحمل پذیر نیست.» ابو جعفر نیز نامه نوشته و گفته بود: «او خواهرزاده ماست میباید بیشتر از دیگران او را پروریم و با وی نیکی کنیم.» من از نظر هر دو خبر دار شدم و خاموش ماندم. حوادث روزگار همچنان ادامه داشت. مدتی پس از آن یک روز پیش ابو العباس بودم و اعتبار و منزلتم پیش وی بیشتر شده بود، مردم برخاستند و من نیز برخاستم ابو العباس گفت: «ای ابن هبیره بنشین» و من بنشستم. آنگاه او برخاست که به اندرون برود من نیز از جهت برخاستن او برخاستم، گفت: «بنشین» پرده را بلند کرد و بدرون رفت و من بجای خود ماندم. مدتی گذشت پرده را بلند کرد و برون آمد و ردا و جبه مزین به بر داشت که بهتر از او و لباسی که بتن داشت ندیده بودم. چون پرده را برداشت برخاستم، گفت: «بنشین» و من نیز نشستم. گفت:

«ای ابن هبیره چیزی بتو میگویم که نباید با هیچکس بگویی» پس از آن گفت:

«میدانی که ما خلافت و ولایت عهد را بکسی داده بودیم که مروان را بکشد و عبد الله بن علی عموی من مروان را کشته است و این کار مربوط بسپاه و یاران وی بود اما برادرم ابو جعفر منصور با وجود فضیلت و دانش و سالمندی و دلپستگی بکار که دارد چگونه میتوان ولایت عهد بدو نداد؟» و مدح ابو جعفر بسیار گفت.

گفتم: «خدا امیر مؤمنان را قرین صلاح دارد من نظری نمیدهم اما حکایتی میکنم که آنرا در نظر بگیری» گفت: «بگو» گفتم: «بسال جنگ خلیج در قسطنطنیه با مسلمة بن عبد الملک بودیم که نامه عمر بن عبد العزیز رسید که از مرگ سلیمان و خلافت خویش خبر میداد. مسلمة مرا احضار کرد، پیش او رفتم، نامه را پیش من افکند بخواندم و او شروع بگریه کرد. گفتم: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۶۴

بر برادرت گریه مکن، گریه کن از اینکه خلافت از فرزندان پدرت برون شده و بر فرزندان عمویت قرار گرفته است» و او بگریست تا ریشش خیس شد گوید:

«وقتی این سخن بسر بردم ابو العباس گفت: «بس است منظورت را فهمیدم» آنگاه گفت: «اگر میخواهی برو.» هنوز خیلی

دور نشده بودم که مرا صدا زد، من باز گشتم گفتم: «برو ولی تلافی این یکی را در آوردی و از آن یکی انتقام گرفتی» گوید
نمیدانم هوشیاری وی عجیب بود یا اینکه حوادث گذشته را بخاطر داشت.

این ابو جعدة بن هبیره از فرزندان جعدة بن هبیره مخزومی از فاخته ام هانی دختر ابو طالب است که علی و جعفر و عقیل
خالان وی بوده‌اند و سابقاً در همین کتاب خبر او را گفته‌ایم.

مسعودی گوید در اخبار مدائنی دیده‌ام که بنقل از محمد بن اسود گوید:

«عبد الله بن علی با داود بن علی برادرش براهی میرفتند و عبد الله بن حسن نیز با آنها بود. داود به عبد الله گفت: «چرا
بدو پسرت نمیگویی ظهور کنند؟» عبد الله گفت:

«هنوز وقت آن نرسیده است.» عبد الله بن علی بدو نگریست و گفت: «گویا چنین پنداشته‌ای که دو پسر تو قاتل مروان
خواهند بود؟» گفت: «همین طور است» عبد الله بن علی گفت: «چنین نیست.» و بتمثیل شعری خواند که مضمون آن
چنین است: «فداکار لاغری از فرزندان حام ترا از این گفتار بی‌نیاز خواهد کرد» سپس گفت: «بخدا قاتل مروان منم.»

به عبد الله بن علی گفتند عبد الله بن عمر بن عبد العزیز میگوید در کتابی خوانده که ع. پسر ع. مروان را خواهد کشت و
امیدوار است که خود او باشد.

عبد الله بن علی گفت بخدا قاتل مروان منم و سه ع از او بیشتر دارم که من عبد الله بن علی بن عبد الله بن عباس بن عبد
المطلب بن هاشم هستم که نام او عمرو بن عبد مناف بوده است.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۶۵

وقتی مروان در مقابل عبد الله بن علی صف بست بمردی که پهلوی او بود نگریست و گفت: «آن مرد که در حضور تو با
عبد الله بن معاویه بن عبد الله جعفر جوان تیز چشم نکو روی مشاجره میکرد که بود؟» گفتم: «خدا بهر که خواهد قوت
بیان عطا کند» گفت: «همین شخص است؟» گفتم: «بله» گفت: «از فرزندان عباس بن عبد المطلب است؟» گفتم: «بله»
مروان «انا لله و انا الیه راجعون» گفت و افزود: «من تصور میکردم کسی که بجنگ من آمده از فرزندان ابو طالب است ولی
این مرد از فرزندان عباس است و اسمش عبد الله است. میدانی چرا من ولایت - عهد را بعد از عبد الله پسر من به پسر
دیگر عیبید الله دادم و به محمد که از عبد الله بزرگتر است ندادم؟» گفتم: «چرا؟» گفت: «برای آنکه بما گفته‌اند که پس از
من کار خلافت به عبد الله و عیبید الله میرسد و چون عبد الله به عیبید الله نزدیکتر است ولایت عهد را بدو دادم و به
محمد ندادم.» گوید مروان پس از آنکه این سخن با مصاحب خود بگفت نهانی کس پیش عبد الله بن علی فرستاد که ای
پسر عمو کار خلافت بتو میرسد، در باره زنان و دختران من خدا را منظور دار. گوید: «عبد الله بدو پیغام داد، خون تو حق
ماست اما حرم تو حق ما نیست.»

مصعب زبیری از پدرش نقل میکند که ام سلمه دختر یعقوب بن سلمه بن عبد الله بن ولید بن مغیره مخزومی همسر عبد
العزیز بن ولید بن عبد الملک بود و چون عبد العزیز بمرد، زن هشام شد که او نیز بمرد. روزی ام سلمه نشسته بود و ابو
العباس سفاح بر او بگذشت. ابو العباس زیبا و نکو منظر بود، ام سلمه در باره او تحقیق کرد و نسبش را بگفتند. آنگاه کنیز
خود را پیش ابو العباس فرستاد که او را به ازدواج با خویشتن ترغیب کند و بکنیز گفت: «به او بگو این هفتصد دینار را

برای تو فرستادم» ام سلمه مال بسیار و جواهر و حشم فراوان داشت. کنیز برفت و در باره ازدواج ام سلمه با ابو العباس سخن گفت و او جواب داد: «من فقیرم و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۶۶

چیزی ندارم» کنیز آن پول را بدو داد، ابو العباس انعامش بداد و پیش برادر ام سلمه رفت و از او خواستگاری کرد. او نیز ام سلمه را به زنی ابو العباس داد که پانصد دینار به مهر او داد و دوست دینار هدیه داد. وقتی شب زفاف شد پیش وی رفت، ام سلمه بر نیم تختی بود، ابو العباس بر آنجا رفت همه اعضای ام سلمه با جواهر آراسته بود و ابو العباس بدو دست نتوانست یافت. آنگاه ام سلمه یکی از کنیزکان خود را بخواست و از نیم تخت فرود آمد و لباس خود را تغییر داد و لباس الوان پوشید و فرشی بر زمین گسترد و باز ابو العباس بدو دست نتوانست یافت.

گفت: «این مهم نیست مردها اینطورند و مثل تو میشوند.» و او همچنان بکوشید تا همان شب بدو دست یافت و دل بسته او شد و قسم خورد که سر او زن نگیرد و کنیز نیارد و از او محمد و ریطه را پیدا کرد، و ام سلمه چنان بر او نفوذ یافت که هیچ کاری را بی مشورت او بسر نمیبرد. وقتی خلافت بدو رسید جز او با زنی آزاد یا کنیزی سر و کار نداشت و بقسم خود که گفته بود مایه حسادت او نشود وفا کرد.

در اثنای خلافت ابو العباس یک روز که خالد بن صفوان یا وی بخلوت بود گفت: «ای امیر مؤمنان من در باره تو و این ملک وسیع که داری اندیشه کرده‌ام که فقط یک زن داری که اگر بیمار شود بیمار مانی و اگر نباشد تنها باشی و خویشتن را از لذت کنیزکان و درک احوالشان و بهره‌وری از خوبیهایشان محروم کرده‌ای، ای امیر مؤمنان، کنیز بلند قامت رعنا و کنیز نرم تن سفید و کنیز سبزه یا لاغر گندمگون و بربری درشت کفل از زادگان مدینه هست که از معاشرت او تفریح کنی و در خلوت از او لذت ببری. امیر مؤمنان از دختران آزاده و دیدار جمالشان و صحبت شیرینشان غافل است.

ای امیر مؤمنان اگر زنان بلند قد سپید یا سبزه ملیح یا زرد گونه درشت کفل یا بصری و کوفی زادگان را که زبان شیرین و قد رسا و کمر باریک و گونه آراسته دارند با چشمان سرمه زده و پستانهای برآمده با هیئت و زینت و قیافه خوبشان بینی،

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۶۷

می فهمی که چه زیبایند.» خالد با بیان شیرین و توصیف نکو سخن بسیار گفت و چون از سخن فراغت یافت ابو العباس بدو گفت: «ای خالد هرگز سخنی نکوتر از این نشنیده‌ام، سخن خویش را تکرار کن که در دلم اثر کرد.» و خالد سخن خویش را نکوتر از آنچه گفته بود مکرر کرد. پس از آن خالد برفت و ابو العباس اندیشمند از آنچه شنیده بود بجا ماند.

در این اثنا ام سلمه همسرش پیش وی آمد و چون او را درهم و اندیشمند دید گفت: «ای امیر مؤمنان ترا آشفته می بینم آیا حادثه بدی رخ داده است یا خبر ناگواری رسیده است؟» گفت: «نه چیزی از این باب نبوده است.» گفت: «پس چه شده است؟» «ابو العباس قصه را از او مکتوم داشت و او همچنان اصرار کرد تا گفته خالد را بدو باز گفت. ام سلمه گفت: «به این مادر فلانی چه گفتی؟» گفت: «سبحان الله او برای من خیر خواهی میکند و تو به او ناسزا میگوئی.» ام سلمه خشمناک از پیش او برون رفت و جمعی از غلامان را با کافر کوبها بجانب خالد فرستاد و گفت: «یک عضو او را سالم نگذارید.» خالد گوید من بمنزل خویش رفتم و از اینکه دیده بودم امیر مؤمنان از سخن من خوشدل شده است خرسند بودم و

تردید نداشتیم که صله او بمن خواهد رسید. طولی نکشید که غلامان آمدند من بر در خانه نشسته بودم وقتی آنها را دیدم که بطرف من میآمدند یقین کردم که صله و جایزه در کار است. پیش من ایستادند و سراغ خالد را گرفتند، گفتم: «اینک من خالدم» یکیشان با چوب کلفتی که بدست داشت پیش آمد و همین که آنرا بطرف من پائین آورد برجستم و بدرون خانه دویدم و در را بستم و نهان شدم. چند روز در این حال بودم و از خانه برون نشدم.

در خاطر م افتاده بود که کار از پیش ام سلمه مایه گرفته است. در این اثنا ابو العباس بجستجوی من بود و یک روز گروهی دور مرا گرفتند و گفتند: «امیر مؤمنان ترا میخواهد.» و من بمرگ خویش یقین کردم. سوار شدم و سخت پریشان بودم. وقتی به در رسیدم چند فرستاده به استقبال من آمدند، پیش خلیفه رفتم، تنها بود. کمی آرام

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۶۸

شدم و سلام کردم. اشاره کرد که بنشینم نیک نگریستم پشت سرم دری بود که پرده‌های آن افتاده بود و از پشت پرده جنبشی احساس میشد. خلیفه بمن گفت: ای خالد سه روز است ترا ندیده‌ام.» گفتم: «ای امیر مؤمنان بیمار بودم.» گفت: «آخرین بار که ترا دیدم در باره زنان و کنیزان وصفی گفتمی که هرگز سخنی بهتر از آن بگوشم نخورده بود، آنرا دو باره بگو» گفتم: «بله ای امیر مؤمنان بتو گفتم که «عرب هوو را ضره گوید و ضره از ضرر است و هر که بیشتر از یک زن گیرد بزحمت افتد.» گفت:

«چه میگوئی؟ گفتگو از این نبود.» گفتم: «چرا ای امیر مؤمنان و بتو گفتم که سه زن مثل پایه‌های اجاق است که دیگ بر آن بجوشد.» ابو العباس گفت: «از خویشاوندی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بدور باشم اگر چنین سخنی از تو شنیده باشم.» گفتم: «و بتو گفتم که چهار زن مایه شر شوهر است که او را بزبونی و پیری و بیماری دچار خواهند کرد.» گفت: «وای بر تو هرگز این سخن را از تو و دیگری شنیده‌ام.» خالد گفت: «بخدا چرا؟» گفت: «مرا تکذیب میکنی.» خالد گفت: «ای امیر مؤمنان میخواهی مرا بکشتن بدهی.» گفت: «حرفت را بزن.» گفت: «بتو گفتم که کنیزان دوشیزه مردانند که خایه ندارند.» خالد گوید از پشت پرده صدای خنده شنیدم و گفتم: «بله و بتو گفتم که بنی مخزوم سر گل قریش است و گلی از گلها پیش تو هست و با وجود این بزنان آزاده و کنیز چشم دوخته‌ای؟» خالد گوید: «از پشت پرده گفتند: «بخدا ای عمو راست و نیکو میگوئی همین را به امیر مؤمنان گفته‌ای ولی او سخنان دیگر از قول تو گفته است.» ابو العباس بمن گفت: «خدایت بکشد و خوار کند و فلان و بهمان کند چه میگوئی؟» گوید از پیش او برفتم و اطمینان یافتم که از خطر جسته‌ام. طولی نکشید که فرستادگان ام سلمه بیامدند و ده هزار درم با تختی و یابوئی و غلامی برای من آوردند.

هیچیک از خلفا مانند ابو العباس سفاک بمصاحبت مروان شایق نبود غالباً میگفت: «عجب از کسی که نخواهد علمش فزون شود و کاری کند که جهلش فزون

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۶۹

شود.» ابو بکر هذلی گفت: «ای امیر مؤمنان توضیح این سخن چیست؟» گفت: «یعنی مجالست تو و امثال ترا رها کند و پیش زن یا کنیزی رود که جز یاهو نشنود و جز پوچ نگوید» هذلی گفت: «برای همین است که خدا شما را بر جهانیان برتری داده و ختم پیمبران را از شما کرده است.» روزی ابو نخیله شاعر پیش وی رفت و سلام کرد و نسب خویش یاد

کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان بنده و شاعر تو هستم، اجازه میدهم شعر بخوانم؟» گفت:

«خدا لعنتت کند مگر تو نبودی که در باره مسلمة بن عبد الملک گفته بودی: «ای مسلم ای پسر همه خلیفگان و دلیر میدان و کوه جهان، من سپاسدار توام که سپاسداری رشته‌ای از پرهیزگاری است که همه کسانی که نعمت بدانها دهی سپاس ندارند، نام مرا زنده کردی اگر چه گمنام نبودم اما بعضی شهرت‌ها بیشتر از بعضی دیگر است.» گفت: «ای امیر مؤمنان من آنم که گویم:» وقتی دیدیم که تو دست نگه داشته‌ای ما از ملوک همی ترسیدیم و هر سخنی بجز شرك میگفتیم ولی هر چه در باره غیر تو گفته‌ایم باطل است و این به تلافی آن است. ما پیش از این منتظر پدرت بودیم، بعد از آن انتظار برادرت را داشتیم، پس از آن منتظر خلافت تو بودیم و تو همانی که مایه امید ما بوده‌ای» گوید: «ابو العباس از او خشنود شد و صله و جایزه داد.» ابو العباس هنگام غذا بسیار گشاده رو بود، ابراهیم بن مخرمه کندی وقتی میخواست حاجتی از او بخواهد صبر میکرد تا هنگام غذا برسد و آنگاه میخواست.

یک روز بدو گفت: «چرا با گفتگو از حوائج خود مرا از غذا باز میداری؟» گفت:

«برای آنکه می‌خواهم تقاضایی که میکنم انجام شود.» ابو العباس گفت: «حقا که برای این دقت نظر سزاوار ریاستی.» رسم ابو العباس چنان بود که وقتی دو تن از یاران و خاصانش خلاف داشتند از هیچیک در باره دیگری سخنی نمیپذیرفت و گرچه گوینده در کار شهادت پیرو عدالت بود و چون صلح میکردند شهادت یکی را بنفع یا ضرر دیگری نمی‌شنید و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۷۰

میگفت: «کینه قدیم مایه دشمنی است و در پس پرده اظهار مسالمت آن ماری نهفته است که اگر فرصت یابد بچیزی ابقا نکند.»

وی در آغاز کار با ندیمان می‌نشست اما از پس یک سال از دوران حکومتش برعایت نکاتی که سابقا در همین کتاب در سرگذشت و روزگار اردشیر بابک گفته‌ایم، روی از آنها نهان کرد. گاه میشد که پس پرده بطرب می‌آمد و به آوازه خوان بانگ میزد. «بخدا نکو خواندی این آواز را تکرار کن» ندیمان و مطربان را بدون صله از پول یا لباس مرخص نمی‌کرد. میگفت شایسته نیست که ما حالا مسرور شویم و پاداش آنها که مایه سرور و طرب ما بوده‌اند بتأخیر افتد. بهرام گور، یکی از ملوک ایران پیش از او همین رفتار را داشته بود.

روزی ابو بکر هذلی بحضور او بود و سفاح با وی در باره انوشیروان و یکی از جنگها که در مشرق با یکی از ملوک داشته بود، سخن میکرد. در آن دم طوفانی سخت شد و خاک و پاره آجری از بالای بام بمجلس افکند، حاضران از حادثه وحشت کردند، اما هذلی رو به ابو العباس داشت و چون دیگران حالش دگرگون نشده بود ابو العباس بدو گفت: «ای ابو بکر، برك الله. روزی مانند این ندیده بودم مگر ترسیدی یا متوجه حادثه نشدی؟» گفت: «ای امیر مؤمنان خدا بیک نفر دو دل نداده است، هر کسی یک دل دارد و چون از مسرت بهره‌وری از سخن امیر مؤمنان آکنده باشد برای حادثه دیگر جا ندارد. خدا عز و جل وقتی خواهد کسی را مکرمت خاص دهد و یادگار آنرا برای وی محفوظ دارد، مکرمت را بزبان پیمبر یا خلیفه‌ای نهد. و چون من این مکرمت یافتم دلم بدان متمایل شد و اندیشه‌ام بدان مشغول شد و اگر آسمان بزمین می‌افتاد احساس نمی‌کردم و آشفته نمیشدم، مگر آنقدر که مربوط بکار امیر مؤمنان اعزه الله بود.» سفاح گفت: «اگر عمری

بود ترا بجائی برسانم که دست کس بدان نتواند رسید.».

در قسمت گذشته همین کتاب گفته عبد الملک را به شعبی در باره فضیلتی که

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۷۱

استماع سخن ملوک را هست، آورده ایم. از عبد الله بن عباس متوف حکایت کرده اند که گفته بود: «عامه از اطاعت، مقرب پادشاهان شوند و بندگان از خدمت و خواص از خوب گوش دادن» از روح بن زنباع جذامی نیز حکایت کرده اند که می گفته: «اگر خواهی شاه بسخن تو گوش فرا دارد، بسخن او گوش فرادار.

کسی که بسخن من گوش فرا دارد عیب او نشنوم و هر چه در باره او گویند بسبب آن حسن استماع که نسبت بسخن من داشته است، در دل من اثر نکند.» از معاویه حکایت کرده اند که می گفته: «بدو چیز بر شاه تسلط یابند تا مطیعش کنند بردباری هنگام خشم او و استماع سخنش.».

در سرگذشت ملوک عجم دیده ام که شیرویه پسر پرویز روزی در یکی از تفرجگاههای عراق بود، رسم بود که هیچکس از پیش خود با او همگام نمیشد و بزرگان قوم بترتیب مقام از پی او بودند. اگر بر راست مینگریست، فرمانده سپاه نزدیک او میرفت و اگر بچپ مینگریست موبد موبدان نزدیک میرفت و به او می گفت کسی را که میخواست با وی سخن گوید، احضار کند. در این گردش، بر راست نگریست و فرمانده سپاه نزدیک او شد، شاه گفت: «شداد بن جرثمه کجاست؟» و او همگام شاه شد. شیرویه بدو گفت: «در باره حکایت جدم اردشیر بن بابک در اثنای جنگ با شاه خزر اندیشه می کردم اگر آنرا از حفظ داری برای من بگو» شداد این حکایت را از انوشیروان شنیده بود و حيله ای را که انوشیروان بکار پادشاه خزر زده بود میدانست، اما بدو وانمود که نمیداند. شیرویه حکایت را بگفت و او با دقت کامل بدان گوش میداد، راه از کنار رود بود و او که تمام توجهش به شیرویه بود، جای پای اسب خود را نمیدید و پای اسب بلغزید و با سوار خود بطرف راست کج شد و در آب فرو رفت، اسب بر مید و اطرافیان و غلامان شاه اسب را بگرفتند و از شداد دور کردند و شداد را روی دست از آب برون آوردند. شاه اندوهگین شد و از اسب فرود آمد و در آنجا بساط گستردند که شاه همانجا بغذا

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۷۲

نشست و بگفت تا از جامه های خاص وی بیاوردند و روی شداد انداختند و با او غذا خورد و بدو گفت: «از دیدن جای پای اسبت غافل ماندی.» گفت: «ای پادشاه، خداوند وقتی نعمتی به بنده خود دهد محنتی قرین آن کند و بلیه ای با آن بیاورد و محنت نیز به اندازه نعمت باشد. خداوند دو نعمت بزرگ بمن داد که شاه از این همه مردم بمن اقبال کرد و تدبیر جنگ اردشیر را برای من نقل فرمود و اگر بطلب آن بمغرب و مشرق میرفتم برد با من بود. وقتی دو نعمت بزرگ در یک لحظه فراهم آمد این محنت قرین آن شد. اگر سواران شاه و یمن طالع او نبود در خطر هلاک بودم، اگر هلاک میشدم و بخاک میرفتم پادشاه برای من شهرتی نهاده بود که تا روز و شب هست جاوید بود. شاه از این خرسند شد و گفت مایه ترا تا این حد نمی پنداشتم.» و دهان او را از جواهر و مروارید آبدار گرانها پر کرد و تقرب داد تا بیشتر امور ملک بچنگ وی افتاد. این خبر را از ملوک گذشته ایران نقل کردیم تا معلوم شود که ابو بکر هذلی در این رفتار مبتکر نبوده و این کار بروزگاران پیش سابقه داشته است.

بهترین وسیله جلب رضای شاهان استماع و فرا گرفتن سخن ایشان است.

حکمای یونان گفته‌اند کسی که شاه یا رئیسی با او سخن کند اگر هم سخنی را که از شاه میشنود از پیش شنیده باشد، میباید همه دقت خویش را صرف آن کند، چنان که گوئی هرگز آن را نشنیده است و از استماع آن خوشحالی کند که در این کار دو نکته هست، اظهار ادب که سخن شاه را با علاقه بشنوند و خاطر بدان متوجه دارند و هم مسرت از اینکه از گفته شاه فایده میبرند که استماع سخن شاهان بیشتر از سخن مردم عادی جان را محفوظ میکند.

گروهی از اخباریان چون ابن داب و غیره نظیر این معنی را از معاویه بن ابی سفیان و یزید بن شجره رهاوی آورده‌اند، که ابن شجره روزی با معاویه براه بود و بسخن او گوش میداد، معاویه از روز جزعان که یکی از ایام بنی مخزوم و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۷۳

دیگر قرشیان بود سخن داشت که جنگی بزرگ داشته بودند و خلق بسیار هلاک شده بود و این پیش از اسلام و بقولی پیش از هجرت بود. ابو سفیان در این روز بزرگی و سابقه ریاستی داشته بود زیرا وقتی دو گروه در خطر نابودی بودند بر بلندی رفت و دو گروه را بانگ زد و به استین خود اشاره کرد و هر دو گروه به اطاعت وی از جنگ دست برداشتند. معاویه به این سخن سخت دلباخته و مشغول بود، در آن اثنا که سخن می‌کرد و یزید بن شجره متوجه وی بود و لذت گفتار و استماع هر دو را مشغول داشته بود، پیشانی یزید بن شجره بدرختی که در راه بود خورد و بشکست و خون بر چهره و ریش و لباس او ریختن گرفت، ولی او همچنان گوش بسخن داشت.

معاویه بدو گفت: «ای ابن شجره مگر نمی‌بینی چه شده است؟» گفت: «ای امیر مؤمنان چه شده است؟» گفت: «خون روی لباست میریزد.» گفت: «گفتار امیر مؤمنان چه شده است؟» گفت: «خون روی لباست میریزد.» گفت: «گفتار امیر مؤمنان چنان دل و فکر مرا مشغول داشته بود که تا امیر مؤمنان مرا متوجه نکرد از این حادثه غافل بودم، اگر جز این باشد همه بندگان من آزاد باشند.»

معاویه گفت: «بتو ستم کرده‌اند که ترا جزو مستمری بگیران هزاری نهاده و از صف اولاد مهاجران و حاضران صفین برون برده‌اند.» و بگفت که هم در اثنای راه پانصد هزار درم بدو دهند و هزار درم بر مستمری او بیفزود و مقرب خویش کرد. یکی از اهل معرفت و ادب و مؤلفان کتاب در باره این معنی که از معاویه و ابن شجره آوردیم، گوید: «اگر ابن شجره معاویه را که کمتر فریب میخورد فریب داده، هنری کرده است، و اگر کودنی و کم احساسی ابن شجره چنان بوده که شخصا گفته است، استحقاق پانصد هزار درم جایزه و هزار درم اضافه مستمری نداشته است. و گمان ندارم این نکته از معاویه مکتوم بوده است.»

مسعودی گوید: «حکما در این معنی سخن بسیار دارند و از حسن استماع بتفصیل یاد کرده و آنرا لازم شمرده‌اند و گفته‌اند: «صحبت جز با فهم نکو نباشد.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۷۴

و هم گفته‌اند: «نکو شنیدن را چون نکو گفتن نباید آموخت. نکو شنیدن آنست که فرصت دهی تا گوینده سخن خویش را پایان برد.» از جمله لوازم آداب صحبت این است که سخن را نبرند و بر گوینده هجوم نبرند و رشته صحبت را با سخنانی

در همان باب پیوسته دارند و مطالبی مناسب آن پیش آرند تا صحبت هماهنگ باشد، چنانکه در مثل گفته‌اند: «الحديث ذو شجون» یعنی صحبت را رشته‌هاست. یعنی گفتگو از یک جا آغاز شود و بمطالب مختلف منجر شود که همه لذت زندگی در همدم خوش صحبت است. یکی گفته بود: «من از گفتگو (حدیث) ملول نمیشوم.» بدو گفتند: «کس از حدیث (تازه) ملول نشود بلکه از کهنه ملول می‌شوند.»

شاعران را نیز در این معنی سخن بسیار است، از جمله سخن علی بن عباس رومی است که گوید: «از همه چیز خسته شدم که بهترین آن پوچ است، بجز گفتگو (حدیث) که همیشه مانند نام خود تازه است. و بهترین سخنی که در این معنی گفته‌اند گفته ابراهیم بن عباس است که گوید: «روزگار و این موی سپید که بر سر من می‌بینی گمراهی را ببرد و من به وقار بازگشتم، از همه چیز خسته شدم جز دیدار هم صحبتی خوش سخن که مرا چیزی بیاموزد.»

یکی از محدثان و اهل ادب گوید: «از لوازم ادب اینست که ندیم سخن دراز نکند. و از همه سخنان مؤثرتر و شیرین تر آنست که دراز و دامنه‌دار نباشد که همه وقت مجلس را بگیرد و همه را مشغول کند و در اثنای آن جام زنند، که این شایسته مجلس قصه پردازان و نه مجلس خاصان است.»

عبد الله بن المعتز بالله در این معنی و وصف یاران مجلس شراب گفته و نکو گفته:

«ما بین جامها گفتگوئی کوتاه دارند که جادوست و هر چه جز آن باشد سخن است، گوئی ساقیان در میان شرابخواران الفها هستند که میان سطور جا گرفته‌اند.» و طریقه کسانی که در کار استماع نکات شیرین، طرفدار اختصارند همین است.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۷۵

نخستین کسی که در دولت عباسی عنوان وزارت یافت ابو سلمه جعفر بن سلیمان خلال همدانی وابسته سبیع بود. ابو العباس از وی رنجشی بخاطر داشت زیرا میخواست است کار خلافت را از آنها بدیگران منتقل کند. ابو مسلم به سفاح نامه نوشت و نظر داد که ابو سلمه را بکشد و نوشت: «خدا خون او را بتو حلال کرده که پیمان شکست و راه دیگر رفت.» سفاح گفت: «من دولت خود را با کشتن یکی از پیروانم آغاز نمیکنم، خاصه کسی چون ابو سلمه که مروج این دعوت بوده و فداکاری و جانبازی کرده و خرج کرده و خیر خواه امام خویش بوده و با دشمن جهاد کرده است.» ابو جعفر، برادرش و داود بن علی، عمویش نیز که ابو مسلم نامه بانها نوشته بود که سفاح را بقتل ابو سلمه ترغیب کنند در این باب با او سخن گفتند، ابو العباس گفت: «من خوبیها و کوششها و صمیمیتهای او را بیک خطا که کرده و یک اندیشه شیطانی یا غفلت انسانی بوده، تباہ نمیکنم» بدو گفتند: «ای امیر مؤمنان سزاوار است که از او احتراز کنی که ممکنست خطری از جانب او متوجه تو شود.» گفت: «هرگز! من بشب و روز و آشکار و نهان و تنها و در جمع از او ایمنم.» و چون این سخن ابو العباس به ابو مسلم رسید سخت پریشان شد و بیم کرد از ناحیه ابو سلمه خطری بدو رسد و جمعی از یاران معتمد خود را مأمور کرد تا برای کشتن ابو سلمه تدبیری کنند. ابو العباس با ابو سلمه مانوس بود و با او به صحبت می‌نشست که ابو سلمه بذله گو و خوش محضر و ادیب و سیاستمدار و مدبر بود. گویند شبی ابو سلمه از پیش سفاح از شهری که در انبار ساخته بود برون شد و هیچکس با وی نبود، یاران ابو مسلم حمله بردند و او را بکشتند و چون خبر کشته شدن او به سفاح رسید شعری خواند که مضمون آن چنین بود: «بجهنم برود، با مرگ کسی مانند او چیزی از دست

نرفته که تأسف خوریم.» ابو مسلم را امین آل محمد و ابو سلمه حفص بن سلیمان را وزیر آل محمد میگفتند و چون ابو سلمه بترتیبی که گفتیم غافلگیر کشته شد، شاعر در این باب

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۷۶

اشعاری گفت که مضمون یکی از آن چنین بود: «گاهی بدی مایه مسرت شود و بسا باشد که باید از خبری که خوش نداری خرسند باشی. وزیر آل محمد بمرد و کسی که وزیر بود دشمن تو بود.» و ما خبر کشته شدن و کیفیت کار وی را در کتاب اوسط آورده ایم.

سفاح بصحبت و گفتگو از مفاخرات عربان نزاری و یمنی راغب بود. خالد ابن صفوان و دیگر قحطانیان با ابو العباس سفاح اخبار نکو و مفاخره‌ها و مذاکره‌ها و صحبت‌ها و سخنوریها داشته‌اند که شرح آنرا با نکاتی که از آن انتخاب کرده ایم در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم و حاجت به تذکار آن نیست. از جمله اخبار و مذاکرات او مطلبی است که بهلول بن عباس از هشتم بن عدی طائی از یزید رقاشی نقل کرده که «سفاح گفتگو با مردان را خوش داشت، شبی با وی بصحبت بودم گفت:

«ای یزید شیرین ترین حکایتی را که شنیده‌ای برای من نقل کن.» گفتم: «ای امیر مؤمنان اگر چه مربوط به بنی هاشم باشد؟» گفت: «این را بیشتر خوش دارم.» گفتم:

«ای امیر مؤمنان یکی از مردم تنوخ در یکی از قبایل بنی عامر بن صعصعه فرود آمد و هر یک از لوازم خویش را که فرو میگذاشت شعری را که مضمون آن چنین است به تمثیل میخواند «بخدا که طینت قوم عامر مادام که پوست دارند از فرومایگی نمی پوسد.»

در آن اثنا کنیزی از قبیله برون شد و گفت و شنید کرد تا با وی انس گرفت، سپس گفت: «از کدام قبیله‌ای که دوران فصاحت دراز باد.» گفت: «از بنی تمیم» گفت: «گوینده این شعر را میشناسی که گوید: «مردم تمیم براه فرومایگی از شتر- مرغ راهبر ترند و اگر براه زندگی روند گمراه شوند، اگر ککی سوار بر شپشی بجمع تمیمیان حمله کند فرار میکنند. روز شب را محو میکند، اما ننگهای بزرگ از تمیم بر نمیخزد.» گفت: «نه بخدا من از بنی تمیم نیستم.» گفت: «از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از قوم عجل» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید:

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۷۷

«مردم بخشش کافی میکنند اما بخشش بنی عجل سه چهار است، وقتی یک عجلی در جایی بمیرد قبر او را یک ذراع و یک انگشت میکنند.» گفت: «نه بخدا من از عجل نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی یشکر» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «وقتی لباس یک یشکری با لباس تو تماس یابد، یاد خدا مکن تا تطهیر کنی.» گفت: «نه بخدا من از بنی یشکر نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از عبد القیس.» گفت گوینده این سخن را می شناسی که گوید: «عبد القیس خوار و زبون است، وقتی پیاز و سرکه و نمکی بدست آرند چون نبطی که نی خیس شده را بدور اندازد زنان را بیرون میکنند.» گفت: «نه بخدا من از عبد القیس نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت:

«از باهله.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید:

«وقتی نیکخویان بکسب فضایل انبوه شوند باهلی از انبوه دوری کند، اگر خلیفه نیز باهلی بود با کریمان همچشمی نمیتوانست کرد، آبروی باهلی اگر هم آنرا مراقبت کند مانند دستمال سفره است» گفت: «نه بخدا من از باهله نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی فزاره» گفت گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «وقتی بافزاری تنها میمانی شتر خود را به او مسپار و مهار آنرا محکم کن، این قوم وقتی میهمان بناحیه ایشان درآید بمادرشان گویند روی آتش پیشاب کن» گفت: «نه بخدا من از فزاره نیستم» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از ثقیف» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «نسب شناسان پدر ثقیف را گم کرده‌اند که آنها جز گمراهی پدری ندارند، اگر ثقیفان نسب بکسی برند زحمت بیجا میبرند، گرازهای زباله‌اند، بکشیدشان که خونشان بر شما حلال است.» گفت: «نه بخدا من از ثقیف نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی عبس» گفت: «آیا گوینده این سخن را می‌شناسی که گوید:

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۷۸

«وقتی زن عبسی پسری بیاورد بشارتش بده که بهر هاش فرومایگی است.» گفت: «نه بخدا من از عبس نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از ثعلبه.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «ثعلبه بن قیس بدترین اقوامند و با همسایه از همه فرومایه‌تر و خیانتکارترند.» گفت: «نه بخدا من از ثعلبه نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از غنی.» گفت: «گوینده این سخن را می‌شناسی که گوید: «وقتی زن غنوی پسری آرد بشارتش ده که خیاطی نکو آورده است.» گفت: «نه بخدا من از غنی نیستم» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی مره» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید» وقتی زن مری دست را حنا بندد، شوهرش بده و از زنا کردنش ایمن مباش.» گفت: «نه بخدا من از بنی مره نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی ضبه.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «ای ابن مکعبر چشمانت کبود شده چنانکه چشم همه ضبیان از فرومایگی کبود میشود.» گفت: «نه بخدا من از بنی ضبه نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بجیله» گفت:

«گوینده این سخن را می‌شناسی که گوید: «وقتی بجیله فرود آمد، پرسیدیم تا بدانیم کجا مقام گرفته‌اند، بجیله هنگام انتساب نمیداند پدرش قحطان است یا نزار که بجیله در میانه مانده و از هر طرف چون موی بینی کنده شده است.» گفت: «نه بخدا من از بجیله نیستم» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی ازد.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «وقتی زن ازدی پسر بیارد بشارتش ده که ملاحی ماهر آورده است.»

گفت «نه بخدا من از ازد نیستم.» گفت: «وای بر تو پس از کدام قبیله‌ای؟»

مگر شرم نداری؟ راست بگو.» گفت: «از خزاعه» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «وقتی خزاعه بجیز قدیم تفاخر کند، افتخار او بشرا بخوارگی است، کعبه خدا را علنا بیک مشک بفروختند و چه سابقه بدی اندوختند» گفت: «نه بخدا

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۷۹

من از خزاعه نیستم» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از سلیم» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «این سلیمان که خدایشان پراکنده کند انگشت بکار میبرند که ... شان وامانده است» گفت: «نه بخدا من از سلیم نیستم.» گفت:

«پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از لقیط.» گفت: «گوینده این سخن را می‌شناسی که گوید: «بجان تو دریا و بیابان از ... مردم بنی لقیط گشادتر نیست، قوم لقیط از همه کسانی که بر مرکب سوار میشوند، بدتر و از هر چه بر زمین می‌خزد فرومایه‌ترند، خدا بنی لقیط را لعنت کند که باقیمانده اسیرانی از قوم لوطند.» گفت: «نه بخدا من از لقیط نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از کنده.» گفت:

«گوینده این سخن را می‌شناسی که گوید:

«کندی بپارچه و موزه و پرده و قبر تفاخر میکند» گفت: «نه بخدا من از کنده نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از خثعم» گفت: «گوینده این سخن را می‌شناسی که گوید: «اگر بقوم خثعم سوت بزنی با ملخها در همه جا پراکنده میشوند.» گفت: «نه بخدا من از خثعم نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از طی.» گفت: «گوینده این سخن را می‌شناسی که گوید: «قوم طی نبطانند که فراهم آمده و کلمه طیّان (گل کش) را بزبان آورده‌اند و دوام یافته‌اند، اگر ککی بالهای خود را بر دو کوه طی بگیرد سایه خواهند داشت.» گفت: «نه بخدا من از طی نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از مزینه» گفت: «گوینده این سخن را می‌شناسی که گوید: «مزینه قبیله‌کی است که امید کرم و دین از آن نباید داشت» گفت: «نه بخدا من از مزینه نیستم» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از نخع» گفت: «گوینده این سخن را می‌شناسی که گوید:

«وقتی نخعیان فرومایه همگی چاشت کنند مردم از کثرت ازدحامشان آزار ببینند، مردم نخع به بزرگی انتساب ندارند و از زمره بزرگان بشمار نیستند» گفت:

«نه بخدا من از نخع نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از اود» گفت:

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۸۰

«گوینده این سخن را می‌شناسی که گوید: «وقتی بدیاری اود فرود آمدی بدان که از دست آنها نجات نخواهی یافت، بسالخورده و خردسالشان اعتماد مکن که این قوم همگیشان چوب زنند» گفت: «نه بخدا من از اود نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از لخم» گفت: «گوینده این سخن را می‌شناسی که گوید: «وقتی قومی به مفاخر قدیم خویش انتساب جویند افتخار بخشش از همه لخمیان دور باشد» گفت: «نه بخدا من از لخم نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از جذام» گفت: «گوینده این سخن را می‌شناسی که گوید:

«وقتی جام شراب را در قبال مکرمی دهند از جذام دور شود.» گفت: «نه بخدا من از جذام نیستم.» گفت: «وای بر تو از کدام قبیله‌ای، شرم نداری که این همه دروغ می‌گوئی؟» گفت: «من از تنوخم و این راست است.» گفت: «گوینده این سخن را می‌شناسی که گوید:

«وقتی قوم تنوخ بقصد غارت و انتقام آگاهی را طی کند چنان باز گردد که پیش خدا زبون و پیش کسان و همسایگان بد نام باشد.» گفت: «نه بخدا من از تنوخ نیستم.» گفت: «مادرت عزایت را بگیرد پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از حمیر.» گفت: «گوینده این سخن را می‌شناسی که گوید: «شنیدم که قوم حمیر هجو من میکند، فکر نمی‌کردم که آنها وجود دارند یا خلق شده‌اند، قوم حمیر اعتباری ندارد چون چوب صحرا که نه آب دارد و نه برگ، هر چه بمانند بسیار نشوند و اگر

روباهی بر آنها پیشاب کند غرق شوند.» گفت: «نه بخدا من از حمیر نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از یحابر» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «اگر جیرجیرکی بسرزمین یحابر جیرجیر کند بمیرند و در خاک بپوسند.» گفت: «نه بخدا من از یحابر نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از قشیر» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «ای بنی قشیر سالار شما را کشتم و اکنون نه فدیهای و نه خونبهایی هست» گفت: «نه بخدا من از قشیر نیستم.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۸۱

گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی امیه.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «بنیان بنی امیه سستی گرفت و نابودی آن بر خدا آسان شد، که بروزگار سلف بنی امیه در قبال قدرت خدا جسور بودند، نه خاندان حرب اطاعت پیمبر کردند و نه خاندان مروان از خدا ترسیدند» گفت: «نه بخدا من از بنی امیه نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی هاشم» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «ای بنی هاشم بسوی نخلستان خود باز گردید که حرما یک کیل بدرهمی شده است، اگر گویند ما قوم محمد پیغمبریم، نصاری نیز قوم عیسی بن مریم بوده‌اند.» گفت: «نه بخدا من از بنی هاشم نیستم» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از همدان» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «وقتی آسیای جنگ بر سر مروان بگردد قوم همدان اسبها را هی کنند و بسرعت از جنگ بگریزند.» گفت: «نه بخدا من از همدان نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از قضاعه.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «هیچکس از قضاعه نباید بخاندان خود فخر کند که نه از یمن خالصند و نه از مضر میانه حالند که پدرشان نه قحطان است و نه مضر، پس آنها را بجهنم رها کنید.» گفت: «نه بخدا من از قضاعه نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از شیبان» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید «شیبانیان مردمی فراوانند و همگی دروغگوی فرومایه‌اند بزرگ شریف و نجیب و بزرگوار میان آنها نیست.» گفت: «نه بخدا من از شیبان نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی نمیر.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «چشم فرو نه که تو از بنی نمیری و از قوم کعب و کلاب نیستی اگر ... های بنی نمیر را بر آهن گذارند آب شود.» گفت: «نه بخدا من از نمیر نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از تغلب» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۸۲

گوید: «از قوم تغلب دائی خواه که دائی زنگی از آنها محترمتر است، وقتی در انتظار پذیرائی سرفه کنی تغلبی ... ن بخارد و مثل گوید.» گفت: «نه بخدا من از تغلب نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از مجاشع» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «از دوری دختران مجاشع که وقتی گوش فرا داری عرعر خر میکنند، گریه میکنند» گفت: «نه بخدا من از مجاشع نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی کلب» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «به کلبی و به در خانه‌اش نزدیک نشوید که رهگذر روشنی آتش او را نخواهد دید.» گفت: «نه بخدا من از بنی کلب نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از تیم» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید:

«زن تیمی که چهره‌اش چون خرطوم فیل است آسیا را با انگشتانی که هرگز خدمت ندیده میگرداند.» گفت: «نه بخدا از تیم نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از جرم» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «مردم جرم بمن وعده عصاره تاك میدهند آنها را با این عصاره چکاره است، وقتی حلال بود آنها ننوشیدند و در روز بازار نخریدند، وقتی حکم تحریم آن آمد جرمی از آن شکبیا نیست.» گفت: «نه بخدا من از جرم نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از سلیم.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «وقتی به امید غذا پیش مردم سلیم روی همانطور که رفته‌ای گرسنه باز خواهی گشت.» گفت: «نه بخدا من از سلیم نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از موالی هستم.» گفت:

«گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «هر که زشتی و فرومایگی و ناسزا خواهد نزد موالی بجوید.» گفت: «قسم بخدای کعبه در نسب خویش خطا کرده‌ام من از قوم خوز هستم.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «ای قوم خوز خدا هرگز برکتان ندهد که خوزیان جهنمیاند.» گفت: «نه بخدا من از قوم خوز نیستم.» گفت: «پس از کدام قومی؟» گفت: «از اولاد حام» گفت: «گوینده این سخن

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۸۳

را میشناسی که گوید:

«از اولاد حام زن مگیر که بجز این اکوع همگی خلقت معیوب دارند.» گفت: «نه بخدا من از اولاد حام نیستم بلکه از اولاد شیطان رجیم هستم» گفت: «خدا ترا با پدرت شیطان لعنت کند، گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «ای بندگان خدا این شیطان است که دشمن شما و دشمن خداست او را بکشید.» گفت: «ترا بخدا دست از من بدار.» گفت: «برخیز و با زبونی و زشتی ره خویش گیر و همین که میان قبیله‌ای فرود آمدی در باره آنها شعری مخوان تا بدانی چکاره‌اند و هرگز بجستجوی معایب مردم مباش که هر قوم نیکی و بدی دارد، مگر پیامبر خدای جهانیان که او را از بندگان خویش برگزیده و از دشمن مصون داشته. و تو چنانی که فرزدق گفته است: «وقتی بمنزلگاه قومی در آئی با زبونی بروی و ننگ بجا گذاری.» گفت: «بخدا هرگز شعری نخواهم خواند.»

سفاح گفت: «اگر این قصه را ساخته‌ای و این اشعار را در باره قبایل مذکور به نظم آورده‌ای هنر کرده‌ای و سالار دروغگویانی، و اگر قصه راست است و تو در نقل خود راستگوئی، این دخترک عامری از همه مردم حاضر جوابتر بوده و معایب مردم را بهتر میدانسته است.»

مسعودی گوید: «سفاح بجز این اخبار مصاحبه‌های نکو دارد که شرح آنها در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم.»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۸۴

ذکر خلافت ابو جعفر منصور

بیعت ابو جعفر منصور عبد الله بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس بن عبد المطلب وقتی انجام شد که وی در راه مکه بود. عیسی بن علی، عمویش برای او بیعت گرفت و برای عیسی بن موسی نیز بعنوان جانشین او بیعت گرفت. و این به روز یکشنبه دوازدهم ذی حجه سال صد و سی و ششم بود. در آن وقت منصور چهل و یک ساله بود زیرا در ذی

حجّه سال نود و پنجم تولد یافته بود مادرش کنیزی بنام سلامه بربریه بود. وفاتش در اثنای سفر حج هنگام وصول به مکه در محل معروف به بستان بنی عامر از جاده عراق بود. هنگام مرگ شصت و سه سال داشت و او را روی نپوشیده در مکه بخاک کردند زیرا در حال احرام بود. بقولی در بطحاء نزدیک بئر میمون درگذشت و در مجون بخاک رفت و سنش شصت و پنج سال بود. و الله اعلم.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۸۵

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام منصور از سلامه مادر منصور نقل کرده‌اند که گفته بود: «وقتی ابو جعفر منصور را آبتن بودم چنان دیدم که گوئی شیری از جلو من درآمد و سر دم نشست و بغرید و دم تکان داد و شیران از هر طرف بسوی او آمدند، و چون شیری بدو میرسید او را سجده میکرد.» علی بن محمد مدائنی آورده که منصور گفته بود با مردی کور به راه شام همسفر شدم که پیش مروان میرفت تا شعری را که در باره مروان بن محمد گفته بود برای او بخواند، از او خواستم شعر خود را برای من بخواند، و مضمون آن چنین بود:

«ای کاش از شعر من بوی مشک برخیزد، از وقتی که بنی امیه و بزرگان عبد شمس از خیف رفته‌اند در آنجا انسانی نمی بینم، اینان خطیبان منبرها و چابکسوارانند و سخنگویانند که گنگ نباشند، وقتی سخن گویند عیب نشنوند و چون بگویند درست گویند، درست گویند و خطا نگویند، وقتی خردها سبکی گیرد خردمندند و چهره‌هائی مثل دینار روشن دارند.»

منصور گوید تا او شعر خود را بسر برد پنداشتم که دیدگانم کور میشود، وی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۸۶

مردی شیرین سخن و خوش صحبت بود، پس از آن بسال صد و چهل و یکم به حج رفتم و در گرمای روز در ریگزار از مرکب فرود آمدم و به وفای نذری که داشتم پیاده همیرفتم، ناگهان بان کور برخوردیم و به همراهان خود اشاره کردم عقب بکشند، آنها نیز عقب کشیدند. بکور نزدیک شدم و دست او را گرفتم و سلامش گفتم، گفت:

«خدا مرا فدای تو کند تو کی هستی که نمیشناسمت؟» گفتم: «منم که بروزگار بنی امیه در راه شام وقتی برای ملاقات مروان میرفتی رفیق تو بودم.» بمن سلام کرد و آهی کشید و شعری بدین مضمون گفت: «زنان بنی امیه بیوه شدند و دخترانشان یتیم شدند، بختشان بخفت و ستاره آنها سقوط کرد. ستاره وقتی سقوط میکند که بخت خفته باشد منبرها و تختها از آنها خالی شده و تا دم مرگ من بر آنها درود باد.» بدو گفتم: «مروان چقدر بتو داد؟» گفت: «مرا بی نیاز کرد که پس از او از کسی چیزی نخواهم.» گفتم: «چقدر؟» گفت: «چهار هزار دینار با خلعت‌ها و تعدادی گوسفند به من داد.» گفتم: «گوسفندها کجاست؟» گفت: «در بصره است.» گفتم: «آیا مرا خوب میشناسی؟» گفت: «ترا بصحبت میشناسم اما نسبت را نمیدانم.» گفتم: «من ابو جعفر منصور امیر مؤمنانم.» لرزید و بزانو افتاد و گفت: «ای امیر مؤمنان مرا معذور دار که پسر عمویت محمد صلی الله علیه و سلم گفته است که جانها بحکم فطرت نیکو کاران خویش را دوست دارند.» ابو جعفر گوید: «قصد کشتن او کردم ولی حرمت صحبت را بیاد آوردم و به مسیب گفتم: «رهاش کن.» و او را رها کرد که

برفت. پس از آن بفکر افتادم او را ندیم خود کنم، گفتم او را جستجو کنند و گوئی بیابان او را نابود کرده بود.».

ربیع حکایت میکند که عیسی بن علی و عیسی بن موسی و محمد بن علی و صالح بن علی و قثم بن عباس و محمد بن جعفر و محمد بن ابراهیم پیش منصور بودند و سخن از خلیفگان بنی امیه و سرگذشت و تدبیر ایشان و علت زوال ملکشان بمیان آمد، منصور گفت: «عبد الملک ستمگری بود که از هیچ چیز باک نداشت. سلیمان همه»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۸۷

همتش شکم و زیر شکمش بود. عمر بن عبد العزیز یک چشمی میان کوران بود. مرد بنی امیه هشام بود، بنی امیه ملک خویش را مضبوط و محفوظ داشتند و بکارهای بزرگ میپرداختند و از کارهای حقیر بر کنار بودند تا کار بفرزندان عیاش آنها رسید که همه همتشان شهوت پرستی و لذت جوئی از معاصی خدا عز و جل بود، غافل از آنکه خدا بگناهشان میکشاند و مراقب اعمالشان است. در عین حال حفاظت خلافت را رها کردند و حق خدا و وظایف ریاست را سبک گرفتند و در کار سیاست سستی کردند خدا نیز عزتشان را گرفت و خوارشان کرد و نعمت از ایشان ببرد.» صالح بن علی گفت: «ای امیر مؤمنان وقتی عبد الله بن مروان در حال فرار با همراهان خود وارد سرزمین نوبه شد، شاه نوبه از حال و وضع و سرگذشت و رفتار آنها پرسید که همه را بدو خبر دادند، آنگاه پیش عبد الله رفت تا از کارشان و علت زوال ملکشان پرسد و با او سخنی گفت که من بیاد ندارم، آنگاه وی را از دیار خود راهی کرد. اگر رای امیر مؤمنان اقتضا کند او را بیارند تا قصه خود را نقل کند.» منصور بگفت تا او را حاضر کردند. وقتی پیش وی آمد منصور بدو گفت: «ای عبد الله قصه خود را با پادشاه نوبه برای من نقل کن.» گفت: «ای امیر مؤمنان سوی نوبه رفتم و سه روز آنجا بودم، شاه نوبه پیش من آمد با آنکه فرشی گرانبها برای او گسترده بودم روی زمین نشست. گفتم: «چرا روی فرش ما ننشستی؟» گفت: «برای اینکه من شاهم و هر شاهی باید در قبال عظمت خدا عز و جل که او را علو مقام داده تواضع کند.» آنگاه گفت: «چرا شراب را که در کتاب شما حرام شده میخورید؟» گفتم: «بندگان ما و اشخاص معمولی به این کار جسارت ورزیده‌اند.» گفت: «چرا زراعت را با اسبان خود پایمال میکنید در صورتی که تباهی در کتاب شما حرام است.» گفتم «این کار را بندگان ما و اشخاص متوسط از روی جهالت کرده‌اند.» گفت: «چرا دیبا و حریر و طلا را که در کتاب و دین شما حرام است میپوشید؟» گفتم: «ملک از دست ما برفت و ما از قوم عجم که بدین ما آمده بودند یاری خواستیم و آنها بخلاف رضای ما این

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۸۸

چیزها را پوشیده‌اند.» وی بزمین نگریستن گرفت، گاهی دست خود را میگردانید و گاه بزمین میزد و میگفت: «بندگان ما و اشخاص متوسط و عجمانی که بدین ما آمده‌اند.» آنگاه سر برداشت و گفت: «اینطور که میگوئی نیست بلکه شما حرام خدا را حلال دانسته‌اید و مرتکب محرمات شده‌اید و در ملک خود ستم کرده‌اید. بسبب گناهانتان خدا عزت از شما بگرفته و خوارتان کرده و هنوز بلیه خدا در باره شما بکمال نرسیده و من بیم دارم در دیار من عذاب بشما در آید و بمن نیز برسد حق مهمانی سه روز است به اندازه‌ای که حاجت داری توشه بگیر و از سرزمین من برو.» من نیز چنین کردم.» و منصور شگفتی کرد و مدتی به اندیشه در شد و در باره عبد الله رقت کرد و میخواست وی را آزاد کند. اما عیسی بن

علی با این کار مخالفت کرد و منصور دو باره او را بحبس فرستاد. مسعودی گوید: بسال دهم خلافت منصور یعنی سال صد و چهل و هشتم، ابو عبد الله محمد بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی ابی طالب رضی الله عنهم در شصت و پنج سالگی وفات یافت. گویند مسموم شده بود.

وی در بقیع در جوار پدر و جدش بخاک رفت و بر قبر آنها در بقیع تا کنون قطعه مرمری هست که بر آن نوشته است: «بسم الله الرحمن الرحيم. الحمد لله ميبد الامم و محيي الرمم هذا قبر فاطمة بنت رسول الله صلى الله عليه و سلم سيدة نساء العالمين و قبر الحسن بن علي بن ابي طالب و علي بن الحسين بن علي بن ابي طالب و محمد بن علي و جعفر بن محمد رضی الله عنهم.»

ابو جعفر منصور، ابن عطية باهلی را وزارت داد. پس از او ابو ایوب موریانی جوزی را وزارت داد. ابو ایوب با ابو جعفر سوابقی داشت، از جمله اینکه او دبیر سلیمان بن حبیب بن مهلب بود و سلیمان در ایام امویان منصور را تازیانه زده بود و میخواست با او بی حرمتی کند اما ابو ایوب، دبیر سلیمان، منصور را از چنگ او رها کرده بود و این سبب ارتباط او با منصور شد. وقتی وزارت یافت به ربودن اموال و سوء نیت متهم شد و منصور قصد داشت او را بکشد. مدتی گذشت و او هر وقت پیش

مروج الذهب ترجمه، ج ۲، ص: ۲۸۹

منصور میرفت، گمان میرفت او را خواهد کشت اما سالم برون میشد. گفتند روغنی همراه داشت که جادو شده بود و هر وقت پیش منصور میخواست برود از آن روغن به ابروی خود میمالید، بهمین جهت «روغن ابو ایوب» میان مردم ضرب المثل شد.

پس از آن منصور او را بکشت و ابان بن صدقه را بدبیری گرفت تا بمرد.

با ابو جعفر در باره تدبیر هشام در یکی از جنگها سخن گفتند و او مردی را که در رصافه هشام مقیم بود احضار کرد و گفت: «و تو مصاحب هشام بودی؟» گفت: «بله ای امیر مؤمنان.» گفت: «بمن بگو در جنگ سال فلان و فلان چه تدبیر کرد.» گفت:

«وی رضی الله عنه چنین و چنان کرد و رحمه الله فلان و بهمان کرد» منصور از این بخشم آمد و گفت: «بر خیز خدا نسبت بتو خشمگین باد، بر فرش من نشسته‌ای و بدشمن من رحمت میفرستی؟» او نیز برخاست و گفت: «دشمن تو طوق منی بگردن من دارد که هیچکس جز مرده‌شور آنرا نتواند برداشت.» منصور بگفت تا او را بیاوردند و گفت: «چه گفتی؟» گفت: «او مرا از محنت سؤال مصون کرد و از وقتی او را دیدم بر در عربی یا عجمی نایستادم و بر من واجب است او را به نیکی یاد کنم و ستایش او گویم.»

گفت: «مرحبا بمادری که ترا زاد. حقا که از نسل آزادگان و کریمانی.» آنگاه سخن او را شنید و وی را جایزه‌ای فرمود. گفت: «ای امیر مؤمنان حاجت به این ندارم اما میگیرم که ببخشش تو سرفرازی کنم و بصله تو مفتخر شوم.» و آنرا بگرفت. منصور گفت: «مرحبا بتو اگر در قوم تو جز تو کسی نباشد برای آن شرفی اندوخته‌ای.» و چون برفت بمصاحبان خود گفت: «نکوئی با چنین کسان سزااست. در اردوی ما نظیر او کجا پیدا میشود؟»

معن بن زائده پیش منصور آمد و چون او را بدید، گفت: «ای معن تو بودی که در مقابل این شعر صد هزار درم به مروان بن ابی حفصه دادی که گوید: «معن بن زائده همانست که بنی شیبان را از او شرف روی شرف افزوده شد؟» معن گفت: «نه»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۹۰

ای امیر مؤمنان این مبلغ را در قبال این سخن دادم که گفت: «به روز هاشمیه پیش روی خلیفه خدا شمشیر برهنه داشتی و از او دفاع کردی و از شمشیر و نیزه حفاظ او بودی.» گفت: «آفرین ای معن.» معن از یاران یزید بن عمر بن هبیره بود و تا روز هاشمیه نهان میزیست. عده‌ای از مردم خراسان بجستجوی او بودند بدین جهت با عمامه و روی پوشیده در آنجا حضور یافت، وقتی دید که جماعت به منصور حمله کردند، پیش رفت و در مقابل منصور آنها را بشمشیر زدن گرفت، وقتی عقب نشستند و پراکنده شدند، منصور گفت: «تو کیستی؟» او نیز حایل از چهره برداشت و گفت «ای امیر مؤمنان من معن بن زائده‌ام که مرا میجوئی.» وقتی منصور از آنجا برفت او را امان داد و عطا داد و گرمی داشت و خلعت و منزلت بخشید.

ابن عیاش متوف حکایت کند که روزی منصور در مجلس خود بر طاق دروازه خراسان که یکی از دروازه‌های شهر نو بنیاد بغداد بود نشسته بود. وی بر هر یک از دروازه‌های شهر مجلسی ساخته بود که رو به ولایت مجاور داشت. چهار دروازه بود که بخیبان دور شهر گشوده میشد و طاق داشت و تا کنون یعنی بسال سیصد و سی و دو بجاست. نخستین، دروازه خراسان بود که دروازه دولت نام داشت که اقبال دولت عباسی از خراسان بود، پس از آن دروازه شام که بطرف شام بود، آنگاه دروازه کوفه که بطرف کوفه بود، پس از آن دروازه بصره که بطرف بصره بود و ما خبر بنای این شهر را با اینکه چگونه منصور محل آنرا ما بین دجله و فرات و دجیل و صراة، که رشته‌های منشعب از فرات است انتخاب کرد، با اخبار بغداد و علت تسمیه آن و سخنانی که در این باب گفته‌اند، با خبر قبة الخضر که در این روزگار ویران شده است با قصه قبة الخضر که حجاج در واسط عراق ساخت و تا کنون یعنی بسال سیصد و سی و دو بجاست، همه را در کتاب اوسط که این کتاب پس از آنست آورده‌ایم.

منصور بالای دروازه خراسان نشسته بود که تیری بیامد و جلو او بیفتاد.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۹۱

منصور سخت بترسید، آنگاه تیر را گرفت و زیر و رو کرد و میان دو پر تیر، شعری نوشته بود بدین مضمون: «آیا تا روز قیامت بزندگی طمع میداری و پنداری که معاد برای تو نیست؟ ترا از گناهانت و پس از آن در باره بندگان خدا خواهند پرسید» و پهلوی پر دیگر شعری بدین مضمون بود: «وقتی روزگار نیکو شد نسبت بدان گمان نیک بردی و از بدیها که تقدیر پیش می‌آرد بیم نکردی، شبها بتو روی خوش نشان داد و فریب آن خوردی، ولی هنگامی که شبها خوش است حوادث بد می‌آید» آنگاه نزدیک پر دیگر شعری خواند که مضمون آن چنین بود: «تقدیر براه خود می‌رود پس صبوری کن که بیک حال نماند روزی بینی که فرومایه قوم را باسمان برد، روزی دیگر بلند رتبه را فرود آورد» و بر یک طرف نیز نوشته بود:

«مظلومی از همدان در حبس تو است» فوراً گروهی از خاصان خود را بفرستاد تا محبسها را جستجو کردند و در یکی از دخمه‌های محبس که چراغی در آنجا میسوخت پیری را بدیدند. بر در محبس بوریایی آویخته بود و پیر در بند آهنین بود و رو بقبله نشسته این آیه را مکرر میخواند: «و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون» پرسیدند: «از کجائی؟» گفت: «از همدان» او را بردند و پیش روی منصور نهادند.

از حال و کار او پرسید، گفت: «از متمکنان همدانم، والی تو به همدان آمد، من ملکی دارم که در آمد آن هزار هزار درم است، میخواست آن را از من بگیرد، ندادم. مرا به بند کرد و به بغداد فرستاد و بتو نوشت که من یاغیم و مرا بمحبس انداختند» گفت:

«چند وقت است در محبسی؟» گفت: «چهار سال» بگفت تا بند از او بردارند و نکوئی کنند و آزادی دهند و بجای نکو فرود آرند سپس او را بخواست و گفت: «ای پیر- مرد ملک ترا پس میدهیم و خراج آنرا مادام که تو زنده‌ای و ما زنده‌ایم بتو می‌بخشیم. حکومت همدان را نیز بتو میدهیم و کار تنبیه حاکم را نیز بنظر تو وامیگذاریم.» وی برای منصور از خدا پاداش نکو طلبید و بقای او را بدعا خواست و گفت: «ای امیر مؤمنان ملک را میگیرم، برای حکومت صلاحیت ندارم و حاکم ترا نیز می‌بخشم»

مروج الذهب ترجمه، ج ۲، ص: ۲۹۲

منصور مالی فراوان بدو بخشید و نکوئی بسیار کرد و حلال بود خواست و او را محرمانه به همدان فرستاد و حاکم را از آنجا برداشت و به واسطه خطائی که کرده بود و از روش عدالت منحرف شده بود او را مجازات کرد و از پیر مرد بخواست تا در باره کارهای خویش و اخبار همدان با وی مکاتبه کند و رفتار حکام را در باره جنگ و خراج بدو خبر دهد. آنگاه منصور شعری خواند که مضمون آن چنین بود:

«هر که بروزگار باشد از تغییرات آن مصون نیست که روزگار شیرین و تلخ دارد.
هر چیزی و گر چه سلامت آن دراز ماند وقتی بسر رسید، کوتاه باشد».

روزی منصور به سالم بن قنبره گفت: «در باره ابو مسلم چه نظر میدهی؟» گفت:

«اگر در آسمان و زمین دو خدا بود کار آن تباه میشد» گفت: «ای ابن قتیبه بس است سخن به گوش شنوا گفتی» ابن داب و دیگران از عیسی بن علی نقل کرده‌اند که گفته بود: «منصور پیوسته در همه کار خویش با ما مشورت میکرد، تا ابراهیم ابن هرمه قصیده‌ای بمدح او گفت که دو شعر آن بدین مضمون بود: «وقتی کاری اراده کند با ضمیر خویش نجوا کند که ضمیر وی عقل مختلف ندارد و دو گوش را در راز خویش شرکت ندهد و با دو انگشت نیروی ریسمان را بگسلد».

وقتی منصور میخواست ابو مسلم را بکشد مردد بود که نظر خویش را بکار برد یا در باره او مشورت کند و از تردید بی‌خواب شده بود و شعری بدین مضمون میخواند:

«میان دو کار که آنرا نیازموده‌ایم بتردیدم و جان من با تردید پنجه زده است.
هیچ چیز چون اندیشه نهانی که از حوادث زاده باشد خاطر را آشفته نمیکند.
فرزندان عدنان دانسته‌اند که من در اینگونه موارد صاحب اقدام و جسورم».

و چنان بود که عبد الله بن علی با منصور مخالفت کرد و مردم شام را که با او بودند بخلافت خویش خواند که با او بیعت کردند. میگفت: «سفاح خلافت را پس از خویش بکسی داده که مأمور کشتن مروان شود.» وقتی منصور از رفتار عبد الله خبر یافت، بدو نوشت: «من نیز با تو چنان میشوم که با من شده‌ای. زمانه را روزهاست

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۹۳

که حوادث ناگوار دارد.» آنگاه ابو مسلم را بمقابله او فرستاد که بدیار نصیبین در محل معروف به دیر اعور با وی جنگها داشت. دو گروه مدتها در جنگ پایداری کردند و خندقها بکنندند. آنگاه عبد الله بن علی با سپاه خود فراری شد و با تنی چند از خواص خود به بصره رفت که حاکم آن برادر وی سلیمان بن علی، عموی منصور بود.

ابو مسلم همه چیزها را که در اردوگاه عبد الله بود بتصرف آورد، منصور یقظین بن موسی را پیش او فرستاد که خزاین عبد الله را ضبط کند، وقتی یقظین پیش ابو مسلم رفت بدو سلام گفت، ابو مسلم گفت: «سلام بر تو مباد ای مادر فلانی من بر خونها امینم اما بر اموال امین نیستم؟» یقظین گفت: «ای امیر چرا چنین میگوئی؟» گفت: «رفیقت ترا فرستاده تا خزاینی را که بدست من است بگیری.» گفت: «اژم سه طلاقه باشد اگر امیر مؤمنان مرا جز برای تبریک فیروزی تو فرستاده باشد.»

ابو مسلم او را در بغل گرفت و پهلوی خود بنشانید و چون برفت، بیاران خود گفت: «بخدا میدانم زن خود را سه طلاقه کرد ولی نسبت برقیش وفادار ماند.»

آنگاه ابو مسلم از جزیره حرکت کرد و دل بمخالفت منصور داشت، راه خراسان را پیش گرفت و از عراق منحرف شد و آهنگ خراسان کرد. منصور نیز از انبار رو سوی مداین نهاد و در رومیه مداین که کسری ساخته بود و خبر آنرا سابقا در همین کتاب گفته‌ایم، فرود آمد و به ابو مسلم نوشت: «من میخواهم در باره بعضی چیزها با تو گفتگو کنم که نمیشود نوشت به این طرف بیا که توقف تو چندان طول نخواهد کشید.» ابو مسلم نامه را بخواند و همچنان براه خود رفت و منصور جریر بن یزید بن عبد الله بجلی را که یگانه روزگار و داهیه عصر خویش بود و از روزگار قدیم در خراسان با ابو مسلم آشنائی داشت، پیش ابو مسلم فرستاد که با او گفت: «ای امیر همه مردم را بخاطر این خاندان رها کرده‌ای اکنون بر تو عیب گیرند و گویند انتقام قومی را گرفت و بیعت آنها را بشکست، و کسانی که

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۹۴

اکنون از مخالفتشان ایمنی به مخالفت تو برخیزند. وضع پیش خلیفه چندان ناخوشایند نیست و من عقیده ندارم که به این صورت بروی.» ابو مسلم می‌خواست از بازگشت سخن گوید، مالک بن هیثم بدو گفت: «چنین مکن.» و او به مالک گفت: «وای بر تو دچار شیطان شده‌ام اما دچار چنین کسی نشده‌ام.» مقصودش جریر بود.

ابو مسلم خبر خویش را در کتب سلف دیده بود که در روم کشته خواهد شد و این سخن را مکرر میگفته است که در غیبنامه‌ها دیده که در روم کشته میشود و دولتی را بر میچیند و دولتی به وجود میآورد. وقتی پیش منصور بازگشت مردم از او استقبال کردند، منصور نیز او را بگرمی پذیرفت و گفت: «نزدیک بود بروی و من چیزهایی را که میخواستم، با تو نگفته باشم» گفت: «ای امیر مؤمنان اکنون آمده‌ام که دستور خویش را بدهی.» بدو گفت تا بمنزل خویش رود. که در مورد

او منتظر فرصت بود. ابو مسلم بارها پیش منصور رفت و او چیزی اظهار نکرد، یکبار نیز پیش وی رفت که اظهار نارضائی کرد. آنگاه ابو مسلم پیش عیسی بن موسی که در باره وی نظر مساعد داشت، رفت و از او خواست که همراه وی پیش منصور رود تا با حضور وی از منصور گله کند. عیسی بدو گفت پیش منصور برو و او نیز از عقب میرسد. ابو مسلم به اردوگاه منصور رفت که بر ساحل دجله در رومیة مداین بود و داخل شد و زیر سایبان و بقولی در ایوان بنشست. بدو گفتند منصور برای نماز وضو میگیرد. منصور از پیش برئیس نگهبانان خود عثمان بن نهیک و عده‌ای دیگر که شیب بن رواح مرورودی و ابو حنیفه حرب بن قیس نیز از آن جمله بودند، گفته بود پشت تختی که عقب سر ابو مسلم بود بایستند و دستور داده بود تا وقتی با ابو مسلم عتاب میکند یا سخن بلند میگوید نمودار نشوند و همین که دست بدست زد نمودار شوند و گردن و هر جای او را که بدسترس بود با شمشیر بزنند.

منصور بنشست، ابو مسلم از جای خود برخاست و درون رفت و بدو سلام گفت. منصور جواب سلام گفت و اجازه نشستن بدو داد و ساعتی با وی سخن گفت، آنگاه

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۹۵

عتاب آغاز کرد و گفت: «فلان و بهمان کردی.» ابو مسلم گفت: «پس از آن همه کوشش و خدمت با من بدینسان سخن نباید گفت.» گفت: «ای نابکار زاده هر چه کردی بکمک بخت و اقبال ما کردی، اگر یک کنیز سیاه نیز بجای تو بود این کارها را انجام توانست داد، مگر تو نبودی که نامه به من نوشتی و بنام خودت آغاز کردی؟ مگر تو نبودی که نامه بمن نوشتی و از آسیه دختر علی خواستگاری کردی و مدعی شدی که پسر سلیط بن عبد الله بن عباس هستی؟ ای بی مادر کارت خیلی بالا گرفته است!» ابو مسلم دست او را گرفته بود و مینواخت و میبوسید و عذر میخواست. آخرین سخنی که منصور با وی گفت این بود که «خدا مرا بکشد اگر ترا نکشم» و قضیه قتل سلیمان بن کثیر را بیاد او آورد، آنگاه دست خود را بدست دیگر زد و این گروه بیرون آمدند، عثمان بن نهیک زودتر از همه ضربت سبکی با شمشیر بدو زد که بند شمشیر ابو مسلم را برید. شیب بن رواح نیز ضربتی زد و پای او را قطع کرد، ضربتهای مکرر بدو رسید و اعضایش در هم آمیخت تا کارش تمام شد. منصور بانگ میزد: «بزنید خدا دستهایتان را نبرد.» هنگام ضربت نخستین ابو مسلم گفت: «ای امیر مؤمنان مرا برای دشمن خود زنده نگهدار.» گفت: «اگر ترا زنده نگهدارم خدا مرا زنده نگذارد، کدام دشمن بزرگتر از تو دارم؟» قتل وی به شعبان سال صد و سی و ششم بود. بیعت منصور و شکست عبد الله بن علی نیز در همین سال بود.

جثه ابو مسلم را در فرشی پیچیدند، آنگاه عیسی بن موسی بیامد و گفت:

«ای امیر مؤمنان ابو مسلم کجاست؟» گفت: «همین الان اینجا بود.» گفت: «ای امیر مؤمنان اطاعت و خیر خواهی او را و نظری که ابراهیم امام در باره او داشت میدانی؟» منصور گفت: «ای احمق ترین خلق خدا در دنیا دشمنی بدتر از او برای تو سراغ ندارم، اینک در این فرش است» عیسی گفت: «انا لله و انا الیه راجعون.» جعفر بن حنظله نیز پیش وی آمد، منصور بدو گفت: در باره کار ابو مسلم چه میگوئی؟» گفت:

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۹۶

«ای امیر مؤمنان اگر یک موی سر او را گرفتی جانش بگیر. جانش بگیر» منصور گفت: «خدایت توفیق دهد اینک در این فرش است» و چون او را کشته دید گفت: «ای امیر مؤمنان امروز را آغاز خلافت خویش محسوب دار.» منصور در آن حال که پیکر ابو مسلم بزمین افتاده بود رو بحاضران کرد و شعری خواند که مضمون آن چنین بود: «پنداشتی که قرض ادا نمیشود؟ ای ابو مجرم اکنون پیمانۀ را تمام بگیر، از پیمانۀ ای که بدیگران مینوشانیدی و در گلو از حنظل تلختر است بنوش.»

پس از آن منصور نصر بن مالک را که شرطه دار ابو مسلم بود بخواست و گفت: «ابو مسلم با تو مشورت کرد که سوی من آید و او را منع کردی.» گفت:

«بله.» گفت: «چرا؟» گفت: «از برادرت ابراهیم امام شنیدم که از پدرش نقل میکرد که گفته بود: «تا وقتی مرد مشاور خود را صمیمانه نصیحت کند پیوسته عقلش رو بفزونی است.» من نسبت به او چنین بودم و اکنون نیز با تو چنین هستم.» و یاران ابو مسلم بر آشفتنند و پول میان آنها پخش شد و از قتل وی خبر یافتند و بسبب امید و بیم خاموش شدند. منصور از پس آنکه ابو مسلم را بکشت برای مردم خطبه خواند و گفت: «ای مردم از انس طاعت به وحشت معصیت نروید و خلاف پیشوایان را در دل مگیرید که هر که خلاف پیشوای خویش را در دل گیرد، خدا باطن او را در سخنان گریخته و اعمال بی خودش آشکار کند و به پیشوائی که دین خود را به وسیله او عزت بخشیده نمودار کند. ما حقوق شما را نکاسته ایم و حق دین شما را نیز نکاسته ایم. هر که با ما در کار خلافت بنزاع برخیزد جواب او را بشمشیر میدهم. ابو مسلم با ما بیعت کرده بود و برای ما بیعت گرفته بود که هر که بیعت ما را بشکند خونش بما رواست و خود او بیعت را بشکست و ما نیز حکمی را که در باره دیگران برای ما میکرد در باره او اجرا کردیم و رعایت حق خدمت مانع از اجرای

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۲۹۷

حق در باره او نشد.»

وقتی خبر قتل ابو مسلم به خراسان و نواحی جبال رسید، خرمیان بر آشفتنند. اینان گروهی بودند که مسلمیه عنوان داشتند و قائل به امامت ابو مسلم بودند و پس از وفات وی در این باب اختلاف کردند، بعضی از آنها میگفتند ابو مسلم نمرده و نخواهد مرد تا ظاهر شود و زمین را پر از عدالت کند، فرقه دیگری مرگ او را محقق شمردند و به امامت فاطمه دخترش قائل شدند و اینان فاطمیه عنوان یافتند. اکنون یعنی بسال سیصد و سی دو بیشتر خرمیان از فرقه کردکیه و لودشاهیه هستند و این دو فرقه از همه خرمیان معتبر ترند. بابک خرمی که به سرزمین ازان و آذربایجان بر ضد مأمون و معتصم خروج کرد از آنها بود که ما در قسمت آینده این کتاب خبر او را با خبر کشته شدنش ضمن اخبار معتصم خواهیم آورد ان شاء الله. غالب خرمیان در خراسان و ری و اصفهان و آذربایجان و کرج ابو دلف و برج که بنام رذ و ورسنجان معروف است و هم در صیروان و صیمره و اریوجان ماسبذان و دیگر نواحی هستند و بیشتر در روستاها و مزارع اقامت دارند و اعتقاد دارند که بعدها اعتباری خواهند یافت و منتظر ظهوری هستند که بروزگار آینده رخ میدهد. اینان در خراسان و دیگر جاها به باطنیه معروفند و ما مذهب آنها را با ذکر فرقه‌هایشان در کتاب «المقالات فی

اصول الدیانات» آورده‌ایم و مؤلفان کتب «مقالات» نیز پیشتر از ما گفته‌اند.

وقتی خرمیان از کشته شدن ابو مسلم خبر یافتند، در خراسان فراهم شدند و یکی از ایشان بنام بسقباد از نیشابور و بخونخواهی ابو مسلم قیام کرد و با سپاهی بزرگ از خراسان به ری آمد، آنجا و قومس و نواحی مجاور را بگرفت و خزاین ابو مسلم را که آنجا بود بتصرف آورد. سپاه بسقباد با گروهی که از اهل جبال و طبرستان بدو پیوستند بسیار شده بود. وقتی خبر آمدن آنها به منصور رسید جهور ابن مرار عجلی را با ده هزار کس بمقابله آنها فرستاد و بدنبال آن سپاههای دیگر

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۹۸

فرستاد و دو گروه ما بین همدان و ری بر کنار بیابان مقابل شدند و پیکاری سخت کردند. هر دو گروه پایداری کردند، بسقباد کشته شد و سپاهش فرار کرد و شصت هزار کس از آنها کشته و بسیار کس اسیر شد. از خروج وی تا کشته شدنش هفتاد روز بود و این بسال صد و سی و ششم، چند ماه پس از کشته شدن ابو مسلم بود.

بسال صد و چهل و پنجم محمد بن عبد الله بن حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم در مدینه ظهور کرد. در بیشتر شهرها با او بیعت کرده بودند و از فرط زهد و عبادت لقب «نفس زکیه» داشت. وی از منصور نهان میزیست و نمودار نشد تا وقتی که منصور پدرش عبد الله بن حسن را با عموهایش و بسیاری از کسان وی و اطرافیان آنها بگرفت. وقتی محمد بن عبد الله بن حسن در مدینه ظهور کرد منصور اسحاق بن مسلم عقیلی را که پیری مجرب و صاحب رای بود، فراخواند و گفت:

«در باره یکی که بر ضد من خروج کرده نظر بده.» گفت: «این مرد چگونه است؟» گفت: «مردی از فرزندان فاطمه دختر پیمبر صلی الله علیه و سلم است که عالم و زاهد و عابد است.» گفت: «چه کسانی پیرو او شده‌اند؟» گفت: «فرزندان علی و فرزندان جعفر و فرزندان عقیل و فرزندان عمر بن خطاب و فرزندان زبیر و دیگر قرشیان با فرزندان انصار.» گفت: «شهری که در آنجا مقیم است چگونه است؟» گفت: «نه زراعت دارد نه گوسفند و نه تجارت کافی.» اسحاق لختی بیندیشید و گفت: «ای امیر مؤمنان بصره را از مرد پر کن.» منصور با خویشتن گفت: «این مرد خرف شده است، من در باره کسی که در مدینه خروج کرده از او میپرسم و او بمن میگوید بصره را از مرد پر کن.» پس بدو گفت: «ای پیر مرد برو.» ولی چیزی نگذشت که خبر آمد ابراهیم در بصره ظهور کرده است. منصور گفت: «عقیلی را پیش من آرید.» چون بیامد او را نزدیک نشانید و بدو گفت: «من با تو در باره یکی که در مدینه خروج کرده بود مشورت کردم و بمن گفتی بصره را پر از مرد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۹۹

کنم، مگر از بصره خبر داشتی؟» گفت: «نه، ولی از خروج مردی سخن آوردی که وقتی کسی همانند او خروج کند، هیچکس از همراهی او تخلف نکند، آنگاه شهری را که محل اقامت او بود یاد کردی که تنگ است و تحمل اقامت سپاه ندارد، بخود گفتم این مرد جایی دیگر خواهد جست، در باره مصر فکر کردم دیدم مضبوط است، شام و کوفه نیز چنین بود. در باره بصره اندیشیدم و از دست اندازی او بر بصره بیمناک گشتم و گفتم آنجا را از مرد پر کنی.» منصور گفت: «نکو

گفتی، برادر او در بصره خروج کرده است، اکنون در باره او که بر شهر مسلط است چه باید کرد؟» گفت: «یکی مثل او را مقابلش فرست که چون گوید من پسر عموی پیامبر صلی الله علیه و سلم هستم این هم گوید من نیز پسر عموی پیامبر صلی الله علیه و سلم هستم.» منصور به عیسی بن موسی گفت: «یا تو بجنگ او برو و من میمانم و سپاه به کمک تو میفرستم یا تو پشت سر مرا حفظ کن و من به جنگ او میروم.» عیسی گفت: «ای امیر مؤمنان من جان خودم را حفاظ تو میکنم و بجنگ او میروم.» منصور وی را از کوفه با چهار هزار سوار و دو هزار پیاده برون فرستاد و محمد بن قحطبه را با سپاهی فراوان از پی او فرستاد که در مدینه با محمد جنگ کردند تا کشته شد. وی چهل و پنج ساله بود.

وقتی ابراهیم در بصره از کشته شدن برادر خود محمد بن عبد الله در مدینه خبر یافت، بمنبر رفت و خبر مرگ او را بگفت و به تمثیل شعری خواند که مضمون آن چنین بود: «ای بهترین چابکسواران، هر که مصیبت چون توئی را ببیند، مصیبت دیده است. خدا داند که اگر من از آنها ترسیده بودم هرگز او را نمیکشتمند و برادر خود را بانها وانمیگذاشتم، تا با هم بمیریم و یا با هم زنده بمانیم.»

برادران محمد و فرزندان وی در شهرها پراکنده شده بودند و کسان را به امامت او میخواندند، از جمله پسرش علی بن محمد به مصر رفته بود که در آنجا کشته شد و پسر دیگرش عبد الله به خراسان رفته بود و چون در آنجا بتعقیبش

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۰۰

برخواستند، بسوی سند گریخت و آنجا کشته شد. یک پسرش حسن نیز سوی یمن رفته بود که در آنجا محبوس شد و در زندان بمرد. برادرش موسی به جزیره و برادر دیگرش یحیی به اری و از آنجا به طبرستان رفته بود و بروزگار رشید خبرها داشت که در قسمت آینده این کتاب یاد خواهیم کرد. برادرش ادریس بن عبد الله نیز به مغرب رفت و گروهی بدو پیوستند و مهدی کس فرستاد که او را در یکی از شهرهای مغرب که قلمرو او بود مسموم کرد و بکشت و پسرش ادریس بن ادریس بن عبد الله ابن حسن بن حسن، جانشین پدر شد و آن دیار بنام ایشان معروف شد و میگفتند دیار ادریس بن ادریس. و ما خبر ایشان را ضمن سخن از عبید الله فرمانروای مغرب و بنای شهر معروف مهدیه با خبر پسرش ابو القاسم که پس از او بود و انتقالشان از سلمیه حمص به مغرب در کتاب اوسط آورده ایم.

ابراهیم برادر محمد به بصره رفته و آن جا ظهور کرده بود و مردم فارس و اهواز و دیگر شهرها بدو پیوسته بودند و او با سپاه فراوان از زیدیه و جمعی از پیروان معتزله بغدادی و غیره حرکت کرد. عیسی بن زید بن علی بن حسن بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم نیز با وی بود. منصور، عیسی بن موسی و سعید بن سلم را با سپاهی بمقابله او فرستاد، ابراهیم بجنگید تا در محل معروف به باخمیری در شانزده فرسخی کوفه بسر زمین طف کشته شد. شاعرانی که رثای ابراهیم گفته اند، از این محل یاد کرده اند از جمله دعبل بن علی خزاعی ضمن قصیده ای که مطلع آن چنین است: «مدارس آیات خلت من تلاوة و منزل وحی مقفر العرصات.» یعنی: «محل درس آیات از قرائت خالی مانده و عرصه نزول وحی خالیست.» ضمن این قصیده شعری بدین مضمون دارد: «قبرها به کوفه و قبرهای دیگر در مدینه و قبرها در فح است که صلوات بر آن باد و دیگری بسرزمین جوزجان است و قبری در باخمیری نزدیک غربات است.»

از جمله پیروان ابراهیم از زیدیه چهار صد کس و بقولی پانصد کس با او

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۰۱

کشته شد. یکی از اخباریان از حماد ترکی آورده که گفته بود: «منصور بساحل دجله در همانجا که اکنون خلد و مدینه السلام نام دارد در دیری فرود آمده بود، هنگام گرمای روز ربیع بیامد، منصور در اطاق خود خفته بود و من بر درم بودم، محفظه بدست ربیع بود که از خروج محمد بن عبد الله خبر داشت، بمن گفت: «ای حماد در را باز کن.» گفتم: «امیر مؤمنان تازه خوابیده است.» گفت: «باز کن مادرت عزادار شود.» منصور سخن او را بشنید و برخاست و در را بدست خویش گشود و محفظه را بگرفت و نامه‌ها را که در آن بود بخواند و آیه‌ای قرائت کرد که معنی آن چنین است: «میان ایشان تا بروز رستخیز دشمنی و کینه افکندیم، هر چه آتش جنگ افروزند خدا آنرا خاموش کند. در زمین به تباهی کوشند و خدا تبه کاران را دوست ندارد.» آنگاه بفرمود تا مردم و سرداران و موالی و خاندان و یاران او را احضار کنند و حماد ترکی را بگفت تا اسبان را زین کند و سلیمان بن مجالد را دستور حرکت داد و مسیب بن زهیر را بگفت تا آذوقه تقسیم کند، آنگاه برون شد و بمنبر رفت و حمد و ثنای خدا و صلوات پیمبر صلی الله علیه و سلم گفت و شعری خواند که مضمون آن چنین است: «من که از قوم سعد دست برداشته‌ام چرا آنها از روی جهالت نا سزای من میگویند، اگر بنی سعد را ناسزا گویم از ترس دشمن ساکت خواهند شد، حقا که جهالت و ترس دو خصلت ناستوده است، بخدا از کاری که ما بدان قیام کردیم عاجز ماندند و کسی را که این کار را بسر برد سپاس نداشتند و چون زمینه مهیا شد راه دشمنی رفتند و حسادت کردند و انصاف ندادند از من چه انتظار دارند رفتار آنها را تحمل کنم هرگز! بخدا اگر عزیز بمیرم بهتر است که با ذلت زندگی کنم، اگر به عفو من دل خوش نکنند، باشد که همان را بجویند و نیابند، نیک بخت آنست که از سرنوشت دیگری پند گیرد» آنگاه فرود آمد و گفت: «ای غلام پیش بیا» و سوار شد و به اردوگاه رفت و میگفت: «خدایا ما را بکسان وامگذار که تبه شویم، بخودمان نیز وامگذار که عاجز مانیم، ما را

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۰۲

جز خودت بکسی وامگذار.»

گویند برای منصور خوراکی از مغز و شکر فراهم کرده بودند که آنرا خوشمزه یافت و گفت: «ابراهیم میخواهد مرا از این چیزها محروم کند.» گویند پس از کشته شدن محمد و ابراهیم روزی منصور بمصاحبان خود گفت: «بخدا هیچ کس صمیمی تر از حجاج نسبت به بنی مروان نبود.» مسیب بن زهیر ضبی برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان حجاج کاری نکرده که ما نکرده باشیم، بخدا قسم که خدا روی زمین خلقی نیافریده که بنزد ما از پیمبرمان صلی الله علیه و سلم عزیز تر باشد، بما فرمان دادی فرزندان او را بکشیم ما نیز اطاعت تو کردیم و آنها را بکشتیم. آیا با تو صمیمی بوده‌ایم یا نه؟» منصور گفت: «بنشین که هرگز ننشینی.»

از پیش گفتیم که منصور عبد الله بن حسن بن حسن بن علی رضی الله عنه و بسیاری از خاندان او را بگرفت. و این بسال صد و چهل و چهارم هنگام بازگشت وی از حج بود. آنها را از مدینه به ربه‌آوردند که بر جاده عراق بود. از جمله دستگیرشدگان ابراهیم بن حسن بن حسن و ابو بکر بن جعفر بن حسن بن حسن نیز با عبد الله ابن حسن همراه بودند و محمد بن عبد الله بن عمر بن عثمان بن عفان برادر مادری عبد الله ابن حسن بن حسن که مادرشان فاطمه دختر

حسین بن علی و مادر بزرگشان فاطمه دختر پیمبر صلی الله علیه و سلم بود، با ایشان بود. در ربنده منصور، محمد بن عبد الله بن عمر ابن عثمان را برهنه کرد و هزار تازیانه زد و محل دو برادرزاده اش محمد و ابراهیم را از او پرسید و او گفت که محل آنها را نمی داند. منصور در تخت روانی از ربنده برفت و این گروه را به بند آهنین کردند و در کجاوه های سرگشاده نهادند.

منصور در تخت روان خود که بر جمازه ای بود بر آنها گذر کرد، عبد الله بن حسن بر او بانگ زد که «ای ابو جعفر ما روز بدر با شما چنین رفتار نکردیم.» پس آنها را به کوفه بردند و در زیر زمینی محبوس کردند که روز را از شب تشخیص نمی دادند.

سلیمان و عبد الله پسران داود بن حسن بن موسی بن عبد الله بن حسن و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۰۳

حسن بن جعفر را رها کردند و بقیه کسانی را که یاد کردیم در حبس بداشتند تا مرگشان در رسید. محبس آنها بساحل فرات نزدیک تل کوفه بود. اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو محل آنها در کوفه زیارتگاه کسان است که همان زیر زمین را بر سر آنها خراب کردند کار تطهیر و وضوی آنها در همانجا بود و از عفونت به رنج افتاده بودند و یکی از موالیان تدبیری کرد و مقداری مشک نزد آنها برد که از استشمام آن عفونت را دفع میکردند و چنان بود که پاهای آنها ورم میکرد و همچنان بالا میرفت تا بقلب میرسید و مایه مرگ میشد.

در روایت دیگر گفته اند که وقتی در این محل محبوس شدند، تشخیص وقت نماز مشکل بود، قرآن را پنج قسمت کرده بودند و از آن پس که قرائت یک قسمت آن بسر میرسید، یکی از نمازها را بپا میداشتند. پنج کس از آنها بجا مانده بود اسماعیل بن حسن بمررد و جثه وی را پیش آنها گذاشتند تا بو گرفت. داود بن حسن نیز بمرگ ناگهانی بمررد، وقتی سر ابراهیم بن عبد الله را آورده بودند، منصور به وسیله ربیع سر را پیش آنها فرستاد. عبد الله نماز میخواند که سر را پیش او آوردند ادریس برادرش گفت: «ای ابو محمد در نماز خود شتاب کن.» عبد الله بدو نگریست و سر را بگرفت و بدامن نهاد و گفت: «ای ابو القاسم خوش آمدی بخدا تا آنجا که من میدانم تو از آنها بودی که خدا عز و جل در باره آنها گفته است: «آنها که بعهد خدا وفا کنند و پیمان نشکنند و آنها که چیزی را که خدا پیوسته خواسته پیوند دهند.» ربیع گفت: «ابو القاسم نسبت بخودش چطور بود؟» گفت: «چنان بود که شاعر گوید: «جوانمردی که شمشیرش او را از ذلت مصون داشت و از گناهان اجتناب میکرد.» آنگاه به ربیع نگریست و گفت: «برفیق خود بگو از تیره روزی ما و روزگار خوش تو روزها گذشته و بروز قیامت یک دیگر را خواهیم دید.» ربیع گوید: «هرگز منصور را درهم رفته تر از موقعی که این پیغام را بدو رسانیدم ندیده بودم.» عباس بن احنف این معنی را گرفته و شعری گفته که مضمون

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۰۴

آن چنین است: «اگر حالت من و حالت خویش را با دیده دور از هوس بنگری، می بینی که هر روز از زندگی سخت من بگذرد یک روز از روزگار خوش ترا بسر میبرد.» مسعودی گوید وقتی منصور عبد الله بن حسن و برادرانش و کسانی از خاندان وی را دستگیر کرد در هاشمیه به منبر رفت و پس از حمد و ثنای خدا و صلوات پیمبر صلی الله علیه و سلم

گفت: «ای مردم خراسان شما پیروان و یاران و اهل دعوت ما هستید اگر با دیگری بیعت کنید با کسی بهتر از ما بیعت نخواهید کرد. بخدائی که خدائی جز او نیست. ما فرزندان ابو طالب را با کار خلافت وا گذاشتیم و کم و بیش در کارشان دخالت نکردیم. علی بن ابی طالب رضی الله عنه قیام کرد و توفیق نیافت به حکمیت رضا داد و امت در باره او اختلاف کرد و تفرقه پدید آمد، آنگاه پیروان و یاران و معتمدانش بسرش ریختند و او را بکشتند. پس از او حسن بن علی رضی الله عنه قیام کرد ... معاویه با او دسیسه کرد که من ترا ولیعهد خود میکنم و بنفع او کناره گرفت و کار را بدو سپرد ... وی زنان متعدد داشت ... و سرانجام در بستر بیماری بمرد.» «آنگاه پس از وی حسین بن علی رضی الله عنه قیام کرد که اهل عراق و کوفه اهل نفاق و فتنه، مردم این شهر بد (و سوی کوفه اشاره کرد) که نه با من بجنگند تا با آنها بجنگم و نه بصلحند تا با آنها بصلح باشم، خدا میان من و آنها جدایی افکند، این مردم با او خدعه کردند و یاریش نکردند و از او دوری گرفتند و تسلیم دشمنش کردند که کشته شد. پس از او زید بن علی قیام کرد اهل کوفه با او خدعه کردند و چون او را بقیام و خروج واداشتند تسلیم دشمن کردند. پدر من محمد بن علی او را به خدا قسم داده بود که خروج نکند و گفته بود: «سخن اهل کوفه را باور مکن، ما در علم خویش یافته‌ایم که یکی از خاندان ما در کناسه آویخته میشود و بیم دارم آن آویخته تو باشی.» عمویم داود نیز او را قسم داد و از حيله اهل عراق بر حذر

مروج الذهب ترجمه، ج ۲، ص: ۳۰۵

داشت اما او نپذیرفت و در کار خروج اصرار ورزید تا بقتل رسید و در کناسه آویخته شد. پس از آن بنی امیه بسر ما ریختند، شرف ما را ربودند و عزت ما را بردند، بخدا خونی پیش ما نداشتند که انتقام آنرا بخواهند و هر چه بود بسبب خروج آنها بود که ما را از شهرها تبعید کردند، یکبار به طائف و بار دیگر به شام و نوبت دیگر به سراة رفتیم تا خداوند شما را پیروی و یاری ما برانگیخت و بکمک شما شرف و عزت ما را تجدید کرد و حق ما را آشکار کرد و میراث ما را که از پیمبر صلی الله علیه و سلم داشتیم بما داد. حق بحق دار رسید و خدا محل نور خویش را نمودار کرد و ریشه گروه ستمگاران را بیرید و الحمد لله رب العالمین.

«وقتی به فضل و حکم عادلانه خدا کار بر ما قرار گرفت چون خدا ما را به ایشان برتری داده و خلافت و میراث پیمبر را بما عنایت کرده بود از روی حسد و بظلم بر ما تاختند که از بنی امیه ترسان ولی با ما جسور بودند.

بخدا ای مردم خراسان من آنچه کردم از روی پندار و جهل نکردم. از آنها بعضی خبرهای ناخوشایند میرسید و من کسانی را مأمور آنها کردم و گفتم ای فلان برخیز و فلان مقدار پول همراه ببر، و تو نیز ای فلان برخیز و فلان مقدار پول با خود ببر، و دستورهایی دادم که طبق آن عمل کنند، آنها نیز به مدینه رفتند و آنها را بدیدند و این پولها بدادند. بخدا از پیر و جوان و کوچک و بزرگ آنها کس نماند که به وسیله این فرستادگان با من بیعت نکرد و من خونشان را به وسیله این بیعت روا خواستم و اکنون که بیعت شکستند و بفتنه برخاستند و بر ضد من خروج کردند خونشان روا شد.» و در حال فرود آمدن از پله‌های منبر آیه‌ای را که معنی آن چنین است بخواند: «میان آنها و منظورشان حایل شدند چنانکه از پیش با پیروانشان کرده بودند که آنها در شکی جانگاه بوده‌اند.»

مسعودی گوید: روزی منصور به ربیع گفت: «حاجتی داری بگو.» گفت: «ای امیر مؤمنان، حاجت من اینست که فضل

پسرم را دوست بداری.» گفت: «وای بر

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۰۶

تو، دوستی مقدماتی دارد.» گفت: «ای امیر مؤمنان خدا قدرت تهیه مقدمات را نیز بتو داده است.» گفت: «چطور؟» گفت: «او را نعمت میدهی و او ترا دوست می‌دارد و چون او ترا دوست دارد تو او را دوست خواهی داشت.» گفت: «او را پیش از وقوع مقدمات دوست خواهم داشت، ولی چرا از همه چیزهای دیگر دوستی را انتخاب کردی؟» گفت: «برای آنکه وقتی او را دوست داشتنی خوبیهای کوچک او پیش تو بزرگ نماید و بدیهای بزرگ او پیش تو کوچک نماید و خطاهایش چون خطاهای کودکان شود و حاجت او بنزد تو چون حاجت نزدیکان محرم بود.»

روزی دیگر منصور به ربیع گفت: «ای ربیع چه خوش بود دنیا اگر مرگ نبود.» ربیع گفت: «دنیا به وسیله مرگ خوش است.» گفت: «چطور؟» گفت:

«اگر مرگ نبود تو اینجا ننشسته بودی» گفت: «راست گفتی.»

اسحاق بن فضل گوید یک روز که بر در منصور بودیم عمرو بن عبید بیامد و از خر خود پیاده شد و بنشست، ربیع برون آمد و بدو گفت: «ای ابو عثمان پدر و مادرم فدایت، برخیز و بیا.» و چون او پیش ابو جعفر رفت بگفت تا به نزدیک او نمدچه‌ای برایش بگستردند و پس از آنکه سلام کرد وی را بر آن بنشانید، پس از آن گفت: «ای ابو عثمان، مرا وعظ کن.» و او نیز موعظه‌ای چند بگفت. وقتی میخواست برخیزد، گفت: «گفتم ده هزار به تو بدهند.» گفت: «احتیاجی بان ندارم.» ابو جعفر گفت: «بخدا باید بگیری.» گفت: «بخدا نمیگیرم.» مهدی که حضور داشت گفت: «امیر مؤمنان قسم میخورد و تو هم قسم میخوری.» عمرو به ابو جعفر نگریست و گفت: «این جوان کیست؟» گفت: «این محمد پسر من است، لقبش مهدی است و ولیعهد من است» گفت: «لباسی بدو پوشانیده‌ای که لباس نیکان نیست و لقبی به او داده‌ای که استحقاق آن نیافته است و کاری را برای او مهیا کرده‌ای که هر چه کمتر بدان پردازد بیشتر بهره برد.» آنگاه گفت: «بله برادرزاده من وقتی پدرت قسم خورد عمویت قسم او را میشکند زیرا پدرت بیشتر از عمویت قدرت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۰۷

کفاره دادن دارد.» منصور بدو گفت: «ای ابو عثمان آیا حاجتی داری؟» گفت:

«بله.» گفت: «چیست؟» گفت: «مرا احضار نکنی تا خود بیایم» گفت: «بنابر این همدیگر را نخواهیم دید.» گفت: «تقاضای من همین است.» آنگاه برفت و منصور از پس او بگریست و شعری بدین مضمون خواند: «همه‌تان آهسته گام میزنید، همه‌تان شکاری میطلبید، بجز عمرو بن عبید.»

پس از آنکه برای مهدی بیعت گرفتند عمرو بن عبید پیش منصور آمد، منصور بدو گفت: «ای ابو عثمان این پسر امیر مؤمنان و ولیعهد مسلمانان است.» عمرو گفت: «ای امیر مؤمنان می‌بینم که کارها را برای او مهیا کرده‌ای، خلافت بدو میرسد و تو مسئول اعمال اوئی.» منصور بگریست و گفت: «مرا موعظه کن» گفت: «ای امیر مؤمنان خدا جهان را یکسر بتو داده، با قسمتی از آن خویشان را از وی بخر، اینکه اکنون بدست توست اگر بدست دیگران مانده بود بتو نمیرسید، از شبی که روز آن شب دیگری به دنبال ندارد، بترس.» و شعری بدین مضمون بخواند:

«ای که آرزو فریبیت داده و مرگ و رنج در مقابل آرزوهای توست، مگر نمی بینی که دنیا و زیور آن مانند کاروانسراست که فرود آیند و راهی شوند. حوادث آن در کمین خوشیهایش رنج و صفایش تیره و ملکش دست بدست است پیوسته ساکن خود را بیمناک دارد و ملایمت و گفتگو در کار آن نیست. گوئی هر که در آن ساکنست هدف مرگ و حادثه‌هاست و حوادث روزگار در آنجا تیر اندازی می کند. جان تو فراری است و مرگ در کمین آنست و هر گامی که بلغزد گناهی است. انسان در راه چیزهایی میکوشد که برای وارث بجا میماند و همه کوششها که میکند سرانجام بقبر می رسد.»

عمر و بن عبید بروزگار منصور بسال صد و چهل و چهارم و بقولی صد و چهل و پنجم بمرد. کنیه ابو عثمان داشت و وابسته بنی تمیم بود، جدش باب از اسیران کابل و از مردم سند بود. عمر و بروزگار خویش شیخ و مفتی معتزله بود و در باره عدل

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۰۸

و توحید و غیره خطبه‌ها و رساله‌ها و سخن بسیار داشت و ما اخبار او را با منتخبات گفتار مناظراتش در کتاب «المقالات فی اصول الدیانات» آورده ایم.

بسال صد و چهل و یکم منصور به وفای نذری که داشت به بیت المقدس رفت و در آنجا نماز کرد و بازگشت. بسال صد و چهل و ششم هشام بن عمرو بن زبیر در هشتاد و پنج سالگی بمرد. وی چنان بود که وقتی سخنی ناروا با وی میگفتند، جواب میداد: «خودم را همسنگ تو نمی کنم.» وقتی با علی بن حسن مشاجره کرد و سخن تند گفت، علی بدو گفت: «با تو همان میگویم که با دیگران میگفته ای.»

بسال صد و پنجاهم در ایام منصور ابو حنیفه نعمان بن ثابت وابسته تیم اللات بکر بن وائل در بغداد، هنگامی که در اثنای نماز بسجده بود در نود سالگی در - گذشت. و هم در این سال عبد الملک بن عبد العزیز بن جریح مکی وابسته خالد بن اسید که کنیه ابو الولید داشت در هفتاد سالگی درگذشت و هم وفات محمد بن اسحاق ابن یسار وابسته قیس بن مخرمه از بنی المطلب که کنیه ابو عبد الله داشت در این سال بود و بقولی وفات وی بسال صد و پنجاه و دوم بود. بسال پنجاه و هشتم اوزاعی در - گذشت. کنیه او ابو عمرو و نامش عبد الرحمن بن عمرو بود و از مردم شام بود.

وی شامی نبود بلکه از اسیران یمن بود، اما چون به دمشق شام مقام داشت بشمار اهل شام آمد. و هم بروزگار منصور بسال صد و پنجاه و هشتم لیث بن ابو سلیم کوفی وابسته عنبسه بن ابی سفیان و بسال صد و پنجاه و ششم سوار بن عبد الله قاضی و بسال صد و پنجاه و چهارم ابو عمرو بن علا درگذشتند.

دوران حبس عبد الله بن علی که بفرمان منصور محبوس بود طولانی شد و نه سال در محبس بماند. بسال صد و چهل و نهم که منصور به حج می رفت او را به عیسی بن موسی تحویل داد و بگفت تا او را بکشد و هیچکس از آن خبر دار نشود.

عیسی بن موسی ابن ابولیلی و ابن شبرمه را احضار کرد و با آنها مشورت کرد، ابن

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۰۹

ابی لیلی گفت: «فرمان امیر مؤمنان را اجرا کن.» و ابن شبرمه گفت: «چنین مکن» عیسی، نیز از قتل وی دریغ کرد و به ابو

جعفر وانمود که او را کشته است و قصه شیوع یافت. وقتی فرزندان علی با منصور در باره برادرشان عبد الله سخن کردند بان‌ها جواب داد او پیش عیسی بن موسی است و چون به مکه رسیدند پیش عیسی ابن موسی رفتند و سراغ عبد الله را گرفتند، گفت: «او را کشتم.» پیش ابو جعفر رفتند و گفتند: «عیسی میگوید او را کشته‌ام.» ابو جعفر نسبت به عیسی اظهار خشم کرد و گفت: «عموی مرا میکشد؟ بخدا او را خواهم کشت.» ابو جعفر میخواست عیسی، عبد الله را کشته باشد تا در مقابل او عیسی را نیز بکشد و از هر دو آسوده شود، آنگاه عیسی را احضار کرد و گفت: «چرا عموی مرا کشته‌ای؟» گفت:

«تو دستور داده بودی او را بکشم.» گفت: «من دستور ندادم.» گفت: «این نامه‌ایست که در این باب بمن نوشته‌ای.» گفت: «من نوشته‌ام.» وقتی اصرار منصور را بدید و بر جان خویش بیمناک شد، گفت: «عبد الله پیش من است و او را نکشته‌ام.» گفت: «او را به ابو الازهر مهلب بن ابی عیسی تحویل بده.» او نیز عبد الله را با ابو الازهر داد و همچنان پیش وی محبوس بود. آنگاه منصور دستور داد او را بکشد. ابو الازهر پیش وی رفت و او با کنیز خویش بود عبد الله را بگرفت و گلویش را فشار داد تا بمرد و وی را روی بستر دراز کرد. پس از آن کنیز را گرفت که خفه کند و او گفت: «بنده خدا جور دیگر بکش.» ابو الازهر گفته بود جز او نسبت بهیچیک از کسانی که میکشمشان رقت نکردم، روی خویش را بر گردانیدم و بگفتم تا او را خفه کردند و وی را با عبد الله بر بستر نهادم و دست کنیز را زیر پهلوی او و دست او را زیر پهلوی کنیز جا دادم، گوئی هم آغوش بوده‌اند سپس بگفتم تا اطاق را روی آنها خراب کردند. پس از آن ابن علائه قاضی و کسان دیگر را بیاوردیم و عبد الله و کنیز را در حال هم آغوشی بدیدند، آنگاه او را در مقبره ابی سوید نزدیک دروازه شام بغداد بناحیه مغرب بخاک سپردند.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۱۰

مسعودی گوید: عبد الله بن عیاش منتوف حکایت میکرد که یک روز که پیش منصور بودیم، گفت: «آیا جباری را میشناسید که اول نام وی عین باشد و جباری را که اول نام او عین باشد با جباری که اول نام او عین باشد کشته باشد؟» گفتم: «بله ای امیر مؤمنان، عبد الملک بن مروان. عمرو بن سعید بن عاص و عبد الله بن زبیر و عبد الرحمن بن محمد بن اشعث را کشت.» منصور گفت: «خلیفه‌ای را میشناسید که جباری را که اول نام او عین باشد با جباری که اول نام او عین باشد با جباری که اول نام او عین باشد کشته باشد؟» گفتم:

«بله ای امیر مؤمنان، تو عبد الرحمن بن مسلم و عبد الجبار بن عبد الرحمن را کشته‌ای و خانه بر عمویت عبد الله بن علی فرود آمده است.» گفت: «گناه من چیست که خانه بر او فرود آمده است؟» گفتم: «تو گناهی نداری.» و او لبخند زد و گفت:

«آیا اشعاری را که زن ولید بن عبد الملک و خواهر عمرو بن سعید هنگامی که عبد الملک برادر او را کشته بود گفته بود، بیاد داری؟» گفتم: «بله ای امیر مؤمنان.» آن روز که برادرش کشته شد سر برهنه برون آمد و اشعاری میخواند که مضمون آن چنین بود: «ای دیده در شامگاهی که خلافت را بزور ربودند بر عمرو فراوان گریه کن. ای پسران رشته باطل با عمرو خیانت کردید و همه شما بر اساس خیانت خانه میسازید. عمرو ناتوان نبود ولی مرگ ناگهان آمد و او نمیدانست.

گویا بنی مروان هنگامی که او را میکشند، پرنده‌گان حقیری بودند که بر عقابی اجتماع کرده بودند. زشت باد دنیایی که جهنم در انتظار مردم آن است و پرده خویشاوندی را میدرد. ای قوم من وفا را بنگرید و خیانت را بنگرید و آنها را که بروز در بروی عمرو بستند بنگرید. ما برفتم و شماتتگران نیز شبانگاه برفتند و گوئی بگردن ایشان تخته سنگها بود.»

ابن عیاش گوید منصور گفت: «اشعاری که عمرو بن سعید برای عبد الملک بن مروان فرستاده بود چه بود؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان بدو نوشت: «پسر مروان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۱۱

از من چیزها میخواهد که گمان دارم برای او گران تمام شود. می خواهد عهدهی را که مروان بسته با قطع خویشاوندی و نادرستی بشکنند. من او را بر خویش مقدم داشتم در صورتی که بر او مقدم بودم، و اگر مطیع او نشده بودم حوادث سخت رخ میداد. قولی که به مروان دادم خطانی بود که بر خلاف تدبیر کردم و حادثه‌ای ناروا بود، اگر قراری را که میان ما هست اجرا کنید، همگی بفرغت و گشاده خاطری باز خواهیم گشت و اگر آن را بناحق به عبد العزیز دهد، بنی حرب از ما و از او بیشتر حق دارند.»

تولد منصور بسال وفات حجاج بن یوسف یعنی سال نود و پنجم بود. میگفت:

«من در ذی حجه تولد یافته‌ام و در ذی حجه بالغ شده‌ام و در ذی حجه بخلاف رسیده‌ام و پندارم که مرگم در ذی حجه باشد.» و چنان شد که میگفت.

فضل بن ربیع گوید: «در سفری که منصور مرد من با وی بودم. در منزلی فرود آمد و مرا احضار کرد، زیر گنبدی بود و رو بدیوار داشت، بمن گفت: «مگر بتو نگفته بودم نگذاری عامه وارد این جاها شوند و چیزهای بی معنی بنویسند؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان چه نوشته‌اند؟» گفت: «مگر نمی بینی که بر دیوار نوشته: «ای ابو جعفر مرگت در رسید و سالهایت بسر رسید و فرمان خدا بناچار نازل میشود، ابو جعفر! مگر کاهن یا منجم قضای خدا را دفع تواند کرد یا اینکه تو نادانی؟» گفتم: «بخدا من بدیوار چیزی نمی بینم.» که دیوار سپید و پاکیزه بود. گفت: «ترا بخدا؟» گفتم: «بخدا.» گفت: «پس این ضمیر من است که از مرگم خبر میدهد، مرا زودتر به حرم پروردگارم برسان که از گناهان و زیاده رویهایم بگریزم» پس حرکت کردیم و او سنگین شده بود. وقتی به بئر میمون رسیدیم بدو گفتم: «اینجا بئر میمون است و وارد حرم شده‌ای.» گفت: «الحمد لله.» و در همان محل وفات یافت.»

منصور به ژرف بینی و درستی رای و حسن تدبیر چنان بود که از حد وصف برون

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۱۲

است. به اقتضای تدبیر عطای بزرگ و گزاف میداد و از بخشش کوچک ناچیز اگر بی جهت مینمود دریغ داشت. چنان بود که زیاد گفته بود: «اگر هزار شتر داشته باشم و یک شتر گر داشته باشم مانند کسی که جز آن یک شتر نداشته باشد برعایت آن میکوشم.» ابو جعفر شش صد میلیون درهم و چهارده میلیون دینار بجا- گذاشت، با وجود این سخت ممسک بود و بچیزهایی میپرداخت که عامه بدان نمیدانند، با مطبخ دار خود توافق کرده بود که کله پاچه‌ها از او باشد و هیزم و ادویه مطبخ را بدهد. از جمله بخششهای وی این بود که بیک روز بعموهای خود که ده نفر بودند ده هزار درم صله داد.

نام آنها چنین بود: عبد الله بن علی، عبد الصمد بن علی، اسماعیل ابن علی، عیسی بن علی، داود بن علی، صالح بن علی، سلیمان بن علی، اسحاق بن علی، محمد بن علی و یحیی بن علی. در ساختمان شهر بغداد که منصور بنا کرد و بنام او معروف شد هر روز پنجاه هزار مرد بکار بود.

فرزندان او مهدی و جعفر بود که جعفر بروزگار زندگی منصور درگذشت.

مادرشان ام موسی حمیریه بود و سلیمان و عیسی و یعقوب و جعفر اصغر که از یک کنیز کرد بودند، و صالح که مسکین لقب داشت و دختری بنام عالییه.

مسعودی گوید: منصور با ربیع و عبد الله بن عباس و جعفر بن محمد و عمرو ابن عبید و دیگران اخبار نکو داشت که با خطبه‌ها و موعظه‌ها و سرگذشت‌ها و تدبیرها که غالب آنرا در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم و در این کتاب نکاتی می‌آوریم که نمونه کتابهای سابق ما باشد. و الله سبحانه و تعالی اعلم.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۱۳

ذکر خلافت مهدی محمد بن عبد الله بن محمد ابن علی بن عبد الله بن عباس

کنیه او ابو عبد الله بود، مادرش ام موسی دختر منصور بن عبد الله بن ذی سهم ابن ابی سرح از فرزندان ذو رعین از ملوک حمیر بود. ربیع آزاد شده او در مکه به روز شنبه ششم ذی حجه سال صد و پنجاه و هشتم برای او بیعت گرفت و خبر مرگ پدرش را با خبر بیعت، مناره آزاد شده او برایش آورد که دو روز صبر کرد و پس از آن برای مردم خطبه خواند و خبر مرگ پدر را بگفت. او آنها را به بیعت خویش خواند و بیعت عام انجام شد. تولد وی بسال صد و بیست و هفتم بود، بسال صد و شصت و نهم از مدینه السلام بقصد قرماسین دینور برون شد و چون وصف خوش هوائی ماسبذان سیروان و گرگان را برای او گفته بودند راه بسوی ارزن واران کج کرد و در دهکده موسوم به ردین در شب پنجشنبه پنج روز مانده از محرم سال صد و شصت و نه درگذشت.

مدت خلافتش ده سال و یک ماه و پانزده روز بود و هنگام مرگ چهل و سه سال داشت. هارون الرشید بر او نماز کرد، زیرا موسی هادی حضور نداشت و بگراگان بود. بقولی از خوردن انگور زهر آلود بمرد. حسنه کنیز او و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۱۴

دیگر اطرافیانش در عزای او لباس سیاه پوشیدند و ابو العتاهیه در این باب شعری بدین مضمون گفت: «دیشب در لباس مزین بودند و صبحگاهان لباس سیاه داشتند هر شاخ زنی هر قدر بیاید روزی بشاخ دیگر دچار شود. اگر چندان که نوح عمر داشت عمر کنی باقی نخواهی ماند، اگر بناچار نوحه خواهی کرد بر خویشان نوحه کن.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۱۵

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت مهدی و نکاتی از احوال روزگار او

فضل بن ربیع گوید: «روزی شریک قاضی بحضور مهدی آمد که بدو گفت:

«میباید یکی از سه کار را بپذیری.» گفت: «ای امیر مؤمنان آن سه کار چیست؟» گفت: «یا عهده دار قضا شوی یا با فرزندان من سخن کنی و آنها را تعلیم دهی یا یکبار با من غذا خوری.» بیندیشید و گفت: «غذا خوردن از همه آسانتر است.» مهدی

او را بداشت و به آشپز گفت چند جور غذا از مغز و شکر و تبرزد و عسل فراهم کند و چون از غذا فراغت یافت ناظر مطبخ گفت: «ای امیر مؤمنان پس از این غذا شیخ روی فلاح نخواهد دید.» فضل بن ربیع گوید: «پس از آن با آنها سخن گفت و فرزندانشان را تعلیم داد و عهده‌دار قضا شد. مستمری او را بدفتر - نویس حواله دادند و در باره کسری آن چانه میزد، دفتر نویس گفت: «مگر پارچه فروخته‌ای.» گفت: «بخدا مهمتر از پارچه فروخته‌ام، دینم را فروخته‌ام.»

فضل بن ربیع گوید: مهدی بتفریح برون شده بود و عمرو بن ربیع آزاد شده خویش را که شاعر بود همراه داشت، از اردوگاه دور ماند و مردم بکار شکار بودند. گرسنگی سخت به مهدی چیره شد و به عمرو گفت: «یکی را بجوی که

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۱۶

پیش او خوردنی پیدا کنیم.» عمرو بگشت تا صاحب یک باغچه سبزی را یافت که پهلوی آن کلبه‌ای داشت، پیش وی رفت و گفت: «خوردنی داری؟» گفت: «بله، چند نان جو و شیر ترش و سبزی و سیر.» مهدی گفت: «اگر روغن داشته باشی کافی است» گفت «بله، کمی دارم.» و این چیزها را پیش آورد که بسیار بخوردند و مهدی چندان بخورد که دیگر جای خوردن نداشت. به عمرو گفت: «شعر بگو و حال ما را وصف کن.» عمرو شعری بدین مضمون گفت: «کسی که شیر ترش با روغن و نان جو و سیر میخوراند به واسطه رفتار بد سزاوار یک یا دو یا سه سیلی است.» مهدی گفت: «بخدا بد گفتمی بهتر بود میگفتی: «به واسطه رفتار نیک سزاوار یک یا دو یا سه کیسه است.» پس از آن سپاه بیامد و خزائن و خدمه و همراهان برسیدند و بگفت تا صاحب باغچه را سه کیسه درهم بدادند.

گوید: «بار دیگر اسبش او را که برای شکار رفته بود دور برد. گرسنه به خیمه اعرابی رسید و بدو گفت: «ای اعرابی آیا خوردنی داری که من مهمان تو شوم؟» گفت: «تو را تر و تازه و اهل نعمت می بینم، اگر به آنچه هست اکتفا کنی هر چه داریم پیش آریم.» گفت: «هر چه داری بیار.» برای او نان خاکستریز بیاورد که بخورد و گفت: «خوب بود، دیگر چه داری بیار.» و او مقداری شیر در ظرفی بیاورد، بنوشید و گفت: «خوب بود، دیگر چه داری بیار.» و او کمی شراب در مشکی بیاورد اعرابی یکی بنوشید و به مهدی نیز بنوشانید، مهدی چون بنوشید، گفت: «میدانی من کیم؟» گفت: «نه بخدا.» گفت: «من از خدمه خاصم.» گفت: «خدا مقام ترا مبارک کند و هر که هستی ترا حفظ کند.» پس از آن اعرابی جامی بنوشید و بدو نیز بنوشانید و چون بنوشید، گفت: «ای اعرابی میدانی من کیم؟» گفت: «بله، گفتمی از خدمه خاصی.» گفت: «نه اینطور نیست.» گفت: «پس کیستی؟» گفت: «یکی از سرداران مهدیم.» گفت: «خانه‌ات وسیع و زیارتگاہت پاکیزه باد.» پس از آن اعرابی جامی بنوشید و بدو نیز بنوشانید

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۱۷

وقتی سومی را بنوشید، گفت: اعرابی میدانی من کیم؟» گفت: «بله، گفتمی یکی از سرداران مهدی هستی.» گفت: «نه اینطور نیست؟» گفت: «پس کی هستی؟» گفت: «خود امیر مؤمنانم.» اعرابی مشک خود را برگرفت و دهان آن را ببست. مهدی گفت: «شراب بده» گفت: «بخدا دیگر جرعه‌ای از آن نخواهی نوشید.» گفت: «چرا؟» گفت: «جامی بتو دادیم ادعا کردی از خدمه خاصی، ما نیز تحمل کردیم. جام دیگری دادم ادعا کردی یکی از سرداران مهدی هستی، ما نیز تحمل کردیم. سومی را دادیم ادعا کردی امیر مؤمنانی، بخدا میترسم اگر جام چهارم را بدهم بگویی پیغمبر خدائی.» مهدی

بخندید، بعد از آن سپاه اطراف او را گرفت و شاهزادگان و اشراف پیش او آمدند و اعرابی سخت پریشان شد و همه در اندیشه نجات جان خویش بود و بشدت دویدن گرفت. مهدی بدو گفت: «باک مدار.» و بگفت تا صله‌ای کافی از پول و لباس پارچه و لوازم بدو دادند. اعرابی گفت:

«شهادت میدهم که راستگو هستی و اگر ادعای چهارم و پنجم کرده بودی از عهده برون می‌آمدی.» مهدی از گفتار او بخندید و همین که چهارم و پنجم را بزبان آورد نزدیک بود از اسب بیفتد. آنگاه مستمری برای او معین کرد و بصف خواص خویش برد.

وزیر مهدی ابو عبید الله معاویة بن عبد الله اشعری، جد محمد بن عبد الوهاب دبیر بود که پیش از خلافت، دبیر او بوده بود. مهدی یکی از فرزندان ابو عبید الله را بتهمت زندقه بکشت و میان آنها وحشت افتاد و مهدی او را معزول کرد. ابو عبید الله تا بسال صد و هفتادم زنده بود، پس از وی مهدی یعقوب بن داود سلمی را تقرب داد و در فرمان وی که بدیوانها فرستاده شد چنین آمده بود: «امیر مومنان او را برادر خویش کرده و از همه مردم فقط او همه وقت بحضور او تواند رسید.» پس از آن وی را به تبانی با طالبیان متهم کرد و میخواست خونش بریزد، ولی او را حبس کرد و همچنان تا روزگار رشید در حبس بود و رشید او را آزاد کرد.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۱۸

در باره او گفته‌اند عقیده داشت امامت حق ارشد فرزندان عباس است و عموهای مهدی بیشتر از او حق دارند. مهدی محبوب خاص و عام بود که خلافت خویش را با رسیدگی مظالم و خودداری از قتل، و تأمین بیمناک و دادرسی مظلوم آغاز کرد و دست بخشش گشود و همه آنچه را منصور بجا گذاشته بود و ششصد میلیون درم و چهارده میلیون دینار بود، بعلاوه آن چه در ایام او وصول شده بود، بپراکند. و چون بیت المالها خالی شد، ابو حارثه نهری خازن بیت المالهای وی بیامد و کلیدها را پیش وی انداخت و گفت: «کلید خانه‌های خالی بچه کار میخورد.» مهدی بیست غلام را بفرستاد که در حمل پول تسریع کنند و چند روز بعد پولها برسید و ابو حارثه نهری در کار دریافت و رسیدگی آن سه روز از رفتن پیش مهدی بازماند. وقتی پیش او رفت، گفت: «چرا دیر آمدی؟» گفت مشغول رسیدگی پولها بودم.» گفت: «اعرابی احمقی هستی، می پنداشتی وقتی حاجت بیول پیدا کنم نخواهند رسید؟» ابو حارثه گفت: «وقتی حادثه درآمد منتظر نمی ماند تا تو کس برای وصول و حمل پول بفرستی.» گویند مهدی در اثنای ده روز از مال خاص خود ده میلیون درم بپراکند آن وقت شبة بن عقال بالای سر او به سخن ایستاد و گفت: «مهدی همانندها دارد که از جمله ماه تابان و بهار تازه و شیر بیشه و دریای جوشان است. ماه تابان زیبایی و رونق چون او دارد و بهار تازه خرمی و صفا چون او دارد، شیر بیشه قوت و صلابت چون او دارد و دریای خروشان بخشش چون او دارد.»

روزی خیزران مادر هادی و رشید، در خانه خویش که اکنون بنام شناس معروف است نشسته بود و کنیزکانی که برای خلیفگان، فرزند آورده بودند با دختران بنی هاشم بدور او بودند. وی بر فرش ارمنی نشسته بود و آنها بر مخده‌های ارمنی بودند، زینب دختر سلیمان بن علی از همه برتر نشسته بود. در این اثنا یکی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۱۹

از خدمه خیزران بیامد و گفت: «زنی زیبا بر در است که کهنه پاره‌هایی پوشیده و میل ندارد نام و حال خویش را جز با شما بگوید و میخواهد پیش شما بیاید.» مهدی از پیش به خیزران گفته بود که با زینب دختر سلیمان آمیزش کند و سفارش کرده بود که از او ادب و اخلاق فرا گیرد، گفته بود: «این پیره زن از ماست و متقدمان ما را دیده است.» خیزران بخادم گفت: «بگذار بیاید.» زنی زیبا و پر رونق بیامد که کهنه پاره‌هایی بتن داشت و با فصاحت سخن گفت. بدو گفتند: «تو کیستی؟» گفت: «من مزنه دختر مروان بن محمد و روزگار مرا چنین کرده است که می‌بینی، بخدا این کهنه پاره‌ها نیز عاریه است، شما وقتی خلافت از ما بگرفتید و از دست ما بدر رفت و بشما رسید با وجود کمال حاجت از آمیزش عامه بیم داریم.

مبادا چیزی رخ دهد که شرف ما را ببرد. پیش شما آمده‌ایم تا بهر حال در سایه شما باشیم تا دعوت خدای در رسد.» چشمان خیزران پر اشک شد، زینب دختر سلیمان ابن علی بدو نگریست و گفت: «ای مزنه خدا گشایشت ندهد، یادت هست که در حران پیش تو آمدم و تو روی همین فرش نشسته بودی و زنان خویشاوند شما بر این مخده‌ها نشسته بودند، من با تو در باره جثه ابراهیم امام سخن گفتم، با من خشونت کردی و گفتم بیرونم کنند؟ میگفتی: «زنان را چکار که در کار مردان دخالت کنند.» بخدا مروان بهتر از تو رعایت حق میکرد، وقتی پیش او رفتم قسم خورد که ابراهیم را نکشته است، اما دروغ میگفت سپس مرا مخیر کرد که خودش او را دفن کند یا جثه‌اش را بمن بدهد، من گرفتن جثه را ترجیح دادم، میخواست پولی بمن بدهد نپذیرفتم.» مزنه گفت: «بخدا در نتیجه همان اعمال از آن حالت به این وضع افتاده‌ام که می‌بینی، گویا این را می‌پسندی که خیزران را بتقلید آن تشویق میکنی، میبایست او را تشویق کنی که نیکی کند و در مقابل بدی بدی نکند تا نعمت خویش را مصون دارد و دین خود را حفظ کند.» آنگاه به زینب گفت: «دختر عمو اکنون که می‌بینی خدا حق ناشناسی ما را چگونه سزا داده

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص ۳۲۰

است؟ از تقلید رفتار ما اجتناب کن.» آنگاه گریان برفت. خیزران که نمیخواست در خصوص او با رأی زینب مخالفت کند، بیکی از کنیزان خود اشاره کرد تا او را بیکی از ساختمانها بردند و بگفت تا سر و وضع او را تغییر دهند و نیکوئی کنند. وقتی مهدی پیش وی آمد زینب برفته بود. رسم مهدی این بود که هر شب با خواص حرم خویش یکجا بنشیند، خیزران قضیه مزنه را با او بگفت که گفته است سر و وضع او را تغییر دهند و نیکی کنند، مهدی کنیزی را که مزنه را بازگردانیده بود احضار کرد و گفت: «وقتی او را بساختمان بردی از او چه شنیدی؟» گفت: «در فلان راهرو بدو رسیدم و از اینکه با تیره روزی برون میشد گریان بود و آیه‌ای را که معنی آن چنین بود میخواند: «خدا مثلی میزند، دهکده‌ای که امن و آرام بود و روزیش از هر طرف بفرآوانی میرسید آنگاه منکر نعمت‌های خدا شد و خدا بسزای اعمالی که میکردند پرده گرسنگی و ترس بر آنها کشید.» مهدی به خیزران گفت: «بخدا اگر با او جز این رفتار کرده بودی هرگز با تو سخن نمیگفتم.»

آنگاه بسیار بگریست و گفت: «خدایا از زوال نعمت بتو پناه میبرم.» و رفتار زینب را بشنید و گفت: «بخدا اگر او بزرگتر زنان ما نبود قسم میخوردم که هرگز با او سخن نگویم.» آنگاه کنیزی را بساختمانی که برای مزنه خالی شده بود فرستاد و

گفت: «از قول من به او سلام برسان و بگو ای دختر عمو، خواهرانت پیش من فراهم آمده‌اند اگر مایه زحمت تو نمیشدم پیش تو می‌آمدیم.» وقتی مزنه پیغام را بشنید مقصود مهدی را بدانست. زینب دختر سلیمان نیز حضور یافته بود، مزنه دامن کشان بیامد و مهدی بگفت تا بنشیند، مهدی بدو خوش آمد گفت و نزدیک خواند و از زینب دختر سلیمان بن علی بالاتر نشانده. پس از آن از اخبار گذشتگان خویش و ایام کسان و تغییر دولتها سخن بمیان آمد و او رشته سخن را بکس وانگذاشت. مهدی بدو گفت: «ای دختر عمو اگر نبود که من نمیخواهم قومی را که تو از آنها هستی در کار خودمان شرکت دهم، ترا بزنی می‌گرفتم. بهتر

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۲۱

اینست که از من رخ بپوشی و با خواهران خود در قصر من باشی و حقوق و وظایفی همانند آنها داشته باشی تا حکم خدائی که فرمان وی به مخلوق نافذ است در رسد» وی تا آخر عمر مهدی و همه دوران هادی و قسمتی از دوران رشید را در قصر بسربرد و در ایام او بمرد و میان او و زنان بنی هاشم فرق نبود. و چون بمرد، رشید و اهل حرم سخت بنالیدند. ریاشی از اصمعی حکایت کند که عبد الله بن عمرو بن عتبه بنزد مهدی آمده بود تا مرگ منصور را تسلیت گوید و گفت: «خدا امیر مؤمنان را در مصیبت امیر مؤمنان پیشین پاداش دهد و خلافت را بر او مبارک کند، مصیبتی بزرگتر از فقدان پدر و نعمتی بزرگتر از خلافت خدا نیست. پس ای امیر مؤمنان نعمت را بپذیر و اجر مصیبت بزرگ را از خدا بخواه.»

وقتی تغزل ابو العتاهیه در باره عتبه کنیز خیزران فراوان شد، وی از شناعت و رسوائی که نصیبش شده بود پیش خانم خود شکایت کرد و هنگامی که مهدی بحرم رفت، او پیش خیزران همی گریست و چون قصه او را پرسید قضیه را بدو خبر داد.

مهدی بگفت تا ابو العتاهیه را بیاوردند. وقتی پیش روی او ایستاد گفت: «تو در باره عتبه گفته‌ای: «خدا میان من و خانمم حکم کند که از من رو بگردانیده و مایه ملامتم شده است، او چه وقت با تو پیوسته بود تا از رو گردانیدن او شکایت توانی کرد؟» گفت: «ای امیر مؤمنان من چنین نگفتم بلکه من گفته‌ام: «ای شتر ما را با شتاب ببر تا پیش پادشاهی رسی که با مکرمتها با خدا روبرو میشود، وقتی باد سخت بوزد بدو گوید ای باد آیا با من رقابت توانی کرد؟ دو تاج یکی از جمال و یکی از ایمان بر سر خویش دارد.»

گوید: «مهدی لختی بیندیشید و با چوبی که بدست داشت بزمین زد، آنگاه سر برداشت و گفت: «تو بوده‌ای که گفته‌ای: «خانم مرا چه شده است که ناز میکند و من ناز او را تحمل میکنم. یکی از کنیزان ملوک است که زیبایی در شلوار او جای

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۲۲

دارد؟» و چیزهای دیگر از او پرسید که در جواب فرو ماند. مهدی بگفت تا ابو العتاهیه را به اندازه یک حد تازیانه بزنند و چون تازیانه خورد او را بیرون کردند. عتبه او را که تازیانه خورده بود بدید و ابو العتاهیه گفت: «به به ای عتبه که بخاطر شما مهدی یکی را کشت.» چشمان عتبه گریان شد و اشکش فرو ریخت و با مهدی که بنزد خیزران بود برخورد کرد. مهدی گفت: «چرا عتبه گریه میکند؟» بدو گفتند:

«ابو العتاهیه را که تازیانه خورده بود دیده که به او فلان و بهمان گفته است.» مهدی بگفت تا پنجاه هزار درم به او بدهند،

ابو العتاهیه همه را بکسانی که بر در بودند پخش کرد. خبر نویس این قصه را بنوشت. مهدی ابو العتاهیه را احضار کرد و گفت:

«چرا انعامی را که بتو دادم تقسیم کردی؟» گفت: «من کسی نیستم که قیمت محبوب را بخورم.» مهدی پنجاه هزار درم دیگر بدو داد و او را قسم داد که تقسیم نکند او نیز بگرفت و برفت. مبرد گوید: «ابو العتاهیه در روز نوز یا مهرگان یک بشقاب چینی به مهدی هدیه کرد که یک پارچه مشک آلود در آن بود که با مشک بر آن نوشته بودند:

«جانم بچیزی از این دنیا بسته است که خدا و مهدی توانند داد، من از آن نومید میشوم ولی اینکه تو دنیا را با هر چه در آن هست حقیر میشماری، مرا امیدوار میکنند.» مهدی بصدد آمد عتبه را به او بدهد، عتبه گفت: «ای امیر مؤمنان با حرمت و حق خدمتی که من دارم مرا بیک کوزه فروش میدهی که از شاعری نان میخورد؟» مهدی به او پیغام داد: «به عتبه که نخواهی رسید، ولی گفتم که بشقاب را پر از پول کنند.» پس از آن عتبه او را دید که با نویسندگان گفتگو داشت و میگفت: «دستور دینار داده‌اند.» و آنها میگفتند: «نه دستور درهم داده‌اند» عتبه گفت: «اگر عاشق بودی بطلا و نقره نمپیرداختی.»

ابو العتاهیه که نامش اسماعیل بن قاسم بود کوزه فروش بود و عباراتی روان داشت و بگفتار موزون از همه تواناتر بود، سخنش شیرین بود و در همه حالات

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۲۳

خویش بشعر سخن میگفت و با طبقات مردم بشعر و بنثر گفتگو میکرد. روزی ابو نواس با جماعتی نشسته بود یکی از آنها آب خواست و بنوشید و گفت: «آب شیرین و خوش است.» آنگاه گفت دنبال آن را بگویند و کسی سخنی که در روانی مناسب آن باشد نداشت، ابو العتاهیه بیامد و گفت: «در چه حالید؟» قضیه را بدو خبر دادند، گفت: «خوشگوار و دلکش است» قسمتی از اشعار نخبه او در باره عتبه بدین مضمون است: «ترا بخدا صاحب چشمان دلفریب، پیش از مرگ بدیدن من بیا یا بگو تا من بیدار تو بیایم. یکی از این دو کار را که بیشتر دوست داری انتخاب کن و گر نه بگذار تا پیک مرگ مرا بخواند. اگر خواهی بمیرم ابد الدهر مالک روح منی، اگر خواهی زنده بمانم پس مرا زنده کن. ای عتبه تو نادره‌ای که از گلت نیافریده‌اند در صورتی که خلقت همه مردم از گل است. حقا عجیب است عشق مرا بطرف کسی می‌کشد که پیوسته از من دوری میکند و مرا دور میکند از تو بسیار امید ندارم و اگر مرا امید اندک دهی برایم بس است.»

و هم از سخنان نخبه او در باره عتبه اشعاری است بدین مضمون: «ای عتبه، ای ماه رصافه، ای صاحب ملاحظت و ظرافت! من عاشق دل‌بسته توام اما با من مهربان نیستی. از عشق تو بیمار شده‌ام و مانند مستان از پا درآمده‌ام. وقتی ترا بینم آشفته میشوم. گوئی ترا آفت دل من کرده‌اند.»

مبرد. محمد بن یزید حکایت کند که ریبه دختر ابو العباس، عبد الله بن مالک خزاعی را فرستاده بود تا برده‌ای برای آزاد کردن بخرد، و به کنیز خود عتبه که اول از او بود و بعد مال خیزران شده بود، بگفت تا هنگام معامله حضور داشته باشد.

عتبه نشسته بود که ابو العتاهیه در لباس عابدی بیامد و گفت: «خدا مرا قربان تو کند من پیری سست و فرتوتم و توانائی خدمت ندارم، اگر گوئی مرا بخرند و آزاد کنند خدایت پاداش دهد، عتبه به عبد الله گفت: «هیبتی نکو دارد و ضعف او نمودار است و زبانی فصیح دارد و مردی بلیغ است، او را بخر.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۲۴

و آزاد کن.» گفت: «بسیار خوب.» ابو العتاهیه گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد اجازه میدهی در مقابل این نیکی که با من میکنی دست ترا ببوسم» عتبه اجازه داد، ابو العتاهیه دستش را ببوسید و برفت. عبد الله بن مالک بخندید و گفت «میدانی کی بود؟» گفت: «نه» گفت: «این ابو العتاهیه بود، حيله کرد تا دست ترا ببوسد» عتبه از شرم روی بیوشید و گفت ننگ بر تو ای ابو العباس ترا دست می اندازند؟

من از گفتار تو فریب خوردم.» آنگاه برخاست و هرگز پیش او نرفت.

ابو العتاهیه اشعاری نکو دارد که ضمن اخبار خلیفگان بعد خواهیم آورد.

اگر ابو العتاهیه بجز اشعاری که در باره دوستی صادقانه و وفای صمیمانه گفته، شعری نداشت، شاعر مبرز عصر خویش بشمار توانست بود. مضمون اشعار چنین است:

«برادر واقعی تو کسی است که با تو باشد، کسی که خویشش را زیان زند تا بتو سود رساند. کسی که وقتی حوادث زمان ترا بشکند خویشش را پراکنده کند که ترا فراهم کند، اما این صفت بدوران ما معدوم است و وجود آن محال است.»

ابن عیاش و ابن داب حکایت کرده اند که وقتی منصور حکومت ری را به مهدی داد، شرقی قطائی را نیز نزد وی گذاشت و گفت تا او را به حفظ ایام عرب و بحث فضائل و مطالعه اخبار و قرائت اشعار وادارد. شبی مهدی بدو گفت: «ای شرقی، خاطر مرا بچیزی که مایه سرگرمی باشد خرسند کن.» گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، آورده اند که یکی از ملوک حیره دو ندیم داشت که بنزد او مقامی معتبر داشتند و هنگام تفریح و خواب و بیداری از او جدا نمیشدند و هیچ کاری را بی مشورت آنها بسر نمیرد و بی رای آنها کاری نمیکرد. بدینسان روزگاری دراز گذشت، یک شب که شاه بشراب و تفریح بود مستی بر او چیره شد و عقل او را برد، شمشیر خود را بخواست و بر کشید و به آنها حمله برد و هر دو را بکشت. آنگاه خواب بر او چیره شد و بخفت چون صبح شد سراغ آنها را گرفت و چون قصه را بدو خبر دادند بیفتاد، و از غم مرگ و غصه فراق آنها زمین را میگزید و از خوردن

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۲۵

و نوشیدن باز ماند و سوگند خورد هرگز چیزی که عقل او را زایل کند ننوشد.

سپس آنها را بخاک سپرد و بر قبرشان گنبدی بنا کرد و نام آنها غریبن گذاشت و مقرر داشت که هر که بر آنها میگذرد، باید بر آنها سجده کند. و چنان بود که وقتی پادشاه رسمی می نهاد نسل بنسل برقرار میماند و متروک نمیشد و انجام آنها واجب می شمردند و پدران در باره آن به اعقاب خویش وصیت میکردند. مردم روزگاری دراز بدینسان گذرانیدند و هر کس از کوچک و بزرگ به قبر آنها میگذشت سجده میکرد و این مانند رسمی پا بر جا شد و هر که از سجده دریغ میکرد میبایست کشته شود، فقط دو حاجت او هر چه بود روا میشد. روزی گازی که یک بسته لباس همراه داشت و لباس

کوب او نیز روی آن بود از آنجا گذشت، گماشتگان غریب بگازر گفتند:

«سجده کن.» و او نپذیرفت، بدو گفتند: «اگر سجده نکنی کشته خواهی شد.» ولی نکرد. او را پیش شاه بردند و قصه را با وی بگفتند، شاه گفت: «چرا سجده نکردی؟» گفت: «سجده کردم، اینها دروغ می‌گویند.» شاه گفت: «یاوه میگوئی دو حاجت بخواه که پذیرفته میشود و پس از آن ترا خواهم کشت» گفت: «حتما باید بگفته اینها کشته شوم.» گفت: «حتما باید کشته شوی» گفت: «تقاضایم اینست که با این لباس کوب بگردن پادشاه بکوبم.» شاه گفت: «ای نادان اگر تقاضا میکردی برای بازماندگان خود مقرری تعیین کنم که بی نیاز شوند برای آنها بهتر بود.» گفت: «هیچ تقاضایی جز کوبیدن گردن شاه ندارم.» شاه به وزیران خود گفت: «در باره تقاضای این نادان چه میگوئید؟» گفتند: «این رسمی است که تو نهادهای و میدانی که شکستن رسم مایه ننگ و عذاب است و گناه بزرگ است، اگر تو رسمی را بشکنی رسم دیگری را هم می‌شکنی و کسی که پس از تو می‌آید نیز این حق را خواهد داشت و رسمها باطل میشود.» گفت: «گازر را ترغیب کنید تا تقاضای دیگری بکند و مرا از این کار معاف دارد، هر چه بخواهد و لو نصف مملکت باشد قبول میکنم.» گازر را ترغیب کردند ولی گفت: «تقاضایی جز ضربت زدن بگردن

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۲۶

شاه ندارم.» وقتی شاه چنین دید که گازر در کار خود مصمم است در مجلس عام بنشست و گازر را احضار کرد و او لباس کوب خود را بلند کرد و گردن شاه را با آن بکوفت که از پا درآمد و بیهوش بیفتاد و شش ماه تمام بستری بود و حالش چنان سخت شد که آب را قطره قطره می‌نوشید، وقتی بهبود یافت و بسخن آمد و بخورد و بیاشامید سراغ گازر را گرفت، گفتند: «محبوس است» بگفت تا وی را احضار کردند، گازر حضور یافت. شاه بدو گفت: «حق یک تقاضای دیگر برای تو مانده است، بکن که من برعایت رسم ناچار ترا خواهم کشت» گازر گفت: «اگر حتما باید کشته شوم تقاضایم اینست که ضربتی بطرف دیگر گردن شاه بزنم.» شاه چون این بشنید از وحشت برو در - افتاد و گفت: «بخدا خواهم مرد» و بگازر گفت: «از چیزی که برای تو فایده ندارد صرف نظر کن که ضربت سابق هم برای تو فایده‌ای نداشت، تقاضای دیگر بکن که هر چه باشد قبول میکنم.» گفت: «من فقط تقاضای زدن یک ضربت دیگر دارم.» شاه به وزیران خود گفت: «چه میگوئید؟» گفتند: «اگر در راه رسوم بمیری بهتر است.» گفت: «لعنتی‌ها اگر ضربت دیگر بزنند من هرگز آب خنک نخواهم نوشید، برای آنکه میدانم از ضربت اول چه کشیده‌ام.» گفتند: «ما راه چاره‌ای نمیدانیم.» و چون خطر را در پیش دید، بگازر گفت: «بمن بگو مگر روزی که گماشتگان غریب ترا آورده بودند نمیگفتی که سجده کرده‌ای و آنها در باره تو دروغ گفته‌اند؟» گفت: «من گفتم ولی تو تصدیق نکردی.» گفت: «تو سجده کرده بودی؟» گفت: «بله.» شاه از جای خود برجست و سر او را بوسید و گفت: «شهادت میدهم که تو راست میگوئی و آنها در باره تو دروغ گفته‌اند، من ترا بجای آنها می‌گمارم و کار تادیب آنها را بتو وامیگذارم.» مهدی چندان بخندید که پا بزمین می‌سائید و گفت: «مرحبا» و او را جایزه داد.

هیشم بن عدی گوید: «در مجلس مهدی بودم که حاجب آمد و گفت: «ابن - ابی حفصه بر در است.» گفت: «نگذار بیاید که منافق و دروغگو است» حسن بن

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۲۷

قحطبه در باره او با مهدی سخن گفت و حاجب او را وارد کرد، مهدی بدو گفت: «ای فاسق مگر تو نبودی که در باره معن گفتی: «کوهی که همه قوم نزار بدو پناه میبرد و قله بلند و پایه‌های محکم دارد» گفت: «ای امیر مؤمنان، من آنم که در باره تو گفته‌ام: «ای پسر کسی که از میان خویشاوندان نزدیک وارث پیمبر شده بود.» و اشعار دنباله آنرا بخواند و مهدی خوشنود شد و جایزه اش داد.

قعقاع بن حکیم گوید: «پیش مهدی بودم که سفیان ثوری بیامد و چون وارد شد بطور معمولی به او سلام کرد و بعنوان خلافت سلام نکرد، ربیع بالای سر مهدی ایستاده و به شمشیر خود تکیه داده بود، مهدی با چهره باز متوجه او شد و گفت: «ای سفیان از دست ما اینجا و آنجا میگریزی و می پنداری که اگر قصد بدی در باره تو داشته باشیم بتو دسترسی نخواهیم داشت؟ اکنون که بتو دسترسی یافتیم، نمیترسی در باره تو حکمی بدلخواه خودمان بکنیم؟ سفیان گفت: «اگر در باره من حکم کنی، پادشاه قادری که حق را از باطل جدا میکند در باره تو حکم خواهد کرد.» ربیع بدو گفت: «ای امیر مؤمنان این نادان حق ندارد اینطور با تو برخورد کند، اجازه بده تا گردنش را بزنم.» مهدی گفت: «لعنتی، ساکت باش، این و امثال این میخواهند ما بکشیمشان که آنها نیک بخت شوند و ما تیره - بخت. فرمان قضای کوفه را بنام او بنویسید با قید اینکه هیچکس بحکم او اعتراض نکند.» فرمان او را نوشتند و بدستش دادند، بگرفت و برون شد و آنرا در دجله انداخت و بگریخت. همه شهرها را بدنال او گشتند اما یافت نشد.

علی بن یقظین گوید: «در ماسبذان با مهدی بودیم، روزی بمن گفت: «من گرسنه‌ام، چند نان با گوشت سرد برای من بیار.» بیاوردیم. بخورد و وارد خانه شد و بخت، و ما در ایوان بودیم، ناگهان صدای گریه او را شنیدم و با شتاب سوی او رفتم، گفت: «شما آنچه را من دیدم ندیدید؟» گفتیم: «ما چیزی ندیده‌ایم.» گفت:

«مردی که اگر جزو هزار مرد باشد صدا و صورت او را میشناسیم پیش من ایستاد

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۲۸

و گفت: «گوئی این قصر را می بینم که مردمش نابود شده‌اند و همه جای آن خالی مانده است و سالار قوم از پس خوشی و سلطنت بقبری رفته که سنگها روی اوست و جز یاد و گفتگوی او نمانده که زاناش گریه کنان او را صدا میزنند.» از این رویا بیشتر از ده روز نگذشته بود که مهدی در گذشت.»

مسعودی گوید: «وفات زفر بن هذیل فقیه مصاحب ابو حنیفه نعمان بن ثابت بسال صد و پنجاه و هشتم بود و بیعت مهدی نیز چنانکه از پیش گفتیم در همین سال بود. و هم در ایام مهدی بسال صد و شصت و یکم سفیان بن سعید بن مسروق ثوری در بصره وفات یافت. وی از تمیم بود و شصت و سه سال عمر کرد، کنیه اش ابو عبد الله بود. و هم در ایام مهدی بسال صد و پنجاه و نهم ابن ابی ذئب محمد بن عبد الرحمن بن مغیره که کنیه اش ابو الحارث بود در کوفه بمرد. و هم بسال صد و شصتم شعبه بن حجاج که کنیه ابو بسطام داشت و وابسته بنی شقره ازد بود، وفات یافت. وفات عبد الرحمن بن عبد الله مسعودی نیز در همین سال بود و هم بسال صد و شصت و ششم در ایام مهدی حماد بن سلمه در گذشت.

مسعودی گوید: مهدی و حوادث و جنگهای روزگار او اخبار نکو دارد که تفصیل آنرا با ذکر فقیهان و محدثانی که بدوران وی مرده‌اند، در کتاب اوسط آورده‌ایم. و بالله التوفیق.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۲۹

ذکر خلافت موسی هادی

بیعت موسی بن محمد هادی به روز پنجشنبه هفت روز از محرم مانده در وقتی که او بیست و چهار سال و سه ماه داشت، صبحگاهان شبی که پدرش مهدی وفات یافته بود، انجام گرفت. و این بسال صد و شصت و هفتم بود و وفات او نیز در عیساباذ در نزدیکی مدینه السلام بسال صد و هفتادم، دوازده روز مانده از ربیع الاول بود. مدت خلافتش یک سال و سه ماه بود کنبه ابو جعفر داشت و مادرش خیزران دختر عطا یک کنیز حرشی بود که مادر رشید نیز بود. وی در طبرستان و گرگان بجنگ بود که خبر بیعت او رسید و با برید بازگشت. برادرش هارون برای او بیعت گرفته بود و یکی از شاعران در این باب شعری بدین مضمون گفته بود: «وقتی خلافت خدا در گرگان به بهترین هاشمیان رسید، با رای محکم و درست برای جنگ آماده شد.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۳۰

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و نکاتی از حوادث ایام موسی

موسی سنگدل و تند خوی و سرسخت و ادیب و ادب دوست و نیرومند و دلیر و بخشنده بود. یوسف بن ابراهیم دبیر که ندیم ابراهیم بن مهدی بود، از ابراهیم نقل میکند که «وی بحضور مهدی بود و او در بستان معروف خود به بغداد بر خری نشسته بود. بدو گفتند یکی از خوارج را دستگیر کرده‌اند، بگفت تا او را بیارند، وقتی خارجی نزدیک او رسید، شمشیر یکی از نگهبانان را برگرفت و پیش دوید و قصد موسی کرد. من و همه کسانی که با من بودند از او دور شدیم و او همچنان بر خر خود بود و تکان نخورد. وقتی خارجی بدو نزدیک شد، موسی بانگ زد:

«گردنش را بزیند.» در صورتی که کسی پشت سر او نبود، تو هم در خارجی اثر کرد و پشت سر نگرست، موسی خویشتن را فراهم کرده، روی او جست و بزمینش زد و شمشیر را از دست وی بگرفت و گردنش را بزد.» گوید: «ترس ما از او، بیشتر از خارجی بود، اما بخدا بما نگفت که چرا از او دور شده‌ایم و ما را در این باره ملامت نکرد، اما از آن روز دیگر سوار خر نشد و شمشیر را از خود دور نکرد.»

عیسی بن داب مصاحب وی بود، وی از اهل حجاز و در علم و ادب و معرفت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۳۱

اخبار و ایام از همه مردم روزگار خویش سر بود. هادی میگفت تا برای او متکائی بیارند و جز او کسی چنین چیزی از هادی انتظار نمیبرد، هادی به او گفت:

«ای عیسی، هرگز با حضور تو روز و شبی را دراز ندیده‌ام و هر وقت پیش من نباشی پندارم که غیر از تو کسی را نمی بینم.»

عیسی بن داب نقل میکند که به هادی گفتند یکی از مردم منصوره سند که از اشراف و سران آن دیار و از خاندان مهلب بن

ابی صفره بود، یک غلام سندی یا هندی را تربیت کرده بود و غلام بخانم خود دل بسته و از او کام خواسته بود و خانم نیز پذیرفته بود. آقا در رسید و غلام را با خانم دید و آلت غلام را برید و او را خواجه کرد. پس از آن وی را علاج کرد تا بهبود یافت. مدتی نبود. آقا دو فرزند داشت یکی کودک و یکی بزرگتر. روزی که آقا در منزل نبود سندی دو طفل را بگرفت و ببالای دیوار خانه برد، آقا در رسید و دید که غلام با دو فرزندش بالای دیوار است، گفت: «فلانی، دو پسر مرا بخطر انداخته‌ای.» گفت:

«از این گفتگو بگذر، بخدا اگر در حضور من آلت خود را نبری آنها را پرت میکنم.» گفت: «ترا بخدا من و فرزندانم را ببخش.» گفت: «از این گفتگو درگذر که من جان خود را نیز چون یک جرعه آب خوار دارم.» و خواست دو کودک را پرت کند، آقا نیز کاردی برگرفت و آلت خویش را برید. «وقتی غلام کار او را بدید، دو کودک را پرت کرد که قطعه قطعه شدند و گفت: «آن به انتقام کاری که با من کردی و کشتن این دو کودک هم زیاده بر آن.» هادی بگفت تا بحاکم سند بنویسند غلام را بکشد و به سخت‌ترین وضع ممکن شکنجه کند و بگفت تا همه سندی‌ها را از قلمرو او بیرون کنند. در ایام او غلام سندی ارزان شد و سندیها را بقیمت ناچیز داد و سند میکردند. هادی وزارت به ربیع داد و کار دفتر و حساب را که بعهدۀ عمرو بن بزیع بود بدو واگذاشت و پس از آن وزارت و دیوان رسائل را به عمرو بن بزیع داد و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۳۲

کار دفتر و حساب را به ربیع واگذاشت و همانسال ربیع درگذشت. گویند هادی او را بخاطر کنیزی که مهدی بدو بخشیده بود و پیش از آن متعلق به ربیع بوده است، مسموم کرد. جز این نیز گفته‌اند. به روزگار هادی، حسین بن علی بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم ظهور کرد. و به روز ترویبه در حج، در شش میلی مکه کشته شد. سپاهی که با وی جنگید چهار هزار سوار بود و گروهی از بنی هاشم و از جمله سلیمان بن ابی جعفر و محمد بن سلیمان بن علی و موسی بن عیسی و عباس بن محمد بن علی همراه آن بودند، حسین و بیشتر یارانش کشته شدند و سه روز بجا ماندند و دفن نشدند تا درندگان و پرندگان از جثه‌شان بخوردند. سلیمان بن عبد الله بن حسن بن حسن بن علی نیز با وی بود که دستگیر شد و در مکه گردنش را زدند. عبد الله بن اسحاق بن ابراهیم ابن حسن بن حسن بن علی نیز با حسین بود که کشته شد. حسن بن محمد بن عبد الله ابن حسن بن حسن بن علی نیز دستگیر شد که گردنش را زدند. برای عبد الله بن حسن بن علی و حسین بن علی امان گرفتند که پیش جعفر بن یحیی بن خالد بن برمک محبوس شدند و بعدها بقتل رسیدند. هادی بسبب قتل حسین بن علی بن حسن بن حسن نسبت به موسی بن عیسی خشمگین شد و اموال او را ضبط کرد. کسانی که سر را پیش آورده بودند شادی میکردند، هادی بگریست و آنها را ملامت کرد و گفت: «شادمان پیش من آمده‌اید، گوئی سر یکی از ترکان یا دیلمیان را آورده‌اید، او یکی از خاندان رسول صلی الله علیه و سلم است، بدانید که کوچکترین مجازات شما اینست که پاداشی بشما ندهم.»

یکی از شاعران عصر در باره حسین بن علی مقتول فخر اشعاری بدین مضمون گفته است: «بر حسن و حسین و پسر عاتکه که بدون کفن او را بخاک کردند خواهم گریست، شبانگاه در فخر که منزل و جایگاه نبود بجا ماندند، بزرگان بودند

که کشته شدند و سرکش و ترسو نبودند، خواری را از خویش بشتند چنانکه

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۳۳

آلودگی را از لباس می‌شویند. بندگان به وسیله جد ایشان هدایت یافته‌اند و منت ایشان بر مردم مسلم است.».

هادی مطیع مادر خود خیزران بود و از حوایج مردم هر چه را او میخواست می‌پذیرفت و پیوسته کسان بر در وی بودند. ابو المعافی در این باب گوید: «ای خیزران خوش باش، خوش باش که دو فرزند تو مردم را راه می‌برند.» تا آنکه روزی خیزران در باره کاری با او گفتگو کرد و هادی نتوانست بپذیرد و عذری آورد. خیزران گفت: «می‌باید بپذیری.» گفت: «نمی‌شود.» گفت: «من به عبد الله بن مالک قول داده‌ام که این کار را انجام دهم.» هادی خشمگین شد و گفت: «میدانستم این کار مربوط به این مادر فلانیست، بسیار خوب انجام می‌دهم.»

خیزران گفت: «بخدا هرگز کاری از تو نخواهم خواست.» هادی گفت:

«بهیچوجه اهمیت ندارد.» خیزران خشمگین برخاست و هادی بدو گفت: «صبر کن و حرف مرا بشنو، خویشاوند پیمبر صلی الله علیه و سلم نباشم اگر بشنوم یکی از سرداران یا خواص یا خدمه من بدر تو آمده و گردنش را نزنم و مالش را ضبط نکنم. هر که می‌خواهد بیاید، این دسته‌ها چیست که هر روز بدر تو می‌آیند، مگر چرخ نخریسی نداری که بدان مشغول شوی یا قرآنی که از آن تذکار جوئی یا جامه‌ای که در آن رو بپوشی؟ مبادا دیگر در باره کار یک مسلمان یا ذمی دهان بگشایی.» خیزران برفت و نمیدانست کجا می‌رود و پس از آن در باره چیزی با او سخن نگفت.

ابن داب گوید: دیر شبی هادی مرا احضار کرد که معمول نبود در آن موقع مرا احضار کند، وقتی پیش او رفتم در یک اتاق کوچک زمستانی نشسته بود و جزوه کوچکی جلو او بود و در آن مینگریست، بمن گفت: «ای عیسی» گفتم: «بله، ای امیر مؤمنان» گفت: «من امشب بی خواب شدم و اندیشه بمن هجوم آورد و از آن خونها که بنی امیه، چه بنی حرب و چه بنی مروان از ما بریختند بهیجان آمدم.»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۳۴

گفتم: «ای امیر مؤمنان، عبد الله بن علی بر ساحل رود ابو فطرس فلان و فلان را کشت.» و نام بیشتر کسانی را که کشته شده بودند بگفتم. «عبد الصمد بن علی در حجاز بیک بار همانقدر از آنها کشت که عبد الله بن علی کشته بود و پس از کشتن آنها شعری بدین مضمون گفت:

«انتقامی که از بنی مروان و خاندان حرب گرفتم دلم را خنک کرد و رنجم را ببرد. ایکاش پیر من شاهد بود که من خون فرزندان ابو سفیان را میریزم» ابن داب گوید: «مهدی خرسند شد و بنشاط آمد و گفت: «این شعر از داود بن علی بود و او کسانی را که گفتی در حجاز کشت، گوئی این شعر را تو بیاد من آوردی و هرگز آنها نشنیده بودم» گفتم: «ای امیر مؤمنان میگویند این شعر از عبد الله بن علی است که بر ساحل رود ابو فطرس گفته است، گفت: «اینطور گفته‌اند.» ابن داب گوید:

«پس از آن رشته سخن به اخبار مصر و عیوب و فضایل آن و اخبار نیل کشید، هادی بمن گفت: «فضائل آن بیشتر است» گفتم: «ای امیر مؤمنان این ادعائی است که مصریان بدون دلیل میکنند و مدعی باید دلیل بیارد. مردم عراق این ادعا را

نمی پذیرند و میگویند عیب بیشتر از فضیلت دارد.» گفت: «مثل چی؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان از جمله عیوب مصر اینست که آنجا باران نمیبارد و اگر بارد خوش ندارند و دعا و تضرع کنند. خدا عز و جل گفته است اوست که بادها را بمژده پیشاپیش رحمت فرستد، باران برای مخلوق رحمت بزرگ است اما مردم مصر آنرا خوش ندارند که برای آنها مضر است و مناسب نیست. زراعتشان بیباران نمیروید و زمینشان حاصل نمیدهد. از جمله عیوب آن باد جنوبی است که آنرا مریسی گویند. مردم مصر اعلائی صعید را تا دیار نوبه مریس نام داده‌اند. وقتی باد مریسی که جنوبی است سیزده روز بوزد، مردم مصر کفن و سدر و کافور بخرنند و یقین کنند که وبای کشنده و بلای عام میرسد. و هم از عیوب مصر اختلاف هوای آنست که مردم آنجا بیک روز چند بار پوشش خود را تغییر دهند، یکبار پیراهن پوشند، بار دیگر لباس

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۳۵

آستر دار و بعد لباس لائی‌دار پوشند که هوای ساعتهای روز مختلف است و در فصول سال هنگام شب و روز بادهای مختلف در آن میوزد، مصریان غله بجاهای دیگر دهند اما غله از جایی نگیرند و اگر خشکسالی شود هلاک شوند.

عیب نیل همین بس که بر خلاف همه رودهای بزرگ و کوچک است. در فرات و دجله و رود بلخ و سیحان و جیحان نهنگ نیست اما در نیل مصر هست که مضر است و هیچ فایده ندارد و شاعر در این باب شعری بدین مضمون گوید: «وقتی گفتند در نیل نهنگ است از نیل دوری کردم و دشمن آن شدم، هر که نیل را از نزدیک دیده باشد من نیل را جز در بواقیل ندیده‌ام» گفت: «بواقیل که نیل را در آن می بینند چیست؟» گفتم: «کوزه‌ها و سبوها را بدین نام مینامند.» گفت: «منظور شاعر از این سخن چیست؟» گفتم: «او فقط از آب ظرف بهره‌ور میشده که از بیم نهنگ باب نیل نزدیک نمیشده است، زیرا نهنگ مردم و حیوان را میراید.» گفت: «این حیوان مانع استفاده مردم از این رود شده است، من اشتیاق داشتم نیل را ببینم ولی با این وصف که گفتمی مرا از آن بیزار کردی.»

ابن داب گوید: «سپس هادی در باره شهر دنفله پایتخت نوبه از من پرسید که مسافت آنجا تا اسوان چقدر است، گفتم بطوریکه میگویند چهل روز راه است که بر ساحل نیل میرود و همه آبادی پیوسته است.»

ابن داب گوید: «سپس هادی بمن گفت: «بس است ای ابن داب از گفتگوی مغرب و اخبار آن درگذر و از فضایل بصره و کوفه و امتیازاتی که هر یک از این دو شهر بر دیگری دارد بگو» گوید گفتم: «از عبد الملک بن عمیر آورده‌اند که گفته بود احنف بن قیس با مصعب بن زبیر به کوفه پیش ما آمد. پیر زشتی ندیده بودم مگر چیزی از زشتی او در صورت احنف بود. سرش کوچک یک چشمش لوچ و گوشه‌هایش افتاده و یک چشمش کور بود، صورت پر آبله دهان کج و دندانهای نامرتب، گونه فرو رفته و پای منحنی داشت، ولی وقتی سخن میگفت خویشتن را جلوه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۳۶

میداد. یک روز با ما در باره بصره مفاخره آغاز کرد و ما نیز در باره کوفه مفاخره میکردیم، ما گفتیم: «کوفه خوراکی بیشتر دارد و وسیعتر و خوش‌هواتر است.» یکی بدو گفت: «بخدا کوفه چون زن جوان زیبای و الا نژادی است که مال ندارد و چون از آن سخن کنند از ندرایش بگویند و خواستگار از آن چشم ببوشد، و بصره چون پیری معیوب و مال دار است که چون از آن سخن کنند از مالش و هم از عیوبش بگویند و خواستگار از آن چشم ببوشد.» احنف گفت: «اما بصره، پایینش

نی است و میانش چوب است و بالایش خرما، ما ساج و عاج و دیبا بیشتر داریم و قند و یول ما بیشتر است، بخدا همیشه خوشدل سوی بصره می‌آیم و با نگرانی از آن بیرون می‌شوم.» گوید: آنگاه جوانی از بکر بن وائل بسخن ایستاد و گفت: «ای ابو بحر بچه وسیله میان مردم چنین شهرت یافتی؟ که از دیگران زیباتر و کریمتر و شجاعتر نیستی. گفت: «برادر زاده بخلاف رفتار تو کار کردم.» گفت: «چه رفتاری؟» گفت:

«بجیزهائی که بمن مربوط نبود نپرداختم، اما تو بکار من پرداختی که نمیایست بدان میپرداختی.»

مسعودی گوید: ابن داب با هادی اخبار نکو دارد که ذکر آن بدرازا میکشد و شرح آن مفصل است و در این کتاب که متعهد اختصار و حذف اسناد و خود داری از تکرار الفاظ شده‌ایم، نقل آن نتوانیم کرد.

مردم بصره و کوفه و آبخواران دجله در باره آبهایشان و منافع و مضار آن مناظره‌ها دارند، از جمله مردم کوفه به عیبجوئی اهل بصره گفته‌اند: «آب شما تیره و بد بوست.» و مردم بصره گفته‌اند: «آب ما از کجا تیره شده است که آب دریا صاف است و آب مرداب صاف است و در دیار ما بهم می‌آمیزد.» و کوفیان گفته‌اند: «طبیعت آب شیرین صاف چنانست که وقتی با آب دریا بیامیزد، تیره شود باشد که انسان آبی را چهل شب صاف کند و چون قسمتی از آن را در شیشه‌ای ریزد کف کند و تیره شود.»

مردم کوفه باب خودشان که فرات است بر آب دجله که آب بصره است

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۳۷

تفاخر کرده و گفته‌اند: «آب ما از همه آبها خوشگوارتر و مغذی‌تر است و برای تن از آب دجله سودمندتر است، فرات از نیل نیز بهتر است، آب دجله شهوت از مردان ببرد و صهیل اسبان را قطع کند و قطع صهیل اسب از کم شدن نشاط و نقصان قوای آنست. کسانی که بر دجله فرود می‌آیند، اگر چربی بخورند تنشان لاغر و پوستشان خشک شود، عربانی که بر ساحل دجله مقام دارند اسبان خویش را از آن آب ندهند و از چاهها و گودال‌ها آب دهند که آب دجله آمیخته و گونه‌گون است و رودهای دیگر چون دو زاب و غیره بدان میریزید. آب غیر از غذاست، اختلاط غذا ضرر ندارد، اما اختلاط نوشیدنی چون شراب و نیبذ و دیگر چیزها مضر است. اگر آب ما از آب دجله بهتر است نسبت باب بصره که با آب دریا می‌آمیزد و از آب مردابها و ریشه‌ها مایه می‌گیرد چگونه خواهد بود؟ خدای تعالی گفته است: «آبی خوشگوار شیرین است و آبی شور تلخ است» آب فرات از همه آبها خوشگوارتر است و همه آبهای خوشگوار کوفه را فرات گویند.» و نیز مردم کوفه به طعن مردم بصره گفته‌اند: «بصره زودتر از همه جا ویران شود و خاکش از همه جا بدتر است، از آسمان دور است و به غرقه شدن نزدیک.»

مردم بصره و آبخواران دجله نیز سخنان و عیبجوئیهای مردم کوفه را پاسخ داده و از عیوب آنها که بخل و جنایت و بیوفائی است سخن آورده‌اند. و ما تفصیل این همه را در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم و هم از خواص زمین و آبها و فصول سال و تقسیم اقالیم و مسائل مربوط به این معانی در کتاب‌های سابق خود بشرح و تفصیل سخن گفته‌ایم و در این کتاب از آن همه فقط نکاتی یاد کرده‌ایم.

اکنون به اخبار هادی باز می‌گردیم و از این معترضه می‌گذریم. هادی میخواست برادر خود رشید را از ولایت عهد خلع کند

و پسر خود جعفر بن موسی را ولیعهد کند. وی یحیی بن خالد برمکی را که امور رشید بدست او بود حبس کرد و میخواست بکشد، یحیی گفت: «ای امیر مؤمنان اگر حادثه‌ای که خدا پیش نیارد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۳۸

و عمر امیر مؤمنان را دراز کند، رخ دهد، تصور میکنی مردم به جعفر پسر امیر مؤمنان که هنوز بالغ نیست تسلیم خواهند شد و او را پیشوای نماز و حج و سالار جنگ خویش خواهند کرد؟» گفت: «تصور نمیکنم.» گفت: «اطمینان هست که بزرگان خاندان تو بدعوی خلافت برنخیزند و خلافت از میان فرزندان پدر تو بدر نرود و نصیب دیگران نشود؟ بدینسان مردم را بشکستن بیعت وادار کرده‌ای و بیعت شکستن را در نظرشان آسان جلوه داده‌ای. اگر بیعت برادر خویش را بحال خود واگذاری و برای جعفر پس از او بیعت بگیری مطمئن تر است و چون جعفر بزرگ شود از برادرت بخواهی که او را در کار ولایت عهد بر خویشتن مقدم دارد.» هادی گفت: «مرا بچیزی متوجه کردی که متوجه آن نشده بودم.» پس از آن مصمم شد رشید را برضا یا نارضا خلع کند و بگفت تا او را در غالب کارهایش در تنگنا بگذارند. یحیی به رشید گفت برای شکار از هادی اجازه بگیرد و مدتی بیشتر در شکارگاه بماند، که بحکم زایچه ایام هادی کوتاه است. رشید نیز اجازه خواست و هادی اجازه داد و او بساحل فرات در ناحیه انبار وهیت راه پیمود و بصرای مجاور سماوه رفت. آنگاه هادی نامه بدو نوشت که بازگردد اما رشید تعلل کرد و هادی زبان بناسزای او گشود. پس از آن هادی بفکر افتاد سوی دیار حدیثه سفر کند و آنجا بیمار شد و در اثنای بازگشت مرضش سنگین شد و هیچکس جز خدمه جرأت رفتن پیش او را نداشت، وی بخدمه گفت تا مادرش خیزران را بیارند. خیزران پیامد و بالای سر او نشست. هادی بدو گفت: «من امشب خواهم مرد و برادرم هارون بخلافت میرسد، میدانی که مولد من که در ری بوده چه اقتضا کرده است، من به اقتضای سیاست ملک نه موجبات شریعت امر و نهی هائی بتو کردم، نسبت بتو حق ناشناس نبودم بلکه نکوکار بودم و احترام ترا داشتم.» پس از آن در حالی که دست خیزران را گرفته و بر سینه خود نهاده بود جان داد.

تولد هادی و همچنین تولد رشید در ری بود، در همانشب که هادی وفات یافت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۳۹

رشید خلافت یافت و مأمون متولد شد. گویند روزی یکی از سران دولت که خطای بسیار کرده بود بحضور ایستاده بود و هادی خطاهای او را بر میشمرد، آن شخص گفت: «ای امیر مؤمنان بهانه برای فرار از این خطاها رد گفتار تو است و اقرار بدان اثبات خطاست من فقط میگویم: «اگر مجازات کردن مورد علاقه توست از پاداش عفو صرف نظر مکن.» هادی او را رها کرد و جایزه داد.

عده‌ای از اخباریان و مطلعان اخبار دولت عباسی گفته‌اند که موسی برادر خود هارون گفت: «گوئی در انتظار محقق شدن رویای خود هستی و امیدواری بخلافت برسی و این کار نشدنی است.» هارون گفت: «ای امیر مؤمنان هر که تکبر کند خوار شود و هر که تواضع کند سر بلند شود، هر که ستم کند زبون شود، اگر کار بمن افتد کسانی را که بریده‌ای پیوند دهم و با کسانی که محرومشان کرده‌ای نیکی کنم و فرزندان تو را بر فرزندان خویش مقدم دارم و دختران خویش را بانها دهم و حق امام مهدی را ادا کنم.» پس خشم موسی برفت و خرسندی در چهره او نمودار شد و گفت: «ای ابو جعفر از تو

همین انتظار می‌رود، نزدیک من بیا.» هارون برخاست و دست وی را ببوسید و میخواست بجای خود باز رود، موسی گفت: «قسم بحق پیر جلیل و پادشاه بزرگوار که میباید با من در صدر مجلس بنشینم.» سپس بخزانهدار گفت هم اکنون یک میلیون دینار برای برادر من ببر و چون خراج برسد نیم آنرا برای او ببر.» وقتی هارون میخواست برود اسب او را تا نزدیک فرش آوردند.

عمرو رومی گوید: «از رشید پرسیدم رؤیائی که هادی میگفت چه بود؟» گفت:

«مهدی میگفت: «در خواب دیدم که چوبی به موسی دادم و چوبی به هارون دادم، چوب موسی در قسمت بالا کمی برگ آورد اما چوب رشید از اول تا آخر برگ آورد.» این خواب را برای حکم بن اسحاق صیمری که تعبیر خواب میدانست نقل کرد و او گفت: «هر دو بخلافت میرسند ولی دوران موسی کوتاه است و دوران هارون دراز خواهد شد و روزگار وی از همه روزگارا بهتر خواهد بود.»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۴۰

عمرو رومی گوید «وقتی خلافت به هارون رسید، حمدونه دختر خویش را به جعفر بن موسی و فاطمه را به اسماعیل بن موسی داد و به وعده خود وفا کرد.»

عبد الله بن ضحاک بنقل از هیثم بن عدی گوید: «مهدی شمشیر عمرو بن معدیکرب را که صمصامه نام داشت، به موسی هادی بخشیده بود. وقتی موسی بخلافت رسید شمشیر را بخواست و با یک سبد پر از دینار پیش روی خود نهاد و بحاجب گفت شاعران را اجازه ورود دهد و چون بیامدند گفت در باره شمشیر سخن گویند. ابن یامین بصری پیش از همه سخن آغاز کرد و گفت: «صمصامه عمرو زبیدی از همه جهانیان به موسی امین رسید، شمشیر عمرو تا آنجا که شنیده‌ایم بهترین شمشیری بوده که بغلاف رفته است. آتش صاعقه بالای آن افروخته و مرگ خطرناک بدان آمیخته است، وقتی آنرا از غلاف در آری چون خورشید بدرخشد و خورشید جلوه نکند، گوئی آبی که در دل آن روانست آب جاری است. وقتی هنگام ضربت زدن رسید، اهمیت ندارد که دست راست ای چپ آنرا بکار برد.» و این اشعاری دراز است. هادی گفت: «شمشیر و سبد از تست آنرا بگیر.» و او سبد را میان شاعران بخش کرد و گفت: «با من آمدند و بخاطر من محروم ماندند، شمشیر مرا بس است.» آنگاه هادی کس پیش او فرستاد و شمشیر را به پنجاه هزار از او بخرید. هادی با آنکه دوران کوتاهی بود اخبار نکو دارد که در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم. و بالله التّأیید.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۴۱

ذکر خلافت هارون الرشید

بیعت هارون الرشید پسر مهدی به روز جمعه صبحگاه شبی که هادی وفات یافته بود، دوازده روز از ربیع الاول مانده، بسال صد و هفتادم در دار السلام انجام شد.

وفات وی در طوس در دهکده‌ای بنام سنا باز بروز شنبه چهارم جمادی الاخر سال صد و نود و سوم بود. مدت حکومتش بیست و سه سال و شش ماه و بقولی بیست و سه سال و دو ماه بود. وقتی بخلافت رسید بیست و یک ساله بود و هنگام مرگ چهل و چهار سال و چهار ماه داشت.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۴۲

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت هارون الرشید و مختصری از حوادث ایام او وقتی خلافت به رشید رسید یحیی بن خالد را خواست و گفت: «پدر جان تو مرا ببرکت و میمنت و حسن تدبیر خویش بدین مقام رسانیدی، من کار را بدست تو می‌سپارم.» و مهر خویش را بدو داد. موصلی در این باب شعری بدین مضمون گوید: «مگر ندانی که خورشید بیمار بود و چون هارون خلافت یافت از میمنت امین خدا، هارون بخشنده نور آن بدرخشید که هارون خلیفه و یحیی وزیر است.»

ریطه دختر ابو العباس سفاح چند ماه پس از خلافت هارون و بقولی در اواخر ایام هادی درگذشت. خیزران مادر هادی و رشید نیز بسال صد و هفتاد و سوم در - گذشت و رشید پیش جنازه او پیاده رفت. در آمد خیزران یکصد و شصت میلیون درم بود. و هم در این سال محمد بن سلیمان درگذشت و رشید اموال او را که در بصره و جاهای دیگر بود ضبط کرد. موجودی نقدی وی بجز املاک و خانه‌ها و مستغلات پنجاه و چند میلیون درم بود و هر روز یکصد هزار درم درآمد داشت.»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۴۳

گویند محمد بن سلیمان یک روز در بصره سوار شده بود و سوار قاضی بتشیع جنازه دختر عمویش همراه او بود. دیوانه‌ای از مردم بصره که رأس النعجه یعنی کله میش نام داشت راه بر او بگرفت و گفت: «ای محمد آیا این عدالت است که تو هر روز صد هزار درم درآمد داشته باشی و من نیم درم بخواهم و نداشته باشم؟» آنگاه به سوار نگریست و گفت: «اگر عدالت اینست من قبول ندارم.» غلامان محمد سوی او شتافتند ولی از آنها جلوگیری کرد و صد درم بدیوانه داد. وقتی محمد و سوار برفتند دیوانه راه بر محمد گرفت و گفت: «خدا مقامت را والا و پدرانت را شریف و چهره‌ات را نکو و مقامت را بزرگ کرده و امیدوارم این از نیکی‌ها باشد که برای تو می‌خواهد و دنیا و آخرت را با هم بتو دهد» آن گاه سوار بدو نزدیک شد و گفت: «ای نابکار در اول اینطور نمی‌گفتی.» گفت: «ترا بحق خدا و بحق امیر بگو این آیه که گوید: «اگر بدانها ببخشید خشنود شوند و اگر نبخشید خشم آورند» در کدام سوره است؟» گفت: «در سوره براءت» دیوانه گفت: «راست گفتی خدا از تو بری باشد.» و محمد بن سلیمان چندان بخندید که نزدیک بود از اسب بیفتد.

وقتی محمد بن سلیمان در بصره قصر خود را بر یکی از رودها بساخت عبد الصمد بن شیب بن شبه پیش او رفت، محمد گفت: «بنای مرا چگونه می‌بینی؟» گفت: «بنایی بزرگ در عرصه‌ای خوب و فضایی وسیع و هوایی پاکیزه بر آبی نکو ما بین نخل‌ها و نکویان و آهوان ساخته‌ای» محمد گفت: «بنای سخن تو از بنای ما بهتر است.» طبق روایتی که محمد زکریا غلابی از فضل بن عبد الرحمن بن شیب بن شبه آورده صاحب این سخن و بانی قصر عیسی بن جعفر بوده است. ابن ابی عیینه در باره همین قصر شعری بدین مضمون گفته است: «دره قصر را زیارت کن که نکو قصر و نکو دره‌ایست، میباید بدون وعده زیارتی از آن کرد که در میان منزلهای حاضر و فنا شده نظیر ندارد.»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۴۴

بسال صد و هفتاد و پنجم لیث بن سعد مصری فهمی درگذشت. کنیه‌اش ابو الحارث بود و هشتاد و دو سال داشت. بسال

صد و بیست و سوم بحج رفته بود و از نافع حدیث روایت می‌کرد.

بسال صد و هفتاد و پنجم شریک بن عبد الله بن سنان نخعی قاضی درگذشت، کنیه‌اش ابو عبد الله بود و هشتاد و دو سال عمر کرد، تولد وی به بخاری بود. این شریک، شریک بن عبد الله ابی انمر نیست زیرا ابن ابی انمر بسال صد و چهلم درگذشته بود، ذکر این نکته از آن رو بود که نام پدر و مادر این هر دو شریک همانند بود اما سی و هفت سال از هم فاصله داشتند. شریک بن عبد الله نخعی بروزگار مهدی عهده- دار قضای کوفه بود آنگاه موسی هادی او را عزل کرد شریک با علم و اطلاع، هوش و زیرکی نیز داشت. بحضور مهدی میان او و مصعب بن عبد الله سخن رفت، مصعب بدو گفت: «تو ابو بکر و عمر را تحقیر میکنی.» گفت: «بخدا جد ترا نیز که کمتر از آنها بوده است تحقیر نمیکنم.» بنزد شریک معاویه را به حلم یاد کردند گفت: «کسی که حق را مسخره کرده و با علی بن ابی طالب بستیز برخاسته حلیم نبوده است» از شریک بوی نبیذ استشمام میشد اهل حدیث بدو گفتند: «اگر این بو از ما بود خجل میشدیم.» گفت: «برای آنکه شما بمعرض بد گمانی هستید.»

و هم بروزگار رشید ابو عبد الله مالک بن انس بن ابی عامر اصبحی در ماه ربیع الاول بمرد، وی نود سال داشت و گویند دوران حمل وی سه سال بود، بقولی ابن ابی ذئب بر او نماز کرد زیرا در وقت وفات ابن ابی ذئب اختلافست. واقدی گوید:

«مالک بمسجد میآمد و در نمازها و جمعه‌ها و نماز میت حضور می‌یافت و بیادت بیماران میرفت و در باره حقوق کسان قضاوت میکرد، سپس همه این کارها را رها کرد. در این باب با او گفتگو کردند، گفت: «همه کس نمیتواند عذر خود را بگوید.» پیش جعفر بن سلیمان از او سعایت کردند و گفتند: «بیعت شما را نافذ نمی‌داند.» و جعفر او را تازیانه زد. او را دراز کردند و آنقدر زدند که بازوهایش از جا برفت

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۴۵

و هم بسال مرگ مالک که سال صد و هفتاد و پنجم بود حماد بن زید درگذشت. بسال صد و شصت و یکم عبد الله بن مبارک مروزی فقیه در هیت هنگام بازگشت از طرسوس درگذشت. بسال صد و هشتاد و دوم ابو یوسف یعقوب بن ابراهیم قاضی در شصت و نه سالگی درگذشت، وی از انصار بود و بسال صد و شصت و ششم هنگامی که هادی به گرگان میرفت عهده‌دار قضا شد و پانزده سال در مقام قضا بود تا بمرد.

مسعودی گوید: «ام جعفر در باره مسئله‌ای از ابو یوسف استفتا کرده بود و ابو یوسف بمقتضای شریعت و اجتهاد خویش جوابی داده بود که با مقصود وی موافق افتاده بود. ام جعفر برای او یک جعبه نقره فرستاده که درون آن دو جعبه نقره بود که در هر جعبه یک قسم بوی خوش بود با یک جام طلا پر از درم و یک جام نقره پر از دینار و چند غلام و چند صندوق لباس با یک خر و یک استر. یکی از حضار به ابو یوسف گفت: «پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفته است برای هر که هدیه آرند حاضرانش در هدیه شریکند.» ابو یوسف گفت: «خبر را به ظاهر گرفته‌ای اما قانون استحسان مانع از اجرای آنست، این بروزگاری بود که هدیه‌های مردم خرما و شتر بود نه بروزگار ما که هدیه‌های مردم طلا و نقره و غیره است، این نعمت خداست که به هر که خواهد دهد و خدا صاحب نعمت بزرگ است.»

فضل بن ربیع گوید: «روزی عبد الله بن مصعب بن ثابت بن عبد الله بن زبیر پیش من آمد و گفت: «موسی بن عبد الله بن حسن بن حسن بن علی میخواهد برای خودش از من بیعت بگیرد.» رشید آنها را رو برو کرد، زبیر به موسی گفت: «در باره ما سعایت میکنید و میخواهید دولت ما را ببرید» موسی گفت: «شما کی هستید؟» از سخن او خنده بر رشید غلبه یافت بطوریکه رو بطرف سقف کرد تا خنده اش معلوم نشود موسی گفت: «ای امیر مؤمنان این که بمن زبان درازی میکند با برادرم محمد بن عبد الله بن حسن بن حسن بن علی بر ضد جد تو منصور خروج کرد و این شعر از اوست که «ای پسران حسن بیعت بگیرید تا ما نیز اطاعت کنیم که خلافت حق شماست.» و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۴۶

این سعایت که کرده از روی دوستی شما نبوده بلکه از روی دشمنی همه خاندان ما بوده است، اگر کسی بر ضد همه ما می یافت با وی همدست میشد، سخن او دروغ است و من او را قسم میدهم اگر قسم خورد که من چنین چیزی گفته ام خون من بر امیر مؤمنان حلال باشد» رشید گفت: «ای عبد الله قسم بخور» وقتی موسی کلمه قسم را بدو گفت، من من کرد و قسم نخورد. فضل بدو گفت: «تو که همین الان میگفتی او بتو چنین گفته است، چرا قسم نمی خوری؟» عبد الله گفت: «قسم میخورم.» موسی گفت:

«بگو: اگر آنچه از قول تو گفته ام درست نباشد از قدرت و قوت خدا بقدرت و قوت خودم درآیم» او نیز بگفت. موسی گفت: «الله اکبر، پدرم بنقل از جدم از پدرش علی از پیمبر صلی الله علیه و سلم آورده که فرموده بود هر که این قسم را یاد کند و دروغگو باشد خدا پیش از سه روز کیفر او را بدهد، بخدا من دروغ نگفته ام و اینک ای امیر مؤمنان بحضور تو و در قبضه تو هستم کسی را بمن برگمار اگر سه روز گذشت و برای عبد الله بن مصعب حادثه ای رخ نداد خون من بر امیر مؤمنان حلال باشد.» رشید به فضل گفت دست موسی را بگیر و پیش تو باشد تا در کار وی بنگرم. فضل گوید: «بخدا نماز عصر آن روز را نکرده بود که فغان از خانه عبد الله بن مصعب برخاست، کس فرستادم تا خبر او بجوید و دانستم که خوره گرفته و ورم کرده و سیاه شده است. پیش او رفتم بخدا نزدیک بود او را نشناسم که چون مشکی بزرگ شده بود و همچنان سیاه شد تا مثل زغال شد. پیش رشید رفتم و قصه را با وی بگفتم هنوز سختم بسر نرفته بود که خبر مرگ او بر رسید. زود بیرون آمدم و بگفتم تا در کار دفن وی شتاب کنند و بر او نماز کردم. وقتی او را بقبر نهادند هنوز جا نگرفته بود که قبر او را فرو برد و بوی بسیار عفنی از آن بر آمد چند بار خار دیدم که در راه میگذشت گفتم آنرا بیاوردند و در گودال ریختند، هنوز نریخته بودند که بار دیگر فرو رفت گفتم چند تخته ساج بیاوردند و بر محل قبر افکندند و خاک بر آن ریختند. آنگاه پیش رشید رفتم و قضیه را با او بگفتم که سخت تعجب کرد و بگفت تا موسی بن عبد الله

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۴۷

رضی الله عنه را رها کنم و هزار دینار به او بدهم.» رشید موسی را احضار کرد و گفت: «چرا قسمی را که میان مردم معمول است تغییر دادی؟» گفت: «برای اینکه ما از جدمان رضی الله عنه از پیمبر صلی الله علیه و سلم حدیث داریم که هر که قسمی بخورد که ضمن آن خدا را تمجید کند خدا شرم دارد که او را بشتاب کیفر دهد و هر که قسمی خورد و شریک قدرت و قوت خدا شود خداوند پیش از سه روز کیفر او را بدهد.» بقولی صاحب این

قصه یحیی بن عبد الله بن حسن بن حسن بن علی برادر موسی بن عبد الله رضی الله عنهم بوده است. یحیی بسرزمین دیلم پناهنده شده بود و فرمانروای دیلم او را بصد هزار درم بعامل رشید بفروخت که بقتل رسید. رحمه الله. کتابهای تاریخ و روایت در این باب مختلف است و در روایت دیگر هست که یحیی را در گودالی پیش درندگان گرسنه افکندند اما درندگان از خوردن وی دریغ کردند و بگوشه‌ای از گودال رفتند و نزدیک او نشدند سپس او را زنده در دل دیواری از گچ و سنگ جای دادند.

محمد بن جعفر بن یحیی بن عبد الله بن حسن بن حسن بن علی کرم الله وجهه سوی مصر رفته بود و چون بتعقیب وی برآمدند سوی مغرب رفت و به تاهرت سفلی رسید و گروهی از مردم بر او فراهم آمدند و او قیام کرد و عدالت و رفتار نکو داشت تا مسموم بمرد. و ما خبر و کیفیت کار ویرا در کتاب «حدائق الاذهان فی اخبار اهل بیت النبی صلی الله علیه و تفرقههم فی البلدان» آورده‌ایم.

بسال صد و هشتاد و هشتم رشید به حج رفت و این آخرین حج او بود. گویند وقتی رشید هنگام بازگشت از حج از کوفه میگذشت، ابو بکر بن عباس که از بزرگان اهل علم بود گفته بود: «دیگر او یا خلیفه دیگری از بنی عباس از این راه نخواهد گذشت» بدو گفتند: «این غیب است؟» گفته بود: «بله.» گفتند: «وحی آمده؟» گفت: «بله» گفتند: «بتو؟» گفت: «نه» به محمد صلی الله علیه و سلم آمده است و علی علیه السلام که در این محل کشته شد (و به محل کشته شدن علی در کوفه اشاره کرد)

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۴۸

از گفته پیمبر بدینسان خبر داده است.

بسال صد و هشتاد و نهم به روزگار رشید علی بن حمزه کسائی امام قرائت درگذشت کنیه او ابو الحسن بود و همراه رشید به ری رفته بود که آنجا بمرد. و هم در این سال محمد بن حسن شیبانی قاضی که کنیه او عبد الله داشت در ری بمرد. وی همراه رشید بود و او به واسطه خوابی که دیده بود مرگ محمد بن حسن را بفال بد گرفت. وفات یحیی بن خالد بن برمک نیز در همین سال بود.

بسال صد و هشتاد و هشتم رشید بر عبد الملک بن صالح بن علی بن عبد الله بن عباس ابن عبد المطلب خشم آورد. یموت بن مزرع از ریاشی نقل میکند که گفته بود از اصمعی شنیدم که گفت: «پیش رشید بودم که عبد الملک بن صالح را بیاوردند که همچنان در بند قدم برمی داشت، وقتی رشید او را بدید گفت: «ای عبد الملک بخدا گوئی می بینم که باران حادثه باریده و ابر آن درخشیده و از تهدیدها پنجه‌ها از ساعد و سرها از گردن‌ها جدا شده، ای بنی هاشم آهسته تر روید خدا مشکل را برای شما آسان و تیره را صافی کرده و کار را بدست شما داده، پیش از آنکه حادثه‌ای سخت بیاید و دست و پاها را بزند از من احتیاط کنید.» عبد الملک گفت: «سخن تند بگویم یا ملایم؟» گفت: «ملایم.» گفت: «ای امیر مؤمنان در باره این حکومت که خدا بتو داده از او بترس و در کار رعیتی که بتو سپرده خدا را بیاد داشته باشد، خدا سختیها را برای تو آسان کرده و بیم و امید تو را در دلها افکنده و تو چنانی که برادر جعفر بن کلاب گوید: «با تنگناها که آنرا بزبان و سخن و مجادله وسعت دادم اگر فیل با فیلان بجای من بود میلغزید یا جا خالی میکرد.»

اصمعی گوید: «یحیی بن خالد برمکی خواست عبد الملک را پیش رشید تحقیر کند و بدو گفت: «ای عبد الملک شنیده‌ام تو کینه توزی.» گفت: «خدا وزیر را قرین صلاح بدارد، اگر کینه حفظ بدی و نیکی کسان باشد حقا همیشه در قلب من هست.» رشید به اصمعی نگریست و گفت: «ای اصمعی این را بنویس که بخدا کس ندیدم

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۴۹

که چون عبد الملک بتوجیه کینه دلیل آورده باشد.» پس از آن بگفت تا او را به محبس باز بردند و اصمعی را نگریست و گفت: «بخدا ای اصمعی مکرر جای شمشیر را بگردن او نگریسته‌ام اما دریغم آمده است که چنین شخصی را از قوم خودم نابود کنم.»

یوسف بن ابراهیم بن مهدی گوید: سلیمان خادم خراسانی آزاد شده رشید بمن گفت که وی در حیره بالای سر رشید ایستاده بود و او ناهار میخورد، عون عبادی حاکم حیره با کاسه‌ای بزرگ بیامد و ماهی‌ای از یک نوع ماهی که بچاقی معروف بود در آن بود و آنرا پیش رشید نهاد. رشید میخواست از آن بخورد اما جبریل بن بختیشوع مانع شد و بسفره دار اشاره کرد که ماهی را از سر سفره بردارد و برای او نگهدارد. رشید متوجه شد و چون سفره را برداشتند رشید دست بشست و جبریل برفت، رشید بمن گفت از پی او بروم و هنگامی که در منزل خود غذا میخورد ناگهان بر او در آیم و برای او خبر بیارم. من نیز دستور وی را انجام دادم و گوئی قضیه از بختیشوع نماند زیرا سخت محتاط بود. وقتی به اقامتگاه خود رسید غذا خواست که بیاوردند و ماهی نیز جزو آن بود سه جام بخواست و پاره‌ای از ماهی را در جام نهاد و از شراب طیزناباذ روی آن ریخت - طیزناباذ دهکده‌ای بود ما بین کوفه و قادسیه که تاك و درخت و نخل و باغستان بسیار داشت که نهرهای منشعب از فرات از آنجا میگذشت و شراب آن بخوبی چون شراب قطربل معروف بود - وقتی شراب روی پاره ماهی ریخت گفت: «این خوراک جبریل. یک پاره آنرا در جام دیگر انداخت و آب برف بسیار خنک روی آن ریخت و گفت: این خوراک امیر مؤمنان اعزه الله اگر ماهی را با چیز دیگر نخورد، در جام سوم یک پاره ماهی نهاد و از گوشتهای گونه‌گون و آش و حلوا و خوردنیهای خنک و سبزی و دیگر چیزها که برای وی آورده بودند از هر کدام یک یا دو لقمه بر آن افزود و آب برف روی آن ریخت و گفت: این خوراک امیر مؤمنان اگر ماهی را با چیز دیگر خورد، و سه جام را بسفره دار داد و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۵۰

گفت: «این را نگهدار تا امیر مؤمنان اعزه الله بیدار شود.» آنگاه جبریل از ماهی چندان که میتوانست بخورد و چون تشنه می شد جامی شراب خالص میگرفت و می نوشید، پس از آن بخفت. چون رشید از خواب بیدار شد قصه جبریل را از من پرسید که آیا از ماهی خورد یا نخورد. من قضیه را با او بگفتم، بگفت تا سه جام را بیاوردند.

محتوی جام اول که جبریل گفته بود خوراک اوست و شراب روی آن ریخته بود از هم جدا شده و بحالت مایع در آمده بود و جام دوم که جبریل گفت خوراک امیر مؤمنان است و آب برف روی آن ریخته بود بهم فشرده و به نصف تقلیل یافته بود. جام سوم را که جبریل گفته بود این خوراک امیر مؤمنان است اگر ماهی را با چیز دیگر خورد، تغییر یافته و بوی بد گرفته بود چنانکه وقتی نزدیک رشید آوردند نزدیک بود قی کند، پس بفرمود تا پنجهزار دینار برای جبریل ببرند و گفت:

«کی مرا در کار دوستی مردی که برای من تدبیری چنین میکند ملامت تواند کرد؟» و پول را برای او فرستادند.

عبد الله بن مالک خزاعی که شرطه‌دار و ناظر قصر رشید بود گوید: «فرستاده رشید در غیر موقع پیش من آمد و مرا از جا بلند کرد و نگذاشت لباس عوض کنم و من سخت بترسیدم، وقتی بقصر رسیدیم خادم از پیش برفت و آمدن مرا به رشید خبر داد و او اجازه ورود داد. وقتی وارد شدم دیدم بر بستر خود نشسته، سلام کردم مدتی همچنان ساکت بود که سخت متوحش شدم و ترسم بیفزود، پس از آن بمن گفت:

«ای عبد الله، میدانی چرا در این موقع ترا خواسته‌ام؟» گفتم: «نه بخدا ای امیر مؤمنان» گفت: «هم اکنون در خواب دیدم که گوئی سپاهی سوی من آمد که زوبینی بهمراه داشت و بمن گفت: «اگر هم اکنون موسی بن جعفر را آزاد نکنی ترا با این زوبین خواهم کشت.» برو او را آزاد کن.» گفتم «ای امیر مؤمنان موسی بن جعفر را آزاد کنم؟» و این را سه بار تکرار کردم و او گفت: «بله هم اکنون برو موسی بن جعفر را آزاد کن و سی هزار درم به او بده و بگو اگر بخواهی نزدیک ما اقامت

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۵۱

کنی عزیزت میداریم و اگر بخواهی سوی مدینه روی مختاری.» گوید: «بمحبس رفتم که او را بیرون بیاورم، موسی همین که مرا دید از جا برجست و پنداشت که دستور بدی در باره او دارم. گفتم: «بیم مدار، امیر مؤمنان گفته است ترا آزاد کنم و سی هزار درم بدهم و از قول او بگویم اگر میخواهی نزدیک ما اقامت کنی عزیزت میداریم و اگر میخواهی سوی مدینه روی مختاری.» سی هزار دینار بدو دادم و آزادش کردم و گفتم: «از قصه تو تعجب دارم» گفت: «هم اکنون برای تو میگویم، پیامبر صلی الله علیه و سلم بخواب من آمد و گفت: «ای موسی ترا به ستم محبوس کرده‌اند این کلمات را بگو که امشب در حبس نخواهی ماند.» گفتم: «پدر و مادرم فدایت چه بگویم؟» گفت: «بگو یا سامع کل صوت و یا سابق الفوت و یا کاسی العظام لحما و منشرها بعد الموت أسألک بأسمائک الحسنی و باسمک الاعظم الاکبر المخزون المکنون الذی لم یطلع علیه احد من المخلوقین یا حلیمًا ذانًا لا یقوی علی اناته یا ذا المعروف الذی لا ینقطع ابدا و لا یحصی عددا فرج عنی.» و چنین شد که دیدی.» حماد بن اسحاق بن ابراهیم موصلی گوید ابراهیم بن مهدی میگفت: «با رشید به حج رفتم، در راه تنها ماندم و بر اسب خود میرفتم، چشمهایم گرم شد و اسب مرا بیراهه برد. وقتی بخود آمدم بیرون جاده بودم، گرما بمن غلبه کرد و سخت تشنه شدم، خیمه‌ای را دیدم و سوی آن شدم خیمه‌ای بود و پهلوی آن چاه آبی کنار مزرعه‌ای بود و این ما بین مکه و مدینه بود، درون خیمه نگرستم سیاهی را خفته دیدم متوجه آمدن من شد و چشم‌هایش را گشود که گوئی دو طشت خون بود، برخاست و نشست و چهره‌ای بزرگ داشت گفتم: «ای سیاه از این آب بمن بده.» او نیز بتقلید من گفت: «ای سیاه از این آب بمن بده.» پس از آن گفت: «اگر تشنه‌ای پیاده شو و آب بخور.» گوید من بر یابوئی موذی و سرکش سوار بودم و بیم داشتم اگر پیاده شوم فرار کند. دهانه اسب را کشیدم، جز آن روز هرگز آواز خواندن برای من سودمند نیفتاده بود زیرا صدا برداشتم و شعری را که مضمون آن چنین است

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۵۲

بآواز خواندم: «اگر من بمردم مرا در پیراهن اروی کفن کنی و از چاه عروه غسل بدهی که مجاور چشمه جائی دارد و در قصر قبا بیلاق اوست.» سیاه سر خود را بلند کرد و گفت: «آب دوست داری بدهم یا آب و شراب؟» گفتم: «آب و شراب.»

و او کوزه‌ای بیرون آورد و شراب در جام ریخت و بمن داد و بنا کرد و بسر و سینه خود زدن و میگفت: «وای از حرارت سینه من که شعله آتش در دل من است، آقای من».

بیشتر بخوان تا بیشتر بدهم.» من آب و شراب را بنوشیدم، سپس بمن گفت: «آقای من از اینجا تا راه چند میل است و تردید ندارم که تشنه خواهی شد این کوزه را پر میکنم و جلو تو میبرم.» گفتم: «بکن.» و او کوزه را پر کرد و جلو من میرفت و قدمهای موزون مطابق آهنگ بر میداشت وقتی خاموش شدم که بیاسایم پیش آمد و گفت: «آقای من تشنه شدی.» و من باز میخواندم تا مرا بجاده رسانید کلمات عجمی گفت که معنای آن چنین بود. «برو که خدایت حفظ کند و این نعمت را که بتو داده نگیرد.» من بکاروان رسیدم و رشید که پنداشته بود من گمشده‌ام، شتران و اسبان بجستجوی من فرستاده بود، وقتی مرا دید خرسند شد. پیش او رفتم و قصه خویش با او بگفتم گفت: «سیاه را بیارید.» طولی نکشید که سیاه پیش روی او بود به او گفت: «لعنتی حرارت سینهات از چیست؟» گفت: «آقای من، از غم میمونه.» گفت:

«میمونه کیست؟» گفت: «دختر حبشیه.» گفت: «حبشیه کیست؟» گفت: «آقای من دختر بلال.» بفرمود تا قصه او را بفهمند، معلوم شد سیاه بنده فرزندان جعفر طیار است و کنیز سیاهی که معشوقه اوست مال فرزندان حسن بن علی است، رشید بگفت تا کنیز سیاه را برای او بخرند اما آقاهاش قیمت او را نگرفتند و به رشید بخشیدند او نیز غلام سیاه را بخرید و آزاد کرد و کنیز سیاه را به زنی او داد و دو باغ از اموال خود در مدینه با سیصد دینار به او بخشید.».

روزی ابن سماک پیش رشید رفت، کبوتری جلو او بود که دانه میچید گفت:

«وصف این کبوتر بگو و مختصر کن.» گفت: «گوئی با دو یاقوت مینگرد و با دو

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۵۳

مروارید دانه می چیند و با دو عقیق راه میرود» یکی از شعرا در باره کبوتر شعری بدین مضمون دارد: «کبوتری که همدم او اعلام فراق کرده مینالد، طوقی چون دامنه نون دارد که دو طرف آن منحنی است و با دو یاقوت سوی تو مینگرد از دو سوراخ مرواریدشان نفس میزند. دو پر مانند بستان دارد و دو گونه او صاف است. دو پای سرخ همانند گل دارد و روی دو بالش پوششی بدیع دارد. رنگش چون طاوس است و زیر سایه درخت جا دارد، همدم خویش را از دست داده و از غم هجران مینالد.

بدون اشک میگرید که دیدگانش خشک است، دیدگان خود را چون دیدگان کسان رنگ نمیکند.».

روزی معن بن زائده پیش رشید رفت، رشید از او دلگیر بود، معن قدمهای کوتاه بر میداشت، هارون گفت: «ای معن بخدا پیر شده‌ای» گفت: «ای امیر مؤمنان در اطاعت تو.» گفت: «هنوز هم قوه داری.» گفت: «ای امیر مؤمنان در خدمت تو.» گفت: «خیلی جسوری.» گفت: «ای امیر مؤمنان با دشمنان تو.» رشید از او خشنود شد و جایزه داد. این سخن را با عبد الرحمن بن زید زاهد اهل بصره بگفتند، گفت: «وای بر او که چیزی برای پروردگارش باقی نگذاشت.» روزی رشید به معن بن زائده گفت: «ترا برای کار مهمی در نظر گرفته‌ام.» گفت: «ای امیر مؤمنان خدا دلی را که بصمیمیت تو بسته است، دستی به اطاعت تو گشاده است و شمشیری که بر ضد دشمن تو تیز است، بمن داده است، هر چه اراده داری بگو.» و بقولی این جواب از یزید بن مزید بود.

کسائی گوید: روزی پیش رشید رفتم و چون سلام کردم و دعا گفتم میخواستم برخیزم، گفت: «بنشین.» پیش وی بودم تا عامه از مجلس برفتند و فقط خواص بماندند. بمن گفت: «ای علی نمیخواهی محمد و عبد الله را ببینی؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان بسیار شوق دارم که آنها را ببینم و از نعمتی که خداوند به وجود آنها به امیر مؤمنان داده دلخوش شوم.» بگفت تا آنها را احضار کردند، طولی نکشید که

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۵۴

بیامدند، چون دو ستاره افق از آرامش و وقار زینت یافته بودند با چشمان فرو هشته قدم‌های کوتاه بر میداشتند تا بدر مجلس ایستادند و پدر خویش را بعنوان خلافت سلام گفتند و به وضعی نکو دعا کردند، رشید بانها گفت: «نزدیک بیاید» آنها نیز نزدیک شدند. محمد را طرف راست و عبد الله را طرف چپ خود نشانید، آنگاه بمن گفت آنها را بیازمایم و از آنها پرسش کنم، من نیز چنان کردم و از هر چه پرسیدم جوابی نکو و شایسته دادم، رشید خرسند شد، چندان که آثار خرسندی را بر او نمودار دیدم، بمن گفت: «ای علی رفتار و جواب دادن آنها چطور است؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان آنها چنانند که شاعر گوید: «دو ماه جلال و دو شاخه خلافت را می بینم که نژاد والا و نسب شریف زینتشان داده است.» ای امیر مؤمنان اینان دو شاخند که درخت آن پاک و محل رویدنش پاکیزه است و ریشه‌های آن در زمین استوار و آبخور آن خوشگوار است، پدرشان بزرگواری است که فرمانش نافذ و علمش بسیار و حلمش بزرگ است، روش او گرفته‌اند و از او روی روشنی دارند و از زبان او سخن می گویند و در سعادت او میچمند، خدا امیر مؤمنان را از وجود ایشان بهره‌ور کند و امیر مؤمنان و ایشان را برای امت برقرار دارد.

«هیچیک از اولاد خلیفگان و شاخه‌های این درخت برومند را زبان آور تر و خوش سخن تر و در کار ادای محفوظات توانا تر از آنها ندیده بودم. آنها را دعا گفتم، رشید نیز دعای مرا آمین گفت. سپس آنها را در بغل گرفت و دست بدور آنها گشود و چون دست بگشود دیدم که اشکش بر سینه فرو میریزد. آنگاه بانها گفت:

«بروید.» و چون برفتند رو بمن کرد و گفت: «گوئی می بینم که وقتی قضا آمده و تقدیر آسمان نازل شده و اجل من آمده میان آنها خلاف افتاده و کارشان بدشمنی کشیده و چنان بالا گرفته که خونها ریخته شود و کسان کشته شوند و پرده زنان بدرد و بسیاری از زندگان آرزوی مرگ ایشان کنند.» گفتم: «ای امیر مؤمنان آیا این قضیه را در زایچه ایشان دیده‌اند یا امیر مؤمنان در باره مولد ایشان حدیثی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۵۵

شنیده است؟» گفت: «این حدیث محقق است که علما از اوصیا، از انبیا آورده‌اند.»

احمر نحوی گوید: رشید مرا احضار کرد تا فرزندش امین را ادب آموزم، وقتی پیش وی رفتم گفت: «ای احمر امیر مؤمنان پاره جان و میوه دل خویش را بتو میسپارد، دست خویش را بدو گشاده‌دار و اطاعت خویش را بر او واجب شمار و تسلط خویش را بر او حفظ کن، قرائت قرآن و آثار سلف و روایت اشعار و علم سنن بدو بیاموز. وقت مناسب کلام و آغاز آنرا به او بفهمان. مگذار جز در موقع مناسب بخندد، وادارش کن وقتی بزرگان بنی هاشم پیش او میروند احترام ایشان بدارد و چون سران سپاه بمجلس او حاضر میشوند مقامشان را رعایت کند، میباید هر ساعتی را که میگذرد غنیمت

شماری و فایده‌ای نصیب او کنی اما خسته‌اش نکنی که ذهنش بمیرد، و با او مسامحه به افراط نکنی که بی‌کاری را خوش شمارد و بدان خو کند، تا توانی او را بملایمت به استقامت آری و اگر نپذیرفت از شدت و خشونت دریغ مدار.»

گویند روزی شاعر در حضور رشید بسخن ایستاد و ثنای محمد گفت و او را ترغیب کرد که برای محمد بیعت بگیرد. وقتی سخنش بسر رسید رشید بدو گفت: «ای عمانی از ولیعهدی او خرسند می‌شوی؟» گفت: «بله ای امیر مؤمنان چون خرسندی علف بیاران و زن کم اولاد بفرزند و مریض سخت بشفا که او یگانه زمان و مدافع شرف و همانند جد خویش است.» گفت: «در باره عبد الله چه می‌گوئی؟» گفت: «خوبست اما او چیز دیگریست.» رشید لبخند زد و گفت: «خدایش بکشد، چه خوب تمایلات کسان را می‌شناسد بخدا که من در عبد الله دور- اندیشی منصور و عبادت مهدی و عزت نفس هادی را می‌بینم و اگر می‌خواستم چهارمی را نیز میگفتم.»

اصمعی گوید: «شبی بحضور رشید بودم و او را سخت پریشان دیدم، گاهی می‌نشست و گاهی می‌خفت و زمانی می‌گریست. آنگاه شعری بدین مضمون خواند:

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۵۶

کار بندگان خدا را به معتمدی سپار که صاحب رأی باشد نه سست و نه لجوج. و گفتار مردم خطا کار را که از فهم بدورند، واگذار.» وقتی این سخن را شنیدم بدانستم که کاری بزرگ در پیش دارد، آنگاه به مسرور خادم گفت: «یحیی را پیش من آر.» طولی نکشید که او را بیاورد و رشید بدو گفت: «ای ابو الفضل پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بدون وصیت بمرد و اسلام جوان و ایمان تازه بود و مردم عرب هم- سخن بودند که خدا آنها را از پس بیم ایمن کرده و از پس ذلت عزت داده بود، اما طولی نکشید که عامه عرب از ابو بکر برگشتند و خبر وی چنان بود که دانسته‌ای ابو بکر کار را به عمر سپرد و امت تسلیم او شد و بخلافش رضا داد، آنگاه عمر آنها بشوری نهاد و پس از وی فتنه‌ها بود که میدانی تا کار خلافت به نا اهل رسید.

من میخواهم که کار ولایت عهد را سامان دهم و بکسی سپارم که از روش و رفتار وی رضایت و به حسن سیاستش اعتماد دارم و مطمئنم که سست و ناتوان نیست و او عبد الله است اما بنی هاشم به محمد تمایل دارند و او دستخوش هوس و تابع دل خویش است. اسرافکار است و زنان و کنیزکان را در رأی خود شرکت میدهد. عبد الله روش پسندیده و رأی اصیل دارد و در کارهای بزرگ مورد اعتماد است. اگر به عبد الله متمایل شوم بنی هاشم را خشمگین میکنم و اگر کار را به محمد سپارم بیم دارم کار رعیت را آشفته کند، در این باب نظری بده که نفع و برکت آن عام باشد زیرا بحمد الله تو مردی مبارک رأی و باریک بین هستی.» گفت: «ای امیر مؤمنان هر خطائی را اصلاح و هر رأیی را تلافی میتوان کرد مگر کار ولایت عهد که خطای آن قابل جبران نیست و برای گفتگو در باره آن مجلسی جز این باید.» رشید بدانست که او طالب خلوت است و مرا گفت که از آنجا دور شوم من نیز برخاستم و بگوشه‌ای نشستم که سخن او را توانم شنید. همچنان راز گوئی و گفتگو داشتند تا شب بسر- رسید و از هم جدا شدند و بنا شد ولایت عهد را از پس محمد به عبد الله دهد.»

پس از آن ام جعفر، زبیده پیش رشید آمد و گفت: «با محمد پسر من منصفانه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۵۷

رفتار نکردی که حکومت عراق را بدو دادی و از سپاه و سردار بی نصیب کردی و همه را به عبد الله دادی.» رشید بدو گفت: «تشخیص کار و امور مردان بتو چه مربوط است؟ من قلمرو صلح را بیسر تو دادم و ناحیه جنگ را به عبد الله دادم، صاحب جنگ بیشتر از کسی که در حال صلح است به مردان احتیاج دارد با وجود این من بیم دارم پسر تو با عبد الله بدی کند اما عبد الله اگر با او بیعت کنند با پسر تو بدی نخواهد کرد.»

بسال صد و هشتاد و ششم رشید به قصد حج حرکت کرد، دو ولیعهدش امین و مأمون با وی بودند و پیمان نامه میان آنها نوشت و در کعبه آویخت. از ابراهیم حجبی حکایت کرده‌اند که وقتی نوشته را بالا بردند که در کعبه بیاویزند بیفتاد و من با خویش گفتم پیش از آنکه بالا رود بیفتاد، این کار پیش از آنکه به انجام رسد شکسته می‌شود.» و از سعید بن عامر بصری حکایت کنند که گفته بود در آن سال به حج رفته بودم و مردم قصه پیمان و سوگند در کعبه را بسیار مهم می‌نمودند، یکی از مردم هذیل را دیدم که شتر میراند و میگفت: «بیعتی که سوگند آن شکسته شده و فتنه‌ای که آتش آن برافروخته است.» گفتم: «وای بر تو چه می‌گویی؟» گفت: «می‌گویم که شمشیرها کشیده می‌شود و فتنه رخ می‌دهد و بر سر ملک منازعه می‌شود.» گفتم:

«خطر این را می‌بینی؟» گفت: «مگر نمی‌بینی که شتر ایستاده و دو مرد نزاع میکنند و دو کلاغ افتاده و بخون آلوده شده؟ بخدا سرانجام این کار جز جنگ و شر نخواهد بود.» روایت کرده‌اند که امین وقتی در مقابل رشید سوگند یاد کرد و خواست از کعبه بیرون آید جعفر بن یحیی او را پس آورد و گفت: «اگر به برادرت خیانت کنی خدایت زبون کند.» و این را سه بار تکرار کرد و هر بار قسم خورد، بدین جهت ام جعفر کینه جعفر بن یحیی را بدل گرفت و یکی از کسانی که رشید را به کشتن وی تحریک کرد او بود.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۵۸

مسعودی گوید: بسال صد و هشتاد و هفتم رشید برای پسر خود ابو القاسم بعنوان ولایت عهد از پس مأمون بیعت گرفت که چون خلافت به مأمون رسید کار بدست وی باشد اگر خواهد او را بجا گذارد و اگر نخواهد بردارد در همین سال یعنی سال صد و هشتاد و هفتم فضیل بن عیاض وفات یافت، کینه او ابو علی و مولدش خراسان بود، به کوفه آمد و از منصور بن معتمر و دیگران تعلیم گرفت پس از آن عابد شد و به مکه رفت و آنجا نبود تا بمرد.

سفیان بن عیینه گوید: روزی رشید ما را خواست، پیش او رفتیم، فضیل پس از همه ما آمد و ردا بر سر داشت، بمن گفت: «ای سفیان، امیر مؤمنان کدام یک از اینهاست؟» گفتم: «این.» و به رشید اشاره کردم، بدو گفت: «ای نیک صورت تویی که کار این امت بدست تو و بگردن توست؟ حقا کار بزرگی بعهده گرفته‌ای.» رشید بگریست آنگاه به هر یک از ما یک کیسه پول داد همه پذیرفتند مگر فضیل. رشید بدو گفت:

«ای ابو علی اگر آنرا حلال نمیدانی بیک قرض دار ببخش یا گرسنه‌ای را با آن سیر کن یا برهنه‌ای را بپوشان.» اما از گرفتن دریغ کرد. وقتی بیرون شدیم بدو گفتم: «چرا نگرفتی که در کار خیر صرف کنی؟» ریش مرا گرفت و گفت: «ای ابو-محمد تو که فقیه شهری چنین خطائی می‌کنی اگر برای این اشخاص خوب بود برای من هم خوب بود.

در پانزدهمین سال خلافت رشید یعنی بسال صد و هشتاد و ششم موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب در بغداد مسموم شد و درگذشت.

ما در رساله «بیان اسماء الائمة القطعية من الشيعة» نام امامان علیهم السلام را با نام مادرشان و محل قبرشان و مدت عمرشان و اینکه هر کدام چه مدت با پدر خویش بسر برده‌اند و کدامشان جد خویش را دیده‌اند یاد کرده‌ایم. کلثوم عتابی در باره رشید اشعاری دارد که مضمون آن چنین است: «پیشوائی که عصای دین بکف اوست و دیده او همه را از نزدیک و دور مینگرد و گفتار کسی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۵۹

را که در دل با او سخن گوید می شنود.».

یموت بن مزرع گوید خالد بنقل از عمر بن بحر جاحظ میگفت کلثوم عتابی ابو نواس را تنزل میداد، راوی اشعار ابو نواس بدو گفت: «چگونه مقام او را تنزل میدهی در صورتی که این سخن از اوست: «وقتی ترا بصفت پسندیده‌ای ثنا گوئیم، تو چنانی که ثنایت میگوئیم و بالاتر از آنی که میگوئیم، اگر کلمات ما به ستایش کسی جز تو گفته شود ترا قصد کرده‌ایم.» عتابی گفت: «این دزدی است.» گفت: «از کی؟» گفت: «از ابو الهذیل جمحی که گوید: «وقتی یکی از آنها گفته شود چه نیکو جوانی، این نیکو ابن المغیر است. زنان عقیم شده‌اند و نظیر او نخواهند آورد که زنان از زادن مانند او عقیمند.» گفت: «این سخن را نیکو گفته که «شراب در اعضای آنها چون صحت در بیمار روان شد.» گفت: «این نیز دزدیست» گفت: «از کی؟» گفت: «از شوسه فقعی آنجا که گوید: «وقتی گره مرض گشوده شود صحت در بیمار نفوذ یابد.» گفت: «این سخن را نیکو گفته است که «دستهایشان برای بخشش و پاهایشان برای منبر آفریده شد.» گفت: «این نیز دزدیست.» گفت: «از کی؟» گفت: «از مروان بن ابی حفصه آنجا که گوید: «دستهایشان برای بخشش و زبانهایشان برای سخن آفریده شده، روزی در کار بخشش با باد همچشمی کنند و روزی با سخن گوی گشاده زبان.» گوید: «و راوی خاموش ماند که اگر همه شعر او را می‌آورد میگفت دزدیست.

ابو العباس احمد بن یحیی ثعلب گوید: «ابو العتاهیه مکرر از رشید عتبه را خواسته بود و رشید وعده داده بود از عتبه پرسد و اگر موافق بود او را به زنی ابو العتاهیه دهد و مالی بسیار ببخشد پس از آن برای رشید اشتغالی پیش آمد که ابو العتاهیه بدو دسترسی نیافت و سه باد بزن به مسرور خادم داد که لبخند زنان پیش رشید برد، بادبزنها با هم بود. رشید بر یکی از آنها چنین خواند: برای حاجت خویش از نسیم مدد خواستم و دیدم که نسیم شمیمی از کف او داشت. گفت: «نابکار

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۶۰

نکو گفته است.» بر دومی چنین نوشته بود: «چندان خویشتن را به امید تو دلخوش کرده‌ام که پیوسته سوی تو میشتابم» گفت: «نکو گفته است.» بر سومی نیز چنین بود: «گاهی نوید می‌شوم اما میگویم آنکه ضامن توفیق شده شخصی کریم است.» گفت: «خدایش بکشد چه نیکو گفته است.» آنگاه وی را بخواست و گفت ای ابو العتاهیه بتو وعده داده‌ام و ان شاء الله فردا حاجت تو را بر می‌آوردم و کس پیش عتبه فرستاد و پیغام داد که «با تو کاری دارم امشب در منزل خود منتظر من

باش.) عتبه آمدن رشید را سخت بزرگ و مهم دانست و پیش وی آمد و تقاضا کرد از رفتن چشم بیوشد اما رشید قسم خورد که حاجت خود را جز در منزل نخواهد گفت. وقتی شب شد با جمعی از خواص خدمه خود پیش او رفت و گفت: «کار خود را نخواهم گفت مگر آنکه به انجام دادن آن تعهد کنی.» گفت: «من کنیز توام و دستور تو در باره من نافذ است مگر در مورد ابو العتاهیه که در مورد آن پیش پدرت رضی الله عنه قسمهای سخت خورده‌ام که در صورت تخلف پیاده سوی بیت الله الحرام روم و چون حجوی را بسر- بردم حج دیگر بر من واجب شود و بکفاره اکتفا نتوانم کرد و هر چه بدست آورم صدقه دهم و جز لباسی که وقت نماز میپوشم چیزی نگه ندارم» و بنزد رشید بگریست که او به رقت آمد و از پیش او برفت. روز بعد ابو العتاهیه بیامد و از فیروزی خویش اطمینان داشت، رشید بدو گفت: «بخدا در کار تو کوتاهی نکردم مسرور و حسین و رشید و دیگران در این مورد شاهد منند.» و قصه را برای او بگفت. ابو العتاهیه گوید: «وقتی قصه را با من بگفت مدتی درنگ کردم و نمیدانستم کجا هستم سپس گفتم اکنون که از تو نپذیرفت از او نومید شدم زیرا پس از تو از هیچ کس نخواهد پذیرفت.» آنگاه ابو العتاهیه پشمینه پوشید و در این باب شعری بدین مضمون گفت: «رشته امید از تو ببریدم و بار خویش از پشت شتران فرو گذاشتم و سردی نومیدی را در جان خویش احساس کردم و از اقامت و هم از سفر بی نیاز شدم.» گویند وقتی رشید این سخن ابو العتاهیه را شنید که «بدانید که آهوی خلیفه

مروج الذهب ترجمه، ج ۲، ص: ۳۶۱

مرا شکار کرده است و از دست آهوی خلیفه راه فرار ندارم.» سخت خشمگین شد و گفت: «ما را دست انداخته است.» و بگفت تا او را حبس کنند و او را بدست تنجابه، مأمور شکنجه داد که مردی خشن و سنگدل بود. ابو العتاهیه گفت: «ای تنجابه شتاب مکن که رأی خلیفه چنین نیست که من در روشنی برق آسمان او چنین چیزی نپنداشته‌ام» و هم از سخنان او در محبس از آن پس که مدتی دراز در آنجا بود اینست: «تو رحمت و عافیتی، خدا کرامت و سرور ترا بیفزاید، گویند از من راضی شده‌ای کی وسیله میشود که نشان رضای ترا ببینم؟» رشید گفت: «پدرش خوب، اگر دیده بودمش حبسش نمی‌کردم بخودم اجازه دادم حبسش کنم برای آنکه از من غائب بود.» و گفت آزادش کنند.

این سخن از ابو العتاهیه است که گوید: «از یاد مرگ بیم میکنیم و فریب دنیا میخوریم و بازیچه سرگرم میشویم. ما مردم دنیا برای آخرت آفریده شده‌ایم ولی این دنیا را که در آن هستیم دوست داریم.» و هم او گوید: «حوادث دنیا در کمین، خوشی آن تیره و کوشش آن بلیه و ملک آن دست بدست است.» و هم او گوید: «مرد وقتی عمرش دراز شود چون خانه‌ایست که پس از نوبت کهنه شود. عجب از هوشیاری که چیزی را که بروز خفتن محتاج آنست تلف میکنند» و هم گوید: «از مکر دنیا ایمن مباش که پیش از تو با امثال تو مکر بسیار کرده است. مردم همه صحبت آن میکنند اما هیچکس را نمی‌بینم که ترک آن کند» و نیز گوید: «تو چیزی را عاریه گرفته‌ای که بزودی پس خواهی داد برای آنکه عاریه را پس میدهند، چگونه کسی به خوشی روزهایی که نفسهای آن را شمرده‌اند سرگرم تواند شد» و گوید: «زندگی تو نفسهایی است که شمرده میشود و چون نفسی بگذرد قسمتی از آن را کاسته‌ای» و گوید: «ای مرگ از تو چاره‌ای نیست، رفتار تو ترسناک است و قرین ملائمت نیست، گوئی به پیری من هجوم آورده‌ای چنانکه سالخوردگی به ایام جوانی هجوم آورد» و هم او گوید: «مرگ را فراموش کرده‌ام گوئی هیچکس را ندیده‌ام که بمیرد، مگر مرگ

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۶۲

سرانجام همه زندگان نیست پس چرا دمی را که گذران است غنیمت نمی‌شمارم» و هم گوید: «جثه‌های خاموش، تو را موعظه میکند و مرده ساکت بتو میگوید استخوانهای پوسیده و تنهای خفته سخن میکند و قبر تو را که هنوز زنده مانده‌ای میان قبرها نشان میدهد» و هم او گوید: «بسا کسا که خانه‌ای بسازد تا در سایه آن آرام گیرد و خانه‌اش خالی بماند.

اسحاق بن ابراهیم موصلی گوید: «شبى بنزد رشید بودم و آواز میخواندم که از آواز من بطرب آمد و گفت: «نرو» و همچنان بخواندم تا بخفت و من خاموش ماندم و عود را در دامن نهادم و بجای خود نشستم، جوانی نکوروی خوش قامت که پوشش خز و هبیتی زیبا داشت بیامد و سلام کرد و بنشست و من از اینکه در چنین وقت و چنین جایی بی اجازه وارد شده بود تعجب کردم و با خود گفتم شاید یکی از فرزندان رشید است که ما ندیده‌ایم و نمیشناسیم. دست به عود برد و آنرا برداشت و در بغل گرفت و پنجه بر آن زد، دیدم بهتر از همه کس میزند سپس آن را بترتیبی کودک کرد و در دامن نهاد که ندانستیم چه بود آنگاه نوائی بزد که گوش من نکوتر از آن نشنیده بود، آنگاه شعری بخواند که مضمون آن چنین بود: «بیائید پیش از آنکه پراکنده شویم مرا علاج کنید، بیا شراب صاف و خالص بمن بده، که نزدیک است سپیده صبح تاریکی را بشکافد و نزدیک است پیراهن شب پاره شود.» آنگاه عود را بگذاشت و گفت: «ای فلان و فلان وقتی می‌خوانی اینطور بخوان.» و برفت من از دنبال او برفتم و به حاجب گفتم: «این جوان که هم اکنون بیرون آمد کی بود؟» گفت: «کسی اینجا نیامد و نرفت.» من متعجب ماندم و بجای خود باز گشتم. رشید بیدار شد و گفت: «چه میکنی؟» و من قصه را با او بگفتم که متعجب شد و گفت: «شیطان دیده‌ای.» سپس گفت: «آواز بخوان و برای من تکرار کن» من آواز را تکرار کردم که سخت بطرب آمد و مرا جایزه داد و برفتم ابراهیم موصلی حکایت می‌کند که روزی رشید نغمه گران را فراهم آورد و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۶۳

کسی از سران نبود که حضور نداشته باشد من نیز بودم مسکین مدنی نیز که معروف به ابو حنیفه بود، حضور داشت. وی با مضراب ساز میزد و خوشذوق و نیک محضر و نکته‌دان بود. رشید که شراب در او اثر کرده بود آوازی را مطرح کرد و به ابن جامع پرده‌دار گفت تا آنرا بخواند و او بخواند و رشید بطرب نیامد، بهمین ترتیب چند تن از حاضران آواز را بخواندند که در هیچکس اثر نکرد. پرده‌دار به مسکین مدنی گفت: «امیر مؤمنان گوید که اگر آنرا نیک توانی خواند بخوان.» وی نیز خواندن آغاز کرد و همه ما خاموش و متعجب بودیم که یکی چون او در حضور ما آوازی را که رضای خلیفه را در خواندن آن جلب نتوانسته‌ایم کرد می‌خواند.

ابراهیم گوید: «وقتی آواز را بسر برد شنیدم که رشید با صدای بلند گفت: «ای مسکین تکرار کن» و او نیز با قوت و نشاط و اطمینان آواز را تکرار کرد و بسیار خوب خواند. رشید گفت: «بخدا ای مسکین نکو خواندی.» و پرده از میان ما و او بر- داشته شد. مسکین گفت: «ای امیر مؤمنان این آواز قصه‌ای عجیب دارد.» گفت «چه قصه‌ای است» گفت: «من غلام خیاط یکی از خاندان زبیر بودم و قرار بود که هر روز دو درم به آقای خود بدهم و چون دو درم را میدادم بکار خودم میرسیدم. من آواز را سخت دوست میداشتم یک روز پیراهنی برای یکی از طالبیان دوختم که دو درم بمن داد و پیش او

غذا خوردم و چند پیمانه به من نوشانید و از پیش او سرمست بیرون شدم، کنیز سیاهی که کوزه‌ای بر شانه داشت بمن رسید که این آواز را می‌خواند و همه چیز را از یاد من برد بدو گفتم: «تو را بحق صاحب این قبر و این منبر این آواز را بمن یاد بده» گفت: «بحق صاحب این قبر و این منبر که آن را بکتر از دو درم بتو یاد نمیدهم». و من نیز دو درم را در آوردم و بدو دادم کوزه را از شانه بگذاشت و شروع بخواندن کرد و چندان تکرار کرد که گوئی در خاطر من نقش بست. پس از آن پیش آقای خود رفتم، بمن گفت: «روزانه را بده». گفتم «چنین و چنان شد» گفت: «ای مادر بخواه مگر بتو نگفتم اگر یک

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۶۴

شاهی کم باشد هیچ عذری نمیپذیرم.» آنگاه مرا بینداخت و پنجاه چوب بمن زد و سر و ریش مرا تراشید و من ای امیر مؤمنان حالت بدی داشتم و از آنچه بر من گذشت آواز را نیز فراموش کردم. روز بعد به همانجا که او را دیده بودم رفتم و متحیر ایستادم که اسم و محل او را نمیدانستم، یک باره دیدم دارد می‌آید، همه محنت خود را فراموش کردم و بطرف او رفتم گفتم: «بخدای کعبه آواز را فراموش کرده‌ای» گفتم «همینطور است که می‌گوئی.» و قصه خود را با تراشیدن سر و ریشم به او گفتم، گفت: «بحق قبر و کسی که در آن خفته است با دو درم کمتر نمی‌خوانم» من قیچی خودم را در آوردم و به دو درم گرو نهادم و دو درم بدو دادم. کوزه را از سر نهاد و شروع کرد و تا سر بخواند سپس گفت: «گوئی میبینم که بجای چهار درم چهار هزار دینار از خلیفه گرفته‌ای.» سپس آواز خواندن گرفت و با انگشت روی کوزه خود میزد و همچنان تکرار می‌کرد تا در خاطر من جا گرفت. او رفت و من نیز ترسان پیش آقایم رفتم گفتم: «روزانه را بده.» تته پته کردم، گفت: «مادر بخواه کتک دیروزی بست نبود؟» گفتم: «باید بدانی که با روزانه دیروز و امروز این آواز را یاد گرفتم.» و بنا بخواندن کردم، گفت:

«دو روز است چنین آوازی را داری و بمن نمی‌گوئی. زخم مطلقه باشد اگر دیروز این را گفته بودی آزادت کرده بودم اما تراشیدن سر و ریش چاره‌ای ندارد.» گوید رشید بخندید و گفت: «لعنتی، نمیدانم قصه‌ات بهتر است یا آوازت، گفتم آنچه را پسر سیله گفته بود بتو بدهند.» او نیز بگرفت و برفت مضمون شعر این بود: «دمی در منزلها درنگ کن و بنگر آیا در این دیار برای پیشاهنگ منزلتی هست؟».

روزی رشید اسب‌دوانی ترتیب داد و چون اسب‌دوانی آغاز شد بصدر میدان که اسبها بانجا میرسیدند رفت و روی اسب خود بود، در پیش اسبان دو اسب هم عنان میرفت که هیچیک از دیگری جلو نبود، رشید یکی را بدقت نگریست و گفت: «بخدا این اسب من است.» و دیگری را نگریست و گفت: «اسب پسر مأمون است.» گوید دو اسب همچنان جلو اسبان بودند، اسب رشید سابق شد و اسب مأمون دوم بود رشید خرسند شد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۶۵

پس از آن اسبان دیگر بیامدند. وقتی مجلس پایان رسید و میخواست برود اصمعی که حضور داشت و خرسندی رشید را دیده بود به فضل بن ربیع گفت: «ای ابو العباس این روز خوبی است میخواهم مرا به امیر مؤمنان برسانی.» فضل برفت و گفت: «ای امیر مؤمنان اصمعی چیزی در باره دو اسب بخاطر آورده که خدا به وسیله آن خرسندی امیر مؤمنان را فزون

خواهد کرد.» گفت: «بیارش.» وقتی نزدیک شد گفت: «ای اصمعی چه داری؟» گفت: «ای امیر مؤمنان امروز تو و پسر ت در مورد اسبهایتان چنان بودید که خنسا گوید: «با پدرش همگام شد و آنها در مسابقه همچشمی داشتند وقتی نمودار شده بودند گوئی دو عقاب بودند که بر یک آشیان فرود آمده بودند، چهره پدرش نمودار شد و او همچنان با جوانی خویش میرفت اگر جلال پیری نبود شایسته بود که نزدیک وی شود.»

ابراهیم بن مهدی گوید در رقه رشید را دعوت کردم بمنزل من آمد، وی غذای گرم را بیش از غذای سرد میخورد، وقتی خوراکیهای سرد را بیاوردند از جمله چیزهایی که پیش او نهادند کاسه‌ای بود که خرده گوشت مانند خرده ماهی در آن بود گوئی پاره گوشتها را کوچک دید و گفت: «چرا آشپز ماهی را چنین ریز کرده است.» گفتم: «ای امیر مؤمنان این زبان ماهی است.» گفت: «گویا در کاسه صد زبان باشد.» مراقب خادم ابراهیم گفت: «ای امیر مؤمنان بیش از صد و پنجاه زبان است.» بقید قسم قیمت ماهی را از او پرسید و او گفت که هزار درم خرج آن شده است.» رشید دست برداشت و قسم خورد تا هزار درم نیارند چیزی نخواد خورد. وقتی پول آماده شد بگفت تا آنرا صدقه دهند و گفت: «امیدوارم این کفاره اسراف تو باشد که برای یک کاسه ماهی هزار درم خرج کرده‌ای.» پس از آن جام را بیکی از خدمه داد و گفت: «اولین گدائی که می بینی این جام را بدو میدهی.» ابراهیم گوید: «جام به دویت و هفتاد دینار خریده شده بود من بیکی از خادمان خود اشاره کردم که جام را از کسی که بدو میدهند بخرد، رشید متوجه شد و گفت: «ای غلام وقتی جام را بگدا

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۶۶

دادی بگو امیر مؤمنان میگوید جام را بکمتر از دویت دینار نفروش که بیش از این میارزد. غلام چنین کرد و خادم من نتوانست جام را بکمتر از دویت دینار پس بگیرد.»

و هم ابراهیم بن مهدی گوید: روزی من و رشید در زورقی بودیم و او قصد موصل داشت و پاروزنان پارو میزدند و ما بشطرنج مشغول بودیم، وقتی فراغت یافتیم رشید بمن گفت: «ای ابراهیم بنظر تو بهترین اسمها چیست.» گفتم: «اسم پیغمبر صلی الله علیه و سلم.» گفت: «بعد از آن؟» گفتم: «اسم هارون که اسم امیر مؤمنان است.» گفت: «بدترین اسمها چیست؟» گفتم: «ابراهیم» بمن تغییر کرد و گفت:

«وای بر تو مگر اسم ابراهیم خلیل الرحمن جل و عز نیست؟» گفتم: «از شومی این نام بود که به دست نمرود گرفتار شد.» گفت: «و ابراهیم پسر رسول خدا صلی الله علیه و سلم؟» گفتم: «چون این نام را داشت زنده نماند.» گفت: «ابراهیم امام؟» گفتم:

«بسبب همین همین اسم بود که مروان جعدی در جوانی او را در انبان آهک بکشت به علاوه ای امیر مؤمنان ابراهیم ولید خلع شد ابراهیم بن عبد الله بن حسن کشته شد و هر کس را بدین نام یافتیم یا کشته و یا مطرود شده بود.» هنوز سختم بسر نرفته بود که شنیدم ملاحی از زورقی بانگ میزد: «ای ابراهیم فلان فلان شده پارو بزن» سوی رشید نگرستم و گفتم: «ای امیر مؤمنان حالا دیگر گفته مرا تصدیق میکنی که ابراهیم از همه اسمها شومتر است؟» رشید چندان بخندید که پا بزمین می‌سایید.

و هم او گوید: «روزی بحضور رشید بودم که فرستاده او عبد الله بیامد و طبقهائی از چوب خیزران همراه داشت که

سرپوشی روی آن بود و نامه‌ای نیز همراه داشت رشید نامه را بخواند و گفت: «خدایش نکو دارد و یاری کند» آنگاه سرپوش را برداشت. گفتم: «ای امیر مؤمنان این کیست که سپاس او میداری تا ما نیز با سپاسگزاری تو هماهنگ باشیم.» گفت «این عبد الله بن صالح است.» سرپوش را برداشت طبقها روی هم بود در یکی پسته و در دیگری فندق و میوه‌های دیگر بود.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۶۷

گفتم. «ای امیر مؤمنان این چیزها در خور چنان دعا نیست مگر در نامه چیزی باشد که از من پوشیده است.» نامه را سوی من انداخت، چنین نوشته بود: «ای امیر مؤمنان بباغ خانه خود رفتم که میوه‌های آن رسیده بود و از هر قسم برگرفتم و در طبقهای چوبی نهادم و بخدمت امیر مؤمنان فرستادم تا چنانکه از نکوئی او بهره‌ور شدم از برکت دعای او نیز برخوردار شوم.» گفتم: «بخدا در این نیز چیزی که شایسته چنان سخنان باشد نیست.» گفت: «ای نفهم، مگر نمیبینی که به احترام مادر من رحمة الله تعالی بجای خیزران چوبین نوشته است.»

گویند یکی از بنی امیه در راه رشید بایستاد و مکتوبی بدست داشت که اشعاری بدین مضمون در آن نوشته بود: «ای امین خدا من سخنی از روی خرد و راستی و شرف میگویم، شما بر ما فضیلت دارید شما بر همه اعراب فضیلت دارید، عبد شمس پس از هاشم بود و هر دو از یک مادر و پدر بودند، خویشاوندی ما را رعایت کن که عبد شمس عموی عبد المطلب است. رشید این را بیسندید و گفت در مقابل هر شعر هزار دینار بدو بدهند و گفت: «اگر افزوده بودی افزون میدادیم.»

روزی عبد الملک بن صالح پیش رشید رفت، حاجب بدو گفته بود که شب گذشته کودکی از امیر مؤمنان در گذشته و کودکی متولد شده است تسلیت و تهنیت بگو و او وقتی بحضور رسید گفت: «ای امیر مؤمنان خدا مسرتی در قبال مصیبتی داده که ثواب صبر و پاداش شکر توست.»

وقتی بسال صد و نود و سوم که رشید در طوس بود بیماری او سخت شد، طبیبان بیماری او را ناچیز وانمودند و او یک طبیب ایرانی احضار کرد و پیشاب خود را با چند ظرف دیگر بدو نشان داد، چون بظرف او رسید گفت: «به صاحب این پیشاب بگویند که مردنی است، وصیت کند که از این بیماری شفا نخواهد یافت.» رشید بگریست و دو شعر را که مضمون آن چنین است مکرر همیکرد: «طیب با طب و دوی خود حکم قضا را دفع نتواند کرد، عجب است که طبیب از همان مرض

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۶۸

میمیرد که شامگاه آنرا علاج میکرده است.» آنگاه ضعف وی سخت شد و شایع شد که مرده است. خری خواست که سوار شود و چون بر آن نشست پاهایش بلغزید و روی زین استوار نماند، گفت: «مرا فرود آرید که شایعه پراکنان راست گفته‌اند.» سپس چند کفن خواست و یکی را انتخاب کرد و بگفت تا قبر او را بکنند و چون قبر را بدید شعری را که معنی آن چنین است بخواند:

«مالم برای من کاری نساخت و قدرتم تباهی گرفت» سپس برادر رافع را بخواست و گفت: «آنقدر مزاحمت کردی تا با

وجود بیماری به این سفر دراز آمدم.» و برادر رافع بن لیث از جمله کسانی بود که بر ضد وی خروج کرده بودند، پس بدو گفت: «طوری تو را بکشم که هیچکس را پیش از تو مانند آن نکشته باشند.» و بگفت تا اعضای او را یکایک بریدند. خود رافع بعدها از مأمون امان یافت و ما خبر آنرا در کتابهای دیگر آورده‌ایم سپس همه بنی هاشمیان را که در سپاه وی بودند بخواست و گفت هر مخلوقی مردنی است و هر نوی کهنه شدنی است، مرگ من رسیده و شما را سه نصیحت میکنم: امانت را حفظ کنید، با پیشوایان خود صمیمی باشید و در کارها همدلی کنید. مراقب محمد و عبد الله باشید و هر یک از اینها بر دیگری تجاوز کرد او را از تجاوز باز دارید و تجاوز و پیمان شکنی او را تقبیح کنید.» در آن روز اموال فراوان بخشید و املاک بسیار به تیول داد.

ریاشی گوید اصمعی میگفت: «روزی پیش رشید رفتم و او در نوشته‌ای می‌نگریست و اشکش بر گونه‌ها روان بود. همچنان بایستادم تا آرام گرفت و متوجه من شد و گفت: «ای اصمعی بنشین وضع مرا دیدی؟» گفتم: «بلی ای امیر مؤمنان.» گفت: «بخدا اگر کار دنیا بود مرا گریبان نمی‌دید.» و کاغذی پیش من انداخت که یکی از اشعار ابو العتاهیه را بخط روشن بر آن نوشته بودند، مضمون شعر چنین بود: «ایا از حال آنکه املاکش جایی مانده و مرگ او را از پا در آورده و قبایلش از وی دوری کرده‌اند و آنکه تختها و منبرهایش خالی مانده عبرت میگیری

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۶۹

شاهان و غیر شاهان کجا شدند؟ براهی رفتند که تو نیز خواهی رفت. ای که لذت دنیا برگزیده‌ای و برای مفاخره آماده‌ای هر چه میخواهی از دنیا بهره‌گیر که انجام آن مرگست.» آنگاه رشید گفت: «بخدا گوئی از همه مردم مخاطب این سخنان منم.» و پس از آن اندک زمانی بزیست و درگذشت.

مسعودی گوید: «شمه‌ای از اخبار رشید را در کتابهای سابق و این کتاب یاد کردیم، اما جزو اخبار وی که در این کتاب آوردیم از اخبار برمکیان چیزی نگفتیم و اکنون شمه‌ای از اخبارشان را در بابی خاص بیاریم و روزگار سعد و نحس ایشان را یاد کنیم گر چه همه اخبارشان را با روزگار درخشانشان در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم. و الله ولی التوفیق.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۷۰

ذکر شمه‌ای از اخبار برمکیان و حوادث ایامشان

فرزندان خالد بن برمک، یحیی با تدبیر و عقل بسیارش و فضل با بخشش و مهارتش و جعفر بن یحیی با دبیری و فصاحتش و محمد بن یحیی با بزرگی و همتش و موسی بن یحیی با دلیری و جسارتش هیچکدام در حسن رأی و شجاعت و دیگر صفات چون خالد نبودند. ابو الغول شاعر در باره اینان شعری بدین مضمون گوید: «فرزندان خالد چهار تن و سالار و آقا هستند، اگر از آنها پرسی، نیکی میانشان پراکنده و در آنها جمع است.» وقتی خلافت به رشید رسید وزارت به برمکیان داد و آنها اموال دولت را بتصرف خویش گرفتند تا آنجا که رشید محتاج کمی پول میشد و بدست نمی‌آورد، سرکوب کردن آنها بسال صد و هشتاد و هفتم بود. در باره علت آن اختلاف است، گویند تصرف اموال دولت بود بعلاوه اینکه یکی از خاندان ابو طالب را که در بند آنها بود آزاد کرده بودند و جز این نیز گفته‌اند و خدا بهتر داند.

گویند یک روز که یحیی بن خالد پیش رشید بود، نامه صاحب برید خراسان را پیش وی آوردند که نوشته بود: «فضل بن

یحیی بشکار و عیاشی از کار رعیت باز-

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۷۱

مانده است.» وقتی رشید نامه را بخواند، آنرا پیش یحیی افکند و گفت: «پدر جان، این نامه را بخوان و به او بنویس از این کارها دست بردارد.» وی دست سوی دوات رشید برد و بر پشت نامه صاحب برید به فضل نوشت: «پسرکم خدایت محفوظ دارد و مرا از تو برخوردار کند، خبر اشتغال بشکار و عیاشی که ترا از نظر در کار رعیت بازداشته به امیر مؤمنان رسیده و آنرا ناخوشایند دانسته است، بکارهایی پرداز که مایه رونق تو شود که هر کس بکارهای شایسته پردازد مردم روزگار او را به همان شناسند و السلام.» و در ذیل نامه اشعاری بدین مضمون نوشت: «روزگار را در طلب بزرگواری سر کن و از دوری محبوب صبوری کن، وقتی که شب در آید و همه عیبها را نماند بهر چه خواهی مشغول باش که شب، روز خردمند است. بسا جوان که او را زاهد پنداری و هنگام شب بکاری شگفت پردازد، شب پرده بر او افکنده و بخویشتن سرگرم است اما لذت احمق عیان است که دشمن در باره آن سعایت کند.» رشید آنچه را یحیی مینوشت همیدید چون فراغت یافت گفت: «پدر جان خوب نوشتی.» وقتی نامه به فضل رسید هرگز هنگام روز مسجد را ترک نکرد تا از حکومت بازگشت.

اسحاق بن ابراهیم موصلی گوید: روزی پیش رشید بودم برمکیان شراب آوردند و یحیی بن خالد کنیزی را احضار کرد و او شعری بدین مضمون بخواند: «چندان بیدار مانده‌ام که گوئی عاشق بیداریم و چنان لاغر شده‌ام که گوئی بیماری برای من آفریده شده است، اشکم از سر دل گذشته و آنرا غرقه کرده است آیا کسی غریقی را دیده که در حال سوختن است؟» رشید گفت: «این شعر از کیست؟» گفت: «از خالد بن یزید دبیر.» گفت: «او را پیش من آرید» خالد گوید مرا حاضر کردند، رشید به کنیزك گفت: «تکرار کن.» او نیز تکرار کرد، بمن گفت: «این از کیست؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان از منست.» در این اثنا یکی از دختران حرم بیامد و سیبی بدست داشت که با مشک بر آن نوشته بود: «خوشحالت و عده مرا از یاد تو برد و این سیب را بیاد آوری فرستادم» رشید سیب دیگری بر گرفت و بر آن نوشت:

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۷۲

«انجام وعده ترا فراموش نکرده‌ام و این سیب عذر خواه منست.» آنگاه بدو گفت: «ای خالد در این باب شعری بگو.» و او شعری بدین مضمون گفت: «سیبی که مروارید دهان یار بدان خورده است بنزد من از دنیا و هر چه در آنست دلپذیرتر است، سفیدی آمیخته بقرمز که با مشک آلوده است و گوئی آنرا از عارض فرستنده‌اش چیده‌اند.»

جاحظ بنقل از انس بن ابی شیخ گوید: «روزی جعفر بن یحیی سوار شد و به خادم خود دستور داد هزار دینار همراه خود بردارد و بدو گفت: «در راه بر اصمعی میگذریم چون با من سخن کند و من بخندم هزار دینار را پیش او بگذار.» جعفر بمنزل اصمعی فرود آمد و اصمعی همه جور نادره‌ها و لطیفه‌های مضحک و طرب‌انگیز برای او گفت اما او نخندید و از پیش وی برون شد. انس بدو گفت: «عجیب است دستور دادی هزار دینار برای اصمعی بردارم، او برای تو همه جور قصه مضحک گفت، رسم تو نبود چیزی را که از بیت المال تو برون میشود بدانجا بازگردانی.» گفت:

«وای بر تو پیش از این یکصد هزار درم پول به او داده‌ایم و در خانه‌اش یک خمره شکسته دیدم که یک پیراهن کهنه روی

آن بود با یک مشک کثیف و هر چه در خانه او بود کهنه بود، بنظر من زبان نعمت از زبان او گویاتر است و نمودار بودن عطا مدح و هجا را زبان دارتر از او میگوید. اگر عطای من بر او نمودار نیست و نعمت مرا نهان داشته است برای چه عطیه به او باید داد؟...».

شاعر در باره رشید و جعفر شعری بدین مضمون دارد: «رشید بیعتی را بر بیعتی افزود و جعفر بتنهائی بحق آن قیام کرد، برمکیان ملک او را استوار کردند و برای وارث او بیعت گرفتند.».

یحیی بن خالد اهل بحث و نظر بود و انجمنی داشت که اهل کلام از مسلمان و غیر مسلمان از پیروان عقاید و آرا در آن فراهم میشدند، یک روز که فراهم آمده بودند یحیی بانها گفت: «در باره کمون و ظهور و قدم و حدوث و اثبات و نفی و حرکت

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۷۳

و سکون و تماس و تباین و وجود و عدم و حرکت و طفره و اجسام و اعراض و جرح و تعدیل و نفی و اثبات و صفات و کمیت و کیفیت و مضاف و امامت، که آیا به تعیین است یا انتخاب، و دیگر مسایل اصول و فروغ سخن بسیار گفته‌اید، اکنون بدون بحث و منازعه در باره عشق سخن کنید و هر کس هر چه در این باب بخاطرش میرسد بگوید.».

علی بن هیثم که مذهب امامیه داشت و از متکلمان مشهور شیعه بود گفت: «ای وزیر، عشق نتیجه هم آهنگی و دلیل ارتباط دو روح است و مایه آن لطافت و رقت طبع و صفای طینت است و زیادت عشق مایه کاستن توانست.».

ابو مالک حضرمی خارجی که طرفدار مذهب شراة بود گفت: «ای وزیر، عشق دم جادوست و چون آتش زیر خاکستر نهان و سوزان است، از امتزاج دو طبع و هم - آهنگی دو صورت میزاید و در دل چنان نفوذ میکند که آب باران در ریگزار.

عقلها مطیع آن میشود و افکار از آن تبعیت میکنند.» سومی که محمد بن هذیل علاف بود و مذهب اعتزال داشت و شیخ معتزله بصره بود گفت: «ای وزیر عشق دیدگان را ببندد و دلها را مجذوب کند، در تن نفوذ کند و در جگر روان شود، عاشق دستخوش گمان و پیرو او هام است، هیچ چیز را روشن نبیند و بهیچ وعده دل خوش نکند و در معرض حادثه باشد. عشق جرعه‌ای از جوی مرگ و باقیمانده آبگاہ بلیه است اما از نشاط طبع و ظرافت صورت میزاید، عاشق سرکش است و به ناصح گوش ندهد و بملامتگر اعتنا نکند.».

نظام ابراهیم بن یسار معتزلی که بروزگار خود از صاحب نظران بصره بود گفت: «ای وزیر، عشق از سراب رقیق تر و از شراب نافذتر است، سرشت آن از مایه معطری است که در طرف جلالت سرشته شده است، اگر به اعتدال باشد بر شیرین دارد، اما افراط آن جنون کشنده و فساد مزاحم است که به اصلاح آن امید نتوان داشت. عشق را ابری مایه دار است که بدنها بارد و شعف از آن روید و تکلف

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۷۴

از آن برآید، عاشق داریم در رنج است، بزحمت تنفس کند و زمان بر او کند گذرد و دستخوش اندیشه‌های دراز باشد، شب بیدار و به روز آشفته باشد، روزه او بلیه است و افطارش شکایت است.» پس از آن پنجمی و ششمی تا نهمی و دهمی دنباله آنها سخن آوردند تا گفتگو در باره عشق به الفاظ مختلف و معانی متناسب بسیار شد که آنچه گفتیم نمونه

آنست.

مسعودی گوید: مردم از سلف و خلف در باره آغاز عشق و کیفیت آن که آیا از نظر یا سماع، به اختیار است یا اضطرار و چرا به وجود می‌آید و از میان می‌رود و آیا محصول نفس ناطقه است یا حاصل طبایع جسم، اختلاف کرده‌اند. بقراط گوید: «عشق آمیزش دو جان است چنانکه اگر آب را با آبی نظیر آن مخلوط کنند جدا کردن آن مشکل است، جان از آب لطیف‌تر و نافذتر است بدین جهت با گذشت شبها زایل و با مرور زمان کهنه نمی‌شود. طریقت آن به تو هم ننگند و محل آن از دیدگان نهان نماند ولی آغاز حرکت آن از دل است سپس بسایر اعضا رسد و لرزش دست و پا و زردی رنگ و لکنت زبان و سستی رأی از آن زاید چندان که عاشق را ناقص پندارند.»

یکی از اطبا گوید عشق طمعی است که در دل پدید آید و ماده حرص بر آن بیفزاید و چون نیرو گیرد عاشق دستخوش هیجان و لجاجت و اصرار شود و در - آرزوهای دراز فرو رود و به شیفتگی و گرفتگی خاطر و افکار مالیخولیائی و کم اشتهائی و سستی عقل و خستگی دماغ دچار شود زیرا غلبه طمع، خون را بسوزاند و چون خون بسوزد به سودا مبدل شود و چون سودا غلبه کند اندیشه زاید و غلبه اندیشه حرارت را بیفزاید و از غلبه حرارت صفرا بسوزد و صفرای سوخته مایه فاسد شود و با سودا بیامیزد و آنرا نیرو دهد. فکر از مایه سوداست و چون فکر تباهی گیرد اخلاط بهم آمیزد و حال عاشق سخت شود و بمیرد یا خویشتن را بکشد. و گاه باشد که آه کشد و جان او بیست و چهار ساعت نهان شود که پندارند مرده است و او را زنده بگور

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۷۵

کنند. و گاه باشد که دمی بلند بر آرد و روحش در حفره دل نهان شود و قلب بهم بر آید و گشوده نشود تا او بمیرد. و گاه باشد که از دیدار ناگهانی محبوب راحت و نشاط یابد و گاه باشد که عاشقی نام معشوق بشنود و خونسش بگریزد و رنگش دگرگون شود.

یکی از اهل نظر گوید: «خدا هر جانی را مدور و به شکل کره آفرید و دو نیمه کرد. و در هر تنی یک نیمه از آن نهاد و هر پیکری که پیکر دیگری را بیابد که نیمه جان او در آن باشد به حکم مناسبت قدیم به ضرورت میان آنها عشق پدید می‌آید و اختلاف کسان در این باب مربوط به قوت و ضعف طبایع آنهاست.»

صاحبان این مقاله را در این زمینه سخن بسیار است که جانها جواهر بسیط نورانی است که از عالم بالا به این دنیا آمده و در آن سکونت گرفته است و مناسبات جانها شرط قرب و بعد آنها در عالم جان است، جمعی از آنها که ظاهرا پیرو مسلمانیند بر این سخن رفته‌اند و از قرآن و سنت و عقل دلایلی آورده‌اند، از جمله گفتار خدا عز و جل است که فرماید: «ای جان مطمئن راضی و مورد رضایت پیش پروردگارت بر گرد و میان بندگان من درآ و به بهشت من درآ.» گویند بازگشتن بجایی مستلزم آنست که از پیش نیز چنان بوده است و هم حدیث پیمبر که سعید بن ابی - مریم روایت کرده گوید: یحیی بن سعید به نقل از عمره از عایشه از پیمبر آورده که فرموده: «جانها سپاههای آراسته است جانهای آشنا مؤتلف است و جانهای ناآشنا مختلف.»

جمعی از اعراب نیز بر این رفته‌اند، جمیل بن عبد الله بن معمر عذری در باره بینه شعری بدین مضمون گوید: «جان من

پیش از آفریدنمان و از آن پیش که نطفه بودیم یا در گهواره بودیم به جان او علاقه داشت و چندان که بیفزودیم علاقه جانهای ما بیفزود و اگر بمیریم سستی نخواهد گرفت، به هر حال علاقه ما باقی است و در ظلمت قبر و لحد بسر وقت ما میآید.»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۷۶

جالینوس گوید: «محبت میان دو عاقل رخ میدهد که عقل همانند دارند اما میان دو احمق رخ نمیدهد، گرچه در حمق یکسان باشند زیرا عقل تابع نظم است و تواند بود که دو تن در کار عقل به یک روش همانند باشند ولی حمق نظم ندارد و دو نفر در کار آن همانند نتوانند بود.» یکی از عرب عشق را تقسیم کرده گوید: «سه نوع عشق هست: «عشق دلبستگی و عشق شیفتگی و خاکساری و عشق کشنده.» صوفیان بغداد گویند: «خدا عز و جل مردم را به عشق آزموده تا به اطاعت معشوق پردازند و از نارضایی او بپرهیزند و به رضای او خوشدل شوند و این را اگر چه خدا مثل و مانند ندارد نمونه اطاعت خدا گیرند که اگر اطاعت غیر خدا را لازم میشمارند پیروی از رضای او لازم تر است.» صوفیان باطنی در این باب سخن بسیار دارند.

افلاطون گوید: «من ندانم عشق چیست جز آنکه جنونی الهی است عشق نه پسندیده است نه ناپسند.» یکی از نویسندگان به دوست خود نوشت: «من جوهر جان خویش را در تو یافته‌ام و در کار اطاعت تو قابل ملامت نیستم که پاره‌های جان پیرو یک دیگرند.»

مردم خلف و سلف از فیلسوفان و فلک شناسان و اسلامیان و غیره در باره عشق سخن بسیار دارند که در کتاب «اخبار الزمان و من اباده الحدثان من الامم الماضية و الاجيال الخالية و الممالک الدائرة» آورده‌ایم. در اینجا ضمن اخبار برمکیان که از عشق سخن رفت بمناسبت کلام فقط شمه‌ای از آنچه را در این باب گفته‌اند بیاوردیم، اکنون به اخبار برمکیان و ترتیب روزگارشان که نخست دوران سعود بود آنگاه به نحوست مبدل شد باز میگردیم. مطلعان اخبار برمکیان گفته‌اند که وقتی جعفر بن یحیی بن خالد بن برمک و یحیی بن خالد و فضل و دیگر برمکیان بدان مقام ملک و ریاست رسیدند و کارشان استقرار گرفت، تا آنجا که گفتند ایامشان جشن و سرور دائم بود، رشید به جعفر بن

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۷۷

یحیی گفت: «ای جعفر در همه جهان چهره‌ای نیست که من بدان مانوس تر و مایل تر از دیدار تو باشم، عباسه خواهرم نیز در خاطر مقامی همانند این دارد و من در کار خویش با شما نگریده‌ام و چنانم که نه از تو و نه از او صبر توانم کرد. روزی که با او هستم مسرتم از ندیدن تو ناقص است، و همچنین روزی که با تو هستم و با او نیستم. و نظر دارم که مسرتم یکجا جمع شود و از لذت و انس کامل بهره‌ور شوم» گفت: «ای امیر مؤمنان خدایت توفیق دهد و همه کارهایت را هدایت فرماید.» رشید گفت: «من عباسه را با تو تزویج میکنم که حق داری با او بنشین و او را ببینی و در مجلسی که من با شما هستم نزدیک وی باشی.» رشید از پس تعللی که جعفر در این کار داشت عباسه را با وی تزویج کرد و خدمه و حاجبان خویش را که حضور داشتند شاهد گرفت و از او به قید قسم پیمان و عهد موکد گرفت که هرگز با او به خلوت

ننشیند و با هم زیر یک طاق خانه جا نگیرند مگر امیر مؤمنان رشید سومین آنها باشد. جعفر بهمین ترتیب قسم خورد و رضا داد و از مهابت امیر مؤمنان و رعایت عهد و پیمان روی بدو نمیکرد اما عباسه بدو علاقه مند شده بود و مصمم شد برای رسیدن به او تدبیری کند، نامه‌ای بدو نوشت و جعفر فرستاده او را پس فرستاد و ناسزا گفت و تهدید کرد. بار دیگر نامه نوشت و نتیجه همان شد، و چون نومییدی بر او غلبه کرد پیش مادر جعفر رفت که چندان دوراندیش نبود و با دادن هدیه‌هایی از جواهر گرانها و امثال آن از تحفه‌های ملوک تمایل او را جلب کرد، و چون بدانست که مادر جعفر نسبت بدو چون کنیز مطیع و چون مادر مهربان و علاقه‌مند است شمه‌ای از مقصود خویش را با وی بگفت و یادآوری کرد که این کار عاقبت نکو دارد که پسرش افتخار دامادی امیر مؤمنان را حاصل میکند و بدو چنین وانمود که اگر این کار واقع شود او و فرزندش از زوال نعمت و سقوط مقام بیم نخواهند داشت.

مادر جعفر تقاضای او را پذیرفت و گفت که در این باب تدبیر خواهد کرد تا آنها را بهم برساند. یک روز به جعفر گفت: «پسرم بمن گفته‌اند که در یکی از قصرها کنیزی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۷۸

هست که تربیت شاهانه دارد و به ادب و معرفت و ظرافت و نمک و کمال زیبایی و قامت رسا و صفات خوب نظیر ندارد و میخواهم او را برای تو بخرم و گفتگوی ما با آقای او به توافق نزدیک است، جعفر سخن او را پذیرفت و دل بدان داد و جانش در هوای کنیز افتاد. مادرش پیوسته با او سخن داشت و وقت میگذرانید تا شوقش بیفزود و شهوتش نیرو گرفت و پیوسته اصرار میکرد که زودتر بمنظور برسد. وقتی مادرش بدانست که صبر او بسر رسیده گفت: «فلان شب کنیز را بتو خواهم داد» و کس پیش عباسه فرستاد و قصه را بدو خبر داد و او نیز خویشتن را آماده کرد و در همان شب به خانه مادر جعفر رفت. جعفر نیز آن شب برای وصول به مقصود از پیش رشید بیرون آمد و هنوز اثر شراب در او بود، وقتی به منزل آمد و سراغ کنیز را گرفت گفتند آماده است و عباسه را پیش جوان مست بردند که در صورت و خلقت او دقیق نمیتوانست شد و با وی هم بستر شد، وقتی کام گرفت، عباسه بدو گفت: «حیله دختران ملوک را چگونه دیدی؟» جعفر که پنداشته بود وی از دختران رومی است گفت: «کدام دختران ملوک؟» گفت: «من خانم تو عباسه دختر مهدی هستم.» وی از وحشت از جا برجست و مستی از سرش برفت و عقلش باز آمد و پیش مادر رفت و گفت «مرا به قیمت ارزان فروختی و به خطری بزرگ انداختی.» خواهی دید که چه بسر من میآید «آنگاه عباسه برفت و از او بار گرفته بود پس از آن پسری بزاد و یکی از خدمه خود را بنام ریاش با پرستاری بنام بره بر او گماشت. وقتی از کشف قضیه و انتشار خبر بیمناک شد کودک و خادم و پرستار را به مکه فرستاد و بگفت تا به تربیت کودک پردازند. روزگار جعفر دراز شد و او و پدر و برادرانش بر کار مملکت تسلط داشتند، زبیده همسر رشید پیش وی منزلتی داشت که هیچکس از زنان دیگر نداشت. یحیی بن خالد پیوسته مراقب کار حرم رشید بود و آنها را از خدمه مرد دور میداشت. زبیده به رشید شکایت کرد و او به یحیی بن خالد گفت: «پدر جان چرا ام جعفر از تو شکایت دارد؟» گفت: «ای امیر مؤمنان مگر در کار حرمسرا و تدبیر

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۷۹

امور قصر خویش بمن اعتماد نداری» گفت: «چرا بخدا.» گفت: «سخن او را مپذیر» رشید گفت: «دیگر در این باره حرفی

نخواهم زد.» یحیی مراقبت را سخت تر کرد و میگفت شبانگاه درهای حرمسرا را قفل کنند و کلیدها را به خانه خویش میبرد. ام جعفر از این کار سخت برنجید و یک روز پیش رشید رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان چرا یحیی از رفتار خود دست نمیدارد و خادمانم را از من دور میکند و رفتارش با من شایسته مقام من نیست.» رشید بدو گفت: «من در کار حرم سرایم به یحیی اعتماد دارم.» گفت: «اگر قابل اعتماد بود جلو پسرش را گرفته بود که مرتکب آن کار نشود.» گفت: «قضیه چیست؟» زبیده قضیه را با او بگفت، گفت: «آیا دلیل و شاهدی داری؟» گفت: «چه دلیلی بهتر از بچه؟» گفت: «بچه کجاست؟» گفت:

«اینجا بود، وقتی از فاش شدن قضیه ترسید او را به مکه فرستاد.» گفت: «کسی جز تو این قضیه را میداند؟» گفت: «همه کنیزان قصر خبر دارند.» رشید خاموش شد و مطلب را در دل نگهداشت و بعنوان حج با جعفر بن یحیی برون شد. عباسه به خادم و پرستار نوشت که بچه را به یمن ببرند. وقتی رشید به مکه رسید معتمدان خویش را بجستجو و تحقیق در کار بچه واداشت و معلوم شد قضیه صحیح است. وقتی حج را بسر- برد و بازگشت، تصمیم گرفت برمکیان را از میان بردارد. مدت کمی در بغداد بود آنگاه سوی انبار رفت. روزی که بکشتن جعفر یک دل شده بود سندی بن شاهک را بخواست و گفت به مدینه السلام رود و بخانه برمکیان و دبیران و خویشان آنها کسان بر گمارد و این کار را نهانی انجام دهد و با هیچکس در باره آن سخن نگوید تا به بغداد رسد و فقط کسان و یاران معتمد خویش را از آن مطلع کند. سندی برفت و رشید با جعفر در محلی از نهر انبار که بنام عمر معروف بود بنشست و روزی بسیار خوش بسر بردند. وقتی جعفر برفت رشید او را تا جایی که سوار میشد بدرقه کرد پس از آن رشید بازگشت و بر صندلی بنشست و بگفت تا آنچه را پیش روی او بود بردارند، جعفر بمنزل خود رفت هنوز سرمست بود، ابو زکار طنبوری و ابن ابی شیخ دبیر

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۸۰

خویش را بخواست و پرده فرو هشتند و کنیزکان از پس پرده بساز و آواز نشستند. ابو زکار شعری بدین مضمون میخواند: «مردم از ما چه میخواهند چرا مردم از ما غافل نمیشوند گوئی همه همتشان اینست که آنچه را ما نهان کرده ایم آشکار کنند» رشید هماندم یاسر خادم خویش را که به نام رخله معروف بود بخواست و گفت: «من ترا بکاری میفرستم که محمد و قاسم را شایسته آن نمیدانم و ترا لایق انجام آن میدانم مبادا مخالفت من کنی» گفت: «ای امیر مؤمنان اگر بگویی در حضور تو شمشیر را به شکم خودم فرو کنم و از پشت خود در آرم اطاعت میکنم، فرمان خود را بگو که با شتاب انجام می شود» گفت: «جعفر بن یحیی برمکی را می شناسی؟» گفت: «ای امیر مؤمنان مگر کسی جز او را توانم شناخت، مگر میشود کسی مانند جعفر را شناخت؟» گفت: «دیدم که وقتی میرفت او را بدرقه کردم؟» گفت:

«بلی» گفت: «هم اکنون برو و در هر حال که هست سر او را برای من بیار» یاسر به لکنت افتاد و بلرزید و متحیر ماند که چه بگوید، رشید گفت: «ای یاسر مگر از پیش نگفتم که با من مخالفت نکنی» گفت: «چرا ای امیر مؤمنان ولی قضیه مهمتر از آنست، امیر مؤمنان مرا بکاری میفرستد که دلم میخواهد پیش از آنکه بدست من اجرا شود مرگم برسد.» گفت: «این حرفها را بگذار و برای انجام دستور من برو» یاسر برفت و وارد مجلس جعفر شد و او در حال طرب بود، بدو گفت:

«امیر مؤمنان در باره تو چنین و چنان فرمان داده است.» جعفر گفت: «امیر مؤمنان با من همه جور شوخی میکند گمان دارم این هم یک جور شوخی است.» گفت: «بخدا سخن او را جدی دیدم.» گفت: «اگر اینطور باشد که میگوئی پس مست بوده است.» گفت:

«نه بخدا عقلش سر جا بود، گمان ندارم با وجود آن همه عبادت که از او دیده‌ام امروز شراب نوشیده باشد» گفت: «من حقوقی بگردن تو دارم که فقط امروز فرصت تلافی آن خواهی داشت.» گفت: «بهر کاری جز مخالفت امیر مؤمنان حاضرم» گفت: «پیش او برو و بگو دستور او را اجرا کرده‌ای اگر پشیمان شد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۸۱

زندگی من بدست تو نجات یافته است و پیش من نعمت تازه داری و اگر به رأی خود باقی بود دستوری را که بتو داده است فردا اجرا میکنی» گفت: «این کار شدنی نیست.» گفت: «من با تو بخیمه‌گاه امیر مؤمنان می‌آیم و جائی می‌ایستم که گفتگوی تو و سخن او را بشنوم اگر عذری آوردی و او جز بردن سر من قانع نشد باز می‌گردی و سر مرا میبری.» گفت: «این کار را میکنم» آنگاه با هم سوی خیمه‌گاه رشید رفتند، یاسر پیش او رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان سرش را آوردم همین جا حاضر است.» گفت: «زود بیار و گر نه بخدا ترا پیش از او خواهم کشت» یاسر برون شد و گفت: «شنیدی چه گفت؟» گفت: «بیا کار خود را انجام بده.» جعفر دستمال کوچکی از آستین درآورد و چشمان خود را با آن بست و گردن خود را بکشید که یاسر آنرا ببرید و سرش را پیش رشید برد و چون او سر را پیش روی خود بدید رو بدان کرد و بنا کرد گناهان او را بر شمرد، سپس گفت: «ای یاسر فلانی و فلانی را بیار.» وقتی آنها را بیاورد گفت: «گردن یاسر را بزنید که من نمیتوانم قاتل جعفر را ببینم.»

اصمعی گوید: «آن شب پیش رشید رفتم وقتی به حضور رسیدم گفت: «ای اصمعی شعری گفته‌ام بشنو.» گفتم: «بلی ای امیر مؤمنان.» و او شعری بدین مضمون بخواند: «اگر جعفر از موجبات مرگ ترسیده بود جان خود را نجات می‌داد و از دسترس مرگ چنان دور بود که عقاب بدو نمیرسید، ولی وقتی اجلش در رسید منجم حوادث را از او دور نتوانست کرد.» اصمعی گوید: بمنزل خویش بازگشتم و هنوز بدانجا نرسیده بودم که مردم از کشته شدن جعفر سخن داشتند صبحگاه شبی که جعفر کشته بود و برمکیان سرکوب شده بودند در خراسان بر در قصر علی بن عیسی بن ماهان شعری را بخط روشن نوشته دیدند که مضمون آن چنین بود: «برمکیان مسکین، حوادث دهر بر سر آنها ریخت کار آنها برای ما عبرت است و ساکن این قصر باید عبرت بگیرد.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۸۲

مسعودی گوید: مدت دولت و عزت برمکیان و روزگار خوش و نکوی ایشان از آغاز خلافت هارون الرشید تا کشته شدن جعفر بن یحیی بن خالد بن برمک هفده سال و هفت ماه و پانزده روز بود. شاعران در رثای برمکیان سخن بسیار گفتند از جمله علی بن ابی معاذ گفته بود: «ای که به روزگار مغروری، روزگار متغیر و خیانتکار است، از صولت روزگار ایمن مباش و از آن حذر کن. اگر از تغییرات آن غافل مصلوب بل را بنگر که در کار او عبرتی هست، ای عاقل دوراندیش عبرت بگیر، از خوشی دنیا بهره بر گیر و با دنیا چنان رو که میرود، مصلوب بل وزیر عاقل و صاحب فضیلت مشهور بود

و همه دنیا از خشکی و دریا قلمرو او بود، با رأی خویش ملک را استوار میکرد و فرمان وی نافذ بود. در این اثنا که جعفر شب جمعه در عمر بود و در دنیا بالهای خویش پرواز میکرد و آرزوی عمر دراز داشت روزگار او را بلغزاند، وای وای از لغزش روزگار، قدمش چنان بلغزید که پشتش شکست و بیچاره به شب شنبه سحرگاه مقتول بود. صبحگاه فضل بن یحیی را در میان گرفته بودند و پیر مرد نمیدانست، پیر را با فرزندانش بیاوردند و اولاد یحیی همه در غل و اسارت بودند و برمکیان و پیروانشان که در آفاق و امصار بودند. گوئی وعده‌ای داشتند چون وعده‌ای که مردم به محشر دارند و افسانه مردم شدند. بزرگ است خدایی که سلطنت و فرمان از او است.»

و هم از کسانی که رثای ایشان گفته و نکو گفته اشجع سلمی است که ضمن قصیده‌ای گوید: «اکنون آرام گرفتیم و کاروان ما بماند و آنکه می‌بخشید و آنکه بخشش میگرفت از کار بماندند به مرکبها بگو از سیر و سفر بیابانها آسوده شدید، عطا را بگو از پس فضل تعطیل باش و به بلیه‌ها بگو هر روز تجدید شوید. شمشیر تیز برمکی را ببین که به شمشیر تیز هاشمی برخورد.»

و سلم خاسر در باره آنها گفته بود: «از پس برمکیان ستاره کرم بی‌نور شد و دست بخشش شل شد و دریای جوانمردی فرو رفت. ستارگانی که از پسران برمک

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۸۳

بود و هدایتجو راه راست بدان می‌جست فرو رفت.» و صالح اعرابی در باره آنها گوید: «این روزگار با پسران برمک خیانت کرد و کدام پادشاهان بوده‌اند که روزگار با ایشان خیانت نکرده است. مگر یحیی حکمران همه زمین نبود که اکنون در زمین نهان شده است؟»

ابو حزره اعرابی و بقولی ابو نواس در باره آنها گفته بود: «روزگار که ملک برمکیان را هدف کرد کار تازه‌ای نکرد، روزگاری که حق یحیی را منظور نداشت حق خاندان ربیع را منظور نخواهد داشت.» یکی دیگر از شعرا نیز در باره آنها گفته و نکو گفته: «ای برمکیان دریغ از شما و روزگار پراقتان، دنیا به وجود شما عروس بود و اکنون بیوه عزادار است.» و هم اشجع در باره آنها گوید:

«برمکیان از دنیا روی بر تافتند و مردم دیگر هر چه بیایند دنیا فزونی نگیرد. گوئی همه ایام ایشان برای مردم زمین عید بود.» یکی دیگر در باره آنها گوید: «گویی روزگار ایشان از فرط رونق، همه موسم حج و عید و جمعه بود.» منصور عمری گوید: «در عزای برمکیان برای دنیائی که در هر گوشه از غم ایشان گریه میکند ناله کن، مدتی دنیا به وجود ایشان عروس بود و اکنون عزادار است» دعبل خزاعی گوید: «آیا تغییر زمانه را در خاندان برمک و ابن نهیک و نسلهای گذشته ندیدی؟» و هم اشجع در باره آنها گفته: «روزگار برمکیان را ببرد و کسی از آنها را به جا نگذاشت آنها اهل خیر بودند و خیر از دنیا برداشته شد.»

پس از کشته شدن جعفر که یحیی و فضل را گرفته بودند و بزندان کرده بودند و کارشان سخت بود و بلیات مکرر میرسید فضل بن یحیی در باره حال خود و پدرش گفته بود: «از بلیه‌ای که بما رسیده بخدا شکایت میبریم که رفع مصیبت و بلا به کف اوست. از دنیا برون رفته‌ایم اما اهل دنیا هستیم نه از مردگانیم و نه از زندگان، وقتی زندانبان برای کاری بیاید

تعجب کنیم و گوئیم این از دنیا آمده است.» رشید از پس سقوط برمکیان غالباً این سخن را تکرار میکرد: «سقوط هر

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۸۴

کسی بقدر بالا رفتن مقام اوست، وقتی مور بال درآورد که پرواز کند محنت وی آغاز شده است.».

محمد بن عبد الرحمن هاشمی گوید: «یک روز قربان پیش مادر خویش رفتم، زنی با شخصیت و سخندان پیش وی بود که لباسهای ژنده داشت، بمن گفت: «این را میشناسی.» گفتم: «نه.» گفت: «این عبادۀ دختر جعفر بن یحیی است.» روی بدو کردم و با او صحبت داشتم و احترامش کردم و بدو گفتم: «مادر جان عجیب ترین چیزی که دیده‌ای چیست؟» گفت: «پسرك من، یک روز عید قربان به من گذشت که چهار صد کنیز آماده خدمت من بود و پسر خود را حق ناشناس میشمردم و در این عید آرزو دارم دو پوست بز داشته باشم که یکی را زیرانداز و یکی را رو انداز کنم.» گوید: «من پانصد درم به او دادم و نزدیک بود از خوشحالی بمیرد و همچنان پیش ما میآید تا مرگ ما را از هم جدا کرد.»

از یکی از عموهای رشید نقل میکنند که وقتی رشید نسبت به یحیی متغیر شده بود و پیش از آنکه برمکیان را سرکوب کند پیش یحیی رفته و گفته بود:

«امیر مؤمنان جمع مال را دوست دارد و فرزندانش زیاد شده‌اند و میخواهد املاکی برای آنها فراهم کند و تو و یارانت املاک فراوان دارید اگر املاک و اموال آنها را بگیری و بفرزندانش امیر مؤمنان دهی امیدوارم مایه سلامت تو شود و امیر مؤمنان با تو دل خوش کند.» یحیی بدو گفت: «بخدا اگر نعمت از من زایل شود بهتر از آنست که نعمت را از کسانی که بانها داده‌ام بگیرم.»

خلیل بن هشام شعبی که رشید او را در محبس به فضل و یحیی گماشته بود گوید «روزی مسرور خادم پیش من آمد و جمعی از خدمه همراه وی بودند و با یکی از آنها دستمال پیچیده‌ای بود بخاطرم گذشت که رشید به برمکیان رحم آورده و آنها را به ابراز مرحمت فرستاده است. مسرور گفت: «فضل بن یحیی را را بیرون بیار.» وقتی پیش وی آمد گفت: «امیر مؤمنان میگوید من بتو گفتم در

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۸۵

باره اموال خودتان بمن راست بگویید و تو هم گفستی که راست گفته‌ای ولی معلوم شده که چیزهایی برای خودت نگهداشته‌ای، به مسرور دستور دادم اگر آنها را به او نشان ندهی دویست تازیانه بتو بزنند.» فضل بدو گفت: «بخدا ای ابو هاشم کشته خواهم شد.» مسرور گفت: «ای ابو العباس نظر من اینست که مالت را بر جانت ترجیح ندهی زیرا بیم دارم اگر دستوری را که در باره تو دارم اجرا کنم زنده نمایی.» فضل سر باسمان برداشت و گفت: «ای ابو هاشم من به امیر مؤمنان دروغ نگفتم، اگر همه دنیا از من بود و میگفتند آن را بدهم یا یک تازیانه بخورم همه دنیا را میدادم، امیر مؤمنان میداند و تو نیز میدانی که ما آبروی خود را به وسیله اموالمان حفظ میکردیم چگونه اکنون چنان شده‌ایم که اموال خویش را به وسیله جانمان حفظ میکنیم؟ اگر دستوری بتو داده‌اند اجرا کن.» مسرور بگفت تا دستمال را بگشودند و چند تازیانه از آن بیفتاد و دویست تازیانه به فضل زد و این کار بدست خدمه انجام شد و او را چنان بسختی و بیرحمانه زدند که نزدیک بود او را بکشند و ما از مرگ وی بیمناک شدیم. آنگاه خلیل بن هشام به همدست خود که ابو یحیی نام داشت

گفت: «اینجا مردی هست که در حبس بوده است و در معالجه این چیزها ماهر است، برو او را بیاور و بگو فضل را معالجه کند» وقتی مطلب را با آن شخص بگفتم گفت: «شاید میخواهی فضل بن یحیی را معالجه کنی زیرا شنیده‌ام با او چه کرده‌اند.» گفتم: «مقصودم همان است.» گفت: «برویم او را معالجه کنیم.» وقتی او را بدید گفتم: «گمان میکنم پنجاه تازیانه به او زده‌اند.» گفتم:

«به او دویست تازیانه زده‌اند.» گفتم: «گمان دارم این اثر پنجاه تازیانه باشد ولی باید روی حصیری بخوابد و من مدتی سینه او را لگد کنم.» فضل از شنیدن این سخن متوحش شد آنگاه قبول کرد و او را خوابانید و سینه او را لگد کردن گرفت، آنگاه دست او را گرفت و کشید تا او را از روی حصیر بلند کرد و مقدار زیادی از گوشت پشت وی بحصیر چسبید. آنگاه پیش وی می‌آمد و علاج میکرد

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۸۶

تا روزی او را بدید بسجده افتاد، گفتم: «سجده برای چیست؟» گفت: «ای ابو یحیی، ابو العباس به شده است، نزدیک بیا تا ببینی.» نزدیک وی شدم و پشت او را دیدم که گوشت نو آورده بود. سپس به من گفتم: «یادت هست که گفتم این اثر پنجاه تازیانه است؟» گفتم: «بلی» گفت: «بخدا اگر هزار تازیانه زده بودند جای آن بدتر از این نمیشد، من چنین گفتم تا دل او قوی شود و مرا در کار علاج او کمک کند.» وقتی این شخص برفت، فضل بمن گفت: «ای ابو یحیی، من ده هزار درم لازم دارم، پیش نسائی نام برو و بگو که من این پول را لازم دارم» برفتم و پیغام را رسانیدم بگفتم تا ده هزار درم برای او بیاوردند آنگاه فضل بمن گفت: «ای ابو یحیی میخواهم این پول را پیش آن شخص ببری و از او عذر بخواهی و بگویی این پول را قبول کند» گوید: «پیش او رفتم دیدم روی حصیری نشسته و سه تار او آویخته، چند شیشه نبیذ و لوازمی کهنه داشت. گفت: «ای ابو یحیی چه میخواهی؟» بنا کردم از قول فضل عذر بخواهم و دست تنگی او را بگویم و گفتم که ده هزار درم فرستاده است وی متغیر شد و چنان خر خر کرد که مرا متوحش کرد. مکرر همی گفت «ده هزار درهم» من بکوشیدم تا او را بقبول وادار کنم اما نپذیرفت. پیش فضل برگشتم و بدو خبر دادم، گفت: «بخدا کمش بوده است.» آنگاه فضل بمن گفت: «میخواهم دو باره پیش نسائی بروی و بگویی ده هزار درهم دیگر لازم دارم، وقتی بتو داد همه را پیش این مرد میبری.» از نسائی ده هزار درهم دیگر گرفتم و پیش این شخص رفتم، پول را نیز همراه داشتم و قصه را با او بگفتم اما چیزی از آن را نپذیرفت و گفت: «من یک جوان ایرانی نژاد را در مقابل پول علاج کنم؟ بخدا اگر بیست هزار دینار هم بود قبول نمی‌کردم.» پیش فضل برگشتم و قصه را با او بگفتم، بمن گفت: «ای ابو یحیی بهترین کاری را که از ما دیده یا شنیده‌ای نقل کن.» گوید مدتی با او گفتگو داشتم گفت: «همه اینها را بگذار، بخدا کاری که این مرد کرد از همه اعمالی که ما بهمه روزگار خود کرده‌ایم بهتر است.»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۸۷

جعفر بن یحیی چهل و پنج ساله بود که کشته شد کمتر از این نیز گفته‌اند.

یحیی چنانکه از پیش گفتیم بسال صد و هشتاد و نهم در رقه بمرد.

مسعودی گوید رشید اخبار و سرگذشت‌های نکو دارد که در کتابهای سابق خود ضمن اخبار ملوک روم پس از ظهور

اسلام آورده‌ایم و خبر او را با نقفور سابقا در همین کتاب آورده‌ایم. برمکیان و بخششها و کرمها که می‌کردند و دیگر عجیب و سرگذشتشان و مدایح و مرثیه‌ها که شاعران در باره ایشان گفته‌اند، اخبار نکو دارند که همه را در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده‌ایم در این کتاب فقط نکاتی را می‌آوریم که در کتابهای سابق خود نیاورده باشیم. و نیز آغاز کار ایشان را پیش از ظهور اسلام با تولیت خانه نو بهار، آتشکده بلخ، که یاد آن سابقا در همین کتاب گذشت با علت تسمیه برمک و خبر برمک بزرگ با ملوک ترک و خبر آنها پس از ظهور اسلام و حوادثی که در ایام هشام بن عبد الملک و ایام منصور بر آنها گذشته است همه را در آن کتابها یاد کرده‌ایم و در این کتاب به اشاره‌ای از اخبار و نکاتی از آثارشان بس کردیم.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۸۸

ذکر خلافت محمد امین

بیعت محمد بن هارون همان روز مرگ هارون الرشید یعنی به روز شنبه چهارم جمادی الاول در طوس، بسال صد و نود و سوم انجام گرفت. خبر بیعت او را رجای خادم برد، بیعت را فضل بن ربیع گرفت. محمد کنیه ابو موسی داشت، مادرش زبیده دختر جعفر بن ابی جعفر بود و تولدش در رصافه بود. وقتی کشته شد سی و سه سال و سه ماه و سیزده روز داشت. جثه او را در بغداد بخاک کردند و سرش را به خراسان بردند. مدت خلافتش چهار سال و شش ماه و بقولی هشتماه و شش روز بود که تاریخها در این باب اختلاف دارد، گویند محمد وقتی بخلافت رسید بیست و دو سال و هفت ماه و بیست و یک روز داشت و شش ماه از مأمون کوچکتر بود. مدت محاصره او تا وقتی کشته شد یک سال و نیم و سیزده روز بود که دو روز در محبس بود.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۸۹

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت امین و مختصری از حوادث ایام وی

وقتی رشید بمرد، مأمون در مرو بود. صالح بن رشید رجای خادم آزاد شده محمد امین را پیش محمد فرستاد و او خبر را در مدت دوازده روز در روز پنجشنبه نیمه جمادی الاخر به مدینه السلام رسانید. جمعی از اخباریان و علاقمندان اخبار بنی عباس چون مدائنی و عتبی و دیگران گفته‌اند که زبیده شبی که محمد را بار گرفته بود بخواب دید که سه زن پیش او آمدند و او در مجلسی بود، دو تن از آنها طرف راست او و یکی طرف چپش ایستاد، یکیشان نزدیک شد و دست خود را بشکم ام جعفر نهاد و گفت: «پادشاهی بزرگ و بخشنده است که بارش سنگین و کارش سخت است.» دومی نیز چون اولی کرد و گفت: «پادشاهی است که بختش کوتاه و حدش شکسته و دوستیش غیر خالص و احکامش ظالمانه است و روزگار با او خیانت میکند» سومی نیز چنان کرد و گفت: «پادشاهی عیاش است که اسراف فراوان کند و مخالفت بسیار بیند و انصاف کمتر کند.» زبیده گوید: «من متوحش بیدار شدم و چون شب ولادت محمد رسید، آنها هنگام خواب بهمان صورت که

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۹۰

سابقا پیش من آمده بودند وارد شدند و نزدیک سر من بنشستند و در چهره من نگرستند. یکی از آنها گفت: «درختی

سرسبز است و گلی نیکو و باغی خرم است.» دومی گفت: «چشمه‌ای جوشان است که کم پاید و زود فانی شود و بشتاب برود.» سومی گفت: «دشمن خویش است و قدرتش ضعیف است بشتاب دغلی کند و از عرش برافتد» آنگاه از خواب بیدار شدم و متوحش بودم و این خواب را با یکی از ندیمان خود بگفتم، گفت: «خواب معمولی و بازیچه‌ای از بازیچه‌های همزادست.» وقتی او را از شیر بگرفتم شبی خفته بودم و محمد مقابل من در گهواره بود که همانها بالای سر من ایستادند و رو بفرزندم محمد کردند و یکیشان گفت پادشاهی جبار است و مسرف و پر گو که آثار بسیار بجا نهد و زود خطا کند.» دومی گفت:

«گوینده‌ای که دشمن دارد و جنگجویی که فراری شود و مایلی که محروم شود و بدبختی که غم زده باشد.» سومی گفت: «قبر او را بکنید و لحدش را بشکافید و کفنش را حاضر کنید و لوازم دفنش را آماده کنید که مرگش بهتر از زندگانی است.» گوید: «مضطرب و پریشان از خواب بیدار شدم و از مفسران خواب و منجمان پرسیدم، همگی خبر از سعادت و طول عمر وی میدادند ولی قلبم آنرا نمی پذیرفت. آنگاه خویشتن را ملامت کردم و با خود گفتم مگر ترس و حذر، از تقدیر جلوگیری میکند و یا کسی از مرگ دوستان خود جلوگیری می تواند کرد.»

بسال صد و نود و سوم ابو بکر بن عیاش کوفی اسدی در نود و هشت سالگی، هیجده روز پس از مرگ رشید درگذشت. وقتی محمد میخواست مأمون را خلع کند با عبد الله بن حازم مشورت کرد، ابن حازم گفت: «ای امیر مومنان ترا بخدا اول خلیفه‌ای مباش که عهد میشکند و خلاف پیمان میکند و قسم خود را رعایت نمیکند.» گفت: «خاموش باش که خدا دهانت را خاموش کند، رای عبد الملک بن صالح بهتر از تو بود که میگفت «دو قوچ در یک حمله ننگند» پس از آن سرداران را فراهم آورد و با آنها مشورت کرد و آنها با

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۹۱

منظور وی موافقت کردند تا نوبت به هرثمه بن حازم رسید و او گفت: «ای امیر مومنان کسی که با تو دروغ میگوید خیر خواه تو نیست و کسی که راست میگوید با تو دغلی نمیکند، سرداران را بکار خلع جسور مکن که ترا نیز خلع کنند، و به شکستن پیمان و ادارشان مکن که پیمان و بیعت ترا نیز بشکنند که خیانتکار بی یار شود و پیمان شکن دست بسته ماند.» در همان ایام علی بن عیسی بن ماهان پیش وی آمد، محمد بخندید و گفت:

«شیخ این دعوت و در این دولت، با پیشوای خود مخالفت نخواهد کرد و از اطاعت او برون نخواهد رفت.» آنگاه وی را در مقامی که سابقا نمی‌نشانیده است، بنشانید و علی بن عیسی اول کس بود که با خلع مأمون موافقت کرد و محمد او را با سپاهی عظیم سوی خراسان فرستاد. وقتی بحدود ری رسیدند و گفتند طاهر بن حسین در ری مقیم است، وی می‌پنداشت که طاهر با او مقاومت نخواهد کرد. گفت: «بخدا طاهر خاری از شاخ من و شراره‌ای از آتش من است، کسی مثل طاهر را فرمانده سپاهی نمیکند. ما بین او و مرگ همانقدر فاصله است که چشم او انبوه شما را ببیند که بره با قوچ شاخ زدن نتواند و روباه بمقابله شیر قادر نباشد.» پسرش بدو گفت: «طلایه‌داران بفرست و جائی برای سپاه خود بجوی.» گفت: «در باره کسی چون طاهر حاجت به حيله و احتیاط نیست، طاهر یکی از دو کار خواهد کرد یا در ری حصارى شود

و مردان آنجا بر سر او ریزند و ما محتاج مقابله او نشویم، یا وقتی اسبهای ما بدانجا نزدیک شود شهر را خالی کند و باز گردد.» پسرش بدو گفت: «ممکن است شعله‌ای آتشی بزرگ شود.» گفت: «ساکت باش که ظاهر همسنگ ما نیست و مردان از همسنگان خویش احتیاط کنند» آنگاه علی بن عیسی همچنان برفت تا سپاه وی بنزدیک ری رسید و کوشش و آمادگی ظاهر را برای جنگ و نگهداری اطراف معلوم داشت و از راه بگشت و بیکی از نواحی بیرون ری رفت و آنجا فرود آمد و سپاه خویش را گسترش داد. ظاهر با چهار هزار سوار

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۹۲

بیامد و چون کثرت سپاه علی بن عیسی را با فراوانی لوازم آن بدید و بدانست که تاب مقابله با آن ندارد با خاصان خود گفت: «خارجی وار می‌جنگیم.» آنگاه سپاه خود را بدسته‌های چهار گوش تقسیم کرد و نزدیک هفتصد تن از خوارزمیان و دیگر سواران خراسان را در قلب نهاد. عباس بن لیث وابسته مهدی که سواری بنام بود، از قلب دشمن بسوی وی آمد، ظاهر قصد وی کرد و دو دست به شمشیر برد و عباس را دو نیمه کرد، مردم بهم ریختند و یکی که بنام داود سیاه معروف بود سوی علی بن عیسی رفت و ضربتی زد و او را بگشت. در این وقت علی بر اسبی سیاه بود مردان برای ربودن سر او هجوم آوردند و در مورد سر و انگشتر او بنزاع برخاستند و یکی بنام ظاهر بن راجی سر او را ببرید و دیگری یک دسته از موی ریش او را بگرفت و دیگری انگشتر او را برد. سبب شکست سپاه ضربتی بود که ظاهر با هر دو دست به عباس بن لیث زد و بهمین جهت او را ظاهر ذو الیمینین نامیدند که هر دو دست را برای شمشیر زدن بکار برد.

احمد بن هشام که از معاریف سرداران بود گوید: «بخیمه‌گاه ظاهر آدمم و سر علی را همراه داشتم، ظاهر پنداشته بود من در معرکه کشته شده‌ام، گفتم:

«مژده، اینک سر علی همراه غلام من در توبره است.» غلام سر را جلو او افکند پس از آن جثه وی را بیاوردند که دست و پای او را مانند چهار پایان قلم کرده بودند ظاهر بگفت تا آنرا در چاهی انداختند و قضیه را به ذو الریاستین فضل بن سهل نوشت. نامه چنین بود: «خدا عمر ترا دراز کند و دشمنانت را در هم بکوبد این نامه را در حالی مینویسم که سر علی بن عیسی پیش روی من و انگشترش در انگشت من است و الحمد لله رب العالمین.» مأمون سخت مسرور شد و از آن وقت بعنوان خلافت به او سلام می‌کردند.

و چنان بوده بود که ام جعفر از رشید بار نمی‌گرفت، رشید با یکی از حکیمان همدم خود مشورت کرد و از این قضیه شکایت کرد، حکیم گفت حسد او را تحریک

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۹۳

کند، زیرا ابراهیم خلیل علیه السلام ساره را داشت و از او بار نمی‌گرفت، وقتی ساره هاجر را به ابراهیم بخشید و اسماعیل را از او بار گرفت حسد ساره تحریک شد و اسحاق را بار گرفت. رشید مادر مأمون را بخرید و با او خلوت کرد که مأمون را بار گرفت و حسد ام جعفر تحریک شد و محمد را بار گرفت.

مسعودی گوید: اختلاف در باره قصه ابراهیم و اسماعیل و اسحاق علیهم السلام را با سخن کسانی که گفته‌اند ذبیح اسحاق بود و کسانی که گفته‌اند اسماعیل بود و آنچه هر گروه در این باب گفته‌اند، از پیش گفته‌ایم. مردم سلف و خلف در این

باب مناظره داشته‌اند از جمله مناظره‌ای بود که میان عبد الله بن عباس و آزاد شده او عکرمه رخ داد، عکرمه گفت: «ذبیح کی بود؟» گفت: «اسماعیل بود.» و گفتار خدا عز و جل را دلیل آورد که فرمود «و از پی اسحاق یعقوب بود.» مگر نمی بینی که خداوند ابراهیم را به ولادت اسحاق بشارت داده است پس چگونه وی را بذبح اسحاق مأمور کند عکرمه گفت: «من از قرآن نشان میدهم که ذبیح اسحاق بود.» و گفتار خدا عز و جل را دلیل آورد که فرماید: «بدینسان خدایت برگزیند و ترا تاویل گفتارها بیاموزد و نعمت خویش بر تو و خاندان یعقوب کامل کند، چنانکه از پیش بر پدران ابراهیم و اسحاق کامل کرده بود.» نعمت خدا در مورد ابراهیم آن بود که وی را از آتش رهانید و نعمت وی در مورد اسحاق آن بود که ذبیحه‌ای به فدیة او فرستاد. وفات عکرمه آزاد شده ابن عباس بسال صد و پنجم بود، کنیه ابو عبد الله داشت و مرگش همان روز بود که کثیر عزه درگذشت و مردم گفتند بزرگ فقیهان و سالار شاعران درگذشت. وفات شعبی نیز در همین سال بود.

یوسف بن ابراهیم دبیر گوید ابو اسحاق ابراهیم بن مهدی برای من نقل کرد که محمد امین وقتی که در محاصره بود مرا احضار کرد، پیش او رفتم در یک طارمی از چوب عود و صندل بمساحت ده در ده نشسته بود. سلیمان بن ابی جعفر منصور نیز در داخل طارمی با او بود. طارمی خرگاهی بود که در آنجا تشکهای از

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۹۴

اقسام حریر و دیبای زربفت و دیگر پارچه‌های ابریشمین گسترده بود. بدو سلام کردم جلو او ظرف بلوری بود که مقدار پنج رطل شراب در آن بود، پیش روی سلیمان نیز ظرفی مانند آن بود. من پهلوی سلیمان نشستم، ظرفی مانند آن دو ظرف پیش من نهادند. گوید: «امین گفت: «چون شنیدم طاهر بن حسین به نهران رسیده و کارهای ناپسند کرده و راه بدکاری پیش گرفته، کس فرستادم و شما را پیش خواندم که با صحبت شما خوشدل شوم.» ما نیز با او سخن گفتیم و او را سرگرم کردیم تا غم او برفت و خوشدل شد و یکی از خواص کنیزان خود را بخواست که نامش ضعف بود، گوید من در وضع خاص این نام را بفال بد گرفتم، بدو گفت: «برای ما بخوان.» او عود را در کنار گرفت و شعری بدین مضمون خواند: «بجان من که کلب وقتی در خون غلطید بیشتر از تو باور داشت و از تو دور اندیش تر بود.» امین گفتار او را بفال بد گرفت و گفت:

«ساکت باش، خدایت زشت دارد.» و به غم و گرفتگی خود برگشت، باز به نصیحت او پرداختم و سخنان شیرین گفتم تا غمش سبک شد و بخندید، آنگاه رو بکنیز کرد و گفت: «ببار تا چه داری.» وی شعری خواند بدین مضمون: «او را بکشند تا جایش را بگیرند چنانکه روزی مرزبانان کسری با وی خیانت کردند.» باز به او گفت خاموش باشد و تغیر کرد و غمین شد و ما سرگرمش کردیم تا به خنده بازگشت و بار سوم بکنیز گفت: «بخوان.» او شعری بدین مضمون خواند: «گوئی میان حجون تا صفا انیسی نبود و کس به مکه قصه نگفته بود بله ما اهل آن بودیم که حوادث ایام و بخت بد نابودمان کرد.» و بقولی شعری خواند که مضمون آن چنین بود: «قسم بخدای سکون و حرکت که مرگ راههای بسیار دارد.» و امین بدو گفت: «برخیز و برو خدایت چنان و چنین کند.» کنیز برخاست و پایش بظرفی که جلو امین بود خورد و بشکست و شراب بریخت. شبی مهتابی بود و ما بر ساحل دجله در قصر معروف خلد بودیم شنیدیم که یکی آیه‌ای را

که معنی آن چنین است میخواند «کاری که در باره آن رای میجوئید انجام گرفت.» ابن مهدی گوید من برخاستم و امین بر-

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۹۵

جست، شنیدم که از جانب قصر یکی شعری بدین مضمون میخواند: «از عجب تعجب مکن خبری آمده که عجب را میبرد، حادثه‌ای سخت می‌آید که برای اهل تعجب، تعجب آور است.» گوید پس از آن هرگز با امین ننشستم تا کشته شد. امین به کنیز خود نظم دل بستگی داشت، وی مادر موسی بود که امین او را الناطق بالحق لقب داده بود و میخواست مأمون را خلع کند و ولایت عهد بدو دهد. وقتی نظم مادر موسی بمرد امین از غم او سخت بنالید و چون خبر به زبیده رسید گفت: «مرا پیش امیر مؤمنان ببرند.» امین از او استقبال کرد و گفت: «خانم من نظم بمرد.» زبیده گفت: «جانم فدایت غم مخور که بقای تو آنچه را از دست رفته جبران میکند، تا موسی را داری هر مصیبتی آسان است که با وجود موسی هیچ فقدانی تأسف‌انگیز نیست.»

ابراهیم بن مهدی گوید: «روزی از امین اجازه ورود خواستم، در آن موقع کار محاصره از هر طرف سخت شده بود و میخواستند اجازه ورود بمن ندهند، ولی من اصرار کردم و اجازه یافتم، دیدم تور بدست دارد و سوی دجله مینگرد. در میان قصر وی آبگیر بزرگی بود که به دجله راه داشت و میان آبگیر و دجله پنجره‌های آهنین بود، بدو سلام کردم اما او به آب و خدمه توجه داشت و غلامان بجستجوی آبها پرداخته بودند و او سخت حیران بود. وقتی دوباره سلام کردم بمن گفت:

«عمو جان نمیدانی، ماهی گوشواره دار من از آبگیر به دجله رفته است.» گوشواره دار ماهی بود که در کوچکی شکار کرده بودند و دو حلقه طلا که دو مروارید در آن بود بگوشه‌های ماهی آویخته بودند گوید: «برون آمدم و از رستگاری او نومید شده بودم. میگفتم اگر متنبه شدنی بود در چنین وقتی شده بود.»

محمد بسیار نیرومند و شجاع و دلیر و زیبا ولی سست رای و بی تدبیر بود و در کار خویش اندیشه نمیکرد. گویند روزی به صبحی نشسته بود و نمذ پوشان و زوبین داران که بکار شکار درندگان می‌پرداختند بر استران برای شکار درنده‌ای که

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۹۶

در ناحیه کوئی و قصر بود برون شده بودند، درنده را گرفته در قفس چوبین بر یک شتر بختی بیاوردند و بر در قصر از شتر فرود آورده، قفس را بدرون آوردند و در حیاط قصر نهادند و امین که همچنان بصبحی بود گفت: «آزادش کنید و در قفس را بردارید.» بدو گفتند: «ای امیر مؤمنان این درنده‌ای هول‌انگیز و سیاه و وحشی است» گفت: «آزادش کنید» پس در قفس را برداشتند و درنده‌ای سیاه که موی بلند داشت همانند گاو از آن برون شد و بغرید و دم بر زمین زد، کسان بگریختند و درها را بستند، امین همچنان در جای خود نشسته و به درنده بی اعتنا بود، درنده سوی او رفت تا نزدیک او رسید، امین دست برد و مخده‌ای برداشت و آنرا حایل خود کرد، درنده دست سوی او دراز کرد امین دست او را کشید و بیخ گوشه‌هایش را بگرفت و بکشید و سخت تکان داد و بعقب کشید و درنده مرده روی دم افتاد. مردم پیش امین دویدند. انگشتان و مفاصل دستانش در رفته بود، شکسته بندی بیاوردند تا استخوان انگشتان را جا انداخت و او نشسته بود، گوئی

کاری نکرده بود. شکم درنده را بشکافتند و دیدند که زهره او از جگر پاره شده است.

گویند روزی منصور نشسته بود و کسان وی از بنی هاشم پیش او بودند، منصور با خرسندی بانها گفت: «مگر نمیدانید که دیشب برای محمد مهدی فرزندی آمده که او را موسی نامیده‌ایم.» وقتی جماعت این بشنیدند خاموش ماندند چنانکه گوئی خاکستر بصورتشان پاشیده بودند و جوابی ندادند. منصور بانها نگریست و گفت: «این موقع دعا و تهنیت است ولی شما خاموش مانده‌اید.» آنگاه «انا لله» بزبان آورد و بانها گفت: «گویا وقتی بشما گفتم که نام او را موسی کرده‌ام غمگین شدید، برای آنکه بر سر مولودی موسوم به موسی بن محمد اختلاف رخ میدهد و خزانه‌ها غارت میشود و کار ملک باسفتگی میکشد و پدرش کشته میشود و هم او را از خلافت خلع میکنند، این آن موسی نیست و روزگار وی نرسیده است بخدا که که هنوز جد آن مولود هارون الرشید متولد نشده است.» سپس گفت: «برای موسی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۹۷

دعا کنید و مولود او را تهنیت گوید.» آنها نیز به منصور تهنیت گفتند. و این موسی هادی برادر رشید بود. پیمانی که رشید ما بین امین و مأمون نوشته و در کعبه آویخته بود چنین بود که هر یک از آنها خیانت کند حق خلافت ندارد و هر که با دیگری خیانت کند خلافت حق کسی است که با وی خیانت شده است. یاسر خادم ام جعفر که از خاصان وی بود گوید: وقتی محمد را محاصره کردند ام جعفر گریان پیش وی رفت، محمد گفت: «چه خبر است؟ کار سلطنت به گریه و زاری زنان راست نمیشود خلافت روشی دارد که زنان از آن بی‌خبرند برو برو.» گویند طاهر محمد را سست رأی می‌پنداشت، یک روز که طاهر در بستان خویش بود نامه‌ای بخط محمد بدو رسید که نوشته بود: «بسم الله الرحمن الرحيم، بدانکه از وقتی که ما قیام کرده‌ایم هر که در مورد حق ما قیام کرده سزای وی از ما بجز شمشیر نبوده است، پس مراقب خویش باش یا از این کار چشم ببوش» گویند تأثیر این نامه پیوسته در طاهر نمایان بود، وقتی به خراسان بازگشت نامه را بخواص خویش نشان داد و گفت: «این نامه مرد سست نیست، نامه کسی است که یآوری نداشته است.»

از همه خلیفگان سلف جز علی بن ابی طالب کرم الله وجهه و محمد بن زبیده تا وقت حاضر یعنی بسال سیصد و سی و دو کسی دیگر نبود که پدر و مادرش هاشمی باشند.

ابو الغول در باره محمد بن زبیده گوید: «پادشاهی که پدر و مادرش از چشمه‌ای بودند که چراغ درخشان امت از آن بود و در دل دره مکه از آب پیمبری نوشیده بود.» آغاز خیانت محمد امین با مأمون از سال یکصد و نود و چهارم بود. بسال صد و نود و هفتم بروزگار امین عبد الملک بن صالح بن علی در رقه بمرد. عبد الملک بروزگار خویش فصیحترین فرزندان عباس بود. گویند وقتی رشید از منح شام

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۹۸

میگذشت قصری استوار و بستانی پر درخت و میوه‌دار بدید و به عبد الملک گفت:

«این قصر از کیست؟» گفت: «ای امیر مؤمنان از شماست و از جانب شما در تصرف من است.» گفت: «بنای قصر چگونه است؟» گفت: «از منزل تو فروتر و از منزل کسان بالاتر است گفت شهر تو چگونه است؟» گفت: «آب خوشگوار و هوای

خنک و محل استوار دارد و بیماری در آنجا کم است.» گفت: «شب آن چگونه است؟» گفت: «همه سحر است.» گفت: «ای ابو عبد الرحمن شهر شما چه نکو است.» گفت: «چرا نکو نباشد که خاک قرمز و خوشه زرد و درخت سبز و دشتهای وسیع پر علف و بوته دارد.» رشید به فضل بن ربیع نگریست و گفت: «اینگونه سخنان از ضربت تازیانه مؤثرتر است.» وقتی محمد پسر خویش موسی را الناطق بالحق نامید و فضل بن ربیع وزیر برای وی بیعت گرفت، موسی هنوز در باره چیزی سخن نیارست گفت و نیک و بد نمیشناخت و محتاج کسی بود که هنگام شب و روز و خواب و بیداری و نشست و برخاست مراقب او باشد، و علی بن عیسی ماهان پرستار وی بود، شاعر اعمی که از اهل بغداد بود و علی بن ابی طالب نام داشت در این باب گفته بود: «دغلی وزیر و فسق امام و رای ناصواب مشاور کار خلافت را تباه کرد، این راه غرور است که بدترین راههاست، اعمال خلیفه شگفت‌انگیز است و اعمال وزیر از آن شگفت‌انگیزتر است و عجیبتر از همه این است که ما با کودک صغیری بیعت میکنیم که بینی خود را نتواند گرفت و محتاج پرستار است، این کار به وسیله گمراهی و ستمگری انجام میشود که میخواهند پیمان مسلم را نقض کنند. اگر تغییرات زمانه نبود اینان را کجا راه می‌دادند این فتنه‌های کوه مانند است که ما در نتیجه کارهای پست و ناروا در آن خواهیم افتاد.»

وقتی طاهر بن حسین، علی بن عیسی ماهان را بکشت، سوی حلوان رفت و آنجا فرود آمد، و از آنجا تا مدینه السلام پنج روز راه بود، مردم از پیشرفت کار وی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۳۹۹

و شکست و سقوط پیاپی یاران امین بشگفت شدند و همه یقین کردند که طاهر غلبه میکند و مأمون موفق میشود. فضل بن ربیع و یارانش مضطرب شدند و شاعر اعمی که مأمونی متعصب بود و با محمد بن زبیده مخالفت داشت و بغدادی بود و در آنجا اقامت داشت، اشعاری بدین مضمون گفت: «عجب از کسانی که در مورد کاری که انجام نشدنی است امید توفیق دارند چگونه منظور آنها انجام شود که بنای آن را بر بد کاری نهاده‌اند، شیطان گمراه که وعده آن فریب است آنها را بگمراهی کشانیده و چنانکه شراب شرابخوار را بازی میدهد، آنها را بازی میدهد. با مأمون و با حق خیانت کردند و خیانتگر هرگز رستگار نمیشود. مأمون عادل و نجیب است که دوستی او را در سینه داریم، سرانجام توفیق از اوست و شریعت و زبور به این نکته شهادت داده است و سالها حکومت خواهد داشت. هر چه توانید حيله کنید که حيله شما مایه خنده اوست.»

وقتی محمد از بالا گرفتن کار طاهر خبر یافت سرداران خود را فراهم آورد و با آنها مشورت کرد و گفت: «شما نیز مردانه بکوشید چنانکه مردم خراسان در کار عبد الله مردانه بکوشیدند و چنان بودند که اعشی گوید: «قوچ جنگی را پیش آوردند که هنگام مقابله شاخ زند.» بخدا من داستان اقوام سلف را شنیده و کتب جنگ و قصه بنیان گذاران دولتهايشان را خوانده‌ام از میان آن همه مردی بشجاعت و تدبیر این مرد ندیده‌ام، اکنون جرئت آورده آهنگ من کرده و گروه عظیمی سپاه و سردار و راهبر جنگ همراه دارد، هر چه توانید بکوشید» گفتند: «خدا امیر مؤمنان را نگهدارد، خدا چنانکه یاغیان خلیفگان دیگر را از پیش برداشت او را نیز از پیش بر میدارد.»

وقتی سپاه محمد در جنگ طاهر شکست خورد، مقاومت نیارست کرد. سلیمان ابن ابی جعفر گفت: «خدا خیانتکار را

لعنت کند که با خیانت و رأی غلط خود چه بلیه‌ای برای امت فراهم آورده، خدا نسبت او را از اهل فضل ببرد، خداوند چه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۰۰

زود مأمون را بکمک قوچ مشرق یعنی طاهر یاری کرد» شاعر نیز در این باب شعری بدین مضمون گوید: «لعنت به گنهکار بی دین باد. چه چیز او را به گناه بزرگ واداشت که با نیکو کار پاک و سیاستمدار با امانت مدبر که زینت خلافت و امانت و خرد و اهل سماحت و بخشش فراوانست خیانت کند اگر از روی جهالت با وارث احمد و وصی نیکان خیانت کردند. خدا و بزرگوار دلیر، قوچ مشرق، بهترین پشتیبان مأمونند.»

وقتی محمد را از طرف شرق و غرب در میان گرفتند که هرثمه بن اعین در ناحیه مجاور نهروان بنزدیک دروازه خراسان و سه دروازه دیگر فرود آمده بود و طاهر از سمت مغرب و در مجاورت یاسریه و دروازه محول و کناسه اقامت داشت. محمد سرداران خود را فراهم آورد و گفت: «ستایش خدا را که بقدرت خویش هر که را خواهد فرود آرد یا بردارد و ستایش خدا را که به هر که خواهد دهد یا ندهد و ستایش خدا را که گشاید و بندد و سرانجام بسوی اوست و در قبال حوادث زمان و سستی یاران و پراکندگی کار و گرفتگی خاطر ستایش او می‌کنیم درود خدا بر محمد پیمبر و خاندان او باد. من با دلی پر درد و جانی غمین و حسرتی بزرگ از شما جدا می‌شوم، برای خویش تدبیری اندیشیده‌ام و از خدا می‌خواهم که لطف و یاری خویش را از من دریغ نکند، آنگاه به طاهر نوشت: «اما بعد تو مأموری، صمیمیت از تو خواستند و صمیمیت کردی و جنگ کردی و فیروز شدی. بسا باشد که غالب مغلوب و موفق منکوب شود، صلاح می‌بینم که برادر خود را یاری کنم و خلافت را بدو واگذارم مرا در باره جان و فرزند و مادر و مادر بزرگ و اطرافیان و یاران و کسانم امان ده تا پیش تو آیم و از خلافت کناره کنم و برادر خویش واگذارم.

اگر امان ترا در باره من معتبر شمرد که خوب و گر نه رأی رأی اوست.» گوید وقتی طاهر نامه را بخواند گفت: «اکنون که بند بگردنش محکم شده و نیرویش شکسته و یارانش فراری شده‌اند! نه بخدا قسم باید دست در دست من نهد و تسلیم

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۰۱

حکم من شود.» امین نیز نامه به هرثمه نوشت و تقاضا کرد که در مقابل امان او تسلیم شود. و چنان شد که امین جمعی از مردان مورد اعتماد خود را برای دفع مأمونیان فراهم آورده بود که بطرف هرثمه هجوم بردند، طاهر بن حسین برای هرثمه سپاه کمکی فرستاد و هرثمه در کار دفع مردان امین زحمت چندان نداشت، وقتی گروه مذکور به سرداری بشر و بشیر ازدی بمقابله هرثمه برون شد، طاهر کس فرستاد و آنها را تهدید کرد و آنها که فیروزی طاهر را نزدیک میدیدند بترسیدند و از سپاه کناره گرفتند و جمع پراکنده شد. طاهر در بستان معروف به باب کباش طاهری فرود آمده بود. یکی از عیاران و زندانیان بغداد در این باب گوید: «با طاهر روزی پر حادثه داشتیم همه طاران و دزدان نقاب زن و برهنگانی که آثار ضرب بدو پهلو داشتند آمده بودند و چون سوی شرق متمایل میشد از غرب حمله می‌کردیم.

وقتی کار بر محمد امین تنگ شد پانصد هزار درم و یک شیشه مشک میان سرداران تازه خود پخش کرد و بیاران قدیم چیزی نداد. جاسوسان طاهر قضیه را بدو خبر دادند که به آنها نامه نوشت و وعده داد و زیر دستان را بر ضد سرداران

تحریک کرد که همه خشمگین شدند و بر ضد امین سر و صدا راه انداختند، و این به روز چهار-شنبه ششم ذی حجه سال صد و نود و ششم بود. یکی از آنها که بر ضد امین سر و صدا کرده بود شعری بدین مضمون گفته بود: «به امین بگو که ظرف مشک، سپاه را پراکنده کرد، زمام ملک بدست طاهر است که رسولان و لوازم کافی دارد و با فرقه ستمگر روبروست، شیر بسوی تو آمده است باید بگریزی که از امثال او گریز-گاهی جز جهنم نیست.»

آنگاه طاهر از یاسریه جا بجا شد و بدروازه انبار فرود آمد و مردم بغداد را محاصره کرد و شب و روز جنگ انداخت تا دو سپاه از پا درآمدند و همه جا ویران شد و بناهای قدیم فرو ریخت و آثار محو شد و قیمتها گران شد. و این بسال صد و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۰۲

نود و ششم بود. برادر، برادر و پسر پدر را بکشت که اینان محمدی و آنان مأمونی بودند، خانه‌ها ویران شد و محله‌ها بسوخت و مالها بغارت رفت و شاعر اعمی علی بن-ابی طالب گفت: «خویشاوندی قبایل بریده شد و مردم متقی و صاحب بصیرت آنها را رها کردند، این انتقام خداست که بسبب ارتکاب گناهان بزرگ از خلق خویش میگیرد. یا از گناه توبه نکردیم و نیت‌های پاک نداشتیم و سخن واعظ و پند آموز را نشنیدیم. باید بر اسلام بگرییم که امید آن بجاست و همه کافران بخیر آن امیدوارند. مردم همدیگر را میکشند و بعضی غالب و بعضی مغلوب میشوند سران قوم بخود پرداخته‌اند و عیاران ریاست یافته‌اند نه بدکار حرمت نکوئی میدارد و نه نکو- کار دفع بدکار میتواند، یکی بپا ایستاده کسان را بکوشش میخواند یکی برای دیگری تکلیف معین میکند.

همه چون گرگند که خون دیده و بسوی آن میشتابند، وقتی دشمنان خانه‌ای را خراب کنند، بخانه دیگر میپردازند، بدکاران قبایل با خنجر به همدیگر حمله میبرند و ما از کشته شدن دوست و برادر و همسایه گریانیم.

بسا مادران که از غم فرزند خویش میگریند و پرندگان با گریه آنها هم آهنگ میشوند. بسا زنان شوهر دار که صبحگاهان بیوه شده‌اند و بحال آنها اشک میریزی و میگوی من نیز نیرومند و یار بی کسان بودم اما عزت و نیرویم برفته است و از ویرانی منزلها و قتل کسان و غارت ذخائر و خروج زنان خانه‌نشین بحیرت افتاده‌ام. زنان با سر برهنه بدون سرپوش و روپوش از خانه برون آمده و حیرانند که کجا رو کنند، و آهوان رمیده را مانند گویی بغداد بهترین دیدگاه بینندگان و بهترین محل سرگرمی نبوده است؟ چرا چنین بود، اما زیبایی آن برفت و حکم تقدیر جمع آنها پراکنده کرد. به بغداد ما همان رسید که بمردم سلف رسیده بود و افسانه صحرائشین و شهری شدند. بغداد، ای خانه ملوک و محل وصول آرزوها و قرار گاه منبرها، ای بهشت دنیا و محل ثروت و جای تحصیل

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۰۳

اموال تجار، بما بگو آنها که در باغهای پر رونق خوشی گردش کنان بودند چه شدند؟

پادشاهانی که چون ستارگان روشن در موكبها بودند و قاضیان که در مشکلات امور رای میدادند و خطیبان و شاعرانی که بحکمت و سخندانی اشتغال داشتند کجا شدند؟ تفرجگاه ملوک که به اقسام جواهر آراسته بود و آب مشک و گل بزمین آن میپاشیدند و بوی مجمر از آن بلند بود و ندیمان هنگام شب با بخشندگان والا نسب ملاقات میکردند و زنان آواز میخواندند و ناله ساز به-آوازشان جواب میداد کجا است؟ چرا ملوک خاندان هاشم و یارانسان به مفاخر خویش اکتفا

کرده‌اند و بقدرت خویش که گوئی قدرت یکی از قبایل است دل خوش دارند؟ بزرگانشان از طلب مقصود باز مانده‌اند و دستخوش اشخاص حقیر شده‌اند قسم میخورم که اگر این ملوک یار همدیگر بودند جباران از بیم مطیع ایشان میشدند.»

هرثمة بن اعین، زهیر بن مسیب ضبی را بفرستاد که در جانب شرقی در مسیل مجاور کلوذا فرود آمد و از اموال تجار که از بصره و واسط میرسید و در کشتی‌ها بود، ده یک گرفت و منجنیقها بر ضد بغداد نصب کرد و در رقه کلوادا و جزیره فرود آمد و مردم از او بزحمت افتادند و گروهی از عیاران و زندانیان بمقابله او ایستادند. اینان برهنه جنگ میکردند و کمر بند بکمر داشتند و پوششی از برگ خرما بسر نهاده بودند و آنرا خود میبافتند و سپرهای از برگ خرما و بوریا داشتند که قیراندود بود و لابلای آن ریگ ریخته بودند، هر ده تن از آنها یک عریف داشتند، هر ده عریف یک نقیب و هر ده نقیب یک قائد و هر ده قائد یک امیر داشت و هر یک از این صاحب منصبان بتعداد نفرات خود نفرات مرکوب داشت. عریف بجز نفرات جنگی کسانی را بعنوان مرکوب داشت، نقیب و قائد و امیر نیز چنین بودند، نفرات مرکوب نیز برهنگانی بودند که زنگوله و پشم قرمز و زرد بگردن

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۰۴

داشتند و افسار و لگام و دمی از جارو داشتند. عریف بر یکی از آنها سوار بود و جلو او ده تن دیگر بودند که خود و سپر از برگ خرما و بوریا داشتند.

نقیب و قائد و امیر نیز بدینسان بودند و تماشاگران اینها را میدیدند که با صاحبان اسبان خوب و زره و بازو بندهای آهنین و نیزه‌ها و سپر تبتی جنگ داشتند.

آنها برهنه بودند و اینان لوازم کامل داشتند مع ذلک جنگ بنفع برهنگان و بر ضد زهیر بود ولی از طرف هرثمه کمک برای زهیر رسید و برهنگان فراری شدند و از مرکبها بیفتادند و همگی محاصره شدند و عرضه شمشیر گشتند و جمعی از آنها کشته شد، گروهی از تماشاگران نیز کشته شدند. شاعر اعمی در این باب سخن آورده و از سنگ اندازی منجنیق زهیر یاد کرده گوید: «تو که دیدی مقتول را در قبر نهادند نزدیک منجنیق و سنگ مشو، زود آمده بود که خبر پیدا کند اما مقتول شد و خبر را بجا گذاشت. ای منجنیق دار، دستهای تو چه کرد که چیزی سالم بجای نگذاشت؟ دل او جز این میخواست که فرمان داد، افسوس که دلخواه با تقدیر بر نیاید.»

وقتی امین برای پرداخت مقرری سپاه تنگدست شد ظرفهای طلا و نقره را محرمانه سکه زد و بسپاه خود داد. جنگیان و دیگر مردم محلات بیرون شهر مجاور دروازه انبار و دروازه حرب و دروازه قطر بل به ظاهر پیوستند، وسط ناحیه غربی شهر عرصه جنگ شد منجنیقها از دو سو بکار افتاد و در بغداد و کرخ از دو سو حریق و ویرانی بسیار رخ داد و زیباییهای آن محو شد و کار سخت شد و مردم از جانی بجائی دیگر رفتند و وحشت بر همه استیلا یافت. شاعر گوید: «بغداد! از چشم بد تو چه رسید مگر تو روزگاری مایه روشنی چشم نبودی؟ مگر کسانی مقیم تو نبودند که جوانی و قشنگی ایشان مایه زینت بود؟ روزگار بر آنها بانگ زد و منقرض شدند. تو از رنج فراقشان چه کشیدی؟ آن قوم را که وقتی یادشان می‌کنم از غمشان اشک از دیده میبارم به خدا میسپارم، روزگار آنها را پراکنده ساخت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۰۵

که روزگار میان گروهها تفرقه میآورد.».

ما بین دو گروه مدت چهارده ماه جنگ بود، مردم بغداد سخت بزحمت بودند، مسجدها تعطیل شد و نماز را ترك کردند. بلیه بغداد چنان سخت بود که از روزگار بنای منصور هرگز چنان سختی ندیده بودند. در ایام جنگ مستعین و معتز نیز مردم بغداد چنین جنگی داشتند که عیاران بجنگ آمدند و اسب از خویش گرفتند و امیرانی چون نینویه خالویه و غیره داشتند که هر کدامشان بر یکی از عیاران نشسته و بجنگ میرفتند و پنجاه هزار از برهنگان در جنگ شرکت کردند اما بغدادیان بدتر از جنگ مأمون و مخلوع ندیده‌اند. هم اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو مردم بغداد حوادثی را که بر آنها گذشته چون رفتن ابو اسحاق الممتقی بالله و حوادث ما قبل آن از قبیل بریدیان و ابن رائق و توزون ترك و خروج ناصر الدوله ابو محمد حسن بن ابی الهیجا عبد الله بن حمدان و برادرش سیف الدوله را از آن رو مهم می‌شمارند که از آن روزگاران دورانی دراز گذشته و حوادث آن از یاد رفته و قصه عیارانی که در آن روزگار بوده‌اند، کهن شده است.

کشاکش میان مأمونیان و برهنگان و دیگر یاران مخلوع سخت شد. امین را در قصرش که بناحیه غربی بود محاصره کردند و یکی از روزها میان دو گروه جنگی بود که در آن میانه از دو سو مردم بسیار تلف شد. حسین خلیع در این باره گفته بود: «بیاری خدا فیروزی و حمله نه فرار از آن ماست و روزگار بدو تفرقه از دشمنان بیدین توست، جام مرگ را که بدمزه و تلخ است آنها بما خوراندند و ما نیز بانها خوراندیم ولی آخری از آنها خواهد بود. ای امین خدا، بخدا اعتماد داشته باش که نصرت و ثبات بتو عطا کند کار را بخدا سپار که خدای صدای صاحب قدرت، ترا حراست کند، جنگ چنین است گاهی بضرر ما و زمانی بنفع ماست.».

جنگ بزرگ دیگری نیز در خیابان دار الرقیق رخ داد که در ضمن آن مردم بسیار تلف شد و در راهها و خیابانها بسیار کس کشته شد، این یکی طرفداران مأمون

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۰۶

و آن دیگری طرفدار مخلوع بود و همدیگر را میکشند و خانه‌ها را غارت می‌کردند و هر که از زن و مرد میتوانست با چیزی از لوازم خود به اردوگاه طاهر بگریزد جان و مالش سالم میماند. شاعر در این باب گوید: «وقتی زندگی خوب را از دست بدادم چشمانم بر بغداد نگریست بجای مسرت غم و بجای فراخی تنگدستی است، چشم حسود بما رسید و مردم بغداد به وسیله منجنیق تلف شدند جمعی قصری را باتش سوزاندند و یکی برای غریقی عزاداری میکرد. زنی فریاد می‌زد: ای یاران من. و زن دیگری صدا میزد ای برادر من. و چشم سیاه طنازی که پیکرش عطر - آگین بود دوست خود را میطلبید اما دوستی نبود که دوست و رفیق مفقود شده بود. گروهی از دنیا برون شده بودند و لوازمشان در هر بازار بفروش میرفت. یکی غریب دور از خانه بود که بدون سر در رهگذر افتاده بود. در میان معرکه کشته شده بود و معلوم نبود از کدام گروه است. پسر پدیر نمیرسید و دوست از دوست میگریخت هر یک از حوادث گذشته را فراموش کنم، دار الرقیق را بیاد خواهم داشت.».

یکی از سرداران خراسان از طاهر خواست که یک روزگار جنگ را به او واگذارد، طاهر نیز چنین کرد. سردار برون شد و بغدادیان را تحقیر میکرد، میگفت: «اینان که سلاح ندارند با شجاعان و دلیرانی که سلاح و لوازم دارند چه توانند کرد؟» و

یکی از برهنگان وی را بدید و مدتی دراز سنگ به او زد تا تیره‌های این سردار تمام شد و پنداشت که سنگهای برهنه نیز تمام شده است و بدو حمله برد، برهنه سنگی را که در توبره باقی مانده بود بطرف او پرتاب کرد که بچشمش خورد و سنگ دیگر بزد که نزدیک بود سردار را از اسب فرو اندازد و خود از سر او بیفتاد و او بسرعت عقب رفت و میگفت: «اینها آدم نیستند، شیطانند.» ابو یعقوب خرمی در این باب گوید: «بازارهای کرخ تعطیل است و عیار و عابر سرگردانند. جنگ از اراذل بازار، شیران بیشه ساخته که از دلیران میدان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۰۷

برترند.» علی اعمی نیز گفته بود: «این جنگها مردانی پرورده که نه از قحطانند و نه از نزار. گروهی که در زره‌های پشمین چون شیران درنده بجنگ میروند و موقعی که دلیران از بیم مرگ فرار میکنند، آنها نمیدانند فرار چیست؟ یکی از آنها که برهنه است و لباس ندارد به دو هزار تن حمله میکند، وقتی جوان دلیر ضربت میزند گوید این از جوان عیار است. هر روز جنگی سخت بود و دو گروه پایداری میکردند، طرفداران مخلوع و سپاه او همه برهنگان بودند که خود برگ خرما و سپر بوریا داشتند، طاهر اینان را در تنگنا گذاشت و بغداد را خیابان بخیبان شروع به تصرف کرد. در میان مردم این نواحی کسان بودند که در جنگ یاری او میکردند و نسبت بمناطق که در تصرف او نبود ویرانی بسیار میکرد، پس از آن ما بین خودش و یاران مخلوع جای خانه و قصرها شروع به کندن خندق کرد، یاران طاهر بطرف قوت و اقبال بودند و یاران مخلوع رو به ضعف و ادبار داشتند، یاران طاهر ویران میکردند و یاران مخلوع از بعضی خانه‌ها چوب و لباس و لوازم دیگر غارت میکردند. یکی از محمدیان گفته بود: «هر روزا رخنه‌ای داریم که بستن آن نتوانیم. آنها قلمرو خویش را میافزایند و ما میکاهیم. وقتی خانه‌ای را ویران کنند ما سقف آنرا میبریم و منتظر ویران شدن خانه دیگر میمانیم. با طبل شکار را رم میدهند و اگر شکاری از نزدیک ببینند شکار میکنند، شرق و غرب دیار را بر ما تباه کرده‌اند و نمیدانیم بکجا رو کنیم. وقتی حاضر باشند آنچه ببینند میکوبند و اگر چیز بدی نبینند تخمین میزنند. قاریان ما جنگ آنها را مجاز شمرده‌اند و هر که کسی را کشته مجاز بوده است.»

وقتی طاهر دید که یاران مخلوع چنین بسختی افتاده‌اند راه آذوقه و لوازم را از بصره و واسط و راههای دیگر بر آنها بست. در قلمرو مأمومیان نان بیست رطل بدرهمی بود و در ناحیه محمدیان رطلی بدرهمی بود. مردم به تنگنا افتادند و از

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۰۸

گشایش نومید شدند، گرسنگی سخت شد، هر که بناحیه متصرفی طاهر رفت خرسند بود و هر که با مخلوع بماند متأسف بود. طاهر و یارانش از چند نقطه پیشروی آغاز کردند و سوی باب کباش آمدند، جنگ سخت شد و سرها فرو ریخت و آتش و شمشیر بکار افتاد و هر دو گروه پایداری کردند. کشته از یاران طاهر بیشتر بود، از برهنگان نیز که توبره سنگ و آجر و خود برگ خرما و سپر حصیر و نیزه نبین و پرچم کهنه و بوق نی و شاخ گاو داشتند، گروه بسیار تلف شد و این بروز یکشنبه بود. اعمی در این باب گوید: «واقعه روز یکشنبه افسانه روزگارانست. بسیار جسد دیدم که افتاده بود و بسیار تماشاگر که مرگش در کمین بود. و تیری بدو خورد و جگرش را شکافت و دیگری چون شیر ملتهب بود. یکی میگفت هزار کس را کشتند و دیگری میگفت بیشتر است و شمار ندارد. به زخم‌داری که زخمی داشت و نمرده بود گفت:

«بیچاره تو با محمد چه نسبت داری؟» گفت: «نه خویشی دارم و نه از شهر نزدیکم، بخاطر گمراهی یا هدایت یا بمنظور نفعی که از او بمن رسد جنگ نکردم.»

وقتی کار محاصره بر محمد سخت شد یکی از سرداران خویش را که ذریح نام داشت بگفت تا اموال و ذخایر کسان را از مسلمان و غیر مسلمان مصادره کند، یک سردار دیگر را بنام هرش نیز با او همراه کرد. اینان بمردم هجوم میبردند و کسان را به احتمال و تخمین میگرفتند و بدین طریق اموال بسیار بدست آوردند. مردم بهانه حج گریختند، ثروتمندان از ذریح و هرش فراری بودند شاعر اعمی در این باب گوید: «حج را بهانه کردند اما قصد حج نداشتند بلکه میخواستند از هرش بگریزند. بسا کسان که صبح خوشدل بودند و شب برای ایشان محنت آورد.» که ضمن شعری دراز است.

وقتی بلیه عام شد بازرگانان کرخ همسخن شدند که به طاهر نامه نویسند که نمیتوانند سوی او بروند و اختیار جان و مال خویش را ندارند و همه بلیه از برهنگان

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۰۹

و فروشندگان است. یکی از آنها گفت: «اگر با طاهر مکاتبه کنید از صولت مخلوع ایمن نخواهید بود، بگذاریدشان که خدا آنها را خواهد کشت.» و یکی از آنها گفت: «مردم راه را بگذارید که بزودی به پنجه شیر گرفتار میشوند که پرده جگر آنها را میدرد و سوی قبرشان میفرستد. خداوند بسبب عصیان و بدکاری همه آنها را هلاک خواهد کرد.»

یک روز یکصد هزار تن از برهنگان که نیزه نین و کلاه کاغذی داشتند بشوریدند و در بوقهای نی و شاخ گاو دمیدند و با دیگر محمدیان قیام کردند و از چند نقطه بر ضد مأمونیان هجوم بردند، طاهر نیز عده‌ای سردار و امیر از - سمت‌های مختلف سوی آنها فرستاد، کار جنگ بالا گرفت و کشتار بسیار شد و تا نیمروز جنگ بنفع برهنگان و بضرر مأمونیان بود و این بروز دو شنبه بود. پس از آن مأمونیان بر ضد برهنگان طرفدار امین هیجانی سخت کردند و نزدیک ده هزار کس از آنها غریق و کشته و سوخته شد. شاعر اعمی در این باب گوید: «صبح دوشنبه را با کار امیر طاهر بن حسین آغاز کردیم، آنها جمع خویش را فراهم کردند و نیزه - داران چیره دست بر ضد آنها بشوریدند. ای کشته که بر ساحل شط افتاده‌ای و اسبان از دو سو بر تو میروند، تو وزیری یا سرداری یا به اندازه ستارگان از آنها فاصله داری! ای بسا چشمدار که صبحگاه با دو چشم آمد که تماشا کند و با یک چشم برگشت.»

کار محمد مخلوع سخت شد و هر چه را در خزایش بود محرمانه بفروخت و به مقرری یاران خود داد و دیگر چیزی نداشت که بآنها بدهد و تقاضای آنها بسیار شده بود. طاهر نیز که بدروازه انبار در بستانی فرود آمده بود، او را در تنگنا گذاشته بود. محمد گفت: «دلم میخواست خدا این دو گروه را بکشد که هر دو دشمنانند: دشمنان با من و دشمنان بر ضد من. اینها مال مرا می‌خواهند و آنها جان مرا می‌خواهند.» و شعری بدین مضمون گفت: «ای گروه یاران من بروید و مرا بگذارید

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۱۰

که همه تان متلون و چند رو هستید. من بجز دروغ و آرزوهای پوچ چیزی نمی‌بینم، دیگر چیزی ندارم، از برادران من بپرسید. ای وای بر من از آنکه در بستان فرود - آمده است» مقصودش طاهر بن حسین بود.

وقتی کار بر او سخت شد و هرثمه بن اعین در سمت شرق و طاهر در سمت غرب فرود آمده بودند و محمد در داخل شهر ابو جعفر مانده بود، با حاضران مشورت کرد که جان خود را نجات دهند، هر کس نظری داد و چیزی گفت: یکی گفت:

«با طاهر مکاتبه میکنی و قسم میخوری که کار خویش را بدو واگذار میکنی شاید با منظور تو موافقت کند.» محمد گفت: «مادرت عزایت بدارد حقا خطا کردم که از تو مشورت خواستم مگر نمی بینی که مردی است که بخیانت نمیگراید؟ اگر مأمون شخصا بکوشش برخاسته بود و برای خویش کار میکرد به اندازه یک دهم طاهر نمی رسید. من از نیت او خبر دار شده ام که طالب افتخار و شهرت و وفاداری است.»

چگونه توانم او را بمال جلب کنم و بخیانت وادارم؟ اگر او مطیع من میشد و بمن می پیوست و همه ترک و دیلم بدشمنی من برمیخواست، از دشمنی آنها باکی نداشتم و چنان بودم که ابو الاسود دولی در باره قوم ازد وقتی زیاد بن امیه را در حمایت خویش گرفتند، گفته بود: «وقتی دید که وزیر او را میجویند و پس از مدتی طولانی سوی او حرکت کرده اند، از مرگ بترسید و سوی ازد آمد. و رای درست رای ابن زیاد بود. بدو گفتند خوش آمدی و با هر که خواهی مقاومت و دشمنی کن و او دیگر از دشمنی مردم، اگر چه با نیروی قوم عاد بدو هجوم میبردند، باک نداشت» بخدا دلم میخواست با تقاضای من موافقت میکرد، خزاین خویش را بدو میدادم و ملک خویش را بدو تسلیم میکردم و راضی بودم زیر دست او زندگی کنم. گمان ندارم اگر هزار جان داشته باشم از دست او رهائی توانم یافت.» سندی گفت: «ای امیر مؤمنان راست میگوئی اگر تو پدرش حسین بن مصعب بودی زنده ات نمی - گذاشت.»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۱۱

محمد گفت: «چطور است از هرثمه امان بنخواهم که مفر دیگری نیست.» آنگاه به هرثمه نامه نوشت و بسوی او متمایل شد، هرثمه و عده مساعد داد که جان او را حفظ کند، خبر به طاهر رسید و نسبت به او سختگیر تر شد و خشمش بیفزود. هرثمه با محمد قرار گذاشت که با یک کشتی به آبخورگاه نزدیک دروازه خراسان بیاید و او را با هر کس که همراه دارد به اردوگاه خویش برد. همین که محمد مصمم شد در آن شب یعنی به شب پنجشنبه پنج روز از محرم مانده سال صد و نود و هشتم، بیرون شود رجالگان و جوانان یاران وی بیامدند و گفتند: «ای امیر مؤمنان تو کسی را نداری که با تو صمیمی باشد، ما هفت هزار مرد جنگاوریم و هفت هزار اسب نیز در طویله تو هست، هر یک بر اسبی سوار میشویم و یکی از دروازه های شهر را میگشاییم و شبانه بیرون میشویم هیچکس جلو ما را نخواهد گرفت تا به جزیره و دیار ربیعیه برویم و خراج بگیریم و مرد فراهم کنیم و به شام و مصر رویم و مال و سپاه فراهم کنیم و دولت رفته باز گردد.» گفت: «بخدا رای درست همین است.» و بدین کار مصمم شد و دل بر آن نهاد، طاهر در خانه امین جزو غلامان و خادمان خاص او کسان داشت که ساعت به ساعت بدو خبر میدادند، خبر به طاهر رسید و دانست که رای درست همین است و به سلیمان بن ابی جعفر و ابن نهیک و سندی بن شاهک که از یاران امین بودند پیغام داد که اگر او را از این کار باز ندارید املاک شما را ویران میکنم و دارائیتان را نابود میکنم و خودتان را میکشم. همانشب آنها پیش امین آمدند و او را از این تصمیم بگردانیدند. هرثمه با کشتی بدروازه خراسان آمد، امین اسبی را که زهیری نام داشت و پیشانی سفید و نشان دار و

سیاه بود بخواست و بگفت تا دو پسرش موسی و عبد الله را بیاوردند و آنها را در آغوش کشید و ببوئید و بگریست و گفت: «خدا نگهدار شما باشد که نمیدانم دیگر شما را خواهم دید یا نه؟» وی لباس سفید و روپوش سیاه داشت، شمعی جلو او میبردند تا بدروازه خراسان و آبخورگاه رسید. کشتی آماده بود، امین فرود آمد و وارد کشتی شد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۱۲

هر ثمه پیشانی او را بوسید، طاهر از برون آمدن امین خبر یافته بود و عده‌ای از مردان چوبزن و ناویان را در زورقها روی شط فرستاده بود. کشتی براه افتاد از یاران هر ثمه کسی همراه او نبود. یاران طاهر برهنه و شناکنان زیر کشتی رفتند و آنرا وارونه کردند هر ثمه که اندیشه‌ای جز نجات جان خویش نداشت به زورقی چنگ زد و در آن جا گرفت و به اردوگاه خویش در سمت شرق رفت. محمد لباسهای خویش را بدرید و شناکنان به سراة نزدیک اردوگاه قرین دیرانی، غلام طاهر رسید و یکی از مهمتران که بوی مشک و عطر از او شنید. او را بگرفت و پیش قرین برد.

قرین در باره کشتن او از طاهر اجازه خواست. وقتی او را سوی طاهر می‌بردند در راه اجازه رسید و او را همانجا کشتند. او فریاد می‌زد: «انا لله و انا الیه راجعون، من پسر عم پیغمبر صلی الله علیه و سلم و برادر مأمون هستم.» و ضربتهای شمشیر روی او فرود می‌آمد تا بی حرکت شد و سرش را ببریدند. و این به شب یکشنبه پنج روز از محرم مانده سال صد و نود و هشتم بود.

احمد بن سلام که هنگام وارونه شدن کشتی با امین بود نقل میکند: «شنا کرد تا یکی از یاران طاهر او را گرفت و میخواست بکشد، ولی احمد او را تطمیع کرد که صبح همانشب ده هزار درم به او خواهد داد. گوید مرا در اطاق تاریکی بردند، در این حال بودم که یک مرد برهنه را که فقط شلوار و عمامه داشت و روی خود را با عمامه پوشانیده بود و پاره کهنه‌ای بدوش داشت، به همان اطاق آوردند و بکسانی که در خانه بودند در باره مراقبت ما سفارش کردند. وقتی آرام گرفت حایل از چهره پس زد دیدم محمد است، بگریستم و انا لله گفتم. او بمن مینگریست، گفت: «تو کیستی؟» گفتم: «آقای من، من وابسته تو هستم؟» گفت: «از کدام وابستگی؟» گفتم:

«احمد بن سلام.» گفتم: «ترا بعنوان دیگر میشناسم، در رقه پیش من میامدی؟» گفتم:

«بله.» گفتم: «احمد؟» گفتم: «بله آقای من» گفت: «نزدیک بیا و مرا بخودت بچسبان که خیلی وحشت دارم.» گوید: «او را بخودم چسبانیدم قلبش بسختی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۱۳

طپش داشت، بعد بمن گفت: «میدانی برادرم مأمون زنده است» گفتم: «پس این جنگ برای چیست؟» گفت: «خدایشان زشت بدارد بمن گفتند مرده است» گفتم:

«خدا وزیران ترا زشت بدارد که ترا به این روز انداختند» گفت: «احمد حالا موقع ملامت نیست، در باره وزیرانم بد مگو، آنها گناهی ندارند من اول کسی نیستم که مقصودی داشته و بدان نرسیده است.» گفتم: «لباس مرا بپوش و این کهنه را بینداز.» گفتم: «ای احمد، کسی که مثل من باشد این هم برای او زیادی است.» پس از آن گفت: «ای احمد، تردید ندارم که مرا پیش برادرم خواهند برد، فکر میکنی برادرم مرا بکشد؟» گفتم: «هرگز! بلکه بسبب خویشاوندی با تو مهربانی

خواهد کرد.» گفت: «دریغا! ملک عقیم است و رحم ندارد.» گفتم: «امان هر ثمه امان برادر تست.» گوید: «من کلمه استغفار و نام خدا را به او تلقین کردم. در این اثنا در اطاق گشوده شد و مردی مسلح بدرون آمد و محمد را نگریست که میخواست او را بشناسد، همین که او را شناخت برون رفت و در را بست. وی محمد طاهری بود و من بدانستم که محمد کشته خواهد شد. من نماز و تر را نکرده بودم و ترسیدم پیش از گزاردن نماز و تر کشته شوم، بنماز برخاستم، بمن گفت: «ای احمد از من دور مشو و نمازت را نزدیک من بخوان که خیلی وحشت دارم.» من نیز بدو نزدیک شدم و طولی نکشید که صدای پای اسبان بلند شد و در خانه را زدند. در گشوده شد و گروهی از عجمان با شمشیرهای برهنه درون آمدند. وقتی محمد آنها را بدید بر- خاست و ایستاد و گفت: «انا لله و انا الیه راجعون، بخدا که جانم در راه خدا برفت آیا چاره‌ای نیست؟ آیا فریاد رسی نیست؟» شمشیر داران بیامدند تا بدر اطاق رسیدند و هر یک بدیگری میگفت: «پیش برو.» و همدیگر را بجلو میراندند. محمد بالشی را بدست گرفته بود و میگفت: «من پسر عم پیمبر خدایم. من پسر هارون الرشیدم من برادر مأمونم. شما را بخدا مرا نکشید.» یکی از آنها که غلام طاهر بود بدرون آمد و با شمشیر ضربتی بزد که بجلو سرش خورد، محمد بالشی را که بدست داشت

مروج الذهب ترجمه، ج ۲، ص: ۴۱۴

بصورت او زد و با او درآویخت که شمشیر را از دستش بگیرد و او بفارسی بانگ زد: «مرا کشت.» جمعی از آنها که بر در بودند بدرون آمدند و یکی از آنها با شمشیر به ران امین زد و او را وارونه بزمین انداختند و سرش را از پشت بریدند و سرش را بر- گرفتند و پیش طاهر بردند. در باره چگونگی قتل امین جز این نیز گفته‌اند که اختلاف در این زمینه را در کتاب اوسط آورده‌ایم. آنگاه خادم وی کوثر را بیاوردند که محرم وی بود و خاتم و برد و شمشیر و عصا را همراه داشت. چون صبح شد، طاهر بگفت تا سر را بیکی از دروازه‌های بغداد بنام باب الحديد که نزدیک قطربل و در سمت غربی بود بیاویختند و تا ظهر همچنان آویخته بود و جثه او را در یکی از باغها بخاک کردند.

وقتی سر امین را پیش روی طاهر نهادند، گفت: «اللهم مالک الملک توتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء و تعز من تشاء و تذلل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر» پس از آن سر را در بقچه‌ای که اطراف آن پنبه و مواد خوشبو بود به خراسان پیش مأمون بردند. مأمون انا لله گفت و بگریست و سخت افسوس خورد.

فضل بن سهل بدو گفت: «ای امیر مؤمنان، خدا را بر این نعمت بزرگ سپاس میدارم، که محمد آرزو داشت ترا بدین حال ببیند.» مأمون بگفت تا سر را در حیاط خانه بچوبی بیاویختند و سپاه را مقرر داد و بگفت تا هر که مقرر خویش میگیرد امین را لعنت کند. و هر یک از سپاهیان که مقرر خویش را میگرفت او را لعنت میکرد. یکی از عجمان مقرر خویش بگرفت، بدو گفتند: «این سر را لعنت کن.» گفت: «خدا این را با پدر و مادرش و همه فرزندانشان لعنت کند و آنها را بفلان و بهمان مادرشان کند» بدو گفتند: «امیر مؤمنان را لعنت کردی.» مأمون سخنان این شخص را میشنید اما نشنیده گرفت و بگفت تا سر را فرود آرند و از لعن مخلوع خود داری کنند و سر را خوشبو کرده، در کیسه نهاده و به عراق فرستاد که با پیکرش دفن شد.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۱۵

خدا بمردم بغداد رحم کرد و آنها را از محاصره و وحشت و قتل نجات داد.

شاعران رثای امین گفتند، زبیده‌ام جعفر، مادرش، گفت: «همدم ترا کسی هلاک کرد که مردم را وانمیگذارد، از مقتول خویش نومید باش. وقتی دیدم که حوادث قصد او کرده و بقلب و سر او رسیده است بیدار ماندم و بخاطر او ستارگان را مینگریستم و روش شبانه آنها را کاغذ می‌پنداشتم. مرگ نزدیک وی بود و با غم قرین بود تا کسی که او را کشت جام مرگ بدو نشانید. من که به وسیله او بمردان مباحات می‌کردم و در روزگار بدو تکیه داشتم، مصیبت او را بدیدم و هر که بمیرد هرگز باز نخواهد گشت مگر همه کسانی که پیش از او بوده‌اند باز گردند.» لبابه دختر علی بن مهدی نیز که همسر وی بود و هنوز عروسی نکرده بود برثای او گفت:

«نه بخاطر عیش و انس بلکه بخاطر فضائل و سپهر و شمشیر بر تو می‌گیریم، بر آقائی می‌گیریم که مصیبت او دیده‌ام و پیش از شب عروسی مرا بیوه کرده است. ای پادشاهی که در فضای باز افتاده بودی و نگهبانانت با تو خیانت کردند.»

وقتی محمد کشته شد یکی از خدمه زبیده پیش او رفت و گفت: «چرا نشسته‌ای؟» گفت: «چه کنم؟» گفت: «همانطور که عایشه بخونخواهی عثمان برون شد تو نیز برون شو و انتقام او را بجوی.» گفت: «ای بی‌مادر دور شو زنان را با جنگ دلیران و خونخواهی چکار؟» آنگاه بگفت تا لباس سیاه بپارند و پشمینه سیاه پوشید و دوات و کاغذی بخواست و به مأمون اشعاری بدین مضمون نوشت: «از ام جعفر بسوی بهترین امامی که از بهترین نژاد برخاسته و بهترین کسی که بمنبر بالا رفته و وارث علم گذشتگان و مایه فخر ایشان است، این نامه را مینویسم و اشکم از دیده بدامن روانست، مصیبت کسی را دیده‌ام که از همه مردم بتو نزدیکتر بود و پاره جگر من بود و صبرم اندک شده است. طاهر پیامد و خدا طاهر را پاکیزه ندارد که اعمال طاهر پاکیزه نیست، مرا سر برهنه نمودار کرد و اموالم را بغارت برد و خانه‌های مرا ویران کرد. هارون بدانچه من از این ناقص الخلقه یک چشم دیده‌ام راضی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۱۶

نیست، اگر آنچه کرده بفرمان تو بوده است در مقابل فرمان توانای کار دان صبوری میکنم.» وقتی مأمون اشعار او را بخواند بگریست و گفت: «خدایا من همان می‌گویم که امیر مؤمنان علی بن ابی طالب کرم الله وجهه هنگام استماع خبر قتل عثمان گفته بود که «بخدا من نکشتم و دستور ندادم و راضی نبودم.» خدایا دل طاهر را پر از غم کن.»

مسعودی گوید: «مخلوع جز آنچه گفتیم اخبار و سرگذشتها دارد که در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده‌ایم و در این کتاب حاجت بذکر آن نیست. و الله سبحانه ولی التوفیق.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۱۷

ذکر خلافت مأمون

بیعت مأمون، عبد الله بن هارون که ابو جعفر و بقولی ابو العباس کنیه داشت و مادرش یک کنیز بادغیسی بنام مراحل بود، هنگامی انجام گرفت که وی بیست و هشت سال و دو ماه داشت. وفات وی بساحل بدیدون نزدیک عین القشیره بود. عین القشیره چشمه‌ایست که رود معروف بدیدون از آنجا برون میشود و بقولی نام آن به رومی رقه است. جنازه او را به

طوس بردند و در سمت چپ مسجد آنجا بخاک کردند. و این بسال دویست و هجدهم بود و مأمون چهل و هفت ساله بود. مدت خلافتش بیست و یک سال بود که از این مدت چهارده ماه و بقولی دو سال و پنج ماه به ترتیبی که گفتیم با برادر خود محمد بن زبیده جنگ داشت. در اثنای این جنگها مردم خراسان بعنوان خلافت به او سلام میکردند و در شهرها و مکه و مدینه و همه نواحی دشت و کوهستان که بتصرف طاهر آمده بود نام وی بمنبرها گفته میشد و تنها در بغداد امین را بعنوان خلافت سلام میگفتند.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۱۸

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت مأمون و مختصری از حوادث ایام او
فضل بن سهل بر مأمون تسلط یافته بود تا آنجا که در باره کنیزی که میخواست بخرد با او رقابت کرد و مأمون او را بکشت. و بطوریکه میگویند کسانی را فرستاد تا او را بکشند. پس از آن وزیران دیگر داشت که احمد بن خالد احوال و عمرو بن مسعده و ابو عباده از آن جمله بودند و بعنوان وزارت به آنها سلام گفته میشد.
عمرو بن مسعده بسال دویست و هفده بمرد و مأمون مال او را مصادره کرد و جز او مال هیچ وزیری را مصادره نکرد. در دوران اخیر فضل بن مروان و محمد بن یزداذ بر مأمون تسلط یافتند. در ایام خلافت مأمون علی بن موسی الرضا (ع) در طوس مسموم درگذشت و همانجا دفن شد. در آن وقت چهل و نه سال و شش ماه داشت، جز این نیز گفته‌اند.
مأمون ابراهیم بن مهدی عموی خود را که بنام ابن شکله معروف بود هجا گفت. مأمون اظهار تشیع میکرد و ابن شکله مدعی تسنن بود، مأمون گفته بود:
«اگر خواهی که مرجی را پیش از مرگ مرده ببینی، بنزد او یاد علی کن و بر پیمبر و خاندان او درود فرست.» و ابراهیم بجواب و رد او گفته بود: «وقتی شیعه سخنی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۱۹

را مبهم گوید و خواهی که راز دل خویش را بگوید به پیمبر و دو یار و وزیرش که گورشان مجاور اوست درود بفرست.»
ابراهیم بن مهدی با مأمون اخبار نکو دارد که در کتاب الاخبار ابراهیم بن مهدی هست.
یک روز ابو دلف قاسم بن عیسی عجلی پیش مأمون رفت، مأمون بدو گفت:
«ای قاسم، اشعاری که در وصف جنگ گفته‌ای و لذتی را که از آن میبری و بی‌علاقگی‌ای که به زنان آوازه خوان داری بسیار نیکوست» گفت: «ای امیر مؤمنان کدام اشعار؟» گفت: «این سخن که گفته‌ای: «کشیدن شمشیر و شکافتن صفها و بهم زدن خاک و زدن سرها» آنگاه مأمون گفت: «ای قاسم، دنباله آن چیست؟» گفت:
«چنین است: در میان غبار و پرچمها که مرگ را در سر نیزه‌ها نمودار می‌کند، فرو رفتن، در آن حال که عروس مرگ میان شعله‌ها دندان خود را مینماید و با فرزندان خود که گوئی پرتو صبح بر آنها افتاده است خرامان می‌آید. ساکت است اما وقتی بسخنش آرنده سخن کند، سرسخت است و با مردم سرسخت، سرسختی کند. اگر از او خواستگاری کند بجای مهر خویش سرها گیرد که فرو ریخته باشد. این از زنان آوازه خوان و شرابخواری در روز بارانی خوشتر است، من پسر شمشیر و همدم سپر و همراز حوادث و همراه مرگم.» سپس گفت: «ای امیر مؤمنان این لذتی است که من از جنگ

دشمنان تو دارم، نیروی من با دوستان توست و دستم همراه توست اگر کسی از شرابخواری لذت برد من بجنگ و تصادم متمایلیم.» گفت: «ای قاسم، اگر این گونه اشعار مناسب تو باشد و لذت تو در این باشد برای شب زنده داران چه جای سخن گذاشته‌ای؟» گفت: «ای امیر مؤمنان کدام گفتار؟» گفت: «آنجا که گفته‌ای: «ای خفته که چشم مرا بیدار واگذاشته‌ای، خواب خوش بر تو گوارا باد، خدا داند که چهره تو در دل من آتش افروخته است.» گفت: «ای امیر مؤمنان غفلتی بود که پس از بیداری آمده. آن سخن از پیش بوده و این از پس آن آمده است.» گفت: «ای قاسم، این سخن را چه نیکو گفته‌اند: «روزگار را بخاطر تو مذمت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۲۰

میکنم ولی شب‌ها در آنچه میان ما بوده معذور نیست. وقتی میان عاشقان جز سخن گذشته چیزی نباشد اندیشه کهنه میشود.» ابو دلف گفت: «ای امیر مؤمنان این سخن را سید هاشمی و پادشاه عباسی گفته و نکو گفته است.» گفت: «چگونه بیقین دانستی و بطور قطع گفتمی که من گوینده این سخنم و تردید نکردی؟» گفت: «ای امیر مؤمنان شعر فرشی پشمین است و هر که مو (شعر) را با پشم پاکیزه بیامیزد رونق آن بیشتر و جلوه آن نمودارتر شود.»

مأمون میگفت: «همه چیز را توان بخشید مگر از سلطنت بدگویی کردن یا راز را فاش کردن یا متعرض حرم شدن. و هم او میگفت: «جنگ را هر چه توانی عقب انداز و چون ناچار شدی آخر روز جنگ انداز» و گویند این سخن از انوشیروان است. و هم مأمون میگفت: «تدبیر نتواند کاری را که رو به اقبال دارد به ادبار برد و کاری را که رو به ادبار دارد به اقبال آرد.» وقتی ملک بر مأمون قرار گرفت گفت: «خوش است اگر نابود نمیشد، نکو ملکی است اگر از پس آن هلاک نبود، سروری است اگر غرور نبود روزی خوش است اگر بما بعد آن اعتماد بود.» و هم او میگفت: «گشاده روئی منظری جالب است و خوئی روشنی آور است که دلها را خوش کند و الفت آرد، فضیلتی است که همه از آن بهره برند و ستایش آن عام شود، هدیه آزادگان است و سر حسنات است و وسیله جلب مقام است و بهترین صفات و وسیله جلب رضای همگان است و کلید محبت دلهاست.» و هم او میگفت: «سالار مردم در این جهان بخشندگانند و در آن جهان پیمبرانند. فراخدستی برای کسی که از آن بهره نگیرد چون غذائی است که بر ناودان بخل نهاده‌اند.

من از این روش بیزارم، اگر راهی بود نمیرفتم و اگر پیراهنی بود نمیپوشیدم.»

روزی مأمون در مراسم عقد یکی از خاندان خویش حضور داشت، یکی از حاضران از او خواست تا سخنی گوید، گفت: «ستایش خاص خداست و فقط خدا را ستایش باید کرد و درود بر پیمبر برگزیده خدا باد، بهترین چیزی که بدان عمل

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۲۱

کنند کتاب خداست و خدا فرمود: «عزبان و غلامان و کنیزان شایسته‌تان را جفت دهید، اگر تنگدست باشند خدا از کرم خویش توانگریشان کند که خدا وسعت بخش و داناست» اگر در کار نکاح جز همین اثر خوب و سنت متبع نبود که مایه الفت دور و نزدیک است مردم توفیقمند و بصیر و عاقل و دانا بدان رو میکردند فلانی را میشناسید و نسبت او را میدانید از دختر شما فلانه خواستگاری کرد و فلان مقدار بصداق او داده پس وساطت ما را بپذیرید و بخواستگار ما زن بدهید و سخن نکو گوید که ستایش و پاداش ببینید، این سخن را میگویم و برای خودم و شما استغفار میکنم.»

ثمامة بن اشرس گوید: «روزی پیش مأمون بودیم یحیی بن اکثم بیامد و حضور مرا خوش نداشت، در باره فقه گفتگو کردیم، یحیی در باره مسئله‌ای که بمیان آمده بود گفت: «این گفته عمر بن خطاب و عبد الله بن مسعود و ابن عمر و جابر است.» گفتم: «همه خطا کرده‌اند و از وجه دلالت غافل مانده‌اند.» یحیی این سخن مرا سخت بزرگ گرفت و گفت: «ای امیر مؤمنان این همه اصحاب پیامبر صلی الله علیه و سلم را تخطئه میکند» مأمون گفت: «سبحان الله، ای ثمامه اینطور است؟» گفتم:

«ای امیر مؤمنان این شخص نمیداند چه میگوید.» سپس رو بدو کردم و گفتم: «مگر تو نمیگویی که حق بنزد خدا عز و جل یکیست؟» گفت: «چرا؟» گفتم: «بنابر این معتقدی که نه نفر خطا کرده‌اند و دهمی درست گفته است و من گفته‌ام دهمی نیز خطا کرده است. پس اعتراض تو به چیست؟» گوید مأمون بمن نگریست و تبسم کرد و گفت: «ابو محمد نمیدانست که تو چنین جواب میدهی؟» یحیی گفت: «چطور؟» گفتم: «مگر تو نمیگویی حق یکی است؟» گفت: «چرا؟» گفتم: «آیا خدا عز و جل چنان میکند که یکی از اصحاب پیامبر صلی الله علیه و سلم حق نگوید؟» گفت: «نه.» گفتم: «آیا کسی که با آن یک نفر گوینده حق مخالف است بنظر تو در باره حق خطا کرده است؟» گفت: «بله.» گفتم: «پس تو نیز همین را میگویی که بر من عیب گرفتی و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۲۲

اعتراض کردی، دلیل من درست تر است که آنها را بظاهر خطا کار میدانم ولی همگی بنزد خدا بر صوابند و بحق رسیده‌اند و من بسبب خلافتی که در میان است آنها را تخطئه کرده‌ام و گفتار یکی را بدلیل گرفته‌ام و مخالف را خطا کار شمرده‌ام اما تو کسی را که مخالف رأی توست بظاهر و هم بنزد خدا عز و جل خطا کار میدانی.»

وقتی واردان کوفه به بغداد آمدند و بحضور مأمون ایستادند، مأمون از آنها رو بگردانید. پیری از آنها گفت: «ای امیر مؤمنان، دست تو بیش از هر دست دیگر شایسته بوسیدن است که در نکو کاری پیشتر و از بدکاری بدور است و عفو تو یوسف وار است که ملامت آن اندک است، هر که برای تو بدی خواهد خدا او را طعمه شمشیر تو و آواره ترس و ذلیل دولت تو کند، مأمون گفت: «ای عمرو، سخنگوی آنها سخنگویی نکوست حوائج آنها را انجام بده.» و انجام شد.

ثمامة بن اشرس گوید «در باره ده تن از اهل بصره که معتقد مانی و قائل نور و ظلمت بودند برای مأمون خبر آورده بودند و او بگفت تا همه را که نامشان یکایک گفته شده بود پیش وی آرند. وقتی آنها را فراهم آوردند طفیلی آنها را بدید و با خود گفت اینها را بسور میبرند و با آنها براه افتاده و از کارشان خبر نداشت.

گماشتگان آنها را بکشتی نشانند، طفیلی گفت: بگردش میروند و با آنها بکشتی نشست، آنگاه بند آوردند و همه را در بند کردند طفیلی را نیز بند نهادند، طفیلی گفت: «طفیلی شدن کار مرا به بند کشید» آنگاه رو به پیران کرد و گفت: «قربانتان شوم شما کیستید؟» گفتند: «تو کیستی که جزو یاران ما نبوده‌ای؟» گفت: «بخدا نمیدانم من یک طفیلی هستم، امروز از خانه بیرون آمدم و شما را با وضع نکو بدیدم و گفتم پیران و سالخوردگان و جوانان برای مهمانی فراهم آمده‌اند و با شما براه افتادم چنانکه یکی از شما هستم، به این زورق آمدید دیدم فرش شده و - سفره‌های پر و انبناها و سبدها دیدم، گفتم بگردش قصر و باغی میروید، روزی مبارک است و خرسند شدم، ولی این گماشته آمد و شما را بند نهاد و مرا نیز بند نهاد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۲۳

برفت، بگویند قصه شما چیست؟» همه بخندیدند و مسرور شدند و گفتند: «اکنون بشمار ما آمده‌ای و بندت نهاده‌اند، ما پیرو مانی هستیم که حال ما به مأمون خبر داده‌اند، اکنون ما را پیش او می‌برند که از کار ما می‌پرسد و از مذهبمان تحقیق می‌کند و می‌گوید توبه کنیم و از مذهب مانی بگردیم و در این زمینه امتحانمان میکند.

از جمله اینست که تصویر مانی را بما نشان می‌دهد و می‌گوید آب دهن بر آن بیندازیم و از او بیزاری کنیم و می‌گوید که یک دراج را که پرنده‌ای آبی است بکشیم، هر که دستور او را بپذیرد نجات یابد و هر که نپذیرد کشته شود. وقتی ترا بخوانند و بمعرض امتحان آرند حقیقت حال و اعتقاد خود را چنانکه میتوانی بگو. می‌گوئی طفیلی هستی و طفیلی قصه‌ها و خبرها میداند اکنون در این سفر تا بغداد از قصه‌ها و حوادث مردم برای ما نقل کن.» وقتی به بغداد رسیدند و آنها را پیش مأمون بردند نام آنها را یکی - یکی میخواند و از مذهبش می‌پرسید و اسلام بر او عرضه میکرد و بمعرض امتحان میآورد و میگفت از مانی بیزاری کند و صورت مانی را بدو نشان میداد و میگفت آب دهان بر آن اندازد و بیزاری کند، آنها نیز دریغ میکردند و عرضه شمشیر میشدند. وقتی از کار آن ده نفر فراغت یافت و طفیلی رسید شماره آن گروه کامل شده بود، مأمون به گماشتگان گفت: «این کیست؟» گفتند: «بخدا نمیدانیم، او را با این جماعت دیدیم و او را نیز بیاوردیم.» مأمون بدو گفت: «قصه تو چیست؟» گفت: «ای امیر مؤمنان زخم طلاقى باشد اگر از گفتار آنها چیزی بدانم من یک مرد طفیلی هستم.» و قصه خویش را از اول تا آخر برای او بگفت. مأمون بخندید و صورت مانی را بدو نشان داد که لعن کرد و از او بیزاری نمود و گفت: «بدهید تا روی آن کثافت کنم. بخدا من نمی - دانم مانی کیست. یهودی بوده یا مسلمان بوده است.» مأمون گفت بجهت اینکه در کار طفیلی شدن افراط کرده و خویشان را بخطر افکنده تنبیهش کنند ولی ابراهیم ابن مهدی که جلو مأمون ایستاده بود گفت: «ای امیر مؤمنان گناه او را به من ببخش من نیز قصه‌ای جالب در باره طفیلی‌گری که برای خودم رخ داده برای تو نقل میکنم»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۲۴

گفت: «بگو.» ابراهیم گفت: «ای امیر مؤمنان روزی برون شدم و در کوچه‌های بغداد می‌گشتم تا بجائی رسیدم و از یک طبقه خانه مرتفعی بوی ادویه شنیدم و رایحه دیگهای غذا بلند بود و دلم هوس کرد.

پیش خیاطی ایستادم و گفتم: «این خانه کیست؟» گفت: «از یک تاجر بزاز است.» گفتم: «اسمش چیست؟» گفت: «فلان پسر فلان» سر بطرف آن طبقه بلند کردم، دیدم دست و ساعدی از پنجره بیرون آمد که زیباتر از آن ندیده بودم و زیبایی دست و ساعد ای امیر مؤمنان بوی غذا را از یاد من برد. مبهوت ماندم و عظم برفته بود. بخیاط گفتم: «صاحب خانه نبیذ میخورد؟» گفت: «بله و گمان میکنم امروز مهمان دارد و جز با تاجرانی نظیر خود هم نشینی نمیکند.» در این اثنا دو مرد موقر سواره از سر کوچه رسیدند، خیاط بمن گفت: «اینها همنشینان او هستند.» گفتم: «اسم و کنیه آنها چیست؟» گفت: «فلان پسر فلان» من اسب خود را را پیش راندم و پایین آنها جا گرفتم و گفتم «قربان شما بروم ابو فلان منتظر شماست» و با آنها برفتم تا بدر رسیدند و مرا جلو انداختند، من وارد شدم آنها نیز وارد شدند، صاحب منزل که مرا بدید یقین کرد

که من با آنها آشنائی دارم، خوش آمد گفت و مرا در صدر مجلس نشانید. آنگاه ای امیر مؤمنان سفره انداختند و نانی پاکیزه در آن بود غذاها را آوردند و مزه آن از بویش بهتر بود، با خود گفتم: «غذاها را خوردم دست و ساعد مانده است» غذا را برچیدند و دست بشستم و به مجلس انس رفتیم که مجلسی نکو بود و فرشی عالی داشت، صاحب مجلس با من سر لطف داشت و روی سخنش با من بود و آن دو شخص یقین داشتند که من با وی آشنائی دارم اما این حسن رفتار او بدان جهت بود که تصور میکرد من با مهمانانش آشنائی دارم.

وقتی چند پیمانه نوشیدیم، کنیزی پیش ما آمد که چون شاخ تر می چمید.

بدون خجلت سلام کرد و مخده‌ای برای خود آماده کرد، عودی بیاوردند و در کنارش نهادند. پنجه به عود زد و من از پنجه‌زدنش مهارتش را تشخیص دادم، آنگاه

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۲۵

آواز خواندن آغاز کرد و شعری بدین مضمون خواند: «دیدم او را تصور کرد و چهره‌اش متأثر شد و اثر تصور من بجا ماند، دست من با او مصافحه کرد و دستش متأثر شد و از تماس دست من در انگشتان او فرو رفتگی بجا ماند، تصورش از خاطر من گذشت و او را مجروح کردم، ندیده بودم که فکر چیزی را مجروح کند.» بخدا ای امیر مؤمنان خاطر من بهیجان آمد و از نکوئی آواز و مهارت او بطرب آدم آنگاه شعری دیگر خواند بدین مضمون: «بدو اشاره کردم که آیا از عشق من خبر داری، با گوشه چشم جواب داد که من بر سر پیمان استوارم و نخواست راز خود را علنی کند.» و من فریاد زدم: «زنده باشی.» و چنان طربناک شدم که اختیارم از کف برفت و او باز شعری بدین مضمون خواند: «آیا عجب نیست که من و تو در یک خانه باشیم و خلوت نکنیم و سخن نکنیم، فقط چشمها از عشق شکایت کند و آتش در دلها فروزان باشد و همه سخن ما اشاره دهانها و غمزه ابروها و بهم خوردن پلکها و اشاره دستها باشد؟».

بخدا ای امیر مؤمنان از مهارت وی در آواز و درک معنی شعر حسد بردم که دستگاه را تمام و بی عیب خواند، بدو گفتم: «یک چیز دیگر مانده است وی خشمگین شد و عود خود را بزمین زد و گفت: «از کی پر مدعاها را در مجلس خودتان راه میدهد؟» من از رفتار خودم پشیمان شدم و دیدم که آن جمع نسبت بمن متغیر شدند گفتم: «عود اینجا هست؟» گفتند: «بله.» عودی برای من آوردند و آنرا کوک کردم و شروع بخواندن نمودم و شعری بدین مضمون خواندم: «چرا منزلها جواب غمزده‌ای را نمیدهند آیا کرده‌اند یا مدتی گذشته و یا فراموش شده‌ایم، ساکنان منزلها برفته‌اند اگر آنها بمیرند ما نیز بمیریم و اگر زنده باشند ما نیز زنده خواهیم بود.» هنوز این شعر را بسر نبرده بودم که کنیز بیامد و روی پای من افتاد و پایم را بوسید و میگفت: «آقای من، عذر مرا بپذیر من هرگز نشنیده‌ام این آواز را کسی مانند تو بخواند.» آقای او و حاضران پیاخواستند و مانند او پای مرا ببوسیدند

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۲۶

و همگی بطرب آمدند و شراب خواستند و جامهای بزرگ نوشیدند. من باز آواز خواندن آغاز کردم و شعری بدین مضمون خواندم: «ترا بخدا روز را بسر میبری و مرا که چشمم از یاد تو خونبار است یاد نمیکنی، از بخل او در مقابل سماحت خودم بخدا شکایت میکنم که من غسل میدهم و در مقابل حنظل نصیبم میشود. قلب مرا که کشته‌ای پس بده و آنرا واله و

بی بهره از خود وامگذار. از اینکه با من بیگانگی میکند به پیشگاه خدا شکایت میبرم و تا زنده‌ام در بند عشق او خواهم بود.» و آن جمع چنان بطرب آمدند که بیم کردم عقل خود را از دست بدهند.

چندی خاموش ماندم و چون آرام گرفتند خواندن آغاز کردم و شعری بدین مضمون خواندم: «این عاشق تو به رنج خود مشغول است و اشک او به تنش روانست، بدستی راحت خویش از خدا میخواهد و دستی دیگر را روی جگر نهاده است. کی عاشق واله رنجوری را دیده که مرگ خویش را در چشم و دیده دارد» کنیز بنا کرد فریاد زدن: «زنده باشی بخدا آواز خواندن اینست.» آن گروه مست شده و عقل خویش از دست داده بودند. صاحب منزل در مقابل شراب مقاومت داشت و دو همنشین او بمقاومت کمتر از او بودند. وی بغلامان خود گفت تا همراه غلامان آنها هر دو را بمنزلشان برسانند. من با وی بماندم و چند پیمانہ بنوشیدیم گفت «آقای من بخدا همه ایام گذشته من که ترا نمیشناختم تلف شده است، تو کیستی؟» و همچنان اصرار کرد تا نام خود را با او بگویم. برخاست و سر مرا ببوسید و گفت: «آقای من حقا ادبی چنین شایسته کسی مانند توست، من امروز در حضور خلافت بسر میرده‌ام و نمیدانسته‌ام.» آنگاه از قصه من پرسید که چرا ناشناس بخانه او آمده‌ام من موضوع غذا و دست و ساق را با او بگویم، یکی از کنیزان خود را صدا زد و گفت:

«به فلان کنیز بگو پائین بیاید» همچنان کنیزکان خود را پیش من آورد که دست آنها را میدیدم و میگفتم: «این نیست.»

عاقبت گفت: «بخدا کسی جز مادر و خواهر من نمانده است آنها را نیز

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۲۷

پیش تو می‌آورم» و من که از بزرگواری و پر حوصلگی او بتعجب بودم گفتم «قربانت شوم، خواهر را پیش از مادر بیار شاید هم او باشد» گفت: «راست میگوئی.» و چنین کرد. وقتی دست او را دیدم گفتم «قربان، خودش است.» وی بغلامان خود گفت تا ده تن از مشایخ همسایه را حاضر کنند آنگاه دو کیسه که بیست هزار درم در آن بود پیش من نهادند و او گفت: «این خواهر من فلانی است و من شما را بشهادت میگیرم که او را باقائم ابراهیم بن مهدی بزنی دادم و از جانب وی بیست هزار درم مهر او کردم و او نیز رضا داده و نکاح را پذیرفته است» آنگاه یک کیسه را بخواهر خود داد و کیسه دیگر را میان مشایخ پخش کرد، من به آنها گفتم: «باید ببخشید که فعلا پیش از این در دسترس نبود.» آنها نیز بگرفتند و برفتند. آنگاه گفت: «آقای من، اطاقی آماده کنم که با زن خود بخوابی.» بخدا ای امیر مؤمنان بزرگواری و پر حوصلگی او مرا مجذوب کرد، گفتم: «عماری حاضر میکنم و او را بمنزل خودم میبرم.» گفت: «هر چه میخواهی بکن» من نیز عماری آماده کردم و خواهر او را بمنزل خویش آوردم، بخدا ای امیر مؤمنان آنقدر جهاز برای من آورد که در خانه‌هایم جا نمیگرفت. «مأمون از بزرگواری این شخص شگفتی کرد و طفیلی را آزاد کرد و جایزه نکو داد و به ابراهیم گفت تا آن شخص را بیارد و بعدها جزو خواص و یاران مأمون شد و با او در کار ندیمی و غیره احوال نکو داشت.

مبرد و ثعلب نقل کرده‌اند که روزی کلثوم عتابی بر در مأمون ایستاده بود که یحیی بن اکثم بیامد، عتابی گفت: «اگر مقتضی دیدی حضور مرا امیر مؤمنان خبر بده.» یحیی گفت: «من حاجب نیستم» گفت: «میدانم ولی تو مردی صاحب فضیلتی و صاحب فضیلت دیگران را کمک میکند» گفت: «این کار من نیست» گفت: «خداوند ترا نعمت و مقام داده است و اگر شکر آن بداری افزون شود و اگر کفران کنی کاسته شود، من امروز برای تو از خودت بهترم که ترا بکاری دعوت

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۲۸

فزونی نعمت تو در آن است و تو آنرا نمی پذیری، هر چیزی زکاتی دارد و زکات مقام اینست که برای حاجت مندان سودمند باشی» یحیی برفت و قصه را با مأمون بگفت، عتابی را بحضور بردند، اسحاق بن ابراهیم موصلی نیز پیش وی بود بگفت تا عتابی بنشیند و از احوال و کار او پرسیدن گرفت و او در جواب زبان آوری کرد و مأمون ظرافت او را پسندید و با وی شوخی آغاز کرد و پیر مرد پنداشت که او را تحقیر میکنند، گفت: «ای امیر مؤمنان موانست چنین مفت و آسان نیست.»

مأمون سخن او را بمعنی طلب بخشش گرفت و نگاهی به اسحاق کرد و بگفت تا هزار دینار بیاوردند و آنرا پیش عتابی نهاد، آنگاه او را بصحبت خواند و اسحاق را وادار کرد تا او را دست بیندازد و اسحاق بنا کرد در هر باب که او سخن میگفت با او معارضه کند و چیزی بر سخنش بیفزاید. عتابی که اسحاق را نمی شناخت از حاضر جوابی وی بشگفت آمد و گفت: «امیر مؤمنان اجازه میدهد اسم و نسب این شخص را پرسم؟» گفت: «پرس» عتابی به اسحاق گفت «نام و نسب تو چیست» گفت: «یکی از مردم و اسمم کل بصل است.» (یعنی پیاز بخور) عتابی گفت:

«نسبت را دانستم اما اسم تو معمول نیست و کسی کل بصل را اسم نمیکند.» اسحاق گفت: «خیلی بی انصافی اسم تو کل ثوم است (یعنی سیر بخور) ولی پیاز از سیر بهتر است» عتابی گفت: «خدایت بکشد چقدر با مزه ای کسی را بخوش صحبتی تو ندیده ام امیر مؤمنان اجازه میدهد جایزه را که بمن داده است به او بدهم که بر من غالب شده است؟» مأمون گفت: «جایزه مال خودت باشد، میگویم به او هم مانند آن جایزه بدهند» آنگاه اسحاق بمنزل خویش رفت و عتابی بقیه روز را در صحبت مأمون بسر برد.

عتابی از سرزمین قنسرین و عواصم بود و در رقه که جزو دیار مضر بود اقامت داشت و در علم و قرائت و ادب و معرفت و ترسل و سخندانی و کثرت محفوظات و دقت نظر و فصاحت زبان و مهارت بیان و آشنائی به آداب صحبت

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۲۹

ملوک و نویسندگی و شیرین سخنی و حسن خط و قوت قریحه چنان بود که بروزگار خود مانند فراوان نداشت. آورده اند که وی گفته است: «زبان شخص دبیر اوست و چهره اش حاجب اوست و همدم وی خود اوست.» و بهمین مضمون شعری گفته بود و هم از او نقل کرده اند که گفته بود: «وقتی بحکومتی رفتی بین دبیر تو کیست، زیرا آنها که از تو دورند مقام ترا از دبیرت شناسند و هم عقل حاجب خویش را امتحان کن که واردان پیش از آنکه تو را ببینند از رفتار حاجبت در باره تو قضاوت کنند، همدم و ندیم خویش را از مردم بزرگ انتخاب کن که مرد را به هم نشینانش قیاس میکنند.»

وقتی دبیری با ندیمی مفاخره کرد، دبیر گفت: «من یارم و تو سربار. من برای کارهای جدیم و تو برای شوخی، من هنگام سختی بکار آیم و تو به وقت تفریح، من بهنگام جنگ بکار آیم تو به وقت صلح.» ندیم گفت: «من به وقت نعمت بکار آیم و تو به وقت نکبت، من جزو خاصانم و تو اهل حرفه ای، من می نشینم و تو میبایستی، تو در قید رسومی و من مونسیم. تو را به انجام دادن حاجت وادارند و برای انجام دادن مقاصد من بزحمت اندازند. من شریک بزرگانم و تو کمک

ایشان، من همدم سرانم و تو ابزار دست ایشان، مرا «ندیم» از آن رو گفته‌اند که از مفارقتم «ندامت» برند. «عتابی اخبار نکو و تألیفات شیرین دارد که ذکر آن مخالف مقصود و خارج از اختصار است، این مختصر را نیز بمناسبت کلام یاد کردیم. جوهری بنقل از عتبی از عباس دیگری گوید مردی عریضه‌ای به مأمون نوشت و تقاضا کرد به او اجازه دهد و سخنش را بشنود. مأمون اجازه داد، وی حضور یافت و سلام کرد، مأمون گفت: «منظور خویش را بگو.» گفت: «امیر مؤمنان بداند که مصائب روزگار و حوادث ایام همه آنچه را دنیا بمن داده بگرفت، اگر ملکی داشتم خراب شد و اگر نه‌ری بود مسدود شد و اگر خانه‌ای بود ویرانه گشت و هر چه بود و اکنون هیچ ندارم و قرض فراوان دارم و عیال و فرزند و کودکان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۳۰

خرد دارم و خودم پیری فرتوتم که از کوشش و کسب باز مانده‌ام و بنظر و توجه امیر مؤمنان احتیاج دارم.» گوید و در ضمن سخن بادی رها کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان این نیز از عجایب و محنت روزگار است که هرگز در جائی که باید، این کار از من سر نزده است» مأمون به همنشینان خود گفت: «کسی را از این مرد پر دل تر و دلیرتر و جسورتر ندیده‌ام.» آنگاه بگفت تا پنجاه هزار درم بدو دادند.

ابو العتاهیه گوید: روزی مأمون مرا احضار کرد، بحضور رفتم و او را سر فرو- هشته و اندیشناک دیدم و نحواستم در این حالت بدو نزدیک شوم، سر برداشت و با دست اشاره کرد که نزدیک بیا، نزدیک رفتم، مدتی اندیشه کرد سپس سر برداشت و گفت: «ای اسماعیل، جان ملول می‌شود و تازه می‌جویید و تنهائی را خوش دارد، چنانکه همدمی کسانرا خوش دارد.» گفتم: «بله ای امیر مؤمنان و در این باب شعری گفته‌ام.» گفت: «چیست؟» گفتم: «جان خوش نباشد مگر آنکه پیوسته از جائی بجائی دیگر رود.» گفت: «نکو گفته‌ای، بیشتر بگو.» گفتم: «استعداد گفتن ندارم.» و باقی روز را با او گذرانیدم و بگفت تا پولی بمن دادند و بیرون آمدم.

آورده‌اند که مأمون یکی از خاصان خود را گفت که بیرون شود و هر که را در راه دید، پست باشد یا والا مقام بحضور بیارد، او نیز یکی از عوام را بیاورد.

معتصم برادر مأمون و یحیی بن اکثم و محمد بن عمرو رومی نیز بحضور او بودند و هر یک از آنها دیگری بار کرده بودند، محمد ابراهیم طاهری به مرد عامی گفت:

«اینان از خاصان امیر مؤمنانند هر چه می‌پرسند جوابشان بده» مأمون گفت: «در این وقت که هنوز سه ساعت از شب باقی است برای چه بیرون آمده‌ای؟» گفت:

«مهتاب مرا فریب داد و صدای الله اکبر شنیدم و پنداشتم اذان است.» مأمون گفت:

«بنشین.» و او بنشست. مأمون بدو گفت: «هر یک از ما دیگری بار کرده‌ایم از هر کدام بتو میدهیم بچش و از خوبی و مزه آن چیزی بگو.» گفت: «بیارید.» در یک سینی بزرگ از همه دیگها بیاوردند که امتیازی از هم نداشت اما مطبوخ هر

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۳۱

دیگ را نشان کرده بودند. مرد عامی از دست پخت مأمون بخورد و گفت: «زه» و سه لقمه بخورد و گفت: «این مثل مشک است و طباخ آن حکیمی پاکیزه و ظریف و ملیح است.» پس از آن از پخته دیگ معتصم بچشید و گفت: «بخدا گویی این

و اولی را یکی پخته است.» سپس از پخته محمد بن عمرو رومی بخورد و گفت: «این دیگ را طبخا پسر طبخا پخته و خوب پخته است.» پس از آن از دیگ یحیی بن اکثم بخورد و رو بگرداند و گفت: «آه مثل اینکه طبخا این دیگ بجای پیاز در آن کثافت ریخته است.» حاضران سخت بخندیدند و شخص عامی بنشست و با آنها سخن کرد و لطیفه گفت و شوخی کرد و با وی سرگرم بودند. وقتی صبح بدمید مأمون بدو گفت: «قصه امشب را با کسی نگوئی.» زیرا مأمون دانسته بود که مرد عامی آنها را شناخته است و چهار هزار دینار به او جایزه داد و بگفت تا صاحبان دیگها نیز هر کدام بر حسب مقام خود چیزی به او بدهند و بدو گفت: «مبادا هرگز در چنین وقتی از خانه برون شوی.» گفت: «خدا کند شما همیشه طبخا کنید و من زود از خانه درآیم.» از تجارت او پرسیدند و منزلش را بدانستند و از آن پس بخدمت مأمون در آمد و به جمع ندیمان پیوست.

ابو عباد دبیر که از خواص مأمون بود گوید: مأمون بمن گفت از جواب به سه کس فروماندم، یکی پیش مادر ذوالریاستین رفته بودم که او را تسلیت گویم و گفتم: «غم او مخور و از نبودنش افسرده مباش که خدا بجای او فرزندی چون من بتو داده که قائم مقام او باشد و هر رفتاری که با او داشته باشی با من نیز داشته باش» وی بگریست و گفت: «ای امیر مؤمنان چگونه از غم فرزندی که موجب شده فرزندی چون تو داشته باشم افسرده نباشم.» یکبار نیز مردی را پیش من آوردند که مدعی پیمبری بود، گفتم: «تو کیستی؟» گفت: «موسی بن عمران علیه السلام.» گفتم: «وای بر تو موسی بن عمران علیه السلام معجزه‌ها داشت که پیمبری وی به وسیله آن معلوم شد از جمله اینکه عصای خویش بینداخت و حیل‌های ساحران را

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۳۲

بلعید. دیگر آن بود که دست خویش را از گریبان برون میکرد که درخشان بود و همه معجزاتی را که موسی بن عمران آورده بود بر شمردم و گفتم: «اگر یکی از نشانه‌ها و معجزات او را برای من بیاری من اول کسم که بتو ایمان خواهم آورد و گر نه ترا خواهم کشت.» گفت: «راست میگوئی اما من این معجزات را وقتی آوردم که فرعون میگفت: «من خدای الوالی شما هستم، اگر تو نیز چنین بگویی من نشانه‌هایی را که برای فرعون آورده بودم برای تو نیز خواهم آورد.» سوم این بود که مردم کوفه بشکایت از حاکم خود آمده بودند که من از رفتار او راضی بودم، با آنها گفتم من از رفتار حاکم باخبرم و فردا به استماع شکایت شما می‌نشینم، یکی را انتخاب کنید که از طرف شما در گفتگو شرکت کند چون من میدانم که شما سخن بسیار می‌گویید.» گفتند: «میان ما کسی که شایسته گفتگو با امیر مؤمنان باشد نیست مگر یک نفر که کرامت، اگر امیر مؤمنان کری او را تحمل کند کرم کرده است.» وعده دادم کری آن شخص را تحمل کنم.

فردا بیامدند، بگفتم تا همه داخل شوند، با شخص کر بیامدند، وقتی پیش من رسیدند گفتم: «بنشینید.» و با تشخیص گفتم: «از حاکم خودتان چه شکایت داری؟» گفت «ای امیر مؤمنان بدترین حاکم روی زمین است، در اولین سالی که او حاکم ما بود اثاث و لوازم خود را فروختیم، در سال دوم املاک و ذخائر خود را فروختیم و در سال سوم از شهر خود برون شدیم و از امیر مؤمنان استمداد کردیم که بشکایت ما برسد و کرم کند و او را معزول کند.» گفتم: «ای بی‌مادر! دروغ میگوئی این حاکم مردیست که رفتار او را می‌پسندم و از دیانت او و طرز کارش راضی هستم و چون میدانستم شما

همیشه از حاکمتان ناراضی هستید مخصوصاً او را بحکومت شما انتخاب کرده‌ام.» گفت: «ای امیر مؤمنان تو راست می‌گویی، من دروغ گفتم ولی چرا حاکمی را که از دیانت و امانت و عدل و انصافش رضایت داری این همه سال بما اختصاص داده‌ای و شهرهای دیگر را که از جانب خدا عز و جل مکلف بوده‌ای بکار

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۳۳

آنها نیز توجه کنی از آن محروم داشته‌ای، او را بشهرهای دیگر نیز بفرست تا آنها نیز مانند ما از عدل و انصاف وی بهره‌مند شوند.» گفتم: «برخیز که خدایت حفظ نکند او را از حکومت شما معزول کردم.»

یحیی بن اکثم می‌گفت: «مأمون روز سه شنبه برای مباحثه فقه می‌نشست، وقتی فقیهان و دیگر اهل مقالات که طرف مباحثه او بودند حضور می‌یافتند به اطاقی مفروش می‌رفتند. بانها گفته میشد: «موزه‌ها را در آرید.» آنگاه خوانها حاضر میشد، بانها می‌گفتند: «بخورید و بنوشید و وضو را تجدید کنید و هر که موزه‌اش تنگ است در آرد و هر که کلاهش سنگین است بگذارد.» وقتی فراغت می‌یافتند مجمرها می‌آوردند که بخور بسوزند و خوشبو شوند. آنگاه مأمون برون میشد و آنها را پیش می‌خواند تا نزدیک او میشدند و با آنها به وضعی نکو قرین انصاف و دور از تکبر مباحثه میکرد و همچنان بودند تا آفتاب غروب میکرد. آنگاه دو باره خوانها گسترده میشد و غذا می‌خوردند و می‌رفتند.» گوید: یک روز نشسته بود که علی بن صالح حاجب بیامد و گفت:

«ای امیر مؤمنان یکی بر در ایستاده و لباس سپید خشن بتن دارد که دامن آنرا بالا زده و میخواهد برای مباحثه وارد شود.» من بدانستم که یکی از صوفیان است و می‌خواستم به او اشاره کنم که اجازه ورود به او ندهد ولی مأمون سخن آغاز کرد و گفت: «بگو بیاید.»

مردی که دامن لباس خود را بالا زده بود و کفش خود را بدست داشت بیامد و یک طرف بساط ایستاد و گفت: «السلام علیکم و رحمت الله و برکاته.» مأمون گفت: «و علیک السلام» گفت: «اجازه میدهی بتو نزدیک شوم؟» گفت: «نزدیک شو.» پس از آن گفت: «بنشین» او بنشست. آنگاه گفت: «اجازه میدهی با تو سخن کنم؟» مأمون گفت: «هر چه میدانی مایه رضای خداست بگو.» گفت: «بمن بگو اینجا که نشسته‌ای به اجتماع و رضای مسلمانان نشسته‌ای یا بزور نشسته‌ای؟» گفت:

«نه به اجتماع مسلمانان نشسته‌ام، نه بزور، پیش از من سلطانی بود که کار مسلمانان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۳۴

را بعهده داشت و مسلمانان خواه نا خواه به او تسلیم شده بودند و او ولیعهدی را از پس خویش بمن و یکی دیگر داد و از حاجیانی که در بیت الله الحرام حضور داشتند برای من و دیگری بیعت گرفت که آنها نیز خواه یا نا خواه بیعت کردند، کسی که همراه من برای او بیعت گرفته بودند براهی که میرفت رفت.

و چون نوبت من رسید بدانستم که به اجتماع و رضایت مسلمانان مشرق و مغرب احتیاج دارم ولی چون دقت کردم دیدم اگر از کار مسلمانان کناره گیرم کار اسلام آشفته می‌شود و قلمرو آن بهم میریزد و فتنه و هرج و مرج می‌شود و کشاکش رخ میدهد و احکام خدا سبحانه تعالی تعطیل می‌شود و کسی بحج خانه خدا نمی‌رود و در راه او جهاد نمیکند و سلطانی

نخواهد بود که مسلمانان را فراهم کند و آنها را براه برد، راهها بسته می‌شود و کسی داد مظلوم را از ظالم نمیگیرد و برای حفظ مسلمانان و جهاد با دشمنان اسلام و حفظ و دستگیری اهل اسلام این کار را بعهده گرفتیم تا مسلمانان در باره یکی که مورد رضایت همه باشد اتفاق کنند و من نیز کار را بدست او سپارم و مانند یکی از مسلمانان باشم و تو ای مرد از جانب من بجمع مسلمانان پیغام ببر که هر وقت در مورد یکی هم سخن شدند و رضایت دادند من بنفع او از خلافت کناره میگیرم.» گفت: «السلام علیکم و رحمت الله و برکاته» و برخاست.

مأمون به علی بن صالح حاجب دستور داد یکی را بدنبال او بفرستد که ببیند کجا میرود. وی نیز چنین کرد. آنگاه بازگشت و گفت: «ای امیر مؤمنان یکی را فرستادم که این شخص را تعقیب کند، وی بمسجدی رفت که پانزده کس با سر و وضع و لباس همانند او آنجا بودند و بدو گفتند: «این مرد را دیدی؟» گفت: «بله.» گفتند: «با تو چه گفت؟» گفت: «جز سخن نیکو چیزی نگفت، بمن گفت امور مسلمین را مضبوط میدارد که راههایشان امن باشد. و بکار حج و جهاد فی سبیل الله قیام میکند و داد مظلوم از ظالم میگیرد و احکام را اجرا میکند و همین که مسلمانان بکسی رضا دادند، کار را به او تسلیم می‌کند و به نفع او کنار میرود.» گفتند:

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۳۵

«مانعی ندارد.» و پراکنده شدند» مأمون رو به من کرد و گفت: «اینها را باسانی از سر وا کردیم» و من گفتم: «ای امیر مؤمنان ستایش خدا را که درستی و تدبیر در گفتار و کردار را بتوالهام کرد.»

مسعودی گوید: «یحیی بن اکثم پیش از آنکه مناسبات او با مأمون محکم شود عهده‌دار قضای بصره بود. به مأمون شکایت کردند که او بسبب افراط در لواط، اطفال آنها را فاسد کرده است. مأمون گفت: «اگر از احکام او عیبی بگیری پذیرفته میشود.» گفتند: «ای امیر مؤمنان وی به بد کاری و ارتکاب گناهان کبیره مشهور است و در وصف امردان و طبقات و مراتب و اوصافشان سخنانی گفته که معروفست.» مأمون گفت: «چه گفته است؟» قصیده او را که شمه‌ای از مطالب منتسب به وی در آن بود بخواندند و از جمله اشعاری بدین مضمون بود: «چهار کسند که گناهشان دل میبرد و هر که عاشقشان شود چشمش بیدار میماند. یکی که دنیای او در چهره‌اش جای دارد او منافق است و آخرت ندارد. و دیگری که دنیای او گشوده است و پشت سر وی آخرتی فراوان است. و سومی که هر دو را دارد دنیا و آخرت و چهارمی که همه را تباه کرده است نه دنیا دارد و نه آخرت» مأمون این سخنان را سخت ناپسند شمرد و گفت: «کی این را شنیده است؟» گفتند: «ای امیر مؤمنان از او مشهور و رایج است.» بگفت تا آنها را بیرون کردند و یحیی را از قضاوت بصره معزول کرد.

ابو نعیم در باره یحیی و اخباری که در بصره داشت شعری بدین مضمون گفته است: «ای کاش یحیی از اکثم نمیزاد. و قدمش بزمین عراق نمیرسید بچه بازترین قاضی که در عراق دیده‌ایم. کدام دوات است که قلم وی بدان نرسیده و کدام دره است که اسبش در آن نرفته است؟» پس از آن مدتی گذشت و یحیی بحضور مأمون پیوست و ندیم وی شد. یک روز مأمون بدو گفت: «ای ابو محمد این شعر از کیست که گوید: «قاضی داریم که در باره زنا معتقد به حد است ولی در باره لواط عیبی نمیبیند؟» گفت: «ای امیر مؤمنان این ابن ابی نعیم است که میگوید: «امیر ما رشوه میگیرد و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۳۶

حاکم ما لواط میکند و سالار آنها سالار بدی است. قاضی داریم که در باره زنا معتقد به حد است ولی در باره مرتکب لواط عیبی نمی بیند، گمان ندارد تا امت حاکمی از خاندان عباس دارد ستم از میان برخیزد.» مأمون لحظه‌ای از شرم سر بزیر افکند و گفت ابن ابی نعیم را به سند تبعید کنند.

یحیی وقتی در سفر با مأمون سوار میشد کمر بند و قبا و شمشیر و یراق داشت و هنگام زمستان قبای خز و کلاه سمور می پوشید ولی بی باکی وی در کار لواط چنان بود که وقتی مأمون بدو فرمان داد که دسته‌ای ترتیب دهد که با وی سوار شوند و کارهای وی را انجام دهند، وی پانصد غلام بی ریش خوش صورت مرتب کرد که مایه رسوائی او شد و راشد بن اسحاق در باره دسته یحیی شعری بدین مضمون گفت: «دوستان من، با تعجب جالبترین منظره‌ای را که چشم من دیده است بنگرید، دسته سیاهی که در آن جز نکو چهره خوش چشم و ابرو با رو و موی خوش که کمتر مو بچهره داشته باشد پذیرفته نمیشود، پیشرفت او در قبال همگنانش بقدر جمال او و زشتی آنهاست و قاضی آنها را بجنگ میبرد که با نیزه ضربت‌های سخت میزند، با علم و حلم آنها را نه بطرف جنگ بلکه سلامت میراند ... و هم راشد در باره او گوید: «امید داشتیم عدالت را آشکار ببینیم اما از پس امید مایوس شده‌ایم، وقتی قاضی القضاة مسلمانان لواط میکنند چه وقت دنیا و مردم دنیا اصلاح میشوند؟».

یحیی بن اکثم بن عمرو بن ابی رباح از اهل خراسان و از شهر مرو از قوم بنی تمیم بود، بسال دویست و پانزدهم که در مصر بود مأمون بر او خشم گرفت و او را در حالی که مغضوب بود به عراق فرستاد. وی در باره فروع و اصول فقه مصنفاتی داشت و کتابی بنام «التنبیه» به رد عراقیان نوشته بود و میان او و ابو سلیمان احمد- ابن ابی دواد مناظرات بسیار بود.

وفات ابو عبد الله محمد بن ادريس بن عباس بن عثمان بن شافع بن سائب بن عبد الله بن عبد یزید بن هاشم بن مطلب بن عبد مناف شافعی در ایام خلافت مأمون در

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۳۷

ماه رجب شب جمعه بسال دویست و چهارم بود و صبحگاه همانشب بخاک سپرده شد هنگام مرگ پنجاه و چهار سال داشت و سری بن حکم که در آن موقع امیر مصر بود، بر او نماز کرد. عکرمه بن بشیر از ربیع بن سلیمان مؤذن چنین نقل کرده است.

محمد بن سفیان بن سعید مؤذن و دیگران نیز بهمین مضمون از ربیع بن سلیمان مؤذن نقل کرده‌اند. شافعی در مصر در جوار قبور شهیدان در مقبره بنی عبد الحکم و میان قبور آنها بخاک رفت و طرف سر و نیز طرف پای او یک ستون بزرگ سنگی بود و بالای ستونی که طرف سر بود این عبارت را کنده بودند: «هذا قبر محمد ابن ادريس الشافعی امین الله» آنچه گفتیم در مصر مشهور است نسب شافعی با بنی هاشم و بنی امیه در عبد مناف بهم میرسد زیرا وی از فرزندان مطلب بن عبد مناف است.

پیمبر صلی الله علیه و سلم به دو انگشت بهم پیوسته خویش اشاره کرده و فرموده بود:

«ما و بنی عبد المطلب چنین هستیم.» و هنگام محاصره قرشیان بنی عبد المطلب نیز با بنی هاشم در شعب بودند. این

حدیث را فقیر بن مسکین از مزنی برای من نقل کرد.

فقیر از مزنی حدیث روایت میکرد و ما از فقیر بن مسکین در شهر آسوان در صعید مصر شنیدیم که میگفت: مزنی گفت: «صبحگاه روزی که شافعی وفات یافت پیش او رفتم و بدو گفتم: «ای ابو عبد الله چگونه ای؟» گفت: «از دنیا میروم و از یاران مفارقت میکنم و جام مرگ را مینوشم و میدانم روحم ببهشت میرود که بدو تهنیت گویم یا بجهنم میرود که بدو تعزیت گویم.» و شعری بدین مضمون خواند: «وقتی دلم سخت شد و کار بر من تنگ شد امید عفو ترا نردبان خود کردم، ای پروردگار من، گناهم بنظرم بزرگ میآمد و همینکه آنرا با عفو تو قیاس کردم، عفو تو بزرگتر بود.» و در همین سال مرگ شافعی یعنی سال دویست و چهارم ابو داود سلیمان بن داود طیالسی در نود و یک سالگی در گذشت و هم در این سال هشام بن محمد بن سائب

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۳۸

کلبی وفات یافت.

در ایام مأمون یکی در بصره دعوی نبوت کرد و او را در بند آهنین پیش مأمون آوردند، وقتی پیش روی او آمد مأمون بدو گفت: «تو پیامبر مرسل هستی؟» مرسل بمعنی فرستاده و هم به معنی آزاد و رهاست، او با استفاده از معنی دوم و سوم گفت:

«عجالتا که در بندم.» گفت: «وای بر تو کی ترا فریب داد؟» گفت: «با پیمبران این طور سخن نمیگویند و بخدا اگر در بند نبودم میگفتم جبرئیل دنیا را بسر شما خراب کند.» مأمون گفت: «دعای بندی پذیرفته نمیشود؟» گفت: «مخصوصا پیمبران وقتی در بند باشند دعای آنها بالا نمیرود.» مأمون بخندید و گفت: «کی ترا به بند کرده است؟» گفت: «اینکه جلو روی تو است.» گفت: «ما بند از تو بر می داریم و تو به جبرئیل بگو دنیا را خراب کند، اگر اطاعت ترا کرد ما بتو ایمان میآوریم و تصدیق تو میکنیم.» گفت: «خدا راست گفت که فرمود تا عذاب الیم را نینداید ایمان نمیآوردید، اگر میخواهی بگو بردارند.» مأمون بگفت تا بند از او برداشتند، وقتی از زحمت بند آسوده شد با صدای بلند گفت: «ای جبرئیل هر که را میخواهید بفرستید که من با شما کاری ندارم، غیر من همه چیز دارد و من هیچ ندارم و جز زن فلانی کسی بدنبال مقاصد شما نمیرود.» مأمون بگفت تا آزدش کنند و نیکی کنند.

ثمامة بن اشرس حکایت کند که در مجلس مأمون حضور داشتم که یکی را آوردند که ادعا کرده بود ابراهیم خلیل است، مأمون بدو گفت: «هیچ کس را نشنیده ام که نسبت بخدا جسورتر از این باشد.» گفتم: «اگر امیر مؤمنان مقتضی بدانند بمن اجازه دهد با او سخن کنم.» گفت: «هر چه میخواهی بگو.» بدو گفتم:

«فلانی، ابراهیم برهانها داشت» گفت: «برهانهای او چه بود» گفتم: «آتش افروختند و او را در آن انداختند و آتش برای او خنک و سالم شد، ما نیز آتشی میافروزیم و ترا در آن میاندازیم، اگر مانند ابراهیم برای تو خنک و سالم شد، ایمان میآوریم و تصدیق تو میکنیم.» گفت: «چیزی ملایمتر از این بیار.» گفتم: «برهانهای

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۳۹

موسی علیه السلام» گفت: «برهانهای او چه بود؟» گفتم: «عصا را بینداخت و ماری شد که دروغهای ساحران را می بلعید و

عصا را بدریا زد که بشکافت و دستش بدون بیماری درخشان بود.» گفت: «این سخت تر است، چیزی ملایتر بیار» گفتم: «برهانهای عیسی علیه السلام.» گفت: «برهانهای او چه بود؟» گفتم: «زنده کردن مرده.» سخن مرا برید و گفت: «بلیه بزرگتر آوردی مرا از برهانهای این معاف مدار» گفتم: «ناچار برهانهای باید.» گفت: «من از این قبیل چیزی ندارم، به جبرئیل گفتم: «مرا بسوی شیطانها میفرستید، دلیلی بمن بدهید که با آن بروم و گر نه نخواهم رفت.» و جبرئیل علیه السلام نسبت بمن خشمگین شد و گفت: «از همین حالا از بدی دم میزنی؟ اول برو ببین این قوم با تو چه میگویند» مأمون بخندید و گفت: «این از پیمبرانی است که برای ندیمی شایسته است.»

بسال یکصد و نود و هشتم مأمون برادر خود قاسم بن رشید را از ولایت عهد خلع کرد. بسال صد و نود و نهم ابو السرایا سری بن منصور شیبانی در عراق خروج کرد و کارش بالا گرفت، محمد بن ابراهیم بن اسماعیل بن ابراهیم بن حسن بن - حسن بن علی بن ابی طالب ملقب به ابن طباطبا نیز با وی بود. در مدینه نیز محمد بن سلیمان بن داود بن حسن بن حسن بن علی رحمهم الله قیام کرد. در بصره نیز علی بن - محمد بن جعفر بن محمد بن علی بن حسن بن علی علیهم السلام و زید بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی (ع) قیام کردند و بر بصره استیلا یافتند. در همین سال ابن طباطبا که ابو السرایا کسانرا سوی او میخواند وفات یافت و ابو السرایا محمد بن محمد بن یحیی بن زید بن علی بن حسین (ع) را بجای او نهاد و باز در همین سال یعنی بسال یکصد و نود و نهم ابراهیم بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن علی بن حسن بن علی (ع) در یمن ظهور کرد. بسال دویستم در ایام مأمون محمد بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین رحمهم - الله در مکه و نواحی حجاز ظهور کرد و کسانرا بجانب خویش خواند. فرقه سبطیه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۴۰

شیعه پیرو دعوت و قائل به امامت او هستند و فرقه‌ها شده‌اند. بعضی غلو کرده و بعضی معتدلند و بطریقه امامیه رفته‌اند و ما در کتاب «المقالات فی اصول الدیانات» و هم در کتاب «اخبار الزمان من الامم الماضیه و الاجیال الخالیة و الممالک الدائرة» در فن سیام از اخبار خلفای بنی عباس و طالبیانی که در ایام آنها ظهور کرده‌اند سخن کرده‌ایم. گویند این محمد بن جعفر در آغاز کار و عنفوان جوانی دعوت محمد بن ابراهیم بن طباطبا رفیق ابو السرایا را رواج میداد و چون ابن طباطبا محمد بن ابراهیم بن حسن بن حسن بمراد، دعوت خویش را نمودار کرد و نام امیر مؤمنان گرفت. هیچیک از کسانی که از خاندان محمد قبلا و بعدا برای اقامه حق قیام کرده بودند، جز همین محمد بن جعفر عنوان امیر مؤمنان بخود ننهاده بودند، وی به واسطه جمال و رونق و جلوه و کمالی که داشت بنام دیباج نیز نامیده میشد و در مکه و اطراف قصه‌ها داشت، در همین سال او را پیش مأمون به خراسان بردند، در آن هنگام مأمون در مرو بود و او را امان داد و با خویش به گرگان برد، محمد بن جعفر در آنجا بمراد و بخاک رفت. و ما چگونگی وفات وی را با حوادث او و دیگر کسان از خاندان ابو طالب و جنگها که در نواحی مختلف داشتند در کتاب «حدائق الازهان فی اخبار آل ابی طالب و مقاتلهم فی بقاع الارض» آورده‌ایم.

و هم بروزگار مأمون حسین بن حسن بن علی بن علی بن حسین بن علی (ع) معروف به ابن افضس در مدینه ظهور کرد. گویند

وی در آغاز، دعوت ابن طباطبا را رواج میداد و چون ابن طباطبا بمرد کسان را به امامت خویش خواند و سوی مکه رفت و هنگامی که مردم در منی بودند بانها پیوست، امیر حاج داود بن عیسی بن موسی هاشمی فرار کرد و مردم سوی عرفه رفتند و بدون اینکه کسی از فرزندان عباس با ایشان باشد جانب مزدلفه حرکت کردند. ابن افضس هنگام شب به موقف آمد آنگاه به مزدلفه رفت که مردم امام جماعت نداشتند و با آنها نماز کرد، آنگاه سوی منی رفت و قربان کرد و وارد مکه شد و همه پوشش خانه را جز پارچه قباطی سفید که بر آن

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۴۱

بود، فرو ریخت.

بسال دویست، حماد معروف به کندغوش بر ابو السرایا ظفر یافت و او را پیش حسن بن سهل آورد که وی را بکشت و بر پل بغداد بیاویخت. و ما خبر ابو السرایا و خروج او را با حوادثی که در ضمن آن رخ داد و عبدوس بن محمد بن ابی خالد و سرداران ایرانی نژاد را که همراه وی بودند بکشت و اردوگاه وی را بغارت داد، همه را در کتاب اخبار الزمان آورده ایم.

مسعودی گوید: بسال دویستم مأمون، رجاء بن ضحاک و سایر خادم را پیش علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی الرضا (ع) فرستاد که او را بیاورند. و او را محترمانه پیش مأمون بردند و هم در این سال مأمون بگفت تا فرزندان عباس را از زن و مرد و کوچک و بزرگ شماره کنند و شمارشان سی و سه هزار بود.

علی بن موسی الرضا (ع) در مرو پیش مأمون رسید و مأمون او را در منزلی شایسته جا داد، آنگاه مأمون خواص یاران خود را فراهم آورد و گفت که در فرزندان عباس و فرزندان علی رضی الله عنهم نگریسته و هیچکس را از علی بن موسی الرضا برای خلافت شایسته تر ندیده است و به عنوان ولایت عهد با او بیعت کرد و نامش را بدینار و درهما سکه زدند و دختر خود ام الفضل را به محمد بن علی بن موسی به زنی داد و بگفت تا لباس و پرچم سیاه را متروک کند و بجای آن لباس و پرچم سبز را باب کرد و جز این تغییراتی آورد. وقتی این خبر به فرزندان عباس که در عراق بودند رسید، آنرا سخت بزرگ شمردند، زیرا بدانستند که خلافت از میان آنها برون خواهد شد.

ابراهیم بن موسی بن جعفر برادر رضا (ع) بفرمان مأمون سالاری حج را عهده دار شد، همه فرزندان عباس و یاران و پیروان ایشان که در مدینه السلام بودند در کار خلع مأمون و تبعیت ابراهیم بن مهدی معروف به ابن شکله همداستان شدند و روز پنجشنبه نهم محرم سال دویست و دوم و بقولی بسال دویست و سوم با او بیعت کردند. بسال دویست و دوم ذو الریاستین فضل بن سهل در سرخس خراسان به غافلگیری در حمام

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۴۲

کشته شد و این قضیه در خانه مأمون در ضمن سفر عراق رخ داد. مأمون قضیه را سخت اهمیت داد و قاتلان او را بکشت و سوی عراق رفت.

علی بن موسی الرضا (ع) در طوس بسبب خوردن انگور که بسیار خورد و بقولی انگور زهر آلود بود درگذشت و این در صفر سال دویست و سوم بود. مأمون بر او نماز کرد. و هنگام مرگ پنجاه و سه سال و بقولی چهل و هفت سال و شش

ماه داشت.

تولد وی بسال صد و پنجاه و سوم هجری در مدینه رخ داده بود. مأمون ام حبیبه دختر خود را به زنی به علی بن موسی الرضا (ع) داده بود که یکی از دو خواهر، زن محمد بن علی بن موسی و دیگری زن پدرش علی بن موسی بود. در ایام ابراهیم بن مهدی بغداد آشفته شد و رویضیان که سران عامه و پیروان ایشان بودند بشوریدند و خویشان را مطوعه نامیدند. وقتی مأمون نزدیک دار السلام رسید ابراهیم بروز عید قربان با مردم نماز کرد و روز دوم نهران شد و این بسال دویست و سوم بود. مردم بغداد نیز او را خلع کردند. مأمون بسال دویست و چهارم به بغداد درآمد، در آن وقت لباس سبز داشت و بعداً آنرا تغییر داد و هنگامی که ظاهر بن حسین از رقه پیش وی آمد، لباس سیاه را تجدید کرد.

بسال دویست و چهارم در بلاد مشرق قحطی بزرگ و در خراسان و جاهای دیگر وبا بود. و هم در این سال بابک خرمی با یاران جاویدان بن شهرک در دیار بدین خروج کرد. سابقاً در همین کتاب ضمن سخن از جبل فتح و باب و ابواب ورود راس که سوی دیار بدین جریان دارد از دیار بابک که جزو قلمرو آذربایجان و اران بیلقان است، سخن آورده ایم.

مأمون دیده و ران خود را بجستجوی ابراهیم بن مهدی که میدانست در بغداد نهران شده است بهر سو فرستاد و شب یکشنبه سیزدهم ربیع الاخر سال دویست و هفتم او را در لباس زنی بیافت که دو زن نیز همراه او بود. حراس بن اسود در کوی معروف به طویل در بغداد او را گرفته بود، او را پیش مأمون بردند و گفت: «ابراهیم

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۴۳

چطوری؟» گفت: «ای امیر مؤمنان قصاص و ابسته به رأی صاحب خون است اما عفو به پرهیزگاری نزدیکتر است، هر که بازیچه زمانه شود و غرور بر او چیره شود و اسباب تیره بختیش آماده شود خویشان را دستخوش حوادث روزگار کند. خدا ترا از همه بخشندگان برتر نهاده است و گناه من از همه گناهکاران بیشتر است. اگر مجازات کنی حق تو است و اگر ببخشی اقتضای بزرگی تو است» گفت: «ای ابراهیم می بخشم.» وی «الله اکبر» گفت و بسجده افتاد، مأمون بگفت تا سرپوش زنانه‌ای را که بسر داشت، بسینه‌اش بیاویزند تا مردم ببینند وی را بچه حالت دستگیر کرده‌اند، پس از آن بگفت تا او را چند روز در دار الحرس بداشتند تا مردم او را ببینند، آنگاه وی را به احمد بن ابی خالد سپرد و از آن پس که مدتی تحت نظر بود از او راضی شد و ابراهیم در این باب اشعاری بدین مضمون گفت: «کسی که فضایل را تقسیم کرد، همه را در آدمیزادگان به پیشوای هفتم داد، آنکه صاحب دلها را فراهم میکند دلها را بر تو فراهم آورده است و دوستی تو جامع همه نیکبهاست که تو همه اعمال نیک را که نفوس به انجام دادن آن قادر است انجام داده‌ای و کسی را که بخشیدنی نبوده و کسی از او شفاعت نکرده است، بخشیده‌ای.»

مأمون در شعبان سال دویست و نهم سوی فم الصلح رفت و خدیجه دختر حسن بن سهل را که پوران نام داشت بعقد خویش در آورد، حسن در این عقد آنقدر مال بپراکند که هیچ پادشاهی در جاهلیت و اسلام نپراکنده بود. وی بر هاشمیان و سرداران و دبیران گویچه‌های مشک به اندازه فندق پخش کرد که درون آن کاغذها جای داشت که نام ملک‌ها و کنیزها و وصف اسبها بر آن بود و چون گویچه بدست کسی میافتاد آنرا باز میکرد و میخواند و چیزی بقدر اقبال و بخت خویش در آن مییافت، و پیش ناظری که بدین کار گماشته شده بود میرفت و میگفت ملکی بنام فلان در ناحیه فلان از قلمرو فلان

و کنیزی بفلان نام و اسبی بفلان صفت از منست، بسایر مردم نیز دینار و درهم و نافه‌های مشک و پاره‌های عنبر بخش کرد و همه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۴۴

مخارج مأمون و سرداران و همه یاران و سپاهیان او را حتی مکاریان و حمالان و ملاحان و همه کسان اردو را از تابع و متبوع و جیره خوار، در مدت اقامت او پرداخت و هیچکس در اردوگاه مأمون خوردنی یا علیق برای اسبان نخرید. وقتی مأمون میخواست از راه دجله بطرف مدینه السلام باز گردد به حسن گفت: «ای ابو محمد حاجتی داری؟» گفت: «بله ای امیر مؤمنان، میخوام که مقام مرا در دل خویش محفوظ داری که حفظ آنرا جز بکمک تو نتوانم کرد.» مأمون بگفت تا خراج یک ساله فارس و ولایت اهواز را بدو دهند و شاعران و خطیبان در این باب سخن بسیار گفتند، از جمله اشعار جالبی که در این زمینه گفته شد، گفته محمد بن حازم باهلی بود: «جشن به حسن و پوران مبارک باد! ای پسر هارون بین دخترکی را بچنگ آورده‌ای؟» وقتی این سخن به مأمون رسید گفت: «نمیدانیم نیت بد یا خوب داشته است.» ابراهیم بن مهدی مدتها پس از دستگیری یک روز پیش مأمون رفت، مأمون بدو گفت این دو نفر، یعنی معتصم برادرش و عباس بن مأمون مرا بقتل تو ترغیب میکنند. گفت: «در این مورد با تو همین سخن باید گفت که آنها میگویند اما تو از چیزی که مایه ترس است به انتظار چیزی که مایه امید است چشم میپوشی.» و شعری بدین مضمون گفت: «مال مرا پس دادی و در باره آن بخل نکردی و پیش از این نیز خون مرا مصون داشتی و من تلافی آن نتوانستم کرد که از مرگ و فقر نجات یافته‌ام، نکو کاری تو عذر اعمال مرا از حضور تو خواست و مرا ملامت نکردی. اینکه مرا معذور داشته‌ای چون شاهدی عادل بحضور تو از من دفاع میکنند.» ابراهیم بدورانی که در بازارچه غالب بغداد نهان میزیست و انتقالها که از جائی بجای دیگر داشت و قصه آن شب که دستگیر شد اخبار نکو و اشعار جالب دارد که همه را در کتابهای سابق خویش که این کتاب از پی آن آمده و تذکار آنست، یاد کرده‌ام.

یوسف بن ابراهیم دبیر رفیق ابراهیم بن مهدی کتابها تألیف کرده که کتاب

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۴۵

«المطیبین مع الملوك فی المآكل و المشارب و الملابس و غیر ذلک» و کتاب ابراهیم بن مهدی که اقسام خبر دارد و کتابهای دیگر از آن جمله است. از جمله اخبار نخبه ابراهیم بهنگام جابجا شدن و نهان زیستن در بغداد حکایت او با مزین است و چنان بود که وقتی بطوریکه از پیش در همین باب بگفتیم مأمون وارد بغداد شد و دیده-وران بطلب ابراهیم فرستاد و برای هر که او را نشان دهند پولی گزاف تعیین کرد ابراهیم گوید: «در یک روز تابستان هنگام ظهر برون شده بودم و نمیدانستم کجا روم تا بکوچه بن بستی رسیدم و سیاهی را بر در خانه‌ای بدیدم پیش او رفتم و گفتم جائی داری که قسمتی از روز را در آنجا بسر برم؟» گفت: «بله.» و در را بگشود و من به اطاق وارد شدم که حصیری پاکیزه و متکای چرمین تمیز داشت، وی مرا نگهداشت و در را بروی من بست و برفت، پنداشتم که او قصه جایزه را شنیده و رفته است که مرا تسلیم کند در این حال بودم که بیامد و طبقی همراه داشت که چیزهای مورد حاجت از نان و گوشت و دیگ نو و لوازم آن با کوره‌ای پاکیزه و نو در آن بود، بمن گفت: «قربانت شوم من حجامت‌گرم و میدانم که چیزهای من بنظر تو

کثیف است، این چیزها را که دست نزده‌ام بگیر.» من که سخت بغذا احتیاج داشتم برخاستم و دیگری برای خودم پختم که یاد ندارم چیزی خوشمزه تر از آن خورده باشم، پس از آن بمن گفت: «نبیذ می‌خواهی؟» گفتم: «بد نیست.» و او همانطور که در باره غذا کرده بود همه چیز تمیز بیاورد که دست بدان نزده بود، پس از آن بمن گفت: «قربانت شوم اجازه میدهی نزدیک تو بنشینم و نبیذی بیارم و بشادمانی تو بخورم؟» گفتم: «بیا بنشین.» وقتی سه پیمانه بنوشید داخل انباری شد و عودی بیاورد و گفت: «آقای من، حق من نیست که بگویم آواز بخوانی ولی حرمت من بر تو واجب است. اگر خواهی، بنده خویش را مفتخر کنی و آواز بخوانی.» گفتم: «از کجا پنداشته‌ای که من آواز میدانم؟» با تعجب گفت: «سبحان الله تو معروفتر از آنی که ترا نشناسم تو ابراهیم بن مهدی هستی که مأمون برای کسی که ترا نشان دهد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۴۶

صد هزار درم معین کرده است.».

گوید: «وقتی این سخن بگفت عود را برگرفتم و همین که خواستم بخوانم، گفت: «آقای من، آیا چیزی را که من پیشنهاد کنم می‌خوانی؟» گفتم: «بگو.» پس سه آواز را که من بهتر از همه کس می‌خواندم پیشنهاد کرد. گفتم: «بسیار خوب، مرا شناختی، این آواها را از کجا میدانی؟» گفت: «من خدمت اسحاق بن ابراهیم موصلی میکردم و غالباً می‌شنیدم از کسانی که آوازی را نکو می‌خوانند و میدانند نام میبرد و هرگز باور نمی‌کردم که آنرا در منزل خودم بشنوم.» من برای او آواز خواندم و با او هم صحبت شدم و چون شب درآمد از پیش وی برون آمدم همراه خود کیسه‌ای داشتم که مقداری دینار در آن بود بدو گفتم: «این را بگیر و صرف حوائج خود کن، و ان شاء الله تعالی بیشتر از این پیش ما خواهی داشت.» گفتم: «عجیب است بخدا من می‌خواستم موجودی خودم را بتو بدهم و تقاضا کنم با قبول آن بزرگواری کنی، ولی مقام ترا بالاتر از این دانستم.» وی چیزی از من نپذیرفت و بیامد تا مرا بجائی که می‌خواستم رسانید و بازگشت و دیگر او را ندیدم.

بسال دویست و ششم در خلافت مأمون، یزید بن زادن واسطی که بسال صد و هفدهم تولد یافته بود، در هشتاد و نه سالگی درگذشت، وی وابسته بنی سلیم بود و پدرش در مطبخ زیاد بن ابیه و عبید الله بن زیاد و مصعب بن زبیر و حجاج بن یوسف خدمت می‌کرده است ابن یزید از بزرگان اهل حدیث بود و وفاتش در واسط عراق بود و هم در این سال جریر بن خزیمه بن حازم و شیبه بن سوار مدنی و حجاج بن محمد اعور فقیه و عبد الله بن نافع صائغ مدنی وابسته بنی مخزوم و وهب بن جریر و موصل بن اسماعیل و روح بن عباد درگذشتند. وفات هیثم بن عدی نیز در همین سال بود. در نسب وی سخن بود و شعری بدین مضمون در باره او گفته بودند: «وقتی عدی را به بنی ثعل نسبت میدهی دال را پیش از عین بیار» که با تقدیم دال عدی «دعی» به معنی مدعی -

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۴۷

نسب میشود. به سال دویست و نهم واقدی درگذشت، وی محمد بن عمرو واقد وابسته بنی هاشم مؤلف سیرت‌ها و جنگنامه‌ها بود و حدیث او را سست شمرده‌اند.

ابن ابی الازهر گوید ابو سهل رازی از دیگران، از واقدی نقل میکرد که من دو دوست داشتم که یکی هاشمی بود و من سخت تنگدست بودم و عید بیامد، زخم گفتم: «ما خودمان با بدبختی و رنج می‌سازیم ولی غصه بچه‌ها دل مرا پاره کرده

که آنها بچه‌های همسایه را می‌بینند که بمناسبت عید لباس نو پوشیده‌اند و لباس آنها کهنه است، خوب است چیزی بدست آوری که برای آنها خرج کنی.» من به دوست هاشمی خود نوشتم که هر چه میتواند کمک کند، وی یک کیسه سر بمهر پیش من فرستاد و گفته بود که هزار درم در آن هست، هنوز بجای خود قرار نگرفته بودم که نامه‌ای از آن دوست دیگر به من رسید که از من کمک خواسته بود، من کیسه را بهمان صورت که بود برای وی فرستادم و به مسجد رفتم و از شرم زخم شب را در آنجا بسر بردم، وقتی پیش او رفتم رفتار مرا تأیید کرد و ملامت نکرد، در این اثنا دوست هاشمی در حالی که کیسه را بهمان وضع که بود همراه داشت، بیامد و گفت: «راست بگو، کیسه‌ای را که برای تو فرستادم چه کردی؟» من نیز قصه را چنانکه رخ داده بود برای او بگفتم، گفت: «من جز این پول که برای تو فرستادم هیچ نداشتم و بدوست خودمان نوشتم و کمک خواستم او نیز کیسه مرا که مهر خودم را داشت برای من فرستاد.» گوید: «یکصد درم از پول را به زخم دادم و باقیمانده را سه قسمت کردیم.

خبر به مأمون رسید و مرا بخواست، قصه را برای او گفتم، بگفت تا هفت هزار دینار به ما بدهند برای هر یک دو هزار دینار و برای زخم هزار دینار» واقعی در هفتاد و هفت سالگی بمرد.

وفات یحیی بن زید بن علی بن حسین بن علی نیز در همین سال به بغداد رخ داد و خبر او را سابقاً در همین کتاب گفته‌ایم و هم در این سال از هر سمان بمرد. وی در ایام بنی امیه دوست ابو جعفر منصور بود که با هم به سفر رفته و حدیث شنیده بودند،

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۴۸

منصور با وی الفت داشت و مأنوس بود و بیشتر اوقات را با او میگذرانید، وقتی خلافت به منصور رسید از بصره پیش وی آمد، منصور از حال زن و دخترانش پرسید زیرا همه را به اسم میشناخت و او را محترم داشت و نکوئی کرد و چهار هزار درم بدو داد و گفت دیگر بطلب بخشش پیش او نیاید، وقتی یک سال بگذشت از هر پیش وی آمد، منصور گفت: «مگر نگفته بودم بطلب بخشش پیش من نیائی؟» گفت: «فقط برای این آمده‌ام که به تو سلام گویم و رسم دوستی را تازه کنم.» گفت: «همینطور است که میگوئی» و بگفت تا چهار هزار درم به او دادند و گفت که هرگز برای سلام یا بطلب بخشش پیش او نیاید.

و چون سالی بگذشت باز پیش وی رفت و گفت: «برای آن دو کاری که مرا از آن منع کرده بودی نیامده‌ام، بلکه شنیده بودم امیر مؤمنان بیمار شده است و به عیادت آمده‌ام.» گفت: «میدانم که فقط برای صله گرفتن آمده‌ای» و بگفت تا چهار هزار درم به او بدهند، و چون سالی بگذشت دخترانش و زنش اصرار کردند و گفتند: «امیر مؤمنان دوست توست، پیش او برو.» گفت: «وای بر شما به او چه بگویم که قبلاً گفته‌ام: بطلب بخشش و برای سلام و عیادت آمده‌ام این بار دیگر چه بهانه‌ای بیارم؟» ولی آنها اصرار کردند، وی پیش منصور آمد و گفت: «بطلب کمک یا بقصد ملاقات یا عیادت نیامده‌ام بلکه آمده‌ام تا حدیثی که در فلان شهر از فلانی شنیدیم از تو بشنوم که از پیامبر صلی الله علیه و سلم در باره یکی از نامه‌های خدای تعالی نقل کرد که هر کس خدا را بدان بخواند دعایش پذیرفته و حاجتش برآورده شود» منصور بدو گفت: «بطلب آن نام مباش که من آنرا تجربه کرده‌ام و مستجاب نیست زیرا از وقتی پیش من آمده‌ای من با همان نام از خدا

خواسته ام که دیگر ترا پیش من نیاورد و اکنون باز آمده‌ای و می‌گویی به سلام یا ملاقات یا عیادت آمده‌ام.» چهار هزار درم بدو داد و گفت: «دیگر نمیدانم با تو چکنم هر وقت خواستی پیش من بیا.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۳، ص: ۴۴۹

به سال دویست و نهم مأمون شبانه سوار شد و به مطبق رفت و ابن عایشه را که از فرزندان عباس بن عبدالمطلب بود بکشت. نام ابن عایشه ابراهیم بود و فرزند محمد بن عبد الوهاب بن ابراهیم امام برادر ابو العباس و منصور بود. محمد بن ابراهیم آفریقائی و کسان دیگر نیز با وی کشته شدند. این ابن عایشه نخستین عباسی بود که در اسلام آویخته شد، مأمون هنگامی که او را بکشت گفته شاعر را به تمثیل بر زبان میراند:

«وقتی آتش در سنگ مکان دارد هر وقت آتشجوی آنرا تحریک کند، مشتعل میشود.»

و چنان بود که یکی از فرزندان عباس بن علی بن ابی طالب بنام عباس بن عباس علوی که در بغداد مقیم بود از مال و ثروت و عزت و قدرت و فهم و بلاغت بهره‌ور بود و معتصم بسبب حادثه‌ای که در میانه آنها بود با او دشمنی داشت و به مأمون فهمانیده بود که وی مخالف مأمون و دولت و روزگار اوست، در آن شب عباس سر پل به مأمون پیوست، مأمون بدو گفت: «مدتها انتظار این حادثه را داشتی؟» گفت:

«ای امیر مؤمنان خدا نکند چنین باشد، من از این جهت آمدم که گفتار خدا عز و جل را بیاد آوردم که گوید: «مردم مدینه و بادیه‌نشینان اطرافشان نمیایست از پیغمبر خدا تخلف کنند و نه جان خویش را از جان وی عزیزتر دارند.» مأمون این سخن را بیسندید و عباس همچنان با وی همراه بود تا به مطبق رسید. وقتی ابن عایشه کشته شد، عباس گفت: «امیر مؤمنان اجازه سخن میدهد؟» گفت: «بگو.» گفت:

«در مورد خونریزی خدا را بیاد داشته باش که شاه اگر بخونریزی راغب شود در این کار بی اختیار شود و کسی را باقی نگذارد.» مأمون گفت: «اگر این سخن را پیش از آنکه سوار شوم از تو شنیده بودم، سوار نمیشدم و خونی نمیریختم.» و بگفت تا سیصد هزار درم به او بدهند و ما خبر ابن عایشه را که میخواست است مأمون را بکشد با حوادث او در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم.

به سال دویست و یازدهم ابو عبیده معمر بن مثنی در بصره در گذشت، وی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۳، ص: ۴۵۰

عقیده خوارج داشت و به صد سالگی رسیده بود و هیچکس بتشیع جنازه او نیامد و چند نفر مرد جنازه او را برداشتند. هیچکس از وضع و شریف از زبان وی در امان نبود و از همه بد میگفت، وی در باره ایام عرب و مسائل دیگر کتابهای نکو دارد از جمله کتاب المثالب است که از فساد انساب عرب سخن آورده و چیزها به عرب نسبت داده که گفتن آن خلاف سیاست است و مناسب نیست، ابو نواس حسن بن هانی ابو عبیده را فراوان دست میانداخت، وی در مسجد بصره پهلوی یکی از ستونها می‌نشست و ابو نواس در غیاب وی بر همان ستون شعری بدین مضمون نوشته بود که کنایه بدو داشت: «خدا به لوط و پیروان وی درود فرستد، ابو عبیده ترا بخدا آمین بگو.» وقتی ابو عبیده بیامد که بجای خود بنشیند و بستون تکیه دهد نوشته را بدید و گفت این کار ابو نواس بچه باز بی پرواست، اگر چه درود پیمبری نیز در آن هست اما

آنرا پاك كنيد».

در همین سال که سال دویست و یازدهم بود ابو العتاهیه اسماعیل بن قاسم شاعر که زاهد و پشیمینه پوش بود درگذشت. وی با رشید اخبار نکو داشت که قسمتی از آنرا سابقا در همین کتاب گفته‌ایم و یکی نیز این بود که روزی رشید بگفت تا ابو العتاهیه را پیش وی آرند و در راه با او سخن نکنند و نداند که او را برای چه می‌آورند، در راه یکی از همراهان او بزمین نوشت: «میخواهند ترا بکشند.» ابو العتاهیه فوراً شعری گفت که مضمون آن چنین است: «شاید آنچه از آن میترسی رخ ندهد و شاید آنچه امید داری واقع شود، شاید آنچه را آسان می‌شماری آسان نباشد و شاید آنچه را سخت می‌پنداری آسان شود.»

در یکی از سفرهای حج ابو العتاهیه همراه رشید بود. یک روز رشید از مرکب فرود آمد و ساعتی پیاده رفت تا خسته شد و بدو گفت: «ای ابو العتاهیه میخواهی پهلوی این ستون استراحت کنیم؟» وقتی رشید بنشست رو به ابو العتاهیه کرد و گفت: «شعری بخوان.» و او شعری بدین مضمون خواند: «گیرم دنیا با تو سازگار

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۵۱

بود مگر مرگ سوی تو نیاید؟ ای طالب دنیا از دنیا چشم ببوش، با دنیا چه میکنی که سایه یک ستون ترا بس است.» ابو العتاهیه اخبار و اشعار بسیار و نکو دارد و ما در کتابهای سابق خویش قسمتی از منتخبات اشعار وی را آورده‌ایم و در این کتاب نیز ضمن سخن از خلیفگان بنی عباس شمه‌ای از آنرا گفته‌ایم. از جمله سخنان جالب وی اینست: «احمد که از حال من بی‌خبر بود دیروز بمن گفت آیا واقعا عتبه را دوست داری آهی کشیدم و گفتم بله، عشقی دارم که در همه رگهایم نفوذ دارد، کاش می‌مردم و آسوده میشدم که او مادام الحیات ترك من کرده است. من زنده نخواهم ماند و هر- که سوزش عشقی چون من داشته باشد زنده نخواهد ماند، مرا رفته گیر و بگو خدا رفیق ما را که از عشق مرد، رحمت کند. من بنده اویم و خدا را سپاس که هرگز آزادم نخواهد کرد.»

و هم از سخنان جالب وی اینست: «ای عتبه مرا با تو چکار بود، کاش هرگز ترا ندیده بودم. مالک من شده‌ای و هر چه میخواهی بکن. هنگام شب بیدارم و ستاره می‌شمارم، بر آتش خفته‌ام و روپوش خار دارم.» و هم از سخنان جالب او اینست: «دوستان! من غمینم و شما غم ندارید و هر کسی از غم همدم خود بی‌خبر است. عشق آتش سوزان است و با وجود این برای عاشق دلپذیر است. عشق تن و استخوان و نیروی مرا آب کرد و جز جان و تن نزار نماند هر عاشقی که مورد محبت معشوق باشد، بخویشتن ببالد من از غیر معشوق چشم بر گرفته‌ام و جز او سخن و سرگرمی ندارم و همه محبت یاران و دوستان را خاص او کرده‌ام.»

و هم از سخنان نخبه و پسندیده او اینست: «دلم در هوای کسی است که از ما دوری میکند. چه گناهی کرده‌ایم که با ما جفا میکند حقا در عشق خود با ما رفتاری نکو ندارد. بیدار او رفته و به وعده خود وفا نکرد. خدا داند چه قرضها بما دارد که ادا نکرده است. هرگز وعده‌ای بمن نداد که پس نگرفت. یار طنازی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۵۲

که هر چه بدو شد بخاک ریزد چه سود دارد؟ خدا میان من و یار ستمگر من حکم کند که وصال او خواستم و دریغ کرد.

چه میشد اگر پیامی یا نامه‌ای میفرستاد من به وصل او راغبم اما عتبه از ما بیزار است و بدوستی ما راغب نیست.»
 ابو العتاهیه زشت و خوش حرکات و شیرین سخن و پر نشاط بود. از سخنان جالب وی اینست: «هر که طعم عشق را
 نچشیده باشد من خوب چشیده‌ام، من عشق خویش را بدو نهادم و او عشق مرا گناه پنداشت. ای عتبه من از دیدن رفتاری
 که با من میکنی کور نیستم اما عشق کور است، هر کس از عشق من بی‌خبر باشد نشان آنرا در چهره من تواند دید.» و هم
 او اشعاری خارج از وزنهای معمول عروض دارد از جمله شعری است که وزن آن چهار فعلن است. جمعی گفته‌اند عرب
 به این وزن شعری نگفته و خلیل و دیگر عروضیان از این وزن یاد نکرده‌اند.

مسعودی گوید: جمعی از شعرا چند وزن بر وزنهای خلیل بن احمد افزوده‌اند. از آن جمله در بحر «مدید» است که به
 قول خلیل سه عروض و شش ضرب دارد، ایشان عروض چهارم و دو ضرب تازه بدان افزودند: ضرب اول از این عروض
 گفته شاعر است:

من لعین لا تنام دمعها سج سجام

و ضرب دوم این گفته شاعر است:

یا لبکر لا تنوا لیس ذا حین ونا

و جز این سخنانی گفته‌اند که ما وصف آنرا در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم. ابو العباس عبد الله بن محمد ناشی دبیر انباری
 کتابی نوشته و مواردی را که خلیل بن احمد در زمینه عروض از رسوم متبع برون رفته یاد کرده است. ناشی اشعار نکو
 بسیار دارد از جمله قصیده‌ایست که ضمن آن عقاید و آرا و مذاهب را یاد میکند و اشعار بسیار و مصنفات فراوان در اقسام
 علوم دارد، از جمله سخنان نکوی او شعری است که وقتی از عراق به مصر رفت گفته بود. وفات وی چنانکه از پیش
 گفته‌ایم بسال دویست و نود و سوم

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۵۳

در مصر رخ داد، مضمون شعر اینست: «ای دیار دوستان آیا کسی پاسخی میدهد که علاج دور افتاده باشد؟ پاسخی نیست
 اما سکوت آن مایه عبرت پرشش کنندگان است. دیار دوستان از آن پس که محل انس بوده خالی مانده است، مدتی در آن
 تفریح کردیم و سحر را بسحر رسانیدیم و بنوای ساز میان گل سرخ و نرگس و خزامی و بنفشه و سوسن و بهار نارنج و
 مینا و گل‌های زیبا و گلنار، بصبوحی نشستیم، در بهترین لحظات خوشی که در غفلت و غرور بودیم روزگار ما را پراکنده
 کرد، و از پس مدتها که فراهم بودیم و دیار ما نزدیک هم بود پراکنده شدیم و از هم دور شدیم.»

بسال دویست و دهم جارچی مأمون جار زد که هر کس معاویه را به نیکی یاد کند یا بر یکی از یاران پیامبر صلی الله علیه
 و سلم مقدم شمارد یا قرآن را مخلوق داند، در حمایت دولت نخواهد بود. کسان را در باره علت این فرمان که در باره
 معاویه داد، خلاف است و سخنان گونه‌گون گفته‌اند از جمله اینکه یکی از ندیمان مأمون حکایتی از مطرف بن مغیره بن
 شعبه ثقفی برای وی نقل کرده بود، این خبر را زبیر بن بکار در کتاب الموفقیات که برای موفق تألیف کرده، آورده است
 گوید:

از مدائنی شنیدم که میگفت مطرف بن مغیره بن شعبه میگفت: «با پدرم مغیره سوی معاویه رفتیم، پدرم پیش او میرفت و

با او صحبت میداشت و پیش من بر میگشت و از معاویه و عقل او سخن میگفت و از اعمال او که دیده بود بشگفت بود، یک شب بیامد و شام نخورد و او را غمگین دیدم، ساعتی منتظر ماندم و پنداشتم غم از حادثه‌ایست که در باره ما رخ داده است بدو گفتم: «چرا امشب ترا غم زده می بینم؟» گفت: «پسرم امشب از پیش نابکارترین مردم آمده‌ام» گفتم: «قصه چیست؟» گفت: «با معاویه بخلوت بودم، بدو گفتم ای امیر مؤمنان اکنون دوران تست چه خوش است که عدالت کنی و نیکی بگستری که پیر شده‌ای و با اقربای بنی هاشمی خود نکوئی کنی که دیگر از جانب آنها خطری متوجه تو نیست.» بمن گفت:

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۵۴

«دریغ، دریغ آن برادر تیمی حکومت یافت و عدالت کرد و چنین و چنان کرد و همینکه بمرد نامش نیز بمرد، مگر اینکه یکی بگوید ابو بکر پس از او برادر بنی عدی حکومت یافت و ده سال بکوشید و تلاش کرد و همینکه بمرد نامش نیز بمرد، مگر اینکه یکی بگوید عمر پس از آن برادر ما عثمان حکومت یافت که هیچکس به نسب چون او نبود و آنچه توانست کرد و چون بمرد نامش نیز بمرد و یادگار رفتاری نیز که با وی کردند بمرد، اما این برادر هاشمی هر روز پنج بار بنام او بانگ میزنند که اشهد ان محمدا رسول الله با این ترتیب یادگار چه کاری بجا خواهد ماند؟ بی مادر بخدا وقتی بخاک رفتیم، رفتیم.» مأمون چون این خبر را شنید بگفت تا جاری را که بگفتم زدند و نامه به ولایتها نوشتند که معاویه را بر منبرها لعن کنند، مردم این را سخت بزرگ شمردند و عوام بشوریدند و به مأمون گفته شد این را ترك کند و او نیز از قصد خود بگشت.»

بدوران خلافت مأمون بسال دویست و دوازدهم ابو عاصم نبیل ضحاک بن مخلد بن سنان شیبانی درگذشت، وفات محمد بن یوسف فارابی نیز در همین سال بود و هم بسال دویست و پانزدهم در ایام خلافت مأمون هوذة بن خلیفة بن عبد الله - ابن ابی بکر که کنیه ابو الأشهب داشت در بغداد بسن هفتاد بمرد و نزدیک دروازه بردان در سمت شرقی بخاک رفت. و هم در این سال محمد بن عبد الله بن مثنی بن عبد الله بن انس بن مالک انصاری و اسحاق بن طباع در اذنه شام و معاویه بن عمرو که کنیه ابو عمرو داشت و قبیصة بن عقبه که کنیه ابو عامر داشت و از بنی عامر ابن صعصعه بود، درگذشتند.

بسال دویست و هفدهم مأمون به مصر رفت و عبدوس را که بر آنجا استیلا یافته بود، بگشت. بسال دویست و هیجدهم مأمون به غزای سر زمین روم رفت، رومیان بنای طوانه را که یکی از شهرهای آنها بود در دهانه دربند در مجاورت شهر طرسوس آغاز کرده بودند، مأمون بدیگر قلعه‌های روم حمله برد و آنها را به اسلام خواند

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۵۵

و میان اسلام و جزیه و شمشیر مخیرشان کرد و نصرانیت را ذلیل کرد و بسیاری از رومیان جزیه را پذیرفتند. مسعودی گوید: «قاضی ابو محمد عبد الله بن احمد بن زید دمشقی در دمشق برای ما حکایت کرد که وقتی مأمون به غزا رفت و در بدیدون فرود آمد، فرستاده پادشاه روم بیامد و بدو گفت: «پادشاه ترا مخیر میکند که مخارجی را که در این سفر از محل خود تا اینجا کرده‌ای بتو بدهد یا همه اسیران مسلمان را که در دیار روم هستند بی فدیة و درهم و دینار آزاد

کند و یا اینکه هر یک از شهرهای مسلمانان را که مسیحیان ویران کرده‌اند از نو بسازد و چنانکه بوده است بتو باز دهد و تو از این جنگ باز گردی.» مأمون برخاست و بخیمه خود رفت و دو رکعت نماز خواند و از خدا عز و جل استخاره کرد آنگاه برون آمد و به فرستاده گفت: «اما اینکه گفتمی مخارج مرا میدهی من شنیده‌ام که خداوند تعالی در کتاب ما بحکایت گفتار بلقیس میگوید: «من هدیه‌ای سوی او میفرستم ببینم فرستادگان چه خبر می‌آورند و چون نزد سلیمان شد، گفت مرا بمال مدد میدهد آنچه خدا بمن داده بهتر از آنست که بشما داده است، شمائید که بهدیه خویش خوشدل میشوید» اما اینکه گفتمی همه اسیران مسلمان را که در دیار روم هستند آزاد میکنی اسیرانی که در قلمرو تو هستند دو فرقه بیشتر نیستند یکی هست که بطلب رضای خدا عز و جل و آخرت برون شده که بمقصود رسیده، و یکی دیگر که بطلب دنیا آمده است خدا او را از اسارت رها نکند، اما اینکه گفتمی همه شهرهای مسلمانان را که رومیان ویران کرده‌اند از نو میسازی اگر من آخرین سنگ دیار روم را از جا برآرم تلافی زن مسلمانی که در حال اسارت بزمین خورده و فریاد و محمده زده در نیامده است.

پیش رفیقت برگرد که میان من و او بجز شمشیر نیست. ای غلام طبل را بزن.».

پس از آن از حرکت و از جنگ نماند تا پانزده قلعه را بگشود. آنگاه از جنگ باز آمد و بر چشمه بدیدون، که چنانکه از پیش در همین کتاب گفته‌ایم بنام

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۵۶

قشیره معروف بود، آمد و آنجا بماند تا فرستادگانش از قلعه‌ها باز آیند. بر چشمه و منبع آب توقف کرد و از خنکی و صفا و سپیدی آب و صفای محل و فراوانی سبزه شگفتی میکرد و بگفت تا چوب‌های دراز ببریدند و چون پل بر چشمه افکندند و روی آنرا با چوب و برگ بپوشانیدند، و درون خیمه‌ای که برای او بپا کرده بودند بنشست و آب از زیر وی روان بود. درمی بدرون آب افکند و در صفای آب نوشته درم را که در قعر آب بود توانست بخواند، و هیچکس از شدت سردی آب نتوانست دست در آن برد، در این اثنا ماهی را بدید به اندازه یک ذراع که بسپیدی چون شمش نقره بود و برای کسی که آنرا از آب بگیرد جایزه - ای معین کرد، یکی از فراشان برجست و آنرا بگرفت و بالا آمد، وقتی بساحل چشمه یا روی پلی که مأمون بر آن بود رسید ماهی بجنبید و از دست فراش رها شد و چون سنگ در آب افتاد و آب به سینه و گلوگاه مأمون پاشید و لباسش خیس شد، فراش بار دیگر فرو رفت و ماهی را بگرفت و آنرا که همچنان می‌جنبید در دستمالی پیش روی مأمون نهاد، مأمون گفت هم اکنون آنرا سرخ کنند و هماندم لرزه او را گرفت و نتوانست از جا برخیزد. وی را که چون شاخی لرزان بود و فریاد «سرد است سرد است.» میزد با لحاف و رو پوش بپوشانیدند و بخیمه‌گاه بردند و اطرافش آتش روشن کردند و او همچنان فریاد میزد «سرد است، سرد است.» آنگاه ماهی را که سرخ کرده بودند بیاوردند و نتوانست لب بزند و از شدت بیماری از خوردن آن بازماند. وقتی حالش سخت شد و بحال احتضار افتاد، معتصم از بختیشوع و ابن ماسویه از حال او پرسید که در این باره چه می‌گویند و آیا ممکن است بهبود یابد؟ ابن ماسویه بیامد و یک دست او را گرفت و بختیشوع دست دیگر را گرفت و نبض هر دو دست او را بگرفتند و دیدند که از اعتدال بگشته و نمودار فنا و انحلال است و دست آنها بسبب عرقی که از تن او روان بود و چون روغن یا آب دهن مار غلیظ بود

پوستش چسبید. قصه را با معتصم بگفتند و در این باره از

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۵۷

آنها سؤال کرد که چیزی نمیدانستند و گفتند در کتابهای طب مطلبی در این باب ندیده‌اند ولی این حالت نشانه انحلال جسد است. مأمون از بی‌هوشی بخود آمد و چشم بگشود و بگفت تا کسانی از رومیان را احضار کنند و نام آن محل و چشمه را از آنها پرسند آنگاه عده‌ای از اسیران و راهنمایان را بی‌آوردند و آنها گفتند:

«معنی قشیره چیست؟» گفتند: «قشیره یعنی پاهایت را دراز کن.» وقتی این سخن را بشنید مضطرب شد و آنرا بفال بد گرفت و گفت: «از آنها بپرسید نام عربی این محل چیست؟» گفتند: «رقه.» در زایچه مأمون آمده بود که وی در محلی بنام رقه خواهد مرد و او غالباً از بیم مرگ از اقامت رقه دریغ داشت، وقتی این سخن از رومیان بشنید بدانست که این همان محلی است که در زایچه او آمده است و در آنجا خواهد مرد. بقولی معنی بدیدون «پاهایت را دراز کن» بود و خدا چگونگی این را بهتر میداند.

مأمون طبیبان را احضار کرد و امید داشت از بیماری نجات یابد» وقتی سنگین شد گفت: «مرا بیرون ببرید که سپاهم را نگاه کنم و مردانم را ببینم و ملک خویش را بنگرم.» و این بهنگام شب بود، او را بیرون بردند و خیمه‌ها و سپاه را که گسترده و فراوان بود با آتشها که افروخته بودند بدید و گفت: «ای که ملکت زوال ندارد، بکسی که ملکش زوال یافته رحم کن.» آنگاه وی را بخوابگاهش بردند چون حالش سخت شده بود و معتصم یکی را نشانند که شهادت را به او تلقین کند، این شخص صدای خود را بلند کرد که شهادت بگوید، ابن ماسویه گفت:

«فریاد نزن که او اکنون ما بین خدا و مانی تفاوت نمیگذارد.» مأمون در دم چشم بگشود و چشمانش چنان فراخ و قرمز شده بود که کس مانند آن ندیده بود و میخواست با دو دست خود ابن ماسویه را بزند. آنگاه خواست با او سخن کند اما نتوانست و چشم باسماں دوخت و دیدگانش از اشک پر شد، در دم زبانش گشوده شد و گفت: «ای که نمیمیرد، به کسی که میمیرد رحم کن.» و جان داد و این به روز

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۵۸

پنجشنبه سیزده روز مانده از رجب سال دویست و هیجدهم بود. چنانکه از پیش در آغاز خبر وی در همین کتاب بگفتیم جثه او را به طرسوس بردند و آنجا بخاک سپردند.

مسعودی گوید: مأمون اخبار و مطالب و سرگذشتها و مصاحبتها و اشعار و نکته‌های نکو داشت که تفصیل آنرا در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم و حاجت به تذکر آن نیست.

ابو سعید مخزومی در باره مرگ مأمون شعری بدین مضمون گفته بود: «ملک مأمون و نجوم کاری برای او نساخت وی را به طرسوس گذاشتند، چنانکه پدرش را در طوس نهاده بودند» مأمون غالباً اشعاری را که مضمون آن چنین است بر زبان میراند: «هر که در معرض حوادث باشد روزی از پا در می‌آید، اگر یک بار حادثه از او بگذرد بار دیگر می‌رسد و هنگامی که او از حادثه می‌گریزد بشتاب در رسد و نگذارد که بگریزد.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۵۹

ذکر خلافت معتصم

در همان روز که مأمون بر ساحل چشمه بدیدون در گذشت یعنی به روز پنجشنبه سیزده روز مانده از رجب سال دویست و هیجدهم، با معتصم بیعت کردند.

نام معتصم محمد بن هارون بود و کنیه ابو اسحاق داشت. در باره خلافت میان او و عباس بن مأمون اختلافی شد، آنگاه عباس مطیع بیعت او شد. در آن هنگام معتصم سی و هشت سال و دو ماه داشت و مادرش مارده دختر شیب بود، بقولی بیعت وی بسال دویست و هفدهم بود و بسال دویست و بیست و هفتم در سر من رای (سامره) در چهل و شش سال و ده ماهگی بمرد، مدت خلافتش هشت سال و هشت ماه بود و قبرش بطوریکه گفته‌ایم در سر من رای است.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۶۰

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت معتصم و مختصری از حوادث ایام او وزارت معتصم تا آخر عمر وی با محمد بن عبد الملک بود و احمد بن ابی دؤاد در او نفوذ داشت. محمد بن عبد الملک در ایام معتصم و واثق همچنان وزارت داشت تا متوکل به خلافت رسید و چون از او رنجشی بدل داشت خونس را بریخت. و ما شمه‌ای از خبر کشته شدن او را در همین کتاب ضمن اخبار متوکل خواهیم آورد، اگر چه مختصر آنرا در کتاب اوسط آورده‌ایم.

معتصم آبادانی را دوست داشت و میگفت: «چیزهای پسندیده در آن هست:

زمین آباد میشود که زندگانی جهان بدان وابسته است و هم خراج فزونی میگیرد و پول بیشتر بدست می‌آید، روزی چهار پایان فراوان میشود و قیمت‌ها ارزان میشود و مایه رونق کسب و فراخی معیشت میشود» به وزیر خویش محمد بن عبد الملک میگفت:

«هر وقت جائی را پیدا کردی که ده درم آنجا خرج کنی و سال بعد یک درم از آن بدست آید در باره آن محتاج مشورت با من نیستی.» معتصم مردی شجاع و نیرومند و پر دل بود، احمد بن ابی دؤاد که با وی انس داشت گوید: «وقتی معتصم از قوت و صحت خویش نگران بود روزی پیش او رفتم و ابن ماسویه نیز پیش وی بود،

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۶۱

معتصم برخاست و بمن گفت: «باش تا من بر گردم» به یحیی ابن ماسویه گفتم وای بر تو رنگ امیر مؤمنان بگشته و نیرویش بکاسته و قوتش برفته او را چگونه می‌بینی؟» گفت: «بخدا او یک شمش آهن است ولی تیشه‌ای برگرفته و به شمش آهن میزند.» گفتم: «چطور؟» گفت: «پیش از این وقتی ماهی میخورد چاشنیی از سرکه و سداب و کرفس و خردل و جوز با آن میخورد که زحمت و ضرری را که ماهی برای عصب دارد دفع کند. وقتی کله می‌خورد چاشنیی با آن میخورد که ضرر آن را دفع کند، و در بیشتر موارد غذای خود را مرتب میخورد و با من مشورت می‌کرد، اما اکنون وقتی چیزی را نامناسب شمارم با من مخالفت میکند و میگوید:

«بر رغم ابن ماسویه میخورم.» من چه میتوانم بکنم؟» گوید معتصم پشت پرده بود و سخن ما را می‌شنید، من بدو گفتم: «وای بر تو ای ابو یحیی انگشت به چشمش فرو کن.» گفت: «قربانت شوم جرات مخالفت با او ندارم.» وقتی سخن او

بسر رسید معتصم پیش ما آمد و گفت: «با ابن ماسویه چه می‌گفتی؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان در باره رنگ تو که تغییر یافته و کاهش غذای تو که تن ترا مضطرب و رنجور دارد با او گفتگو داشتیم.» گفت: «و او با تو چه گفت؟» گفتم: «او شکایت دارد که سابقاً رأی او را می‌پذیرفته‌ای و سلامت تو خوب بوده است و اکنون مخالفت او می‌کنی.» گفت: «و تو به او چه گفتی؟» من سخن را بگردانیدم، گوید: «و معتصم بخندید و گفت: «این پیش از آن بود که انگشت به چشم من کند یا بعد از آن.» من عرق کردم و بدانستم که او همه سخن ما را شنیده است و او که اضطراب مرا بدید، گفت: «ای احمد خدایت ببخشد من از این سخن که تو از شنیدن آن آشفته شدی خرسند شدم و دانستم که این از گفتگوهای تفریح و انس است.» معتصم با علی بن جنید اسکافی مانوس بود، وی نکو سخن و زبان آور بود و گشاده‌زبانی اهل سیاهبوم داشت. روزی معتصم به محمد حماد گفت: «فردا پیش

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۶۲

علی بن جنید برو و بگو برای سواری با من آماده باشد.» محمد پیش او رفت و گفت:

«امیر مؤمنان می‌گوید با او سوار شوی، برای سواری با خلیفه آماده شو.» علی بن جنید گفت: «چگونه آماده شوم؟ سری بجز سر خودم آماده کنم، یا ریشی غیر ریش خودم بخرم یا قدم را بیفزایم، من آماده‌ام و قدری هم بیشتر» گفتم: «تو هنوز آداب سواری و همراهی خلیفگان را نمیدانی.» علی بن جنید گفت: «آداب آن چیست هر چه میدانی بگو.» و ابن حماد که مردی ادیب و نکته‌سنج بود و شغل پرده‌داری داشت، گفت: «شرط همراهی خوش‌سخنی و صحبت گرم است و اینکه آب دهان نیندازد و سرفه نکند و هن هن نکند و بینی نگیرد و سالار از او چندان پیش نیفتد که ناچار شود برای سخن سر بگرداند و پیش از او پیاده شود و اگر همراه این آداب را رعایت نکند با وزنه سربی که خیمه را با آن متعادل کنند فرق ندارد. وی نباید بخوابد و گر چه سالار بخواب رود، بلکه میباید خویشتن را بیدار نگهدارد و مراقب همسفر خویش و اسب او باشد که اگر آنها خواب روند و بسوئی منحرف شوند زحمت‌ها از آن میزاید که معلوم است» علی بن جنید همچنان او را مینگریست، وقتی از اینگونه آداب فراوان بگفت سخن او را ببرید و مانند مردم سیاهبوم.

گفت: «به! برو به او بگو کسی با تو سوار میشود که مادرش بدکاره و زنتش فلان کاره باشد.» ابن حماد برگشت و سخن او را با معتصم بگفت و او بخندید و گفت: «او را پیش من بیار.» وقتی بیامد بدو گفت:

«ای علی من پیغام میدهم که با من سوار شوی و تو نمی‌ذیری؟» گفت:

«فرستاده تو، این نادان پرمدها آداب حسان چاچی و خالویه محاکمی را از من میخواهد، می‌گوید آب دهان نینداز و چنین مکن و چنان مکن.» و بنا کرد سخن خود را غلیظ و لفظ قلم کند و با دو دست خود اشاره کند «و سرفه مکن و عطسه مکن. و این کارها از من ساخته نیست اگر خواهی با تو سوار میشوم بشرط اینکه اگر بادم آمد در حضور تو رها کنم و تو هم وقتی بادت آمد رها کنی و گر نه هیچ

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۶۳

کاری با تو ندارم.» معتصم چندان بخندید که پا بزمین میسائید و خنده‌اش بسیار سخت شد و گفت: «بسیار خوب بهمین شرط با من سوار شو.» گفت: «بسیار خوب» و با وی در تخت روانی که بر استری بود سوار شد و ساعتی برفتند و

بصحرا رسیدند، علی گفت: «ای امیر مؤمنان از آن جنس مهیا شده است چکنم؟» گفت: «هر چه میخواهی بکن.» گفت: «ابن حماد را احضار کن.» معتصم دستور احضار ابن حماد را بداد، علی بدو گفت بیا آهسته با تو چیزی بگویم و چون نزدیک او رسید بادی رها کرد و آستین خویش را نزدیک او برد و گفت: «در آستین خود صدای چیزی میشنوم ببین چیست» وی سر به آستین برد و بوی مستراح شنید و گفت: «چیزی نمی بینم ولی میدانستم که درون لباس تو مستراحی هست.» معتصم جلو دهان خود را با آستین گرفته بود و سخت میخندید، آنگاه علی بنا کرد پیوسته باد رها میکرد و به ابن حماد گفت: «بمن گفתי سرفه نکن، آب دهن مینداز و بینی مگیر، من این کار را نمیکنم اما روی تو کثافت میکنم.» گوید باد رها کردن او دوام داشت و معتصم سر خود را از عماری برون کرده بود، پس از آن علی به معتصم گفت: «دیگ پخته شده است میخواهم کثافت کنم.» معتصم که بزحمت افتاده بود بانگ برداشت: «ای غلام مرا بزمین بگذار که الان خواهم مرد.»

روزی علی بن جنید اسکافی پیش معتصم آمد و پس از آنکه او را بخندانید و بذله گوئی کرد، معتصم گفت: «ای علی چرا ترا نمی بینم. مگر صحبت را فراموش کرده و دوستی را از یاد برده ای؟» علی گفت: «آنچه را من میخواستم بتو بگویم تو میگوئی بخدا تو شیطانی.» معتصم بخندید و گفت: «چرا پیش من نمی آیی؟» گفت: «چقدر بیایم و بتو دسترسی پیدا نکنم، تو اکنون آقائی و گوئی از بنی ماریه هستی» بنی ماریه کسانی از مردم سیاهبوم بودند که اهل سیاهبوم آنها را به خود بینی مثل میزدند، معتصم بدو گفت: «این سندان غلام ترک است.» و بغلامی که با مگس پران بر سر او ایستاده بود اشاره کرد و گفت: «ای سندان هر وقت علی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۶۴

آید بمن خبر بده و اگر رقعهای داد بمن برسان و اگر پیامی داد برای من بیا.» غلام گفت: «بله آقای من.» علی برفت و چند روز بعد بیامد و سراغ سندان را گرفت گفتند خفته است برفت و بار دیگر بیامد گفتند: «داخل قصر است و او را نمیشود دید.» او برفت و بار دیگر بیامد گفتند: «پیش امیر مؤمنان است.» علی تدبیری کرد تا از سمت دیگر پیش معتصم رفت، معتصم ساعتی با او بگفت و بخندید و پس از آن گفت: «ای علی حاجتی داری؟» گفت: «بله ای امیر مؤمنان اگر سندان ترک را دیدی سلام از من به او برسان.» معتصم بخندید و گفت: «قصه چیست؟» گفت:

«قصه اینست که کسی را میان من و خودت واسطه کرده ای که تو را زودتر از او دیدم و چون مشتاق دیدن او هستم از تو میخواهم که به او سلام برسانی.» خنده بر معتصم چیره شد و او را با سندان رو برو کرد و به سندان تاکید کرد که رعایت او را بکند و دیگر از دیدار معتصم باز نماند.

معتصم در یک روز طوفانی که شب پیش آن نیز طوفان شده بود، از جانب غربی سر من رای (سامره) میگذشت و از یاران خود دور ماند، خری را دید که لغزیده و بار خار آن افتاده است، بار آن از خارهایی بود که در عراق در تنور میسوزاندند، صاحب بار که پیری ضعیف بود ایستاده بود و انتظار میبرد تا کسی بگذرد و او را برای بار کردن کمک کند. معتصم بایستاد و گفت: «شیخ چه میخواهی؟» گفت: «قربانت شوم، بار خرم افتاده و منتظرم یکی بیاید و مرا در بار کردن آن کمک کند.» معتصم برفت تا خر را از گل برون بیارد، پیر گفت: «قربانت گردم، لباس نو و این بوی خوش که از تو میشنوم

برای خر من تباه میشود.» گفت: «مهم نیست.» و فرود آمد و خر را با یک دست بگرفت و از گل بیرون کشید، پیر متحیر شد و متعجبانه او را مینگریست و دیگر بخر خود نمیپرداخت. معتصم عنان اسب را روی آن گذاشت و بطرف خار رفت که دو بسته بود و هر دو را روی خر نهاد، آنگاه بلب برکه‌ای رفت و دستان خویش را بشست و بر اسب نشست. شیخ سیاهبومی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۶۵

گفت: «خدا از تو خشنود باد.» و بزبان نبطی گفت: «ای جوان قربانت بروم» آنگاه سپاهیان بیامدند و معتصم با یکی از خاصان خود گفت: «چهار هزار درم به این پیر بده و همراه او برو تا از مأمورین قرق بگذرد و بدهکده خود برسد.»

بسال دویست و نوزدهم ابو نعیم فضل بن دکین وابسته خاندان طلحة بن عبید الله به کوفه درگذشت. وفات بشر بن غیاث مریمی و عبد الله بن رجای غدانی نیز در همین سال بود و هم در این سال معتصم احمد بن حنبل را سی و هشت تازیانه زد که قائل بخلق قرآن شود. و هم در این سال یعنی سال دویست و نوزدهم محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب به روز پنجم ذی حجه درگذشت و در سمت غربی بغداد، در قبرستان قریش در جوار جدش موسی بن جعفر بخاک رفت. وی بهنگام مرگ بیست و پنج ساله بود و هنگامی که علی بن موسی الرضا پدر محمد درگذشت، وی هفت سال و هشت ماه داشت، جز این نیز گفته‌اند. گویند ام الفضل دختر مأمون وقتی با وی از مدینه پیش معتصم آمد او را مسموم کرد، این مطلب را از آن جهت یاد کردم که امامیه در باره سن وی هنگام وفات پدرش اختلاف کرده‌اند و ما سخنانی را که در این باب گفته‌اند با گفتار شیعه قطعیه در رساله «البيان في اسماء الائمة» آورده‌ایم.

و هم در این سال یعنی سال دویست و نوزدهم معتصم، محمد بن قاسم بن علی بن عمر بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رحمهم الله را بترسانید. وی در کوفه در کمال عبادت و زهد و ورع بسر میبرد و چون بر جان خویش بیمناک شد، بگریخت و به خراسان رفت و در شهرهای مختلف آنجا چون مرو و سرخس و طالقان و نسا بگشت، و آنجا جنگها و حوادث بسیار داشت و خلق بسیار به امامت او گرویدند، آنگاه عبد الله بن طاهر او را پیش معتصم فرستاد که او را در سر من رای در سردابی در یکی از باغها محبوس کرد. در باره محمد بن قاسم اختلاف است، بعضی گفته‌اند مسموم کشته شد و بعضی دیگر گفته‌اند کسانی از شیعیان او از طالقان بدان باغ آمدند و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۶۶

بکار درختکاری و زراعت مشغول شدند و نردبانهایی از ریسمان و نمدهای طالقانی ترتیب دادند و بسرداب نفت زدند و او را بیرون آورده بردند و تاکنون کس از او خبر ندارد. هم اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو خلق بسیار از زیدیه به امامت او قائلند و بسیاری از آنها معتقدند که محمد نمرده و زنده است و برون میشود و زمین را که پر از ستم شده است از عدالت پر میکند و مهدی این امت هم اوست. بیشتر اینان در ناحیه کوفه و جبال طبرستان و دیلم و بسیاری شهرهای خراسان بسر می‌برند، گفتار اینان در باره محمد بن هاشم همانند گفتار رافضیان کیسانی در باره محمد بن حنفیه و گفتار واقفیه در باره موسی بن جعفر است که اینان را مپطوره گویند و بهمین عنوان میان فرقه‌های شیعه معروفند و ما گفتار آنها

را در کتاب «المقالات فی اصول الدیانات» آورده‌ایم و سخنان غلاتشان را از معنویه و محمدیه و دیگر فرقه‌های باطل که به انتقال ارواح در انواع مختلف حیوان و غیره معتقدند در کتاب «سر الحیاة» یاد کرده‌ایم.

معتصم جمع آوری و خرید غلامان ترك را دوست داشت و چهار هزار غلام ترك فراهم آورد که اقسام دیبا و کمر و زیور طلا بآنها پوشانید و لباس آنها را از دیگر سپاهیان ممتاز کرد. و هم گروهی از مصریان و گروهی از مردم یمن و گروهی از طایفه قیس ترتیب داد و آنها را مغربیان نام نهاد. و هم از مردان خراسان از فرغانیان و اشروسیان سپاهی فراهم آورد و سپاهش بسیار شد. ترکان در بغداد مردم را اذیت میکردند و در بازارها اسب میدوانیدند و مزاحم ضعف و کودکان بودند و گاه میشد که وقتی زنی یا پیر مردی یا کودکی یا کوری صدمه میدید، میثوریدند و یکی از آنها را میکشتمند بدین جهت معتصم تصمیم گرفت از بغداد برود و در جای دیگر مستقر شود و برآذان را در چهار فرسخی بغداد بدید و هوای آنرا بیسندید، اما وسعت آن کافی نبود و همچنان جاهای ساحل دجله و نقاط دیگر را میدید تا بمحل موسوم به قاطول رسید و آنجا را بیسندید، در آنجا بر ساحل نهر قاطول که از دجله

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۶۷

منشعب میشد دهکده‌ای بود که خلقی از جرامقه و گروهی از نبطیان در آن سکونت داشتند، معتصم آنجا قصری بساخت، مردم نیز ساختمانها کردند و از مدینه السلام جابجا شدند که جز اندکی مردم آنجا نماند.

یکی از عیاران در این باب به خرده گیری معتصم که از بغداد برفته بود گفته بود: «ای که در قاطول میان جرامقه مقیم شدی و سران و بزرگان را در بغداد رها کردی» کسانی که با معتصم رفته بودند از سرمای محل و سختی زمین رنج بسیار بردند و در کار بنا بزحمت افتادند، یکی از کسانی که در سپاه بود در این باب گوید:

«بما گفتند در قاطول قشلاقی خواهیم داشت و ما بکار خداوند خویش امیدواریم.

مردم میان خودشان رای زدند اما هر روز خدا حادته‌ای پیش می‌آورد.» وقتی معتصم از آن محل به رنج افتاد، که ساختمان مشکل بود، بجستجوی مکانی دیگر برون شد و بمحل سامرا رسید که نصاری در آنجا دیری قدیم داشتند و از یکی از اهل دیر نام محل را پرسید گفتند بنام سامرا معروف است معتصم گفت: «معنی سامرا چیست؟» گفت: «در کتابهای قدیم دیده‌ایم که این شهر سام بن نوح است» معتصم گفت: «از کدام ولایت است؟» گفت: «از ولایت طبرهان است.» معتصم فضائی وسیع دید که چشم در آن سرگردان میماند با هوایی پاکیزه و زمین خوب، و آنرا بیسندید و هوا را نکو یافت و سه روز آنجا بماند و هر روز بشکار رفت و خویشتن را بیشتر از سابق مایل بغذا دید و بدانست که این از تأثیر آب و خاک است، وقتی آنجا را بیسندید، اهل دیر را پیش خواند و زمین آنها را بچهار هزار دینار بخريد و محلی را برای بنای قصر تعیین کرد و قصر را پی افکند و همان جاست که در سر من رای به وزیریه معروف است و انجیر وزیری را بدانجا منسوب دارند که از همه انجیرها خوشمزه تر و پوست نازکتر و کم دانه تر است و انجیر شام و ارگان و حلوان بیای آن نمیرسد.

آنگاه بنای قصر را بالا برد و عمله و صنعتگر و افزارمند از شهرهای دیگر

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۶۸

بیاوردند و اقسام کشت و درخت آماده گردید و برای ترکان قطعات جدا معین کرد و آنها را با فرغانیان و اشروسیان و دیگر مردم خراسان بترتیبی که در ولایت خود نزدیک هم بودند مجاورت داد. محل معروف به کرخ سامره را نیز برای شناس ترک و یاران او جدا کرد، بعضی از فرغانیان را نیز در محل معروف به عمری و جسر فرود آورد. طرحها ریخت و محله‌ها و خیابانها و کویها پدید آورد و برای اهل هر صنعت و نیز برای تجار، بازاری جداگانه معین کرد. مردم نیز دست بکار ساختمان زدند بناها بالا رفت و خانه‌ها و قصرها ساخته شد و آبادی بسیار شد و آب از هر سو از دجله و غیره بیاوردند. همه جا آوازه پیچید که پایتخت تازه به وجود آمده و مردم رو سوی آن کردند و انواع کالا و لوازم که برای مردم و حیوان سودمند بود آنجا بردند. معاش فراوان و روزی بسیار شد و نیکی و عدالت بهمه کس رسید و آبادی فزونی گرفت و زمین رونق یافت. و آغاز این کار که گفتیم بدست معتصم انجام شد به سال دویست و بیست و یکم بود.

کار بابک خرمی در دیار اران و بیلقان بالا گرفت و سپاهیان وی در این نقاط تاخت و تاز کردند و او سپاهها تار و مار کرد و لشکرها بشکست و حکام را بکشت و مردم را نابود کرد. معتصم سپاهی بسالاری افشین بدفع او فرستاد و جنگهای بسیار و پیایی شد و بابک در قلمرو خود بمضیقه افتاد و یارانش پراکنده شدند و کسانش کشته شدند و بکوهستان معروف به بدین پناه برد که جزو سرزمین اران و قلمرو بابک بود و هنوز هم بنام وی معروف است و وقتی بابک کار خود را تباه دید بگریخت و با برادر و فرزند و خویشان و خواص یاران خویش بطور ناشناس در لباس مسافرت و اهل تجارت بیکی از نقاط ارمنستان در قلمرو سهل بن سنباط بطریق ارمنی بر سرائی فرود آمد و از چوپانی که نزدیک آنجا بود گوسفندی بخریدند و در باره خرید توشه گفتگو کردند، چوپان فوراً پیش سهل بن سنباط ارمنی رفت و قضیه را بدو خبر داد و گفت:

«بی گفتگو این بابک است» وقتی بابک از محل کوهستانی خود فرار کرده بود

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۶۹

افشین بیم داشت وی بیکی از کوهستانهای صعب العبور پناه ببرد یا در یکی از قلاع متحصن شود، یا بیکی از اقوام مقیم آن دیار بپیوندد و جماعت وی بسیار شود و باقیماندگان سپاهش بدو بپیوندند و نیرویش تجدید شود، بدین جهت راهها را بست و با بطریقانی که در قلعه‌ها و نواحی ارمنستان و آذربایجان و اران و بیلقان بودند مکاتبه کرد و وعده‌های خوب داد.

وقتی سهل بن سنباط خبر چوپان را بشنید، فوراً با عده‌ای از یاران و پیروان خود که حضور داشتند حرکت کرد و بمحلی که بابک آنجا بود رفت و فرود آمد و نزدیک او شد و بعنوان پادشاهی بدو سلام کرد و گفت: «ای پادشاه بقصر خویش بیا که دوست تو آنجا مقیم است و محلی هست که تو را از دشمن مصون دارد» بابک با وی برفت و در قلعه او فرود آمد و او بابک را به تخت خود نشانید و احترام کرد و برای او و همراهانش جای مناسب مهیا کرد. آنگاه خوان بیاوردند و سهل با وی بغذا نشست، بابک از روی جهالت و غفلت از وضع واقعی خویش، بدو گفت: «کسی مثل تو با من بغذا می‌نشیند؟!» سهل از خوان برخاست و گفت: «ای پادشاه خطا کردم و تو نسبت به بنده خویش تحمل بسیار کردی که مقام من چنان نبود که با شاهان بغذا نشینم.» آنگاه آهنگری بیاورد و گفت: «ای پادشاه پای خود را دراز کن» و بند آهنین بر پای او نهاد.

بابک گفت: «ای سهل خیانت میکنی؟» گفت: «ای نابکار زاده تو چوپان گوسفند و گاوی ترا به تدبیر ملک و سیاستمداری و تربیت سپاه چکار؟» و همه یاران او را ببند کرد و کس پیش افشین فرستاد و بدو خبر داد که بابک پیش اوست.

افشین چهار هزار سوار مسلح بسرداری بوماده نامی بفرستاد که بابک و همراهان او را تحویل گرفتند. سهل بن سنباط نیز همراه بود افشین منزلت سهل را بیفزود و خلعت و نعمت داد و تاج بخشید و محافظان تشریفاتی معین کرد و خراج از او برداشت و پس فرستاد.

و پزندگان سوی معتصم رها کرد و خبر فیروزی را برای او نوشت.» وقتی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۷۰

خبر بدو رسید مردم صدا به تکبیر برداشتند و شاد شدند و خرسندی کردند و فتح نامه-ها به ولایتها نوشته شد که جنگ بابک سپاه سلطان را نابود کرده بود. افشین بابک را با سپاه همراه آورد تا به سر من رای رسید و این بسال دویست و بیست و سوم بود، هارون بن معتصم و خاندان خلافت و رجال دولت از افشین استقبال کردند و او در محل معروف به قاطول در پنج فرسخی سامره فرود آمد و فیل سفید را که یکی از ملوک هند برای مأمون فرستاده بود برای او فرستادند. این فیل بسیار بزرگ بود و آنرا با دیبای سرخ و سبز و اقسام حریر ملون آراسته بودند و یک شتر بختی بزرگ نیز که بهمین طریق تزیین شده بود همراه آن بود. برای افشین پیراهنی از دیبای سرخ زربفت بردند که سینه آن با انواع یاقوت و جواهر تزیین شده بود، با پیراهنی کمتر از آن با یک کلاه بزرگ بوقی چند ترگ برنگهای مختلف که جواهر و مروارید بسیار بر آن دوخته بودند. پیراهن خوبتر را به بابک و پیراهن دیگر را برادرش پوشانیدند و کلاه را بسر او و کلاهی مانند آن بسر برادرش نهادند، فیل را برای سواری او و شتر را برای برادرش پیش آوردند و چون فیل را بدید آنرا سخت مهم شمرد و گفت: «این حیوان به این بزرگی چیست؟» و پیراهن را پسندید و گفت: «این مکرمتی است که پادشاهی بزرگ و والا قدر با اسیری زبون و ذلیل میکند که تقدیر با او راست نیامده و بخت از او بگشته و بمحنت افتاده است، این مسرتی است که غمی بدنبال دارد.»

در طول راه از قاطول تا سامره از دو طرف صف اسب و مرد و سلاح و آهن و پرچم و علم پیوسته بود، بابک روی فیل و برادرش از پی او بر شتر بود و فیل، او را از میان دو صف عبور میداد. بابک از چپ و راست مینگریست و مردان و سلاحها را با دقت میدید و از آن خونها که ریخته بود اظهار تأسف و اندوه میکرد و به انبوه سپاهیانیکه میدید اعتنائی نداشت. و این به روز پنجشنبه دوم صفر سال دویست و بیست و سوم بود و مردم روزی بشکوه آن روز و زیوری چنان ندیده بودند. افشین پیش

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۷۱

معتصم رفت و معتصم منزلت او را بیفزود و مقامش را بالا برد. بابک را بیاوردند و مقابل معتصم بگردانیدند، معتصم بدو گفت: «تو بابکی؟» و او جواب نداد و چند بار این سؤال را تکرار کرد و بابک همچنان خاموش بود. افشین بدو نگریست و گفت: «وای بر تو امیر مؤمنان با تو سخن میکند و تو خاموشی.» گفت: «بله من بابکم» در این وقت معتصم بسجده

افتاد و گفت تا دو دست و دو پای بابک را ببرند.

مسعودی گوید: در کتاب اخبار بغداد دیدم که وقتی بابک را جلو معتصم برداشتند، مدت زمانی با او سخن نگفت و سپس گفت: «بابک توئی؟» گفت: «بله من بنده و غلام تو بابکم» نام بابک حسن و نام برادرش عبد الله بود، معتصم گفت: «او را برهنه کنید.» و خدمه همه زینت از او برگرفتند و دست راستش را ببریدند و بصورتش زدند، دست چپش را نیز بریدند، پس از آن پاهایش را بریدند و او در سفره چرمین میان خون خویش میغلطید، وی پیش از آن سخن بسیار گفته و اموال فراوان عرضه داشته بود اما بسخنش توجهی نشده بود، آنگاه بنا کرد با باقیمانده ساق دستهایش بصورت خود می زد، معتصم به شمشیر - دار گفت شمشیر را میان دو دنده اش زیر قلب فرو کند تا بیشتر زجر بکشد شمشیردار نیز چنین کرد، آنگاه بگفت تا زبان او را ببریدند و اعضای بریده او را با پیکرش بیاویختند. سر او را نیز بمدینه السلام فرستادند و روی پل نصب کردند و پس از آن به خراسان فرستادند و در همه شهرها و ولایتهای آنجا بگردانیدند زیرا اهمیت و عظمت کار وی و کثرت سپاهش که نزدیک بود خلافت را از پیش بردارد و مسلمانی را تغییر دهد در دلها سخت نفوذ کرده بود، برادرش عبد الله را نیز با شتر به مدینه السلام بردند و اسحاق بن ابراهیم امیر آنجا با وی همان کرد که با برادرش در سامره کرده بودند. جثه بابک را بر چوبی بلند در اقصای سامره بیاویختند که محل آن تا کنون معروف و بنام جثه بابک مشهور است. روزگار ما سامره از سکنه خالی شده و مردم جز اندک کسانی که در بعضی نقاط مانده اند آنجا را ترك گفته اند.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۷۲

وقتی بابک و برادرش کشته شدند و کارشان چنان شد که بگفتیم شاعران و خطیبان در مجلس معتصم سخن بسیار گفتند از جمله کسانی که در آن روز سخن گفت ابراهیم بن مهدی بود که بجای خطبه شعری بدین مضمون خواند: «ای امیر مؤمنان خدا را ستایش بسیار میکنم، فیروزی چنین باید و خدا پیوسته یاور تو باشد و ترا بر ضد دشمنان پشتیبانی کند. پیروزی بزرگی که خدا برای تو آماده کرد مبارک باد این فیروزیست که مردم نظیر آنرا ندیده اند، بنده خدا افشین نیکی و آسایش پاداش یابد که در بار تو از این حادثه روزی سخت دید، این یاور توست که وی را شجاع و ثابت قدم یافته ای، شمشیر، چهره او را تازه کرد و ضربتی زد که روزگاران چهره او را منور کرد.

افشین را تاجی از طلای جواهر نشان بسر نهادند با نیمتاجی که همه جواهر آن یاقوت و زمرد سرخ بود و به وسیله طلا بهم پیوسته بود، دو حمایل نیز بدو آویختند. معتصم اترجه دختر شناس را به حسن بن افشین داد و بخانه او فرستاد و عروسی برای او بپاداشت که برونق و شکوه بی نظیر بود اترجه به زیبایی و کمال موصوف بود و چون در شب زفاف وی همه خواص و بسیاری از عوام مسرور بودند، معتصم به وصف زیبایی و همسری عروس و داماد شعری بدین مضمون گفته بود:

«عروسی را پیش داماد و دختر سالاری را پیش سالاری بردند، کاش میدانستم کدام یک در دلها عزیزترند، صاحب طلای مزین یا صاحب دو حمایل و خورشید.»

در این سال که سال دویست و بیست و سوم بود توفیل پادشاه روم با سپاه خود بهمراهی ملوک بر جان و بر غر و صقالبه

و دیگر ملوک اقوام مجاورشان برون شد و شهر زبطره را که از دربند خزر بود محاصره کرد و بزور شمشیر بگشود و کوچک و بزرگ را بکشت و اسیر گرفت و هم بدیار ملطیه هجوم برد و مردم ولایات فغان برداشتند و در مساجد و دیرها استغاثه کردند، ابراهیم بن مهدی پیش معتصم رفت و قصیده‌ای دراز برای او خواند و حوادثی را که گفتیم وصف کرد و او را بجهاد ترغیب

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۷۳

کرد، از جمله آن قصیده اشعاری بدین مضمون بود: «ای غیرت خدا اکنون که بی حرمت شدن زنان را دیده‌ای که چه بروزشان آوردند بیا خیز، گیرم مردان را بگناهانشان کشته‌اند چرا اطفال را سر میبرند؟!» ابراهیم بن مهدی نخستین کس بود که تعبیر ای غیرت خدا را در شعر آورده بود. معتصم که پیراهن پشمین سفید بتن و عمامه جنگاوران بسر داشت بشتاب برون شد و فرمان حرکت داد و در ساحل غربی دجله اردو زد. و این به روز دوشنبه دوم جمادی الاول سال دویست و بیست و سوم بود. پرچمها را بر پل زدند و در ولایات جار زدند که مردم برای حرکت با امیر مؤمنان راهی شوند و سپاهی و داوطلب از همه قلمرو اسلام سوی وی حرکت کرد، مقدمه را به شناس ترك داد و محمد بن ابراهیم از پی او بود، میمنه را به ایتاخ ترك و میسره را به جعفر بن دینار خیاط داد، عقبه را بغای کبیر داشت و دینار بن عبد الله از پی او بود، قلب را نیز به عجیف سپرده بود. معتصم از ناحیه شام عبور کرد و از «دربند سلامت» گذشت و افشین از دربند حدث گذشت و دیگر کسان از سایر دربندها گذشتند، مردم از شمار بیرون بودند و از فزونی بحساب نمیآمدند شمارشان را بیشتر و کمتر پنداشته‌اند آنکه بیشتر پنداشته پانصد هزار و آنکه کمتر پنداشته دویست هزار میگوید. پادشاه روم با افشین رو برو شد و جنگ انداخت و افشین او را شکست داد و بیشتر بطریقان و یارانش را بکشت و یکی از مسیحی شدگان بنام نصیر با گروهی از کسانش از شاه دفاع کرد. در آن روز وقتی شاه فراری شد افشین از گرفتن او کوتاهی کرد و گفت او پادشاه است و شاهان همدیگر را حفظ میکنند، معتصم قلعه‌های بسیار بگشود و شهر عموریه را محاصره کرد و خدا شهر را بدست وی بگشود و لای بطریق از عموریه پیش وی آمد و شهر را تسلیم کرد، باطس بطریق بزرگ شهر اسیر شد و سی هزار کس از مردم آنجا بقتل رسید و معتصم چهار روز در آنجا بسر کرد و شهر را به ویرانی و حریق داد، میخواست از آنجا سوی قسطنطنیه بتازد و بر خلیج آنجا فرود آید و از خشکی و دریا برای گشودن آنجا بکوشد، در این اثنا در باره

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۷۴

عباس بن مأمون خبرها رسید که او را مضطرب کرد و از این قصد منصرف شد، خبر رسید که مردمی با او بیعت کرده‌اند و با پادشاه روم مکاتبه کرده است، و معتصم با عجله بازگشت و عباس و یاران او را بحبس انداخت و عباس پسر مأمون در همین سال بمرد.

بسال دویست و بیست و پنجم مازیار بن قار بن بدار هرمس فرمانروای جبال طبرستان را به سامره آوردند. مأمون وی را نواخته بود و در ایام معتصم یاغی شد و سپاه بسیار فراهم آورد. معتصم نامه نوشت و او را احضار کرد که بیاید و نپذیرفت آنگاه معتصم عبد الله بن طاهر را بجنگ وی مأمور کرد و او عموی خود حسن بن حسین بن مصعب را از نیشابور سوی

مازیار فرستاد و او پس از جنگهای بسیار که با مازیار داشت در ساریه طبرستان فرود آمد، در آنجا دیده‌وران حسن بن حسین خبر آوردند که محمد بن قارن یعنی همان مازیار با عده کمی بشکار برون شده است، حسن سوی او شتافت و جنگ انداخت که اسیر شد و او را به سامره فرستادند، مازیار اقرار کرد که افشین با وی در باره مذهب ثنوی و مجوس همسخن بوده و او را به خروج و طغیان واداشته است، یک روز پیش از آنکه مازیار به سامره برسد افشین را دستگیر کردند و یکی از دبیران وی بنام شاپور بر ضد او شهادت داد، مازیار را پس از آنکه انگشت نما کردند پهلوی بابک بیاویختند و چندان تازیانه زدند که بمرد.

وی به معتصم گفته بود اگر او را زنده بگذارد اموال بسیار تسلیم خواهد کرد، اما معتصم نپذیرفت و شعری را که مضمون آن چنین است بتمثیل خواند: «به روز حادثه همت شیر بیشه متوجه شکار است نه دستبرد.» دار مازیار بطرف دار بابک کج شد و پیکرشان بهم نزدیک شد باطس بطریق عموریه را هم در همین جا آویخته بودند و دار وی نیز سوی آنها خم شده بود و ابو تمام حبیب بن اوس در این باب شعری بدین مضمون گفته بود: «وقتی بابک همسایه مازیار شد جان از غم آسوده شد، در دل آسمان جفت او شد در صورتی که آن دو تن که در غار بودند قرین دیگر نداشتند، گوئی بابک

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۷۵

و مازیار کج شده بودند تا خبری را از باطس نهان دارند.» افشین نیز از آن پس که او را با مازیار روبرو کردند و بر ضد او شهادت داد در حبس بمرد و مرده او را بیرون آوردند و به دروازه عامه آویختند بتهایی نیز بیاوردند که میگفتند برای او فرستاده شده است. بتها را روی او انداختند و آتش افروختند و همه را بسوختند.

بسال دویست و بیست و ششم ابو دلف قاسم بن عیسی عجلی سرور و سالار عشیره عجل و ربیعه که شاعری توانا و پهلوانی دلیر و نغمه‌گری ماهر بود درگذشت. همو بود که گفته بود: «روزی مرا سوار بینی که کوههای استوار از من بیم کنند و بروز تفریح جامی میزنم و شاخه گل پشت گوش دارم» گویند ابو دلف با نیزه بسواری بزد و نیزه به سوار دیگری که پشت سر او بود رسید و هر دو را بکشت و بکر بن نسطاح در این باره شعری بدین مضمون گفت: «گویند روز جنگ دو سوار را بیک ضربت بهم میدوزد و خسته نمیشود، عجب مدارید که اگر درازی نیزه او یک میل بود یک میل از سواران را بهم میدوخت.»

عیسی بن ابی دلف نقل میکرد که برادرش دلف، که پدرش کنیه از نام او گرفته بود، وهن علی بن ابی طالب میگفت و شیعه او را تحقیر میکرد و آنها را بنادانی منسوب میداشت، یک روز که در مجلس پدر خود نشسته بود و پدرش حضور نداشت میگفت:

«پنداشته‌اند که هر کس عیب علی بگوید زنازاده است و شما غیرت امیر را میدانید که در باره هیچکس از اهل حرم او گمان بد نمیتوان برد و من علی را دشمن دارم.» هنوز این سخن نگفته بود که ابو دلف بیامد و چون او را بدیدیم به احترام او برخاستیم، گفت سخن دلف را شنیدم حدیث دروغ نیست و چیزی که در این معنی آمده خلاف ندارد، بخدا او زنازاده و حیض زاده است، من بیمار بودم و خواهرم کنیزی را که متعلق به او بود و من دل بسته او بودم پیش من فرستاد

و نتوانستم خودداری کنم و با او بخفتم کنیز حائض بود و دلف را بار گرفت و چون حملش نمودار شد خواهرم

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۷۶

او را بمن بخشید. دشمنی دلف و مخالفت او با پدرش که شیعه و مایل به علی بود چنان بود که بعد از وفات او میگفت محمد بن علی قهستانی گوید: «دلف بن ابی دلف برای ما نقل کرد که پس از مرگ پدرم در خواب دیدم که یکی بمن میگفت امیر ترا میخواهد و من با او رفتم و مرا بخانه ویرانه‌ای برد و از پلکانی بالا برد و وارد اطاقی کرد که آثار آتش بدیوارها و نشان خاکستر بر زمین آن نمایان بود، پدرم عریان نشسته و سر میان دو زانو نهاده بود و بمن گفت: «دلفی؟» گفتم: «بله دلفم» و شعری بدین مضمون خواند: «اگر وقتی می‌مردیم ما را رها میکردند، مردن برای هر زنده‌ای آسایش بود. ولی وقتی بمیریم زنده می‌شویم و همه چیز را از ما می‌پرسند» پس از آن گفت: «فهمیدی؟» گفتم: «بله» و بیدار شدم.

در ایام خلافت معتصم بسال دویست و بیست و چهارم جماعتی از ناقلان اخبار و بزرگان اهل حدیث در گذشتند که عمرو بن مرزوق باهلی بصری و ابو النعمان حازم بن محمد بن فضل سدوسی و ابو ایوب سلیمان بن حرب واشجی بصری ازدی و سعید بن حکم بن ابی مریم بصری و احمد بن عبد الله غدانی و سلیمان شاذکونی و علی مدنی از آن جمله بودند.

بسال دویست و بیست و هفتم بشر حافی در بغداد بمرد. وی از ولایت مرو بود، ابو الولید هشام بن عبد الملک طیالسی نیز در بصره در نود و سه سالگی بمرد. وفات عبد الله بن عبد الوهاب جمحی و ابراهیم بن یسار رمادی نیز در همین سال بود، گویند محمد بن کثیر عبدی نیز در همین سال بمرد، اما درست اینست که وفات وی بسال دویست و بیست و سوم بود.

مسعودی گوید: بسال دویست و بیست هفتم معتصم بر ساحل دجله در قصر معروف خاقانی به روز پنجشنبه و بقولی دو ساعت گذشته از شب پنجشنبه، هیجده روز مانده از ماه ربیع الاول، در چهل و هشت سالگی بترتیبی که در آغاز این باب بگفتیم درگذشت. مولد وی در قصر الخلد بغداد بسال صد و هشتادم در هشتمین ماه سال بود.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۷۷

وی هشتمین خلیفه و هشتمین نسل عباس بود و هشت پسر و هشت دختر بجا بگذاشت. معتصم و حوادث فتح عموریه و جنگها که پیش از خلافت در سفرهای شام و مصر داشته بود و حوادث خلافت وی و حکایت‌ها که احمد بن ابی داود قاضی از حسن سیرت و استقامت رفتار وی گفته و یعقوب بن اسحاق کندی در رساله سبیل الفضائل آورده، اخبار نکو دارد که همه را در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده‌ایم و شمه‌ای در اینجا بگفتیم که نمونه و محرک خواندن ما سبق باشد.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۷۸

ذکر خلافت الواثق بالله

بیعت واثق هارون بن محمد بن هارون که کنیه ابو جعفر داشت و مادرش یک کنیز رومی بنام قراطیس بود. در همان روز وفات معتصم، یعنی روز پنجشنبه هیجدهم ربیع الاول سال دویست و بیست و هفتم انجام شد. در آن وقت وی سی و یک

سال و نه ماه داشت و در سی و هفت سال و شش ماهگی در سامره بمرد. مدت خلافتش پنج سال و نه ماه و سیزده روز بود. بقولی وفات وی به روز چهارشنبه شش روز مانده از ذی حجه سال دویست و سی و دوم در سی و چهار سالگی بود. وزیر وی چنانکه ضمن دوران معتصم از همین کتاب بگفتیم محمد بن عبد الملک بود و تاریخها در باره کم و بیش عمر و ایام آنها مختلف است.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۷۹

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت الواثق بالله و مختصری از حوادث ایام او واثق پر خور و نکو کار و با اهل خانه خویش مهربان و مراقب کار رعیت بود مانند پدر و عموی خود مذهب معتزله داشت. احمد بن ابی دؤاد و محمد بن عبد الملک زیادت در او نفوذ داشتند و جز برای ایشان کاری انجام نمیداد و بکار ایشان اعتراض نمیکرد و همه کار مملکت بدست ایشان سپرده بود.

ابو تمام حبیب بن اوس طائی جاسمی که منسوب به جاسم (جاسم دهکده‌ای از توابع دمشق ما بین اردن و دمشق در محل معروف به جولان در چند میلی جابیه نوی است و از مراتع ایوب علیه السلام بوده است) گوید: «در اول روزگار واثق به سر من رأی رفتم، وقتی بدانجا نزدیک شدم اعرابی بمن برخورد، خواستم خبر اردو را از او بدانم، گفتم: «ای اعرابی از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی عامر.» گفتم: «از اردوی امیر مؤمنان چه خبر داری؟» گفت: «بخدا اعتماد کرد و خدا او را بس است، گنهکاران را بزحمت انداخت و دشمنان را بگرفت و با رعیت عدالت کرد و از خیانتکار دور ماند.» گفتم: «در باره احمد بن ابی داود چه میگوئی؟» گفت: «کوهی بلند است که

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۸۰

با وی دشمنی کنند و دامها نهند و چون بهلاک او یقین کنند چون گرگ از جا بر جهد و چون گفتار حيله‌ای کند.» گفتم: «در باره محمد بن عبد الملک زیات چه میگوئی؟» گفت: «شرش به نزدیک میرسد و دور از ضررش برکنار نیست، هر روز یکی را از پا در میآرد که اثر چنگ و دندان در آن نیست» گفتم: «در باره عمرو بن فرج چه میگوئی؟» گفت: «مردی استخواندار و خونخوار است که او را سپر جنگ کرده‌اند.» گفتم: «در باره فضل بن مروان چه میگوئی؟» گفت: «مردی است که قبرش حفر شده و جزو زندگان نیست و لباس مردگان پوشیده است.» گفتم: «در باره پدر و زیر چه میگوئی؟» گفت: «پنداری پهلوان زندیقان است، نبینی که وقتی خلیفه او را بی کار گذارد بخورد و چاق شود و چون او را بلرزاند بیارد و سبزه بیارد.» گفتم: «در باره احمد بن حبیب چه میگوئی؟» گفت: «او پرخوری کرد و بزحمت پرخوری دچار شد.» گفتم: «در باره ابراهیم برادرش چه میگوئی؟» گفت: «مردگانند نه زندگان و ندانند کی برانگیخته میشوند» گفتم: «در باره احمد بن ابراهیم چه میگوئی؟» گفت:

«خدایش یار باد چه مرد کاردان صبوریست، صبر را پوشش و بخشش را شعار خود کرد.» گفتم: «در باره معلی بن ایوب چه میگوئی؟» گفت: «مردی نکوست خیر خواه سلطان است و عفت زبان دارد، از قوم سلامت مانده، آنها نیز از او سلامت مانده‌اند.» گفتم: «در باره ابراهیم بن رباح چه میگوئی؟» گفت: «مردی است که بکرم خود پای بند است و در گرو فضیلت خویش است، دعائی دارد که او را نگذارد و خدائی دارد که مخذولش نکند و بالا سر او خلیفه‌ای است که

ستمش نکند» گفتم: «در باره حسن برادر او چه میگوئی؟» گفت: «چوبی سر سبز است که در زمین کرم کشته‌اند.» گفتم: «در باره نجاح بن سلمه چه میگوئی؟» گفت: «خدایش یار باد چه انتقامجو و خونخواهی است که چون شعله آتش ملتهب است، گاه با خلیفه جلسه‌ای دارد که نعمتها ببرد و نکبت‌ها بیارد» گفتم: «ای اعرابی منزل تو کجاست که بدیدن تو بیایم» گفت: «خدا ببخشد من منزل ندارم روز لباس و شب لحاف من است، هر جا خوابم

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۸۱

گرفت میخوابم.» گفتم: «پس چگونه از اهل اردو راضی هستی؟» گفت: «آبروی خود را در کار سوال از آنها نمی‌ریزم، اگر دادند سپاسشان نمی‌دارم و اگر ندادند خدمتشان نمیکنم، چنانم که آن جوانک طائی گفته است: «راستی از هر سخنی بهتر است، برای من تفاوت ندارد که آبروی مرا حفظ کنی یا خونم را مصون داری» گفتم: «این سخن را من گفته‌ام.» گفت: «طائی تو هستی؟» گفتم: «بله.» گفت: «خدا یار پدرت باد، توئی که گفته‌ای: «عطای دست تو اگر بخشنده یا بخیل باشد آبروی مرا که ریخته است جبران نخواهد کرد؟» گفتم: «بله» گفت: «تو تواناترین شاعر روزگار خودت هستی» آنگاه اعرابی را با خودم پیش ابن ابی دؤاد بردم و قصه وی را با وزیر بگفتم که او را پیش واثق برد و بگفت تا هزار دینار به وی دادند و از سایر دبیران و رجال دولت نیز چیزهایی برای او گرفت که او و بازماندگانش را بی نیاز کرد.

این حکایت را از ابو تمام نقل کرده‌اند اگر راست گفته، و گمان من این نیست، اعرابی وصفی نکو کرده است و اگر این حکایت را ابو تمام ساخته و به اعرابی نسبت داده در تنظیم آن کوتاهی کرده، که مقام وی بالاتر از این بوده است. وفات ابو تمام بسال دویست و هجدهم در موصل رخ داد. وی مردی بی پروا بود و شاید بهمین جهت از روی بی‌پروائی نه بی‌اعتقادی بعضی واجبات خویش را ترك میکرده است.

محمد بن یزید مبرد بنقل از حسن بن رجا گوید: «ابو تمام در فارس پیش من آمد و مدت درازی بنزد من اقامت داشت، مکرر بمن گفتند که او نماز نمیکند، کسی را بر گماشتم که در اوقات نماز مراقب او باشد و معلوم شد چنانست که بمن گفته‌اند، وی را در این باره ملامت کردم به جواب من گفت: «فکر میکنی من که زحمت سفر از مدینه السلام تا اینجا را تحمل کرده‌ام اگر اعتقاد داشتم که نماز کردن ثوابی دارد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۸۲

یا نکردن آن عقابی دارد از ادای چند رکعت که زحمتی ندارد دریغ داشتم؟» گوید بخدا تصمیم گرفتم او را بکشم اما ترسیدم این کار بناحق باشد زیرا او گفته بود «شایسته‌ترین مردم به ادای قرض خود کسی است که قرضدار خدا باشد» و این سخن مخالف کار وی بود مردم در باره ابو تمام در دو جهت مخالفند یا در باره او تعصب دارند و مقامش را بیش از آنچه هست بالا میبرند و معتقدند که شعرش از همه بهتر است یا مخالف اویند و مقامش را انکار میکنند و بر نخبه اشعارش عیب میگیرند و معانی جالبی را که ابداع کرده زشت می‌پندارند.

عبد الله بن حسن بن سعد از مبرد نقل میکند که در مجلس قاضی ابو اسحاق - اسماعیل بن اسحاق بودم و جماعتی حضور داشتند، از جمله حارثی بود که علی بن جهم شامی در باره او شعری بدین مضمون گفته بود که «آفتاب و ماه جز بر داهیه حارثی و ستاره دنباله‌دار طلوع نکردند» و در باره این شعر گفتگو شد و رشته سخن به ابو تمام و شعر او رسید و

گفته شد که حارثی در مقام عتاب ابو تمام شعری نکو خوانده بود و مبرد بسبب حضور قاضی شرم کرده بود که از حارثی بخواهد شعر را تکرار کند یا بنویسد، ابن سعد گوید من به مبرد گفتم که شعر را از حفظ دارم و برای او خواندم که آنرا پسندید و چند بار بمن گفت تکرار کنم تا بخاطر سپرد، مضمون شعر اینست «از پس دوری و جدائی جمعی از جوانان سپیدرو دارد که حق دوستی و محبت را ادا کرده‌اند، من آنها را بر ضد تو خواندم و تو کسی بودی که در حادثات سخت او را میخواندم» گوید از او پرسیدم «ابو تمام و بحتری کدام شاعر ترند؟» گفت: «ابو تمام ابداعات لطیف و معانی ظریف دارد و اشعار خوب او از شعر بحتری و دیگر متقدمان وی از شاعران دوران جدید نکوتر است، ولی شعر بحتری یک نواخت تر از شعر ابو تمام است، بحتری یک قصیده تمام میگوید که از خرده گیری و نقد مصون میماند ابو تمام یک شعر کم نظیر میگوید و از پی آن شعری سست میآورد، همانند غواص است که مروارید و خرده شیشه درآرد و بیک ردیف نهد. عیب او و بسیاری از شعرا اینست

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۸۳

که به اشعار خود دلبستگی مفرط دارند، اگر او از اشعار فراوان خویش اشعار مورد اعتراض را برون میریخت، از همگان خویش شاعر تر بود.» گوید «این سخن مرا وادار کرد که شعر ابو تمام را بر او بخواندم و اشعار ناباب را که بر آن عیب گرفته بودند کنار زدم و اشعار خوب را جدا کردم و دیدم که از جمله اشعار او بیشتر از یکصد و پنجاه شعر بعنوان مثل بزبان عامه و اغلب خواص روان است، هیچیک از شاعران جاهلیت و اسلام را نمیشناسم که این مقدار شعر وی بعنوان مثل یاد شود» آنگاه مبرد گفت: «شاعری به بحتری ختم شد» و دو شعر از او خواند که مبرد می پنداشت اگر بشعر زهیر اضافه شود متناسب آن خواهد بود مضمون شعر این بود: «سفاهت سبکسران اگر هم از حد بگذرد در تو از حلم مردم بردبار مؤثر تر نخواهد بود، اگر مرد کریمی را بکینه توزی واداری ممکن است بعضی کارهای فرومایگان را در باره تو مرتکب شود» گوید و از جمله اشعار بحتری که در آن مجلس بخواندیم و محمد بن یزید آنرا بر اشعار همگان وی ترجیح داد، شعری است که در باره دو پسر صاعد بن مخلد گفته و مضمون آن چنین است: «وقتی سیمای دو پسر صاعد را بنظر آری، سیمای پسران مخلد در نظر تو مجسم شود مانند فرقدان که چون بیننده دقت کند، مقام فرقدی از فرقد دیگر بالاتر نیست» و هم گفتار او که بدین مضمون است: «کیست که سپاس مرا در مقابل نیکی و احسانی که بمن کرده است بخلیفه رساند که من از کرم او بکرم پرداختم و راه بخشش را او بمن نمود، دست او دست مرا بی نیاز کرد و بخشش او بخل مرا ببرد، ثروتم داد و فقیرم کرد، به اخلاق ستوده او اعتماد کردم هر چه مرا بخشیده بود بیخشیدم.» و هم سخن او که گوید: «روزی که زنان مرا بدیدند آرزو داشتیم بجای سپیدی پیری، سپیدی شمشیر بفرق من بود» و هم سخن او که گوید: «بتواضع فرود آمدی و بقدر والا شدی که کار فرود آمدن و بالا رفتن خورشید نیز چنین است که اوج میگیرد اما نور و شعاع آن نزدیک میشود» و هم سخن او در باره فتح بن خاقان که به شیری حمله کرده و آنرا کشته بود بدین مضمون: «شمشیر را بطرف او برداشتی، نه

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۸۴

عزمت سستی کرد و نه دستت باز ماند و نه شمشیر کندی گرفت و چون از غلبه بر تو نومید شد عقب رفت، و چون فرار

از ترا میسر ندید پافشاری کرد و وقتی دست و جلال خویش را برای زدن او فراهم کنی حاجت بزدن شمشیر نیست.» و هم سخن او که گوید:

«حوادث دهر پیوسته کار مرا بکساد کشاند تا جوانی خویش را بگرو پیری نهادم» و هم سخن او در باره منتصر که گوید: «علی بشما نزدیکتر و پیش شما از عمر نکوتر است که بروز مسابقه اسبان، سپیدی دست و پا از سپیدی پیشانی فروتر است و هم سخن او که گوید: «نکو رویان پیری مرا عیب میگیرند، کی اطمینان میدهد که از پیری بهره توانم گرفت» و هم سخن او که در باره شکسته شدن صلح میان عشیره خود گوید:

«وقتی زخم رو بتباهی میروند خطای طبیب در آن نمایان میشود» و هم سخن او که گوید: «تیر خطا برای تیر انداز از تیری که کارگر میشود کم زحمت تر است.» و سخن او که گوید: «فتح بن خاقان از بخشش دریغ ندارد ولی این روزگار است که عطا میدهد و محروم میدارد. ابری باران بود که بخشش آن بمن نرسید و دریائی لبریز بود که فیض آن نصیب من نشد آیا از بخشش او که بهمه جهانیان میرسد شکایت کنم، جز بد زبان کیست که بدگوئی یاران تواند کرد؟».

محمد بن ابی ازهر گوید: ابراهیم بن مدبر با مقامی که در علم و ادب و معرفت داشت در باره ابو تمام نظر بد داشت و قسم میخورد که هیچ نمیدانسته است.

روزی بدو گفتم در باره صاحب این سخن چه میگوئی که گوید: «پیری بر پیشانی من خطی پدید آورد که راه مرگ از آن بجان باز میشود، منظری دارد که در چشم سپید مینماید اما در دل سیاه است و خواه ناخواه آنرا تحمل میکنیم، بینی شخص اگر هم چیزی از آنرا ببرند جزو صورت اوست.» و در باره صاحب این سخن که گوید: «اگر رواست که کسانی بدون نعمت دادن سرفرازی کنند شایسته تو است» و در باره صاحب این سخن که گوید: «زندگانی و مال بر من میبارد ترا می بینم که یا برای کسان بخشش خواهی یا خود بخشش کنی، وقتی بخواهی بند دلو توانی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۸۵

بود و اگر خواهی چاه آب شوی.» و در باره صاحب این سخن که گوید: «از صدای تو که چون حکم مرگ تخلف ناپذیر است و بدان عادتشان داده‌ای میترسند از بیم انتقام تو آهسته راه میروند، با اشاره سخن میکنند و گفتگوشان درگوشی است.» و در باره صاحب این سخن که گوید: «وقتی بزمین پستی فرود آئی که رضای تو در آن باشد آرزوی جای مرتفع نداریم.» ابن ابی الازهر گوید: «بخدا گوئی ابن مدبر را بر ضد ابو تمام تحریک کردم که ناسزا و لعن او گفت، بدو گفتم این رفتار تو تازه نیست. ابو عمرو بن حسن طوسی روایتگر برای من نقل کرد که پدرش او را پیش ابن اعرابی فرستاده بود که اشعار قوم هذیل را پیش او بخواند، گوید به اشعار رجز رسیدیم و من رجزی را از ابو تمام بخواندم و نگفتم از اوست که مضمون آن چنین بود: «ملامتگری را ملامت کردم و پنداشت که از جهل او بی‌خبرم هیچکس غبنی بدتر از غبن عقل ندارد، کسی را که در بزرگی و سالاری چون شاه و بگفتار و کردار چون بازاری است، بامید عطایش مدح گفتم اما از آن پس که مدتی امروز و فردا کرد رشته امید مرا برید. پس از آن بعد از نداشتن متوسل شد در حال جدی و شوخی مرا چنان مینگریست که گوئی اسیر، حلقه‌های بند خود را مینگرد. گوئی من خبر عزل او را آورده‌ام. غلاف بی شمشیر چه تواند کرد، و مدح اگر بجا گفته نشود چه سود دارد؟» و ابن اعرابی به پسرش گفت این را بنویس، و آنرا پشت یکی از

کتابهایش نوشت ابو عمرو بدو گفته بود، قربانت شوم این شعر از ابو تمام است، گفت: «پاره کن. پاره کن» و این رفتار از ابن مدبر با توجه به اینکه عالم بود قبیح است زیرا خوبی کسی را، دشمن باشد یا دوست انکار نباید کرد و از فرومایه و والا مقام فایده باید اندوخت. از امیر مؤمنان علی روایت کرده‌اند که فرمود: «حکمت گمشده مؤمن است و گمشده خویش را از مشرک نیز فراگیر، از بزرگمهر پسر بختگان که از خردمندان ایران بوده و سابقا در این کتاب ضمن شاهان ساسانی که ملوک

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۸۶

طبقه دوم ایران بوده‌اند از او یاد کرده‌ایم، نقل کرده‌اند که گفته بود: «از هر چیزی نکوترین صفت آنرا یاد گرفتم حتی از سگ و گربه و خوک و کلاغ سیاه» گفتند: «از سگ چه یاد گرفتی؟» گفت: «الفتی که با کسان خود دارد و دفاعی که از صاحب خود میکند.» گفتند: «از کلاغ سیاه چه یاد گرفتی؟» گفت: «محتاط بودنش را.» گفتند: «از خوک؟» گفت: «صبح زود بدنبال حاجات رفتنش را.» گفتند:

«از گربه؟» گفت: «آهنگ خوب و ملایمت بهنگام حاجت.»

هر که اشعاری چنین دلپذیر و جانفزا و گوشنواز و مهیج را که همه اهل فضل و قریحه بکمال هنر گوینده‌اش اعتراف دارند، عیب کند، قدر خود میبرد و عیب معرفت و تشخیص خویش میگوید. از ابن عباس آورده‌اند که گفته بود: «هوس خدای معبود است.» و گفتار خدا را دلیل آورده بود که فرماید: «از آن کس خیر داری که هوس خود را خدای خود کرده است.» ابو تمام اشعار نکو و معانی لطیف و تعبیرات بدیع دارد. یکی از شعر شناسان را از هنر ابو تمام پرسیدند گفت: «گوئی همه شعر جهان را فراهم آورده و گوهر آنرا انتخاب کرده است.» ابو تمام کتابی تألیف کرده و آنرا «الحماسه» نامیده بود و بعضی کسان آنرا «کتاب الخیبة» یعنی نومیدی نامیده‌اند. او در این کتاب که پس از مرگ وی پدیدار شد، اشعاری از دیگران انتخاب کرده است. ابو بکر صولی کتابی تألیف کرده و اخبار و اشعار و علوم و مذهب ابو تمام را در آنجا یاد کرده و از اشعار ابو تمام بر احوال وی شاهد آورده است. از جمله سخن او که در وصف شراب گفته است اینست: «اوصاف تیره دارد اما آنرا جوهر آشنا لقب داده‌اند.»

پس از وفات ابو تمام شاعران و دوستان ادیب وی رثایش گفتند. از آن جمله حسن بن وهب دبیر که شاعری ظریف بود و در نثر و نظم دست داشت، گفته بود: «ابرها آن گور غریب را در موصل سیراب کند و بر آن ببارد، وقتی بر آن ببارد بارانی تند از پس بارانی فرو ریزد برق‌ها برای او سیلی بچهره میزند و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۸۷

رعدها گریبان میدرد که خاک این قبر، حبیب را که دوست من بود ببر دارد که دانا و شاعر و با هوش و ادیب و صاحب رأی و عاقل بود. وقتی او را میدید از ظرافت و نیک محضری خویش ترا سیراب میکرد. ای ابو تمام طائی ما بعد از تو عجایب دیده‌ایم، با رفتن تو نه یک دوست بلکه چیزی نفیس را از دست داده‌ایم که بروزگار نظیر آنرا نتوانیم یافت، تو برادر ما بودی که با ما دوستی صمیمانه و نسبت نزدیک داشتی و چون برفتی، شب نزدیکان و بیگانگان مکرر شد. روزگار روی زشت خود را نمودار کرد و چهره‌ای تاریک و عبوس نشان داد، حقا که مرگ در چنین روزگاری خوش است و حقا

که زندگی خوش نیست.».

حسن اشعار خوب و تعبیرات نکو دارد که از آن جمله شعری بدین مضمون است: «دیدگانت از فرط غم خواب را از تو باز گرفته است، حقا باید چشمان تو بخواب نرود که دلت را ربوده و بگرو برده‌اند و در خاطرات رنجی نهان است. چرا هر روز مدتی توقف میکنی و با دیار سخنی میکنی و بر آثار مانده اشک میریزی و از خانه میرسی که ساکنانش چه شدند و بر آنها که رفته‌اند اشک میریزی؟ گوئی بروزگار گذشته عاشق دلباخته‌ای ندیده‌ای. بروزگار جوانی که چون شاخی تازه بودی معذور بودی ولی اکنون که سایه جوانی برفت و گوئی نبود و پیری از پس جوانی نقابی سپید برنگ پنبه بتو پوشانیده و در چشم نکو- رویان چون خسی که بعهد تو وفا نکنند و چون بطلب ایشان روی از تو که روزی دلارام ایشان بوده‌ای روی بگردانند دیگر تو که مردی هوشیاری و نیک و بد خویش میشناسی عذری نداری.».

بدوران خلافت واثق بسال دویست و سی ام علی بن جعد وابسته بنی مخزوم که از بزرگان حدیث و اهل خبر بود در گذشت. بسال دویست و سی و یکم واثق، احمد بن نصر خزاعی را در محنت خلق قرآن بکشت.

مسعودی گوید: «در مجلس واثق جوانی برسم ندیمان حضور مییافت، و چون

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۸۸

سنش کم بود میایستاد و با سالخوردگان نمی‌نشست اما چون با هوش بود اجازه داشت در گفتگوی ندیمان وارد شود و از مثل سایر و شعر کمیاب و سخن جالب و جواب حاضر هر چه بنخاطرش میرسد بگوید. گوید: «واثق به شکم پرستی و خوش- اشتهائی معروف بود، یک روز واثق با ندیمان گفت: «از تنقلات کدام را بیشتر می‌پسندید؟» یکی گفت: «نبات» دیگری گفت: «انار» یکی دیگر گفت: «سیب» دیگری گفت: «نیشکر که در گلاب جوشیده باشد» یکی را نیز فلسفه بمخالف- گویی واداشت و گفت: «نمک جوشیده» یکی گفت: «صبر (ماده‌ای است تلخ) که در نبیذ حل شود و تلخی شراب را بیفزاید» واثق گفت: «درست نگفتید، ای جوانک تو چه میگوئی؟» گفت: «خشک‌نان شکر آلوده.» گفت: «بارک الله درست گفتی و نکو گفتی.» و برای اول مرتبه بنشست.

گویند ابو جعفر محمد بن علی بن موسی الرضا علیهم الرضوان در خلافت واثق در گذشت. و سن او چنان بود که در همین کتاب ضمن سخن از خلافت معتصم گفته‌ایم گویند وی به واثق نوشته بود: «ای امیر مؤمنان هیچکس و گرچه حوادث با او هم آهنگی کند نمیتواند لحظه خوشی را جز از خلال ناخوشی بدست آرد هر که نقد را به انتظار نسیه بگذارد روزگار فرصت از او بگیرد که لازمه زمانه آفت است و قانون روزگار ربودن است.».

بسال دویست و سی ام هم در خلافت واثق ابو العباس عبد الله بن طاهر بن حسین در ربیع الاول همانسال درگذشت. هنگامی که عبد الله بن طاهر در مصر مقیم بود شاعر در باره او گفته بود: «کسانی میگویند مصر دور است ولی مصر دور نیست که ابن طاهر آنجاست. از مصر دورتر کسانی هستند که پیش ما حاضرند، اما خبرشان حاضر نیست از نیکی مرده‌اند و تفاوت نمیکند که به امید نیکی پیش آنها بروی یا پیش اهل قبور.».

واثق بحث و نظر را دوست داشت و اهل نظر را محترم میداشت و تقلید را خوش

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۸۹

نداشت و دوست داشت از علوم و عقاید فیلسوفان متقدم و متأخر و هم اهل شریعت مطلع شود. یک روز جمعی از فیلسوفان و طبیبان بحضور وی بودند و در باره اقسام علومشان از طبیعیات و دنباله آن که الهیات است سخن رفت، و اثنی بآنها گفت:

«میخواهم چگونگی علم طب و اصول آنرا بدانم که مأخذ آن مشاهده است یا قیاس و سنت یا مقدمات عقل، یا آنرا به سماع توان دریافت، چنانکه بعضی‌ها در باره مقررات شریعت بر این رفته‌اند؟» ابن بختیشوع و ابن ماسویه و میخائیل جزو حاضران مجلس بودند و بقولی حسین بن اسحاق و سلمویه نیز حضور داشتند، یکی از حضار گفت: «بسیاری از اطبای متقدم پنداشته‌اند که مأخذ علم طب تجربه است و در تعریف طب گفته‌اند علمی است که از تکرار مشاهده در احوال مختلف حاصل آید و نتیجه آخر نیز مانند اول باشد و کسی که تجربه میکند این حالات را مضبوط دارد. و گفته‌اند که تجربه بر چهار اساس استوار است یکی ملاحظه اعمال طبیعت که در سالم و بیمار انجام میشود، چون خونریزی و عرق و اسهال و قی که بحکم مشاهده نافع یا مضر است. یکی دیگر حوادث عارضی که برای موجود زنده رخ میدهد چنانکه انسان مجروح شود یا بیفتد و خون کم یا زیاد از او برود یا در حال بیماری یا سلامت آب خنک یا مایعی بنوشد و بحکم مشاهده نافع یا مضر باشد. یکی دیگر احوال ارادی است که از نفس ناطقه می‌آید چنانکه انسان در خواب ببیند که بیماری را که مرضی معین دارد به چیز مشخصی علاج میکند و بیمار به شود یا چنین چیزی در اثنای تفکر بخاطر او گذرد و پندار خود را بعمل گذارد و یا چنانچه در خواب دیده تجربه کند و آنرا درست یا نادرست ببیند و مکرر تجربه کند و نتیجه همان باشد. و قسم دیگر تعمیم و قیاس است که سه جور است یا یک دارو را از مرضی بمرض همانند آن نقل کنند چنانکه ورم قرمز را با ورم مورچه گز همانند گیرند، یا عضوی را با عضو دیگر قیاس کنند چنانکه بازو را با ران همانند گیرند، یا دوائی را با دوائی همانند آن قیاس کنند چنانکه برای علاج اسهال بجای به، قرمز دانه دهند و این همه

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۹۰

را جز بحکم تجربه نمیتوان کرد.

جمعی دیگر از طبیبان بر آن رفته‌اند که اساس صناعت طب اینست که هر مرض را با علت آن به اصل معنی مربوط کنیم و دوائی آنرا به اقتضای طبیعت و وقت حاضر و بیماری خاصی بدون رعایت اسباب و علل مفقود و بدون در نظر گرفتن اوقات و جهات دیگر با رعایت عادات و تشخیص طبیعت و حدود اعضای تجویز کنیم. و چنین استدلال کرده‌اند که جزو قضایای بدیهی است که دو ضد در یک حال فراهم نشود و بودن یکی مستلزم اینست که دیگری در همان حال نباشد، گویند و این بخلاف آنست که چیزهای ظاهر را دلیل چیزهای نهان گیرند که چیزهای ظاهر محتمل - الوجود است و نتیجه آن مختلف تواند بود، و حکم قطعی در باره نتیجه آن نمیتوان کرد. و این سخن جمعی از طبیبان ماهر و قدیم یونان چون نامونیس و ساسالیس و دیگران است که بعنوان «طرفداران طب طبیعی» مشهورند.

و اثنی بآنها گفت: «اکثریت طبیبان در این باب چه روشی پیش گرفته‌اند؟» گفتند: «قیاس» گفت: «چگونه؟» گفتند: «این طایفه عقیده دارند که اساس علم طب بر مقدماتی نهاده است که از آن جمله معرفت طبیعت بدنها و اعمال اعضاست، هم از آن جمله معرفت صحت و مرض تن و شناخت هواها و تفاوت آن و طبقه بندی اعمال و صنایع و عادات و خوردنیها و

نوشیدنیها و سفرها، و هم شناخت چگونگی بیماریهاست. گویند بمشاهده معلوم شده که صورت و طبیعت موجود زنده مختلف است، و هم صورت و طبیعت اعضای آن یک جور نیست و تن زنده در نتیجه هوا و حرکت و سکون غذای ماکول و مشروب و خواب و بیداری و استفراغ یا امساک پیاپی و هم در نتیجه عوارض نفسانی از قبیل غم و خشم و رنج، دگرگون می‌شود. گویند هدف طب در مورد تن، حفظ صحت موجود در تن سالم و تجدید صحت تن بیمار است، پس میباید صحت را شناخت و علل صحت را حفظ کرد، بنابر این بموجب این مقدمات طیب وقتی خواهد مریض را علاج کند باید

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۹۱

در طبیعت بیماریها و تنها و غذاها و عادتها و فصلها و علل دیگر بنگرد تا بکمک آن استدلال تواند کرد. ای امیر مؤمنان این گفته بقراط و جالینوس و طبیبان متقدم و متأخر ایشان است. گفتند و این طایفه با وجود اتفاق در باره قضایای مذکور بسبب اختلاف در کیفیت استدلال در مورد بسیاری از غذاها و دواها اختلاف دارند.

بعضی از آنها پنداشته‌اند که طبیعت غذاها و داروها را به طعم و بو و رنگ و قوام و اثر آن در تن می‌توان شناخت و گفته‌اند که خاصیت داروها را از رنگ و بو و دیگر خواص چهارگانه که طعم و قوام است میتوان شناخت و گرمی و سردی و لنت اثری است که در تن بجا می‌گذارد. گروهی دیگر گفته‌اند که طبیعت غذا و دوا را تنها به وسیله تأثیر آن در تن نه به وسیله بو و طعم میتوان شناخت و استدلالی که بر اساس اثر دارو و غذا نباشد قابل اعتماد نیست و نمیتوان به اقتضای آن در باره داروی مفرد یا مرکب حکم کرد.

واثق به حنین که بصف حضار بود گفت: «نخستین ابزار غذا در انسان چیست؟» گفت: «نخستین ابزار غذا دهان است که دندانها در آن جای دارد، مجموع دندانها سی و دو تاست که شانزده دندان در فک بالاست و در فک پائین نیز بهمین اندازه است، از جمله در هر فک چهار دندان پهن و سر تیز است که طبیبان یونانی آنها قواطع گفته‌اند که مانند کارد غذاهای نرم را بان قطع میکنند و اینها ثنایا و رباعیات است.

پس از این چهار دندان در هر یک از فکها دو دندان هست که سر آن تیز و پایه‌هایش پهن است که آنها انیاب گویند و چیزهای سخت را که باید شکست به وسیله آن می‌شکنند. در مجاورت انیاب در هر فک پنج دندان پهن و بزرگ هست که اضراس است و یونانیها آنها طواحن گویند، یعنی آسیاها که هر چه از غذاها را که محتاج آسیا کردن است آسیا می‌کند. هر یک از ثنایا و رباعیات و انیاب یک ریشه دارد ولی اضراس آنچه در فک بالاست هر کدام سه ریشه دارد، مگر دو ضرس آخری که ممکن است هر کدام چهار ریشه داشته باشد، از جمله اضراس آنچه در فک اسفل

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۹۲

است هر کدام دو ریشه دارد مگر دو ضرس آخری که ممکن است هر کدام سه ریشه داشته باشد. از میان همه دندانها، اضراس به ریشه‌های بیشتر احتیاج دارد برای آنکه کار آن سختتر است و اضراس بالا ریشه بیشتر دارد برای آنکه ببالای دهان آویخته است.»

واثق گفت: «آنچه در باره این ابزارها گفتی نکو گفتی، کتابی برای من تألیف کن و همه مطالبی را که معرفت آن مورد

حاجت است در آن یاد کن.» وی کتابی تألیف کرد و آنرا در سه مقاله ترتیب داد که ضمن آن تفاوت غذا و دوا و مسهل و اعضای تن را شرح داده بود.

گویند واثق در همین مجلس و مجالس دیگر سوالات بسیار کرد که حنین بدان جواب داد و همه را در کتابی بنام «المسائل الطبیعیه» فراهم آورد و از اقسام علوم سخن گفت و همه مسائلی بود که واثق از او پرسیده بود. بقولی واثق یکی از ندیمان خود را حاضر کرد و ندیم در حضور واثق از حنین سؤال می کرد و واثق می شنید و از گفتگوی سؤال کننده و جواب دهنده تعجب می کرد تا آنجا که پرسید «عللی که هوا را تغییر می دهد چند تا است؟» حنین گفت: «پنج است: فصول سال طلوع و غروب ستارگان، بادهای، شهرها و دریاها» سؤال کننده پرسید: «فصول سال چند تا است؟» حنین گفت: «چهار است. بهار و تابستان و پاییز و زمستان.

مزاج بهار بگرمی و سردی معتدل است و مزاج تابستان گرم و خشک است و مزاج پائیز سرد و خشک است و مزاج زمستان سرد و تر است: «سؤال کننده پرسید: «بمن بگو ستارگان چگونه هوا را تغییر میدهند؟ حنین گفت: «وقتی خورشید بستارگان نزدیک شود یا ستارگان به خورشید نزدیک باشند، هوا گرمتر شود، بخصوص ستارگانی که بزرگتر است و چون خورشید دور شود یا ستارگان از آن دور ماند هوا خنکتر شود. سؤال کننده پرسید: «بمن بگو شمار بادهای چیست؟» حنین گفت:

«چهار است: شمال، جنوب، صبا و دبور. نیروی شمال سرد و خشک است. جنوب گرم

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۹۳

و تر است، صبا و دبور معتدل است. اما صبا بگرمی و خشکی مایلتر است و دبور از صبا به خنکی و تری مایلتر است.»
گفت: «وضع شهرها و اثر آن در تغییر هوا چگونه است؟» گفت: «شهرها چهار وضع دارد: نخست ارتفاع، دوم فرو رفتگی، سوم مجاورت کوهها و دریاها و چهارم طبیعت خاک. جهات نیز چهار است جنوب و شمال و مشرق و مغرب سمت جنوب گرمتر است و سمت شمال خنکتر است و سمت مشرق و مغرب معتدل است اختلاف شهرها نتیجه ارتفاع و فرو رفتگی است که هر چه مرتفع تر است خنکتر است و هر چه فرو رفته تر باشد گرمتر است و نیز شهرها به نسبت مجاورت کوهها مختلف میشود، زیرا وقتی کوه در سمت جنوب شهر باشد شهر خنک تر شود که کوه آنرا از باد جنوب محفوظ میدارد و فقط باد شمال در آن میوزد و اگر کوه در سمت شمال شهر باشد آن شهر گرمتر است. گفت: «اختلاف شهرها از لحاظ مجاورت دریا چگونه است؟ حنین گفت: «اگر دریا در سمت جنوب شهر باشد آن شهر گرم و تر است و اگر در سمت شمال باشد آن شهر خنکتر است.»

سؤال کننده گفت: «چگونه شهرها به اقتضای طبیعت خاک مختلف میشود؟» گفت: «اگر زمین سنگی باشد آن شهر خنکتر و سبکتر است، اگر خاک زمین شنی باشد، آن شهر سبکتر و گرمتر است و اگر گلی باشد خنکتر و مرطوب تر است» گفت: «چرا هوا بسبب دریا تغییر میکند؟» گفت: «اگر مجاور آب زلال یا متعفن یا علفهای بد بو یا دیگر چیزهای گندزا باشد هوا تغییر میکند.» وقتی گفتگوی سؤال کننده و جواب دهنده بسیار شد و واثق خسته شد و سخن را برید و دیگر حاضران را پذیرفت و گفت تا هر کدام آنچه بخاطر دارد در باره بی رغبتی نسبت به این دنیا که دنیای زوال و فنا و غرور است بگوید،

و هر یک از آنها آنچه بخاطرش آمد از خبر زهد فلاسفه یونان و حکمای قدیم چون سقراط و دیوژن بزبان آورد. و ائق گفت: «وصف بسیار کردید و حکایت‌های نکو گفتید، اکنون بگوئید

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۹۴

بهترین سخنی که از گفته حکیمان در باره مرگ اسکندر شنیده‌اید چه بود؟» یکی از حاضران گفت: ای امیر مؤمنان هر چه گفتند نکو بود و بهترین سخنی که حکیمان در آنجا گفتند از دیوژن بود و بقولی از یکی از حکیمان هند بود که گفت: «اسکندر دیروز از امروز سخن بیشتر میگفت و امروز از دیروز پند آموزتر است.» و ابو العتاهیه این معنی را از گفتار حکیم گرفته و شعری بدین مضمون گفته: «غم دفن تو برای من کافیسست ولی خاک قبر ترا از دست خود می‌تکانم، زندگانی تو برای من عبرتها داشت و اکنون از روزگار زندگی عبرت آموزتری» و ائق بگریست و ناله‌اش بلند شد و همه کسان که حاضر بودند با او بگریستند، آنگاه و ائق از جا برخاست و شعری بدین مضمون میخواند: «تغییرات زمانه سقوط و ارتفاع دارد، هنگامی که مرد در کار بالا رفتن است در گودالی افتد و حیرت کند، بهره‌وری هر قوم ساعتی بیش نیست و زندگی انسان خانه عاریتی است.»

مسعودی گوید: و ائق و حوادث ایام وی و مباحثه‌ها که در مجلس او ما بین فقیهان و متکلمان در اقسام علوم عقلی و نقلی در همه فروغ و اصول انجام میشد اخبار نکو دارد که در کتابهای سابق خود گفته‌ایم و بعدها در همین کتاب در باب خلافت القاهر بالله، پسر المعتضد بالله مختصری در باره اخلاق خلفای بنی عباس بمناسبتی که مقتضی نقل آن در باب خلافت قاهر بوده است، خواهیم آورد.

وائق مریض شد و به روز عید قربان قاضی القضاة احمد بن ابی دؤاد با مردم نماز کرد و ضمن خطبه خود و ائق را دعا کرد و گفت: «خدایا وی را از این مرض که بدو داده‌ای شفا بخش.» وقت وفات وی را در ضمن اخبار او در همین باب آورده‌ایم و حاجت بتکرار نیست.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۹۵

ذکر خلافت المتوکل علی الله

پس از آن با جعفر بن محمد بن هارون بیعت کردند و لقب او المنتصر بالله شد، و روز بعد احمد بن ابی دؤاد او را المتوکل علی الله لقب داد. بیعت متوکل در همانروز وفات و ائق برادرش یعنی به روز چهارشنبه شش روز مانده از ذی‌حجه سال دویست و سی و دوم رخ داد. کنیه‌اش ابو الفضل بود و هنگام بیعت بیست و هفت سال و چند ماه داشت و شب چهارشنبه سوم شوال سال دویست و چهل و هفتم در چهل و یک سالگی بقتل رسید. مدت خلافتش چهارده سال و نه ماه و هفت روز بود. مادرش یک کنیز خوارزمی بنام شجاع بود.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۹۶

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت المتوکل و مختصری از حوادث ایام او

وقتی خلافت به متوکل رسید بحث و جدل و مناظره را که در ایام معتصم و و ائق و مأمون میان مردم معمول بود، ممنوع داشت، و کسان را به تسلیم و تقلید واداشت و بزرگان محدثین را گفت تا حدیث گویند و مذهب سنت و جماعت را

رواج دهند. و هم او لباس نخ و ابریشم پوشید و آنرا بر پارچه‌های دیگر ترجیح داد. و پوشیدن آن میان مردم رواج گرفت و قیمت آن گران شد و اقسام خوب آن بافته شد که مردم بدان اقبال کرده بودند و حاکم و رعیت طالب آن بودند. پارچه‌هایی از این نوع که اکنون در دست مردم است بنام متوکل معروف است و بافت و رنگ آن در کمال خوبی است. روزگار متوکل روزگاری خوش و پر رونق بود که کار ملک استقرار داشت و امنیت و عدالت رایج بود. متوکل در کار عطا چندان گشاده دست نبود، ممسک و بخیل نیز نبود. در مجلس هیچیک از خلفای بنی عباس مسخرگی و هزل و مضحکه معمول نبود مگر متوکل که این روش را پدید آورد و باب کرد و غالب خواص و بیشتر رعیت بتقلید آن برخاستند. در میان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۹۷

وزیران و دیبران و سرداران متوکل کسی نبود که به بخشش و فضیلت موصوف باشد یا از مسخرگی و طرب باک داشته باشد.

فتح بن خاقان ترك وابسته معتصم بیشتر از همه کس پیش وی نفوذ و اعتبار و تقرب داشت. فتح با وجود منزلتی که در دستگاه خلافت داشت کسی نبود که بخیرش امید توان داشت و از شرش در امان نتوان بود، از علم بی بهره نبود، در ادب دستی داشت و در رشته ادب کتابی بنام «بستان» تألیف کرده بود.

متوکل یک قسم ساختمان پدید آورد که معمول نبود و بنام حیری و کمین شهره شد، زیرا شبی یکی از ندیماناش گفت که یکی از ملوک نعمانی حیره از خاندان بنی نصر، از فرط رغبت بجنگ، در مقر خویش، حیره بنایی بصورت تعبیه جنگی پدید آورده بود تا همیشه ب فکر جنگ مشغول باشد. در بنای مذکور تالار که صدر بود نشیمنگاه شاه بود. کمین یعنی دو بار و در میمنه و میسره بود و در دو اطاقی که کمین بود خواص و مقربان او جا داشتند. خزانه لباس در طرف راست و شرابخانه در طرف چپ بود، کمین با سه در بتالار پیوسته بود و اینگونه بنا را تاکنون به انتساب حیره، حیری و کمین گویند و مردم بتقلید متوکل بساختن آن دست زدند و تاکنون معمول است. متوکل برای سه پسرش محمد المنتصر بالله و ابو عبد الله المعتز بالله و المستعین بالله بیعت گرفت. ابن مدبر در باره این بیعت گوید: «بیعتی که چون بیعت شجره بود و همه خلائق در مورد آن مختار بودند و جعفر آنرا برای سه پسر نکو کار خود گرفت و محکم کرد.» علی بن جهم نیز در این باب گوید: «به خلیفه جعفر بگو ای صاحب بخشش و پسر خلیفگان و امامان و هادیان! وقتی صلاح دین محمد خواستی ولایت عهد مسلمانان را به محمد دادی و معتز را تالی محمد کردی و شخص مؤید عزیز را سوم آنها کردی.» خلافت متوکل یکصد سال پس از خلافت ابو العباس سفاح و دویست سال پس از مرگ عباس بن عبد المطلب بود، جز این نیز گفته‌اند و خدا بهتر داند، که

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۹۸

تاریخها در باره مدت و سالهای خلافت آنها و کم و بیش ایام و ماهها اختلاف دارد. متوکل چند ماه پس از خلافت خویش به محمد بن عبد الملک زیات خشم گرفت و همه اموال او را بگرفت و ابو الوزیر را بجای او نشانند. ابن زیات در ایامی که وزارت معتصم و واثق را داشت برای مردم مغضوب که بمعرض مصادره اموال

بودند تنور ماندی از آهن ساخته بود که در داخل آن میخهای آهنین چون ستون قائم بود و مردم را در آن شکنجه میکرد. متوکل بگفت تا وی را در آنجا نهند. محمد بن عبد الملک زیات از کسی که بر او گماشته شده بود اجازه خواست دوات و کاغذی بدو دهند که هر چه میخواهد در آنجا بنویسد او نیز از متوکل اجازه خواست و او اجازه داد. عبد الملک شعری بدین مضمون نوشت:

«طریقه این است و از روزی بروز دیگر میرویم، گوئی آنچه را چشم بتو مینماید در حال خواب است. ناله مکن و آرام باش که دنیا دست بدست میروود و از قومی بقوم دیگر میرسد.»

گوید متوکل آن روز مشغول بود و رقعہ بدو نرسید و روز بعد آنرا بخواند و گفت تا عبد الملک را برون آرند اما او مرده بود. مدت حبس وی در تنور تا وقت مرگ چهل روز بود وی دبیری بلیغ و شاعری نیکو سخن بود، همو بود که در مقام تحریک مأمون بر ضد ابراهیم بن مهدی که خروج کرده بود، شعری بدین مضمون گفته بود: «مگر ندانی که هر چیزی علت چیز دیگر است، چون آتش که باتش زنه روشن میشود، ما کارها را چنین یافته‌ایم و حوادث سلف نیز نشانه آنست، به پندار من آزادی ابراهیم روزگار سیاه او را تجدید خواهد کرد. ای امیر مؤمنان قیام او را و روزهای جد و هزل او را بیاد بیار که با پائین تنه خود چوبهای منبر را تکان میداد و بنام لیلی و میه و هند آواز میخواند و این شعری بسیار دراز است، از جمله سخنان وی اشعاری است که در رثای المعتصم بالله گفته بدین مضمون:

«شمشیر پیمبر از غم او چنانست که گوئی اشک میریزد، حمایل و برد شهادت می دهد

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۴۹۹

که او نخستین پاك طینت بود، میگویم و سوگند میخورم و حق میگویم که هیچ سیاستمداری چون تو ظالمان را نترسانید و هیچکس چون تو انصاف مظلوم نداد.

و ما اخبار وی را با نخبه اشعارش در کتاب اوسط آورده‌ایم. دوران وزارت ابو الوزیر کوتاه بود و متوکل وزارت به محمد بن فضل جرجرائی داد. سپس او را برداشت و از سال دویست و سی و سوم تا وقتی کشته شد عبد الله بن یحیی را بعنوان وزیر داشت.

محمد بن یزید مبرد گوید: بمناسبت اختلافی که میان متوکل و فتح بن خاقان در تأویل آیه‌ای رخ داده بود و مردم نیز در قرائت آن اختلاف کرده بودند، پیش متوکل مرا نام برده بودند و کس پیش محمد بن قاسم بن محمد سلیمان هاشمی حاکم بصره فرستاده بود که مرا با احترام پیش خلیفه فرستاد. وقتی از ناحیه نعمان ما بین واسط و بغداد میگذشتم بمن گفتند گروهی از دیوانگان را در دیر هرقل نگهداری میکنند. وقتی بدیر هرقل رسیدم دلم خواست آنجا را ببینم، وارد دیر شدم، جوانی دیندار و اهل ادب نیز همراه من بود، یکی از دیوانگان نزدیک من آمد، گفتم: «تو که از دیوانگی بدوری چرا با دیوانگان نشسته‌ای؟» وی ابرو درهم کشید و صدا برداشت و شعری بدین مضمون بخواند: «اگر وصفم کنند لاغرم و اگر بجویندم سپید جگرم، شیفتگیم فزون شده و بیماریم زیادت گرفته است زیرا شکایت عشق را پیش کس نمیبرم، از سوز غم دست بدل خود می نهم و بخود می پیچم.

آه از عشق و آه از جگر من. اگر فردا نمیرم پس فردا خواهم مرد، وقتی یاد آنها میکنم گوئی دل من شکاریست که میان دو

دست شیر است.» گفتم: «مرحبا نکو گفتی باز هم بگو.» و او شعری بدین مضمون بخواند: «فراق کشنده است و دوری دوست دردانگیز است، دریغ است اگر با غم و رنج بمیرم هر روز چشم من بر مرگ یکی از اعضايم ميگيرد» گفتم: «بارك الله نکو گفتی باز هم بگو.» و او شعری بدین مضمون خواند: «خدا داند که من غمزده‌ام و غم دل نمیتوانم گفت. جانم دو پاره

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۰۰

است یکی در شهری و یکی بشهر دیگر است، آنکه پیش من است خبر ندارد و ثبات نیارد و آنکه از من دور است، در جای خود چنانست که منم.».

گفتم: «بخدا نکو گفتی باز بگو.» گفت: «هر چه بگویم باز بیشتر میخواهی و این از کثرت انس یا دانش و ادب یا دوری از غم است. تو نیز برای من شعری بخوان.» به کسی که همراه من بود گفتم: «شعری بخوان.» و او شعری بدین مضمون خواند: «ملامت و فراق و وداع و سفر، کدام چشم است که بر این نمیگردید؟ بخدا از پی ایشان صبر از من برفت و چشمه اشکم از ریختن بایستاد، قسم به غمی که آنها احساس میکنند که دل من مشتاق سفر کردگانست، ایکاش هفت دریا کمک من بود و تنم همه اشک میشد و فرو میریخت و بروز فراق بجای هر یک از اعضايم ديده‌ای داشتم! نابود باد فراق که اگر بکوهی رسد آنرا درهم ریزد، هجران و دوری و سعایتگران و شتر، پیشاهنگانند که معلوم میدارد اجل در پی است.» دیوانه گفت: «نکو گفتی و در این معنی شعری بخاطر من میرسد بخوانم؟» گفتم. «بیار.» و او شعری بدین مضمون بخواند: «برفتند و جلو آنها پرده‌ها کشیده شد، اگر اختیارشان بدست من بود نمیرفتند. ای خدا خوان آهسته کن تا با آنها وداع کنیم، آهسته کن که با وداع جانم می‌رود. اکنون جز دوری آنها که سوار شتران رفته‌اند غمی ندارم، من بر سر پیمانم و محبت آنها را نشکسته‌ام، کاش میدانستم در این روزگار دراز چه کرده‌اند» مبرد گوید جوانی که با من بود گفت: «مرده‌اند» دیوانه گفت: «آه. آه اگر مرده‌اند من نیز خواهم مرد.» و بیفتاد و جان داد و آنجا بماندیم تا او را غسل دادند و کفن کردند و بر او نماز کردم و بخاکش سپردم.

وقتی به سامره رسیدم مرا پیش متوکل بردند که سر مست بود، از چیزهایی که مرا برای آن خواسته بود سؤال کرد که جواب دادم. بحتری شاعر نیز پیش متوکل بود و بنا کرد قصیده‌ای را که در مدح متوکل گفته بود بخواند، ابو العنابس صیمری نیز حضور داشت، بحتری قصیده خود را بدین مضمون آغاز کرد: «از کدام

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۰۱

کدام لب میخندی و بکدام اشاره تحکم میکنی؟ خوبروئی که حسنش نور میدهد و خوبروئی مانند کرم کردن است. به خلیفه جعفر متوکل پسر معتصم که مرتضی پسر مجتبی است و منعم پسر منتقم است بگو که رعیت از عدل تو در حریم امن است. ای بانی مجدی که به ویرانی رفته بود ما به وسیله تو از پس ضلالت هدایت و از پس فقر غنا یافتیم.» و چون بدینجا رسید پس رفت که بیرون شود ابو العنابس برجست و گفت: «ای امیر مؤمنان بگو او را برگردانند که من این قصیده او را جواب گفته‌ام.» متوکل بگفت تا او را باز گردانیدند. ابو العنابس شروع کرد و چیزی خواند که اگر ترک آن خبر را ناقص نمیکرد نقل نمیکردیم، مضمون آن چنین بود: «از چه کثافتی لقمه میگیری و از کدام دست سیلی میخوری من سر

ابو عباد بحتری را در رحم کرده‌ام.» و دنبال آن ناسزاهائی مانند این بود. متوکل چندان بخندید که بیشت در افتاد و با پای چپ بزمین میکشید و بگفت ده هزار درم به ابو العنبس بدهند. فتح گفت: «آقای من بحتری که هجا شده و بد شنیده نومید برود؟» گفت: «به بحتری نیز ده هزار درم بدهند» گفت: «آقای من این بصری که او را از شهرش آورده‌ایم شریک انعام آنها نباشد؟» گفت: «به او هم ده هزار درم بدهید» و ما همگی از هزلی بهره‌مند شدیم و بحتری از کوشش و تلاش و مال اندیشی خود سودی نبرد. آنگاه متوکل به ابو العنبس گفت: «قصه مرگ خرت و اشعار او و خوابی که دیده بودی چه بود؟» گفت: «بله ای امیر مؤمنان از قاضیان عاقلتر بود و خطا و لغزش نداشت، ناگهان بیمار شد و بمرد او را بخواب دیدم و گفتم: «ای خر من مگر آبت خنک و جوت پاک نبود و من بقدر امکان با تو خوبی نمیکردم چرا ناگهان مردی و قصه‌ات چه بود؟» گفت: «بله روزی که پیش فلان دارو فروش ایستادی و چنین و چنان گفتمی، الاغ ماده خوشگلی از پیش من گذشت و چون او را بدیدم دلم را ببرد و عاشقش شدم و از غمش بمردم.» گفتم: «ای خر من آیا در این باب شعری گفته‌ای؟» گفت: «بله» و شعری بدین مضمون خواند: «نزدیک دکان دارو فروش

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۰۲

عاشق خر ماده‌ای شدم و چون بر جستم مرا دل‌باخته دندانهای نکو و گونه‌های صاف خود کرد که رنگ شنقران داشت، از عشق او مردم و اگر زنده میماندم خواریم دراز میشد.» گوید گفتم: «ای خر من شنقران چیست؟» گفت: «این از کلمات کمیاب خران است» متوکل طربناک شد و خوانندگان و نغمه‌گران را بگفت تا آن روز شعر خر را بخوانند، و آن روز سخت خوش بود و چنان خرسند بود که نظیر آن دیده نشده بود و ابو العنبس را حرمت افزود و جایزه داد.

ابو عبد الله محمد بن عرفه نحوی بنقل از محمد بن یزید مبرد گوید: متوکل به ابو الحسن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم گفت: «فرزندان پدر تو در باره عباس بن عبد المطلب چه میگویند؟» گفت: «ای امیر مؤمنان فرزندان پدر من در باره مردی که خدا طاعت فرزندان او را بر خلق واجب کرد و اطاعت او بر فرزندانش واجب است چه توانند گفت؟» متوکل بگفت تا صد هزار درم به او دادند. مقصود ابو الحسن این بود که اطاعت خدا بر فرزندان او واجب است و سخن دو پهلو گفت.

وقتی در باره ابو الحسن علی بن محمد پیش متوکل سعایت کرده و گفته بودند که در منزل او سلاح و نامه‌ها و چیزهای دیگر از شیعه او هست. متوکل گروهی از ترکان و دیگران را بفرستاد که شبانه و ناگهانی بر منزل او هجوم بردند و او را در اطاقی در بسته یافتند که پیراهنی موئین داشت. اطاق فرشی جز ریگ نداشت و او پوششی پشمین بسر داشت و رو سوی خدا داشت و آیه‌هایی از قرآن در باره وعد و وعید میخواند. وی را بهمان حال گرفتند و شبانه پیش متوکل بردند. وقتی پیش متوکل رسید، وی بشراب نشسته بود و جامی بدست داشت. وقتی ابو الحسن را بدید احترام کرد و پهلوی خود بنشانید که در منزل او از آن جمله که گفته بودند چیزی نبود که دستاویز تواند بود. متوکل خواست جامی را که بدست داشت به او بدهد، گفت:

«ای امیر مؤمنان هرگز شراب بخون و گوشت من نیامیخته است، مرا از آن معاف

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۰۳

بدار.) او نیز دست بداشت و گفت: «شعری برای من بخوان» و او شعری بدین مضمون خواند: «بر قله کوهها بسر میبردند و مردان نیرومند حراست آنها میکرد، اما قله‌ها کاری برای آنها نساخت از پس عزت از پناهگاههای خود برون آورده شدند و در حفره‌ها جایشان دادند و چه فرود آمدن بدی بود. از پس آنکه در گور شدند، یکی بر آنها بانگ زد که تختها و تاجها و زیورها کجا رفت، چهره‌هایی که بنعمت خو کرده بود و پرده‌ها جلو آن آویخته میشد چه شد و قبر بسخن آمد و گفت کرمها بر این چهره‌ها کشاکش میکنند. روزگاری دراز بخوردند و بپوشیدند و از پس خوراکی طولانی خورده شدند. مدت‌ها خانه‌ها ساختند تا در آنجا محفوظ مانند و از خانه‌ها و کسان خویش دور شدند و برفتند، مدت‌ها مال اندوختند و ذخیره کردند و برای دشمنان گذاشتند و برفتند. منزلهایشان خالی ماند و ساکنانش بگور سفر کردند» گوید همه حاضران از وضع او بیمناک شدند و پنداشتند متوکل در باره او دستور بدی خواهد داد، اما بخدا متوکل چندان بگریست که ریشش از اشک دیدگانش تر شد، همه حاضران نیز بگریستند، آنگاه بگفت تا شراب را برداشتند و بدو گفت: «ای ابو الحسن، قرض داری؟» گفت: «بله، چهار هزار دینار.» بگفت تا این مبلغ را به او دادند و هماندم او را با احترام بمنزلش باز گردانید.

وفات محمد بن سماعه قاضی، رفیق محمد بن حسن و رفیق ابو حنیفه در ایام خلافت متوکل بسال سیصد و سی و سوم بود. وی صد سال داشت و تن و عقل و حواسش سالم مانده بود. زن دوشیزه میگرفت و اسب سوار میشد که آهسته و یورتمه میرفت و از چیزی شکایت نداشت. سماعه بن محمد پسر او حکایت میکند که پدرم محمد بن سماعه میگفت در زمان زندگی سوار بن عبد الله، قاضی منصور مکتوبی بخط وی دیدم و شعری داشت که بگمانم از او بود یا شعری بود که پسندیده بود، مضمون شعر این بود: «گوشت و استخوانم را رنده‌ای و آنرا رها کرده‌ای که میان پوست بشکنند.

مغز آنرا خالی کرده‌ای و گوئی شیشه‌ایست که باد در آن صغیر میزند. دست مرا

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۰۴

بگیر و لباس را بالا بزن و لاغری تنم را ببین ولی من پرده پوشی میکنم.»

محمد بن سماعه در فقه تصنیفات نکو دارد و از محمد بن حسن و دیگران روایت کرده است. از جمله روایتهای وی از محمد بن حسن کتاب نوادر المسائل است که هزارها ورق است.

در همین سال یعنی سال دویست و سی و سوم یحیی بن معین در گذشت و هم بسال دویست و سی و پنج ابو بکر بن ابی شیبه و قواریری که از بزرگان و حافظان اهل حدیث بشمار بودند در گذشتند. اسحاق بن ابراهیم بن مصعب حاکم بغداد نیز بهمین سال درگذشت و پسرش بجایش نشست. وی اخبار نکو دارد که نخبه آن را در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم.

از جمله اخبار جالب وی و حوادث پسندیده روزگارش حکایتی است که موسی ابن صالح بن شیخ بن عمره اسدی نقل کرده که اسحاق در خواب دیده بود که گوئی پیغمبر صلی الله علیه و سلم بدو میگوید: «قاتل را رها کن.» و او سخت بترسید و در نامه‌هایی که از زندانبانان رسیده بود نگریست و در آن میان از قاتل نشانی ندید بگفت تا سندی و عباس را حاضر کنند و از آنها پرسید: آیا متهم بقتلی را پیش آنها آورده‌اند؟ عباس گفت: «بله و خبر او را نوشته‌ایم.» وی دو باره

نگریست و نامه را در میان کاغذها پیدا کرد، معلوم شد بر ضد این شخص شهادت داده‌اند و او نیز بقتل اقرار کرده است. اسحاق بگفت تا او را احضار کنند وقتی بیامد و ترس او را بدید بدو گفت: «اگر راست بگویی آزادت میکنم.» وی نقل قصه خویش را آغاز کرد و گفت که او با عده‌ای از یارانش هر گناهی را مرتکب میشدند و هر حرامی را حلال می‌پنداشتند و در شهر ابو جعفر منصور منزلی داشتند که در آن بهر کار ناشایسته‌ای دست میزدند. یک روز پیره زنی که برای فساد پیش آنها رفت و آمد داشت بیامد و دخترکی نکو روی را همراه داشت، وقتی دخترک بمیان خانه رسید فریادی زد و من از جمله یارانم بطرف او دویدم و او را به اطاقی بردم و آرامش

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۰۵

کردم و قصه‌اش را پرسیدم، گفت: «ترا بخدا مرا حفظ کن این پیره زن مرا فریب داد و گفت در خزانه او جعبه‌های جواهری است که نظیر آن دیده نشده است و مرا بدیدن شایق کرد، بگفته‌اش اعتماد کردم و همراه او آمدم و مرا پیش شما آورد.

جد من پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم است و مادرم فاطمه و پدرم حسن بن علی است، حرمت آنها را رعایت کنید.» آن مرد گفت من تعهد کردم که او را خلاص کنم پیش یاران خود رفتم و قصه را با آنها بگفتم و گوئی بیشتر آنها را تحریک کردم گفتند:

«حالا که کار خودت را با او کرده‌ای میخواهی ما را از او منصرف کنی؟» آنگاه بطرف او دویدند، من مقابل او بدفاع ایستادم، کشاکش ما سخت شد و من زخمی شدم و بیکی که از همه سخت تر بود و بیشتر به هتک ناموس وی اصرار داشت حمله بردم و او را بکشتم و همچنان از او دفاع کردم تا او را بسلامت رهانیدم، و دختر از آنچه بیمناک بود در امان ماند. وی را از خانه بیرون آوردم و شنیدم که میگفت:

«همانطور که مرا مصون داشتی خدا ترا مصون دارد و در باره تو چنان باشد که در باره من بوده‌ای» همسایگان سر و صدا را شنیدند و بطرف ما دویدند، کارد بدست من بود و آن مرد در خون خود غوطه میزد و بدین حال افتادم.» اسحاق گفت: «بپاس اینکه آن زن را حفظ کردی ترا بخدا و پیغمبر می‌بخشم.» گفت: «قسم بکسی که مرا بدو بخشیده‌ای هرگز گناه نکنم و بنا شایسته‌ای دست نزنم تا به پیشگاه خدا روم.» اسحاق خوابی را که دیده بود نقل کرد و گفت که خدا عمل او را تباه نکرده است. و میخواست جایزه معتبری به او بدهد اما او چیزی از آن را نپذیرفت.

بسال دویست و سی و نهم متوکل از ابو محمد یحیی بن اکثم صفی راضی شد و او را به سر من رای طلبید و منصب قاضی القضاتی داد و نسبت به احمد بن ابی داود و پسرش ابو الولید محمد بن احمد غضب کرد و از ابو الولید یکصد و بیست هزار دینار نقد و چهل هزار دینار جواهر گرفت و او را به بغداد فرستاد. ابو عبد الله احمد بن ابی دواد بسال دویست و سی و سوم، چهل و هفت روز پس از مرگ دشمن خود ابو زیات

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۰۶

فلج شده بود. بسال دویست و چهلم ابو عبد الله احمد بن ابی دواد بیست روز پس از وفات پسرش ابو الولید درگذشت. وی از جمله کسان بود که خدا دست او را به نیکی گشاده و وسیله نیکو داده و نکو کاری را محبوب وی کرده بود.

آورده‌اند که روزی معتصم با ندیمان خویش در قصر بود و قصد صبحی کرد و بگفت تا هر کدام دیگر بار کنند که سلامه غلام ابن ابی دواد نمودار شد. معتصم گفت این غلام ابن ابی دواد در جستجوی ماست، اکنون می‌آید و می‌گوید فلان هاشمی و فلان قرشی و فلان انصاری و فلان عربی، و بکارهای خود، ما را از مقصود باز میدارد و من شما را گواه میگیرم که امروز کاری برای او انجام نخواهم داد.

کمی بعد ایتاخ بیامد و برای ابو عبد الله اجازه خواست و معتصم به همشینیان خود گفت: «بنظر شما چه بگویم؟» گفتند: «اجازه ورود نده.» گفت: «بدی قرین شما باد، اگر یک سال تب کنم خوشتر از این دارم.» ابو عبد الله بیامد و همینکه سلام کرد و بنشست و سخن آغاز کرد، چهره معتصم گشوده شد و گوئی همه اعضای وی بروی او می‌خندید، آنگاه معتصم گفت: «ای ابو عبد الله هر یک از اینها دیگی بار کرده‌اند و ما ترا در کیفیت طبخ آن حکم کرده‌ایم. گفت: «باید بیارند بخورم و از روی علم حکم کنم.» دیگها را بیاوردند و پیش روی او نهادند و او بنا کرد از دیگ اول بطور کامل بخورد، معتصم گفت: «این ظلم است.» گفت: «چطور؟» گفت: «برای آنکه از این غذا بسیار بخوردی و حکم بنفع صاحب آن خواهی داد.» گفت: «ای امیر مؤمنان بعهده من که از همه دیگها بقدر این دیگ بخورم.» معتصم لبخند زد و گفت: «بسیار خوب مشغول باش.» او چنانکه گفته بود بخورد، پس از آن گفت: «اما این یکی طبابخش خوب عمل کرده که فلفل آنرا زیاد ریخته و کمتر دم کرده است. این یکی را طبابخش نکو پخته که سرکه‌اش را زیاد و روغنش را کمتر ریخته است. این یکی را طبابخش خوب پخته که ادویه‌اش معتدل است و این یکی را با مهارت پخته که آبش را کم و چاشنی آنرا بیشتر کرده است.» و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۰۷

بدین ترتیب همه دیگها را چنان وصف کرد که صاحبان آن مسرور شدند، آنگاه با جماعت هم غذا شد و با لطافت غذا خورد و گاهی از اخبار پرخوران صدر اسلام مانند معاویه بن ابی سفیان و عبید اله بن زیاد و حجاج بن یوسف و سلیمان بن عبد الملک با آنها سخن میکرد و گاهی از پرخوران عصر چون میسره تمار و دورق قصاب و حاتم کیال و اسحاق حمامی حکایت میگفت. وقتی خوانها را برداشتند معتصم بدو گفت:

«ای ابو عبد اله کاری داشتی؟» گفت: «بله ای امیر مؤمنان.» گفت: «بگو که رفقای ما میخواهند مشغول شوند.» گفت: «بله، ای امیر مؤمنان یکی از خویشاوندان تو هست که بازیچه روزگار شده و کارش سخت و زندگانش بد شده.» گفت: «کیست؟» گفت: «سلیمان بن عبد اله نوفلی.» گفت: «کارش بچه مبلغ درست میشود.» گفت:

«پنج، هزار درهم.» گفت: «برایش میفرستم.» گفت: «حاجت دیگری هست.» گفت: «چیست؟» گفت: «اینکه ملک ابراهیم بن معتمر را به او پس بدهی.» گفت:

«پس میدهم.» گفت: «حاجت دیگری هست» گفت: «انجام میدهم.» گوید بخدا نرفت تا آنکه سیزده حاجت از او خواست که هیچکدام را رد نکرد. آنگاه بسخن ایستاد و گفت: «ای امیر مؤمنان خدا عمرت را دراز کند که بفرمان تو باغهای رعیت بارور میشود و معیشت آنها آسان میشود و املاکشان ثمر میدهد. پیوسته از سلامت بهره‌ور و با کرامت قرین باشی و حوادث و تغییرات ایام بتو دست نیابد.» پس از آن برفت و معتصم گفت: «بخدا این کسی است که مایه رونق است و

صحبتش مسرت‌انگیز است و معادل هزاران تن از نژاد خویش است، دیدید چگونه وارد شد، چطور سلام کرد، چطور سخن گفت، چگونه غذا خورد و چگونه دیگها را وصف کرد و آنگاه وارد صحبت شد، و چگونه غذای ما بحضور او مطبوع شد؟ هیچکس جزو فرومایه نابکار در انجام حاجت چنین کسی دریغ نکند، بخدا اگر در همین مجلس معادل ده هزار درم از من خواسته بود دریغ نمی‌کردم که میدانم به وسیله آن ثنای این جهان و ثواب آن جهان را برای من تحصیل میکند.» طائی در باره

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۰۸

احمد بن ابی دواد گوید: «نیکیهای احمد بن ابی دواد بدیهای زمانه را از یاد من برده است، هر سفری که در آفاق می‌کنم مرکب و توشه من از کرم اوست، اگر مرکب من در آفاق میدود اندیشه و آرزوی من به پیشگاه تو مقیم است.»

از فتح بن خاقان آورده‌اند که گوید: «روزی پیش متوکل بودم و قصد داشت در قصر جعفری بصبحی بنشیند و بطلب ندیمان و نغمه‌گران فرستاده بود. گوید مشغول قدم زدن بودیم و او بمن تکیه داده بود و من با او سخن می‌گفتم تا بجائی رسید که خلیج نمودار بود، صندلیی بخواست و بر آن نشست و بنا کرد با من گفتگو کند، در این حال کشتی دیدیم که نزدیک ساحل خلیج بسته بود و یکی از ملاحان دیگی بزرگ جلو خود داشت که در آن سرکه بای گوشت گاو بود و بوی آن بلند بود، معتصم گفت: «ای فتح بخدا بوی دیگ سرکه با است، نمی‌بینی بوی آن چه خوش است؟ دیگ را بهمین حال پیش من آرید.» فراشان بدویدند و دیگ را از مقابل ملاحان ربودند. وقتی ملاحان کشتی چنین دیدند سخت بترسیدند.

دیگ را همچنان جوشان بحضور متوکل آوردند و پیش روی او نهادند که بوی آنرا خوش داشت و رنگ آنرا بپسندید و نانی بخواست و پاره‌ای از آن جدا کرد و بمن داد. خود او نیز پاره‌ای بگرفت و هر یک از ما سه لقمه بخوردیم. ندیمان و نغمه‌گران بیامدند و هر یک از آنها لقمه‌ای از دیگ بخوردند. آنگاه طعام آوردند و خوانها بگستردند و چون از غذا فراغت یافت بگفت تا آن دیگ را در حضور وی خالی کردند و بشستند. و بگفت تا آنرا پر از درم کنند. کیسه‌ای بیاوردند و در آن ریختند و دو هزار درم از آن بجا ماند. آنگاه بخادمی که در حضور وی بود گفت: «این دیگ را بگیر و ببر و بمردم این کشتی بده و بآنها بگو این قیمت چیز است که ما از دیگ شما خوردیم و درهمهائی را که از این کیسه از دیگ زیاد آمده است بکسی ده که دیگ را پخته، زیرا نکو پخته بود.» فتح گوید: «متوکل غالباً وقتی دیگ ملاح را بیاد می‌آورد می‌گفت: «هرگز چیز خوشمزه‌تر از سرکه بای

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۰۹

آن روز که از کشتیانان بود نخورده‌ام.»

ابو القاسم جعفر بن محمد بن حمدان موصلی فقیه قبیله جهینه ضمن حکایت مفصلی برای ما گفت: ابو الحسن صالحی برای من نقل کرد که جاحظ گفته بود مرا پیش متوکل یاد کرده بودند که ادب آموز یکی از فرزندان شوم، وقتی مرا بدید از قیافه من نفرت کرد و بگفت تا ده هزار درم بمن بدهند و مرا باز گردانید.

از پیش وی بیرون آمدم و محمد بن ابراهیم را بدیدم که میخواست به مدینه السلام باز گردد بمن گفت تا با وی بروم و در کشتی او سفر کنم، با هم سوار شدیم. وقتی بدخانه نهر قاطول رسیدیم و از سامره گذشتیم، پرده بیاویخت و بگفت

تا بخوانند. یک کنیز عود زن شعری بدین مضمون خواند: «هر روز قهر و عتاب است، روزگار ما میگذرد و ما خشمگین هستیم. کاش میدانستم از همه خلق حال من تنها چنین است یا همه عاشقان چنینند» و خاموش ماند. آنگاه کنیز دیگری را که سه تار مینواخت فرمود تا بخواند او شعری بدین مضمون خواند: «عاشقان را ترحم کنید که کس یاری ایشان نمیکند، چقدر هجران و دوری و جفا می بینند و صبوری میکنند» گوید کنیز عود زن گفت: «و بعد چه میکنند؟» گفت: «چنین میکنند» و چنگ زد و پرده را درید و نمودار شد، و گفتمی پاره ماه بود و خویشتن را باب انداخت. غلامی بزبایی او بالای سر محمد ایستاده بود و مگس پرانی بکف داشت وقتی افتادن او را بدید، مگس پران را بیفکند، و لب کشتی آمد و او را بدید که میان آب غوطه میزد و شعری بدین مضمون خواند: «منم که اگر بدانی با این کار غرقم کرده‌ای» و خویشتن را از پی او در آب افکند. ملاح کشتی را بگردانید آنها دست بگردن هم انداخته بودند، پس از آن در آب فرو رفتند و دیگر دیده نشدند. محمد از این کار بر آشفت و آنرا سخت بزرگ شمرد و گفت: «ای عمرو حکایتی بگو که مرا از نابودی اینان تسلیت دهد و گر نه ترا دنبال آنها میفرستم» گوید: «حکایت یزید بن عبد الملک را بیاد آوردم که برای رسیدگی بمظالم نشست بود و عریضه‌ها را بحضور

مروج الذهب ترجمه، ج ۲، ص: ۵۱۰

وی آوردند، در یکی از آنها نوشته بود: «اگر امیر مؤمنان اعزه اله مقتضی بداند کنیز خویش فلانی را بیارد که سه آواز برای من بخواند، سزاوار است» یزید سخت خشمگین شد و بگفت تا یکی برود و سر او را بیاورد، سپس بگفت تا یکی دیگر را دنبال فرستاده اولی بفرستند و او را مأمور کنند آن شخص را پیش یزید بیارد، وقتی آن شخص پیش وی ایستاد بدو گفت: «بچه جرئت این کار را کردی؟» گفت:

«به اعتماد حلم تو و به اطمینان از عفو تو» بگفت تا بنشست و وقتی هیچکس از بنی امیه نماند بگفت تا کنیز را بیاوردند که عود خود را نیز همراه داشت. آن جوان به او گفت: «این شعر را بخوان.» و مضمون شعر چنین بود: «ای فاطمه، این ناز و کرشمه کوتاه کن و اگر قصد دوری داری زودتر کن» و کنیز بخواند. یزید گفت: «باز هم بگو.» جوان گفت: «این شعر را بخوان.» و شعری بدین مضمون گفت: «برق از جانب نجد بدرخشید و گفتم ای برق من بتو نمیپردازم، دشمنی کینه‌توز و بر آشفته که شمشیری چون نیزه تیز بکف دارد مرا از تو حفاظت میکند» کنیز نیز بخواند. یزید گفت: «باز بگو» گفت: «بگو یک رطل شراب برای من بیارند» هنوز شراب را بسر نبرده بود که برجست و روی بالاترین بنای یزید رفت و خود را از سر فرو انداخت و جان بداد. یزید گفت: «انا لله و انا الیه راجعون»، مگر این احمق نادان پنداشته بود که من کنیزم را به او نشان میدهم و بملکیت خود بر میگردانم. ای غلامان، بیائید دست این کنیز را بگیرید و پیش کسان او ببرید و اگر کسی را ندارد کنیز را بفروشید و قیمت او را از جانب مرده صدقه بدهید» وقتی کنیز میان صحن خانه رسید چاهی را که در خانه یزید برای آب باران مهیا کرده بودند بدید و خویشتن را از دست آنها بکشید و شعری بدین مضمون خواند: «هر که از عشق میمرد چنین بمیرد که عشق بی مرگ خوش نباشد» و خود را از سر بینداخت و جان داد، محمد خرسند شد و مرا صله نکو داد، بقولی این حکایت برای سلیمان بن عبد الملک رخ داده بود نه برای یزید بن عبد الملک. گوید این حکایت را در بصره برای ابو عبد الله

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۱۱

محمد بن جعفر انباری نقل کرد، گفت: «من نظیر این حکایت را برای تو نقل میکنم: فائق خادم که وابسته محمد بن حمید طوسی بود برای من نقل کرد که روزی محمد بن حمید با ندیمان خود نشسته بود و کنیزکی از پشت پرده شعری بدین مضمون خواند: «ای ماهتاب قصر، کی طلوع میکنی؟ من تیره بختم و دیگری از تو بهره میبرد اگر آنچه را از تو می بینم خدا مقدر کرده باشد چه کنم؟» غلامی بالای سر محمد ایستاده بود و جامی بدست داشت که به او مینوشانید، جام را بینداخت و گفت: «چنین کن.» و خویشتن را از خانه بدجله افکند، کنیزک پرده را بدرید و خویشتن را از پی او بینداخت. غلامان از پی آنها فرو رفتند و هیچیک را نیافتند.

محمد شراب را قطع کرد و از مجلس برخاست.

مسعودی گوید: بسال دویست و سی و سوم متوکل بر عمر بن فرج رنجی که از دبیران بزرگ بود، خشم آورد و در حدود صد و بیست هزار دینار نقد و جواهر از او بگرفت. از برادرش نیز در حدود صد و پنجاه هزار دینار گرفت، پس از آن با محمد صلح کرد که یازده میلیون درم بگیرد و املاک او را پس بدهد. آنگاه بار دیگر بر او خشم آورد و بگفت هر روز او را پس گردنی بزنند و پس گردنی‌ها را که خورد شمار کردند شش هزار پس گردنی بود. و جبه پشمین بدو پوشانید، آنگاه از او راضی شد و بار سوم بر او خشم گرفت و او را به بغداد فرستاد و آنجا ببود تا بمرد.

وقتی موبدان شیشه روغنی به متوکل هدیه کرد و بدو نوشت: «هدیه کوچک به بزرگ، اگر کوچک باشد نکوتر و ظریفتر است و از بزرگ به کوچک اگر بزرگ باشد محترمتر و سودمندتر است.»

مسعودی گوید. وفات احمد بن حنبل بروزگار متوکل در مدینه السلام رخ داد و این در ماه ربیع الآخر سال دویست و چهل و یکم بود بدروازه حرب در سمت غربی بخاک رفت و محمد بن طاهر بر او نماز کرد و بر جنازه او چندان مردم حاضر

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۱۲

شد که چنان روز و چنان انبوهی بر جنازه هیچکس از گذشتگان دیده نشده بود.

مردم در باره او سخنان متضاد گفتند، از جمله یکی بانگ زده بود: «کسی را که در قبال شبهات توقف میکند لعن کنید.» و این خلاف آن بود که از صاحب شریعت علیه السلام در باره شبهات آمده بود. و یکی از بزرگان و سران قوم دمبدم جلو جنازه میایستاد و فریاد میزد: «دنیا از فقدان محمد تیره شد و دنیا از فقدان ابن حنبل تیره شد» مقصودش این بود که هنگام وفات محمد صلی الله علیه و سلم دنیا تیره شد و هنگام مرگ ابن حنبل مانند مرگ پیغمبر صلی الله علیه و سلم تیره شد.

در این سال ستارگان بصورتیکه همانند آن دیده نشده بود فرو افتاد و این شب پنجشنبه ششم جمادی الآخر بود بسال سیصد و بیست و سوم نیز ستاره‌ای بزرگ و هول‌انگیز فرو افتاد و این همانشب بود که قرامطه بکاروان حج عراق که از راه کوفه میرفت دست برد زدند و این در ذی قعدة سال سیصد و بیست و سوم بود.

در همان سال وفات ابن حنبل محمد بن عبد الله بن محمد اسکافی نیز وفات یافت، وی از اهل بحث و نظر و از بزرگان معتزله بود. وفات جعفر بن مبشر که از بزرگان معتزله و دینداران بغداد بود بسال دویست و سی و چهارم بود. جعفر بن

حرب بسال دویست و سی و ششم درگذشت، وی از قوم همدان و سران قحطان بود و خیابان باب حرب در ناحیه غربی شهر دار السلام بیدر او منسوب است و هم او شیخ متکلمان بغدادی بود. عیسی بن طغج که از بزرگان و دینداران این قوم بود بسال دویست و چهل و پنجم درگذشت.

ابو الحسن خیاط گوید که ابو الهذیل محمد بن هذیل بسال دویست و بیست و هفتم درگذشت ولی یاران وی در تولدش اختلاف کرده‌اند، جمعی گفته‌اند بسال صد و سی و یکم بود، جمعی دیگر گفته‌اند به سال صد و سی و چهارم بود. ابن ابی الهذیل با هشام بن حکم حرار کوفی بمجلسی نشسته بود، هشام بروزگار خود شیخ مجسمه و رافضه بود، ابو الهذیل به نفی تجسم و تشبیه معتقد بود و در باره توحید

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۱۳

و امامت بر ضد گفتار هشام بود، هشام به ابو الهذیل گفت: «وقتی پنداری که حرکت دیده می‌شود چرا نگوئی که آنرا لمس توان کرد؟» گفت: «برای اینکه حرکت جسم نیست تا لمس شود که لمس فقط در باره اجسام ممکن است.» هشام گفت: «پس بگو دیده نیز نمی‌شود که رویت نیز خاص اجسام است.» ابو الهذیل سوال آغاز کرد و گفت: «از کجا میگوئی صفت نه عین موصوف است و نه غیر موصوف» هشام گفت:

«از آنجا که محال است کار من عین من باشد و محال است غیر من باشد زیرا تغایر خاص اجسام و اعیان است که قائم ذات باشند و چون کار من قائم بذات نیست و روانیست که کار من عین من باشد پس می‌باید نه عین من باشد نه غیر من، و دلیل دیگری که تو هم ای ابو الهذیل بدان قائلی اینست که پنداشته‌ای حرکت نه مماس است نه مابین زیرا حرکت از جمله چیزهائست که تماس و تباین بر آن روانیست، بدین جهت من میگویم که صفت نه عین من است نه غیر من و دلیل من بر اینکه صفت نه عین من است نه غیر من همان دلیل توست که حرکت تماس و تباین ندارد» ابو الهذیل ساکت شد و جوابی نداد.

وفات ابو موسی فراء که از شیوخ معتزله و متکلمان بزرگ بغداد بود بسال دویست و بیست و ششم رخ داد. واصل بن عطا که ابو حذیفه کنیه داشت، بسال دویست و سی و یکم مرد، وی شیخ و پیشرو معتزله بود و نخستین کس بود که عقیده منزلت ما بین منزلتین را اظهار کرد، بموجب عقیده مذکور فاسق مسلمان نه مؤمن است و نه کافر و عنوان معتزله از همین جا آمده است که از مذاهب دیگر اعتزال جستند، سابقا در همین کتاب در ضمن اخبار بنی امیه گفتار معتزله را در باره اصول پنجگانه آورده و در کتابهای سابق خودمان نیز بشرح و تفصیل گفته‌ایم و حاجت بتکرار آن نیست. سابقا در همین کتاب خبر عمرو بن عبید و وفات او را آورده‌ایم که شیخ و پیشوای معتزله بود و وفات وی بسال صد و چهل و چهارم بود و چنان شده که روزی عمرو بن عبید با هشام بن حکم به مجلس نشسته بودند، هشام معتقد بود که

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۱۴

امامت به نص است و خدا و پیغمبر صلی الله علیه و سلم علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنه را و پس از او فرزندان طاهرینش را چون حسن و حسین و دیگران به امامت تعیین کرده‌اند عمرو میگفت امامت در همه دورانها به اختیار امت است، هشام به عمرو ابن عبید گفت: «چرا خدا برای تو دو چشم آفریده است؟» گفت: «برای آنکه بزمین و آسمان و دیگر

مخلوقات خدا بنگرم و به وجود او پی ببرم» هشام گفت:

«چرا برای تو گوش آفریده است؟» گفت: «برای آنکه تحلیل و تحریم و امر و نهی را با آن بشنوم» گفت: «چرا خدا برای تو زبان آفریده است؟» گفت:

«برای آنکه به وسیله آن مکنونات قلب خود را بگویم و با کسانی که امر و نهی در دربار آنها آمده، سخن کنم.» هشام گفت: «چرا خدا قلب برای تو آفریده است؟» گفت: تا مرجع حواس دیگر باشد؟ و منفعت و مضرت را تشخیص دهد» هشام گفت: «آیا می‌شد خدا حواس ترا بیافریند و قلبی نیافریند که مرجع حواس باشد؟» عمرو گفت: «نه.» هشام گفت: «چرا؟» گفت: «برای آنکه قلب حواس را به کارهای مناسب برمی‌انگیزد و چون خدا انگیزه‌ای در حواس ننهاده واجب بود عضوی بیافریند که انگیزه اعمال حواس باشد که قلب است و محرك اعمال حواس است و نفع و ضررها را به وسیله آن تشخیص می‌دهند» هشام گفت: «امام در میان خلق چون قلب نسبت بحواس دیگر است و همچنانکه حواس مرجعی جز قلب ندارد مردم نیز مرجعی جز امام ندارند» و عمرو نتوانست در این باب تفاوتی.

معلوم کند این حکایت را ابو عیسی محمد بن هارون که در بغداد وراق بود در کتاب المجالس آورده است.

ابو عیسی در رمله بغداد بسال دویست و چهل و هفتم در گذشت. وی تصنیفات نکو بسیار دارد و کتاب المقالات فی الامامة و چند رساله دیگر از آن جمله است. وفات ابو الحسین احمد بن یحیی بن اسحاق راوندی در منطقه مالک بن طوق و بقولی در بغداد بسال دویست و چهل و پنجم در حدود چهل سالگی رخ داد، مصنفات وی یک

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۱۵

صد و چهارده کتاب بود. و ما وفات ارباب مقالات و اهل مذاهب را با اخبار و مناظرات و اختلاف مذاهبشان تا بسال سیصد و سی و دو در کتاب اخبار الزمان و هم در کتاب اوسط آورده‌ایم و در این کتاب بهر مناسبت شمه‌ای در باره آنها و هم در باره فقیهان و محدثان می‌گوئیم. وفات ابراهیم بن عباس صولی دبیر در همین سال بود وی نویسنده‌ای بلیغ و شاعری نکو گفتار بود و در میان دبیران متقدم و متأخر هیچکس در زمینه شعر برتر از او نبود، در جوانی از شعر مال اندوخت و بدربار شاهان و امیران سفر کرد و به امید جایزه مدح ایشان گفت.

یکی از دبیران حکایت کرده که اسحاق بن ابراهیم برادر زید بن ابراهیم برای او گفته بود که وی حکومت صیمره و سیروان داشت و ابراهیم بن عباس به قلمرو وی گذشت و آهنگ خراسان داشت که مأمون در آنجا بود و برای علی بن موسی الرضا بیعت گرفته بود، ابراهیم شعری در مدح وی گفته و از فضیلت خاندان علی و اینکه خلافت حق ایشانست سخن آورده بود. من این قصیده را پسندیدم و از او خواستم که برای من بنویسد او نیز نوشت و من هزار درم بدو دادم و اسبی بدو بخشیدم. آنگاه زمانه دگر شد و او بجای موسی بن عبد الملک عهده‌دار دیوان املاک شد. من یکی از عمال موسی بودم و او که میخواست یاران موسی را بر کنار کند مرا عزل کرد و بگفت تا ادعا نامه‌ای ترتیب دهند و بدادند و بر ضد من سخن بسیار آوردند، من برای گفتگو در باره آن حضور یافتم و بنا به ارائه دلایل مقبول کردم اما او نمیپذیرفت.

دبیران برفع من نظر میدادند اما بنظر ایشان توجه نمی‌کرد و در اثنای گفتگو سخنان زننده با من میگفت تا وقتی که دبیران گفتند در مورد یکی از فصول قسم بخورم و من قسم خوردم. گفت: «قسم بخلافت بنظر تو قسم نیست که تو رافضی

هستی.» گفتم:

«اجازه میدهی نزدیکتر بیایم؟» و او اجازه داد، بدو گفتم: «اینکه مرا بخطر کشتن میاندازی قابل تحمل نیست، اگر آنچه گفتمی برای متوکل بنویسی جان من در خطر است و من همه چیز را بجز رافضی بودن تحمل میکنم، رافضی کسی است که

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۱۶

میگوید علی بن ابی طالب از عباس افضل است و فرزندان وی بیشتر از فرزندان عباس حق خلافت دارند» گفت: «کی چنین چیزی گفته است؟» گفتم: «تو و نوشته‌ات در این مورد پیش من است.» و قصه شعر را با او بگفتم. بخدا وقتی این سخن را بگفتم پریشان شد و گفت: «دفتری را که بخط من است بیار» گفتم: «ابدا بخدا نمی‌آرم مگر بمن اطمینان بدهی که در باره کارهایم چیزی از من نپرسی و این ادعا نامه را پاره کنی و از من حساب نکشی.» وی قسم خورد و من اطمینان یافتم و آنچه را نوشته بودند پاره کرد. من دفتر را پیش او بردم که آنرا در موزه خود نهاد و برفت و مطالبه از من برخاست. ابراهیم بن عباس مکاتباتی دارد که تدوین شده، و سخنان نکو دارد که فراهم آمده و بیشتر آنرا در کتاب اوسط آورده‌ایم. از جمله سخنان نکوی وی که انتخاب کرده‌ایم، گرچه همه‌اش نکوست، اینست: «بروزگار سلف گناه، فرزندان خود را غذا داد و چون زن شیرده آنها را شیر داد و آرزوهای فریبنده جلو آنها بگسترد و چون بچریدند و امان یافتند و سوار شدند و اطمینان گرفتند و چون زمان رضاع گذشت و وقت از شیر گرفتن رسید، زهری بانها نوشانید و بجای شیر خونشان داد و غذای تلخ چشانید و از پناهگاه ببندشان افکند و از عزت به حسرت برد و بقتل و اسارت و بی‌پناهی افتادند. هر که در فتنه افتاد و آتش آن بی‌فروخت و بضلال آن نزدیک شد فتنه او را بدم در کشید و گریباننش گرفت و فکرش بکمک حق سستی گرفت و طعمه آتش زنه فتنه شد که از سرنوشت او عبرت گیرند و پند آموزند. این کیفر آنها در این دنیا است و عذاب آخرت بزرگتر است و پروردگار تو ستمگر بندگان نیست.»

و هم او اشعار نکو دارد، از جمله سخنان جالب وی که دیگر اهل ادب نظیر آن نگفته‌اند شعری بدین مضمون است: «ما شتران انبوه داریم که قضا برای آن تنگ است و زمین را گرفته و آسمان را پوشیده است کی مانع آنست که خون در راه آن

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۱۷

ریخته شود و کی مانع ما است که خون آنرا بریزیم، در قرقی است که تجاوز بدان خطر مرگ دارد و بهنگام لزوم کشتن آن کاری آسان است.»

و این سخن از اوست: «بخشنده ابو هشام است که بعهد وفا کند و حفظ الغیب کند. وقتی از او بی‌نیاز باشی فراموشت کند و چون حوادث بسوی تو آید او نیز نمودار شود.» و این سخن: «گیرم زمانه با من بد کرد، دوستان نیز وقتی دیدند زمانه بد میکند بدی آغاز کردند. کسانی را که بروزگاران، ذخیره خویش کرده بودم دشمن من شدند و آنها که بطرفداری خویش آماده کرده بودم طرفدار روزگار شدند. اگر بمن گویند از حوادث بزرگ امانی بگیر از شر دوستان امان خواهم گرفت.» و این سخن: «خدا که اعمال کسان را پاداش میدهد دوست بزرگوار ملایم را پاداش دهد که وقتی او را متوجه دروغش کنی چنانست که صبحگاه او را بیدار کرده باشی.» و این سخن که بزرگان باید حفظش کنند: «وقتی روزگار اقبال

کند، توجه دوراندیش را به تغییرات زمانه بیشتر خواهد کرد، گوئی به وقت مساعدت صدای تمسخرهای آنرا میشنود.» و هم از سخنان جالب وی که در زمینه آن از همگنان پیشی گرفته اینست: «خوشایام گذشته که در آن میگریستم و اکنون از رفتن آن میگیریم، روزها چنین است که وقتی برود حسرت آن میخوریم اما اکنون از آن شکایت داریم.» این سخن نیز از اوست که «آنها که در ایام غم با تو همدلی کرده‌اند بیشتر از همه حق دارند که هنگام خوشی با آنها همدلی کنی، بزرگان هنگام فراخدستی کسانی را که در ایام سخت با آنها الفت داشته‌اند بیاد می‌آوردند.» و این سخن: «ملاطم مکن، همه همت تو اینست که ثروتمند شوی اما همت من اخلاق والاست.

آنکه لذت اتفاق را چشیده چگونه تواند آنچه را بدست می‌آورد جمع کند؟» و این سخن: «وقتی تحریکش کنی شیری دمان است اما به وقت توانائی پدری نکو کار است، وقتی ثروت بکف آرد بیگانه را می‌شناسد و چون تنگدست شود نزدیک را نمیشناسد.»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۱۸

ابراهیم بن عباس میگفت: «حکایت یاران سلطان چون گروهی است که بر کوهی بالا روند و از آن بیفتند و هر که بالا رفته باشد بخاطر نزدیکتر است.» ابراهیم مدعی بود که عباس بن احنف شاعر دانی او بوده است.

ابو العباس احمد بن جعفر بن حمدان قاضی بنقل از سلیمان بن حسن بن مخلد از پدرش حسن گوید: ابراهیم بن عباس شعر عباس بن احنف را خواند که گوید:

«اگر گوید نکند و اگر بخواهند ندهد و اگر عتابش کنند باز نیاید. بدوری من علاقه دارد و اگر بمن گوید: «آب بخور» نخواهم خورد و گفت بخدا این شعری است که معنی نکو و لفظ روان دارد و بگوش خوش است و نظیر ندارد و من سخنی نشنیده‌ام که از این روانتر و ظریفتر باشد و در عین سهولت ممتنع باشد و در عین بلاغت خلاف واقع نباشد» حسن بدو گفت: «بخدا این سخن تو از شعر او نکوتر است» از جمله اشعار نکوی عباس بن احنف شعری بدین مضمون است: «گناه بزرگ را از کسی که دوستش داری تحمل کن و اگر مظلوم بودی بگو ظالم بوده‌ام. خوشا آنکه دمی از شب را بخوابد و خوابش ببرد که این خوش است» این سخن نیز از اوست:

«ای عباس دل از او برگیر و گر نه از غم عشق او خواهی مرد. اگر وی در شهری آن سوی روم باشد جز در آن شهر آرام نخواهم گرفت» ای که از رنج دوری یار و از شوق شکایت میکنی، صبر کن شاید فردا چیزی را که دوست داری ببینی» و این سخن که گوید: «وقتی در اندیشه هجران یا اسباب آن بود دیر بدیر بیدار ما آمد روی از ما نگردانیده بلکه از ملالت دیدار دوستان گریزان است.»

ابو خلیفه فضل بن حباب جمحی از ریاشی نقل میکند که جماعتی از اهل بصره گفته بودند بسفر حج میرفتیم در راه غلامی را دیدیم که در وسط راه ایستاده و و بانگ میزند: «ای مردم کسی از اهل بصره میان شما هست؟» بدو گفتیم: «چه میخواهی؟» گفت: «آقای من که بیمار است میخواهد بشما وصیت کند.» همراه او رفتیم شخصی را دیدیم که دور از راه زیر درختی افتاده و از جواب دادن

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۱۹

وامانده بود، بدورش نشستیم، چون حضور ما را احساس کرد چشم گشود، و از فرط ضعف بزحمت می‌گشود و شعری بدین مضمون خواند: «ای آنکه از وطن خود غریب مانده و بتنهائی از غم خویش گریانست، هر چه گریه او تندتر شود رنج در تنش روانتر میشود» آنگاه مدتی از خود برفت و ما بدور او بودیم، ناگهان مرغی بیامد و بالای درخت بنشست و چه چه آغاز کرد، آن جوان چشم بگشود و چه چه مرغ را شنیدن گرفت و شعری بدین مضمون خواند: «مرغی که بر شاخها میگرید غم دل را فزون میکند، او نیز مانند من غم زده است و هر دو بر وطن خویش میگرییم.» گوید آنگاه آهی کشید و جان داد و ما همانجا بودیم تا غسلش دادیم و کفنش کردیم و بر او نماز کردیم، وقتی از دفن وی فراغت یافتیم از غلام پرسیدیم: «این کی بود؟» گفت: «او عباس بن احنف بود» این حکایت را ابو اسحاق زجاجی نحوی از ابو العباس مبرد از مازنی از جماعتی از اهل بصره برای ما نقل کرده است.

وفات ابو ثور ابراهیم بن خالد کلبی بسال دویست و چهلم بود. بسال دویست و سی و دوم و بقولی دویست و سی و نهم متوکل علی بن جهم شاعر را به خراسان تبعید کرد و ما خبر او را با قصه بازگشت به عراق و سفر مجدد او را که بسال دویست و چهل و نهم بود یاد کرده‌ایم که وقتی در ولایت قنسرین بنزدیک حلب بمحل معروف به خشبات رسید، گروه کلبیان با او برخورد کردند و خونس بریختند. وی در باره تبعید خود هنگامی که در مشرق بود شعری بدین مضمون گفته بود: «آیا شبی به شب افزوده‌اند یا صبح را سیل برده است، بیاد مردم دجیل افتادم اما من کجایم و دجیل کجا؟».

این علی بن جهم سامی با وجود آنکه مخالف امیر مؤمنان علی بن ابی طالب رضی الله عنه و طرفدار تسنن بود شاعری توانا بود و شعرش روان و فراوان بود. سابقا در همین کتاب گفته‌ایم که در نسب وی گفتگوست و سخنانی را که در باره فرزندان

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۲۰

سامه بن لوی بن غالب گفته‌اند آورده‌ایم و شعر علی بن محمد بن جعفر علوی را یاد کرده‌ایم که گوید: «سامه از ماست اما کار فرزندانش بنزد ما مبهم است کسانی هستند که نسبشان افسانه خفته خواب دیده است من بآنها سخنی چون سخن پیغمبر گفتم که همه گفته‌هایش محکم است» وقتی از تو پرسند و ندانی چه گوئی، بگو خدا بهتر داند» و هم علوی در باره او شعری بدین مضمون گفته است: «اگر در پناه نضر یا معد باشی یا کعبه را پناهگاه و زمزم را آبگاه و اخشبین را محل خود کنی پیوسته از قریش دورتر شوی و جز یک صیقل کار حيله گر نباشی.».

و ما شعری علوی را که سابقا در همین کتاب آورده‌ایم بمناسبت سخن از علی ابن جهم و هم برای اینکه جواب وی را به شعر علوی یاد توانیم کرد تکرار کردیم علی بن جهم در جواب علی بن محمد بن جعفر علوی شعری بدین مضمون گفته بود:

«با من به انصاف رفتار نکردی و بسختی ستم آوردی و وفا را که میدانستی چیست ترك کردی و به افراط کاری متمایل شدی ولی من چون حق بنی هاشم بن عبد مناف را بنظرم آوردم مقابله را به وسیله شعر یا غیر شعر مناسب نمیدانم من از کار زشت بیزارم و اشراف نباید به اشراف تعدی کنند و هم او را در باره حبس شعری معروف است که پیش از او کس در این معنی سخنی چنین نگفته است: «گفتند محبوس شده‌ای گفتم حبس مرا زیان نمیرساند و کدام شمشیر خوب است که

در غلاف نمی‌رود؟ مگر ندیده‌ای که شیر از بزرگی در بیشه خویش میماند و درندگان حقیر بهر سو میروند؟ خورشید اگر از دیده تو نهان نمی‌بود فرقان را روشن نمی‌کرد.

آتش در سنگ نهان است و اگر آتش زنه آنرا روشن نکند شعله‌ور نمی‌شود. محبس اگر برای کار زشتی بدان نیروی منزلی نکوست، خانه‌ایست که بزرگی مرد را تجدید می‌کند و در آنجا همه بیدار تو آیند و برای دیدار کس دوندگی نکنی، اگر محبس جز این فایده نداشت که در آنجا کسان با روی نهان کردن ترا زبون نمیکنند بس بود.»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۲۱

از سخنان جالب وی یکی اینست: «دوستان من، عشق چه شیرین و چه تلخ است و من هم شیرین و هم تلخ آنرا شناخته‌ام، شما را بحرمتی که میان ما هست آیا دلپذیرتر از شکایت و سخت‌تر از هجران چیزی دیده‌اید و یا چیزی بمانند چشم عاشق بخصوص وقتی بگرید راز او را فاش میکند؟» و هم از جمله سخنان منتخب وی اینست: «ستمگر من پرده برداشت و روی برتافت و اشکش روان بود، اعتراض وی این بود که دوران جوانی من پایدار نمانده است و مگر چیزی پایدار خواهد ماند؟ سپیدی موی مرا نپسندید و گفت: «آیا این پیری است یا مروارید منظوم؟»

غم من از آن غمها نیست که صبر و تسلیم در آن سودمند تواند بود. حادثه‌ای که یک شب سر مرا سفید کرد حادثه‌ای بزرگ بود، من اگر هم از هجران رهائی یابم بجز اطاعت و قلب پاک ندارم. و هم از سخنان نکوی اوست: «اگر جان را بتحمل واداری تحمل کند و روزگار ایام بد و خوب دارد، صبر میوه نکو دارد و بهترین اخلاق مردان بزرگی کردن است. اگر نعمتی از دست مرد برود ننگ نیست، ننگ این است که بردباری از او برود. مال را اگر پس از خود بگذاری مایه حسرت است و اگر از پیش فرستی غنیمت است.» و این سخن در مقام اعتذار در باره متوکل گفته و نکو گفته است: «ذلت سوال و عذر خواهی برای آزادگان توان فرساست.»

بسبب خطا نیست که مرد دچار آن میشود بلکه این حکم تقدیر است. خواهنده مطیع و گنهکار عذر خواه را همان ذلت عذر خواهی بس است اگر گذشت کنی و انعام دهی شایسته‌تر است که از گناهان بزرگ بگذری و اگر مجازات کنی تو خدا را بهتر میشناسی و مجازات تو مایه ننگ نیست.» و هنگامی که او را ببند کردند شعری نکو گفت بدین مضمون: «اشکم روان بود و آتش عشق در دل فروزان بود، بدو گفتم اگر بندها را دیده‌ای منال که بند زینت مردان است.» وی زبانی دراز داشت و کمتر کسی از آن در امان میماند. محمد بن عبد الله مخالف وی بود، وصیف ترك را واسطه کرد تا با او به صلح آمد آنگاه وصیف با او بد شد و محمد بن عبد الله را واسطه

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۲۲

صلح با او کرد و بدو نوشت: «خدا را شکر که دلهای ما بکف اوست، امیر پیش کسی که او را واسطه امیر کرده بودم واسطه من شده است.» وی اشعار نادر و مثلهای سایر دارد که این جمله را از آن برگزیدیم و بهمین بس میکنیم. پس از آنکه کشته شد جمعی از شاعران رثای او گفتند از آن جمله ابو صاعد بود که گفته بود: «اشک بریز و آرام مگیر و مگذار شعله غم تو خاموشی گیرد. بگو که پناهگاه بنی لوی در شام از پا درآمد. ای بنی جهم بن بدر، شما را تسلیت باد که حادثه‌ای بزرگ دیده‌اید. بخدا اگر مرگ از مصیبت شما خبر داشت خون میگریست. پناه پیر زنان و یتیمان که روزگار به

وجود وی بهار بود بمرد. جوانی که خار چشم دشمنان بود و در قبال حادثه شیری دلیر بود».

بسال دویست و چهل و سوم متوکل از سر من رای به دمشق رفت و رفتن و باز گشتن وی سه ماه و هفت روز طول کشید. یزید مهلبی در باره سفر او شعری دراز گفته که از آن جمله اینست: «بگمانم وقتی امام قصد رفتن کند شام عراق را شماتت خواهد کرد، اگر عراق و مردم آنرا بگذاری گاه باشد که زن زیبا نیز دچار طلاق شود.» وقتی متوکل به دمشق رسید بسبب غلظت هوای غوطه و آن بخار که از آبهای آن بر میخیزد در شهر فرود نیامد و در قصر مأمون ما بین داریا و دمشق که بر جایی مرتفع بود و یک ساعت با شهر فاصله داشت اقامت گرفت. این محل که تاکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو و بنام قصر مأمون معروف است، بشهر دمشق و بر غالب ناحیه غوطه مشرف است.

سعید بن نکیس گوید: در خیمه گاه متوکل در دمشق پیش روی وی ایستاده بودم که سپاهیان غوغا کردند و فراهم آمدند و بانگ برداشتند و مقرر میخواستند.

آنگاه کار به شمشیر کشیدن و تیر انداختن کشید و من تیرها را میدیدم که در ایوان بهوا میرفت، متوکل بمن گفت: «ای ابو سعید رجای حضاری را بگو بیاید.» من او را بیاوردم، متوکل بدو گفت: «ای رجا می بینی اینها چه میکنند؟ بنظر تو چه باید

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۲۳

کرد؟» گفت: «ای امیر مؤمنان در این سفر من از چنین پیشامدی نگران بودم و گفتم که بتأخیر افتد اما امیر مؤمنان بسفر متمایل بود.» گفت: «گذشته‌ها را رها کن و بگو که اکنون رای تو چیست» گفت: «ای امیر مؤمنان مقررری‌ها را برای دادن مهیا کنند» گفت: «همین را میخواهند و با این عملی که کرده‌اند نتیجه آن معلوم است» گفت: «ای امیر مؤمنان بگو این کار را بکنند که تدبیر دنباله آنست.» عبید الله بن یحیی بگفت تا مقررری‌ها را برای دادن مهیا کنند، وقتی پول آماده شد و پرداخت آغاز کردند رجا بیامد و گفت: «ای امیر مؤمنان اکنون بفرمای تا طبل رحیل عراق بزنند که سپاهیان از پولی که آماده شده چیزی نخواهند گرفت.» چنین کردند و مردم مقررریها را بگذاشتند و بسا اتفاق می افتاد که پرداخت کننده گریبان یکی را میگرفت که مقرریش را بدهد اما او نمیگرفت.

سعید گوید: ترکان در نظر گرفته بودند متوکل را در دمشق بکشند اما بسبب حضور بغای بزرگ امکان این کار نیافتند و تدبیری کردند که بغا را از او دور کنند و رقعها در خیمه گاه متوکل انداختند که در آن نوشته بود: «بغا قصد کشتن امیر مؤمنان دارد و نشان قضیه اینست که فلان روز با سوار و پیاده خود بیاید و اطراف اردوگاه را بگیرد، آنگاه جمعی از غلامان عجم به امیر مؤمنان هجوم برند و او را بکشند.» متوکل رقعها را بخواند و از مضمون آن متحیر شد و از بغا اندیشناک شد و قضیه را با فتح بگفت و برای اقدام در باره بغا مشورت کرد. فتح گفت: «ای امیر مؤمنان کسی که رقعها را نوشته نشانه‌هایی تعیین کرده که این مرد به اطراف اردوگاه آید و کسان خود را برگمارد پس از آن کار روشن میشود بنظر من صبر کنی، اگر این نشانه درست بود بیندیشیم که چه کنیم و اگر درست نبود خدا را ستایش کنیم.» پیوسته رقعها بعنوان خیر خواهی و راستگویی افکنده میشد و چون ترکان بدانستند که خلیفه مطلب را بدانسته و رقعها مؤثر افتاده رقعهای به این مضمون نوشتند و در خیمه گاه بغا افکندند که «جمعی از غلامان و ترکان میخواهند

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۲۴

خلیفه را در اردوگاه بکشند و بر این کار توطئه کرده و هم سخن شده‌اند که از فلان ناحیه و فلان ناحیه حمله کنند بخاطر خدا امیر مؤمنان را حفاظت کن و در آن شب این مکانها را شخصا و به وسیله اشخاص مورد اعتماد مراقبت کن که ما خیر خواه و راستگوئیم.» و رقعہ‌هایی بدین مضمون مبنی بر تأکید در کار حراست خلیفه فراوان ریختند و چون بغا از مضمون رقعہ‌ها مطلع شد و رقعہ مکرر شد با توجه بحادثه‌ای که قبلا رخ داده بود اندیشناک شد که مبادا آنچه نوشته‌اند درست باشد و چون شب مذکور در رسید سپاه خود را فراهم آورد و بگفت تا با سلاح سوار شوند و آنها را بجایهای مذکور برد و آنها را بگرفت و بحراست پرداخت و چون خبر به متوکل رسید یقین کرد که آنچه بدو نوشته بودند درست است و هر لحظه انتظار داشت یکی بیاید و او را بکشد و شب را بیدار ماند و از خوردن و نوشیدن باز ماند و تا صبح همچنان نبود. بغا بحراست مشغول بود اما پیش متوکل کار صورت دیگر داشت که از بغا بد گمان بود و از کار او متوحش بود وقتی متوکل میخواست به عراق باز گردد بدو گفت: «ای بغا دلم راضی نمیشود ترا از خود دور کنم اما میخواهم حکومت این ولایت را بتو بدهم و همه مقرری و منزل و عطای تو نیز همچنان بجای خود باشد.» گفت: «ای امیر مؤمنان من بنده توام هر چه میخواهی بکن و هر چه دلت میخواهد بفرمای.» متوکل او را در شام گذاشت و غلامان منظور خویش را انجام دادند و متوکل از این حيله خبر دار نشد و هیچیک از دو طرف صورت حيله را ندانستند تا کار خاتمه یافت.

وقتی بغای کوچک بکشتن متوکل یک دل شد باغر ترك را که پرورده و بر آورده و نعمت بسیار داده بود و مردی بی باک و جسور بود بخواست و گفت: «ای باغر تو میدانی که دوست دارم و ترا ترقی داده و برگزیده و نعمت داده‌ام و نسبت بتو چنانم که از فرمان من سر نمی پیچی و از خط دوستی من بیرون نمیروی، اکنون می خواهم ترا کاری فرمایم بمن بگو دل تو نسبت بدان چگونه خواهد بود؟» گفت: «تو میدانی که

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۲۵

چگونه عمل میکنم هر چه میخواهی بگو تا انجام دهم» گفت: «فارس، پسرم کار مرا تباه کرده و قصد کشتن مرا دارد من این مطلب را بتحقیق دریافته‌ام» گفت: «می خواهی چه کنم؟» گفت: «میخواهم فردا که پیش من آمد نشانه میان من و تو این باشد که کلام را بزمین نهم و چون بنهادم او را بکش» گفت: «بسیار خوب اما بیم دارم کینه مرا در دل بگیری» گفت: «خدا ترا از این در امان داشته است» وقتی فارس بیامد باغر حضور یافت و جایی ایستاد که شمشیر تواند زد و همچنان منتظر بود که بغا کلاه خود را بگذارد و او نگذاشت. باغر پنداشت که فراموش کرده چشمک زد که بزمن؟ گفت نه و چون نشانه را ندید و فارس برفت بغا بدو گفت: «بدانکه من فکر کردم جوانست و پسر من است و در نظر گرفتم این دفعه او را نگهدارم.» باغر گفت: «من فرمان ترا شنیدم و اطاعت کردم و تو تدبیر کار خویش را بهتر میدانی.» آنگاه بغا گفت:

«کاری بزرگتر و مهمتر از این در پیش است بمن بگو در باره آن چه خواهی کرد؟» گفت: «هر چه می خواهی بگو تا انجام دهم» گفت: «بر من مسلم شده که برادرم بر ضد من و رفقایم توطئه می کند و وجود ما را مزاحم خود میداند و میخواهد ما را بکشد و از میان بردارد و کارها را تنها بدست گیرد» گفت: «میخواهی با او چگونه عمل کنند؟» گفت: «اینطور عمل

کن که فردا او پیش من میاید نشانه اینست که من از جانمازی که با من روی آن نشسته فرود میایم، وقتی دیدی فرود آمدم شمشیر بکش و او را بکش» گفت: «بسیار خوب» وقتی وصیف پیش بغا آمد باغر حضور یافت و آماده بایستاد و نشانه را ندید تا وصیف برخاست و برفت و بغا گفت: «ای باغر من فکر کردم که برادرم است و با او پیمان بسته و قسم خورده‌ام، روا ندانستم آنچه را در نظر داشتم به انجام برسانم» و باغر را صله داد و مدتی او را بحال خود گذاشت، آنگاه او را بخواست و گفت: «کار بزرگتر از آنچه که سابقا گفته بودم پیش آمده نظر تو چیست؟» گفت: «نظر من مطابق میل توست، هر چه میخواهی بگو تا بکنم» گفت: «بر من مسلم شده است که منتصر بر ضد من و دیگران توطئه میکند

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۲۶

تا ما را بکشد و میخواهم او را بکشم با این کار چطوری؟» باغر بیندیشید و مدتی سر فرو برد و گفت: «این کار درست نیست.» گفت: «چطور؟» گفت: «پسر کشته می‌شود و پدر زنده است، کار شما بسامان نمیرسد و پدرش همه شما را به انتقام او می‌کشد.» گفت: «پس نظر تو چیست؟» گفت: «اول پدر را می‌کشم آن وقت کار پسر آسانتر میشود» گفت: «وای بر تو میشود این کار را کرد؟» گفت: «بله، من میکنم پیش او میروم و خونش میریزم.» بغا سخن او را رد میکرد و میگفت: «نه کاری غیر از این باید کرد.» باغر گفت: «تو پشت سر من بیا اگر او را کشتم که خوب و اگر نکشتم مرا بکش و بگو میخواست آقای خود را بکشد.» بغا بدانست که او قاتل متوکل است و ترتیب کشتن متوکل را با او داد.

بسال دویست و چهل و هفتم شجاع، مادر متوکل بمرد و منتصر بر او نماز کرد و این در ماه ربیع الاخر بود. شش ماه پس از مرگ شجاع متوکل در شب چهارشنبه سه ساعت از شب گذشته کشته شد و این در سوم شوال سال دویست و چهل و هفتم و بقولی چهارم شوال دویست و چهل و هفتم بود. تولد متوکل در فم الصلح بود.

بحتری گوید: شبی با ندیمان در مجلس متوکل بودیم و در باره شمشیر سخن کردیم یکی از حضار گفت: «ای امیر مؤمنان شنیده‌ام یکی از مردم بصره یک شمشیر هندی دارد که نظیر ندارد و مانند آن دیده نشده است.» متوکل بگفت تا نامه‌ای بحاکم بصره بنویسند و از او خواست تا شمشیر را بخرد. نامه را با برید فرستاد و جواب حاکم بصره آمد که یکی از مردم یمن شمشیر را خریده است.

متوکل بگفت تا کسی به یمن بفرستند تا شمشیر را بجوید و بخرد. و نامه‌ها در این باب فرستاده شد. بحتری گوید: روزی پیش متوکل بودیم که عبید الله بن یحیی بیامد و شمشیر را همراه داشت و میگفت آنرا از صاحبش در یمن به ده هزار درم خریده‌اند.

متوکل خرسند شد و کارگشائی خدا را ستایش کرد و شمشیر را از غلاف درآورد و بپسندید و هر یک از ما سخنانی گفتیم که مورد پسند او بود. آنگاه شمشیر را زیر

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۲۷

فرش خود نهاد و روز بعد به فتح گفت غلامی را در نظر بگیر که بدلیری و شجاعت به او اعتماد توانیم کرد تا این شمشیر به او بدهم و هر روز مادام که بمجلس نشسته‌ام بالای سر من بایستد و از من جدا نشود. هنوز این سخن بسر نبرده بود که باغر ترك بیامد. فتح گفت: «ای امیر مؤمنان باغر ترك را پیش من به شجاعت و دلآوری ستوده‌اند و برای منظور امیر

مؤمنان شایسته است.» متوکل او را بخواند و شمشیر را بدو داد و قصد خویش با او بگفت و بفرمود تا مرتبه او را بیفزایند و مقرریش را دو برابر کنند. بحتری گوید بخدا از وقتی که شمشیر را بدو داد کشیده نشد و از غلاف بیرون نیامد مگر وقتی که باغر متوکل را با آن بزد.

بحتری گوید: از متوکل در آن شب که بقتل رسید، چیزهای شگفت دیدم از جمله اینکه در باره تکبر و آن جباری که ملوک میکرده‌اند سخن گفتیم و در این بحث فرو رفتیم و متوکل از تکبر بیزاری مینمود، آنگاه رو بقبله گردانید و سجده کرد و بعنوان خضوع در پیشگاه خدا عز و جل چهره بخاک مالید و از همان خاک برداشت و بریش و سر خود ریخت و گفت: من بنده خدایم و هر که سرانجام بخاک میرود، میباید متواضع باشد و تکبر نکند.» بحتری گوید من این را بفال بد گرفتم و رفتار او را که خاک بر سر و ریش خود ریخت نپسندیدم. آنگاه بشراب نشست و چون شراب در او اثر کرد یکی از نغمه گران که حاضر بود آهنگی بخواند که آنرا بپسندید، آنگاه سوی فتح نگریست و گفت: «ای فتح جز من و تو کسی نمانده است که این آهنگ را از مخارق شنیده باشد» آنگاه گریستن آغاز کرد. بحتری گوید من گریستن او را بفال بد گرفتم و گفتم: «این دو تا» در این حال بودیم که یکی از خدمه قبیحه بیامد و بقچه‌ای همراه داشت که لباسی در آن بود و قبیحه فرستاده بود. فرستاده گفت: «ای امیر مؤمنان، قبیحه میگوید این لباس را برای امیر مؤمنان آماده کرده و پسندیده‌ام و فرستادم که بپوشد.» گوید در بقچه پیراهنی سرخ بود که مانند آنرا ندیده بودم با یک ردای خز سرخ که از نازکی چون دبیقی مینمود،

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۲۸

گوید لباس را بپوشید و ردا را بدوش انداخت بحتری گوید در اندیشه لطیفه‌ای بودم که به وسیله آن ردا را بگیرم که متوکل بجنید و ردا را که بدور او پیچیده بود بکشید که سراسر آن بدرید. گوید ردا را بگرفت و بهم پیچید و بخادم قبیحه که لباس را آورده بود داد و گفت: «به او بگو این ردا را نگهدار که وقتی مردم کفن من شود.» من با خودم گفتم انا لله و انا الیه راجعون، بخدا وقت او بسر رسیده است.

متوکل به شدت مست بود و رسم وی آن بود که وقتی بهنگام مستی میافتاد خادمی که بالای سرش ایستاده بود او را بلند میکرد، گوید در این حال بودیم و سه ساعت از شب گذشته بود که باغر بیامد و ده تن از ترکان همراه وی بودند که روی بسته بودند و شمشیرها در دست ایشان در روشنی شمع میدرخشید. آنها بما هجوم آوردند و سوی متوکل رفتند و باغر و یکی دیگر از ترکان روی تخت رفتند، فتح بر آنها بانگ زد: «وای بر شما این آقای شماس است.» وقتی غلامان و ندیمانی که حاضر بودند آنها را بدیدند همگی بگریختند و هیچکس جز فتح در مجلس نماند که با آنها به ستیز و کشاکش پرداخت. بحتری گوید فریاد متوکل را شنیدم که باغر با همان شمشیر که متوکل بدو داده بود به پهلوی راست او زد و تا نزدیک رانش بدرید. پس از آن بطرف چپ او نیز ضربتی زد که همچنان شد، فتح بیامد که مانع آنها شود و یکی از ترکان شمشیرش را بشکم او فرو کرد که از پشتش درآمد ولی او همچنان پا برجا بود و کنار نمیرفت. بحتری گوید هیچکس را بزرگوارتر و پردل‌تر از او ندیدم.

آنگاه خود را روی متوکل انداخت و هر دو جان دادند و آنها را در همان فرش که بر آن کشته شده بودند پیچیدند و به یک

طرف انداختند و همه شب و بیشتر مدت روز را در همانحال بودند تا خلافت بر منتصر استقرار یافت و بگفت تا هر دو را بخاک سپردند. گویند قبیحه وی را در همان ردا کفن کرد.

بغای کوچک از متوکل رنجیده بود و منتصر ترکان را جلب میکرد. او تماش غلام واثق دل با منتصر داشت و متوکل بهمین جهت او را دشمن میداشت و او تماش

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۲۹

دل ترکان را سوی منتصر جلب میکرد. عبید الله بن خاقان وزیر و فتح بن خاقان مخالف منتصر بودند و به معتز تمایل داشتند و دل متوکل را از منتصر پر کرده بودند و هر یک از ترکان را که متوکل میراند منتصر جلب میکرد و دل ترکان و بسیاری از فرغانیان و اشروسیان را بخود متمایل کرد تا چنان شد که بگفتیم. در چگونگی قتل متوکل جز این نیز گفته‌اند و این یکی را در اینجا برگزیدیم که خوش عبارت تر و روشنتر است و همه آنچه را در این باب گفته‌اند در کتاب اوسط آورده‌ایم و در این کتاب حاجت بتکرار آن نیست.

متوکل هیچ روزی خوشحال تر از روزی که در آن کشته شد نبود، آن روز با نشاط و سرخوش و مسرور بود و گفت: «گوئی جنبش خون احساس میکنم.» و حجامت کرد و ندیمان و عمله طرب را احضار کرد و مسرتش فزونی یافت و آن مسرت بغم و آن خوشی به ناخوشی مبدل شد. بنابر این جز نادان مغرور کیست که فریب این دنیا خورد و بر آن تکیه کند و از خیانت و نکبت آن در امان باشد. خانه‌ایست که نعمت آن نیاید و مسرت آن کامل نشود و از خطر آن امان نباشد که گشادگی آن با سختی، خوشی آن با ناخوشی و نعمتش با بلیه قرین است و سرانجام آن فناست.

نعمتش با تیره بختی، مسرتش با غم و لذتش با رنج و صحتش با مرض و زندگیش با مرگ و خوشیهایش با آفات همراه است. عزیزش ذلیل و نیرومندش زبون و ثروتمندش تهیدست و بزرگش ناچیز است و جز خدای زنده جاوید که ملکش زوال نمیپذیرد و توانا و داناست، کسی بجای نخواهد ماند. بحتری در باره خیانتی که منتصر با پدر خود کرد و او را کشت ضمن قصیده‌ای شعری بدین مضمون دارد: «آیا ولیعهد دل بخیان داد، عجیب بود که خیانتکار را ولیعهد خود کرد آنکه مانده است مالک میراث در گذشته مباد و دعای او بر منبرها نگویند.»

روزگار متوکل بخوبی و رونق و رفاه معیشت و خشنودی خواص و عوام ممتاز بود چنانکه گفته‌اند: «در خلافت متوکل امنیت و ارزانی و عاشقی و جوانی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۳۰

بهتر از همیشه بود» و یکی از شاعران در همین معنی گوید: «وصال تو از ارزانی قیمت و امنیت راه و شبهای عشق که با ایام زیبای جوانی پیوسته باشد برای ما لذت بخش تر است.»

مسعودی گوید: گفته‌اند که بهیچ دورانی مانند روزگار متوکل خرج فراوان نشد، گویند وی برای قصر هارونی و قصر جعفری بیش از صد میلیون درم خرج کرد بعلاوه غلامان و سپاهیان و سربازان شاکریه فراوان بودند که مستمری میگرفتند و هر ماه جایزه و بخششهای فراوان داشتند. گویند وی چهار هزار کنیز داشت که با همگی خفته بود. وقتی بمرد در بیت المال چهار میلیون دینار و هفت میلیون درم موجود بود و هر کس در صناعت جد و هزل دستی داشت در دولت وی

پیشرفت کرد و نیکروز شد و از مال وی نصیبی یافت.

محمد بن ابی عون گوید یک روز در مجلس متوکل حضور داشتیم محمد بن عبد الله ابن طاهر نیز بحضور وی بود و حسن بن ضحاک خلیع شاعر روبروی او ایستاده بود، متوکل بخادمی که بالای سر او ایستاده بود چشمک زد که جامی به حسین بنوشاند و یک گل عنبر به او بدهد و او نیز چنان کرد. آنگاه متوکل به حسین نگریست و گفت: «در این باب شعری بگو.» و او شعری بدین مضمون بگفت: «گل سپید که گل عنبر بخشید و در فبای خود چون گل خرامان بود، با دیده خود غمزه‌ها دارد که غافل را بعشق میخواند، آرزو دارم از کف او جامی بنوشم که جوانی فراموش شده را بیاد آرم. خوشا روزگاری که هر ساعت شب با محبوبی وعده داشتم.» متوکل گفت: «بخدا نکو گفتمی، برای هر شعر صد دینار به او بدهید» محمد بن عبد الله گفت: «زود گفت و مؤثر گفت، اگر نبود که دستی بالای دست امیر مؤمنان نیست او را عطائی گزاف میدادم و گر چه همه کهنه و نو را در این راه خرج میکردم.» متوکل گفت: «برای هر شعر هزار دینار به او بدهید.» آورده‌اند که وقتی محمد بن مغیث را پیش متوکل آوردند و برای او نطع

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۳۱

و شمشیر خواست، بدو گفت: «ای محمد چه چیز ترا به مخالفت واداشت؟» گفت:

«ای امیر مؤمنان تیره روزی، اما تو سایه خدائی که میان او و مخلوق کشیده شده‌ای:

من در باره تو دو گمان دارم که آنکه بدل من نزدیکتر است برای تو شایسته تر است و آن اینست که بندهات را ببخشی.» و شعری بدین مضمون خواند: «ای پیشوای هدایت، مردم یقین دارند که تو مرا خواهی کشت اما عفو از آزاده شایسته تر است.

من خمیره‌ای از خطا کاری هستم و بخشش تو از نور نبوت مایه میگیرد: گناه من نسبت به عفو تو کوچک است، از بزرگواری خویش بر من منت گذار که منت بهتر است که تو از همه اهل کرم بهتری و از دو کار بهترین را میکنی.» متوکل گفت:

«بهترین را میکنم و بتو منت مینهم، به خانهات برگرد.» ابن مغیث گفت: «ای امیر مؤمنان خدا بهتر داند که رسالت خویش را کجا نهد.»

وقتی متوکل کشته شد شاعران رثای او گفتند از جمله کسانی که رثای او گفتند علی بن جهم بود که ضمن قصیده‌ای گفت: «بندگان امیر مؤمنان او را بکشتند و بزرگترین آفت ملوک بندگانشان هستند، ای بنی هاشم صبر کنید که هر مصیبت تازه‌ای با گذشت زمان کهنه میشود» و هم یزید بن محمد مهلبی در باره او ضمن قصیده‌ای دراز گوید: «مرگش بیامد و چشمش خفته بود چرا مرگ هنگامی که نیزه مهیا بود نیامد؟ شمشیر کسانی که فروتر از آنها کسی نبود بر تو فرود آمد در صورتی که جز خدای واحد صمد کسی فراتر از تو نبود، خلیفه‌ای بودی که هیچکس بمقام تو نرسید و روح و جسمی چون او بقلب ریخته نشده بود.» و یکی از شاعران در باره او گفته بود: «شبانگاه که خوشیهای خود را گذاشته و خفته بود مرگش پیش او رفت و گفت برخیز، و بر جا بنشست و چه بسیار شاهان که سوی هلاک رفته‌اند.» حسین بن ضحاک خلیع نیز در باره او گوید: «شبها با هیچکس نکوئی نکند. مگر از پس نکوئی بدی کند. مگر ندیدی حوادث دهر با هاشمی و

فتح بن خاقان چه کرد؟».

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۳۲

علی بن جهم گوید وقتی خلافت به امیر مؤمنان جعفر متوکل رسید مردم به تناسب مقام خود به او هدیه‌ها دادند و ابن طاهر هدیه‌ای فرستاد که دو یست غلام و دو یست کنیز جزو آن بود و از آن جمله کنیزی محبوبه نام بود که بیکی از اهل طایف تعلق داشت و او کنیز را تربیت کرده و اقسام علم آموخته بود و شعر میگفت و آهنگ میساخت و با عود میزد و همه چیزهایی را که علما میدانستند و او نیز میدانست.

منزلت محبوبه پیش متوکل نیکو شد و در دل او مقامی معتبر یافت که هیچکس همسنگ او نبود. علی گوید: روزی بقصد صحبت پیش او رفتم، وقتی نشستم او برخاست و بیکی از ساختمانها رفت و برگشت و میخندید، بمن گفت: «ای علی آنجا که رفتم کنیزی را دیدم که کلمه جعفر را با مشک بر گونه خود نوشته بود که بهتر از آن ندیده بودم، چیزی در باره آن بگو.» گفتم: «آقای من. من به تنهایی بگویم یا من با محبوبه با هم بگویم؟» گفت: «نه، تو و محبوبه با هم بگوید.» گوید محبوبه دوات و کاغذی بخواست و از من پیشی گرفت. آنگاه عود برگرفت و آهسته زد تا آهنگی برای شعر بساخت و سخت بخندید و گفت: «ای امیر مؤمنان اجازه می‌دهی؟» متوکل اجازه داد و او بخواند و گفت: «ای آنکه بر چهره خود با مشک جعفر نوشته است، قربان جانی بروم که نشان مشک آنجاست اگر خطی از مشک بر چهره خود نهاده است در دل من از عشق سطرها جا داده است. خوشا بنده‌ای که آفایش آشکار و نهان مطیع او باشد، خوشا آن کس که مانند جعفر را دیده که خدا همیشه جعفر را سرخوش بدارد.» علی گوید خاطر من کندی گرفت، گوئی که یک کلمه شعر نمیدانستم متوکل بمن گفت: «وای بر تو ای علی بتو چه گفتم؟» گفتم: «آقای من، مرا معاف بدار که از خاطرم رفته است.» و او تا وقتی بمرد در باره این حادثه بمن سرکوفت میزد و ملامتم میکرد.

علی گوید یکبار دیگر بقصد صحبت پیش وی رفتم، بمن گفت: «ای علی وای بر تو میدانی که با محبوبه قهر کرده‌ام و گفته‌ام در ساختمان خود بماند و خدمه را

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۳۳

گفته‌ام پیش او نروند و از سخن گفتن با او خودداری کرده‌ام.» گفتم: «ای امیر مؤمنان اگر امروز با او قهر کرده‌ای فردا آشتی کن و خدا مسرت امیر مؤمنان را مدام دارد و عمرش را دراز کند.» گوید مدتی سر فرو برد آنگاه به ندیمان گفت: «بروید» و بگفت تا شراب را بردارند و برداشتند روز بعد پیش او رفتم گفت: «ای علی وای بر تو دیشب خواب دیدم با او آشتی کرده‌ام کنیزی شاطر نام که جلو او ایستاده بود گفت: «بخدا هم اکنون از ساختمان او صدائی شنیدم که ندانستم چه بود» متوکل گفت: «بیا ببینیم چه خبر است.» و پا برهنه براه افتاد و من نیز از پی او برفتم تا بساختمان محبوبه نزدیک شدیم دیدیم عودی ملایم میزند و نرم نرمک میخواند، گوئی آهنگی میسازد آنگاه صدا برداشت و شعری بدین مضمون خواند: «در قصر میگردم و کسی را نمی‌بینم که شکایت بدو برم و کسی با من سخن نمیکند گوئی گناهی کرده‌ام که توبه ندارد. کیست که پیش پادشاهی که شب پیش من آمد و با من آشتی کرد و چون صبح شد باز به هجران بازگشت، از من شفاعت کند؟» گوید متوکل از طرب فریاد زد و من نیز با او فریاد زدم آنگاه پیش او رفتم و محبوبه چندان پای او را

بوسید و چهره بখاک مالید تا متوکل دست او را گرفت و با هم باز-گشتیم.

علی گوید وقتی متوکل کشته شد محبوبه و بسیاری از کنیزان وی به بغای بزرگ رسید، یک روز برای صحبت پیش او رفتم بگفت تا پرده برداشتند و بگفت تا کنیزان با زیور و لباس بیامدند، محبوبه بی زیور بود و لباسی سپید داشت و ساکت و شکسته دل بنشست. وصیف بدو گفت: «آواز بخوان.» و او عذر آورد، گفت: «قسمت میدهم.» و بگفت تا عود را در کنار او بنهادند و چون چاره از خواندن ندید عود را در کنار گرفت و شعری بدین مضمون بخواند: «زندگی که جعفر را در آن نبینم برای من لذتی ندارد، پادشاهی که او را در خون غوطه‌ور دیدم. هر که بیماری یا خللی داشت به شد مگر محبوبه که اگر ببیند مرگ می‌فروشند آنرا بقیمت هر چه دارد میخرد»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۳۴

تا در قبر جای گیرد.» گوید وصیف بر او خشم آورد و بگفت زندانش کردند و دیگر او را ندیدم.

مسعودی گوید: در خلافت متوکل جمعی از اهل علم و ناقلان خبر و حافظان حدیث بمردند از جمله علی بن جعفر مدینی بود که بروز دو شنبه سه روز مانده از ذی‌حجه سال دویست و سی و چهارم در هفتاد و دو سال و شش ماهگی در سامره بمرد. در باره سال وفات ابن مدینی اختلاف نیز هست و ما سابقاً در همین کتاب سالی را که گویند وفات وی در آن بود یاد کرده‌ایم. ابو الربيع بن زهرانی نیز در همین سال بمرد. در سال وفات یحیی بن معین اختلاف است، بعضی همان گفته‌اند که سابقاً در همین کتاب گفته‌ایم و گروهی دیگر که بیشترند گفته‌اند که درگذشت وی بسال دویست و سی و سوم بوده است. یحیی کنیه ابو زکریا داشت و وابسته بنی زهره بود. سنش هفتاد و پنج سال و دو ماه بود و محل وفاتش مدینه بود. گویند وفات ابو الحسن علی بن محمد مدائنی اخباری نیز در همین سال بود و بقولی وی در ایام واثق بسال دویست و بیست و هشتم در گذشته بود و وفات مسدد بن مسرهد که نامش عبد الملک بن عبد العزیز بود نیز در همانسال بود و هم در آن سال حماني فقيه و ابن عایشه در گذشتند. نام ابن عایشه عبد الله بن محمد بن جعفر بود و کنیه ابو عبد الرحمن داشت و از طایفه تیم قریش بود و هم در خلافت متوکل بسال دویست و سی و ششم هدبه بن خالد و شیبان بن فروخ ابلی و ابراهیم بن محمد شافعی در گذشتند. بسال دویست و سی و هفتم عباس بن ولید نرسی و عبد الله بن احمد نرسی و عبید الله بن معاذ عنبری در بصره در گذشتند. بسال دویست و سی و هشتم اسحاق بن ابراهیم معروف به ابن راهویه و پسرش ولید قاضی کندی رفیق ابو یوسف در گذشتند. گویند وفات عباس بن ولید نرسی نیز در همین سال بود. بسال دویست و سی و هفتم عثمان بن ابی شیبه کوفی و صلت بن مسعود جحدری در کوفه در گذشتند. بسال دویست و چهلم شباب بن خلیفه عصفری و عبد الواحد ابن عتاب در گذشتند. بسال دویست و چهل و سوم هشام بن عمار دمشقی و حمید بن مسعود

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۳۵

ریاحی و عبد الله بن معاویه جمعی در گذشتند و هم در این سال یحیی بن اکثم قاضی در ربذه وفات یافت. وفات محمد بن عبد الملک بن ابی الشوارب نیز در همین سال بود.

بسال دویست و چهل و ششم محمد بن مصطفی حمصی و عبسه بن اسحاق بن شمر و موسی بن عبد الملک در گذشتند.

مسعودی گوید متوکل جز آنچه گفتم اخبار و سرگذشت‌های نکو دارد که همه را بشرح و تفصیل در کتاب اخبار الزمان گفته‌ایم. و الله الموفق للصواب.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۳۶

ذکر خلافت المنتصر بالله

بیعت محمد بن جعفر منتصر صبحگاه شبی که متوکل کشته شد، یعنی شب چهارشنبه سه روز مانده از شوال سال دویست و چهل و هفتم انجام شد. کنیه منتصر ابو جعفر بود و مادرش کنیزی رومی بنام حبشیه بود. وقتی بخلافت رسید بیست و پنج سال داشت. بیعت او در قصر جعفری که متوکل ساخته بود بصورت گرفت. بسال دویست و چهل و هشتم بمرد و مدت خلافتش شش ماه بوده.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۳۷

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت منتصر و مختصری از حوادث ایام او

جائی که متوکل کشته شد همانجا بود که شیرویه، پدرش خسرو پرویز را کشته بود و بنام ما خورده معروف بود منتصر از پس پدر هفت روز در ماخوره بماند سپس از آنجا نقل مکان کرد و بگفت تا آن جا را خراب کردند. از ابو العباس محمد بن سهل آورده‌اند که گوید: من بدوران خلافت منتصر در دیوان سپاه شاکریه دبیر عتاب بن عتاب بودم روزی وارد یکی از ایوانها شدم که با قالی سوسنگرد مفروش بود و مسندی و نماز گاهی با مخده‌های قرمز و کبود آنجا بود، حاشیه فرش خانه‌ها نقشی بود که در آن تصویر آدمها و نوشته‌های فارسی بود. من خواندن فارسی نیک میدانستم. در طرف راست نمازگاه تصویر پادشاهی بود و تاجی بسو داشت گویی سخن میکرد، نوشته را خواندم چنین بود: «تصویر شیرویه قاتل پدرش پرویز شاه که شش ماه پادشاهی کرد.» تصویر پادشاهان دیگر نیز دیده شد و در طرف چپ نمازگاه تصویر دیگری دیدم که بالای آن نوشته بود: «تصویر یزید بن ولید ابن عبد الملک قاتل پسر عمویش ولید بن یزید بن عبد الملک که شش ماه پادشاهی کرد.» و من از اینکه دو تصویر بطرف راست و چپ نشیمنگاه منتصر افتاده بود شگفتی کردم

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۳۸

و گفتم: «بنظرم پادشاهیش بیش از شش ماه نباید.» بخدا چنین شد، از ایوان پیش وصیف و بغا رفتم که در خانه دوم بودند به وصیف گفتم مگر این فراش نمیتوانسته است جز این فرش که صورت یزید بن ولید قاتل پسر عمو و تصویر شیرویه قاتل پدر را دارد که پس از قتل شش ماه زنده بوده‌اند، زیر امیر مؤمنان بیندازد؟» وصیف از این بنالید و گفت ایوب بن سلیمان نصرانی خازن فرشها را بیارند و چون مقابل او ایستاد وصیف بدو گفت: «جز این فرش که در شب حادثه زیر پای متوکل بوده و خون آلوده شده و تصویر پادشاه ایران و غیره را دارد فرش دیگری نبود که امروز زیر امیر مؤمنان فرش کنی؟» گفت: «امیر مؤمنان منتصر سراغ این فرش را از من گرفت و گفت: «فرش چه شد؟» گفتم آثار خون فراوان بر آن هست و قصد داشتم پس از شب حادثه آنرا پهن نکنم گفت: «چرا آنرا نمیشوئی و لکه‌ها را محو نمیکنی؟» گفتم: «بیم دارم کسان اثر حادثه را بر فرش ببینند و مایه شیوع خبر شود.» گفت: «خبر شایعتر از این چیزهاست» منظورش قصه قتل

متوکل پدرش بدست ترکان بود. فرش را لکه گیری کردیم و زیر او انداختیم.» وصیف و بغا گفتند: «وقتی امیر مؤمنان برخاست فرش را جمع کن و بسوزان.» وقتی منتصر برخاست فرش با حضور وصیف و بغا سوخته شد. چند روز بعد منتصر بمن گفت: «فلان فرش را پهن کن.» گفتم: «آن فرش کجاست؟» گفت: «چه شده است؟» گفتم: «وصیف و بغا بمن دستور دادند آنرا بسوزانم.» گوید خاموش ماند و تا وقتی بمرد در باره آن چیزی نگفت.

در یکی از این روزها منتصر میخواست طرب بکند و بنان بن حارث عود زن را که مطربی زبر دست بود و سابقا بر او خشم آورده بود، بخواست و او شعری بدین مضمون خواند: «دوران من با امام محمد دراز شد و از اینکه دوران من با وی دراز شود نگران نبودم، اکنون دور شده‌ام اما خانه‌ام نزدیک است و ای عجب از نزدیکی خانه‌ام و دوریم! ترا در نزد محمد پیمبر می بینم چون ماه شبانگاه که عمامه و برد داری، ای کاش عید باز میگشت که روز عید چهره ترا بمن نمایان میکند» و این بروز دوم عید قربان

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۳۹

بود، منتصر در این عید با مردم نماز کرده بود. از جمله اشعاری که در این روز برای منتصر خواندند یکی شعری بدین مضمون بود: «ترا در خواب کمتر بخیل دیده‌ام و از بیداری مطیع تری. ای کاش صبح را نمیدیدم و ای کاش شب هزار سال بود. اگر خواب را میشد خرید قیمت آن خیلی گران میشد.» از اشعار منتصر نیز شعری بدین مضمون بحضور وی خوانده شد: «ترا بخواب دیدم و گوئی از چشمه نوش خود بمن آب دادی گوئی دست تو در دست من، در یک بستر بودیم و در این حال که دو دست تو بدست راست من و ساق دست من بدست راست تو بود بیدار شدم و همه روز، خود را بخواب زدم مگر ترا بخواب بینم اما خواب نبودم.»

منتصر عبید الله بن یحیی بن خاقان را تبعید کرد و وزارت به احمد بن خصیب داد و از این کار پشیمان شد، زیرا احمد بن خصیب روزی سوار شده بود و یکی نامه شکایتی بدو میخواست داد و احمد پای از رکاب درآورد و بسینه شاکی زد و او را بکشت و مردم در این باب گفتگو کردند و یکی از شاعران آن دوران در این باب شعری بدین مضمون گفت: «بخلیفه بگو ای پسر عم محمد، وزیرت را شکال کن که لگد میزند، شکالش کن که کسان را لگد نزند و اگر پول میخواهی پول پیش وزیر است.»

مسعودی گوید اگر این شاعر حامد بن عباس وزیر را در کار وزارت المقتدر بالله دیده بود رفتار او را همانند ابن خصیب میدید، روزی یکی با او سخن میکرد استین خود را بالا زد و مثنی بگلوی او کوفت. یک روز ام موسی هاشمی سرپرست قصر یا یکی دیگر از سرپرستان پیش وی آمد و از گفته مقتدر با وی در باره پولی سخن گفت و وزیر شعری بدین مضمون برای او خواند: «باد در کن و بردار و بشمار که خطا نکنی» و ام موسی را خجل کرد که از مقصود خویش باز ماند و فوراً پیش مقتدر و خانم رفت و قصه را بانها خبر داد و کنیزان مأمور شدند تا همه روز این شعر را بخوانند و روز طرب و سروری بود. و ما خبر حامد بن عباس را با خبر دیگر

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۴۰

وزیران بنی عباس و دبیران بنی امیه را تا کنون یعنی بسال سیصد و سی و دو در کتاب اوسط آورده‌ایم.

از ابو العباس احمد بن محمد بن موسی بن فرات برای من نقل کردند که گفته بود احمد بن خصیب با پدر من که عامل وی بود، بد بود. یکی از خدمه خاص برای من خبر آورد که «وزیر فلانی را برای تصدی عمل شما در نظر گرفته و در باره پدرت دستورهای سخت داده که پولی گزاف بمصادره از او بگیرد» و من نشستم تا فوراً بپدر خویش بنویسم، یکی از دبیران که با من دوستی داشت پیش من بود، من بدوست دبیر خود پرداختم وی به مخده تکیه داد و خوابش برد و وحشت زده بیدار شد و گفت: «خوابی عجیب دیدم. دیدم احمد بن خصیب اینجا ایستاده بود و بمن میگفت:

«تا سه روز دیگر منتصر خلیفه میمیرد» گوید بدو گفتم: «خلیفه در میدان چوگان بازی میکند و این خواب نتیجه بلغم و صفر است.» غذا برای ما آوردند هنوز این سخن را بسر نبرده بودیم که یکی پیش ما آمد و گفت منتصر خلیفه از میدان بیامد و عرق داشت بحمام رفت و در بادهنج (بادگیر) بخفت و سرما خورد و تبی سخت کرد.» احمد بن خصیب پیش وی آمد و گفت: «آقای من تو فیلسوف و حکیم زمانه‌ای از سواری میائی بحمام میروی و عرق دار بیرون میائی و در بادهنج میخوابی.» منتصر بدو گفت: «میترسی بمیرم؟ دیشب خواب دیدم که یکی پیش من آمد و گفت بیست و پنج سال عمر میکنی و من بدانستم که این مژده بقیه عمر من است و این مدت را در خلافت بسر خواهم کرد.» گوید: «و بروز سوم بمرد و چون دقت کردند بیست و پنج سال تمام عمر کرده بود.»

جمعی از مورخان گفته‌اند که منتصر بروز پنجشنبه پنج روز مانده از ربیع الاول سرما خورد و نماز عصر پنجم ربیع الاخر بمرد و احمد بن محمد مستعین بر او نماز کرد و نخستین خلیفه عباسی بود که قبرش را برجسته کردند که حبشیه مادرش چنین خواسته بود و بدو اجازه داده بود. قبرش در سامره بود.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۴۱

گویند طیفوری طیب او را به وسیله نیشتر حجامت مسموم کرد. منتصر تصمیم داشت جمع ترکان را پراکنده کند. وصیف را با سپاه فراوان بجنگ تابستانی سوی طرسوس فرستاد. یک روز بغای کوچک را بدید که در قصر پیش میامد و گروهی از ترکان اطراف وی بودند رو به فضل بن مأمون کرد و گفت: «خدا بکشدم اگر اینان را به انتقام قتل متوکل نکشم و جمعشان را متفرق نکنم.» و چون ترکان رفتار وی را بدیدند و قصد او را بدانستند فرصتی میجستند تا یک روز که از التهاب شکایت کرد و خواست حجامت کند سبب درم خون از او گرفتند پس از آن شربت بنوشید و قوایش انحلال یافت. گویند زهر در نیشتر طیب بود که او را حجامت کرد.

ابن ابی الدنيا از عبد الملک بن سلیمان بن ابی جعفر حکایت کرد که گفته بود:

«متوکل و فتح بن خاقان را در خواب دیدم که آتش آنها را در میان گرفته بود محمد منتصر بیامد و اجازه ورود خواست و گذاشتند وارد شود آنگاه متوکل رو بمن کرد و گفت: «ای عبد الملک به محمد بگو از همان پیمان که بما دادی نوش خواهی کرد.» گوید چون صبح شد پیش منتصر رفتم و او را تب دار دیدم و پیوسته بیادت او رفتم و در آخر بیماری از او شنیدم که میگفت: «شتاب کردم و در کار من شتاب کردند.» و از همان بیماری بمرد.

منتصر مردی پر تحمل و خردمند و نکو کار و خیر دوست و بخشنده و ادیب و عفیف بود و به اخلاق والا و انصاف و حسن معاشرت پایند بود چندانکه پیش از او خلیفه‌ای چون او نبود. وزیرش احمد بن خصیب خیر کم و شر بسیار و

چهل فراوان داشت، پیش از خلافت منتصر خاندان ابو طالب در محنتی بزرگ بودند و جانهایشان در خطر بود، از زیارت قبر حسین و سرزمین غرای کوفه ممنوع بودند و دیگر شیعیان آنها را نیز از حضور در این جاها باز داشته بودند و این بموجب فرمانی بود که متوکل بسال دویست و سی و ششم داده بود و هم در آن سال دیریح

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۴۲

نامی را مأمور کرد تا قبر حسین بن علی رضی الله تعالی عنهما را ویران کند و زمین آنرا درهم بکوبد و اثر آنرا محو کند و هر کس را نزدیک آن یافت مجازات کند.

وی برای کسی که قبر را ویران کند جایزه تعیین کرد اما همه از عقوبت این کار بیمناک بودند و کسی اقدام نکرد ذیریح بیلی بر گرفت و قسمت بالای قبر را ویران کرد آنگاه عمله‌ها بکار پرداختند و بعمق گور و محل لحد رسیدند و نشان استخوان یا چیز دیگری در آن ندیدند و کار چنین بود تا منتصر بخلافت رسید و مردم را امان داد و گفت تا از خاندان ابو طالب دست بدارند و در تعقیب ایشان نباشند و کسی را از زیارت قبر حسین رضی الله عنه در حیره و دیگر قبور آل ابی طالب منع نکنند و بگفت تا فدک را بفرزندان حسن و حسین پس دادند و اوقاف آل ابو طالب را رها کردند و متعرض شیعه ایشان نشد و آزار از ایشان برگرفت. بحتری در این زمینه شعری بدین مضمون دارد: «علی بشما نزدیکتر است و بیشتر از عمر حق دارد، هر کدام فضیلت خویش دارند اما بروز مسابقه اسبی که نشان دست و پا دارد با اسبی که نشان پیشانی دارد همسنگ نیست» یزید بن محمد مهربی که شیعه خاندان ابو طالب بود در باره محنت شیعه در آن روزگار و اینکه عامه را بر ضد آنها تحریک میکردند گوید. «با طالبیان از پس آنکه مدت‌ها مورد مذمت بودند نکوئی کردی و الفت هاشمیان را تجدید کردی که از پس دشمنی دوست شدند، آرامشان کردی و بخشش دادی تا کینه‌ها را از یاد ببرند، اگر گذشتگان بدانستندی که چگونه با آنها نیکی کرده‌ای میدیدند که کفه حسنات تو از همه سنگین تر است».

بسال دویست و چهل و هشتم منتصر دو برادر خویش معتز و ابراهیم را از ولایت عهد برداشت. متوکل در ضمن مکتوبها که نوشته بود و شرطها که نهاده بود برای آنها پیمان گرفته بود و حکومت هر ناحیه را بیکی از آنها داده بود. ولیعهد وی که بلا فاصله پس از او خلافت می‌یافت محمد منتصر بود و پس از منتصر نوبت به معتز میرسید و پس از معتز نوبت ابراهیم مؤید بود و بهمین ترتیب برای آنها بیعت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۴۳

گرفته شده بود. متوکل بروز بیعت! اموال بسیار پخش کرده جایزه‌ها و صلح‌های فراوان بکسان داد و خطیبان و شاعران در این باب سخن گفتند از جمله سخنان نخبه آنها گفته مروان بن ابی الجنوب است بدین مضمون: «سه پادشاهند، محمد نور هدایت است که خدا کسان را بوسیله او هدایت می‌کند ابو عبد الله به پرهیزگاری مانند نداشت و همانند تو بخشنده است. ابراهیم، صاحب فضیلت، حامی مردم و پرهیزگار است و به وعد و وعید وفا میکند، اولی نور است دومی هدایت و سومی رشاد است و همه‌شان هدایت یافته‌اند.» و هم سخن او خطاب به متوکل جالب است که گوید: «ای خلیفه دهمین، پیوسته پادشاهی سرخوش باشی و پس از آنها برای دهمی نیز بیعت بگیری تا پیشوای همه آنها باشی که گویی ستارگان درخشان نزدیک ماه تابانند.» و هم شاعر موسوم به سلمی در باره اینکه متوکل برای سه پسرش بعنوان ولیعهدی بیعت

گرفت، شعری بدین مضمون دارد: «جعفر بن محمد با بیعت پسندیده و فال نکو پایه دین را محکم کرد، به وسیله منتصر پایه را استوار کرد و برای معترز پیش از مؤید بیعت گرفت.» از جمله کسانی که در این باب نکو سخن گفته‌اند ادریس بن ابی حفصه است که شعری بدین مضمون دارد: «خلافت از جعفر که نور هدایت است و از پسرانش برون نشود. وقتی جعفر خلیفه حاجت از آن برگیرد و ملول شود و ملول مباد، آنگاه از پس جعفر خلیفه که همیشه زنده باد، محمد جانشینی نکوست. بقای ملک تو و انتظار محمد برای ما و او از تعجیل بهتر است.»

در ایام منتصر ابو العمود شاری در ناحیه یمین و بوازیح و موصل خروج کرد و بخلاف حکمیت برخاست و بسیار کس از مخالفان حکمیت از قوم ربیعه و مردم کرد بدو پیوستند و کارش بالا گرفت. منتصر سپاهی بسالاری سیمای ترک سوی آنها فرستاد که با شاری جنگها داشت و او را اسیر کرد و پیش منتصر آورد که او را ببخشید و از او پیمان گرفت و آزادش کرد.

وزیر منتصر احمد بن خصیب بن ضحاک گرگانی گوید وقتی شاری را ببخشید،

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۴۴

گفت: «لذت عفو از لذت انتقام بیشتر است و بدترین اعمال قدرتمند انتقام است.» ابو بکر محمد بن حسن بن درید گوید یکی از دبیران شبی که صبحگاه آن منتصر بخلاف رسید بخواب دید که یکی میگفت: «این منتصر پیشوا و پادشاه یازدهم است که وقتی فرمان دهد فرمانش چون شمشیر قاطع است و چشم او چون بنگرد مانند روزگاری بدی و نیکی آرد.» منتصر با رعیت انصاف داد و با وجود شدت مهابت دل خاص و عام تمایل او شد. ابو الحسن احمد بن علی بن یحیی معروف به ابن ندیم از گفته علی بن یحیی منجم برای من نقل کرد که هیچ کس را چون منتصر بخشنده و بی تظاهر و تکلف ندیدم. یک روز مرا بدید که بسبب ملکی که در مجاورت ملک من بود سخت در اندیشه بودم که میخواستم آنرا بخرم و پیوسته تدبیر کردم تا مالک آن بفروش رضا داد. در آن وقت قیمت ملک را حاضر نداشتم در این حال بودم که پیش منتصر رفتم و گرفتگی خاطر از چهره‌ام نمودار بود بمن گفت: «ترا اندیشناک می بینم» و من قصه خویش را از او پوشیده همی داشتم تا مرا قسم داد و قصه ملک را با او بگفتم گفت: «قیمت آن چند است؟» گفتم: «سی هزار درم.» گفت: «چقدر داری؟» گفتم: «ده هزار درم.» خاموش ماند و چیزی نگفت و ساعتی بمن نپرداخت آنگاه دوات و کاغذی بخواست و چیزی نوشت که من ندانستم چیست و به خادمی که بالای سرش ایستاده بود به اشاره چیزی گفت که نفهمیدم، آنگاه مرا بسخن گرفت و مشغول داشت تا غلام بیامد و جلو روی او بایستاد آنگاه منتصر برخاست و بمن گفت: «ای علی اگر میخواهی بمنزلت برگردد.» وقتی از من پرسیده بود فکر میکردم که همه یا نصف قیمت را بمن خواهد داد. بیامدم و سخت غمگین بودم، وقتی بخانه رسیدم پیشکارم بیامد و گفت: «خادم امیر مؤمنان پیش ما آمد و استری همراه داشت که دو کیسه بار داشت کیسه را بمن داد و رسید گرفت گوید: «چندان خرسند شدم که اختیارم از دست برفت، بخانه رفتم و گفته پیشکار را باور نداشتم تا دو کیسه را بمن نشان داد و خدا را از این بخشش که با من کرد شکر کردم و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۴۵

همانوقت پیش صاحب ملک فرستادم و قیمت را به او دادم بقیه روز بتحویل ملک و اقامه شهود و معامله گذشت روز بعد

زودتر پیش منتصر رفتم و یک کلمه با من نگفت و تا وقتی که مرگ ما را از هم جدا کرد در باره آن ملک چیزی از من نپرسید.»

مسعودی گوید: «فضل بن ابی طاهر در کتاب اخبار المؤلفین گوید عثمان سعید ابن محمد صغیر آزاد شده امیر مؤمنان برای من نقل کرد که منتصر در ایام امارت خویش با جمعی از یاران و از جمله صالح بن محمد معروف به جریری هم صحبت بود، روزی در مجلس او سخن از محنت و عشق رفت و منتصر بیکی از مجلسیان گفت: «جان از فقدان چه چیز بیشتر از همه رنج میبرد؟» گفت: «از فقدان دوست همدل و مرگ یار موافق» یکی دیگر از حاضران گفت: «آشفتگی عاشقان شدید و هجران دلباختگان سخت است، جگر عاشقان از ملامت بشکافد که ملامت پیوسته از پی ایشان است و سوز عشق را چون آتش در میان دارند. بر منزلها چون ابر می گریند، کسی که بر منزلها و آثار منزلها گریسته داند که من چه میگویم.» دیگری گفت: «بیچاره عاشق همه چیز دشمن اوست وزش باد پریشانش کند و جهش برق بی خوابش کند، ملامت رنجش دهد و هجران لاغرش کند و تذکار یار بیمارش کند و وصال به هیجانش آرد. شب بلیه اش را بیفزاید و خواب از او بگریزد و نشانه های خانه محبوب جانش را بسوزاند و توقف بر باقیمانده منزل اشکش را روان کند. عاشقان خواسته اند عشق را بدوری یا نزدیکی محبوب علاج کنند اما در کار عشق دوائی مؤثر نیفتاده و صبوری سود نداده است و چه نکو گوید آنکه گوید: «پنداشته اند که وقتی عاشق نزدیک محبوب باشد ملول شود و دوری شیفتگی را تسکین دهد ما همه اینها را بکار بردیم و شیدائی ما را شفا نداد مع ذلک نزدیکی خانه یار بهتر از دوری آنست.» هر کس چیزی گفت و سخن بسیار شد، منتصر به صالح بن محمد حریری گفت: «صالح، هیچوقت عاشق شده ای؟» گفت: «ای امیر بخدا بله و هنوز باقیمانده آنرا بدل دارم.» گفت: «وای بر تو عاشق کی شدی؟» گفت: «ای امیر در ایام معتصم به رصافه رفت و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۴۶

آمد داشتیم، قینه کنیز بچه زاد هارون الرشید کنیزی داشت که بکارهای او میرسید و از جانب او کسان را میدید، در آن وقت کارهای قصر بعهد قینه بود و آن کنیز بر من میگذاشت که او را محترم میداشتم و در او دقیق میشدم پس از آن نامه بدو نوشتم که فرستاده مرا بیرون کرد و مرا تهدید کرد، براهش می نشستم که با او سخن کنم، وقتی مرا میدید میخندید و بکنیزان چشمک میزد که مرا دست بیندازند و مسخره کنند آنگاه از او دوری گرفتم اما از عشق او در دلم آتشی هست که خاموشی ندارد و حرارتی هست که خنک نمیشود و شیفتگی که پیوسته تازه میشود.» منتصر گفت «میخواهی او را احضار کنم و اگر آزاد است او را بزنی تو بدهم و اگر برده است برایت بخرم؟» گفت: «بخدا ای امیر مؤمنان سخت شایق این کارم.» گوید: «منتصر احمد بن خصیب را بخواست و گفت یکی از غلامان مخصوص خود را بفرستد و نامه ای مؤکد به ابراهیم ابن اسحاق و صالح خادم که در مدینه السلام کار حرم را بعهد داشت بنویسد. فرستاده برفت. قینه آن کنیز را آزاد کرده بود و از مرحله کنیزان به مرحله زنان سالخورده رسیده بود وی را پیش منتصر آورد، وقتی حضور یافت منتصر او را بدید که پیری گوژپشت و سالخورده بود و ته مانده جمالی داشت گفت: «میخواهی ترا شوهر بدهم؟» گفت: «ای امیر مؤمنان من کنیز و وابسته توام هر چه میخواهی بکن.» منتصر صالح را بخواست و زن را برای او عقد کرد و مهر او را بداد آنگاه با او شوخی کرد و جوز پوست کنده و لوز خلال شده بخواست و بر سر صالح ریخت، آن زن مدتی با صالح

بود و از او خسته شد و جدائی گرفت. یعقوب تمار در این باب شعری بدین مضمون گفت: «خدا ابو الفضل را زندگی خوش ببخشد و او را دوست بدارد که در کار عشق افراط کرد و اخلاص ورزید، عاشقی بود که از عشق زنی که موی خود را با حنای بدبو رنگ میکند به ازدواج او علاقه شدید داشت آن زن در تاج مرصع ملیح ترین خلق خدا بود، ابو الفضل در راه او صبوری کرد تا بمنظور رسید پیر مردی تو هم رفته عاشق پیر زنی شد، زن و هم مرد در عهد نوح کشتی دار پیر شده بود اگر جوز پوست

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۴۷

کنده و لوز خلال شده نبود چه بهره‌ای از او میرود؟ ای کاش کار را بدست زن سپرده و رهائی یافته بود زیرا وقتی ابو الجوزان بان زن برسد کوچک و وارفته شود.» ابو عثمان سعید بن محمد صغیر گوید: منتصر در ایام امارت خود برای کارهائی که با سلطان مصر داشت مرا بانجا فرستاد. یکی از برده فروشان کنیزی را برای فروش آورده بود که هنرمند و زیبا روی بود و جمال و کمال را با هم داشت و من بدو دلباختم، در باره قیمت کنیز با آقایش گفتگو کردم بکمتر هزار دینار نمی - فروخت و من این پول را نداشتم. سفر مرا اشفته کرد و دلم پیش او بگرو ماند و در عشق او محنتها کشیدم و پشیمان شدم که چرا او را نخریدم وقتی بازگشتم و کاری را که بعهده من بود بسر بردم و نتیجه عمل خویش را با وی بگفتم مرا بستود و از کار و حال من پرسید. قصه کنیز و عشق خویش را بگفتم و او روی را از من بگردانید. عشق من پیوسته شدت می گرفت و دلم بیشتر شیفته او می شد و صبرم سست میشد خواستم دل را بصحبت دیگری مشغول دارم اما گویا دل را مشتاق او میکردم و تسلیت پذیر نبود. منتصر نیز هر وقت پیش او می رفتم از کنیز سخن میگفت و شوق مرا نسبت به وی میافزود به ندیمان و صاحبان و کنیزکان خاص و کنیزان بچه زاد و مادر بزرگش ام الخلیفه متوسل شدم که منتصر این کنیز را برای من بخرد اما پاسخ نمی داد و کم صبری مرا عیب میشمرد اما بطوریکه من ندانم به احمد بن خصیب گفته بود بحاکم مصر بنویسد کنیز را بخرد و پیش او بفرستد وقتی کنیز را پیش او آورده بودند و او را دیده و آوازش را شنیده بود مرا معذور داشته بود و کنیز را بسرپرست کنیزکان خود سپرده بود که او را سر و سامان بدهد. یکی از روزها مرا بنشانند و گفت تا کنیز پشت پرده بیاید وقتی آوازش را شنیدم او را بشناختم و نخواستم به منتصر بگویم او را شناختم تا صبرم از دست برفت و آثار راز پنهان آشکار شد بمن گفت: «سعید چطور شدی؟» گفتم. «ای امیر مؤمنان چیزی نیست.» آنگاه بگفت تا کنیز آوازی را که گفته بودم از او

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۴۸

شنیده‌ام و پسندیده‌ام بخواند گفت: «این صدا را میشناسی؟» گفتم: «ای امیر بخدا بله و در صاحب این آواز طمع بسته بودم اما اکنون امید از او بریدم و چون کسی بوده‌ام که خویشتن را بکشد و مرگ را سوی خود بکشد.» گفت: «بخدا او را برای تو خریدم و خدا میداند که جز یک لحظه بهنگامی که پیش منش آورده بودند روی او را ندیده‌ام اکنون از رنج سفر آسوده و از ضعف نابسامانی رهایی یافته و متعلق بتو است.» من آنچه توانستم او را دعا کردم و حاضران نیز از جانب من او را ستودند، آنگاه بگفت تا وی را آماده کردند و بخانه من آوردند و زندگی مرا از آن پس که نزدیک هلاک بودم باز آورده و هیچکس را بقدر او دوست ندارم و هیچ فرزندی چون فرزند او بنزد من محبوب نیست.

از جمله حکایات جالب تر دامنان یکی اینست که ابو الفضل بن ابی طاهر به نقل از احمد بن حارث جزار از ابو الحسن مدائنی و ابو علی حرمازی آورده که در مکه مرد سفیهی بود که زنان و مردان را برای کار زشت فراهم می کرد و از اشراف قریش بود (نام او را نگفته اند) مردم مکه شکایت او را پیش حاکم بردند که او را به عرفات تبعید کرد و آنجا منزل گرفت پس از آن نهانی به مکه آمد و حریفان خویش را از مرد و زن بدید و گفت: «چرا پیش من نمی آئید؟» گفتند: «تو که در عرفاتی چطور پیش تو بیائیم؟» گفت: «کرایه خر دو درم است و امنیت و گردش و خلوت و لذت خواهید داشت.» گفتند: «راست می گوئی.» و بنا کردند پیش او بروند و این کار چنان بسیار شد که جوانان و وابستگان مکه را به تباهی کشید و باز بحاکم شکایت کردند. حاکم کس فرستاد تا او را بیاوردند و گفت: «ای دشمن خدا ترا از حرم خدا بیرون کردم به مشعر اعظم رفتی که تباهی کنی و بد کاران را فراهم آوری؟» گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد آنها دروغ می گویند و بمن حسد می برند.» شاکیان بحاکم گفتند یک دلیل میان ما و او هست، خرهای مکاریان را جمع می کنی و بعرفات می فرستی اگر همه خرها از عادتت که در نتیجه رفتن سفیهان و بدکاران دارند سوی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۴۹

خانه او نرفتند حق با اوست.» حاکم گفت: «این دلیل است.» و بگفت تا خرها را جمع کردند و فرستادند که همه راه منزل او پیش گرفتند، فرستادگان حاکم به او خبر دادند و گفت: «دلیل دیگر لازم نیست برهنه اش کنید.» وقتی تازیانه را بدید گفت: «حتما باید مرا بزیند؟» گفت: «ای دشمن خدا حتما» گفت: «زن، بخدا چیزی بدتر از این نیست که مردم عراق که اکنون ما را بسبب قبول یک شاهد با قسم مدعی مسخره میکنند بیشتر تمسخرمان کنند و بگویند مردم مکه بشهادت خرها ترتیب اثر می دهند.» حاکم بخندید و گفت: «امروز ترا نمیزنم.» و گفت تا آزادش کنند و متعرض او نشوند. مسعودی گوید: منتصر اخبار نکو دارد با اشعار و لطیفه ها و مصاحبه ها و مکاتبه ها و مراسله ها که شرح و نخبه آنرا که در این کتاب نیآورده ام در کتاب «اخبار الزمان من الامم الماضية و الاجيال الخالية و الممالک الدائرة» و هم در کتاب اوسط آورده ایم و هر چه را در کتابی آورده ایم در کتاب دیگر نیآورده ایم که اگر جز این بود تفاوتی نداشت و همه یکی می شد. پس از فراغت از این کتاب کتابی در اقسام اخبار و آداب و فنون بیاریم که دنباله کتابهای سابق ما باشد. ان شاء الله تعالی.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۵۰

ذکر خلافت المستعین بالله

بیعت احمد بن محمد بن معتصم در همان روز وفات منتصر یعنی روز یکشنبه پنجم ماه ربیع الاخر سال دویست و چهل و هشتم انجام گرفت. کنیه او ابو العباس بود و مادرش یک کنیز صقلابی بنام مخارق بود. وی خویشتن را خلع کرد و خلافت به معتز داد. مدت خلافتش سه سال و هشتماه و بقولی سه سال و نه ماه بود مرگش به روز چهار-شنبه سوم شوال سال دویست و پنجاه و دوم بود و در سی و پنج سالگی کشته شد.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۵۱

ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت المستعین و مختصری از حوادث ایام او
مستعین وزارت به ابو موسی او تماش داد. امور وزارت بعهده دبیر او تماش بود که شجاع نام داشت. وقتی او تماش و

دبیرش شجاع کشته شدند وزارت مستعین به احمد بن صالح بن شیر زاد رسید. وقتی وصیف و بغا باغر ترك را بکشتند، غلامان بشوریدند و وصیف و بغا به مدینه السلام آمدند. مستعین نیز همراهشان بود که او را بخانه محمد ابن عبد الله بن طاهر فرود آوردند و این در محرم سال دویست و پنجاه و یکم بود مستعین اختیاری نداشت و کار بدست وصیف و بغا بود و محاصره بغداد رخ داد که تفصیل آنرا در کتاب اوسط آورده‌ایم. یکی از شاعران آن روزگار درباره مستعین گوید:

«خلیفه ای در میان وصیف و بغا در قفس است و هر چه بگویند مانند طوطی تکرار می کند.»

مستعین بسال دویست و چهل و هشتم احمد بن خصیب را به کربت تبعید کرد عبید الله ابن یحیی بن خاقان را نیز به برقه تبعید کرد و وزارت به عیسی بن فرخان شاه داد و دیوان رسائل را به سعید بن حمید سپرد. سعید اخبار و اشعار نکو از برداشت، در فنون دانش دستی داشت صحبتش دلپذیر و مجالستش سودمند بود. وی اشعار نکو دارد از جمله اشعار نخبه

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۵۲

او شعری بدین مضمون است: «من او را از نفرین میترسانیدم و از بدکاری بیم میدادم، وقتی در کار ستم اصرار ورزید دیگر ستمگر را نفرین نکردم.» و این سخن: «خانم من چرا بخل میورزی و هر که از تو فزون میطلبد قرین حرمان است. چون دنیا شده‌ای که تغییرات آنرا مذمت میکنیم مع ذلک بنده آن هستیم.» و این سخن: «خدا میداند که دنیا در گذر است و عیش پایدار نیست و روزگار دست بدست می‌رود فراق اگر چه در نظر تو آسان مینماید بنظر من از مرگ سخت تر است.» و این سخن: «عشق من به او یک نظر نبود که پس از زحمتی باشد و بگذرد. او دنیای من بود که گذشت، و کیست که از دنیا وقتی بگذرد تسلیت تواند یافت.» و این سخن: «گوئی اشکی که از گونه لطیف او فرود می‌آید مرواریدی بود که بر مرواریدی می‌غلطید.»

سعید با وجود مقامی که در ادب داشت ناصبی بود و پیرو تسنن بود و مخالف امیر مؤمنان علی بن ابی طالب که خدا از او و فرزندان پاکش خشنود باشد میبود. یکی از شاعران در این باره گوید: «سعید بن حمید مانند ندارد چرا ناسزای برادر پیغمبر میگوید و او را آزار میکند. وی زندیقی است که پیرو دین پدر خویش است.» سعید بن حمید مجوس زاده بود و ابو علی بصیر شاعر درباره او گوید: «سر مدعی بلاغت و همه مردم بفلان مادر کسی که نامه‌ها را بنام وی تاریخ میگذارند، مقصودم سعید بن حمید نیست.» سعید بن حمید و ابو علی بصیر و ابو العینا گله‌ها و مکاتبه‌ها و شوخیها داشتند که در کتاب اوسط آورده‌ایم.

ابو علی از همه مردم زمانه خویش ظریف تر بود و سخنان نادر و امثال سایر داشت که کس نظیر آن نمیگفت. ابن میاده از روی بد گزینی او را شاعرتر از جریر میدانست و سر آمد روزگار خود میشمرد که از همگان خود بالاتر و از بحتری پائین تر است از سخنان معروف وی شعری است که درباره معلی بن ایوب گفته بدین مضمون:

«بجان پدرت تا در دنیا کریمی باشد. معلی را کریم نمی‌شمارند ولی وقتی دیار

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۵۳

دگرگون شود و علف بخشکد، علف خشک را نیز میچرانند.» از جمله سخنان جالب وی شعری بدین مضمون است: «جویندگان دانش چون بیابند دانشی جز آنکه در کتابهاست ندارند ولی من بکوشش از آنها بیشم که دوات من گوشم و

دفتر آن قلب من است.» و هم از سخنان نکوی او شعری است که درباره سفر حج گفته است بدین مضمون: «برون رفتیم و برای حج و عمره قصد مکه داشتیم. وقتی ساربان شتران من نزدیک حیره رسید حیران شد گفتم بار مرا اینجا فرود آر و بآنجا که تجاوز میکنند اهمیت مده در آنجا به تفریحی و باغی و شرابفروشی برخورداریم با آهوروشی که زنار بسته بود. بنظر تو وقتی خار را آتش بزنند چه میشود؟».

در همین سال یعنی بسال دویست و چهل و هشتم ابو الحسن یحیی بن عمر بن یحیی ابن حسین بن عبد الله بن اسماعیل بن عبد الله بن جعفر طیار بن ابی طالب که مادرش فاطمه دختر حسین بن عبد الله بن اسماعیل بن عبد الله بن جعفر طیار بن ابی طالب بود در کوفه قیام کرد و بقولی قیام وی در کوفه بسال دویست و پنجاهم بود که کشته شد و سرش را به بغداد بردند و بیاویختند و مردم از این حادثه بنالیدند زیرا وی را دوست داشتند که او کار خویش را با خودداری از خونریزی و نگرفتن چیزی از اموال مردم و عدالت و انصاف آغاز کرده بود. قیام وی بواسطه جفا و محنتی بود که از متوکل و ترکان دیده بود مردم پیش محمد بن عبد الله بن طاهر میرفتند و او را بفیروزی تبریک میگفتند.

ابو هاشم جعفری نیز پیش وی رفت وی داود بن قاسم بن اسحاق بن عبد الله جعفر بن ابی طالب بود که میان او و جعفر طیار سه واسطه بیشتر نبود و در خاندان ابو طالب و بنی هاشم و قریش هیچکس که نسبتی نزدیکتر از او داشته باشد شناخته نبود و مردی زاهد و عابد و عالم بود که عقلش درست و حواسش سالم و قامتش راست مانده بود قبر وی مشهور است و ما خبر او را با روایتهای که از پدرش آورده و متقدمانی که دیده در کتاب حدائق الاذهان فی اخبار آل النبی صلی الله علیه و سلم آورده ایم ابو هاشم جعفری به ابن طاهر گفت: «ای امیر درباره قتل کسی بتو تبریک میگویند که اگر پیمبر خدا

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۵۴

صلی الله علیه و سلم زنده بود قتل وی را به پیمبر تسلیت میگفتند.» محمد پاسخی بدو نداد. ابو هاشم از خانه برون شد و شعری را که با «ای بنی طاهر» آغاز میشود همی خواند مستعین گفته بود سر را بیاویزند اما طاهر که وضع مردم را بدید بگفت تا آنرا فرود آوردند. ابو هاشم جعفری در این باب گوید: «ای بنی طاهر بخورید که وبائی است و گوشت پیمبر خوردنی نیست انتقامی که خدا طالب آن باشد فراموش شدنی نیست.» در رثای ابو الحسن یحیی بن عمر اشعار فراوان گفتند و ما خبر مفصل او را با اشعاری که در رثایش گفته بودند در کتاب اوسط آورده ایم. از جمله رثای او اشعاری بود که احمد بن طاهر ضمن قصیده ای دراز گفته بود بدین مضمون: «درود بر اسلام که اسلام وداع میگوید، وقتی خاندان پیمبر نباشد با آن وداع گوئید با فقدان ایشان بزرگواری و مجد را از دست میدهیم و تخت مکارم بلرزه در میآید. آیا چشمی بخواب و خوابگاه خو میکند در صورتی که پسر پیمبر در خاک خوابیده است؟

خانه محمد پیمبر از دین و اسلام خالی شد و خانه بی سکنه است، خاندان مصطفی را در آنجا بکشتند و چنان آنها را پراکنده کردند که دیگر فراهم نشوند مگر خاندان مصطفی نمی بینند چگونه مرگ آنها را انتخاب میکنند و در پی ایشان است، ای بنی طاهر فرومایگی خصلت شماست و سرباز و سرپوشیده شما خیانتکار است.

شمشیر شما در ترك اثر نمیکند ولی در خاندان محمد بکار میرود هر روز از خون آنها مینوشید اما عطش شما فرو

نمی‌نشیند این روش که درباره طالبان دارید ناروا است در صورتی که نیزه ترکان بکشتار شما بکار است شما بخاندان محمد تجاوز میکنید و خانه شما تجاوزگاه ترکان است. شما که حق پیمبر خدا را محفوظ نمیدارید چگونه انتظار دارید خدا حق شما را رعایت کند انتظار شفاعت از پیمبر دارید ولی او از کسی که تیر سوی او میاندازد شفاعت نمیکند. مغلوب غالب میشود قاتل کشته میشود و بالا فرود میآید و عزیز زبون میشود.»

یحیی مردی دیندار بود و نسبت بعوام و خواص مهربان و نکوکار بود خاندان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۵۵

خویش را رعایت میکرد و آنها را بر خویشتن ترجیح میداد تعداد زیادی زنان خاندان ابو طالب در حمایت او بودند که در راه نکوکاری و مهربانی نسبت بانها کوشش بسیار میکرد. خطائی نکرد و ننگی مرتکب نشد، وقتی کشته شد مردم از غم او سخت بنالیدند و بیگانه و خویش رثای او گفتند و بزرگ و کوچک غم او خوردند و والا و دون فغان کردند. یکی از شاعران آن روزگار که از فقدان وی غمین بوده در این باب گوید: «اسبان در مرگ یحیی از غم بگریستند و شمشیر صیقلی نیز بر او گریه کرد شرق و غرب عراق بر او گریست و کتاب و تنزیل بر او گریه کرد مصلی و کعبه و رکن و حجر همگی از غم او بنالیدند روزی که گفتند ابو الحسن کشته شد چگونه آسمان بر ما فرود نیفتاد دختران پیمبر از غم و درد ناله میکنند و اشکشان روانست و مصیبت ماهی را میگویند که فقدان او غم‌انگیز و بزرگ است شمشیر دشمنان چهره او را برید، پدرم فدای چهره زیبای او باد مرا از غم یحیی جوان سوزی در دل است و تنم را فگار دارد. قتل وی قتل علی و حسین و مرگ پیمبر را بیاد میآورد. تا دردمندی میگردید و عزاداری مینالد درود خداوند خاص ایشان باد» از جمله کسانی که رثای وی گفتند علی بن محمد بن جعفر علوی حماني شاعر بود وی به کوفه با مردم حمان اقامت داشت و بدانها منسوب شد. رثای وی بدین مضمون است: «ای باقیمانندگان سلف پارسا که تجارب سودمند داشتند ما بازیچه روزگاریم که کشته یا زخم‌دار شویم. چهره زمین زشت باد که چقدر چهرگان زیبا را نهان کرده است آه از روز تو که برای دل دردمند چه مصیبتی بود.» و هم درباره او گوید: «وقتی در قبر جا گرفت بوی مشک از آن برخاست و اگر جثه او نبود بوی مشک نمیداد. در قتلگاه جوانان بزرگوار والا یحیی نیز قتلگاهی داشت.» و این سخن نیز از اوست: «من در مسجد خیف از صولت قوم خویش بر بزرگان قوم تو بیمناکم وقتی شمشیر به یکی از ده‌سالگان ما آویخته شود همت وی از شمشیر بران تر است.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۵۶

وقتی حسن بن اسماعیل سالار سپاهی که بجنگ یحیی بن عمرو رفته بود به کوفه آمد، علی بن محمد جعفر علوی که برادر مادری اسماعیل علوی بود بسلام وی نرفت در صورتی که هیچیک از خاندان علی بن ابی طالب که در کوفه بودند از سلام او باز نماندند و علی بن محمد حماني در کوفه نقیب و شاعر و علم‌آموز و زبان آنها بود و هیچکس از خاندان علی بن ابی طالب در کوفه آن روزگار بر او مقدم نبود.

حسن بن اسماعیل سراغ او را گرفت و جماعتی را بطلب او فرستاد و چون حضور یافت حسن گله کرد که چرا بسلام او نیامده است علی بن محمد جوابی مانند از جان - گذشتگان داد و گفت: «میخواستی بیایم فتح ترا تبریک گویم و فیروزی

ترا دعا کنم؟» و شعری خواند که فقط دست از جان شسته تواند خواند، مضمون شعر این بود: «تو بهترین کسان را کشته‌ای و من آدم با تو سخن ملایم میگویم نمیخواهم ترا ببینم مگر آنکه میان ما شمشیر باشد وقتی کسی مظلوم باشد پاهای او بر ارتفاع آهسته میرود.» حسن بن اسماعیل گفت: «تو برادر کشته‌ای و از آنچه کرده‌ای گله ندارم.» و خلعتش داد و بمنزلش باز فرستاد.

ابو احمد موفق، علی بن محمد علوی را بتهمت اینکه میخواهد ظهور کند حبس کرده بود و از حبس بدو نوشت: «جد تو عبد الله برای دو فرزند علی حسین و حسن پدر خوبی بود اگر یک انگشت دست سستی گیرد سستی به انگشتان دیگر نیز میرسد.» وقتی این سخن به موفق رسید او را صله داد و به کوفه فرستاد.

علی بن محمد درباره برادرش اسماعیل و دیگر کسان خود و هم در مذمت پیری اشعار و مرثیه‌ها دارد که بسیاری از آنرا در کتاب اخبار الزمان در ضمن سخن از اخبار طالبیان و هم در کتاب «مزاهر الاخبار و طرائف الاثار فی اخبار آل النبوی صلی الله علیه و سلم» آورده‌ایم.

از جمله مرثیه‌هایی که علی بن محمد درباره ابو الحسن یحیی بن عمر گفته و بر دیگر قرشیان تفاخر کرده شعری بدین مضمون: «بجان من اگر قرشیان از

مروج الذهب ترجمه، ج ۲، ص: ۵۵۷

هلاک او مسرور شدند او کسی نبود که از پای بنشیند اگر از ضربت نیزه‌ها جان داد از قومی بود که مرگ در بستر را دوست ندارند. شماتت مکنید که باقیمانده این قوم نیز به سنت گذشتگان میروند که با شما اگر هم بینی خود را ببرید میان صفا و معرف جنگها داشته‌اند. این میراث از آدم و محمد و دو مرجع که قرآن و وصیت است برای آنها مانده است» و هم او درباره پیری گوید: «وقتی جوانی آغاز کرده بود سفید گونه و سیاه موی بود گوئی ماهی بود که در افق آسمان دایره بدر را کمر بند کرده بود.

ای پسر کسی که فضائل او اوج مجد و سوره‌های بی‌همتاست از خاندانی که آثار شرفشان مورد توجه جهانیان است و قدرشان از همه فزون است آسیب مرگ با آسمان مجد و اوج روشنایی نمیرسد.» و هم از مرثیه‌های نکوی او درباره برادرش شعری بدین مضمون است: «این پسر مادر من چون روح تن من بود که زمانه با مرگ او دلم را تا جگر بشکافت اکنون چیزی که مایه آسایش من باشد نمانده جز اینکه اعضا من از غم از هم جدا میشود با دیده‌ای که از غم نماند گریان است یا شعر رثائی که بروزگار بجا میماند اشک میریزیم و ترا میخوانم، همگان بخفتند اما من نخفته‌ام و نخواهم خفت.

ای نور زندگی و ای دست راست من که از بازو شل شد مانند ترا کجا جویم که او را در حادثات بخوام. شکوه بدو برسد و او شکوه بکس نبرد، من اقسام مصیبت دیده‌ام اما تو سخت‌تر از همه بودی، بمرگ بگو پس از او از کس دور مباش و بحادثه بگو بهر که خواهی رو کن، از پس فراق او زمانه بسر رفت و زندگی با پراکندگی و غم قرین شد.

وفات علی بن محمد علوی در خلافت معتمد بسال دویست و شصتم بود در ایام خلافت مستعین بسال دویست و پنجاهم حسن بن زید بن محمد بن اسماعیل بن حسن بن زید بن حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنهم در طبرستان قیام کرد و پس از جنگهای بسیار زد و خوردهای سخت آن ولایت را تا گرگان بگرفت و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۵۸

همچنان در دست او بود تا بسال دویست و هفتادم که بمرد و برادرش محمد بن زید جانشین او شد آنگاه رافع بن هرثمه بجنگ او رفت و محمد بن زید دیلم را نیز بسال دویست و هفتاد و هفتم بگرفت پس از آن هرثمه با او بیعت کرد و مطیع او شد حسن بن زید و محمد بن زید و دیگر کسانی که پس از آنها در طبرستان پدید آمدند چون حسن بن علی حسنی معروف به اطروش و پسرش و حسن بن قاسم داعی که اسفار در طبرستان او را کشت همگی به «شخص مورد رضایت از آل محمد» دعوت میکردند حسن بن قاسم از فرزندان حسن بن علی بن ابی طالب بود و ما خبر بقیه آل ابی طالب را در طبرستان و آنها که تاکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو در مشرق و مغرب و دیگر نواحی زمین ظهور کرده‌اند در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم و در این کتاب شمه‌ای از مطالب را نقل میکنیم تا این کتاب از یاد ایشان خالی نباشد.

در همین سال که سال دویست و پنجاهم بود محمد بن جعفر بن حسن در ری ظهور کرد و برای حسن بن زید فرمانروای طبرستان دعوت میکرد و در ری با سیاهپوشان خراسان جنگها داشت و عاقبت اسیر شد و او را به نیشابور پیش محمد بن عبد الله بن طاهر بردند و به نیشابور در محبس بمرد پس از او احمد بن عیسی بن علی بن حسن بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب در ری قیام کرد و به «شخص مورد رضایت از آل محمد» دعوت کرد و با محمد بن طاهر که به ری آمده بود جنگ انداخت و شکست خورد و سوی مدینه السلام رفت و علوی آنجا را بگرفت.

در همین سال که سال دویست و پنجاهم بود کرکی در قزوین ظهور کرد.

وی حسن بن اسماعیل بن محمد بن عبد الله بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم و از فرزندان اوسط بود و بقولی کرکی حسن بن احمد بن اسماعیل بن محمد بن عبد الله بن علی بن حسین بن ابی طالب رضی الله عنهم بود. موسی بن بغا بجنگ او آمد و کرکی به دیلم گریخت و پیش حسن بن زید حسینی رفت و پیش از او کشته شد.

حسین بن محمد بن حمزه بن عبد الله بن حسین بن علی بن ابی طالب نیز در کوفه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۵۹

قیام کرد و محمد بن عبد الله بن طاهر از بغداد سپاهی بسالاری ابن خاقان سوی او فرستاد و طالبی که یارانش او را رها کردند شکست خورد و نهان شد و این بسال دویست و پنجاه و یکم بود. بسال دویست و چهل و نهم مستعین حکومت مکه و مدینه و بصره و کوفه را بیسر خود عباس داد و میخواست برای او بیعت بگیرد اما بسبب خرد سالی او بیعت را بتأخیر انداخت. عیسی بن فرخان شاه به ابو علی بصیر شاعر گفته بود شعری در این باب بگوید و او را به بیعت ترغیب کند، او قصیده‌ای دراز بگفت که چند شعر از آن بدین مضمون بود: «خدا دین را به وسیله تو حفظ کرد و اهل دین را از خطرات رهائی داد ولیعهدی خویش را بیسرت عباس بده که لایق آنست و برای مردم پیمانی بنویس. اگر سنش کم است عقلش مانند پیر کامل است پیش از او یحیی بکودکی علم یافت و عیسی در گهواره با مردم سخن گفت».

ابو العباس مکی گوید: پیش از آنکه محمد بن طاهر با طالبیان جنگ اندازد در ری به صحبت او بودم و هیچوقت او را خرسندتر و بانشاطتر از آن روزها که هنوز علوی در ری ظهور نکرده بود ندیدم و این بسال دویست و پنجاه بود. شبی

پیش او به صحبت بودم سور مهیا بود و پرده‌ها افتاده بود گفت: «گوئی اشتهای غذا دارم چه بخورم؟» گفتم: «سینه دراج یا یک پاره بزغاله.» گفت: «ای غلام، نان و سرکه و نمک بیار.» و از آن بخورد و شب بعد گفت: «ای ابو العباس گوئی گرسنه‌ام بنظر تو چه بخورم؟» گفتم: «دیشب چه خوردی؟» گفت: «تفاوت میان دو سخن را را نفهمیدی دیشب گفتم گوئی اشتهای غذا دارم و امشب گفتم گوئی گرسنه‌ام و این دو تفاوت دارد.» آنگاه غذا خواست و بمن گفت: «خوردنی و نوشیدنی و بوی خوش و زن و اسب را برای من وصف کن.» گفتم: «به نثر یا به نظم؟» گفت: «به نثر» گفتم: «بهترین خوردنی آنست که هنگام گرسنگی مزه آن موافق طبع باشد.» گفت: «بهترین نوشیدنی چیست؟» گفتم: «جام شرابی که غم خود با آن بنشانی و بدوست خود نیز دهی.» گفت: «بهترین سماع کدام است؟» گفتم: «اینکه کنیزی چهار

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۶۰

زانو بنشیند و به آهنگ جالب و صدای خوب بخواند.» گفت: «کدام بوی خوش بهتر است؟» گفتم: «بوی محبوب دلارام یا فرزند دلبند.» گفت: «کدام یک از زنان دلپذیرترند؟» گفت: «آنکه بر خلاف خواهش دل از پیش او بیائی و شیفته پیش او بروی.» گفتم: «کدام اسب خوبتر است؟» گفتم: «اسب درشت پوزه درشت چشم که وقتی بدنالش باشند سبق برد و چون بدنال رود سبق گیرد.» گفت: «نکو گفتی، ای پسر صد دینار به او بده.» گفتم: «چطور است دویست دینار بدهد؟» گفت: «خودت صد دینار علاوه کردی، غلام صد دینار برای گفته من و صد دینار دیگر برای حسن ظنی که بما دارد به او بده.» و من با دویست دینار برون آمدم و از این گفتگو تا برون شدن وی از ری یک جمعه بیشتر نبود.

مستعین از سرگذشت کسان و اخبار گذشتگان اطلاعات فراوان داشت محمد ابن حسن بن درید از ابو الیضا وابسته جعفر طیار که مردی خوش صحبت بود حکایت میکند که روزگار مستعین از مدینه به سامره رفتیم و جمعی از آل ابو طالب و انصاریان با ما بودند و نزدیک یک ماه به در مستعین مقیم بودیم آنگاه بحضور او رسیدیم و هر کس سخنی گفت و وی گشاده روئی کرد و از اخبار مدینه و مکه سخن آورد و من این موضوع را بهتر از همه جماعت میدانستم، گفتم: «امیر مؤمنان اجازه سخن بمن میدهند؟» گفت: «بگو.» من در زمینه‌ای که پیش آورده بود سخن آغاز کردم و سخن به رشته‌های مختلف از اخبار مردم رسید آنگاه برون آمدم و ما را منزل دادند و بنواختند. آغاز شب خادمی بیامد که عده‌ای ترک و سوار بهمراه داشت و مرا بر اسبی که همراهشان بود سوار کردند و پیش مستعین بردند. در قصر نشسته بود، مرا نزدیک بنشانند و آنگاه از اخبار و ایام عرب و اهل عشق سخن آمد و بگفتگوی عاشقان پاک باز و دلباختگان رسیدیم. گفت: «از اخبار عروء بن حزام و قصه او با عفراء خبر داری؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان وقتی عروء بن حزام از نزد عفراء دختر عقال بازگشت از عشق او بمرد و کاروانی می گذشت که عروه را

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۶۱

بشناختند، وقتی بمنزل عفراء رسیدند یکی از آنها بانگ زد و شعری بدین مضمون گفت: «ای قصری که مردمش بی خبرند، ما خبر مرگ عروء بن حزام را برای تو آورده‌ایم.» و عفراء که این ندا را بشنید از بالا بر آنها نگریست و گفت: «ای کاروان رهرو وای بر شما آیا خبر مرگ عروء بن حزام راست است؟» یکی از آن قوم به جواب او شعری بدین مضمون خواند: «بله او را در سرزمینی دور در بیابان و تپه نهادیم. «عفراء گفت: «اگر آنچه میگویند راست باشد بدانید که خبر مرگ ماه

تاریکیها را آورده‌اید پس از او جوانان لذت نیابند و از غیبت سلامت نیابند، زنی بزرگواری چون او نیارد و پسری چون او نداشته باشد شما نیز بمقصد نرسید و از لذت غذا بهره‌ور نشوید.» سپس از آنها پرسید: «او را کجا خاک کرده‌اند؟» بدو گفتند.

و عفرای سوی قبر رفت و چون نزدیک آن رسید گفت: «مرا فرود آرید که کار دارم.» وی را فرود آوردند، بطرف قبر دوید و روی آن افتاد. از صدای او متوحش شدند و پیش دویدند، دیدند روی قبر دراز کشیده و جان داده است و او را پهلوی قبر عروه خاک کردند. گفت: «جز آنچه گفتمی چیز دیگری از او میدانی؟» گفتم:

«بله ای امیر مؤمنان، مالک بن صباح عدوی از هیثم بن عدی بن هشام بن عروه از پدرش برای من نقل کرد که گفته بود: «عثمان بن عفان مرا برای وصول زکات طایفه بنی غدره بدیار یک تیره آنها بنام بنی منبذه فرستاد در آنجا خانه‌ای دیدم که از قبیله دور بود، سوی آن رفتم و جوانی را دیدم که در سایه خانه بود و پیر زنی در گوشه‌ای نشسته بود. جوان وقتی مرا دید با صدای ضعیف زمزمه کرد و شعری بدین مضمون خواند:

«به کاهن یمامه و کاهن نجد گفتم اگر مرا علاج کردید هر چه میخواهید بگیرید، هر طلسمی که میدانستند دادند و هر شربتی میدانستند بمن خوراندند بعد گفتند خدا شفایت دهد که ما چاره درد ترا نمیدانیم آه از عفرای که گوئی غم او بر گلو و جان من چون نوك نیزه است عفرای از همه کس بیشتر دوست دارم و عفرای است که رخ مینماید و پرهیز میکند. من قیامت را دوست دارم که گفته‌اند من و عفرای بروز قیامت

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۶۲

ملاقات خواهیم داشت خدا سخن چینان را لعنت کند که میگویند فلانی معشوقه فلانیست.» آنگاه آه ملایمی کشید و چون به چهره او نگریدم دیدم مرده است.

گفتم: «ای پیره زن اینکه در کنار خانه‌ات خفته مرده است.» گفت: «بله گمان میکنم مرده باشد.» و بچهره او نگریدم و گفتم: «بخدای کعبه که آسوده شد.» گفتم: «این کیست؟» گفت: «عروه بن حزام عذری و من مادر او هستم بخدا از یک سال پیش ناله او را نشنیده بودم مگر امروز صبح که شنیدم.» میگفت: «اگر مادر من گریه خواهد کرد امروز بگرید که من خواهم مرد، گریه او را بشنو که من وقتی بتابوت باشم نخواهم شنید.» گوید آنجا بودم تا غسل و کفن و نماز و دفن او بسر رسید گوید عثمان از من پرسید: «برای چه آنجا ماندی؟» گفتم: «بخدا برای ثواب.» گوید عثمان جماعت را جایزه داد و مرا بیشتر داد.

مسعودی گوید دلباختگان سلف اخبار شگفت‌انگیز و اشعار نکو دارند از جمله حکایتی است که ابو خلیفه فضل بن حباب جمحی قاضی از محمد بن سلام جمحی از ابو الهیاج بن سابق نجدی ثقفی نقل کرده که گفته بود: «بسرزمین بنی عامر رفتم فقط برای اینکه مجنون را ببینم پدرش پیری فرتوت بود و برادرانش مردان برومند بودند نعمت و برکت آنجا فراوان بود سراغ مجنون را از آنها گرفتم بگریستند و پیر گفت: «بخدا از همه اینها برای من بهتر بود و عاشق یکی از زنان طائفه شد که انتظار شوهری مانند او را نمیتوانست داشت ولی چون قصه عشقش شایع شد پدرش نخواست دخترش را بزنی او بدهد و به مرد دیگری داد ما او را به بند کردیم، لب و زبان خود را چندان گاز میگرفت که بیم کردیم آنها قطع

کند و وقتی چنین دیدیم آزدش کردیم و سر به این بیابانها گذاشت، هر روز غذای او را میبرند و جایی می گذارند که ببیند و چون ببیند بیاید و بخورد و چون جامه اش کهنه شود جامه ای برایش ببرند و جایی گذارند که ببیند. «خواستم مرا پیش او ببرند جوانی از طایفه را نشان دادند و گفتند: «هنوز با این دوستی دارد و جز او با کسی انس ندارد.» از او خواستم

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۶۳

مرا پیش مجنون برد گفت: «اگر شعر او را میخواهی همه اشعارش تا دیروز پیش من است و فردا پیش او میروم اگر چیزی گفت برای تو میآورم.» گفتم: «میخواهم مرا پیش او ببری.» گفت: «اگر ترا ببیند فرار میکند و بیم دارم که پس از آن از من نیز دوری کند و شعرش از دست برود.» اصرار کردم که مرا پیش او برد گفت:

«او را در این بیابان پیدا کن وقتی نزدیک او رسیدی با ملایمت پیش برو که او ترا تهدید میکند و میگوید چیزی را که بدست دارد سوی تو پرتاب خواهد کرد بنشین و وانمود کن که به او نمی نگری و مراقب باش وقتی دیدی آرام شد چیزی از اشعار قیس بن ذریح را بخوان که دل بسته اشعار اوست.» گوید همان روز برون رفتم و بعد از پسین وی را دیدم که بر تپه ای نشسته بود و با انگشت خود خط میکشید، با روی گشاده نزدیک او شدم و چنانکه حیوان وحشی از انسان میرمد از من رمید سنگهائی پهلوی وی بود یکی از آن را برداشتم من پیش رفتم تا نزدیک وی نشستم و مدتی صبر کردم و او حالت رمیده داشت چون نشستن من طول کشید آرام گرفت و بنا کرد با انگشت خود بازی کند سوی او نگریستم و گفتم: «بخدا قیس بن ذریح این سخن را نکو گفته: «من از غم آنچه شده یا خواهد شد اشک دیدگان را از گریه فنا خواهم کرد گویند محبوبی که دور نشده فردا یا پس فردا دور خواهد شد من فکر نمی کردم که مرگم بدست خودم باشد اما آنچه شدنی است می شود.» گوید بگریست تا اشکش بر گونه روان شد و گفت من شاعر تر از اویم که گفته ام: «دلم بعشق زن عامری پابند است کنیه عمرو دارد اما فرزندی بنام عمرو ندارد وقتی دست باو میزنم نزدیک است دستم تازه شود و از آن برگ سبز بروید شگفتا که روزگار میان من و او چه سعایتها کرد و چون روابط ما ببرید روزگار آرام گرفت. ای عشق او هر شب سوز مرا بیفزای ای آرامش وعده من و تو به رستاخیز باد.» گوید او برخاست و من باز آمدم و روز بعد برفتم و به او رسیدم و چون روز پیش رفتار کردم او نیز همچنان کرد وقتی آرام شد گفتم: «بخدا قیس بن ذریح این

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۶۴

سخن را نکو گفته.» گفت: «چه گفته؟» گفتم: «مرا کسی گیرید که اگر نیکی کنند سپاس دارد و اگر نکنند گذشت میکند اگر کسانی دوری من و ترا خواسته اند آنچه میان من و تو هست ناباب نیست.» گوید او بگریست و گفت: «بخدا من از او شاعر ترم که گفته ام: «مرا نزدیک خویش کردی و همین که با سخنی که آهوی دره را به بند میکشد اسیرم کردی، راه جفا گرفتی و عشق خود را در جان من باقی گذاشتی.» آنگاه آهویی نمودار شد و او بدنبال آن دوید و من باز گشتم. روز سوم برفتم و او را ندیدم و باز گشتم و بکسانش خبر دادم. کسی را که غذای او را میبرد فرستادند باز آمد و گفت غذای او دست نخورده است من بهمراهی برادران وی برفتم و همه روز و شب بجستجوی او بودیم و صبحگاه او را در یک دره سنگستانی یافتیم که مرده بود. برادرانش او را برداشتند و من بدیار خویش باز گشتم.

مسعودی گوید بسال دویست و چهل و هشتم بغای بزرگ ترك درگذشت وی بیشتر از نود سال داشت و بیشتر از همه

کس در جنگها شرکت کرده بود و هرگز زخمی بدو نرسیده بود. پسرش موسی منصب او را بعهدہ گرفت و یازان پدر بدو پیوستند و سالاری بغا بدو واگذار شد. از میان ترکان، بغا دیندار بود وی از غلامان معتصم بشمار بوده بود. در جنگهای بزرگ حضور داشت و شخصا به نبردگاه میرفت و سالم باز میگشت و میگفت: «تا عمر هست زره لازم نیست.»

«وی آهن بتن خود نمیپوشید او را ملامت کردند گفت: «پیغمبر صلی الله علیه و سلم را در خواب دیدم که جمعی از اصحاب نیز با وی بودند، بمن گفت: «ای بغا با مردی از امت من نکوئی کرده‌ای و دعاهائی برای تو کرده که مستجاب شده است.» گفتم: «ای پیغمبر خدا این مرد کیست؟» گفت: «کسی که از درندگان نجاتش دادی.» گفتم: «ای پیغمبر خدا از پروردگارت بخواه که عمر مرا دراز کند» و او دو دست به آسمان برداشت و گفت:

«خدایا عمرش را دراز کن و مدتش را کامل کن.» گفتم: «ای پیغمبر خدا تا نود و پنج سال.» مردی که جلو روی او بود گفت: «و از آفات محفوظش دار.» بان مرد گفتم:

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۶۵

«تو کیستی؟» گفت: «علی بن ابی طالب» من از خواب بیدار شدم و علی بن ابی طالب بر زبانم بود.

بغا با طالبیان بسیار مهربان بود و بدو گفتند: «مردی که از درندگان نجاتش داده بودی کی بود؟» گفت: «یکی را که متهم بگناهی بود پیش معتصم آوردند و شبانگاه در خلوت میان آنها سخن رفت معتصم به من گفت: «او را ببر و پیش درندگان بینداز.» من آن مرد را بمحل درندگان بردم که پیش آنها بیندازم و نسبت به او خشمگین بودم، شنیدم که میگفت: «خدایا میدانی که جز برضای تو سخن نگفته‌ام و جز تو و اطاعت و تقرب تو و اقامه حق بر ضد مخالفان مقصودی نداشته‌ام آیا مرا رها میکنی؟» گوید بلرزیدم و نسبت به او رحم آوردم و دلم از ترس پر شد و او را از لب گودال درندگان که چیزی نمانده بود در آنجا بیندازم کنار کشیدم و به حجره خویش بردم و در آنجا نهانش کردم و پیش معتصم رفتم گفت: «چه شد؟» گفتم: «انداختمش.» گفت: «چه میگفت؟» گفتم من عجم و او عربی سخن میکرد نفهمیدم چه میگفت سخن بسیار گفت.» وقتی سحرگاه شد بان مرد گفتم: «درها گشوده شد من ترا با نگهبانان برون میکنم و جانم را برای نجات تو بخطر میافکنم دقت کن که تا معتصم هست نمودار نشوی.» گفت: «بسیار خوب.» گفتم: «قصه تو چه بود؟» گفت: «یکی از حکام او در دیار ما به فسق و فجور و کشتن حق و تأیید باطل پرداخته بود و موجب تباهی شریعت و ویرانی توحید شده بود و من بر ضد او کمکی نیافتم شبانه بر او هجوم بردم و خونس بریختم زیرا بحکم شریعت جرم او مستوجب قتل بود.»

مسعودی گوید: «وقتی مستعین و وصیف و بغا به مدینه السلام فرود آمدند ترکان و فرغانیان و دیگر غلامان در سامره آشفته شدند و قرار بر این دادند که جمعی را سوی او بفرستند و بخواهند که پایتخت خود بازگردد و بگناهان خویش اعتراف کردند و تعهد کردند که آنها و غلامان دیگر هرگز کاری که ناپسند او باشد نکنند

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۶۶

و تذلل کردند و اطاعت نمودند. فرستادگان جواب دلخواه نشنیدند و سوی سامره بازگشتند و ما حصل سفر خویش را که نو میدی از بازگشت خلیفه بود با یاران خود باز گفتند، مستعین وقتی به بغداد میرفت معتز و مؤید را باز داشته و با خود

نبرده بود و چون از محمد بن واثق بیمناک بود او را همراه خود ببرد که در اثنای جنگ از او بگریخت. غلامان همدل شدند که معتز را برون آرند و با او بیعت کنند و مطیع وی شوند و با مستعین و یاران وی که به بغداد بودند جنگ کنند معتز را در محلی که به مروارید قصر معروف بود با برادرش مؤید در آنجا محبوس بوده بود فرود آوردند و به او بیعت کردند و این به روز چهارشنبه یازدهم محرم بسال دویست و پنجاه و یکم بود، روز بعد معتز به مجلس عام رفت و از مردم بیعت گرفت و برادر خویش مؤید را خلعت داد و دو پرچم سفید و سیاه برای او بست، سیاه برای آنکه ولیعهدی بدو داده بود و سپید برای آنکه حکومت مکه و مدینه را بعهدۀ او گذاشته بود.

در بارۀ خلافت معتز از سامره بدیگر شهرها نامه فرستادند که جعفر بن محمد دبیر نوشته بود. آنگاه معتز برادر خویش ابو احمد را با عده‌ای از غلامان برای جنگ مستعین به بغداد فرستاد ابو احمد نزدیک بغداد فرود آمد و نخستین جنگ میان یاران معتز و مستعین در بغداد رخ داد محمد بن واثق سوی معتز گریخت و تا نیمه صفر آن سال جنگ میان یاران معتز و مردم بغداد پیوسته بود و در اثنای جنگی که در میانه بود کار معتز قوت می‌گرفت و وضع مستعین رو بسستی داشت و فتنه همه - گیر بود.

وقتی محمد بن طاهر وضع را چنین دید با معتز مکاتبه کرد و سوی او متمایل شد و دل بصلح و خلع مستعین داد. مردم بغداد وقتی قصد او را در بارۀ خلع مستعین بدانستند بطرفداری مستعین و مخالفت با خلع وی بشوریدند. محمد بن عبد الله مستعین را در حالی که هر دو عصای خلافت با او بود بمردم نشان داد که با او سخن گفتند و مستعین خبر خلع خود را انکار کرد و محمد بن عبد الله بن طاهر را ستود

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۶۷

آنگاه محمد بن عبد الله بن طاهر در شماسیه با ابو احمد موفق ملاقات کرد و در کار خلع مستعین هم سخن شدند بشرط آنکه خود و خویشان و فرزندان با همه اموالشان در امان باشند و او با هر کس از خویشان خود که مایل باشد در مکه مقیم شود و تا وقت رفتن مکه در واسط عراق بماند. معتز این شرایط و چیزهای دیگر را که نقل آن بدرازا میکشد تعهد کرد بقید آنکه اگر این شرایط را بشکند خدا و پیمبر از او بری باشند و مردم از بیعت او آزاد باشند. و معتز بعدها که میخواست بخلاف تعهد خود پیمان را بشکند بزحمت افتاد.

مستعین خویشان را از خلافت خلع کرد و این به روز پنجشنبه سوم محرم سال دویست و پنجاه و دوم بود. از وقتی که به بغداد آمده بود تا هنگام خلعش یک سال تمام بود مدت خلافتش از وقتی که عهده‌دار امور شد چنانکه بگفتیم تا وقت زوال ملکش سه سال و هشتماه و هجده روز بود و اختلافی را که در بارۀ این مدت هست گفته‌ایم. آنگاه مستعین را با کسان و فرزندان به بغداد در خانه حسن بن وهب جا دادند سپس او را به واسط فرستادند و احمد بن طولون ترك را به او برگماشتند و این پیش از آن بود که حکومت مصر را عهده‌دار شود. بی کفایتی محمد بن عبد الله بن طاهر در کار مستعین که بدو پناه آورده و محمد او را رها کرده به معتز متمایل شده بود، معلوم شد و یکی از شاعران آن روزگار که اهل بغداد بود در این باب شعری بدین مضمون گفته است: «ترکان یک سال در اطراف ما بودند و کفتار از سوراخ خود در نیامد و با ذلت و زبونی بماند و همین که نمودار شد فرومایگی خیانتکار نیز معلوم شد که حق مستعین را رعایت نکرد و

با حوادث زمانه بر ضد او همدست شد. فرومایگی و نابکاری و زبونی را با هم جمع کرد و نگاه داشت تا مایه ننگ خاندان طاهر باشد.»

از پس خلع مستعین ابو احمد موفق از بغداد به سامره رفت و معتز او را خلعت داد و تاج بخشید و دو حمایل بدو آویخت. سرداران او را نیز خلعت بخشید.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۶۸

عبید الله بن عبد الله بن طاهر برادر محمد بن عبد الله بود و عصا و شمشیر و جواهر خلافت پیش معتز آورد شاهک خادم نیز همراه وی بود. محمد بن عبد الله درباره شاهک به معتز نوشت: «کسی که میراث پیمبر را برای تو میآورد شایسته است که مورد رعایت باشد.»

هنگام خلع مستعین وزارت وی با احمد بن صالح بن شیرزاد بود. در ماه رمضان همان سال که سال دویست و پنجاه و دوم بود معتز سعید بن صالح حاجب را جلو مستعین فرستاد، وی از جمله کسانی بود که مستعین را از واسط آورده بودند. سعید نزدیک سامره به مستعین رسید و او را بکشت و سرش را برید و پیش معتز برد و جثه‌اش را در راه بگذاشت تا گروهی از مردم او را بخاک سپردند. مرگ مستعین روز چهارشنبه ششم شوال سال دویست و پنجاه و دوم بود و بطوریکه در آغاز این باب گفتیم سی و پنج سال داشت.

شاهک خادم گوید: وقتی مستعین را به سامره پیش معتز میبردند من همراه او بودم و در یک عمارت بودیم وقتی به قاطول رسید سپاهی فراوان به استقبال او آمد، بمن گفت: «شاهک بین سالار اینان کیست؟ اگر سعید حاجب باشد کار من تمام است.» وقتی او را بدیدم گفتم: «بخدا همان سعید است» گفت: «انالله و انا الیه راجعون، بخدا من از دست رفتم.» و بگریست. وقتی سعید به او نزدیک شد بنا کرد با تازیانه بر او بزند، آنگاه او را بخوابانید و روی سینه‌اش نشست و سرش را برید و چنانکه گفتیم ببرد و کار معتز استقرار یافت و همه بر خلافت او هم سخن شدند.

مستعین جز آنچه در این کتاب آورده و در این باب گفته‌ایم اخباری دارد که در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم و این مختصر را در این کتاب گفتیم تا نپندارند که ما از یاد آن غفلت کرده‌ایم یا از فهم ما دور بوده است که ما بحمد الله چیزی از اخبار و سرگذشت کسان و حوادث ایامشان را ناگفته نگذاشته‌ایم و نخبه آنرا در کتابهای خویش آورده‌ایم و بالاتر از هر داننده دانائی هست. و الله الموفق للصواب.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۶۹

ذکر خلافت المعتز بالله

المعتز بالله زبیر بن جعفر متوکل مادرش کنیزی بنام قبیحه بود و خودش کنیه ابو عبد الله داشت. بیعت وی در هجده سالگی از پس خلع مستعین بروز پنج شنبه دوم محرم و بقولی سوم محرم بسال دویست و پنجاه و دوم بترتیبی که قبلا گفتیم انجام شد و سرداران و غلامان و شاکریه و مردم بغداد با او بیعت کردند و در مسجد جامع بغداد در هر دو سمت خطبه بنام وی خواندند. معتز بروز دوشنبه سوم رجب سال دویست و پنجاه و پنجم خویشتن را خلع کرد و شش روز پس از آن بمرد.

خلافتش چهار سال و شش ماه بود و در سامره بخاک رفت و همه دوران معتز از هنگام بیعت در سامره پیش از خلع مستعین تا روز خلع وی چهار سال و شش ماه و چند روز بود و از هنگام بیعت بغداد سه سال و هفت ماه بود و هنگام مرگ بیست و چهار سال داشت.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۷۰

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت المعتز و مختصری از حوادث ایام او وقتی مستعین خویشان را خلع کرد و بسبب اختلافاتی که بود اعتراف کرد که از خلافت بر کنار است و صلاحیت آن ندارد و مردم را از بیعت خویش آزاد کرد، او را سوی واسط بردند و شاعران در این باب سخن فراوان گفتند و به وصف آن مبالغه کردند. از جمله بحتری در این باب ضمن قصیده‌ای دراز شعری بدین مضمون گوید: «سوی واسط به پناه مرغان رفت که پنجه‌ای در گوشت مرغان فرو نمی‌رود.» و هم شاعر کنانی ضمن قصیده‌ای در این باب گوید: «ترا می‌بینم که از فراق مینالی که پیشوا مخلوع و سفری شد و احمد بن محمد خلیفه از پس خلافت و رونق خلع شد. روزگار به وجود او خندان بود و هر که بهار میخواست بهار وی او بود. تقدیر او را از مقام والا بگردانید و در واسط مقام گرفت که سر باز گشت ندارد» از خلع مستعین تا قتل وی نه ماه و یک روز بود.

در خلافت مستعین بسال دویست و چهل و هشتم جماعتی از عالمان و محدثان وفات یافتند که ابو هاشم محمد بن زید رفاعی و ایوب بن محمد وراق و ابو کریب محمد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۷۱

بن علا حمدانی متوفیان کوفه و احمد بن صالح مصری و ابو الولید سری دمشقی و عیسی بن حماد زغبه مصری که کنیه ابو موسی داشت متوفیان مصر و ابو جعفر بن سوار کوفی از آن جمله بودند و هم در خلافت مستعین بسال دویست و چهل و نهم حسن بن صالح بزار که از بزرگان اصحاب حدیث بود و هشام بن خالد دمشقی و محمد بن سلیمان جهنی در مصیبه و حسن بن محمد طالوت و ابو حفص صیرفی در سامره و محمد بن زنبور مکی در مکه و سلیمان بن ابی طیبه و موسی بن عبد الرحمن فرقی درگذشتند و هم در خلافت مستعین بسال دویست و پنجاهم ابراهیم بن محمد تمیمی قاضی بصره و محمود بن خداهش و ابو مسلم احمد بن ابی شعیب صرافی و حارث بن مسکین مصری و ابو طاهر احمد بن عمر بن سرح وفات یافتند با کسان دیگر از مشایخ محدثان و ناقلان خبر که از ذکرشان چشم پوشیدیم و همه را از اول روزگار صحابه تا این زمان یعنی سال سیصد و سی و دو در کتاب اوسط گفته‌ایم و وفات اینان را در اینجا بگفتیم تا این کتاب نیز از شمه‌ای از این مطالب که مورد حاجت طالبان است خالی نباشد.

بسال دویست و چهل و هشتم مستعین از خزانه خلافت دانه یاقوت قرمزی برون آورد که بنام جبلی معروف بود و ملوک آنرا داشته بودند و رشید آنرا به چهل هزار دینار خریده بود و مستعین نام خویش احمد را بر آن کند و آنرا به انگشت خود کرد و مردم در این باب سخن گفتند. گویند این یاقوت را پادشاهان ساسانی دست بدست برده بودند و نقش آنرا بر روزگار قدیم کنده بودند و میگفتند هر پادشاهی که نقش بر آن میکند کشته میشد و چون میمرد و پادشاه دیگر بجای او می‌نشست نقش یاقوت را محو میکرد و شاهان آنرا همچنان بی نقش بدست میکردند و گاهی یکی از شاهان نقشی بر آن

میکند. یاقوتی سخت قرمز بود و بشب چون چراغ روشنی میداد و وقتی آنرا در اطایق تاریک مینهادند روشن میشد و بهنگام شب تصویرهایی بر آن نمودار میشد و این یاقوت حکایتی دراز و جالب دارد که در کتاب

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۷۲

اخبار الزمان ضمن سخن از انگشتی شاهان ایران آورده‌ایم. این یاقوت در ایام مقتدر نیز بود آنگاه از میان رفت. وقتی کار معتز یکسره شد و از خلافت خلع شد شاعران درباره او سخنان بسیار گفتند از جمله مروان بن ابی الجنوب ضمن قصیده‌ای دراز گفت: «کارها به معتز باز رفت و مستعین بحالات خود بازگشت. او میدانست که ملک از او نیست و متعلق به توس است اما خویشان را گول میزد». یکی از اهل سامره نیز در این باب گوید و بقولی این سخن از بحتری است: «مرحبا بگروه ترکان که حوادث دهر را با شمشیر دفع کردند، احمد بن محمد خلیفه را بکشتند لباس ترس بهمه مردم پوشانیدند. طغیان کردند و ملک ما تقسیم شد و پیشوای ما بصورت مهمان در آمد.» و هم ابو علی بصیر در باره معتز و اینکه خلافت بدو رسید و همگان درباره وی هم سخن شدند گوید:

«کار اسلام بهترین محل خود بازگشت و ملک در مقام خویش استوار شد و از پس دوری و غربت استقرار یافت و آرام گرفت. خدا را ستایش کن و به وسیله عفو خطا کاران ثواب جزیل او را بطلب.»

وزارت معتز با جعفر بن محمد بود پس از آن چند تن را بکار وزارت گرفت و نامه‌ها بنام صالح بن وصیف فرستاده میشد، گوئی وزارت با او بود وفات ابو الحسن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد در خلافت معتز بود و این به روز دوشنبه چهارم جمادی الاخر سال دویست و پنجاهم بود و او چهل سال و بقولی چهل و دو سال داشت و بیشتر از این نیز گفته‌اند. در تشییع جنازه او شنیدند که کنیزی میگفت «به روز دوشنبه بروزگار سابق و حال چه حادثه‌ها رخ داده است.» احمد بن متوکل در خانه او که در سامره در خیابان ابو احمد بود بر جنازه‌اش نماز کرد و همانجا بخاک رفت.

ابن ازهر بنقل از قاسم بن عباد از یحیی بن هرثمه گوید: متوکل مرا به مدینه فرستاد تا علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر را بیارم که درباره او چیزی شنیده

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۷۳

بود وقتی به مدینه رسیدم مردم آنجا بنالیدند و سر و صدائی کردند که نظیر آنرا نشنیده بودم، من بنا کردم آنها را آرام کنم و قسم خوردم که درباره او دستور بدی ندارم خانه وی را جستجو کردم و در آنجا جز قرآنی و دعائی و چیزهایی مانند آن نیافتم وی را همراه بردم و بخدمتش قیام کردم و با او رفتار نکو داشتم یک روز که بخواب بودم و آسمان صاف و آفتاب تابان بود سواری بیامد که جامه بارانی داشت و دم اسب خود را بسته بود من از کار وی شگفتی کردم و طولی نکشید که ابری بیامد و باریدن آغاز کرد و از باران سخت بزحمت افتادیم او بمن نگریست و گفت «میدانم که از کار من متعجب شده‌ای و پنداشته‌ای من غیب میدانم ولی چنین نیست بلکه من در صحرا بزرگ شده‌ام و بادهایی را که باران از پی دارد میشناسم امروز صبح بادی وزید که میشناختم و بوی باران از آن بلند بود من نیز آماده باران شدم.» گوید وقتی به مدینه السلام آمدم اول اسحاق بن ابراهیم طاهری را دیدم که حاکم بغداد بود بمن گفت: «ای یحیی این مرد فرزند پیمبر خدا

صلی الله علیه و سلم است و متوکل را میشناسی اگر او را بقتل این شخص ترغیب کنی پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم دشمن تو خواهد شد.» گفتم: «بخدا از او جز اعمال خوب چیزی ندیده‌ام» پس از آن به سامره رفتم و اول وصیف ترك را دیدم که از یاران وی بودم، بمن گفت: «بخدا اگر موئی از سر این شخص کم شود خونخواه او کسی جز من نخواهد بود.» من از گفتار آنها بتعجب بودم و آنچه را میدانستم با ستایشی که درباره او شنیده بودم به متوکل گفتم که بدو جایزه داد و محترم داشت و نکوئی کرد.

محمد بن فرج در شهر گرگان در محله معروف به چاه ابن عنان از قول ابو دعامه برای من نقل کرد که در اثنای بیماری علی بن محمد بن علی بن موسی که از همان بیماری بمرد، بعیادت او رفتم، وقتی میخواستم باز گردم گفت ای ابو دعامه رعایت حق تو واجب شد میخواهی حدیثی برای تو بگویم که خرسند شوی؟» گفتم: «ای پسر پیغمبر خدا بسیار به این کار مایلم.» گفت: «پدرم محمد بن علی برای من نقل کرد و گفت علی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۷۴

ابن موسی برای من نقل کرد و گفت پدرم موسی بن جعفر برای من نقل کرد و گفت پدرم جعفر بن محمد برای من نقل کرد و گفت پدرم محمد بن علی برای من نقل کرد و گفت پدرم علی بن حسین برای من نقل کرد و گفت پدرم حسین بن علی برای من نقل کرد و گفت پدرم علی بن ابی طالب رضی الله عنهم برای من نقل کرد و گفت پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفت: «ای علی بنویس.» گوید گفتم: «چه بنویسم؟» بمن گفت: «بنویس بسم الله الرحمن الرحیم، ایمان آنست که دل بدان وابسته باشد و عمل مؤید آن باشد. اسلام آنست که بزبان آید و مجوز زنا شوئی شود.» ابو دعامه گوید گفتم «ای پسر پیغمبر خدا نمیدانم حدیث بهتر است یا اسناد آن؟» گفت: «این صحیفه ایست بخط علی بن ابی طالب و املائی پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم که ما کوچک از بزرگ بمیراث میبریم.»

مسعودی گوید: ما حکایت علی بن محمد بن موسی رضی الله عنه را با زینب کذابه که در حضور متوکل رخ داد و اینکه او رضی الله عنه بگودال درندگان پائین رفت و درندگان در مقابل او تذلل کردند و زینب از دعوی خود که میگفت دختر حسین بن علی ابی طالب علیه السلام است و خدا عمرش را تا این روزگار طولانی کرده است صرف نظر کرد این حکایت را در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم.

گویند علی بن محمد علیه السلام مسموم بمرد.

مسعودی گوید: بسال دویست و پنجاه و سوم بدوران خلافت معتز محمد بن عبد الله بن طاهر وفات یافت و این در نیمه ذی قعدة سیزده روز پس از قتل وصیف بود و در آن وقت ماه گرفته بود. محمد به بخشش و بزرگواری و تسلط در ادب و کثرت محفوظات و حسن دقت و فصاحت بیان و آداب صحبت چنان بود که هیچکس از همگنان روزگارش مانند وی نبود. حسین بن علی بن طاهر ضمن قصیده‌ای در باره او گوید: «امیر و ماه هر دو بگرفتند ماه گشوده شد اما امیر در غلاف است ماه نور افشانی از سر گرفت ولی نور امیر باز نمیگردد ای دو کسوف شب نحس یکشنبه!

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۷۵

سعود بشمار درآید. یکی بود که دم او مثل دم شمشیری بود که آتش در آن زده باشند.»

ابو العباس مبرد میگوید: «محمد بن عبد الله بن طاهر روزی بصحبت نشسته بود و ابن طلوت که وزیر و سرخاصان وی بود و بیشتر از همه در خلوت با وی می‌نشست، حضور داشت. محمد رو به وی کرد و گفت امروز باید سومی باشد که بصحبت و مؤانست او دل خوش کنیم، بنظر تو کی باشد؟ ولی ما را از بد اخلاق و فرومایه و گدا منش معاف دار» گوید لختی بیندیشیدم و گفتم: «ای امیر یکی را بخاطر دارم که در مصاحبت او تکلفی نخواهیم داشت از اصرار همنشینان و سخت جانی همدمان بدور است، وقتی بخواهی کم زحمت است و اگر اراده کنی سبک خیز است» گفت: «کیست؟» گفتم: «مانی و سواسی.» گفت: «بخدا خوب گفتمی، زود بروید و او را بیارید.» طولی نکشید که مأمور کرخ او را گرفت و به در امیر آورد او را بگرفتند و مو بستردند و پاکیزه کردند و بحمام بردند و لباس تمیز پوشانیدند و پیش امیر بردند که گفت: «ای امیر درود بر تو باد.» محمد گفت: «و درود بر تو باد ای مانی چرا پیش ما که بیدار تو مشتاقیم و دلمان بسوی تو مایل است نمیایی؟» مانی گفت: «شوق بسیار دارم و علاقه‌ام قدیم است اما جای دیدار دور است و حایل سخت و پرده‌دار سنگدل. اگر اجازه ورود آسان باشد آمدن ما آسانتر میشود.» گفت:

«در اجازه خواستن ظرافت کردی و باید در اجازه دادنت ظرافت کنند، مانی را هر وقت شب یا روز بیاید مانع نشوید.» آنگاه بدو اجازه جلوس داد و غذا بخواست و بخورد و دست بشست و بمجلس نشست. محمد مشتاق آواز مونسه کنیز دختر مهدی بود. او احضار شد. نخستین چیزی که خواند شعری بدین مضمون بود: «فراموش نمیکنم آن وقت که برفتند و اشک مرا که از شدت شیفتگی میریختم بدوستان تحمیل کردند و فراموش نمیکنم آن وقت که بارهایشان هنگام شب برفت و گفتم ای رونندگان بخدا این آخرین دیدار نباشد.» مانی گفت: «نکو گفتمی بحق امیر این را بر آن بیفزای.» و شعری بدین مضمون گفت: «با اندیشه خود نجوا

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۷۶

داشتم و اشکم در دیده سرگردان بود و امیر مرا بر ضد ستمگری که در هجران و جفا اصرار داشت یاری نکرد. «و کنیز این را باواز خواند، محمد گفت: «ای مانی مگر عاشقی؟» و او شرمگین شد و ابن طلوت باو چشمک زد که چیزی نگوید که از چشم امیر بیفتد. مانی گفت: «این شوق طربی نهان بود که نمودار شد مگر از پس پیری جوانی توان کرد؟» آنگاه محمد آهنگی را به مونسه پیشنهاد کرد که شعر آن بدین مضمون بود: «او را از بادها مستور داشتند زیرا گفته بودم ای باد سلام به او برسان اگر بپردگی بودن او اکتفا می‌کردند آسان بود اما از سخن گفتن او پیش باد نیز جلوگیری کرده‌اند.» و چون او بخواند محمد بطرب آمد و رطلی شراب بخواست و بنوشید. مانی گفت: «اگر گوینده شعر این را هم بر آن افزوده بود:

«نفسی زدم و به وهم شبانگاهی خویش گفتم آه اگر وهم شبانگاهی او را دیدی از من سلامش برسان اما میترسم از تیره روزی من نگذارند او بخوابد.» سخن وی احساس عشق را بهتر در جان میانگیخت و از آب زلال بجگر تشنه نافذتر میشد و نظم سخن بهتر بود و معنی کاملتر میشد.» محمد گفت: «ای مانی نکو گفتمی.» آنگاه بگفت تا مونسه آنرا بدو شعر اول الحاق کند و بخواند و او نیز چنین کرد و آن را بخواند، پس از آن شعری بدین مضمون بخواند: «ای دوستان ساعتی نروید و پیش عاشق بمانید هر وقت از خانه زینب گذر کردیم اشک راز نهان ما را فاش کرد.» و محمد آنرا پسندید. مانی گفت: «اگر بیم پرگوئی نداشتیم به این دو شعر دو شعر دیگر میافزودم که هر کس بشنود گوید نکو گفته است.» محمد گفت:

«علاقه‌ای که بسخنان نکوی تو داریم ترا از نگرانی باز دارد، هر چه داری بیار.» و او شعری بدین مضمون گفت: «آهو
روش هلال وش که اگر به سنگ بنگرد آنرا در هم شکنند و چون لبخند زند پنداری جهش برق با مروارید پکانیده است»
محمد گفت: «ای مانی نکو گفתי، این شعر را نیز تکمیل کن.» و شعری بدین مضمون بخواند: «خوشیها جز با حضور
کسی که خوشی انگیزد و آوازش اشکی را که در زندان صبر محبوس

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۷۷

بوده رها کند دلپذیر نیست.» مانی شعری بدین مضمون گفت: «چگونه جان از دلارامی که اگر نگوئی طاوس است ستمش
کرده‌ای و اگر نگوئی شاخی است که در بهشت کاشته‌اند خطا کرده‌ای و اگر گوهر دریا را با وی برابر کنی نادرست است،
از چنین کسی صبر تواند کرد.» آنگاه خاموش ماند و محمد گفت: «دیگر وصف او چیست؟» مانی شعری دیگر به این
مضمون گفت: «از وصف برون است و فکری را که به وصف آری روشن نتواند بود.»

محمد گفت: «نکو گفتی.» و مونسه گفت: «ای مانی ترا باید ستود، روزگارت مساعد و یارت مهربان و سرورت قرین شود.
خطایت برود و خدا این عیش را ببقای کسی که جمع از وجود اوست مستدام دارد.» مانی وقتی سخن او را که «یارت
مهربان شود» شنید، بجواب شعری بدین مضمون گفت: «یاری ندارم که با من مهربان شود جانم از بیهوده‌ها دوری گرفته
است. من به نعمت کسی پیوسته‌ام که ریسمانش به بزرگواری پیوسته است. من از نعمت کسی مسروم که از طبع او امید
خیر میتوان داشت.» ابن طلوت به او اشاره کرد که بپاخیزد. برخاست و چنین گفت:

«پادشاهی که نظیر ندارد و شجاعان در اطراف او هستند تشریفات ظاهری دارد و کرمش میان مردم رایج است. ای ابو
العباس ادبی را که دم آن از روزگار کند شده حمایت کن.» محمد گفت: «می‌باید ترا برای سپاسی که بدون سابقه نعمت
میداری پاداش داد.» آنگاه رو به علی بن طلوت کرد و گفت: «زبونی و فروماندگی و بد منظری مایه ادب را که در طبع
انسان باشد نمیرد، صالح بن عبد القدوس درست میگوید که «کسی که لباس خود را از غبار محفوظ میدارد اما آبرویش
محفوظ نیست ترا بشگفت نیارد، بسا باشد یکی فقیر باشد و بینی که لباسش آلوده و آبرویش پاکیزه است.» ابن طلوت
گوید آماده‌خاطرتر از او کسی ندیدم که وقتی کنیز گفت:

«یارت را مهربان کند.» بلا فاصله گفت: «یاری ندارم که با من مهربان شود جانم از بیهوده‌ها دوری گرفته است» گوید
محمد همچنان مستمری او را میداد تا درگذشت.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۷۸

به معتز خبر رسید که مؤید بر ضد او توطئه میکند و جمعی از غلامان را جلب کرده است. بدین جهت مؤید و ابو احمد را
که از یک پدر و مادر بودند حبس کرد و از مؤید خواست که خویشان را از ولایت عهد خلع کند و چهل عصا به او زدند
تا پذیرفت و بدین مطلب اقرار کرد. آنگاه معتز خبر یافت که جمعی از ترکان هم سخن شده‌اند که مؤید را از حبس
درآوردند، و بروز پنجشنبه هشت روز مانده از رجب سال دویست و پنجاه و دو مؤید را مرده از حبس برون آوردند و
قاضیان و فقیهان را حاضر کردند و بدیدند که اثری در او نبود. گویند وی را در لحافی مسموم پیچیدند و دو طرف آنرا
محکم کردند تا بمرد. حبس ابو احمد را نیز سخت کردند و از هنگام دخول به سر من رای (سامره) و احترامی که دید تا

حبس وی شش ماه و سه روز بود آنگاه سیزده روز مانده از رمضان و پنجاه روز پس از قتل مؤید او را به بصره فرستادند. اسماعیل بن قبیحه که برادر پدر و مادری معتز بود بجای مؤید ولیعهد شد سپس سران غلامان پیش معتز آمدند و از او خواستند که وصیف و بغا را ببخشد و او نیز پذیرفت.

در همین سال زرافه که خانه متوکل در مصر به او سپرده شده بود درگذشت.

و نیز در همین سال یوسف بن اسماعیل علوی که بر مکه استیلا یافته بود بمرد و پس از مرگش برادر او محمد بن یوسف که بیست سال بزرگتر از او بود بجایش نشست و مردم از وجود او زحمت بسیار دیدند و معتز ابو الساج اشروسی را به حجاز فرستاد که محمد بن یوسف بگریخت و جمعی از یارانش کشته شدند. در همین سال حسن بن زید حسینی، سلیمان بن عبد الله طاهر را مغلوب و از طبرستان برون کرد.

نیز در همین سال عیسی بن شیخ شیبانی از مصر به سامره آمد و مال فراوان همراه داشت. با هفتاد و سه کس از اعقاب ابو طالب از فرزندان علی و جعفر و عقیل که از بیم فتنه و محنتی که در حجاز بود بمصر رفته بودند و از آنجا به سامره شان آورده بودند. معتز که از کار آنها خبر یافت بگفت تا آزادشان کردند و عیسی بن شیخ حکومت فلسطین یافت. در همین سال که دویست و پنجاه و سوم بود صفوان عقیلی فرمانروای

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۷۹

دیار مصر در حبس سامره بمرد و نیز در همین سال مردم کرخ سامره از فرغانیان و ترکان، و صیف ترك را بکشتند و بغا از دست آنها نجات یافت و کار مساور شادی بالا گرفت و صالح پسر وصیف بجای وصیف نشست.

بسال دویست و پنجاه و چهارم بغا از سامره بطرف موصل رفت و غلامان خانه اش را غارت کردند و همه سپاه که با او بود متفرق شد و او ناشناس در زورقی بازگشت و یکی از مغربیان سر پل سامره با او درآویخت که کشته شد و سرش را در سامره بیاویختند. معتز در زندگی بغا خواب راحت نداشت و شب و روز از بیم بغا سلاح از خود دور نمیکرد و میگفت: «بهمین وضع هستم تا بدانم سر من از بغاست یا سر بغا از من است.» میگفت: «میتراسم بغا از آسمان بیفتد یا از زمین بیرون آید.» بغا میخواست است نهانی بیاید و شبانه به سامره برسد و ترکان را از یاری معتز منصرف کند و پول میان آنها پخش کند و کارش چنان شد که گفتیم.

وقتی ترکان دیدند که معتز سران آنها را میکشد و برای فنای ترکان تدبیر میکند و مغربیان و فرغانیان را در قبال آنها تقویت میکند بجماعت پیش او رفتند، و این چهار روز مانده از رجب سال دویست و پنجاه و پنجم بود، و بنا کردند گناهان او را بشمارند و از اعمالی که کرده بود ملامتش کنند. و از او پول خواستند.

ترتیب این کار را صالح پسر وصیف بهمدستی سرداران ترك داده بود، وی مقاومت کرد و انکار کرد که پولی پیش او باشد. وقتی معتز در چنگ آنها محصور شد کس به مدینه السلام فرستادند تا محمد بن واثق ملقب به مهتدی را که معتز بانجا تبعید کرده و باز داشته بود بیارند. او را ظرف یک شبانه روز به سامره آوردند و سران قوم در راه از او استقبال کردند و وارد قصر شد. معتز قبول کرد که خود را خلع کند بشرط آنکه امانش بدهند که کشته نخواهد شد و بجان و مال و فرزند تأمین داشته باشد. محمد بن واثق قبول نکرد که بر تخت ملک بنشیند یا بیعتی بگیرد مگر معتز را ببیند و سخن او را

بشوند. معتز را بیاوردند که پیراهنی چرکین داشت و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۸۰

دستمالی بسر بسته بود. وقتی محمد بن واثق او را بدید برجست و او را در بغل گرفت و با هم روی تخت نشستند و محمد بن واثق بدو گفت: «برادر قضیه چیست؟» معتز گفت:

«من تاب خلافت ندارم و بدان قیام نتوانم کرد و شایسته آن نیستم.» مهتدی خواست.

در کار او وساطت کند و میان او و ترکان را اصلاح دهد معتز گفت: «بخلافت علاقه‌ای ندارم و آنها نیز بخلافت من رضایت نخواهند داد.» مهتدی گفت: «پس من از بیعت تو آزادم؟» گفت: «آزاد و فارغی.» وقتی وی را از بیعت خود آزاد کرد مهتدی روی از او بگردانید و او را از پیش مهتدی به محبس باز بردند و چنانکه در آغاز این باب گفتیم شش روز پس از خلع در محبس کشته شد.

شاعران درباره خلع معتز سخنان فراوان و رثاهای نکو گفتند از جمله سخن یکی از مردم آن روزگار است که در ضمن قصیده‌ای گوید: «ای دیده از ریختن اشک دریغ مکن و از مصیبت بهترین کسان ناله کن که یار نزدیکش خیانت کرد و پنجه مرگ بدو رسید. ترکان انتقامجو وی را خلع کردند. قربان این مخلوع بروم او را بظلم کشتند و دیدند که بزرگوار بود و نالان نبود. با حسن خود رونق بدر را میپوشانید و ماه در قبال او خاضع میشد. خورشید اگر به وقت طلوع او را میدید ساکن میشد و نور نمیپاشید ترکان از سپاهی بیم نکردند و از شمشیر باک نداشتند. ای دریغا از مقتول مخلوع. ترکان همه کاره شده‌اند و مردم شنونده و مطیعند کار بدست خداست که آنها را با کشتاری سخت زبون خواهد کرد.» و دیگری در باره او در ضمن قصیده‌ای دراز گوید: «وقتی گفتند امام کشته شد چشم اشکبار شد، او را بظلم و خیانت کشتند و مرگی آسوده داشت خدا آن چهره را تازه دارد و آن روح را راحت رساند. ای گروه ترک بروزگار شمشیرها خواهید دید که زخم‌دار را رها نکنند. برای شمشیر آماده شوید که کارهائی زشت کرده‌اید.»

دیگری نیز در ضمن قصیده‌ای دراز گوید: «چشم من که پیشوای کسان را مخلوع دیده اشکبار است. ای دریغا از او که چه بزرگوار و شریف و آقا بود

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۸۱

گناهی بناحق بعهدۀ او نهادند و او را کشتند و از پا درآوردند. پسر عموها و پسر عموهای پدرش، زبونی کردند و اطاعت نمودند، بدینسان ملکی قوام نگیرد و بجنگ دشمنی نتوان رفت و جماعتی پدید نیاید.»

معتز اولین خلیفه بود که با زیور طلا سوار شد. خلیفگان بنی عباس پیش از او و نیز گروهی از بنی امیه کمر بند و غلاف شمشیر و زین و لگامشان زیور سبک نقره داشت. وقتی معتز با زیور طلا سوار شد مردم از رفتار او پیروی کردند. پیش از او مستعین آستین‌های گشاد را باب کرده بود که سابقه نداشت و عرض آستین را در حدود سه و جب کرد و کلاه را که پیش از آن مانند کلاه قاضیان دراز بود کوچک کرد.

بسال دویست و پنجاه و پنجم علی بن زید و عیسی بن جعفر علوی در کوفه قیام کردند و معتز سعید بن صالح معروف بن زید و عیسی بن جعفر علوی در کوفه قیام کردند و معتز سعید بن صالح معروف به حاجب را با سپاهی بزرگ بمقابله

آنها فرستاد و دو نفر طالبی بسبب متفرق شدن یارانشان شکست خوردند.

سابقا در همین کتاب از وفات اسماعیل بن یوسف بن ابراهیم بن عبد الله بن موسی ابن عبد الله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم و آن محنت و سختی که مردم حجاز در ایام او داشتند و کار پر ارزش محمد بن یوسف که پس از وفات وی با ابو الساج جنگ کرد سخن آورده ایم. وقتی محمد از مقابل ابو الساج گریخت به یمامه و بحرین رفت و بر آنجا استیلا یافت و اعقاب او که بعنوان بنی اخضر معروفند تا کنون در آنجا هستند. در مدینه نیز بعد از آن یکی از پسران موسی بن عبد الله بن موسی بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب قیام کرد.

مسعودی گوید: و ما سایر اخبار طالبیان را که ظهور کردند و آنها که در حبس یا بزهر و ترتیبات دیگر کشته شدند در کتاب اخبار الزمان آورده ایم. از جمله ایشان ابو هاشم عبد الله بن محمد بن علی بن ابی طالب بود که عبد الملک بن مروان او را زهر داد و محمد بن احمد بن عیسی بن زید بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب که سعید حاجب او را از بصره ببرد و محبوس بود تا بمرد. پسرش علی نیز با وی بود

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۸۲

و چون پدر بمرد او را رها کردند و این بروزگار مستعین بود و جز این نیز گفته اند و جعفر بن اسماعیل بن موسی بن جعفر که ابن اغلب بدیار مغرب او را کشت و حسن بن یوسف بن ابراهیم بن موسی بن عبد الله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب که عباس در مکه او را کشت در ایام معتز علی بن موسی بن اسماعیل بن موسی ابن جعفر بن محمد را از ری بیاوردند و در محبس بمرد و نیز سعید حاجب موسی بن عبد الله بن موسی بن حسن بن علی بن ابی طالب را از مدینه بیاورد وی در کمال زهد و عبادت بود، ادريس بن موسی نیز همراه وی بود. وقتی سعید در راه عراق بناحیه زباله رسید جمعی از عرب بنی فزاره و دیگران فراهم شدند که موسی را از او بگیرند سعید او را زهر داد که همانجا بمرد و بنی فزاره پسرش ادريس بن موسی را رها کردند. در خلافت معتز بسال دویست و پنجاه و دوم فتنه میان بلالیه و سعیدیه در بصره آغاز شد که نتیجه آن ظهور صاحب الزنج بود. معتز جز آنچه گفتیم اخبار نکو دارد که تفصیل آنها در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم. و بالله التوفیق.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۸۳

ذکر خلافت المهتدی بالله

بیعت محمد بن هارون واثق ملقب به مهتدی پیش از ظهر روز چهارشنبه یک روز مانده از رجب سال دویست و پنجاه و پنجم انجام گرفت. مادرش یک کنیز رومی بنام قرب بود ابو عبد الله کنیه داشت و هنگام خلافت سی و هفت ساله و بقولی سی و نه ساله بود. مدت یازده ماه حکومت کرد و در قاهره بخاک رفت. گویند تولد او بسال دویست و هجدهم بود.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۸۴

ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت المهتدی بالله و مختصری از حوادث ایام او
مهتدی با وجود مدت کوتاه خلافتش وزارت بچند کس داد که از قتل و حبس سالم ماندند و عیسی بن فرخان شاه از آن

جمله بود. مهتدی قبه‌ای بساخت که چهار در داشت و آنرا قبه مظالم نام داد و برای رسیدگی به مظالم خاص و عام آنجا می‌نشست. وی امر بمعروف و نهی از منکر کرد و شراب را ممنوع داشت و آوازخوانی را ممنوع کرد و عدالت نمود و هر روز جمعه به مسجد جامع حضور می‌یافت و برای مردم خطبه می‌خواند و امامت نماز میکرد و خاص و عام از اینکه آنها را بطریق حق میکشند بزحمت افتادند و روزگارش را ناخوش داشتند و بر ضد او توطئه کردند تا کشته شد. و قصه چنان بود که موسی پسر بغای بزرگ در ری بجنگ طالبیان از قبیل حسن بن زید حسینی و فتنه دیلمان که به قزوین ریخته و مردم آنجا را کشته بودند سرگرم بود. وقتی خبر کشته شدن معتز و قصه صالح بن وصیف و ترکان به موسی رسید ماجرای معتز را سخت ناپسند شمرد و از آنجا سوی سامره برگشت.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۸۵

در قسمت گذشته این کتاب در ضمن اخبار معتز از کشته شدن او به اجمال سخن آورده‌ایم اما چگونگی کشته شدنش را با اختلافی که مردم در این باب کرده‌اند بتفصیل نگفتیم. مورخان و سرگذشت نویسان و علاقه‌مندان اخبار دول را درباره کشته شدن وی مختلف دیده‌ام. بعضی گفته‌اند که معتز در ایام خلافت مهتدی بترتیبی که قبلاً گفته‌ایم در محبس بمرگ طبیعی مرد، بعضی دیگر گفته‌اند در محبس خوردنی و نوشیدنی از او باز گرفتند و از گرسنگی و تشنگی مرد، بعضی گفته‌اند آب جوش به او تنقیه کردند و بهمین جهت وقتی او را بمردم نشان دادند درونش متورم بود. آنچه بنزد مطلعان اخبار بنی عباس معروفتر است اینست که وی را به اجبار وارد حمامی کردند که داغ بود و نگذاشتند برون شود. اینان نیز اختلاف دارند بعضی گفته‌اند او را در حمام گذاشتند تا جان داد. بعضی گفته‌اند وقتی نزدیک شد از فرط گرما تلف شود او را بیرون بردند و برفاب خنک به او نوشانیدند که جگر و امعایش پاره پاره شد و در دم جان بداد و این بروز دوم شعبان سال دویست و پنجاه و پنجم بود. و ما تفصیل این مطالب را در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم.

وقتی مهتدی خبر یافت که موسی بن بغا سوی دار الخلافه حرکت کرده است آمدن او را خوش نداشت و بدو نوشت در جای خود بماند و حرکت نکند که وجودش در آنجا لازم است ولی موسی بن بغا حرکت خود را با شتاب ادامه داد تا به سامره رسید و این بسال دویست و پنجاه و ششم بود. صالح بن وصیف در تدبیر کارها با مهتدی همدست بود، وقتی موسی به سامره نزدیک شد مردم در کوچه و بازار بانگ میزدند: «ای فرعون برو که موسی آمد.» صالح بن وصیف وقتی از آمدن موسی خبر یافت از مهتدی برنجید و گفت او نهانی نامه به موسی نوشته که به سامره بیاید و به ظاهر نوشته است که نیاید. یکی از سرداران ترک نیز که بایکیال نام داشت بر کارها تسلط و ریاست یافته بود. موسی وارد سامره شد و به مجلس مهتدی رفت که برسیدگی مظالم نشسته بود و خانه از خاص و عام پر بود. یاران موسی بخانه ریختند و مردم را با

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۸۶

گرز و تبرزین بشدت زدند و بیرون کردند، مردم فغان کردند و مهتدی بعنوان اعتراض بر رفتار ایشان از مجلس برخاست اما آنها دست بر نداشتند و مهتدی خشمگین از آنجا دور شد و احساس خطر می‌کرد. آنگاه اسبی بیاوردند و او را بخانه یارجوج بردند که موسی بن بغا وقتی غوغای مردم را دیده بود از خانه مهتدی بدانجا رفته بود. مهتدی را نیز آنجا بردند و سه روز پیش موسی بن بغا بود و موسی از او تعهد گرفت که خیانت نکند و بیشتر سپاه طرفدار موسی بود. وی مردی

دیندار و ساده بود و نیبذ نمینوشید و سپاهیان پیروی او میکردند. مهتدی تند خو بود و از موسی برنجید و نزدیک بود رخنه بزرگ شود و کار بالا گیرد ولی موسی با او ملایمت کرد و با هم برای کشتن صالح بن وصیف تدبیر کردند. موسی بیم داشت صالح بن وصیف در حال اختفا بر ضد آنها تدبیر کند، بدین جهت دیده وران بجستجوی او فرستاد تا او را بیافت و چون صالح از هجوم یاران موسی خبر یافت بجنگید و از خویش دفاع کرد تا کشته شد و سرش را بردند و پیش موسی بن بغا بردند. بعضی نیز گفته‌اند که حمامی را داغ کردند و او را بدانجا بردند که بمرد چنانکه با معنز کرده بودند.

کار مساور شاری نیرو گرفت و با سپاه خود به سامره نزدیک شد و مردم بزحمت افتادند و راهها بسته شد و مهتدی موسی بن بغا و بایکیال را بجنگ شاری فرستاد و به بدرقه آنها برون شد ولی آنها بدون زد و خورد بازگشتند و چون مهتدی از بازگشتشان خبر دار شد برون آمد و سر پل سامره با جمعی از مغربیان و فرغانیان و دیگر کسان برای جنگ بایکیال اردو زد. گویند بایکیال نامه مهتدی را برای موسی خواند که بدو نوشته بود موسی را غافلگیر کند و بکشد. به موسی نیز نامه‌ای مانند آن نوشته بود و چون بدانستند که میخواستند آنها را بجان هم بیندازد از راه بازگشتند و بایکیال با مهتدی روبرو شد و موسی که نمیخواست با مهتدی جنگ کند بیرون سامره ماند. میان مهتدی و بایکیال جنگی سخت بود که مردم بسیار کشته شد و بایکیال عقب نشست و مهتدی غلبه یافت اما کمین بایکیال بسالاری یارجوج ترك به مهتدی حمله

مروج الذهب / ترجمه ج ۲، ص: ۵۸۷

برد و او با یاران خود بگریخت و وارد سامره شد و از مردم کمک خواست و در بازارها بانگ برآورد اما فریاد رس نبود و عده‌ای از یارانش جلو او میرفتند و بناچار از فیروزی نومید شد و نهانی بخانه ابن خیعونه رفت که بر او هجوم بردند و عزلش کردند و از آنجا به خانه یارجوج بردند و بدو گفتند: «آیا میخواهی مردم را براهی ببری که نمیدانند چیست؟» گفت: «میخواهم آنها را بروش پیغمبر صلی الله علیه و سلم و خاندان وی و خلفای راشدین وا دارم.» بدو گفتند: «پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم با کسانی مانند ابو بکر و عمر و عثمان و علی و دیگران بود که از دنیا گذشته و باختر چشم دوخته بودند اما مردان تو یا ترك یا خزر یا فرغانی و مغربی و دیگر عجمانند که از کار آخرت بی خبرند و جز دنیا هدفی ندارند چگونه آنها را بطریق حق وادار میکنی؟» میان وی و آنها در این معنی و امثال آن سخن بسیار رفت. آنگاه بمردم وانمودند که تسلیم او شدند و چون نزدیک بود که کار پایان رسد سلیمان بن وهب و بقولی دیگری بسخن ایستاد و گفت: «این رای درست نیست و تدبیر شما خطاست اگر بزبان چیزی می گوید نیتش درباره شما جز این است، همه شما را نابود میکند و جمعتان را به تفرقه میکشاند.» وقتی این سخن را از او شنیدند «انا لله» گفتند و با خنجرها بدو حمله بردند و اول کس که زخمی بدو زد پسر عموی بایکیال بود که با خنجر رگ گردن او را برید و در حالی که خون فواره میزد روی او افتاد و دهان به زخم نهاد و از خون او بمکید تا سیر شد. ترك مست بود وقتی از خون مهتدی سیر شد مهتدی مرده بود و او بپا ایستاد و گفت: «ای یاران امروز همانطور که از شراب سیر شدم از خون مهتدی نیز سیر شدم.» درباره چگونگی قتل مهتدی اختلاف است معروفتر از همه اینست که او را با خنجر کشته‌اند. بعضی دیگر گفته‌اند آلات

مردی او را فشردند تا جان داد. بعضی دیگر گویند او را میان دو تخته بزرگ نهادند و با طناب محکم بستند تا بمرد. بقولی خفه شد و بقولی او را زیر فرشها و مخده‌ها فشردند تا جان داد. چون مهتدی بمرد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۸۸

بر او گریستند و عزاداری کردند و از کشتن او پشیمانی نمودند که عبادت و زهد وی را میدانستند. گویند این بروز سه‌شنبه چهارده روز مانده از رجب سال دویست و پنجاه و پنجم بود موسی بن بغا و یارجوج در کار ترکان دخالت نداشتند. کینه ترکان از مهتدی بسبب آن بود که بایکیال را کشته بود زیرا بایکیال بچنگ مهتدی افتاد و سرش را برید و پیش یارانش انداخت. بعضی گفته‌اند بایکیال در جنگی که نزدیک پل سامره رخ داد و پیش از این بگفتیم کشته شده بود. مهتدی در آغاز خلافت خود به روز پنجشنبه سوم ماه رمضان احمد بن اسرائیل دبیر و ابو نوح دبیر را بدروازه عامه سامره آورد و هر کدام را پانصد تازیانه زد که بمردند و این بسبب کارهایی بود که کرده بودند و در نظر مهتدی به اقتضای شریعت تازیانه‌زدنشان لازم مینمود. مهتدی هنگامی که کشته شد هفده پسر و شش دختر داشت.

مهتدی احمد بن مدبر را بخراج فلسطین گماشته بود و با او حکایتها داشت که همه را با خبر ابن مدبر وقتی به فلسطین رسید و چیزهایی که به سامره فرستاد در کتابهای سابق خود آورده‌ایم. گویند معتز او را به شام تبعید کرده بود احمد بن مدبر اخبار نکو دارد و ابراهیم بن مدبر برادرش نیز با صاحب الزنج که به اسارت او درآمده بود حکایتها داشت.

مسعودی گوید از حکایتهای جالب احمد بن مدبر که در ضمن اخبار طفیلیان محفوظ مانده اینست که احمد کمتر بصحبت می‌نشست و هفت ندیم داشت که جز آنها با کسی مانوس نبود و آنها را برای صحبت خود برگزیده بود و هر یک از آنها یک قسم هنر داشت که کسی همسنگ وی نبود. یک طفیلی به اسم ابن دراج بود که بنادره گوئی و سبکروچی و ادب از همه پیش بود و پیوسته مراقب بود تا وقتی را که احمد بن مدبر با ندیمان به صحبت می‌نشست بدانست و به لباس ندیمان در آمد و همراه ایشان بمجلس آمد و حاجب پنداشت که وی با ندیمان آشناست و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۸۹

از ورود او جلوگیری نکرد. وقتی احمد بن مدبر بیامد و او را میان جمع بدید به حاجب خویش گفت: «برو به این مرد بگو کاری داری؟» حاجب مضطرب شد و بدانست که فریب خورده است و ابن مدبر او را خواهد کشت و در حالی که پا بزمین میکشید بیامد و به طفیلی گفت: «ارباب میگوید کاری داری؟» جواب داد: «به او بگو نه.» ابن مدبر به حاجب گفت: «پیش او برگرد و بگو پس چرا اینجا نشستهای؟» و طفیلی جواب داد: «ما تازه اینجا نشستهایم.» گفت: «پیش او برگرد و بگو تو چکاره‌ای؟» جواب داد: «خدا ترا قرین رحمت کند، طفیلی هستم.» ابن مدبر بدو گفت: «طفیلی هستی؟» گفت: «بلی، خدایت عزیز دارد.» گفت: «مردم وجود طفیلی را که خلوت آنها را بهم میزند و از اسرارشان با خبر میشود در صورتی تحمل میکنند که شطرنج باز یا نرد باز ماهر باشد یا عود یا سه تار بزند.» گفت: «خدایت تأیید کند من همه این چیزها را میدانم.» گفت: «تا چه حد میدانی؟» گفت: «همه را در کمال خوبی میدانم.» با یکی از ندیمان خود گفت: «با او شطرنج بازی کن.» طفیلی گفت: «اگر باختم؟» گفت: «ترا از این ولایت بیرون میکنم.» گفت: «اگر بردم؟» گفت: «هزار درم بتو میدهم.» گفت: «خدایت تأیید کند بهتر است بگویی هزار درم را حاضر کنند که حضور آن مایه قوت قلب و

اطمینان بفیروزی است.» هزار درم را حاضر کردند و آن دو بازی کردند و طفیلی برد و دست دراز کرد که درهم‌ها را بردارد حاجب برای آنکه تا حدی این غفلت خود را تلافی کرده باشد گفت: «خدا امیر را عزت دهد. این شخص گفت شطرنج را در کمال خوبی میداند ولی فلان غلام از او میبرد. غلام را احضار کردند و از طفیلی ببرد، احمد بدو گفت: «برو.» گفت: «نرد بیارید.» نرد آوردند و با او بازی کردند که ببرد حاجب گفت: «آقای من نرد را نیز بطور کامل نمیداند که فلان دربان از او میبرد.» دربان را احضار کردند و از طفیلی ببرد. احمد بدو گفت: «برو.» گفت: «آقای من عود بیارند.» عود بیاوردند و بزد و خوب زد و بخواند و طرب انگیخت. حاجب گفت: «آقای من در مجاورت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۹۰

ما یک پیر هاشمی هست که کنیزان را تعلیم میدهد و در نواختن عود از او ماهرتر است.» پیر را احضار کردند عود را طرب انگیزتر از او زد احمد گفت: «برو.» گفت: «سه تار بیارند.» سه تاری به او دادند و آهنگی بزد که بهتر از آن نمیشد و آوازی سخت نکو خواند حاجب گفت: «خدا ارباب را عزت دهد فلان بنکدار که مجاور ماست ماهرتر از اوست.» بنکدار را بیاوردند و بهتر و خوشتر از او زد. ابن مدبر گفت: «ما هر چه میشد برای تو کردیم و ناچار باید ترا از منزلمان بیرون کنیم.» گفت: «آقای من یک چشمه کار دیگر مانده است.» گفت: «چیست؟» گفت: «بگو کمانی با پنجاه ساچمه سربی بیارند و این حاجب را چهار دست و پا بدارند و من همه را به دبرش میزنم اگر یکی را خطا کردم، گردنم را بزیند حاجب بنالید و ابن مدبر این را وسیله تسکین خاطر خویش و مکافات و سزای غفلت او دانست که طفیلی را به مجلس راه داده بود. بگفت تا دو خرك بیاوردند و یکی را روی دیگری نهادند و حاجب را روی آن بیستند و کمان و ساچمه بیاوردند و به طفیلی دادند که بینداخت و هیچیک خطا نکرد. وقتی حاجب را رها کردند از درد مینالید، طفیلی گفت: «آیا بر در ارباب کسی هست که این کار تواند کرد؟» گفت: «ای زن فلان، وقتی نشین من هدف باشد نه!» طفیلی‌ها حکایت‌های نکو دارند مانند حکایت بنان طفیلی با موکل درباره لوزینه که از یک آغاز کرد و بالا رفت و برای هر شمار از قرآن شاهد آورد که با دیگر حکایات طفیلی‌ها بشرح و تفصیل در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم و در این کتاب شمه‌ای از مطالبی را که در کتابهای سابق بیاورده‌ایم، یاد میکنیم.

مهدی بکار دین متمایل بود و عالمان را تقرب داد و فقیهان را منزلت افزود و با آنها نکوئی کرد. می‌گفت: «ای بنی هاشم بگذارید تا من نیز چون عمر بن عبد العزیز رفتار کنم و میان شما چنان باشم که عمر بن عبد العزیز در میان بنی امیه بود.» وی از لباس و فرش و خوردنی و آشامیدنی خویش بکاست و بگفت تا ظرفهای

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۹۱

طلا و نقره را از خزینه برون آوردند و بشکستند و درهم و دینار سکه زدند. و نیز بگفت تا تصویرهایی را که در مجلس خلافت بود محو کردند و قوچها و خروسها را که بحضور خلیفگان جنگ می‌انداختند بکشتند. درندگان محبوس را نیز بکشتند.

فرشهای زیبا و همه فرشهای دیگر را که بحکم شریعت روا نبود جمع کردند.

خلیفگان پیش از او هر روز ده هزار درم بر سفره خویش خرج میکردند وی این رسم را برداشت و برای سفره و دیگر

مخارج خود روزانه صد درم مقرر داشت.

پیوسته روزه میداشت، گویند وقتی کشته شد لوازم او را از جائی که در آنجا خلوت میکرد برون آوردند از جمله جعبه‌ای قفل زده بود و پنداشتند در آنجا پول و یا جواهر است وقتی بگشودند جبه‌ای پشمین با یک غل در آن بود و بقولی جبه‌ی مویین بود. از خادم وی پرسیدند. گفت: «وقتی شب میشد این جبه را میپوشید و غل را بگردن مینهاد و تا صبح رکوع و سجده میکرد و فقط یک ساعت پس از نماز عشا میخوابید آنگاه بر میخاست.» یکی از کسانی که پیش از کشته شدنش با وی مانوس بود شنیده بود که پس از نماز مغرب وقتی برای افطار نشسته بود میگفته بود:

خدایا از پیغمبرت صلی الله علیه و سلم شنیده‌ایم که گفته است دعای سه کس رد نمیشود:

دعای امام عادل و من کوشیده‌ام که با رعیت عدالت کنم و دعای ستمدیده و من ستمدیده‌ام و دعای روزه دار تا وقتی افطار کند و من روزه دارم و بنا کرد ترکان را نفرین کند و دفع شرشان را از خدا بخواهد.

صالح بن علی هاشمی گوید یک روز که مهتدی برسیدگی مظالم نشسته بود حضور داشتم و دیدم که دسترسی بدو آسان بود و درباره شکایتها که بدو میشد نامه‌ها به اطراف میفرستاد و رفتار او را پسندیدم و هنگامی که مشغول خواندن شکایت نامه‌ها بود در او خیره میشدم و چون سر بر میداشت چشم فرو می‌هشتم گوئی مکنون خاطر مرا بدانست که گفت: «ای صالح، تصور میکنم چیزی بنخاطر داری که میخواهی بگویی.» گفتم: «بله ای امیر مؤمنان.» و دیگر چیزی نگفت، همین

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۹۲

که از کار جلوس فراغت یافت بمن گفت باشم و برخاست. مدتی دراز بنشستم، آنگاه مرا بخواست و پیش او رفتم که بر حصیر نماز نشسته بود، بمن گفت: «ای صالح، تو آنچه را در خاطر داری میگوئی یا من بگویم؟» گفتم: «امیر مؤمنان بگوید بهتر است.» گفت: «مثل اینکه کار مجلس ما را پسندیدی و گفתי چه خلیفه خوبی بود اگر قایل به خلق قرآن نبود.» گفتم: «بله.» گفت: «مدتی بر این عقیده بودم تا پیری از اهل فقه و حدیث را از مردم اذنه شام پیش واثق آوردند که به بند بود، مردی بلند قامت و خوش منظر بود و بدون ترس سلام کرد و دعائی مختصر گفت و من در چشمان واثق دیدم که از او شرمگین و نسبت به وی مهربان بود، بدو گفت:

«ای پیر بسوالات ابو عبد الله احمد بن ابی دواد جواب بده.» گفت: «ای امیر مؤمنان احمد از مناظره فرو میماند.» دیدم که واثق بجای رفت و مهربانی که داشت خشم آورد و بدو گفت: «ابو عبد الله از مناظره فرو میماند؟» پیر گفت: «ای امیر مؤمنان سخت نگیر، اجازه میدهی با او سخن کنم.» واثق گفت: «اجازه داری.» پیر رو به احمد کرد و گفت: «ای احمد، میگوئی مردم بچه چیز معتقد باشند.» گفت: «به خلق قرآن.» پیر گفت: «این اعتقاد بخلق قرآن که مردم را بدان میخوانی جزو دین است که دین بدون آن کامل نیست.» گفت: «بله.» پیر گفت: «پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم مردم را به این عقیده خواند یا نخواند؟» گفت: «نخواند.» گفت:

«پیمبر این را میدانست یا نمیدانست.» گفت: «میدانست.» گفت: «پس چرا مردم را به عقیده‌ای میخوانی که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آنها را بدان نخوانده است.» و احمد خاموش ماند. پیر گفت: «ای امیر مؤمنان این یکی» پس از مدتی بدو

گفت:

«ای احمد خداوند در کتاب عزیز خویش گفته: «اکنون دینتان را برای شما بکمال آوردم و نعمت خویش را برای شما تمام کردم و مسلمانی را دین شما انتخاب کردم.» و تو میگوئی دین جز با اعتقاد بخلق قرآن بکمال نمیآید آیا خدا راست میگوید که دین کامل است یا تو که میگوئی ناقص است؟» و او خاموش ماند. پیر گفت:

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۹۳

«ای امیر مؤمنان این دو.» آنگاه پس از مدتی گفت: «ای احمد، با توجه به این سخن خدا عز و جل که گوید: «ای پیمبر آنچه را بتو نازل شده ابلاغ کن تا آخر» این اعتقاد که مردم را بدان میخوانی از جمله چیزهایی است که پیمبر صلی الله علیه و سلم به امت ابلاغ کرده است یا نه؟» و او خاموش ماند. پیر گفت: «ای امیر مؤمنان این سه.» آنگاه پس از مدتی گفت: «ای احمد بمن بگو وقتی پیمبر صلی الله علیه و سلم این اعتقاد خلق قرآن را که تو مردم را بدان میخوانی میدانست آیا روا بود که آنرا بمردم نگوید یا نه؟» احمد گفت: «روا بود.» گفت: «برای ابو بکر و عمر و همچنین برای عثمان و همچنین برای علی روا بود؟» گفت: «بله.» پیر رو به واثق کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان اگر آنچه برای پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و اصحاب او روا بود برای ما روا نباشد خدا هیچ چیز را برای ما روا نکند.» واثق گفت:

«بله بند او را باز کنید.» وقتی بند او را بگشودند آنرا برداشت. واثق گفت: «کارش نداشته باشید.» سپس به پیر گفت: «چرا بند را نگهداشتی؟» گفت: «قصد دارم آنرا نگهدارم و وصیت کنم که در کفتم بگذارند تا بخداوند بگویم: «پروردگارا از این بندهات بپرس چرا مرا به ستم در بند کرد و کسانم را بترسانیدی؟» واثق بگریست و پیر و همه حاضران بگریستند. پس از آن واثق بدو گفت: «ای پیر مرا حلال کن» گفت: «ای امیر مؤمنان وقتی از منزلم بیرون آمدم به احترام پیمبر صلی الله علیه و سلم و خویشی که با او داری ترا حلال کردم.» چهره واثق بگشود و خرسند شد. پس از آن به او گفت: «پیش ما بمان که با تو انس گیرم.» گفت: «اقامت من در محل خودم بهتر است و من پیری فرتوتم و حاجتی دارم.» گفت: «هر چه میخواهی بخواه.» گفت: «ای امیر مؤمنان اجازه دهد بهمان جا که این ظالم مرا از آنجا برون کرده باز گردم.» گفت: «اجازه دادم.» و بگفت تا جایزه‌ای به او بدهند اما نپذیرفت من از آن وقت از این عقیده برگشتم و پندارم که واثق نیز از آن برگشت.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۹۴

روزی دفاتر کتابخانه را به مهتدی نشان میدادند و پشت یکی از کتابها این اشعار را دید که معتز گفته و بخط خود نوشته بود: «علاج بیماری خویش را از طب یافتم اما علاج عشق را نتوانست. از عشق بنالیدم و همواره صبر کردم و از صبر و ناله خویش عجب دارم. اگر بیماری کسی را از یار باز میدارد بیماریم مرا از عشق شما باز نمیدارد. هرگز از دلدار ملول نمیشویم ایکاش همیشه با محبوب بودم و محبوب با من بود.» چهره مهتدی درهم رفت و گفت: «به اقتضای جوانی سخن گفته است.» و خود او غالباً شعر اول را تکرار میکرد.

محمد بن علی ربیعی که غالباً در ملازمت مهتدی و مردی خوش محضر بود، ایام و اخبار کسان را نیک میدانست. گوید شبها پیش مهتدی میرفتم، شبی بمن گفت:

«خبر نوف را که از علی بن ابی طالب نقل کرده میدانی؟» گفتم: «بله ای امیر مؤمنان نوف گوید: شبی علی رضی الله عنه را دیدم که مکرر برون و درون میشد و آسمان را مینگریست، آنگاه بمن گفت: «ای نوف آیا خفته‌ای؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان از اول شب چشمم باز است.» گفت: «ای نوف خوشا آنها که بدنیا بی‌رغبت و باختر راغبند آنها کسانی هستند که زمین خدا را فرش و خاک را خوابگاه و آب را زینت و کتاب او را شعار و دعا را روپوش خود کرده‌اند، آنگاه بروش عیسی بن مریم علیه السلام از دنیا بریده‌اند. ای نوف خدای تعالی به بنده خود عیسی علیه السلام وحی کرد به بنی اسرائیل بگو با دل‌های مطیع و دیدگان بیمناک و دستان پاک بخانه‌های من در آیند بانها بگو که من دعای هیچ کس را که حق یکی از مخلوق پیش او باشد نمی‌پذیرم.» محمد بن علی ربعی گوید: «بخدا مهتدی این خبر را بخط خویش نوشت و من در دل شب که او در اطاق مخصوص خود با خدا خلوت کرده بود می‌شنیدم که میگریست و میگفت: «ای نوف خوشا آنها که بدنیا بی‌رغبت و باختر راغبند.» و خبر را تا آخر میرساند و چنین بود تا قصه وی و ترکان رخ داد که او را بکشتند.

محمد بن علی گوید: یک روز که با مهتدی بخلوت بودم و از آفات دنیا و از راغبان

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۹۵

و زاهدان آن سخن بسیار رفت، بدو گفتم: «ای امیر مؤمنان، چرا انسان عاقل صاحب تمیز که همه آفات دنیا و زوال و فریب آنرا میداند باز هم دنیا را دوست دارد و بدان دل میدهد؟» مهتدی گفت: «حق دارد که از دنیا خلق شده و دنیا مادر اوست، در آنجا پرورش یافته و مایه معاش اوست روزی از آن میخورد و مایه بقای اوست و بدانجا باز میگردد و محل اجتماع اوست در آنجا تحصیل بهشت میکند و مبدأ نیک بختی اوست. دنیا راهی است که پارسایان از آن بهشت میگذرند، پس چگونه راهی را که سالک خویش را اگر بهشتی باشد به بهشت و نعیم دائم جاوید آن میرساند دوست ندارد.» گویند این سخن را علی بن حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم در جواب یکی که همین سؤال را از او کرده بود گفته بود و این سخن از امیر مؤمنان علی بن ابی طالب رضی الله عنه که در مدح دنیا و ذم منکر دنیا گفته و سابقا در همین کتاب ضمن سخن از زهد و سرگذشت وی آورده‌ایم، گرفته شده است.

مسعودی گوید: خروج صاحب الزنج در بصره بدوران خلافت مهتدی بسال دویست و پنجاه و پنجم بود. وی مدعی بود که علی بن محمد بن احمد بن عیسی بن زید ابن علی بن حسن بن علی بن ابی طالب است. بیشتر کسان میگویند نسب خاندان ابو طالب را بدروغ بخود بسته بود. وی از مردم ورزین یکی از روستاهای ری بود و اعمالش نشان میداد که طالبی بودنش مشکوک است که عقیده خوارج از ارقه داشت و اینکه زنان و کودکان و پیران فرتوت را که مستوجب قتل نبودند میکشت دلیل این سخن است.

خطبه‌ای داشت که آغاز آن چنین بود: «الله اکبر، الله اکبر لا اله الا الله حکمی جز خدا نیست.» وی همه گناهان را مایه کفر میدانست و یاران وی همه زنگان بودند. ظهور وی از بئر نخل ما بین مدینه الفتح و کرخ بصره بشب پنجشنبه سه روز مانده از رمضان سال دویست و پنجاه و پنجم بود. بسال دویست و پنجاه و هفتم بصره را بگرفت و شب شنبه دوم صفر سال دویست و هفتادم بدوران خلافت معتمد کشته شد. مردم درباره اخبار و جنگها و سرگذشت او کتابهای بسیار

نوشته‌اند. اخبار او را با آغاز کارش تا وقتی به

مروج الذهب/ترجمه، ج ۳، ص: ۵۹۶

دیار بحرین رفت و حکایتی که با اعراب داشت نخستین بار محمد بن حسن بن سهل برادرزاده ذوالریاستین فضل بن سهل، رفیق مأمون نوشته است. این محمد همان است که قصه او را با معتضد بالله یاد کرده‌ایم و میان کسان مشهور است که او را چون مرغ بر آتش نهاد و پوستش باد میکرد و میترکید.

کسان خبر صاحب الزنج را ضمن اخبار و کتب مربوط به سپید جامگان یاد کرده‌اند و ما همه اخبار او را با آغاز خبر بلالیان و سعدیان که در بصره بود در کتاب اوسط آورده‌ایم و حاجت بتکرار آن نیست. در این کتاب نیز در جای مناسب شمه‌ای از اخبار و کار و کشته شدن او را یاد خواهیم کرد.

مسعودی گوید: در همین سال که سال دویست و پنجاه و پنجم بود و بقولی بسال دویست و پنجاه و ششم در ماه محرم وفات عمرو بن بحر جاحظ در بصره رخ داد. هیچکس از محدثان و دانشوران بیشتر از او تالیف نداشت، وی طرفدار عثمانیان بود. ابو الحسن مدائنی نیز تالیف بسیار داشت ولی ابو الحسن مدائنی هر چه را شنیده بود بقلم می‌آورد اما تالیفات جاحظ با وجود عثمانی بودن وی زنگ از خاطر می‌برد و دلایل روشن را نمودار می‌کند که شیوه‌ای خوب و ترتیبی منظم و عباراتی روان دارد و هر جا از ملامت خواننده بیم کند از جد به هزل رود یا از پس حکمتی بلیغ نادره‌ای ظریف آرد.

جاحظ تالیفات نکو دارد، کتاب البیان و التبیین از همه مهمتر است و در آنجا نثر و نظم و اشعار نخبه و اخبار خوب و خطبه‌های بلیغ فراهم آورده که اگر کسی همان را داشته باشد او را بس است و کتاب الحیوان و کتاب الطفیلیین و کتاب البخلا نیز از اوست و دیگر کتابهایش آنچه تأیید ناصبی‌گری و ضد حق نباشد در نهایت کمال است و از معتزلیان سلف و خلف هیچکس فصیح‌تر از او نبود. وی غلام ابراهیم بن سیار نظام بود و علم از او گرفت و از وی آموخت. یموت بن مزرع که جاحظ دایی وی بود گوید: «کسانی از مردم بصره و دوستان دایی من در بیماری که از همان بمرد پیش وی آمدند و حال او را پرسیدند، گفت:

مروج الذهب/ترجمه، ج ۳، ص: ۵۹۷

«از دو جهت علیلم از بیماری و از قرض.» آنگاه گفت: «من بیماریهای متناقض دارم که از هر یک بیم تلف هست، مهمتر از همه هفتاد و چند سال است. مقصودش عمر هفتاد و چند ساله بود. یموت بن مزرع گوید: «نیمه راست خود را از شدت حرارت، صندل و کافور میمالید و نیمه دیگر را اگر با مقراض میبریدند از شدت سستی و سردی احساس نمی‌کرد.» ابن مزرع گوید از جاحظ شنیدم که میگفت: «در بصره مردی را دیدم که صبح و شب بکار مردم مشغول بود. بدو گفتم: «خویشتن را بزحمت انداخته‌ای لباس را کهنه و استرت را لاغر میکنی و غلامت را میکشی و راحت و آرام نداری، چه شود اگر کمی کوتاه بیایی؟» گفت: «چهچه مرغان سحر را از درختان و آهنگ کنیزکان را به وسیله ساز شنیده‌ام و هیچیک چون آهنگ سپاسداری که درباره او نکوئی کرده یا در انجام دادن حاجتش کوشیده‌ام طرب‌انگیز نبوده است.» یموت از بیم آنکه بنامش فال بد زنند بعیادت بیماری نمی‌رفت، وی اخبار نکو و اشعار خوب دارد. در طبریة اردن مقیم شد و همانجا

بمرد و این از پس سال سیصدم بود.

وی اهل علم و نظر و معرفت و بحث بود، پسری بنام مهلهل داشت که اکنون یعنی سال سیصد و سی و دو از شاعران تواناست و پدرش یموت خطاب به او گوید: «مهلهل، من سخت و سست زمانه را آزموده‌ام و روزگار با من کشاکش‌ها داشته است. در همه جا با مردم پنجه زده‌ام و سران و فرومایگان بمن سر فرود آورده‌اند. بدترین رنجی که دل مرا پریشان میکند بزرگواریست که زمانه ناسازگار او را زیون کرده باشد. همین غم بس است که مردی والا نسب تباه شود و غلام‌زادگان بر تخت باشند. از این نگرانی که وقتی من بمیرم تو تباه شوی خواب از چشمم می‌رود. بمیرم یا بمانم مایه دلگرمی من اینست که لطف خداوند شامل تو شود و از پس مرگ من استخوانت محکم شود و حادثه سخت ترا از جا نبرد. بگو پدر من بخشنده دانش بود و اگر گویند پدرت که بود بگو یموت که بیگانه و خویش بعلم تو معترف شوند و دروغ زن انکار آن نتواند کرد.» مهتدی اخبار نکو دارد که در کتابهای سابق خود آورده‌ایم، و الله ولی التوفیق.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۹۸

ذکر خلافت المعتمد بالله

بیعت معتمد احمد بن جعفر متوکل چهارده روز مانده از رجب بسال دویست و پنجاه و ششم هنگام بیست و پنج سالگی انجام شد. کنیه‌اش ابو العباس و مادرش یک کنیز کوفی بنام فتیان بود. در رجب سال دویست و هفتاد و نهم در چهل و هشت سالگی بمرد و مدت خلافتش بیست و سه سال بود.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت المعتمد بالله و مختصری از حوادث ایام او

وقتی خلافت به معتمد رسید وزارت به عبید الله بن یحیی بن خاقان وزیر متوکل داد و چون عبید الله بمرد حسن بن محمد را به وزارت گماشت، پس از او وزارت به سلیمان بن وهب و پس از او به صاعد رسید.

معتمد به روز پنجشنبه هلال ربیع الاول سال دویست و پنجاه و هشتم ابو احمد

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۵۹۹

موفق برادر خویش را با مفلح خلعت داد و آنها را بجنگ صاحب الزنج سوی بصره فرستاد.

مفلح ترك روز سه شنبه دوازده روز مانده از جمادی الاول سال دویست و پنجاه و هشتم با صاحب الزنج جنگ کرد و تیری به گیجگاه مفلح خورد و روز چهارشنبه بمرد و جثه‌اش را به سامره بردند و آنجا بنخاک کردند و ابو احمد از جنگ صاحب الزنج منصرف شد.

بسال دویست و شصتم و دوران خلافت معتمد ابو محمد حسن بن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام در بیست و نه سالگی درگذشت. وی پدر مهدی منتظر بود که امام دوازدهم قطعیة امامیه است و اکثریت شیعه ایشانند. اینان درباره امام منتظر خاندان پیمبر صلی الله علیه و سلم از پس مرگ حسن بن علی اختلاف کرده و بیست فرقه شده‌اند و ما دلایل هر فرقه را درباره عقیده مذهبی که دارد و آنچه درباره غیبت میگویند در کتاب «سر الحیات» و کتاب «المقالات فی اصول الدیانات» آورده‌ایم. مهتدی قبیحه مادر معتز را با عبد الله بن معتز و اسماعیل بن متوکل و طلحة بن متوکل و عبد الوهاب بن منتصر به مکه فرستاد و چون خلافت به معتمد

رسید کس فرستاد تا آنها را به سامره آوردند.

بسال دویست و شصت و دوم یعقوب بن لیث صفار با سپاهی عظیم سوی عراق آمد و در دیر عاقول، به ساحل دجله ما بین واسط و بغداد فرود آمد.

و ما آغاز کار یعقوب بن لیث را که در سیستان بدوران طفولیت رویگر بود و با داوطلبان سیستان به جنگ شراه رفت و با درهم بن نصر مربوط شد با خبر شادرق شهر شراه که در مجاورت سیستان و معروف به ارق بود و پیشرفت کار یعقوب تا آنجا که در دیار زابلستان قلمرو فیروز بن کبک پادشاه زابلستان را گرفت و حکایت او با فرستاده شاه هند بر پل بست و رفتن او به هرات و بلخ و تدبیر کردن او برای ورود به نیشابور و گرفتن محمد بن طاهر بن عبد الله بن طاهر بن حسین و رفتن وی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۰۰

به طبرستان و جنگ با حسن بن زید حسینی و خبر حمزه بن ادرك خارجی که خوارج حمزیه بدو انتساب دارند و حکایت او در ایام عبد الله بن طاهر تا ختم کار یعقوب و وفات او در شهر جندی شاپور از ولایت اهواز همه را در کتاب اخبار الزمان آورده ایم.

وقتی یعقوب بن لیث به دیر عاقول فرود آمد معتمد برون شد و به روز شنبه سوم جمادی الاخر سال دویست و شصت و دو بیرون سامره در محل معروف به قائم اردو زد و پسرش مفوض جانشین او شد آنگاه به روز پنج شنبه پنجم رجب همان سال به سیب بنی کوما رسید و روز یکشنبه نهم رجب همان سال در محل معروف به اضطربد ما بین سیب و دیر عاقول با صفار جنگ کرد و صفار شکست خورد و اردویش غارت شد و نزدیک به ده هزار چهار پا از اردویش گرفته شد. و قصه چنان بود که نهر معروف سیب را بطرف او برگردانیدند و آب صحرا را بگرفت و صفار بدانست که بر ضد او حيله کرده اند. وی در آن روز چند ده بار بیاران سلطان حمله برد و ابراهیم بن سیما را غرق کرد و بسیار کس بکشت و محمد بن او بامش ترك را زخم زد و پنداشت که او خادم است و بیاران خود گفت در اردوی آنها کسی چون این خادم نیست. صفار در این روز به میمنه حمله برد که موسی بن بغا عهده دار آن بود و خلق بسیار بکشت که مغربی معروف مبرقع از آن جمله بود، صفار با خواص یاران خود جان بدر برد و سپاه معتمد و اهل ذهاب و سیاهبوم بتعقیب او برخاستند و بیشتر مال و سلاح او را بغنیمت گرفتند. محمد بن طاهر بن عبد الله بن طاهر که در بند بود و او را با علی بن حسین قرشی چنانکه از پیش گفتیم از نیشابور اسیر آورده بود - نجات یافت. موفق که عهده دار قلب بود پیش محمد بن طاهر آمد و بند از وی بگشود و خلعت داد و بمنزلت خویش باز برد. گویند سبب شکست صفار در آن روز برگردانیدن نهر و بگل رفتن اسبان چنان بود که نصر دیلمی آزاد شده سعید بن صالح حاجب در زورقها روی دجله بود و دنباله و قسمت عمده سپاه صفار مقابل او رسید و او از زورقها برون ریخته آتش در شتر و استر و خر و اسب زد. در سپاه صفار پنجهزار شتر بختی از جمازه

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۰۱

و غیره بود شتران در اردو متفرق شدند و استران و اسبان رم کردند و صفوف صفار که از اردوگاه پشت سر خود سر و

صدا شنیدند و آنجا را مشوش دیدند آشفته شدند و صفار چنانکه گفتیم شکست خورد. گویند یعقوب لیث درباره این سفر اشعاری گفته بود و به معتمد و غلامان و همدست وی اعتراض کرده بود که دین را تباہ کرده و بکار صاحب الزنج بی اعتنا مانده‌اند شعر وی بدین مضمون بود: «خراسان و ملک فارس را بتصرف دارم و از ملک عراق مایوس نیستم، وقتی کار دین را مهمل گذاشتید و مانند رسوم دیرین کهنه شد من بیاری و نصرت خدا خروج کردم که از صاحب پرچم هدایت کاری ساخته نبود.» وفات صفار هفت روز مانده از شوال سال دویست و شصت و پنجم چنانکه گفتیم در جندیشاپور رخ داد. در خزانه او پنجاه میلیون درم و هشتصد هزار دینار بجا ماند و برادرش عمرو بن لیث بجایش نشست.

سیاست یعقوب بن لیث با سپاه خود و وفاداری و ثباتشان در راه اطاعت او که نتیجه نیکی بسیار و فرط مهابت او بود از هیچیک از ملوک اقوام گذشته از ایرانی و غیره از سلف و خلف شنیده نشده بود. از جمله نمونه‌های طاعت ایشان یکی این بود که وقتی وی بسرزمین فارس بود و اجازه چرا داد پس از آن اتفاقی افتاد که تصمیم حرکت از آن ولایت گرفت و جارچی وی جار زد که اسبان را از علف برگیرند.

یکی از یاران وی را دیده بودند که بطرف اسب خود دویده و علف را از دهان آن گرفته بود که پس از شنیدن جار علف نخورد و خطاب به اسب به زبان فارسی می‌گفته بود: «امیر مؤمنان دواب را از تر برید.» و هم در آن وقت یکی از سرداران معتبر او را دیده بودند که زره آهنین بتن داشت و زیر آن جامه‌ای نداشت از او سبب پرسیدند گفت: «جارچی امیر جار زد که سلاح بیوشید و من برهنه بودم و غسل جنابت می‌کردم و فرصت نبود که از پوشیدن سلاح بلباس بردارم.» وقتی یکی پیش وی می‌آمد و داوطلب خدمت او بود در او مینگریست اگر منظر او را خوش داشت کار وی را امتحان می‌کرد و تیر اندازی و شمشیر زنی و دیگر هنرهای او را میدید، اگر

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص ۶۰۲

کار او را می‌پسندید از حال و خبرش می‌پرسید و اینکه از کجا آمده و باکی بوده است و اگر آنچه را می‌شنید مناسب می‌دید می‌گفت پول و کالا و سلاح چه همراه داری و از همه موجودی او با خبر میشد آنگاه کسانی را که برای این کار مهیا شده بودند میفرستاد تا همه را بفروشنند و پول آنرا بطلا با نقره آورده به یعقوب میدادند و در دفتر ثبت میشد آنگاه لباس و سلاح و خوردنی و نوشیدنی میداد و و استر و خر از اصطبل خود میفرستاد تا آن شخص همه لوازم مورد حاجت را به اقتضای مرتبه خویش داشته باشد پس از آن اگر رفتار او را نمی‌پسندید همه چیزها را که بدو داده بود می‌گرفت تا همچنان که به اردوگاه وی آمده برود. و طلا و نقره خویش را ببرد. مگر اینکه آن شخص بکمک آمده بود که از مال خویش مقرری بدو میداد و اموالش را نمی‌گرفت. همه دواب اردو ملک وی بود و علوفه نیز از جانب او داده میشد. تیمار گران و گماشتگان داشت که بکار دواب میرسیدند بجز اسبان خاص که پیش کسان بود و آن هم متعلق به یعقوب بود برای خود هر کجا بود تختگاهی از چوب داشت که مانند تخت بر آن می‌نشست و بر کار اهل اردو و تعلیف دواب نظارت میکرد و مراقب بود تا از گماشتگان او خللی رخ ندهد و چون چیزی را ناخوش آیند میدید بتغییر آن میپرداخت. هزار تن از مردان خویش را که دلیر و آراسته بودند بر گزیده چماقهای طلا بانها داده بود که هر چماق هزار مثقال طلا

داشت. پس از آن فوج دیگر بود که بلباس و آراستگی کمتر از آن بود و چماقهای نقره داشت و بهنگام عید یا مواقعی که میبایست در قبال دشمنان سرفرازی کند چماقها را به ایشان میدادند و این چماقها را ذخیره ایام کرده بودند.

یکی از معتمدان او را که ناظر حال وی بود از اشتغالات خصوصی او و نشست و برخاست با یارانش پرسیدند که آیا با کسی بصحبت می‌نشیند؟ گفت او هیچکس را از راز خویش واقف نمیکند و کسی تدبیر و منظور او را نمیداند بیشتر

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۰۳

روز را تنه‌است و درباره مقاصد خویش اندیشه میکند آنچه مینماید جز آنست که در دل دارد و هیچکس را بمشورت و غیره در تدبیر امور خود دخالت نمیدهد. وسیله تفریح و سرگرمی او غلامان کوچک است که تربیتشان کرده و آنها را پیش خود میخواند و کاردهای چرمین را که مخصوص ایشان است ساخته بآنها میدهد تا در حضور وی با آن زد و خورد کنند و چون از تدبیر امور خویش فراغت یابد بیشتر بدین مشغول است.

وقتی بسال دویست و شصتم و بقولی بسال دویست و پنجاه و نهم صفار در طبرستان با حسن بن زید حسینی جنگ کرد و حسن بن زید بگریخت و یعقوب در تعقیب وی اصرار ورزید و فرستادگان سلطان که نامه از معتمد آورده بودند پیش وی بودند وارد و از تعقیب حسن بن زید باز آمده بود، یکی از فرستادگان که اطاعت مردان وی را در این جنگ دیده بود گفت: «ای امیر هرگز روزی چنین ندیده بودم.» صفار گفت: «عجیبت از آن چیزی است که بتو خواهم نمود.» آنگاه به محلی که اردوگاه حسن بن زید آنجا بود نزدیک شدند و دیدند که کیسه‌های پول و آذوقه و سلاح و لوازم و همه چیزهایی که سپاه هنگام فرار بجا گذاشته همچنان هست و یاران یعقوب دست بجیزی نزده و نزدیک آن نشده‌اند. و نزدیک آنجا در محلی که اردوگاه دشمن دیده میشد و یعقوب آنها را گذاشته بود اردو زده بودند. فرستاده گفت: «این سیاست و تربیتی است که امیر آنها را بدان عادت داده که مطابق منظور او رفتار کنند.» همیشه بر پاره نمدی می‌نشست که در حدود هفت و جب درازی و دو ذراع یا کمی بیشتر پهنا داشت، سپرش پهلوی او بود و بدان تکیه میداد، در خیمه وی چیزی جز آن نبود. وقتی بشب یا روز میخواست بخوابد سر بسپر مینهاد و پرچمی را میکند و تشک خود میکرد، بیشتر لباسش یک نیم تنه رنگ کرده فاختی بود. رسم وی آن بود که سرداران و بزرگان به ترتیب بدر خیمه‌گاه او میشدند بطوری که آنها

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۰۴

را ببیند و آنها سوی خیمه‌ای میشدند که محل خیمه را نمیدید اما رفت و آمد آنها را میدید و با هر یک از آنها کار داشت یا سخن و دستوری میخواست داد وی را پیش می‌خواند. ورود آنها چنان بود که چون یعقوب آنها را مینگریست این بجای سلام بدو بود جز یکی از خواص وی که عزیز نامیده میشد و برادرانش هیچکس حق نداشت بدر مجلس او نزدیک شود. پشت خیمه خود و پیوسته بدان خیمه‌ای داشت که غلامان خاص وی آنجا بودند و همین که دستوری میخواست داد بانگ میزد و آنها می‌آمدند و گر نه در بیشتر اوقات روز و شب در آنجا بود و کس پیش وی نبود.

خیمه او در میان خیمه‌های دیگر بود که با طناب بهم پیوسته بود و پانصد غلام درون آن بود که شب را همانجا بودند و بهر کدام مراقبی گماشته بود که بی ترتیبی و تباهی نکنند و گر نه او مسئول بود، برای او هر روز بیست گوسفند

می کشتند و در پنج دیگ مسی بزرگ پخته میشد. دیگهای سنگی نیز داشت که هر چه دوست می داشت در آن می پختند هر روز با پنج دیگ برنج و اقسام حلوا و بالوده نیز فراهم بود که از آن می خورد و باقی میان غلامانی که داخل خیمه گاه او بودند تقسیم می شد، پس از آن به اهل اردو که به ترتیب منزلت و تقرب اطراف خیمه گاه بودند میرسید.

یکی از کسانی که نامه ای از سلطان برای وی آورده بود گفت: «ای امیر تو با وجود این ریاست و مقام در خیمه ات جز سلاح و نمدی که بر آن نشسته ای چیزی نیست!» گفت: «اعمال و رفتار سالار قوم سرمشق یاران اوست اگر آن اثاث که تو می گوئی داشته باشم چهار پایان سنگین بار شوند و مردم اردو نیز از من تقلید کنند و ما هر روز بیابانها و صحراها و دره ها و دشته ها مینوردیم و باید سبکبار باشیم. در اردوی او استر کمتر بکار می رفت، پنجهزار شتر بختی در اردو بود و چند برابر آن خران سپید چون استر تنومند که خران معروف صفاری بود و بجای استران بار بر آن می نهادند علت آن بود که وقتی فرود می آمد شتران و خران را برای چرا رها می کردند و استر چرا کردن نمی توانست.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۰۵

مسعودی گوید یعقوب بن لیث صفار و عمرو بن لیث برادرش سرگذشتها و سیاست های عجیب دارند با حيله ها و تدبیرهای جنگی که همه را تا آنجا که میسر بوده در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم و در این کتاب نکاتی از آنچه در کتابهای پیش آورده ایم یاد میکنیم.

بسال دویست و شصت و چهارم در خلافت معتمد، موسی بن بغا درگذشت، یکی از شاعران که مدح او گفته و صله ای دریافت نداشته بود درباره مرگ وی گوید:

«موسی بمرد و این اهمیت نداشت وقتی گفتند او بمرد ضرری برای من نداشت، مرگ کسی که در وقت زندگی خیری برای من نداشته ضررم نمیزند.» در همین سال که سال دویست و شصت و چهارم بود ابو ابراهیم اسماعیل بن یحیی مزنی که کتاب المختصر را از تقریرات محمد بن ادريس شافعی فراهم آورده بود بروز پنجشنبه شش روز مانده از ماه ربیع الاول همین سال در مصر درگذشت و هم در این سال ابو عبد الله احمد بن عبد الرحمن بن وهب برادرزاده عبد الله بن وهب رفیق مالک ابن انس که به واسطه عمویش عبد الله بن وهب از مالک حدیث روایت میکرد در گذشت و هم در این سال یونس بن عبد الاعلی صدفی در هفتاد و دو سالگی به مصر درگذشت و هم در این سال ابو خالد یزید بن شبان به مصر درگذشت و بکار بن موفق قاضی بر او نماز کرد.

در صفر سال دویست و شصت و هفتم موفق بجنگ صاحب الزنج رفت و در ماه ربیع الاخر پسر خویش ابو العباس را به سوق الخمیس فرستاد که شعرانی رفیق علوی با گروهی بسیار از زنگان آنجا متحصن بود و او این محل را بگشود و هر چه را آنجا بود بغنیمت گرفت و جاهای بسیار بگشود و زنگان را که آنجا بودند بکشت. موفق نیز سوی اهواز رفت و آنچه را زنگان تباہ کرده بودند اصلاح کرد، آنگاه به مصر بازگشت و همچنان با صاحب الزنج بجنگید تا او را بکشت، و دوران وی چهارده سال و چهار ماه بود که کوچک و بزرگ و مرد و زن را کشت و هر جا رسید بسوخت و ویران کرد. در بصره در ضمن یک جنگ سیصد هزار از مردم را بکشت.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۰۶

مهلبی که از بزرگان اصحاب علی بن محمد بود پس از این واقعه در بصره بود و در محل معروف به مقبره بنی یشکر منبری نهاده بود و روز جمعه با مردم نماز کرد و بر آن منبر بنام علی بن محمد خطبه میخواند و بر ابو بکر و عمر رحمت میفرستاد ولی در خطبه خویش از عثمان و علی یاد نمیکرد به جباران بنی عباس و ابو موسی اشعری و عمر بن عاص و معاویه بن ابو سفیان لعنت میکرد زیرا بطوریکه سابقا در همین کتاب گفته ایم وی بر عقیده خوارج ازاره بود.

وقتی باقیمانده مردم با این عمل مهلبی مانوس شدند در یک روز جمعه که فراهم آمده بودند تیغ در آنها نهاد، بعضی جان بدر بردند و گروهی کشته و غریق شدند و بسیار کس از مردم در خانه‌ها و چاهها پنهان شدند و شبانگاه بیرون میآمدند و سگها را گرفته میکشند و میخوردند، موش و گربه را نیز میخوردند و این حیوانات را چنان نابود کردند که دیگران بدان دست نمی‌یافتند و چون یکی از آنها می‌مرد او را می‌خوردند منتظر مرگ همدیگر میماندند و هر که میتوانست همدم خود را میکشت و میخورد، با وجود این آب خوردن نداشتند. از یک زن بصری نقل میکنند که وی بر بالین زن محتضری حضور داشت و خواهر آن زن نیز آنجا بود اطراف او را گرفته بودند و منتظر بودند بمیرد و گوشتش را بخورند، آن زن گوید بزحمت جان داده بود که روی او ریختیم و گوشتش را پاره پاره کردیم و خوردیم خواهرش نیز حاضر بود و لب رود آمده بود و گریه میکرد و سر خواهرش را همراه داشت، به او گفتند چرا گریه میکنی؟ گفت دور خواهرم جمع شدند و نگذاشتند درست بمیرد و پاره پاره‌اش کردند بمن نیز ستم کردند و از گوشت او جز این سر چیزی بمن ندادند، شکایتش این بود که درباره خواهرش به او ستم کرده‌اند و نظیر این و بدتر از این بسیار بود.

در سپاه وی کار بدانجا رسیده بود که زنانی از فرزندان حسن و حسین و عباس و هاشمیان و قرشیان و سایر عربان و کسان را میفروختند. هر زنی به دو درهم

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۰۷

و سه درهم فروخته میشد و نسب او را بیانگ بلند میگفتند که این دختر فلان و فلانی است. هر زنگی ده و بیست و سی تا از آنها داشت که زنگان با آنها هم بستر می‌شدند و چون کنیزان خدمت زنان زنگی میکردند زنی از نسل حسن بن علی بن ابی طالب که پیش یکی از زنگان بود از علی بن محمد یاری خواست و تقاضا کرد او را به زنگی دیگری بدهد و از محنتی که دچار آن است خلاص کند، بدو گفت:

«این آقای تست و بیشتر از دیگران بتو حق دارد.» کسان درباره شمار مردمی که در این سالها کشته بود گفتگو دارند که بیشتر و کمتر گفته‌اند آنکه بیشتر پنداشته گوید: «در ضمن این شهرها و ولایتها و دهکده‌ها که گشود و مردم آن بکشت چندان کس از مردم نابود کرد که بشمار نیاید و جز عالم الغیب کس نداند.» و آنکه کمتر پنداشته گوید: «پانصد هزار کس از مردم نابود گردیدند.» و هر دو گروه از روی حدس و گمان میگویند که ضبط و شمار آن نمیشد کرد.

قتل وی چنانکه همین پیش گفتیم بسال دویست و هفتاد و در خلافت معتمد بود.

پس از آن بسال دویست و هفتاد و سوم موفق، صاعد بن مخلد را بجنگ صفار فرستاد و سالاری سپاه داد و به بدرقه او برون شد، وقتی صاعد به دیار ایران رفت جباری کرد و قدرت بسیار یافت. یک روز که از مدائن میرفته بود به وضعی رسوا حجامت کرد و اندک پوششی بر او بود و این خبر را با رفتار جبارانه او برای موفق نقل کردند. ابو محمد عبد الله بن

حسین بن سعد قطربلی دبیر در ضمن قصیده درازی که فقط بنقل یک شعر آن اکتفا می‌کنیم در این باب گوید: «وقتی طغیان کرد و رسم عجم گرفت و با رسوائی و در پوششی اندک حجامت کرد روزگارش تیره شد.» موفق او را به واسطه احضار کرد، مدت وزارتش تا وقتی او و برادرش عبدون نصرانی را بگرفتند هفت سال بود. پس از حبس صاعد یکی از کنیزان وی که جعفر نام داشت و صاعد دلباخته او بود بمرد و چند روز بعد مادر موفق نیز درگذشت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۰۸

عبد الله بن حسین بن سعد در این باب ضمن اشعاری گوید: «جعفر اول صف بود و گفت نابودی شما را خبر میدهم، مادر امیر پاسخ داد که من زودتر از همه آمدم و صاعد نیز بزودی خواهد آمد.» برده و سلاح و کالا و لوازم خاص صاعد را بجز آنچه برادرش عبدون داشت بحساب آوردند و مجموع قیمت آن سیصد هزار دینار بود و از املاک دیگرش یک میلیون و سیصد هزار درآمد داشت. صاعد در حبس بمرد و این بسال دویست و هفتاد و ششم بود.

بسال دویست و هفتادم ابو سلیمان داود بن علی اصفهانی فقیه در بغداد بمرد و هم در این سال ابو ایوب سلیمان بن وهب درگذشت. وفات احمد بن طولون نیز بروز شنبه دهم ذی قعدة سال دویست و هفتادم در شصت و پنج سالگی در مصر رخ داد. مدت حکومت احمد بن طولون هفده سال بود و از شکست صاحب الزنج تا بیماری او ده ماه بود. وقتی احمد بن طولون از خویشتن نومید شد برای پسرش ابو الجیش بعنوان جانشینی خویش بیعت گرفت و چون او بمرد ابو الجیش خمارویه پسر احمد ابن طولون بیعت خویش را تجدید کرد.

موفق بسال دویست و هفتاد و یکم پسر خویش ابو العباس را بچنگ ابو الجیش خمارویه فرستاد و بروز سه شنبه چهارده روز مانده از شوال همانسال در طواحین از توابع فلسطین میان آنها جنگ رخ داد و ابو الجیش شکست خورد و ابو العباس همه اردوگاه او را بتصرف آورد. ابو الجیش با جمعی از سرداران خود بگریخت و تا فسطاط رفت و سعد اعسر، غلام وی بجا ماند و با ابو العباس مقابل شد و او را شکست داد و اردوگاهش را غارت کرد و سرداران معتبر و بزرگان اصحاب او را بکشت و ابو العباس فراری به عراق رفت، ابو العباس کار وزارت خویش را به علی ابن احمد مادرانی داد. اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دوم ابو بکر محمد بن علی ابن احمد مادرانی پیش اخشید محمد بن طغج گرفتار است، محمد و پسرش سابقا در مصر وزارت اخشید داشتند بعدا اخشید ابو الحسن علی بن خلف بن طباب را وزارت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۰۹

داد و موقعی که از دمشق به فسطاط رفت او را با برادرش ابراهیم بن خلف دستگیر کرد و وزارت به محمد بن عبد الوهاب داد.

بسال دویست و هفتادم ربیع بن سلیمان مرادی مؤذن رفیق محمد بن ادریس شافعی که راوی بیشتر کتابهای وی بود به مصر درگذشت.

ابو عبد الله حسن بن مروان مصری و دیگران از ربیع بن سلیمان نقل کرده‌اند که گفته بود شافعی از محمد بن کوفی مقداری از کتابهای او را عاریه خواسته و او نفرستاده بود شافعی شعری بدین مضمون بدو نوشت: «بکسی که دیده چون او ندیده است و کمال او از همه بیشتر است بگو علم را از اهل علم منع نباید کرد.» و محمد ابن حسن بیشتر کتابهای را

که خواسته بود برای او فرستاد.

معتمد برای پسرش جعفر بیعت گرفت و او را المفوض الی الله نامید. معتمد مردی عیاش بود و بخوشی سرگرم بود و تدبیر کارها بدست برادرش ابو احمد موفق افتاده بود که معتمد را بداشت و حبس کرد و او نخستین خلیفه بود که محبوس و محصور شد. موفق او را در فم الصلح بداشت و کسان بر او گماشت. پیش از آن معتمد گریخته و به حدیثه موصل رفته بود. موفق صاعد را به سامره فرستاد و نامه به اسحاق بن کنجاج نوشت تا معتمد را از حدیثه موصل باز گردانید.

بسال دویست و شصت و چهارم احمد بن طولون از مصر با سپاه فراوان بعنوان غزا بیرون شد و از مصر و فلسطین گروه بسیار داوطلب بدو پیوست پیش از آنکه به دمشق برسد ما جور ترك که حاکم آنجا بود بمرد، احمد وارد دمشق شد و همه تركه او را از خزاین و غیره تصرف کرد. از آنجا به حمص رفت و از حمص راه انطاکیه گرفت و طلیعه سپاه او به اسکندریه در ساحل بحر الروم رسید و خود او در جبل الکلام بمحل معروف به بغراس رسید و داوطلبان و مجاهدان پیش از او تا در بند شام رسیده بودند، آنگاه بی خبر بازگشت و در مقابل انطاکیه فرود آمد که سیمای دراز با عده کافی از ترکان و غیره در آنجا بود.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۱۰

سابقا در همین کتاب چگونگی بنای انطاکیه و قصه حصار آنرا و پادشاهی که بانی آن بود با وصف حصار آن در کوه و دشت یاد کرده ایم پیش از آنکه احمد بن طولون بنزدیک انطاکیه فرود آید ما بین سیما و احمد مؤید بدیار قنسرین و عواصم جنگهای بسیار شده بود و سیمای دراز مردم انطاکیه را از قتل و مصادره اموال زحمت بسیار داده بود. ابن طولون بر یکی از دروازه های شهر معروف به باب فارس مقابل بازار فرود آمده و سپاه وی شهر را محاصره کرده بود، غلام وی لؤلؤ نیز بر یکی از دروازه ها بنام باب البحر فرود آمده. بعدها لؤلؤ از سلطان امان خواست و هنگامی که موفق با صاحب الزنج بجنک بود پیش او رفت و حکایت او را درباره قتل صاحب الزنج در کتابهای سابق خویش آورده ایم که میان یاران لؤلؤ و یاران موفق مشاجره شد که کدام یک قاتل صاحب الزنج بوده اند و نزدیک بود آن روز رخنه بزرگ شود و درباره سپاه موفق شعری بدین مضمون گفتند: «هر چه میخواهید بگوئید که فیروزی از لؤلؤست.» ابن طولون در آخر سال دویست و شصت و چهارم انطاکیه را در محاصره داشت و بسال دویست و شصت و پنجم بهمدستی کسانی از داخل شهر آنجا را گشود. با روی شهر بدقت مراقبت میشد اما یکی از نگهبانان شهر از نزدیکی کوه و باب فارس فرود آمده پیش ابن طولون آمد و به او که بسبب استحکام با روی شهر از گشودن آن نومید بود گشودن شهر را وعده داد.

ابن طولون گروهی از مردان خویش را همراه او فرستاد که از همانجا که او فرود آمده بود بالا رفتند او نیز سپاه خود را آماده کرد سیما در خانه خود بود و هنوز صبح ندیده بود که طولونیان بر باروی شهر تکبیر میگفتند و بطرف شهر سرازیر شدند و سر و صدا برخاست و غوغا شد و سیما با گروهی از یاران خود بشتاب سوار شد و زنی از بالای بامی سنگ آسیابی بر او افکند و او را بکشت و یکی از کسانی که او را میشناخت سرش را برگرفت و پیش ابن طولون آورد. وی از دروازه فارس وارد شده و بر لب چشمه ای که آنجا بود فرود آمده بود، حسین بن

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۱۱

عبد الرحمن قاضی معروف به ابن صابونی انطاکی حنفی نیز با وی بود. یاران ابن طولون ساعتی در انطاکیه تاخت و تاز کردند و بازار مردم پرداختند ولی دو ساعت از روز بر آمده این کار ممنوع شد و ابن طولون راه در بند شام را پیش گرفت و به مصیبه و اذنه رفت. مردم طرسوس حصارى شدند و یا زمان خادم نیز در شهر بود و ابن طولون برای گشودن آن تدبیری نتوانست کرد و با آنکه نیت غذا داشت از آنجا بازگشت زیرا بطوریکه گفته‌اند و خدا بهتر داند خبر رسید که پسرش عباس یاغی شده و بیم آن بود که وی را از دخول مصر مانع شود، بدین جهت با شتاب رفت و وارد فسطاط شد و عباس از ترس پدر به برقه مغرب گریخت و هر چه توانست از خزاین و اموال و سلاح همراه برد و ما همه نامه‌ها را که میان احمد بن طولون و پسرش عباس بود در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم.

یا زمان خادم که آزاد شده فتح بن خاقان بود و با سپاه اسلام در سرزمین نصرانیت به غزا رفته بود زیر قلعه معروف به کوب در گذشت و او را به طرسوس برده نزدیک باب الجهاد بخاک سپردند. و این در نیمه رجب سال دویست و هفتاد و هشتم بود در این غزا از امیران سلطان عجیفی معروف و ابن ابی عیسی امیر طرسوس همراه وی بودند، یا زمان در کار جهاد خشکی و دریا توانا بود و دریانوردانی همراه داشت که کس نیرومندتر از آنها ندیده بود، با دشمن شدت عمل بسیار داشت و دشمن از او بیمناک بود و نصرانیان در قلعه‌های خویش از او متوحش بودند. بدر بندهای شام و جزیره از پس عمرو بن عبید الله بن مروان اقطع فرمانروای ملطیه و علی بن یحیی ارمنی سر حد دار شام، هیچکس در کار جنگ رومیان سرسخت تر از یا زمان خادم نبود.

وفات عمرو بن عبید الله اقطع و علی بن یحیی ارمنی به یک سال بود و هر دو بسال دویست و چهل و هفتم در خلافت مستعین بشهادت رسیدند. عمرو بن عبید آن سال به غزای ملطیه رفته بود و با پادشاه روم که پنجاه هزار سپاه داشت برخورد و دو گروه ثبات ورزیدند و عمرو بن عبید و مسلمانانی که همراه او بودند جز اندکی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۱۲

شهید شدند. و این بروز جمعه نیمه رجب همانسال بود. علی بن یحیی ارمنی از دربند شام بحکومت ارمنستان رفته بود بعد از آنجا نیز برداشته شد و به میافارقین دیار بکر رفت و در ملکی که آنجا داشت مقیم شد و چون آماده باش داده شد بسرعت حرکت کرد که سپاه روم حمله آورده بود. علی بن یحیی نزدیک چهار صد کس را بکشت و رومیان نمیدانستند که او علی بن یحیی ارمنی است.

یکی از رومیان که مسلمان شده و اسلامش نکو شده بود بمن گفت که رومیان تصویر ده تن از دلیران و شجاعان مسلمان را که بر ضد نصرانیت کوشش و تدبیر کرده‌اند در یکی از کلیساهای خود نقش کرده‌اند، یکی از آنها مردی است که معاویه او را فرستاد که بطریق را بحیله از قسطنطنیه اسیر کرد و قصاص سیلی را از او گرفت و به قسطنطنیه باز گردانید و نه تن دیگر عبد الله بطلال و عمرو بن عبید الله و علی بن یحیی ارمنی و عریل بن بکار و احمد بن ابی قطفیه و قرنیاس بیلقانی فرمانروای شهر ابریق که اکنون در تصرف روم است (قرنیاس بطریق بیلقانیان بود و بسال دویست و چهل و هفت در گذشت) و حرس خارس خواهر قرنیاس و یا زمان خادم را با سوارانش کشیده‌اند. و ابو القاسم بن عبد الباقي نیز

هست. ما وصف مذهب بیلقانیان و عقایدشان را که مذهبی ما بین نصرانیت و مجوس است و اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دوم به رومیان پیوسته‌اند در کتاب اخبار الزمان آورده و خبرشان را توضیح کرده‌ایم.

اما خبر معاویه و قصهٔ مردی که بطریق را از قسطنطنیه اسیر کرد چنان بود که مسلمانان در ایام معاویه غذا کردند و جمعی از آنها اسیر شدند و آنها را بحضور شاه نگهداشتند، یکی از اسیران مسلمان سخنی گفت و یکی از بطریقان که پیش روی شاه ایستاده بود بدو نزدیک شد و مشتی به روی او زد که سخت دردش آمد، وی یکی از قریش بود و فریاد و اسلامه بر آورد و گفت: «ای معاویه کجائی که ما را رها کرده‌ای و در بندهای ما را بی حفاظ گذاشته‌ای و دشمن را بر دیار و خون

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۱۳

و عرض ما مسلط کرده‌ای.» خبر بمعاویه رسید و سخت غمین شد و از خوردنی و نوشیدنی لذیذ باز ماند و با خویش خلوت کرد و کس را نپذیرفت و مطلب را با هیچ آفریده‌ای نگفت، آنگاه تدبیری کرد تا میان مسلمانان و رومیان ترتیب فدیة انجام شد آن مرد نیز با فدیة آزاد شد و چون به قلمرو اسلام آمد معاویه او را بخواست و نکوئی کرد و جایزه داد و گفت: «ما ترا وانگذاشتیم و خون عرضت را هدر نکردیم.» باز هم معاویه در اندیشه بود و تدبیر میکرد آنگاه مردی از اهل صور را که در سواحل دمشق بود و او را میشناخت و مردی جنگ دریا دیده و سرسخت بود و زبان رومی میدانست بخواست و با او خلوت کرد و منظور خویش را با او بگفت و از او تدبیر و گره‌گشائی خواست، توافق کردند که پولی فراوان بآن مرد بدهد که اقسام تحفه و چیزهای ظریف و لوازم عطر و جواهر و چیزهای دیگر بخرد، کشتی نیز برای او بساختند که هیچ کشتی از سرعت بپای آن نمیرسید.

آن مرد برفت تا بشهر قبرس رسید و با رئیس آنجا مربوط شد و بدو گفت که کنیزی برای شاه همراه دارد و میخواهد برای تجارت به قسطنطنیه رود و چیزهایی باب شاه و خواص او دارد، نامه بشاه نوشتند و قصهٔ این مرد را خبر دادند، شاه اجازه داد و این شخص وارد خلیج قسطنطنیه شد و برفت تا به قسطنطنیه رسید. ما سابقا در همین کتاب ضمن سخن از دریاها مساحت این خلیج و پیوستگی آنرا بدریای روم و دریای نیطس یاد کرده‌ایم. وقتی به قسطنطنیه رسید هدیه‌ها بشاه و همهٔ بطریقان داد و بانها داد و ستد کرد اما به بطریقی که مشمت بصورت قرشی زده بود، چیزی نداد، در صورتی که منظور او همان بطریقی بود که مشمت بصورت قرشی زده بود، مرد صوری که مطابق نقشهٔ معاویه عمل میکرد از قسطنطنیه بشام بازگشت و بطریقان و شاه گفتند چیزهایی برای آنها بخرد. وقتی به شام رسید نهانی پیش معاویه رفت و آنچه را گذشته بود با وی بگفت، آنگاه همهٔ چیزهایی را که از او خواسته بودند با چیزهایی که میدانست مورد رغبت آنها است خریدند و به او دادند! معاویه گفت:

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۱۴

«وقتی این سفر بروی این بطریق از تو گله خواهد کرد که چرا به او بی‌اعتنائی کرده‌ای و چیزی به او نداده‌ای از او عذر بخواه و هدیه بده و او را محرم خویش کن، و وقتی به شام باز میگردی از او بپرس که چه میخواهد، زیرا در این سفر منزلت تو بالا میرود و اهمیت تو افزون میشود، وقتی همهٔ دستور مرا انجام دادی و دانستی که بطریق چه چیزهایی بتو سفارش میدهد مطابق آن تدبیر خواهم کرد.» وقتی مرد صوری به قسطنطنیه بازگشت و چیزهایی را که از او خواسته

بودند با چیزهای بیشتر همراه داشت منزلت او بالا رفت و اهمیت بیشتر یافت و پیش شاه و بطریقان و اطرافیان احترام یافت. یکی از روزها که پیش شاه میرفت بطریق در خانه شاه او را گرفت و گفت: «من چه خطائی کرده‌ام و چه شده که پیش دیگران میروی و منظور آنها را انجام میدهی و با من سرگرانی؟» مرد صوری گفت: «بیشتر اینها که گفتم خودشان با من دوستی آغاز کرده‌اند که من مردی غریب و نهانی از اسیران و جاسوسان مسلمان به این دیار و دربار شاه آمده‌ام که مبادا کار مرا بمسلمانان خبر بدهند و نابود شوم اکنون که ترا متوجه خویش می‌بینم چه بهتر از آنکه سر و کار من با تو باشد و کار من پیش شاه و غیر شاه به وسیله تو انجام گیرد، هر چه میخواهی و هر کاری که در دیار مسلمانان داری با من بگوی.» و هدیه مناسبی از شیشه تراشیده و عطر و جواهر و چیزهای ظریف و پارچه به بطریق داد و بدینسان پیوسته از روم پیش معاویه و از پیش معاویه به روم رفت و آمد داشت و شاه و آن بطریق و بطریقان دیگر احتیاجات خویش را از او میخواستند و معاویه راه حيله‌ای نمیدید تا دو سال گذشت، در یکی از سفرها وقتی مرد صوری می‌خواست به دیار اسلام بازگردد بطریق بدو گفت: «می‌خواهم کاری برای من انجام دهی و بر من منت نهی و یک فرش سوسنگرد با تشک‌ها و متکاهای آن برنگهای قرمز و کبود و رنگهای دیگر با فلان مشخصات برای من بخری، قیمت آن هر چه می‌خواهد باشد.» صوری نیز پذیرفت. رسم صوری این بود که وقتی به قسطنطنیه میرفت کشتی وی

مروج الذهب ترجمه، ج ۲، ص: ۶۱۵

نزدیک محل آن بطریق توقف میکرد، بطریق در چند میلی قسطنطنیه مشرف به خلیج ملکی داشت که در آنجا قصری و گردشگاهی بود و بطریق بیشتر اوقات خویش را در آن گردشگاه بسر میبرد، ملک مجاور دهانه خلیج و نزدیک بحر الروم و قسطنطنیه بود، صوری نهانی پیش معاویه رفت و قصه را با او بگفت، معاویه فرشی با تشکها و متکاه و نشیمنگاه آماده کرد و صوری با همه چیزهایی که از او خواسته بودند که از دیار مسلمانان بیاورد بازگشت. معاویه ترتیب حيله را با او گفته بود که چگونه انجام دهد، مرد صوری در این مدت از لحاظ آشنائی و معاشرت چون یکی از رومیان شده بود و رومیان مردمی طماع و حریصند، وقتی از دریا به خلیج قسطنطنیه رفت و باد موافق بود و نزدیک ملک بطریق رسید از زور قدران و کشتیبانان سراغ بطریق را گرفت و گفتند که او در ملک خویش است زیرا چنانکه از پیش در همین کتاب گفته‌ایم طول خلیج ما بین دو دریای رومی و مانطس نزدیک سیصد و پنجاه میل است و دو طرف خلیج ملک و آبادی است و کشتیها و زورقها با اقسام کالا و آذوقه به قسطنطنیه آمد و رفت دارد و از بس که در خلیج کشتی فزون است بشمار نمی‌آید، وقتی مرد صوری بدانست که بطریق در ملک خویش است فرش را بگسترد و تشکها و متکاه در عرصه کشتی جا داد و ملوانان زیر عرصه پارو بدست ایستاده بودند اما پارو نمیزدند و کس نمی‌دانست که آنها در دل کشتی جای دارند و جز آنها که در کشتی نمودار بودند دیگران دیده نمی‌شدند باد موافق بود و کشتی در خلیج چون تیری که از دل کمان رها شده باشد با شتاب میرفت و کسی که بر ساحل ایستاده بود نمی‌توانست آن را درست ببیند وقتی مقابل قصر بطریق رسید وی با حرم خود در منظر قصر بود و شراب او را گرفته بود و بسیار خرسند و طربناک بود، وقتی بطریق کشتی صوری را بدید از طرب نغمه سرودن گرفت و داخل کشتی زیبائی و رونق فرش را بدید که گوئی باغی پر گل بود و نتوانست در جای خود بماند و پیش از آنکه مرد صوری از کشتی پیش او رود و فرود آید وارد کشتی شد، وقتی قدم

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۱۶

بکشتی نهاد و وارد عرصه شد مرد صوری پاشنه پا را بالای سر کسانی که زیر عرصه بودند به زمین کوفت و این علامتی بود که میان خود و مردانی که در دل کشتی جای داشتند نهاده بود. هنوز پاشنه را نکوفته بود که کشتی به زور پاروها پران شد و در دل خلیج سوی دریا روان شد سر و صدا برخاست اما کار چنان سریع انجام شده بود که کس قصه را ندانست هنوز شب نیامده بود که از خلیج برون شده بدریا رسید و کنهای بطریق را بست، باد موافق و زید و بختش یاری کرد و پاروها او را از خلیج بدر برد، روز هفتم بکناره شام رسید و خشکی را بدید و آن مرد را همراه برد و روز سیزدهم با خرسندی در مجلس معاویه بودند که او از انجام تدبیر خویش شادمان بود و از فیروزی و نیکبختی خویش اطمینان یافته بود. آنگاه معاویه گفت: «مرد قرشی را بیارید.» وی را بیاوردند و خواص مردم نیز حضور یافتند و جابجا نشستند و مجلس مالا مال شد، معاویه به مرد قرشی گفت: «برخیز و از این بطریق که در حضور پادشاه روم مشیت بصورت تو زده انتقام بگیر که ما ترا وانگذاشته و خون و عرضت را هدر نکرده ایم.» مرد قرشی برخاست و نزدیک بطریق شد، معاویه گفت:

«دقت کن از آنچه بر تو رفته است تجاوز نکنی و همان قدر که با تو کرده است تلافی کن و تجاوز نکن و آنچه را خدا از مماثله قصاص لازم شمرده رعایت کن.» قرشی چند مشیت بصورت او زد مثنی نیز بگلویش زد آنگاه روی دست و پای معاویه افتاد و بوسیدن گرفت و گفت: «هر که ترا ریاست داد بیهوده نداد و هر که امید در تو بست نوید نشد تو شاهی هستی که تجاوز نبینی و قرق خود را حفظ کنی و رعیت خود را مصون داری.» و دعا و وصف او بسیار گفت. معاویه نیز با بطریق نکوئی کرد و خلعت داد و فرش را با او فرستاد و چیزهای دیگر با هدیه‌هایی برای پادشاه بر آن افزود و گفت پیش پادشاه خود برگرد و بگو پادشاه عرب را دیدم که بر فرش تو حد جاری میکند و در پایتخت تو قصاص رعیت خود را میگیرد.» و به مرد صوری گفت: «با او تا خلیج برو و او را با همراهانش پیاده کن.» زیرا تنی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۱۷

چند از غلامان و خواص بطریق با او بکشتی آمده و چون او اسیر شده بودند که آنها را محترمانه بصور برده بودند همه را در کشتی سوار کردند و باد موافق وزید و روز یازدهم بدیار روم پیوسته بودند و نزدیک دهانه خلیج شدند و دیدند که آنجا را به زنجیرها بسته و نگهبانان گماشته‌اند. مرد صوری بطریق را با همراهانش پیاده کرد و بازگشت. همانوقت بطریق را با هدیه و کالا که همراه داشت پیش شاه بردند و رومیان از آمدنش شادی کردند و آزادی او را از اسارت مبارکباد گفتند، ملک نیز معاویه را بسبب رفتاری که با بطریق کرده بود و هدیه‌ها که فرستاده بود عوض داد و بدوران او اسیران مسلمان را تحقیر نمی‌کردند. شاه گفت: «این مدبرترین و مکارترین ملوک عرب است بدین جهت عربان او را پیشوا کرده و کار خود را بدو سپرده‌اند بخدا اگر بخواهد مرا نیز بگیرد حيله‌اش کارگر میشود.» در قسمت گذشته این کتاب خبر معاویه را آورده‌ایم و تفصیل آنرا با خبر زنان و مردانی که از ولایتها بر او وارد شدند در کتابهای سابق خویش گفته‌ایم و در همین کتاب نیز شمه‌ای از اخبار او را یاد کرده‌ایم. ملوک و بطریقان روم از سلف و خلف تاکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو با ملوک بنی امیه و خلیفگان بنی عباس جنگها و لشگرکشیها و اخبار نکو دارند، همچنین مردم در بندهای شام و جزیره که

تفصیل آنرا در کتابهای سابق خود آورده‌ایم و در همین کتاب نیز شمه‌ای از اخبار و مدت عمر و روزگار و مختصری از سرگذشت آنها را با سرگذشت ملوک دیگر یاد کرده‌ایم.

مسعودی گوید معتمد بطرب راغب بود و به میخوارگی و اقسام خوشی دل بسته بود.

عبید الله بن خرداد به نقل میکند که روزی پیش او رفته بود و عده‌ای از ندیمان خردمند و دانشمند وی حضور داشتند بدو گفت بمن بگو اول کس که عود ساخت کی بود؟» ابن خرداد به گفت: «ای امیر مؤمنان در این باب سخن بسیار است، اول کسی که عود ساخت لمک بن متوشلخ بن محویل بن عاد بن خنوخ بن قاین بن آدم بود و قصه چنان بود که وی پسری داشت که او را بسیار دوست میداشت و او بمرد و جثه وی را بدرختی آویخت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۱۸

و اعضایش جدا شد تا فقط ران و ساق و کف انگشتان پا بماند و او چوبی برگرفت و آنرا نازک کرد و بچسباید بالای عود را چون ران کرد و گردن آنرا چون ساق و سر آنرا چون کف پا و چوبهای کوه را چون انگشتان و سیم‌ها را چون عروق کرد آنگاه عود را بزد و بر پسر خود گریه کرد و عود بسخن آمد. حمدونی گوید: «سخنگویی که خاطر ندارد گوئی رانی است که به کف پا پیوسته‌اند اما در سخن چون زبان قلم خاطر کسان را نمودار میکند.» آنگاه تومل بن لمک طبل و دف بساخت و ضلال دختر لمک اقسام ساز بساخت پس از آن قوم لوط سه تار ساختند که بچه‌ها و جوانکان را با آن جلب کنند آنگاه چوپانان و کردان یک قسم ساز دهنی ساختند که با آن سوت میزدند و وقتی گوسفندان ایشان پراکنده میشد سوت میزدند و گوسفندان جمع میشدند، آنگاه ایرانیان تار را در مقابل عود و دیاتی را در مقابل سه تار و سریانی را در مقابل طبل و سنج را در مقابل سنج ساختند. موسیقی ایرانیان به وسیله عود و سنج بود که خاص آنها بود و نغمه‌ها و آهنگها و پرده‌ها و دستگاههای شاهانی داشتند که هفت دستگاه بود: اول سکاف بود که بیشتر از همه بکار میرفت و پرده‌های آن از همه روشنتر بود، پس از آن امر سه که محاسن نغمه را بیشتر از همه فراهم داشت و زیر و بم آن بیشتر بود، آنگاه ماداروسنان که از همه سنگین تر بود و سایکاد که بسیار دلپذیر بود و سیسم که اقتباس شده بود و حویعران که خاص یک نغمه بود. موسیقی مردم خراسان و ماورای خراسان به وسیله زنگ نواخته میشد که هفت بار داشت و نغمه آن چون سنج بود، موسیقی مردم ری و طبرستان و دیلم به سه تار نواخته میشد ایرانیان سه تار را بر بسیاری سازهای دیگر مقدم میداشتند، موسیقی نبطیان و جرمقیان به وسیله غیروارات نواخته میشد که نغمه آن چون سه تار بود. قندروس رومی گوید پرده‌ها را به پیروی اخلاط چهار کرده‌اند زیر را در مقابل صفرا و دوم را در مقابل خون و سوم را در مقابل بلغم و بم را در مقابل سودا نهاده‌اند.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۱۹

ساز رومیان ارغل است که شانزده سیم دارد و صدائی رسا دارد و به وسیله یونانیان ساخته شده است و سلبان که بیست و چهار سیم دارد و معنی آن هزار صوت است و لورا که همان رباب است و از چوب ساخته میشود و پنج سیم دارد گیتار نیز هست که دوازده سیم دارد و صلنج نیز هست که از پوست گاو میسازند، اینها سازهای گونه‌گون است. ارغن نیز دارند که لوله‌هایی از پوست و آهن دارد که در آن میدمند. ساز هندوان کنکله است که یک سیم دارد و بر کاسه‌ای میکشند و

بجای عود و سنج بکار میرود.

گفت: «حدا در عرب پیش از موسیقی بود، مضر بن نزار بن معد در یکی از سفرها از شتر بیفتاد و دستش بشکست و پیوسته میگفت یا یاده و یا یاده (یعنی آی دستم آی دستم) و از همه کس خوش صداتر بود شتران بصدای او منظم شدند و راه رفتنشان آسانتر شد عربان حدا را به وزن رجز گرفتند و سخن او را آغاز حدا کردند که حدا خوان چنین آغاز میکند: «یا هادیا یا هادیا و یا یاده یا یاده» با این ترتیب حدا نخستین مرحله سماع و آهنگ عرب بود آنگاه موسیقی از حدا بوجود آمد و زنان عرب باهنگ آن بر مردگان خود نوحه کردند، هیچکس از اقوام پس از ایرانیان و رومیان بیشتر از عربان بساز و طرب دلبستگی نداشتند آواز آنها سه دستگاه بود:

رکبانی، سناد ثقیل و هزج خفیف.

«موسیقی اول بار در عرب به دوران عاد بوسیله دو کنیز آوازه خوان معاویه ابن بکر عملقی که آنها را جرادتان میگفتند باب شد، عربان زن آواز خوان را کرینه و عود را مزهر می گفتند. موسیقی مردم یمن به وسیله ساز بود و آهنگ آن یکی و دستگاه آن دو تا بود حنفی و حمیری که حنفی بهتر بود. قرشیان موسیقی ساده‌ای داشتند تا نصر بن حارث بن کلدۀ بن علقمة بن عبد مناف ابن عبد الدار بن قصی از عراق باز آمد وی در حیره بحضور خسرو رفته بود و زدن عود و آواز را از او آموخته بود و چون به مکه آمد به مردم آنجا آموخت و زنان آوازه خوان پیدا شد.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۲۰

«موسیقی ذهن، را لطیف و اخلاق را ملایم و جان را شاد و قلب را دلیر و بخیل را بخشنده میکند و با نبیذ غم توان فرسا را می برد و نشاط می آورد و غم میزداید، موسیقی بتهنایی نیز چنین میکند فضیلت موسیقی بر سخن چون فضیلت سخن بر گنگی یا شفا بر مرض است، شاعر گوید: «وقتی غمت بگیرد جز شراب و نغمه ساز را بر آن مگمار.» آفرین بر خردمندی که موسیقی را ابداع کرد و فیلسوفی که آنرا پدید آورد چه رازی را نمودار کرده و چه نهانی را آشکار کرده و چه هنری به وجود آورده است و سوی چه فضیلتی راهبر شده است، حقا یگانه دهر خود بوده است.» رسم ملوک بود که باهنگ موسیقی میخفتند که طرب در جانشان روان شود.

ملوک عجم جز باهنگ موسیقی میخفتند که طرب در جانشان روان شود.

ملوک عجم جز باهنگ مطرب یا افسانه‌ای شیرین نمی خفتند. زن عرب کودک خود را به وقت گریستن خواب نمیکند که بیم دارد غم در تن او رخنه کند و در جانش بدود بلکه با او بازی میکند و او را میخنداند تا بحال مسرت بخواب رود و تنش رشد کند و رنگش صاف شود و عقلش روشن شود. کودک از موسیقی لذت میبرد و گریه‌اش را بخنده مبدل میکند. یحیی بن خالد بن برمک میگفت و موسیقی آنست که تو را بطرب آرد و برقصاند و بگریاند و متأثر کند و جز آن هر چه باشد رنج و بلاست.» معتمد گفت: «نکو گفتمی و وصفی مفصل آوردی و امروز بازار موسیقی بپا کردی و عید ساز گرفتی سخن تو چون لباس مزین است که در آن سرخ و زرد و سبز و رنگهای دیگر فراهم است، صفت نغمه‌گر ماهر چیست؟» ابن خرداد به گفت: «ای امیر مؤمنان نغمه‌گر ماهر کسی است که بنفس خود مسلط باشد و با ظرافت از دستگاهی بدستگاهی رود و نغمه‌های گوناگون آرد.» معتمد گفت: «طرب بر چند گونه است؟» گفت: «ای امیر مؤمنان سه

گونه است: طرب محرك که نشاط آورد و جان را بشوراند و خصال خوب را برانگیزد، و طربی غم‌انگیز که از یاد ایام جوانی و شوق وطن و رثای احباب خیزد، و طربی که مایه صفای جان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۲۱

و لطافت ذوق است خاصه اگر از آهنگ خوب و هنر تمام آید هر که نشناسد و نفهمد مسرور نشود بلکه چون سنگ سخت و جماد و بیجان از آن غافل ماند، ای امیر مؤمنان همه فیلسوفان قدیم و بیشتر خردوران یونان گفته‌اند هر که شامه‌اش معیوب باشد بوی عطر را ناخوش دارد و هر که ذوقش خشن باشد از سماع موسیقی بیزار باشد و از آن دوری کند و عیب گوید و مذمت کند.» معتمد گفت: «ترتیب دستگاه و انواع آهنگها و آوازا چگونه است؟» گفت:

«ای امیر مؤمنان متقدمان در این باب گفته‌اند که دستگاه نسبت بموسیقی چون عروض نسبت بشعر است، دستگاه‌ها را توضیح کرده نشانه‌ها نهاده و عنوانها داده‌اند که چهار جور است ثقیل اول و خفیف اول و ثقیل دوم و خفیف دوم رمل اول و خفیف رمل، و هزج اول و خفیف هزج. دستگاه همان وزن و آهنگ است گویند از دستگاه برون شود یعنی از وزن و آهنگ بدر رفت، و برون شدن از دستگاه یا به وسیله کندی است یا به وسیله شتاب، ثقیل اول از زخمه‌های سه سه بوجود می‌آید: دو زخمه سنگین کند و یک زخمه سبک، ثقیل دوم دو زخمه پیاپی است و یک زخمه کند و دو زخمه بهم پیوسته، خفیف رمل زخمه‌های دو بدو و بهم پیوسته است که ما بین هر جفت زخمه درنگی باشد، هزج زخمه‌های تک تک مساوی و کوتاه است، خفیف هزج زخمه‌های تک تک مساوی و یک نواخت و سبکتر از هزج است، هشت آهنگ هست: ثقیل اول و دوم و خفیف اول و دوم و خفیف و ثقیل اول را فاحشه خانه‌ای نامند زیرا ابراهیم ابن میمون موصلی این دو آهنگ را در فاحشه خانه‌ها بسیار میخواند و رمل و خفیف رمل و از هر یک از این آهنگها با تغییر محل انگشتان آهنگهایی پدید می‌آید که عنوان خاص دارد چون معصور و مخبول و محثوث و مخدوع و ادراج.» «بنظر بیشتر اقوام و اکثر حکیمان عود از یونان است و اهل هندسه آنرا از روی طبایع انسان ساخته‌اند و اگر تارهای آن باندازه و متناسب باشد با طبع هم آهنگ شود و طرب انگیزد و طرب آنست که جان بحالت طبیعی باز گردد.»

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۲۲

هر تاری مثل تار مجاور است بعلاوه یک ثلث، ای امیر مؤمنان این مختصری درباره آهنگ و حدود آنست.» معتمد آن روز شادی کرد و ابن خردادبه را با همه ندیمان خود که حضور داشتند خلعت داد و روز تفریح و خوشی بود.

صبحگاه روز بعد معتمد حاضران روز پیش را بخواست و چون در مجلس جا بجا نشستند بیکی از ندیمان خویش گفت: «رقص و انواع آنرا با صفت مطلوب رقص برای من وصف کن و اوصاف رقص را بگو.» طرف سؤال گفت: «ای امیر مؤمنان مردم اقالیم و شهرها از خراسان و غیره در کار رقص گونه‌گونند، همه آهنگهای رقص هشت گونه است: خفیف و هزج و رمل و خفیف رمل و خفیف ثقیل دوم و ثقیل دوم و خفیف ثقیل اول و ثقیل اول. و رقص میباید خواصی در طبع و خواصی در تن و خواصی در عمل خود داشته باشد، خواص طبع وی سبک روحی و سلیقه آهنگ و علاقه برقص است، خواص تن وی بلندی اعضا و حسن شمایل و نرمش و باریکی کمر و نرمی قدم و انگشتان است و خواص عمل وی کثرت رقص و تکمیل اجزای آن و تنگ چرخیدن و ثبات قدم در حال چرخ و هم - آهنگی پای چپ و راست است. و

پای نهادن را دو حالت است یکی آن که هم آهنگ ساز باشد و دیگری آنکه از آن کند تر شود و رقص ماهر باید به آهنگ ساز قدم بردارد و با کندی قدم بگذارد.

مسعودی گوید معتمد مجلس‌ها و مذاکره‌ها در فنون ادب دارد که بجا ماند است و قسمتی از آن در ستایش و دیگر فضایل ندیم است و مذمت تنها نبید خوردن و آنچه به نثر یا شعر در این باب گفته‌اند و آنچه درباره اخلاق ندیم و اوصاف لازم وی از عفت و قابل اعتماد بودن آورده‌اند و ترغیب بمصاحبت و تعداد جامها که توان نوشید و چگونگی سماع و اقسام آن و اصول موسیقی عرب و اقوام دیگر و اخبار نغمه گران معروف قدیم و جدید و ترتیب مجالس و محل و مرتبه تابع و متبوع

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۲۳

که شاعر درباره آن گوید: «درود بر درود گویان که وقتی جامشان ندهند گویند بیار! صبحگاه مست و سرخوشند و شبانگاه از پا افتاده اما نمرده‌اند، میان این دو مرحله عیشی هست که عیش خلیفه پای آن نمیرسد.» و ما همه اینها را در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم با مطالبی که کس نگفته است چون اقسام شراب و بکار بردن انواع تنقلات که در نقلدان و طبقها گذارند و بچینند و توضیح مراتب آن و شمه‌ای از آداب طبخ که مردم عادی بدانستن و ادیبان بشناختن آن محتاجند، از غذاهای تازه و مقدار چاشنی و گفتگوهای سفره و نشستن دست بحضور رئیس و برخاستن از مجلس و گردانیدن جام و آنچه در این باره از ملوک سلف و دیگران آورده‌اند و آنچه درباره کمتر و بیشتر نوشیدن شراب گفته‌اند و چیزها که در این باب هست و تقاضا کردن و عطا خواستن از بزرگان هنگام میخوارگی و سرو وضع ندیم و آنچه شایسته اوست و وظایف رئیس نسبت بندیم و تفاوتها که میان رئیس و ندیم و تابع و متبوع هست و آنچه کسان درباره تسمیه ندیم گفته‌اند و آداب شطرنج و فرق شطرنج و نرد و اخبار و دلایل و احادیثی که در این باب آمده و آنچه عربان در باره نام شراب گفته‌اند و تحریم شراب و اختلافی که درباره الحاق نیبدها بحکم شراب هست و وصف اقسام ظرف شراب و آنها که در جاهلیت شراب میخوردند و آنها که نمیخوردند و وصف مستی و آنچه در این باب گفته‌اند و علت مست شدن که آیا فعل خدا یا عمل خلق است و دیگر مطالب که مربوط به این باب و این معانی است همه در اخبار الزمان هست و مختصری اینجا یاد میکنیم تا نمونه چیزهایی باشد که در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم.

ابو العباس معتضد محبوس بود وقتی پدر او موفق بدیار جبل میرفت او را در خانه اسماعیل بن بلبل وزیر نهاد و اسماعیل با او سخت میگرفت. وقتی موفق از آذربایجان باز آمد بیمار و علیل بود و در اطاقکی چوبین که خز و حریر در آن نهاده بودند جا داشت و زیر اطاقک حلقه‌ها بود که روغن در آن نهاده بودند و مردان اطاقک را

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۲۴

به نوبت بر دوش می‌بردند. وصول وی به بغداد روز پنجشنبه دوم صفر سال دویست و هفتاد و هشتم بود، چند روز در مدینه السلام بود و بیماریش سخت شد و خبر مرگش شیوع یافت. اسماعیل بن بلبل از شفای او نومید شده بود. کس پیش کفهمن و بقولی پیش بکتمر که در مدائن کمتر از یک منزلی مدینه السلام به معتضد گماشته بود فرستاد که معتضد و مفوض پسرش را به بغداد بیارد، معتضد همان روز به بغداد رسید و اسماعیل که از شفای موفق خبر یافته بود معتضد و

موفق را در زورقی نهاده بخانه پسر خود برد. یانس خادم و مونس خادم و صافی حرمی و دیگر خادمان و غلامان موفق، ابو العباس را از محبس درآورده پیش موفق بردند و اسماعیل بن بلبل را نیز با معتضد و مفوض حاضر کردند، کار آشفستگی سرداران و غلامان بالا گرفت و عامه خدمه دست به غارت زدند و خانه اسماعیل بن بلبل را غارت کردند و خانه هیچ بزرگ یا دبیر معروفی نماند که غارت نشد پلها را گشودند و در زندانها را باز کردند و هیچ بندی نماند که آزاد نشد و کاری عجیب و موحش بود. ابو العباس و اسماعیل بن بلبل خلعت گرفتند و هر کدام به منزل خود رفتند، اما اسماعیل در خانه خود چیزی نیافت که روی آن بنشیند و شاه بن میکال چیزی فرستاد که روی آن بنشیند و خوردنی و نوشیدنی او را نیز بعهده گرفت. اسماعیل در کار بیت المال تصرف ناروا داشت و در مخارج و جایزه و خلعت‌ها اسراف کرده بود عربان را مقرری و عطا‌های فراوان داده بود و بنی شیبان و ربیع را نواخته بود و مدعی بود که از قوم بنی شیبان است ضمناً خراج یک سال نامعلوم را مطالبه میکرد و رعیت وجود او را خوش نداشت و نفرین بسیار میکرد، موفق سه روز پس از آن واقعه بزیست و شب پنجشنبه سه روز مانده از صفر سال دویست و هفتاد و هشتم بمرد. هنگام مرگ چهل و هفت سال داشت و مادرش یک کنیز رومی بنام استخر بود، اسم موفق طلحه بود و شاعر درباره او گوید:

«وقتی در سایه ملک قرار گرفت و همه کارها خواه ناخواه به دست او افتاد

مروج الذهب ترجمه، ج ۲، ص: ۶۲۵

مرگش در رسید و تقدیر با مردم چنین میکند.» وقتی موفق بمرد معتضد به جای پدر به تدبیر امور پرداخت و جعفر مفوض را از ولایت عهد خلع کرد و اسماعیل بن بلبل از پس فتنه بسیار که در مدینه السلام رخ داد در وزارت بماند آنگاه برای ابو عبد الله بن ابی الساج و خادم وی وصیف حادثه‌ای مهم رخ داد پس از آن اسماعیل بن بلبل را بند نهادند و ابو العباس کس فرستاد و عبد الله بن سلیمان بن وهب را احضار کرد و خلعت داد و کار دبیری او را باز داد و این به روز سه شنبه سه روز مانده از صفر سال دویست و هفتاد و هشتم بود. اسماعیل بن بلبل را شکنجه‌های گوناگون کردند، در گردن او غلی نهاده بودند که اناری آهنین بدان آویخته بود و غل و انار یکصد و بیست رطل وزن داشت، جبه پشمی بدو پوشانیدند که در روغن پاچه فرو برده و سر مرده‌ای بدان آویخته بودند و همچنان شکنجه دید تا در جمادی الاول سال دویست و هفتاد و هشتم بمرد و با غل و بند بخاک رفت.

معتضد بگفت تا همه ظرفها را که در خزانه وی بود. سکه زدند و بر سپاهیان تقسیم کردند.

مسعودی گوید معتمد به روز دوشنبه یازده روز مانده از رجب سال دویست و هفتاد و نهم بچاشت و صبحی نشست، وقتی عصر شد و غذا آوردند به موشکیره که مراقبت او را به عهده داشت گفت: «پس کله و گردنها چه شد.» زیرا از شب پیش گفته بود که کله بره برای او بیاوردند که گردن نیز بدان پیوسته باشد، کله‌ها را بیاوردند یکی از ندیمان بنام قف پرخور با او سر سفره بود و یکی دیگر بنام خلف دلک نیز با او بود. نخستین کس که دست سوی کله‌ها برد پرخور بود که گوش کله‌ای را بکند و در نان پیچید و در چاشنی فرو برد و بدهان نهاد و خوردن آغاز کرد، دلک پشت گوش و چشمها را میکند، آنها بخوردند و معتمد نیز بخورد و روز را به سر بردند. پرخور که لقمه اول را خورده بود هنگام شب سرد شد و دلک پیش از صبحگاه بمرد و معتمد صبحگاه مرد و به آنها پیوست. آنگاه اسماعیل بن حماد قاضی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۲۶

پیش معتضد رفت که سیاه پوشیده بود و به عنوان خلافت بر او سلام کرد و او نخستین کسی بود که به این عنوان به او سلام میکرد پس از آن شاهدانی بیاوردند که ابو عوف و حسن بن سالم و دیگر اشخاص عادل از آن جمله بودند و معتضد را بدیدند.

پدر غلام معتضد نیز همراه آنها بود و میگفت: «علتی یا اثری می بینید؟ بمرگ ناگهانی مرده است و نبیذ خوراکی او را کشته است.» نیک نگر استند اثری در وی نبود غسلش دادند و کفن کردند و در تابوتی که برای او آماده شده بود نهادند و به سامره بردند و آنجا خاک کردند.

گویند و خدا بهتر داند سبب وفات وی آن بود که یک نوع زهر در نوشیدنی آنها ریخته بودند و آن زهری بنام بیش است که از هند و جبال ترک و تبت آرند و گاه باشد که از سنبل الطیب گیرند و سه گونه است و خاصیت های شگفت انگیز دارد. معتضد و حوادث ایام وی و جنگها که در خراسان با صفار داشت و حادثه فرزندان ابو دلف در دیار جبل و قصه عربان طولونی و بلیه و اسارت احمد بن عیسی شیخ که به دیار بکر رخ داد و حوادثی که در یمن بود اخبار نکو دارد که شرح آنرا با حوادث هر سال در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم و در این کتاب حاجت به تکرار آن نیست.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۲۷

ذکر خلافت المعتضد بالله

بیعت ابو العباس معتضد احمد بن طلحه در همانروز که معتضد، عموی او درگذشت یعنی به روز سه شنبه دوازده روز از رجب مانده در سال دویست و هفتاد و نهم انجام شد. مادرش یک گنیز رومی بنام ضرار بود، وفات وی بروز یکشنبه هفت روز مانده از ربیع الاخر سال دویست و هشتاد و هفتم بود. مدت خلافتش نه سال و نه ماه و در روز بود، مرگش در مدینه السلام و بسن چهل و هفت سالگی بود، گویندگان هنگامی که بخلافت رسید سی و یک سال داشت و بسال دویست و هشتاد و هفتم چنانکه گفتیم درگذشت و چهل سال و چند ماه داشت که مورخان در کتابهای خود ایام آنها را مختلف آورده اند.

ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت معتضد و مختصری از حوادث ایام او

وقتی خلافت به معتضد رسید فتنه ها آرام شد و شهرها بصلاح آمد و جنگها برخاست و قیمت ها ارزان شد و آشفتگی آرام گرفت و همه مخالفان با وی بصلح

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۲۸

آمدند. وی فیروزمند بود و همه کارها بر او راست آمد و شرق و غرب گشوده شد و بیشتر مخالفانش تسلیم شدند و به هارون شاری دست یافت. کاردار مملکت و عهده دار امور خلافت پدر غلام وی بود که همه کار ولایات و سپاه و همه سرداران بدست وی بود. معتضد در بیت المالها نه میلیون دینار و چهل میلیون درم نقره و دوازده هزار چهار پا از استر و خر و شتر بجا گذاشت مع ذلک بخیل و ممسک بود و بچیزهایی چشم میدوخت که عوام بدان توجه ندارند.

عبد الله بن حمدون که ندیم و محرم و همدم خلوت معتضد بود نقل میکند که وی گفته بود از اطرافیان و جیره خواران از

هر نان یک اوقیه بکاهند و از نان خود او آغاز کنند زیرا کنیزان هر کدام تعدادی نان داشتند، این یکی سه تا و آن یکی چهار تا یا بیشتر داشت. ابن حمدون گوید در آغاز کار وی از این تعجب کردم آنگاه قصه را بدانستم که در هر ماه از این راه پول قابل ملاحظه‌ای بدست می‌آمد و به خزانه داران خود گفته بود بهترین جامه‌های شوشتری و دبیقی را انتخاب کنند که برای خود جامه کند. وی کم رحم و جسور و خونخوار بود و علاقه داشت کسانی را که میکشت اعضای آنها را ببرد. وقتی بیکی از سرداران یا یکی از غلامان خاص خشم میگرفت میگفت تا گودالی بکنند و سر او را در آنجا نهند و خاک بریزند، نیم پائین تنه‌اش از خاک بیرون میماند و خاک بر او می‌ریختند و همچنان میماند تا جانش از دبرش در آید. از جمله شکنجه‌های وی این بود که یکی را میگرفتند و کت می‌بستند و بند میکردند و گوش و بینی و دهان او را پر از پنبه میکردند و دم به دبرش مینهادند تا باد کند و تنش بزرگ شود آنگاه دبر را نیز با پنبه مسدود میکردند و رگهای بالای ابروی او را که چون رگهای شتر بزرگ شده بود میزدند و جانش از آنجا برون میشد. بسا میشد یکی را برهنه و بند نهاده بالای قصر میداشتند و چندان تیر بر او میزدند که بمیرد. وی سردابه‌ها داشت که اقسام شکنجه در آن بود و نجاح حرمی را بر آن گماشت که عهده‌دار شکنجه مردم بود. فقط بزَن و ساختمان علاقه داشت، برای

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۲۹

قصر خود که به نام ثریا معروف شد چهار صد هزار دینار خرج کرد. طول قصر ثریا چهار فرسخ بود، عبید الله بن سلیمان را در وزارت خود باقی گذاشت و چون بمرد وزارت به قاسم بن عبید الله داد. معتضد در همین سال دویست و هفتاد و نهم روز فطر که دوشنبه بود به مسجدی که نزدیک خانه خود ساخته بود رفت و با مردم نماز کرد و در رکعت اول شش تکبیر و در رکعت آخر یک تکبیر گفت آنگاه بمنبر رفت و سخن نیازست گفت و خطبه نخواند. شاعر در این باب شعری بدین مضمون گفت: «امام از گفتن فرو ماند و برای مردم درباره حلال و حرام خطبه نخواند این از حیا بود و از کند ذهنی و واماندگی نبود.» در همین سال حسن بن عبد الله معروف به ابن جصاص از طرف خمارویه پسر احمد از مصر بیامد و هدیه‌های بسیار و اموال فراوان همراه داشت و بروز دوشنبه سوم شوال بحضور معتضد رسید که او را با هفت کس از همراهانش خلعت داد. ابن جصاص در صدد بود دختر خمارویه را به زنی علی مکتفی بدهد، معتضد گفت: «او میخواهد بوسیله ما اعتبار اندوزد، من اعتبار او را بیشتر میکنم و خودم او را میگیرم.» و دختر را بگرفت. ابن جصاص عهده‌دار آوردن دختر و آوردن جهاز او شد، گویند آنقدر جواهر با وی آورد که نظیر آن پیش هیچ خلیفه‌ای فراهم نشده بود و ابن جصاص قسمتی از آنرا پیش خود نگهداشت و به قطر الندی دختر خمارویه گفت آنچه نگهداشته تا به وقت حاجت پیش او امانت است. قطر الندی بمرد و جواهر پیش او بماند و مایه ثروت وی از همین جا بود، پس از آن بروزگار مقتدر، ابن جصاص محنتها داشت که او را بگرفتند و به این جهت و جهات دیگر مال فراوان از او گرفتند. معتضد که بشهر بلد بود صدق قطر الندی را برای ابو الجیش فرستاد، صدق یک میلیون درم و جز این از کالا و عطر و تحفه‌های چین و هند و عراق بود و یک کیسه جواهر گرانبها که مروارید و یاقوت و جواهر دیگر در آن بود با یک حمایل و تاج و یک نیم تاج و بقولی یک کلاه و گرزَن خاص ابو الجیش فرستاده بود.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۳۰

فرستادگان در رجب سال دویست و هفتادم به مصر رسیدند و معتضد پس از فرستادن صدق از شهر بلد و موصل از راه آب به مدینه السلام فرود آمد.

ابو سعید احمد بن حسین منقذ حکایت میکند که روزی پیش حسن بن جصاص رفتم جعبه‌ای که داخل آن را با حریر پوشانیده بودند جلو روی او بود و جواهراتی در آن بود که بشکل تسبیح پکانیده بودند و چیزی سخت نکو بود بخاطر آمد که شمار تسبیح‌ها از بیست فزون است، بدو گفتم: «خدا مرا قربانت کند هر تسبیح چند دانه است؟» گفت: «صد دانه و وزن همه دانه‌ها یکیست و کم و زیاد ندارد و وزن همه تسبیح‌ها همانند است.» شمشهای طلا نیز پیش او بود که آنرا مانند هیزم با قپان وزن میکردند، وقتی از پیش او برون آمدم ابو العیناء بمن برخورد و گفت:

«ای ابو سعید این مرد را چگونه دیدی؟» و من آنچه را دیده بودم با او بگفتم و او سر باسما برداشت و گفت خدا را اگر من و او را در ثروت برابر نکرده‌ای لاقول در گوری برابر کن.» و بنا کرد بگریه، گفتم: «ای ابو عبیدالله چرا اینطور شدی؟» گفت: «از رفتار من تعجب مکن بخدا اگر آنچه را من دیده‌ام دیده بودی بدتر از این میشدی.» سپس گفت: «خدا را بر این حال شکر.» و گفت: «ای ابو سعید، جز اکنون هیچوقت خدا را بخاطر گوری ستایش نکرده بودم.» من از یکی که از کار ابن جصاص مطلع بود پرسیدم: «انتهای این تسبیحها چه بود؟» گفت: «یاقوتی سرخ که شاید قیمت آن بیشتر از خود تسبیح بود.» وفات ابو العیناء در جمادی الاول سال دویست و هشتاد و دوم در بصره رخ داد.

کنیه وی ابو عبیدالله بود، در همین سال با زورقی که هشتاد کس در آن بود از مدینه-السلام به بصره میرفت، زورق غرق شد و از سرنشینان آن هیچکس نجات نیافت جز ابو العیناء که کور بود و بکنار زورق چسبیده و زنده برونش آوردند و دیگران همه تلف شدند. وقتی جان بدر برد و به بصره رسید بمرد. ابو العیناء بحاضر جوابی و زبان آوری چنان بود که هیچیک از همگانش بیای او نمیرسید. وی با ابو علی بصیر

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۳۱

و دیگران اخبار نکو و اشعار جالب دارد که در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم. روزی ابو العیناء در مجلس یکی از وزیران حضور داشت و از کرم وجود برمکیان سخن رفت، وزیر به ابو العیناء که از بخشش و کرم ایشان سخن بسیار گفته بود گفت: «وصف ایشان بسیار گفتمی اما این همه از ساخته‌های وراقان است.» ابو العیناء گفت: «ای وزیر چرا وراقان درباره بخشش و کرم تو دروغ نمیگویند.» وزیر ساکت ماند و مردم از جسارت ابو العیناء تعجب کردند.

روزی ابو العیناء برای دیدار صاعد بن مخلد اجازه خواست حاجب بدو گفت: «وزیر مشغول است منتظر بمان، و چون انتظار او طول کشید بحاجب گفت:

وزیر چه میکند؟» گفت: «نماز میکند.» گفت: «راست میگوئی هر چیز تازه‌ای مایه لذت است.» و این تعریض بود که وزیر نو مسلمان بود.

و نیز روزی ابو العیناء در قصر معروف جعفری پیش متوکل رفت، و این بسال دویست و چهل و ششم بود، متوکل بدو گفت: «این خانه ما چطور است؟» گفت: «مردم در دنیا خانه ساخته‌اند و تو دنیا را در خانه خود ساخته‌ای.» وی این سخن

را بیسندید و گفت با نبرد چطوری؟» گفت: «به کم آن صبر نتوانم کرد و بسیار آن مرا رسوا خواهد کرد.» گفت: «از اینها بگذر و بیا ندیم ما شو.» گفت: «من نابینایم و نابینا اشاره تند کند و اندازه نداند و چیزها از او دیده شود که خود نبیند، همه کسان که بمجلس تو می‌نشینند ترا خدمت کنند اما من محتاجم که خدمتم کنند بعلاوه ممکن است بدیده رضا در من بنگری اما دلت خشمگین باشد یا بدیده خشم بنگری و دلت راضی باشد و من که امتیاز این دو حال نتوانم فهمید نابود خواهم شد و عافیت را بهتر دوست دارم از آنکه خویشتن را بمعرض بلیه در آرم.» گفت: «شنیده‌ام بد زبانی.» گفت: «ای امیر مؤمنان خدای تعالی مدح و ذم هر دو گروه فرموده: «نکو بنده‌ای بود که توبه گو بود» و هم او جل ذکره فرموده «عیبجو و پادو سخن چینی است.» اگر بد زبان چون عقرب نباشد که بیگانه و خودی را

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۳۲

بگذرد ضرری ندارد. شاعر گوید: «اگر من نیکی را صریح نگویم و فرومایه پست نابکار را ناسزا نگویم پس برای چه بدی و خوبی را شناخته‌ام و خدا گوش و دهان را برای چه بمن داده است؟» گفت: «از کجائی؟» گفت: «از بصره.» گفت: «در باره آن چه گوئی؟» گفت: «آبش شور است و گرمایش عذاب است و هنگامی خوش است که جهنم خوش باشد.» در آن وقت عبید الله بن یحیی بن خاقان وزیر متوکل بالای سر او ایستاده بود، گفت: «در باره عبید الله بن یحیی چه گوئی؟» گفت: «نکو بنده‌ای است که همه کارش اطاعت خدا و خدمت تو است.» در این وقت میمون بن ابراهیم صاحب دیوان برید وارد شد گفت: «در باره میمون چه گوئی؟» گفت: «دستی دزد و ... است که نصف خزانه را دزدید، هر اقدامی میکند از روی دقت میکند، نیکیش از روی تکلف است و بدیش از روی طبع.» متوکل بخندید و صله داد و او را باز فرستاد.

بسال دویست و هشتاد و سوم از جانب عمرو بن لیث صفار هدیه‌ها رسید که از جمله یکصد اسب مهاری خراسان بود با جمازه‌های بسیار و صندوق‌های فراوان و چهار میلیون درم نقد بتی روئین نیز همراه آن بود که بشکل زنی ساخته بودند و چهار دست داشت و دو حمایل نقره مرصع بجواهر سرخ و سپید بر آن آویخته بود و در مقابل این مجسمه بتان کوچک بود که دست و صورت داشت و زیور و جواهر بر آن بود. این مجسمه بر گاوی بود که باندازه طبیعی ساخته شده بود و جمازه‌ها آنرا میکشید، این همه را به خانه معتضد بردند آنگاه مجسمه را به محل شرطه در ناحیه شرقی فرستاد و سه روز برای تماشای مردم آنجا بود سپس آنرا بخانه معتضد باز بردند و این بروز پنجشنبه چهارم ماه ربیع الاخر همانسال بود و مردم این مجسمه را شغل نامیدند که در آن روزها از کارهای خود وامانده بدیدن آن مشغول بودند.

عمرو لیث این بت را از شهرهای هندوستان که گشوده بود و از کوهستانهای مجاور بست و معبر و دیار دوار که اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو در بند است

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۳۳

گرفته بود که اقوام مختلف شهری و بدوی آنجا هست. شهریان مردم کابل و بامیان هستند که بدیار زابلستان و رنج پیوسته است و سابقا در همین کتاب ضمن سخن از اقوام سلف و ملوک قدیم گفته‌ایم که زابلستان قلمرو فیروز بن کبک پادشاه زابل است عیسی بن علی بن ماهان در ایام رشید به تعقیب خوارج به سند و کوهستان آنجا و قندهار و رنج و

زابلستان رفته و کشتار کرده و فیروزیهای بی سابقه بدست آورده بود.

اعمای شاعر که بنام ابن عذافر قمی معروف است در این باب گوید: «گوئی عیسی ذو القرنین است که به مغرب و مشرق رسیده است کابل و زابلستان و اطراف آنرا تا رنج در نور دیده است.» و ما خبر قلعه‌های فیروز پسر کبک پادشاه زابلستان را که مطلعان و جهانگردان در همه جهان استوارتر و بلندتر و عجیب‌تر از آن قلعه ندیده‌اند در کتابهای سابق خود آورده و نیز عجایب آن دیار را تا طبسین و خراسان که به سیستان پیوسته است با عجایب مشرق و مغرب از آباد و بایر و اقوام مختلف که در قسمتهای آباد هست یاد کرده‌ایم.

مردم بصره در کشتیهای سپید که مطابق معمول آنها با پیه و آهک اندود شده بود پیش معتصم آمدند و جمعی از خطیبان و متکلمان و سران و بزرگان و عالمان ایشان نیز همراه بودند که ابو خلیفه فضل بن حباب جمحی از آن جمله بود، ابو خلیفه وابسته آل جمح قریش بود و بعدها عهده‌دار قضا شد. مردم بصره از بلیات روزگار و خشکسالی و جور حکام شکایت پیش معتضد آورده بودند و در کشتیهای خود که بر دجله بود سر و صدای بسیار کردند. معتصم پشت پرده بنشست و گفت: «بیایند.» و قاسم ابن عبید الله وزیر را بگفت تا با دیگر دبیران دیوانها طوری بنشینند که معتضد گفتگوی آنها را بتواند بشنود و به اقتضای مقررات دیوانها به شکایت آنها رسیدگی کنند، آنگاه بصریان را اجازه ورود دادند و ابو خلیفه از پیش و بقیه از پی او بیامدند. همگی ردهای کبود بتن و سرپوش بسر داشتند و سر و وضعشان مرتب و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۳۴

پاکیزه بود، معتضد وضع آنها را پسندید، کسی که از طرف آنها سخن آغاز کرد ابو خلیفه بود که گفت: «آبادی ویران و کار دگرگون شده، حیوانات گرسنه مانده و ستاره سعد نمان شده، مصیبت‌ها و محنتها بما هجوم آورده، تاریکی بر ما چیره شده و املاک بایر شده و قلعه‌ها پستی گرفته، بما عنایتی کن تا ایام بکام تو شود و مردم اطاعت آرند و گر نه ما مردم بصره تباه خواهیم شد.» عبارات مسجع آورد و سخن بسیار گفت. وزیر گفت: «ای پیر گمان دارم ادب آموز باشی.» گفت: «ای وزیر ادب آموزان ترا اینجا نشانیده‌اند.» وزیر بدو گفت: «زکات پنج شتر چیست؟» ابو خلیفه گفت: «از دانا پرسیدی، زکات پنج شتر یک گوسفند و ده شتر دو گوسفند است.» آنگاه بشرح زکات شتر پرداخت و احکام آنرا بگفت و موارد اختلاف را بر شمرد آنگاه از گاو و گوسفند آغاز کرد و با زبان فصیح و عبارت خوب مختصر و واضح سخن آورد. معتضد که گفتار او را پسندیده و بسیار خندیده بود خادمی را پیش وزیر فرستاد و گفت: «هر چه می‌خواهند برای آنها بنویس و تقاضایشان را انجام بده و مگذار که ناراضی بروند، این شیطانی است که از دریا بر آمده و میباید واردان ملوک کسانی چون او باشند.» ابو خلیفه در کار اعراب کلمات تکلف نداشت و از کثرت تمرینی که از آغاز جوانی کرده بود جزو طبع وی شده بود، در کار روایت حدیث نیز دستی داشت.

وی را اخبار و نوادر نکو هست که ضبط کرده‌اند از جمله اینکه یکی از عمال خراج بصره از کار بر کنار شده بود، ابو خلیفه نیز از قضا بر کنار شده بود، عامل به ابو خلیفه نوشت که مبرمان نحوی رفیق ابو العباس مبرد امروز با من است و بیکی از باغها میرویم، ابو خلیفه و یارانش در حالی که سر و وضع خود را تغییر داده بودند پیش آنها رفتند و لطیفه گویان

در زورقی نشستند و برفتند تا بساحل یکی از شهرهای بصره رسیدند و بغذا نشستند آن روزها وقت خرماچینی بود و باغها پر از عملگان و زراعت پیشگان بود، وقتی غذا خوردند یکی از آنها ابو خلیفه را

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۳۵

بنام صدا زد و کنیه او را نگفت، مبادا کارگران نخلستانها او را بشناسند. صدا زد و گفت «خدایت زنده بدارد در باره این گفتار خدا عز و جل که گوید: «یا ایها الذین آمنوا قوا انفسکم و اهلکم نارا» ۶: ۶۶ این واو کلمه «قوا» چه محلی از اعراب دارد؟ گفت محل آن رفع است و کلمه «قوا» امر به جمع مردان است. گفت: «در مقام امر بیک یا دو تن مرد چه میگوئی؟» گفت: «بیک مرد میگویند: ق و بدو مرد میگویند قیا و به جمع میگویند قوا» گفت: «بیک زن و دو زن و جمع زنان چه میگوئی» ابو- خلیفه گفت: «بیک زن میگویند قی و بدو زن قیا و به جمع قین» گفت: «تند بگو بیک مرد و دو مرد و جمع مردان و بیک زن و دو زن و جمع زنان چه میگویند ابو خلیفه تند گفت «ق قیا قوا قی قیا قین» جمعی از کارگران نزدیک آنها بودند و چون این را بشنیدند حیرت کردند و گفتند: «ای زندیقان، شما قرآن را بزبان خروسان میخوانید.» و بطرف آنها دویدند و سیلی شان زدند و ابو خلیفه و همراهان وی بزحمت بسیار از دست آنها رهائی یافتند و ما نوادر و اخبار ابو خلیفه و سخنانی را که وقتی استرش او را انداخته بود با استر گفته بود و سخنانی را که وقتی دزد بخانه اش رفت بزبان آورده بود با مطالب دیگر در کتاب اوسط آورده ایم. وفات ابو خلیفه بسال سیصد و پنج در بصره رخ داد.

در ربیع الاول سال دویست و هشتاد و ششم معتضد به آمد رفت، و این از پس وفات احمد بن عیسی بن شیخ عبد الرزاق بود و پسر وی احمد بن عیسی بن عبد الرزاق در آمد حصارى شد و معتضد سپاه خود را در اطراف شهر پراکند و آنجا را محاصره کرد. علقمة بن عبد الرزاق بنقل از رواحة بن عیسی بن عبد الملک از شعبة بن شهاب یشکری نقل میکند که گفته بود: معتضد مرا پیش محمد بن احمد بن عیسی بن شیخ فرستاد که به او اتمام حجت کنم! وقتی پیش او رفتم و خبر به ام- الشریف رسید مرا بخواست و گفت: «ای ابن شهاب امیر مؤمنان را چگونه دیدی؟» گفتم: «پادشاهی خرسند و حاکمی عادل که امر بمعروف میکند و بکار خیر میکوشد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۳۶

و بر اهل باطل تسلط دارد و مطیع حق است و در کار خدا از ملامت کس باک ندارد.» گفت: «بخدا او شایسته و مستحق چنین سخنان است و چرا نباشد که خلیفه سایه خداست که دین خود را به وسیله او عزت داده و سنت و شریعت خویش را به وجود او زنده کرده و استواری بخشیده است.»

آنگاه بمن گفت: «رفیق ما را چگونه می بینی؟» مقصودش برادرزاده اش محمد ابن احمد بود، گفتم: «جوانی نارس و مغرور است که بی خردان بر او چیره شده اند و به رأی آنها کار میکند و به سخنانش گوش میدهد که سخنان فریبنده میگویند و به ندامتش میکشاند.» گفت: «آیا میتوانی نامه ای برای او ببری شاید گرهی را که بی خردان بسته اند بگشاییم.» گفتم: «بله و او نامه ای ادیبانه نوشت و اندرزهای خوب داد و نصیحتهای مخلصانه کرد و در آخر آن اشعاری بدین مضمون نوشت: «نصیحت مادری را که دلش از غم تو دردمند است بشنو و سخن درست بگو، در باره گفتار من بیندیش که اگر بیندیشی سخن مرا معقول خواهی یافت بکسانی که دلشان کینه دار است گوش مده که اینان چون گوسفند در خانه

خویش آرمیده‌اند و چون خطر برخیزد شیر میشوند. بلیه را علاج کن و این کار اگر طیب دست سوی تو دراز کند میسر است، رضایت خلیفه را جلب کن و مال خویش و فرزند از او دریغ مدار این برادر یشکری را طوری بفرست که از بدی جلوگیری شود و مایه شماتت کس نشود.» گوید: «نامه را بگرفتم و پیش محمد بن احمد بردم و چون در آن نگریست نامه را سوی من انداخت و گفت: «ای برادر یشکری تدبیر دولتها را به رأی زنان نمیکند و کار ملک را به عقل ایشان راه نمی‌برند، پیش رفیق خود برگرد.» و من پیش امیر مؤمنان باز گشتم و قصه را چنانکه شده بود با او بگفتم، گفت: «نامه ام شریف کو؟» نامه را نشان دادم وقتی از نظر او گذرانیدند از شعر و عقل او تعجب کرد و گفت: «امیدوارم شفاعت او را در باره بسیاری از این قوم بپذیرم.» وقتی آمد گشوده شد و محمد بن احمد از پس جنگ سخت امان یافت و تسلیم شد امیر مؤمنان

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۳۷

مرا احضار کرد و گفت: «ای شعله بن شهاب آیا از ام شریف خبری دارید؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان نه بخدا.» گفت: «با این خادم برو که او را جزو زنان اسیر خواهی دید.» گوید: «برفتم و چون مرا بدید چهره بگشود و شعری بدین مضمون خواند:

«حوادث زمان نقاب ما را برداشت و دلیران ما را از پس عزت زبون کرد، من نصیحت کردم اما نپذیرفتند و چه دفعاتی که از اطاعت محروم بوده‌ام، تقدیر میخواست که ما را تقسیم کنند و بفروشدند ای کاش میدانستم آیا روزی پراکندگی ما به اجتماع مبدل میشود؟» گوید پس از آن بگریست و دست بدست زد و بمن گفت: «ای ابن شهاب بخدا این وضع را پیش بینی می‌کردم انا لله و انا الیه راجعون.» گوید بدو گفتم: «امیر مؤمنان مرا پیش تو فرستاده و این از حسن نظری است که بتو دارد.» گفت: «میتوانی این نامه مرا برای او ببری؟» گفتم «بله» و او اشعاری بدین مضمون برای معتضد نوشت:

«به خلیفه و امام مرتضی و پسر خلیفگان که از قریش ابطح بوده‌اند بگو خدا ولایت و مردم ولایت را از آن پس که تباه شده و مدتها اصلاح ندیده بود به وجود تو بصلاح آورد بنای عزتی که اگر تو نبودی استوار میماند به وسیله تو متزلزل شد. خدا چنان کرد که تو دوست داری و تو نیز چنان کن که او دوست دارد و ببخش و در گذر.» گوید: نامه را گرفتم و پیش امیر مؤمنان بردم، وقتی اشعار را از نظر او گذرانیدند آنرا پسندید و بگفت تا چند صندوق لباس و مبلغی پول برای او بفرستند و برای برادرزاده اش محمد بن احمد نیز مانند آن بفرستند و شفاعت او را در باره بسیاری از کسانش که گناه بزرگ داشتند و مستحق عقوبت بودند پذیرفت.

معتضد به احمد بن عبد العزیز بن ابی دلف نوشت که با رافع بن لیث بجنگد و این بسال دویست و هفتاد و نهم بود، احمد بن عبد العزیز سوی رافع رفت و هفت روز مانده از ذی قعدة همانسال در ری روبرو شدند و چند روز در میانه جنگ

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۳۸

بود که بضرر رافع بن لیث بود و او بگریخت و یاران ابو دلف اسبان سپاه وی را بگرفتند و اردوگاهشان را بتصرف آوردند و ششم ذی حجة همانسال این خبر به بغداد رسید.

بسال دویست و هشتادم محمد بن حسن بن سهل برادرزاده فضل بن سهل ذو الریاستین را که ملقب به شمیله بود با عبید الله بن مهتدی در بغداد دستگیر کردند، این محمد بن حسن بن سهل تألیفاتی در باره سپید جامگان داشت و نیز کتابی در باره علی بن محمد صاحب الزنج که در همین کتاب از او سخن داشته‌ایم تألیف کرده بود و کسانی از سپاهیان علوی که امان یافته بودند بر ضد او گواهی دادند و صورتی از نام کسانی که از آنها برای یکی از خاندان ابو طالب بیعت گرفته بود بدست آمد که تصمیم داشتند روز معینی در بغداد قیام کنند و معتضد را بکشند. آنها را پیش معتضد بردند و کسانی که همراه محمد بن حسن بودند اقرار نکردند و گفتند: «ما مرد طالبی را که از ما برای او بیعت گرفته‌اند، نمی‌شناسیم و او را ندیده‌ایم و این شخص یعنی محمد بن حسن میان ما و او واسطه بود.» معتضد بگفت تا آنها را بکشند و شمیله را به امید اینکه شخص طالبی را نشان بدهد زنده نگهداشت و عبید الله بن مهتدی را که از بی گناهی او مطلع بود رها کرد. آنگاه معتضد بهر وسیله از محمد بن حسن خواست که شخص طالبی را که برای او از کسان بیعت گرفته بود به او نشان بدهد اما او نپذیرفت و میان او و معتضد گفتگوی بسیار شد از جمله به معتضد گفت: «بخدا اگر مرا به آتش کباب کنی بیش از آنچه از من شنیده‌ای نخواهم گفت و بر ضد کسی که مردم را به اطاعت او خوانده و به امامتش اقرار کرده‌ام گواهی نخواهم داد، هر چه می‌خواهی بکن.» معتضد به او گفت ترا همانطور که گفתי شکنجه می‌کنم. گویند او را به میله درازی کشیدند که از دبرش داخل و از دهانش برون شد و در حضور معتضد دو سر میله را بلند کرده او را روی آتش بزرگی گرفتند و او همچنان معتضد را ناسزا گفت و دشنام داد تا بمرد. معروفتر اینست که او را میان سه نیزه گذاشتند و اطراف آنرا بیستند

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۳۹

و محکم کردند و همچنان زنده روی آتش گرفتند و بگردانیدند تا چنانکه مرغ را کباب می‌کنند کباب شد و پوستش بترکید آنگاه او را ببرند و میان دو پل در ناحیه غربی بغداد بیاویختند. در همین سال معتضد به تعقیب اعراب بنی شیبان که گردنکش شده و تباهی بسیار کرده بودند برون شد و در ناحیه مجاور جزیره و زاب در محل معروف به وادی الذئاب آنها را سرکوب کرد و بکشت و اسیر گرفت و اسیران را به موصل آورد و نیز در همین سال ابو عبید الله بن ابی الساج مراغه آذربایجان را بگشود و عبد الله بن حسین را بگرفت و اموالش را مصادره کرد و پس از آن او را بکشت. وفات احمد بن عبد العزیز بن ابی دلف نیز در همین سال بود و نیز در همین سال احمد بن ثور عمان را بگشود. وی از بحرین بان ناحیه هجوم برد و شراه اباضیه را که نزدیک دویست هزار کس بودند سرکوب کرد. پیشوای ایشان صلت بن مالک بود و بدیار بروی در سرزمین عمان اقامت داشت. جنگ بنفع احمد و بضرر شراه بود و بسیار کس از ایشان بکشت و بسیاری از سرهایشان را به بغداد برد که سر پل آویختند و هم در این سال معتضد از جزیره به بغداد باز آمد و هم در این سال عمرو بن لیث وارد نیشابور شد و هم در این سال دختر محمد بن ابی الساج را بنخانه بدر غلام معتضد بردند و ما خبر ابن ابی الساج را که دختر خویش را در حضور معتضد بزنی به بدر داد با قصه عزیمت وی از در بند خراسان سوی آذربایجان در کتاب اوسط آورده‌ایم. در همین سال اسماعیل بن احمد که پس از وفات برادرش نصر بن احمد امارت خراسان یافته بود سوی دیار ترك شتافت

و شهری را که در آن ناحیه عنوان دار الملک داشت بگرفت و خاتون، همسر شاه را اسیر کرد و پانزده هزار کس از ترکان را اسیر گرفت و ده هزار کس بکشت. گویند این شاه طنکش نام داشت و این عنوان همه کسانی است که پادشاهی آن دیار را داشته باشند. بنظر من وی از دو قوم معروف خدلج بوده است. سابقا در همین کتاب و هم در کتابهای سابقمان شمه‌ای از اخبار

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۴۰

ترك و اقوام و اقامتگاههایشان گفته‌ایم. بسال دویست و هشتاد و یکم و صیف خادم ابن ابی الساج در دیار جبل با عمرو بن عبد العزیز جنگ کرد و قصه آن چنان بود که در کتابهای سابق خود آورده‌ایم. در این سال معتضد بسبب حوادثی که رخ داده بود و قضیه محمد بن زید علوی حسینی فرمانروای طبرستان از آن جمله بود، بدیار جبل رفت و پسر خود علی مکتفی را بحکومت ری گماشت و در آنجا اقامت داد و قزوین و زنجان و ابهر و قم و همدان را نیز به او واگذاشت، حکومت اصفهان و کرخ ابو دلف را نیز به عمرو بن عبد العزیز داد پس از آن معتضد به بغداد باز آمد و هم در این سال قلمرو علی مکتفی آرام شد و با گروه بسیار پیش معتضد رفت و هم در این سال طعج بن شیبیب پدر اخشید که اکنون یعنی سال سیصد و سی و دو فرمانروای مصر است با سپاه بسیار از دمشق حرکت کرد و بعنوان غزا وارد طرسوس شد و در مجاورت برغوث و در بند راهب ملوریه را بگشود.

در همین سال معتضد حمدان بن حمدون را که در قلعه صواره نزدیک عین الزعفران متحصن شده بود محاصره کرد که اسحاق بن ابو ایوب عنبری به اطاعت معتضد درآمد و بسپاه او پیوست و حسین بن حمدان بن حمدون و یارانش از معتضد امان خواستند، و ما خبر حمدان بن حمدون را که از کوه جودی بالا رفت و با دبیر نصرانی خود از دجله گذشت و شبانه در اردوگاه معتضد پیش اسحاق بن ایوب رفت که او را پیش معتضد برد و اینکه معتضد قلعه صواره را که حمدان مال بسیار به بنای آن خرج کرده بود ویران کرد در همین کتاب خواهیم آورد. وی حمدان بن حمدون بن حارث بن منصور ابن لقمان بود و هم او جد ابو محمد حسن بن عبد الله است که اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دوم لقب ناصر الدوله دارد. قصه حسین بن حمدان که شاری را تعقیب کرد و او را بگرفت نیز پس از این بیاید.

مسعودی گوید در ذی قعدة سال دویست و هشتاد و دوم ابو الجیش خمارویه پسر احمد بن طولون در دمشق کشته شد، وی در دامنه کوه زیر دیر مروان قصری ساخته

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۴۱

بود و در آن شب بشراب نشسته بود و طعج نیز پیش وی بود، کسی که او را کشت یکی از خادمان بود که آنها را چند میل دورتر آورد و کشته و آویخته شدند بعضی را با تیر زدند و بعضی را نیز گوشت ران و کفل بریدند و غلامان سودانی ابو الجیش آنها بنخوردند.

و ما خبر غلامان سودانی و صقلابی و رومی و حبشی را و اینکه مردم چین مانند رومیان بسیاری از فرزندان خود را اخته میکنند و اینکه اختگان بسبب قطع این عضو صفات متضاد دارند و تغییرات و صفاتی که طبق گفته کسان در طبیعت ایشان نمودار میشود همه را در کتاب اخبار الزمان یاد کرده‌ایم.

مدائنی گوید یک روز معاویه بن ابی سفیان پیش زن خود فاخته که زنی عاقل و باریک بین بود رفت و خواجه‌ای به‌همراه داشت، فاخته سر برهنه بود وقتی خواجه را همراه معاویه دید سر خود را بپوشید، معاویه بدو گفت: «او خواجه است.» گفت: «ای امیر مؤمنان مگر بریدن عضو او حرام خدا را برایش حلال کرده است؟» معاویه انا لله گفت و بدانست که سخن او درست است و از آن پس غلامی را اگر چه فرتوت بود بحریم خود راه نداد.

کسان در باره خواجهگان و تفاوت آنها که بیضه نداشته‌اند یا داشته‌اند و بریده شده سخن آورده‌اند و گفته‌اند که خواجهگان بقیاس زنان مرد و بقیاس مردان زنند و این سخنی نادرست است. خواجهگان مردند و نبودن یک عضو از اعضای تن و نروئیدن ریش موجب آن نیست که جزو زنان باشند و کسی که پنداشته خواجهگان بزنان نزدیکترند خلقت خدا عز و جل را دگرگون گفته است که خدا خواجهگان را مرد آفریده نه زن، مذکر آفریده نه مؤنث اگر یک عضوشان را بریده‌اند این موجب تغییر جنس ایشان نمیشود و خلقت خدا را دگرگون نمیکند. در باره اینکه زیر بغل غلامان بو نمیدهد و آنچه فیلسوفان در این باب گفته‌اند در کتابهای سابق خود سخن آورده‌ام، زیر بغل غلام بو نمیدهد و این از فضائل غلامان است.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۴۲

ابو الجیش را در تابوتی نهاده به مصر بردند، خبر قضیه روز یکشنبه پنجم ذی حجه به مصر رسیده بود و قتل وی چند روز مانده از ذی قعدة بود. روز دوشنبه با جیش پسر خمارویه که کنیه ابو الجیش از او یافته بود بیعت کردند. پس از آن جثه ابو الجیش به مصر رسید که بدروازه مصر آنرا از تابوت در آورده بر تخت نهادند و پسرش امیر جیش و دیگر امیران و بزرگان برون شدند و قاضی ابو عبد الله محمد بن عبده معروف به عبدانی پیش رفت و بر او نماز کرد و این بهنگام شب بود.

ابو بشر دولابی از ابو عبد الله بخاری که پیری از اهل عراق بود و در خانه‌ها و مقابر آل طولون قرآن میخواند نقل کرده که وی آن شب بر سر قبر قرآن میخواند و ابو الجیش را آورده بودند که در قبر جا بدهند و ما هفت تن قاری بودیم که سوره دخان را میخواندیم. جثه را از تخت بزیر آوردند و در قبر نهادند، در آن هنگام ما به این گفتار خدا عز و جل رسیده بودیم که «بگیریدش و بمیان جهنمش بکشید آنگاه از عذاب آب جوشان روی سرش بریزید، بچش که تو همان نیرومند ارجمندی.» گوید و ما از شرم حاضران صدای خود را آهسته کردیم و درهم آمیختیم.

از جمله خبرها که از باریک بینی و تدبیر معتضد آورده‌اند اینست که برای بعضی مصارف سپاه ده کیسه از بیت المال بیرون آورده بودند و بمنزل پرداخت کننده مقرری سپاه بردند که بانها بدهند، همانشب بخانه او نقب زدند و کیسه‌ها را بردند، وقتی صبح شد نقب را بدید و پول نبود بگفت تا رئیس نگهبانان را بیاوردند در آن وقت رئیس نگهبانان مونس عجلی بود، وقتی بیامد گفت: «این پول از سلطان و سپاه بود و اگر آنرا نیاری یا کسی را که نقب زده دستگیر نکنی امیر مؤمنان ترا بپرداخت غرامت آن وادار خواهد کرد، بنابر این در جستجوی یافتن پول و دزدی که جرئت این کار داشته است بکوش.» او نیز بمحل خود برگشت و افراد شرطه را با توبه کرده‌ها احضار کرد، توبه کرده‌ها دزدان پیر بودند که از کار افتاده و توبه آورده بودند، وقتی حادثه‌ای رخ میداد میدانستند کار کیست و او را نشان میدادند

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۴۳

و گاه میشد مال دزدی را با دزدان تقسیم میکردند، رئیس نگهبانان دزد را از آنها خواست و تهدید کرد و بیم داد و اصرار کرد و آن قوم در کوچه و بازار و روسپی - خانه‌ها و قمار خانه‌ها پراکنده شدند و طولی نکشید مردی لاغر و کم جثه و ژنده - پوش و بد قیافه را بیاوردند و گفتند: «آقای من کار کار اینست و غریب این شهر است.» و همگی هم سخن بودند که نقب زن و دزد پول همین است، مونس عجلی رو به او کرد و گفت: «وای بتو همدستت کی بود؟ کی کمکت کرد؟ رفقای کجایند؟ گمان ندارم تو بتوانی ده کیسه را در یک شب ببری بخدا شما ده نفر و دست کم پنج نفر بوده‌اید، اگر پول دست نخورده است اقرار کن اگر هم تقسیم شده است رفقای را نشان بده.» اما او انکار کرد. مونس با او ملامت کرد و وعده پاداش و جایزه داد و گفت اگر اقرار کند همه جور خوبی خواهد دید و اگر انکار کند بد خواهد دید اما او همچنان بر سر انکار بود و چون مونس از اقرار او نومید شد بخشم آمد و به آزار او پرداخت و به پشت و شکم و بالا و زیر و همه اعضای او تازیانه زد چندان که جای زدن نداشت و بحالتی افتاد که بی خود بود و تاب سخن کردن نداشت اما اقرار نکرد. خبر به معتضد رسید و رئیس نگهبانان را احضار کرد و گفت: «راجع به پول چه کردی؟» او قصه را بگفت، معتضد گفت: «وای بر تو دزدی را که ده کیسه از بیت المال برده میگیری و او را بسر حد مرگ و تلف میبری تا بمیرد و پول از میان برود. پس تدبیر مردانه کجاست؟» گفت: «ای امیر مؤمنان من غیب نمیدانم و تدبیری جز آنکه بکار برده‌ایم نمیدانم.» گفت: «این مرد را پیش من بیار.» آن شخص را زوی جلی نهاده بیاوردند و پیش روی او نهادند که بخود آمده بود از او سوال کرد و منکر شد، گفت: «وای بر تو اگر بمیری پول بکارت نمیخورد و اگر بهتر شدی نمیگذارم بپول بررسی من ترا امان میدهم و تعهد میکنم همه جور با تو کمک کنم.» اما او همچنان منکر بود، گفت: «طیبیان را بیاورید.» طیبیان را احضار

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۴۴

کردند، گفت: «این مرد را ببرید و علاج کنید و مرهم نهد و غذا بدهید و بکوشید که زودتر علاج شود.» او را ببرند و معتضد بجای آن پول پول دیگر داد که به سپاه بدهند، گویند آن مرد در چند روز به شد آنگاه مراقبت کردند تا به وسیله خوردنی و نوشیدنی و مالش نیرو یافت و رنگش خوب شد. با معتضد بگفتند و او را احضار کرد، وقتی پیش روی او حضور یافت از حالش پرسید دعا کرد و ستایش آورد و گفت: «تا خداوند امیر مؤمنان را زنده بدارد من خوبم.» آنگاه از پول پرسید و او همچنان انکار کرد، بدو گفت: «وای بتو یا این پول را تنها برده‌ای یا قسمتی از آن بتو رسیده است اگر همه را برده‌ای در کار خوردن و نوشیدن و عیاشی صرف میکنی و گمان ندارم در عمر خود همه آنرا خرج توانی کرد اگر بمیری گناه آن را بگردن داری اگر قسمتی از آنرا برده‌ای آنرا بتو می‌بخشم رفقای را نشان بده برای آنکه اگر اقرار نکنی ترا خواهم کشت و اینکه پول بعد از مرگ تو بماند برایت فایده ندارد، رفقای نیز بکشته شدن تو اهمیت نمیدهند اگر اقرار کنی ده هزار درم بتو میدهم و معادل آنرا از نگهبانان پل برای تو میگیرم و ترا جزو توبه کرده‌ها ثبت میکنم و هر ماه ده دینار مقرری برای تو تعیین میکنم که برای خوردن و نوشیدن و لباس و نظافت تو بس است و محترم میشوی و از کشته شدن نجات مییابی و از گناه خلاص میشوی.» اما او همچنان منکر بود، او را بخدا قسم داد و قرآنی به او نشان داد

بقران نیز قسم خورد. گفت: «من پول را پیدا می‌کنم اگر پس از این قسم پول را پیدا کردم ترا میکشم و زنده نمیگذارم.» و او همچنان انکار کرد. گفت: «دستت را روی سر من بگذار و بجان من قسم بخور.» و او دست بسر معتضد گذاشت و بجان او قسم خورد که پول را نبرده و مظلوم است و به او تهمت زده‌اند و توبه کردگان خواسته‌اند با گرفتار کردن او خودشان را تبرئه کنند، معتضد گفت: «اگر دروغ گفته باشی ترا میکشم و خونت بگردن من نیست.» گفت: «بله.» پس بگفت تا سی غلام سیاه بیاوردند و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۴۵

بگفت تا بنوبت مراقب او باشند. چند روز گذشت و او نشسته بود و تکیه نداده و نخفته و بیشت نیفتاده بود و هر وقت چرت میزد بچانه او میزدند و سرش را می‌کشیدند، وقتی از فرط بی‌خوابی رنجور و نزدیک بمرگ شد بگفت تا او را بیاوردند و همه آنچه را با او گفته بود تکرار کرد، بخدا و چیزهای دیگر قسمش داد و او همه جور قسم خورد که پول را نبرده و نمیداند کی برده است معتضد به حاضران گفت: «دل‌گواهی می‌دهد که این بی‌گناه است و راست می‌گوید توبه کرده‌ها دزد را میشناسند و ما در باره این مرد گناه کردیم.» و گفت که او را حلال کند سپس بگفت تا غذا بیاوردند و نوشیدنی خنک حاضر کردند و بگفت تا بنشیند و بخورد و بنوشد و او خوردن و نوشیدن آغاز کرد و فراوان بخورد و با هر لقمه چیزی مینوشید تا دیگر جای خوردن و نوشیدن نداشت آنگاه بگفت تا بخور و بوی خوش آوردند و بخور سوخت و خوشبو شد و تشک پری آوردند و برای او بگستردند و چون بیفتاد و بیاسود و بخواب رفت بگفت تا او را با شتاب بیدار کردند و بیاوردند و پیش روی او نهادند و همچنان خواب در دیدگانش بود بدو گفت «بگو چه کردی چطور نقب زدی از کجا بیرون رفتی و پول را کجا بردی؟ و کی با تو بود؟» گفت: «تنها بودم از همان نقبی که داخل شده بودم بیرون آمدم مقابل خانه حمامی بود که یک توده بته برای سوختن داشت پول را بردم بته‌ها و علفها و نی‌ها را بلند کردم و پول را زیر آن نهادم و بپوشانیدم که هنوز هم آنجاست.» بگفت تا او را به بسترش ببرند او را ببرند و همانجا بخوابانیدند. سپس بگفت تا پول را بیارند، و همه را بیاوردند سپس مونس عجلی را احضار کرد، وزیران و ندیمان را نیز احضار کرد پول را یک طرف مجلس نهاده و فرش روی آن کشیده بودند آنگاه بگفت تا دزد را که بقدر کافی خفته بود بیدار کردند، در حضور همه سخنان گذشته را تکرار کرد و او همچنان منکر شد آنگاه بفرمود تا فرش را پس زدند و به او گفت: «وای بر تو مگر این پول نیست مگر چنین و چنان نکردی؟» و «آنچه را دزد گفته بود باز گفت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۴۶

و او متحیر ماند آنگاه بگفت تا دست و پای او را بیستند و دمی بیاوردند و در دبرش دمیدند و دو گوش و بینی و دهانش را از پنبه پر کردند و همچنان دمیدند، سپس بند از دست و پاهایش گشودند. چون خیک پر باد شده بود سایر اعضایش نیز ورم کرده و تنش بزرگ شده بود چشمانش بیرون آمده بود وقتی نزدیک بود بترکد بیکی از طبیبان گفت تا رگهای او را بالای دو ابرو ببرند که از آنجا باد و خون با صدا و صفیر برون آمد تا سرد شد و بمرد و این بزرگترین نمونه شکنجه بود که آن روز دیده شد، گویند کیسه‌ها طلا بود و شمار آن بیش از آن بود که گفتیم.

در بغداد مردی بود که در کوچه صحبت میکرد و اقسام خبر و نادره و قصه مضحک برای مردم میگفت و بنام ابن مغازلی

معروف بود و در کمال مهارت بود که هر کس او را میدید و سخنش را میشنید نمیتوانست از خنده خود داری کند. ابن مغزلی گوید در ایام خلافت معتضد روزی بدر خواص ایستاده بودم و نادره و مضحکه میگفتم، یکی از خدمه معتضد در حلقه من حضور یافت و من از حکایت خدمه سخن کردم و خادم حکایت مرا پسندید و شیفته نادره‌های من شد، آنگاه برفت طولی نکشید که باز آمد و دست مرا گرفت و گفت: «وقتی از حلقه تو برفتم و بحضور معتضد ایستادم بیاد حکایت و نادره‌های تو افتادم و خنده‌ام گرفت امیر مؤمنان متوجه شد و رفتار مرا نپسندید و گفت: «وای بر تو چرا میخندی؟» گفتم: «وای بر تو چرا میخندی؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان مردی بنام ابن مغزلی بر در است که میخنداند و حکایت میگوید و از اعرابی و ترک و مکی و نجدی و نبطی و زنگی و سندی و خادم حکایتها دارد و با نادره‌ها می‌آمیزد که عزادار را میخنداند و مرد حلیم را بچه میکند و گفته است که ترا پیش او ببرم اما نصف جایزه تو مال منست. من که طمع جایزه خوب داشتم گفتم من فقیر و عیالمندم و خدا ترا رسانیده است چه شود اگر کمتر مثلاً یک ششم یا یک چهارم جایزه را بگیری و او بکمتر از نصف راضی نشد، من نیز به نصف قانع شدم، دست مرا گرفت و پیش معتضد برد سلام کردم و در جایی که بمن نشان دادند ایستادم

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۴۷

جواب سلام مرا داد، داشت در نامه‌ای مینگریست همینکه بیشتر نامه را از نظر گذرانید آنرا تا کرد و سر برداشت و گفت: «ابن مغزلی توئی؟» گفتم: «بله ای امیر مؤمنان.» گفت: «شنیده‌ام حکایت میگوئی، میخندانی و حکایت‌های عجیب و نادره‌های ظریف نقل میکنی؟» گفتم: «بله ای امیر مؤمنان احتیاج وسیله به وجود می‌آورد مردم را با این حکایتها جمع میکنم و قلوبشان را جلب میکنم و با چیزی که از آنها میگیرم زندگی میکنم. گفت: «هر چه داری بیار و هنر خودت را نشان بده اگر مرا خندانیدی پانصد درم بتو جایزه میدهم اما اگر نخندیدم چه میدهی؟» گفتم: «ای بدبختی. من جز پشت گردنم چیزی ندارم هر قدر میخواهی بان بزن.» گفت: «درست گفتمی اگر خندیدم آنچه گفتم مال تو است اما اگر نخندیدم ده بار با این کیسه چرمی به پشت گردن تو میزنم.» در دلم گفتم: «پادشاهی است و با چیز سبکی میزند.» آنگاه نگرستم و کیسه چرمی نرمی در گوشه اطاق بود در دلم گفتم گمان من درست بود کیسه چرمی که پر از باد است چه تاثیر دارد اگر او را خندانیدم فایده میبرم و اگر نخندانیدم ده پشت گردنی با کیسه پر از باد آسان است آنگاه نادره و حکایت آغاز کردم و هر حکایتی که از اعرابی و نحوی و مخنث و قاضی و زطی و نبطی و سندی و زنگی و غلام و ترک و ولگرد و عیار بخاطر داشتم نقل کردم تا هر چه میدانستم تمام شد و سرم ترکید و خاموشی گرفتم و سست شدم و یختم زد گفت چه شد هر چه داری بیار و خشمگین بود و نمی‌خندید اما همه خدمه و غلامان از شدت خنده از پشت سر من گریخته بودند، گفتم: «ای امیر مؤمنان بخدا هر چه داشتم تمام شد و سرم ترکید و معاشم از دست رفت و هرگز کسی چون تو ندیده‌ام فقط یک نادره دیگر بیادم دارم.» گفت: «بگو» گفتم «ای امیر مؤمنان وعده کردی ده پس گردنی بمن بزنی و آنرا عوض جایزه قرار دادی تقاضا دارم جایزه را دو برابر کنی و ده تا بر آن بیفزائی.» میخواست بخندد اما خود داری کرد، آنگاه گفت: «قبول میکنم ای غلام دستش را بگیر.» دست مرا گرفتند و من گردنم

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۴۸

را کشیدم و با کیسه چرمین یک پس گردنی بمن زدند مثل اینکه قلعه‌ای به پشت من فرود آمد، معلوم شد کیسه پر از ریگ‌های گرد است ده پشت گردنی خوردم که نزدیک بود گردنم بشکند و برق از چشمم میجست و گوشه‌هایم صدا میکرد. وقتی ده پس گردنی را خوردم فریاد زدم آقای من مطلبی دارم در اینجا از زدن من دست برداشتند و قصد وی آن بود که ده پس گردنی اضافی را که خواسته بودم بمن بزنند گفت: «مطلب چیست؟» گفتم: «در دیانت چیزی بهتر از امانت و بدتر از خیانت نیست من تعهد کرده‌ام نصف جایزه را کم باشد یا زیاد بخادمی که مرا پیش تو آورده بدهم، امیر مؤمنان که خدایش بفضل و کرم خود زنده دارد جایزه مرا دو برابر کرد و من نصف آنرا گرفته‌ام و نصف آن برای خادم تو مانده است.» وی بخندید تا پشت افتاد در صورتی که آنچه قبلا از من شنیده بود او را ناخوش آمده بود پیوسته دست تکان میداد و پا بزمین میکوبید و شکم خود را میگرفت تا خنده‌اش آرام شد و بخود تسلط یافت و گفت: «فلان خادم را بیارید وی را بیاوردند قدی بلند داشت و بگفت تا او را پس گردنی بزنند، گفت: «ای امیر مؤمنان مگر من چه کرده‌ام؟» گفتم: «این جایزه من است و تو شریک من هستی من نصف آنرا گرفته‌ام و سهم تو مانده است وقتی پس گردنی شروع شد رو به او کردم و میگفتم: «من بتو گفتم که من فقیر عیالمندم. محتاجم، ندارم گفتم آقای من نصف جایزه را بگیر، یک ششم مال تو یک چهارم مال تو و تو گفتمی کمتر از نصف نمیگیرم اگر میدانستم جایزه امیر مؤمنان که خدایش زنده بدارد پس گردنی است همه را بتو می‌بخشیدم و او از سخن من که بخادم میگفتم و عتابی که با او میکردم باز بخنده افتاد، وقتی پس گردنیها تمام شد و امیر مؤمنان از خنده آرام گرفت و از زیر متکای خود کیسه‌ای را که پانصد درم در آن بود، در آورد آنگاه بخادم که میخواست برود گفت بایست و بمن گفت: «این را برای تو حاضر کرده بودم اما فضولی خودت شریکی برای تو تراشید شاید من او را از گرفتن آن منع میکردم، گفتم: «ای امیر مؤمنان پس امانت

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۴۹

و زشتی خیانت چه میشد دلم میخواست همه را به او میدادی و ده پس گردنی دیگر به او میزدی و هر پانصد درم مال او میشد پس او درم‌ها را میان ما تقسیم کرد و بیرون آمدیم.

بسال دویست و هشتاد و دوم اسماعیل بن اسحاق قاضی و حارث بن ابی اسامه و هلال بن علاء رقی درگذشتند، بسال دویست و هشتاد و سوم معتضد در تکریت مقام گرفت. حسین بن حمدان با یاران خود بجنگ هارون شاری رفت و جنگهای بزرگ در میانه رخ داد که به نفع حسین بن حمدان و بضرر هارون بود و او را بدون امان پیش معتضد آوردند. برادرش نیز با وی بود، معتضد به بغداد برگشت که برای او طاق‌ها بستند و راهها را زینت کردند. معتضد سپاه خود را بر دروازه شماسیه به وضعی جالب مرتب کرد و از میان بغداد گذشته سوی قصر معروف حسنی رفتند آنگاه معتضد علی بن حسین بن حمدان را خلعت داد و طوق طلا بگردن آویخت و جمعی از سواران و سران اصحاب و خویشان وی را نیز خلعت داد و پایداری ایشان را بستود، آنگاه بگفت تا شاری را بر فیلی نشانند، وی پیراهنی از دیبا بتن داشت و کلاه خز درازی بسرش بود، برادرش نیز بر شتری دو کوهان بود و پیراهن دیبا و کلاه خز داشت و آنها را از پی حسین بن حمدان و یارانش بیاوردند، آنگاه معتضد بیامد و قبائی سیاه بتن و کلاهی کوچک بسر داشت و بر اسبی تنومند سوار بود، برادرش عبد الله بن موفق از طرف راست و غلامش بدر و ابو القاسم عبید الله بن سلیمان ابن وهب وزیر با پسرش قاسم

بن عبید الله از دنبال او بودند و مردم او را دعای بسیار گفتند، مردم هنگام بازگشت از ناحیه شرقی بغداد بناحیه غربی انبوه شدند و قسمت بالای پل فرو ریخت و بر زورقی پر از سرنشین افتاد و نزدیک هزار کس از آنها که شناخته شدند غرق شد، بجز آنها که شناخته نبودند و مردم را با قلاب و غواص از دجله در آوردند و غوغا از دو سوی دجله برخاست. در آن حال یکی از غواصان طفلی را که زیور فاخر و طلا و جواهر داشت برون آورد و پیری طرار از تماشاچیان

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۵۰

او را بدید و چندان بصورت خود زد که بینیش خونین شد آنگاه در خاک غلطید و وانمود که پسر اوست و میگفت: «پسرم، تو نمرده‌ای که ترا درست و سالم در آورده‌اند و ماهی ترا نخورده است، عزیزم تو نمرده‌ای کاش یکبار دیگر پیش از مردن ترا میدیدم.» آنگاه جثه طفل را بگرفت و بر خری نهاد و برفت و هنوز مردمی که رفتار پیر را دیده بودند از آنجا نرفته بودند که یکی از تجار معروف که خبر را شنیده بود بیامد و یقین داشت که جثه طفل هنوز بجاست وی بزیور و لباس طفل اهمیت نمیداد میخواست او را کفن کند و بر او نماز کند و بخاکش سپارد. مردم قضیه را با او بگفتند و او و تاجرانی که همراهش بودند متحیر شدند و بجستجوی آن شخص برآمدند اما اثری از او نبود، توبه کرده‌های سر پل این پیر حيله گر را بشناختند و پدر غریق را از یافتن او نومید کردند، گفتند ما در کار این پیر فرو مانده‌ایم و از حيله‌های او متحیریم. از جمله حيله‌های وی که گفتند این بود که یک روز اول صبح با کیسه‌ای چرمین خالی و تیشه و زنبیل بدر خانه یکی از اشخاص محترم و توانگران معروف رفت و با لباس کار و بدون سخن تیشه در دکانهای در خانه آن شخص گذاشت و خراب کردن گرفت و آجرها را پاك میکرد و کنار میگذاشت. آن شخص محترم صدای تیشه و خراب کردن شنید و بیرون آمد تا ببیند چه خبر است و دید که پیر با تلاش دکانهای در خانه او را خراب میکند، گفت: «بنده خدا چه میکنی و کی ترا به این کار واداشته است؟» پیر همچنان بکار خود مشغول بود و به شخص محترم اعتنائی نداشت، هنگامی که آنها مشغول گفتگو بودند همسایگان جمع شدند و دست پیر را بگرفتند، یکی مشت به او زد و یکی دیگر او را بکشید، پیر بانها نگریست و گفت با من چه کار دارید مگر شرم ندارید که من پیر فرتوت را دست انداخته‌اید؟» گفتند: «چطور ترا دست انداخته‌ایم کی بتو گفته است اینجا را خراب کنی؟» گفت: «صاحب خانه گفته است.» گفتند: «این صاحب خانه است که با تو سخن میگوید.» گفت: «نه بخدا این او نیست.» وقتی سخن غافلانه او را بشنیدند رحمش کردند و گفتند این دیوانه است

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۵۱

یا بیچاره‌ایست که یکی از همسایگان این شخص محترم از روی حسادتی که نسبت بتوانگری وی داشته فریبش داده و به این کار واداشته است. وقتی از خراب کردن او جلوگیری کردند بطرف کیسه چرمین رفت و دست در آن برد گوئی لباس خود را در آن نهان کرده است و ناگهان بانگ برآورد و گریه آغاز کرد، شخص محترم یقین کرد که حيله‌گری او را فریب داده و لباسش را ربوده است به او گفت: «چی از تو برده‌اند.» گفت: «پیراهن نوی که دیروز خریده بودم با ملافه‌ای که برای خانه‌ام خریدم با شلوار.» حاضران همگی نسبت به او رقت کردند و آن شخص محترم او را پیش خواند و بیوشانید و پول قابل ملاحظه‌ای به او داد و همسایگان نیز پول قابل ملاحظه‌ای به او دادند و او با غنیمت برفت. این پیر بنام عقاب

معروف بود و کنیه‌اش ابوالباز بود و اخبار عجیب و حیل‌های جالب داشت همو بود که برای متوکل حیل‌های کرد زیرا بختیشوع طیب با او قرار گذاشته بود اگر در آن ماه در سه شب معین چیزی نشاندار از خانه او ربه شده هزار دینار بخزانه امیر مؤمنان تسلیم کند و اگر این شبها گذشت و این کار انجام نشد فلان ملک که نام آن ضمن قرار داد معین شده بود از او باشد. این پیر را که جوان بود پیش متوکل آوردند و او تعهد کرد که چیز نشان داری از خانه بختیشوع برآید، بختیشوع در این شبها خانه خود را مراقبت میکرد و محکم بسته بود، این پیر معروف به عقاب حیل‌های جالب کرد تا بختیشوع را بدزدید و در صندوقی نهاد و پیش متوکل آورد که حکایتی جالب دارد، گفته بود: «فرستاده عیسی بن مریم است و به بختیشوع نازل شده است.» و شمعهائی روشن کرد و حقه‌هایی زد و بنگ در غذای نگهبانان خانه ریخت و این مطالب را در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم این پیر در کار حیل از دلالت محتاله و دیگر عیاران و حیل‌گران سلف و خلف پیشی گرفته بود.

کیمیا گران که در طلب طلا و نقره و انواع جواهر از مروارید و غیره هستند و اقسام اکسیر میسازند که از جمله اکسیر فرار است و جیوه را به نقره مبدل

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۵۲

میکنند و دیگر حیل‌ها که دارند با قرع و انبیق و تقطیر و تکلیس و بوته‌ها و چوب و زغال و دم اخبار جالب دارند که ما چگونگی حیل‌هایشان و اشعاری که در این باب آورده‌اند و مطالبی که به یونانیان و رومیان قدیم چون ملکه کلثوپا تر و ماریه نسبت داده‌اند همه را در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم و هم سخنان خالد بن یزید را در این باب گفته‌ایم خالد بنزد اهل صنعت از پیشروان بشمار است و شعری به این مضمون دارد: «طلق را با اشق برگیر و با آنچه در کوچه‌هاست و با چیزی که مانند برق است بدون آنکه بسوزد عمل بیار اگر خدا را دوست بداری بر مردم آقائی خواهی یافت.» یعقوب بن اسحاق بن صباح کندی رساله‌ای در این باب تألیف کرده و آنرا در ضمن دو مقاله آورده و گوید محال است مردم در کاری که خاص طبیعت است دخالت کنند. و حیل‌های اهل این صنعت را بر شمرده و عنوان رساله چنین است:

«ابطال دعوی المدعین صنعة الذهب و الفضة من غیر معادنها» ابو بکر محمد بن زکریای رازی فیلسوف و مؤلف کتاب المنصوری فی صناعة الطب ده مقاله از رساله کندی را رد کرد و گفتار کندی را نادرست و ناموده و گفته که این کار میسر است. ابو بکر رازی در این معنی کتابها دارد که در هر یک بنوعی دیگر در باره این صنعت و سنگهای معدنی و چگونگی اعمال آن سخن آورده و این بابی است که مردم در باره آن اختلاف دارند و اعمال قارون و غیره از آن جمله است و ما از هوسهائی که بر دماغ چیره میشود و نور بصیرت را میبرد و رنگها را تیره میکند از قبیل بخار تصعید و بوی زاج و دیگر جمادات بخدا پناه میبریم.

در شعبان سال دویست و هشتاد و سوم ما بین مسلمانان و رومیان مراسم فدیة اسیران انجام گرفت و آغاز آن بروز سه شنبه بود. و هم در این سال جیش پسر خمارویه بن احمد بن طولون با سپاه خویش از شام به مصر رفت و پس از آن طغج در دمشق به مخالفت او برخاست و هم در این سال خاقان مفلحی و بندقة بن کمجور بن کنداج از سپاه جیش پسر خمارویه کناره گرفتند و از راه وادی القری

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۵۳

بمدینه السلام رفتند و معتضد آنها را خلعت داد و در همین سال در مصر آشوب شد و ابو محمد ماردانی که اکنون یعنی به سال سیصد و سی و دوم در مصر دستگیر شده است علی بن احمد ماردانی را بکشت و جیش پسر خمارویه را بگرفت و برادرش هارون پسر خمارویه را بجایش نشاند، از جیش نارضا بودند که نجح غلام خویش را که بعنوان طولونی معروف بود با برادرش سلامه که بنام مؤتمن شهره بود برتری میداده است، ابن سلامه بعدها حاجب چند خلیفه شد که قاهر و راضی از آن جمله بودند و اکنون یعنی به سال سیصد و سی و دوم در خدمت متقی است به سال دویست و هشتاد و سوم دو روز مانده از رمضان ابو عمرو مقدم بن عمرو رعینی که از فقهای معروف و بزرگان اصحاب مالک بود به مصر درگذشت و هم در این سال معتضد یوسف بن یعقوب را به قضای مدینه السلام گماشت و خلعت داد و ناحیه شرقی را به او سپرد.

در همین سال که سال دویست و هفتاد و سوم بود معتضد احمد بن طیب بن مروان سرخسی رفیق یعقوب بن اسحاق کندی را بگرفت و به بدر غلام خود سپرد و کس بخانه او فرستاد که همه اموالش را مصادره کردند و کنیزان پولها را نشان دادند که ضبط شد و مجموع طلا و نقره و قیمت لوازمی که بدست آمد یکصد و پنجاه هزار دینار بود. ابن طیب محتسبی بغداد را بعهده داشت، مقام او در فلسفه منکر ندارد و در اقسام فلسفه و اخبار گوناگون مصنفات نکو دارد. کسان در چگونگی قتل وی و علت اینکه معتضد او را کشت اختلاف دارند، مطالبی را که در این باب گفته اند در کتاب اوسط آورده ایم و حاجت بتکرار آن نیست. هم در این سال خبر آمد که عمرو بن لیث رافع بن هرثمه را کشته است. بسال دویست و هشتاد و چهارم سر رافع ابن هرثمه را به بغداد آوردند و یک ساعت از روز بیاویختند سپس بخانه سلطان باز بردند. در همین سال مردم بغداد بر ضد سلطان بشوریدند زیرا مردم بغلامان سیاه بانگ میزدند: «ای عقیق آب بریز و آرد بیفشان ای عاق ای صاحب ساق دراز»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۵۴

و خدمه قصر سلطان مجتمع شدند و با معتضد از اهانتی که در کوچه و خیابان و راه از کوچک و بزرگ و عامه مردم میدیدند سخن گفتند و معتضد بگفت تا گروهی از عامه را تازیانه زدند از این جهت مردم بشوریدند. در همین سال شخصی بصورتهای گونه گون در خانه معتضد بر او نمودار شد، یکبار بصورت راهبی بود که ریش سپید و لباس راهبان داشت، بار دیگر بصورت جوانی نکو روی با ریش سیاه در غیر لباس راهب بود و یکبار بصورت پیری با ریش سپید در لباس تجار نمودار میشد، یکبار شمشیری برهنه بکف داشت و یکی از خدمه را بزد و بکشت. درها را مراقبت می کردند و می بستند اما هر کجا معتضد بود در اطاق یا صحن یا جای دیگر او نمودار میشد، مردم در این باب سخن بسیار گفتند و قصه شایع شد و میان خواص و عوام شهرت گرفت و به ولایت رسید و هر کس مطابق نظر خود چیزی در این باب گفت، یکی میگفت شیطانی سرکش است که نمودار می شود و او را آزار میکند دیگری می گفت یکی از مؤمنان جن که رفتار ناپسند و خونریزی او را دیده نمودار شده تا او را از کارهای ناشایسته باز دارد، یکی دیگر عقیده داشت که این یکی از خادمان معتضد بود که عاشق یکی از کنیزان وی بود و حيله فلسفی کرده و داروهای مخصوص را

در دهان مینهاد که بچشم دیده نمیشد.

اما همه اینها گمان و تخمین بود. معتضد طلسم نویسان را بخواست که وحشت و اضطرابی سخت داشت و در کار خود فرو مانده بود عده‌ای از غلامان و کنیزان خود را بکشت و غرق کرد و جمعی از آنها را بزد و حبس کرد، ما خبر این قصه را با آنچه از افلاطون در این باب نقل کرده‌اند با شوریدن مادر مقتدر و اینکه چرا معتضد او را حبس کرد و میخواست بینی‌اش را ببرد در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم.

در همین سال خبر آمد که ابو لیث حارث بن عبد العزیز بن ابی دلف بشمشیر خودش کشته شده است و قصه چنان بود که شمشیر را برهنه بگردن آویخته بود

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۵۵

اسبش او را بینداخت و شمشیرش گردن او را برید و عیسی نوشری سر او را گرفته به بغداد فرستاد.

بسال دویست و هشتاد و پنجم صالح بن مدرک طائی بهمدستی قوم نیهان و سنس و دیگر مردم طی متعرض کاروان حج شد. سالار حج جی بزرگ بود و جی با صالح و طائیان همراه او در محل معروف به قاع الاجفر جنگی بزرگ داشت و حاجیان درهم ریختند و شمشیر در آنها بکار افتاد و بسیار کس از آنها کشته شد یا از تشنگی مرد و جی زخمهای بسیار خورد عربان در باره این روز شعری بدین مضمون میخواندند: «روزی چون روز جعفر نبود مردم از پا در میآمدند و قبرها حفر میشد.» و نزدیک دو میلیون دینار از مردم گرفته شد.

در همین سال که سال دویست و هشتاد و پنجم بود ابو اسحاق ابراهیم بن محمد فقیه محدث در ناحیه غربی بغداد در هشتاد و پنج سالگی درگذشت. وفات وی بروز دوشنبه هفت روز مانده از ذی حجه بود. در مجاورت دروازه انبار و خیابان قوچ و شیر بخاک رفت، وی مردی راستگو و دانا و فصیح و بخشنده و عقیف و زاهد و عابد بود و با وجود زهد و عبادت خنده‌رو و ظریف و ملایم بود و تکبر و غرور نداشت و غالباً با دوستان خود شوخیها میکرد که از چون او بسی پسندیده و از غیر او ناپسند بود. بروزگار خود شیخ و ظریف و عابد و زاهد و محدث بغداد و فقیه اهل عراق بود و روز جمعه در مسجد جامع غربی مجلس داشت.

ابو اسحاق ابراهیم بن جابر نقل میکند که من روز جمعه در حلقه ابراهیم حربی می‌نشستم و دو جوان از فرزندان تجار کرخ که از لحاظ صورت و لباس در کمال زیبایی و خوبی بودند با ما می‌نشستند، لباسشان یک جور بود و گوئی دو روح در یک جسد (؟) بودند، با هم برمیخاستند و با هم می‌نشستند، در یکی از جمعه‌ها یکیشان بیامد و رنگش پدیده بود و آثار دلشکستگی در دیدگانش نمودار بود، من حدس زدم که غیبت دیگری علتی دارد و این یکی بهمان جهت دلشکسته است،

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۵۶

جمعه بعد جوان غایب بیامد اما آنکه جمعه پیش آمده بود نیامد و این نیز رنگ پریده و غمین بود و بدانستم که این بسبب جدائی است که میان آنها افتاده است زیرا میانشان الفت بوده است، بدینسان هر جمعه یکی زودتر به حلقه می‌آمد و آن دیگری نمی‌آمد و حدس من به یقین پیوست. یکی از جمعه‌ها یکی از آنها بیامد و در حلقه نگرست و دید که رفیقش

پیش از او آمده است گریه بر او غالب شد و من آثار آنرا در دیدگان وی بدیدم در دست چپ رقعہ‌های کوچک نوشته داشت و یکی از آنها را بدست راست بگرفت و به وسط حلقه انداخت و شرمگین بمیان مردم رفت و من و جماعتی از آنها که در حلقه بودند با چشم او را دنبال میکردیم.

ابو عبد الله علی بن حسین حوثره بطرف راست من بود و این بدوران جوانی ما بود، رقعہ پیش روی ابراهیم حربی افتاد که آنرا برداشت و باز کرد و بخواند و رسم او بود که وقتی رقعہ‌ای که تقاضای دعا در آن بود بدستش می‌افتاد برای صاحب آن بیمار یا غیر بیمار دعا می‌کرد و حاضران آمین می‌گفتند وقتی رقعہ را بخواند با دقت بسیار در آن نگریست زیرا افکنده رقعہ را دیده بود پس از آن گفت:

«خدایا آنها را مجتمع دار و دلہایشان را الفت بده و این را وسیلہ تقرب و رضای خویش کن و چنانکه رسم بود حاضران آمین گفتند، آنگاه رقعہ را با دو انگشت بیچید و سوی من افکند و من در آن نگریستم زیرا چون افکنده آنرا دیده بودم میخواستم مطلب آن را بدانم. و در رقعہ شعری بدین مضمون بود «خدا بنده‌ای را ببخشد که بوسیله دعا دو دوست را کمک کند، دو دوست که پیوسته بر سر دوستی بودند و سخن چینی در میانه افتاد و از دوستی بگشتند.» رقعہ همچنان با من بود و جمعه بعد با هم بیامدند و غم و رنگ پریدگیشان رفته بود. به ابن حوثره گفتم «می‌بینم که خدای تعالی دعا را در باره آنها مستجاب کرده و ان شاء الله تعالی دعای شیخ کامل خواهد شد.» همانسال به حج رفته بودم گوئی آنها را می‌بینم که میان منی و عرفات داشتند و سپس آنها را همچنان میدیدم که تا دوران

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۵۷

سالخوردگی الفت داشتند و گویا از صنف دیبا فروشان کرخ یا صنف دیگر بودند.

مسعودی گوید از ابراهیم بن جابر قاضی پیش از آنکه عهده‌دار قضا شود خبری شنیدم. در آن وقت وی به بغداد با فقر دست به گریبان بود و با فقر میساخت و آنرا بر ثروتمندی برتری میداد. مدتی گذشت و او را در حلب شام بدیدم و این بسال سیصد و نهم بود که بخلاف سابق بود و چنانکه گفتم عهده‌دار قضا شده بود و ثروتمندی را بر فقر ترجیح میداد. گفتم «ای قاضی یاد داری که از حاکم ری حکایتی میگفتی که بتو گفته بود: شبی در باره مراتب فقیران و ثروتمندان اندیشه کردم و امیر مؤمنان علی بن ابی طالب رضی الله عنه را بخواب دیدم که بمن گفت: فلانی چه نیکوست، تواضعی که اغنیا با فقرا بخاطر شکر خدا کنند و بهتر از آن اینست که فقیران به اعتماد خدا به اغنیا بی اعتنائی کنند.» بمن گفت «خلق تابع تقدیرند و در کارهای خویش از حکم آن رهائی نیابند» من بارها او را دیده بودم که در حال فقر حریشان دنیا را مذمت میکرد و در این باب از علی کرم الله وجهه خبری نقل میکرد که گفته بود «ای آدمیزاده غم روزی را که نیامده به غم روز حاضر میفزای که اگر آن روز از عمر تو باشد خدا آن روز روزی ترا بدهد و بدانکه هر چه بیش از خوراک خود بدست آری امانت‌دار آن هستی.» همین شخص بعدها اسبان خوب سوار میشد و شنیدم که یکبار برای زنش چهل جامه شوشتری و قصب و مانند آن به خیاط داد و مال بسیار بمیراث گذاشت.

و هم در این سال که سال دویست و هشتاد و پنجم بود ابو العباس محمد بن - یزید نحوی معروف به مبرد شب دوشنبه دو روز مانده از ذی حجه در صد و شش سالگی بمرد و در گورستان دروازه کوفه در سمت غربی مدینه السلام بخاک

رفت. بسال دویست و هشتاد و ششم محمد بن یونس کوفی محدث که کنیه ابو العباس داشت بروز پنجشنبه نیمه جمادی الاخر در سن صد و شش سالگی درگذشت و در گورستان دروازه کوفه بخاک رفت، طرق روایت او بسیار معتبر بود. در همین سال در بصره وحشت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۵۸

افتاد که مبادا ابو سعید جنابی و یاران او که در بحرین بودند آنجا را تصرف کنند و احمد بن محمد واثقی که کار جنگ بصره را بعهدہ داشت نامه به معتضد نوشت و او چهارده هزار دینار بداد تا باروی شهر را بساختند و محکم کردند و نیز در همین سال ابو الاغر خلیفه بن مبارک سلمی در اثنای سفر مکه در ناحیه فید، صالح بن مدرک طائی را به حیلہ دستگیر کرد. اعراب بر ضد ابو الاغر جمع شده بودند که صالح را از او بگیرند ولی با آنها جنگ کرد، جحش بن ذیال رئیسشان را با جمعی دیگر بکشت و سر جحش را بر گرفت. وقتی صالح بن مدرک از کشته شدن جحش بن ذیال خبر یافت از اینکه از جنگ ابو الاغر خلاص شود نومید شد و چون بمنزلگاه معروف به قرشی فرود آمد از غلامی که غذا برای وی آورده بود کاردی بریود و خود را بکشت و ابو الاغر سر او را برگرفته به مدینه برد و حاجیان خوشحال شدند.

ابو الاغر هنگام بازگشت با همدستی نحیر و دیگر امیران قافله حج جنگی بزرگ کرد، عربان طی و قبایل هم پیمان آن فراهم شده بودند که سی هزار پیاده و همین اندازه سوار داشتند و سه روز جنگ بود و محل جنگ ما بین معدان قرشی و حاجز بود، اعراب شکست خوردند و قافله بسلافت ماند. از جمله کسانی که در کار حیلہ بر ضد صالح بن مدرک با ابو الاغر همدست بود سعید بن عبد الاعلی بود، ابو الاغر در حالی که سر صالح و جحش و یک غلام سیاه صالح با چهار اسیر که پسر عمان صالح ابن مدرک بودند پیشاپیش او بود وارد مدینه السلام شد. سلطان در آن روز ابو الاغر را خلعت داد و طوق طلا بگردن نهاد و سرها را سر پل آویختند و اسیران را به مجلس بردند. در همین سال اسحاق بن ایوب عبیدی که عهده دار امور جنگی دیار ربیعہ بود درگذشت، و هم در این سال عباس بن عمرو غنوی برای جنگ قرمطیان بحرین سوی بصره رفت، در همین سال میان اسماعیل بن احمد و عمرو بن لیث فرمانروای بلخ جنگ شد و عمرو اسیر شد که چگونگی اسارت او را در کتاب اوسط آورده ایم.

در رجب همین سال که سال دویست و هشتاد و هفتم بود عباس بن عمرو با سپاهی فراوان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۵۹

که جمعی داوطلب نیز همراه آن بود از بصره سوی هجر رفت و با ابو سعید جنابی روبرو شد و جنگها در میانه بود که یاران عباس شکست خوردند و هفتصد کس از آنها اسیر یا گردن زده شد، بجز آنها که در ریگزار یا از عطش جان دادند و خورشید پیکرشان را سوزانید پس از آن ابو سعید بر عباس بن عمرو منت نهاد و آزادش کرد و او پیش معتضد رفت و خلعت گرفت. بدنبال این واقعه ابو سعید از پس محاصره ای دراز شهر هجر را بگشود و ما تفصیل این جنگ را با علت اینکه ابو سعید عباس بن عمرو و غنوی را رها کرد با حکایت عباس بن عمرو و کسانش که در بحرین بودند در کتاب اوسط آورده ایم.

در همین سال که سال دویست و هشتاد و هفتم بود داعی علوی با سپاه فراوان از دیلم و غیره از طبرستان بگرگان رفت و

از طرف اسماعیل بن احمد سپاه سیاهپوشان بسالاری محمد بن هارون با او روبرو شد و جنگی شد که در آن روزگار نظیر آن دیده نشده بود، دو طرف پایداری کردند و نتیجه جنگ بنفع سپید جامگان و ضرر سیاهپوشان بود. آنگاه محمد بن هارون که پایداری صفوف دیلمان را بدید حيله‌ای کرد و بگریخت. دیلمان با شتاب پیش دویدند و صفهایشان درهم شد و سیاهپوشان باز آمدند و شمشیر در آنها نهادند و بسیار کس از آنها کشته شد و داعی چند زخم برداشت زیرا وقتی یاران وی بصدد گرفتن غنیمت صفهای خویش را شکستند و باو نپرداختند او با کسانی که بیاریش ایستاده بودند استقامت کردند و مورد هجوم قرار گرفتند و همینکه جنگ بسر رسید زخم بسیار داشت، پسرش زید بن محمد بن زید و کسان دیگر اسیر شده بودند. محمد بن داعی چند روزی بیش نماند و از زخمها که خورده بود بمرد و بدروازه گرگان بخاک رفت و قبر او تاکنون آنجا محترم است.

و ما خیر و سرگذشت داعی را در طبرستان و غیره با خیر بکر بن عبد العزیز ابن ابی دلف که بطلب امان پیش او رفت در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم و نیز

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۶۰

خبر یحیی بن حسین حسنی رسی را که در یمن با ابو سعید بن جعفر در جنگهایی که بر ضد قرمطیان داشتند همدستی کرد و حکایت آنها با علی بن فضل امیر مذیخره و قصه او و خبر وفاتش با حکایت شیخ لاعة صاحب قلعه نخل و خبر فرزندان او که تا کنون یعنی سال سیصد و سی و دوم آنجا هستند و رفتن یحیی بن حسین رسی بشهر صعده یمن با خبر پسرش ابو القاسم و خبر اعقاب او تا کنون همه را در آنجا یاد کرده‌ایم و در این کتاب مختصری می‌آوریم تا نمونه اخبار و قصه‌ها و سرگذشتها و اعمال آنها باشد که در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم.

در همین سال که سال دویست و هشتاد و هشتم بود معتضد به تعقیب و صیف خادم به دربند شام رفت و بوسیله رشیق معروف به خزامی نامه بدو نوشت و صیف بکتمری و دیگر سرداران و یاران و صیف خادم امان خواستند، و صیف وقتی دید که بیشتر یاران او را دستگیر کرده‌اند میخواست بسرزمین روم برود و بدربندها مقیم شود، معتضد از بغداد با شتاب رفت و خبر خود را نهان داشت و صیف با همه احتیاط و مراقبت از حرکت او بی‌خبر ماند تا معتضد از فرات گذشت و به شام رسید ولی وی از خستگی این شتاب چنان رنجور شد که دیگر سلامت نیافت، وقتی بدربنند شام رسید بیشتر سپاه خود را در کلیسای سیاه گذاشت و سرداران به تعقیب و صیف فرستاد و پس از طی پانزده میل سواران پیشتاز که خاقان مفلحی و صیف موشکین و علی کورده و دیگر سرداران از آن جمله بودند باو رسیدند، و صیف با آنها بجنگید و این در محل معروف به تنگه جب بود، وقتی معتضد نزدیک رسید یاران و صیف پراکنده شده بودند او را اسیر کرده پیش معتضد آوردند که او را به مونس خادم سپرد و همه یاران او را جز تنی چند که از دربند شام بدو پیوسته بودند امان داد. معتضد کشتیهای جنگی را بسوخت ابو اسحاق امام مسجد جامع طرسوس را با ابو عمیر عدی بن احمد بن عبد الباقي امیر شهر اذنه که از دربندهای شام بود و چندین دریانورد از قبیل بغیل و پسرش همراه برداشت و از راه آب به مدینه السلام بازگشت و هفتم

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۶۱

صفر سال دویست و هشتاد و هشتم آنجا رسید. جعفر بن معتضد که همان مقتدر بود با بدر بزرگ و دیگر سپاه هنگام ظهر رسیدند راهها را زینت کرده بودند، پیشاپیش آنها وصیف خادم بر شتر دو کوهانه سوار بود و پیراهن دیبا و کلاه بوقی داشت، پشت سر او بغیل بر شتر دیگر سوار بود و پشت سر بغیل پسرش بر شتر دیگر بود و پشت سر پسر بغیل یکی از مردم شام معروف به ابن مهندس بر شتر بود همگی پیراهن حریر سرخ یا زرد بتن و کلاههای بوقی بسر داشتند، خاقان مفلحی و سرداران دیگر که روز اسارت وصیف خادم شجاعت نموده بودند خلعت و طوق گرفتند، معتضد میخواست وصیف خادم را زنده نگهدارد که مرگ کسی چون او را که شجاع و دلیر و جسور و مدبر بود خوش نداشت، آنگاه گفت: طبع این خادم نمیپذیرد که کسی بر او ریاست کند بلکه میخواهد رئیس باشد. پس از آنکه او را گرفته و بند کرده بود کس پیش او فرستاد که چیزی میخواهی؟ گفته بود بله دسته گلی که ببویم و کتابهایی از سرگذشت ملوک قدیم که بخوانم. وقتی فرستاده بیامد و تقاضای او را با معتضد بگفت دستور داد آنچه خواسته بدهند و یکی را گفت ببیند در کتابها کدام فصل را میخواند. بدو خبر دادند که وی از کتابهایی که برایش برده‌اند سرگذشت و جنگها و بلیات ملوک را میخواند. معتضد شگفتی کرد و گفت: میخواهد مرگ را آسان گیرد.

در همین سال ابو عبید الله محمد بن ابی الساج در آذربایجان بمرد و از پس وی یاران و غلامانش اختلاف کردند. گروهی از آنها به یوسف بن ابی الساج برادرش پیوستند و گروهی دیگر جانب بودار پسرش را گرفتند. در همین سال که سال دویست و هشتاد و هشتم بود ابو علی بشر بن موسی بن صالح بن صبیح بن عمیر محدث در هفتاد و هشت سالگی درگذشت و در سمت غربی بغداد در گورستان باب التین بخاک رفت.

در جمادی الاول همین سال عمرو بن لیث را به مدینه السلام آوردند عبد الله بن - فتح فرستاده سلطان او را بیاورد عمرو را در کوچه‌ها گردانیدند، بر شتر دو کوهانه‌ای

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۶۲

سوار بود و پیراهن حریر بتن داشت و بدر وزیر و قاسم بن عبید الله با سپاه از پی او بودند، پس از آن وی را به قصر ثریا بردند که معتضد او را بدید سپس او را بسپاهچال بردند. در همین اوقات سپاهیان شاکریه از طرف طاهر بن محمد بن عمرو ابن لیث بشورش وادار شدند که وی از رفتاری که با جدش عمرو کرده بودند خشمگین بود شاکریه در ولایت اهواز بدو پیوستند و از قلمرو فارس بیرون شدند و کار آشفته شد. معتضد عبد الله بن فتح و اشناس را با هدیه‌ها پیش اسماعیل بن احمد فرستاد که از آن جمله صد جامه حریر زربفت مرصع بود با یک کمر بند طلای مرصع بجواهر و جواهرات دیگر و سیصد هزار دینار نقد که میان یاران خود تقسیم کند و آنها را به سیستان به جنگ طاهر بن محمد بن عمرو بن لیث بفرستند. معتضد به عبد الله بن فتح دستور داد که ضمن عبور از بلاد جبل ده میلیون درم از خراج آنجا همراه بردارد و به سیصد هزار دینار بیفزاید. در همین سال بدر غلام معتضد نیز با سپاه خود بفارس رفت و در شیراز جا گرفت و شاکریه را از آن ولایت برون راند.

بروز دوشنبه اول محرم سال دویست و هشتاد و هفتم وصیف خادم جان داد و تن بیسر او را برون آورده سر پل آویختند. غلامان از معتضد اجازه خواسته بودند عورت او را ببوشانند و او اجازه داد لباسی بتن او پوشانیدند و پارچه‌ای روی آن

پیچیدند و روی پارچه از ناف تا رانهای او را بدوختند و تنش را با صبر و دیگر مایه‌های قابض و ماسک بیندودند و تا بسال سیصدم و خلافت مقتدر همچنان آویخته بود و نمیوسید.

هم در این سال میان سپاه و عوام خلافت افتاد و عوام بشوخی پیکر وصیف را از دار فرود آوردند و گفتند رعایت استاد وصیف خادم که مدت‌ها مجاور ما بوده و در انجام کارهای ما حوصله کرده است لازم است و نباید بر این دار بیوسد او را در عبائی پیچیدند و بر شانه‌ها میبردند و نزدیک بیکصد هزار کس بودند و اطراف آن فریاد استاد استاد میزدند، وقتی از این کار خسته شدند او را به دجله افکندند و گروهی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۶۳

از مردم نیز در دجله غرق شدند زیرا در دجله او را بشنا، بدرقه میکردند و بسیار کس از آنها در جریان آب غرق شد. در همین سال گروهی از قرمطیان را از جانب کوفه بیاوردند که ابو الفوارس معروف از آن جمله بود، وی را بر شتری سوار کرده بودند. معتضد بگفت تا دستها و پاهای ابو الفوارس، را ببریدند و او را بکشتند و پهلوی وصیف خادم بیاویختند، پس از آن به محله کلیساها در مجاورت ناحیه غربی بردند و با قرمطیان که آنجا بودند بیاویختند. مردم بغداد در باره قتل ابو الفوارس، شایعات فراوان پراکندند، وقتی او را پیش بردند که گردنش بزنند میان عامه شایع شد که او یکی از عوامی که حضور داشتند گفته بود این عمامه من پیش تو باشد که من پس از چهل روز رجعت میکنم. هر روز جمعی از عوام زیر دار او جمع میشدند و روز میشمردند و سپس در کوچه‌ها کشاکش و مناظره میکردند، وقتی چهل روز بسر رسید شایعات فراوان شد و فراهم شدند، یکیشان میگفت: «این جسد اوست» دیگری میگفت: «آمد و رفت سلطان یکی دیگر را بجای او کشت و بر دار کرد تا مردم از او برگردند» و در این باب مشاجره بسیار کردند تا جار زده شد که متفرق شوند و مشاجره و گفتگو پایان گرفت.

و چنان شد که از طبرستان از جانب محمد بن زید پولی رسیده بود که نهانی میان آل ابی طالب تقسیم شود. بمعتمصم خیر دادند و او مردی را که پول را آورده بود احضار کرد و گفت چرا این کار را نهانی میکند و علنی نمیکند وی آل ابی طالب را تقرب داد و این بسبب خویشاوندی بود و هم بسبب خبری که ابو الحسن محمد بن علی وراق انطاکی فقیه که بنام ابن غنوی معروف بود در انطاکیه برای ما از محمد بن یحیی بن ابن عباد جلیس نقل کرد که معتضد وقتی در زندان پدر خویش بود خواب دید که پیری بر ساحل دجله نشسته و دست سوی آب دجله دراز میکند که همه آب بدست او می‌رود و دجله خشک میشود آنگاه آب را از دست فرو میریزد و دجله

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۶۴

چنانکه بود راه می‌افتد، گوید پرسیدم این کیست؟ گفتند «علی بن ابی طالب علیه السلام». گوید پیش او رفتم و سلام کردم گفت: «ای احمد این خلافت بتو میرسد. متعرض فرزندان من مشو و آزارشان مکن» گفتم: «ای امیر مؤمنان اطاعت میکنم.» مردم از کار خراج و تأخیر سال آن نگران بودند و معتضد آنرا پس آورد و شاعران در این باب سخن بسیار گفتند و وصف فراوان کردند از جمله یحیی بن علی منجم گفت: «ای احیا کننده شرف اصیل و تجدید کننده ملک خراب و استوار کننده رکن دین از پس آنکه لرزان بود میان شاهان، چون گل میان گلاب برجسته‌ای.

بروز نوروزی که شکر و ثواب را با هم داری خوش باش چیزی را که پیش برده بودند بترتیب درست پس آوردی.» این سخن نیز از اوست «روز نوروز تو یکی است و عقب نمی‌افتد همیشه بروز یازدهم حزیران می‌آید.» در ذی حجه سال دویست و هشتاد و یکم قطر الندی دختر خمارویه همراه ابن جصاص به مدینه السلام رسید. علی بن عباس رومی در این باب گوید «ای سالار عرب که به یمن و برکت بانوی عجم را عروس تو کردند، با او سعادت‌مند باش که او نیز بوجود تو سعادت‌مند است، سعادت‌تی مافوق انتظار بدست آورده است، با وجود تو چشمانش از مسرت پر و خاطرش از بزرگواری مالا مال و دو دستش از کرم لبریزتر است، خورشید روز را بماهتاب شبانگاه قرین کرده‌اند و به وسیله آنها تاریکی از جهان برخاسته است» وقتی عمرو بن لیث را از راه مصلاهی عتیق وارد مدینه السلام کردند دست برداشته بود دعا میکرد بر شتر دو کوهانه‌ای که پیش از اسارت خود ضمن هدیه‌های دیگر برای معتضد فرستاده بود سوارش کرده بودند. حسن بن محمد بن فهم در این باب گفت: «نمی‌بینی تغییرات این روزگار چگونه است که گاهی سخت و گاه آسان است، صفار نمونه قدرت و بزرگی بود که سالار سپاهها بود شترانی بانها بخشید و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۶۵

ندانست که به اسیری بر یکی از آنها سوارش میکنند.» محمد بن هشام نیز در این باب گوید: «ای که فریب دنیا خورده‌ای مگر عمرو را ندیدی که از پس پادشاهی به اجبار بر شتر سوار شده بود و کلاه بوقی مجازات را بنشانی زبونی بسر داشت و دست برآورده و آشکار و نهان خدا را میخواند که او را از قتل برهاند و بر دیگری مشغول شود.» وقتی محمد بن هارون، محمد بن زید علوی را بکشت معتضد اعتراض کرد و غمین شد و از قتل او تأسف خورد.

در ایام معتضد بسال دویست و هشتاد و هفت نصر بن احمد فرمانروای ما وراء النهر بلخ بمرد و برادرش اسماعیل بن احمد بجایش نشست احمد بن ابی طاهر دبیر مؤلف کتاب اخبار بغداد نیز بسال دویست و هشتاد درگذشت و هم در این سال احمد بن محمد قاضی که حدیث میگفت درگذشت، در محرم سال دویست و هشتاد و یکم ابو بکر عبد الله بن محمد بن ابو الدنیا قرشی ادب آموز مکتفی که تألیفاتی در باره زهد و مطالب دیگر داشت درگذشت، بسال دویست و هشتاد و دوم ابو سهل محمد بن احمد رازی محدث درگذشت، ما وفات اینان را یاد میکنیم که بتاریخ پیوسته‌اند و مردم علم و حدیث پیمبر صلی الله علیه و سلم از ایشان فرا گرفته‌اند.

وفات عبید الله بن شریک محدث بسال دویست و هشتاد و پنجم در بغداد رخ داد، وفات بکر بن عبد العزیز بن ابی دلف در همین سال به طبرستان رخ داد و هم در این سال محمد بن حسین جنید وفات یافت. بسال دویست و هشتاد و هشتم ابو علی یشر بن موسی بن صالح بن شیخ بن عمره بغدادی درگذشت، وفات پدر او ابو محمد موسی بن صالح بن شیخ بن عمیره اسدی بسال دویست و پنجاه و هفتم در ایام خلافت معتمد در نود و چند سالگی رخ داد، پسرش نیز بهنگام مرگ نود و نه ساله بود، هم در این سال دویست و هشتاد در ایام معتضد ابو المثنی معاذ بن مثنی بن معاذ عنبری درگذشت.

مسعودی گوید: و ما مشاهیر فقیهان و محدثان و دیگر اهل نظر و ادب را

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۶۶

در کتاب اخبار الزمان و اوسط یاد کرده‌ایم و در این کتاب شمه‌ای به نمونه ما سلف می‌آوریم.

وفات معتضد چهار ساعت از شب گذشته دوشنبه هشت روز مانده از ربیع الاخر سال دویست و هشتاد و نهم در قصر معروف به حسنی در مدینه السلام رخ داد. گویند وفات وی از زهری بود که اسماعیل بن بلبل پیش از کشته شدنش به او خورانیده بود و پیوسته در تن او نافذ بود، بعضی نیز گفته‌اند در سفری که به تعقیب و صیف خادم رفت چنانکه بگفتیم تنش فرسوده شد، بعضی دیگر گفته‌اند یکی از کنیزان دستمال زهر آلودی باو داد که بکار برد، و جز این نیز گفته‌اند که از ذکر آن میگذریم.

معتضد وصیت کرده بود که او را در خانه محمد بن عبد الله بن طاهر در سمت غربی بغداد در خانه معروف به دار الرخام خاك کنند. وقتی از خود برفت و بحال مرگ افتاد پنداشتند مرده است و طیب دست بیکی از اعضای او بزد و نبضش را بگرفت، معتضد که در حال احتضار بود ناراحت شد و بدو لگد زد و چند ذراع پرتش کرد. گویند طیب از این ضربت بمرد و معتضد نیز در ساعت جان بداد در همان حال سر و صدا می‌شنید و چشم گشود و با دست خود اشاره‌ای بنشان پرسش کرد، مونس خادم گفت «آقای من غلامان پیش قاسم بن عبید بنالیده‌اند و مقرری آنها را می‌دهیم» او چهره درهم کشید و در همان حال احتضار نهیب زد و نزدیک بود از مهابت وی جان جماعت درآید. مرده او را بخانه عبد الله بن طاهر بردند و آنجا بخاك کردند.

مسعودی گوید معتضد جز آنچه گفتیم اخبار و سرگذشتها و سفرها داشت که تفصیل آنرا در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۶۷

ذکر خلافت المکتفی بالله

بیعت مکتفی علی بن احمد معتضد در مدینه السلام، همانروز وفات پدرش معتضد که روز دوشنبه هشت روز مانده از ربیع الاول سال دویست و هشتاد و نهم بود انجام شد. مکتفی آن روز در رقه بود و قاسم بن عبید الله برای او بیعت گرفت.

کنیه مکتفی ابو محمد بود و وقتی بخلافت رسید بیست و اند سال داشت، بروز دوشنبه هفت روز مانده از جمادی الاول سال دویست و هشتاد و نهم از راه آب از رقه بدار السلام آمد و در قصر حسنی بر ساحل دجله اقامت گرفت. وفاتش بروز یکشنبه سیزدهم ذی قعدة سال دویست و نود و پنجم بود و در آن وقت سی و یک سال و سه ماه داشت. خلافتش شش سال و هفت ماه و دوازده روز بود و بقولی شش سال و شش ماه و شانزده روز بود که کسان در تاریخهای خود اختلاف دارند و خدا بهتر داند.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام او

تاکنون که سال سیصد و سی و دوم و خلافت متقی است بجز علی بن ابی طالب

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۶۸

و مکتفی خلیفه‌ای که نام علی داشته باشد نبوده است. وقتی مکتفی بروز دخول مدینه السلام در قصر حسنی اقامت گرفت

قاسم بن عبید الله را خلعت داد و به هیچ یک از سرداران دیگر خلعت نداد و بگفت تا سیاهچالها را که معتضد برای شکنجه مردم داشت ویران کنند و محبوسانی را که آنجا بودند رها کنند و بگفت تا منزلهایی را که معتضد برای محل سیاهچالها گرفته بود بصاحبانش پس بدهند و پولهایی میان آنها تقسیم کرد، بهمین جهت قلوب رعیت بدو متمایل شد و دعا گوی بسیار یافت.

قاسم بن عبید الله وفاتک غلام مکتفی بر او چیره بودند، پس از وفات قاسم بن عبید الله وزیرش عباس بن حسن با فاتک بر او تسلط داشتند، قاسم بن عبید الله محمد بن غالب اصفهانی را که متصدی دیوان رسائل بود و مردی دانشمند بود بکشت و هم او محمد بن بشار و ابن مناره را بسبب چیزهایی که در باره آنها شنیده بود از میان برداشت که بندشان نهاد و سوی بصره فرستاد، گویند که در راه غرق شدند و کس تا کنون خبر ایشان را ندانسته است. علی بن بسام در این باب گوید «ترا در باره کشتن مسلمانان معذور میداریم و میگوئیم میان اهل دینها دشمنی هست اما این مناری که دین تو و او همیشه یکی بوده است چه گناه داشت؟» قبلاً میان قاسم بن عبید الله و بدر شکر آب بود، وقتی مکتفی بخلافت رسید قاسم او را بر ضد بدر تحریک کرد، جمعی از سرداران نیز از بدر کناره گرفتند و به حضور سلطان رفتند و بدر به واسط رفت. قاسم مکتفی را بساحل رود دیاله برد و آنجا از دور هر چه می توانست مکتفی را نسبت بپدر بدبین کرد و بر ضد او تحریک کرد، آنگاه قاسم ابو حازم قاضی را که مردی عالم و دیندار بود احضار کرد و بگفت تا از جانب امیر مؤمنان سوی بدر رود و او را امان دهد و او را همراه خود بیاورد و هر چه می خواهد از جانب امیر مؤمنان برای او تعهد کند، ابو حازم گفت پیامی را که از امیر مؤمنان نشنیده ام از جانب او نمیرم. و چون او نپذیرفت ابو عمرو و محمد بن یوسف قاضی را احضار کرد و او را در زورقی پیش

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۶۹

بدر فرستاد و بدو از جانب مکتفی امان داد و پیمان سپرد و تعهد کرد که او را جز در حضور امیر مؤمنان بکسی تسلیم نکند. بدر اردوگاه خود را خالی کرد و با وی به زورق نشست و بیامدند و چون بناحیه مداین و سیب رسیدند جمعی از غلامان به آنها رسیدند و زورق را در میان گرفتند، ابو عمرو از او کناره گرفت و در زورق دیگر نشست و بدر را نزدیک ساحل آوردند، از آنها خواست که دو رکعت نماز کند و این بروز جمعه ششم ماه رمضان سال دویست و هشتاد و نهم پیش از ظهر بود مهلت نماز باو دادند همین که به رکعت دوم رسید گردنش را بریدند و سرش را برگرفته پیش مکتفی بردند، وقتی سر را پیش روی او نهادند سجده کرد و گفت اکنون مزه زندگی و لذت خلافت را میچشم، آنگاه مکتفی بروز یکشنبه هشتم رمضان وارد مدینه السلام شد. یکی از شاعران در باره محمد بن یوسف قاضی و تعهدی که از جانب مکتفی برای بدر کرد گوید «بقاضی شهر بگو چطور بریدن سر امیر را از پس تعهدها و پیمانها و دادن نوشته امان حلال دانستی، پس آن قسمهای فاجرانه که بقید سه طلاق یاد کردی که او را جز در حضور صاحب تخت تسلیم نکنی چه شد؟ ای بی حیا ای دروغگوترین امت ای شاهد دروغ این کار از قاضی شایسته نبود و حاکمان جسور نیز نظیر آن نمیکنند که در رمضان پس از سجده او را بکشتی. راستی در روز جمعه و در بهترین ماهها چه گناهی کردی! برای جواب در پیشگاه حاکم عادل پس از نکیر و منکر آماده باش، ای بنی یوسف ابن یعقوب مردم بغداد از شما فریب خورده اند خدا شما را

پراکنده کند و من از پس ذلت وزیر ذلت شما را ببینم، همه شما ب فدای ابو حازم باشید که در همه کار استقامت رای دارد».

گویند بدر آزاد بود و پسر خیر بود که آزاد شده موکل بود و در خدمت ناشی غلام موفق و رکابدار وی بسر میبرد، آنگاه در ایام موفق به معتضد پیوست و در دل او جا گرفت و مقرب شد. معتضد غلامی بنام فاتک داشت که از همه غلامان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۷۰

وی معتبر تر بود ولی از چشم او بیفتاد زیرا معتضد بیکی از کنیزان خود خشم آورده بود و بگفت تا او را بفروشد و فاتک یکی را فرستاد تا کنیز را برای او بخرند و چون معتضد از قضیه خبر یافت فاتک منفور او شد و کار بدر بالا گرفت و مقام او بیشتر شد تا آنجا که بوسیله او از معتضد حاجت میخواستند و شاعران مدح بدر را قرین معتضد میگفتند و در سخنان غیر منظوم نیز چنین بود.

مسعودی گوید: ابو بکر محمد بن یحیی صولی ندیم شطرنجی در مدینه السلام برای من نقل کرد و گفت «معتضد و عدهای بمن داده بود و انجام نشد تا قصیده‌ای ساختم و بدر را در آن یاد کردم و قسمتی از آن چنین بود «ای که از مزاح دوری کرده‌ای آیا سزای دوستی اینست که جفا کنی، امیر مؤمنان معتضد دریای جود است و کس چون او نیست و ابو النجم برای اهل حاجت نه‌ری است که بدریا میریزد، فطر برفت و اضحی رسید و وقت آنست که وعده‌ای که مدتها از آن گذشته است انجام شود، اگر اطمینان نداشتیم که این وعده انجام شدنی است تقاضای انجام آن نمی‌کردم و اگر چه عطا و وعده کریم تفاوت ندارد اما دل چیز آماده را دوست دارد.» گوید معتضد بخندید و بگفت تا آنچه را وعده داده بود بمن بدهند.

محمد بن ندیم در مدینه السلام برای ما نقل کرد و گفت: «از معتضد شنیدم که میگفت من از بخشش کم عار دارم و اگر همه مال دنیا پیش من بود برای بخشش من کافی نبود اما مردم می‌پندارند من بخیلیم مگر نمیدانند که من ابو النجم را میان خودم و آنها واسطه کرده‌ام و میدانم هر روز چقدر خرج میکند اگر بخیل بودم این همه پول به او نمیدادم.» ابو الحسن علی بن محمد فقیه و راق انطاکی در شهر انطاکیه برای ما حکایت کرد که ابراهیم بن محمد دبیر از یحیی بن علی منجم ندیم نقل کرد که روزی پیش معتضد بودم و قیافه او گرفته بود، بدر بیامد و چون از دور او را دید بخندید و بمن گفت: «ای یحیی کدام یک از شاعران است که گوید «در چهره او واسطه‌ای

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۷۱

است که بدیش را از دلها محو میکند و هر جا شفاعت کند محترم است.» گفتم «این سخن از حکم بن قنبره مازنی بصری است.» گفت: «مرحبا به او بقیه آنرا برای من بگو و من گفتم «وای از آنکه خواب مرا ببرد و دردی بدردهای دل من افزود گویا خورشید از اطراف او طالع است یا ماه از جانب او میتابد هر چه خطا کرده باشد او را بخوشی میپذیرند و از آنچه کرده معذورش میدارند در چهره‌اش واسطه‌ای است که بدی او را از قلب محو میکند و هر جا شفاعت کند محترم است.» بسال دویست و هشتاد و نهم قرمطی در شام قیام کرد جنگهای او با طغج و سپاه مصر مشهور است و ما قصه رفتن مکتفی را به رقه و گرفتن قرمطی که بسال دویست و نود و یکم بود و قضیه ذکرویه بن مهرویه که بسال دویست و نود چهارم

متعرض کاروان حج شد تا وقتی که کشته شد و جثه‌اش را به مدینه السلام آوردند همه را در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم.

مسعودی گوید فدیة خیانت در ذی قعدة سال دویست و نود و دوم در لامس انجام شد که جمعی از مسلمان و رومی به فدیة آزاد شدند، پس از آن رومیان خیانت کردند فدیة کامل نیز که میان رومیان و مسلمانان بطور کامل انجام شد در لامس و در شوال سال دویست و نود و پنجم بود و امیر هر دو فدیة رستم سر حد دار شام بود. عده کسانی که در فدیة ابن طعان بسال دویست و هشتاد و سه چنانکه سابقا در همین کتاب گفته‌ایم آزاد شدند دو هزار و چهار صد و نود و پنج کس از مرد و زن بود، عده مسلمانانی که در فدیة خیانت آزاد شدند هزار و پانصد و پنجاه و چهار کس بود و عده کسانی که در فدیة تمام آزاد شدند دو هزار و هشتصد و چهل و دو کس بود. وقتی مکتفی بمرد در بیت المالها هشت هزار دینار طلا و بیست و پنج میلیون درم نقره و نه هزار استر و جمازه و غیره بود مع ذلک بخیل و تنگ چشم بود.

ابو الحسن احمد بن یحیی منجم معروف به ابن ندیم که از بزرگان اهل نظر و بحث و سران اهل عدل و توحید بود و ابی حفان در باره برادرش علی بن یحیی گفته بود:

مروج الذهب ترجمه، ج ۲، ص: ۶۷۲

«بهار زمانه در سال وقت معین دارد اما ابن یحیی همیشه بهار است، مردی که بنزد وی بزرگواری همیشه آماده است و ما از آن بهره میبریم.» ابو الحسن گوید «مکتفی هر روز ده جور غذا داشت و در هر جمعه یک بزغاله و سه جام حلوا داشت و هر روز حلوا برای او میبردند، یکی از خدمه را به خوان خود گماشته بود و گفته بود نان اضافی را نگهدارد هر چه پاره بود برای تردید جدا میکرد و آنچه درست بود روز بعد سر خوان می آورد چیزهای خنک و حلوا را نیز چنین می کرد. مکتفی بگفت تا در ناحیه شماسیه روبروی قطریل قصری برای او بسازند و برای این منظور بسیاری از املاک و مزارع را که در این ناحیه بود بدون قیمت از مالکانش گرفت و نفرین گوی او بسیار شد، این بنا بسر نرسیده بود که درگذشت و این کار مانند کار پدرش معتضد در ساختمان سیاهچالها بود. وزیر مکتفی قاسم بن عبید الله با مهابت و جسور و خونخوار بود و بزرگ و کوچک از او بیمناک بودند و هیچکس با وجود وی آسوده نبود. مرگ وی بشب چهارشنبه دهم ربیع الاخر سال دویست و نود و یکم بود و در این وقت سی و چند سال داشت. یکی از اهل ادب که بگمانم عبد الله بن حسن بن سعد بوده در این باب گوید: «شبی که وزیر بمرد شراب نوشیدیم و باز هم ای قوم خواهیم نوشید، خدا این استخوانها را پاك ندارد و وارث او را برکت ندهد.» از جمله کسانی که قاسم بن عبد الله بکشت عبد الواحد- ابن موفق بود که او را پیش مونس بداشته بود و بدو پیغام داد تا سرش را برید و این در ایام مکتفی بود، معتضد عبد الواحد را عزیز میداشت و علاقه بسیار با او داشت، وی بفکر خلافت و در بند ریاست نبود بلکه همه همتش این بود که با نوجوانان بازی کند، به مکتفی گفته بودند که او به بنی حد از غلامان خاص نامه نوشته، یکی را برگماشت که مراقب اخبار او باشد و ببیند وقتی مست میشود چه میگوید و او شنید که هنگام طرب شعر عتابی را که مضمون آن چنین است زمزمه می کرد: «توزن باهلی را که روزگار کهنه و نو را از او گرفته ملامت میکنی، وی زنان را بدور خویش

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۷۳

می بیند که ملایم راه میروند و گردن بندها بگردن آویخته‌اند، آیا می‌خواهی من قدرت جعفر یا یحیی بن خالد را داشته باشم و امیر مؤمنان چون آنها تیغ بگردنم نهند بگذار مرگ آسوده‌ای داشته باشم و هول این چیزها را تحمل نکنم که کارهای مهم به چیزهایی وابسته که در شکم شیران است، کسی که بطلب بزرگی می‌رود حوادث خطرناک و حيله‌ها خواهد دید.» و یکی از ندیماناش که سر مست بود بدو گفت آقای من گفتار تو چقدر با سخن مهلب تفاوت دارد که میگفت «پس رفتم که زندگی را حفظ کنم ولی دیدم زندگی بهتر از این نیست که پیش روم.» عبد الواحد بدو گفت: «چه می‌گوئی تو خطا می‌کنی و این مهلب نیز خطا کرده و گوینده این شعر نیز خطا کرده است، ابو فرعون تمیمی درست گفته.» ندیم گفت: «چه گفته؟» گفت «می‌گوید: من از جنگ باک ندارم ولی بیم دارم که کوزهام بشکنند اگر هنگام جنگ مانند آنها از بازار خریده بودم اشکالی نداشت که پیش بروم.» وقتی این سخن به مکتفی رسید بخندید و گفت به قاسم گفتم که عبد الواحد عمومی من بفکر خلافت نیست این سخن کسی است که فکری ندارد جز پائین تنه‌اش و شکمش و ساده‌ای که با او معاشقه کند و سگهائی که آنها را بهم اندازد و قوچهای که بشاخ زدنشان وا دارد و خروسهائی که به جنگشان بیندازد، فلان و فلان مبلغ به عمومی من بفکر بدهید.» اما قاسم همچنان در باره عبد الواحد اصرار کرد تا او را بکشت، وقتی قاسم مرده بود و معلوم بود که عبد الواحد را او کشته است. مکتفی میخواست قبر او را نبش کند و تازیانه بزند و باتش بسوزد، جز این نیز گفته‌اند و خدا بهتر داند.

و نیز از جمله کسانی که قاسم بن عبید الله بطوریکه گفته‌اند بوسلیقه خشکناج زهر آلود او را کشت علی بن عباس بن جریح رومی بود که در بغداد بزرگ شده و همانجا بمرد. وی مضامین شاعران را میربود و قطعات کوتاه و دراز را نکو میگفت و در کار مذهب نیز رفتاری نکو داشت و کمتر فضیلت او شعر بود. از سخنان محکم و خوب او اینست «روزگار را دیده‌ام که زخم میزند سپس همدلی میکند یا عوض میدهد یا

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۷۴

تسلی میدهد یا از یاد میبرد. من از فقدان چیزی غم نمیخورم و همین غم برای من بس است که خودم از میان میروم» و از سخنان جالب او که از افکار فیلسوفان قدیم یونان مایه دارد اینست «از جمله چیزها که نشانه زوال دنیاست اینست که طفل هنگام تولد میگیرد و گر نه چرا از آمدن دنیا می‌گیرد در صورتی که از آنجا که بوده گشاده تر است.» و هم از سخنان دقیق وی که معنی لطیف دارد و بسلیقه جلدیان و محققان قدیم گفته اینست «پیچیدگی چیزی که تو از آن دفاع می‌کنی یاران گوینده محقق را کمتر میکند عقل مستمعان بدان نمیرسد و برفع روشنگوی و ضرر شخص دقیق تمام میشود.» و هم از سخنان او در وصف قناعت اینست «اگر خواهی بیهودگی حرص را بدانی هر چه خواهی بخور که ترا از تلخ و شیرین منصرف دارد و با هر که خواستی همبالمین شو که ترا از خلوت زیاروی بی‌نیاز کند، ای بسا که وصول بچیزهائی که نمیخواهی آن چیزها را که میخواهی از یاد تو میبرد.» این سخن نیز از اوست «ای که عشق را بس و از بس بیشتری پدرم فدای چهره یوسفی تو باد در چهره‌ات گل و نرگس است و عجیب است که زمستانی و تابستانی با هم است.» و این سخن را در باره انگور رازقی گفته «رازقی را بنگر که گوئی مخزن بلور است در دست از حریر نرمتر است و بوی آن چون

گلاب گوری است اگر دوام داشت آنرا گوشواره خویرویان سیه چشم میکردند.» ابن رومی با قاسم بن عبید الله وزیر و ابو الحسن علی بن سلیمان اخفش نحوی و ابو اسحاق زجاج نحوی اخبار نکو دارد. ابن رومی سوداوی مزاج بود و مردی حریص و پرخور بود و خبرها دارد که این سخن را معلوم می‌دارد که از آن جمله قصه او با ابو سهل اسماعیل بن علی بن یحیی و دیگر کسان خاندان نو بخت است.

بسال دویست و دوم عبد الله بن احمد بن حنبل بروز شنبه ده روز مانده از جمادی - الاخر درگذشت، بسال دویست و نود و یکم ابو العباس احمد بن یحیی معروف به ثعلب

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۷۵

بشب شنبه هشت روز مانده از جمادی الاولی درگذشت و در گورستان باب الشام در حجره‌ای که برای او خریده بودند بخاک رفت و بیست و یک هزار درهم و دو هزار دینار باقی گذاشت. با مستغلاتی در باب الشام که سه هزار دینار قیمت داشت. احمد بن یحیی از روزگار جوانی پیش علما محترم بود تا وقتی که پیر شد و امام صناعت نحو شد وارثی جز یک دختر از پسرش نداشت و مالش را بدو دادند. ثعلب و محمد مبرد خاتمه اهل ادب بودند، چنانکه یکی از شعرای عصر اخیر در این باب می‌گوید «ای طالب علم نادان مباش و به مبرد یا ثعلب پناه ببر که علم جهان را پیش این دو تن خواهی یافت، مانند شتر جربی مباش، همه علوم جهانیان در شرق و غرب پیش این دو تاست.» محمد بن یزید مبرد دوست داشت با احمد بن یحیی بمنظره بنشیند اما احمد بن یحیی از این کار دریغ داشت. ابو القاسم جعفر بن حمدان موصلی فقیه که دوست هر دو بود گوید از ابو عبد الله دینوری داماد ثعلب پرسیدم چرا احمد بن یحیی از منظره با مبرد دریغ دارد، گفت ابو العباس محمد بن یزید مردی خوش بیان و فصیح است و احمد بن یحیی مسلک معلمان دارد و چون در محفلی بنشیند به اقتضای ظاهر برفع مبرد نظر میدهد تا باطن شناخته شود. ابو القاسم بن یشار انباری نحوی نقل میکرد که این ابو عبید الله دینوری پیش ابو العباس مبرد می‌آمد و کتاب عمرو بن عثمان - ابن قنبر سیبویه را درس میخواند، ثعلب او را ملامت میکرد اما از این کار باز نمیماند.

بقولی وفات احمد بن یحیی ثعلب به سال دویست و نود و دوم بود، در همین سال که سال دویست و نود و یکم بود محمد بن محمد جذوعی قاضی درگذشت، وی در کار مذهب خود اخباری عجیب داشت که توضیح آنرا با نوادر وی و عزت نفسی که داشت در کتاب اوسط آورده‌ایم. بسال دویست و نود و دوم ابو حازم عبد العزیز بن عبد الحمید قاضی بروز پنجشنبه هفتم جمادی الاول همانسال در نود و چند سالگی به بغداد درگذشت، در همین سال ابن خلیجی بر مصر استیلا یافت و هم در این سال حریق بزرگ شد و در باب الطاق نزدیک سیصد دکان و بیشتر را بسوخت بسال دویست و نود و سوم

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۷۶

ابن خلیجی را در مصر گرفتند و به بغداد آوردند و در کوچه‌ها گردانیدند و بیست - و چهار کس از یارانش که صندل مزاحمی غلام سیاه از آن جمله بود پیشاپیش وی بودند و این به نیمه ماه رمضان همان سال بود، بسال دویست و نود و چهار موسی - ابن هارون بن عبد الله مروان بزاز محدث معروف به حمال بروز پنجشنبه یازده روز مانده از شعبان در

بغداد بمرد. کنیه او ابو عمران بود و بوقت مرگ هشتاد و چند سال داشت و در گورستان باب حرب پهلوی احمد بن حنبل به خاک رفت.

سابقا در همین کتاب سبب ذکر وفات این بزرگان را گفته‌ایم، که مردم مقاصد مختلف دارند و فواید گونه‌گون میجویند. بسا باشد کسی بر این کتاب نگرَد که از مطالب آن فایده بر نگیرد و هدف وی دانستن وفات این بزرگان باشد. وفات ابو مسلم ابراهیم بن عبد الله کجی بصری محدث در محرم سال دویست و نود و دوم رخ داد. وی نود و دو ساله بود و در رمضان سال دویستم تولد یافته بود.

ابو العباس احمد بن یحیی ثعلب نیز بترتیبی که اختلاف در تاریخ وفات او را گفتیم، هنگام مرگ همسن ابو مسلم بود، اما ابو العباس احمد بن یحیی کر شده و در اواخر عمر کریش شدت یافته بود تا آنجا که هر که با وی چیزی میخواست بگوید مطلب خود را در رقعهای مینوشت.

محمد بن یحیی صولی شطرنجی گوید روزی در حضور مکتفی بغذا بودیم و چند قطاب از پیش او برداشته پیش ما گذاشتند که بنهایت لطیف بود و نان نازک داشت و خوب درست کرده بودند، گفت «ایا شاعران در وصف این چیزی گفته‌اند؟» یحیی بن عدی گفت: «بله احمد بن یحیی در باره آن گفته است:

«قطاب‌هایی که از لوز و شکر پر شده و در روغن گرد و شنا میکند وقتی به دست من آید چنان خرسند شوم که عباس از پیروزی.» مکتفی آن را بخاطر سپرد و گاه بگاه میخواند، از جمله اشعار جالب مکتفی اینست: «عیبم مکنید که من دلبسته کنیزی شده‌ام که گوئی خورشید است بلکه بیشتر از خورشید است، در مرحله اعلای

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۷۷

حسن است و دیدار او سعد من است و غیبت او نحوست من است.» و هم از مکتفی است: «دل بدلخواه خود رسید و آرام گرفت. خوشی در ساعتی است که در آن هستی بسر نرفته است، هر که عاشق را ملامت کند وقتی آرام شود خاموش ماند» و هم از اوست: «کیست که بداند من چه میکشم و درد عشق را بشناسد! او بنده من بود و عشقم مرا بنده او کرد، او از بندگی من آزاد شد، اما من از عشق او آزاد نتوانم شد.» ابو عبد الله ابراهیم بن محمد بن عرفه نحوی معروف به نبطویه بنقل از ابو - محمد عبد الله بن حمدون گوید: روزی بحضور مکتفی از اقسام پوشیدنیها سخن آمد و او گفت کسی از شما در باره نبیذ دوشاب چیزی از حفظ دارد و من شعر ابن رومی را برای او خواندم مضمون آن چنین است: «وقتی آنرا خوب دانه کنی و بفشاری، آنگاه خوب بزنی و از کار در آری، آنگاه مدتی آنرا در ظرف نگهداری، درست شراب بابلی خواهی داشت» مکتفی گفت خدایش زشت دارد! چه شکمو بوده است! بخدا مرا بهوس نوشیدن دوشاب انداخت.

آنگاه غذا آوردند و ظرف بزرگی پر از حلیم در مقابل ما نهادند و در میان آن به اندازه یک بشقاب پر از روغن مرغ بود. من بخندیدم و حکایت رشید از خاطر گذشت. مکتفی مرا نگریست و گفت: «ابو عبد الله خندهات برای چه بود؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان، حکایتی از رشید جد تو در باره حلیم و روغن مرغ بیاد آمد» گفت: «چیست؟» گفتم: «بله ای امیر مؤمنان عتبی و مدائنی نقل کرده‌اند که روزی ابان قاری با رشید بغذا بود و حلیم عجیبی آوردند که در میان آن بقدر یک بشقاب بزرگ روغن مرغ بود. ابان گوید: «دلَم از آن روغن میخواست، اما به احترام رشید نمیخواستم دست بدان ببرم» گوید: «با

انگشت خود رخنه کوچکی پدید آوردم و روغن بطرف من آمد. رشید گفت: «ای ابان سوراخش کردی که سر نشینانش را غرق کنی؟» و این آیه قرآن و اقتباس از قصه خضر و موسی و سوراخ

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۷۸

کردن کشتی بود. ابان گفت: «نه ای امیر مؤمنان، بلکه آنرا سوی دیار مرده‌ای راندم» و این نیز آیه قرآن بود، و رشید چندان بخندید که سینه‌اش بگرفت.

بسال دویست و نود و پنجم هدیه زیاده الله بن عبد الله که کنیه ابو خضر داشت به مدینه السلام رسید هدیه دویست غلام سیاه و سپید و صد و پنجاه کنیز و یک صد اسب عربی و دیگر چیزهای جالب بود.

رشید بسال صد و هشتاد و چهارم که در رقه بود، حکومت افریقیه مغرب را به ابراهیم بن اغلب داده بود و خاندان اغلب همچنان امارت افریقیه را داشتند تا بسال دویست و نود و ششم و بقولی دویست و نود و پنجم که ابو عبد الله محتسب زیاده الله بن عبد الله را از آنجا بیرون کرد، ابو عبد الله دعوتگری بود که میان قوم کتامه و دیگر اقوام بربر قیام کرده بود و برای عبید الله فرمانروای مغرب دعوت میکرد. سابقاً در همین کتاب از اینکه منصور حکومت مغرب را به اغلب بن سالم سعدی داد سخن آورده‌ایم.

گوید: بیماری مکتفی در «ذرب» سخت شد و محمد بن یوسف قاضی و عبد الله ابن علی بن شوارب را احضار کرد و آنها را شاهد وصیت خود گرفت که کار خلافت را برادر خود میسپارد. سابقاً در همین کتاب از وفات او یاد کرده‌ایم و در اینجا حاجت به تکرار آن نیست.

مسعودی گوید: مکتفی و حوادث عصر وی و قضیه ابن بلخی در مصر و قضیه قرمطی در شام و حکایت ذکرویه و تعرض او بکاروان حج و دیگر حوادث خلافت او اخبار نکو دارد که همه را در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده‌ایم و حاجت بتکرار آن نیست.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۷۹

ذکر خلافت المقتدر بالله

بیعت جعفر بن احمد مقتدر در همان روز وفات برادرش مکتفی یعنی روز یکشنبه سیزدهم ذی قعدة سال دویست و نود و پنجم انجام گرفت، کنیه ابو الفضل داشت و مادرش کنیزی به نام شعب بود. مادر مکتفی نیز کنیزی بنام ظلوم بود و جز این نیز گفته‌اند. مقتدر بهنگام بیعت سیزده سال داشت و بعد از نماز روز چهارشنبه سه روز مانده از شوال سال سیصد و بیستم در بغداد کشته شد. مدت خلافتش بیست و چهار سال و یازده ماه و شانزده روز بود و سنش بسی و هشت سال و پانزده روز رسید، در باره عمرش بجز اینکه ما گفتیم نیز گفته‌اند و خدا بهتر داند.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام او

از هنگام بیعت مقتدر وزارت وی با عباس بن حسن بود تا وقتی که حسین بن حمدان و وصیف بن سوار تکین و دیگران بر عباس بن حسن هجوم بردند و او را بکشتند، و این بروز شنبه یازده روز مانده از ربیع الاول سال دویست و نود و ششم بود و قصه عبد الله بن معتز و محمد بن داود رخ داد که معروف است، ما در کتاب

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۸۰

اوسط ضمن اخبار مقتدر از آن یاد کرده‌ایم.

خیلی کسان اخبار مقتدر را با اخبار خلیفگان یکجا تألیف کرده یا جدا آورده یا جزو اخبار بغداد یاد کرده‌اند. ابو عبد الله بن عبدوس جهشیاری اخبار مقتدر را در ضمن هزارها صفحه آورده و قسمت مختصری از آن بدست من افتاده است. اهل درایت مکرر بمن گفته‌اند که ابن عبدوس اخبار مقتدر را در هزار ورق تألیف کرده است، ولی ما از اخبار هر کدامشان فقط شمه‌ای یاد میکنیم که انگیزه مطالعه و حفظ و استنساخ آن شود. عبد الله بن معتز ادیب و بلیغ و شاعر و سخن‌دان و خوش - ذوق و توانا و شیرین سخن و خوش عبارت و با قریحه بود و در ابداع معانی دستی داشت. از جمله سخنان او اینست «ملا متگران گویند خاطر از او مشغول دار و سوز دل را بصبر فرو نشان، چگونه توانم در صورتی که بوسه او از شماتت دشمن شیرین تر است» و این سخن: «مژه‌هایش ضعیف و دلش سنگ است گویی نگاه‌هایش عذر سنگدلی‌هایش را میخواهد.» و این سخن «نادانی برفت و عتاب پایان گرفت، پیری نمودار شد و خضاب معلوم گشت. من بوقت پیری خودم را دشمن دارم چگونه نکورویان مرا دوست خواهند داشت.» و این سخن «حالت روزگار عجیب است که حسرت بلیه را میخورم! بسا روزها که در آن گریستم و چون روز دیگر آمد بر آن گریستم.» و این را در باره ابو الحسن علی بن محمد بن فرات وزیر گفته است:

«ای ابو الحسن کار مرا در زمین استوار کردی و در مشکلات سخت بیاری من آمدی و زرهی محکم بمن پوشانیدی که بحادثات دهر گفتم آیا هم‌آورد هست؟» این سخن نیز از اوست: «بدترین روزگار شخص اینست که آبروی خود را پیش کسی که بزرگی نداند گرو بگذارد. کسی که دل به احسان ندارد، چگونه لذت احسان را درک تواند کرد؟» و این سخن: «هنگامی که دهان صبح درست باز شده بود، اگر میخواستم ساقیان باز جامی بمن میدادند. وقتی صبحگاه رشته دوانیده بود، پنداشتم تاریکی ردای دو رنگی است که با ستارگان مزین شده است» و این سخن: «وقتی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۸۱

ستاره‌ای نهران شود می‌گیریم، گوئی دوستی را از کف داده یا مصیبت یاری دیده‌ام. اگر میشد از اطراف شب ستاره‌ای جدا کرد، من از دو دیده خویش ستارگانی جدا میکردم.» از جمله سخنان نکوی او اینست که در باره عبید الله بن سلیمان گفته: «از آل سلیمان بن وهب نکوئیها پیش من هست، آنها بودند که بروزگار یاد دادند که چگونه با من نکویی کند و آنها بودند که خون از جامه پدر من بشستند.» و این سخن را هنگام درگذشت معتصم گفته است «از آداب آنچه را میباید در باره او انجام دهند انجام دادند. سپس او را پیش نهادند و بر او نماز کردند، گوئی صفهایی بودند که بر او سلام می‌گویند، و هم او در باره فصد معتضد گوید: «خونی که از دست امام می‌رود از عنبر و شراب پاکیزه تر است. وقتی بطشت روان شد پنداشتم اشکی است که از دیده عاشق می‌رود، طبیب سر نیشتر را در جان اسلام فرو برد.» و این سخن از اوست: «بر حسادت حسود صبر کن که صبر تو کشنده او خواهد بود. آتش اگر چیزی را برای خوردن نیابد خویشتن را خواهد خورد.» و این سخن: «آهو روشی که شراب بر ما میگرداند و بر دلها و دیده‌ها حکم میراند، گویی نگاههای ما خون شرم از چهره او میریزد.» و این سخن: «آهو روشی که بحسن خود مغرور است و نگاهش

بیمار است! گویی عقرب پیشانی او وقتی به آتش چهره‌اش نزدیک شده بجا مانده است.» و این سخن: «وقتی گلی از چهره او بچینند باز از شرم دیگری بجای آن پدید آید.» وفات ابو بکر محمد بن داود بن علی بن خلف اصفهانی فقیه بسال دویست و نود و ششم رخ داد. وی در ادب مقامی بلند داشت و در لغت استاد بود، به مسائل مذهب احاطه داشت در مطالب گونه‌گون استاد بود، در کار فقه عالمی متبحر و یگانه بود. در عنفوان جوانی و پیش از آنکه بکمال رسد کتاب معروف الزهره را تألیف کرد. پس از آن که فکرش بسط بیشتر یافت، در فقه کتابها نوشت، چون کتاب «فی الوصول الی معرفة الاصول» و «کتاب الانذار» و «کتاب الاعذار و الایجاز» و کتاب «الانتصار علی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۸۲

محمد بن جریر و عبد الله بن شرشیر و عیسی بن ابراهیم ضریر».

از جمله سخنان نکوی وی که در آغاز جوانی گفته و در کتاب زهره آورده اما بیکی از گویندگان عصر منسوب داشته اینست، و همه نثر و نظم او نکوست.

«جانم از ترس هجران برنج است و بیم آن دارم که قلبم بشکافد. بهنگام وصل از هجران میترسد و اشک میریزد. اگر چنانکه از انتظار هجر غمین است از وصالی که هست خرسند بود. خوشی و رنجش برابر بود اما بیم هجران درد انگیزتر است.» این سخن نیز از اوست: «از وداع تا هنگامی که مسرت وصال دهد بهره برگیر. بسیار وصل و هجر و بالا و پستی آزمودم و بسیار پیمانهای تلخ بنوشیدم و صبر کردم و در همه آنچه دیدم چیزی تلختر از فراق بی وداع نبود» این سخن نیز از اوست: «عاشقی که عشق خود را بزبان پنهان میکند، اما از آه کشیدنهای او اشتیاق نمودار است، رنج بیهوده میرد. عشق خود را پنهان میکند اما از هیچکس حتی از شتر و سوار و حدی خوان پنهان نمی‌ماند».

بسال سیصد و سوم در ایام خلافت مقتدر علی بن محمد بن نصر بن منصور بن هشام درگذشت. وی شاعری زبان آور بود و طبع هجا گوی داشت و وزیر و امیر و کوچک و بزرگ از زبان او سالم نماند. پدر و برادران و دیگر اهل خاندان خود را نیز هجا گفته بود. از جمله سخنان وی در باره پدرش اینست: «ابو جعفر خانه‌ای بساخت و محکم کرد و کسی مانند او خانه‌های خوب میسازد! درون آن گرسنگی و برونش زبونی است و در اطراف آن رنج و بدبختی است. از محکم کردن دیوار خانه‌ای که در آن نان و آب نباشد چه سود!» و هم در باره پدرش گوید: «فرض کن به اندازه بیست کرکس عمر کردی، پنداری من بمیرم و تو بمانی. اگر یک روز پس از تو بمانم گریبان مال تو را خواهم درید.» و هم در باره او گوید: «گرسنگی را علاجی سودمند میداند و در خانه او جز گرسنه نمی‌بینی، پندارد که بخشش مایه فقر است و نیکی کردن فایده ندارد، از دنیا ایمن است و از حوادث آن بیم ندارد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۸۳

و نداند که انسان در گرو بلیات زمانه است».

ابو الحسن محمد بن علی فقیه و راق انطاکی در انطاکیه شعری از علی بن محمد ابن بسام برای من نقل کرد که در ضمن آن موفق و ابو الصقر اسماعیل بن بلبل وزیر و طائی امیر بغداد و عبدون نصرانی برادر صاعد و ابو العباس بسطام و حامد بن عباس که بعدا وزیر مقتدر شد و اسحاق بن عمران امیر کوفه را هجو کرده است. شعر اینست «ایا موفق امید یاری خدا

دارد در صورتی که کار بندگان بدست کنیزی افتاده است و پیش از آن نیز بدست ریاکاری بود. این بلبل وزیر شده، و این روزگار قدیم نبوده است. کار پل و آبیاری فرات بدست آسیابان طی افتاده است! عبدون که از امثال او جزیه میگیرند بر مسلمانان حکومت میکند! لوچ بسطام که بافندگی میکرد مشاور شده است! اگر کار بدست من بود مشک بدوش حامد میدادم و یا می فرستادم برود انار بفروشد! اسحاق عمران امیر شده است و این مصیبت است و چه مصیبتی است! اینک خلافت سستی گرفته و بنای آن فرو ریخته است، روزگار و فرومایگان را به لعنت خدا و جهنم واگذار. ای پروردگار فرومایگان سوار شده‌اند و پای من پیاده است یا مرا نیز مثل آنها سوار کن یا این مادر فلانی‌ها را روانه کن بروند.» و در این شعر از همه سران دولت در آن عصر نام برده است.

ابو اسحاق زجاج نحوی رفیق مبرد این شعر را نقل کرده که ابن بسام در باره معتضد هنگامی که پسرش جعفر مقتدر را ختنه کرده بود گفته است: «مردم از ختنه باز گشتند و از گرسنگی کمر بند میکشیدند. گفتم از این تعجب کنید که یتیمان را این طور ختنه میکنند». و هم او در باره معتضد گوید: «تا کی چیزی را که امیدواریم نبینیم و پیوسته به امید بیهوده دل خوش کنیم، اگر ترا معتضد نامیده‌اند بزودی بازویت بشکند».

و هم او در باره عباس بن حسین وزیر و ابن عمرویه خراسانی که امیر بغداد بود، گوید: «خدا لعنت کند کسی را که وزارت بعباس داد و امارت بغداد را به ابن

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۸۴

عمرو سپرد! وزیری که چهره پر چین و شکمی بزرگ چون جوال دارد و پشته‌ای که دو کوهان دارد و سری چون خیار، و از روزگار قدیم بنا درستی و عیاری معروف بوده است، و امیر عجمی که مثل خر پسر خراست و از وقتی کار اداره بدست او افتاده، اسلام از میان ما رفته است».

در باره ابو الحسن جحظه برمکی نغمه گر گوید: «جحظه حقی بمن دارد که تا روز محشر شکر آن میکنم که چهره یابوی خود را بمن نشان داد و از دیدن روی منفور خود معاف داشت.» و هم او در باره پدرش محمد بن نصر بن منصور بن بسام گوید:

«حلوایی که از شکر پخته میشود و دیگی که در آن گنجشک میزند بنزد جوانی بخشنده تر از حاتم که دو دیگ را بر یک اجاق میزند! ولی این هر روز نیست فقط بروز دعوت است که روز تفریح عجیب هول‌انگیز و مجمع لذتهاست. به کسی که نان او را میخورد، گوید بدبخت چه شکمو است!» و هم در باره پدرش گوید:

«نان ابو جعفر تباشیر است که در آن ادویه و دارو هست، دوی همه دردهای شکم و سینه و بواسیر است. کاسه‌ای دارد که از کوچکی چون روغن دان است و ناظران اطراف آن جیغ و جار میکنند، وصول بچیزی که از کف او امید داری چیزی است که تقدیر بر آن جاری شده است.» و هم در باره پدرش گوید: «پیش او فرستادم که شتری عاریه کنم و نمیدانستم که شتر خویشاوند ماست. بمن گفت که با هم سوار آن شویم او از زیر سوار شود و من از رو.» در باره جمعی از رؤسا گوید: «به پسران و کسانی که بخیرشان امید میرود و کار و کمک از آنها انتظار میرود، بگو تا مرا بکاری مشغول دارید که انجام دهم یا ابروی شما مایه اشتغال من خواهد بود» و این سخن نیز از اوست: «چرا پیوسته میدوی و از روزی خود

ناخشنودی؟ بحق خود قانع باش که روزیت بیش از استحقاق تو است» و هم او در باره عیب الله بن سلیمان وزیر گوید: «عیب الله محشور نخواهد شد، نه عقل دارد و نه پارسایی، ترا بزنگی آوردند و از آن بازگشتی که خدا فرموده اگر بازشان برند باز آیند.» و هم او

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۸۵

در باره قاسم بن عیب الله بن سلیمان گوید: «با کسی که بدولت سلطان دل بسته است بگو هنگام کمال، انتظار نقصان می رود بسا وزیر که معتبرش دیدم و بذلت و زبونی افتاد.» و هم او در باره عیب الله بن سلیمان گوید: «ای دل بدوران میمون ناچار باید میمون ها را سجده کرد! ای پسر وهب باد بمیل تو میوزد، ولی آماده ایستادن آن باش» و هم او در باره اسماعیل بن بلبل وزیر گوید: «دولت ابو صقر چون او رو به زوال دارد. چون ابريست که وقتی امید باران پدید آرد از جا برود.» و هم در باره عباس بن حسن وزیر گوید: «وزیری که علنا با جهانیان ستم میکند، گناه همه مردم را بر دوش دارد! مگر دستگاه گذشتگان را ندیدی که حوادث برای آنها بلیه آورد.» و هم او در باره صاعد بن مخلد گوید: «به انتظار دنیایی که در چنگ میمون نه است آنها را سجده کردیم، اما بچیزی جز ذلت سجود دست نیافتیم.» و هم او در باره حسن بن عباس وزیر گوید: «بر دجله محلی میسازی که با کار گذشتگان همسری کنی خرسند مباش که ما بسیار از این چیزها دیده ایم که هنوز بسر نرسیده، از میان رفته است.» و هم او در باره علی بن محمد بن فرات وزیر گوید: «ماهها بر در وزیر ایستادم، اما برعایت حقوق قدیم بمن توجه نکرد نه او رعایت شایسته میکند و نه من از ایستادن شرم میکنم و سرباز میزنم.» و هم در باره ابو جعفر محمد بن جعفر غربلی گوید: «ریشی انبوه داشت که از کنده شدن خسارت دیده بود با چهره ای معیوب و ملعون. وقتی در سخن من میگرد و چون دیوانه هذیان میگفت گفتم «خدا راست گفت تو از آنهايي که خدا گفته زبون و بی زبان است.» در باره ابن مرزبان که اسبی از او خواسته بود و نداده بود گوید: «از دادن اسبی فرسوده بخل ورزیدی و تا عمر دارم مطالبه آن نخواهم کرد. اگر میخواستی آنرا مصون داری خدا چیزی را که تو سوار آن شده باشی مصون خلق نکرده است.» از جمله سخنان جالب وی اینست: «انجام حاجت دلخواه مرا وعده داد و چون خواستم وفا کند چهره درهم کشید و گردن فرازی کرد و اشتغال دایم خویش را

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۸۶

بهانه آورد، اگر اشتغال دایم او نبود چه بهانه ای میآورد؟» علی بن محمد بن بسام را در این معانی اشعار فراوان هست که بذکر قسمتی از بسیار آن در این کتاب اکتفا میکنیم و در کتابهای سابق بیشتر از این آورده ایم. پدرش محمد بن نصر بن منصور در کمال بزرگواری بود و جوانمردی بود و مردی خوشگذران و خوش لباس و بلند نظر بود و بکار ساختمان دلبستگی فراوان داشت.

ابو عبد الله قمی گوید «یک روز سرد زمستانی در بغداد پیش او رفتم. در تالار وسیعی بود که دیوار آن را با گل سرخ ارمنی اندوده بودند و برق میزد. بنظرم تالار بیست ذراع در بیست ذراع بود و در میان آن اجاقی مدور به اندازه ده ذراع در ده ذراع از آتش پر بود و او در صدر تالار نشسته، لباس نازک شوشتری بتن داشت. کف تالار آنجا که اجاق نبود با دیبای سرخ مفروش بود. مرا بنزدیک خود نشانید و نزدیک بود بسوزم، جامی گلاب آمیخته بکافور بمن دادند که بچهره خود

مالیدم، او آب خواست آبی برای او آوردند که برف در آن بود، همه قصدم آن بود که زودتر گفتگو را ختم کنم، پس از آن بیرون آمدم و هوا یخ مایع بود. او بمن گفت:

«این اطاق برای کسی که بخواهد از آن بیرون رود خوب نیست.» گوید: «روزی دیگر پیش او رفتم و در جای دیگر از خانه خود بود که روی برکه آبی ساخته شده بود و بالای آن ایوانی بود که بیاغ و جای آهوان و آشیانه قمریان و امثال آن مشرف بود، گفتم: «ای ابو جعفر بخدا در بهشت نشسته‌ای.» گفت: «نباید از بهشت بروی تا چاشت بخوری.» هنوز درست ننشسته بودم که خوانی از جزع بیاوردند که بهتر از آن ندیده بودم. در میان خوان جامی از جزع ملون بود که اطراف آنرا طلای سرخ پیچیده بودند و از گلاب لبالب بود، روی خوان سینه‌های مرغ چون بنای صومعه روی هم چیده شده بود. بشقابهای جزع نیز بود که ادویه و تمشک داشت. آنگاه غذای گرم و پس از آن جامهای لوزینه آوردند. وقتی خوان را برداشتند، بمحل پرده رفتم و یک طشت چینی سفید پر از بنفشه و چیزی جلو ما

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۸۷

نهادند و یکی دیگر پر از سیب شامی بود که بقدر یک هزار سیب در آن بود غذایی پاکیزه تر و گلی لطیف تر از آن ندیده بودم. بمن گفت: «چاشت درست اینست، و من تا کنون خوشی آن روز را فراموش نکرده‌ام.» مسعودی گوید: این خبر را در باره محمد بن نصر یاد کردیم تا بدانند که گفتار محمد پسرش خلاف واقع حال وی بوده است و هیچکس از زبان او سالم نمی‌بوده است. ابن بسام اخبار بسیار و اشعار فراوان در هجو کسان دارد که شرح آنرا در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم، با این قصه که وی در باره قاسم بن عبید الله شعری گفته بود و روزی قاسم پیش معتضد رفت و او بشطرنج مشغول بود و شعر ابن بسام را زمزمه میکرد که: «زندگی آن مثل مرگ اینست و بهر حال از مصیبت در امان نیستی.» و چون سر برداشت قاسم را بدید و شرمگین شد و گفت: «ای قاسم، زبان ابن هشام را قطع کن»، قاسم با شتاب بیرون رفت که بگوید زبان او را قطع کنند.

معتضد گفت: «به نیکی و بخشش کار را قطع کن اذیتش مکن»، و قاسم برید و پل قنسرین و عواصم شام را بدو داد و نیز سخن او را که در باره اسد بن جهور دبیر گفته بود و حکایتی که با وی داشت و هجایی که در باره اسد و دیگر دبیران گفته بود آورده‌ایم. هجو ابن جهور اینست: «بدبخت زمانه عجایی آورده و رسوم ظرافت و ادب را محو کرده مگر نبینی اسد بن جهور مانند دبیران بزرگ شده است و کسانی را پر و بال داده که اگر کارشان را بمن واگذارند آنها را به مکتب پس میفرستم.» وقتی عباس بن حسن کشته شد مقتدر وزارت به علی بن موسی بن محمد بن فرات داد و مدت وزارت وی تا وقتی که بر او خشم گرفت سه سال و نه ماه و چند روز بود همان روز که بر علی بن محمد بن موسی بن فرات خشم گرفت یعنی روز چهارشنبه چهارم ذی حجه سال دویست و نود و نهم وزارت به محمد بن عبید الله بن یحیی بن خاقان داد و خلعت بدو داد و بهیچکس دیگر جز او خلعت نداد، روز دوشنبه دهم محرم سال سیصد و یکم بود که او را دستگیر کرد و روز سه شنبه یازدهم محرم

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۸۸

سال سیصد و یکم علی بن عیسی بن داود جراح را خلعت داد و روز دوشنبه هشتم ذی حجه سال دویست و چهارم او را

دستگیر کرد و بار دیگر وزارت به علی بن محمد ابن فرات داد و بروز دوشنبه هشتم ذی حجه سال سیصد و چهارم او را خلعت داد و بروز پنجشنبه چهارم جمادی الاولی سال سیصد و ششم دستگیرش کرد. آنگاه روز سه شنبه دوم جمادی الآخر سال سیصد و ششم حامد بن عباس خلعت گرفت اما بروز دوم وزارت او که روز چهارشنبه بود علی بن عیسی را آزاد کرد و کار وزارت بدو داد و حامد بن عباس را بگرفت. بار دیگر علی بن محمد بن فرات را وزارت داد و این وزارت سومین بود. در این دوره وزارت پسرش محسن بن علی بر او تسلط داشت و جمعی از دبیران را از میان برداشت، آنگاه به ترتیبی که در صدر این باب گفته‌ایم او و پسرش دستگیر شدند پس از آن عبد الله بن محمد بن عبید الله خاقانی و پس از او احمد بن عبد الله خصیبی و پس از او برای بار دوم علی بن عیسی و پس از او ابو علی محمد بن علی بن مقله و پس از او سلیمان بن حسن بن مخلد و پس از او عبید الله بن محمد کلواذی و پس از او حسین بن قاسم بن عبید الله بن سلیمان بن وهب که در «رقه» کشته شد و پس از او فضل بن جعفر بن موسی بن فرات وزارت یافتند.

مقتدر بروز چهارشنبه سوم شوال بعد از نماز عصر سال سیصد و هشتم در بغداد ضمن جنگی که میان او و موسی خادم به دروازه شماسیه در ناحیه شرقی روی داد کشته شد و مردم او را بخاک سپردند. در آن وقت چنانکه گفتیم ابو الفتح فضل بن جعفر بن موسی بن فرات وزیر او بود. گویند هنگامی که مقتدر برای جنگی که در ضمن آن کشته شد سوار میشد، فضل طالع بدید، مقتدر گفت: وقت چگونه است؟ گفت: وقت زوال است. مقتدر چهره درهم کرد و میخواست سوار نشود، ولی سپاه مونس نزدیک او رسید و آخرین روز وی همان بود. از عجایب آنکه هر ششم خلیفه عباسی مخلوع یا مقتول شد. محمد بن هارون مخلوع ششمی بود. ششمی دیگر مستعین بود و ششمی دیگر مقتدر بود. مقتدر و حوادث و جنگها و وقایع ایام

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۸۹

وی و حکایت ابن ابی الساج و مونس و قصه سلیمان بن حسن حمدانی و عملی که بسال سیصد و هفدهم در مکه کرد و حوادثی که در مشرق و مغرب بود اخباری نکو دارد که همه را در کتاب اخبار الزمان بتفصیل و در کتاب اوسط به اختصار آورده‌ایم. در در این کتاب نیز نکاتی یاد کردیم و امیدواریم خدا بما فرصت و عمر دهد و از پس این کتاب کتابی دیگر تألیف کنیم و اخبار و آثار گونه‌گون را بدون ترتیب بر حسب فایده و جالب بودن در ضمن آن بیاوریم، و نام آن را «وصل المجالس بجوامع الاخبار و مخلط الاداب» کنیم که دنباله تألیفات سابق ما باشد.

وفات موسی بن اسحاق انصاری قاضی در خلافت مقتدر بسال دویست و نود و هفتم بود. وفات محمد بن عثمان بن ابی شبیه کوفی نیز در همین سال در کوفه بود و در ناحیه شرقی بخاک رفت. این دو تن از عالمان حدیث و بزرگان روایت بودند.

در همین سال خبر به مدینه السلام رسید که چهار رکن کعبه را آب گرفته و به اهل طواف نیز رسیده و آب زمزم برآمده، و چنین چیزی بروزگار گذشته سابقه نداشته است. وفات یوسف بن یعقوب بن اسماعیل بن حماد قاضی در ماه رمضان در همین سال در مدینه السلام در سن نود و پنج سالگی بود. بقولی وفات محمد بن داود بن عیسی ابن خلف اصفهانی فقیه نیز در این سال بود. پیش از این گفتیم که وفات وی بسال دویست و نود و ششم بوده و اینجا اختلافی را که در این باب

هست یاد کردیم. در شوال همین سال که سال دویست و نود و هفتم بود، ابی بن عوف بروری معدل بغداد در سن هشتاد و چند سالگی بمرد و در سمت غربی بخاک رفت. اینان را از آن جهت یاد میکنیم که راویان حدیث بوده و به این عنوان شهرت داشته‌اند، و میباید اهل علم و حدیث وقت وفات ایشان را بدانند. در همین سال ابو العباس احمد بن مسروق محدث در هشتاد و چهار سالگی بمرد و بدروازه آل حرب در سمت غربی بخاک رفت. در این کتاب و هم در کتابهای سابق خود اخبار طالبیانی را که در ایام بنی امیه و بنی عباس قیام کرده و کشته یا محبوس یا فراری شده‌اند آورده‌ایم.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۹۰

و چنان شد که احمد بن محمد بن عبد الله بن ابراهیم بن اسماعیل بن ابراهیم بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب در صعید مصر قیام کرد و احمد بن طولون از پس حوادثی که در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم او را بکشت. ظهور طالبیان و مختصر اخبارشان را در این کتاب از آن جهت یاد میکنیم که با خویشتن تعهد کرده‌ایم سرگذشت و مقتل و دیگر اخبارشان را از وقت کشته شدن امیر مؤمنان تا وقتی که تألیف این کتاب بسر میرسد یاد کنیم.

وفات یحیی بن حسین حسنی رسی پس از اقامت بشهر صعده یمن بسال دویست و هفتاد و هشتم بود و پس از او پسرش حسن بن یحیی قیام کرد. ظهور ابن الرضا محسن بن جعفر بن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد در ولایت دمشق بسال سیصد بود و میان او با ابو العباس احمد بن کیغغ جنگ شد و گردن او را زدند و بقولی در اثنای جنگ کشته شد و پسرش را به مدینه السلام بردند و سر پل جدید در سمت غربی بیاویختند.

بسال سیصد و یکم نیز اطروش حسن بن علی در ولایت طبرستان و دیلم قیام کرد و سیاهپوشان را از آنجا برون راند. وی مردی فهیم و عالم بود و از عقاید و مذاهب مطلع بود و سالها میان مردم دیلم که کافر و بر دین مجوس و بعضی پیرو رسوم جاهلیت بودند و همچنین مردم گیل که مسلمانان در قبال آنان در بندهایی چون قزوین و غیره داشتند اقامت داشت و آنها را سوی خدا عز و جل خواند که پذیرفتند و اسلام آوردند، و در دیلم مسجدها بساخت. بسیاری مطلعان پنداشته‌اند که دیلمان فرزندان باسل بن ضبة بن ادد هستند، و قوم گیل از طایفه تمیم‌اند. گویند ورود اطروش بطبرستان در اول روز محرم سال سیصد و یکم بود و در همین روز امیر بحرین بصره آمد و امیر آنجا طمسک مفلحی را بکشت، و ما خبر اطروش علوی را با خبر پسرش و خبر ابو محمد حسن بن قاسم حسنی داعی و استیلای او بر طبرستان و کشته شدنش و قصه‌ها که قوم گیل و دیلم با او داشتند در کتاب اخبار -

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۹۱

الزمان آورده‌ایم.

وفات ابو العباس احمد بن عمر بن شریح قاضی بسال سیصد و ششم بود. وفات ابو جعفر محمد بن جریر طبری فقیه نیز بسال سیصد و دهم در بغداد بود. وفات ابو اسحاق بن ابراهیم جابر قاضی نیز در حلب بود. بسال دویست و نود و هفتم لیث ابن علی بن لیث برادرزاده صفار را سوار فیل به مدینه السلام آوردند و سپاه از دنبال و اطراف او بود و در شهر بگردانیدند و بقولی لیث را بسال دویست و نود و هشتم به بغداد آوردند. در همین سال که سال دویست و نود و هشتم بود، ابو بکر محمد بن سلیمان مروزی محدث، رفیق جاحظ در بغداد بمرد و بقولی وفات وی بسال هشتاد و نهم بود. در

همین سال فارس فرمانده کشتیها و امیر جنگ روز بساحل شام آمد و از پس جنگی دراز چون مسلمانان کمکی نیافتند، قلعه قبه را بگرفت و شهر لاذقیه را بگشود و اسیر بسیار از آنجا گرفت. در ماه رمضان در کوفه تگرگی درشت بارید که به اندازه یک رطل بغدادی بود و بادی سیاه وزید و بسیاری خانه‌ها و بناها را ویران کرد و هم در آنجا زلزله‌ای بزرگ شد که مردم بسیار در اثنای آن بهلاکت رسید. زلزله کوفه بسال دویست و نود و نهم بود و هم در این سال در مصر زلزله‌ای بزرگ شد و ستاره دنباله‌دار طلوع کرد و هم در این سال دمنانه امیر جنگ دریای روم با کشتیهای مسلمانان به جزیره قبرس حمله برد. قبرسیان پیمانی را که از صدر اسلام داشتند و بموجب آن میباید رومیان را بر ضد مسلمانان و مسلمانان را بر ضد رومیان کمک نکنند و یک نیم خراج جزیره ببود و اسیر گرفت و آتش زد و جاهای محکم بگشود و ما خبر این جزیره را سابقا در همین کتاب در ضمن سخن از دریاها و سر چشمه و مصب رودها گفته‌ایم و تکرار آن روانیست.

بسال سیصد و یکم عبد الله بن ناجیه محدث در مدینه السلام بمرد. تولد وی بسال دویست و دوازدهم بوده بود. دستگیری ابن جصاص جواهری در مدینه السلام بسال

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۹۲

سیصد و دوم بود. آنچه مسلم است از مال وی از طلا و نقره و جواهر و فرش و پارچه و مستغلات پنج میلیون و پانصد هزار دینار مصادره شد. در همین سال بروز دو شنبه دو روز مانده از جمادی الاولی قاسم بن حسن بن اشیب که کنیه ابو محمد داشت و از عالمان و محدثان بزرگ بود بمرد و در ناحیه غریبی در خیابان معروف به شارع - الحمالین بنخاک رفت. محمد بن یوسف قاضی و ابو جعفر احمد بن اسحاق بهلول قاضی و دیگر فقیهان و عادلان و دبیران و سران دولت در تشییع جنازه او حاضر بودند. وی پدر ابو عمران موسی بن قاسم بن حسین معروف به ابن اشیب است که اکنون از فقیهان شافعی است. در همین سال که سال سیصد و دوم بود. سپاهی از مغرب هجوم آورد و یاران سلطان که در مصر بودند با آنها جنگهای بزرگ داشتند و بسیار کس کشته شد و یکی از بزرگان بربر بنام ابن جره از سلطان امان خواست و به مدینه السلام آمد و خلعت گرفت.

بسال سیصد و هفتم یوسف بن ابی الساج را به مدینه السلام آوردند، وی را بر شتری دو کوهان نشانیدند، پیراهن دینایی که به عمرو بن لیث و وصیف خادم نیز پوشانیده بودند بتن او بود و کلاهی دراز زنگوله‌دار بسر داشت و سپاه اطراف وی بود و مونس خادم و دیگر سران دولت و اهل شمشیر از پی او بودند و ما خبر جنگی را که در ضمن آن مونس خادم ابن ابی الساج را در اردبیل دستگیر کرد و نام امیرانی را که در آن جنگ بودند چون ابن ابی الهیجاء عبد الله بن حمدان و علی بن حسان و ابو الفضل مروی و احمد بن علی برادر صعلوک و دیگر امیران و سرداران و اینکه مقتدر ابن ابی الساج را رها کرد و او بدیار مصر و ربیعہ رفت و از آنجا به آذربایجان و ارمنستان رفت و قصه غلام او «سبک» [۱] که بر قلمرو آقای خود استیلا یافته و از فارقی جدا شده بود با دیگر اخبار ابن ابی الساج و رفتن او به واسط آنگاه به کوفه و جنگی که با ابو طاهر سلیمان بن حسن جنابی داشت و قرمطی او را در حدود انبار وهیت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۹۳

هنگامی که «بلیق» و «نظیف» غلامان ابن ابی الساج نزدیک آنجا بودند اسیر کرد و بکشت، ما حوادث این جنگ که قرمطی بلیق و نظیف را شکست داد و در هیت مقام گرفت با حوادث دیگر که بسال سیصد و پانزدهم بود همه را در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم و هم حکایت مونس خادم را با جنگی که بسال سیصد و نهم در مصر بهمدستی یاران سلطان با سپاه امیر مغرب داشت باز نموده‌ایم.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۹۴

ذکر خلافت القاهر بالله

بیعت قاهر محمد بن احمد معتضد بروز پنجشنبه دو روز مانده از شوال سیصد و هشتم انجام گرفت. سپس بروز چهارشنبه پنجم جمادی الاولی سال سیصد و بیست و دوم خلع شد و چشمانش را میل کشیدند. خلافتش یک سال و شش ماه و شش روز بود، کنیه ابو منصور داشت و مادرش یک کنیز بود. ذکر شمه‌ای از اخبار قاهر و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام او قاهر به سال دویست و بیست و یکم وزارت به ابو علی محمد بن علی بن مقله داد. سپس او را عزل کرد و وزارت به ابو جعفر محمد بن قاسم بن عبید الله بن سلیمان داد، سپس او را عزل کرد و وزارت به احمد بن عبد الله حصیبی داد. اخلاق قاهر ثباتی نداشت و بسیار متلون و هوسناک بود و با دشمنان رفتاری سخت داشت. بسیاری از سران دولت و از جمله مونس خادم و بلیق و علی بن بلیق را از میان برداشت و مردم از او بترسیدند و از صولتش بیمناک شدند. وی زوبینی بزرگ داشت که هر وقت در خانه خود راه میرفت آن را بدست می‌گرفت و بهنگام نشستن آنرا جلو روی خود

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۹۵

میگذاشت و هر که را میخواست بکشد با آن زوبین میزد. بدین جهت کسانی که با خلیفگان پیش از او شورش و خود سری داشتند آرام گرفتند. وی در کارها چندان دقت نمی‌کرد و سطوتش هول‌انگیز بود، بدین جهت بر ضد او توطئه کردند و در خانه‌اش دستگیرش کردند و هر دو چشمش را میل کشیدند و هم اکنون چنانکه خبر یافته‌ایم زنده است و در ناحیه غربی بغداد در خانه ابن طاهر است. راضی حال او را مکتوم داشته بود و چون با ابراهیم متقی بالله بیعت کردند قاهر را در یکی از ساختمانها محبوس یافت و بگفت تا او را بخانه ابن طاهر بردند و تا کنون در آنجا محبوس است.

محمد بن علی عبدی خراسانی اخباری که قاهر با او مانوس بود، گوید:

«قاهر با من خلوت کرد و گفت: «یا راست بگو و یا این ... و بزوبین اشاره کرد.

بخدا که من مرگ را میان خودم و او معاینه دیدم. گفتم: «ای امیر مؤمنان راست می‌گوییم.» گفت: «دقت کن» و سه بار گفت. گفتم: «بسیار خوب، ای امیر مؤمنان» گفت: «بین چه می‌پرسم و چیزی را نهان مدار و قصه سازی مکن و سجع مگو و چیزی را مینداز» گفتم: «بسیار خوب ای امیر مؤمنان» گفت: «تو علامه اخبار و اخلاق و رفتار بنی عباس از منصور بعدی.» گفتم: «ای امیر مؤمنان بشرطی که امان داشته - باشم» گفت: «امان داری» گوید، گفتم «ابو العباس سفاح بکار

خونریزی سریع بود و حکام وی در شرق و غرب از او پیروی کردند و روش او گرفتند، چون محمد بن اشعث در مغرب و صالح بن علی در مصر و خازم بن خزیمه و حمید بن - قحطبه، مع ذلک دریایی بخشنده و گشاده دست و عطاده بود، و آنها که بگفتم و در عصر وی بودند روش او را پیش گرفتند.» گفت: «از منصور بگو» گفتم: «ای امیر مؤمنان راست بگویم؟» گفت: «راست بگو» گفتم: «بخدا او اول کس بود که میان فرزندان عباس بن عبدالمطلب و آل ابی طالب جدایی انداخت که پیش از آن کارشان یکی بود، و هم او اول خلیفه

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۹۶

بود که منجمان را تقرب داد و به احکام نجوم عمل کرد. نوبخت مجوسی منجم، پدر ابن نوبختیان بدست وی مسلمان شد و با ابراهیم فراری منجم گوینده قصیده در باره ستارگان و علم نجوم و هیئت فلک با علی بن عیسی اسطرلابی منجم بخدمت بودند. وی اول خلیفه بود که از زبانهای بیگانه کتاب برای او به عربی ترجمه کردند که کتاب کلیله و دمنه و کتاب سند هند از آن جمله بود. کتابهای ارسطاطالیس را از منطقیان و غیره و کتاب المجسطی بطليموس و کتاب ارثماطیقی و کتاب اقلیدس و دیگر کتابهای قدیم یونانی و رومی و پهلوی و فارسی و سریانی را برای او ترجمه کردند و بدسترس مردم نهادند که در آن نگرستند و علوم آنرا بیاموختند.

در ایام او محمد بن اسحاق کتاب «المغازی و السیر و اخبار المبتدأ» را تألیف کرد که پیش از آن مدون و معروف و مرتب نبود و هم او اولین خلیفه بود که آزادشدگان و غلامان خویش را به کارهای مهم گماشت و آنها را بر عربان مقدم داشت و خلیفگان بعدی که از فرزندان او بودند این رسم را نگهداشتند که اعتبار عربان برفت و نابود شد و سالاری ایشان زوال یافت و مناصب ایشان نماند. وی بدوران خلافت خود بعلم پرداخت و مذهبها را بشناخت و از عقاید اطلاع یافت و از کتابهای حدیث با خبر شد و در ایام او روایت بسیار شد و علوم رواج گرفت.»

قاهر گفت: «نکو گفتمی و بیانی روشن آوردی، بمن بگو اخلاق مهدی چگونه بود؟» گفتم: «بخشنده و بزرگوار بود و مردم روزگار روش او گرفتند. رسم وی آن بود که هنگام سواری کیسه‌های درهم و دینار همراه داشت و هر که از او میخواست عطا میکرد و اگر خاموش میماندند تقسیم کننده‌ای که در حضور او بود بی‌خواستن می‌بخشید. در کشتن ملحدان و بیدینان که در ایام او پدیدار شده بودند و اعتقادات خویش را ظاهر کرده بودند بکشید، و این نتیجه رواج کتابهای مانی و ابی دیصان و مرقیون بود که ابن مقفع و دیگران از فارسی و پهلوی بعربی ترجمه کرده بودند و هم آن کتابها که ابن ابی العوجاء و حماد عجرد و یحیی بن زیاد و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۹۷

مطیع بن ایاس در تأیید مذهب مانویان و دیصانیان و مرقیونیان تألیف کرده بودند، و بسبب آن زندیقان فراوان شده بودند و عقایدشان میان مردم رواج یافته بود.

مهدی، اول کس بود که جدلیان و محققان اهل کلام را بگفت تا کتابها بر رد ملحدان و منکران دین تألیف کردند و بر ضد معاندان دلیل آوردند و شبهه‌های ملحدان را از میان برانداختند و حق را برای کسان روشن کردند. وی بنای مسجد الحرام و مسجد پیمبر را بصورتی که تا کنون هست تجدید کرد و بیت المقدس را که از زلزله ویران شده بود بساخت.»

گفت: «هادی که دورانی کوتاه داشت اخلاق و رفتارش چگونه بود؟» گفتم:

«مستبدی بزرگ بود، اول کس بود که مردان پیش روی او با شمشیرهای تیز و چماقهای افراشته و کمانهای کشیده راه پیمودند و حکام وی نیز طریقه او گرفتند و بدوران وی سلاح فراوان شد.»

گفت: «خوب وصف کردی و سخن را بکمال رسانیدی، روش رشید چگونه بود!» گفتم: «بر انجام حج و عمل غزا مواظبت داشت و در راه مکه و هم در منی و عرفات و مدینه پیمبر (ص) آبگیرها و چاهها و برکهها و قصرها پدید آورد و احسان او که با عدالت قرین بود بهمه کس رسید. آنگاه دربندها و شهرها بساخت و در آنجا قلعهها چون طرسوس و اذنه استوار کرد و مصیبه و مرعش را تجدید بنا کرد و بناهای جنگی و کاروانسراها و رباطها ساخت و حکام وی از اعمال او پیروی کردند و رعیت نیز بکار وی اقتدار کرد که باطل را از میان برداشت و حق را نمودار کرد و همه جا روشنی آورد و از سایر امتهای پیشی گرفت بروزگار وی - نکوکارتر از همه کس، ام جعفر زبیده دختر جعفر بن منصور بود که در مکه کاروانسراها ساخت و آبگیرها و برکهها و چاهها پدید آورد، نیز راهی که تا کنون معروف است، و به دربند شام و طرسوس کاروانسراها بنا نهاد و موقوفهها برای آن تعیین کرد. بخشش و کرم برمکیان و اعمال نیکشان نیز در ایام وی بود. رشید اول

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۶۹۸

خلیفه بود که در میدان چوگان بازی کرد و به هدف تیر انداخت و بیاری گوی و تاب تاب پرداخت و هم او اول خلیفه بنی عباس بود که شطرنج و نرد بازی کرد و شطرنج بازان و نردبازان را تقرب داد و مقرری تعیین کرد، و مردم ایام او را بواسطه رونق و فراوانی و رفاه «ایام عروس» نامیدند و بسیاری کارهای دیگر داشت که از وصف برون است.» قاهر گفت «چرا ام جعفر را مختصر گفتم؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان بخاطر اختصار و کوتاهی سخن» گوید: زوبین را بگرفت و تکان داد و من مرگ سرخ را در دو طرف آن دیدم، آنگاه چشمش برق زد و من دل بقضا دادم و گفتم اینک فرشته مرگ آمده و تردید نداشتم که جان مرا خواهد گرفت.

زوبین را بطرف من انداخت و من جا خالی کردم و او انا لله گفت، اما زوبین بمن نخورده بود، بمن گفت: «وای بتو مگر سرت زیادی کرده و از زندگی سیر شده‌ای؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان چه شده است؟» گفت: «از اخبار ام جعفر بیشتر بگو» گفتم:

«بله ای امیر مؤمنان حسن سیرت و عمل وی در جد و هزل چنان بود که کس مانند او نبود، در کار جد و آثار خیر در اسلام همانند نداشت. در حجاز چشمه معروف به عین المشاش را حفر کرد و مجموع مخارج این کار که بحساب آمده یک میلیون و هفتصد هزار دینار بود، بعلاوه آبگیرها و کاروانسراها و برکهها و چاهها که در حجاز و دربندها پدید آورد، و قبلاً گفتم، و هزارها بر آن خرج کرد بجز مخارج دیگر که در راه نکو کاری و دستگیری و رفاه مستمندان کرد و صورت دیگر اعمال وی از آن باب که ملوک بدان تفاخر کنند چنین است: وی اول کسی بود که لوازم طلا و نقره مرصع بجواهر ساخت و لباس مزین عالی برای او فراهم آوردند تا آنجا که یک لباس مزین پنجاه هزار دینار خرج برداشت. و او اول کسی بود که خیمه از نقره و آبنوس و صندل بساخت که قلاب طلا و نقره داشت و پارچه مزین و سمور و دیبا و انواع

حریر سرخ و زرد و سبز و کبود بر آن کشید و موزه مرصع بجواهر و شمع عنبر درست کرد و مردم دیگر از اعمال وی تقلید کردند. ای امیر مؤمنان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۹۹

وقتی کار خلافت بفرزندش رسید غلامان را مقدم داشت و مرجح شمرد و منزلتشان را بالا برد مانند کوثر و غلامان دیگر، و چون ام جعفر دید که وی به غلامان دلبسته و به آنها سرگرم است کنیزکان خوش قامت نکو رخسار را عمامه نهاد و زلف و قفایی داشتند و قبا بتن کردند و کمر بند بستند که قدشان جلوه کرد و آنها را بنزد امین فرستاد که در حضور وی بودند و آنها را پسندید و مجدوبشان شد و به خاص و عام بنمود و خاص و عام کنیزکان را لباس غلام پوشیدند و قبا بتن کردند و کمر بند بستند و آنها را غلامیات نامیدند.

وقتی قاهر این سخن بشنید، طربناک شد و فریاد زد: ای غلام، قدحی بوضع غلامیات بیار، و کنیزکان بسیار همه بیک قد با قبا و قفایی و کمر بند طلا و نقره که پنداشتم غلامانند سوی او دویدند و او جام را گرفت و من در صفای جام و جلوه شراب و زیبایی کنیزان می‌نگریستم. زوین پیش روی او بود جام را با شتاب نوشید و گفت: «بگو» گفتم: «بله ای امیر مؤمنان، آنگاه کار خلافت به مأمون رسید و در آغاز کار بعثت نفوذی که فضل بن سهل و دیگران بر او داشتند در احکام و قضایای نجوم مینگریست و تسلیم مقتضیات آن بود و روش ملوک قدیم ساسانی چون اردشیر و غیر او گرفت و بخواندن کتابهای گذشته کوشید و مطالعه بسیار کرد و مطالب آن بدانست. وقتی کار فضل بن سهل ذو الریاستین چنان شد که معروف است و مأمون به عراق آمد از این همه منصرف شد و بتوحید و وعده و وعید اعتقاد پیدا کرد و با متکلمان نشست و بسیار کس از جدلیان معروف چون ابو الهذیل و ابواسحاق ابراهیم بن سیار نظام و دیگران که موافق یا مخالف آنها بودند بوی تقرب یافتند و فقیهان و ادیبان بمجلس او نشستند و آنها را از ولایات بیاورد و مقرری داد و مردم بتحقیق و نظر راغب شدند و بحث و جدل آموختند و هر گروه کتابها در تأیید مذهب و گفتار خویش تألیف کردند. مأمون در کار عفو و تحمل و قدرت و بخشش مال از همه پیش بود و از سبکسری. بدور بود و وزیران و یارانش نیز از او پیروی کردند و براه وی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۰۰

رفتند. ای امیر مؤمنان پس از آن معتصم بود که در کار مذهب پیرو برادر خویش بود و به پهلوانی و تقلید لوازم ملوک قدیم دلبسته بود و کلاه چاچی بسر نهاد و مردم نیز به پیروی او بسر نهادند و آن را معتصمیات نامیدند. بزرگی و احسان وی عام بود و در ایام او راهها امن بود. آنگاه هارون بن محمد واثق بود که از مذهب پدر و عموی خود تبعیت کرد و مخالفان را مجازات داد و مردم را آزمون و نیکی بسیار کرد و به قاضیان ولایات گفت: شهادت مخالفان را نپذیرند. پرخور و بخشنده و ملایم و دوستدار رعیت بود. ای امیر مؤمنان، پس از آن متوکل بود که با معتقدات مأمون و معتصم و واثق مخالفت کرد و جدل و مناظره در باره عقاید را منع کرد و مجازات داد و امر به تقلید کرد و روایت حدیث را رواج داد، ایامش نکو و دولتش منظم بود و ملکش دوام یافت و دیگر اخلاق وی معروف است.

قاهر گفت: «سخن را شنیدم و گویی با وصف تو این کسان را می‌بینم و از سخن تو مسرور شدم که طوق سیاست را

گشودی و از روش سالاری سخن آوردی».

آنگاه بگفت تا همان وقت جایزه‌ای بمن دادند. سپس گفت: «اگر می‌خواهی بر خیز و برو» و من برخاستم و او زوبین بدست از پی من برخاست، و بخدا پنداشتم که مرا از پشت سر با آن خواهد زد. آنگاه سوی خانه غلامان رفت و چند روز نگذشت که سرگذشت او چنان شد که معروف است.

مسعودی گوید: شخصی که این حکایت از او آوردم اخبار نکو دارد و هم اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دوم زنده است و مداح ملوک و همنشین بزرگان است و فهم درست و رای نکو دارد.

در ایام خلافت قاهر بسال سیصد و بیست و یکم، ابو بکر محمد بن حسن بن درید به بغداد درگذشت. وی از جمله کسان بود که روزگار ما در شعر مهارت داشت و در لغت بکمال رسیده بود و در این زمینه قائم مقام خلیل بن احمد بود و چیزها بلغت افزود که در کتب متقدمان نبود. در شعر طرق گونه‌گون داشت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۰۱

گاهی شعر محکم و زمانی سخن ظریف میگفت و اشعار او بیش از آنست که بشماریم یا در این کتاب بیاریم. از اشعار خوب او قصیده مقصوره است که در مدح شاه ابن میکال گفته، و گویند که بیشتر کلمات مقصور را که الف کوتاه در آخر دارد در قافیه‌های آن آورده است، و چنین آغاز میشود:

مگر نمی بینی که دیگر سر من چون رشته صبح بزیر تاریکی است و سفید در سیاه آن افتاده چنانکه آتش در هیزم مشتعل تا آنجا که گوید:

وقتی شب و روز بچیز تازه‌ای دست یازد آن را کهنه کند، من از آنها نیستم که وقتی حادثه‌ای بیاید گویم کار از کار گذشت، و گر چه غمی در دلم باشد که همه جان را بگیرد.» جمعی از شاعران این قصیده مقصور را جواب گفته‌اند که ابو القاسم علی بن محمد بن داود بن فهم تنوخی انطاکی از آن جمله است. این شخص روزگار ما یعنی بسال سیصد و سی و دوم زنده است و در بصره بصف بریدیان است. قصیده مقصوره او که در مدح تنوح و قوم خویش قضاعه گفته، چنین آغاز میشود: «اگر امساک من نبود به منع اهل خرد پابند نبودم، آنکه حدی نگه ندارد چه حدی انتظار دارد! اگر من کوتاه آمده‌ام دل خونینی که نگاه خوبان خونبارش کرده کوتاه نیامده است» تا آنجا که گوید: «بسا آهوروشان که نگاهشان در جان از تیغ کارگرتر است». ابوالمقاتل نصر بن نصیر حلوانی مقصوره‌ای قدیمتر دارد که بمدح محمد بن زید حسنی داعی طبرستان گفته است و چنین آغاز میشود: «دوستان بر این تپه‌ها توقف کنید و بپرسید خوبان کجا شدند» ابن ورقا نیز مقصوره‌ای دارد که چنین آغاز میشود: «هر چه خواهی بگو او سیه - چشم و بلند قامت بود» از جمله کسانی که پس از ابن درید درگذشتند ابو عبد الله مفتح عمانی بود که دبیر و شاعر بود و از کلمات کمیاب اطلاع داشت و هم او رفیق باهلی مصری بود که مقصوره ابن درید را جواب گفته بود. این سخن از اوست: «آگاه باشید که جان سوی ردین اشتیاق دارد و در راه وصول بدو مشکلهاست.» و ما دیگر اخبار قاهر را که مدتی کوتاه داشت در کتاب اوسط آورده‌ایم، و ذکر آن در این کتاب روا نیست.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۰۲

ذکر خلافت الرازی بالله

بیعت رازی محمد بن جعفر مقتدر که کنیه ابو العباس داشت، بروز پنجشنبه ششم جمادی الاولی سال دویست و بیست و دوم انجام گرفت و خلافت او تا دهم ربیع الاول سال دویست و بیست و نهم دوام داشت و در مدینه السلام بمرگ طبیعی بمرد. مدت خلافتش شش سال و یازده ماه و سه روز بود و مادرش کنیزی بنام ظلوم بود.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام الرازی

رازی وزارت به ابو علی محمد بن علی مقله داد. سپس ابو علی عبد الرحمن بن عیسی بن داود بن جراح، سپس ابو القاسم کرخی، سپس ابو القاسم سلیمان بن حسن بن مخلد، سپس ابو الفتح فضل بن جعفر بن فرات، سپس ابو عبد الرحمن محمد بریدی وزارت او یافتند.

رازی ادیب و شاعر و ظریف بود و در معانی مختلف اشعار نکو داشت که اگر همسنگ ابن معتر نبود چندان کم از او نبود. از آن جمله این سخن است که در وصف حال خویش و حال معشوق بهنگام ملاقات گوید:

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۰۳

«وقتی چشم او را ببیند چهره‌ام زرد گونه شود و چهره او از شرم سرخ شود چنانکه گوئی سرخی از خون چهره من به چهره او رفته است.» ابو بکر صولی بسیاری از اشعار رازی را نقل میکرد و از اخلاق و اخبار نکوی او سخن می‌آورد که بعلم و فنون و ادب توجه داشته و بعلم متقدمان میپرداخته و در مباحث اهل درایت و فلسفه وارد بوده است.

گویند رازی در یکی از گردشگاههای قصر ثریا باغی مرتب و گلی پر رونق دید و بحاضران گفت: «چیزی از این زیباتر دیده‌اید؟» هر یک در ستایش و وصف آن چیزی گفتند که هیچیک از گلهای جهان چنین زیبا نیست. رازی گفت: «بخدا شطرنج بازی صولی از این گل و از همه چیزها که میگویند زیباتر است.» گویند در آغاز کار که صولی بخدمت مکتفی پیوسته بود از مهارت او در بازی شطرنج با خلیفه سخن گفته بودند، ولی ماوردی شطرنج باز بنزد وی تقدم داشت و مکتفی بازی او را می‌پسندید. هر دو بحضور وی بازی کردند و مکتفی بواسطه حسن نظر و سابقه حرمت و الفت ماوردی بیاری و تشجیح وی میپرداخت، و صولی را در آغاز کار بحیرت انداخت. وقتی بازی میان آنها بسیار شد، و صولی چندان چیره شد که جای گفتگو نبود و مکتفی مهارت او را در بازی بدانست از طرفداری ماوردی بگشت و گفت گلاب تو بوی بد گرفت، و این سخن ظرافت و جناس لفظی نیز داشت که گلاب، ماء ورد، است و ماء ورد را با ماورد تجانس است.

مسعودی گوید: با آنکه سابقا در این کتاب در ضمن اخبار هند از آغاز بازی شطرنج و نرد و پیوستگی آن به اجسام علوی و اجرام سماوی سخن آورده‌ایم اکنون که مناسبت سخن ما را بگفتگو از اخبار شطرنج کشانید شمه‌ای از مطالبی را که در این باب گفته‌اند و سابقا نگفته‌ایم در اینجا می‌آوریم.

کسانی از سلف و خلف گفته‌اند که همه صفحه‌های شطرنج با اختلافاتی که دارد شش قسم است که فقط روی آن بازی میکنند. اولی صفحه چهار گوش معروف

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۰۴

است که هشت خانه در هشت خانه است و به قدمای هند منسوب است. پس از آن صفحه مستطیل است که چهار خانه در شانزده خانه است و مهره‌ها را از هر طرف در چهار صف مرتب میکنند. حیوانات دو صف و پیاده‌ها نیز جلو آن دو صف است و حرکت مهره‌ها چون صفحه اول است و صفحه چهار گوش که ده خانه در ده خانه است و دو مهره اضافه آنرا عرابه گویند و حرکت آن چون شاه است اما میزند و زده میشود، و دیگر صفحه مدور است که منسوب برومیان است و نیز صفحه مدور نجومی که آنرا فلکی نیز گویند و ترتیب برجهای فلک دوازده خانه دارد که بدو قسمت تقسیم شده و هفت مهره رنگارنگ بشمار و رنگ پنج سیاره و دو نیر بر آن چیده میشود.

سابقا در ضمن اخبار هند از چگونگی ارتباط جان با اجسام سماوی و مطالبی که در باره دلبستگی آن با موجودات علوی گفته‌اند و اینکه حرکت فلک نتیجه عشق بموجودات بالاست و گفتار در باره جان و فرود آمدن آن از جهان عقل بجهان محسوس آنجا را فراموش کرده است با دیگر گفتگوها که آن را با ترتیبات شطرنج ارتباط میدهند از همه اینها سخن آورده‌ایم.

صفحه دیگری نیز هست که آن را جوارحی نامند و بروزگار ما پدید آمده که هفت خانه در هشت خانه است و دوازده مهره دارد که در هر طرف شش مهره است و هر یک از مهره‌ها را بنام یکی از اعضای انسان که نطق و سماع و دید و عمل و راه رفتن با آن انجام میشود و قلب که وسیله ارتباط حواس است نامیده‌اند.

هندوان و یونانیان و ایرانیان و رومیان و دیگر اقوامی که شطرنج بازی میکرده‌اند از ترتیب چیدن و چگونگی مهره‌ها و ترتیبات بازی و علل و عجایب آن و طبقه بندی اقسام مهره‌ها سخن آورده‌اند. بازیگران شطرنج اقسام لطیفه‌ها و نادره‌های جالب نقل میکنند و بسیاری از آنها پنداشته‌اند که لطیفه‌ها و نادره‌ها فکر را برای بازی تمرکز میدهد و چون رجزی است که جنگجویان هنگام مقابله

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۰۵

و حدی خوانان هنگام خستگی میخوانند. یا صفیری که برای اسب بهنگام آب خوردن میزنند و وسیله آماده شدن بازیگر است، چنانکه شعر و رجز جنگجو را آماده میکند. در این زمینه اشعار فراوان نیز گفته‌اند. از جمله شعری بدین مضمون است:

«نادره‌های شطرنج بهنگام بازی از آتش گرمتر است. بسا کسا که در کار بازی ضعیف بوده و نادره‌ها او را کمک کرده است.» و هم از سخنانی که در این باب گفته و بازی را نکو وصف کرده‌اند اینست:

«صحنه‌ای هست چهار گوش و قرمز از چرم میان دو یار که بکرم موصوف باشند و جنگ را بیاد آورده و مانندی برای آن ساخته‌اند بدون آنکه در آنجا خون بریزند. این یکی بر آن حمله میبرد و آن باین هجوم میکند و جنگ آرام نمیگیرد.

بنگر که اسبان از روی معرفت در دو سپاهی که طبل و علم ندارد به هیجان آمده است.» و هم از جمله سخنانی که در توصیف شطرنج گفته و بیشتر نکات بازی را ضمن آن آورده‌اند، شعر ابو الحسن بن ابی البغل دبیر است که از دبیران و عاملان بزرگ بود و در کار شناخت و بازی شطرنج شهرتی داشت. مضمون شعر اینست:

«جوانی که شطرنج نهاده تا عواقبی را که چشم نادان بدان توجه ندارد در بازی ببیند و دنباله حادثات فردا را با چشم جدی

در مخیله شوخ بنگرد. سودی که سلطان از این میرد اینست که وسیله جلو گیری از حادثات سخت را بدو نشان میدهد. تغییرات شطرنج اگر دقت کنی مانند تغییرات جنگ است.

مسعودی گوید: در خصوص نرد و اوصاف آن سابقا در همین کتاب در ضمن سخن از اخبار هند در باره ترتیب و مخترع آن و اختلافی که در این باب هست سخن داشته‌ایم، بنزد مطلعان نرد برای چیدن مهره‌ها و ترتیب بازی روشهای گونه‌گون هست، ولی شمار خانه‌ها به ترتیبی که از قدیم معمولست یکیست و کم و بیش ندارد. اختیار بازی بدست طاس است و نرد باز اگر چه اختیار ندارد و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۰۶

مجبور است از حکم طاس پیروی کند اما میباید در جایجا کردن مهره‌ها دقیق و در کار محاسبه ماهر باشد. در باره وصف بازی نرد و حکم طاس که بر بازیگران تسلط دارد اشعار فراوان هست که در این معانی سخن گفته‌اند. از جمله اینست: «نرد فایده ندارد و بازیگر آن اگر اقبال ندارد از خوب بازی کردن نتیجه نمیگیرد. حرکات طاس دو حالت میمنت و شامت را نمودار میکند و وقتی مرد ادیب بازی نرد را ببازد ستم دیده است».

ابو الفتح محمود بن حسین سندی بن شاهک دبیر که بنام کشاجم معروف بود و اهل علم و درایت و معرفت و ادب بود برای من نقل کرد که بیکی از دوستان خود که در بازی نرد شهرتی داشت در مذمت این بازی اشعاری بدین مضمون نوشته بود:

«ای که به نرد بر دوستان تفاخر میکنی، حقا اگر کمک طاس نباشد کوشش تو سود ندارد. گاه باشد که دانا به مقصود نرسد و از شدت ناکامی بگرید. وقتی قضا حکمی بیارد دو حریف از آن سر نتوانند زد، بجای من تو اول کسی نبوده‌ای که آرزو کرده و آرزو نرسیده است.» و هم ابو الفتح این سخن ابو نواس را برای من خواند: «چیزی از او خواهند و غیر آن بیارد و تابع ضلال و رشاد نباشد، وقتی گویی ممکن اطاعت نکند و هر چه گوید من انجام دهم و بنده آن باشم ...».

سابقا در همین کتاب در باب اخبار ملوک هند گفته‌ایم که نرد و طاس را نمونه تحصیل روزی کرده‌اند که به زیرکی و تدبیر نیست و اینکه اردشیر بابک اول کسی بود که نرد بازی کرد و در ضمن آن تسلط حوادث را بر کسان نمودار کرد و - خانه‌های نرد را به ترتیب ماهها دوازده قرار داد و مهره‌های آن بتعداد ایام ماه سی مهره شد، و طاس نمونه تقدیر و بازی آن با مردم جهان است و مطالب دیگر که در این کتاب و کتابهای سابق گفته‌ایم.

یکی از صاحب نظران اهل اسلام گوید: «واضع شطرنج معتقد بعدل بوده و انسان را در اعمال خود مختار میدانسته است، و واضع نرد جبری بوده و بوسیله

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۰۷

بازی نرد نشان داده که انسان اختیاری ندارد و بحکم تقدیر عمل میکند.

عروضی که ادب آموز راضی و دیگر خلیفگان و ابنای ایشان بود گوید:

«روزی از قتیبه بن مسلم باهلی در باره تکبر و دیگر خصال محمود و مذموم بزرگان حکایتی برای راضی نقل کردم، و او که در عنفوان جوانی بود. حکایت را بنوشت و همچنان باموختن آن پرداخت تا در همان مجلس نیک بیاموخت و چنان

خرسند و طربناک و با نشاط شد که هرگز او را چنان ندیده بودم. آنگاه رو بمن کرد و گفت: «شاید روزگاری برسد که از این خصال سود جویم و در مقامی باشم که این حکایت را بکار بندم.» حکایت این بود که قتیبه بن مسلم را وقتی که از طرف حجاج ولایت خراسان داشت و با ترکان بجنگ بود، گفتند: «چه شود اگر فلانی را که یکی از مردان وی بود بفرماندهی سپاه بجنگ یکی از شاهان فرستی؟» قتیبه گفت: «وی مردی سخت متکبر است و هر که متکبر باشد فریفته رأی خویش شود.»

با اهل رأی مشورت نکند و از خیر خواه نصیحت نپذیرد، و هر که خود پسند و خود سر باشد از صواب بدور ماند و بشکست نزدیک باشد. خطای با جماعت بهتر از صواب با انفراد. هر که با دشمن تکبر کند او را حقیر داند و چون دشمن را حقیر داشت کار آن را آسان گیرد، و هر که کار دشمن را آسان گرفت و به نیروی خویش اطمینان یافت جمع خویش را کافی پنداشت از مراقبت باز ماند، و هر که از مراقبت باز ماند خطا بسیار کند و هر که با دشمن جنگ آزما تکبر کند منکوب شود و کارش بشکست انجامید، نه بخدا شایستگی ندارد مگر آنکه دقیقتر از اسب و بیناتر از عقاب و هوشیارتر از شتر مرغ و محتاطتر از کلاغ سیاه و حسودتر از شیر و مهاجم تر از پلنگ و کینه توزتر از شتر و مکارتر از روباه و گشاده دست تر از خروس و ممسک تر از آهو و مواظب تر از کرکس و آماده تر از سگ و صبورتر از سوسمار و صرفه جوتر از مور باشد. جان انسان بقدر احساس احتیاج بمراقبت میپردازد و باندازه ترس احتیاط میکند و باندازه لزوم طمع میدارد.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۰۸

بروزگاران گفته اند که مغرور از تدبیر دور ماند و متکبر بی یار ماند و هر که خواهد محبوب شود لوازم محبت را فراهم کند. «عروزی گوید: «روزی بحضور راضی که هنوز نارس بود بصحبت بودیم و جمعی از اهل علم و مطلعان اخبار سلف نیز حاضر بودند. حکایت معاویه بن ابی - سفیان پیش آمد که نامه شاه روم بدو رسید که شلوار تنومندترین مردان خویش را برای او بفرستد. معاویه گفت: گمان ندارم کسی از قیس بن سعد تنومندتر باشد و به قیس گفت: «وقتی رفتی شلوار خود را پیش من بفرست. قیس شلوار خود را در آورد و بینداخت. معاویه گفت: «چرا شلوار را از منزل نفرستادی؟» قیس گفت:

میخواستم مردم بدانند که این شلوار قیس است و فرستادگان نیز شاهد باشند و نگویند قیس غایب بود و این شلوار از مردم عاد است که از ثمود مانده است.»

یکی از حاضران گفت: «قد جبلة بن ایهیم یکی از ملوک غسان دوازده و جب بود و همین که سوار میشد پاهایش بزمین میکشید.» راضی بدو گفت: «همین قیس بن سعد وقتی سوار میشد پاهایش بزمین میکشید و وقتی ما بین مردم راه میرفت پنداشتند که سوار است. جد من علی بن عبد الله بن عباس نیز بلند قامت و زیبا بود و مردم از بلندی قامت او شگفتی میکردند. وی میگفت من تا شانه عبد الله بن عباس بودم و عبد الله تا شانه جدم عباس بود. عباس بن عبد المطلب وقتی بر خانه طواف میبرد چون خیمه ای سپید بود.» عروزی گوید: حاضران از این سخنان که با وجود خردسالی میگفت شگفتی کردند.

آنگاه از عجایب بلاد و اقسام گیاه و حیوان و جماد و انواع گوهرها که خاص هر یک از مناطق زمین است، سخن آوردیم.

یکی از حاضران بمن گفت:

«عجیب ترین چیز دنیا پرنده ایست که در سرزمین طبرستان هست و بر لب رودخانه‌ها بسر میبرد و همانند باشق است. مردم طبرستان آن را کمکم نامند و این نام بانگی است که این پرنده میزند و در همه سال جز در فصل بهار بانگ نمیزند و چون

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۰۹

بانگ زند گنجشکان و دیگر پرندگان کوچک که در آب و خشکی باشند بدور او فراهم شوند و او از آغاز روز همچنان بر آنها بانگ زدند، و چون روز بسر رسد یکی از پرندگان را که بدو نزدیک باشد بگیرد و بخورد و هر روز چنین کند تا فصل بهار بگذرد و چون بهار بگذرد کار پرندگان دگرگون شود و پیوسته بدور او فراهم شوند و او را بززند و او از پرندگان بگریزد و تا بهار دیگر بانگش شنیده نشود و این پرنده‌ای زیبا و پر نقش و نگار است و چشمان زیبا دارد. گوید: و علی بن زید طیب طبری صاحب کتاب فردوس الحکم آورده که این پرنده بندرت دیده شود و هرگز دو پای خود را با هم بزمین نهد، بلکه فقط یک پا را بزمین نهد و گوید: و بگفته جاحظ این پرنده یکی از عجایب جهان است زیرا دو پا را بزمین نمی‌نهد زیرا بیم دارد که زمین زیر پایش فرو رود.

گوید: و اعجوبه دوم کرمی است که از یک تا سه مثقال وزن دارد و شب چون شمع نور دهد و بروز پرواز کند و بالهای سبز صاف بر او دیده شود، اما بال ندارد. خوراکش خاک است و هرگز خاک سیر نخورد مبادا خاک زمین تمام شود و او گرسنه بماند، و این کرم خواص فراوان و منافع بسیار دارد.

گوید: و اعجوبه سوم که از پرنده و کرم عجیب تر است کسی است که خود را برای آدم کشی کرایه میدهد یعنی سرباز مزدور.

و حضار این گفتار را پسندیدند، اما ابو العباس راضی بمعارضه کسی که خبر اول را گفته بود چنین گفت: «عمر بن بحر جاحظ گفته که مهمترین عجایب جهان سه چیز است: یکی جغد که بروز نمودار نشود مبادا جمال وی از چشم بد آسیب بیند، زیرا پندارد که از همه حیوانات زیباتر است و همیشه شب برون آید. اعجوبه دوم کرکی است که هر دو پا را بزمین نهد بلکه فقط یکی را بزمین نهد و چون یکی را بر زمین نهد روی آن کاملا تکیه نکند و ملایم راه رود، مبادا زمین زیر پای او فرو رود.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۱۰

گوید: و اعجوبه سوم پرنده ایست همانند کرکی که ملک الحزین نام دارد و بر لب رودخانه‌ها هر جا شکافی ببیند بر آن نشیند مبادا آب نابود شود و از تشنگی بمیرد.

عروضی گوید: آنگاه حاضران پراکنده شدند و همگی از کار راضی در شگفت بودند که با وجود کودکی و خردسالی در حضور مردم سالخورده دانا و صاحب - نظر چنین سخن میگفت.

مسعودی گوید: ما در کتابهای گذشته خود از عجایب زمین و دریاها و بناها و حیوان و جماد عجیب که در آن هست سخن آورده ایم و در اینجا حاجت بتکرار نیست. فقط اخبار راضی را با حوادث کودکی او که ادب آموزش گفته نقل میکنیم و از

اخبار وی آنچه را در خور این کتاب است میآوریم.

صولی گوید: «راضی به من گفت: علت اینکه مأمون لباس سبز پوشید و سیاه را رها کرد، پس از آن باز بلباس سیاه بازگشت چه بود؟ گفتم: محمد بن زکریا غلابی از یعقوب بن جعفر بن سلیمان نقل میکند که وقتی مأمون به بغداد آمد، هاشمیان پیش زینب دختر سلیمان بن علی که از همه فرزندان عباس سالخورده تر بود فراهم شدند و از او خواستند که با امیر مؤمنان در باره تغییر لباس سبز سخن گوید و او نیز تعهد کرد و پیش مأمون رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان، آن نیکیهایی که تو با خویشاوندان خود از فرزندان ابو طالب توانی کرد بیش از آنست که آنها با ما توانند کرد و روا نیست که روش پدران خود را تغییر دهی، بیا از لباس سبز بگذر و از رفتار خود کسان را بطمع مینداز. مأمون گفت: «عمه جان، هیچ کس تا کنون در این باب سخنی مؤثرتر و رساتر از سخن تو با من نگفته است، ولی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم درگذشت و ابو بکر امارت یافت و میدانی که با ما اهل بیت چگونه رفتار کرد. پس از آن کار بعمر رسید و رفتار وی بهتر از سلفش نبود. سپس کار به عثمان افتاد و او به بنی امیه اقبال کرد و از دیگران روی بگردانید. پس از آن

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۱۱

کار بدست علی بن ابی طالب افتاد، اما چون کار دیگران صاف نبود بلکه به تیرگیها آلوده بود. با وجود این ولایت بصره را به عبد الله بن عباس داد و یمن را به عبید الله ابن عباس داد و بحرین را به قثم داد و هیچکس از آنها نبود که ولایت نیافت و این بگردن ما بود تا من نسبت بفرزندان او تلافی کردم. از این پس کار چنان خواهد شد که شما میخواهید. آنگاه لباس سیاه را از سر گرفت.» ای امیر مؤمنان مأمون شعری دارد که با مضمون این حکایت هم آهنگ است آنجا که گوید: «مرا در باره حقیقتی ابو الحسن وصی پیمبر ملامت می کنند و این از عجایب این روزگار است، او خلیفه بهترین مردم بود و همو بود که پیمبر خدا را نهران و آشکار کمک کرد، اگر او نبود هاشمیان امارت نمیافتند و بروزگاران خوار و ناچیز بودند. وی آنچه را خاص دیگران بود بفرزندان عباس داد و هیچکس چون او شایسته حرمت و امتنان نیست. بصره را به عبد الله داد و یمن را به عبید الله بخشید و اعمال خلافت را میان آنها تقسیم کرد و من پیوسته رهین منت اویم.» وقتی قاهر، مونس و بلیق و پسرش علی و دیگران را بکشت، بسیاری اموال را نهران کرد. وقتی او را بگرفتند و میل کشیدند و خلافت براضی رسید، اموال مذکور را از قاهر مطالبه کرد، ولی او انکار کرد که چیزی پیش او باشد وی را آزار دادند و اقسام شکنجه کردند ولی انکار او فزون میشد. پس راضی او را تقرب داد و مدتها با وی مجالست کرد و اکرام کرد و حق خویشی و سن و تقدم او را بشناخت و ملاطفت کرد و نیکویی بسیار کرد. قاهر در یکی از حیاطها بستانی داشت بقدر یک جریب که نارنج در آن نشانده بود. نارنج را از بصره و عمان آورده بودند که از هند بانجا رسیده بود. درختان بهم پیوسته و ثمر آورده بود که چون ستارگان مینمود و سرخ و زرد بود و میان درختان اقسام گل و گیاه بود و در حیاط اقسام پرند از قمری و کاکلی و طوطی بود که از ممالک دور آورده بودند و در نهایت نیکویی بود، و قاهر بسیار در آنجا می نشست و بنوشیدن می پرداخت.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۱۲

وقتی خلافت به راضی رسید، بدانجا دلباخته شد و پیوسته آنجا می نشست و مینوشید، آنگاه راضی با قاهر ملایمت کرد و

با او گفت که بمال احتیاج دارد که سپاه مطالبه میکند و او چیزی ندارد و از او خواست که از اموال خود بدو دهد که دولت از اوست و تدبیر امور او میکند و در همه کار بگفته او میروند و قسمهای سخت خورد که او را نکشد و او و فرزندان را زیان نرساند. قاهر دم نرم داد و گفت:

هر چه دارم در بستان نارنج است. راضی به بستان رفت و از محل مال پرسید. قاهر بدو گفت «چشم ندارم و محل را نمیشناسم، بگو تا زمین را بکنند که محل را پیدا خواهی کرد» بستان را بکنند و درختان و گلها را بر انداختند و جایی نماند که نکنند، اما چیزی نیافت، و به قاهره گفت: «اینجا چیزی نبود، مقصودت از آنچه گفتمی چه بود؟» قاهر گفت: «من چیزی ندارم، همه غصه‌ام این بود که در اینجا می‌نشستی و از آن لذت می‌بردی که همه لذت من از جهان همین بود، و از اینکه پس از من کسی از آن تمتع برد غصه‌دار بودم» راضی از نیرنگی که در کار بستان خورده - بود متأسف شد و از کار خود پشیمان شد و قاهر را دور کرد و دیگر به او نزدیک نمیشد، مبادا نیرنگی دیگر بزند.

راضی عطر دوست و خوشپوش و بخشنده بود و از اخبار و ایام کسان بسیار بیاد داشت. دانشوران و ادیبان را تقرب میداد و با آنها می‌نشست و بخشش بسیار میکرد. هیچکس از ندیمان او نبود که روزی از پیش او باز گردد و صله‌ای یا خلعتی یا عطری نگرفته باشد. چندین ندیم داشت که محمد بن یحیی صولی و ابن حمدون ندیم از آن جمله بودند. در باره بخششهایی که با مصاحبان خود میکرد ملامتش کردند، گفت: من رفتار امیر مؤمنان ابو العباس سفاح را می‌پسندم که چندان فضایل در او بود که در هیچکس فراهم نشده بود. ندیمی یا آوازخوانی یا ساز زنی پیش او نیامد مگر با صله‌ای یا جامه‌ای کم یا زیاد میرفت. بخشش کسی را بفردا نمیگذاشت، میگفت عجیب است که کسی کسی را خوشدل کند اما پادشاه او بفردا

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۱۳

ماند و هر روز و شب که ابو العباس می‌نشست حاضران را خوشدل میفرستاد. اگر امکانات ما چون گذشتگان نیست مصاحبان و برادران خویش را بچیزی از آنچه هست شریک میکنیم. در همه چیز گشاده دست بود و نعمت فراوان را که طی روزها بندیمان میرسید بچیزی نمیگرفت. بعضی از ندیمان از بس بخشش که از او دیده - بودند گاهی از حضور سرباز میزدند. از خادمان به راغب خادم و زیرک و از غلامان به زکی علاقه داشت.

ابو الحسن عروضی ادب آموز راضی گوید: بروز مهرگان بر دجله بخانه بجکم ترك گذشتم و از شلوغی و بازی و سرگرمی و خوشی چیزها دیدم که نظیر آن ندیده بودم. آنگاه پیش راضی رفتم و او را تنها و غمگین دیدم. جلو او ایستادم گفت «پیش بیا.» نزدیک رفتم دینار و درهمی بدست او بود. دینار چند مثقال بود و درهم نیز چنین بود و تصویر بجکم بر آن بود، تمام مسلح، و در اطراف تصویر نوشته بود «عزت خاص امیر معظم و سرور مردم بجکم است» و بر روی دیگر تصویر بجکم بود بحال نشسته و متفکر. راضی گفت «می‌بینی این شخص چه میکند و چه چیزها در سر دارد؟» جوابی ندادم و بنا کردم از اخبار خلیفگان سلف و رفتارشان با زیر دستان سخن کنم، سپس به اخبار ملوک ایران و دیگران رسیدم و از محنتها که از اتباع خود میدیدند و صبر میکردند و با حسن تدبیر امور را سامان میدادند بگفتم تا تسلیت یافت. سپس گفتم چرا امیر مؤمنان در این روز مهرگان چون مأمون رفتار نمیکند، آنجا که گوید «ندیمان را در روز مهرگان صله‌ای از

صافی خم قدیم بده از جام خسروانی کهن، که مهرگان عید خسروانی است، مرا از اعتقاد زیباییان که باده را حلال دارند بر کنار دارد که کار آنها از من جداست من باده می نوشم و آنرا حرام میدانم و از خدای صاحب منت امید عفو دارم، او مینوشد و آنرا حلال می پندارد و این برای بدبخت دو گناه است.» گوید: «راضی بطرب آمد و جانش بشورید و بمن گفت: راست گفتمی، امروز

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۱۴

روز ناتوانی نیست و بگفت تا مصاحبان را احضار کردند و کنار دجله به مجلس تاج نشست و روزی چنان با خوشی و نشاط ندیده بودم که همه ندیمان و مغنیان و مطربان را از دینار و درهم و خلعت و عطر جایزه داد و هدیه های بجکم و تحفه ها از دیار عجم رسید و او با همه حاضران روزی خوش داشتند.

مسعودی گوید: ما همه حوادث ایام راضی را با قصه رفتن او با بجکم بدیار موصل و دیار ربیع و آنچه میان بجکم و ابی محمد حسن بن عبد الله حمدان که بعدا لقب ناصر الدوله یافت رخ داد به اجمال و تفصیل در کتاب «اخبار الزمان و من اباده الحدثان من الامم الماضیه و الاجیال الخالیة و الممالک الدائرة» آورده ایم، و هدف ما در این کتاب اختصار است نه تفصیل که اخبار مفصل دل را سنگین و مستمع را ملول کند و اندکی اخبار از سطوت بسیار بی نیازی آرد.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۱۵

ذکر خلافت المتقی بالله

با المتقی بالله ابو اسحاق ابراهیم بن مقتدر ده روز رفته از ربیع الاول سال سیصد و بیست و نهم بیعت کردند و سه روز رفته از صفر سال سیصد و سی و سوم خلع شد و چشمانش را میل کشیدند. مدت خلافتش سه سال و یازده ماه و بیست و سه روز بود، و مادرش کنیزی بود.

ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت و چیزی از حوادث ایام او

وقتی خلافت به المتقی بالله رسید، سلیمان بن حسن بن مخلد را در وزارت باقی گذاشت پس از او وزارت به ابو الحسن احمد بن محمد بن میمون داد که پیش از خلافت کاتب وی بود. پس از آن وزارت به ابو اسحاق محمد بن احمد قراریطی داد. پس از آن ابو العباس احمد بن عبد الله اصفهانی بوزارت رسید. پس از آن ابو الحسن علی بن محمد بن مقله وزارت یافت و ابو الوفا توزون ترك بر کارها تسلط

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۱۶

در ایام متقی کار بریدیان در بصره قوت گرفت و کشتی ها را از آمدن سوی بغداد باز داشتند و سپاهشان بزرگ شد و مردانشان فراوان شدند. دو سپاه داشتند یکی سپاه روی آب که در شذوات و طیارات و سمیریات و زبازب بودند و این نام اقسام زورقهای کوچک و بزرگ است که در آن جنگ کنند، و دیگری سپاه بزرگ خشکی بود. مردان را نکو داشتند و در جلب کسان گشاده دستی کردند و سربازان اطافی و غلامان سلطان بدانها پیوستند. سپاه سلطان فقط ترکان و دیلمان و گروهی از قرمطیان بودند و این همه با توزون بودند، و توزون از دوستان بجکم خواص یاران او بود. توزون برای جنگ بریدیان سوی واسط سرازیر شد که آنها واسط را متصرف بودند و بر آن تسلط داشتند و جنگی سخت در میان رفت، و

متقی لله اختیاری نداشت پس از آن متقی به ابو محمد حسن بن عبد الله بن حمدان ناصر الدوله و برادرش ابو الحسن علی بن عبد الله سیف الدوله نامه نوشت که او را یاری کنند و از وضعی که داشت رهائی دهند تا او تدبیر ملک را بدست آنها سپارد.

متقی از آن پیش یکبار پیش حمدانیان رفته بود و توزون با مردم ترك و دیلم نیز همراه او بودند و این بهنگامی بود که بسال سیصد و سی ام ابن رائق را بکشتند و سوی مدینه السلام آمدند و بر ملک تسلط یافتند و با بریدیان جنگ کردند و حادثه‌ها در میانه بود تا حادثه‌ای که در کتاب اخبار الزمان یاد کرده‌ایم رخ داد و ابو محمد حسن بن عبد الله از بغداد سوی موصل رفت و برادرش ابو الحسن علی بن عبد الله بدو پیوست و از توطئه‌ای که توزون و جعجع ترك برای او کرده بودند خلاصی یافت.

آنگاه متقی سوی موصل رفت، وقتی توزون خبر یافت به بغداد باز گشت و آهنگ حمدانیان کرد و در «عکبر» روبرو شدند و جنگهای سخت در میانه رفت که بنفع توزون و ضرر آنها بود آنگاه توزون سوی بغداد بازگشت و بار دیگر حمدانیان فراهم شدند و سوی او بازگشتند. توزون آنها را وا گذاشت تا به بغداد نزدیک شدند. آنگاه سوی آنها رفت و پس از

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۱۷

جنگها که در میانه بود شکستشان داد و بدنبال آنها رفت تا وارد موصل شد و از آنجا سوی شهر بلد رفت و حمدانیان با او صلح کردند و مالی بابت صلح پیش او فرستادند و توزون به بغداد باز گشت وی به پشتیبانی ترکان و مردان جبل و دیلم و لوازم و سلاح نیرومند بود آنگاه متقی سوی نصیبین رفت و از آنجا به رقه بازگشت و فرود آمد و این چند روز مانده به رمضان سال سیصد و سی و دوم بود و از آنجا با اخشید محمد بن طغج فرمانروای مصر مکاتبه کرد که او سوی رقه آمد و مالی بسیار برای متقی آورد و غلامان و اثاث بدو هدیه داد و یکی از سرداران خود را بنخدمت او گماشت و کار او را نیکو شمرد و تأیید کرد و با همه همراهان وی چون وزیر ابو الحسن علی بن محمد بن مقله و قاضی القضاة احمد بن عبد الله اسحاق خرقی و سلام حاجب معروف به اخی نجح طولونی و سران و غلامان نکویی کرد، اما اخشید محمد بن طغج وارد رقه نشد و بجزیره و دیار مضر نیامد، بلکه متقی بجانب شامی سوی اردوی وی رفت و میان آنها گفتگوها و قسمها و پیمانها رفت، در همه مدت اقامت متقی به رقه ابو الحسن علی بن عبد الله بن حمدان به حران مقیم بود.

ابو عبد الله حسین بن سعید بن حمدان بهنگام آمدن اخشید از حلب و دیار حمص سوی قنسرین و بلاد عواصم آمده بود اما جمع او بگسیخت و سپاهش از او جدا شده به ابو الحسن علی بن عبد الله پیوست.

در این اثنا نامه‌های توزون پیوسته میرسید و فرستادگان او پیاپی بود و تقاضا داشت متقی به بغداد باز گردد توزون همه قاضیان و فقیهان و شاهدان را که با وی بودند بشهادت گرفت و پیمانها و قرارهای مؤکد داد که مطیع و فرمانبر او باشد و مطابق امر و نهی وی عمل کند و مخالفت او نکند و نامه‌های قاضیان و شاهدان را که از پیمان و قرار او حکایت داشت پیش متقی فرستاد.

حمدانیان به متقی میگفتند باز نگردد و او را از توزون بیم دادند و گفتند که از کید توزون در امان نیست ولی متقی با رأی آنها مخالفت کرد و به توزون

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۱۸

اعتماد کرد. حمدانیان در ایامی که متقی پیش آنها بود برای او خرج فراوان کردند که تعیین اندازه آن مشکل است که کسان در باره آن بسیار گفته‌اند.

آنگاه اخشید از ساحل فرات برفت و آهنگ مصر کرد و متقی بر فرات راه بغداد گرفت ابو جعفر بن شیرزاد دبیر توزون به نیکی از او استقبال کرد و ترکان را بخدمت او گماشت و متقی همچنان برفت تا وارد نهر معروف به نهر عیسی شد و سوی ملک موسوم به سندیه بر ساحل همین نهر رفت. در آنجا توزون به استقبال وی آمد و پیاده شد و جلو او راه میرفت. متقی او را قسم داد که سوار شود و او نیز سوار شد و او را به خیمه گاهی که برایش زده بود رسانید، خیمه بر ساحل نهر عیسی و نزدیک بغداد بود، و آنجا اقامت گرفت.

آنگاه توزون کسی به دار طاهر فرستاد که مستکفی را بیاوردند. وقتی مستکفی به خیمه گاه رسید توزون متقی را بگرفت و همه همراهان او را غارت کرد، و ابو الحسن علی بن محمد بن مقله وزیر و احمد بن عبد الله بن اسحاق قاضی را بگرفت و همه اردو را غارت کرد، سرداری که اخشید همراه متقی فرستاده بود با کسانش سوی وی بازگشتند، و مستکفی را بیاورد و با او بیعت کرد و متقی را میل کشید که متقی فریاد زد و زنان و خادمان نیز فریاد زدند و توزون بگفت تا اطراف خیمه گاه طبل‌ها بزدند و فریاد خادمان نهان ماند.

پس از آن متقی را میل کشیده به بغداد بردند و عصا و خاتم را از او بگرفتند و به المستکفی بالله دادند و چون این خبر به قاهر رسید گفت اکنون دو تا شدیم و محتاج سومی هستیم و این تعریض به المستکفی بالله بود.

محمد بن عبد الله دمشقی گوید: وقتی متقی در رقه فرود آمد، من از جمله خدمه حضور او بودم و بعلت طول صحبت بدو نزدیک بودم. یک روز که در خانه خود مشرف بر فرات نشسته بود، بمن گفت: «یکی را که ایام و اخبار کسان نیک داند بجوی که در خلوت با او انس گیرم و با او وقت بگذرانم» گوید: در رقه از

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۱۹

مردی با این صفت جويا شدم. پیرمردی را که خانه نشین بود بمن نشان دادند. پیش او رفتم و تشویقش کردم که پیش متقی بیاید و او خواهی نخواهی با من بیامد و سوی متقی رفتیم و من بدو خبر دادم که مردی را که خواسته بود آورده‌ام. وقتی مجلس وی خلوت شد او را بخواست و نزدیک نشانید و آنچه را میخواست پیش او یافت و ایام اقامت رقه را با او بود و چون سوی بغداد رفت با او بزورق بود، وقتی بدخانه نهر سعید ما بین رقه و رحبه رسیدند، متقی شبی بی خواب شد و بان مرد گفت از اخبار و اشعار طالبیان چه میدانی؟ و آن مرد از اخبار آل ابی طالب همی گفت تا به اخبار حسن بن زید و برادرش محمد بن زید بن حسن و سرگذشت آنها در دیار طبرستان رسید و از محاسن ایشان بسیار گفت و اینکه اهل علم و ادب سوی آنها میرفتند و شاعران درباره‌شان شعر میگفتند. متقی بدو گفت: «شعر ابو مقاتل نصر بن نصیر حلوانی را در باره محمد بن زید حسنی داعی میدانی؟» گفت: «نه ای امیر مؤمنان، ولی غلامی دارم که بسبب جوانی و همت بلند در طلب علم و ادب و هوش تیز از اخبار و ایام و اشعار کسان چیزها بخاطر سپرده که من بخاطر نسپرده‌ام.» گفت:

«چرا تاکنون خبر او را از من نهان داشته بودی او را بیار تا حضورش مایه انس ما شود.» غلام را از زورق دیگر بیاوردند و پیش روی متقی بایستاد، و رفیق او گفت:

«آیا قصیده ابی المقاتل را در باره ابن زید بیاد داری؟» گفت: «بله.» متقی گفت: «بخوان» و او بنا کرد بخواندن که مضمون آن چنین است:

«مگو بشارت بلکه بمن بگو دو بشارت. حضور داعی و روز مهرگان دو کف او مرگ زندگی است و اخلاق وی صمیم بهشت است با عطا و مرگ و امان بر همه تسلط دارد. یگانه‌ای که اصول را استحکام می‌بخشد و معانی بوسیله او استنباط میشود در بخشش اسراف میکند و بدون منت نیکی بزرگ دارد. فکر او در همه چیز نفوذ دارد و او در هر محل و مکان هست، زمانه را با آنکه غایب از اوست میشناسد و نهان را عیان می‌بیند. لفظ ما از او دور است ولی او بوسیله اوصاف

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۲۰

خود بخاطرهای نزدیک است. کلمات او نهانها را عیان میکند و دهر چون مترجم همه چیز را برای او بیان میکند. بخدا و قرآن قسم هر که گوید در خلق نظیر او هست کافر است. وقتی زره پوشد و شمشیر یمانی بکف گیرد سطوت او مرگ را بترساند و مرگ یقین کند که مرگ نیز مردنی است. پهلوانان را چنان خیره نگرد که شجاعان را بترساند. پیوسته مرگ بر او بانگ بزند الامان! چقدر با طعن و ضربت پیکار میکنی! مرا پیش از آنکه قدرت دارم بکار مگیر. مدارا کن که خدا عنان را بدست تو داده است. دو کف تو وعد و وعید را انجام میدهد و دو دست تو دنیا احاطه دارد. وقتی با دست راست از عطا سیراب کند دست چپ بسیراب کردن شمشیر پردازد. هر دو در کار نفع و ضرر تلاش کنند که گویی رقیب یک دیگر باشند.

دستان تو در آفاق چنان اثر کرده است که از لبها جز نام تو نماید مدح والا خاص تو است و هجا بدشمنان براننده است. حقا تو در کتاب نمیگنجی که کار تو خارج از حد معمول است. منت تو چندان سنگین است که جن و انس بار آن نتوانند برد. مدح تو را وحی و زیور باید و کتابی که میان دو جلد است. ای امام دین، این مدح را از امام شعر که اشعارش از کسان سبق برده بگیر که در صنعت الفاظ از همه فراتر رفته است. تو چون بهشتی و قافیه‌ای که در باره تو است چون حور زیبا است. بروزگار همانند شعر و سپاس و باندازه عمر کوهها پاینده باش. گفتار من حسناتی است که سیئات در آن نیست و کاتبان باید مدح داعی را بنویسند.» متقی هر شعری را که میشنید، میگفت مکرر کند. آنگاه بگفت تا غلام بنشیند و آن روز که شیرزاد دبیر بدیدار وی آمده بود، شنید که این شعر را همی خواند:

«مگو بشارت بلکه بمن بگو دو بشارت» غلام که با متقی مانوس شده بود گفت: «ای امیر مؤمنان درست چنین است: «بشارت دائم باد بمن بگو دو بشارت» و غلام در اول شعر اول قصیده را بصورت: «مگو یک بشارت» خوانده بود و بعد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۲۱

به این صورت خوانده بود که: «بشارت دائم باد». و خبر ابی مقاتل را با داعی در باره این شعر گفته بود، ولی متقی پیوسته میگفت: «مگو بشارت» و جز به این صورت نمیخواند. رقی و غلام به دمشق گفته بودند بخدا اما این قضیه را که امیر مؤمنان شعر را بدین گونه می‌خواند بفال بد گرفتیم و سرانجام او چنان شد که گفتیم.

محمد بن عبد الله دمشقی گوید: وقتی با متقی از رجه سوی بغداد میرفتیم و بشهر عانه رسیدیم، رقی و غلام او را بخواند که با وی سخن کردند، و سخن از هر در بمیان آمد تا بگفتگوی اسب رسیدند. متقی گفت: «کدامتان حکایت سلیمان ابن ربیعه باهلی را با عمر خطاب میدانند؟» غلام گفت: «ای امیر مؤمنان عمرو بن ابو العلاء گوید که سلیمان بن ربیعه باهلی در زمان عمر بن خطاب در باره اصیل بودن یا نبودن اسبان نظر میداد. عمرو بن معدیکرب اسب تیره رنگی بیاورد و سلیمان آن را غیر اصیل نوشت، و عمرو شکایت از او پیش عمر برد. سلیمان گفت بگو تا ظرفی که دیوارهای کوتاه داشته باشد بیاورند. و چون بیاوردند آب در آن ریخت.

آنگاه اسبی اصیل که در اصالت آن شک نبود بیاوردند و اسب تند بیامد و ایستاد و آب خورد. آنگاه اسب عمرو را که غیر اصیل شناخته بود بیاوردند. تند بیامد و مانند اسب اصیل سم بزمین زد و گردن کشید. آنگاه یکی از سمها را کج کرد و آب خورد و این نشان اصیل نبودن بود وقتی عمر بن خطاب که قضیه در حضور او انجام یافته بود این بدید گفت: «حقا که سلیمان اسب شناسی».

آنگاه متقی گفت: «از گفته اصمعی و دیگر دانشوران عرب در باره صفات اسب چه میدانید؟» رقی گفت: «ریاشی از اصمعی نقل میکند که وقتی اسب ساق کوتاه و بازوی بلند و ران و ساق پای بلند و شانه‌های پهن داشت، اسبی بر او پیشی نمی‌گیرد، و هم او گوید: اگر اسب دو چیز نکو داشته باشد عیب دیگری زیانش نزند: گردن قطور و کفل پهن، و اگر سم نیک باشد مثل ندارد.» مبرد شعری بدین مضمون خوانده بود:

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۲۲

«و من آن اسب را که سلاح مرا حمل میکرد بدیدم، رهواری که چون مار ریگزار مسافت شکاف بود. وقتی آن را از روبرو میدیدی لاغر مینمود و چون از پهلو مینگریستی تناسب اعضایش نمودار میشد.» امیر مؤمنان معاویه از مطر بن دراج پرسید: «بهترین اسبان کدامست؟» گفت:

«اسبی که وقتی از روبرو بینی گویی تندر است و چون از عقب بینی گویی خوش پیکر است و چون از پهلو بینی تنومند است تازیانه‌اش لگامش باشد و هدفش جلو رویش باشد». گفت: «بدترین اسبان کدام است؟» گفت: «آنکه گردنی ضخیم دارد و بانگ بسیار بدو باید زد که وقتی رهایش کنی پنداری گوید عنانم بکش و چون عنانش بکشی گوید ره‌ایم کن.» غلام گفت بهترین سخنی که در وصف اسب گفته‌اند اینست:

«بهترین اسبی که مرد شجاع بهنگام پیکار سوار تواند شد اسبی است که لاغر و ملایم خوی باشد، با دست و پاهای محکم و استوار با چهره کشیده و سینه گشاده با گوش دقیق و پیشانی وسیع و صورت صاف! با پای تیز و مچ باریک و بازوی سرخ و پلک و لب آویخته که بحال دویدن پاهای منظم دود و مسافت شکاف باشد با پیکر کشیده و اندام گشاده که محکم و فشرده باشد. پیشانی کشیده و دنده‌ها و بازوهایش پر و پیچیده و رانها کشیده و برجسته باشد، بجهش تند و به پیشی گرفتن توانا باشد، ما بین پاها و دستهایش گشاده و لبانش زیر بینی فراخ باشد با ساق پا و پهلو و بازوی بلند و پیشانی بزرگ، تیز فهم و تیز گوش و تیز بین و در عین حال موقر باشد با پوست صاف و چشم بی‌لک و سم بی‌خراش و ساق دست و گردن و مچ کوتاه و گوش کوچک با پشت پر و کفل و گرده بی‌انحنای پیوستگی اندامش چنان باشد که

سستی نگیرد، وقتی به بند باشد آرام گیرد. نیرومند و تیره رنگ باشد بهنگام رفتار پیکرش کشیده شود و راه شکاف باشد و اگر مانعی نباشد با جهش‌های پیاپی همی رود، گویی جن یا آهو یا بچه شیر تیز رفتار است. چون

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۲۳

در دویدن گرم شود عقابی را ماند که بال فراهم آورده بشتاب فرو همی آید.

و چون شب دیگر بر آمد متقی آنها را پیش خواند و گفت: «دنباله آنچه را دیشب میگفتند بگویند و از اسب‌دوانی و مراتب اسب در این زمینه سخن کشید» غلام گفت: «ای امیر مؤمنان سخنی پر مایه را که کلاب بن حمزه عقیلی برای من گفته نقل میکنم. گوید: «عربان اسبان را ده ده یا کمتر برای مسابقه رها میکردند و فقط هشت اسب در مسابقه بحساب بود و بعرضه نهائی میرفت که نام آن چنین است:

نخست اسب پیشین که مجلی نام داشت. ابوهندام کلاب گوید آنرا مجلی از آن رو گفتند که غم و سختی صاحب خویش را منجلی کند. فراء گوید از آن رو مجلی نام دارد که چهره صاحب خود را جلا یعنی رونق دهد. دوم مصلی است و آنرا مصلی گفتند که پوزه خود را که بعربی صلا است به دنباله اسب پیشین نهد. سوم مسلی است از آن رو که مطابق رسوم عرب در پیشروی شریک بوده و بدان ختم شده که سلی قطع رشته ناف باشد و یا بسبب آنکه چیزی از غم صاحب خویش را تسلی دهد. چهارم تالی است از آن رو که بدنبال مسلی رود. پنجم مرتاح است که آنرا از راحة یعنی کف دست گرفته‌اند که پنج انگشت دارد و چون عربان خواهند پنج را بنمایانند کف را بکشایند و پنجه‌ها را باز کنند و در این کار به عقده‌ها که علامت شمار است نیاز نباشد و برای نمایاندن ده دو دست را بکشایند با انگشتان باز یعنی پنج انگشت نمودار پنج باشد و چون اسب پنجم همپایه انگشت پنجم است آنرا مرتاح گفتند. ششم را حظی گویند که از حاصل مسابقه حظ یعنی نصیبی دارد و بقولی برای آنکه پیمبر صلی الله علیه و سلم در یک مسابقه چوب خود را با سبب ششم داد و این آخرین اسب قابل توجه مسابقه است که چیزی دارد. هفتم را عاطف گویند زیرا با پیشروان مسابقه بعرضه نهائی رود و عطوفتی اگر چه اندک بیند کارش نکو باشد که در عرصه نهائی جای گیرد. هشتم را مؤمل گویند که از امل بمعنی امید است و این را بطریقه وارونه گوئی یا فال زنی گفته‌اند چنانکه بیابان

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۲۴

خطرناک را مفازه گویند یعنی جای رستگاری و مار گزیده را سلیم گویند و حبشی را ابو البیضا نامند یعنی پدر سپیدی و همانند آن بهمین روش نومید را مؤمل گفته‌اند و هم از این رو که امیدکی دارد و با اسبان صاحب نصیب نزدیک است. نهم لطیم است زیرا اگر خواهد بعرضه نهائی درآید بزندهش یعنی لطمه بیند که قصورش از هفتم و هشتم بیشتر است. دهم را سکیت گویند که صاحبش غمین و سر شکسته باشد و از غم و رنج سکوت کند. رسم چنان بود که ریسمانی بگردن اسب سکیت می‌بستند و میمونی بر آن می‌نشانند و تازیانه‌ای به میمون میدادند که اسب را بدواند و بدین گونه صاحب او را تحقیر کند. ولید بن حصن کلبی در این باره شعری گفته که مضمون آن چنین است:

«وقتی پیشی‌نگیری و عقب مانده باشی اگر به میمون و ریسمان دچار نشوی سبق برده‌ای و اگر حقا سکیت وامانده باشی بوسیله تیر مایه ذلت صاحب خویش میشود.» سخن از تیر از آنجاست که بعضی عربان این رسم داشتند که اسب را

می‌بستند و با تیر میزدند تا لاغر شود. نعمان بن منذر با اسب خود که نهب نام داشت چنین کرد. کلاب بن حمزه گوید: در جاهلیت و اسلام بجز محمد بن یزید بن مسلمة بن عبد الملک بن مروان کسی را نمی‌شناسم که ده اسب مسابقه را با نام و صفت و درجه یاد کرده باشد. وی در جزیره در دهکده‌ای که بنام حصن مسلمه معروف بود و از قلمرو بلیخ از ولایت رقه دیار مضر بشمار بود اقامت داشت چنین گوید:

«اسب‌دوانی را بروز اسب‌دوانی با جماعتی که آنجا حضور یافته بودند دیدیم، ما نیز مثل همه آنجا بودیم اما در این کار شایستگی بیشتر داشتیم اسبی برده بودیم همانند تیر که ستارگان برای او نشان سعد داشت. اسبی با نژاد نیک و والا، سرخ موئی که پس از لحظه‌کندی بشتاب رود و چون لگامش بکشند از جا نرود از جمله اسبان آنجا کهر بود و اسب سپید بود با اسب سپید پیشانی که پهلوی بینی نیز سپیدی داشت

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۲۵

و نیرو و شکوه در چهره آن میدرخشید، گفتی شیر جهنده بود، همه دهانه داشتند و بر روی ریسمان در جایی که یک مرد موثق مسلمان عهده‌دار آن بود صاف کشیده - بودند. کسان بدآوری این مرد موثق رضایت داده بودند که میان آنها بحق داوری کند و من بر کناره زمین بوم که آفتاب آن تیره بود و گفتم خدا همه چیز را مقرر کرده و هر چه رخ دهد نهان نخواهد ماند. آنگاه اسب جهنده بیامد که چون بارانی تند بود و از پی آن اسبان پراکنده چون مهرها که رشته آن گسیخته باشد یا گروه شتر مرغان که شاهینی سیه بال از بالا آنرا ترسانیده باشد روان بود و از هر یک غباری تیره برخاست که گوئی بسرخ چوب در بقم بود. برق سمهاشان چنان مینمود که گویی پرتوی فروزان بود. اسب سپید مجلی شد و سرخ مو مصلی شد و اسب سیاه مسلی شد و چهارمی بدنبال آنها بود و تالی شد پنجمی بد نبود پیش میرفت و مرتاح شد. ششمی حظی شد و اقبالش نصیبی برای او فراهم کرد. هفتمی عاطف بود که بحیرت در بود و نزدیک بود که از فرط حیرت دچار حرمان شود. مومل بیامد که نومید بود و دچار شامت شد لطیم بیامد که نهمی بود از هر طرف لطمه میخورد، سکیت بدنبال آن بود. و چون میگفتند صاحب این کیست از نومیدی بسکوت پناه میبرد. هر که اسب خوب برای مسابقه آماده بکند پیشیمانی خواهد دید. ما سبق بردیم و فخر و غنیمت از آن ما شد و از حاصل شرط بندی بهره‌های سنگین نصیب اسبان شد.

جامه‌های قصیب مزین و پوششهای خز و ابریشم و نخ که بر اسبان نهادند و حاشیه آن قرمز گونه و همانند خون بود، و کیسه‌ای سنگین از نقره بی‌زبان که مرد تنومند از بردنش ناتوان میماند. مهرهای آنرا برای پخش کردن گشودیم زیرا کیسه ما بروزگاران بی‌مهر بوده است، آنرا میان خدمه اسب پخش کردیم در صورتی که ما خودمان بهتر از خادمان خدمت آن کرده بودیم. ما اسب را در سالهای سخت چنان نگه میداریم که سختی نبیند. شیر خالص را از پس دوشیدن برای آن آماده کنند چنانکه برای کودک از شیر گرفته شایسته است و با اهل و عیال و عزیزان ما زندگی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۲۶

میکند، آب صاف و گوارا مینوشد و خوراکش خوراک حسابی است. اسبان در داخل خانه ما یا بر کنار آن سم بلند میکنند و شیهه میکشند».

محمد بن یزید در این سخن بر این رفته است که اسب هشتم نصیبی ندارد و برای اسب هفتم نصیبی بحساب آورده است. در اینجا سخن از خلافت متقی بسر رسید، اکنون بعضی کسانی را که در آن روزگار شعرشان معروف بوده و میان مردم شهرت داشته‌اند یاد میکنیم: از آن جمله ابو القاسم نصر بن احمد خبز آزی بود که طبعی روان داشت و بدیهه نیک میگفت و بغزل معروف بود، از جمله سخنان نکوی او اینست: «عشق پیکر مرا بفرسود و بجای آن پیکری آورد که عشق مجسم است. عشق چنان مرا از میان برد که اگر عشق را از میان ببرم خودم نخواهم ماند.» و هم از سخنان نکوی او اینست که در مقام گله از ابن لنکک شاعر گوید: «چرا قدر دوستی مرا نداری و حق آنرا بجا نمی‌آوری؟ خردمند بدعوی دوستی خرسند نمیشود مگر آنکه بحق آن وفا شود، دوست می‌باید رسم برادری بداند و رفیق می‌باید براستی رفیق باشد، اگر حاضر نبود حرمت غیاب بدارد و اگر حضور داشت گشاده رو باشد و سخن براستی گوید.» این سخن نیز از اوست: «آنکه عشق در دلش رخنه کرد چنان افکار سودائی دارد که او را زندیق توانی دانست.» و هم این سخن:

«از تو گله کنم یا از روزگار که او بد رفتاری آغاز کرد و تو بسر رسانیدی میان ما جدائی افکند و تو نیز از نامه نویسی دریغ کردی! وقتی زمانه جدائی آورد چرا الفت نیاوردی که الفت میان جانهاست نه پیکرها.» و هم این سخن از اوست:

«ای ابو عیسی ترا معذور میداریم شاید ترا عذری هست که ما ندانیم، هر که از

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۲۷

خبر بی نصیب ماند به او هام گراید از آن معانی زیبا که بمن داده‌ای نمونه‌ای فرا- گیر که گوهر گوهر توست و نظم آن از منست. این حکمتی است که معانی آنرا تو بمن آموخته‌ای ولی سخن از من است.» و سخن او در غزل و رشته‌های دیگر بیشتر از آنست که بسر توان برد و بیشتر آوازه‌های تازه بروزگار ما از شعر اوست که پس از مرگش رواج گرفته است. بریدی او را غرق کرد زیرا هجای او گفته بود، و بقولی وی از بصره بگریخت و سوی هجر و احسا، پیش ابو طاهر بن سلیمان بن حسن فرمانروای بحرین رفت.

مسعودی گوید: ما اخبار متقی را با حوادث روزگار او در کتاب اوسط که این کتاب دنباله آنست بتفصیل آورده‌ایم و در این کتاب از اخبار آنها شمه‌ها می‌آوریم که بنای اختصار داریم و هم قصه کشته شدن ابن بجکم ترك را که در رجب سال سیصد و بیست و نه بود با حکایت او با کردان که در ناحیه واسط رخ داد با قصه کورتکین دیلمی که بر سپاه بجکم تسلط یافت و اینکه محمد بن واثق از شام برفت و در عکبرا با کورتکین جنگ کرد و با او حيله کرد و پایتخت در آمد و حادثه‌ها که در پایتخت میان آنها بود تا کورتکین شکست خورد و محمد بن واثق بر کار مسلط شد با قصه بریدیان و آمدنشان پایتخت و برون رفتن متقی از آنجا بهمراهی ابن واثق موصلی، همه این مطالب را در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم و بتکرار آن در این کتاب نیاز نیست و خداست که توفیق راستی دهد.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۲۸

ذکر خلافت المستکفی بالله

با المستکفی بالله ابو القاسم عبد الله بن علی مستکفی بروز شنبه سه روز مانده از صفر سیصد و سی و سه بیعت کردند و بشعبان سال سیصد و سی و چهار هفت روز مانده از این ماه خلع شد و خلافت وی یک سال و چهار ماه چند روز کم بود

و مادر وی کنیزی بود.

ذکر قسمتی از اخبار و سرگذشت و شمه‌ای از حوادث روزگار المستکفی

پیش از این در ضمن سخن از خلع المتقی لله گفتیم که بر کنار نهر عیسی از قلمرو با دور یا در دهکده سنندیه همان وقت که چشمان متقی را میل کشیدند با المستکفی بالله بیعت کردند. بیعت کنان وی ابو الوفا توزون و دیگر سرداران و سران دولت و قاضیان آن دوران بودند که حضور داشتند، از جمله قاضی ابو الحسن محمد بن حسین بن ابی الشوارب با جمعی از هاشمیان آنگاه مستکفی با کسان نماز مغرب و عشا گزارد.

پس از آن برفت و روز یکشنبه در شماسیه فرود آمد و چون روز دوشنبه شد بر آب در زورق موسوم به غزال راهی شد. کلاهی بلند بسر داشت که بقولی متعلق پیدرش

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۲۹

المکتفی بالله بود. توزون ترك و محمد بن یحیی شیرزاد با جمعی از غلامانش بحضور بودند متقی را که کور بود با احمد بن عبد الله قاضی که توقیف شده بود بدو تسلیم کردند.

پس از آن سایر قاضیان و هاشمیان بیامدند و با او بیعت کردند وزارت به ابو الفرج محمد بن علی سامری داد که تا مدتی نبود پس از آن با او خشمگین شد و کار با محمد بن شیرزاد افتاد.

آنگاه بار داد و از کار قاضیان پرسید و در باره شهود رسمی پایتخت تحقیق کرد و بگفت تا بعضی شان را بر کنار کنند و بعضی شان را از دروغ توبه دهند و بعضی را برقرار دارند، و این بسبب چیزها بود که پیش از خلافت از آنها دانسته بود. قاضیان نیز فرمان او را در این باب کار بستند. قضای ناحیه شرقی بغداد را به محمد بن عیسی داد که به نام ابی موسی حنفی معروف بود، و بر جانب غربی محمد بن حسن بن ابی الشوارب اموی حنفی را قضاوت داد و مردم گفتند قدرت او بهمین جا پایان یافت و کار امر و نهی خلافت او بسر رسید. پیش از آن میان او و فضل بن مقتدر که عنوان المطیع داشت در محله‌ای که بنام دار ابن طاهر معروف بود گفتگوئی رفته بود و در باره کبوتر بازی و قوچ بازی و خروس بازی و کبک داری (در شام کبک را نفع گویند) دشمنی افتاده بود. وقتی مستکفی را سوی نهر عیسی بردند که با او بیعت کنند، مطیع از خانه خود بگریخت، زیرا بدانست او را خواهد کشت. وقتی کار بر مستکفی قرار گرفت مطیع برآمد اما خبری از او بدست نیاورد و خانه او را ویران کرد و هر چه از او بدست آورد از باغ و دیگر چیزها بمصادره گرفت.

ابو الحسن علی بن احمد دبیر بغدادی گوید: وقتی مستکفی بخلافت رسید، توزون غلامی ترك از غلامان خویش را بخدمت او گماشت که در حضور او باشد.

مستکفی غلامی داشت که خوی او را میشناخت و در خدمت او بزرگ شده بود بدو راغب بود اما توزون میخواست که مستکفی غلام ترك را نیز با غلام خود

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۳۰

همراه کند و او بخاطر توزون غلام ترك را بکارهای خود میفرستاد اما کارها را چون غلام خود او سامان نمیداد.

گوید یک روز مستکفی به محمد بن محمد بن یحیی بن شیرزاد دبیر گفت:

«قصه حجاج بن یوسف را با مردم شام میدانی؟» گفت: «نه ای امیر مؤمنان» گفت «آورده‌اند که حجاج بن یوسف گروهی از مردم عراق را که کفایت و لیاقت بیشتر از یاران شامی او داشتند برگزیده بود و این کار بر شامیان گران آمد و در این باب سخن کردند و گفتارشان بدو رسید، روزی با جمعی از دو گروه سوار شد و مسافتی در صحرا برفت، از دور قطار شتری بدیدند یکی از مردم شام را بخواست و گفت برو بین این سیاهی چیست و در باره آن تحقیق کن. چیزی نگذشت که بیامد و گفت «شتر است» گفت «بار داشت یا بار نداشت؟» گفت «نمیدانم بر می‌گردم و این را میفهمم» حجاج یکی از مردم عراق را نیز با او فرستاده و دستوری همانند شامی باو داده بود. وقتی عراقی بیامد حجاج بطوریکه شامیان بشنوند بدو گفت «چه بود» گفت «شتر بود» گفت «چند بود» گفت «سی تا بود» گفت «چه بار داشت» گفت «روغن» گفت «از کجا می‌آمد» گفت «از فلان جا» گفت «کجا می‌رود» گفت «به‌مان جا» گفت «مال کیست» گفت «فلانی» آنگاه رو بشامیان کرد و شعری بدین مضمون خواند: «مرا در باره عمر و ملامت میکنید ولی اگر بمیرد یا دور شود کمتر کسی کار او را انجام تواند داد.

ابن شیرزاد گفت: «ای امیر مؤمنان یکی از اهل ادب در همین معنی گوید:

بدترین فرستادگان آنست که فرستنده‌اش باید او را باز فرستد و آن نیز چون اول است. مردم عراق در مثل گفته‌اند که احمق راه را دو بار می‌بیماید» مستکفی گفت: «بحتری در وصف فرستاده هوشمند چه خوش گفته است «گوئی در تیرگی کارها هوش چون شعله از او می‌جهد» و ابن شیرزاد بدانست که مستکفی غلام توزون را خوش ندارد و به توزون بگفت تا غلام را از خدمت برداشت و مستکفی از

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۳۱

حضور وی بیاسود.

ابو اسحاق ابراهیم بن اسحاق معروف به ابن وکیل بغدادی گوید: «پدر من بروزگار پیش در خدمت مستکفی بود و چون کار او چنان شد که شد، من بخدمت فرزند وی عبد الله بن مکتفی در آمدم. وقتی خلافت بدو رسید من از نزدیکان وی بودم. روزی جماعتی از ندیمان وی و کسانی از همسایگان او که سابقاً در ناحیه دار ابن ابی طاهر با آنها آمیزش داشته بود بحضور بودند و در باره خواص می و سخنان منشور و منظوم که کسان در باره او صاف آن گفته‌اند سخن میرفت.

یکی از حضار گفت ای امیر مؤمنان هیچکس می را چون یکی از متأخران وصف نکرده که او در یکی از کتابهای خویش در باره می گوید: در همه جهان چیزی نیست که جالبترین خواص عناصر چهارگانه را فراهم داشته باشد بجز می که رنگ آتش و لطافت هوا و گوارائی آب و خنکی زمین را دارد و از همه نوشیدنیها طرب انگیزتر است. گوید: و این خواص چهارگانه اگر چه در همه خوردنیها و نوشیدنیها هست اما آن قوت و نیرو که می دارد چیزهای دیگر ندارد و من در باره فراهمی این صفات که در می است گفته‌ام «چیزی را چون می ندیدم که چهار صفت را که مایه قوت کسان است یعنی گوارائی آب و نرمی هوا و گرمی آتش و خنکی زمین را یکجا داشته باشد» و چون می چنین است که بگفتیم در وصف آن سخنان طرب‌انگیز بسیار توان گفت.

گوید بر تو می چون آفتاب و ماه و ستاره و آتش و دیگر چیزها است و رنگ آنرا بهمه چیزهای سرخ و زرد جهان چون

یاقوت و عقیق و طلا و دیگر گوهرهای گرانبه‌تر همانند توان کرد. گوید: و گذشتگان آنرا بخون ذبیحه یا خون دل همانند کرده و بعضی دیگر آن را مانند روغن رازقی و چیزهای دیگر گرفته‌اند و از همه بهتر تشبیه آن به گوهر گرانبه‌تر است. گوید: و صفای آن را بهمه چیزهای صافی همانند توان کرد. یکی از شاعران

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۳۲

سلف در باره صفای آن گوید: «شفاف است و خرده را از ماورای آن توان دید». و این زیباترین سخنی است که شاعران در وصف می‌گفته‌اند. ابو نواس در وصف و طعم و نکوئی و بو و رنگ و رونق و تأثیر و وصف ابزار و جام و خم و مجلس و صبحی و شبانگاهی و دیگر احوال آن چندان گفته که اگر وسعت عرصه اوصاف نبود میشد گفت که پس از آن سخنی نمیتوان گفت. ابو نواس در باره پرتو می‌گوید: «گویا جام در کف ساقی خورشید است و کف او همانند ماه است» و هم او گوید: «وقتی به آب مخلوط شود چون سبیده دم در میان تاریکیها در خانه پرتو افکند و آنکه در تاریکی باشد بدان هدایت تواند یافت چنانکه مسافر به منار هدایت میابد» و هم او گوید «دختر ده‌ساله رز را که صافی و رقیق شده اگر بر شب بریزی تاریکی از آن برود» و باز گوید:

«وقتی نوشنده بدان لب زند گوئی در شبانگاه تیره ستاره‌ای را میبوسد. در خانه هر جا باشد آنجا مشرق است و هر جا نباشد آنجا مغرب است» و باز گوید «در جام چنان پرتو افکن است که گوئی نوشنده آن نور مینوشد» و هم او گوید: «ساقی گفتم ملایم باشد که من صبحدم را از خلال دیرها می‌بینم و او از شگفتی گفت:

پنداری صبح است ولی صبحدمی جز پرتو شراب نیست. آنگاه برخاست و سر خم را ببست و شب با جامه تیره خود بازگشت» و هم او گوید: «پیش از آنکه با آب مخلوط شود قرمز است و پس از آن زرد میشود تو گوئی پرتو خورشید از پس آن نمودار است» و باز گوید: «گوئی آتشی رغبت‌انگیز در آن هست که گاه بگاه از آن بیم میکنی» و باز گوید: «چنان قرمز است که اگر با آب ضعیف نشود نور دیدگان را ببرد» و باز گوید: «وقتی با آب بیامیزد پرتو افکن شود» و باز گوید: «چنان در خم کهنه شده که پرتو آفتاب را با خنکی ظلمات با هم دارد» و باز گوید:

«ساقی میی بمن داد که پرتو آن در مقام والا پیوسته بود» و باز گوید: «بمن گفت چراغ بیار گفتم آرام باش که پرتو می ما را بجای چراغ تواند بود. جرعه‌ای از آن بجام ریختم که برای ما تا صبحگاه بجای روشنی صبحدم بود».

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۳۳

گوید: ابو نواس را در این زمینه سخن بسیار است که می‌را آتش‌گون و نور صفت و تاریکی‌زدای دانسته که شب را روز کند و تاریکی را روشن دارد که اغراق شاعر و مبالغه ستایش‌گر است. گوید در ستایش روشنی و رنگ می‌از آنچه او گفته نکوتر نمیتوان گفت که زیباتر از تو چیزی نیست، گوید: و مستکفی از وصف وی طربناک شد و گفت وای بر تو این وصف را کوتاه کن، گفت بچشم آقای من.

عبد الله بن محمد ناشی گوید: مستکفی از وقتی که خلافت بدو رسیده بود می‌را ترک کرده بود اما همان دم می‌بخواست و نوشیدن از سر گرفت.

مستکفی وقتی بخلافت رسید چنانکه از پیش گفتیم بطلب فضل بن مقتدر برآمد بعلت دشمنی که از پیش میان آنها بود

و یاد کردیم و مطلب دیگر که نگفتیم ولی فضل بگریخت و بقولی ناشناس سوی احمد بن بویه دیلمی رفت و احمد با او نکوئی کرد و مخفی نگه داشت. و چون توزون بمرد و دیلمی به بغداد آمد و ترکان از آنجا برفتند وی پیش ناصر الدوله ابو محمد حسن بن عبد الله بن حمدان رفت و با پسر عموی خود عبد الله بن ابی العلاء با وی سوی پایتخت باز گشتند و میان ناصر الدوله و ابن بویه دیلمی جنگها بود که معروف است. دیلمی بناحیه غربی بغداد رفت، مستکفی نیز با او بود. مطیع در بغداد نهان بود و مستکفی بسختی او را میجست و مستکفی را در دیر نصرانیان در ناحیه غربی که به نام درنا معروف بود جای داده بودند.

ابو اسحاق ابراهیم بن اسحاق معروف به ابن وکیل که منزلت وی در خدمت مستکفی چنان بود که از پیش یاد کردیم گوید: مستکفی پیوسته بیمناک بود که مبدا مطیع بخلافت رسد و بر او دست یابد و هر چه خواهد در باره او کند و پیوسته دلش از این بابت اندیشناک بود. گاه میشد که این موضوع را با یاران و ندیمان خود در میان مینهاد که آنها دلش میدادند و میگفتند کار مطیع را آسان گیرد، تا آنکه روزی بانها گفت: «میخواهم فلان روز فراهم شویم و اشعاری را که کسان در

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۳۴

باره غذاها گفته اند بخوانیم» و در این باب با آنها وعده نهاد، و چون بروز موعود حاضر شدند، مستکفی گفت: «هر چه را آماده کرده اید بیارید». یکی از آنها گفت:

«ای امیر مؤمنان من اشعاری از ابن معتز دارم که ضمن آن سبدی را که ظرفهای سبزیجات در آن بوده وصف کرده است.» گفت: «بخوان.» اشعار بدین مضمون بود:

«از سبدی که پیش تو آورده اند و کاسه ها در آن چیده اند بهره برگیر که در آن ظرفهای مرتب قرمز و زرد هست که انگار آن نتوان کرد. در آن ترخون هست که از خورشید رنگ گرفته و گوئی عطار مشک در آن بیخته است، در آن مرزنجوش هست و یک نوع قرنفل نخبه هست. دارچینی نیز هست که مزه آن همانند ندارد و رنگ آن عالیست، گوئی بوی مشک دارد. مزه آن تند و عطرش پراکنده است، گلپر صحرائی هست که برنگ چون مشک است. سیر نیز هست که چون بدیدم بوی آنرا اشتها انگیز یافتم. زیتون نیز هست که گوئی تاریکی شب است، پیازان را بنگر که گوئی نواله ایست که مایه آن آتش است. شلغم گرد را بنگر که با مزه سرکه همراه است، گوئی شلغم قرمز و سپید درهم هاست که با دینارها بهم چیده اند در هر سوی سبد ستاره ای هست که در روشنی صبحدم نمودار شده است گوئی گل بستان است که ماه و خورشید و تاریکی و نور را با آن برابر کرده اند.» مستکفی بگفت: «مجموعه ای بهمین گونه و بهمین وصف بیارید و امروز فقط آنچه را وصف میکنید خواهیم خورد. یکی از حاضران گفت: «ای امیر مؤمنان محمود بن حسین دبیر که بنام کشاجم معروف است در باره سبد خوردنیهای - گونه گون چنین گوید:

«کی برای غذا خوردن آماده میشویم که مجموعه غذا فراهم شد و آشپز آنرا نکو آراسته و از هر گونه خوردنی خوب بر آن هست. بزغاله بریان که نعنای و ترخون پای آن است و جوجه مسمن و تیهو که خوب سرخ شده و سنبوسه و تخم مرغ سرخ شده که زیتون پای آن است. این غذاهای است که آدم پر خورده را باشتها

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۳۵

آرد. ترنج هست که با خرده عود و عنبر آمیخته با پنیر تند و رطب تازه و سرکه تیز و بورانی بادمجان که دل ببرد و مارچوبه که مطلوب همه است و لوزینه که در روغن و شکر فرو رفته است، و ساقی نرم گفتار که نگاهی سخت دارد و قمری که نغمه‌های تازه برای تو میخواند، در این حال غمزده اگر مستی نکند عذری ندارد.» مستکفی گفت: «نکو خواندی و گوینده وصفی نکو کرده است، آنگاه بگفت آنچه را وصف میکنند و فراهم توان کرد بیارند. پس از آن گفت هر که در این معنی چیزی دارد بیارد. یکی دیگر از حضار گفتار ابن رومی را در وصف «ساندویچ» یاد کرد که گوید:

«ای که از مجموع چیزهای خوشمزه میبرسی، از کسی پرسیدی که وصف آن نکو داند. ای که خوردنی خوب میجوئی دو پاره نان برگیر و بر یکی از آن پاره‌های گوشت جوجه بگذار و قطعات جوز و لوز را بطور متقاطع روی آن جای بده و پنیر و زیتون را چون نقطه‌ها بر آن بیفزای، تخم مرغ پخته نیز روی آن بگذار و مختصری نمک بر آن علاوه کن و لحظه‌ای آن را بنگر که چشم نیز از آن لذت برد آنگاه نان را روی آن بگذار و گاز بزن و آنچه را ساخته بودی ویران کن.» دیگری گفت: ای امیر مؤمنان، اسحاق بن ابراهیم موصلی در وصف سنبوسه گوید:

«ای که از بهترین غذا میبرسی از مجرب ترین کسان پرسیده‌ای. گوشت پاکیزه قرمز بگیر و آنرا با چربی بکوب و پیاز و ترب بر آن بیفزای پس از آن سداب فراوان با دارچین و یک مشت گشنیز با کمی قرنفل با زنجبیل بریز و خوب بکوب. آنگاه آنرا در دیگ بگذار و آب بریز و بر آتش نه و دیگ را بپوشان تا آب آن تمام شود. آنگاه اگر خواهی آن را در نان بیچ یا قسمتی از آنرا در آرد بغلطان و در روغن سرخ کن و در ظرف بنه و با خردل بخور که بهترین غذاهایی است که با شتاب آماده توان کرد.»

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۳۶

دیگری گفت ای امیر مؤمنان محمود بن حسین سندی کشاجم دبیر در وصف مارچوبه گوید: «نیزه‌هاست که بالای آن کجی دارد و پیکر آن چون طناب بهم پیچیده است. نکوست و گره ندارد و بر پیکر آن سری هست و از صنعت خدا پوششی سبز دارد که رنگ سرخ بدان آمیخته است، گوئی سرخی گونه‌ایست که سیلی خورده است، پوشش آن به پست و بلند چون خانه‌های زره مینماید و یا جامه خزی است. اگر این برجستگی‌ها باقی میماند نگین انگشتر خوبان توانست شد و اگر عابد و زاهد آن را ببیند روزه بافطار خواهد داد.» وقتی این سخن بگفت مستکفی گفت: «اکنون این را با این صفت در دیار ما نتوان یافت مگر آنکه به اخشید محمد بن طغج بنویسیم که از صحرای دمشق برای ما بفرستد. در باره چیزهایی که بدست آوردن آن ممکن است سخن کنید.» یکی دیگر گفت: «ای امیر مؤمنان، محمد بن وزیر که بنام حافظ دمشقی معروف است در وصف برنج پخته گوید:

برنج پخته‌ای که آشپز نیکو جمال برای ما آورده گوئی آنرا از برف ساخته‌اند. در سینی چون مروارید سپید است، چشم بینندگان از رونق آن خیره میماند و چون ماه تمام از آن پیش که شب در آید منور است، شکری که اطراف آن ریخته‌اند نور مجسم است.» دیگری گفت: «ای امیر مؤمنان، یکی از متأخران در وصف حلیم گوید:

خوشمزه ترین چیزی که وقتی پائیز درآید و بره و بزغاله‌ها درشت شوند انسان تواند خورد حلیم است که زنان فراهم کنند،

زنانی که دست پاکیزه و هنر داشته باشند که در آن پرنده و بره را با هم پزند و در دیگ آن روغن و گوشت و دنبه و پیه فراهم شود و یک مرغابی چاق با گندم سپید و ماش و لوز کوبیده بر آن بیفزایند و نمک و خولنجان بر آن ریزند و چون غلامان آن را بیارند، رنگها از رونق آن شرمنده شود. در کاسه بزرگ بر خوان باشد و روی آن سرپوشی نهاده باشند که

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۳۷

گرسنه و سیر آن را بگیرند و اهل خانه و مهمان آنرا دوست دارند که بر دیگر غذاها برتری دارد، و عقل و ذهن را صافی کند و تن از خوردن آن فایده برد.

ساسان بروزگار خویش آن را ابداع کرده و کسری انوشیروان آن را پسندیده است.

وقتی گرسنه آنرا ببیند از خوردنش صرف نظر نتواند کرد.» دیگری گفت: «ای امیر مؤمنان یکی از متأخران در وصف مضیره [۱] گوید:

مضیره در میان غذاها چون بدر تمام است. روشنی آن بر خوان چون نور در تاریکی است، یا چون هلال است که از میان ابرها بر مردم نمودار شود. ابو هریره چنان بدان دلبسته بود که وقتی آن را میان غذاها بدید از روزه داری چشم پوشید و از آن چندان بخورد که وقتی پیش امام رفت نتوانست با او هم غذا شود، زیرا مضیره بیمار را از بیماری نجات نمیدهد، عجب نیست اگر کسان بدون ارتکاب حرام بدان دلبسته باشند که خوشمزه و شگفت‌انگیز است.» دیگری گفت: «ای امیر مؤمنان محمود بن حسین در وصف شله زرد گوید:

شله زردی که از برنج خوب درست کنند چون عاشق زرد گونه باشد، رنگ آن از هنر آشپز ماهر روشن و شگفت‌انگیز نماید، چون طلائی است که با رنگ گلی پیوسته و با شکر اهواز آمیخته و در روغن فرو رفته است. چون کره نرم و چون عنبر خوشبو است. میان جام چون ستاره در تاریکی است. چون عقیقی است که زرد پر رنگ است و بگردن خو بروئی آویخته است و مایه آرامش دل پریشان است.»

دیگری گفت: «ای امیر مؤمنان، از یکی از متأخران نیز سخنی در وصف شله زرد بیاد دارم که گوید:

«شله زردی که رنگ عقیق دارد و مزه آن بذائقه من چون می است، از شکر خالص و زعفران خوب درست شده و در روغن مرغ فرو رفته، مزه اش خوش است و بوی

[۱] غذایی که با شیر ترش فراهم کنند و گاه نیز شیر تازه بر آن افزایند.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۳۸

عطر دارد. بوی خوش آن از ظرف بر میخیزد و در مقابل شیرینیش تاب نمیتوان آورد.» دیگری گفت: «ای امیر مؤمنان محمود بن حسین کشاجم در وصف قطاب گفته است: من برای یاران خویش وقتی گرسنه باشند قطابها دارم چون طومار کتاب، گویی وقتی از نزدیک دیده شود از سپیدی چون پنیر نخل است و از روغن لوز سیراب شده و نان روغن آلوده است، گلاب نیز بر آن ریخته‌اند و حبابهای گلاب بر آن هست. دل پریشان از دیدار آن بطرب آید و خوشتر آنست که آنرا بر باید که هر کس از چیزی که دوست دارد لذت برد.» آنگاه مستکفی به علی که بروزگار کودکی معلم وی بوده بود و

از - طریفه‌های وی میخندید روی کرد و گفت: «آنچه را خواندند شنیدی، اکنون تو نیز چیزی بگویی.» گفت: «من ندانم اینان چه گفتند و چه خواندند ولی من دیروز گردش کنان همی رفتم تا به باطرنج رسیدم و باغهای آنجا را دیدم و گفتار ابو نواس را در باره آن بیاد آوردم و سخت بهیجان آمدم و افکار گونه‌گون داشتم.» مستکفی گفت: «ابو نواس چه گفته و در وصف آن چه آورده است؟» گفت: گوید:

«ای ابن وهب، وقتی آتش عشق در دل تو سوزان آید خفتنت بیهوده است باطرنج جایگاه من است و در آنجا وقتی جامها بگردش آید کارها دارم. یک روز بدانجا گذشتم و دلم از عشق پریشان بود، در آنجا نرگس بود که ندا میداد توقف کن که شراب آماده است. دراج میخواند و خوشی میبارید و گلها شکفته بود.

بسوی باغی رفتیم که همه چشمها بود که پیچیدگی نداشت، بجای پلک آن سپیدها بود و بجای مردمک آن زردیها بود، در آن هنگام گل سرخ بانگ زد: ای قصه گویان پیش من آئید که پیش من میی هست که بروزگاران مانده است و هستی از آن بخمار اندر است. سوی سرخ گل رفتیم و چون نرگس رفتار ما را بدید بانگ ای بهار برداشت و چون گل سرخ سپاه زرد پوشان را بدید بانگ زد و گلنار بیامد

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۳۹

و چون درهم آویختند، از سیب لبنان کمک خواستند و بهار از سپاه اترج که خرد و بزرگ بود یاری جست. من بهاران را در سپاه زرد پوشان دیدم و دلم از سرخی آکنده بود. بجز گلگونگان آنجا کس نبود که بما جور و جفا کند.» گوید: و من مستکفی را از آن هنگام که بخلافت رسیده بود هرگز خوشتر از آن روز ندیده بودم وی بهمه حاضران از ندیم و آوازه خوان و عمله طرب جایزه داد و با آنکه تنگدست بود بگفت تا هر چه طلا و نقره داشت بیاوردند. بخدا پس از آن هرگز چنین روزی از او ندیدم تا وقتی که احمد بن بویه دیلمی او را بگرفت و چشمانش را میل کشید، و قصه چنان بود که چون جنگ ابی محمد حسین بن عبد الله ابن حمدان که بطرف شرق بغداد بود و ترکان و پسر عمویش حسین بن سعید بن حمدان با او بودند، جنگ او با احمد بن بویه دیلمی که بطرف غرب بغداد بود و مستکفی نیز با او بود بدراز کشید، دیلمی مستکفی را متهم کرد که از بنی حمدان چیزها پرسیده و اخبار و اسرار وی را بانها نوشته، بعلاوه چیزها که از پیش از او بدل داشت. پس چشمان او را میل کشید و مطیع را بخلافت برداشت و حیل‌های کرد و دیلمیان را شبانگاه براه انداخت و آنها را با بوق و دبدبه در کشتیها نشانید و در چند محل از خیابان طرف شرقی پیاده کرد و حیل او در بینی حمدان کارگر افتاد و از بغداد برون شدند و از پس حادثه‌ها که در تکریت میان آنها و ترکان بود سوی موصل رفتند. و کار احمد بن بویه دیلمی استحکام یافت و چنانکه از راه دور با وجود نا امنی راهها بما که در مصر و شام هستیم خبر میرسد آبادی ولایت و بستن رخنه‌ها را آغاز کرده است.

مسعودی گوید از اخبار مستکفی که دوران خلافتش کوتاه بود جز آنچه یاد کردیم بما نرسیده، و خدا توفیق راستی دهد.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۴۰

ذکر خلافت المطیع لله

با المطیع الله ابو القاسم فضل بن جعفر مقتدر هفت روز مانده از شعبان سال سیصد و سی و چهار بیعت کردند، و بقولی

بیعت او در جمادی الاولی همین سال بود و ابن بویه دیلمی بر کار تسلط یافت و مطیع در دست او بود و بر خلافت و وزارت نفوذی نداشت. ابو جعفر محمد بن یحیی شیرزاد زیر نظر دیلمی تدبیر امور میکرد و با عنوان دبیری کار وزارت با او بود و تا آن هنگام که از حسین بن عبد الله بن حمدان امان خواست و با وی بناحیه موصل رفت و در آنجا بتهمت تحریک ترکان چشمانش را میل کشیدند، عنوان وزارت نداشت، بقولی در این روزگار یعنی جمادی الاولی سال سیصد و سی و شش ابو الحسن علی بن محمد بن علی بن مقله بعنوان دبیر، نه وزیر نامه‌ها را پیش دیلمی و مطیع میبرد. برای تاریخ مطیع و اخبار او چون دیگرانی که در این کتاب یاد کردیم بابی مفصل اختصاص ندادیم برای آنکه هنوز بدوران خلافت او هستیم.

مسعودی گوید: در آغاز این کتاب بنا بر این نهاده‌ایم که کشتگان خاندان ابی طالب را با کسانی که از ایشان بروزگار بنی امیه و بنی عباس قیام کرده‌اند

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۴۱

با سرگذشتشان از قتل و حبس و ضرب یاد کنیم و آنگاه از اخبارشان آنچه توانستیم چون قتل علی بن ابی طالب رضی الله عنه یاد کردیم و از این مقوله مطالبی مانده که نیاورده‌ایم که برای انجام قرار خویش در اینجا یاد میکنیم. از جمله اینکه احمد بن عبد الله بن ابراهیم بن اسماعیل بن ابراهیم بن عبد الله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنه در صعید مصر قیام کرد و احمد بن طولون از پس حادثه‌ها که در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم او را بکشت و این بسال دویست و هفتاد بود. خروج ابو عبد الرحمن عجمی بر ضد ابن طولون نیز با حادثه‌ها که بکشته شدن او انجامید در صعید مصر رخ داد.

و هم از این جمله قیام ابن الرضا محسن بن جعفر بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم بود که بسال سیصد در ولایت دمشق رخ داد و با امیر آنجا احمد بن کیغلیغ حادثه‌ها داشت و اسیر و کشته شد و بقولی در اثنای پیکار کشته شد و سر او را به مدینه السلام بردند و بر پل نو در سمت غربی نهادند.

در ولایت طبرستان و دیلم نیز حسن بن علی بن محمد بن علی بن حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم ملقب به اطروش قیام کرد و سیاهپوشان را از آنجا بیرون کرد و این بسال سیصد و یک بود وی دو سال در سرزمین دیلم و گیل اقامت داشت و مردم آنجا را که روش جاهلیت داشتند و بعضی‌شان گبر بودند بسوی خداوند والا خواند که پذیرفتند و جز اندکی از آنها که در بعضی نقاط گیل و دیلم در کوهستانهای بلند و قلعه‌ها و دره‌ها و جاهای سخت تا کنون بحال شرك مانده‌اند اسلام آوردند و در دیار آنها مسجدها بساخت. مسلمانان در مقابل مردم گیل و دیلم در بندها چون قزوین و چالوس و دیگر شهرهای طبرستان داشتند. در شهر چالوس قلعه‌ای بلند و بنایی بزرگ بود که شاهان فارس بنیان کرده بودند، تا مردانی که در مقابل دیلمان پادگان بودند در آنجا اقامت گیرند. بدوران اسلام

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۴۲

نیز چنین بود تا اطروش آنرا ویران کرد. میان اطروش و حسن بن قاسم حسنی داعی بر سر ولایت طبرستان جنگها بود که

مدتها دوام داشت.

حسن بن قاسم حسنی داعی بسال سیصد و هفده با سپاه بسیار از گیل و دیلم سوی ری راند، و بر ری و قزوین و زنجان و قم و ابهر و دیگر ولایتهای پیوسته به ری تسلط یافت. مقتدر به نصر بن احمد بن اسماعیل بن احمد فرمانروای خراسان نامه نوشت و اعتراض کرد و گفت من مال و خون کسان را بتو سپردم اما کار رعیت را مهمل گذاشتی و بزبونی دادی و ولایت را نا بسامان کردی تا سفید جامگان بدانجا درآمدند و وی را ملزم کرد تا آنها را برون کند. نصر فرمانروای خراسان یکی از یاران خود را که از گیل بود و اسفار بن شیرویه نام داشت بدانجا فرستاد و ابن محتاج را که از امیران خراسان بود با سپاهی فراوان همراه وی کرد که با داعی و ماکان کاکای که از دیلم بود پیکار کند زیرا میان گیل و دیلم کینه و نفرت بود. اسفار بن شیرویه گیلی با سپاه خویش بحدود ری رفت و میان اسفار بن شیرویه گیلی و ماکان بن کاکای دیلمی جنگ رخ داد و بیشتر یاران و سرداران ماکان بن کاکای دیلمی چون مشیر و تالجین و سلیمان بن شرکله اشکری و مرد اشکری و هشونۀ ابن او مکر و گروهی دیگر از سرداران گیل امان خواستند، و ماکان با جمع کمی از غلامان خود هفده با بدشمن حمله برد، اما سپاه خراسان و ترکان که با آنها بودند مقاومت کردند و ماکان عقب نشست و به دیار طبرستان رفت. داعی نیز فراری شد و سپاه خراسان و گیل و دیلم و ترک بسالاری اسفار بن شیرویه به تعاقب او پرداخت. ماکان که اسب بسیار داشت سالم جست، اما داعی در نزدیکی امل پایتخت طبرستان به آسیابی پناه برد و همه یارانش متفرق شدند و آنجا کشته شد.

ماکان به دیلم پیوست و اسفار بن شیرویه بر ولایت طبرستان و ری و گرگان و قزوین و زنجان و ابهر و قم و همدان و کرخ تسلط یافت و بنام فرمانروای خراسان دعوت کرد و کارش سامان یافت و سپاهش بزرگ شد و تجهیزات بسیار

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۴۳

فراهم آورد. آنگاه گردن فرازی و سرکشی کرد که وی بدین اسلام نبود و از اطاعت فرمانروای خراسان برون شد و با او مخالفت کرد و میخواست تاج بسر نهد و در ری تخت طلای شاهی بپا کند و بر آن همه ولایت که بگفتیم پادشاهی کند و با سلطان و هم با فرمانروای خراسان جنگ اندازد.

مقتدر هارون بن غریب را سوی قزوین فرستاد که با اسفار جنگها داشت، ولی هارون شکست یافت و از یاران وی بسیار کس کشته شد و این بدروازه قزوین بود. مردم قزوین یاران سلطان را کمک داده و گروهی از دشمنان را کشته بودند و پس از شکست هارون بن غریب با دیلمان جنگها داشتند و اسفار بن شیرویه آهنگ آنها کرد و از مردم آنجا بسیار کس بکشت و قلعه‌ای را که میان قزوین بود و کشوین نام داشت بتصرف آورد. این قلعه از قدیم بپا بود و بنهایت استوار بود و ایرانیان آنرا در مقابل دیلمان دربند کرده بودند و مردان فراوان آنجا مقیم داشتند، زیرا دیلم و گیل از ایام پیش به دینی نگریده و شریعتی را نپذیرفته بودند، و چون اسلام بیامد و خدا آن ولایت را بر مسلمانان بگشود، قزوین و دیگر شهرهای پیرامون دیلم و گیل در بند شد و داوطلبان و جنگاوران آنجا کردند و مقیم شدند و جنگ انداختند و آنجا را پایگاه کردند، تا کار حسن بن علوی داعی اطروش رخ داد و چنانکه در آغاز این باب بگفتیم شاهان گیل و دیلم بدست او مسلمان شدند. اکنون مذهب آنها تباهی گرفته و عقایدشان دگرگون شده و بیشترشان ملحد شده‌اند.

پیش از این گروهی از شاهان و سران دیلم پیرو اسلام بودند و کسانی را که از خاندان ابی طالب در ولایت طبرستان قیام میکردند چون حسن و محمد فرزندان زید حسینی کمک میدادند. اسفار بن شیرویه قزوین را که مردمش یاران سلطان را کمک کرده بودند ویران کرد و دروازه‌های آنرا بکند و مردم را با سیری برد و حرمت از زنان برداشت. وقتی شنید که مؤذن از گلدسته مسجد جامع اذان میگوید

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۴۴

بگفت تا او را از آنجا بسر فرو افکندند. مسجدها را بویرانی داد و نماز را منع کرد. مردم در مسجدها و شهرهای مشرق استغاثه کردند و کار بالا گرفت و فرمانروای خراسان با سپاه خویش برای جنگ اسفار بن شیرویه از بخارا که در این روزگار پایتخت فرمانروای خراسان بود، برون شد و آهنگ ری کرد و از رود بلخ بگذشت و به نیشابور فرود آمد. اسفار بن شیرویه نیز سوی ری رفت و سپاه خویش را فراهم آورد و مردان خویش را از اطراف فرا خواند و برای پیکار فرمانروای خراسان آماده شد. وزیر او مطرف گرگانی که رئیس خطابش میکردند با او گفت که «با فرمانروای خراسان ملایمت کند و نامه نویسد و وعده مال و اطاعت دهد که جنگ شد و نشد دارد و هر زمان روی دیگر پیش آرد و میباید از مایه خرج آن کرد. اگر فرمانروای خراسان بدانچه گفتمی و نامه نوشتی متمایل شد که چه بهتر و گر نه جنگ توانی کرد. این ترکان که با تو هستند بیشتر سواران خراسان مردان او بوده‌اند که تو بوسیله مال آنها را سوی خود آورده‌ای، چه میدانی شاید وقتی او نزدیک تو شود اینان بسوی صاحب خویش روند.» اسفار گفته او را پذیرفت و بگفت تا نامه بدو نویسد و چون نامه‌ها بفرمانروای خراسان رسید از پذیرفتن مطالب آن سرباز زد و آهنگ حرکت سوی اسفار کرد، اما وزیرش گفت نظر اسفار را بپذیرد و رضایت دهد که او مال فرستد و اطاعت کند که خطای جنگ را اصلاح نتوان کرد و کس نداند که سرانجام آن چیست که اسفار بمرد و مال نیرومند است اگر شکسته شود فتحی بزرگ نباشد، زیرا یکی از مردان تو بوده که او را بجنگ دشمن فرستاده‌ای و سپاهیان و غلامان خود را همراه او کرده‌ای و با تو مخالفت کرده است و اما اگر خدای نکرده شکست با تو بود عواقب آن را مرمت نتوانی کرد.

فرمانروای خراسان در باره گفته وزیر با سرداران و یاران صاحب رای

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۴۵

خویش مشورت کرد و رای او را درست دانستند و گفتارش را صواب شمردند، او نیز بگفتارش متمایل شد و تقاضای اسفار بن شیرویه را پذیرفت و شروطی چند مانند فرستادن مال و چیزهای دیگر نهاد، وقتی نامه به اسفار بن شیرویه رسید بوزیر خود گفت: «مالی که باید فرستاد بسیار است و آنرا از خزانه نتوان داد بلکه میباید خراج این ولایت را زودتر بگیریم.» وزیر گفت دریافت خراج در غیر وقت مایه زیان دهقانان و ویرانی ولایت است و بسیار کس از کشتکاران پیش از آنکه کشت بدست آید جلای وطن کنند» اسفار گفت: «پس چه باید کرد؟» وزیر گفت:

راه دیگر هست که شامل همه مردم از کشتکار و دیگر مسلمانان و اقوام دیگر از اهل ولایت و بیگانه شود و زیان بسیار نزند و خرج سنگین نباشد بلکه چیزی اندک بدهند و چنانست که بر هر سری دیناری مقرر کنی و از این راه مالی را که باید فرستاد با چیزی بیشتر فراهم کنیم. اسفار بدو فرمان داد که چنین کند و او مردم بازار و دیگر جاها را از مسلمان و

ذمی بنوشت و بازرگانان و بیگانگانی را که در مهمانسراها و کاروانسراها بودند شمار کردند و مردم را به خراجخانه ری و دیگر ولایتها کشانیدند و این سرانه را مطالبه کردند و هر کس بداد رسیدی با مهر به او دادند، چنانکه در ولایتهای دیگر هنگام پرداخت سرانه باهل ذمه دهند.

گروهی از مردم ری و بیگانگان بازرگان و دیگران که بانجا رفته بودند بمن گفتند، و من در آن هنگام در اهواز و پارس بودم، که این سرانه را داده و رسید گرفته‌اند. از این راه مال فراوان فراهم شد که مال دادنی را فرستاد و باقیمانده یک میلیون و چند صد هزار دینار شد و بقولی چند برابر این شد، از بس مردم که در ری و ولایتهای اطراف بود. آنگاه فرمانروای خراسان به بخارا بازگشت و کار اسفار بیش از آنچه بود بزرگ شد و یکی از یاران خود را که سپاهی از گیل داشت و نامش مرداویج بن زیار بود سوی یکی از شاهان دیلم مجاور قزوین فرستاد که برای اسفار بن شیرویه

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۴۶

از او بیعت و تعهد اطاعت بگیرد. و او فرمانروای طرم از ولایت دیلم بود و ابن - اسوار معروف به سلار بود که هم اکنون پسرش فرمانروای آذربایجان و ولایتهای دیگر است. مرداویج سوی سلار رفت و با همدیگر از بلیاتی که از اسفار بر اسلام رفته بود و ولایت را بویرانی داده بود و رعیت را کشتار کرده بود و از مال اندیشی چشم پوشیده بود سخن گفتند و پیمان کردند که بر ضد او باشند و با وی پیکار کنند. اسفار با سپاهیان خود سوی قزوین آمده بود و بحدود دیلم و سرزمین طرم و قلمرو ابن اسوار نزدیک شده بود و منتظر مرداویج بود که اگر ابن اسوار را به اطاعت نیاورد و فرستاده او خبر ناخوشایند آورد بسرزمین او حمله کند، و این سلار دائی علی بن وهسودان معروف به ابن حسان یکی دیگر از شاهان دیلم بود که همین ابن اسوار ضمن حادثه‌ای که نقل آن بدراژ میکشد، او را بکشت. وقتی مرداویج بسپاهیان اسفار نزدیک شد به سرداران او نامه نوشت که برای از میان برداشتن اسفار با او کمک کنند و همدستی سلار را نیز بانها خبر داد.

سرداران و یاران اسفار که از روزگار وی خسته بودند و از دولتش ملالت داشتند و روش او را نمی‌پسندیدند به مرداویج جواب موافق دادند، و چون او بنزدیک سپاه رسید، اسفار بن شیرویه احساس خطر کرد و بدانست که بر ضد او هم سخن شده‌اند و از یاران خود و دیگران کمکی نخواهد دید از رفتار بد که از پیش داشته - بود، بناچار با تنی چند از غلامان خویش گریخت و مرداویج که به اسفار دست نیافته بود بیامد و سپاه را بگرفت و خزاین و اموال را تصرف کرد و مطرف گرگانی وزیر اسفار را پیش کشانید و اموال از او بگرفت و از سرداران و کسان بیعت گرفت و همه را جیره و جایزه داد و مقرری افزود و نیکی‌ها کرد که از اسفار ندیده بودند.

اسفار سوی شهر ساریه (ساری) از ولایت طبرستان رفت و پناهگاهی نیافت و در کار خود متحیر ماند و بازگشت و آهنگ یکی از قلعه‌های استوار دیلم کرد

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۴۷

که بنام قلعه الموت معروف بود. در این قلعه پیری از بزرگان دیلم بنام ابو موسی با جمعی سپاه اقامت داشت که ذخایر و بسیاری خزاین و اموال اسفار بن شیرویه پیش او بود. مرداویج وقتی سپاه و اموال اسفار را بدست آورد، در حدود قزوین

بطرف راهی که اسفار رفته بود مترصد بود تا از کار وی آگاه شود که سوی کدام ولایت رفته و بکدام قلعه پناه برده است. در راه سوی همین قلعه رفت و در یکی از دره‌ها سپاهی اندک بدید و یاران خود را بسوی آنها فرستاد که خبر بیارند و آنها اسفار بن شیرویه را با گروه کمی از غلامانش بیافتند که آهنگ قلعه داشت تا اموالی را که در آنجا داشت برگیرد و از دیلم و گیل سپاه فراهم کند و بجنگ مرداویج بن زیار باز گردد. او را پیش مرداویج آوردند و همین که چشمش بدو افتاد فرود آمد و هماندم او را سر برید.

مردان دیلم و گیل رو سوی مرداویج آوردند که با سپاه خویش گشاده دستی و بخشش میکرد و مردم که شنیدند او بسپاه مقرری خوب میدهد، از همه شهرها سوی وی آمدند و سپاهش بزرگ شد و کارش استواری گرفت و آن ولایت که داشت برای او بس نبود و اموال آنجا بسپاهیانش نمیرسید. پس سرداران خود را سوی قم و کرج ابن ابی دلف و برج و همدان و ابهر و زنجان پراکنده کرد. از جمله خواهرزاده خود را با سپاه فراوان با گروهی از سرداران و کسان خود سوی همدان فرستاد که سپاه سلطان به سالاری ابو عبد الله محمد بن خلف دینوری سرمانی آنجا بود و خفیف غلام ابی الهیجاء عبد الله بن حمدان با گروهی از سرداران سلطان با وی بودند و با دیلمان جنگهایی پیایی و برخوردهای بسیار داشتند. مردم همدان یاران سلطان را کمک کردند و از مردان مرداویج از دیلم و گیل گروه بسیار در حدود چهار هزار کس کشته شد. خواهرزاده مرداویج نیز که سالار سپاه بود و ابی الکرادیس پسر علی بن عیسی طلحی نام داشت و از سرداران بزرگ مرداویج بود کشته شد و دیلمان بسختی سوی مرداویج فراری

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۴۸

شدند و چون خبر بدو رسید و خواهرش از غم مرگ فرزند بنالید با سپاه از ری برفت تا بشهر همدان بدروازه معروف بباب الاسد فرود آمد. دروازه را باب الاسد از آن رو گفتند که آنجا بر تپه‌ای بر راه ری و خراسان یک شیر سنگی بود بسیار تنومند همانند گاوی بزرگ یا شتری خفته و درست چون شیر مینمود، تا وقتی انسان بدان نزدیک شود و بداند که سنگی است که بخوبی همانند شیر تراشیده‌اند.

مردم همدان از اسلاف خود نقل میکردند که اسکندر پسر فیلیس هنگام بازگشت از خراسان و سیر هند و چین و دیار دیگر همدان را بساخت و این شیر را طلسم شهر و با روی آن نهاد بنابر این ویرانی شهر و فتنای مردم و خرابی بارو و کشتار اهل شهر وقتی رخ میدهد که این شیر را بشکنند و از جایی که هست بیفکنند و این کار بدست دیلم و گیل خواهد بود. مردم همدان سپاهیان و رهگذران و جوانان ماجرا جوی خود را از افکندن این شیر یا شکستن آن مانع میشدند و بسبب بزرگی و سختی سنگ، افکندن آن جز با گروه بسیار میسر نبود. سپاهی که مرداویج با خواهرزاده خود سوی همدان فرستاده بود، بر این دروازه فرود آمده بودند و پیش از جنگ با یاران سلطان در این صحرا پراکنده بودند و چنانکه گویند شیر را بیفکنند که بشکست و حادثه چنان شد که بگفتیم و این از رفتار ماجراجویان دیلم بود. وقتی مرداویج بیامد و بر این دروازه فرود آمد و قتلگاه یاران خود را بدید و بیاد آورد که مردم همدان خواهرزاده‌اش را کشته‌اند بسختی خشمگین شد و میان او و مردم همدان تصادمی سخت خونین بود. آنگاه همدانیان پس رفتند زیرا یاران سلطان پیش از آن آنها را رها کرده و رفته بودند. بروز اول بگفته آنها که از شمار خبر یافته و برای ما نقل کرده‌اند دست کم قریب چهل هزار کس از آنها

که سلاح گرفته و پیکار کرده بودند کشته شد. آنگاه سه روز تمام شمشیر در مردم نهاد و آتش زد و اسیر گرفت. آنگاه بروز سوم باقیمانده را امان داد و شمشیر بر گرفت و بانگ انداخت تا پیران شهر و گوشه گیران سوی وی روند.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۴۹

مردم وقتی بانگ بشنیدند امید گشایش یافتند و از جمله پیران و گوشه-گیران و پیوستگانشان آنها که توانستند سوی مصلی رفتند. میر غضب مرداویدج که سقطی نام داشت پیش او رفت و فرمان او را در باره جماعت پرسید. فرمان داد که دیلم و گیل با زوبین و خنجر دور آنها را بگیرند و همه را بکشند. مردان دیلم دور آنها را گرفتند و همه را کشتند و به پیش رفتگان پیوستند. آنگاه یکی از سرداران خود را که ابن علان قزوینی نام داشت و ملقب بخواجه بود (مردم خراسان وقتی خواهند کسی را بزرگ دارند او را خواجه نامند) با سپاهی سوی شهر دینور فرستاد که از همدان تا آنجا سه روز راه است. خواجه با شمشیر به دینور درآمد و بروز اول بگفته آنها که کمتر گفته اند هفده هزار کس از مردم آنجا بکشت و آنها که بیشتر گفته اند گویند بیست و پنجهزار کس بکشت. مردی ابن مشاد نام با گوشه گیران و صوفیان و زاهدان پیش او رفت و قرآنی بدست داشت که آنرا گشوده بود و به ابن علان معروف بخواجه گفت «ای پیر، از خدا بترس و شمشیر از این گروه مسلمانان بردار، زیرا گناه و جنایتی نکرده اند که سزاوار چنین رفتار باشند.» ابن علان بگفت تا قرآن را از او بگرفتند و با آن بصورت وی زد. آنگاه بگفت تا سرش را بیزیدند و خون و مال و ناموس هدر کرد و اسیر بسیار گرفت. سپاه مرداویدج با کشتار و غارت تا محل معروف به شجرتین سرحد ولایت جبل و ولایت حلوان که مجاور عراق است و ما بین ولایت طور و مطامیر و مرج قلعه است پیش راند و اموال بسیار بغنیمت گرفت آنگاه پس آمد. در بازگشت نیز غارت و کشتار کرد و اسیر گرفت و جوانان را بغلامی برد. از ولایت دینور و قرماسین و زبیدیه تا آنجا که رفتند از دختر و پسر بگفته آنها که کمتر گفته اند پنجاه هزار و بگفته بیشتر یکصد هزار اسیر گرفتند. وقتی این کارها بسر رفت و اموال و غنایم را پیش او فرستادند همه را با جمعی از سرداران و گروهی از سپاهیان خود به اصفهان فرستاد که آنجا را بگرفتند و آذوقه و علوفه برای آنها فراهم آمد و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۵۰

قصرهای احمد بن عبد العزیز ابن ابی دلف عجلی را برای آنها آماده کردند و برای مرداویدج بستانها و باغها مهیا شد و گلهای گونه گون برسم خاندان عبد العزیز برای او بکاشتند. آنگاه مرداویدج به اصفهان رفت و با پنجاه هزار سپاه و بقولی چهل هزار آنجا فرود آمد، و این بجز آن سپاهیان بود که به ری و قم و همدان و دیگر ولایتها داشت. و چنان شد که جمعی از سرداران و سپاهیان خود را با ابو الحسن محمد بن وهبان فضیلی بفرستاد و همین فضیلی بود که از سلطان امان خواست. پس از آن سوی محمد بن رائق رفت که پیش از ورود به شام و جنگ با محمد بن طعج اخشید در رقه از دیار مصر اقامت داشت و رافع قرمطی که از سرداران ابن رائق بود با فضیلی حيله کرد و میان او و سپاهش جدایی انداخت و او را در فرات غرق کرد و این بنزدیک میدات مالک بن طوق بود و ما خیر او را با حيله ای که در کارش کردند و آن مدت که در آب بنبد بود تا برون آمد و پس از آن کشته شد، در کتاب اوسط در ضمن اخبار محمد بن رائق آورده ایم.

ابن وهبان با سپاه خود از راه مناذر و تستر و ایذه بولایت اهواز رفت و آن ناحیه را بگرفت و خراج آنرا فراهم کرد و پیش مرداویج فرستاد. آنگاه مرداویج گردن فرازی کرد و سپاه و اموال او بسیار شد و تختی از طلا بپا کرد که جواهر نشان بود و جبه و تاجی از طلا برای او آماده کردند و در این کار اقسام جواهر بکار بردند. وی در باره تاج ایرانیان و شکل آن پرسیده بود که برای او تصویر کردند و تاج انوشیروان پسر قباد را بر گزید.

دبیران و اطرافیانش که رندان و زیرکان جهان بودند به او گفته بودند که پرتو ستارگان بولایت اصفهان می افتند و در آنجا دیانتی پدید می آید و تخت پادشاهی در آنجا بپا میشود که گنجهای دنیا برای او فراهم میشود و پادشاهی که این ملک دارد و پایش زرد است و فلان و بهمان صفت دارد و مدت پادشاهیش چنان و چندان

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۵۱

است و پس از او چهل کس از فرزندان وی پادشاهی رسند و در باره زمان و حدود این مسائل چیزها گفتند که دل بدان داد و فریفته آن شد و چنان وانمود که زرد پائی که پادشاه جهان میشود هم اوست.

از جمله ترکان چهل هزار کس داشت که غلام خاص وی بودند بجز امیران و ترکان دیگر که جزو سپاهیانش بودند و با آنها رفتار بد داشت و بسیار کس میکشت، بدین جهت برای کشتن او کار کردند و سوگند خوردند. وی آهنگ دار السلام داشت و میخواست مملکت را بگیرد و همه شهرهای اسلام را در شرق و غرب که بدست بنی عباس و دیگران بود بیاران خود دهد کسان خود را در بغداد خانهها به تیول داده بود و شک نداشت که کار بدست او می افتد و مملکت از آن او میشود.

یک روز بشکار رفت و بسیار خرسند و با نشاط بود و چون بیامد همچنان بود و در قصر احمد بن عبد العزیز بن ابی دلف عجلی در اصفهان بحمام رفت و غلامی بنام بجکم که از بزرگان ترك و غلامان خاص بود با سه تن از بزرگان ترك که یکی از آنها توزون بود بحمام رفتند و او را کشتند. ابن توزون همان بود که پس از بجکم تدبیر کار ملک بدست او افتاد. بجکم و همراهانش از حمام برون آمدند. وی قبلا قصد خود را بترکان خیر داده بود و از همه سپاه فقط آنها آماده بودند و با شتاب سوار شدند و این بسال سیصد و بیست و سه بروزگار خلافت الراضی بود و چون بانگ برآمد سپاه پراکنده شد و مردم همدیگر را غارت کردند. خزاین و اموال چپاول شد. آنگاه گیلان و دیلمان بخود آمدند و فراهم شدند و رای زدند و گفتند اگر چنین پراکنده باشیم و سالاری نداشته باشیم که اطاعت او کنیم نابود خواهیم شد، و همسخن شدند که با وشمگیر برادر مرداویج بیعت کنند. وشمگیر بمعنی گیرنده است و معنی مرداویج مرد آویز است مرداویج نیز نویسند، آنگاه از آن پس که بسیاری سپاه پراکنده شده بود با وشمگیر بیعت کردند و او بسیاری از آن

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۵۲

مال که بجا مانده بود بر آنها بخش کرد و نیکی کرد. پس از آن با سپاه خویش به ری رفت و آنجا فرود آمد. بجکم ترك نیز با ترکان برفت و آهنگ آن داشتند که خویشان را از ترکان برهاند. آنگاه سوی دینور رفت و خراج آنجا را بگرفت و مال بسیار بچنگ آورد، از آنجا سوی نهروان رفت که تا مدینه السلام کمتر از دو روز راه است و نامه پیش الراضی فرستاد که غلامان سرائی و غلامان اطاقی بر او چیره بودند و از بیم آنکه مبادا بجکم بر دولت تسلط یابد نگذاشتند سوی پایتخت

رود و چون بجکم از رفتن پایتخت ممنوع شد سوی واسط پیش محمد ابن رائق رفت که در آنجا مقیم بود. ابن رائق او را تقرب داد و احترام کرد، کار بجکم نیرو گرفت و مردان فراهم آورد و ابن رائق زبون او شد و کارش چنان شد که معروف است و در کتابهای سابق خود یاد کرده‌ایم از نهران شدن او و رفتن بجکم با الراضی سوی موصل و دیار بنی حمدان و دیار ربیعہ که علی بن خلف بن طیباب نیز با آنها بود و قیام محمد بن رائق در بغداد و همدلی غلام با او و رفتنش بخانه سلطان و کشتن ابن بدر سیرافی و برون شدنش از پایتخت با گیلان و قرمطیانی که طرفدارانش بودند چون رافع و عماره و دیگران و رفتنش بدیار مصر و اقامتش در رقه و با آنچه میان او و نهره گذشت و پیوستن یانس مونسی بجمع او و رفتنش سوی سپاه قنسرین و عواصم و برون راندن طریف سکری از آنجا و تسلط او بر دربند شام.

و در کتاب اوسط (که این کتاب دنبال آنست و اوسط دنبال کتاب «اخبار- الزمان و من اباده الحدثان من الامم الماضیه و الاجيال الخالیة و الممالک الدائرة» است) کارهای او را و بیکاری که با محمد بن طغج اخشید در عریش از قلمرو مصر داشت و شکستی که خورد و بازگشتنش سوی دمشق و اینکه برادر محمد بن طغج اخشید را در لجون از قلمرو اردن بکشت و آنچه پیش از جنگ عریش میان او و عبد الله بن طغج بود و سردارانی که همراه ابن طغج بودند و از او جدا شدند و کسانی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۵۳

از آنها که امان خواستند چون محمد بن تکین خاصه و تکین خاقانی غلام خاقان مفلحی و دیگران و جز این از اخبار او و اخبار کسان دیگر همه را آورده‌ایم و خبر کشته شدن طریف را پدر طرسوس که بسال سیصد و بیست و هشت بود و حکایت او را با ثملیان که غلامان ثمیل خادم بودند یاد کرده‌ایم و حاجت بتکرار مفصل آن در این کتاب نیست. و این تفصیل که از اخبار دیلم و گیل و کار اسفار بن شیرویه و مرداویح آوردیم بمناسبت سخن از خاندان ابی طالب و کار حسن بن قاسم حسنی داعی صاحب طبرستان و کشته شدن او و خبر حسن بن علی حسنی اطروش بود. مسعودی گوید دیگر حوادث و اتفاقات روزگار خلیفگان و شاهان مذکور را در دو کتاب خودمان اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم و در این کتاب شمه‌ای آوردیم که خواننده را کفایت کند.

تألیف این کتاب در این هنگام که جمادی الاولی سیصد و سی و شش است بسر رسید و ما به فسطاط مصریم و ابو الحسن احمد بن بویه دیلمی ملقب به معز الدوله بر کار دولت و پایتخت تسلط دارد و برادرش حسن بن بویه فرمانروای ولایت اصفهان و ناحیه اهواز و ولایتهای دیگر است و لقب رکن الدوله دارد و برادر بزرگشان علی بن بویه ملقب به عمید الدوله که سالار و بزرگ آنهاست بسر زمین فارس مقیم است و آنکه کار المطیع را بدست دارد احمد بن بویه معز الدوله است که بسرزمین بصره با بریدیان پیکار دارد، و چنانکه خبر میرسد مطیع نیز با اوست.

در این کتاب اندکی بنشانه بسیار آوردیم، و خبر کم را نمونه خبرهای مهم نهادیم و در هر یک از کتابها چیزها آوردیم که در دیگری نیآوریم مگر آنچه نمیشد نگفت و نقل آن بحکم ضرورت بود و اخبار مردم هر روزگار را با حادثه‌ها که بوده است و اتفاقاتی که شده است تا این روزگار یاد کرده‌ایم، بعلاوه آنچه در همین کتاب در باره خشکی و دریا و آباد و بایر آن و سرگذشت شاهان و اخبار

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۵۴

اقوام آورده‌ایم.

همه آنچه در این کتاب آورده‌ایم دانستن آن برای اهل درایت بایسته است که از ندانستن آن معذور نباشند. هر که بابهای این کتاب را بشمارد اما هر باب را بدقت نخواند حقیقت آنچه را گفتیم نداند و قدر علم را نشناسد که آنچه را در این کتاب هست بسالهای دراز با کوشش و رنج بسیار و سفرهای مکرر و گردش ولایتهای شرق و غرب و بسیاری ممالک غیر مسلمان فراهم آورده‌ایم. پس هر که این کتاب ما را بخواند بدیده محبت در آن نگرد و بزرگی کند و خطاهائی را که از تغییر ناسخ و تحریف نویسنده در آن آمده اصلاح کند در باره من نسبت علم و حرمت ادب و لوازم درایت را رعایت کند که کار من در نظم و تألیف این کتاب چون کسی بوده که گوهرهای پراکنده گونه‌گون یافته و آنرا برشته‌ای کشیده و جویندگان را عقدی گرانبها فراهم آورده است.

و هر که بر این کتاب بنگرد بداند که در ضمن آن مذهبی را یاری ندادم و از گفته‌ای طرفداری نکردم و در باره مردم جز اخبار نکو نیاوردم و چیزهای دیگر را یاد نکردم.

اکنون باب دوم مختصر تاریخ را که در آغاز این کتاب وعده داده‌ایم یاد میکنیم و از خدا کمک می‌خواهیم و تکیه بر او میکنیم.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۵۵

ذکر دومین مختصر تاریخ از هجرت تا این روزگار

یعنی جمادی الاولی سال سیصد و سی و شش که در اثنای آن کتاب حاضر را سر برده‌ایم.

در قسمت گذشته این کتاب بابی بتاریخ جهان و پیمبران و شاهان تا مولد پیمبر ما محمد (ص) و مبعث تا هجرت او اختصاص دادیم. پس از آن هجرت تا وفات او را با روزگار خلیفگان و شاهان تا وقت حاضر طبق حساب و مندرجات کتب سرگذشت و تاریخ که از علاقه‌مندان اخبار خلیفگان و شاهان بجاست یاد کردیم و در این زمینه از گفته منجمان که در کتابهای زیج درباره تاریخ هست چیزی نگفتیم اکنون در این باب مطالبی را که در کتب زیج ستارگان مربوط به این دوران یعنی از هجرت تا این روزگار هست یاد میکنیم که فایده کتاب بیشتر شود و اختلاف مورخان را از اخباری و منجم با موارد اتفاقشان بهتر توان دانست.

آنچه در کتابهای زیج در این مورد یافته‌ایم اینست که آغاز تاریخ از روز جمعه اول محرم سال اول ترویبه بود و این بروز شانزدهم تموز سال نهصد و سی و سوم ذو القرنین بود و هجرت پیمبر صلی الله علیه و سلم از مکه بمدینه دو ماه و هشت

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۵۶

روز از این سال رفته بود و تا هنگام وفات او صلی الله علیه و سلم نه سال و یازده ماه و بیست و دو روز در آنجا مقیم بود که مجموع آن میشود ده سال و دو ماه.

خلافت ابو بکر صدیق رضی الله عنه دو سال و سه ماه و هشت روز بود که میشود دوازده سال و پنج ماه و هشت روز.

خلافت عمر بن خطاب رضی الله عنه ده سال و شش ماه و نوزده روز بود که میشود بیست و دو سال و یازده ماه و بیست و پنج روز.

شوری پس از عمر سه روز بود که میشود بیست و دو سال و یازده ماه و هیجده روز.

خلافت عثمان بن عفان رضی الله عنه یازده سال و یازده ماه و نوزده روز بود که میشود سی و چهار سال و یازده ماه و هفده روز.

خلافت علی بن ابی طالب رضی الله عنه چهار سال و هفت ماه بود که میشود سی و نه سال و هشت ماه و هفده روز.

تا بیعت معاویه بن ابی سفیان شش ماه و سه روز بود که میشود چهل سال و دو ماه و بیست روز.

معاویه بن ابی سفیان نوزده سال و سه ماه و بیست و پنج روز بود که میشود پنجاه و نه سال و شش ماه و بیست و پنج روز.

خلافت یزید بن معاویه سه سال و هشت ماه بود که میشود شصت و سه سال و دو ماه و پانزده روز.

خلافت معاویه بن یزید بن معاویه سه ماه و بیست و دو روز بود که میشود شصت و سه سال و شش ماه و هفت روز.

خلافت مروان بن حکم چهار ماه بود که میشود شصت و سه سال و ده ماه و هفت روز.

عبد الله بن زبیر هشت سال و پنج ماه بود که میشود هفتاد و دو سال و سه ماه و

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۵۷

هفت روز.

عبد الملک مروان تا وقتی ابن زبیر کشته شد یک سال و دو ماه و شش روز بود که میشود هفتاد و سه سال و پنج ماه و ده روز.

ذکر روزگار بنی مروان بن حکم

عبد الملک مروان بن حکم ده سال و چهار ماه و پنج روز.

ولید بن عبد الملک نه سال و نه ماه و بیست روز.

سلیمان بن عبد الملک دو سال و هفت ماه و بیست روز.

عمر بن عبد العزیز بن مروان دو سال و پنج ماه و سیزده روز.

یزید بن عبد الملک چهار سال و یک روز.

هشام بن عبد الملک نوزده سال و هشت ماه و هفت روز که میشود صد سال و چهارده سال و سه ماه و شش روز.

ولید بن یزید بن عبد الملک تا وقتی کشته شد یک سال و دو ماه و بیست روز که میشود یکصد سال و بیست و پنج سال

و پنج ماه و بیست و هفت روز و پس از کشته شدن او دو ماه و بیست و پنج روز آشوب بود که میشود یکصد سال و

بیست و پنج سال و هشت ماه و بیست و دو روز.

یزید بن عبد الملک دو ماه و هفت روز که میشود یکصد و بیست و پنج سال و یازده ماه و یک روز.

ابراهیم بن ولید بن عبد الملک تا وقتی خلع شد دو ماه و یازده روز که میشود یکصد و بیست و شش سال و یک ماه و

دوازده روز.

مروان بن محمد تا وقتی کشته شد پنج سال و دو ماه که میشود یکصد سال و سی و یک سال و سه ماه و دوازده روز.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۵۸

ذکر خلیفگان بنی عباس [۱]

ابو العباس عبد الله بن محمد. چهار سال و هشت ماه و دو روز که میشود یکصد و سی و پنج سال و یازده ماه و چهارده روز، و تا انجام بیعت منصور چهارده روز که میشود یکصد و سی و پنج سال و یازده ماه و بیست و هشت روز. ابو جعفر عبد الله بن محمد بن منصور یازده سال و یازده ماه و هشت روز که میشود یکصد و پنجاه و هفت سال و یازده ماه و شش روز، و تا وقتی خبر به مهدی رسید دوازده روز که میشود یکصد و پنجاه و هفت سال و یازده ماه و هجده روز.

مهدی ده سال و یک ماه و پنج روز که میشود یکصد و هشتاد و شش سال و سیزده روز و تا وقتی خبر به هادی رسید هشت روز که میشود یکصد و شصت و هشت سال و یک ماه و یک روز. هادی یک سال و یک ماه و پانزده روز که میشود یکصد و شصت و نه سال و دو ماه و شانزده روز. رشید بیست و سه سال و دو ماه و شانزده روز که میشود یکصد و نود و دو سال و پنج ماه و سه روز. و تا وقتی خبر به پسرش امین رسید دوازده روز که میشود یکصد و نود و دو سال و پنج ماه و پانزده روز. امین تا وقتی خلع و حبس شد سه سال و بیست و پنج روز که میشود یکصد و نود و پنج سال و شش ماه و ده روز، و دو روز محبوس ماند که میشود یکصد و نود و پنج سال و شش ماه و دوازده روز، و از وقتی که از حبس درآمد و با او بیعت کردند تا وقتی که جنگ کرد و محاصره شد و کشته شد یک سال و شش ماه و سیزده روز. مأمون بیست سال و پنج ماه و بیست و دو روز که میشود دویست و هفده سال و شش ماه و نوزده روز.

[۱] در اصل بنی هاشم است.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۵۹

معتصم هشت سال و هشت ماه و دو روز که میشود دویست و بیست و شش سال و دو ماه و نوزده روز. واثق پنج سال و نه ماه و پنج روز که میشود دویست و سی و یک سال و یازده ماه و بیست و چهار روز. متوکل چهارده سال و نه ماه و هفت روز که میشود دویست و چهل و شش سال و نه ماه و یک روز. منتصر شش ماه که میشود دویست و چهل و هفت سال و سه ماه و یک روز، و تا وقتی مستعین بمَدینة السلام درآمد دو سال و نه ماه و سه روز که میشود دویست و پنجاه سال و چهار روز و تا وقتی بنام معتز خطبه خوانده شد یازده ماه و بیست روز که میشود دویست و پنجاه و یک سال و چهار روز و تا وقت خلع معتز سه سال و شش ماه و بیت و سه روز که میشود دویست و پنجاه و چهار سال و شش ماه و بیست و هفت روز و تا وقت بیعت مهتدی دو روز که میشود دویست و پنجاه و چهار سال و

هفت ماه.

مهتدی یازده ماه و هیجده روز که میشود دویست و پنجاه و پنج سال و شش ماه و هفده روز.
 معتمد نه سال و نه ماه و دو روز که میشود دویست و هشتاد و هشت سال و سه ماه و بیست و دو روز.
 مکتفی شش سال و شش ماه و بیست روز که میشود دویست و هفتاد و چهار سال و ده ماه و دوازده روز.
 مقتدر تا به وقت خلع بیست و یک سال و دو ماه و پنج روز که میشود سیصد و شانزده سال و نوزده روز.
 ابن معتر تا به وقت خلع دو روز که میشود سیصد سال و شانزده ماه و بیست و یک روز.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۶۰

مقتدر تا وقتی کشته شد سه سال و نه ماه و هشت روز که میشود سیصد و نوزده سال و نه ماه و نه روز.
 قاهر تا وقتی خلع شد یک سال و شش ماه و ده روز که میشود سیصد و بیست و یک سال و چهار ماه و نه روز.
 راضی شش سال و یازده ماه و هشت روز که میشود سیصد و هیجده سال و سه ماه و هفده روز.
 متقی سه سال و نه ماه و هفده روز که میشود سیصد و سی و دو سال و یک ماه و سه روز.
 مستکفی یک سال و سه ماه و این میشود سیصد و سی و سه سال و چهار ماه و سه روز.
 المطیع الله تا اول جمادی الاولی سال سیصد و سی و شش دو سال و هشت ماه و پانزده روز که میشود سیصد و سی و پنج سال و چهار ماه سه شب کم.

مسعودی گوید: سالها هجری قمری است. تقویم قمری با تقویم مورخان و سرگذشت نویسان از لحاظ ایام و ماهها تفاوت دارد و بنای ما در این قسمت که از تاریخ هجرت تاکنون یاد کردیم بر مندرجات کتابهای زیج است که اهل این فن وقتها را چنین تنظیم کرده‌اند و بر آن تکیه دارند. آنچه در اینجا نقل کردیم از زیج ابو عبد الله محمد بن جابر بنانی و دیگر زیجهای این روزگار است. اکنون آنچه را درباره تاریخ از هجرت تا وقت حاضر در این کتاب آورده‌ایم بتفصیل در این باب نقل میکنیم که طالبان آسان بدان دسترس توانند یافت و از مطالب زیجها که نقل کردیم دور نباشد.
 بنزد اهل سیرت و خبر و محدثان محقق است که پیمبر صلی الله علیه و سلم چهل ساله بود که مبعوث شد و سیزده سال در مکه اقامت داشت و بسال دهم هجرت فرمود و شصت و سه سال داشت که وفات یافت.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۶۱

تاریخ سالهای خلافت

ابو بکر دو سال و سه ماه و ده روز.
 عمر بن خطاب ده سال و شش ماه و چهار شب.
 عثمان بن عفان دوازده سال و هشت روز کم.
 علی بن ابی طالب چهار سال و نه ماه و هشت شب.
 حسن بن علی شش ماه و نه روز.
 معاویه بن ابی سفیان نوزده سال و هشت ماه و بیست و پنج روز.

یزید بن معاویه سه سال و شش ماه و هشت روز کم.
 معاویه بن یزید یک ماه و یازده روز.
 مروان بن حکم هشت ماه و پنج روز.
 عبد الملک بن مروان بیست و یک سال و یک ماه و نیم.
 ولید بن عبد الملک نه سال و هشت ماه و دو روز.
 سلیمان بن عبد الملک دو سال و هشت ماه و پنج روز.
 عمر بن عبد العزیز دو سال و پنج ماه و پنج روز.
 یزید بن عبد الملک چهار سال و دو ماه و دو روز.
 هشام بن عبد الملک نوزده سال و هفت ماه و یازده شب.
 ولید بن یزید یک سال و دو ماه و بیست و دو روز.
 یزید بن ولید پنج ماه و دو شب.
 مروان بن محمد پنج سال و ده روز.
 عبد الله بن محمد سفاح چهار سال و نه ماه.
 منصور بیست و دو سال، نه شب کم.
 مهدی ده سال و یک ماه و پانزده روز.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۶۲

هادی یک سال و سه ماه.
 رشید بیست و سه سال و شش ماه.
 امین چهار سال و شش ماه.
 مأمون بیست و یک سال تمام.
 معتصم هشت سال و هشت ماه.
 واثق پنج سال و نه ماه و بیست و سه روز.
 متوکل چهارده سال و نه ماه و نه شب.
 منتصر شش ماه.
 مستعین سه سال و هشت ماه.
 معتز چهار سال و شش ماه.
 مهتدی یازده ماه.
 معتمد بیست و سه سال.
 معتضد نه سال و نه ماه و دو روز.

مکتفی شش سال و هفت ماه و بیست و دو روز.

مقتدر بیست و چهار سال و یازده ماه و شانزده روز.

قاهر یک سال و شش ماه و شش روز.

راضی شش سال و یازده ماه و هشت روز.

متقی سه سال و یازده ماه و بیست و سه روز.

مستکفی یک سال و سه ماه.

طیعی تا اول جمادی الاولی سال سیصد و سی و شش یک سال و هشت ماه و پانزده روز.

و ما از خداوند تعالی امیدواریم که ما را عمر و زندگی بخشد تا حوادثی را که بروزگار آنها رخ میدهد و در آینده دولت آنها هست بر این کتاب بیفزاییم.

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۶۳

این مختصر تاریخ از هجرت تا وقت حاضر یعنی جمادی الاولی سال سیصد و سی و شش است و در این کتاب هر چه را دو گروه گفته‌اند بیاوردیم تا فهم آن برای علاقمندان دشوار نباشد ان شاء الله تعالی.

تاریخ از مولد پیمبر تا کنون معلوم است و هم از مبعث تا وفات معین است و صاحبان درایت از این کتاب توانند دانست. قرار مردم بر اینست که آغاز تاریخ از هجرت است، چنانکه در کتابهای سابق خود حکایت مشورت عمر را با کسان هنگامی که حوادثی رخ داده بود و میباید مضبوط بماند آورده‌ایم با آنچه هر گروه از مردم گفتند، و اینکه او بگفتار علی بن ابی طالب رضی الله عنه کار کرد که هجرت پیمبر آن وقت که سرزمین شریک را ترک فرمود آغاز تاریخ باشد و این بسال هفده یا هیجده بود بر حسب اختلافی که هست و خدا بهتر داند.

ذکر نام کسانی که از آغاز اسلام تا بسال سیصد و سی و پنجم امارت حج داشته‌اند

مسعودی گوید: پیغمبر خدا (ص) مکه را در ماه رمضان سال هشتم هجرت بگشود و به مدینه بازگشت و عتاب بن اسید بن ابی العیص بن امیه را بر مکه گماشت و او بسال هشتم با مردم حج کرد و بقولی آن سال مردم دسته دسته حج کردند و امیری نداشتند.

پس از آن بسال نهم ابو بکر صدیق رضی الله عنه با مردم به حج رفت و از مدینه با سیصد کس برون شد و پیغمبر خدا (ص) بیست قربانی با وی بفرستاد.

پس از آن علی بن ابی طالب رضی الله عنه را بدنبال او فرستاد که در عرج بدو رسید و سوره برائت را همراه داشت و روز قربان بنزدیک عقبه آنرا بخواند و ابو بکر حج کرد و یک روز پیش از ترویبه در مکه خطبه خواند و در روز عرفه نیز در عرفات و روز قربان در منی خطبه خواند. پس از آن بسال دهم سید پیمبران رسول خدا

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۶۴

(ص) با مردم حج کرد و در همان سال وفات یافت.

پس از آن بسال یازدهم عمر بن خطاب و بسال دوازدهم ابو بکر صدیق و بسال سیزدهم عبد الرحمن بن عوف و

بسال‌های چهاردهم و پانزدهم و شانزدهم و هفدهم و هیجدهم و نوزدهم و بیستم و بیست و یکم و بیست و دوم و بیست و سوم باز عمر بن خطاب با مردم حج کرد پس از آن وی در آخر ذی حجه کشته شد. و پس از آن بسال بیست و چهارم عبد الرحمن بن عوف و بسال بیست و پنجم عثمان عفان تا سال سی و چهارم با مردم حج کرد پس از آن بسال سی و پنجم عبد الله بن عباس بفرمان عثمان که محصور بود با مردم حج کرد پس از آن بسال سی و ششم باز عبد الله بن عباس با مردم حج کرد و بسال سی و هفتم علی بن ابی طالب، عبد الله بن عباس را به حج فرستاد و معاویه بن ابی سفیان نیز یزید بن شجره رهاوی را فرستاد که در مکه با هم بودند و بر سر امارت اختلاف کردند و هیچیک بدیگری سلام نداد و سازش کردند که شیبۀ بن عثمان بن ابی طلحة بن عبد الله بن عبد العزی بن عثمان بن عبد الدار جمحی پرده‌دار خانه با مردم نماز کند و او بکرد. پس از آن بسال سی و هشتم قثم بن عباس حاکم و بسال سی و نهم شیبۀ بن عثمان با مردم حج کرد. پس از آن بسال چهلم که میان معاویه و حسن بن علی در باره خلافت نزاع بود، مغیره بن شعبه بحکم نامه‌ای که از معاویه داشت با مردم حج کرد و گویند نامه را جعل کرده بود.

پس از آن بسال چهل و یکم عتبه بن ابی سفیان و بسال چهل و دوم باز عتبه بن ابی - سفیان و بسال چهل و سوم مروان بن حکم و بسال چهل و چهارم معاویه بن ابی سفیان و بسال چهل و پنجم مروان بن حکم و بسال چهل و ششم عتبه بن ابی سفیان و بسال چهل و هفتم باز عتبه بن ابی سفیان و بسال چهل و هشتم مروان بن حکم و بسال چهل و نهم سعید بن عاص و بسال پنجاهم یزید بن معاویه و بسال پنجاه و یکم معاویه بن ابی سفیان با مردم حج کردند. و بسال پنجاه و دوم و پنجاه سوم سعید بن عاص دو بار با مردم حج کرد پس از آن بسال پنجاه و چهارم مروان بن حکم و بسال

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۶۵

پنجاه و پنجم باز مروان بن حکم و بسال پنجاه و ششم عتبه بن ابی سفیان با مردم حج کردند و بسال پنجاه و هفتم و پنجاه و هشتم ولید بن عتبه دو بار با مردم حج کردند.

پس از آن بسال پنجاه و نهم عثمان بن محمد بن ابی سفیان و بسال شصتم و شصت و یکم و شصت و دوم ولید بن عتبه بن ابی سفیان با مردم حج کرد پس از آن بسال شصت و سوم تا سال هفتاد و یکم عبد الله بن زبیر با مردم حج کرد پس از آن بسال هفتاد و دوم حجاج بن یوسف با مردم حج کرد که بمنی آمدند اما طواف کعبه نکردند پس از آن بسال هفتاد و سوم باز حجاج بن یوسف با مردم حج کرد پس از آن بسال هفتاد و پنجم عبد الملک بن مروان با مردم حج کرد پس از آن بسال هفتاد و ششم تا سال هشتادم ابان بن عثمان بن عفان و بسال هشتاد و یکم سلیمان بن عبد الملک بن مروان و به سال هشتاد و دوم باز ابان بن عثمان بن عفان با مردم حج کردند و پس از آن بسال هشتاد و سوم تا سال هشتاد و پنجم اسماعیل ابن هشام بن ولید بن مغیره مخزومی با مردم حج کرد پس از آن بسال هشتاد و ششم عباس بن ولید بن عبد الملک و بسال هشتاد و هفتم عمر بن عبد العزیز بن مروان و بسال هشتاد و هشتم ولید بن عبد الملک و بسال هشتاد و نهم عمر بن عبد العزیز و بسال نودم باز عمر بن عبد العزیز و پس از آن بسال نود و یکم ولید بن عبد الملک و بسال نود و دوم عمر بن عبد العزیز و بسال نود و سوم عثمان بن عبد الملک و بقولی عبد العزیز بن ولید بن عبد الملک و بسال نود و چهارم مسلمة بن عبد الملک با مردم حج کرد و بسال نود و پنجم بشر بن ولید بن عبد الملک با مردم حج کردند. پس

از آن بسال نود و ششم ابو بکر محمد بن عمرو بن حزم با مردم نماز کرد. پس از آن بسال نود و هفتم سلیمان بن عبد الملک و بسال نود و هشتم عبد العزیز بن عبد الله بن خالد بن اسید بن ابی العیص بن امیه و بسال نود و نهم ابو بکر محمد بن عمرو بن حزم و بسال صد باز ابو بکر و بسال صد و یکم عبد العزیز بن عبد الله امیر مکه و

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۶۶

بسال صد و دوم عبد الرحمن بن ضحاک فهری و بسال صد و سوم و صد و چهارم عبد الله بن کعب بن عمیر بن سبع بن عوف بن نصر بن معاویة نصری و بسال صد و پنجم ابراهیم بن هشام بن اسماعیل مخزومی و بسال صد و ششم هشام بن عبد الملک و بسال صد و هفتم تا سال صد و دوازدهم ابراهیم بن هشام مخزومی و بسال و صد و سیزدهم سلیمان ابن هشام بن عبد الملک و بسال صد و چهاردهم خالد بن عبد الملک بن حارث بن حکم بن عاص بن امیه و بسال صد و پانزدهم محمد بن هشام بن اسماعیل بن ولید بن مغیره و بسال صد و شانزدهم ولید بن یزید بن عبد الملک که ولیعهد بود و بسال صد و هفدهم خالد بن عبد الملک بن حارث بن حکم بن ابی العاص و بقولی مسلمة بن عبد الملک و بسال صد و هیجدهم محمد بن هشام بن اسماعیل و بسال صد و نوزدهم ابو شاکر مسلمة بن هشام بن عبد الملک و بقولی مسلمة بن عبد الملک و بسال صد و بیستم محمد ابن هشام بن اسماعیل و بسال صد و بیست و یکم تا سال صد و بیست و چهارم محمد بن اسماعیل و بسال صد و بیست و پنجم یوسف برادرزاده حجاج بن یوسف و بسال صد و بیست و ششم عمر بن عبد الله بن عبد الملک و بسال صد و بیست و هفتم عبد العزیز بن عمر بن عبد العزیز و بسال صد و بیست و هشتم باز عبد العزیز بن عمر بن عبد العزیز و بسال صد و نهم عبد الواحد بن سلیمان بن عبد الملک بن مروان با مردم حج کردند. در این سال ابو حمزه مختار بن عوف خارجی از قوم ازد که بلقب طالب الحق معروف بود خروج کرده و در مراسم ایستاده بود و مردم با او سخن گفتند تا عبد الواحد بیامد و با مردم نماز کرد و بمنزل خویش رفت. پس از آن بسال صد و سی ام محمد بن عبد الملک بن مروان با مردم حج کرد، پس از آن بسال صد و سی و یکم ولید بن عروة بن محمد بن عطیة سعدی بحکم نامه ای که از زبان عموی خود عبد الملک بن محمد جعل کرده بود با مردم حج کرد. عبد الملک والی حجاز بود و مروان بن محمد والی یمن بود.

مسعودی گوید: این آخرین حج بنی امیه بود.

پس از آن بسال صد و سی و دوم، داود بن علی بن عبد الله بن عباس بن عبد المطلب

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۶۷

و بسال صد و سی و سوم، زیاد بن عبید الله بن عبد الله بن عبد مدان حارثی و بسال صد و سی و چهارم عیسی بن موسی بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس و بسال صد و سی و پنجم سلیمان بن علی بن عبد الله بن عباس و بسال صد و سی و ششم ابو جعفر منصور با مردم حج کردند و در همین سال با ابو جعفر منصور بیعت کردند پس از آن بسال صد و سی و هفتم اسماعیل بن علی بن عبد الله بن عباس و بسال صد و سی و هشتم فضل بن صالح ابن علی و بسال صد و سی و نهم عباس بن محمد بن علی و بسال صد و چهلم باز ابو جعفر منصور و بسال صد و چهلم و یکم صالح بن علی و بسال صد و چهلم و دوم اسماعیل بن علی و بسال صد و چهلم و سوم عیسی بن موسی بن محمد بن علی و بسال صد و

چهل و چهارم باز ابو جعفر منصور و بسال صد و چهل و پنجم سری بن عبد الله بن حارث بن عباس ابن عبد المطلب و بسال صد و چهل و ششم عبد الوهاب بن محمد بن ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس و بسال صد و چهل و هفتم باز ابو جعفر منصور و بسال صد و چهل و هشتم جعفر بن ابی جعفر منصور و بقولی محمد بن ابراهیم امام و بقول دیگر خود منصور با مردم حج کردند. پس از آن بسال صد و چهل و نهم عبد الوهاب بن محمد ابن ابراهیم بن علی و بسال صد و پنجاهم عبد الصمد بن علی و بسال صد و پنجاه و یکم محمد بن ابراهیم بن محمد بن علی و بسال صد و پنجاه و دوم باز ابو جعفر منصور و بسال صد و پنجاه و سوم مهدی محمد بن عبد الله منصور و بسال صد و پنجاه و چهارم محمد بن ابراهیم بن محمد بن علی و بسال صد و پنجاه و پنجم عبد الصمد بن علی و بسال صد و پنجاه و ششم عباس بن محمد بن علی و بسال صد و پنجاه و هفتم ابراهیم بن یحیی بن محمد بن علی و بسال صد و پنجاه و هشتم باز ابراهیم بن یحیی و بسال صد و پنجاه و نهم یزید بن منصور ابن عبد الله بن شهیر بن یزید بن مثنوب حمیری و بسال صد و شصتم مهدی محمد بن منصور و بسال صد و شصت و یکم هادی موسی بن مهدی که ولیعهد بود با مردم حج کردند.

پس از آن بسال صد و شصت و دوم ابراهیم بن جعفر بن ابی جعفر و بسال صد و شصت و سوم علی بن محمد بن مهدی و بسال صد و شصت و چهارم و شصت و پنجم صالح بن ابی

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۶۸

جعفر و بسال صد و شصت و ششم محمد بن ابراهیم بن محمد بن علی و بسال صد و شصت و هفتم ابراهیم بن یحیی بن محمد بن علی و بسال صد و شصت و هشتم علی بن محمد مهدی و بسال صد و شصت و نهم سلیمان بن ابی جعفر منصور و بسال صد و هفتادم هارون الرشید و بسال صد و هفتاد و یکم یعقوب بن منصور و بسال صد و هفتاد و دوم عبد الصمد بن علی و بسال صد و هفتاد و سوم هارون الرشید با مردم حج کردند، وی از سپاهگاه خود با احرام سوی مکه رفت. پس از آن بسال صد و هفتاد و چهارم تا سال هفتاد و نهم باز هارون الرشید و بسال صد و هشتادم موسی بن عیسی بن محمد بن علی و بسال صد و هشتاد یکم باز هارون الرشید و بسال صد و هشتاد و دوم موسی بن عیسی و بسال صد و هشتاد و سوم عباس بن موسی مهدی و بسال صد و هشتاد و چهارم ابراهیم بن مهدی و بسال صد و هشتاد و پنجم منصور بن مهدی و بسال صد و هشتاد و ششم هارون الرشید و بسال صد و هشتاد و هفتم عبد الله بن عباس بن محمد بن علی و بقولی منصور بن مهدی و بسال صد و هشتاد و هشتم باز هارون الرشید و بسال صد و هشتاد و نهم عباس بن موسی بن عیسی بن محمد بن علی و بسال صد و نودم عیسی بن موسی ابن محمد و بسال صد و نود و یکم عباس بن عبد الله بن جعفر منصور و بسال صد و نود و دوم باز عباس بن عبد الله و بسال صد و نود و سوم داود بن عیسی بن محمد ابن علی و بسال صد و نود و چهارم علی بن رشید و بسال صد و نود و پنجم داود بن عیسی بن موسی و بسال صد و نود و نهم محمد بن داود بن عیسی بن موسی بن محمد بن علی با مردم حج کردند و ابن افطس علوی به مکه هجوم برد و آنجا را بگرفت و محمد بن داود از آنجا بگریخت و مردم برون شدند و بدون امام به انجام مراسم قیام کردند و در مزدلفه ابن امطس بیامد و باقی مراسم حج را بسر برد. پس از آن بسال دویستم ابو اسحاق معتصم و بسال

دویست و یکم اسحاق بن موسی بن عیسی بن محمد بن علی و بسال دویست و دوم ابراهیم بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنه با مردم حج کردند و ابراهیم نخستین طالبی بود که در اسلام با مردم حج کرد

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۶۹

ولی این را با غلبه انجام داد نه آنکه از طرف خلیفه‌ای بدان منصوب شده باشد. وی تباهی بسیار کرد. ابراهیم بن عبید الله جمحی و کسان دیگر را در مسجد الحرام بکشت و یزید و محمد بن حنظله مخزومی و کسان دیگر از اهل عبادت را نیز بکشت.

پس از آن بسال دویست و سوم عبد الله بن جعفر بن سلیمان بن علی و بسال دویست و چهارم عبید الله بن عبد الله بن عباس بن علی بن ابی طالب که از جانب مأمون حکومت حرمین داشت با مردم حج کرد.

پس از آن بسال دویست و پنجم باز عبید الله بن حسن و بسال دویست و ششم و دویست و هفتم ابو عیسی بن رشید با مردم حج کردند. و بسال دویست و هشتم تا سال دویست و هفتم ابو عیسی بن رشید با مردم حج کردند. و بسال دویست و هشتم تا سال دویست و دهم صالح بن رشید با مردم حج کرد و زبیده نیز همراه او بود پس از آن بسال دویست و یازدهم اسحاق بن عباس بن محمد بن علی و بسال دویست و دوازدهم مأمون و بسال دویست و سیزدهم احمد بن عباس و بسال دویست و چهاردهم اسحاق ابن عباس بن محمد بن علی و بسال دویست و پانزدهم عبد الله بن عبید الله و بسال دویست و شانزدهم باز عبد الله بن عبید الله و بسال دویست و هفدهم سلیمان بن عبد الله بن سلیمان ابن علی و بسال دویست و هیجدهم باز سلیمان و بسال دویست و نوزدهم و بیستم و بیست و یکم صالح بن عباس بن محمد و بسال دویست و بیست و دوم محمد بن داود ابن عیسی بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس بن عبد المطلب با مردم حج کردند و تا بسال دویست و بیست و ششم همچنین بود. پس از آن بسال دویست و بیست و هفتم جعفر متوکل بن معتصم بن رشید و بسال دویست و بیست و هشتم تا سال دویست و سی و پنجم محمد بن داود بن عیسی با مردم حج کردند. پس از آن بسال دویست و سی و ششم محمد منتصر بن متوکل با مردم حج کرد و مادر بزرگش شجاع نیز با او بود.

پس از آن بسال دویست و سی و هفتم علی بن موسی بن جعفر بن منصور و بسال دویست و سی و هشتم تا سال دویست و چهل و یکم عبد الله بن محمد بن داود بن عیسی بن موسی بن علی بن عبد الله بن عباس با مردم حج کردند.

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۷۰

پس از آن بسال دویست و چهل و دوم عبد الصمد بن موسی بن محمد بن ابراهیم امام بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس و بسال دویست و چهل و پنجم تا سال دویست و چهل و هشتم محمد بن سلیمان بن عبد الله بن محمد بن ابراهیم امام با مردم حج کردند.

پس از آن بسال دویست و چهل و نهم عبد الصمد بن موسی بن محمد بن ابراهیم ابن محمد بن علی بن عبد الله و بسال دویست و پنجاهم جعفر بن فضل بن موسی بن عیسی ابن موسی ملقب به شاشات با مردم حج کردند و پس از آن بسال

دویست و پنجاه و یکم اسماعیل بن یوسف علوی که از پیش یاد کردیم متعرض مردم شد و حج جز اندکی متوقف ماند زیرا اسماعیل در عرفات با گروه خود به حاجیان حمله برد و از مسلمانان بسیار کس بکشت تا آنجا که پنداشتند که شبانگاه بانگ لیبک کشتگان شنیده میشد و تباهی او بزرگ بود. پس از آن بسال دویست و پنجاه و دوم کعب البقر محمد بن احمد ابن عیسی بن جعفر بن منصور و بسال دویست و پنجاه و سوم عبد الله بن محمد بن سلیمان ابن عبد الله رسی و بسال دویست و پنجاه و چهارم علی بن حسن بن اسماعیل بن عباس بن محمد بن علی و بسال دویست و پنجاه و پنجم باز علی بن حسن و بسال دویست و پنجاه و ششم باز کعب البقر محمد بن احمد بن عیسی بن جعفر بن منصور و بسال دویست و پنجاه و هفتم و پنجاه و هشتم فضل بن عباس بن حسن بن اسماعیل بن عباس بن محمد بن علی و بسال دویست و پنجاه و نهم و شصتم ابراهیم بن محمد بن اسماعیل بن جعفر بن سلیمان بن علی بن بریه و بسال دویست و شصت و یکم و شصت و دوم و شصت و سوم فضل بن عباس بن حسن بن اسماعیل بن عباس بن محمد بن علی با مردم حج کردند.

پس از آن از سال دویست و شصت و چهارم تا سال دویست و هفتاد و هشتم پانزده سال پیایی هارون بن محمد بن اسحاق بن موسی بن عیسی بن موسی بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس با مردم حج میکرد. پس از آن از سال دویست و هفتاد و نهم تا سال دویست و هشتاد و هفتم نه سال پیایی ابو عبد الله محمد بن عبد الله بن داود

مروج الذهب / ترجمه، ج ۲، ص: ۷۷۱

ابن عیسی بن موسی با مردم حج میکرد. پس از آن بسال دویست و هشتاد و نهم فضل ابن عبد الملک بن عبد الله بن عباس بن محمد بن علی با مردم حج کرد و همچنان هر سال تا سال سیصد و پنجم با مردم حج میکرد. پس از آن بسال سیصد و ششم احمد ابن عباس بن محمد بن عیسی بن سلیمان بن محمد بن ابراهیم امام که برادر ام موسی هاشمی پیشکار شعب مادر المقتدر بالله بود با مردم حج کرد پس از آن بسال سیصد و هشتم تا سال سیصد و یازدهم اسحاق بن عبد الملک بن عبد الله بن عبید الله بن عباس ابن محمد و بسال سیصد و دوازدهم حسن بن عبد العزیز بن عبد الله بن عبید الله بن عباس ابن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس و بسال سیصد و سیزدهم و چهاردهم ابو طالب عبد السمیع بن ایوب بن عبد العزیز بن عبد الله بن عبید الله بن عباس بن محمد به نیابت عمویش حسن با مردم حج کردند پس از آن بسال سیصد و پانزدهم عبد الله بن سلیمان ابن محمد اکبر عبد الله بن عبید الله بن محمد معروف به ابی احمد ازرق به نیابت حسن بن عبد العزیز عباسی و بسال سیصد و شانزدهم باز ابو احمد ازرق با مردم حج کردند.

پس از آن بسال سیصد و هفدهم سلیمان بن حسن فرمانروای بحرین به مکه درآمد. عمرو بن حسن بن عبد العزیز که از پیش نسب پدر او را در همین کتاب گفته ایم آمده بود که به نیابت پدرش با مردم حج کند و کار مردم چنان شد که در قسمت گذشته همین کتاب گفته ایم و در موسم سال سیصد و هفدهم بعثت حادثه قرمطیان - که خدایشان لعنت کند - حج انجام نشد مگر برای گروه کمی که بجنگیدند و حجشان بی امام انجام شد و پیاده بودند. پس از آن بسال سیصد و هیجدهم عمر بن حسن بن عبد العزیز هاشمی به نیابت پدرش حسن بن عبد العزیز و بسال سیصد و نوزدهم جعفر بن علی بن سلیمان به نیابت حسن بن عبد العزیز و بسال سیصد و بیستم عمر بن حسن بن عبد العزیز باز به نیابت پدرش

با مردم حج کردند و همچنان تا سال سیصد و سی و پنجم عمر بن حسن با مردم حج میکرد و هم

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۷۲

اکنون که جمادی الاخری سال سیصد و سی و ششم است عهده‌دار قضای مکه است و قضای مصر و ولایتهای دیگر نیز با اوست.

ابو الحسن علی بن حسین بن علی مسعودی که خدایش بیامزد گوید: در قسمتهای گذشته این کتاب اخبار گونه‌گون و فنون دانستنی از اخبار پیمبران (ص) و سرگذشت شاهان و اخبار اقوام و اخبار زمین و دریاها و شگفتیهایی آن و چیزها که بدان پیوسته است، آورده‌ایم تا نمونه کتابهای گذشته و مدخل تصنیفات سابق ما باشد که در اقسام دانستنیهاست، و از پیش یاد آن کرده‌ایم. از اقسام علوم و اخبار گونه‌گون و قصه‌های ظریف از اخبار عرب و عجم و حوادث و اتفاقات اقوام دیگر هر چه توانستیم در این کتاب بتفصیل یا اجمال آورده‌ایم یا بدان اشاره کردیم و هر که چیزی از معانی آنرا تحریف کند یا قسمتی از آنرا تغییر دهد یا نکته‌ای از آنرا محو کند یا چیزی از توضیحات آنرا مشتبه یا دگرگون یا واژگون یا تباه یا مختصر کند یا بدیگری نسبت دهد یا بیفزاید از هر ملت و فرقه باشد غضب و انتقام و بلائای سخت خدا چنان بر او فرود آید که صبرش ناچیز و فکرش حیران شود و خدایش انگشت نمای جهانیان و عبرت بینندگان و ضرب المثل اهل نظر کند و عطای خویش را از او بگیرد و خالق آسمانها و زمین که همه چیز تواناست فرصتش ندهد تا از قوت و نعمتی که بدو داده بهره‌مند شود. این تهدید را در آغاز و انجام کتاب خویش نهادم تا مانع مردم هوسناک و شقاوت پیشه شود که خدا را بیاد آرند و از سرانجام خویش بیم کنند که عمر کوتاه است و راه دراز نیست و همه به پیشگاه حساب خدا میروند.

اگر در مطالب این کتاب خطایی شده یا تحریفی از کاتب رخ داده عذر می‌خواهیم که پیوسته در سفر و حرکت بوده‌ایم، گاهی سوی شرق و زمانی سوی غرب رفته‌ایم، گاهی بسمت چپ و زمانی سمت راست بوده‌ایم و از خطای انسانی

مروج الذهب/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۷۳

و ناتوانی بشری بر کنار نبوده‌ایم و از وصول بکمال و ماندن‌ایم. اگر بنا بود هر کس که همه علوم را نداند کتاب تألیف نکند هیچکس کتابی تألیف نمیکرد، زیرا خدای عز و جل فرماید که بالای هر داننده دانائی هست.

خدا ما را از آنها کند که طاعت او را برمیگزینند و توفیق هدایت دارند و از او می‌خواهیم که بدی را به نیکی و هزل را بجد بزاید و ما را از بخشش و فضل خویش بهره‌ور کند که بخشنده و صاحب منت است. خدایی جز او نیست که پروردگار

عرش بزرگ است و درود خدا بر سرور آدمیان محمد و بر خاندان او باد. پایان